PDF Eraser Free

ل

ل: 1 (حر.) یکی از حروف صامت، حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سوم از الفبای عربی (ابتث) و حرف دوازدهم از ابجد و در حساب جمل آن را سی گیرند. نام این حرف «لام» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ل، ـل، ـل، ل. مانند: لب، بلبل، مل، مال و چون به ا ملحق گردد بصورت زیر نوشته شود: لا.

ل: 1 (اِ.) نشانهٔ اختصاری برای کلمات ذیل: الف ـ (لغت عربی) جبل (کوه). ب ـ (نجـ. احـ. نجـ.) زحل (سیاره). ج ـ شوال (ماه).

لا: lā (اِ.) درون، داخل. میان، میانه (به اضافه). درز، شکاف. پس از عدد (اصلی و مبهم) درآید، به معنی تا، تاه، تو، توی. هر یک از تارها و نخ‌های ریسمان و مانند آن. شکن، چین، طی.

لا: lā (اِ.) مقراض، قیچی (به مناسبت شباهت مقراض به شکل لا).

لا: lā (اِفا.) در ترکیب به معنی «لاینده» آید: هرزه‌لا (هرزه‌گوی).

لا: lā [ع.] (حر. نفی) نه، نا. (پشـ. نفی) بر سر اسم در آید و معنی نا، بی‌دهد: لابد (ناچار). ضح.ـ در حال اضافه بصورت لای درآید. ضح.ـ برای افعال عربی مسبوق به لا. (تجـ.) نشانهٔ اختصاری «لایقف» یعنی رمز است برای عدم جواز وقف (لغـ.) (تصـ. فلـ.) الف ـ نشانهٔ اختصاری «لااله (الااللّه)». ب ـ فانی، معدوم. ج ـ نفی کلی. اجزای لا: (تصـ.) پاره‌های نفی و نیستی، آنچه فناپذیر است، ماسوی اللّه. لاوالا: (تصـ.) نشانهٔ اختصاری «لااله‌الااللّه» که کلمهٔ توحید است و آن اشاره است به دو اصطلاح فنا و بقا و در بعضی موارد صوفیان از لا نفی کل و از الا اثبات کلی را در نظر می‌گیرند (گوهرین. تعلیقات منطق الطیر).

لاب: lāb [تر. لاپ] (ق.) (عم.) کاملاً، کلاً.

لابث: lābes [ع.] (اِفا.) درنگ کننده.

لابراتوار: lāborātoār (اِ.) جایی که در آن آزمایش‌های علمی و فنی به عمل آورند؛ آزمایشگاه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

لابرلا: lā-bar-lā (ص‌مر.) آنچه دارای لاهای متعدد باشد؛ تو بر تو. (اِمر.) نوعی نان شیرین تنک و توبرتو؛توبرتو، توبرته،کلاج.

لابس: lābes [ع.] (اِفا.) پوشنده (جامه)، جامه پوشیده.

لابه: lāba(-e) [= لاوه، خودستایی، تکبر، درخواست، قس. لاف] (اِ.) اظهار نیاز، تضرع، التماس. به لابه زبان گشادن (گشودن): تضرع و التماس کردن. تملق، چاپلوسی. به لابه دم جنباندن (جنبانیدن): (کنـ.) تملق و چاپلوسی کردن. فریب، خدعه، مکر. به لابه گفتن: از روی فریب و مکر گفتن. اضطراب، قلق. قربان و صدقه.

لابه‌گر: l.-gar (ص‌فا.) تضرع کننده. متملق، چاپلوس. فریبنده.

لابیدن: lāb-īdan [لاب (= لابه) + یدن، پسـ. مصدری مانوی پارتی، نامیدن، دعا کردن، درخواست کردن).] تضرع کردن. درخواست کردن.

لابیدن: lāb-īdan [= لافیدن] (مصل.) خودستایی کردن، لاف و گزاف گفتن.

لاپ: lāp [= لاف] (عم.) لاف و گزاف. (عم.) عهد شکنی، زیر حرف خود زدن

PDF Eraser Free

(فرعا.)

لاپ: lāp (اِ.) (عم.) نصب تیری چوبی در امتداد طول آن.

لاپ: lāp [تـر. = لاب] (ق.) عیناً. (ق.) کاملاً، تماماً.

لاپوشانی: lā-pūšān-ī (حامص.) (عم.) پوشاندن عیب و خطایی با زرنگی و حیله.

لاپه: lāpa(-e) (اِ.) (نجا.) قطعهٔ بریده از چوب و الوار (فرعا.)

لات: lāt (ص. اِ.) (عم.) تهیدست، بی‌چیز. بی‌سر و پا، ولگرد. (شطرنج) آنکه هیچ مهره‌ای برای او ـ بجز شاه ـ نمانده (یا شاه با یک یا دو پیاده) که امکان حرکت برای وی باشد؛ مق. مات. ضح.ـ یکی از صورت‌های هیچ به هیچ بازی شطرنج است و آن حالتی است که در آخر بازی هیچ یک از طرفین قادر نباشند دیگری را مات کنند، مانند موقعی که فقط دو شاه روی عرصهٔ شطرنج باقی مانده باشد که در این صورت بازی مساوی و هیچ به هیچ اعلام می‌شود. لات لات: باز (در و مانند آن)، چهار طاق.

لات: lāt (اِ.) (عم.) گل نرم و بدون شن و ماسه که سیل یا رودخانه آورد؛ لای، گلابه.

لاتاری: lātārī (اِ.) بخت‌آزمایی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

لات‌بازی: l.-bāzī (حامص.) خود را به فقر زدن (به دروغ). همچون لات‌ها رفتار کردن. لات بازی در آوردن. قمار بی‌مایه.

لات‌وپات: l.-o-pāt (ص‌مر. اتـ.) بسیار فقیر، لات و لوت. کاملاً باز (در و مانند آن). درها را لات و پات گذاشتن، لات و پات کردن درها: گشادن همهٔ آنها را آنگاه که بستن آنها لازم است (لغ.)

لات‌ولوت: l.-o-lūt (ص‌مر. اتـ.) بسیار فقیر، سخت بی‌چیز؛ لات و لوت.

لاتی: lāt-ī (ص‌نسب.) تهیدستی سخت، فقر، افلاس.

لاج: lāǰ [= لاس = لاه] (اِ.) سگ ماده.

لاج: lāǰ (ص.) برهنه، عریان.

لاج: lāǰ (اِ.) رشوه، پاره.

لاجان: lā-ǰān [= (یک) لاجان، عم. لاجون] (ص‌مر.) دارندهٔ تن لاغر، لاغر، نزار.

لاجورد: lāǰ(a)vard [= لاژورد = لازورد] (اِ.) (زمـ.) سنگی است نسبةً سخت (سختیش بین ۵ تا ۶ درجه است) و آبی رنگ که ترکیب شیمیاییش عبارت از فسفات آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن و منیزیم و کلسیم می‌باشد. بنابراین می‌توان فرمولش را بصورت $3H^2O$ و FeO و CaO و MgO و $3AL^2O^3$ و $3P_2O_5$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۳۰۵ تا ۳/۱۲ می‌باشد. این سنگ جزو سنگ‌های دگرگونی است و در طبقات سنگ‌های دگرگونی شدهٔ زمین یافت می‌شود. چون سختی جالب توجه (در حدود سختی شیشه) و رنگ آبی خوشرنگی دارد در جواهرسازی به عنوان نگین انگشتری بکار می‌رود. همچنین آن را کوبیده بصورت گرد (پودر) درمی‌آورند و به عنوان رنگ آبی در نقاشی بکار می‌برند و در لباسشویی هم جهت خوش رنگ کردن پارچه‌های سفید بکار برده می‌شود؛ سنگ لاجورد، حجر لاجورد، حجر اللاجورد. لاژورد، لازورد، لاجورد بدخشی. لاجورد کاشی: (زمـ.) گونه‌ای لاجورد معدنی که از تجزیه و تخریب سنگ لاجورد در برخی معادن نزدیک کاشان و قم بدست می‌آید. این گونه لاجورد نرم و شبیه خاک‌های رستی است و سختی اولی خود را به کلی از دست داده است و در بازار نیز بنام لاجورد عرضه

PDF Eraser Free

می‌شود. رنگ لاجورد مذکور آبی مایل به سیاه است. (ص. = لاجوردی) به رنگ لاجورد، کبود، نیلی. سیاه، تیره.

لاچین: lāčīn [تر.] (اِ.) (جانـ.) شاهین شکاری. نامی از نام‌های مردان.

لاحد: lāhed [ع.] (اِفا.) قبرکن، گورکن، لحدساز.

لاحظ: lāhez [ع.] (اِفا.) بدنبال چشم نگرنده. نگرنده.

لاحق: lāheγ [ع.] (اِفا.) آنکه از پس چیزی آید و بدو پیوندد؛ رسنده، واصل. پیوند شونده، متصل. آینده؛ بعدی؛ مق. سابق؛ ج. لاحقین.

لاحم: lāhem [ع.] (ص.) خداوند گوشت. آنکه به مردمان گوشت دهد. آزمند به گوشت، گوشتخوار. (اِ.) (کشتی‌رانی در خلیج فارس) گیر کردن کشتی به زمین در دریا (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵).

لاخه: lāxa(-e) (اِ.) پینه، پاره.

لاد: lād (اِ.) دیوار گلی. دیوار (مطلقاً). بن لاد (بنلاد): بن دیوار. سر لاد: سر دیوار. هر طبقه و رده‌ای از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند. خاک، طین. بنیاد دیوار، شالده. اصل، پی، بیخ. لاد از لاد افکندن: زیر و زبر کردن. لاد از لاد گشادن (گشودن): خراب کردن، ویران کردن.

لاد: lād [= لادن] (اِ.) نوعی از بوییدنی‌ها، لادن. گل (مطلقاً)، زهر.

لاد: lād [= لاذ = معر. لاد، لاذه] (اِ.) دیبای نازک و تنک و نرم و خوش قماش.

لادن: lādan [= لادن، معر. + لادنة، معر. + لاذن] (گیا.) نام صمغی است خوشبوی که از گیاه عشقه حاصل می‌شود و قاعده‌آور است. به همین جهت در طب قدیم آن را در زیر دامن زنی که قاعده‌اش بند آمده بود دود می‌کردند زیرا بخارات حاصل از آن نیز همین خاصیت را دارند. منظور از لادنی که در کتب قدیم و اشعار شعرا به عنوان صمغ خوشبوی آورده شده همین لادن است؛ لاذنه، لاذن. (گیا.) نام صمغی که بویی مطبوع دارد و از گیاه قستوس حاصل می‌شود. به همین جهت گاهی گیاه قسطوس را هم بنام لادن و یا شجرة اللادن خوانند. غالباً صمغ قستوس را لادن عنبری می‌نامند. (گیا.) از گونه‌ای کاج بنام پیسه اکسلسا صمغی خوشبوی حاصل می‌گردد که لادن نامیده می‌شود. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ شمعدانی‌ها که دارای ساقهٔ پیچنده است. برگ‌هایش نسبةً پهن و گل‌هایش رنگ نارنجی خاصی دارند. انساج این گیاه بویی تند و مطبوع شبیه بوی تره تیزک دارند. اصل این گیاه از آمریکای جنوبی خصوصاً کشور پرو می‌باشد و از آنجا به نقاط دیگر برده شده است در آمریکای جنوبی به شکل یک گیاه پایا می‌زید ولی در کشورهای دیگر از جمله ایران گیاه یکسالهٔ زینتی بشمار می‌رود. در حدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ گل لادن، ابوخنجر، طرطورالباشا.

لاده: lāda(-e) (ص.) احمق، ابله، گول.

لاذع: lāze' [ع.] (اِفا.) سوزان، سوزنده. (اِ.) (پز.) دردی است که صاحب آن پندارد که عضو دردمند می‌سوزد؛ لذاع.

لاروبی: lā-rūb-ī (حامص.) پاک کردن گل و لای (رود، قنات و غیره) تنقیه.

لازب: lāzeb [ع.] (اِفا.) ثابت، پا برجای. چسبنده، دوسنده، لازق.

لازق: lāzeγ [ع.] (اِفا.) چسبنده، دوسنده، لازب.

لازم: lāzem [ع.] (اِفا.) ناگزیر، دربایست، واجب. (پز.) چیزی که در بیشتر احوال با

PDF Eraser Free

دیگری باشد. تب لازم: (پز.) سل. (فل. منط.) امری که خارج از ذات چیزی باشد و. در عین حال غیر منفک از آن بود. لازم بر چند قسم است: الف ـ لازم وجود خارجی اشیا چنانکه حرارت آتش را. ب ـ لازم وجود بطور مطلق اعم از وجود خارجی یا ذهنی، چنانکه زوجیت چهار را. ج ـ لازم ماهیت (کشاف اصطلاحات ص ۱۳۰۵، فرع. سجـ.) اعراض لازم: (فل. منط.) اعراضی که لازمهٔ ذات اشیا باشد یعنی تصور ماهیت شئ کافی در انتزاع آنها باشد (فرع. سجـ.) (فق.) بیع یا عقد لازم که فسخ آن از یک طرف مجاز نباشد؛ مق. عقد جائز (لغ.) (دس.) تغییرناپذیر، مبنی؛ مق. متبدل، معرب. (دس.) فعل لازم فعلی است که به فاعل تنها تمام شود و مفعول صریح نداشته باشد؛ مق. متعدی. ملازم. ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم: (بیا.) یکی از انواع مجاز مرسل است و آن چنان است که لازم شئ را ذکر کنند و ملزوم آن را بخواهند. لازم و ملزوم: دو امر که از یکدیگر غیرمنفک باشند و وجود یکی لازمهٔ وجود دیگری باشد. یار وفادار که هرگز مفارقت نکند.

لازمه: lāzema(-e) [ع. لازمة] (افا.) مؤنث لازم. مقتضی. مقرون، همراه.

لازوق: lāzūγ [ع.] (ص.) چسبنده. (ا.) (پز. قد.) مرهمی که بر جراحت گذارند تا موقعی که بهبود یابد.

لاژورد: lāžvard [= لاجورد = لازورد، معر.] (ا.) لاجورد. تیره، سیاه.

لاس: lās [= لاج = لاچ] (ا.) مادهٔ هر حیوان (عموماً). ماده سگ (خصوصاً).

لاس: lās (ا.) (نجا. آهنگری) دو چوب یا دو آهن یا دو سنگ و مانند آنها را که در نجاری و فلزکاری یا حجاری طوری قرار دهند که دندانه‌های یکی در فرورفتگی‌های دیگری جای گیرد. آن را که در دیگری فرورفته نرو زبانه و دیگری را لاس و کم گویند (لغ.) نر و لاس کردن: (نجـ.) آهنگری. جا دادن قسمت‌های برآمدهٔ چوبی یا فلزی در فرورفتگی‌های چوب یا فلز دیگر.

لاس: lās (ا.) (عم.) ملاعبه، دست بازی.

لاس: lās [= لاه] (ا.) ابریشم پاک نکرده، ابریشم فرومایه، کژ، قز.

لاس: lās (ا.) (عم.) چاه آب دهر.

لاستیک: lāstīk (ا.) چرم مانندی از کائوچو. رویهٔ چرخ وسایط نقلیه (مانند اتومبیل).

لاس زدن: lās-zadan (مصل.) دست به چهره و اعضای بدن زنی کشیدن؛ ملاعبه، لاسیدن.

لاسع: lāse' [ع.] (افا.) گزنده، نیش زننده.

لاسنده: lās-anda(-e) (افا.) آنکه لاس زند، آنکه با زنی یا دختری ملاعبه کند.

لاش: lāš [= لش = لاشه] (ا.) مردار، جیفه. بوی گند لاش دادن: (عم.) بوی لاشهٔ مرده دادن.

لاش: lāš [ع. لاش = لاشئ] (ص.) ناچیز، نابود. فرومایه، بی‌اعتبار. چیز اندک، شئ قلیل. وجه اندک؛ ثمن بخس. به لاش: (قمر.) بی‌جهت، عبث.

لاش: lāš [مرغزاری] (ا.) تاراج، غارت، یغما، چپاول. به لاش شدن: غرات شدن.

لاش: lāš (ا.) چیدن.

لاشبرگ: lāš-barg (امر.) (گیا.) لایهٔ تیره رنگی که در نتیجهٔ پوسیدگی برگ‌های تازه یا خشک و ساقه‌های جوان افتاده بر روی خاک جنگل بوجود می‌آید و در حقیقت لاشبرگ نوعی خاک برگ است. لاشبرگ ممکن است دارای واکنش شیمیایی اسید باشد. در این حالت آن را لاشبرگ ترش

PDF Eraser Free

نامند و ممکن است دارای واکنش شیمیایی خنثی باشد که در این صورت آن را لاشبرگ نامند.

لاشخوار: lāš-xār [= لاش خوارنده = لاشخور = لاشه‌خور] (ص‌فا.) آنکه لاشه خورد. (جانـ.) کرکس. (مجـ.) کسی که اموال دیگران را به جبر و حیله تصرف کند. (مجـ.) آنکه از راه‌های نامشروع زندگی کند.

لاشه: lāša(-e) [= لاش = لش] (اِ.) تن مرده، جسد میت، جیفه، مردار. جسد بی‌رمق، لش. پیر و زبون (انسان و جانور). خر، الاغ.

لاشیدن: lāš-īdan (مص‌م.) (صـر.) تاراج کردن، غارت کردن.

لاصق: lāseγ [ع.] (اِفا.) چسبنده، دوسنده. (صباحیه، اسماعیلیه) یکی از مراتب پایین صباحیه که افراد آن بیعت کرده بودند بدون آنکه به اغراض و معتقدات این مذهب پی برده باشند (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۲ ص ۳۰۴).

لاطی: lātī [ع. لاطئ] (اِفا.) امردباز، غلام باره.

لاغ: (اِ.) هزل، ظرافت، شوخی. خوش طبعی، نشاط. فریب، حیله. به لاغ: (ق‌مر.) هرزه، بیهوده.

لاغ: lāγ (اِ.) هر یک از بته‌های سبزی در یک دسته؛ تا، تای. دسته‌ای کوچک از گیسوی بافته. یک شاخه از هر چیز.

لاغر: lāγar (ص.) باریک اندام؛ مق. فربه، چاق.

لاف: lāf (اِ.) خودستایی به دروغ، خویشتن ستایی، دعوی باطل. ادعا، دعوی. رجز. مرد لاف: خودستا، متکبر.

لافح: lāfeh [ع.] (اِفا.) به شمشیر زننده. سوزنده؛ ج. لوافح.

لاف‌زن: l.-zadan (مصل.) خودستایی کردن. دعوی باطل کردن.

لافیدن: lāf-īdan [= لاف] (مصل.) خودستایی کردن.

لاق: lāγ [ع. لایق؟] (ص.) (عم.) شایسته، سزاوار. ضح.ـ بعضی آن را صورتی از «لاغ» به معنی تار گیسو گرفته‌اند.

لاقح: lāγeh [ع.] (اِ.) (اِفا.) آنچه نخل را بدان گشنی دهند. بادی که ابر پیدا کند و درخت را بارور سازد. آبستن کننده. آبستن شده (ناقه و غیره)؛ ج. لواقح.

لاقه: lāγa(-e) [= لاغه] (اِ.) (عم.) تنگ، لنگه، عدل.

لاقیس: lāγ-īs [ع.] (ص.) وسوسه کننده، به بدی اندازنده.

لاک: lāk [= لاوک] (اِ.) تغار، لاوک. کاسهٔ چوبین. (جانـ.) لاک‌پشت، سنگ‌پشت. جلد خزفی بعض جانوران، کاسهٔ پشت لاک‌پشت (لغـ.) تو لاک خود رفتن: (عم.) به گوشهٔ خانهٔ خود پناه بردن و منزوی شدن. تو لاک رفتن: (عم.) دلخور شدن، ناراحت شدن.

لاک: lāk [= لک = لکات] (ص.) زبون، فرومایه، پست.

لاک‌پشت: l.-pošt (اِمر.) (جانـ.) جانوری از ردهٔ خزندگان که سردستهٔ خاصی بنام خودوی در این رده می‌باشد. صنف مشخص این خزنده وجود و نمو بسیار غلاف یا لاک است که برای حفاظت اعضا بکار می‌رود. این لاک از دو قسمت ساخته شده: یکی قسمت پشتی یا دوسی‌یر و دیگر قسمت شکمی یا پلاسترون. این دو قسمت ممکن است کاملاً از هم جدا و یا بر عکس بهم چسبیده باشند و در این صورت فقط بین آنها سوراخ‌هایی جهت خارج شدن پاها و سر و دم باقی می‌ماند. لاک در لاک‌پشتان از دو طبقه بوجود آمده: یکی قسمت درمی که عبارت از صفحات استخوانی است و در زیر

PDF Eraser Free

قرار دارد. این صفحات استخوانی به وسیلهٔ مفاصل دندانه‌داری (مثل استخوان‌های جمجمه) به یکدیگر مفصل و کاملاً ملصق شده‌اند و دیگر صفحات شاخی است که از نمو بسیار طبقهٔ شاخی اپیدرم ناشی شده است. در تشکیل قسمت پشتی قسمت از اسکلت داخلی یعنی تیرهٔ پشت نیز شرکت می‌کند ولی در ساختمان پلاسترون اسکلت داخلی دخالتی ندارد. لاک‌پشتان بر سحب محیط زیستی به چهار دسته تقسیم می‌شوند: ۱ ـ لاک‌پشتان رودخانه‌یی که در رودهای بزرگ نواحی گرم آسیا و آفریقا و آمریکا می‌زیند و گوشتخوارند و مخصوصاً از تخم و بچه‌های تمساحان تغذیه می‌کنند. این لاک‌پشتان بطور ناقص استخوانی می‌باشند و بین قطعات استخوانی لاک آنها فضاهای آزادی وجود دارد. ۲ ـ بی‌لاکان که لاک در آنها از چند صد قطعهٔ استخوان کوچک بوجود آمده و بطور ناقص رشد کرده‌اند و قسمت پشتی لاک به تیرهٔ پشت نیز متصل نمی‌باشد. این دسته از لاک‌پشتان بسیار عظیم الجثه می‌باشند و ممکن است تا ۲ متر طول پیدا کنند و تا ۵۰۰ کیلوگرم نیز وزنشان برسد. ۳ ـ لاک‌پشتان دریایی که در اقیانوس‌های بزرگ می‌زیند و تا ۶۰۰ یا ۷۰۰ کیلوگرم ممکن است وزن پیدا کنند. بین انگشتان این دسته از لاک‌پشتان را پرده‌ای پوشانده که جهت سهولت شنا می‌باشد. سر و دست‌ها و پاها در لاک پشتان مذکور زیاد داخل و خارج نمی‌شود. ۴ ـ لاک‌پشتان خاکی که ساختمان لاک آنها کامل است و پاها به چنگال ختم می‌شوند. این دسته از لاک‌پشتان در ایران هم فراوانند؛ سنگپشت؛ کاسه‌پشت، سلحفات؛ لاک‌پشتان: ج. لاک‌پشت (اِمر.) (جانـ.) راسته‌ای از خزندگان که برای حفاظت اعضاء دارای لاک می‌باشند و بعلاوه یک منقار شاخی شبیه پرندگان آرواره‌های آنها را می‌پوشاند و فاقد دندانند؛ سنگ‌پشتان.

لاکردار: lā-ker-dār [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) بی‌صفت (دشنامی است که به طرف دهند.)

لاک زدن: l.-zadan [هند. ف.] (مص‌م.) مالیدن لاک. لاک زدن ناخن: لاک را روی ناخن مالیدن.

لاکش: lā-keš (اِ.) (بنا.) که یک جانب دیواره دارد و جانب دیگر ندارد؛ رومی (لغ.)

لال: lāl (ص.) آنکه کلمات را نامفهوم ادا کند و مکرر سازد، الکن. لال پتی: (عم.) آنکه نتواند بعض حروف را از مخرج خود ادا کند؛ الکن.

لال: lāl [قس. لاله، آلاله، لعل، معر.] (ص.) سرخ، احمر. (اِ.) (زمـ.) لعل.

لالا: lālā [= لله] (اِ.) غلام، بنده، خدمتکار. لالای چشم: (کنـ.) مردمک چشم (تشبیه به غلام سیاه). مربی بزرگ زادگان.

لالا: lālā (اِ.) خفتن در زبان اطفال (= لالا کردن، لالایی).

لالا: lālā [ع. لالا] (ص.) درخشنده: لؤلؤ لالا، رخ لالا.

لاله: lāla(-e) [= آلاله = قس. لال، سرخ] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که دارای پیاز می‌باشد و برگ‌هایش طویل است و ساقهٔ گل‌دهنده از وسط برگ‌ها خارج می‌شود. گل آن که در انتهای ساقه قرار دارد منفرد می‌باشد. گل لاله از سه گلبرگ و سه کاسبرگ رنگین به شکل گلبرگ‌ها تشکیل شده است. تعداد پرچم‌ها ۶ عدد است و مادگی آن از سه برچه درست شده که در هر برچه دو ردیف تخمک موجود است. در حدود ۵۰ گونه از این گیاه شناخته شده که

PDF Eraser Free

در نواحی معتدل و مرطوب و نواحی کوهستانی کرهٔ زمین می‌رویند. بعضی گونه‌های آن نیز به عنوان گل زینتی در گلدان‌ها کشت می‌شوند که در اوایل بهار گل می‌دهند؛ گل لاله، قرن الغزال، حنون الغزال، گل‌لله، لله. ضح.ـ (گیا.) طبق تحقیق کازیمیرسکی نزد ایرانیان بطور کلی ـ که کمترین ارتباط به طبقه‌بندی علمی دارد ـ هر گلی که کاسبرگ‌های آن به رنگ خون و وسط آن سیاه باشد بنام لاله و شقایق نامیده می‌شود (کازیمیرسکی. منوچهری ۳۱۲). ترکیبات اسمی: لالهٔ احمر: (گیا.) لالهٔ سرخ، لالهٔ حمرا. (کنـ.) اشک خونین. لالهٔ حافظ: (گیا.) گونه‌ای لاله که در باغ‌های شیراز کشت می‌شود. پشت گلبرگ‌هایش سرخ رنگ و داخل گلبرگ‌ها سفید داغدار است (این نام را دکتر گائوبا به یاد حافظ بدین لاله داده است.) لالهٔ حمرا: (گیا.) لاله‌ای را گویند که گل سرخ داشته باشد؛ لالهٔ سرخ، لالهٔ احمر. لالهٔ ختایی: (گیا.) اسم فارسی حماحم است که یکی از انواع ریحان‌ها است که آن را ریحان تاتاری نیز گویند (فهرست مخزن‌الادویه، تحفهٔ حکیم مومن). (گیا.) درختی که برگ‌هایش سرخ و زرد است و به فارسی آن را درخت سه رنگ یا گل سه رنگ گویند و در باغچه‌ها به عنوان زینت کاشته می‌شود. این گیاه را به ترکی قلفه و به فارسی خوش‌نظر هم گویند (آنند.) لالهٔ درختی: (گیا.) درختی است از تیرهٔ ماگنولیاسه که در اکثر نقاط آفریقا و آمریکا می‌روید. چوب این درخت را در منبت‌کاری و ساختن ابزارهای ظریف بکار می‌برند. درخت مذکور را در اکثر نقاط دنیا جهت استفاده از چوبش می‌کارند؛ شجرة الزنبق. لالهٔ دریایی: (جانـ.) جانوری از شاخهٔ خارپوستان از ردهٔ لاله‌وشان که شکلش شبیه به گل لاله است. لالهٔ دشتی: (گیا.) گونهٔ وحشی لاله را گویند. لالهٔ زرین: (گیا.) قسمی لاله که گل زرد دارد و به عنوان زینت در گلدان‌ها کشت می‌شود لالهٔ زرد. لالهٔ سرنگون: (گیا.) گونه‌ای لاله که گل‌هایش بطور سرنگون قرار می‌گیرند؛ گل سرنگون، اکلیل الملک. لالهٔ صدبرگ: (گیا.) گل سرخ صد برگ را گویند. لالهٔ طور: (مجـ.) آتش طور. لالهٔ عباسی: (گیا.) گیاهی است پایا و زمینی از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته می‌باشد. برگ‌های این گیاه متقابل و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف و زیبا است. گل‌های آن در اوایل شب پس از غروب خورشید شکفته می‌شوند. ارتفاع این لاله تا یک متر نیز می‌رسد. ریشه‌اش مدر و دارای اثر مسهلی است؛ گل عباسی، گل لاله عباسی، لالهٔ چولاغاسی، لالهٔ مقراضی، ورد اللیل، نوارالليل. لالهٔ فرنگی: (گیا.) قسمی لالهٔ معمولی که رنگ‌های سرخ دارد و از اروپای غربی وارد ایران شده و در اطراف خراسان به فراوانی می‌روید. ضح.ـ «لالهٔ فرنگی پرپر و کم پر ۵ رنگ» در عهد ناصرالدین شاه به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). لالهٔ گوش: (پزـ.) قسمتی از گوش خارجی که در انسان به شکل صفحهٔ غضروف چین خورده‌ای است که روی آن را پوست پوشانده و در پایین آن قسمت نرمی بنام نرمه موجود است و در وسط آن سوراخی است که عبارت از مجرای خارجی گوش است. لالهٔ متعفن: (گیا.) یکی از گونه‌های لالهٔ سرنگون است که آن را حشیشة الحجل نیز گویند. لالهٔ وحشی: (گیا.) گونه‌های وحشی و خودروی لاله را گویند که در اکثر اماکن کوهستانی ایران (خصوصاً اطراف خراسان) نیز فراوان است و دارای گل‌های قرمز رنگ

PDF Eraser Free

و آتشی می‌باشد؛ سنبل بری. (مجـ.) گونهٔ سرخ (معشوق). (مجـ.) صورت، چهره. (مجـ.) لب معشوق. درون حلقهٔ گوش؛ لالکا، لالهٔ گوش. شمعدانیی دارای کاسه‌ای بلور یا شیشه‌یی به شکل استوانه است که جهت تحتانی آن مسدود و جهت فوقانی آن باز است و شمع را داخل شیشه نهند. این شمعدان دارای پایه‌های بلور می‌باشد.

لاله‌زار: l.-zār (امر.) زمینی که در آن لالهٔ بسیار کاشته باشند؛ لاله‌ستان.

لاله‌سرا: l.-sarā [= لالاسرا] (امر.) غلامی که شرم وی را بریدن باشند؛ خواجه‌سرا، خصی.

لام: lām (ا.) حرف بیستم و هفتم از الفبای فارسی. (از) لام تا کام صحبت نکردن (حرف نزدن): (عم.) مطلقا صحبت نکردن، دم نزدن. (صر. ع.) حرف سوم از کلمهٔ ثلاثی مجرد؛ لام الفعل. (جادو.) شکل «ل» که از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز آنان کشند برای دفع چشم زخم یا محبوبیت؛ لامچه. حیله، مکر، چاره. خمیده.

لام: lām (ا.) کمربند، میان‌بند. ژندهٔ درویش.

لام: lām (ا.) زینت، زیور، آرایش. تکبر، خودستایی، لاف.

لام: lām (ا.) خار، تیغ، شوک.

لام: lām [ع.] (ا.) کالبد مردم، شخص.

لام: lām [ع.] (ا.) زره، درع.

لاما: lāmā (ا.) عنوان روحانیان عالی رتبهٔ تبت که ریاست عالی آنان با «دالایی لاما» است.

لاما: lāmā (ا.) (جانـ.) شتر بی‌کوهان.

لامپ: lāmp (ا.) نوعی چراغ که دارای مخزنی است جهت مایع قابل احتراق (نفت، روغن و غیره) و فتیله‌ای در آن مزخن فرو برده و همچنین لوله‌ای شیشه‌یی دارد که شعلهٔ فتیله را احاطه کند، لامپا (لغـ.) حباب چراغ برق.

لامح: lāmeh [ع.] (افا.) درخشنده، تابان.

لامس: lāmes [ع.] (افا.) لمس کننده، بیساونده.

لامسه: lāmesa(-e) [ع. لامسة] (افا.) مؤنث لامس.

لامع: lāme' [ع.] (افا.) درخشنده، درخشان، تابنده، تابان؛ ج. لوامع. مثل (مانند) برق لامع: سخت بشتاب، سریع.

لان: lān (ا.) بی‌وفایی، بی‌حقیقتی، بی‌صفتی.

لانجین: lānǰīn (ا.) تغاری بزرگ سفالین یا مسین دارای لبه‌ای کوتاه که به جهت خمیر کردن آرد یا لباس شستن بکار برند و یا در آن آب ریزند.

لاندن: lān-dan (مصم.) حرکت دادن، جنبانیدن، تکان دادن.

لانه: lāna(-e) [= آلانه] (ا.) جایی که پرندگان و جانوران درنده و چرنده در آن زندگی کنند؛ آشیانه، آشیان.

لانه: lāna(-e) (ص.) بیکار و تنبل، کاهل، بی‌غیرت.

لاو: lāv (ا.) خاک سفیدی که آن را گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند. لعاب. (مهذب الاسماء: لعاب، لغـ.)

لاو: lāv [= لاوه] (ا.) چوبی باشد به مقدار یک قبضه که هر دو سر آن تیز است و کودکان بدان بازی کنند به این طریق که آن را بر زمین گذارند و چوبی بر سر آن زنند تا بر هوا جهد و در وقت فرود آمدن چوب را بر میان آن زنند تا به دور رود؛ قله، چالیک، الک‌دولک.

لاو: lāv [= لاوه = لابه = لاب] (ا.) لابه، چاپلوسی.

لاو: lāv [= لو] به لاو دادن: مفت از چنگ

PDF Eraser Free

دادن چیزی را. به لاو شدن: از دست رفتن، لو رفتن.

لاوک: lāvak (اِ.) ظرف چوبین بزرگ و مدور دارای لبه‌ای کوتاه، تغار چوبین دیواره کوتاه.

لاوه: lāva(-e) [= لابه، وزوز کردن، پرگویی کردن] (اِ.) تملق، چرب زبانی، چاپلوسی. لاوه و لامانی: لابه گری، چاپلوسی. التماس، تضرع، الحاح. فریب دان، فریفتن.

لاوه‌گر: l.-gar [= لابه‌گر] (ص‌فا.) متملق، چاپلوس. تضرع کننده.

لاهوت: lāhūt [ع. عبر] (اِفا.) جهان معنی، عالم امر، عالم غیب؛ مق. ناسوت. (تصـ.) عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فناء فی اللّه حاصل می‌شود. مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبهٔ اسماء را ملکوت نامند (آنند.)، مرتبهٔ واحدیت که از آن تعبیر به مرتبهٔ وجود جامع از لحاظ جامعیت اسما و صفات آورند. (فرلغا. سجـ.)

لاهی: lāhī [ع.] (اِفا.) بازی کننده، بازیگر، لاعب؛ ج. لواهی.

لای: lāy [= لا] (اِ.) گل نرم که در آب گل‌آلود ته‌نشین شود یا به دیوار و اطراف بندد. رسوب آب رودخانه (فره.) سیل (لغ. امثال و حکم چا. ۲ ج ۱:۲۸۳) محل سیل، مسیل. دردی شراب و امثال آن.

لای: lāy [= لا] (اِ.) میان، خلال. محوطهٔ عمیق میان دو کوه، دره.

لای: lāy [= لا] (اِ.) تای کاغذ و جامه و ریسمان و غیره؛ طاق. هر چند از دیوار، رده.

لایچه: lāy-ča(-e) (اِ.مصغـ.) آب و گل کم که سیاه و گندیده باشد.

لای‌چین کردن: l.-čīn-kardan (مصـم.) زنده کسی را به میان دیوار نهادن، گچ گرفتن.

لایح: lāyeh [ع. لائح] (اِفا.) پیدا شونده. (ص.) آشکار، هویدا. درخشان.

لایحه: lāyeha(-e) [ع. لائحة] (اِفا.) مؤنث لایح. (اِ.) مکتوب. طرح. لایحهٔ قانونی: (سیا.) طرح قانونی که از طرف هیئت دولت به مجلسین پیشنهاد شود. (قضـ.) نوشته‌ای که وکیل دادگستری به منظور دفاع از دعوی به محکمه تقدیم کند؛ ج. لوایح. (تصـ.) آنچه که از نور تجلی لایح گردد؛ بارقه، خطر (اصطلاحات الصوفیه. ۱۰۹).

لایق: lāyeγ [ع. لائق] (اِفا.) برازنده، سزاوار، شایسته، درخور؛ ج. لایقین.

لایم: lāyem [ع. لائم] (اِفا.) ملامت کننده، سرزنش کننده، نکوهش کننده، نکوهنده؛ ج. لائمین (لایمین)، لوائم (لوایم).

لاینده: lāy-anda(-e) (اِفا.) هرزه‌گوی. ناله کننده.

لایینی: lāyenī (اِ.) جامهٔ کوتاهی که درویشان و فقیران پوشند.

لایه: lāya(-e) [= لای] (اِ.) هر چنه از دیوار، رده. (زمـ.) (فره.) طبقهٔ زمین.

لایی: lāy-ī [= لائی] (ص‌نسبـ.) منسوب به لای. (اِمر.) حشو پارچه که میان ابره و آستر جامه از پنبه یا پشم یا موی یا پارچه قرار دهند. نوعی بافتهٔ ابریشمین که در گجرات (هند) می‌بافتند و آن ساده یا رنگارنگ بود.

لاییدن: lāy-īdan (مصـل.) نالیدن. هرزه‌گویی کردن. عوعو کردن (سگ).

لئامت: la'āmat [ع. لئامة] (اِمص.) پستی، فرومایگی، دنائت. بخیلی، زفتی.

لؤلؤ: lo'lo' [ع. ف.] (اِ.) مروارید؛ ج. لآلی. لؤلؤ (لؤلؤی) تر: مروارید آبدار و درخشان. (کـنـ.) اشک. لؤلؤی خوشاب: مروارید آبدار و درخشان. لؤلؤ(ی) شاهوار (شهوار: مروارید شاهوار، لؤلؤ قیمتی. لؤلؤ (لؤلؤی) لالا: مروارید آبدار و درخشان. لؤلؤ

PDF Eraser Free

(لؤلؤی) مکنون: مروارید پنهان. (کنـ.) دوشیزهٔ بی‌عیب. (کنـ.) اشک، سرشک. (کنـ.) باران. (کنـ.) دندان شفاف. نوعی از تیغ یمانی که نشان‌های جوی آن ژرف باشد و گوهر او گرد نماید چو ن مروارید (نوروزنامه، لغ.) نوعی خرما. گاو دشتی.

لؤم: lo'm [ع.] (مصل.) ناکس شدن، فرومایه گردیدن. (حامص.) فرومایگی، پستی. لؤم طبع: پست طبعی، دنائت طبع.

لئیم: la'Īm [ع.] (ص.) فرومایه، سفله، ناکس. بخیل، خسیس؛ مق. کریم؛ ج. لئام.

لب: lab (ا.) هر یک از دو پردهٔ مخاطی عضلانی که در جلو دهلیز دهانی در قسمت‌های تحتانی و فوقانی جای دارند. بخش خارجی دهان مرکب از دو قطعهٔ گوشتی و سرخ. قطعهٔ زبرین در زیر بینی و قطعهٔ زیرین در بالای ذقن (چانه) قرار دارد؛ شفه؛ ج. لبان، لب‌ها. ترکیبات اسمی: لب آب: ساحل. لب آتش‌فشان: دهانهٔ آتش‌فشان. (کنـ.) لب معشوق. (کنـ.) لب شخصی که از دهانش آه سوزناک و نفرین برآید. (کنـ.) طعنه زننده. لب بالا: (پز.) پردهٔ مخاطی عضلانی فوقانی قسمت جلو دهلیز دهانی که در اکثر جانوران ذی‌فقار دندان‌های بالا را می‌پوشاند؛ لب علیا. لب پایین: (پز.) پردهٔ مخاطی عضلانی تحتانی قسمت جلو دهلیز دهانی که در انسان و اکثر جانوران ذی‌فقار دندان‌های فک پایین را می‌پوشاند؛ لب سفلی. لب دریا: (عم.) ساحل دریا. لب لعل: لب سرخ مانند لعل (معشوق). لب و لوچه (لوشه): (عم.) لب و اطراف دهان. لب‌ها (لبان): [ج. لب] (پز.) دو پردهٔ مخاطی عضلانی که در قسمت‌های فوقانی و تحتانی و جلو دهلیز دهانی و دندان‌ها قرار دارند. لب‌ها در موقعی که نزدیک بهم هستند شکاف دهانی را می‌سازند و هنگامی که از هم دورند سوراخ دهانی را تشکیل می‌دهند که توسط آن فضای دهانی به خارج راه می‌یابد. بطور کلی لب‌ها از خارج حدود دهان را تعیین می‌کند. ترکیبات فعلی: از لب کسی شنیدن: از دهان او استماع کردن. از لب واکردن (گشادن): بیرون آوردن سخن از کسی. با لب گفتن: آهسته سخن گفتن. تو لب رفتن (شدن): شرمسار شدن، خجل گشتن. جان به لب آمدن (آوردن): نزدیک شدن (گردانیدن) مرگ. به ستوه آمدن (آوردن). جان به لب رسیدن (رسانیدن) کسی را: (کنـ.) به حالت نزع افتادن (انداختن) وی. (کنـ.) به ستوه آمدن (آوردن) وی. جان بر لب نهادن: مهیای مردن شدن. زیر لب خندیدن: خندیدن با تبسم. زیر لب گفتن: آهسته سخن گفتن. لب (را) آشنا کردن: مختصری گفتن. لب از لب‌اش باز نشدن: از بسیاری غم میل به سخن گفتن نکردن. لب از لب برنداشتن: سخن نگفتن مطلقاً. لب با هم نیامدن: دایماً خندیدن. لب بر لب دادن: متصل کردن لب خود به لب دیگری (معشوق). لب بر هم خوابانیدن: خاموش شدن. لب به یکدیگر زدن: (کنـ.) خاموش شدن. لب ته دندان کشیدن: خاموش شدن. لب کسی را گرفتن: او را از سخن باز داشتن. لب (را) به دندان زدن (گزیدن): به وسیلهٔ دندان‌ها لب را گاز گرفتن. لب (را) گرفتن: اظهار تأسف یا خشم کردن با گزیدن لب. لب (به دندان) خاییدن (خستن): در حالت غضب و تعجب و ندامت لب را به دندان گزیدن. لب (به دندان) گزیدن: لب را گاز گرفتن. (کنـ.) پشیمانی نمودن. لب به مهر بودن (داشتن): دهان بستن از اکل و شرب، روزه داشتن. لب (را) پر آب کردن: رغبت کسی را برانگیختن. لب را تو گذاشتن: (عم.) دنبالهٔ سخن را قطع

PDF Eraser Free

کردن. لب رود(خانه) بردن و تشنه برگرداندن: (عم.) بسیار خسیس و بخیل بودن. بسیار بد جنس بودن. لب و لوچه (لوشه) آویختن (آویزان بودن): عدم رضایت را با چهرهٔ عبوس نشان دادن. مهر بر لب کسی نهادن: لب او را از سخن گفتن فرو بستن. کنار، ساحل. کناره، حاشیه. ترکیبات اسمی: لب آفتاب: شعاع آفتاب که متصل به سایه باشد. لب بام: بالای بام، سر بام. آفتاب لب بام: آفتابی که بالای بام تابد. (کنـ.) پیری نزدیک به مرگ. لب دریا: ساحل دریا. لب تنور: نزدیک دهانهٔ آن. لب چاه: کنارهٔ چاه، نزدیک دهانهٔ آن. لب خضرا: کرانهٔ آسمان، افق. لب دیوار: سر دیوار، بالای آن. لب ساغر (پیاله): دهانهٔ آن. لب شمشیر (کارد و غیره): دم و طرف تیزی شمشیر (کارد و غیره). لب گریبان: جایی از قسمت بالای گریبان که سجاف و زه بر آن دوزند. لب گور (قبر): کنار گور، دهانهٔ قبر. تهلب گور: تا دم مرگ. (تصـ.) کلام معشوق (کشاف اصطلاحات). لب شکرین: (تصـ.) کلامی که بر انبیا توسط فرشته نازل شود (کشاف اصطلاحات). لب لعل: (تصـ.) بطون کلام معشوق (کشاف اصطلاحات)

لب: lab (اِ.) سیلی، تپانچه، کاج.

لب: lob(b) [ع.] (اِ.) برگزیده و خالص از چیزی. مغز چیزی، هسته. دل، قلب، عقل؛ ج. الباب، اُلُب. (تصـ.) عقلی که منور بود به نور قدسی و صافی از فتور اوهام و تجلیات ظلمانیهٔ نفسانیه (کشاف اصطلاحات، لغـ.) لب لباب: میانهٔ نفیسی (از چیزی)، برگزیدهٔ خالص. (تصـ.) مادهٔ نور قدسی که تأیید می‌یابد به او عقل انسانی و صاف می‌شود از فتور مذکور و ادراک می‌کند صاحب آن علومی را که متعالی است از ادراک قلب و روح متعلق به کون و مصونست از فهم که محجوب است به علم رسمی و این تأیید الهی از حسن سابقهٔ ازلی است که مقتضی خیر خاتمت و حسن عاقبت است (کشاف اصطلاحات، لغـ.) لب و لباب: (تـد. عـم.) چاق و مطبوع، فربه و دلپذیر.

لباب: lobāb [ع.] (ص.) خالص و برگزیده از چیزی، نفیس.

لباد: labād (اِ.) جامه‌ای که در روزهای بارانی پوشند؛ بارانی نمدین.

لباد: lobād [= لباده] (اِ.) چوبی که بر گردن گاو گردونه و گاو زراعت گذارند؛ یوغ.

لباده: lab(b)āda(-e) [= لباد] (اِ.) بارانی نمدین، بالاپوش که در روزهای بارانی پوشند. نمد، نمط. قسمی جامهٔ مردانهٔ دراز که روی جامه‌های دیگر پوشند (لغـ.) ضح.ـ لباده در اصل به معنی بارانی نمدین است نظیر پوشش مخصوص شبانان و ساربان‌ها که «نمدی» می‌گویند. این کلمه در عربی به ضم لام و تشدید باء است مأخوذ از «لبد» به معنی نمد و پشم بهم چسبیدهٔ درهم شده که حالت نمد پیدا کرده باشد و به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی مثل جهانگیری و برهان قاطع با فتح لام و تخفیف باء ضبط شده است و در محاورات عامه با فتح لام و تشدید باء گفته می‌شود (همائی. عثمان مختاری ۵۷۹ ح)

لباس: lebās [ع.] (اِ.) آنچه که بر تن پوشند؛ پوشاک، پوشش، جامه؛ ج. البسه. لباس تقوی: جامهٔ ستبر و درشت. ستر عورت. حیا، شرم. ایمان. لباس جوع: گرسنگی. لباس راهب: (کنـ.) جامهٔ سیاه (چه راهبان جامهٔ سیاه می‌پوشیدند.) لباس رسمی: جامه‌ای مخصوص که در مراسم شرفیابی به حضور رؤسای کشور و اعیاد پوشند. لباس شمعی: نوعی رنگ سبز. لباس عباسی: (کنـ.) جامهٔ سیاه (زیرا شعار عباسیان سیاه بود.)

PDF Eraser Free

لباس عزا: جامهٔ سیاه که در سوگواری پوشند. لباس عنبرسا: لباس رهبانان. جامه سیاه. لباس فقر: (اضـ. تشبیهی) (تصـ.) فقر، سلوک.

لباسات: lebās-āt [ع.] (اِ.) مکر، حیله (قزوینی. یادداشتها ۷: ۱۱-۱۲). تملق، چاپلوسی.

لباشن: labāšan (اِ.) حلقهٔ ریسمانی که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسب و خر چموش را در آن ریسمان نهند و تاب دهند تا عاجز شود و حرکات ناپسند نکند.

لباقت: labāyat [ع. لباقة] (مصل.) زیرک شدن، ماهر گردیدن. چرب زبان گردیدن. (امص.) زیرکی، هوشیاری. چرب زبانی. زیبایی در شمایل (لغ.)

لبالب: lab-ā-lab [= لب‌به‌لب] (ص‌مر.) پر، ممتلی، لبریز.

لبأ: 'leba [ع.] (اِ.) شیر غلیظی که از حیوان نوزاییده در دو سه روز اول بدست آورند؛ فله.

لبب: labab [ع.] (اِ.) سرسینه. دوال زیر شکم اسب که یک سرش به سینه بسته باشد و سر دیگرش به تنگ؛ بربند.

لب برگردان: l.-bar-gardān [= لب‌برگردانده] (ص‌مف.) جامه‌ای که گریبان آن به طرف خارج تا شود.

لب‌بلب: l.-be-lab [= لبالب] (ص‌مر.) پر، مملو، ممتلی.

لب‌تشنه: l.-tešna(-e) (ص‌مر.) آنکه تشنه است؛ عطشان.

لبث: labs [ع.] (مصل.) درنگ کردن، مکث کردن. (امص.) مکث، درنگ.

لبث: labes [ع.] (ص.) درنگ کننده.

لب جنباندن (جنبانیدن): l.-ǰonbāndan (-ānīdan) (مصم.) حرکت دادن لب. (مصل.) سخن گفتن اندک و پوشیده.

لب‌چره: l.-čara(-e) [= لب‌چرا] (امر.) نخود و کشمش و انواع میوه‌های خشک که در مجالس بزم و وقت صحبت با یاران صرف کنند؛ شب‌چره، تنقلات.

لبچور: l.-čūr (ص‌مر.) آنکه دارای لبی کلفت است؛ ستبر لب، لب کلفت.

لبچین: l.-čīn (امر.) قسمی کفش ستبر و خشن سربازی (لغ.)

لب خاییدن: l.-xāyīdan (مصم.) گزیدن لب به نشانهٔ تعجب، شرم، تأسف و پشیمانی و نیز برای خجلت دیگری.

لبخند: l.-xand [= لبخنده] (امر.) تبسم، شکرخنده.

لبد: labad [ع.] (اِ.) پشم گوسفند و شتر.

لبد: lebd [ع.] (اِ.) نمد، نمط. نمد زین.

لب دادن: l.-dādan (مصل.) بوسه دادن. لب دادن ظرفی: بعضی از ظرف‌ها چون مایعی از آنها سرازیر کنند در ظرف دیگر پراکنده نشود، آن را لب دادن گویند، برخلاف ظرفی که لب ندهد (آب یا مایع مستقیم در ظرف زیرین فرو نریخته و به زمین ریزد.) (لغ.)

لبریز: l.-rīz [= لب‌ریزنده] (ص‌فا. ص.) پر، مملو، ممتلی، لبالب.

لبس: labs [ع.] (مصم.) پوشانیدن امر بر کسی، مشتبه ساختن، التباس. (اِ.) شبهه، اشکال. (اِ.) مکر، حیله.

لبس: lebs [ع.] (اِ.) آنچه که تن را بدان پوشند؛ جامه.

لبس: lobs [ع.] (مصم.) پوشیدن (جامه و مانند آن). (تصـ.) عبارت است از صورت عنصری که متلبس می‌شود بدان صورت حقایق روحانی و از این قبیل است لبس حقیقة الحقائق به صور انسانی.

لب سپید کردن: l.-sepīd-kardan

PDF Eraser Free

(مص‌ل.) (کنـ.) تبسم کردن.

لب‌سوز: l.-sūz [= لب‌سوزنده] (ص‌فا.) آنچه که لب را بسوزاند، داغ.

لب‌شکری: l.-šakar(še-)-ī (ص‌نسب.) آنکه لبش شکاف دارد؛ شکافته لب، خرگوش لب. ضح.ـ (پز.) ناهنجاری و بد شکلی لب فوقانی به طرزی که لب بالا به وسیلهٔ یک شکاف عمودی به دو قسمت شده باشد. لب‌شکری ممکن است یک طرفی و یا دو طرفی باشد. علت این عارضه توقف و عدم رشد و نمو و جوش‌خوردگی جوانه‌های صورت در ناحیهٔ لب فوقانی است؛ لب خرگوشی.

لبق: labeγ [ع.] (ص.) زیرک، ماهر، حاذق. چرب زبان، چرب سخن. ماهرانه، زیرکانه.

لب‌کلفت: l.-koloft (ص‌مر.) آنکه دارای لبی ضخیم است؛ ستبر لب. (عم.) مأیوس، ناامید، بور.

لب‌گزه: l.-gaza(-e) [= لب‌گزک] (امص.) گزیدن لب با دندان به نشانهٔ پشیمانی یا اشاره به کسی برای دعوت او به سکوت.

لب گزیدن: l.-gazīdan (مص‌م.) لب را به دندان گرفتن. اظهار تأسف یا پشیمانی یا غضب کردن به وسیلهٔ گزیدن لب خود. بوسیدن و مکیدن لب یار. لب مقصود (مراد) را به دندان گزیدن: به مقصود رسیدن.

لبلاب: lablāb, le- [ع.] (اِ.) (گیا.) نیلوفر صحرایی. (گیا.) لبلاب مصری. (گیا.) نیلوفر باغی. در برخی مآخذ لبلاب مرادف با عشقه (داردوست) ذکر شده است و اشتباه است زیرا مراد از کلمهٔ لبلاب انواع نیلوفر صحرایی و نیلوفر باغی است که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. لبلاب کبیر: (گیا.) نیلوفر صحرایی. ضح.ـ در بعض مآخذ آن را مرادف با عشقه دانسته‌اند و عشقه جزو دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ است و با لبلاب که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. هیچ بستگی ندارد. لبلاب مصری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که شباهت کامل به لوبیا دارد و شامل حدود ۲۰ گونه است و مخصوص نواحی گرم می‌باشد. میوهٔ آن را غالباً به حالت سبز چیده در اغذیه مصرف می‌کنند؛ لبلاب.

لبلبو: lablabū [قس. لبو] (اِ.) (گیا.) لبو.

لبن: laban [ع.] (اِ.) شیر (آشامیدنی)؛ ج. البان. (کنـ.) جیوه، سیماب.

لبنیات: laban-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. اِ.) ج. لبنیه، شیر و محصولاتی که از آن بدست آورند، مانند ماست، پنیر، کره، خامه، کشک، دوغ و غیره.

لبنیه: labanīyya(-e) [ع. لبنیة] (ص‌نسب.) مؤنث لبنی. شیری؛ ج. لبنیات. (اِ.) خوراکی است مرکب از گوشت و نمک که در آب پزند و در آن پیاز و تره و بادنجان ـ که آن را صلیب‌وار بریده باشند ـ ریزند و نیز در آن گشنیز خشک و زیرهٔ کوبیده و مصطکی و چوب‌های دارچینی و نعنا داخل کنند و جوش دهند و آنگاه شیری که در آن سیر کوبیده ریخته باشند وارد کنند و در بالای دیگ نعنای خشک پاشند و اطراف دیگر را با پارچه‌ای نظیف بپوشانند و ساعتی روی آتش نهند و آنگاه بردارند (کتاب الطبیخ ۲۴). به ثور لبنیه: (پز.) قسمی دانه و جوش که روی پوست ظاهر شود.

لبو: labū [قس. لبلبو] (اِ.) (گیا.) چغندر پخته شده، به وسیلهٔ بخار آب یا به وسیلهٔ آتش مستقیماً، لبلبو. لبوی کبابی: (گیا.) چغندری که مستقیماً به وسیلهٔ آتش پخته شده باشد.

لبون: labūn [ع.] (ص.) شیردار (میش،

PDF Eraser Free

شتر)؛ ج. لبان. لبن، لبائن.

لبوه: labva [ع. لبوة، لبؤة] (اِ.) شیر ماده، مادینهٔ اسد.

لبه: laba(-e) (اِ.) کناره، حاشیه: لبهٔ ظرف، لبهٔ دیوار. جانب برنده (شمشیر و کارد)، تیزنا، دم، حد. جزوی هلال مانند که به جلو کلاه نصب کنند تا مانع تابش آفتاب به چشم گردد؛ آفتاب‌گردان.

لبیب: labīb [ع.] (ص.) عاقل، خردمند، بخرد؛ ج. الباء.

لپ: lap (اِ.) (پز.) قطعه‌ای محدود و مشخص از یک عضو، مثلاً شش چپ از دو لپ (قطعه) درست شده که به وسیلهٔ شیاری از هم متمایزند و شش راست از سه لپ بوجود آمده که بواسطهٔ دو شیار مشخصند و کبد دارای چهار لپ است، قطعه، لب.

لپ: lop(p) (تد.) هر یک از دو پارهٔ گوشت صورت؛ گونه. ضح.ـ (پز.) ناحیه‌ای از نسج عضلانی مخاطی طرفی صورت که حد فاصل بین فک بالا و فک اسفل است. لپ ناحیه‌ای از صورت است که در پایین استخوان گونه و فک اعلا قرار دارد و هر وقت دهان را پر باد کنیم و ببندیم از طرفین برجسته می‌شود؛ لنبوس، آکپ، آکب.

لپان: lepān (ص.) درخشان، درخشنده.

لپه: lappa(-e) (اِ.) (گیا.) برگه‌ای است که در داخل دانهٔ نباتات پیدازا (گل‌دار) قرار دارد و یکی از ۴ قسمت جنین گیاهی را که گیاهک نامیده می‌شود بوجود می‌آورد. [جنین گیاهی یا گیاهک که در داخل دانه وجود دارد از ۴ قسمت ریشه‌چه، ساقه‌چه، لپه، جوانهٔ نخستین بوجود آمده است.] گیاهک ممکن است دارای یک لپه و یا دو لپه باشد. در صورت اول گیاه را یک لپه‌یی و در صورت ثانی گیاه را دو لپه‌یی نامی. لپه‌ها ممکن است حاوی مواد اندوخته‌یی باشند. در این صورت مواد ذخیره‌یی دانه در داخل لپه‌ای جمع می‌شود و چون خارج از لپه در داخل دانه مواد ذخیره‌یی موجود نیست، در این صورت این دانه را بدون آلبومن گویند مانند دانهٔ لوبیا و ممکن است که مواد ذخیره‌یی خارج از لپه در داخل دانه جمع شود و لپه بصورت برگهٔ نازک و کم ضخامتی در داخل و وسط دانه قرار گیرد، در این صورت این دانه را دانهٔ آلبومن‌دار گویند مانند دانهٔ کرچک. به عبارت دیگر لپه‌ها عبارت از برگ‌های اولیهٔ نبات در حال جنینی می‌باشند. (گیا.) هر یک از دو نیمهٔ دانهٔ باقلا و نخود و لوبیا و دیگر حبوبات که قابل نیمه شدن باشند.

لت: lat (اِ.) تپانچه، سیلی، چک.

لت: lat [= لخت] (ص.) لخت، پاره. لت و پاره کردن: پاره پاره کردن. (اِ.) واحدی برای سنجش انواع پارچه (زربفت، مخمل و غیره)، توپ. (صحا.) یک ورق (دو صفحه‌یی) از کتاب، ورقه (برگی) که مجزا از فرم‌های متن کتاب چاپ شود. لنگهٔ در، مصراع. (شعر.) نصف بیت، یک مصراع.

لت: lat (اِ.) شکم، بطن.

لت: lat (اِ.) گرز، عمود. چماق.

لت‌انبار: l.-anbār [= لتنبار = لتنبر] (ص‌مر.) شکم‌پرست، پرخوار.

لت‌انبان: l.-anbān (ص‌مر.) شکم‌پرست، پرخوار. بی‌حفاظ، بی‌پناه.

لتر: latar (اِ.) واحدی معادل نیم من تبریز و برابر ۳۰ مثقال. ظرفی که در آن شراب و مانند آن کنند؛ رطل.

لترتمه: latertma(-e) [تر.؟ = لترمه] (اِ.) نانی که آب بسیار دارد. نانی که خوب پخته و برشته نشده باشد.

لتره: latra (ص.) پاره، دریده. کهنه، کهن. فربه، پرگوشت. بیکار، کاهل، تنبل.

PDF Eraser Free

لتره: lotra(-e) [= لوتره = لوترا] (اِ.) زبانی قرار دادی میان دو تن برای آنکه چون با هم تکلم کنند دیگران آن را نفهمند. کسی که بند زبان ندارد یعنی هر چه را که بشنود همه جا نقل کند.

لت‌وپار: lat-o-pār (ص‌مر.) (عم.) پاره پاره، قطعه قطعه.

لته: lat(t)a(-e) (اِ.) پارچهٔ کهنه، ژنده، رکو. لتهٔ حیض: کهنهٔ حیض زنان. (کنـ.) بی‌ارزش، بی‌قدر. مثل لتهٔ حیض: بی‌اعتبار، بی‌آبرو. تخته‌های مستطیلی که در بعض نقاط گیلان و مازندران بجای سفال پشت بام بکار برند. (عم.) لنگهٔ در.

لته: lat(t)a(-e) (اِ.) پالیز خربزه، هندوانه، خیار و غیره. کشتزار.

لته‌لته: l.-lat(t)a(-e) (ص‌مر.) پاره پاره، لخت لخت، لت‌لت.

لثام: lesām [ع.] (اِ.) دهان‌بند. نقاب، روی بند (لغـ.)

لثغه: losγa(-e) [ع. لثغة] (مص‌ل.) گرفتن زبان و شکستگی آن بطوری که حرف سین را ثاء یا راء را غین گویند و مانند آن.

لثم: lasm [ع.] (مص‌م.) با مشت بر بینی زدن. دهان بند نهادن. بوسه دادن.

لثه: (تد. lesa(lase [ع. لثة] (اِ.) (پز.) قسمتی از مخاط دهان که قوس‌های فکی و پای دندان‌ها را مفروش کرده است. نسج لثه با مقداری نسج فیبری نیز همراه است. در فاصلهٔ دندان‌ها لثه بطور آزاد قرار می‌گیرد و تشکیل زبانه‌ای در بین دندان‌ها می‌دهد. رنگ لثه در حالت سلامت همانند رنگ مخاط دیگر قسمت‌های دهان یعنی صورتی رنگ است. لثه در حال سلامت استحکام و سفتی قابل توجه دارد، گوشت دندان. ورم لثه: (پز.) آماس و التهاب لثه.

لج: laǰ (اِ.) لگد، تیپا، لپرک، اردنگ.

لج: laǰ(ǰ) [ع.] (مص‌ل.) ستیزه کردن، لجاج ورزیدن. (اِمص.) ستیزه، ستیهندگی. از لج کسی کاری را کردن: (عم.) بر خلاف میل او آن کار را انجام دادن. سر لج افتادن: (عم.) سر قوز افتادن، عناد ورزیدن. لج‌اش گرفتن: (عم.) ناراحت و عصبانی شدن وی.

لجاج: laǰāǰ [ع.] (مص‌ل.) ستهیدن، عناد ورزیدن، خیرگی کردن. پیکار کردن. (اِمص.) ستهندگی، خیره‌سری، خیرگی.

لجاره: laǰǰāra(-e) [مبدل ع. رجاله؟] (ص.) بلند آواز بی‌شرم (مخصوصاً زن)، زن بی‌حیا، سلیطهٔ بد زبان (لغـ.)

لجام: leǰām [معر. لگام] (اِ.) دهانهٔ جلو اسب، لگام.

لجام: loǰām [ع.] (اِ.) آنچه بدان فال بد گیرند.

لج‌باز: laǰ-bāz [ع. ف. = لج‌بازنده] (ص‌فا.) ستهنده، ستیزه‌کار. آنکه در کاری و تصمیمی لجاجت نشان دهد؛ مستبد به رأی، یک‌دنده.

لجستیکی: loǰestīk-ī [لجستیک. (انگـ.) + ی، پسـ. نسبت (ف.)] (ص‌نسب. اِمر.) بخشی از ادارات و واحدهای ارتش، ستاد فرماندهی لجستیکی شامل قسمت‌های ذیل است: ادارهٔ اردنانس. ادارهٔ حمل و نقل. ادارهٔ سررشته‌داری. ادارهٔ دارایی. بیمارستان‌ها و بهداری ارتش. ادارهٔ مهندسی. ادارهٔ مخابرات. ادارهٔ کنترولر. دانشگاه نظامی. امور دواب.

لجلاج: laǰlāǰ (ص.) آنکه زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد؛ زبان گرفته، الکن.

لجم: laǰam, laǰm [= لجن = لژن = لژم] (اِ.) گل تیره و لای سیاه که در ته حوض و کولاب و جوی آب بهم رسد.

لجن: laǰan [= لجم = لژن = لژم] (اِ.) گل سیاه و تیرهٔ ته حوض و جوی آب و غیره.

PDF Eraser Free

(عم.) شخص هرزه. به لجن کشیدن خود یا کسی را: (عم.) خود یا او را مفتضح کردن، رسوا ساختن.

لجن‌مال: l.-māl [= لجن‌مالیده] (ص‌مف.) آنکه یا آنچه به لجن مالیده شده. (کنـ.) تهمت نهاده، بدنام شده.

لجنه: laǰna(-e) [ع. لجنة] (اِ.) گروه مردم که برای کاری فراهم آیند و بدان رضا دهند؛ انجمن.

لجوج: laǰūǰ [ع.] (ص.) ستیزه کننده، ستهنده، یک‌دنده.

لجه: laǰǰa(-e) [ع. لجة] (اِ.) میانهٔ آب دریا، عمیق‌ترین موضع دریا.

لچ: lač (اِ.) روی، رخ، رخسار، چهره.

لچ: lač [= لج] (اِ.) لگدی که به پشت پای زنند، تیپا.

لچ: loč [= لوچ = لوج] (ص.) لخت، برهنه، عریان.

لچ: loč [قس. لوچه، لفج] (اِ.) لب.

لچر: lačar(laččar) (اِ.) (عم.) بسیار بخیل، سخت ممسک. پست، فرومایه. چرکین. هرزه.

لچر: lačar [قس. لیچار] (اِ.) (عم.) متلک. لچر بار کسی کردن: (عم.) متلک گفتن.

لچک: lačak, laččak [تـر.] (اِ.) چارقد کوچک مثلث شکل که زنان و کودکان با آن سر خود را پوشند؛ کلوته. طرح مخصوصی است در قالی‌بافی.

لچن: ločan (اِ.) قحبه، روسپی.

لحاظ: lahāz [ع.] (اِ.) دنبال چشم متصل به صدغ، گوشهٔ چشم بسوی گوش.

لحاظ: lehāz [ع.] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم نگریستن چیزی را. (اِمص.) نگرش، دید، ملاحظه. از لحاظ: (تعبیر حرف اضافی) از حیث، از نظر، از جهت. به لحاظ: (تعبیر حرف اضافی) به ملاحظهٔ، برحسب.

لحاف: lehāf [ع. = لحیف] (اِ.) بالاپوش پشمین یا پنبه‌یی که در هنگام خواب بر روی خود اندازند؛ بالاپوش شب، دواج؛ مق. نهالی، زیرپوش. ضح.ـ در تداول آن را به فتح اول تلفظ کنند. دعوی سر لحاف ملا نصرالدین است (بود): گویند هیاهوی نزاعی از کوچه شنیده می‌شد و چون هوا سرد بود ملا نصرالدین لحاف را به خود پیچید و برای اطلاع از موضوع بیرون رفت. چند طرار لحاف را از دوش ملا ربودند و گریختند. ملا به خانه بازگشت. زن از او پرسید: دعوی بر سر چه بود؟ گفت: سر لحاف ما (ملا نصرالدین)، اینک ببردند و نزاع تمام شد (لغ.) پوشش. برگستوان.

لحام: lehhām [ع.] (ص.) گوشت‌فروش، قصاب.

لحام: lehām (اِ.) آنچه که به وسیله آن چیزی را لحیم کنند، آنچه که بدان سیم و زر و غیره را پیوند دهند؛ کوشیر.

لحان: lahhān [ع.] (ص.) آنکه در قرائت و اعراب خطا کند.

لحد: lahad [ع.] (اِ.) شکاف به درازا در یک کرانهٔ قبر که میت را در آن جا دهند (غم.) قبر، گور.

لحظ: lahz [ع.] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم نگریستن چیزی را. (اِ.) چشم؛ ج. الحاظ.

لحظه: lahza(-e) [ع. لحظة] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم یک بار نگریستن. (اِ.) یک چشم زدن، دم، آن؛ ج. لحظات. لحظه به لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، لحظه تا لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، زمان تا زمان. لحظه لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، زمان زمان.

لحق: lahaγ [ع.] (مص‌م.) رسیدن، الحاق، آوردن.

لحلح زدن: lah-lah-zadan [ع. لعلعة؟] (مص‌ل.) لحلح زدن از تشنگی یا گرما:

PDF Eraser Free

(عم.) زبان بیرون آوردن سگ و نفس زدن وی با صدا و به سرعت بر اثر تشنگی یا گرما (لغ.) ملتهب بودن از شدت گرما.

لحم: lahm [ع.] (اِ.) گوشت؛ ج. لحام، الحم، لحوم.

لحن: lahn [ع.] (مص‌ل.) کشیدن آواز در سرود. (در خواندن قرآن و اذان) تطویل آنچه که باید مقصور ادا شود و قصر در آنچه که باید کشیده شود. خطا کردن در اعراب کلمه. (اِ.) آواز، نغمه؛ ج. الحان، لحون. (مس.) درنگ و شتاب در نغمات مختلف که از آن وزن (ضرب) پیدا می‌شود (مجمع‌الادوار، دستور الجدی ص ۹). سخن. آهنگ سخن. خطا در تلفظ کلمه.

لحوق: lohūγ [ع.] (مص‌ل.) پیوستن چیزی به چیزی، بهم رسیدن. باریک میان گردیدن.

لحیان: lehyān [ع.] (اِ.) آب کم. گودالی که سیل کنده باشد. شکلی از ۱۴ شکل رمل به این صورت ||| .

لحیم: lahīm [مال ع. لحام] (ص.) باگوشت، پر گوشت، فربه. (اِ.) چیزی که بدان ظرف‌های مسی و برنجی را پیوند کنند؛ جوش.

لخ: lox [= لوخ = رخ = روخ] (اِ.) علفی باشد که در آب روید؛ بردی، لوئی.

لخا: laxā [قس. لکا، لخت] (اِ.) کفش، پاافزار.

لخت: laxt (اِ.) گرز، عمود.

لخت: laxt (اِ.) قطعه، پاره، تکه. لخت جگر: پارهٔ جگر. بهر، بهره، قسم، قسمت، قدر، حصه. یک لخت: یکپارچه، یک تخته. رک، رک‌گو، صریح. یک لخت: اندکی، مقداری. لختی: پینه، پاره، لاخه. لنگهٔ در، مصراع، لت.

لخت: laxt (ص.) (عم.) بی‌حس و شل، رخو، بیحال؛ مق. چست، چابک. تنبل و بیکاره. بسته، منعقد، دلمه: لخت خون.

لخت: laxt [قس. لخا، لکا] (اِ.) کفش، پای‌افزار.

لخت: loxt [قس. عم. رت، روت، لوت] (ص.) برهنه، عریان. لخت و برهنه: لخت، عور. لخت و پتی: کاملاً برهنه. لخت و پخت: (اتـ.) لخت، عور. لخت و عور: برهنه، عریان. لخت و لندر: کاملاً برهنه. (عم.) فقط، صرف بدون متعلقات، عرق لخت (لغ.)

لخته: laxta(-e) (اِ.) تکه، پاره، لخت.

لخته: laxta(-e) (ص.) بسته، منعقد، دلمه.

لختی: laxt-ī (حامص.) شلی، سستی، بیحالی.

لختی: laxt-ī(-ē (قد. (ق.) اندکی، کمی. مقداری (تعداد). بخشی، قسمتی.

لختی: loxta-ī (حامص.) برهنگی، عریانی.

لخشان: laxš-ān (ص‌فا. حا.) لخشنده، لغزان، املس.

لخشک: laxš-ak [= لاخشه = لاکشه = لاکچه = الاخشه] (اِ.) نوعی از آش که از خمیر سازند ولی آن را رشته نکنند، بلکه از تکه‌های درشت خمیر سازند؛ تتماج.

لخشک: laxš-ak (اِ.) نوعی حلوا (ظ. لرزانک). سنگی که از کوه لغزیده به پایین افتد؛ ترترک. یخی که در روی زمین مسطح بسته باشد و کودکان و جوانان روی آن سر خورند؛ لخشه.

لخشه: laxša(-e) [= لخچه] (اِ.) شعله و اخگر، آتش و شرر. قطره‌هایی که از یک سر چوب تر بر آتش ریزد؛ سرشک آتش.

لخشه: laxš-a(-e) (امص.) لرزه، جنبش. لرزه‌ای سخت که اعضای بدن (مانند دست و سر و تن) را جدا جدا بلرزاند. لخشه به سی و سه بند کسی افتادن: سخت لرزیدن وی از ترس (لغ.) (ص.) لغزیده.

PDF Eraser Free

لخشیدن: laxš-īdan [= لغزیدن] (مص ل.) لغزیدن، لیز خوردن، سریدن.

لخشیدن: laxš-īdan [= رخشیدن] (مص ل.) درخشیدن، تابیدن، اشتعال.

لخلخ: laxlax (ص.) ضعیف، لاغر، نزار، بی‌گوشت.

لخلخه: laxlaxa(-e) [ع. لخلخة] (اِ.) ترکیبی است از عطریات مختلف (عود قماری، لادن، مشک، کافور و غیره) که از آن گویی سازند و بویند. لخلخه سلیمانی: ثفل روغن و زعفران را گویند.

لخم: loxm (اِ.) (عم.) گوشت بی‌استخوان و چربی و رگ و زواید (از گوسفند و غیره).

لدادت: ledādat [ع. لدادة] (مص م.) در لجاج بر خصم غلبه کردن.

لدغ: ladγ [ع.] (مص م.) گزیدن (مار و کژدم و جز آنها).

لدن: ladon [ع.] (حر. اضـ.) نزد، نزدیک، (ص.) لدنی. سرلدن: سر لدنی، راز الهی.

لدنی: ladonn-ī(yy) [ع.] (ص نسب.) منسوب به لدن؛ فطری، جبلی. علم لدنی: دانشی که شخص بدون رنج تعلم و به الهام الهی دریابد. ضح.ـ مأخوذ از آیهٔ ۶۴ سورهٔ کهف.

لدیغ: ladīγ [ع.] (ص.) مار گزیده، سلیم؛ ج. لدغی (غم.) گزنده (مار و غیره).

لذاذت: lazāzat [ع. لذاذة] (مص م.) خوشمزه یافتن چیزی را. مزه یافتن.

لذاع: lazzā' [ع.] (ص.) خلاف کننده وعده را (غم.) سوزاننده. (پز.) دردی سوزاننده. گزنده، سخت گزنده. زبان گز مانند خردل و سرکه.

لذت: lazzat [ع. لذة] (اِ.) خوشی؛ مق. الم. ضح.ـ در تداول آن را به کسر اول تلفظ کنند. ضح.ـ (رواند.) لذت و الم از بسیط‌ترین و مجردترین کیفیات نفسانی هستند و از این رو تعریف آنها غیرممکن است، بعلاوه به تعریف نیازمندی ندارند زیرا همه کس آنها را می‌شناسد و هر لحظه ادراک کرده یا می‌تواند ادراک نماید (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۱۸). ضح.ـ (فل. قد.) لذت عبارت از ادراک ملایم با طبع است در مقابل الم که ادراک منافر با طبع است. در اینکه لذت و الم از امور حقیقی ثابت و متقرر هستند یا از امور نسبی و اعتباری، اختلاف است. زکریای رازی گوید: لذت و الم خروج از حال طبیعی هستند. قطب‌الدین گوید: لذت ادراک و نیل باشد وصول چیزی را که نزد مدرک کمال چیز باشد. هر یک از لذت و الم بر چهار قسم است به عبارت دیگر لذت و الم بر حسب قوهٔ مدرکه منقسم شوند به: عقلی، وهمی، حسی، خیالی. اخوان‌الصفاء گوید: لذت و الم دو نوعند: جسمانی و روحانی. خواجهٔ طوسی گوید: لذت بر دو قسم است: لذت فعلی و لذت انفعالی. لذت انفعالی: (فل.) لذتی است که در آن انفعال باشد مانند لذت زنان از معاشرت مردان و آن سریع الزوال است (اخلاق ناصری ۶۱، فرعا. سجـ.) لذت حسی: (فل.) لذتی است مانند تکیف عضو لمس کنند به کیفیت ملموس و شامه به کیفیت مشموم و ذایقه به شیرینی و غیره. لذت خیالی: (فل.) لذتی است مانند تخیل لذات حاصل یا آنچه که امیدوار به حصول آنند بر اثر پیروزی در انتقام و غیره. لذت شهوانی (شهوی): (رواند. فل.) لذتی که از مباشرت و آرمش حاصل شود. لذت عقلی: (فل.) عبارت از مدرکات و اموری است که برای جوهر عقلی لذت‌آور است که کمال او باشد و رسیدن به کمال عقلی خود. لذت فعلی: (فل.) لذتی است که در آن فعل باشد مانند لذت مردان از مباشرت زنان. لذت

PDF Eraser Free

وهمی: (فل.) توهمات نافع و آرزوهای شیرین را گویند (فرعا. سجـ.) ضح.ـ (تصـ.) لذت خوشیی است که پس از شناسایی و معرفت عارف را دست می‌دهد. مزهٔ خوش.

لذع: laz' [ع.] (مص‌م.) سوزانیدن (آتش)، احتراق. سوزش دادن زبان کسی را، زبان گز شدن. (پز. قد.) کیفیتی است بسیار نافذ و لطیف که من حیث المجموع مانند الم و درد واحدی نماید. پس لذع همان کار کند که از فرط حرارت مقتضی نفوذ و لطف انجام گیرد، پس لذع تابع حرارت باشد و شیئی را که این کیفیت در او احداث می‌شود لذاع و لاذع نامند، مانند خردل که در مورد ضماد استعمال گردد (کشاف اصطلاحات. لغ.)

لذیذ: lazīz [ع.] (ص.) خوشمزه، خوش‌طعم، خوش‌خوار.

لر: lar (اِ.) جوی (چه سیلاب آن را کنده باشد و چه آدمی).

لر: lar (اِ.) بغل، کش. بیخ، بغل، زیر بغل.

لر: lor [= لور] (ص.) ساده دل، سلیم.

لرد: lard (اِ.) صحرا. میدان اسب دوانی. بیرون، خارج.

لرد: lord [= لارد] (اِ.) عنوانی که در انگلستان به اعضای مجلس اعیان و بعضی از اشراف دهند.

لرز: larz [لرزیدن از تب] (اِمص.) جنبش بدن با حرکات غیرمنظم بر اثر ترس، سرما، تب و غیره؛ لرزش، لرزه، ارتعاش. ضح.ـ (پز.) تشنجات و حرکات سریع و تند و بلاارادهٔ غالب عضلات که با احساس سرما و بهم خوردن منظم دندان‌ها همراه است. لرز ممکن است بر اثر برودت هوا و احساس سرما در هوای یخ بندان و یا استحمام در آب سرد عارض شود و یا بر اثر یک عفونت عمومی بدن به علت امراض عفونی از قبیل حصبه، مالاریا، سرخک، مخملک، دیفتری و غیره عارض شود و نیز در دنبالهٔ استفراغ‌های شدید ممکن است که لرز پیدا آید. مدت لرز ممکن است از چند دقیقه تا چند ساعت باشد؛ لرزش، قشعریره، سرماسرما شدن. تب لرز: (پز.) تب نوبه، مالاریا.

لرزان: larz-ān (ص‌فا. قحا.) لرزنده، در حال لرزیدن، جنبان، مرتعش. ترسان و لرزان: با ترس و لرز، توأم با ترس و لرز.

لرزاندن: larz-āndan [= لرزانیدن] (مص‌م.) به لرزه در آوردن، به لرزش وا داشتن، به رعشه درآوردن.

لرزانک: larzān-ak (اِ.) نوعی خوراک سرد که از نشاسته و شکر یا از آرد برنج و شکر تهیه کنند و آن چون سرد شود دلمه گردد و چون بجنبانند بلرزد (وجه تسمیه)؛ ژله. لرزانک انواع مختلف دارد.

لرزش: larz-eš (اِمص.) لرز، رعشه، ارتعاش. به لرزش درافتادن: لرز یافتن، رعشه یافتن.

لرزه: larz-a(-e) (اِمص.) لرزش، لرز، رعشه.

لرزیدن: larz-īdan (مصل.) جنبیدن با حرکت کوچک غیرمنظم، مرتعش شدن.

لرک: lork (اِ.) شیر ترش که به سبب جوشیدن غلیظ شده باشد.

لری: lor-ī (حامص.) لر بودن. سادگی، ساده دلی. از لری بیرون آمدن: از حالت روستایی و سادگی خارج شدن. لریش را گفتن: (عم.) ساده و واضح بیان کردن.

لزاقت: lezāγat [ع. لزاقة] (اِمص.) چسبندگی.

لزج: lazeǰ [ع.] (ص.) لغزنده، لغزان، لیز. چسبنده، چسبان، دوسنده. (پز. قد.) داروها و گیاهانی که در مجاورت با آب ماده‌ای لعابی تولید می‌کنند و یا محلول‌های چسب

PDF Eraser Free

مانند (کلوئید) بوجود می‌آورند مانند ریشه و گل خطمی و غیره.

لزگه: lazga(-e) [= لغزه] (اِ.) (عم.) تکه، قطعه، قاچ.

لزوجت: lozūǰat [ع. لزوجة] (اِمص.) چسبندگی، چسبناکی، لزجی؛ ج. لزوجات. (پز. قد.) چسبندگی و کشش ملکولی که در محلول‌های کلوئیدی موجود است؛ چسبندگی.

لزوق: lozūγ [ع.] (مص‌ل.) چسبیدن، دوسیدن. (اِمص.) چسبندگی، دوسندگی.

لزوم: lozūm [ع.] (مص‌ل.) پیوسته ماندن با کسی یا چیزی. ضرورت داشتن، بایستن. (دس.) لازم بودن؛ مق. تعدی، تعدیه. (بع.) آن است که منشی یا شاعر در هر فقره یا مصراعی، آوردن یک یا چند چیز را لازم گیرد مثلاً «مو» را در هر مصراع بیاورد. (منط.) عبارت از نحوهٔ وجود دو امر که تصور وجود هر یک بدون تصور وجود دیگری امکان نداشته باشد (فرعا. سج. ۵۰۴).

لزوماً: lozūm-an [ع.] (ق.) ضرورةً، وجوباً.

لژ: lož (اِ.) (نما.) محلی خاص و ممتاز و مجزا در تماشاخانه‌ها که در آن نشینند و بازی هنرپیشگان را تماشا کنند. هر شعبه از فراماسونری در کشوری بزرگ.

لژن: ložan [= لژم = لجن = لجم] (اِ.) گل و لای تیره که در ته حوض و بن تالاب باشد.

لژیون: ležyon (اِ.) در روم قدیم، واحدی از سربازان (و آن در عهد سزار و دوران امپراطوری روم شامل ۶۰۰۰ سرباز بود.)

لژیونر: ležyonner (اِ.) هر یک از افراد لژیون رومی.

لس: las (ص.) مبتلی به فالج، مفلوج، فالج زده. شل، سست، مشرفی.

لس: los [= لوس] (اِ.) ضربت، کتک، لت.

لسان: lesān [ع.] (اِ.) زبان. زفان. لغت، زبان (گفتگو). سخن، کلام؛ ج. السن، السنه. زبانهٔ ترازو.

لست: last (ص.) محکم، قوی.

لست: last(a) [ع.] (فع.) نیستی.

لسع: las' [ع.] (مص‌م.) گزیدن (مار و عقرب و جز آنها) اذیت کردن کسی را به زبان. (اِمص.) گزش. ایذاء، آزار.

لسن: lasen [ع.] (ص.) فصیح، زبان‌آور.

لسیع: lasī' [ع.] (ص.) گزیده (مار و کژدم).

لسین: lasīn [ع. لسن] (ص.) زبان‌دان، فصیح.

لش: laš [قس. لاش، لاشه] (اِ.) لاشه، مردار. جسد گاو گوسفند مذبوح و پوست کنده. (کنـ.) سخت بیکاره، سخت تنبل. (کنـ.) بی‌عار، بی‌غیرت. تن لش: ناسزایی است تنبلان را.

لش: laš [سوهانک و دیه‌های گیلان] (اِ.) راکد، ایستاده: لشاب.

لش: loš [= لوش] (اِ.) گل و لای تیره که در بن حوض و ته تالاب باشد؛ لجن.

لشاب: laš-āb (اِمر.) جایی که در آن آب ایستاده و در وی علف و نی بروید (فره.)، باتلاق. آب آلوده و کثیف مانند آب کشتارگاه و غیره (لغ.)

لش‌بازی: laš-bāz-ī (حامص.) (عم.) بیعاری، هرزگی. لش بازی درآوردن: (عم.) بیعاری کردن، هرزگی کردن.

لشکر: laškar [= معر. عسکر] (اِ.) مجموعهٔ سپاهیان، جیش، قشون. (نظ.) واحدی نظامی که بطور متوسط شامل سه تیپ است (اوایل دورهٔ پهلوی). لشکر پیادهٔ سنگین: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ سه هنگ پیاده. ب ـ گروهان حمل و نقل. پ ـ گروهان

PDF Eraser Free

بهداری. ت ـ گروهان مهندسی. ث ـ گروهان باربری محمول. ج ـ سه گردان توپخانهٔ ۱۰۵ میلیمتری. چ ـ یک گردان توپخانهٔ ۱۵۵ میلیمتری. ح ـ سه گردان سوار اسبی. خ ـ سه گردان سوار زرهی. لشکر جمع کردن: گرد آوردن سپاهیان.

لشکرکشی: l.-kaš(keš)-ī (حامص.) عمل و شغل لشکرکش، قیادت لشکر، فرماندهی لشکر. فن لشکرکشی: (نظ.) فن سوق‌الجیش.

لشکرگاه: l.-gāh [= لشکرگه] (امر.) جایی که لشکر اقامت کند؛ معسکر، لشکر جای، اردو.

لشکری: laškar-ī (ص‌نسب.) منسوب به لشکر، مربوط به نظام. فردی از لشکر، سپاهی، سرباز؛ مق. شهری؛ ج. لشکریان.

لش‌کش: laš-kaš(keš) [= لش‌کشنده] (ص‌فا.) ارابه و جز آن که با آن لش گوسفند را به دکان‌های قصابی برند. مردی که لش گوسفند را به دوش در لش‌کش نهد یا از آن برگیرد و بدکان قصابی برد (لغ.)

لص: los(s), las(s), les(s) [ع.] (ص.ا.) دزد، سارق؛ ج. لصوص، الصاص.

لصق: lasγ [ع.] (مص‌م.) چسباندن. پیوند دادن، لحیم کر ن.

لطافت: latāfat [ع. لطافة] (مص‌ل.) خرد شدن، ریزه شدن (غم.) باریک گشتن (غم.) (امص.) خردی، ریزگی. باریکی، نازکی، نرمی. نیکویی، نغزی. سبکی، خفت. باز بودن، روشن بودن؛ مق. کثافت. لطف، رأفت. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

لطام: letām [ع.] (مص‌م.) تپانچه زدن یکدیگر را.

لطف: lataf [ع.] (امص. از الطاف) توفیق خدای. نرمی. نیکویی، بر، نیکوکاری. (ا.) آنچه به کسی فرستند؛ هدیه.

لطف: lotf [ع.] (مص‌ل.) نرمی نمودن، مهربانی کردن. (امص.) نرمی، رفق، مداوا، مهربانی؛ مق. عنف، عتاب، قهر. خوش رفتاری، نیکویی، نیکوکاری. کرم، بذل، بخشش. خصوصیتی از جمال، دقیقه‌ای از زیبایی، کشی. (تص.) تأیید حق باشد به بقاء سرور و دوام مشاهدت و قرار اندر درجت استقامت (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۲:۶۵۳)؛ مق. قهر. لطف خطی: لطف نهان؛ مق. لطف جلی. لطف طبع: لطافت طبع، نیکوسرشتی. لطافت قریحهٔ شاعرانه. لطفی ندارد: تعریفی ندارد، مطبوع طبع نیست.

لطفاً: lotf-an [ع.] (ق.) از روی لطف و مرحمت؛ مق. عنفاً.

لطم: latm [ع.] (مص‌م.) صدمه زدن، آسیب رسانیدن. تپانچه زدن بر رخسار و بر اندام، سیلی زدن. (مص‌ل.) آسیب یافتن.

لطمه: lotma(-e) [ع. لطمة] (ا.) صدمه، آسیب. تپانچه، سیلی؛ ج. لطمات.

لطیف: latīf [ع.] (ص.) باریک، ریزه، خرد. نیکو، نغز، پاکیزه. سبک، خفیف؛ مق. کثیف. توأم با لطف و محبت. خوش معاشرت، بذله‌گو. سخنی غامض که معنیش پوشیده باشد.

لطیفه: latīfa(-e) [ع. لطیفة] (ص.) مؤنث لطیف (همع.) (ا.) گفتاری نغز، مطلبی باریک و نیکو، نکته. بذله، شوخی. نکتهٔ باریک، دقیقه. (تص.) اشارت دقیقی که از آن معنیی در ذهن خطور کند که آن را نتوان تعبیر کرد؛ ج. لطائف (لطایف). لطیفهٔ انسانی (انسانیه): (فل.) نفس ناطقه. (تص.) دل، روح.

لطیم: latīm [ع.] (ص.) اسب سفید روی. (ا.) اسب نهم در مسابقه. (ص.) آنکه پدر و مادرش مرده باشند.

لظی: lazā [ع.] (اخ.) طبقهٔ پنجم از طبقات

PDF Eraser Free

دوزخ. (اِخ.) جهنم، دوزخ.

لعاب: la"āb [ق] (ص.) بازیگر، بازی‌کن.

لعاب: lo'āb [ع.] (اِ.) آب دهن، خدو، خیو. آب غلیظ که از بعض داروهای خیسانیده برآید (مانند لعاب بزر قطونا) یا بعض جانوران آن را تولید کنند (مانند لعاب عنکبوت). درخشش و جلای روی سفال و کاشی که علاوه بر جنبهٔ تزیینی باعث نفوذ ناپذیری آنچه لعاب داده شده است، می‌گردد و آن در اصل عبارت است از شیشهٔ مذاب، یا سنگ چخماق شیشه‌یی که به وسیلهٔ حرارت بصورت مایع درآمده است. لعاب ممکن است شفاف یا مات، حاکی ماوراء و یا حاجب ماوراء باشد. لعاب‌های رنگین را به وسیلهٔ افزودن اکسیدن‌های فلزی مانند سرب و قلع و غیره تهیه می‌کنند. (کنـ.) برف. لعاب حیه: زهر مار. لعاب روان: (کنـ.) شراب، می. لعاب زمرد نقاب: (کنـ.) شراب، می. لعاب سحاب: (کنـ.) باران. لعاب شمس: چیزی که چون تار عنکبوت در صحراها به وقت گرمی هوا پدید آید؛ خیط باطل، مخاط شمس، مخاط شیطان، ریق الشیاطین (لغـ.) لعاب عنکبوت: تار عنکبوت. (کنـ.) طراحی، نقش کاری. لعاب گاو (کوهی): لیزابهٔ دهان گاو (کوهی). (کنـ.) کاغذ سفید. (کنـ.) روشنی و سفیدهٔ صبح. (کنـ.) برف. (کنـ.) شبنمی که روی زمین را سفید سازد. لعاب گوزن: لیزابهٔ دهان گوزن. (کنـ.) روشنی و سفیدهٔ صبح. (کنـ.) برف. (کنـ.) شبنمی که روی زمین را سفید سازد. لعاب شمس. لعاب لعل: (کنـ.) شراب سرخ. لعاب مگس: عسل، لعاب نحل. (کنـ.) شراب انگوری.

لعاع: lo'ā' [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاه نورسته، علف تازه روییده.

لعان: la"ān [ع.] (ص.) بسیار لعن کننده، بسیار نفرین کننده.

لعان: l'eān [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را لعنت کردن، نفرین کردن. (فقـ.) چون مردی زن خود را به زنا نسبت کند، امام هر دو را به لعن یکدیگر وا دارد. سپس آن زن بر مرد همیشه حرام شود و اگر بچه آورد، بچه از آن مرد نسب نبرد (لغـ.)

لعب: la'b [ع.] (مصل.) بازی کردن. (اِمص.) بازی.

لعب: la'eb [ع.] (اِمص.) بازی، لعب. لهو و لعب: بازی و لهو. (ص.) بازیگر.

لعبت: lo'bat [ع. لعبة] (اِ.) پیکر نگاشته. پیکر (عموماً). بازی (مانند شطرنج و نرد). بازیچه؛ ج. لعب. چیزی که از مقوا و چوب و پارچه و غیره به شکل افراد آدمی کوچک سازند و کودکان (مخصوصاً دخترکان) با آن بازی کنند؛ عروسک. آدم خیمه شب‌بازی، عروس خیمه شب‌بازی. معشوق، محبوب زیبا روی. اعجوبه. گول بی‌خرد که او را مسخره کنند (منتهی الارب). صنم، بت. لعبت باغ: (کنـ.) گل. لعبت بربری: (گیا.) سورنجان. لعبت بربریه: (گیا.) سورنجان. لعبت دیده: (کنـ.) مردمک چشم. لعبت زرنیخ: (کنـ.) آفتاب.

لعبه: lo'ba [ع. لعبة] (اِمص.) بازی. (اِ.) نوبت بازی. آنچه بدان بازی کنند مانند شطرنج. تمثال، پیکر. احمقی که او را ریشخند کنند. (گیا.) مهر گیاه. ضح.ـ در برخی مآخذ لعبه را گیاهی شبیه سورنجان ذکر کرده‌اند.

لعل: la'l [معر. ف. لال] (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ دو بالان که دارای بدنی باریک و کشیده و اندام‌هایی طویل است. قدش کمی از مگس معمولی بزرگتر است ولی از مگس باریکتر می‌باشد و در اکثر مناطق مرطوب از جمله شمال ایران

PDF Eraser Free

فراوان است. محل گزش این حشره در بدن تولید ناراحتی زیاد و تورم می‌کند. (زم.) یکی از کانی‌هایی است که ترکیبش عبارت از یک سیلیکات ئیدراته آلومینیو و منیزیوم است و بر حسب مواد دیگری که در ترکیبش وارد می‌شود رنگش فرق می‌کند. این کانی یکی از احجار کریمه است و سختی جالب توجهی دارد (در حدود ۷) و اقسام مختلفش در جواهرسازی مصرف می‌شود. معروفترین لعل، لعلی است که از بدخشان بدست آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد. لعل آبدار: لعل درخشان و حاکی ماوراء. (کنـ.) لب (معشوق). لعل بدخشان (بدخشی): لعلی که از معادن بدخشان استخراج کنند. (کنـ.) لب (معشوق). لعل پیکانی: (زم.) گونه‌ای لعل که آن را به اندام پیکان تراشیده باشند و از آن گوشواره سازند. لعل خوشاب: لعل آبدار. (کنـ.) لب معشوق. لعل درخشان: لعل درخشنده و شفاف. (کنـ.) لب معشوق. لعل رگ‌دار: لعلی که در آن رگه باشد؛ لعل عیب‌ناک و داغدار. لعل رمانی: نوعی لعل به رنگ انار دانه. لعل زر: (کنـ.) روشنی صبح. لعل سفته: لعل سوراخ کرده؛ مقـ. لعل ناسفته. (کنـ.) شراب انگوری لعل فام. لعل عقربی: (زم.) نوعی لعل. لعل فلک: (کنـ.) آفتاب، خورشید. لعل قطبی: (زم.) نوعی لعل که نگین‌وار پهن باشد. لعل معبری: (زم.) یکی از گونه‌های لعل که آن را بنام‌های قیفهن و قیقهن و قیقر نیز یاد کرده‌اند و در بعض مآخذ لعل مصری ثبت کرده‌اند. لعل ناسفته: لعل سوراخ نکرده؛ مقـ. لعل سفته. (کنـ.) تصنیفی بکر، سرودی تازه. (کنـ.) لب معشوق. لعل شکربار: (کنـ.) لب معشوق. لعل کهربا: (کنـ.) لب معشوق. شراب، باده. آب لعل: (کنـ.) شراب، باده. شراب (می) لعل: شراب سرخ رنگ. لعل تر: (کنـ.) شراب، باده. لعل روان: (کنـ.) شراب انگوری لعل فام. (کنـ.) اشک خونین. لعل مذاب: (کنـ.) شراب انگوری لعل فام. (کنـ.) خون، دم. رنگی سرخ که آن را از نوعی صدف بدست می‌آورند؛ فرفیر. سرخ، احمر، قرمز. انگور لعل: نوعی انگور قرمز (ظ. انگور صاحبی) دیبای لعل: دیبای سرخ. قبای لعل: قبای سرخ. ترکیبات فعلی: لعل از سنگ دادن: (کنـ.) چیزی را که با مشقت بدست آورده‌اند به کسی دادن. لعل از سنگ زادن: (کنـ.) بدست آمدن چیزی در نهایت مشقت و سختی.

لعن: la'n [ع.] (مص‌م.) دور کردن کسی را از نیکی و رحمت، نفرین کردن، لعنت کردن. (امص.) لعنت، نفرین.

لعنت: la'nat [ع. لعنة] (امص.) نفرین کردن، لعن؛ ج. لعان، لعنات. به لعنت حق نمی‌ارزد: هیچ نمی‌ارزد. به لعنت خدا گرفتار شدن: بر اثر ستمکاری به بیچارگی افتادن. به لعنت شیطان نمی‌ارزد: هیچ نمی‌ارزد. لعنت بر...!: بر... نفرین باد.

لعوق: la'ūγ [ع.] (ا.) لیسیدنی، (پز.) دارویی که آن را بلیسند؛ ج. لعوقات.

لعیب: la'Īb [ع.] (ص.) همبازی. بازیگر.

لعین: la'Īn [ع.] (ص.) رانده، نفرین کرده، رجیم.

لغ: laγ [قس. دغ] (ص.) زمینی که در آن علف و گیاه نروید، بیابان خشک بی‌گیاه. تراشیده (ریش و سبیل، بی‌مو).

لغ: leγ [قس. دغ، لخت] (ص.) عور، برهنه، لخت.

لغات: loγāt [ع.] (ا.) ج. لغت. علم لغات: لغت‌شناسی. اهل علم لغات: لغت‌شناسان.

لغاز: loγāz (ا.) (بنا.) گوشوار دیوار (لغ.)

لغاز: loγāz [ع. لغز] (ا.) (عم.) عیب، خرده (لغ.) (عم.) به کنایه از کسی بدگفتن.

PDF Eraser Free

لغت: loγat [ع.] (اِ.) لفظی که وضع شده برای معنایی؛ کلمه، واژه. مجموعهٔ الفاظی که قومی بدان تکلم کنند؛ زبان، لسان. کتابی که در آن معنی کلمات یک زبان شرح شده؛ قاموس، فرهنگ. علم لغت: از جلمهٔ علوم لسانیه است که در عرض علم نحو و اشتقاق توسعه و تکامل یافت و مراد از آن تحقیق در مفردات الفاظ از حیث معانی و اصول و وجوه اشتقاق آنها است؛ لغت‌شناسی. لغت (و) معنی: دفتری شامل لغات و معانی آنها در یک زبان. ذکر لغات و معانی آنها.

لغت‌شناس: l.-šenās [ع. ف. = لغت‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه از هویت و معانی لغات آگاه است؛ عالم لغت‌شناسی. زبان‌دان.

لغت‌نامه: l.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) کتابی که شامل لغات یک زبان است؛ کتاب لغت، فرهنگ، قاموس.

لغز: laγaz (اِمص. ریشهٔ لغزیدن و لغزش که در ترکیباتی نظیر: پالغز، پای‌لغز آید.

لغز: loγaz [ع.] (اِ.) سوراخ موش دشتی که بسیار پیچدار باشد. راه‌های کج و معوج. (اد.) شمردن اوصاف چیزی است بدون آنکه نام آن را ببرند؛ چیستان، اغلوطه. لغاز.

لغزش: laγz-eš (اِمص.) عمل لغزیدن. خطا، زلت.

لغزنده: laγz-anda(-e) (اِفا.) آنکه بلغزد، آنکه سر خورد. طاس لغزنده: سوراخ مورچه‌خوار که بصورت قیف در صحرا سازد و دهان آن گشاد و تنگ است. جانور این سوراخ را با خاکی به نرمی غبار می‌سازد و خود در زیر خاک پنهان شود و چون مورچه در این طاس افتد، برای لغزیدن پاهایش در غبار نتواند بیرون آید، مورچه‌خوار از غبار سر بیرون کند و مورچه را فرو کشد و بخورد.

لغزه: laγza(-e) (اِ.) (عم.) برشی از میوه، قطعه‌ای از پرتقال، لیمو و مانند آن: یک لغزه پرتقال.

لغزیدن: laγz-īdan [= لخشیدن] (مص‌ل.) (لغزید، لغزد، خواهد لغزید، بلغز، لغزنده، لغزان، لغزیده، لغزش) سر خوردن، لیز خوردن، سریدن.

لغسر: laγ-sar (ص‌مر.) کسی که سرش موی ندارد؛ بی‌موی.

لغم: laγm [ع.] (مص‌ل.) کفک انداختن شتر از دهان. خبر دادن از چیزی که یقین نداشته باشند.

لغن: laγn (اِ.) نان، خبز.

لغو: laγv [ع.] (مص‌ل.) بیهوده گفتن. خطا کردن در سخن. (اِمص.) بیهوده گویی. (ص.) امر باطل، بیهوده. (اِ.) سخن باطل و بیهوده. (تص.) آن چیزی است که آدمی را ازیاد و ذکر خدا غافل سازد (کشاف اصطلاحات، لغ.) (نحو ع.) قسمی از ظرف است که آن را ملغی نامند. (شرع.) قسمی از سوگند است (لغ.)

لغوب: laγūb [ع.] (ص.) مرد سست و گول.

لغوی: laγv-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به لغت. مربوط به لغت، وابسته به لغت. دانشمند لغت، لغت‌شناس؛ ج. لغویون، لغویین (به سیاق عربی)، لغویان (به سیاق پارسی).

لغیط: laγīt [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن کبوتر و سنگخوار.

لف: laf(f) [ع.] (مص‌م.) درنوردیدن چیزی را، پیچیدن، لوله کردن؛ مق. نشر. (اِ.) نورد، طی. در لف چیزی: در طی آن، لای آن، جوف آن. لف و نشر: (بع.) آوردن چند کلمه در یک جا (لف) و سپس آوردن چند کلمهٔ دیگر که مربوط و متعلق به چند کلمهٔ

PDF Eraser Free

اول باشند (نشر) و آن بر دو قسم است: لف و نشر مرتب:

«لف و نشر مرتب آنرا دان
که دو لفظ آورند و دو معنی:
لفظ اول به معنی اول
لفظ ثانی به معنی ثانی»

لف و نشر مشوش:

«لف و نشر مشوش آنرا دان
که دو لفظ آورند و دو معنی:
لفظ ثانی به معنی اول
لفظ اول به معنی ثانی

و این نیز بر دو قسم است: الف ـ بعکس ترتیب لف است. ب ـ آنکه مختلط و درهم باشد.

لفاظ: laffāz [ع.] (ص.) آنکه الفاظ را در ید قدرت خود دارد. آنکه به الفاظ بیش از معانی توجه دارد. زبان‌باز.

لفاف: lefāf [ع.] (اِ.) پارچهٔ بیرونی که بر مرده پیچند. پارچه و کاغذی که بر چیزی پیچند.

لفافه: lefāfa(laffāfe [ع. لفافة] (اِ.) پارچهٔ بیرونی که بر مرده و پای و جز آن پیچند؛ کفن؛ ج. لفائف (لفایف).

لفت: left [قس. لیس، لیسیدن] لفت و لیس: (عم.) دزدی، بلند کردن چیزی (در مورد تحقیر و استخفاف بکار رود) (فرعا.)

لفتره: laftara(-e) (ص.) سفله، فرومایه، پست.

لفچن: lafčan (اِ.) لفچ. زن بدکاره. گوشت بی‌استخوان.

لفچه: lafča(-e) [= لفچ = لفج = لفجن = لفچن] (اِ.) لب گنده و ستبر. گوشت بی‌استخوان.

لفظ: lafz [ع.] (اِ.) آوازی مفرد یا مرکب که از دهان برآرند، کلمه؛ ج. الفاظ؛ مق. معنی. ضح.ـ لفظ عبارت است از آنچه که شخص بر زبان راند خواه مستعمل باشد و خواه مهمل (بی‌معنی). ضح.ـ (منط.) لفظ عبارت از کلمه و صوتی است که دلالت بر معنیی کند و آن بر دو قسم است: مفرد و مرکب. مرکب آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند و لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند. (اساس الاقتباس ۱۴؛ فرع. سجـ.) سخن، گفتار. ترکیبات اسمی: لفظ قلم: سخن آن چنانکه در کتاب نویسند، گفتار با کلمات تمام نه با کلمات شکسته. لفظ کلی: (منط.) لفظی که دلالت بر کل کند؛ مق. لفظ جزْوی (جزئی). لفظ مؤلف: (منط.) «آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند (اساس الاقتباس. ۱۴). «لفظ مؤلف را که آن را قول خوانند اصناف بسیار باشد که در محاورات بکار دارند». (ایضاً ۱۶)؛ مق. لفظ مفرد. لفظ مفرد: (منط.) «آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند» (اساس الاقتباس. ۱۴)؛ مق. لفظ مؤلف. ترکیبات فعلی: به لفظ قلم صحبت کردن (حرف زدن): آن چنانکه در کتاب نویسند، سخن گفتن. با الفاظ مصنوع و متکلف سخن گفتن. در لفظ آمدن: به گفتار آمدن، متکلم شدن.

لفیف: lafīf [ع.] (ص.) گروه پراکنده از مردم. در پیچیده؛ ج. لفائف (لفایف). (صر.ع.) کلمه‌ای که از سه حرف اصلی آن دو حرف علت باشد و آن دو بر دو قسم است: لفیف مفروق: (صر.ع.) کلمه‌ای است که فاء الفعل و لام الفعل آن حرف علة باشد، مانند ولی. لفیف مقرون: (صر.ع.) کلمه‌ای است که عین الفعل و لام الفعل آن حرف علة باشد، مانند قوی.

لق: laγ [= لغ] (ص.) (عم.) چیزی که در جای خود جنبان باشد؛ نااستوار که در جای

PDF Eraser Free

خود بجنبد. تخم مرغ لق: تخم مرغ فاسد شده و گندیده. لق و لق: (عم.) نااستوار و سست.

لقاء: leγā' [ع. ف. لقا] (مص‌م.) دیدار کردن، دیدن. (امص.) دیدار. (ا.) (ف.) روی، چهره. ضح.ـ بدین معنی در ترکیب آید: آفتاب‌لقا. (مص‌ل.) (تصـ.) ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده (کشاف اصطلاحات، لغ.) آرمیدن با زن.

لقاح: laγāh [ع.] (مص‌ل.) آبستن شدن شتر. آبستن شدن (عموماً)، حامله گشتن. نطفهٔ نر را وارد ماده کردن. (امص.) آبستنی. (ا.) آنچه بدان خرمابن را گشنی دهند، گرد درخت خرمای نر که با آن خرمای ماده را باردار سازند.

لقاح: leγāh [ع.] (ا.) آب نر، منی.

لقاطه: loγāta(-e) [ع. لقاطة] (ا.) شکسته و ریزهٔ هر چیز بی‌بها. خوشهٔ برچیده؛ ج. لقاطات.

لقانطه: loγānta(-e) [تر. لقانطه. مهمانخانه، رستوران] (ا.) رستوران.

لقب: laγab [ع.] (ا.) نامی که دلالت بر مدح یا ذم شخص کند؛ پاچنامه، پاژنامه، پاشنامه؛ ج. القاب. اسم، عنوان.

لقطه: loγta, loγata [ع. لقطة] (ا.) آنچه برچیده و برداشته شود (خوشه و جز آن)؛ ج. لقطات. بچه‌ای که او را از سر راه برداشته باشند.

لقلقو: laγ-laγ-ū (ص.) (عم.) آنکه از شدت پیری، ضعف یا ناخوشی، اندامش لرزان باشد و نتواند تعادل خود را حفظ کند.

لقلقه: laγlaγa(-e) [ع. لقلقة] (مص‌ل.) سخت آواز کردن لکلک (غم.) (ا.) آواز لکلک (غم.) آوازی همراه با جنبش و اضطراب. فصاحت عاری از بلاغت. لقلقهٔ لسان (زبان): گرفتگی زبان. (ف.) بیهوده گویی. فصاحتی بی‌بلاغت (لغ.)

لقمه: loγma(-e) [ع. لقمة] (ا.) آنچه از خوردنی که در یک وهله در دهان نهند و جوند؛ نواله، تکه. خوراک، غذا. لقمهٔ حرام: طعامی که از راه حرام بدست آید. دشنامی است که معمولاً به فرزندانی دهند که پدر و مادر آنها زندگی خود را از راه‌های نامشروع مانند دزدی و قمار و کشخانی و غیره می‌گذرانیدند. حرامزاده. لقمهٔ خلیفه: لقمهٔ قاضی، بزماورد. لقمهٔ سر سیری: لقمه‌ای که به ظاهر از روی بی‌میلی بردارند. (کنـ.) خواستن به دل و ناخواستن به زبان (لغ.) لقمهٔ کله گربه‌یی: (عم.) لقمهٔ بزرگ. گز لقمه: گز به قرض کوچک که نشکسته می‌توان به یک بار در دهان نهاد. یک لقمه نان: معاش اندک. ترکیبات فعلی: لقمهٔ آهن چشیدن (از آهن چشیدن): (کنـ.) زخم خوردن. لقمهٔ آهن کشیدن: (کنـ.) زنجیر بر پای داشتن. لقمه را دور سر چرخاندن و بعد به دهان بردن: (عم.) برای وصول به مقصود راهی دور انتخاب کردن. اکل از قفا.

لقوه: laγva(-e) [ع. لقوة] (ا.) (پز.) فالج و رعشهٔ یک طرف صورت که در نتیجه نیمی از صورت که در نتیجه نیمی از صورت به یک سو بر می‌گردد و لب‌ها به خوبی بهم نمی‌رسد و پلک چشم طرف فالج صورت به خوبی بسته نمی‌شود و دهان نیز به یک طرف کج برمی‌گردد؛ کژدهانی، کژرویی.

لقیدن: laγγ-īdan [= لغیدن] (مص‌ل.) نااستوار بودن در جای خود و جنبیدن (چنانکه تخم‌مرغ فاسد یا دندان کرم خورده).

لقیط: laγīt [ع.] (ص.) از زمین برگرفته. بچهٔ افکنده که بردارند، کودک سر راهی. (فق.) انسان گم شده‌ای که متکفلی ندارد و خود نیز نمی‌تواند مستقلاً زیست کند. ملتقط

PDF Eraser Free

موظف است حفاظت و تربیت لقیط را عهده‌دار شود (لغ.) حرامزاده. لقط دارالحرب: (فق.) آنچه در جبههٔ جنگ یابند از بنده و کالا و جز آن (لغ.)

لقیه: loγya(-e) [ع. لقیة] (مص‌م.) یک بار دیدن. دیدار کردن، ملاقات.

لک: lak [قس. لکه] (اِ.) نقطه‌ای بر روی پارچه، کاغذ و غیره که به رنگی جز رنگ زمینه باشد؛ لکهٔ جامه و غیره. نقطه‌ای از میوه که فاسد شده. کلفی که بر روی و اندام مردم افتد: لک و پیس. (پز.) نقطه‌ای به رنگ سرخ، سفید یا سیاه که در چشم پدید آید. چکه، قطره. خونی که از زنان دفع شود، حیض. خال. داغ، نشان. (کنـ.) تهمت، افترا.

لک: lak (اِ.) پارچه و لتهٔ کهنه و پاره پاره. لباسی که روستاییان پوشند، خواه نو و خواه کهنه.

لک: lak (ص.) سخن بیهوده، یاوه، یافه، خله، ژاژ.

لک: lak [قس. لاک، لوک] (ص.) ابله، احمق، [= لق = لغ] (ص.) بی‌موی و صاف.

لک: lak (اِ.) (پز.) دمل شکم و کند.

لک: lak [هند. لاکه. از سنس.] (عد. ص‌عد.) صد هزار (۱۰۰۰۰۰).

لک: lek (اِ.) (جانـ.) هوبره. (جانـ.) مرغابی بزرگ.

لک: lok [کلفت] (ص.) گنده و ناتراشیده.

لک: lok [= لکه] (اِ.) قسمی رفتن شتر، اسب و جز آن‌ها میان یرتمه و قدم.

لک: lok [= لوک] (اِ.) (جانـ.) نوعی شتر.

لک: lok (ص.) بی‌دست، دست بریده، اشل.

لکا: lakā [= لخا = لکا] (اِ.) تیماج، سختیان. چرمی که آن را دباغت نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند؛ چارق، چاروق. کفش (مطلقاً)، پای‌افزار.

لکا: lakā (اِ.) (گیا.) گل سرخ.

لکا: lokā [= الکا = الکه، هند.] (اِ.) ولایت، ناحیه، سرزمین.

لکات: lakāt (اِ.) یکی از چهار صورت ورق‌های بازی آس است که بر آن صورت زنی منقوش است (نظیر بی‌بی در بازهای دیگر).

لکات: lakāt (ص.) ضایع و زبون.

لکاته: lakāta(-e) (ص.) زن بدکار، روسپی. زن وقیح و دریده، سلیطه.

لکام: lokām (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا. امرد قوی جثهٔ بی‌حیا.

لکانه: lakāna(-e) [= لکانک] (اِ.) (کنـ.) آلت تناسلی مرد، قضیب.

لک دیدن: lak-dīdan (مص‌ل.) لک دیدن زن: (عم.) خون دیدن زن، حایض شدن. لک دیدن میوه: فاسد شدن قسمتی از میوه بر اثر ضربه.

لک زدن: l.-zadan (مص‌ل.) لک زدن میوه: (عم.) لک برداشتن میوه، براثر رسیدن و پخته شدن قسمتی از میوه به رنگ دیگر درآمدن. لک زدن دل کسی برای چیزی: (عم.) بشدت خواستار آن بودن، سخت مشتاق آن بودن.

لکلک: laklak [= لکلکه] (اِ.) سخن بیهوده، گفتار هرزه.

لکلک: laklak [= لکلک = معر. لقلق] (اِ.) (جانـ.) (اِمر.) پرنده‌ای است از راستهٔ پابلندان که دارای ۵ گونه است و در اروپا و آسیا و آفریقا و آمریکا می‌زید. طول آن در حدود ۱/۱۵ متر و طول گسترش بال‌هایش بالغ بر ۲/۴ متر است. پرهایش سفید است به استثنای قسمتی از بال‌هایش که سیاه می‌باشد. منقار و پاهایش قرمزند. این پرنده گوشتخوار است و غالباً از مارها و قورباغه‌ها و جوندگان کوچک تغذیه می‌کند. لکلک

PDF Eraser Free

غالباً لانه‌اش را روی نقاط مرتفع شیروانی‌های منازل و نوک مناره‌ها و یا در پناه صخره‌ها در نقاط مرتفع جنگل بنا می‌کند؛ لقلق، حاجی‌لکلک، فالرغس، فالرغوس.

لکلک: leklek [= لکلکه] (اِ.) چوبکی است که بر دول آسیا طوری نصب کنند که چون آسیا به گردش درآید، سر آن چوب حرکت کند و به دول خورد و دول را بجنباند و دانه به تندی در گلوی آسیا ریزد.

لکلکانه: loklok-āna(-e) (اِ.) پرداختی پس از پرداختی گزاف. اخذی پس از اخذی نامشروع. زیانی بر سر زیانی (لغ.)

لک‌مک: lak-mak (اِمر. اتـ.) خال‌های سرخ و سیاه و متعدد و بدون برآمدگی بر پوست تن.

لکن: lāken [ع. لکن = لیکن] (حر. ربط.) اما، ولی، ولیک.

لکنت: lakant [= لکنته، لکنتی = لکنتو] (ص.) (عم.) عاجز و از کار مانده. فرسوده و قراضه.

لکنت: loknat [ع. لکنة] (مص‌ل.) درماندن به هنگام سخن. (اِمص.) گرفتگی زبان به هنگام سخن گفتن، کند زبانی.

لک‌وپک: lak-o-pak [= پک‌ولک] (اِمر.) اسباب خانه از فرش و اثاثه و غیره. بضاعت مزجات، سرمایهٔ قلیل. تکاپوی، آمد و شد با تعجیل.

لک‌وپیس: l.-o-pīs (اِمر.) (عم.) لکه‌هایی که در صورت و بدن انسان پیدا شود؛ بهق، بهک. ضح.ـ باید دانست که لک و پیس بجز «پیس» و برص است. (ص‌مر.) (عم.) دارای لک و پیس.

لک‌ولک: lekk-o-lek (اِصت.) (عم.) آواز کفش کسی که راه رود. لک و لک راه افتادن: (عم.) با دست تهی روی به مقصدی آوردن بدون هدف.

لکه lakka(-e) [= لک] (اِ.) قطره، چکه. نقطه‌ای به رنگی جز رنگ زمینه؛ لک. نقطه، گله. لکهٔ چشم: (پز.) لکهٔ سفید رنگی که به روی قرنیه در قسمت عنبیه پیدا می‌شود و چون این لکه کدر و مانع عبور نور از این قسمت چشم است اگر وسیع باشد و جلو مردمک را به کلی گرفته باشد موجب کوری و از بین رفتن بینایی می‌شود؛ کدورت قرنیه.

لکه: loka(-e) (اِ.) نان قندی.

لکه: lokka(-e) [= لک] (اِ.) قسمی از رفتار اسب و شتر و جز آنها میان یرتمه و قدم.

لکه‌گیری: l.-gīr-ī (حامص.) اصلاح لکه‌های پارچه و غیره. (بنا.) اصلاح قسمت‌های ریختهٔ گچ و غیره از دیوار و سقف.

لکهن: lakhan [مصحف. روزهٔ هندوان] (اِ.) روزهٔ هندوان برهمایی.

لکین: lokīn (اِ.) نمد که از پشم گوسفند مالند.

لگ: lag (اِ.) رنج، محنت، الم. بند و زندان و تنبیه.

لگام: logām, le- [= لغام = لجام. معر.] (اِ.) دهنه، دهانه، افسار. لگام از سر گرفتن: افسار را از سر خود انداختن (ستور). (کنـ.) چموش بودن، توسن بودن (ستور). لگام از سر گرفته: ستوری که افسار را از سر خود انداخته. (کنـ.) چموش، توسن (ستور).

لگد: lagad [= لغد] ضربت با پا (اعم از آنکه از انسان باشد یا از حیوان). لگد تفنگ، مسلسل و غیره: (نظـ.) فشار آوردن قنداق آن بر شانه و سینهٔ تیرانداز به هنگام تیراندازی. لگد بر گور حاتم زدن: (کنـ.) سخاوت را به کمال رسانیدن با وجود مایهٔ کم.

لگد زدن: l.-zadan (مص‌ل.) با پا زدن

PDF Eraser Free

(خواه از طرف انسان و خواه حیوان)، جفتک انداختن، اسکیزه کردن. لگد زدن به بخت خود: برخلاف مصلحت و سود خویش اقدامی کردن، از امری سودمند درگذشتن. لگد زدن تفنگ یا مسلسل: فشار آوردن قنداق آن بر شانه و سینهٔ تیرانداز به هنگام درکردن تیر. لگد زدن در کاری: (کنـ.) برهم زدن کاری را.

لگدکوب: l.-kūb [= لگدکوبنده] (ص‌فا.) آنکه لگد زند، کوبندهٔ لگد. [= لگدکوفته] (ص‌مف.) لگد خورده، پایمال شده. [= لگدکوبی] (حامص. اِ.) کوفتن با لگد و غیره، پایمال کردن.

لگدمال: l.-māl [= لگدمالی] (حامص.) لگدکوب، پی‌سپر.

لگن: lagan (اِ.) تشتی فلزی که در آن دست و رخت و غیره شویند، آبدستان. ظرف شب، شاشدان. شمعدان. عودسوز، بخورسوز، سپندسوز. آتشدان آهنی، منقل. پارچه‌ای که دور فانوس کشند؛ جامهٔ فانوس، کرتهٔ فانوس. لگن خاصره. لگن خاصره: (پزـ.) حفره‌ای که از مفصل شدن دو استخوان خاصره و خاجی تشکیل می‌شود و استخوان دنبالچه که در پایین استخوان خاجی است نیز جزو استخوان‌های تشکیل دهندهٔ لگن محسوب است. لگن در حقیقت قسمت تحتانی تنه است و توسط تنگهٔ فوقانی به دو قسمت تقسیم می‌شود: یکی لگن بزرگ و دیگر لگن کوچک در پایین تنگه. در حفرهٔ لگن خاصره قسمت‌هایی از دستگاه گوارش و دستگاه ادرار و همچنین دستگاه تناسلی ادرار و همچنین دستگاه تناسلی قرار دارند، لگن. لگن زمردی: (کنـ.) آسمان.

لگنه: legna(-e) [قس. لنگ، لنگه] (اِ.) از بیخ ران تا سر انگشتان پا. (کشتی) فنی است از کشتی.

لله: lala(-e) [= لالا] (اِ.) مربی شاهزادگان و کودکان اعیان؛ لالا؛ مق. دده (مربیه).

لم: lam (اِ.) لمیدن.

لم: lam (اِ.) (گیا.) ازملک. (گیا.) (نور مازندران) تمشک.

لم: lam (ص.) پر، لبالب.

لم: lam [ع. لحم؟] (عم.) بی‌حس و حرکت. فالج.

لم: lam [ع.] (پشف. حرف نفی) نه، نا.

لم: lam(m) (اِ.) (عم.) راه و روش کار، فوت و فن، شگرد.

لم: lem (ق. استفهام) برای چه؟ بهر چه؟ (اِ.) سبب پرسی، سؤال. برهان لم. مطلب لم: (منط.) «یا بحسب اقوال بود یا بحسب نفس امور و اول طلب علت‌وجود تصدیق را بود در ذهن چنانکه چرا عالم را علتی است و دوم طلب آن علت را در خارج، چنانکه چرا مغناطیس جذب آهن کند.» (اساس الاقتباس ۳۵۱).

لم: lem (اِ.) (زمـ.) لس.

لماز: lammāz [ع.] (ص.) عیب کننده، نمام، بدگوی.

لماع: lammā' [ع.] (ص.) بسیار درخشان. (اِ.) شمشیر درخشنده.

لمالم: lam-ā-lam (ص.) پر، لباب، مالامال.

لمانی: lamān-ī (ص‌نسب.) (زمـ.) قسمی مروارید است.

لمباندن: lombāndan [= لمبانیدن = لنباندن] (مص‌م.) (عم.) غذایی نرم (مانند پلو یا نان) را با عجله و حرص و نیم جویده فرو دادن.

لمبر: lambor [= لنبر] (اِ.) (عم.) تکان، لرزش. (بنا.) فشاری که از حمل زاید بر قوت حامل پدید آید. لمبر پیدا کردن دیواری: (بنا.) در قسمتی شکست برداشتن

PDF Eraser Free

بدان سان که قسمت فوق آن بلرزد و بیم افتادن بود (لغ.)

لمبر: lombar [= لنبر] (اِ.) (عم.) قسمت زیر سرین از پشت، گوشت سرین، گوشت پشت ران (لغ.)

لمتر: lamtor [= لنتر] (ص.) تنبل، کاهل. پرگوشت، فربه، قوی هیکل.

لمحه: lamha(-e) [ع. لمحة] (مص‌م.) یک بار اندک دیدن چیزی را. (اِمص.) نگرش دزدکی. چشم‌زد. مدتی اندک. (مص‌ل.) درخشیدن (برق). (اِمص.) درخش.

لم دادن: lam-dādan (مص‌ل.) (عم.) بر بالش یا مخده یا صندلی راحتی و غیره برای تمدد اعصاب و استراحت تکیه کردن؛ لمیدن.

لمس: lams (ص.) (عم.) نرم و سست و قابل انعطاف. فالج، مفلوج، بی‌حس.

لمس: lams [ع.] (مص‌م.) سودن چیزی را با دست؛ بپساویدن، پرواسیدن. (اِمص.) دست سودگی، سایش با دست، بپساوش، ملامسه. (رواند.) (اِ.) حس لامسه. (مص‌م.) آرمیدن با زن، جماع کردن.

لمشک: lamešk [= لمسک] (اِ.) جغرات و ماستی که شیر و نمک در آن ریزند و خورند.

لمعان: lama'ān [ع.] (مص‌ل.) درخشیدن، تابیدن. (اِمص.) درخشش، تابندگی. (مص‌ل.) اشارت کردن.

لمعه: lam'a(-e) [ع. لمعة] (اِ.) یک درخش، روشنی، پرتو.

لملمه: lomloma(-e) (اِ.) انبوهی و ازدحام عدهٔ بسیار از هر چیز در حال جنبش: لملمهٔ بچه، لملمهٔ شپش.

لمی: lemm-ī (ص‌نسب.) منسوب به لم. برهان (دلیل) لمی: (منط.) استدلال از علت به معلول و از مؤثر به اثر؛ مق. برهان انی.

لمیاء: lamyā' [ع.] (ص. مؤنث المی) زن سیاه لب یا گندم‌گون لب.

لن: lan [ع.] (پشف. حرف نفی ابد) هرگز نه، نه. گاه اشاره است به «لن‌ترانی» (هرگز مرا نخواهی دید.) (که از جانب حق‌تعالی به موسی خطاب شده.)

لنب: lonb (اِ.) بزرگ و سنگین.

لنبان: lanbān (ص.) زنی که قیادت فاحشگان را به عهده دارد؛ خانم رئیس.

لنبک: lonbak [= لنبه] (ص.) فربه و پر گوشت، چاق و چله.

لنبوس: lonbūs (اِ.) اندرون دهان، گردبرگرد رخساره از جانب درون، لپ.

لنبه: lanba(-e) [= لمبه] (ص.) گرد (سیب، انار و غیره)، مدور. تخمی که گاه گاه مرغ کند که پوست آن نرم باشد.

لنبه: lonba(-e) [= لنبک] (اِ.) فربه و پر گوشت، لنبک. بزرگ سرین. بزرگ؛ مق. کوچک.

لنت: lent (اِ.) پارچه‌ای غیرقابل نفوذ که سقف اتومبیل‌های بارکش و محوطه‌ای را که در آن انواع کالا و میوه ریخته‌اند، پوشانند تا از باران و گرد و غبار محفوظ مانند. (فز.) نواری چسبان که بر دو سر سیم برق ـ که بر هم نهاده و پیوسته باشند ـ پیچند (لغ.) (مکن.) نواری است از جنس فیبر که بصورت دو قسمت هلالی شکل در کاسهٔ لنت (محل ترمز در چرخ‌ها) قرار دارد و پس از فشار دادن پدال ترمز، این دو نیم هلال به جدار کاسهٔ لنت می‌چسبد و بر اثر اصطکاک اتومبیل متوقف می‌گردد.

لنتر: lantar (اِ.) نوعی چراغ به بزرگی کاسه‌ای بزرگ که در آن روغن یا پیه کنند و فتیله‌ای دارد و آن را با دو زنجیر از سقف آویزند.

لنج: lanǰ, lenǰ (اِمص.) بیرون کشیدن.

PDF Eraser Free

بیرون بردن چیزی را از جایی بجایی.

لنج: lanǰ [= لنجه] (اِ.) رفتار از روی ناز و کبر؛ خرام.

لنج: lanǰ [= لنگ] (ص.) شل، اعرج، لنگ.

لنج: lanǰ (اِ.) (گیا.) سدر.

لنج: lonǰ [= لنجه، قس. لوچه، لوشه، لفج] (اِ.) لب. لب ستبر. گرد بر گرد دهان از جانب درون. لب و لنج: (عم.) لبه و اطراف. لب و لنج آویختن: (کنـ.) عبوس شدن (از خشم و غیره).

لنجه: lanǰ-a(-e) (اِمص.) رفتار از روی ناز و عشوه؛ خرامش.

لنجه: lonǰa(-e) [= لنج] (اِ.) لب، لنج. گرد بر گرد دهان.

لنجیدن: lanǰ-īdan (مصم.) (لنجید، لنجد، خواهد لنجید، بلنج، لنجنده، لنجیده، لنج، لنجه). بیرون کشیدن. بیرون بردن چیزی را از جایی بجایی.

لند: land (اِ.) آلت تناسل مرد؛ شرم مرد، نره. پسر؛ مقـ. دختر.

لند: lond (اِ.) زیر لب سخن گفتن از روی غضب یا غصه؛ ژکیدن. شکایت، شکوه.

لندوک: landūk (ص.) (عم.) دراز و لاغر. (اِ.) (عم.) جوجهٔ مرغ که هنوز پر بر نیاورده باشد.

لندهور: land(a)hūr (ص.) (عم.) مردی دارای اندام درشت و بسیار بلند بالا (گاه با شرط آنکه بی‌مصرف باشد و از وجودش سودی عاید نشود.)

لندیدن: lond-īdan (مصل.) زیر لب سخن گفتن از روی خشم یا غصه، لند لند کردن، غرغر کردن. شکایت کردن. لاف و گزاف گفتن، سخن بیهوده گفتن.

لنکاک: lankāk (اِ.) سخن زشت و درشت، سخن درشت و ناخوش.

لنگ: lang [= لنج] (ص.) آنکه (انسان، حیوان) پای او بلنگد، کسی که یک پای کوتاه یا شکسته دارد؛ شل، اعرج. پایی که بلنگد. عذر لنگ: عذری نامقبول و ناموجه. ماندن، درنگ، توقف.

لنگ: lang [= لنگه] (اِ.) آلت تناسل مرد، شرم مرد، نره.

لنگ: leng [(ران، ساق)، (پا)] (اِ.) پا از بن بیغولهٔ ران تا نوک ابهام قدم. لنگ و پاچه: پا (از بن بیغولهٔ ران تا نوک ابهام) و پاچه. دست و پای ستور. کعب پا. لنگه، نصف بار، عدل. فرد، طاق، تک؛ مقـ. زوج، جفت. (کشتی) بند و فنی است و آن انواع دارد. لنگ خاکی: (کشتی) حریف را به خاک انداختن و پا بر پشتش زدن. لنگ سرکش: (کشتی) فنی است از فنون کشتی و آن پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کردن و به زور کشیدن. لنگ کمر: (کشتی) فنی است از کشتی و آن پای خود را در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آوردن است تا بر زمین افتد. لنگ‌اش در هوا است: (عم.) تکلیفش معلوم نیست.

لنگ: leng (اِ.) (عم.) هنگام، وقت.

لنگ: long (اِ.) پارچه‌ای مستطیل که به هنگام دخول در گرمابه بر کمر بندند؛ فوطه، ازار. لنگ زورخانه: نوعی لنگ از جنس لنگ‌های حمام یا از جنس ابریشم (که در کاشان و یزد بافته می‌شود.) که آن را در هنگام کشتی گرفتن بر روی شلوار می‌بندند. پهلوانان و پیش‌کسوتان می‌توانند دامن لنگ خود را بگذارند ولی نوچه‌ها و تازه‌کارها حتماً باید لنگ را از وسط پای بالا کشیده و روی لنگ استوار کنند (توبا. ۳۳).

لنگا: langā (اِ.) چرم نرم. کفش.

لنگا: lengā (ص.) کجی و انحا در پارچه.

لنگ انداختن: long-andāxtan (مصم.)

PDF Eraser Free

پرتاب کردن لنگ. (کنـ.) (زورخانه) عملی که مرشد در گود زورخانه کند برای جدا کردن دو کشتی گیر از یکدیگر و آن چنان است که مرشد از جایگاه خویش لنگی گرد کند و بر سر دو کشتی‌گیر که گرم کشتی هستند اندازد تا آن دو بخوشی از هم جدا شوند. همچنین هنگامی که مرشد یا ورزشکار دیگری بخواهد به پهلوانی که مشغول هنرنمایی است احترام یا تواضع کند از بیرون گود برایش لنگ پرتاب می‌کند. (توسعاً) میانجی شدن میان دو تن برای ایجاد صلح بین آنها. (کنـ.) تسلیم شدن، اظهار بندگی و اطاعت کردن.

لنگ‌بره: leng-bar(r)a(-e) (اِمر.) قسمی آش که از آرد گندم می‌سازند و آن را بر ران بره نهند و مثل رسن تابند و سپس بریان کنند و در گوشت پزند.

لنگ‌دراز: leng-derāz (ص‌مر.) دارای پای دراز. به طنز افراد بلند قد را گویند.

لنگر: langar [= معر. انجر] (اِ.) آلتی آهنی که به طنابی دراز متصل است و چون خواهند کشتی را در جایی متوقف سازند، آن را به آب اندازند و آنگاه که خواهند کشتی را به حرکت آورند، آن را از آب برگیرند. ضح.ـ ملاحان سواحل خلیج فارس دو نمونه لنگر دارند: یکی پنج شاخه دارد و یکی دو شاخه دارد. پنج شاخه‌یی را که بزرگ است (مطرحانی) گویند و آن را که کوچک است «لنگر میانی» گویند. لنگر دو شاخه سه نمونه دارد و هر سه نمونه را «فواره» گویند (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۵). جایی را گویند که در آنجا همه روزه به فقیران طعام دهند. محل اجتماع و خوردنگاه صوفیان، خانقاه. محجری از سنگ، چوب، خشت یا گل که بر دور مزار بزرگان کشند؛ ضریح. (کنـ.) تمکین، وقار. (ص.) شخصی که در مکر و حیله و خیرگی به مرتبهٔ اعلی باشد و هر جا رود وجودش گران و نادلچسب بود؛ مقـ. بادبان. گدا، دریوزه‌گر. ترکیبات اسمی: لنگر بندباز: چوبی بلند یا عصایی از آهن که بندباز بدست گیرد تا با حرکت دادن آن تعادل خود را روی بند حفظ کند. لنگر ساعت: پاندول، رقاصک. لنگر شمشیر: سنگینی شمشیر. ترکیبات فعلی: لنگر از کف دادن: (کنـ.) مضطرب و سراسیمه شدن، اختیار از دست دادن. لنگر به خود گرفتن: (کنـ.) از جا بدر نرفتن، ثبات ورزیدن. لنگر به خود نگرفتن: از جا بدر رفتن.

لنگرگاه: l.-gāh [یو. ف. = لنگرگه] (اِمر.) جایی از دریا که کشتی در آن بایستد و پیشتر نتواند رفت. بندر.

لنگ ماندن: leng-māndan (مص‌ل.) (عم.) معطل ماندن، بیچاره شدن.

لنگوته: longūta(-e) (اِ.) لنگی است کوچک که درویشان و فقیران و مردم بی‌سر و پا بر میان بندند.

لنگه: lenga(-e) (اِ.) باری که بر یک جانب (راست یا چپ) ستور حمل شود؛ عدل، تاچه. یکی از دو قسمت در، لت، لخت، مصراع. یک فرد، طاق؛ مقـ. جفت. لنگهٔ کفش: یکی از دو تای کفش. لنگه کفش کهنهٔ کسی بودن: سخت حامی و طرفدار او بودن (به مزاح گویند) (لغـ.) مانند، عدیل، نظیر. لنگه ندارد: (عم.) نظیر ندارد، بی‌همتا است.

لنگه: langa(-e) [= لنگ] (اِ.) آلت تناسل.

لنگه به لنگه: lenga(-e)-be-lenga(-e) (ص‌مر.) دو لنگه که به یک اندازه یا رنگ یا شکل نباشند؛ ناجور.

لنگیدن: lang-īdan (مص‌ل.) به هنگام رفتن

PDF Eraser Free

به یک جانب بلند و کوتاه شدن به سبب نقص پا یا خستگی، شلیدن. لنگیدن کاری: نقصی در آن بودن که موجب تعویق و تعطیل گردد (لغ.)

لو: law(low) (اِ.) نوعی از حلوا است.

لو: law(low) (اِ.) پشته، بلندی.

لو: law(low) (اِ.) زرداب، صفرا.

لو: law(low) [ع.] (حر. ربط. شرط) اگر، گر. لولو.

لو: low [= لب] (اِ.) لب، شفه.

لو: lū (اِ.) خال (در بازی ورق). یک لو: ورقی که یک خال داشته باشد. دو لو: ورقی که دو خال داشته باشد.

لواء: levā' [ع. ف. لوا] (اِ.) درفش، رایت، علم، بیرق، اختر. (اِصط. تر. ع.) ایالت، استان.

لواحق: lavāhe' [ع.] (ص. اِ.) ج. لاحق، لاحقه. پیوسته‌ها بدنبال چیزی؛ مقَ. سوابق. ملحقات، ضمایم. حوادث تازه؛ مق. سوابق. توابع ناحیه‌ای، اعمال. (نج.) خمسهٔ مسترقه، پنجهٔ دزدیده.

لوازم: lavāzem [ع.] (اِ.) ج. لازم، لازمه‌چیزهای لازم، ضروریاتِ وسایل، آلات، ادوات؛ ج. (غفص.) لوازمات. لوازم صفتی: (بع.) آن است که الفاظ مشترک بطوری ترکیب شوند که از هر لفظی یک معنی مفید غرض بود و از معنی دوم مراعات نظیر و ایراد لوازم حاصل آید و این معنی اصلاً مراد نباشد و در افادهٔ ترکیب بدان معنی گمان نرود. فرق میان این صفت و تخیل آن است که در تخیل به معنی دوم گمان رود و در لوازم صفتی گمان نرود، پس صنعت مراعات نظیر ایراد لوازم صفتی باشد. لوازم لفظی: (بع.) آن است که الفاظ خاص غیرمشترک را به مجرد قصد صنعت لوازم آرند. لوازم معنوی: (بع.) آن است که ایراد الفاظ لوازم برای صحت معنی نبود نه به مجرد قصد صنعت.

لواش: lavāš [= لواشه = لباش] (اِ.) قسمی نان تنک و نرم و نازک، رقاقه.

لواشک: lavāš-ak [= لواشه] (اِ.مصغ.) لواش کوچک. لواشی است که از آلو تهیه کنند بدین طریق که گوشت آلو را ـ که خوب پخته شده باشد ـ له کرده و مانند نان لواش پهن و نازک کرده، به فروش رسانند.

لواط: lavāt [ع.] (ص.) غلامباره، امردباز، شاهدباز، لاطی.

لواط: lavvāt [ع.] (مص‌م.) درآمیختن با امرد. (اِمص.) امردبازی، شاهدبازی.

لواطه: levāta(-e) (مص‌م.) درآمیختن با امرد، لواط. (اِمص.) غلامبارگی، شاهدبازی.

لواف: lavvāf [ع.] (ص.) زیلوباف. سازندهٔ لوازم چادر و خیمه. جوال‌باف. پاتاوه‌باف. پای‌تابه فروش.

لوالوا: lavālavā [= لولو] (ص.) سبک، بی‌وقار، جلف. رذل، سلفه.

لوام: lovvām [ع.] (ص.) بسیار ملامت کننده، بسیار نکوهنده.

لوامع: lavāme' [ع.] (ص.) ج. لامع و لامعه. درخشنده‌ها، رخشان‌ها. (تَصـ.) انوار ساطعه که لامع می‌شود به اهل بدایات از ارباب نفوس طاهره و منعکس می‌گردد از خیال به حس مشترک و بواسطهٔ حواس ظاهره مشاهده می‌شود (لمع؛ فرع.سجـ.)

لوامه: lavvāma(-e) [ع. لوامة] (ص.) مؤنث لوام. نفس لوامه: نفسی که آدمی را پس از ارتکاب گناهی ملامت کند.

لوبشه: lūbaša(-e) (اِ.) غلهٔ کوفته شده که هنوز از کاه جدا نشده باشد.

لوبیا: lūbiyā [= لوویا = لوبیه = لوبیاء. معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که دستهٔ خاصی را بنام دستهٔ لوبیاها در این

PDF Eraser Free

تیره بوجود می‌آورد. این گیاه پیچنده و بالا رونده است. برگ‌هایش مرکب سه تایی است. گل‌هایش کوچک و غالباً سفید رنگ و گل آذینش خوشه‌یی است. در حدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً در نواحی معتدل و یا گرم می‌رویند. لوبیا در اغلب نقاط ایران کشت می‌شود و اقسام مختلف آن در اغذیه مصرف می‌گردد. میوهٔ لوبیا جزو میوه‌های بنام است و در هر غلاف آن چندین دانه موجود است. اقسام مختلفی که در ایران کشت می‌شوند عبارتند از: لوبیای مرمری، لوبیای قرمز، لوبیای چشم‌بلبلی، لوبیای رسمی، لوبیای چینی؛ فصولیه، لوبیاء. لوبیای دریایی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در سواحل دریاها می‌روید. ساقه‌ها و برگ‌هایش متقابل، گل‌هایش عاری از جام و میوه‌اش کپسولی شکل است. در حدود ۸ گونه از این گیاه شناخته شده است. از خاکستر این گیاه سود (کربنات سدیم) بدست می‌آورند؛ خریس، قلی. لوبیای ژاپنی: (گیا.) گونه‌ای لوبیا که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر و گاهی تا یک متر است. برگ‌هایش متناوب و مرکب از سه برگچه است. گل‌هایش تقریباً سفید رنگ و متمایل به بنفش هستند. میوه‌اش زرد رنگ به طول ۲ تا ۶ سانتیمتر و به عرض ۱ تا ۱/۵ سانتیمتر است و در آن ۲ تا ۵ دانه قرار دارد. دانهٔ لوبیای ژاپنی به بزرگی یک نخود ولی کمی مسطح است و گاهی کروی می‌باشد. درازیش ۶ تا ۷ میلیمتر و پهنایش ۴ تا ۶ میلیمتر است. رنگ دانهٔ لوبیای ژاپنی ممکن است سفید یا زرد یا قرمز و یا به رنگ‌های دیگر باشد. لوبیای ژاپنی گیاهی بسیار مفید است، بطوری که امروزه از لحاظ اهمیت فراوانی که در تغذیهٔ انسان دارد در غالب نقاط کشت می‌شود؛ لوبیای چینی، فول‌صویه، سویا. لوبیای سبز: (گیا.) قسمی لوبیا که فقط به منظور استفاده از میوه‌اش در حالی که هنوز دانه‌ها نارس می‌باشند کشت می‌شود. میوهٔ نارس لوبیا که به شکل میوهٔ باقلا سبز رنگ است در اغذیه مصرف می‌گردد. لوبیای فرنگی: (گیا.) قسمی لوبیا که در عهد ناصرالدین شاه به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۱۰۰). لوبیای مرمری: (گیا.) گونه‌ای لوبیا که دانه‌هایش سفید رنگ است؛ لوبیای سفید.

لوبیاپلو: lūbiyā-polow (امر.) پلوی که لوبیا در آن کنند. طریقهٔ آن چنین است: لوبیا (خواه لوبیای سبز تازه یا دانهٔ لوبیای خشک کرده) را جداگانه جوشانیده، پوست آن را گرفته مقشر سازند و قبل از برنج در دیگ ریزند. همین که پخته شد، برنج را ریخته و صاف کرده به طریق پلو دم کنند.

لوت: lūt [= روت، قس. لخت] (ص.) برهنه، عور. زمین بی‌آب و علف.

لوت: lūt (اِ.) پسر ساده، امرد، تاز.

لوت: lūt (اِ.) طعام لذیذ. طعام در نان تنک پیچیده. لقمهٔ بزرگ، تکه.

لوت: lūt (اِ.) (مس.) سازی است که در ایران بنام عود معروف می‌باشد. پیانو نوازان فرانسوی در قرون ۱۷ و ۱۸ م. برای این ساز قطعات سبکی می‌ساختند که بعدها تحت عنوان پرلود، کورانت، سارابانده، کاوت، ژیگ و غیره ظاهر شد (جمال‌شناسی از نظر موسیقی ۳۹).

لوترا: lūtarā [= لوتر = لوتره] (اِ.) زبانی غیرمعمول که دو کس باهم قرار داده باشند که بدان سخن گویند تا دیگران از آن چیزی نفهمند؛ زبان شکسته.

لوتو: loto (اِ.) نوعی بازی قمار است که به وسیلهٔ کارت‌هایی که در آن شماره‌هایی ثبت شده انجام می‌گیرد. در این بازی گردونه‌ای

PDF Eraser Free

اعداد مختلف را اعلام می‌کند که اگر با شماره‌های کارت‌ها موافق باشد صاحب کارت برنده اعلام می‌شود.

لوث: laws(lows) [ع.] (مص‌م.) آلوده کردن. (امص.) آلودگی، آلایش. پلیدی، بدی.

لوج: lūǰ (ص.) لوت، برهنه، عریان.

لوچ: lūč (ص.) کسی که چشمش چپ است؛ کج چشم، احول، دوبین.

لوح: lawh(lowh) [ع.] (ا.) هر چه پهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جز آن که بر آن نویسند؛ ج. الواح. تختهٔ کشتی. تختهٔ شانه، تختهٔ کتف. پاتختهٔ چوبی که جولاهه با انگشتان پا محکم گیرد. آلتی است از آلات ساعت. (فل.) صحیفهٔ نفس که محل ارتسام صور اشیاء است (فرع. سج.) (فل.) نفوس سماوی که محل ارتسام صورت کلیهٔ موجودات عالم سفلی است (فرع. سج.) ترکیبات اسمی: لوح اعظم: (فل.) عقل اول (اسفار ج ۳ ص ۱۰۰، فرع. سج.) لوح پا(ی): دو تختهٔ کوچک باشد که بافندگان و جولاهگان چون پای راست بر یکی افشارند نیمی از رشته‌ها پایین رود و چون پای چپ بر دیگری افشارند نیم دیگر؛ پا افشار. لوح پاک: (کن.) تختهٔ ساده و بی‌نقش. لوح تربت: تخته سنگی که بر آن آیات و ابیات کنند یا نویسند و بر فراز قبر نهند و گاه نیز همچنان ساده و بی‌نقش نهند. لوح تعلیم: تخته‌ای که بر آن حروف کلمات را نویسند و به کودکان تعلیم دهند. لوح خاموشی: (اضـ. تشبیهی) خاموشی، سکوت. لوح دورنگ: لوحه‌ای که دارای دو رنگ باشد. (کن.) روز و شب. (کن.) دنیا به اعتبار شب و روز. لوح دیوان: لوحی کوچک که بر سر دیوان شاعران و کتب منثور از طلا یا با رنگ سازند. لوح ساده: لوحی بی‌نقش و نگار. لوح تلسم: صفحه‌ای از مس یا برنج، کاغذ و غیره که در آن وجه گشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته و پنهان کرده باشند. لوح قبر: سنگی که بر سر قبر گذارند، لوح تربت. لوح قدر: (فل.) لوح نفس ناطقهٔ کلیه است که مرتبت تفصیل لوح قضا است؛ لوح محفوظ (میرسیدشریف؛ فرع. سج.) لوح قضا: (فل.) لوح عقل است و آن سابق بر مجردات است. (میرسیدشریف؛ فرع. سج.) لوح محفوظ: (فل. تصـ.) نفس کلیهٔ فلکیه است زیرا آنچه در جهان ساری و جاری شود مکتوب و ثابت و مرتسم در نفس کلیهٔ فلکیه است با لوازم و حرکات و حالات خود، همچنانکه به وسیلهٔ قلم در لوح حسی نقوش حسیه مرتسم می‌شود، از عالم عقل صور معلوم و مضبوط بر وجه کلی در نفوس کلیهٔ فکلیه ـ که قلب عالم‌اند ـ مرتسم می‌گردد و از آن جهت آن را لوح محفوظ گویند که صور فایض بر آن همواره محفوظ و مصون از تغییر و تبدیل است و بر یک نسق مستمر است (فرع. سج.) لوح محو و اثبات: (فل.) عبارت است از نفوس منطبعهٔ فلکی که محل ارتسام صور جزئی موجودات عالم است با اشکال و هیآت خاص آنها (فرع. سج.) لوح مرقد: لوح قبر، لوح تربت. لوح مشق: لوح تعلیم. لوح ناخوانده: (کن.) لوح محفوظ. (کن.) علم لدنی. لوح نفوس جزوی سماوی: (فل.) محل انتقاش کلیهٔ موجوداتی است که در این عالم هست با اشکال و هیآت و تصاویر آنها. این لوح را «سماء دنیا» (آسمان جهان) هم نامیده‌اند و آن مانند خیال عالم است چنانکه لوح قضا به مثابهٔ روح عالم است. (تعریفات ص ۱۳۰؛ فرع. سج.) لوح هیولی: (فل.) عالم اجسام است که قابل و محل صور منفصل مختلف متعاقب است (فرع. سج.) ترکیب فعلی: لوح را از سر

PDF Eraser Free

گرفتن: (کنـ.) از نو تعلیم گرفتن. کاری را از نو شروع کردن.

لوخ: lūx (ص.) خمیده، گوژپشت.

لو دادن: law(low)-dādan [= لاو دادن] (مص‌م.) سرّ کسی را بروز دادن، مشت کسی را باز کردن، اسرار قلبی یا خطای خود را فاش کردن. لو دادن چیزی را یا مالی را: مفت از دست دادن آن را. لو دادن ناموس خود را: به بی‌عفتی تن دادن.

لوده: lawda(lowda) (ص.) (عـم.) آنکه سخنان مضحک گوید. شوخ، بی‌حیا.

لوده: lawda (اِ.) سبدی دراز که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته و به جاها برند و دو تای آن را بر چارپا بار کنند.

لوده: lawda (اِ.) تریدی از خردهٔ نان خشک و سبوس که به گاو دهند (لغ.)

لور: lūr (اِ.) سیل، سیلاب. زمینی که آن را سیلاب کنده باشد؛ لورکند.

لور: lūr (اِ.) مادهٔ پنیری که از شیر بریده حاصل شود و آن غذایی ثقیل است و با شکر یا شیر خورند (لغ.)، چون آب شیری را که مایع پنیر زده باشند و آب آن خارج شده، بجوشانند مایعی سفید رنگ مانند پنیر بدست می‌آید که آن را لور گویند. رخبین.

لور: lūr (اِ.) لوری. بی‌شرم، بی‌حیا.

لور: lūr (اِ.) کمان حلاجی، کمان پنبه‌زنی.

لور: lūr (اِ.) شوخی، بی‌حیایی.

لورانک: lūr-ānak [= لولانک، قس. لورآور] (اِ.) ظرفی فلزی که در آن روغن و غیره کنند؛ دبهٔ روغن.

لورکند: lūr-kand [= لورکنده] (ص‌مف. اِمر.) زمینی که آن را سیلاب کنده باشد.

لوره: lūra(-e) (اِ.) زمینی که سیلاب آن را کنده باشد.

لوری: lūr-ī [= لولی] (ص‌نسب. اِ.) بی‌حیا، بی‌شرم. کولی. غربتی، غره‌چی، غریب اشمار، قرشمال.

لوزی: lūr-ī (اِ.) (پز.) خوره، جذام.

لوز: lawz(lowz) (اِ.) (گیا.) بادام. لوز حُلو: بادام شیرین. لوز مُرّ: (گیا.) درخت بادام تلخ را گویند، گونه‌ای بادام که دانه هایش تلخ است. لوز هندی: (گیا.) بادام هندی.

لوز: lawz(lowz) [= لوزه] (اِ.) قسمی شیرینی که خود انواع دارد. لوز زرد: نوعی حلوای زرد. طرز تهیه: چاشنی روح‌افزا را درست کنند و پس از پایین آوردن برای هر کیلو شکر ۲۵۰ گرم بادام کوبیده را ـ تا گرم است ـ در آن ریزند با دو مثقال زعفران سابیده و خوب هم زنند. سپس کف مجمعه را چرب کرده در آن ریخته پهن کنند و پس از بستن ببرند. لوز شیرازی: نوعی حلوا. طرز تهیه: نیم من بادام سفید را در عرق یاس یا در بهار نارنج مدتی بخوابانند که بوی عطر بردارد و هنگام لزوم بکوبند و از غربال خارج نمایند. آنگاه ۱۶ سیر قند را چرک گرفته قوام آورند که دوغ بیشتر ندهد. سپس آن را زمین گذاشته با چوبی آن قدر بزنند که رس شود. همین که سرد شد سه سفیدهٔ تخم‌مرغ در آن ریخته باز بزنند. لبهٔ بادام را کم‌کم بریزند و بهم بزنند. از آن بادام کوبیده باید قدری نگاه دارند که در مجمعه بپاشند. خمیر بادام را به ضخامت یک بند انگشت بطور مساوی در مجمعه پهن کنند و قدری هم هل نیم‌کوب روی آن پاشند و وردنهٔ ملایمی بکشند تا هل نچسبد. چون مدتی بماند خود را بگیرد و بعد آن را مانند لوز ببرند. لوز عسل: حلوایی است شبیه لوز شیرازی، جز اینکه آن را با عسل خمیر می‌کنند ولی قند باید بیشتر قوام آمده باشد. آن را روی بادام در مجمعه می‌ریزند تا به کلفتی یک بند انگشت ببندد و هل و مغز پسته را نرم کوبیده بپاشند و مانند لوز ببرند.

PDF Eraser Free

لوز نارگیل: حلوایی است. طرز تهیه: پوست سیاه نارگیل را گرفته با کمی قند می‌کوبند تا به روغن افتد. بقیهٔ اعمال آن مانند لوز شیرازی است.

لوز: lawz(lowz) (ص. اِ.) امرد، تاز.

لوز: lawz(lowz) (اِ.) موش.

لوز: lawz(lowz) (اِ.) (بنا.) چسب.

لوزه: lawza(lowze) (ص.) هر چیز شیرین و چرب (خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش). (اِ.) (کنـ.) فروتنی، چاپلوسی، تملق.

لوزی: lawz-Ī(low-) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به لوز، به شکل بادام، بادامی. (اِ.) (هسـ.) سطحی است چهار ضلعی که هر چهار ضلع آن برابر باشند و زاویه‌های مقابل آن دو به دو مساوی باشند. ضح.ـ در لوزی هر خطی که دو رأس مقابل را بهم وصل کند، قطر گویند. (زمـ.) قسمی مروارید به شکل بادام.

لوزینه: lawz-Īna(loz-e) [= معر. لوزینج: لوز (بادام) + ینه، پسـ. نسبت] (اِ.) حلوایی است که از شکر (یا عسل) و مغز بادام نرم کوبیده و مخلوط به گلاب می‌سازند. این خمیر را در میان ورقه‌های بسیار نازکی از نان مانند لواش (و حتی از آن نیز نازکتر) می‌پیچند و به قطعه‌های کوچک می‌برند و در ظرفی به صف در کنار هم مرتب می‌کنند و شربتی از شهد و شیرهٔ تازهٔ آمیخته به گلاب می‌جوشانند و بر آن می‌ریزند. آخرالامر مقداری مغز پستهٔ خرد کرده و کوبیده بر روی آن می‌پراکنند (کتاب الطبیخ ص ۸۶، کلیله مصحح مینوی ۲۴۰ ح ۳).

لوژ: lūž (اِ.) گردونه‌ای کوچک که روی آن نشینند و در پیست‌های اسکی روی برف سر خورند.

لوس: lūs(lōs.قد) (اِ.) باری که به کافور زنند تا وزنش زیاد شود؛ غش کافور.

لوس: lūs(lōs.قد) (اِ.) تملق، چرب زبانی. (ص.) (عم.) کسی که بیهوده خود را عزیز نماید و گفتار و رفتار نامتناسب از او سر زند؛ ننر. لوس و ننرلوس بار آوردن: کودک را طوری تربیت کردن که لوس و ننر شود.

لوس: lūs(lōs.قد) [= لس] (اِ.) چاشنی، مزه.

لوسانه: lūs-āna(-e)(lō.قد) (اِ.) چاپلوسی، تملق. فریب.

لوستر: lūstr (اِ.) چراغ بلوری یا فلزی چند شاخه که آن را به سقف اطاق آویزند؛ چراغ‌آویز، چلچراغ.

لوس و ننر: l.-o-nonor (ص.) کسی که بیهوده خود را عزیز نماید.

لوش: lawš(lowš) (اِ.) خربزه‌ای که خراب شده و قابل خوردن نباشد.

لوش: lūš (ص.) آنکه دهانش کج باشد. کسی که به مرض جذام مبتلی باشد.

لوشه: lawša(lowše) [= لویشه = لبیشه] (اِ.) لب (حیوان و انسان)، لوچه.

لوطی: lūt-Ī [قس. لوتی] (ص.) غلام‌باره، لواطه‌کار. هرزه‌کار، فاسد. کسی که از نیروی بدنی و روحی برخوردار است و در عین غداره‌بندی و چاقوکشی به حمایت مظلومان و بیوه زنان برخیزد و به قدر وسع خود سخاوت پیشه کند. لوطی الهی: لوطی خدایی.

لوطی‌گری: l.-gar-Ī (حامص.) عمل لوطی. جوانمردی.

لوعت: law'at(low-) [ع. لوعة] (اِمص.) سوزش، حرقت.

لوغ: lūγ (اِ.) دوشیدن.

لوک: lūk(lōk.قد) [= لک، گنابادی، شتر نر] (اِ.) نوعی شتر کم موی بارکش.

لوک: lūk(lōk.قد) [= لُک] (ص.) آنکه دستش معیوب باشد؛ اشل، اقطع. کسی که با هر دو زانو و کف‌های دست راه رود. عاجز، زبون.

PDF Eraser Free

لوکس: lūks (اِ.) تجمل بسیار در جامه و اثاثهٔ منزل و غیره. (ص.) (ف.) عالی، بسیار زیبا.

لوکوموتیو: lokomotīv (اِ.) ماشینی که به وسیلهٔ بخار، الکتریسیته یا موتورهای دیزل حرکت کند و واگون‌های قطار راه‌آهن را به حرکت درآورد.

لوکه: lūka(-e) (اِ.) آرد (مطلقاً). آردی که از گندم و نخود بریان شده بدست آید؛ آرد پست.

لوکه: lūka(-e) (اِ.) پنبه که پنبه دانه را از آن جدا کرده باشند و هنوز حلاجی نشده باشد.

لوکه: lūka(-e) (اِصت.) آواز و نالهٔ گربه و سگ.

لول: lūl (ص.) مست مست، سخت مست، مست طافح.

لول: lūl [= لوله] (اِ.) لولهٔ (تفنگ و اسلحهٔ کمری). دو لول: (تفنگ) دارای دو لوله. شش لول، ششلول. یک لول: (تفنگ) دارای یک لوله. استوانه‌ای از تریاک، لولهٔ تریاک: یک لول تریاک.

لول: lūl [= لور] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا.

لولا: lawlā(low-) (اِ.) قطعه‌ای آهنی که وسیلهٔ اتصال در و پنجره به چهار چوب آنها است. لولای توهمی: نوعی لولا که چفت‌ها از یکدیگر جدا نشوند. لولای چاکدار: نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا گردد؛ مق. لولای درنیا و لولای توهمی. لولای درنیا: نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا نشود.

لولب: lawlab(low-) (اِ.) آب بسیار که جهت بسیاری و تنگی دهانهٔ کاریز یا ماشوره به هنگام جریان بگردد و بصورت نایژه باشد.

لولو: lūlū (اِ.) صورت مهیبی که برای ترسانیدن کودکان سازند. وجودی وهمی که کودکان را بدان ترسانند؛ لولو خرخره. لولو(ی) سر خرمن: مترسکی که در جالیزها و مزارع نصب کنند تا پرندگان و جانوران بترسند و به مزرعه آسیب نرسانند. (کنـ.) شخص بی‌قواره و مهیب.

لولو: lūlū [= لوالو = لوالوا] (ص.) سبک، بی‌وقار.

لولوخرخره: l.-xorxora(-e) [= لولوخرخر] (اِمر.) شکلی مهیب که بدان کودکان را ترسانند. صورتی وهمی که اطفال را با حکایت اعمال وی ترسانند.

لوله: lūla(-e) [لوله، دوش حمام، نی] (اِ.) هر چیز میان تهی دراز و استوانه‌یی که بتوان از آن مایعی گذرانید؛ انبوب، نایژه؛ ج. (غفص.) لولجات. ترکیبات اسمی: لولهٔ آزمایش: (شیم.) لوله‌ای شیشه‌یی که در آزمایشگاه‌ها جهت اعمال شیمیایی بکار برند. لولهٔ آفتابه: قسمتی لوله‌یی شکل که به تنهٔ آفتابه متصل است و از دهانهٔ آن مایع بیرون ریزد؛ نایژهٔ آفتابه. لولهٔ اطمینان: (شیم.) لولهٔ خمیده‌ای که در آزمایش‌های شیمیایی برای جلوگیری از ترکیدن ظروف کار گذارند. لولهٔ بینی: (پز.) قسمت برآمدهٔ صورت که عموداً بین پیشانی و دهان قرار دارد و در انتهای جوف آن رشته‌های عصبی حساس حس شامه جای دارند و هوای تنفسی نیز به توسط آن داخل و خارج شود؛ دماغ. لولهٔ تفنگ، مسلسل، توپ و غیره: (نظ.) قسمت فلزی میان تهی و دراز تفنگ، مسلسل، توپ و غیره که گلوله از دهانهٔ آن خارج می‌شود. لولهٔ چراغ (لامپا): شیشهٔ استوانه‌یی که بالای چراغ و محیط بر فتیله گذارند. لولهٔ سماور: دودکش سماور. آنچه که به شکل استوانه در آورند. لولهٔ تریاک: استوانه‌ای از تریاک که خود واحدی برای

PDF Eraser Free

آن بشمار می‌رود. (کنـ.) (عـم.) شخص بدعنق. ترکیب فعلی: خوشی‌ها را از لولهٔ دماغ کسی بیرون آوردن: (عم.) با اذیت و آزار وی خوشی‌ها و لذات او را تبدیل به رنج و اندوه کردن.

لوله‌کشی: l.-kaš(keš)-ī (حامص.) نصب لوله‌های فلزی یا سیمانی و غیره در زیر خاک تا آب از منبع در داخل آن‌ها جریان یابد و به خانه‌ها، باغ‌ها و جز آنها رسد یا نفت از مبدأ آن به نقاط دیگری جاری شود.

لولهنگ: lūlaheng [= لولنگ = لولهین = لولئین] (اِ.) (عم.) آفتابهٔ گلی، ابریق.

لولی: lūl-ī [= لوری] (ص‌نسب.) بی‌شرم، بی‌حیا؛ ج. لولیان.

لولی: lūl-ī (اِ.) کولی، کاولی، قرشمال، غریب اشمار؛ ج. لولیان. فاحشه، روسپی.

لولیدن: lūl-īdan (مص‌ل.) (عم.) در جای خود جنبیدن (مانند کرم و مار). رفت و آمد کردن به آهستگی. نمو کردن کودک بطوری که خود بتواند راه برود. درهم لولیدن: (عم.) توی هم رفتن.

لوم: lawm(lowm) [ع.] (مص‌م.) ملامت کردن، سرزنش کردن. (اِمص.) ملامت، نکوهش، سرزنش.

لون: lawn(lown) [ع.] (اِ.) رنگ (سرخی، زردی و غیره). جنس، نوع، قسم. از لونی دیگر: به نوعی دیگر، به وجهی دیگر. از هر لونی: از هر قسم. بر آن لون: بدان قسم، بدان وجه.

لوند: lavand (ص.) زن بدکاره، روسپی، فاحشه. پسر بدکاره. کاهل، هیچکاره. دختر خوش زبان شیرین حرکات. عشرت کننده، عیاش. شاگرد مزدور، خدمتکار. سرهنگ بی‌باک خدا ناترس که مال مردم را غصب کند. مهمان طفیلی خراباتیان.

لوی: levī(-vē.قد) [ممال ع. لواء] (اِ.) لواء، درفش.

لوی: lavā [ع.] (اِمص.) پیچش شکم و درد آن.

لوید: lavīd [= لویز] (اِ.) دیگ بزرگ سرگشادهٔ مسین.

لویشه: lavīša(-e) [= لویش = لویشن = لبیشه = لبیشن = لباشه = لواشه = لباچه] (اِ.) ریسمانی که به شکل حلقه بر سر چوبی نصب کنند و اسب و خر چموش را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند.

لویه: lūya(-e) (اِ.) هرته از پارچه و لباس، لای، تاه، تو. یک لویه: یک تا، یک لا.

له: lah (اِ.) شراب انگوری، باده.

له: lah (اِ.) بوی (خوب یا بد).

له: leh (ص.) از هم پاشیده، مضمحل شده. خرد، شکسته.

له: loh [= آله = آلوه = اله] (اِ.) (جانـ.) عقاب.

لهات: lahāt [ع. لهاة] (اِ.) (پزـ.) زبان کوچک را گویند که عبارت از زایده‌ای است که از وسط شراع الحنک در عقب دهان و ابتدای حلق آویخته است؛ ملازه. ضح.ـ در برخی مآخذ زبان کوچک را مرادف با شراع الحنک نیز ذکر کرده‌اند.

لهاز: lehāz [ع.] (اِ.) چوب پاره‌ای که به وسیلهٔ آن سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند. داغی که بر زیر گوش اشتر نهند.

لهاشم: lahāšom (ص.) زشت و بد و زبون.

لهب: lahb [ع.] (اِ.) شعلهٔ آتش بی‌دود، زبانهٔ آتش بی‌دود.

لهبله: lahbala(-e) (ص.) ابله، احمق، نادان.

لهجه: lahǰa(-e) [ع. لهجة] (اِ.) زبان، لسان؛ ج. لهجات. گفتار. شعبه‌ای از یک زبان که با تغییراتی در ناحیه‌ای تکلم شود، مثلاً گیلکی، کردی، لری، سمنانی، لهجه‌هایی هستند از ایرانی؛ ج. لهجات. نحوهٔ تکلم،

PDF Eraser Free

وضع سخن گفتن.

لهر: lahar [قس. له، شراب] (اِ.) می‌خانه، شراب‌خانه. قحبه‌خانه.

لهر: lahar [موج دریا] (اِ.) موج آب.

لهف: lahaf [ع.] (مص‌ل.) اندوهگین شدن. حسرت خوردن، دریغ خوردن.

لهف: lahf [ع.] (اِ.) حسرت. حزن، اندوه.

لهفت: lohaf [محر. ع. لعبت] (اِ.) صورتی که دختران از پارچه سازند و با آن بازی کنند؛ ج. لهفتان.

له‌له: lah-lah (اِصت.) (عم.) آواز نفس پیاپی سگ با بیرون کردن زبان به هنگام تشنگی.

لهنه: lohna(-e) (اِ.) سنگ، حجر.

لهنه: lohna(-e) [ع. لهنة] (اِ.) طعام اندک که پیش مهمان نهند تا بدان مشغول شود پیش از غذای اصلی. نهاری، نیم‌چاشت، لهنهٔ جان‌گزا(ی): سنگی است همچون سیماب که قدما می‌گفتند هر کس آن سنگ را ببیند بخندد؛ حجرالضحک.

لهو: lahv [ع.] (مص‌ل.) بازی کردن. انس گرفتن به سخن کسی. جماع کردن. (اِمص.) بازی. انس، الفت. جماع، آرمش. (اِ.) زن یا فرزند که با او بازی کنند. آنچه که مردم را مشغول و محظوظ کند. لهو و لعب: اشتغال به لذات و بازی.

لهی: lehī (اِ.) اجازه، رخصت.

لهیب: lahīb [ع.] (اِ.) گرمی آتش. شعلهٔ آتش بی‌دود، زبانهٔ آتش. سوز، سوزش.

لهیدن: leh-īdan (مص‌ل.) (عم.) له شدن.

لیاقت: liyāγat [ع. لیاقة] (مص‌ل.) شایسته بودن، درخور بودن. (اِمص.) شایستگی، سزواری، برازندگی.

لیان: layān(li-) (ص.) درخشان، تابان.

لیبرال: līberāl (ص.) طرفدار آزادی، آزادی‌خواه.

لیبرالیسم: līberālīsm (اِ.) نظریهٔ طرفداران آزادی که در مقابل سوسیالیسم و رهبری دولت قرار دارد. (اختصاصاً) فرضیه‌ای که طبق آن دولت نباید در روابط اقتصادی افراد و اشخاص، طبقات جامعه یا ملت دخالت کند.

لیت: layt(leyt) [ع.] (ق.) کلمهٔ تمنی، کاش، کاشکی. لیت و لعل: بوک و مگر، کاشکی. به هزار لیت و لعل: با اگر مگر بسیار.

لیت: līt (اِ.) له (چنانکه دانهٔ انگوری بر اثر فشار یا بادنجان و کدو و بامیه به سبب پختن بسیار) (لغ.)

لیتر: līter پیمانه‌ای به حجم داخلی یک دسی‌متر مکعب که جهت تعیین حجم مایعات بکار می‌رود؛ ظرفی که مقیاس حجم برای مایعات است و حجمش برابر با $\frac{1}{1000}$ متر مکعب است. لیتر یکی از پیمانه‌های مقیاس حجم در سیستم متری است و در ایران نیز جهت اندازه‌گیری حجم مایعات بکار می‌رود. بطری محتوی یک لیتر. محتوی و مظروف لیتر. ضح.ـ اضعاف لیتر عبارتند از دکالیتر، هکتولیتر، کیلولیتر و اجزای آن: دسی‌لیتر، سانتی‌لیتر، میلی‌لیتر.

لیتک: (قد.) lītak(lē- (ص.) بی‌سر و پا، پریشان و مفلس. پسر ساده، غلام. کنیز فربه و بداصل. فضلهٔ هر چیز.

لیته: līta(-e) (اِ.) لیته بادنجان: ترشیی است که از بادنجان پخته و له کرده و بعضی مواد دیگر تهیه کنند.

لیث: lays(leys) [ع.] (اِ.) شیر، اسد؛ ج. لیوث. برج اسد. شیر فلک، شیر.

لیچار: līčār [= ریچا = لیچال = ریصار، معر.] (اِ.) مربا (عموماً). مربایی که از دوشاب سازند (خصوصاً). آنچه که از شیر و دوغ و ماست پزند. (عم.) سخن ناروا و ناپسند که به اشخاص گویند.

PDF Eraser Free

لیدر: līder (اِ.) رهبر، قاید، پیشوا: لیدر حزب.

لیر: līr(lēr.قد) [از آرا.] (اِ.) آب غلیظی که از دهان و گوشه‌های لب فرو ریزد و بیرون آید.

لیر: līr [از یو.] (اِ.) (مس.) سازی است دارای سیم‌های آزاد که سابقهٔ آن به یونان باستان می‌رسد و نمونه‌هایی از آن نیز در نقوش بابل و آشور موجود است. صورت ابتدایی این ساز به شکل مثلث بوده است با چهار سیم که به موازات قاعده به دو ضلع مثلث متصل است.

لیرت: līrat, līrt(lē-.قد) [= لیرد] (اِ.) خود آهنی که به هنگام جنگ بر سر گذارند، مغفر. نوعی از سلاح؛ غراره.

لیره: līra(-e) (اِ.) سکه‌ای که ارزش آن در ازمنه و امکنهٔ مختلف فرق می‌کند: لیرهٔ اسرائیل: واحد پول دولت اسرائیل. لیرهٔ انگلیسی: واحد پول انگلستان (نشانه آن £ است). لیرهٔ ترک (عصمانی): واحد پول ترکیه. لیرهٔ مصری: واحد پول مصر.

لیز: līz (ص.) آنچه که هموار و لغزان باشد مانند مرمری تراشیده و زمین یخ‌بسته که پای رونده بر آن بلغزد، لغزناک، املس. لزج، چسبنده.

لیز: līz [= لیزه] (ص.) آمیخته.

لیزابه: l.-āba(-e) [= لیزآب] (اِمر.) آب لزج که از دهان و بینی انسان و جانوران برآید. آب لزج که از میوه (مثلاً هندوانه‌ای که زمستانی بر آن گذشته) برآید.

لیزم: līzom (اِ.) کمانی نرم و سست که به وسیلهٔ آن مشق کمان کشیده کنند؛ کباده.

لیزیدن: līz-īdan (مص‌ل.) سر خوردن، سریدن، لغزیدن.

لیس: līs (اِ.) قسمی بازی و قمار با پول.

لیسانس: līsāns (اِ.) پروانه، اجازه. درجهٔ عالی تحصیلات بالاتر از دورهٔ کامل متوسطه و دورهٔ عالی و پایین تر از دورهٔ فوق‌لیسانس. شهادت‌نامهٔ درجهٔ مذکور. فوق‌لیسانس: درجهٔ عالی تحصیلات بالاتر از دورهٔ لیسانس و پایین‌تر از دورهٔ دکتری.

لیسانسیه: līsānsiye (ص.) آنکه دورهٔ تحصیلات لیسانس را به پایان رسانیده.

لیس‌بازی: l.-bāz-ī (حامص.) قسمی بازی و قمار با سکه بدین طریق که سکه را به فاصله‌ای اندازند و بعد با سکه‌ای دیگر آن را هدف قرار دهند. شیر یا خط بازی.

لیست: līst (اِ.) صورت اسامی کسان؛ فهرست. لیست حقوق: صورتی حاوی نام گیرندگان حقوق و مبلغ آن.

لیسه: līs-a(-e) (اِ.) سنگی که در آغل نسب کنند و بر سر آن نمک نهند تا چارپایان بلیسند.

لیسه: līsa(-e) [اصفهانی] (ص.) احمق (ترجمهٔ محاسن اصفهانی. ۹۰، لغ.)

لیسه: līsa(e) (اِ.) ورقه‌ای است فولادی که سطح چوب را برای بطانه و رنگ هموار می‌کند. لیسه بطانه کردن: چوب را برای رنگ آماده کردن. (کنـ.) پودر و ماتیک مالیدن خانم‌ها به صورت.

لیسه: līse (اِ.) مدرسهٔ متوسطهٔ (دبیرستان) دولتی.

لیسیدن: līs-īdan [= لشتن] (مص‌م.) زبان را به چیزی مالیدن برای خوردن آن، روفتن مایع یا مایع گونه‌ای را از ظرفی. خاییدن.

لیشتن: līš-tan [قس. لیسیدن] (مص‌م.) (لیشت، لیسد، خواهد لیشت، بلیس، لیسنده، لیشته) لیسیدن.

لیف: līf [کیسهٔ شستشوی حمام] (اِ.) کیسه‌ای از پارچهٔ نازک که صابون در آن نهند و بدن را با آن شویند؛ کیسهٔ صابون. قسمی کدو که پس از خشک شدن گوشت آن بریزند و

PDF Eraser Free

الیاف آن مانند کیسه‌ای برجا ماند و به وسیلهٔ آن در حمام چرک بدن را گیرند؛ ج. الیاف. (تد. قد.) ریش، محاسن (ایهام). پوست درختِ خرما، خلب. چیزی باشد که از پوست خرما سازند به جهت کفش و موزهٔ ساغری و چیزهای دیگر پاک کردن و آن را از موی دم اسب نیز سازند. (پز.) ریش‌های پی و رباط؛ ج. الیاف. (پز.) عناصر تشریحی دراز اندام که در ساختمان بافت‌های مختلف (ملتحمه، عصبی، ماهیچه‌یی) شرکت می‌کند؛ تارچه. (گیا.) نام هر یک از رشته‌های باریک و طویل سلولزی و گاهی چوبی که در ساختمان بافت‌های ساقه و یا ریشه و دیگر قسمت‌های اندام‌های گیاهی وجود دارند. از الیاف گیاهی جهت تهیهٔ پارچه و نخ و طناب استفاده می‌کنند؛ تارچه، رشتهٔ باریک. (گیا.) ابر گیاهی. پرز، خمل. لیف خز: پرز پوست خز.

لیفه: lĪfa(-e) [= نیفه] (اِ.) نیفه. لیفهٔ کسی را ورکشیدن: (عم.) (کنـ.) با او مقاربت کردن. پشم یا ابریشمی که در دوات کنند؛ لیقه. آنچه بر چیزی پیچند.

لیقه: lĪγa(-e) [ع. لیقة] (اِ.) آنچه از لاس و پشم و موی و جز آن که در دوات مرکب نهند؛ صوف دوات، پرز، لیق، لیفه. صوف یا نخ که در چراغ‌های روغن گذارند. ماده‌ای است که در سرمه کنند؛ لیق.

لیکتور: lĪktor (اِ.) عنوان صاحب منصبی که پیشاپیش قاضیان و رجال عمدهٔ روم قدیم حرکت می‌کرد و تبری را که بدان نوارها پیچیده بود، با خود می‌برد.

لیکور: lĪkor (اِ.) مشروبی الکلی که نوعی عرق شیرین کرده است.

لیل: layl(leyl) [ع.] (اِ.) شب؛ مق. روز؛ ج. لیالی؛ واحد آن: لیله. لیل و نهار: شب‌وروز. روزگار. میان لیل‌ونهار گشنه بودن: آداب‌دان بودن، مجرب بودن.

لیله: layla(leyle) [ع. لیلة] (اِ.) یک شب. شب. لیلهٔ اسری: شب معراج پیغامبر.

لی‌لی: laylay(lĪlĪ) (اِ.) بازیی است به این طریق که یک پا را بالا نگهدارند و با پای دیگر راه روند؛ تعتاب.

لی‌لی: lĪlĪ لی‌لی به لالای کسی گذاردن (گذاشتن): (عم.) خواهش‌های بیهودهٔ او را بعمل آوردن، ناز او را کشیدن.

لی‌لی حوضک: lĪlĪ-howz-ak (اِمر.) قسمی بازی کودکان خردسال بدین نحو که کف دست آنان را قلقلک دهند و گویند: لی‌لی لی‌لی حوضک، جوجو آمد (اومد) آب بخورد، افتاد تو حوضک... (فرعا.)

لیم: lĪm (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گاو زبانیان که مخصوص نواحی گرم کرهٔ زمین است و در نواحی جنوبی ایران (از جمله در چاه‌بهار) نیز کاشته می‌شود. این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های سپستان است. (گیا.) لیمو شیرین.

لیم: lĪm (ص.) شوخ و ظریف و بذله‌گو.

لیمو: lĪmū [= لیمون (معر.)، هند. نیبو، سنس.] (اِ.) (گیا.) نام دو نوع گیاه از گروه مرکبات و از تیرهٔ سدابیان که میوه‌های آنها مأکول است و از نظر طعم به لیمو شیرین و لیموترش منقسم می‌شوند. (گیا.) میوهٔ گیاه مذکور. (کنـ.) پستان معشوق.

لیموترش: l.-torš (اِمر.) گونه‌ای لیمو که بصورت درختی است کوچک و به ارتفاع ۴ تا ۵ متر که ریشهٔ قوی و منشعب دارد. ساقه‌اش راست و مایل به سبز و دارای شاخه‌های خاردار است. برگ‌هایش شفاف و متناوب به رنگ سبز مایل به زرد و دندانه‌دار و یا کامل می‌باشد. از مشخصات برگ آن این است که دمبرگ بال‌دار آن کم عرض‌تر از برگ نارنج و پرتقال است. گل‌های آن

PDF Eraser Free

متعدد و دارای بوی ضعیف و شامل گلبرگ‌هایی است که سطح داخلی آنها به رنگ سفید ولی در سطح خارجی کمی مایل به قرمز یا بنفش‌اند. میوهٔ لیموترش پس از رسیدن به رنگ زرد روشن و مزهٔ آن ترش و مطبوع است. دانه‌هایش بدون بو ولی دارای طعم بسیار تلخ می‌باشند. در زیر بافت بشرهٔ پوست لیموترش کیسه‌های بزرگ و فراوان محتوی اسانس وجود دارد. از فشردن میوهٔ این گیاه آب لیمو می‌گیرند؛ لیموی ترش، لیمون بلدی، لیموی بلدی، لیمون مالح، لیمون مصری، لیموی آب.

لیمو شیرین: l.-šīrīn (امر.) (گیا.) گونه‌ای لیمو که میوه‌اش شیرین و درشت‌تر از لیمو ترش است و آبش به عنوان مدر به بیماران تب‌های عفونی داده می‌شود. اسانس آن جهت معطر کردن شربت‌های دارویی و لیمونادها مصرف می‌گردد؛ لیمون حلو، لیموی شیرین، لیم، حلیب.

لیمون: īmon(-mūn) (گیا.) لیمون اضالیا برنطی: یکی از گونه‌های لیموترش است. لیمون اضالیا مالح: (گیا.) گونه‌ای لیموترش که به لیموی ایتالیایی نیز موسوم است. لیمون بلدی: (گیا.) لیموترش‌لیمون حلو: (گیا.) لیمو شیرین. لیمون ماله: (گیا.) لیمو شیرین.

لیموناد: īmūnād [= لیمونات] (ا.) در تداول عامه و در زبان فارسی به معنی شربت گازداری است که با جوش شیرین و کمی مادهٔ ترش‌مزه درست کنند ولی در زبان فرانسوی به معنی شربت آب لیمو است.

لیمه: īma(-e) (ا.) چرک، وسخ: لیمهٔ گوش. کفش چرکین از چرم دباغت ناکرده.

لین: layyen [ع.] نرم؛ مق. زبر، خشن. رام، مطیع. روان. (مس.) مینور؛ مق. قوی.

لین: īn [ع.] (امص.) نرمی، لینت؛ مق. خشونت، زبری. روانی شکم؛ مق. یبس. حروف لین: الف و واو و یاء ساکن ماقبل مفتوح؛ مانند: عین و حول.

لینت: īnat [ع. لینة] (مص‌ل.) نرم شدن. (امص.) نرمی؛ مق. زبری، خشونت. سستی؛ مق. صلابت، سختی. روانی شکم؛ مق. خشکی، یبوست.

لیو: īv (ا.) خورشید، آفتاب.

لیوان: īvān [از «لوان گودوش» یعنی گاو دوش لوان (لوان دهکده‌ای است در آذربایجان که در آنجا سفال نیک پزند) لغ.] (ا.) ظرف آب‌خوری که از سفال، چینی، بلور یا فلز سازند.

لیوان: īvān [= معر. الایوان] (ا.) ایوان. خیمهٔ شاهی.

لیوه: īva(-e) (ص.) فریبنده و چاپلوس. لوس، خشک، بیمزه. هرزه‌گو، هرزه‌گرد.

PDF Eraser Free

م

م: m (حر.) یک از حروف صامت فارسی و آن بیست و هشتمین حرف از الفبای فارسی و بیست و چهارمین حرف از الفبای عربی و سیزدهمین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل چهل (۴۰) گیرند. این حرف را بنام میم خوانند و بصورت: م، ـم، ـمـ، ـم نویسند: دم، مرد، مملکت، کم.

ماء: mā' [ع.] (اِ.) آب؛ ج. میاه. ماء جاری: آب روان؛ مق. ماء راکد. ضح.ـ (فق.) آبی است که بر روی زین سیلان داشته باشد مانند آب قنات‌ها و نهرها و رودها و به ملاقات نجس نجس نمی‌شود، مگر آنکه رنگ یا بوی یا طعم آن تغییر یابد (عروه ۱۱؛ فرعم. سجـ.) ماء راکد: آب ایستاده؛ مق. ماء جاری. ضح.ـ (فق.) آبی است که جریان نداشته و در یک جا متوقف باشد و آن دو قسم است یا کر یا کمتر از کر (که ماء قلیل گویند.) اگر به حد نصاب کر باشد طاهر و مطهر است مگر آنکه رنگ یا بوی یا طعم آن تغییر کند و در این صورت به محض برخورد با متجنس نجس می‌شود. این نوع آب را مضاف گویند. ماء معین: آب روان و پاک. ماء ورد: گلاب.

مائده: māeda(-e) [ع. مائدة، ف. مایده] (اِ.) خوردنی. خوانی که بر آن طعام باشد. مائدهٔ خرگهی: نعیم بهشتی، نعیم آسمانی. مائدهٔ مسیح: روایت کنند که تا مدتی هر روز به وسیلهٔ ابر خوانی بر عیسی(ع) نازل می‌شد و در آن ماهیی بود بریان بی‌خار که روغن از او می‌چکید. نزدیک سر آن نمک و متصل به دم آن سرکه و بر حوالی خوان انواع تره‌ها چیده بود و پنج گرده نان بر یکی روغن زیتون، بر دیگری عسل، بر سوم روغن زرد، بر چهارم پنیر و بر پنجم قدید (گوشت بریان) بود (غیاث. آنند.)

مائیت: mā'-Īyyat [ع. مائیة] (مص جع.) آبکی بودن. (فل.) ماهیت.

مات: māt (ص.) سرگردان، سرگشته، حیران.

مات: māt (اِ.) (شطرنج) شاه شطرنج در وضعی که نتواند از آن بدر آید و در نتیجه بازی ختم شود. ضح.ـ (شطرنج) مات کردن موقعی صورت می‌گیرد که شاه حریف کیش بشود و حریف نتواند مطابق اصول حرکت مهره‌ها، کیش را دفع کند و در وضعی قرار گیرد که در حرکت بعد گرفتن شاه امکان داشته باشد. در این صورت بازی ختم می‌شود زیرا در شطرنج احترام شاه همیشه محفوظ است و شاه هیچ وقت گرفته نمی‌شود. مات مختنق: (شطرنج) هنگامی است که دفع کیش میسر نیست و هیچ حرکت دیگری هم روی صفحه نمی‌شود کرد.

مات: māt (ص.) تیره، تار، کدر، بی‌جلا.

ماتادر: mātādor (اِ.) آنکه در میدان عمومی با گاو بجنگد و در صورت امکان او را بکشد؛ گاوباز.

ماتریالیست: māteryālīst (ص. اِ.) پیرو مکتب ماتریالیسم؛ مادی.

ماتریس: mātrīs (اِ.) (چاپ.) قالب

PDF Eraser Free

مخصوص حروف سربی در چاپخانه.

ماتم: mātam [ع. مأتم] (اِ.) محل اجتماع مردم (عموماً) (غم.) محل اجتماع مردم جهت حزن و سوگ (خصوصاً). نوحه‌گری، سوگواری.

ماتم‌کده: m.-kada(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن سوگواری کنند؛ جای عزداری. خانه‌ای که در آن غم و اندوه حکمفرما باشد؛ غمکده.

ماتیک: mātīk (اِ.) ماده‌ای سرخ که زنان به لب مالند.

ماج: māǰ [= ماه] (اِ.) ماه، قمر.

ماجد: māǰed [ع.] (ص.) بزرگوار و گرامی، دارای مجد.

ماچ: māč (اِ.) بوسه.

ماچ و موچ: m.-o-mūč [= ماج و موج] بوسیدن و لیسیدن (چنانکه گربه کند بچهٔ خود را)؛ بوس و لوس.

ماچه: māča(-e) (ص.) ماده؛ مق. نر. ماچه الاغ (خر).

ماحی: māhī [ع.] (اِفا.) محو کننده، نابود کننده.

ماخ: māx (اِ.) زر و سیم قلب، نبهره. مرد دون‌همت، لئیم.

ماخچی: māx-čī (اِ.) اسب دو تخمه که از یک جانب عربی و از یک جانب ترکی باشد؛ اکدش، دو تخمه، مجنس.

ماخور: māxūr [= معر. ماخور] (اِ.) جایی که در آن شراب نوشند و قمار کنند؛ خرابات.

مادام: mādām (اِ.) بانو، خانم.

مادح: mādeh [ع.] (اِفا.) مدح کننده، ستایشگر؛ ج. مادحین.

مادر: mādar [= ماد = مار] (اِ.) زنی که دارای فرزندی است؛ مام، والده، ام. مادران گوهر (گهر): امهات، چهار عنصر. مادر آب و آتش: (کن.) شخصی که از روی سوز گریه کند. مادر باغ: (کن.) زمین. (اض. تشبیهی) باغ که مادر گل‌ها و ریاحین و میوه‌ها است. مادران فولاد زره: مادر دیوی موسوم به فولاد زره (که در داستان امیرارسلان یاد شده). (کن.) پیرزن بد ریخت و بد جنس (به هنگام تحقیر گویند.) الف ـ (کن.) امهات سفلی، عناصر اربعه؛ مق. پدر، آباء علوی. ب ـ (کن.) خاک، زمین.

مادراندر: m.-andar [= مادرندر = مایندر] (اِمر.) زن پدر شخصی که مادر وی نباشد؛ نامادری، مادندر.

مادربزرگ: m.-bozorg (اِمر.) مادر پدر، جدهٔ پدری. مادر مادر، جدهٔ مادری.

مادرخوانده: m.-xānda(-e) (ص‌مف.) زنی که کسی او را به مادری قبول کند. زن پدر. دایه.

مادرزاده: m.-zada(-e) [= مادرزاده] (ص‌مف.) برادر یا خواهری که با شخصی از شکم یا مادر زاییده شده؛ هم شکم. آنچه که به هنگام تولد با شخص همراه است: کوری مادرزاد.

مادرزن: m.-zan [= مادرزن (به اضافه)] (اِمر.) مادر زوجهٔ شخص.

مادرزن سلام: m.-z.-salām [ف. ع.] (عم.) مرسوم است که صبح روز بعد از عروسی داماد با هدیه‌ای به دیدار مادر عروس می‌رود. در این دیدار داماد دست مادر عروس را می‌بوسد و از او هدیه‌ای دریافت می‌دارد. این عمل را مادرزن سلام گویند.

مادرگان: m.-gān (اِمر.) آنچه به فرزند رسیده باشد از مادر؛ مق. پدرگان.

مادرمرده: m.-morda(-e) (ص‌مر. اِمر.) کسی که مادرش مرده باشد. کلمه‌ای است که در مقام اظهار تأسف و همدردی یا تحقیر

PDF Eraser Free

آمیخته به دلسوزی به شخصی گویند و گاه مادر در مقام دلسوزی فرزند خویش را که احیاناً گرفتار مخمصه و دچار زحمت شده بدین عنوان خطاب کند.

مادگی: māda(e)g-Ī (حامص.) ماده بودن، انوثیت؛ مق. نری.

مادگی: māda(e)g-Ī (ص‌نسب.) منسوب به ماده.پز.) عضو تولید مثلی جنس ماده. (گیا.) اندام مادهٔ گل، آلت تأنیث در گل. ضح.ـ عضو تولید مثلی مادهٔ گیاهان است که مولد تخمک و گامت ماده می‌باشد. هر مادگی ممکن است از چند قسمت بوجود آمده باشد که هر قسمت را یک برچه گویند و هر برچه برای خود یک قسمت تولید مثلی مستقلی است. در قاعدهٔ هر برچه قسمتی برجسته و متورم بنام تخمدان دیده می‌شود و در هر یک از دو حاشیهٔ آن یک ردیف برجستگی خفیف بنام جفت به جدار تخمدان اتصال دارد. تخمدان معمولاً دارای استطالهٔ باریکی بنام خامه است و انتهای آن را که اغلب قطور و مسطح است کلاله می‌نامند. مادگی ممکن است از یک برچه بوجود آمده باشد، در این صورت آن را یک برچه‌یی گویند، مانند مادگی زبان در قفا و ممکن است که از دو یا چند برچه بوجود آمده باشد که در این صورت دو یا چند برچه‌یی خوانده می‌شود. سوراخ جلو لباس که دگمه را در آن جا دهند.

مادلن: mādlen (اِ.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: ۱۰۰ گرم قند و ۱۰ گرم آرد و ۳ عدد تخم‌مرغ و یک قاشق آب بهار نارنج با ۱۰ گرم کره، خمیر روانی ترتیب دهند و قالب مخصوص مادلن را چرب کرده از مواد فوق پر کنند و بپزند.

مادموازل: mādmoāzel (اِ.) دختر خانم، دوشیزه.

ماده: māda(-e) (ص.) جانوری که فرزند آورد یا تخم کند؛ انثی؛ مق. نر، فحل. انسانی که فرزند آورد؛ مؤنث؛ مق. نر، مذکر. ضح.ـ این کلمه گاه به اشیاء و جمادات و ستارگان نیز اطلاق شود؛ ج. مادگان.

ماده: mādda(-e) [ع. مادة] (اِ.) اصل هر چیز، مایه؛ ج. مواد. (فلـ.) الف ـ جوهری است جسمانی که تحقق و فعلیت آن بصورت و محل توارد صور متعاقبه می‌باشد. ب ـ امری را که قابل تبدیل به چیزی دیگر باشد ماده گویند. مانند آب که مادهٔ هوا است، به اعتبار آنکه قابل تبدیل به هوا است. ج ـ اجزاء وجودی و ترکیب کننده و بوجود آورندهٔ هر چیزی را ماده گویند مانند چوب و آهن و غیره که مادهٔ تخت‌اند. د ـ هیولای اولای اجسام را گویند که در همهٔ اجسام می‌باشد و محل توارد و تعاقب صور است و آن غیر از ماده به معنی عناصر اربعه است (فرع. سجـ.)؛ ج. مواد. مادهٔ آخرت: (فلـ.) امری است که در آخرت محشور می‌شود و آن را گاه اجزاء اصلیه نامند و در لسان اخبار «عجب الذنب» گویند (فرع. سجـ.) مادهٔ اولی: (فلـ.) مراد هیولای اولی است که بعض حکیمان آن را قدیم دانند (تهافت‌التهافت ۸؛ فرع. سجـ.) مادهٔ بسیط: (فلـ.) مراد هیولای اولی است (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سجـ.) مادهٔ جسمانی: (فلـ.) الف ـ مراد مادهٔ خارجی عینی است. هر یک از عناصر اربعه مادهٔ جسمانی اند. ب ـ بطور مطلق اطلاق بر هیولای اولی می‌شود. ج ـ گاه در مقابل مادهٔ عقلی بکار می‌رود (شفا، ج ۲ ص ۴۱۲؛ فرع. سجـ.) مادهٔ خاص: (فلـ.) چیزی است که قابل تبدیل به صور خاص باشد با حفظ صور نوعیه مانند «منی» که قابل تبدیل بصورت انسانی است و در عین حفظ صورت نوعیه قابل تبدیل به جماد و نبات

PDF Eraser Free

نیست و بدین جهت آن را مادهٔ خاص گویند (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سجـ.)؛ مقـ. مادهٔ عام. مادهٔ عام: (فلـ.) هیولای اولای عالم است که قابل تبدیل به صور و اشکال مختلف می‌باشد. ضح.ـ اگر در حرکات و تبدلات عالم خارج و جهان جسمانی بنگریم، مشاهده خواهیم که کرد که گاه تحولات حاصله در نوع واحد از موالید است چنانکه نهالی بر اثر تبدلات خاص کیفی و کمی مراحلی را طی کرده به مرحلهٔ کمال ممکن خود ـ که باروری باشد ـ می‌رسد و در همهٔ مراحل تحولات خود وحدت نوعیهٔ آن محفوظ است، نهایت بعد از رسیدن به کمال ممکن خود یا متوقف می‌شود ـ که این فرض محال است ـ و یا دگرگون می‌گردد و صورت نوعیهٔ خود را از دست می‌دهد. مسلم است که این گونه تبدلات خللی بصورت نوعیهٔ اشیاء متبدل وارد نمی‌سازد، بلکه آنها مراحل کمال ممکن خود را طی می‌کنند. گاه تحولات حاصله موجب تبدیل به نوعی دیگر است، چنانکه آب تبدیل به هوا شود و هوا تبدیل به آب و خاک و آتش و عاقبت هر یک تبدیل به عنصری دیگر گردد. گاه تحولات طاریه با وسایل و ید صناعی انجام می‌شود نه بر حسب تبدلات طبیعی چنانکه نجار از چوب اشیاء مختلف به اشکال متفاوت می‌سازد. اگر نیک بنگریم درمی‌یابیم که ماده در همهٔ اشیاء عالم جسمانی یکی است و آن را مادهٔ عام و مادة المواد و هیولای اولی نامند و در هر یک از انواع نیز با حفظ صورت نوعیه ماده‌ای هست که مراتب کمال همان نوع را با حفظ صورت نوعیه طی می‌کند و مادام که آن ماده بر اثر تبدلات خاص نوعی خود به مرحله‌ای نرسیده است که خلع صورت نوعی کند و تبدلاتش در مراتب همان نوع باشد، مادهٔ خاص همان نوع خواهد بود. لکن این ماده غیر از مادهٔ به معنای هیولای اولی است زیرا این ماده مادهٔ مخصوص نیست بلکه متلبس بصورت نوعیهٔ خاصی می‌باشد و همین طور موجودی که خود نوعی از انواع موالید است و با دست صناعی متحول و متبدل به اشکال مختلف گردد و چون قابل تبدل و تحول به اشکال مختلف است مادهٔ عام است (شفا ج ۲ ص ۴۱۲، ج ۱ ص ۲۱ فرع. سجـ.)؛ مقـ. مادهٔ خاص. مادهٔ عقلی (عقلیه): (فلـ.) مراد جنس است که مادهٔ عقلی است و فصل صورت عقلی است (اسفار ج ۱ ص ۱۱۷؛ فرعو، سجـ.) مادهٔ قریب (قریبه): (فلـ.) هر امری در جریان حرکت و تحولاتی جسمانی و طبیعی ناچار مراحلی را طی می‌کند و تلبس آن به بعضی از صور متعاقبه مقدم و نزدیک‌تر از تلبس آن بصورت انسانی است. بنابراین نطفه نسبت به انسان کامل العیار و الاعضاء مادهٔ بعید است و نسبت به جنین مادهٔ قریب است. بالجمله مادهٔ قریب ماده‌ای است که در قابلیت صورت احتیاج به انضمام چیزی دیگر نداشته باشد (شفا ج ۱ ص ۲۸۵؛ فرع. سجـ.) مادهٔ قضیه: (فلـ. منطـ.) نسبت نفس الامری میان موضوع و محمول را ماده نامند و دو طرف قضیه یعنی موضوع و محمول ـ را مادهٔ ترکیب کنندهٔ قضیه گویند و بالاخره مراد از مادهٔ قضیه در منطق همان نسبت نفس الامری است و صورت ذهنی را ـ که حاکی از نسبت نفس الامری است ـ جهت معقولهٔ قضیه و لفظی را که بواسطهٔ آن بیان ماده قضیه شود جهت ملفوظه گویند (اساس الاقتباس ۷۵، ۱۲۹؛ فرع. سجـ.) مادهٔ قیاس: (منطـ.) مقدمات قیاس (دانشنامه. منطق ۱۰۶) مادهٔ مرکب (مرکبه): (فلـ.) اجزاء ترکیب کنندهٔ هر امری را مادهٔ مرکبهٔ

PDF Eraser Free

آن امر گویند، چنانکه هر یک از اجزاء ترکیب کنندهٔ دارویی مادهٔ آن است و هر یک از آن مواد خود نیز مرکبند از عناصری. بالجمله مادهٔ مرکب مقابل مادهٔ بسیط است (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سجـ.) (فـز.) چیزی دارای وزن که فضایی را اشغال کند و به یکی از اشکال جامد، مایع، گاز یا بخار درآید. (حقـ.) هر یک از بندهای یک قانون، اساسنامه، آیین‌نامه، لایحه و غیره. ماده‌اش مستعد است: آمادهٔ اجرای اعمال زشت و ناپسند (مثلاً منازعه با دیگران) است.

ماده تاریخ: m.-tārīx [ع. = مادهٔ تاریخ (به اضافه)] (امر.) عبارت از آن است که مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی به حساب ابجد با تاریخ واقعه‌ای تطبیق کند.

مادی: mād-ī (اِ.) مجرای آب که از نهری برای زراعت عمومی قری و قصبات جدا کنند؛ کانال اصلی.

مادیان: mād-iy-ān (اِ.) اسب ماده.

مادینه: mād-Īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به ماده؛ مؤنث؛ مق. نرینه، مذکر.

مار: mār (اِ.) (جانـ.) جانوری است از راستهٔ خزندگان که دارای اندام خارجی (دست و پا) نیست و کمربندهای اندام نیز از بین رفته، دارای بدنی کشیده و طویل است. مار دارای اقسام مختلف است که برخی از آنها سمی و برخی بدون سمند؛ حیه. (کنـ.) ظالم، ستمکار. (کنـ.) موذی، آزار رساننده. مار آبی: (جانـ.) گونه‌ای مار بدون زهر که در مجاورت رودخانه‌ها و اماکن مرطوب می‌زید و بدون زهر است و از طعمه‌های کوچک موجود در آب (ماهیان و قورباغه‌ها) تغذیه می‌کند. قدش تا ۱/۲ متر می‌رسد. گونه‌ای از این دسته مارها در اطراف گردن دارای یک ردیف فلس‌های روشن‌تری هستند که به شکل گردن‌بند بنظر می‌آیند و بنام مار طوقی معروفند. مار پلاس: (جانـ.) چلپاسه، مارمولک. مار جعفری: (جانـ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک. ضح.ـ با مراجعه به مآخذی که در دست بود این گونه تشخیص داده نشد. مار خانگی: ماری که دایم در خانهٔ کسی زیست کند. مار در پیراهن: (کنـ.) دشمنی که خویشاوند یا مقرب شخص باشد. مار دریایی زهری: (جانـ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک که دمش جهت سهولت عمل شنا تا حدی مسطح شده است و در نواحی گرم اقیانوس کبیر و اقیانوس هند می‌زید. مار دوزبان: (کنـ.) منافق، دورو. مار زر (زرفام): (کنـ.) قلم. مار زنگی: (کنـ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک که در آمریکای شمالی و جنوبی می‌زید. وجه تسمیهٔ این مار بدان جهت است که در ناحیهٔ دم دارای ۱۷ تا ۲۰ فلس شاخی است که در موقع حرکت به یکدیگر خورده صدایی شبیه صدای جیرجیرک می‌دهد. مار شکم‌سوراخ: (کنـ.) (مسـ.) نی هفت‌بند که استادان نای می‌نواختند. مار شیبا: مار زود خزنده و چالاک. افعی. مار ضحاک: هر یک از مارانی که بر دوش ضحاک رسته بودند. مار ضحاکی: (کنـ.) زنجیری که بر پای مجرمان نهند. مار طوقی: (جانـ.) یکی از گونه‌های مار آبی که در اطراف گردن یک ردیف فلس‌های روشن‌تری شبیه گردن‌بند دارد این مار بدون سم است. مار عینکی: (جانـ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک از گروه ماران پروتروگلیف که در موقع خشم ناحیهٔ گردن خود را پهن می‌کند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلس‌های ناحیهٔ خلفی گردن حیوان مشاهده می‌شود. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود ۲۰۰۰۰ تن تلفات می‌دهد؛ کفچه مار

PDF Eraser Free

هندی. مار گرزه: مار سیاه کفچه‌دار. مارماهی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی غضروفی از راستهٔ سیکلوستوم‌ها که ظاهری شبیه به مار و دهانی گرد دارد و فاقد فلس است. زبانش شبیه به استوانه‌ای می‌باشد که در دهان رفت و آمد می‌کند. مارماهی غالباً انگل ماهیان دیگر می‌شود و به کمک دهانش به بدن آنها می‌چسبد و به وسیلهٔ زبان خود گوشت آنها را می‌مکد. گونه‌های مختلف این ماهی بین ۴۰ سانتیمتر تا یک متر طول دارند و اکثر گونه‌های آن در رودخانه‌ها می‌زیند؛ حیة البحر. مار مصری: (کنـ.) نیزهٔ مصری، سنان مصری. مار نه‌سر: (کنـ.) نه فلک. ماران: [ج. مار] راسته‌ای از خزندگان که فاقد دست و پا هستند و کمربندهای مربوط باین اندام‌ها نیز از بین رفته است و در نتیجهٔ از بین رفتن اندام‌ها تقسیم کار در نقاط مختلف تیرهٔ پشت نیز از میان رفته و مهره‌ها به استثنای مهرهٔ اطلس همگی شبیه یکدیگرند. دنده‌ها در تمام طول بدن به جز دم وجود دارند و در حرکت حیوان عمل مهمی انجام می‌دهند. در ماران عظم قص هرگز وجود ندارد. یکی از مشخصات ماران اتساع بسیاری است که دهان برای بلعیدن طعمه پیدا می‌کند. این صفت در ماران سمی به منتهی درجه می‌رسد، به این ترتیب می‌توانند طعمه‌های بزرگتر از خود نیز ببلعند زیرا از طرفی همهٔ استخوان‌های فک دارای حرکت می‌باشند و مفصلی می‌شوند و از طرف دیگر استخوان مربع که در حال استراحت بطور مورب قرار دارد در هنگام باز شدن دهان تقریباً عمودی می‌شود. وانگهی دو نیمهٔ فک تحتانی با هم مفصل شده و ممکن است از هم باز شوند و چون جناق سینه نیز وجود ندارد طعمه‌های بزرگ به آسانی می‌توانند وارد معده گردند. دندان‌ها در ماران بر روی دو آرواره قرار دارند و گاهی تمام حفرهٔ دهانی و استخوان کامی و حتی استخوان تیغه‌یی را می‌پوشانند. در بین دندان‌های آروارهٔ بالا دندان‌های سمی قرار دارند (در ماران سمی). زبان ماران دارای شکاف است و مری و معده مانند دهان نیز اتساع می‌یابند. شش‌ها بدون قرنیه می‌باشد و شش چپ بسیار کوچکتر است و گاهی اصلاً وجود ندارد. چنین بنظر می‌آید که چشم ماران فاقد پلک است زیرا ماران دارای نگاه ثابتی هستند ولی در واقع در ماران پلک وجود دارد اما به شکل پردهٔ شفاف نازکی است که در وسط قرنیه روی چشم‌ها بهم چسبیده‌اند. ماران تقریباً همه از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند. ترکیبات فعلی: مار به دست کسی (دیگری) گرفتن: (کنـ.) کار دشواری به دیگری فرمودن که در آن برای او خطری تمام بود و برای کارفرما نفعی منظور باشد. مار بدست گرفتن: (کنـ.) کار دشوار کردن. مار و افعی شدن: سختی کشیدن و گرم و سرد روزگار چشیدن و در نتیجه مجرب شدن. ضح.ـ این ترکیب خالی از نوعی توهین نیست و کسی را که چنین توصیف کنند مراد نشان دادن بدجنسی و خبث طینت او است (فرعا.جما.) مثل مار به خود پیچیدن: از درد یا عصبانیت به خود پیچیدن.

مار: mār (اِ.) مادر.

مار: m-ār [= میار] (فعـ.) دوم شخص مفرد نهی از آردن (= آوردن)؛ میاور، نیار.

مار: mār [= ماره = امار = آمار، به یاد داشتن، برشمردن] (اِ.) دفتر حساب.

مار: mār [سر.] (اِ.) عنوانی است که در اول اسامی قدیسان آورند؛ مانند: ماربطرس. ماریعقوب.

مار: mār(r) (اِفا.) مرور کننده، گذرنده.

PDF Eraser Free

ماراسپند: mār-espand [= ماراسفند = مهراسپند = مارسپند، لغةً به معنی کلام مقدس] (اِمر.) روز بیست و نهم از هر ماه شمسی است.

مارافسا: m.-afsā [= مارافساینده = مارفسا(ی)] (ص‌فا.) آنکه مار را افسون کند و بگیرد؛ معزم، افسونگر.

مارپیچ: m.-pīč (ص‌مر.) پیچ در پیچ مانند حلقه‌های مار. (اِمر.) مفتولی فلزی که دور استوانه‌ای پیچیده شود. (نظ.) (ستون مارپیچ): عبارت از ستون یک به یک است با ۵ قدم مسافت بین افراد. ستون مارپیچ برای حرکت از معابر مستور اتخاذ می‌شود.

مارپیکر: m.-paykar(pey-) (ص‌مر.) آنچه به شکل و هیئت مار باشد. آنچه که نقش مار بر آن باشد. مارپیکر درفش: درفشی که بر پارچهٔ آن نقش مار منقوش باشد. (کنـ.) شب. (کنـ.) آسمان.

مارچوبه: m.-čūb-a(-e) [یعنی چوب به شکل مار] (اِمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که گیاهی علفی و بالارونده و پایا و زیبا است. ارتفاعش بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و دارای شاخه‌های تقریباً چوبی و صاف است که به حالت وحشی در غالب آب و هواها تکثیر حاصل کرده است و به سبب زیبا بودن مورد توجه و پرورش قرار می‌گیرد. بر روی ساقه‌های نازک و استوانه‌یی شکل این گیاه خطوط بسیار ظریف قابل تشخیص است. برگ‌های آن بصورت فلس‌هایی است که از بغل آنها شاخه‌های باریک و دراز بصورت دسته‌های ۳ تا ۸ تایی به رنگ سبز دور هم گرد آمده، از نظر شکل ظاهری به برگ‌های نازک و ظریف شباهت دارند. گل‌های مارچوبه در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و تیر ظاهر می‌شوند و وضع آویخته و رنگ سبز مایل به زرد دارند. میوه‌اش قرمز زیبا و محتوی دانه‌های متعدد است. ساقه‌های مارچوبه از سبزی‌های خوراکی لذیذ و مطلوب است. از ساقهٔ زیرزمینی این گیاه استفادهٔ دارویی نیز بعمل می‌آید (دارای اثر مدر است.) از این گیاه در حدود ۴۰ گونه شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل کرهٔ زمینند. در ترکیب انساج این گیاه مواد مختلف از قبیل: رزین، قند، مانیت، آسپاراژین و املاح پتاسیم و غیره موجود است؛ هلیون: کشک، کشک الماز، اسفرک، اسفراج، اسفاراج، سپارک، تاکرون، خشب الحیه، یرموع، هلیوم، جنجل، ضغبوس، اسفرج، اسپراغس، اسفرغس، یرامیع، صوف الحیر، صمد، اسفراک، مارگیاه.

مارد: māred [ع.] (ص.) سرکش، گردن کش، عاصی؛ ج. مرده. بلند، مرتفع.

مارس: mārs (اِ.) سومین ماه سال فرنگی مطابق با ثلث دوم و سوم اسفند و ثلث اول فروردین.

مارس: mārs [تر.] (اِ.) (نرد.) باخت در بازی نرد، بطوری که حریف همهٔ مهره‌های خود را برداشته باشد و شخص مقابل، هیچ مهره را نتوانسته باشد بردارد. در این صورت دو دست باخت محسوب می‌شود.

مارش: mārš (اِ.) (نظ.) راه رفتن سربازان با نظم و ترتیب. (نظ.) سرودی حماسی که سربازان در موقع حرکت هم آهنگ با قدم‌ها خوانند.

مارشال: mārešāl (اِ.) (نظ.) سپهبد.

مارفش: mār-faš [= ماروش] (ص‌مر.) شبیه به مار، مار مانند. (اِخ.) ضحاک.

مارک: mārk علامت، نشانه. نشانهٔ مخصوص کارخانه یا شرکتی که روی محصولات و مصنوعات آن چاپ یا نقش

PDF Eraser Free

می‌شود.

مارک: mārk (اِ.) واحد پول آلمان، معادل ۱۰۰ پفنیگ.

مارکسیست: mārksīst (ص.) پیرو مسلک مارکسیسم.

مارکی: mārkī (اِ.) عنوان نجبای اروپا، بین دوک و کنت.

مارکیز: mārkīz (اِ.) زن مارکی.

مارگزیده: m.-gazīda(-e) (ص‌مف.) کسی که مار او را نیش زده. مار گزیده از ریسمان (سیاه) می‌ترسد (می‌رمد): (مثل) کسی که از موذی آزار کشیده، همیشه از امثال او ترسان است (می‌رمد).

مارگیر: m.-gīr [= مارگیرنده] (ص‌فا.) کسی که مارهای زنده را بگیرد و در جعبه‌ها کند و با معرکه‌گیری و نشان دادن آنها به مردم روزگار گذراند. (کنـ.) محیل، مکار. (گیا.) یکی از گونه‌های کبر. ضح.ـ این گیاه را خیار شنگ نیز نامند.

مارمالاد: mārmālād (اِ.) مربایی که از عصارهٔ میوه‌ها سازند. طرز تهیهٔ آن غالباً همان طریقهٔ شربت و مربا است. میوه‌هایی را که در مارمالاد مصرف می‌شود هم مانند مربا حل نشدنی باقی می‌گذارند و هم له کرده را به وسیلهٔ الک صاف می‌کنند. اغلب مارمالادهای حل شده برای رنگ‌آمیزی روی نان‌های مربایی مصرف می‌شود؛ و آن انواع مختلف دارد: مانند: مارمالاد آلبالو، مارمالادگیلاس، مارمالاد توت‌فرنگی‌و غیره.

مارمولک: mār-mūl-ak (اِمر.) (جانـ.) جانوری است از ردهٔ خزندگان و از راستهٔ سوسماران و از گروه شکافی زبانان که در همهٔ مناطق معتدل و سرد اروپا و آسیا و آفریقا فراوان است. این جانور بسیار چابک است و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده که اکثر در مناطق بیابانی و لم‌یزرع و یا کوهستانی می‌زیند و گونه‌ای از آنها در منازل دیده می‌شود که به سوسمار خانگی یا کلپاسو (کلپاسه) مشهور است. مارمولک از حشرات و کرم‌ها تغذیه می‌کند و بهیچوجه اذیت و آزاری برای انسان ندارد و از این جهت حیوان مفیدی است. مارمولک اقسام مختلف دارد و گونه‌ای از آن که بنام سوسمار کویر موسوم است، ممکن است طولش تا ۲ متر هم برسد و آن در اصطلاح ساکنان نواحی کویر به بزغاله مار موسوم است: چلپاسه، کلپاسه، کرباسو، کلباسو، کلپاسو، کلبسو، کربسو، چلپاسو، گلموژ، مارملوک، مارملوکک. ضح.ـ مارمولک زمستان را در شکاف دیوارها و زیر تخته سنگ‌ها می‌خوابد و با شروع گرما بیدار می‌شود و به فعالیت می‌پردازد. بزغاله مار در اماکن باتلاقی و رودخانه‌ها نیز می‌زید و از تمام حیوانات کوچکتر از خود تغذیه می‌نماید و در رودخانه به آسانی شنا می‌کند و از درخت‌ها نیز به سهولت بالا می‌رود و تخم پرندگان و جوجه‌های آنها را می‌خورد. رویهمرفته حیوان موذی و خطرناکی است. مارمولک باقی: (جانـ.) یکی از گونه‌های مارمولک که جزو گروه گوشتی زبانان است و در نواحی گرم آفریقا و آمریکا و آسیا یافت می‌شود. این جانور با انسان زود مأنوس می‌گردد و چون از حشرات تغذیه می‌کند حیوان مفیدی است. به وسیلهٔ کشتی‌هایی که از شمال آفریقا به‌اروپامی‌روند این جانور به اروپا نیز راه یافته است؛ سام ابرص.

ماری: mārī (ص.) کشته، هلاک شده.

ماز: māz (اِ.) چین، شکن، شکنج. شکاف دیوار، تراک.

مازج: māzeǰ [ع.] (اِفا.) آمیزنده، مخلوط کننده.

PDF Eraser Free

مازح: māzeh [ع.] (اِفا.) مزاح کننده؛ بذله گو.

مازو: māzū [= ماز = مازوج] (اِ.) (گیا.) برجستگی‌های کروی شکلی به قطر ۱۲ تا ۲۰ سانتیمتر که تحت اثر گزش حشرهٔ مخصوصی بنام سی‌نیپس کالا تنکتوریا بر روی جوانه‌های درخت بلوط مازو ایجاد می‌شود. حشرهٔ مذکور برای تخم‌گذاری پوست درخت بلوط مازو را سوراخ می‌کند و بر اثر این عمل مقدار زیادی از شیرهٔ گیاهی درخت مذکور متوجه نقطهٔ مزبور می‌شود و تدریجاً بصورت برجستگیی درمی‌آید که بنام مازو موسوم است. در ترکیب مازو ۶۰ تا ۷۰ درصد تانن (اسید گالوتانیک) که مادهٔ اصلی مازو است ـ وجود دارد. بعلاوه مقدار کمی اسید گالیک و اسید الاژیک و مقداری مواد گلوسیدی و آمیدون موجود است. در صنعت از مازو جهت تهیهٔ مرکب سیاه و رنگ کردن پارچه‌ها و نیز در چرم‌سازی از آن استفاده می‌کنند. در پزشکی به عنوان قابضی قوی مورد استعمال دارد؛ مازوج، عفص، گلگاو. (گیا.) گونه‌ای درخت بلوط که بنام بلوط مازو نیز موسوم است و در جنگل‌های شمالی ایران هم می‌روید.

مازو: māzū (اِ.) تخته‌ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ‌های آن بشکند و زمین هموار شود؛ مالهٔ برزیگران.

مازوت: māzūt (اِ.) (زم.) (شیم.) یکی از هیدروکربورهای نفتی که در تصفیهٔ خام پس از اتر و بنزین و نفت چراغ بدست می‌آید و چون سیاه رنگ است بنام نفت سیاه نیز موسوم است. این ماده ارزان‌ترین مادهٔ سوختنی برای کورهٔ حمام‌ها و تنور نانوایی‌ها و موتورهای دیزل می‌باشد؛ نفت سیاه.

مازوخیسم: māzoxīsm [منسوب به ساشه دومازوخ] (اِ.) (پز.) تباهی و فساد اجرای عمل جنسی به نحوی که با شکنجه و ضرب و شتم و آزارهای دیگر همراه باشد. این ناخوشی بیشتر در مردانی مشاهده شده است که مبتلا به انحراف عمل جنسی و هموسکسوآلیته هستند. این حالات جنون خودآزاری را مازوخ در بعضی نوشته‌هایش توصیف و تشریح کرده است؛ مازوشیسم، شهوت خودآزاری.

ماژور: māžor (اِ.) (نظ.) سرگرد، یاور.

ماژوموژ: māž-o-mūž (اِصت. اِت.) فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد، کند.

ماساژ: māsāž (اِ.) مالش، مشت و مال.

ماست: māst [سرشیر، حامض] (اِ.) خوراکی که از انواع لبنیات که از شیر تهیه کنند. طریقهٔ آن چنین است: شیر را گرم کنند و سپس با اندکی ماست مایه زنند و روی آن را گرم بپوشانند و در جایی نهند تا منعقد گردد و سفت شود؛ جغرات. ماست موسیر: موسیر را در آب می‌خوابانند و سپس در ماست داخل کنند. از سفیدی ماست تا سیاهی زغال: (عم.) همه و همه چیز. رنگ کسی مثل ماست پریدن: (عم.) بر اثر رنج و محنت و مرگ یا شنیدن خبری موحش رنگ از صورتش پریدن. ماست تو(ی) دهن کسی بودن: (عم.) از گفتن سخنی در موقع لازم خودداری کردن. ماست را هم نمی‌برد: (عم.) بسیار کند است (چاقو، کارد). ماست‌ها را میسه مردن: (عم.) از تهدید کسی ترسیدن، جا خوردن.

ماست‌مالی: m.-māl-ī (حامص.) عمل ماست مالی کردن.

ماسک: māsek [ع.] (اِفا.) نگاهدارنده.

ماسک: māsk (اِ.) آنچه که چهرهٔ خود را

PDF Eraser Free

بدان بپوشانند؛ نقاب. (مخصوصاً) صورتک عجیب و غریب که برای تغییر شکل یا مخفی کردن قیافهٔ حقیقی به چهره زنند و در جشن‌ها بدان صورت خود را ظاهر سازند. نقابی فلزی و مشبک که شمشیر بازان برای حفاظت به چهرهٔ خود زنند. نقابی که غواصان بر صورت خود نصب کنند و آن به لولهٔ اکسیژن یا لولهٔ هوا اتصال دارد تا به وسیلهٔ آن تنفس کنند.

ماسور: māsūr [= ماشور = ماشوره] (اِ.) چیزی در هم آمیخته.

ماسور: māsūr [ع.] (ص.) گرفتار، محبوس. کسی که به احتباس بول مبتلی است.

ماسوره: māsūra(-e) [= ماشوره] (اِ.) نیی باریک که یک سر آن را در دهان و سر دیگرش را در آب یا شربت گذارند و بمکند. لولهٔ کوتاه باریک. (خیا.) آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ کوچک فلزی و چرخ خیاطی را در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را به وسیلهٔ سوزن بیرون آورند. نی کوچکی که جولاهگان ریسمان دور آن پیچند برای بافتن. (نظ.) دستگاهی است که برای تنظیم کار گلوله‌ای نارنجک و خمپاره‌انداز و توپ برای انفجار تأخیری یا زمانی تعبیه می‌شود. ریسمان خامی که بر دوک پیچیده شود. (ص.) (عم.) بسیار لاغر. مثل ماسوره: (عم.) لاغر و باریک. (گیا.) ماشوره.

ماسه: māsa(-e) (اِ.) شن ریز و نرم و بدون خاک آن را با سیمان مخلوط کنند و در ساختمان بکار برند. ضح.ـ (زم.) ماسه عبارت است از ذرات سنگ‌ریزه‌یی که قطر هر یک از سنگ ریزه‌هایش از شن کوچکتر و از ذرات غبار بزرگتر است. حد متوسط قطر سنگ‌ریزه‌ها بین ۲/۰ تا ۲ میلیمتر است ذرات سنگ ریزهٔ درشت‌تر از آن را شن گویند.

ماسیدن: mās-īdan [چسبیدن] (مص‌ل.) (عم.) بستن، منعقد شدن، سفت شدن (روغن، چربی). ماست شدن شیر. (عم.) صورت گرفتن، تحقق یافتن. ماسیدن چیزی برای کسی: (عم.) فایده‌ای برای او داشتن.

ماش: māš [معر. ماش] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های علفی و برخی گونه‌های پایا است. انواع بسیار از این گیاه وجود دارد که در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌رویند. گونهٔ معمولی آن که کاشته می‌شود ارتفاعش تا یک متر می‌رسد و گلایش قرمز رنگند و معمولاً دو نوع بهاره و زمستانی از آن کشت می‌گردد و غالباً همراه یکی از غلات (گندم، جو، یولاف) کاشته می‌شود. برگ‌ها و ساقه‌اش علوفهٔ خوبی جهت دام‌ها هستند و دانه‌هایش در اغذیه مصرف می‌شوند. دانه‌هایش کوچک و مدور و اندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است. ماش عطار: (گیا.) غله‌ای است کوچکتر از ماش که دانه‌هایش سیاه رنگند؛ منگ، مونگ. ماش هندی: (گیا.) گونه‌ای ماش که آن را حب القلت نیز نامند. در حقیقت این گیاه نوعی لوبیای تیره رنگ ریزه دانه است. (کنـ.) (عم.) مقدار کم.

ماشطه: māšea(-e) [ع. ماشطة] (اِفا.) زن شانه‌کننده، زن آرایشگر.

ماشو: māšū [= ماشوب = ماشوه = ماشیوه] (اِ.) نوعی غربال که بدان چیزها را بیزند؛ الک. طبقی سوراخ‌دار که بدان روغن و شیر و مانند آن را بیزند؛ ترشی پالا.

ماشوره: māšūra(-e) [= ماسوره، نای، رشتهٔ آب] نوعی بازی است. ماشورهٔ عاج:

PDF Eraser Free

(کنـ.) گردن سفید معشوق. (گیا.) ساقه‌هایی را گویند که میان تهی می‌باشند (مانند ساقهٔ نباتات تیرهٔ غلا و خیزران). در این ساقه‌ها جدار و صفحات عرضی به محاذات گره‌های آن قرار گرفته و کم و بیش حفرهٔ داخلی آنها را به حجرات استوانه‌یی تقسیم می‌نماید؛ ماسوره، سوفار.

ماشه: māš-a(-e) (اِ.) هر چیز که به قدر ماش باشد.

ماشه: māša(-e) [تر. = ماشا] (اِ.) افزاری است زرگران و مسگران و آهنگران را که بدان آتش برگیرند؛ انبر، کلبتان. آلتی آهنین در تفنگ به شکل قوسی که چون آن را بکشند چخماق آزاد شود و به سوزن خورد و سوزن به ته چاشنی گلوله اصابت کند و مادهٔ داخل پوکه منفجر گردد و در نتیجه باعث خروج گلوله از داخل لوله شود. چکاندن ماشه: (نظ.) کشیدن ماشه.

ماشه: māša(-e) [هند.] (اِ.) واحد مقیاس هند برابر $\frac{1}{12}$ توله یا تولچهٔ هندی (هر توله‌معادل دو مثقال و نیم است.)

ماشی: māš-ī (ص‌نسب.) به رنگ ماش، سبز تیره متمایل به خاکی (فرعا.جما.)

ماشی: māšī [ع.] (اِفا.) رونده. سخن‌چین؛ ج. مشات (مشاة).

ماشین: māšīn (اِ.) مجموعهٔ آلاتی که به منظور تحصیل نیرو یا محصولی معین در دستگاهی تعبیه کنند. ماشین برش: (صحا.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن کناره‌های کتاب‌ها و دفترهای صحافی شده را می‌برند تا صاف و هموار شود. ماشین برنج‌کوبی: دستگاهی که به وسیلهٔ آن برنج را می‌کوبند و تصفیه می‌کنند. ماشین تحریر: دستگاهی که به وسیلهٔ آن مطالب را روی کاغذ نویسند. ماشین جوجه‌کشی: دستگاهی که به وسیلهٔ آن تخم‌مرغ‌ها را تبدیل به جوجه می‌کنند. ماشین چاپ: دستگاهی که به وسیلهٔ آن مطالب را چاپ کنند و آن بر دو قسم است. ماشین چاپ سربی: دستگاه چاپ دارای حروف الفبا (که آنها را از سرب ساخته‌اند) که به وسیلهٔ آن مطالب را طبع کنند. ماشین چاپ سنگی: دستگاه چاپ که در آن بجای حروف از سنگ‌های مرمر استفاده می‌شود. مطلبی را در روی کاغذ مخصوص و با مرکب مخصوص می‌نویسند، سپس کاغذ را یک شبانه‌روز در داخل آب نگه می‌دارند تا کاغذ و مرکب آن کاملاً آب بکشد. سپس یک قطعه سنگ مرمر را حرارت داده داغ می‌کنند و کاغذ را از آب بیرون آورده در روی مرمر پهن می‌نمایند و سنگ مرمر را در داخل منگنه قرار داده فشار می‌دهند. در این حالت شکل نوشتهٔ کاغذ در روی سنگ مرمر منعکس می‌گردد. وقتی که شکل نوشته بر روی سنگ مرمر منعکس شود یک بار با نورد به روی آن مرکب می‌مالند و بعد تیزاب (اسید نیتریک) می‌دهند. تیزاب محل خالی سنگ را به اندازهٔ یک میلیمتر در خود حل کرده و نوشته در روی سنگ برجسته می‌شود. سپس همان سنگ را در صفحهٔ ماشین قرار داده به چاپ مشغول می‌شوند. در حقیقت سنگ مرمر بجای حروف می‌باشد. اکنون چاپ سنگی از رواج افتاده است (راهنمای فن چاپ ۹۰-۹۱). ماشین چوب‌بری: دستگاهی که به وسیلهٔ آن تنهٔ درختان را تبدیل به قطعات چوب و تخته کنند. ماشین خیاطی: ماشینی که به وسیلهٔ آن جامه دوزند؛ چرخ خیاطی و آن اقسامی دارد: دستی، پایی، الکتریکی (برقی). ماشین رخت‌شویی: دستگاهی که در آن لباس‌ها را بطور خودکار شویند. ماشین ریش‌تراش (تراشی): دستگاهی برقی که به وسیلهٔ آن صورت را تراشند. اتومبیل. ماشین دودی:

PDF Eraser Free

قطار. راه آهن (مخصوصاً به قطار راه آهن تهران ـ حضرت عبدالعظیم ـ که سابقاً وجود داشته ـ اطلاق می‌شده). ماشین مشدی ممدعلی (مشهدی محمدعلی): (عم.) ماشین کهنه و قراضه (فرعا.جما.) مثل ماشین کار کردن: مرتب و منظم و دقیق کار کردن.

ماشین‌نویسی: m.-nevīs-ī [فر. ف.] (حامص.) عمل ماشین‌نویس؛ نوشتن مطالب به وسیلهٔ ماشین تحریر. (امر.) محلی که در آن اسناد و اوراق و رساله‌ها را به وسیلهٔ ماشین تحریر نویسند.

ماشینیست: māšīnīst (ص. اِ.) کسی که با ماشین کار کند؛ ماشین‌چی.

ماشینیسم: māšīnīsm (اِ.) ترکیب ماشین‌ها با یکدیگر. استعمال ماشین برای تحصیل محصول و نتیجه‌ای. عمل بلا اراده و خودکار. (فل.) عقیدهٔ مبتنی بر اینکه حیوانات به منزلهٔ ماشین محض‌اند.

ماضغ: māzeγ [ع.] (اِفا.) جونده، خاینده.

ماضی: māzī [ع.] (اِفا.) گذشته (زمان)؛ مق. حال، مستقبل (آینده. ضح.ـ (دس.) فعلی است که بر زمان گذشته دلالت کند: رفتم و آن شامل اقسام ذیل است. ماضی ابعد: (دس.) آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال بسیار بسیار دور باشد (کم.) و آن مرکب است از: «اسم مفعول فعل منظور + ماضی نقلی فعل بودن: رفته بوده‌ام. ماضی ابعد مستمر: (دس.) استمرار را در ماضی ابعد رساند و آن همان ماضی ابعد است که بر سرش «می» یا «همی» درآورند: می‌رفته‌بوده‌ام. ماضی استمراری: (دس.) در موارد ذیل استعمال شود: الف ـ وقوع آن در زمانی باشد که فعل ماضی دیگری در آن واقع شده باشد. به همین جهت آن را «ماضی نقلی» گویند. ب ـ وقوع آن به توالی عادت و همیشگی باشد. ج ـ در موقع تمنی و آرزو استعمال شود، در این صورت آن را «ماضی متمنی» نیز گویند. ماضی استمراری از ماضی مطلق ساخته می‌شود و بر سر آن می یا همی درآورند: می‌رفتم. گاه در قدیم بجای «می» یا «همی» یای استمراری در آخر فعل درمی‌آورند و گاه در قدیم هم «می» یا «همی» را در اول می‌آورند و هم «ی» استمراری را در آخر. ماضی التزامی: (دس.) آن است که شک و تردید و خواهش و مانند برساند. برای ساختن این فعل اسم مفعول فعل منظور را گیرند و صیغه‌های زمان حال فعل بودن (باشیدن) را بدان افزایند: گفته باشم. ماضی بعید: (دس.) آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال دور باشد. ماضی بعید گاه در وقتی استعمال می‌شود که زمان آن بر ماضی دیگر مقدم باشد (در این صورت آن را ماضی مقدم می‌نامند.) برای ساختن ماضی بعید اسم مفعول فعل منظور را می‌گیرند و ماضی مطلق فعل بودن را پس از آن درمی‌آورند: آمده بودم. ماضی مطلق: (دس.) آن است که بر زمان گذشته دلالت کند، خواه به زمان حال نزدیک و پیوسته باشد و خواه دور. برای ساختن ماضی مطلق ریشهٔ دستوری را اتخاذ کنند، در صورتی که مصدر به دن ختم شود د به آخر آن افزایند و اگر مصدر به تن ختم شود ت به آخر آن ملحق کنند. در این صورت سوم شخص مفرد ماضی مطلق بدست آید. سپس با افزودن ضمایر م، ی، یم، ید، ند بقیهٔ افعال را بدست آورند. ماضی نقلی: (دس.) اگر در آن معنی ثبوت باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً نگذشته باشد و اگر در آن معنی حدوث باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً گذشته. برای صرف ماضی نقلی دو طریقه است: الف ـ اسم مفعول فعل منظور را گیرند و به آخر آن ام،

PDF Eraser Free

یی(ای)، است، ایم، اید، اند افزایند: گفته‌ام. ضح.ـ غالباً در سوم شخص «است» را حذف کنند. ب ـ در افعال نوع فوق مابین فعل و ضمیر ست افزایند. در گذشته، مرده. برنده، قاطع. مردرسا در امور، کاربر.

ماعز: māez [ع.] (اِ.) واحد معز؛ یک بز. پوست بز. مرد درشت پی استوار خلفت.

ماعون: māūn [ع.] (اِ.) آنچه که از آن کمک جویند و سود برند. اسباب خانه مانند دیگ و تابه و کلند و غیره. معروف. زکات. انقیاد، طاعت. باران. آب.

ماغ: māγ [نوعی پرندهٔ آبی] (اِ.) (جانـ.) نوعی مرغابی سیاه رنگ که به ترکی قشقلداق می‌گویند فواصل انگشتان پای این پرنده فاقد پرده است؛ مایکون.

ماغ: māγ [= میغ = مغ = مه] (اِ.) بخاری تیره که هوای نزدیک به زمین را اشغال کند؛ مه.

ماغگون: m.-gūn (ص‌مر.) به رنگ ماغ؛ سیاه تیره.

ماقوت: māγūt (اِ.) نوعی حلوا که آن را با نشاسته و شکر تهیه کنند؛ ماقوتی.

ماکارنی: mākāronī (اِ.) رشتهٔ خمیر فرنگی خشک است که انواع مختلف درشت و باریک آن در بسته‌های مخصوص در بازار فروخته می‌شود. برای طبخ آن ماکارنی را به بلندی انگشت خرد کرده در آب جوش با قدری نمک مانند برنج طبخ کنند. آن را باید گاهی با کفگیر بیرون آورد و دست زد تا ببینند پخته شده یا نه ولی زیاد نباید پخته شود. همین که لولهٔ خمیر سفید و درشت شد و فشار دست نرم گردید پخته است. آنگاه در چلو صافی ریزند تا آبش گرفته شود. سپس یک سیر روغن داغ داخل دیگ کنند و کمی هم آب گرم ریزند و ماکارنی را هم در آن ریخته سرش را می‌گذارند و تا چند دقیقه دم کنند. بعد پنیر فرنگی یا پنیر خیکی را خرد کرده کمی از آن را در ظرفی مخصوصی می‌پاشند و قدری ماکارنی را در آن ظرف کشیده و کمی پنیر دیگر روی آن بپاشند و اندکی سس دهند و همچنین یک طبقه پنیر و کمی سس و طبقهٔ دیگر ماکارنی ریزند تا ماکارنی‌ها تمام شود. در آخر ژیگو یا کباب ماکارنی ریزند و سر سفره برند. ضح.ـ ماکارنی انواع مختلف دارد مانند: ماکارنی سرخ کرده، ماکارنی کوکو و غیره.

ماکت: māket (اِ.) (معما.) نمونه‌ای از یک ساختمان، کارگاه، کارخانه و غیره که با چوب و مقوا سازند و تغییرات لازم را در آن دهند و سپس مطابق همان نمونه ساختمان را برآورند. (نقـ.) نمونه‌ای کوچک از شیئی که نقاشان اطوال مختلف آنا مورد مطالعه قرار دهند. (نما.) نمونهٔ کوچک شدهٔ پرده‌های صحنهٔ نمایش.

ماکر: māker [ع.] (اِفا.) مکر کننده، فریبنده؛ ج. ماکرین.

ماکزیموم: mākzīmom (اِ.) بالاترین حد ممکن، حداکثر، بیشینه (فره.)؛ مق. مینیموم، حداقل، کمینه. ضح.ـ (رضـ.) هرگاه در یک فاصلهٔ معین تابع بطور پیوسته صعود و سپس نزول کند، بزرگترین مقداری را که در این تغییرات می‌یابد ماکزیموم آن تابع گویند. تابع ممکن است چند ماکزیموم داشته باشد و بزرگترین مقدار آن را در این تغییرات ماکزیموم مطلق گویند.

ماکو: mākū (اِ.) دست‌افزار جولاهان که ماسوره را در آن کنند و بدان جامه بافند. جای ماسوره در چرخ خیاطی.

ماکول: mākūl (ص.) گلو بنده، شکم‌خواره، پرخور. ضح.ـ معنی «گلوبنده» را به «گلوبند» تحریف کرده به معنی رسن و طناب گرفته‌اند و بعضی خود کلمه را هم به

PDF Eraser Free

صورت مالول آورده‌اند.

ماکیان: mākiyān [قس. مادیان، ماده] (اِ.) (جاند.) مرغ خانگی. ماکیان زاغ‌رنگ: (کنـ.) شب، لیل. ماکیان بر در (بدر) کردن: (کنـ.) غایت بخل و خست داشتن. ماکیان‌ها: (جاند.) (ج. ماکیان). راسته‌ای از پرندگان که بال‌هایشان نسبت به جثهٔ آنها کوتاه است و به همین جهت کم پرواز کنند. این راسته از پرندگان بواسطهٔ منقار قوی و پنجه‌های با قدرتی که دارند از کبوتران متمایزند و نیز انگشت عقبی پای آنها از انگشتان دیگر بالاتر قرار می‌گیرد. نرهای این راسته از پرندگان معمولاً پلی‌گام هستند و هر حیوان نر عادةً چند ماده را جمع آوری و سرپرستی می‌کند (نرها تعدد زوجات دارند.) جنس نر معمولاً در این راسته از پرندگان از مادهٔ خودشان بواسطهٔ داشتن صفات جنسی ثانوی بارز و متمایزند. کبک و کرک و بوقلمون و طاوس و انواع مرغ‌های خانگی جزو این راسته هستند.

ماگازین: māgāzīn (اِ.) مجله‌ای که مرتباً منتشر می‌شود (کم.) (چا.) جعبه‌ای است در ماشین حروفچینی (جدید) که ماتریس‌ها به جای حروف در آن جای دارند و در حقیقت به جای گارسهٔ حروفچینی است (راهنمای فن چاپ ۷۹).

ماگدالینین: māgdālīniyan (اِ.) (زمـ.) ششمین و آخرین تقسیم دورهٔ پارینه سنگی از دوران چهارم که از هنرها و ابزارهای انسان‌های این دوره تصاویری بر روی عاج فیل و قاشق و سوزن و لوازم شکار که هنوز خشن هستند و صیقل نشده‌اند، بدست آمده است.

مال: māl [= مالی] (اِمص.) در بعضی ترکیبات به معنی مالیدن آید: گوشمال. [= مالنده] (اِفا.) در برخی ترکیبات به معنی مالنده آید: خشت‌مال. [= مالیده] (اِمف.) در بعضی ترکیبات به معنی مالیده آید: پامال.

مال: māl [قس. ماله، مالامال] (ص.) پر، ممتلی، مالامال.

مال: māl [ع.] (اِ.) آنچه در ملک کسی باشد؛ آنچه که ارزش مبادله داشته باشد، دارایی، خواسته؛ ج. اموال. ضح.ـ (حقـ.) عبارت است از هر چیزی که انسان می‌تواند از آن استفاده کند و قابل تملک باشد. میانهٔ مال و شئ باید فرق گذاشته شود و این فرق همان فرق بین عموم و خصوص است، هر مالی شئ است ولی هر شئ مال نیست مثلاً آفتاب و هوا و دریا شئ‌اند و مال نیستند زیرا کسی نمی‌تواند ادعای مالکیت انحصاری آنها را بنماید ولی غالباً در عمل بین مال و شئ فرق گذاشته نمی‌شود و این دو لغت یکی بجای دیگری استعمال می‌گردد (حقوق مدنی. عدل. چاپ پنجم. ص ۲۶). (حسا.) حاصل ضرب عددی در نفس خود را مال گویند؛ توان. ضح.ـ مال و مجذور یکی است منتهی مال را در جبر و مقاله بکار می‌برند و مجذور را در حساب. مرغزار با درخت. (عربی بادیه. تد. ف.) چارپا مانند اسب و استر و جز آنها. مال: ملک، متعلق به: مال من. مربوط به. مال بی‌صاحب: مالی که صاحب نداشته باشد. چیزی که آن را ارزان فروشند یا در نگهداری آن اهمال کنند. مال صاحب مرده: (عم.) مال بی‌صاحب. مال غایب: مالی که مالکش پیدا نباشد؛ مجهول الممالک. چنین مالی را در قدیم دولت ضبط می‌کرد تا صاحبش پیدا شود. مال کاسب: چیزی که بسیار ارزان شود مثلاً میوه (یعنی چندان ارزان شده که کسبه هم می‌توانند بخرند.) جنسی که بسیار دوام کند مانند سقرلات، مخمل و غیره. مال کاسد: مالی که کم فروخته شود و خریدار

PDF Eraser Free

اندک داشته باشد. مال واجب: مال و زری معین که ادای آن بر ذمهٔ کسی واجب باشد. مال وجهات: نقد و اسباب و اشیاء. مال بد بیخ ریش (به ریش) صاحبش: کالای بد به ریش خاوند.

مالاریا: mālāriyā (اِ.) (پز.) مرضی عفونی که حاملش نوعی میکرب از راستهٔ جانوران یک سلولی و جزو هاگ‌داران است. میکرب این مرض به وسیلهٔ نیش پشهٔ مخصوصی بنام آنوفل ـ که در اماکن باتلاقی و مرداب‌ها به فراوانی وجود است ـ وارد خون بدن انسان می‌شود. میکرب‌های مالاریا مستقیماً گلبول‌های قرمز خون را مورد حمله قرار می‌دهند و از بین می‌برند و ایجاد کم خونی شدید در مریض می‌نمایند. از این رو مالاریا مرضی است خطرناک که باید مبارزهٔ پی‌گیر و شدید با پشهٔ ناقل میکرب آن به عمل آید. میکرب این مرض موسوم به هماتوزوئر است. چون این ناخوشی در دوران استقرارش به تناوب (یک یا دو یا سه روز در میان) ایجاد تب و لرز می‌کند به تب نوبه نیز موسوم است؛ تب لرز، تب نوبه، تب نوبه‌یی، نوبه، تب لرزه.

مالامال: māl-ā-māl (ص‌مر.) بسیار، کثیر، فراوان. پر، مملو، لباب.

مال‌پرست: māl-parast [ع. ف. = مال‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به دارایی و خواسته عشق ورزد: بندهٔ سیم و زر.

مالت: mālt (اِ.) (پز.) مرضی عفونی که عاملش را نوعی باکتری به نام میکروکوکوس ملیتنسیس می‌دانند. علایم کلینیکی این ناخوشی بواسطهٔ وجود درد در اندام‌ها و ترشح عرق فراوان و تب مشخصند. سیر مرض طولانی است و گاهی تا یک سال طول می‌کشد و بسیار امکان دارد عود کند. وجه تسمیهٔ این ناخوشی بواسطهٔ شناخته شدن این مرض ابتدا در جزایر بحر الروم (مدیترانه) خصوصاً جزیرهٔ مالت است ولی بر خلاف نامش مرض مذکور خاص جزیرهٔ مالت نیست و در سراسر دنیا دیده می‌شود. چون باکتری عامل این مرض که در فوق به آن اشاره شد اول دفعه به وسیلهٔ بروس کشف گردیده، این باکتری را بروسلا نیز می‌گویند و مرض مالت را بروسلوز هم می‌نامند. راه سرایت این مرض از دام‌ها (گاو و گوسفند و بز و خوک) به انسان است که بطور مستقیم با تماس حیوان (مثلاً دوشیدن شیر با دست خراش‌دار) و یا بواسطهٔ ضایعات مخاط از راه مقاربت و یا بطور غیرمستقیم به وسیلهٔ شیر و پنیر و آب آلوده به فضولات حیوان و یا از راه تنفس به وسیلهٔ گرد و غبار به انسان سرایت می‌کند.

مالح: māleh [ع.] (ص.) شور، نمکین.

مال‌خر: māl-xar [= مال‌خرنده] (ص‌فا.) خریدار مال دزدی (فرعا.جما.) کسی که شغلش خریدن اسب و استر و مانند آن است.

مالدار، مال‌دار: m.-dār [ع. ف. = مال‌دارنده] (ص‌فا.) دارای مال، ثروتمند، غنی. صاحب چارپایان (اسب و استر و غیره).

مال‌رو: m.-raw(row) (ص‌مر.) راه مال رو: راهی که از آن چارپایان (اسب و استر و خر) عبور کنند.

مالس: mālos (ص.) سیاه؛ مق. سفید (در کتب طبی قدیم بکار رفته).

مالش: māl-eč (اِمص.) عمل مالیدن، مالندگی، ماله. کوفتگی، ماندگی. جزاء عمل بد؛ مق. نوازش. (فز.) اصطکاک (فره.)

مالشگر: m.-gar (ص‌شغل.) آنکه در حمام بدن اشخاص را مالش دهد؛ دلاک. آنکه با زنان ملاعبه کند.

PDF Eraser Free

مالک: mālek [ع.] (ص.) کسی که چیزی را دارا باشد و تواند در آن تصرف کند؛ خداوند، دارا، صاحب؛ ج. مالکین.

مالکانه: mālkāna(-e) [= مالکا] (امر.) حلوایی است خشک و آن را از هفت مغز (مغز بادام، گردو، زردالو، شفتالو، پسته، فندق و چلغوزه) تهیه کننده.

مالک‌رقاب: m.-reγāb [ع. مالک الرقاب] (ص‌مر.) مالک رقبه‌ها، خداوند گردنان، مهتر افراد.

مالکیت: mālek-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) مالک بودن، مالکی. ضح.ـ (حق.) حقی است که انسان نسبت به شیئی دارد و می‌تواند هر گونه تصرفی در آن بکند بجز آنچه که مورد استثنای قانون است.

مال مردم‌خور: m.-e-mardom-xor [ع. ف. = مال مردم‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که مال دیگران را غصب کند. آنکه از دیگران قرض گیرد و نپردازد.

ماله: māla(-e) [از: مال (مالیدن) + ه، پس. اسم آلت = مالق، معر. = مالج، معر.] (ا.) (بنا.) افزاری که بنایان و گلکاران با آن کاهگل و گچ و آهن را بر دیوار و غیره مالند و آن را انواع است: مالهٔ بندکشی، مالهٔ گل‌مالی، مالهٔ گچ‌مالی و غیره. تخته‌ای که برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخ‌های آن را نرم کند و زمین را هموار سازد. ضح.ـ (کشا.) یک قطعه چوبی که موقع ماله کشیدن کارگر روی آن رفته به وسیلهٔ وزن بدن خود آن را سنگین می‌کند و عموماً بعد از پاشیدن بذر یک مرتبه ماله می‌زنند. ماله‌های فرنگی از دیرک‌ها یا دستک‌های آهنی یا چوبی گوشه‌دار متعدد و یا از پل‌های خط آهنی تشکیل می‌یابد که به وسیلهٔ قطعات زنجیر به یکدیگر متصل می‌شوند. ماله برای تسطیح و صاف کردن شیار و نرم کردن خاک استعمال می‌شود (فرهنگ روستایی). افزاری که جولاهگان از خس مانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را آهار دهند؛ لیف جولاهگان.

ماله: māl-a(-e) (ص.) پر، لبریز، لبالب؛ مق. خوله.

ماله: māl-a(-e) (امص.) مالش، مالندگی.

مالی: māl-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مال، مربوط به مال: امور مالی، مشکلات مالی.

مالی: mālī [ع.] (افا.) پر کننده. پر شونده.

مالی: mālī (ا.) عسل (در طب قدیم مستعمل است.)

مالیات: mālīyy-āt(māliyāt [ع. (ص‌نسب. اِ.) ج. مالیه؛ وجوهی که مأموران دولت بر حسب قانون از صاحبان املاک، اراضی، مستغلات و غیره گیرند؛ باج، خراج، ارتفاع. ضح.ـ (حق. مال.) مالیات عبارت از سهمی است که حکومت بر مبنای اصل همکاری ملی از مایملک افراد برمی‌دارد تا بتواند مخارج مملکتی را که نفع عمومی در آن است و یا قروض خود را بپردازد (قوانین مالیه ۳۷). مالیات غیر مستقیم: مالیاتی است که مالیات دهنده بطور غیر مستقیم می‌پردازد، مانند حقوق گمرکی و مالیات قند و شکر و بنزین که بر قیمت اجناس افزوده می‌گردد و مالیات در ضمن خرید جنس پرداخته می‌شود. مالیات مستقیم: مالیاتی که مستقیماً از مالیات دهنده گرفته می‌شود. مانند مالیات املاک مزروعی، اراضی بایر، مستغلات و مالیات بردرآمد.

مالیخولیا: mālīxūliyā [مصحف. مالنخولیا، معر. خلط سیاه] (امر.) (پز.) گونه‌ای مرض عصبی است که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است و معمولاً در دنبالهٔ فلج عمومی یا تحت شکنجهٔ شدید روحی و جسمی (محبوسانی را که شکنجهٔ شدید

PDF Eraser Free

می‌دهند) و یا بر اثر مرض صرع یا در اشخاص هیستریک و یا بطور مادرزادی پدید آید. مبتلایان به این مرض گاه از خوردن و آشامیدن خودداری می‌نمایند به نحوی که به حالت مرگ می‌رسند و گاهی خودکشی می‌کنند. برای معالجهٔ این بیماران استراحت کامل و مسافرت به نقاط خوش آب و هوا و جدا بودن از افراد دیگر و از حوادث لازم است. این معالجه باید با تجویز داروهای مقوی قوای دماغی همراه باشد؛ مالنخولیا، خبط دماغ، صبارا، صباره. (روان.) یکی از عواطف مرکب است و آن از تذکر حالات مطبوع مفقود و از اندوه فعلی که آنها را احاطه کرده است و غیره ترکیب شده (دکتر سیاسی. روانشاسی تربیتی ص ۳۳۳). ضح.ـ «مالنخولیا» بصورت‌های: مالیخولیا، ماخولیا، ملنخولیا، مالیخ، مالنخ و غیره درآمده.

مالیدن: māl-Īdan [جماع کردن، ساییدن، مالیدن] (مالید، مالد، خواهد مالید، بمال، مالنده، مالیده، مالش، ماله). (مص‌م.) دست کشیدن روی چیزی، چیزی را در دست مکرر فشار دادن، مس کردن، لمس کردن. دو چیز را بهم فشار دادن. مشت و مال دادن. چیزی (مانند رنگ، روغن) را روی جسمی کشیدن. گوشمالی دادن، تنبیه کردن. مستعمل ساختن، فرسوده کردن. بالا زدن (آستین و غیره). (مص‌ل.) (عم.) تصادف کردن با، تماس یافتن با (مثلاً تصادف اتومبیلی با اتومبیل دیگر به نحوی که قسمتی از تنهٔ یکی با دیگری مماس شود و آن را تو ببرد و یا رنگش را بتراشد.) (فرعا.جما.) مالیده است: (اصط. قمار و بازی کودکان) به حساب گذاشته نمی‌شود، قبول نیست. (فرعا.جما.) خورده شده، از بین رفته. روی خود را به خاک (زمین) مالیده: سجده کردن (برای تعظیم).

مالیه: māl-Īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث مالی. (ا.) وجه نقد و املاک و مستغلات؛ ثروت، خواسته. (ادا.) دارایی (وزارت، اداره).

مام: mām [قس. ماما، مامی] (ا.) مادر، ام، والده.

ماما: māmā [دایی، قابله، قس. مام] (ا.) مادر. کسی که زن حامله را در وضع حمل یاری کند و بچهٔ او را بگیرد؛ قابله (فره.)

ماماجیم‌جیم: m.-JīmJīm (امر.) (عم.) نوعی حلوا از جنس حلوا جوزی که آن را بصورت قرص‌های پهن و نازک (به بزرگی نان شیرمال و نازکتر از آن) سازند و روی آن کنجد یا شاهدانه پاشند. (فرعا.جما.)

مامان: māmān (ا.) (در زبان کودکان) مادر، والده. (ص.) (ف.) هر چیز خوب، قشنگ، دلپسند. شخص خوش جنس و بزرگوار. (اصط. فاحشه خانه‌ها). الف ـ مردان رفیقه‌های خود را مامان خطاب کنند (در این صورت غالباً مامان‌جون (جان) گویند.) ب ـ روسپیان خانم رئیس و سردستهٔ خود را مامان گویند.

مامانی: māmān-Ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) چیز خوب و قشنگ و دوست داشتنی. شخص خوش جنس و بزرگوار.

مامایی: māmā-y-Ī (حامص.) ماما بودن، قابلگی.

مامک: mām-ak [از: مام + ک، پسـ. تحبیب و تصغیر] (ا.مصغ.) مادرک (مهربان). مادر. دختر (به هنگام ترحم). بازیی است کودکان را، سرمامک.

ماموت: māmūt (ا.) (زم. جان.) گونه‌ای فیل فسیل شده که در ابتدای دوران چهارم در اروپا و شمال آسیا می‌زیسته و بدنش پوشیده از موهای طویل بوده و عاج طویل و

PDF Eraser Free

پیچیده‌ای داشته است. فسیل این جانور در ته‌نشست‌های یخ‌بندان مقابل تاریخ (ابتدای دوران چهارم) شمال آسیا و اروپای مرکزی به وفور یافت می‌شود.

مامی: māmī (اِ.) مادر، والده.

مان: mān (اِ.) خانه، بیت. اثاثهٔ خانه، اثاث البیت. خان و مان: (پسـ.) بصورت پسوند در کلمات مرکب آید به معنی خانه و محل و جای: دودمان.

مانا: mān-ā (ص.) صفت مشبهه از «ماندن» و مانستن؛ ماننده، شبیه. (ق.) ادات تشبیه و تردید؛ گویی، پنداری.

مانا: mānā [از پولینزی به معنی قوه، نیرو] (اِ.) نیروی مستقل مادی و روحانی که در همه جا پراکنده است و در همهٔ شعارها و موجودات و اشیاء مقدس شرکت دارد. ضح.ـ «دورکیم» مانا را خدایی می‌داند که مردم بدوی پرستش می‌کنند. خدایی است بی‌شخصیت و بی‌نام و بی‌تاریخ، که در همه جا و همهٔ اشیا پراکنده است. شکل مادی آن همان «توتم» است. ریشهٔ علم و معرفت انسان به خدا و خدایان را در ادیان قدیم و جدید در مانا باید جستجو کرد.

مانتو: mānto (اِ.) جامهٔ گشادی که روی لباس‌های دیگر پوشند (زن و مرد).

مانتیس: māntīs [(اِ.) (رضـ.) در لگاریتم اعداد، جزو] صحیح لگاریتم را مفسر و جزو اعشاری آن را «مانتیس» گویند. ضح.ـ با توجه به معنی لگاریتم و صفر و مفسر و مانتیس، همواره مفسر اعداد از یک تا نه صفر و مانتیس کلیهٔ قوای صحیح ده، نیز صفر می‌باشد.

مانداب: mānd-āb [مانده آب] (اِمر.) جایی که آب آن راکد و متعفن باشد (فره.)

ماندگار: mand-(e)-gār (ص‌فا.) کسی که در جایی اقامت (دایمی یا طولانی) کند. پایدار، ماندنی. گاه این کلمه را به فرزندی دهند که برادران و خواهران قبل از او در کودکی فوت کرده‌اند (برای تفأل به ادامهٔ زندگی‌او.)

ماندن: mān-dan (ماند، مانَد، خواهد ماند، بمان، ماننده، مانده). (مصل.) توقف کردن، درنگ کردن. منزل کردن، اقامت کردن. باقی بودن، ثابت بودن، پایدار ماندن. بجا ماندن، اثر ماندن. زنده ماندن. باختن (در بازی، قمار، تیراندازی). دست کم نداشتن، عقب نماندن. انتظار کشیدن. خسته شدن، کوفته شدن. عمر کردن. چیزی نمانده بود (که)...: مدتی طول نمی‌کشد (که)... (مصم.) بجا گذاشتن، در جایی گذاشتن. بجای ماندن کسی یا چیزی را: در جایی گذاشتن او را. گذاردن، باقی گذاشتن. گذاشتن، هشتن. زنده گذاشتن.

مانده: mān-da(-e) (اِمف.) توقف کرده، درنگ کرده. منزل کرده، مقیم. باقی، ثابت، پایدار. بقیه. (حسا.) تفاوت جمع اقلام دریافتی و پرداختی یک تجارتخانه و مانند آن (فره.) ماندهٔ بدهکار: چون دریافتی بیش از پرداختی باشد، مانده را بدین اسم خوانند (فره.) ماندهٔ بستانکار: چون پرداختی بر دریافتی فزونی داشته باشد، مانده را بدین نام خوانند (فره.) انتظار کشیده. خسته، کوفته. آینده (کشف المحجوب ۱۰۷).

مانده‌علی: m.-alī (اِمر.) (عم.) پدر و مادری که هر چه بچه پیدا کنند زود بمیرد و بچه‌هاشان پا نگیرند، اسم بچهٔ آخری را... اگر پسر باشد، «اقاماندی» یا «خدابگذار» یا «مانده‌علی» می‌نامند (ص هدایت. نیرنگستان ۱۰).

مانژ: mānež (اِ.) محوطه‌ای مخصوص تعلیم اسبان و سواران.

مانستن: mān-estan [اندیشیدن] (مصم.)

PDF Eraser Free

(مانست، مانَد، خواهد مانست (بمان)، مانند، مانا، مانسته) شبیه کسی یا چیزی بودن در هیئت و صفت، نظیر بودن، مانند بودن.

مانع: māne' [ع.] (اِفا.) باز دارنده، جلو گیرنده؛ ج. موانع، منعه (غم.) مانع جمع: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الجمع. مانع جمع و خلو: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الجمع و الخلو. مانع خلو: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الخلو. (مناظره) مجیب. (اصول) امری است که از وجود آن عدم لازم آید و لکن از عدمش وجودی لازم نیاید به ذاته و یا از عدم آن وجود یا عدم لازم نیاد به ذاته، مانند مسافرت که مانع روزه گرفتن و تمامیت نماز است (فرعم. سجـ.)

مانکن: mānokan (اِ.) پیکره‌ای به شکل انسان که از چوب، مقوا و غیره سازند و بر آن لباس پوشانند و در خیاطخانه‌ها و مغازه‌های لباس‌فروشی به معرض تماشا گذارند. دختر زیبا اندامی که در خیاطخانه‌ها لباس‌های زنانه را پوشد و در معرض تماشای خریداران قرار دهد.

مانگ: māng [= ماه] (اِ.) ماه، قمر.

مانگلای: māngalāy [مغ. منغلای] (اِ.) پیشانی، جبهه. (نظ.) مقدمهٔ لشکر، مقدمة الجیش.

مانند: mān-and [= مانَنده] (اِفا. ص.) مانَنده، شبیه، نظیر. ضح.ـ این کلمه اگر پس از اسم (مشبه‌به) آید بدون اضافه استعمال شود، سرو مانند؛ و اگر پیش از اسم آید بصورت اضافه استعمال گردد. (حر.ربط) نظیر، مثل (بصورت اضافه آید.) به مانند: مانند، نظیر، شبیه. از قبیل.

مانور: mānovr (اِ.) طریقهٔ تنظیم عمل یک دستگاه. (نظ.) فن رهبری دسته‌های نظامی در یک منطقه. ضح.ـ (نظ.) مانور عبارت از این است که در حدود مأموریت محوله کلیهٔ وسایل خود را به روی دشمن تمرکز دهند، حتی الامکان از روی غافل‌گیری دشمن و تأمین قوای خودی (نظامنامهٔ محاربهٔ پیاده نظام قسمت ۱ ص ۱۴۵) (نظ.) تمرین عملیات نظامی.

مانه: māna(-e) [= مان] (اِ.) اثاثهٔ خانه، اثاث البیت.

مانی: mānī [= مانیا] (اِ.) دیوانگی، جنون. علاقهٔ مفرط به چیزی یا عملی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مانیا: māniyā (اِ.) دیوانگی، جنون (کفایهٔ منصوری. غیاث. آنند.) (غم.)

مانیپوری: mānīporī [هند.] (اِ.) یکی از رقص‌های چهارگانهٔ کلاسیک هند.

مانیتیسم: mānyetīsm (اِ.) (فز.) مغناطیس، جاذبه (غم.) تحت تسلط ارادهٔ خود قرار دادن شخص دیگری را به وسیلهٔ نگاه‌ها و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فرو بردن؛ خواب مغناطیسی.

مانیده: mān-īda(-e) (اِمف.) مانده، باقی گذاشته. رها کرده. فروگذاشته، عمل نکرده.

مانیده: mān-īda(-e) (اِمف.) مانسته، مانند، شبیه.

مانیکور: mānīkūr (اِ.) لاک ناخن (زنان).

ماه: māh [= مانگ = ماج] (اِخ.) نام قمر. (اِخ.) نام فرشته‌ای است. هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد؛ قمر. روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (کنـ.) معشوق زیباروی (ایهام به دو معنی). (کنـ.) چهرهٔ زیبای معشوق. مانند ماه: دارای چهره‌ای مثل قمر. (عم.) دوست داشتنی. ماه چهار هفته (چار هفته): ماهی که بعد از ۲۸ روز از غایت کاهیدگی باریک شود. ماه چوشاخ (چون) گوزن: (کنـ.) ماه باریک و خمیده که قمر شب اول و دوم و سوم ماه قمری باشد.

PDF Eraser Free

ماه خانگی: معشوقی که در خانه دارند؛ زن محبوب. ماه خرگاهی (خرگهی): ماهی که در میان هاله باشد؛ ماه هاله‌دار. معشوقی که شایستهٔ سراپردهٔ سلطنتی است. ماه در عقرب: هنگام بودن قمر در برج عقرب که آن را نحس پندارند و از اقدام به کارها خودداری کنند. ماه روزه: رمضان. ماه سی روزه: هلال یکشبه که باریک است. (کنـ.) معشوق ضعیف و لاغر. ماه سی شبه: محو شده، بر طرف شده. ماه قصب‌پوش: (کنـ.) معشوقی که که جامهٔ قصب به تن کرده. ماه کنعان: (کنـ.) یوسف(ع) بن یعقوب(ع). ماه مصر: (کنـ.) یوسف(ع) بن یعقوب(ع). ماه منجوق چتر: قبهٔ زرین که بر سر چتر نصب کنند. ماه منیر: ماه (قمر) تابنده (در حقیقت ماه مستنیر است.) نامی است از نام‌های زنان (در این صورت غالباً به فک اضافه تلفظ شود.) ماه نو: هلال. ماه نو دیدن: رؤیت هلال کردن. ماه نو کردن: رؤیت هلال کردن. ماه یکشنبه: هلال. ماه یمانی: (کنـ.) چهرهٔ پیغامبر(ص). مدتی معادل $\frac{1}{12}$ سال (تقریباً)؛ شهر (ع.) ماه شمسی (خورشیدی): یک ماه از سال شمسی است. ولی از ۱۳۰۴ هـ.ش طبق تصویب مجلس شورای ملی بدین طریق حساب کنند: شش ماه اول را هر یک ۳۱ روز و ۵ ماه بعد را هر یک ۳۰ روز و ماه آخر (اسفند) را ۲۹ روز و هر ۴ سال یک بار ماه آخر را ۳۰ روز محسوب دارند. ماه‌هاس سال شمسی ـ که تقریباً مطابق برج‌های دوازده‌گانه است، از این قرارند:

برج‌ها	حمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس	جدی	دلو	حوت
ماه‌ها	فروردین	اردیبهشت	خرداد	تیر	امرداد	شهریور	مهر	آبان	آذر	دی	بهمن	اسفند

ماه قمری: یک ماه از سال قمری و آن از رؤیت هلال ماه آغاز می‌شود، رؤیت هلال در دفعهٔ بعد ختم می‌شود. هر ماه قمری ۲۹ روز یا ۳۰ روز دارد (متغیر است.) ماه‌های قمری از این قرار است: محرم، صفر، ربیع‌الاول، ربیع‌الثانی، جمادی‌الاولی، جمادی‌الثانیه، رجب، شعبان، رمضان، شوال، ذی‌القعده، ذی‌الحجه. ماه‌های رومی (یهودی): ابتدای سال از فصل خزان است و ماه‌ها به این ترتیب قرار دارند: ایلول، تشرین اول، تشرین آخر (پاییز)، کانون اول، کانون آخر، شباط (زمستان) آذار، نیسان، ایار (بهار)، حزیران، تموز، آب (تابستان). ماه‌های عربی: ماه‌های که در اسلام معمول عرب بوده است. ماه‌های عرب در دورهٔ جاهلیت از این قرار است (این ماه‌ها نیز قمری بوده‌اند): مؤتمر، ناجر، خوان، وبصان، حنین، ربی، اصم، عاذل، فاتق، وعل، ورنه، برک (التفهیم. ۲۲۹). ماه‌های فرنگی: ماه‌های که اروپاییان و آمریکاییان بکار برند و آغاز سال ثلث دوم دی ماه است. اسامی این ماه‌ها از این قرار است: ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژویه، اوت، سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر. ماه آب: (= مه آب) آبان ماه. ماه پنجم یا یازده سالماه خاص یهودی و سریانی.

ماه: māh [= مای] (اِ.) مسکن قوم «ماد» را ـ که عراق عجم و آذربایجان بود ـ در ایران باستان «ماد» می‌نامیدند. همین کلمه است که در پهلوی و پارسی (و نیز در تعریب) بصورت «ماه» درآمده ولی بعدها ماه را به معنی شهر و ناحیه گرفتند.

ماهار: māhār [ع. مهار] (اِ.) چوبی که در بینی شتر کنند. زمام شتر.

ماهانه: māh-āna(-e) (ص. ق.) آنچه مربوط و وابسته به ماه باشد. (اِ.) حقوق یک ماه خدمت کارمندان و مأموران و

PDF Eraser Free

خدمتکاران و غیره که معمولاً در آخر هر ماه پرداخته شود؛ شهریه.

ماه‌بماه: m.-be-māh (ق‌مر.) از این ماه تا ماه دیگر، همه ماهه.

ماه‌پرست: m.-parast [= ماه‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که ماه (قمر) را پرستش کند. آنکه ماه (قمر) را دوست دارد. (کنـ.) عاشق.

ماهتاب: m.-tāb [= مهتاب] (اِمر.) پرتو ماه، شعاع قمر، نور ماه. ماه، قمر. ماه به گز پیمودن: (کنـ.) کار محال و حرکت بیهوده کردن.

ماهتابی: māhtāb-ī [= مهتابی] (ص‌نسب. اِمر.) ساختمانی از گچ و سنگ و خشت یا خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سرای و باغ سازند برای نشستن. سطحی مسطح و عریض متصل به اطاق که در آن نشینند.

ماه‌جبین: m.-ǰabīn [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که پیشانیش مانند ماه (قمر) درخشان باشد؛ معشوق زیباروی.

ماهچه: māh-ča(-e) (اِ.مصغ.) شکل هلالی بود که بر سر علم‌ها و چترهای پادشاهان ترک (سلجوقی، خوارزمشاهی و غیره) نصب می‌کردند. ماهچهٔ خیمه: (به اضافه و فک اضافه) هلال مانندی است از زر و غیر آن که بر سر عمود خیمه نصب می‌کردند. ماهچهٔ علم: هلال مانندی است از زر و غیره که بر سر علم (رایت) نصب می‌کردند.

ماهر: māher [ع.] (ص.) استاد در هر فن، حاذق؛ ج. مهره.

ماهرانه: māher-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) استادانه، با مهارت.

ماهرخ، ماه‌رخ: m.-rox [= مهرخ] (ص‌مر.) ماه چهر. شکاره ماهرخ، ماه‌رخ: عده‌ای آهسته و مخفیانه خود را به شکار ـ که در حال خفتن است ـ می‌رسانند و آن را صید می‌کنند. این نوع شکار را «دزدکشی» هم می‌نامند.

ماه گرفتن: m.-gereftan (مص‌ل.) خسوف شدن. لکه شدن صورت یا عضوی از بدن بطور دایم. ضح.ـ مردم پندارند که در هنگام کسوف ماه مادر چنین شخصی با ناخن صورت یا عضوی از بدن خود را خارانده همانجا در طفلی که در شکم داشته لکه‌دار شده.

ماهنامه: m.-nāma(-e) [= مهنامه] (اِمر.) مجله‌ای که ماهی یک بار منتشر شود؛ مجلهٔ ماهیانه.

ماهو: māhū (اِ.) زیب، زینت، آرایش.

ماهوار: m.-vār [= ماهواره] (ص.) مانند ماه، زیبا. (اِ.) حقوق که همه ماهه به خدمتگزاران و مستخدمان دهند: ماهیانه، شهریه.

ماهواره: m.-vār-a(-e) [= ماهوار] (نو.) ماه مصنوعی، قمر مصنوعی.

ماهوت: māhūt [هند. به معنی پیلبان، به مناسبت آنکه روی پارچهٔ مذکور عکس پیل و پیلبان بود] (اِ.) قسمی پارچهٔ پرزدار ضخیم که از آن لباس، پرده و غیره دوزند.

ماهور: māhūr (اِ.) هر یک از تپه‌های پیوسته که در دامنهٔ کوه پدید باشد؛ حصهٔ پیش آمدهٔ کوه. (گیا.) گل ماهور. (مس.) شعبهٔ نهم از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدیم «و در آن دو قول بوده است: بعضی آن را پنج نغمه دانسته‌اند و بعضی هشت و گفته‌اند که مرکب است از: گردانیا و عشاق، که گردانیا مقدم باشد. آنان که ماهور را پنج نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالخمس مندرج داشته‌اند... و آنان که ماهور را هشت نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالکل مندرج گردانیده‌اند، ذوالاربع نغمات عشاق را با ذوالخمس گردانیا ترکیب کرده‌اند...

PDF Eraser Free

(مجمع‌الادوار ۲:۲۶) ضح.ـ (مس.) ماهور یکی از آوازهای ایرانی است. گام آن بدون هیچ اختلاف مانند گام بزرگ است. نوت تنیک و شاهد در گام ماهور یکی است و اگر گام ماهور را گام بزرگ دو فرض کنیم، تنیک و شاهد ماهور درجهٔ اول نوت دو خواهد بود. آواز مذکور پس از اینکه از تنیک شروع شد و روی نوت‌های اولیهٔ گام گردش کرد و درآمدها تمام شد، با نغمهٔ مخصوص روی درجهٔ دوم گام توقف می‌نماید و این درجه حالت دومین شاهد را پیدا می‌کند. توقف ماهور روی درجهٔ دوم که از لحاظ هارمونی جزو نوت‌های متوسط گام است، حالت خاصی دارد. البته توقف روی این درجه زیاد دوام ندارد و مجدداً به تنیک فرود می‌آید. در ماهور کمتر روی درجهٔ سوم گام توقف می‌شود ولی ایست روی درجهٔ چهارم ممکن است. پس از آن روی درجهٔ پنجم توقف می‌شود که نوعی تغییر مقام ایجاد می‌گردد. تغییر مقام در ماهور بیش از شور است زیرا تغییرات شور را نمی‌توان تغییر مقام گفت، چونکه تمام تغییر مایه است یعنی گام عوض می‌شود، چنانکه وقتی از شور به شهناز می‌رویم باز هم شور است ولی شور یک چهارم فوقانی، در صورتی که از ماهور به دلکش می‌رویم تغییر مقام است زیرا مقام ماهور تبدیل به شور می‌شود (خالقی. موزیک ۸:۱۰، ۱۳-۱۴). مایه‌شناسی ماهور طبق قواعد مایه‌شناسی گام‌های بزرگ است یعنی آخرین دیز، نوت محسوس و به ماقبل از آخر تنیک است. کیفیت آواز ـ ماهور آوازی است موقر. خواننده در موقع سراییدن این آواز اگر شعر مناسبی بخواند، ابهت و جلال مخصوصی به آن می‌دهد. آواز شکسته و دلکش که در ماهور بکار می‌رود، بیشتر بدیگر نغمات موسیقی ایرانی شبیه است تا در آمدها و مخصوصاً توقف روی درجهٔ دوم هم حالت خاصی دارد. آواز عراق که معمولاً قسمت زیر و اوج ماهور است اغلب با غلت و چهچهه توأم و مخصوص هنرنمایی آوازخوان است. ماهور، نسبت به آوازهای دیگر، البته از شور و سه گاه کمتر متداول است زیرا موسیقی ایرانی گویا هر چه غم‌انگیزتر باشد مطلوبتر است ولی در سال‌های اخیر که مردم تا اندازه‌ای به موسیقی خارجی انس گرفته‌اند ـ ماهور بیشتر رواج یافته. چون گام بزرگ همان گام ماهور است، آنچه به گام بزرگ در کتاب‌های تئوری نسبت داده می‌شود در ماهور هم تقریباً صادق است. گام بزرگ به خلاف گام کوچک نشاط‌آور است. به همین جهت مارش‌های با هیجان و پر شور نظامی اغلب در این گام ساخته شده است. پس هر جا که سازندهٔ آهنگ بخواهد نمونه‌ای از عظمت و جلال و صفاتی چون شجاعت و تهور و دلیری و وقار را نشان دهد، ملودی‌ها را در گام بزرگ ترکیب می‌کند که همان گام ماهور است. به خلاف آنان که تصور می‌کنند موسیقی ایرانی همیشه محزون و غم‌انگیز است، مقام ماهور طرب‌انگیز و نشاط‌آور می‌باشد. البته این نکته را هم باید تذکر داد که حرکت موسیقی هم علاوه بر ساختمان ملودی در شادی و حزن آن دخالت دارد و هر چه وزن موسیقی تندتر باشد، نشاط آن بیشتر می‌شود (خالقی، موزیک. ۹:۱۰، ۱۵) ماهور صغیر: (مس.) گوشه‌ای است از دستگاه ماهور.

ماه‌ورق: māh-varaγ [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) پسر.

ماهه: māha(-e) (اِ.) مقیاس وزنی معادل $\frac{۱}{۱۲}$ تولچه برابر ۸ حبه (مستعمل در هندوستان).

PDF Eraser Free

ماهی: māhī (ا.) (جان.) جانوری است ذی‌فقار و آب‌زی، از ردهٔ ماهیان که دارای اقسام متعدد است. برای دانستن شرح بیشتر این جانور به شرح ماهیان (در همین ماده) رجوع شود؛ حوت. ترکیبات اسمی: اردک ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ فیزوستوم‌ها که فکینش شباهت به منقار اردک دارند (علت وجه تسمیه). طول این ماهی تا یک متر هم می‌رسد و بسیار پر خور است و انواع و اقسام ماهی‌های کوچکتر از خود را با حرص و ولع زیاد می‌خورد. شب‌ها از دریا به رودخانه می‌آید و به نقاطی که ماهی‌ها استراحت کرده‌اند می‌رود و آنها را مورد طعمه قرار می‌دهد. از این جهت وجودش برای ماهیان مفید دیگر خطرناک است. بعض گونه‌های این ماهی در دریای خزر نیز فراوان است. اره ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی عظیم الجثه از راستهٔ سلاسین‌ها و جزو سفره ماهی‌ها که منحصراً دارای اسکلت غضروفی است. اژدرماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی پهن از دستهٔ سفره ماهی‌ها که اسکلت بدنش غضروفی است و بواسطهٔ داشتن دستگاه مولد الکتریسیته از سفره ماهی‌های دیگر مشخصند، بدین معنی که در طرفین سر دو عضو کلیوی شکل دارند که هر کدام از عدهٔ صفحاتی درست شده است و هر صفحه مانند پیل ولتا می‌باشد که یک طرف آن دارای الکتریسیتهٔ مثبت و سمت دیگر الکتریسیتهٔ منفی دارد و شارژ الکتریکی این دو عضو مولد الکتریسیته تکان‌های شدید متوالی شبیه کزاز ماهیچه‌یی هنگام ورود الکتریسیتهٔ متناوب به بدن تولید می‌کند و قدرت الکتریکی آن تا ۳۰ ولت می‌باشد. قد این ماهی تا یک متر می‌رسد و در سواحل اقیانوس اطلس فراوان است؛ ماهی برقی. پروانه ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی که بال‌های سینه‌ییش پهن و بالهٔ دمیش گرد و قرمز رنگ است و قدش تا ۱۶ سانتیمتر می‌رسد. رنگ بدنش سبز یا قهوه‌یی زرد رنگ با خط‌های سیاه است و باله‌هایش رنگارنگ می‌باشد (وجه تسمیه به مناسبت رنگارنگ بودن این ماهی است.) محل زندگی ماهی مذکور در رودخانه‌ها و دریاچه‌های آمریکایی جنوبی است. پولاد ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر نیز موجود است. تاس‌ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی غضروفی جزو راستهٔ گانوئیدها و جزو دستهٔ کوندرو گانوئیدها می‌باشد. این ماهی را به مناسبت خاویاری که از آن بدست می‌آورند بنام ماهی خاویار نیز می‌نامند. ماهی مذکور در دریای خزر فراوان است. جثه‌اش بزرگ و به درازای ۵ تا ۶ متر می‌رسد و وزنش بالغ بر ۵۰۰ کیلوگرم می‌شود. این ماهی برای تخم‌گذاری از دریا به رودخانه می‌رود. گوشتش بسیار لذیذ است. از تخمک‌های نمک سود آن خاویار تهیه می‌شود و از جدار مثانهٔ شنای وی سریشم ماهی تهیه می‌کنند؛ ماهی خاویار، اوزون‌برون. تخم‌ماهی: (جان.) تخمک‌های درون شکم ماهی ماده را گویند که مورد تغذیه واقع می‌شود. تخمک‌های گونه‌ای ماهی غضروفی بنام ماهی خاویار بسیار مرغوب و جالب توجه است و بنام خاویار به بازار عرضه می‌شود. چلچله ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که قدش در حدود ۶ سانتیمتر است. شکل دم و باله‌های شنای این جانور شبیه پرستو است. پهلوهایش قهوه‌یی رنگ و شکمش سبز و تمام بدنش دارای خطوط موازی سبز یا آبی است. این ماهی مخصوص دریاچه‌های چین و مالزی است و جهت زینت در اطاق آن را

PDF Eraser Free

نگهداری می‌کنند. ماهی نر با آب دهانش در ته آب حباب‌هایی از هوا می‌سازد و ماهی ماده در این حباب‌ها تخم‌ریزی می‌کند. تخم‌ها پس از ۶۰ ساعت شکفته شده و نوزاد ماهی از تخم خارج می‌گردد. این ماهی گوشتخوار است و اگر در منزل در ظرف آب نگهداری شود باید گوشت گاو بی‌چربی را چرخ کرده به آن داد یا در صورت امکان برای وی تخم مورچه تهیه کرد. خورشید ماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی زیوری ریز استخوانی به طول ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر. وجه تسمیه‌اش به مناسبت رنگ‌های درخشان قرمز و طلایی آن است. محل زندگی این ماهی در دریاچه‌ها و رودهای آمریکای شمالی است. سفره ماهی: گونه‌ای ماهی از راستهٔ سلاسین‌ها که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام سفره ماهی‌ها می‌باشد که انواع اره‌ماهی و اژدرماهی در این تیره جای می‌گیرند. سفره ماهی دارای بدنی پهن است و باله‌های سینه‌یی در بسیاری از مواضع متصل‌اند. این حیوان بر روی شن‌های کف دریا می‌خوابد و به وسیلهٔ حرکات موجی بالهٔ شنا بر می‌خیزد ولی در موقع شنا دارای سرعت بسیار است، اسپرماهی. سگ ماهی: (جاند.) تاس‌ماهی بالاختصاص هر فرد از ماهیانی که جزو تیرهٔ سگ ماهیان محسوبند. سگ‌ماهی‌ها (ماهیان): (جاند.) تیره‌ای از ماهی‌ها که جزو راستهٔ سلاسین‌ها می‌باشند. اسکلت بدن این ماهی‌ها فقط غضروفی است و جانورانی چابک و قوی و منحصراً گوشتخوارند. غالباً عظیم الجثه می‌باشند و برخی اقسام آنها ممکن است تا ۲۰ متر طول پیدا کنند. انواع ماهی‌های درنده و مخوف از قبیل انواع کوسه‌ها جزو این تیره محسوبند. نمونه‌ای از این تیره سگ ماهی بنام کارکاردن می‌باشد. شاه ماهی: (جاند.) نوعی ماهی استخوانی دریازی از راستهٔ تله‌اوسدئن‌ها (طول در حدود ۲۵ سانتیمتر) که دارای گونه‌های متعدد است. قد این ماهی کوتاه است و دارای دو بالهٔ شنای پشتی است و در فک پایین دارای دو زایدهٔ ریش مانند است. زمینهٔ بدنش متمایل به قرمز و دارای نقاط تیره در پهلو و یک سطح تیره در پشت است. شگ ماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی ریز استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌های دریازی که در دریای خزر نیز فراوان است و در حقیقت یکی از گونه‌های ماهی حشینه است که انواع آن را اهالی شمال بنام کولی و ریزه‌کولی نامند؛ ماهی کولی. شمشیر ماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی استخوانی دریازی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که طولش بالغ بر ۵ متر است. قسمتی از استخوان فک بالای این ماهی طویل شده به شکل شمشیر درآمده (علت وجه تسمیه). این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و از زایدهٔ فک بالایش که بصورت شمشیر است جهت دفاع و احیاناً حمله به حیوانات دیگر استفاده می‌کند؛ سیف، سیف‌ماهی، سمک الذهبی، ماهی طلایی؛ شیر ماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی دریازی استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌ها که قد کوتاهی دارد و جزو ماهیانی است که در خلیج فارس نیز صید می‌گردد. گاو ماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی کوچک استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که اکثر اقسام آن رودخانه‌یی است و برخی نمونه‌های دریازی نیز دارد. این ماهی بیشتر به ماهی سیاه رودخانه‌ها مشهور است؛ ماهی سیاه رودخانه. لعل ماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی که استخوانش سرخ رنگ است (آنند.) ماش ماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که بدنی کشیده و بالهٔ شنای

PDF Eraser Free

پشتی کوتاه و نوک تیز دارد. گونه‌هایی از این ماهی در دریای خزر نیز فراوانند. ماهی آزاد: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزستوم‌ها که کیسهٔ هوایی شنا در آنها با مری مربوط است. این ماهی سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام ماهیان آزاد یا سالمونیده‌ها می‌باشد. محل زندگی ماهی آزاد در دریای سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین است و در بحر خزر نیز وجود دارد. ماهی آزاد از بهترین و زیباترین ماهی‌ها و دراز اندام و درخشان و خوش هیکل است و جزو ماهیان فلس‌دار و حلال گوشت می‌باشد و از حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. قد آن تا ۲ متر می‌رسد. ماهی آزاد نر در سن جفتگیری کمرش آبی و پهلویش خاکستری نقره‌یی و شکمش قرمز رنگ است. در این موقع گوشت آن هم صورتی و بسیار خوش طعم می‌باشد. این ماهی در آب شور (دریا) می‌زید و در آب شیرین (رودخانه) تخم‌ریزی می‌کند. یک ماهی آزاد ماده بطور متوسط ۲۰ تا ۳۰ هزار تخم می‌ریزد و یک هفته پس از تخم ریزی نوزادها از تخم خارج می‌شوند (فصل تخم‌ریزی در بهمن و اسفند ماه است.) در این هنگام مادر از رودخانه به دریا برمی‌گردد ولی بچه‌ها تا سن ۲ سالگی در رودخانه باقی می‌مانند و در این وقت قدشان بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. پس از سن ۲ سالگی بچه‌ها بطرف دریا سرازیر می‌شوند و بقیهٔ زندگی خود را در دریا می‌گذرانند و در آنجا رشد می‌کنند؛ آزاد ماهی. ماهی برقی: (جانـ.) اژدرماهی گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزوستوم‌ها که بدنی کشیده و دراز شبیه به مارماهی دارد و مخصوص رودخانهٔ آمازون است. طول بدنش تا ۲ متر می‌رسد که $\frac{4}{5}$ آن به وسیلهٔ دمی اشغال شده و در آنجا یک دستگاه مولد الکتریسیتهٔ قوی وجود دارد که تا ۸۰۰ ولت ممکن است اختلاف پتانسیل داشته باشد. ماهی پرنده: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که فاقد کیسهٔ هوایی هستند و یا اگر دارای کیسهٔ هوایی باشند کوچک و تحلیل رفته است و به مری آنها ارتباطی ندارد. باله‌های سینه‌یی این جانور بسیار رشد و نمو کرده و تبدیل به بال حقیقی شده است و جانور به کمک آنها می‌تواند در حدود ۵ متر از سطح آب ارتفاع بگیرد و مسافتی بالغ بر صد متر پرواز کند و به این وسیله از چنگ دشمنان خود که مورد صید آنها واقع می‌شود، فرار نماید. محل زندگی این ماهی در دریاهای گرم است و در حدود ۵۰ گونه از آن شناخته شده است و گونه‌ای از آن بنام چلچلهٔ دریایی در بحر الروم (مدیترانه) نیز وجود دارد؛ پرنده ماهی. ماهی جنگی: گونه‌ای ماهی استخوانی که جزو ماهی‌های زینتی است و اندام رنگارنگی دارد و قدش بین ۵ تا ۸ سانتیمتر است. بالهٔ شنای پشتیش باریک ولی بسیار بلند و دارای ۷ تا ۱۰۰ تیغهٔ استخوانی است. بالهٔ دمش زیبا و به شکل بادبزن است. این ماهی در آب‌های هندوستان و سوماترا و جاوه و برنئو می‌زید و عشق شدیدی به جنگ دارد و به همین جهت در سیام آن را تربیت کنند و جنگ آن را با ماهی‌های دیگر نمایش می‌دهند. ماهی حشینه: (جانـ.) یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. ماهی حلوا: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در باله‌های شنای خود دارای اشعهٔ سخت می‌باشد و مخصوص دریاهای گرم و معتدل و در خلیج فارس نیز فراوان است. ماهی حمد: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از

PDF Eraser Free

راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۴۰ گونه از آن شناخته شده و مخصوص دریاهای گرم کرهٔ زمینند و در خلیج فارس نیز این ماهی فراوان است. قد ماهی مزبور متوسط و بدنش مخطط و کله‌اش زرد و پیشانیش قهوه‌یی و زمینهٔ بدنش آبی رنگ است؛ ماهی همبلو. ماهی حوض: (جانـ.) گونه‌ای ماهی زیوری استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که حداکثر طولش تا ۲۰ سانیتمتر می‌رسد. این ماهی به رنگ‌های مختلف قرمز و طلایی و ابلق و متمایل به سفید وجود دارد. اصل این ماهی را از چین می‌دانند ولی امروزه در اکثر نقاط زمین در حوض‌ها نگهداری می‌شود؛ ماهی سرخ، ماهی قرمز. ماهی خار: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها. وجه تسمیه‌اش بدان جهت است که به محاذات بالهٔ شنای پشتی و در جلو دارای چند تیغهٔ استخوانی نوک تیز خار مانند است. این ماهی از دو پهلو بهم فشرده است ولی از پشت و سینه و شکم برآمده می‌باشد. بالهٔ شکمی ندارد و روی کمر و دمش خط‌های آبی دارد؛ ماهی پیرزن. ماهی خاردار رودخانه‌یی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که مخصوص رودخانه‌ها است (آب‌های شیرین). طولش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و وزنش بین ۱ تا ۲ کیلوگرم است. بالهٔ پشتی این حیوان دارای تیغه‌های استخوانی نوک تیز خار مانند است (وجه تسمیه به همین جهت است). رنگش سبز مایل به زرد و یا قهوه‌یی قرمز رنگ با خطوط پهن تیره است ولی در فصول مختلف تغییر رنگ می‌دهد. این ماهی در رودخانه‌های نیمکرهٔ شمالی می‌زید و گوشتش مطلوب است. ماهی دراکول: (جانـ.) یکی از گونه‌های ماهی خاویار است که دارای پوزهٔ باریک و درازی است. ماهی درشت‌قنات: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که مخصوص آب‌های شیرین است و در رودخانه‌ها و قنات‌های پر آب می‌زید. قدش به ۱۵ سانتیمتر می‌رسد. کمرش سبز سیر و و پهلوهایش سفید نقره‌یی است. از حشرات و نباتات تغذیه می‌کند. گوشتش پر استخوان می‌باشد و مزه‌اش خوب نیست. از فلس‌های این ماهی ماده‌ای بنام اسانس خاور (مشرق) بدست می‌آورند که از آن مروارید بدل می‌سازد از چهل هزار ماهی می‌توان یک کیلو گرم اسانس بدست آورد. ماهی دودی: (جانـ.) ماهی سفید است که پس از صید، امعاء و احشاء خارج کرده، نمک سود کنند به جهت آنکه مدت زمان بیشتری محفوظ بماند آن را دود دهند (دود دادن بدین طریق است که ماهی‌ها را از سقف اطاقی آویخته و در کف اطاق مقداری هیزم ریزند و هیزم‌ها را آتش می‌زنند و در اطاق را می‌بندند. هیزم‌ها بطور ناقص سوخته تولید دود فراوان می‌کنند و ماهی‌ها دودی می‌شوند. ماهی ربیان: (جانـ.) جراد البحر را گویند و به فارسی میگو نام دارد. ماهی ریزقنات: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که مخصوص قنات‌ها و رودخانه است. قدش تا ۱۰ سانتیمتر می‌رسد. گوشتش خوش مزه است و به حالت دسته‌جمعی در ته نهرها حرکت می‌کند. شکم و پهلوهایش نقره‌یی می‌باشد. کمرش قهوه‌یی خال‌دار است. ماهی ریزه‌کولی: (جانـ.) یکی از گونه‌های شگ ماهی است که سفید رنگ و قدش بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر است و در مرداب بندر پهلوی نیز فراوان است. ماهی ریش‌دار: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ

PDF Eraser Free

سیپرینیده‌ها که در رودخانه‌ها می‌زید و قدش تا یک متر و وزنش بین ۵ تا ۶ کیلوگرم است. دور دهانش دو جفت رشته به فک اعلی آویخته است (علت وجه تسمیه)؛ ماهی سس، سس ماهی. ماهی زرین: (جانـ.) ماهی قزل‌آلا ریگ‌ماهی زا گویند که بیشتر بنام سقنقور مشهور است. ماهی سپهر: برج حوت. ماهی سرب: گلوله‌های سربی به شکل ماهی که به اطراف دام بندند. ماهی سفید: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها که طولش در حدود ۵۰ سانتیمتر است. بهترین گونهٔ این ماهی در دریای خزر فراوان است و همه ساله صید می‌شود و از ماهی‌های اصیل دریای مذکور می‌باشد. گوشتش سفید رنگ و خوش طعم است. این ماهی را پس از صید در شمال ایران به جهت محفوظ ماندن شکمش را پاره کرده امعاء و احشاء آن را خارج می‌کنند و نمک سود نموده دود می‌دهند و بنام ماهی دودی به بازار عرضه می‌کنند. ماهی سقنقور: (جانـ.) گونه‌ای خزنده که آن را ریگ ماهی نیز گویند. ماهی سوف: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها که بدنی کشیده و پوزه‌ای نسبةً باریک و دو بالهٔ شنای پشتی دارد. این ماهی گاهی قدش تا ۱/۲۵ متر هم می‌رسد و وزنش در این حال بالغ بر ۱۵ کیلوگرم می‌شود. کمر ماهی سوف خاکستری سبز رنگ و شکمش نقره‌یی سفید و بال‌هایش دارای خال‌های سیاه رنگ است و بیشتر در ته آب زندگی می‌کند. گوشت این ماهی لذیذ است و تازه و دودی آن مصرف می‌گردد. از تخم آن نیز خاویار تهیه می‌شود؛ ماهی صوف، سوف. ماهی سیم: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که دارای فلس‌های نسبةً درشت می‌باشد و بالهٔ شنای پشتی آن کوتاه است. شکل بدنش بیضی متناسب و قشنگی است و بالهٔ شنای مخرجیش تا حدی طویل است. این ماهی بیشتر در آب‌های راکد رودخانه‌ها می‌زید و گاهی هم در دریا وارد می‌شود. طولش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر برای ازدیاد این ماهی را در برکه‌های مخصوص تربیت ماهی نگهداری می‌کنند. ماهی شیپ: (جانـ.) یکی از گونه‌های خاویار می‌باشد که در بحر خزر به فراوانی موجود است. ماهی شیم: (جانـ.) ماهی کوچک که بر پشت نقطه‌های سپید دارد (آنند.) ماهی عنبر: (جانـ.) کاشالو. ضح.ـ وجه تسمیهٔ این پستاندار عظیم الجثهٔ دریایی به ماهی عنبر بدان جهت است که اولاً شکل ظاهری حیوان شباهت به یک ماهی عظیم الجثه دارد و ثانیاً از دستگاه گوارشش (معده و روده) مادهٔ خوش بویی بنام عنبر بدست می‌آورند. ماهی غاطوس: (جانـ.) به هر فرد از پستانداران راستهٔ قطاس‌ها اطلاق می‌شود. ماهی قباد: (جانـ.) یکی از گونه‌های شیر ماهی است. ماهی قزل‌آلا: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزوستوم‌ها که مخصوص آب‌های شیرین است و در رودخانه‌های سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌زید. این ماهی لذیذترین ماهی‌های آب شیرین می‌باشد و در نقاط ییلاقی رودخانه‌های ایران نیز فراوان است. طول ماهی قزل‌آلا بطور متوسط بین ۲۵ تا ۴۰ سانتیمتر است. بدنش کشیده است و رنگش تقریباً زیتونی است. پهلوهایش دارای خال‌های قرمز است و دهانش دندان دارد؛ ماهی زرین، ماهی قزل‌آله. ماهی کپور: (جانـ.) گونه‌ای ماهی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که جزو ماهیان آب‌های شیرین است و در رودخانه‌ها و آب‌های

PDF Eraser Free

راکد می‌زید و در شمال ایران نیز فراوان است. رنگش قهوه‌یی مایل به سبز است و در ناحیهٔ پشت تیره‌تر و در ناحیهٔ شکم روشن‌تر است. طولش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. ماهی کفال: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۷۰ قسم از آن شناخته شده است. فلس‌هایش نسبةً درشت و گرد و قد آن به اندازهٔ ماهی سفید است. این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و قریب ۳۰ سال قبل به وسیلهٔ مؤسسات علمی ماهی‌شناسی کشور شوروی تخم آن در دریای خزر ریخته شد و به وضع حیرت‌انگیزی نسل آن در این دریا رو بازدیاد گذاشت، بطوری که اکنون تعدادش از سایر ماهی‌ها بیشتر است و هر سال تعداد زیادی از آن صید می‌شود. ماهی کلک: (اضـ. تشبیهی) کلک (که شبیه به ماهی است)، قلم. ماهی کلمه: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که شکل ظاهرش تا حدی شبیه به ماهی سفید ولی کمی چاق‌تر از آن است و رنگ فلس‌هایش هم قدری تیره‌تر است. این ماهی را یکی از گونه‌های ماهی سفید محسوب می‌دارند؛ ماهی تلاچی. ماهی کوسه: (جانـ.) گونه‌ای ماهی عظیم الجثهٔ غضروفی از راستهٔ سلاسین‌ها که بدنی طویل و استوانه‌یی و فربه و سنگین دارد. حیوانی است چابک و قوی و درنده و منحصراً گوشتخوار و برخی گونه‌هایش ممکن است تا ۱۳ متر طول پیدا کنند. این جانور دز فکین خود و در داخل دهان دارای یک سلسله دندان‌های مخروطی نوک تیز و بسیار برنده است و سخت‌ترین اجسام را به آسانی و سرعت قطع می‌کند و چون بسیار سبع و خونخوار است باکثر حیوانات دریایی و همچنین شناگران حمله می‌کند و به سرعت دست یا پا و یا هر جای دیگر بدن را که مورد حمله قرار دهد، می‌برد. بسیار دیده شده که صیادان و قایق‌رانانی که در دریای محل زندگی این حیوان بدون توجه برای یک لحظه دست خود را بطرف آب دریا برده‌اند، مورد حملهٔ کوسه قرار گرفته‌اند و دستشان قطع شده است. کوسه ماهی در آب بسیار سریع شنا می‌کند و ضمناً شنا کردنش آرام است بطوری که با وجود عظمت جثه‌اش تولید موج و حرکتی غیرعادی در آب دریا نمی‌کند از این جهت خطرش بیشتر است چون بغتةً شناگران را در دریا غافلگیر می‌کند. گونه‌ای از کوسه ماهی در خلیج فارس فراوان است که حداکثر طول افراد آن بین ۱/۵ تا ۲ متر است ولی داری جثهٔ سنگین و بسیار درنده است؛ کوسه ماهی، کوسه. ماهی کولی: (جانـ.) یکی از گونه‌های شگ ماهی است. ماهی گویا: (کنـ.) زبان، لسان. ماهی و چشمهٔ خضر: (کنـ.) زبان و دهان معشوق. ماهی لقمه: (جانـ.) یکی از اقسام سفره ماهی که دارای بدنی لوزی شکل است. قدش در حدود یک متر می‌باشد. دم این ماهی دراز است. بر روی دم آن زایدهٔ اره مانندی قرار دارد که به وسیلهٔ آن صیادان و سایر جانوران دریایی را مجروح می‌کند و چون دارای ترشح سمی است تولید زخم‌های خطرناک می‌نماید. گونه‌هایی از این ماهی در دریاهای جنوب ایران فراوان است. ماهی مرکب: (جانـ.) جانوری است از شاخهٔ نرم‌تنان (نواعم) و از ردهٔ پا بر سران و از راستهٔ دوبرانشی‌دارها که در اطراف دهانش ۸ تا ۱۰ باز و مشاهده می‌شود. در صورت اول آن را اکتوپود (اختابوط) و در صورت ثانی آن را دکاپود نامند. ماهی مرکب معمولی که جزو دکاپودها است در اطراف دهانش ۱۰ بازو

PDF Eraser Free

دارد که دو تا از آنها طویل‌تر از بقیه است و بنام بازوهای گیرنده موسومند. در انتهای بازوها تعدادی بادکش جهت گرفتن طعمه وجود دارد این جانور دارای صدف پشتی است که به شکل تیغهٔ پهنی در زیرپوست بدن قرار دارد و چون سبک وزن است پس از مرگ جانور در سطح آب قرار می‌گیرد از این جهت بنام کف دریا یا اذارافیون موسوم است و در نقاشی از آن استفاده می‌کنند (با وجود آنکه ماهی مرکب جزود دکاپودها است و در اطراف دهانش ۱۰ بازو موجود است مع‌ذلک برخی مآخذ آن را اختابوط نامیده‌اند، در حالی که اختابوط جزو پابرسرانی است که تعداد بازوهای دور دهانش ۸ تا است و ضمناً بسیار عظیم الجثه است و حیوان قوی و خطرناکی است و طول بازوهایش تا چند متر می‌رسد و برای غواصان حیوان خطرناکی بشمار می‌رود)، ارنب بحری، سیسبا سیبیا، سش، آذارافیون، اذارافیون. ضح.ـ وجه تسمیهٔ این جانور به ماهی مرکب بدان جهت است که حیوان در مواجهٔ با دشمنانش برای فرار از کیسه‌ای که در جلو شکم دارد مقداری مادهٔ سیاه رنگ بخارج می‌ریزد که آب‌های اطرافش را سیاه و تیره می‌نماید و در این فرصت فرار اختیار می‌کند. مرکب چین مرکبی است که از مادهٔ سیاه رنگ این حیوان ساخته می‌شود. ضح.ـ کف دریا که در نقاشی و دارو سازی و غیره مورد استعمال دارد عبارت از صدف انواع ماهی مرکب است که در زیر پوست بدن حیوان و در قسمت پشتی آنها قرار دارد. ماهی مومک: (جانـ.) یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. ماهی یونس: (اِخ.) ماهیی که طبق روایات یونس(ع) را بلعید. (جانـ.) دلفین. ماهیان (ماهی‌ها): [ج. ماهی] (جانـ.) رده‌ای از جانوران که آبزی هستند و پست‌ترین ذی‌فقاران بشمار می‌آیند. وجود برانشی در دورهٔ نمو جنینی بقیهٔ حیوانات ذی‌فقار از جمله انسان و همچنین صفات دیگری که ذی‌فقاران عالی در دورهٔ جنینی نشان می‌دهند ثابت می‌کند که ماهیان اجداد تمام مهره‌داران دیگر می‌باشند. ماهیان به علت سازش با زندگی در آب شکل بدنشان از دیگر ذی‌فقاران متمایز است و این سازش بیشتر در شکل بدن و باله‌ها که اندام‌های حرکتی حیوانند و دستگاه تنفس حاصل گشته است. شکل ماهی‌ها عموماً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً مناسب است. اعضای حرکتی ماهی‌ها شامل هفت باله است که سه عدد فرد و دو زوج می‌باشند. باله‌های فرد عبارتند از: بالهٔ دمی و بالهٔ پشتی و بالهٔ مخرجی. باله‌های زوج عبارتند از: یک زوج بالهٔ سینه‌یی و یک زوج بالهٔ شکمی. در ماهیان فلس‌دار جهت خواب فلس‌ها از جلو به عقب است و بدین جهت به سهولت در آب شنا می‌کند. ترکیب فعلی: ماهی را تا دمش رساندن: (عم.) قسمت اعظم کاری را انجام دادن.

ماهیانه: māh-iy-āna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به ماه. آنچه که ماهی یکبار صادر شود؛ ماهانه. (اِ.) مقرری و وظیفه‌ای که هر ماه یک بار به خدمتگزار و کارمند دهند؛ ماهانه، مشاهره، شهریه.

ماهی‌پشت: m.-pošt (ص‌مر.) آنچه که به شکل ماهی باشد یعنی میان آن برجسته و طرفینش پست بود.

ماهی‌پلو: m.-polow (اِمر.) پلوی که در داخل آن ماهی گذارند.

ماهیت: māhīyyat [= ماهیة، ما + هی، ضم. + یت، پسـ. مص‌جعـ.] (اِ.) چیستی، حقیقت، ذات؛ ج. ماهیات. ضح.ـ (فلـ.) چیزی است که در جواب «ما»ی حقیقه (چیست) گفته

PDF Eraser Free

شود و پرسش از گوهر اشیاء است و بنابراین بر حقیقت شئ و آنچه شیئیت شئ بدان است، اطلاق می‌گردد، ماهیت بسیط (بسیطه): (فل.) ماهیتی که از امور متخالف ترکیب نیافته باشد. ماهیت به شرط شئ: (فل.) ماهیت مخلوط. ماهیت مجرد (مجرده): (فل.) ماهیت من حیث هی و لا به شرط است و آن را ماهیت مرسله هم نامند. (فرلغا. سجـ.) ماهیت مخلوط (مخلوطه): (فل.) همان ماهیت به شرط شئ است که عبارت از به لحاظ وجود و عوارض و حالات وجودی است. (فرلغا. سجـ.) ماهیت من حیث هی: (فل.) عبارت از ماهیت به اعتبار نفس و ذات خود است بدون لحاظ وجود خارجی یا ذهنی و بدون لحاظ عوارض و حالات او مانند کثرت و وحدت و غیره. (فرلغا. سجـ.)

ماهی‌تابه: mahī-tāb-a(-e) [= ماهی‌تاوه = ماهی‌توه] (اِمر.) تابه‌ای که در آن ماهی سرخ کنند. مطلق تابه.

ماهیچه: m.-ča(-e) (اِ.مصغ.) ماهی کوچک (غم.) بعض گوشت‌های بدن انسان و جانوران که دو سر آن باریک و شبیه به ماهی است؛ مایچه، عضله. خمیری که به باریکی ریسمان مالند. آش ماهیچه: آشی که از خمیر مذکور پزند. نیام ماهیچه: (پز.) پرده‌ای لیفی که مانند غلافی از خارج یک عضله را محدود می‌سازد؛ غلاف عضلانی. ماهیچ‌ها: [جِ. ماهیچه] (پز.) عضلات.

مایج: māyeǰ [ع. مائج] (اِفا.) موج زننده.

مایستان: maya-stān [= مایه‌ستان] (اِمر.) مرکز سرمایه و سود.

مایع: māye' [ع. مائع] (ص. اِ.) جسمی که روان باشد؛ مق. جامد. مایع دماغی نخاعی: (پز.) مایعی صاف و زلال که در حقیقت مایع محافظی است که اطراف مغز و نخاع را فرا گرفته و در همه جا بهم مربوط است و مابین عنکبوتیه و نرم‌شامه قرار دارد. این مایع برای تشخیص غالب امراض دماغی و یا پرده‌های مغز بکار می‌رود. مایع دماغی نخاعی در ضربات وارد به مغز ممکن است با خون مخلوط شود. در اورام پردهٔ دماغ (مننژیت) مایع مذکور چرکی می‌شود و ترکیباتش از حیث آلبومین و قند و لوکوسیت تغییر می‌کند. مایع زلالی مفصل: (اِمر.) (پز.) مایع بی‌رنگ و لزجی که اطراف سطوح مفصلی را مرطوب می‌کند و لغزندگی سطوح مفصلی بواسطهٔ وجود آن تسهیل می‌شود.

مایل: māyel [ع. مائل] (اِفا. ص.) گراینده، به چیزی، میل کننده، راغب، شایق. خمیده، برگردیده. نزدیک به، متمایل به.

مایو: māyyo (اِ.) جامه‌ای که به هنگام شنا به تن کنند.

مایه: māya(-e) (اِ.) اصل هر چیز، مصدر، اساس. مال، ثروت، خواسته، پول. سرمایه (شغل)، بضاعت. سامان، دستگاه. مقدار، اندازه، قدر. موجب، سبب، باعث، وسیله. هر چیزی که سبب تخمیر و انقلاب گردد. مایهٔ پنیر: (پز.) دیاستازی است که از مخاط معدهٔ نوزاد پستانداران ترشح می‌گردد و باعث می‌شود که کازئی نوژن شیر را به کازئین محلول و لاکتوسرم پروتئوز تبدیل نماید. کازئین در برابر املاح کلسیم شیر بصورت لخته درمی‌آید و آن بنام پنیر موسوم است و ته‌نشین می‌شود؛ پنیر مایه. (پز.) (فره.) عبارت از سموم و یا میکرب‌های ضعیف شده به وسیلهٔ دارویی است که خاصیت بیماری‌زایی خود را از دسته داده است و جهت ایجاد آنتی‌کور و بالا بردن دفاع بدن در برابر میکرب‌های بیماری‌زا به بدن تزریق می‌شود؛ واکسن.

PDF Eraser Free

(مس.) واقع شدن نوت‌های گام به ترتیب غیرمنظم (در مایه ترتیب و تنظیم نوت‌ها لازم نیست)؛ تن. (مس.) پرده؛ مق. گام. (مس.) یکی از شش آواز موسیقی قدیم. (فل.) ماده؛ مق. صورت. اندک مایه: کمی، قدری. مایهٔ شب: (کن.) سیاهی و تاریکی شب. مایهٔ صدق: (کن.) ابوبکر بن ابی‌قحافه (زیرا که لقبش صدیق بود.)

مایه‌دار: m.-dār [= مایه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای مایه است، کسی که بضاعتی دارد. توانگر، دولتمند. گنده، ضخیم، ستبر. (عم.) پررنگ. (نظ.) واحدی از لشکریان غیر منظم که در عقب لشکریان منظم جا می‌گرفتند (غزنویان به بعد)؛ چنداول.

مآب: maāb [ع.] (امص.) بازگشت. (ا.) جای بازگشت؛ ج. مآوب (غم.)

مآت، مئات: maāt [ع.] (عد.)؛ ج. مأئه (مأه)؛ صدها، سدگان. ضح.ـ (حسا.) ده دهگان (عشرات) ـ یعنی ده واحد از مرتبهٔ دوم ـ تشکیل یک سه یا یک واحد از مرتبهٔ سوم را می‌دهد و اعداد یک صد، دو صد، سه صد، چهار صد... نهصد راکه مرتبهٔ سوم یا مرتبهٔ سدگان (مآت) را می‌سازند مرتباً بنام‌های صد، دویست، سیصد، چهارصد، پانصد، ششصد، هفتصد، هشتصد، نهصد می‌خوانیم. برای نامیدن اعداد واقع میان دو سدگان (مآت) پیاپی مانند سیصد و چهارصد اول نام سدگان کوچکتر را گویند ودرپی آن نام دهگان (عشرات) و یکان (آحاد) لازم را آورند.

مآثر: maāser [ع.] (ا.) ج. مأثره و مأثره. اعمال پسندیده، آثار نیکوی باقی مانده از کسی. مکرمت‌های موروثی.

مؤاثم: moāsem [ع.] (ص.) کسی که به هنگام راه رفتن درنگ کند.

مؤاخات: moāxāt [ع. مؤاخاة، ف. مواخات] (مص‌ل.) با کسی دوستی و برادری داشتن.

مآخذ: maāxez [ع.] (ا.) ج. مأخذ؛ منابع، سرچشمه‌ها: مآخذ تحقیقات تاریخی.

مؤاخذ: moāxaz [ع.] (امف.) کسی که مورد عتاب واقع شده.

مؤاخذ: moāxez [ع.] (افا.) کسی که مؤاخذه کند، عتاب کننده.

مؤاخذه: moāxaza(-xeze) [ع. مؤاخذة] (مص‌م.) بازخواست کردن. سیاست کردن، تنبیه کردن. (امص.) بازخواست. سیاست، تنبیه.

مآل: maāl [ع.] (ا.) جای بازگشت، محل رجوع، مرجع، بازآمدنگاه. عاقبت امر، انجام کار، نتیجه.

مآل‌اندیش: m.-andīš [ع. ف. = مآل‌اندیشنده] (ص‌فا.) آنکه پایان امور را از پیش درک کند؛ عاقبت‌بین، مآل‌بین.

مؤالف: moālef [ع.] (افا.) الفت گیرنده، انس گیرنده؛ مق. مجانب.

مؤالفت: moālafat(-le-) [ع. مؤالفة] (مص‌ل.) الفت گرفتن، انس یافتن، خوگر شدن. (امص.) الفت، همدلی.

مآلاً: maāl-an [ع.] (ق.) سرانجام، عاقبت، بالمآل، در نتیجه.

مؤامره: moāmara(-e) [ع. مؤامرة] (مص‌م.) مشورت کردن، رأی زدن. (امص.) مشورت، رایزنی. تحقیق، مطالعه (سبک‌شناسی ۲:۲۹).

مؤانست: moānasat(-ne-) [ع. مؤانسة] (مص‌ل.) انس گرفتن با کسی، الفت یافتن. (امص.) الفت، انس، دمسازی.

مؤبد: moabbad [ع.] (امف.) ابدی گشته، دایمی، جاودانی.

مأبون: ma'būn [ع.] (امف.) متهم، تهمت زده. ضح.ـ در قاموس آمده که لفظ مأبون

PDF Eraser Free

در خیر و شر هر دو مستعمل می‌شود، یقال. آنکه دیگران با او مباشرت کنند؛ امرد، مفعول؛ ج. مأبونین.

مؤتلف: mo'talaf [ع.] (اِ.مک.) محل اجتماع، مجتمع.

مؤتلف: mo'talef [ع.] (اِفا.) الفت گیرنده، سازوار.

مأتم: ma'tam (اِ.) مجمع مردم در اندوه و شادی. مجلس سوگواری؛ ج. ماآتم.

مؤتمر: mo'tamar [ع.] (اِ.) محل اجتماع، کنفرانس (کم).

مؤتمن: mo'taman [ع.] (ص.) آنکه مورد اطمینان باشد؛ امین؛ ج. مؤتمنین.

مؤثر: mo'assar [ع.] (اِمف.) آنچه مورد تأثیر واقع شده.

مؤثر: mo'asser [ع.] (اِفا.) اثر کننده، نشان گذارنده. مؤثر تام: (فل.) علت تام.

مأثره: ma'sara,-sora(-e) [ع. مأثرة] (اِ.) عمل پسندیده. مکرمت موروث؛ ج. مآثر.

مأثم: ma'sem [ع.] (اِ.) جزای گناه، پاداش بزه.

مأثور: ma'sūr [ع.] (اِمف.) اثرپذیر شده. جزا داده شده. ضح.ـ در لغت عرب بدین معانی نیامده، صحیح به جای آن متأثر است. منقول. دعا یا حدیث مأثور: دعا یا حدیثی که از زمان‌های دیرین از شخصی به شخص دیگر رسیده باشد.

مأثوم: ma'sūm [ع.] (ص.) گناهکار، بزه‌کار.

مأجر: ma'J̌ar [ع.] (اِ.) (فق.) آنچه که اجاره شود؛ مکان اجاره‌یی؛ ج. مآجر.

مأجور: ma'J̌ūr [ع.] (اِمف.) اجرت گرفته، مزد گرفته؛ ج. مأجورین.

مأخذ: ma'xaz [ع.] (اِ.) جایی که از آن چیزی گیرند. مسلک، روش. منبع، اساس؛ ج. مآخذ.

مؤخر: moaxxar [ع.] (اِمف.) عقب افتاده. (اِ.) عقب چیزی؛ مق. مقدم. (نظ.) واحدی که در عقب عمده قوی جای دارد؛ مؤخرة الجیش، عقبدار.

مأخوذ: ma'xūz [ع.] (اِمف.) گرفته شده، گرفتار؛ ج. مأخوذین. مسئول. مأخوذ به حیا: به رودربایستی افتاده.

مؤدب: mo'addab [ع.] (اِمف.) ادب آموخته، تربیت یافته؛ ج. مؤدبین.

مؤدب: mo'addeb [ع.] (اِفا.) ادب آموزنده، ادب‌آموز، تربیت کننده، مربی؛ ج. مؤدبین.

مؤدبانه: mo'addab-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با ادب، از روی ادب و تربیت.

مأدبه: ma'da(o)ba(-e) [ع. مأدبة] (اِ.) طعامی که در ضیافت و مجلس عروسی دهند؛ ولیمه؛ ج. مآدب.

مؤدی: mo'addā [ع.] (اِمف.) تأدیه شده، پرداخته. مفاد، مفهوم.

مؤدی: mo'addī [ع.] (اِفا.) تأدیه کننده، پردازنده.

مؤذن: mo'azzen [ع.] (اِفا.) آنکه اذان گوید؛ بانگ نماز گوینده؛ ج. مؤذنین.

مئذنه: me'zana(-e) [ع. مئذنة] (اِ.) جای اذان گفتن، محل بانگ نماز. مناره؛ ج. مآذن.

مأذون: ma'zūn [ع.] (اِمف.) اذن داده شده، اجازت داده، دستوری داده. (اسماعیلیه) یکی از مراتب روحانی اسماعیلیه و آن پایین‌تر از داعی و بالاتر از مستجیب است؛ ج. مأذونین.

مأرب: ma'rab [ع.] (اِ.) حاجت؛ ج. مآرب.

مأربه: ma'raba(-roba)(-e) [ع. مأربة] (اِ.) حاجت، نیاز؛ ج. مآرب.

مئزر: me'zar [ع. ف. میزر] (اِ.) پارچه‌ای که به کمر بندند؛ ازار. (ف.) دستار، عمامه.

مؤسس: mo'assas [ع.] (اِمف.) تأسیس

PDF Eraser Free

شده، بنیاد نهاده. (اد.) کلامی که همهٔ حروف آن را نقطه‌های زیرین باشد.

مؤسس: mo'asses [ع.] (اِفا.) تأسیس کننده، بنیاد نهنده؛ ج. (ع.) مؤسسین، (ف.) مؤسسان.

مؤسسه: moassas-a(-e) [ع. مؤسسة] (اِمف.) مؤنث مؤسس. تأسیس شده، بنیاد نهاده. بنگاه، سازمان، اداره؛ ج. مؤسسات.

مؤکد: moakkad [ع.] (اِمف.) تأکید شده. استوار گشته، محکم.

مؤکد: moakked [ع.] (اِفا.) تأکید کننده. استوار سازنده، محکم کننده؛ ج. مؤکدین.

مؤکداً: moakkad-an [ع.] (ق.) به تأکید، قطعاً.

مأکل: ma'kal [ع.] (اِ.) خوردنی، خوراکی؛ ج. مآکل.

مأکول: ma'kūl [ع.] (اِمف.) خورده شده. (ص.) قابل خوردن، خوردنی؛ مق. غیر مأکول. طعام، خوراک، خواربار؛ ج. مآکیل (غم.)

مألف: ma'laf [ع.] (اِ.) آنچه بدان انس گیرند؛ ج. مآلف.

مؤلف: moallaf [ع.] (اِمف.) تألیف شده، فراهم آمده. کتاب، تألیف. (فل.) مرکب؛ مق. مفرد. (خط.) یکی از اشکال خط عربی در قدیم (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مؤلف: moallaf [ع.] (اِمف.) الف داده شده، الف‌دار. طای مؤلف: طا (ط)؛ مق. ت (منقوط). ظای مؤلف: ظا (ظ)؛ مق. ذ (ذال)، ز (زاء)، ض (ضاد).

مؤلف: moallef [ع.] (اِفا.) فراهم آورنده، گرد کننده. آنکه مطالبی در یک یا چند موضوع فراهم آورد و کتاب یا رساله سازد؛ ج. مؤلفین.

مؤلم: mo'lem [ع. ف. مولم] (اِفا.) درد آورنده، دردناک.

مألوف: ma'lūf [ع.] (اِمف.) الفت گفته، مأنوس، انس گرفته، خوگر. وطن مألوف: محل و شهری که شخص بدان انس گرفته و در آنجا نشو و نما یافته.

مأمن: ma'man [ع.] (اِ.) جای امن، جای سلامت، پناهگاه. مأمن رضا: جای امن و خشنودی. مشهد رضوی.

مؤمن: mo'men [ع.] (اِفا.) کسی که به خدا و رسول ایمان آورده، دارندهٔ ایمان، با ایمان، بروید، گروید؛ ج. مؤمنون، مؤمنین.

مأمور: ma'mūr [ع.] (اِمف.) فرمان داده، امر کرده شده. کسی که او را به کاری گماشته باشند، گماشته؛ ج. مأمورین. مأمور احصائیه: آمارگر (فره.) مأمور اطفائیه: آتش‌نشان (فره.) مأمور آگاهی: کارآگاه (فره.) مأمور اجرا: کسی که از طرف ادارهٔ اجراء دادگستری موظف است که احکام و قرارهای دادگاه را به مرحلهٔ عمل درآورد. مأمور تأمینات: کارآگاه (فره.)

مأمول: ma'mūl [ع.] (اِمف.) آرزو شده. (اِ.) آرزو، آرمان.

مأموم: ma'mūm [ع.] (اِمف.) آنکه پشت سر امام نماز گزارد؛ پس‌نماز ج. مأمومین؛ مق. امام، پیش‌نماز.

مأمون: ma'mūn [ع.] (اِمف.) زنهار داده، امان داده شده، درامان.

مؤنث: moannas [ع.] (اِمف. ص.) زن، ماده، مادینه؛ مق. مذکر، نر، نرینه.

مأنوس: ma'nūs [ع.] (اِمف.) انس گرفته، خوگر؛ ج. مأنوسین.

مأوف، مئوف: ma'ūf [ع.] (اِمف.) آفت رسیده، تباه.

مؤول: moavval [ع.] (اِمف.) تأویل شده. (ص.) قابل تأویل. (اصول) لفظی که بر معنی مرجوع خود حمل شود به قراین عقلی یا نقلی مانند: «یدالله فوق ایدیهم» که در

PDF Eraser Free

قدرت بکار رود (فرعم. سجـ.)

مؤول: moavvel [ع.] (اِفا.) تأویل کننده، شرح دهنده؛ ج. مؤولین.

مئون: meūn [ع.] (اِ.) ج. مائة: صدها. سوره‌هایی هستند از قرآن که پس از سوره‌های سبع الطوال آیند و از آن رو بدین نام خوانده شده‌اند که هر سوره از آنها بیش از صد آیه ـ یا نزدیک بدان ـ دارد.

مئونت، مؤونت: maūnat [ع. مؤونة] (اِ.) لوازم معیشت از نفقه. خرج، هزینه. بار، ثقل. رنج، محنت؛ ج. مئونات (مؤنات).

مأوی: ma'vā [ع. ف. ماوا، مأوی] (اِ.) پناهگاه، مأمن. جایگاه.

مأهول: ma'hūl [ع.] (اِمف.) مکانی که در آن گروهی سکونت داشته باشند.

مؤید: moayyad [ع.] (اِمف.) تأیید شده، تقویت گشته؛ ج. مؤیدین.

مؤید: moayyed [ع.] (اِفا.) تأییده کننده. محکم کننده، استوار دارند؛ ج. مؤیدین.

مأیوس: ma'yūs [ع.] (اِمف.) ناامید گشته، نومید؛ ج. مأیوسین.

مباثت: mobāssat [ع. مباثة] (مص‌م.) سر خویش را نزد کسی فاش کردن، بر باطن کار خود کسی را آگاه ساختن. از کسی غمخواری و اندوهگساری طلبیدن.

مباح: mobāh [ع.] (اِمف.) حلال داشته شده، جایز دانسته. (ص.) حلال، جایز، روا. (فق.) امری است که فعل و ترک آن متساوی باشد؛ مق. مندوب، مکروه، حلال، حرام و واجب (فرعم، سجـ.)

مباحث: mobāhes (اِفا.) بحث کننده؛ ج. مباحثین.

مباحثه: mobāhasa(-hese) [ع. مباحثة] (مص‌ل.) با یکدیگر بحث کردن. (اِمص.) بحث، گفتگو؛ ج. مباحثات.

مباد: ma-bād [مـ. نهی + باد (فعل. صیغهٔ دعا و نفرین)] سوم شخص مفرد نهی از «بودن»: الف ـ مشود؛ نباشد، اتفاق نیفتد. ب ـ نیست باد! محو بشود!

مبادرت: mobādarat(-de- [ع. مبادرة] (مص‌ل.) پیشی گرفتن، سبقت گرفتن. شتاب کردن، تعجیل نمودن. اقدام به امری کردن. (اِمص.) پیشی، سبقت. تعجیل، شتاب. اقدام.

مبادله: mobādala(-dele [ع. مبادلة] (مص‌م.) چیزی را با کسی بدل کردن، شیئی را عوض چیزی گرفتن، معاوضه؛ ج. مبادلات. (بانک.) تبدیل وجه کشوری با وجه رایج کشور دیگر؛ ج. مبادلات.

مبادی: mabādī [ع.] (اِ.) ج. مبدأ. آغازها، مبدأها. اصل‌ها، اساس‌ها. مبادی اربعه: (فل.) علل اربعهٔ مشهور یعنی فاعل؛ ماده، صورت و غایت است؛ علل اربعه، مقدمات فعل (فرلغا. سجـ. ۲۸۴). مبادی برهان: (فل.) مقدمات برهان. مبادی خارجی: (فل.) مراد علت فاعلی و علت غائی است که خارج از ذات اشیاءاند. (فرلغا. سجـ. ۲۸۴). مبادی داخلی: (فل.) مراد علت صوری و علت مادی و به عبارت دیگر هیولی و صورت است (شفا. ج ۱ ص ٦، فرلغا. سجـ. ۲۸۴). مبادی علی (عالیه): (فل.) مراد عقول مجردهٔ طولیه و نفوس کلیه و عقول عرضیه به ترتیب می‌باشد که مبادی مفارقه هم نامیده می‌شود (فرلغا. سجـ. ۲۸۴) ملایک و عقول عشره (آنند.) مبادی عام (عامه): (فل.) مبادی و مقدمات افعال است که عبارت از علم (تصوری یا تصدیقی) و میل (مراتب میل شوق و عشق است) و اراده (اراده را اجماع هم نامند، البته ارادهٔ جازم را) و حرکت عضلات باشد (فرع. سجـ.: مبادی افعال). مبادی علم: (فل.) قضایایی بود که براهین آن علم مؤلف از آن قضایا باشد و در آن علم بر آن قضایا برهان نگویند یا از جهت وضوح و

PDF Eraser Free

یا از جهت آنکه آن قضایا مسایل علمی دیگر بود، بلندتر یا فروتر از آن در مرتبه و مسایل آن قضایا بود که در آن علم برهان بر آن بگویند، بل علم مشتمل بر آن براهین باشد (اساس الاقتباس ۳۹۳). مبادی علوم: (فل.) عبارت است از اموری که مسایل هر علمی تصوراً و تصدیقاً متوقف بر آنها باشد (فرلغا. سجـ. ۲۸۳). مبادی قیاسات: (فل.) مقدمات انواع قیاس.

مبادی: mabādī [ع. مبادئ] (اِفا.) آشکار کننده، ظاهر کننده. مبادی آداب: کسی که رسوم و آداب را در معاشرت مراعات کند.

مبارات: mobārāt [ع. مباراة] (مص‌ل.) بری شدن از یکدیگر، بیزار گردیدن از هم. طلاق مبارات: (فق.) عبارت است از اینکه زن و شوهری که از هم بیزار گشته‌اند توافق کنند که زن بخشی از مهریهٔ خود را به شوهر ببخشد و طلاق بگیرد و شوهر نیز از آنچه که قبلاً به زن داده صرف‌نظر نماید. مبارات مانند خلقیت در شرایط و احکام و امتیاز آن با خلع در امور ذیل است: اولاً در مبارات کراهت از دو طرف است و در خلع تنها کراهت از طرف زن است. بنابراین در خلع زن گذشته از بذل مهر جایز است که در مقابل طلاق به شوهر چیزی اضافه از مهر بدهد و در مبارات زن تنها باید مهر خود را بذل کند چون اختلاف دو طرفی است. ثانیاً در مبارات بعد از صیغهٔ مبارات طلاق هم جاری می‌شود و صیغهٔ مبارات «بارأتک علی کذا فانت طالق» است (فرعم. سجـ.) دعوی برابری کردن، چشم همچشمی داشتن.

مبارز: mobārez [ع.] (اِفا.) جنگج. جنگاور، رزمنده؛ ج. مبارزین.

مبارزه: (تد. mobāraza(-reze [ع. مبارزة] (مص‌ل.) بیرون آمدن از میان صف برای جنگیدن. کازار کردن، جنگیدن. (اِمص.) محاربه؛ ج. مبارزات.

مبارک: mobārak (اِمف. ص.) برکت داده، با برکت. میمون، فرخنده، خجسته. مقدس. (اِ.) نامی است از نام‌های مردان (مخصوصاً غلامان). (به مناسبت مذکور) غلام. حضور مبارک: در خطاب به شاه و بزرگان استعمال کنند. خاطر مبارک: چون از ذهن و خاطر شاه و بزرگان یاد کنند، چنین تعبیر آورند. ماه مبارک: ماه رمضان، شهر صیام.

مبارک‌باد، مبارکباد: m.-bād [ع. ف.] (جملهٔ فعل.) خجسته باد! فرخنده باد! (در تهنیت گویند.) (اِ.) تهنیت، شادمانی. به مبارک باد آمدن: برای تهنیت آمدن.

مبارکی: mobārak-ī [ع. ف.] (حامص.) مبارک بودن، خجستگی، میمنت. به مبارکی: به خجستگی، از حیث میمنت.

مباسطت: (تد. mobāsatat(-se [ع. مباسطة] (مص‌ل.) گشاده‌رویی کردن. (اِمص.) گشاده‌رویی.

مباسلت: (تد. mobāsalat(-se [ع. مباسلة] (مص‌ل.) حمله کردن در جنگ.

مباشر: mobāšer [ع.] (اِفا.) عامل، پیشکار، کارپرداز. متصدی اداره. (کشا.) کسی که بهرهٔ مالکانه را وصول می‌کند. جماع کننده. (مس.) نوازنده، سازنده؛ ج. مباشرین.

مباشرت: (تد. mobāšarat(-še [ع. مباشرة] (مص‌ل.) کاری را انجام دادن به نفع خویش، اقدام به عملی کردن. جماع کردن، آرمیدن با زن. نظارت کردن. (اِمص.) اقدام به عملی. ادارهٔ (دایره) مباشرت: کارپردازی. رئیس مباشرت: کارپرداز. نظارت، آرمش، جماع. ضح.ـ (فق.) جماع با زنان را گویند و شامل مساحقه نیز می‌شود (فرعم. سجـ.) (کلام) فعل صادر بلاواسطه (کشاف اصطلاحات ۱۳۵؛ فرعا.سجـ.)

PDF Eraser Free

مباضعت: (تد. mobāzaat(-ze- [ع. مباضعة] (مص‌ل.) جماع کردن، آرمیدن.

مباعدت: (تد. mobāadat(-ed- [ع. مباعدة] (مص‌م.) دور کردن.

مباغضت: (تد. mobāγazat(-γeze [ع. مباغضة] (مص‌ل.) دشمنی کردن با یکدیگر. (امص.) دشمنی.

مباکات: mobākāt [ع. مباکاة] (مص‌ل.) با هم گریستن.

مبال: mabāl [ع.] (ا.) جایی که در آن پیشاب ریزند؛ محل بول. مستراح، ادب‌خانه، آبخانه.

مبالات: mobālāt [ع. مبالاة] (مص‌ل.) فکر کردن در امری، اندیشیدن. اهتمام کردن. بی‌مبالات: (ص‌مر.) بدون تفکر، بی‌اندیشه. (ق‌مر.) بی‌قید و بند، سهل‌انگار.

مبالغه: (تد. mobālaγa(-le- [ع. مبالغة] (مص‌ل.) بسیار کوشیدن. زیاده‌روی کردن. (امص.) کوشش بسیار. زیاده‌روی. (بع.) صفات نیک و بد شخص یا شئ را به طریقی بیان کردن که مستبعد یا محل نماید. ضح.ـ مبالغه (به معنی اعم) بر سه نوع است: الف ـ تبلیغ یا مبالغه به معنی اخص. ب ـ اغراق. ج ـ غلو.

مبانی: mabānī [ع.] (ا.) ج. مبنی. مبناها، شالوده‌ها مضامین. (کنـ.) اعضاء، اندام.

مباهات: mobāhāt [ع. مباهاة] (مص‌ل.) فخر کردن، بالیدن، نازیدن.

مباهله: (تد. mobāhala(-hele [ع. مباهلة] (مص‌م.) لعنت کردن یکدیگر را، نفرین کردن.

مباهی: mobāhī [ع.] (افا.) افتخار کننده، مفتخر، مباهات کننده.

مبایع: mobāye' (افا.) خریدار، خرید کننده؛ ج. مبایعین.

مبایعه: mobāyaa(-ye-e) [ع. مبایعة] (مص‌م.) خرید و فروش کردن. بیعت کردن. (امص.) خرید و فروش. بیعت.

مباین: mobāyen (افا.) مخالف.

مباینت: mobāyanat(-ye- [ع. مباینة] (مص‌ل.) از یکدیگر جدا شدن، با هم مخالف بودن؛ ج. مباینات.

مبتدا: mobtadā [ع. مبتدأ] (امف.) آغاز شدن. (ا.) آغاز چیزی، اول امری؛ مق. منتهی، پایان، آخر. (نحو) اسمی که حالت یا وقوع امری را بدان اسناد دهند؛ مسندالیه؛ مق. خبر، مسند.

مبتدئه: mobtade'-a(-e) [ع. مبتدئة] (افا.) مؤنث مبتدء. (فق.) کسی است که نخستین بار حیض شود یا عادت معینی نداشته باشد اعم از آنکه اختلاف در وقت باشد یا عدد (شرح لمعه ۲۶، فرعم. سجـ.)

مبتدع: mobtada' [ع.] (امف.) ابداع شده، اختراع شده.

مبتدع: mobtade' (افا.) ابداع کننده، اختراع کننده. بدعت گذرانده.

مبتدی: mobtadī [ع. مبتدء] (افا.) آغاز کننده، شروع کننده. (ص.) کسی که تازه به کاری دست زده. تازه‌کار، نوآموز.

مبتذل: mobtazal [ع.] (امف.) آنچه که در دسترس همه است، پیش پا افتاده. مستعمل. (ص.) خوار، فرومایه، پست.

مبتر: mobattar [ع.] (امف.) دم بریده. (ص.) بی‌فرزند. ناقص.

مبتز: mobtaz(z) [ع.] (امف.) سلب شده به قهر، ربوده.

مبتسم: mobtasem (افا.) شکفنده، شکفتگی کننده (غم.) تبسم کننده، شکر خند زننده.

مبتکر: mobtakar [ع.] (امف.) ابتکار شده، ابداع شده.

مبتکر: mobtaker (افا.) آنکه چیزی تازه

PDF Eraser Free

پدید آرد، ابتکار کننده، مبتدع؛ ج. مبتکرین.

مبتلی (مبتلا): mobtalā [ع. ف. مبتلا] (امف.) آزمایش شده. گرفتار بلا، گرفتار. معتاد.

مبتنی: mobtanā [ع.] (امف.) بنا کرده شده، مبنی. ضح.ـ «ابتنی» مانند مجرد خود که «بنی» باشد، متعدی است.

مبتنی: mobtanī [ع.] (افا.) بنا کننده. بنا شونده.

مبتهج: mobtahej [ع.] (افا. ص.) شادمان، مسرور، خوشحال.

مبثوث: mabsūs [ع.] (امف.) پراکنده گسترده.

مبحث: mabhas [ع.] (ا.) جای بحث. بحث، جستجو، جستار؛ ج. مباحث.

مبخر: mobaxxar [ع.] (امف.) بخور کرده شده.

مبدأ: mabda' [ع. ف. مبدا] (ا.) جای شروع؛ مق. مقصد. آغاز، شروع. جای آشکار کردن؛ ج. مبادی. (فل.) اصل هر شئ؛ ج. مبادی. (فل.) سبب؛ مبدأ اول: (فل.) ذات حق تعالی (المعتبر ابوالبرکات ج ۲ ص ۸؛ فرع. سجـ.) مبدأ قریب: (فل.) هر مبدائی که با ذی‌المبدأ خود فاصلهٔ کمتری داشته باشد و وسایط کمتر باشد قریب است (اسفار ۱: ۱۷۳، فرع. سجـ.) مبدأ کل: (فل.) ذات حق تعالی که مبدأ المبادی است (شرح حکمت‌الاشراق ۴۰۴؛ دستورالعلما ۲۰۱؛ فرلغا. سجـ.) (تصـ.) مبدأ اسماء کلی کون را گویند در مقابل معاد که اسماء کلی الهی را نامند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بود که مبدأ او است و رجوع او از راه اسماء کلی الهی باشد که معاد او است (کشف. آنند.) مبدأ وجود: (فل.) الف ـ ذات حق. ب ـ عقول مجرده (مصنفات باباافضل ۱، رسالهٔ ۳ ص ۲۴؛ فرعا، سجـ.) (رضـ.) نقطه‌ای که فواصل نقاط دیگر را از آن اندازه گیرند. (رضـ.) زمانی که فواصل زمان‌های دیگر را از آن حساب کنند.

مبدء: mobda' (امف.) آغاز شده. آشکار شده.

مبدء: mobde' (افا.) آغاز کننده. مبدء فیاض: (تصـ.) آغاز کنندهٔ بسیار فیض‌رسان: حق تعالی. آشکار کننده.

مبدئیت: mabda'-īyyat [ع. مبدأیة] (مص‌جعـ.) مبدأ بودن، آغاز امری بودن. (فل. تصـ.) به اعتبار تقدم ذات احدیت، بر حضرت احدیت که منشأ اسماء و صفات و مبدأ المبادی است، اطلاق شود (اصطلاحات شاه نعمةاللّه ص ۲۱؛ فرع. سجـ.)

مبدد: mobaddad [ع.] (امف. ص.) پریشان، پراکنده، متفرق.

مبدع: mobda' [ع.] (امف.) ابداع شده، اختراع شده، آفریده. (فل.) فردی است که مسبوق به ماده و مدت نباشد (فرلغا. سجـ.) (مص. امص.) ایجاد، اختراع.

مبدع: mobde' (افا.) ابداع کننده، اختراع کننده، نوآورنده، آفریننده؛ ج. مبدعین. (فل. تصـ.) ذات حق تعالی که مبدع کل است (فرلغا. سجـ.)

مبدل: mobdal [ع.] (امف.) تغییر داده، بدل شده. (دسـ.) کلمه‌ای که بدل از کلمه‌ای دیگر آید.

مبدل: mobaddal (امف.) تبدیل شده، تغییر یافته.

مبذر: mobazzer [ع.] (افا.) آنکه مال و پول خود را بیهوده خرج کند؛ تبذیر کننده، اسراف ورزنده، مسرف؛ ج. مبذرین.

مبذول: mabzūl [ع.] (امف.) بذل شده، بخشیده.

PDF Eraser Free

مبرا: mobarrā [ع.] (امف.) کسی که از تهمت پاک است، پاک شده، تبرئه شده. ضح.ـ «مبرا» به همین صورت صحیح است نه بصورت «مبری» زیرا این کلمه مهموز است.

مبرت: mabarrat [ع. مبرة] (مص‌ل.) (ف.) نیکی کردن. (ف.) عمل خیر، نیکی؛ ج. مبرات.

مبرح: mobarreh [ع.] (افا.) اذیت کننده، به رنج درافکننده.

مبرد: mabrad [ع.] (ا.) سبب خنکی بدن و جز آن.

مبرد: mebrad [ع.] (ا.) سوهان.

مبرد: mobarred [ع.] (افا.) سرد کننده، خنک کننده. (پز.) پایین آورندهٔ درجهٔ حرارت بدن. (پز.) کاهندهٔ تمایلات جنسی.

مبرز: mabraz [ع.] (ا.) مبال، مستراح، آبریز، طهارت جای. چاه مبرز: چاه مستراح.

مبرز: mobarraz [ع.] (امف.) ظاهر شده، هویدا شده.

مبرقش: mobarγaš [ع.] (امف.) مزین به رنگ‌های مختلف. مخلوط، آمیخته. تخلیط شده (کلام).

مبرقع: mobarγa' [ع.] (امف.) برقع پوشانده، روبند بسته. (ا.) (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی، مخصوص راست پنجگاه.

مبرک: mabrak [ع.] (ا.) جای خواب شتران؛ ج. مبارک.

مبرم: mobram [ع.] (امف.) محکم، استوار. قضای مبرم: قضایی که اجتناب از آن ممکن نباشد. کلام مبرم: قرآن مجید. (ص.) (ف.) زیاد، وافر. (ا.) پارچه‌ای که دو بافته باشند. رسن دو تا، برهم تافته.

مبرم: mebram [ع.] (ا.) دوک که بر آن ریسمان تابند؛ ج. مبارم (غم.)

مبرم: mobrem (افا. ص.) لئیم. ملالت‌آور، بیمزه گوی. الحاح کننده، تقاضا کننده. استوار، محکم.

مبرود: mabrūd [ع.] (امف. ص.) سرد شده. آب سرد. نان که بر آن آب ریخته باشند.

مبرور: mabrūr [ع.] (امف.) نکویی کرده شده، خوبی دیده. مردی که طاعتش مقبول باشد. بیع مبرور: (فق.) بیعی که در آن شبهه و خیانت و دروغ نباشد. حج مبرور: حج مقبول.

مبروص: mabrūs [ع.] (ص.) (پز.) آنکه به برص مبتلی است؛ پیس اندام.

مبرهن: mobarhan [ع.] (امف.) آشکار شده، واضح. با دلیل و برهان ثابت شده، مدلل.

مبسام: mebsām [ع.] (ص.) مرد بسیار تبسم.

مبسم: mabsam [ع.] (مص‌ل.) تبسم کردن.

مبسم: mabsem [ع.] (ا.) دندان پیشین؛ ج. مباسم.

مبسوط: mabsūt [ع.] (امف.) بسط داده شده، پهن گشته، گسترده. تفصیل داده، (خط.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مبشر: mobaššar [ع.] (امف.) بشارت داده شده، مژده داده.

مبشر: mobaššer (افا.) بشارت دهنده، مژده دهنده؛ ج. مبشرین. مبشر بنام: (کن.) عیسی(ع) که مردم را به ظهور خاتم پیغمبران بشارت داد و گفت: «و مبشراً برسول یأتی من بعدی، اسمه احمد.»

مبصر: mobsar [ع.] (امف.) دیده شده، منظور، مشهود.

مبصر: mobser [ع.] (افا.) بیننده، بینا. مراقب. (ف.) شاگردی که از جانب مدیر یا ناظم مدرسه برای مراقبت شاگردان هم کلاسی خود تعیین شود؛ خلیفه، ارشد

PDF Eraser Free

کلاس؛ ج. مبصرین.

مبصر: mobasser (اِفا.) بینا کننده، فهماننده. بصیرت دارنده. با بصیرت. جادوگر، غیب‌گو، اخترشناس؛ ج. مبصرین.

مبصری: mobser-ī [ع. ف.] (حامص.) هوشیاری، زیرکی، بصیرت. مبصر بودن؛ ارشدیت کلاس.

مبضع: mebza' [ع.] (اِ.) نشتر فصاد.

مبطخه: mabtaxa(-e) [ع. مطبخة] (اِ.) به طیخ‌زار، فالیز خربزه؛ ج. مباطخ.

مبطل: mobtel [ع.] (اِفا.) باطل کننده؛ ج. مبطلین.

مبطن: mobattan [ع.] (اِمف. ص.) میان باریک.

مبطون: mabtūn [ع.] (اِمف.) کسی که به درد شکم مبتلی شود. (پز.) مبتلی به اسهال مزمن. (فق.) کسی که همواره از او باد و غایط خارج شود و به اندازهٔ یک نماز فرصت و مهلت نداشته باشد، چنین شخص باید برای هر نماز یک وضو بگیرد (شرح اللمعه ج. ۱ ص ۹۳، فرعم. سجـ.)

مبعث: mab'as [ع.] (اِ.) روز بعثت رسول(ص).

مبعد: moba''ad (اِمف.) تبعید شده، نفی گردیده؛ ج. مبعدین.

مبعوث: mab'ūs [ع.] (اِمف.) برانگیخته، فرستاده شده. به رسالت تعیین شده، به پیامبری منصوب گردیده؛ ج. مبعوثین.

مبغض: mobγaz [ع.] (اِمف.) دشمن داشته، مورد کینه. ناپسند داشته، مکروه؛ ج. مبغضین.

مبغض: mobγez (اِفا.) کینه‌ور، دشمن؛ ج. مبغضین.

مبغوض: mabγūz [ع.] (اِمف.) مبغض، دشمن داشته. ضح.ـ از کلمات ساختگی است که بجای «مبغض» بر وزن «محکم» استعمال می‌شود و فعل آن «ابغض» بر وزن «اکرم» است.

مبغی: mabγā [ع.] (اِ.) نوع طلب. مکان طلب.

مبغی: mabγī [ع.] (اِمف. ص.) مطلوب؛ ج. مباغی.

مبل: mobel(l) [ع. ابلال] (اِفا.) ریزنده. تر کننده. اشکبار. شفا یافته.

مبل: mobl (اِ.) لوازم خانه مانند صندلی، میز، نیمکت و غیره؛ اثاثه.

مبلد: moballed [ع. تبلید] (اِفا.) آنکه خود را بر زمین زند. بخیل. بی‌توجه. ابر بی‌باران. اسبی که در دو سبقت نکند.

مبلغ: mablaγ [ع.] (اِ.) حد رسیدن، کمال بلوغ. جای رسیدن، محل بلوغ. مقدار (در مورد پول، مال، مستغلات و حتی مالیات آید.)؛ ج. مبالغ.

مبلغ: moballeγ [ع.] (اِفا.) رساننده، ابلاغ کننده، تبلیغ کننده؛ ج. مبلغین.

مبلول: mablūl [ع.] (اِمف. ص.) نمدار، نمناک، مرطوب.

مبله: moble (ص.) دارای مبل: شامل اثاثه.

مبنی: mabnā [ع. ف. مبنا] (اِ.) محل بنا. بنیاد، شالوده، بنیان، اساس؛ ج. مبانی.

مبنی: mabnī(yy) [ع.] (اِمف.) بنا نهاده، بنا شده. (دسـ.) کلمه‌ای که آخر آن همیشه به یک حال بماند و تغییر نکند؛ مق. معرب.

مبهج: mobhej (اِفا.) شاد سازنده، مسرور کننده.

مبهم: mobham [ع.] (اِمف.) کار پوشیده، پیچیده، نامعلوم. لفظ یا کلامی که مفهوم نگردد. (رضـ.) نامعین...

مبهوت: mabhūt [ع.] (اِمف.) حیرت زده، بهت زده، متحیر، حیران.

مبیت: mabīt [ع.] (مصل.) شب گذراندن،، بیتوته کردن. جای خوابیدن،

PDF Eraser Free

خوابگاه. مسکن.

مبیت: mobayyat [ع.] (اِمف.) تصمیم گرفته به شب. گفتگو کرده در شب. (مص.) اراده کردن و تصمیم گرفتن به شب. گتفگو کردن در شب.

مبیت: mobayyet [ع.] (اِفا.) آنکه ارادهٔ کاری کند در شب و تصمیم گیرد. گفتگو کننده در شب. شبیخون آورنده.

مبیض: mabīz [ع.] (اِ.) محلی که مرغ در آن تخم بگذارد.

مبیض: mobayyez [ع.] (اِفا.) جامهٔ سفید پوشنده. سفید گرداننده (جامه و غیره).

مبیضه: mobayyez-a(-e) [ع. مبیضة] (اِفا.) مؤنث مبیض؛ ج. مبیضات. زنی که فرزندان سفید زاید؛ مق. مسوده.

مبیع: mabī' [ع.] (اِمف.) خریده شده. فروخته شده. ضح.ـ (فق.) مورد بیع و آنچه که بیع بر آن واقع می‌شود در مقابل ثمن که قیمت و بها و ارزش بیع است (قواعد ص ۲۹۴؛ فرعم. سجـ.)

مبین: mobīn [ع.] (اِفا.) آشکار کننده. (ص.) آشکار، واضح، هویدا.

مبین: mobayyan [ع.] (اِمف.) بیان کرده شده. (ص.) روشن، واضح، هویدا. (اصول) لفظی است که دلالت آن واضح باشد؛ مق. مجمل. همانطور که مجمل منقسم می‌شود به مفرد و مرکب، مبین هم گاه در مفرد است و گاه در مرکب. بالجمله مبین آن است که تطابق بر مراد آشکار باشد بدون بیان متکلم. گاه مبین بین به‌نفسه است مانند «و اللّه بکل شئ علیم». و ما به المراد را مبین (به کسر یاء) نامند و گویند تأخر بیان از وقت حاجت عقلاً قبیح است زیرا مستلزم تکلیف مالایطاق است ولیکن تأخیر بیان از وقت خطاب و قبل از رسیدن وقت عمل قبحی ندارد. مبین گاه فعل است و گاه قول.

مبین: mobayyen (اِفا.) آشکار کننده.

متاب: matāb [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن از گناه. (اِمص.) بازگشت از گناه، توبه.

متابع: motābe' [ع.] (اِفا.) تبعیت کننده، پیرو؛ ج. متابعین.

متابعت: motāba'at(-be- [ع. متابعة] (مص‌ل.) پیروی کردن، تبعیت کردن. (اِمص.) پیروی. (حد. درایه) عبارت است از آنکه را روی معینی با غیر خود موافق باشد در تمام سند (اسناد) یعنی دو راوی در یک روایت در اسناد مانند هم باشند در تمام مراتب که متابعت تامه است یا در بعضی که ناقصه است (کشاف اصطلاحات ۱۸۵، فرعم. سجـ.)

متابولیسم: metābolīsm (اِ.) (پز.) مجموعهٔ اعمالی که در سلول‌ها و انساج بدن به منظور عمل اصلی تغذیه و تبادلات مواد غذایی (جذب مواد لازم و دفع مواد زاید) انجام می‌شود. متابولیسم شامل دو مرحلهٔ اصلی است: در مرحلهٔ او سلول‌ها و انساج مواد غذایی را جذب می‌نمایند و آنها را بصورت مواد شیمیایی ترکیبی خود درمی‌آورند و جزو ساختمان پروتوپلاسم خود ذخیره می‌کنند. این مرحله را که در آن اعمال ترکیبی و تحلیلی و ساختمانی صورت می‌گیرد آنابولیسم نامند. در این مرحله انرژی پتانسیل موجود زنده افزایش می‌یابد. در مرحلهٔ ثانی که به مرحلهٔ کاتابولیسم موسوم است سلول‌ها و انساج مواد پروتوپلاسمی خود را تجزیه کرده و سوزانیده و فضولات حاصل را به محیط داخلی دفع می‌کنند. در این مرحله مقداری از نیروی ذخیرهٔ موجود زنده بصورت نیروی جنبشی و تحرک درمی‌آید و از نیروی ذخیره‌یی موجود زنده کاسته می‌شود؛ سوخت و ساز.

PDF Eraser Free

متاجر: matāǰer [ع.] (اِ.) ج. متجر و متجره: الف ـ (اِ. مک.) محل‌های تجارت ب ـ (مص‌میمی) تجارت‌ها. ضح.ـ (فق.) الف ـ متاجر از لحاظ عین مورد کسب (آنچه که خرید و فروش می‌شود) به حرام، مکروه و مباح تقسیم می‌شود. حرام و مکروه را خود اقسامی است که برای اطلاع تفصیلی از آنها باید به کتب فقه مراجعه شود. ب ـ متاجر از لحاظ عمل مکلف، به پنج قسم است: مباح، مستحب، واجب، مکروه، حرام. کتاب متاجر: (فق.) کتابی که در آن از احکام تجارت بحث شود.

متارکه: (تد. motāraka(-reke [ع. متارکة] (مص‌م.) ترک کردن، واگذاشتن. دست برداشتن از یکدیگر. (اِمص.) ترک. (فق.) قطع رابطه با زن خویش.

متاره: matāra(-e) [ع. مطهره] (اِ.) ظرفی که از چرم دوزند. آفتابه.

متاع: matā' [ع.] (اِ.) آنچه که از آن سود برند؛ آنچه که حوایج را سودمند بود؛ کالا، آخریان؛ ج. امتعه. متاع آب‌بردار: (کنـ.) متاعی که قیمتش زیاده از ارزش حقیقی باشد. متاع آب‌دیده: کالایی که به آب آغشته باشد. (کنـ.) متاع معیوب. متاع پردار: کالای رایج و پر منفعت. متاع تنگ: کالای نایاب. متاع روی دست: (کنـ.) کالای کم‌بها و فراوان. متاع شیرین: (کنـ.) کالای کمیاب و گرانبها. متاع غرقی: آلت تناسل. متاع غرور: کالایی که موجب فریبندگی باشد. لتهٔ حیض، کهنهٔ نمازی. (کنـ.) دنیا.

متافیزیک: metāfīzīk (اِ.) مابعدالطبیعه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

متامورفوز: metāmorfoz (جانـ.) (اِ.) تغییر شکل برخی جانوران از صورتی به صورت دیگر از بدو تولد تا بلوغ (مانند تغییر شکل نوزاد قورباغه و اکثر حشرات خصوصاً پروانگان)؛ دگردیسی.

متان: metān (اِ.) (شیمـ.) گازی است بی‌بو و بی‌رنگ و قابل نفوذتر و سبکتر از هوا که اولین ترکیب سلسلهٔ هیدروکربورهای اشباع شده است. فرمولش CH^4 می‌باشد. تکاثفش نسبت به هوا $\frac{16}{29}$ است. این گاز در طبیعت از تجزیه و پوسیده شدن بقایای موجودات زنده خصوصاً فساد گیاهان در مرداب‌ها حاصل می‌شود و به همین جهت آن را بنام گاز مرداب‌ها نیز می‌نامند. در اکثر تشکیلات نفتی جزو گازهای بالای چاه‌های نفت وجود دارد و در معادن زغال سنگ گاز مذکور فراوان است. از این گاز در اکثر کشورها جهت تأمین سوخت اماکن و مصارف شیمیایی و تهیهٔ ئیدرژن استفاده می‌کنند. در آزمایشگاه برای تهیهٔ آن معمولاً جوهر سرکه را از لولهٔ سفالی سرخ عبور می‌دهند این اسید بصورت زیر تجزیه می‌شود: $CH_3COOH \longrightarrow CH^4 + Co^2$. چون متان در برابر هوا به خوبی می‌سوزد از این‌رو برای جلوگیری از انفجار معادن زغال سنگ اولاً معادن را باید مرتباً تهویه کرد و ثانیاً چراغ‌های معادن را از حصیر فلزی پوشانید زیرا شعله از حصیر نمی‌گذرد؛ فرمن، پروتوکربوردیدرژن، هیدرور متیلیک، گاز مرداب‌ها.

متانت: matānat [ع. متانة] (مص‌ل.) محکم بودن، استوار بودن. (اِمص.) محکمی. نیرومندی. وقار. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

متأثر: mota'sser [ع.] (اِفا.) آنکه اثر پذیرد؛ اثرپذیر. اندوهگین، متألم؛ ج. متأثرین.

متأخر: mota'axxer [ع.] (اِفا.) درنگ کننده، پس‌مانده، عقب افتاده؛ مق. متقدم. کسی که در عهد اخیر (نسبت به زمان ما)

PDF Eraser Free

می‌زیسته؛ ج. متأخرین.

متأدب: mota'addeb [ع.] (افا.) ادب آموخته، ادب گرفته؛ ج. متأدبین.

متأدی: mota'addī [ع.] (افا.) رسنده، واصل. رساننده.

متأذی: mota'azzī [ع.] (افا.) اذیت یابنده، آزرده شونده.

متأسف: mota'assef [ع.] (افا.) دریغ خورنده، اندوهگین؛ ج. متأسفین.

متأسفانه: mota'assef-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با تأسف، بدبختانه. ضح.ـ «متأسف یک اسم فاعل عربی و به معنی اندوه خورنده است و استعمال آن با «انه» فارسی (متأسفانه) که آخر اسم‌های جامد (و گاهی مشتق، عاشقانه عارفانه م. م.) درمی‌آید و دلالت بر اتصاف به صفتی (یا قید م. م.) می‌کند، پسندیده نیست.» (فقیهی. دستورهای املاء و انشاء ۱۰۸). متأسفانه = متأسف + آن (جمع) + ه (پس. نسبت) لغةً به معنی مانند متأسفان است. این کلمه در مواردی که معمولاً بکار می‌رود صحیح نیست.

متأسی: mota'assī [ع.] (افا.) آنکه به دیگری تأسی کند؛ پیرو.

متأکد: mota'akked [ع.] (افا.) تأکید شده. استوار، محکم.

متألم: mota'allem [ع.] (افا.) درد کشنده، دردمند. کسی که بر اثر حادثه و واقعه‌ای دردمند و افسرده است؛ ج. متألمین.

متأله: mota'alleh [ع.] (افا.) آنکه خدا را پرستش کند؛ عابد، زاهد. آنکه به علم الهیات اشتغال دارد؛ ج. متألهین.

متأمل: mota'ammel [ع.] (افا.) آنکه در امری تأمل کند؛ کسی که در کاری اندیشه کند؛ متأملین.

متأنی: mota'annī [ع.] (افا.) آنکه در امری درنگ و تأمل کند؛ درنگ کننده.

متأهل: mota'ahhel [ع.] (افا.) کسی که دارای اهل‌بیت و عیال است؛ آنکه زن و فرزند دارد؛ ج. متأهلین.

متبادر: motabāder [ع.] (افا.) آنکه پیشی گیرد و بشتابد؛ ج. متبادرین. آنچه به ذهن خطور کند.

متبارک: motabārek [ع.] (افا.) پاک، منزه (خاص خدا).

متباعد: motabāed [ع.] (افا.) دور شونده از هم، دور.

متباغض: motabāyez [ع.] (افا.) دشمنی کننده.

متباین: motabāyen [ع. متبائن] (افا.) جدا شونده از یکدیگر. مخالف. (منط.) الفاظ بسیار که بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنیی دیگر بی‌اشتراک، مانند انسان و اسب. (حسا.) دو عدد نامساوی را گویند که نسبت بهم اصم باشند بطوری که نه با عدد ثالثی وفق داشته باشند و نه بزرگتر بر کوچکتر قابل بخش باشد مثل ۱۰ و ۷؛ به عبارت دیگر دو عدد نامساوی را نسبت به یکدیگر متباین گویند وقتی که مقسوم علیه مشترک آنها واحد باشد یعنی جز واحد بعدد دیگری تقسیم‌پذیر نباشند، در این صورت بزرگترین مقسوم علیه مشترک آنهاهمان واحد است، مانند: ۲۶ و ۱۵؛ مق. متداخل، متوافق.

متبتل: motabattel [ع.] (افا.) برنده و منقطع از ماسوای خدا؛ ج. متبتلین.

متبحر: motabahher [ع.] (افا.) آنکه در علمی بسیار تعمق دارد؛ دانا. متخصص؛ مق. متطرف (قزوینی. یادداشتها ۳۵:۷)؛ ج. متبحرین.

متبختر: motabaxter [ع.] (افا.) آنکه با تکبر راه رود؛ خرامنده به ناز؛ ج. متبخترین.

PDF Eraser Free

متبدد: motabadded [ع.] (اِفا.) تقسیم‌کننده به حصه‌ها. متفرق، پریشان.
متبدل: motabaddel [ع.] (اِفا.) بدل گیرنده چیزی را. تبدیل شونده؛ ج. متبدلین.
متبر: motabbar [ع.] (اِمف.) هلاک شده.
متبر: motabber [ع.] (اِفا.) شکننده. هلاک کننده.
متبرع: motabarre' [ع.] (اِفا.) نیکویی کننده برای رضای خدا.
متبرک: motabarrek [ع.] (اِفا.) مبارک، میمون. مقدس.
متبرکه: motabarrek-a(-e) [ع. متبرکة] (اِفا.) مؤنث متبرک؛ ج. متبرکات. اماکن متبرکه: جاهای مقدس مانند: کعبه، مقابر انبیا و ائمه. ایام متبرکه: روزهای میمون و خجسته مانند روز تولد پیغامبر و امامان و مبعث.
متبرم: motabarrem [ع.] (اِفا.) به ستوه آمده، ملول، آزرده؛ ج. متبرمین.
متبسم: motabassem [ع.] (اِفا.) تبسم کننده، لبخند زننده؛ ج. متبسمین.
متبصر: motabasser [ع.] (اِفا.) بصیر و دانا، دقیق؛ ج. متبصرین.
متبع: mottaba' (اِمف.) آنچه که در پی آن رفته باشند؛ کسی یا چیزی که ازو پیروی کنند؛ پیشوا، مقتدا؛ ج. متبعین.
متبع: mottabe' [ع.] (اِفا.) در پی رونده، پیرو؛ ج. متبعین.
متبلور: motabalver [ع.] (اِفا.) آنچه که بلوری شده؛ بلور شده. متبلور مطبق: بلور لایه (فره.)
متبوع: matbū' [ع.] (اِمف. پیروی شده، تبعیت کرده شده، اطاعت شده؛ مق. تابع. دولت، ریاست، وزارت، ادارهٔ متبوع...: که از آن تبعیت و اطاعت کنند.
متبین: motabayyen [ع.] (اِفا.) آشکار شونده، پیدا، هویدا. آشکار کننده؛ ج. متبینین.
متتابع: motatābe' (اِفا.) کسی که از پی دیگری رود؛ پی در پی رونده؛ ج. متتابعین.
متتالی: motatālī [ع.] (اِفا.) در پی یکدیگر شونده.
متتبع: motatabbe' [ع.] (اِفا.) کسی که در امری تتبع کند؛ تحقیق کننده، مطالعه کننده؛ ج. متتبعین.
متجادل: motaǰādel [ع.] (اِفا.) با هم خصومت کننده.
متجاذب: motaǰāzeb [ع.] (اِفا.) جذب کنندهٔ یکدیگر.
متجاسر: motaǰāser [ع.] (اِفا.) کسی که جسارت ورزد. گردنکش، عاصی؛ ج. متجاسرین.
متجانس: motaǰānes [ع.] (اِفا.) شبیه به چیزی یا کسی، هم جنس؛ ج. متجانسین.
متجاوز: motaǰāvez [ع.] (اِفا.) آنکه از حد خویش درگذرد، از حد درگذرنده. ظلم کننده. افزون شونده؛ ج. متجاوزین.
متجاهر: motaǰāher [ع.] (اِفا.) کسی که عمل خویش را به قصد آشکار سازد؛ ج. متجاهرین.
متجاهل: motaǰāhel [ع.] (اِفا.) آنکه خود را به نادانی زند؛ خویشتن را نادان نمایند؛ ج. متجاهلین.
متجبره: motaǰabber-a(-e) [ع. متجبرة] (اِ.) فرقهٔ ظالمان، گروه ستمکاران.
متجدد: motaǰadded [ع.] (اِفا.) نو گردنده. آنکه تابع رسوم و آداب جدید باشد؛ مق. مرتجع؛ ج. متجددین.
متجر: matǰar [ع.] (اِمص.) تجارت، بازرگانی. (اِ.) مال‌التجاره، کالا.
متجرد: motaǰarred [ع.] (اِفا.) برهنه گردنده. مجرد شونده.
متجرع: motaǰarre' [ع.] (اِفا.) جرعه جرعه

PDF Eraser Free

خورندهٔ آب و مانند آن. فرو خورندهٔ خشم؛ ج. متجرعین.

متجره: matĭara(-e) [ع. متجرة] (اِ.) جای بازرگانی، محل تجارت، تجارتخانه؛ ج. متاجر.

متجزی: motaĭazzī [ع.] (اِفا.) پاره پاره گردنده. تجزیه شونده.

متجسد: motaĭassed [ع.] (اِفا.) جسد گیرنده. (ص.) تناور؛ ج. متجسدین.

متجسس: motaĭasses [ع.] (اِفا.) تجسس کننده، جستجو کننده. خبر جوینده، جاسوس؛ ج. متجسسین.

متجسم: motaĭassem [ع.] (اِفا.) جسم گیرنده. (ص.) تناور. آنکه بر کاری و عملی بزرگ شود؛ ج. متجسمین.

متجشع: motaĭašše' [ع.] (اِفا.) سخت حریص؛ ج. متجشعین.

متجشم: motaĭaššem [ع.] (اِفا.) به تکلف کاری کننده؛ ج. متجشمین.

متجلب: motaĭalleb [ع.] (اِفا.) جلب کننده، کشاننده.

متجلد: motaĭalled [ع.] (اِفا.) به تکلف چابکی نماینده؛ ج. متجلدین.

متجلی: motaĭallī [ع.] (اِفا.) ظاهر شونده، آشکار گردنده. (ص.) ظاهر، آشکار.

متجمع: motaĭamme' [ع.] (اِفا.) فراهم آمده، جمع گشته.

متجمل: motaĭammel [ع.] (اِفا.) زینت یافته، آراسته. صاحب تجمل؛ ج. متجملین.

متجنب: motaĭanneb [ع.] (اِفا.) دوری کننده، احتراز کننده؛ ج. متجنبین.

متجند: motaĭanned [ع.] (اِفا.) در زمرهٔ لشکریان درآینده. (ص.) لشکری؛ ج. متجندین.

متجنده: motaĭanneda(-e) [ع. متجندة] (اِ.) لشکریان، سپاهیان.

متحاب: motahāb [ع.] (اِفا.) یکدیگر را دوست گیرنده؛ دوست.

متحابط: motahābet [ع.] (اِفا.) از بین رونده، باطل شونده. ضح.ـ در عربی تحابط نیامده و احباط به معنی از بین بردن و باطل کردن و اعراض آمده ولی متحابط در فارسی استعمال شده.

متحارب: motahāreb [ع.] (اِفا.) بر افروزندهٔ آتش جنگ. جنگ کننده؛ ج. متحاربین.

متحاسب: motahāseb [ع.] (اِفا.) بایکدیگر حساب کننده؛ ج. متحاسبین.

متحاشی: motahāšī [ع.] (اِفا.) دور شونده، به یکسو شونده، کناره گیر.

متحاکم: motahākem [ع.] (اِفا.) با طرف دعوی نزد حاکم رونده.

متحتم: motahattam [ع.] (اِمف.) واجب شده، لازم، ضرور.

متحتم: motahattem [ع.] (اِفا.) واجب کننده، لازم کننده؛ ج. متحتمین.

متحجر: motahaĭĭer [ع.] (اِفا.) آنچه بصورت سنگ درآمده؛ سنگ شده. (کنـ.) آنکه در تبعیت از احکام و سنن تعصب دارد؛ قشری. (اِ.) فسیل، سنگواره. (پز.) جراحتی که ریمناک و سخت گردد.

متحد: mottahed [ع.] (اِفا.) یکی شونده، بهم پیوسته؛ دوست، رفیق؛ ج. متحدین.

متحذر: motahazzer [ع.] (اِفا.) دوری کننده. ترسنده؛ ج. متحذرین.

متحرز: motaharrez [ع.] (اِفا.) در پناه شونده. خویشتن‌دار؛ ج. متحرزین.

متحرک: motaharrek [ع.] (اِفا.) حرکت کننده، جنبنده. (ص.) فعال، با جنب و جوش. (دسـ.) هر حرفی که دارای حرکت باشد و به تعبیر بهتر حرفی صامت که پس از آن حرفی مصوت باشد؛ مق. ساکن.

PDF Eraser Free

متحری: motaharrī [ع.] (اِفا.) جوینده. درست جوینده، به جوینده. قصد کننده.

متحسر: motahasser [ع.] (اِفا.) آنکه حسرت خورد؛ دریغ خورنده، افسوس خورنده؛ ج. متحسرین.

متحشد: motahaššed [ع.] (اِفا.) قوم گرد آمده.

متحصن: motahassen [ع.] (اِفا.) در حصن (حصار) درآمده. در پناه و حمایت کسی درآمده؛ ج. متحصنین.

متحفظ: motahaffez [ع.] (اِفا.) پرهیز کننده. هوشیار. حفظ کننده، یاد گیرنده؛ ج. متحفظین.

متحقق: motahaγγeγ (اِفا.) درست شونده. هست شونده؛ ج. متحققین. متحقق به حق: (تصـ.) کسی است که مشاهده کند حق را در هر امر متعین بدون تعین بدان (فرع. سجـ.) متحقق به حق و خلق: (تصـ.) کسی که ببیند هر مقلقی را در وجود واحد احدیت، حق را در خلق بیند و خلق را در حق (کشاف اصطلاحات ۳۳۷؛ فرع. سجـ.)

متحلل: motahallel [ع.] (اِفا.) بیمار شونده. استثنا کننده در سوگند. بیرون آینده از قسم به کفاره. (ف.) تحلیل شونده.

متحلی: motahallī [ع.] (اِفا.) آراسته شونده، زیور گیرنده. (ص.) آراسته.

متحمل: motahammel [ع.] (اِفا.) بردارندهٔ بار. تحمل کننده، بردبار؛ ج. متحملین.

متحول: motahavval [ع.] (اِ. مکـ.) محل تحول، مکان انتقال.

متحول: motahavvel [ع.] (اِفا.) گردنده. دیگرگون شونده، متبدل. جابجا شونده.

متحیر: motahayyer [ع.] (اِفا.) سرگشته، سرگردان، حیران؛ ج. متحیرین.

متحیری: motahayyer-ī [ع. ف.] (حامص.) تحیر، سرگشتگی، سرگردانی.

متحیز: motahayyez [ع.] (اِفا.) جای گزین، حاصل در حیز. (فلـ.) شیئی که قابل اشارهٔ حسیه است بالذات یا بالعرض متحیز است (کشاف اصطلاحات ۳۰۰؛ فرع. سجـ.)

متخادع: motaxāde' [ع.] (اِفا.) کسی که خود را فریب خورده وانماید؛ ج. متخادعین.

متخادم: motaxādem [ع.] (اِفا.) (تصـ.) کسی است که همیشه به خدمت بندگان خدا قیام کند و خدمت او خالی از هواها و شوایب نفسانی باشد ولیکن هنوز به حقیقت زهد نرسیده باشد. گاه به سبب غلبهٔ ایمان بعضی از خدمات او در محل قبول افتد و گاه بواسطهٔ غلبهٔ هوا خدمت او قبول نشود (مصباح الهدایه ۱۲۳؛ فرع. سجـ.)

متخاصم: motaxāsem [ع.] (اِفا.) آنکه با دیگری دشمنی کند؛ ج. متخاصمین.

متخذ: mottaxaz [ع.] (اِمفـ.) گرفته شده؛ ج. متخذین.

متخذ: mottaxez [ع.] (اِفا.) گیرنده؛ ج. متخذین.

متخرج: motaxarreǰ [ع.] (اِفا.) فرا راه افتاده در علم و ادب، طالب علم، دانشجو. فارغ‌التحصیل؛ ج. متخرجین.

متخصص: motaxasses [ع.] (اِفا.) شخصی که در شغلی یا فنی تخصص دارد. خاص گردنده، اختصاص یابنده؛ ج. متخصصین. متخصص احصائیه: آمارشناس (فره.) متخصص در اصول تداوی: (پز.) درمان‌شناس (فره.)

متخلخل: motaxalxel [ع.] (اِفا.) شیئی که اجزای آن بهم متصل نباشند؛ جسم خلل و فرج‌دار.

متخلص: motaxalles [ع.] (اِفا.) کسی که دارای تخلص (نام شعری) باشد؛ ج. متخلصین.

متخلف: motaxallef [ع.] (اِفا.) خلاف

PDF Eraser Free

کننده، خلافکار؛ ج. متخلفین.

متخلق: motaxalleγ [ع.] (اِفا.) آنکه خوبی بپذیرد. کسی که با دیگری خوشخویی کند؛ ج. متخلقین.

متخیل: motaxayyal [ع.] (اِمف.) خیال شده.

متخیل: motaxayyel [ع.] (اِفا.) خیال کننده. متکبر؛ ج. متخیلین.

متخیله: motaxayyel-a(-e) [ع. متخیلة] (اِفا.) مؤنث متخیل؛ ج. متخیلات. (اِ.) (فل.) قوه‌ای در نفس انسان که موجب پیدایش خیال گردد و آن صورت‌های مصوره را به یکدیگر پیوند دهد (دانشنامه. طبیعی ۹۷).

متد: metod (اِ.) روش، اسلوب، طریقه.

متداخل: motadāxel [ع.] (اِفا.) داخل شده (در یکدیگر)، در میان آمده؛ ج. متداخلین. (فل.) هرگاه اجزای ماهیتی به نحوی باشد که بعضی از آنها اعم از بعضی دیگر باشد آن را متداخل (متداخله) گویند و اگر چنین نباشد متباین (متباینه) گویند (شرح حکمة العین ۴۳؛ فرع. سجـ.) (حسا.) دو عدد را متداخل گویند وقتی که یکی بر دیگری قابل قسمت باشد و خارج قسمت آنها عدد صحیح و به عبارت دیگر بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک آنها نفس عدد کوچکتر باشد.

متدارک: motadārek [ع.] (اِفا.) رسنده به چیزی. درک کننده، دریابنده؛ ج. متدارکین. (بع.) آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد و بقیهٔ کلام به نحوی آورده شود که رفع توهم گردد. ضح.ـ فرق آن با تأکید المدح به مایشبه الذم در آن است که در صنعت اخیر تأکید مقصود است و در متدارک تأکید نیست بلکه محض صفت مراد است (آنند.) (قا.) قافیه‌ای که دو متحرک و یک ساکن داشته باشد. (عر.) یکی از بحرهای مستحدث عروضی که اجزای آن هشت بار «فاعلن» است. ضح.ـ متدارک مثمن سالم، تقطیع آن هشت بار فاعلن است.

متداعی: motadā'ī [ع.] (اِفا.) هم را خواننده. (حق.) آنکه با دیگری دعوی و مرافعه دارد. (روان.) معنیی که معنی دیگر را بخاطر آورد.

متدافع: motadāfe' [ع.] (اِفا.) دفع کنندهٔ یکدیگر در کارزار؛ ج. متدافعین.

متدانی: motadānī [ع.] (اِفا.) کم و ضعیف شونده. (عر.) بحر متدارک، بحر متسق.

متداول: motadāval [ع.] (اِمف.) از یکدیگر نوبت به نوبت گرفته شده، دست بدست گردانیده. معمول، مرسوم، رایج. ضح.ـ متداول (به معنی فوق) که اغلب به کسر واو تلفظ کنند، به فتح آن است.

متداول: motadāvel [ع.] (اِفا.) فراگیرندهٔ چیزی نوبت به نوبت؛ ج. متداولین.

متداوی: motadāvī [ع.] (اِفا.) آنکه خود را معالجه کند.

متداین: motadāyen [ع.] (اِفا.) به نسیه و وام خرید و فروش کننده با هم؛ ج. متداینین.

متدبر: motadabber [ع.] (اِفا.) اندیشه کننده، حقیقت چیزی را دریابنده؛ ج. متدبرین.

متدرج: motadarreǰ [ع.] (اِفا.) آنکه آهسته و به تدریج پیش رود.

متدرع: motadarre' [ع.] (اِفا.) زره پوشنده، زره‌پوش.

متدلوژی: metodo-ložī (اِ.) بخشی از منطق که دربارهٔ روش‌های مختلف معرفت و علم تحقیق کند.

متدین: motadayyen [ع.] (اِفا.) دین‌دار، با دیانت. آنکه به احکام دین عمل کند. (مجـ.) امین، درستکار (سفرنامهٔ ناصرخسرو. ۱۳۰)؛ ج. متدینین.

PDF Eraser Free

متذکر: motazakker [ع.] (اِفا.) یاد کننده، به یاد آورنده، بخاطر آورنده؛ ج. متذکرین.

متذلل: motazallel [ع.] (اِفا.) ذلیل، خوار. فروتن؛ ج. متذللین.

متر: metr (اِ.) واحد اساسی طول در فرانسه که در بسیاری از ممالک دیگر (از جمله ایران) پذیرفته شده و آن معادل است با $\frac{1}{40000000}$ محیط نصف‌النهار کرهٔ زمین = یک گز (به اصطلاح اخیر) (یک ذرع = ۱/۰۴ متر است.) متر مربع: واحد مساحت سطح برابر مربعی که هر ضلع آن مساوی یک متر باشد. متر مکعب: واحد مساحت حجم برابر مکعبی که هر ضلع آن مساوی یک متر باشد. آلتی از چوب یا چرم و غیره که روی آن به سانتیمتر و میلیمتر مدرج شده و به وسیلهٔ آن اشیاء را اندازه گیرند.

مترادف: motarādef [ع.] (اِفا.) در پس یکدیگر سوار شده. (ص. ق.) پیاپی، پشت سرهم. (دس. منط.) دو یا چند لفظ مختلف که بر یک دلالت کند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم (اساس الاقتباس ۷، فرع. سجـ. دستور قبفهی ۳۴). ضح.ـ میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود، مثلاً لفظ باشد که دلالت کند بر معنی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشد، بلک متباین باشند مانند سیف و حسام، چه سیف شمشیر بود و حسام شمشیر بران (اساس الاقتباس ۹). (قا.) قافیه‌ای است که در آخر آن دو ساکن باشد. متوالی؛ مق. متواتر.

متراژ: metrāž (اِ.) اندازه‌گیری به مقیاس «متر»؛ گز پیمایی.

متراکب: motarākeb [ع.] (اِفا.) برهم نشسته، متراکم.

متراکم: motarākem [ع.] (اِفا.) برهم نشیننده، روی هم جمع شده، گردآینده.

متربد: motarabbed [ع.] (اِفا.) متغیر. ترش‌رو. آسمان ابردار.

متربص: motarabbes [ع.] (اِفا.) آنکه انتظار و توقع دارد؛ چشم دارنده، منتظر؛ ج. متربصین.

مترتب: motaratteb [ع.] (اِفا.) بجای خود ایستنده، برقرار در رتبه و محل خود؛ ج. مترتبین. (ف.) نتیجه، حاصل.

مترجم: motarǰam [ع.] (اِمف.) از زبان دیگر گردانده، ترجمه شده.

مترجم: motarǰem [ع.] (اِفا.) آنکه کلامی را از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند، ترجمان، گزارنده؛ ج. مترجمین. مترجم اول: (ادا.) کسی که در میان مترجمان یک اداره مرتبهٔ اول را دارا است (قاجاریه). مترجم دوم: (ادا.) کسی که در میان مترجمان یک اداره رتبهٔ دوم را دارا است (قاجاریه).

متردد: motaradded [ع.] (اِفا.) آمد و شد کننده. کسی که در امری به شک و تردید دچار است؛ ج. مترددین.

مترس: ma-tars (فعل.) دوم شخص مفرد از فعل نهی از «ترسیدن»؛ خوف مکن! (اِ.) چوبی گنده که در پس در اندازند تا گشوده نگردد (معرب آن مترس و متراس؛ ج. متاریس). شکل انسان که از کاغذ، مقوا، پارچه، حلبی و غیره سازند و در مزرعه و جالیز نصب کنند تا پرندگان و جانوران ترسند و به مزرعه و جالیز نزدیک نشوند.

مترس: metres [ع.] (اِ.) معشوقه، محبوبه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مترسک: matars-ak (اِ.مصغ.) (عم.) مترس. (کنـ.) سرخر، مزاحم.

مترسل: motarassel [ع.] (اِفا.) کسی که رساله نویسد. دبیر، منشی؛ ج. مترسلین.

PDF Eraser Free

مترسم: motarassem [ع.] (اِفا.) آنکه در آداب و رسوم کتابت تأمل و تفرس کند. ضح.ـ در کتب معتبر لغت این کلمه نیامده.

مترش: motarraš [به صیغهٔ اسم مفعول ع. از (ریش) تراشیده] (ص.) (ف.) ریش تراشیده. ضح.ـ مترش، به فتح راء مهملهٔ مشدد به صیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل مرد ریش تراشیده شده و این تصرف فارسی زبانان متعرب است که از تراشیدن ـ که کلمهٔ فارسی است ـ بطور عربی اشتقاق کرده‌اند (بها. غیاث).

مترشح: motaraššeh [ع.] (اِفا.) ترشح کننده، تراونده. تربیت شده، مربی، مرشح. ضح.ـ به این معنی در عربی «مرشح» از مصدر «ترشح» مستعمل است.

مترشش: motaraššeš [ع.] (اِفا.) چکنده، مایع ریزنده.

مترصد: motarassed [ع.] (اِفا.) انتظار دارنده، منتظر، امیدوار. کمین کننده، در کمین؛ ج. مترصدین.

مترعرع: motara're' [ع.] (اِفا.) جنبنده. بالنده.

مترقب: motaraγγab [ع.] (اِمف.) چشم داشته، مورد انتظار.

مترقب: motaraγγeb [ع.] (اِفا.) چشم‌داشت دارنده، چشم دارنده، نگرند؛ ج. مترقبین.

مترقی: motaraγγī [ع.] (اِفا.) افزون شونده. بالا رونده. پیشرفت کننده. ترقی‌خواه.

مترلژی: metro-ložī (اِ.) علمی است که از وزن‌ها و اندازه‌ها بحث کند و نشان دهد که وضع آنها در گذشته چه بوده و در حال حاضر چگونه است.

مترنم: motarannem [ع.] (اِفا.) آنکه آواز خواند، سراینده؛ ج. مترنمین. (اِ.) کبوتری که بانگ کند.

مترو: metro (اِ.) راه آهن شهری که قسمت اعظم آن در زیر زمین ساخته شده.

متروپل: metropol (اِ.) (سیا.) حالت کشوری نسبت به کشورهای تابعهٔ آن.

متروپلیتن: metropolītan (ص.) (سیا.) وابسته به کشور اصلی و متبوع. (اِ.) راه آهن زیرزمینی یا هوایی که از محلات شهری بزرگ و حومهٔ آن گذرد (غم.)؛ مترو.

متروک: matrūk [ع.] (اِمف.) ترک شده؛ واگذاشته. مال متروک: (فق.) مالی که از میت باقی ماند.

مترهب: motarahheb [ع.] (اِفا.) پرستش کننده، عابد.

متری: metr-ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به متر. ضح.ـ در ۱۳۰۴ هـ.ش (۱۹۲۶ م.) به موجب قانونی که از مجلس شوری گذشته سیستم متری رسمی شناخته شد، به شرح ذیل:

الف ـ واحد وزن:

۱۰ نخود (یا ۲ درهم) = ۲ گرم
یک مثقال (یا ۱۰ درهم) = ۱۰ گرم
یک سیر (۷۵ درهم) = ۷۵ گرم
یک چارک (یا ۷۵۰ درهم) = ۷۵۰ گرم
یک سنگ (یا ۱۰۰۰ درهم) = یک کیلوگرم
یک من (یا ۳۰۰۰۰ درهم) = ۳ کیلوگرم.
یک خروار (یا ۳۰۰۰۰۰۰ درهم) = ۳۰۰ کیلوگرم

ب ـ واحد طول:

یک گره = یک دسیمتر
یک گز = یک متر

ج ـ واحد مسافت:

یک قفیز = یک دکامتر مربع
یک جریب = یک هکتار

اوزانی که هنگام تصویب این قانون رواج داشت و هنوز هم دارد (قطع نظر از اختلافات محلی) اندکی با جدول فوق فرق

PDF Eraser Free

دارد و به شرح ذیل است:

اوزان ایرانی سیستم متری	اوزان انگلیسی
یک مثقال = ۴/۶۴ گرم	= ۷۱/۶ گرین.
یک سیر (= ۱۶ مثقال) = ۷۴/۲۴ گرم	= ۲ آومن و ۱۸۶ گرین.
یک من تبریز (= ۴۰ سیر) = ۲/۹۷۰ کیلوگرم	= ۶/۵۴۶۴ پوند.
یک من شاه (= ۲ من تبریز) = ۵/۹۴۰۰ کیلوگرم	= ۱۳/۰۹۲۸ پوند.
یک من ری (= ۲ من شاه) = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم	= ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند.
یک خروار (= ۱۰۰ من تبریز) = ۲۹۷/۰۰ کیلوگرم	= ۶۵۴/۶۴ پوند.
۳ خروار (= یک تن سبک) (تقریباً) =	۱۹۶۳/۹۲ پوند.
۳ ½ خروار = یک تن (تقریباً) =	۲۲۹۱/۲۴ پوند.

(یک ذرع = ۱۶ گره) = ۳۹ تا ۴۲ اینچ بنابر معمول محل. (لمپتون. مارلک و زارع در ایران).

متریک: metr-Īk (ص‌نسب.) منسوب به متر، متری. سیستم متریک. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

متزاید: motazāyed [ع. متزائد] (اِفا.) افزون شونده.

متزایل: motazāyel [ع. متزائل] (اِفا.) جدا شونده. (ص.) جدا.

متزعزع: motaza'ze' [ع.] (اِفا.) جنبنده، لرزنده.

متزلزل: motazalzel [ع.] (اِفا.) لرزنده، جنبنده. مردد، دودل. (بع.) آن است که بگردانیدن اعرابی معنی بگردد (جامع الصنائع) و ظاهر آن است که مقصود تغیر مقید است که از مدح به سوی قدح کشد (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱. ۱۳۱۷ مطبعهٔ اقدام. ص ۶۸۲).

متزوج: motazavvej [ع.] (اِفا.) زن کننده، ازدواج کننده؛ ج. متزوجین.

متزهد: motazahhed [ع.] (اِفا.) زهد ورزنده، عبادت کننده؛ ج. متزهدین.

متزین: motazayyen [ع.] (اِفا.) زینت یابنده، آراسته.

متسابق: motasābeγ [ع.] (اِفا.) پیشی گیرنده (بر یکدیگر)؛ ج. متسابقین.

متساقط: motasāγet [ع.] (اِفا.) بر هم فرو ریزنده.

متسالم: motasālem [ع.] (اِفا.) آشتی کننده با دیگری، صلح کننده با یکدیگر.

متساوی: motasāvī [ع.] (اِفا.) برابر شونده با هم. (ص.) برابر، مساوی.

متسبب: motasabbeb [ع.] (اِفا.) (تصـ.) کسی که به جهت ضعف حال یا صلاح وقت در طلب رزق توسل به اسباب کند. بعضی به کسب تسبب کنند و بعضی به حکم صلاح وقت گاه به کسب و گاه به سؤال (مصباح الهدایه ۲۴۸).

متسع: mottasa' [ع.] (اِمف. اِ. مک.) جای فراخ.

متسع: mottase' [ع.] (اِفا.) فراخ شونده. (ص.) فراخ، گشاد. طولانی.

متسع: motassa' [ع.] (ص.) (شعر.) مسمطی که هر بندش دارای نه مصراع باشد. (هس.) سطحی که نه ضلع متساوی آن را احاطه کند. ضح.ـ اگر اضلاع متساوی نباشند آن را ذوتسعة اضلاع گویند (فرنظا.)

متسق: mottaseγ [ع.] (اِفا.) دارای نظم و ترتیب. مستوی. (عر.) بحر متدارک (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۵۶).

متسلح: motasalleh [ع.] (اِفا.) سلاح پوشنده.

متسلط: motasallet [ع.] (اِفا.) غلبه کننده،

PDF Eraser Free

مسلط.

متسلی: motasallī [ع.] (افا.) دل نواخته شده، تسلی داده.

متسوق: motasavve' [ع.] (افا.) مرد بازاری. خرنده و فروشنده، سوداگر، بازرگان.

متشابک: motašābek [ع.] (افا.) درهم آمیخته، مختلط. مشتبه.

متشابه: motašābeh [ع.] (افا.) مانند شونده به چیزی. مانند، مانند. کلامی که معنی آن آشکار نباشد. آیه‌ای که معنیش بر عموم واضح نباشد؛ مق. محکم. (منط. دس.) دو کلمه که در تلفظ تقریباً یکی باشند و در نوشتن مختلف: خوار، خار. خورده، خورده. (دستور زبان فارسی. قریب. چا. ۱۳ ص ۵۲).

متشابهات: motašābeh-āt [ع.] (افا.) ج. متشابهه. آیات متشابهات: آیه‌هایی از قرآن که معنی آنها بر مردم آشکار نباشد؛ مق. آیات محکمات.

متشاعر: motašā'er [ع.] (افا.) آنکه خود را شاعر پندارد. شاعر نما؛ ج. متشاعرین.

متشاغل: motašāγel [ع.] (افا.) کسی که از کاری روی برتابد و خود را به کار دیگر مشغول سازد.

متشافع: motašāfe' [ع.] (افا.) جفت پذیرنده. ضح.ـ صیغهٔ «تشافع» در قوامیس معتبر عربی نیامده.

متشاکس: motašākes [ع.] (افا.) بدخوی سخت‌گیر و چانه‌زن.

متشاکل: motašākel [ع.] (افا.) موافقت کننده. چیزی که مانند و موافق چیزی دیگر باشد.

متشایم: motašāyem [ع. متشائم] (افا.) فال بد زننده.

متشبث: motašabbes [ع.] (افا.) درآویزنده به چیزی، چنگ زننده؛ متوسل؛ ج. متشبثین.

متشبه: motašabbeh [ع.] (افا.) مانند به چیزی. متشبه مبطل: (تصـ.) کسی که خود را در زمرهٔ صوفیان معرفی می‌کند و از حلیهٔ عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشد و ربقهٔ طاعت از گردن برداشته و گوید تعبد به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر آنها بر ظواهر است اما حال خواص و اهل حقیقت از آن عالی‌تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند. متشبه مبطل خود بر چند قسم است.

متشتت: motašattet [ع.] (افا.) متفرق، پراکنده.

متشخص: motašaxxes [ع.] (افا.) دارندهٔ شخصیت؛ ممتاز؛ ج. متشخصین.

متشرد: motašarred [ع.] (افا.) رونده، ذاهب. رمیده.

متشرع: motašarre' [ع.] (افا.) آنکه معتقد به شریعت و احکام آن باشد؛ تابع شرع؛ ج. متشرعین.

متشرف: motašarref [ع.] (افا.) صاحب تشرف، بزرگ منش؛ ج. متشرفین.

متشعب: motaša''eb [ع.] (افا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده، شاخ شاخ.

متشعث: motaša''es [ع.] (افا.) متفرق، پراکنده.

متشکر: motašakker [ع.] (افا.) سپاس دارنده، شکر کننده، سپاسدار، سپاسگذار؛ ج. متشکرین.

متشکک: motašakkek [ع.] (افا.) گمان کننده، شک کننده؛ ج. متشککین.

متشکل: motašakkel [ع.] (افا.) صورت گیرنده، شکل‌پذیر.

متشکی: motašakkī [ع.] (افا.) شکایت کننده، گله کننده.

PDF Eraser Free

متشمر: motašammer [ع.] (اِفا.) دامن به کمر زده. آماده کنندهٔ خود برای کاری، آماده، مهیا.

متشنج: motašanneǰ [ع.] (اِفا.) آنکه بر اثر سرما یا علتی دیگر بلرزد، لرزان.

متشوق: motašavveγ [ع.] (اِفا.) به تکلف ظاهر کننده شوق خود را. آرزومند؛ ج. متشوقین.

متشهد: motašahhed [ع.] (اِفا.) گویندهٔ «اشهدان لااله‌الاالله».

متشهی: motašahhī [ع.] (اِفا.) خواهندهٔ چیزی، رغبت کننده، آرزو دارنده.

متشیخ: motašayyex [ع.] (اِفا.) پیر شونده. پیرنما.

متشیع: motašayye' [ع.] (اِفا.) آنکه خود را شیعه معرفی کند. شیعه؛ ج. متشیعین.

متصادف: motasādef [ع.] (اِفا.) روبرو شونده، مقابل شونده.

متصادم: motasādem [ع.] (اِفا.) بهم خورنده با چیزی، با هم زننده، با هم کوبنده؛ ج. متصادمین.

متصاعد: motasā'ed [ع.] (اِفا.) بالارونده، بر بلندی رونده؛ ج. متصاعدین. (حس.) فرایاز (فره.) ضح.ـ در هر تصاعد عددی یا هندسی هر جمله را متصاعد یا فرایاز نامند.

متصالح: motasāleh [ع.] (اِفا.) آشتی کننده، سازش کننده. (حق.) قبول کنندهٔ عقد صلح، کسی که در عقد صلح طرف ایجاب واقع شود؛ آنکه مالی یا ملکی به او صلح شود؛ مق. مصالح؛ ج. متصالحین.

متصدر: motasadder [ع.] (اِفا.) در صدر مجلس نشیننده. صدر (پیشگاه) قرار گیرنده.

متصدع: motasadde' [ع.] (اِفا.) دردسر یابنده. (ف.) دردسر دهنده، زحمت دهنده؛ مزاحم. ضح.ـ این لفظ (را) بجای مصدع به کسر دال، که ب معنی دردسر دهنده ـ است آوردن خطا است، چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت می‌شوم. در این صورت مصدع باید نوشت (غیاث. آنند.)

متصدی: motasaddī [ع.] (اِفا.) آنکه مباشر عمل و و شغلی یا اداره‌ای است؛ مباشر، پیشکار.

متصرف: motasarref [ع.] (اِفا.) دست در کاری دارنده. کسی که مالی یا ملکی را در تصرف و اختیار خود دارد. حاکم، والی. (مال.) محصل مالیاتی محل (غم.) (صرف ع.) اسم متصرف آن است که تثنیه و جمع بسته شود و مصغر گردد و بدو نسبت دهند؛ مق. غیرمتصرف. اسم غیرمتصرف: (صرف ع.) آن است که در صورت تذکیر و تأنیث و مثنی و جمع، همیشه در حالت واحدی باشد. فعل غیرمتصرف: (صرف ع.) آن است که تمام مشتقات از آن نیاید.

متصف: mottasaf [ع.] (اِمف.) صفت کرده شده.

متصف: mottasef [ع.] (اِفا.) دارندهٔ صفتی؛ ج. متصفین.

متصفح: motasaffeh [ع.] (اِفا.) تأمل کننده، نظر کننده، ملاحظه کننده؛ ج. متصفحین.

متصل: mottasel [ع.] (اِفا.) پیوسته شونده. پیوسته؛ مق. منفصل. (ق.) (ف. عم.) اتصالاً، پیاپی، پی در پی.

متصلف: motasallef [ع.] (اِفا.) چاپلوسی کننده؛ چاپلوس؛ ج. متصلفین.

متصنع: motasanne' [ع.] (اِفا.) خویشتن آراینده. به تکلف نیکوسیرتی نماینده. آنکه صنعتی و هنری را به خود ببندد؛ ج. متصنعین.

متصور: motasavvar [ع.] (اِمف.) آنچه که در ذهن تصور شده، گمان شده. صورت‌پذیر، ممکن.

PDF Eraser Free

متصور: motasavver [ع.] (اِفا.) آنکه صورت چیزی را در ذهن خطور دهد؛ تصور کننده؛ ج. متصورین.

متصوف: motasavvef [ع.] (اِفا.) آنکه خود را صوفی معرفی کند؛ ج. متصوفین.

متصوفه: motasavvef-a(-e) [ع. متصوفة] (اِ.) گروه متصوفان. ضح.ـ طالبان حق دو طایفه‌اند: متصوفه و ملامیه. متصوفه جماعتی‌اند که از بعضی صفات نفوس خلاصی یافته‌اند و به بعضی از احوال و اوصاف صوفیان متصف گشته‌اند و متطلع نهایات احوال ایشان شده‌اند ولیکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از اصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته‌اند (فرع. سج.) ضح.ـ «لفظ متصوفه بجای جمع متصوف است، مانند صوفیه بجای جمع صوفی و جمع صحیح هر دو به واو و نون است و گاهی صوفیون در کتب نوشته می‌شود اما شایع نیست و نادرتر از آن متصوفون است و شایع همان صوفیه و متصوفه است و هر دو صفت موصوف محذوفند که جماعت و فرقه و سلسله باشند (کیوان. استوارنامه ص ۱۷).

متصید: motasayyed [ع.] (اِفا.) شکار جوینده. شکار کننده به حیله.

متضاد: motazād(d) [ع.] (اِفا.) ضدیت کننده با هم مخالفت کننده. (ص.) ضد. (منط. لغت، دس.) دو کلمه که در صورت مختلف و در معنی ضد یکدیگر باشند. (بع.) دو کلمهٔ ضد یا متقابل. (بع.) بیتی یا مصراعی که در آن صفت تضاد باشد.

متضاعف: motazā'ef [ع.] (اِفا.) دو چندان شونده.

متضرر: motazarrer [ع.] (اِفا.) زیان بیننده، ضرر رسیده؛ ج. متضررین.

متضرع: motazarre' [ع.] (اِفا.) زاری کننده. فروتنی کننده؛ ج. متضرعین.

متضعف: motaza''ef [ع.] (اِفا.) ضعیف شونده. آنکه دچار سستی و بیحالی شده. بسیار ضعیف شونده؛ ج. متضعفین.

متضمن: motazammen [ع.] (اِفا.) تاوان دهنده. دربردارنده، مشتمل، حاوی.

متطابق: motatābeq [ع.] (اِفا.) برابر. همانند.

متطاوع: motatāve' [ع.] (اِفا.) مطیع، فرمانبردار. فروتن.

متطاول: motatāvel [ع.] (اِفا.) بلند، دراز. متکبر.

متطبب: motatabbeb [ع.] (اِفا.) کسی که علم طب آموخته و در آن ماهر نشده؛ طبیب‌نما. پزشکان قدیم امثال ابن سینا برای تواضع از خود بدین کلمه تعبیر آورده‌اند؛ ج. متطببین.

متطرف: motatarref [ع.] (اِفا.) کسی که از علمی مقداری آموخته باشد، بدون اینکه در آن متخصص و متبحر و متعمق باشد (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵).

متطرق: motatarreq [ع.] (اِفا.) راه جوینده، راه یابنده.

متطلس: motatalles [ع.] (اِفا.) پاک شونده، محو شده (نوشته).

متظاهر: motazāher [ع. تظاهر] (اِفا.) تظاهر کننده. یاوری دهندهٔ یکدیگر، هم‌پشت؛ ج. متظاهرین.

متظلم: motazallem [ع.] (اِفا.) آنکه از کسی شکایت کند؛ دادخواه؛ ج. متظلمین.

متعادل: mota'ādel [ع.] (اِفا.) هم وزن، همسنگ، تراز شده (فره.)

متعارض: mota'ārez [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه مخالف دیگری باشد؛ ج. متعارضین. خبری که مخالف خبر دیگر باشد.

PDF Eraser Free

متعارف: mota'āraf [ع.] (ا. مک.) محل شناسایی یکدیگر. (امف.) مشهور، متداول. آنچه که عادت مردم شده، معتاد. ضح.ـ مؤلف فرهنگ نظام گوید: «این لفظ در عربی غلط است چه مصدر تعارف لازم است و متعدی ندارد» ولی در عربی قدیم و معاصر بکار رفته و می‌رود. (منط.) اگر اطلاق به حسب جمهور بود آن را متعارف خوانند، مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین نشیب به وضع و بر حدث مردم به عرف (اساس الاقتباس ۱۱). غیرمتعارف: غیرمعمول.

متعارف: mota'āref [ع.] (افا.) یکدیگر را شناسنده.

متعاطف: mota'ātef [ع.] (افا.) به یکدیگر مهربانی کننده.

متعاطی: mota'ātī [ع.] (افا.) گیرنده، بدست گیرنده.

متعاقب: mota'āγab [ع.] (امف.) از پی آمده. (ق.) عقب، دنباله. متعاقب: (به اضافه) (ق.) در تعقیب، در پی، پیرو (فره.)

متعاقب: mota'āγeb [ع.] (افا.) آنکه پشت سر دیگری رود، از پی رونده؛ ج. متعاقبین.

متعاقباً: mota'āγeb-an [ع.] (ق.) در پی، پیرو (فره.)

متعال: mota'āl [ع. متعال = متعالی] (افا.) بلند شونده. (ص.) بلند، والا. خدای متعال: خدای که بالاتر از همه است؛ خدای تعالی.

متعالی: mota'ālī [ع. متعال = متعالی] (افا.) بلند شونده. (ص.) بلند، رفیع.

متعامل: mota'āmel [ع.] (افا.) معامله کننده، داد و ستد کننده.

متعاون: mota'āven [ع.] (افا.) یاری کنندهٔ یکدیگر، مددکار.

متعاهد: mota'āhed [ع.] (افا.) آنکه با دیگری عهد و پیمان بندد؛ هم‌عهد؛ ج. متعاهدین.

متعب: mat'ab [ع.] (ا.) تعب، رنج. جای تعب، محل رنج؛ ج. متاعب.

متعبد: mota'abbed [ع.] (افا.) عبادت کننده، پرستش کننده. بسیار عبادت کننده؛ ج. متعبدین.

متعثر: mota'asser [ع.] (افا.) لغزنده، لغزش یابنده.

متعجب: mota'aǰǰeb [ع.] (افا.) تعجب کننده، به شگفت آینده؛ ج. متعجبین.

متعجبانه: mota'aǰǰeb-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با تعجب، به شگفتی.

متعدد: mota'added [ع.] (ص.) بسیار، بیشمار. مختلف.

متعدی: mota'addī [ع.] (افا.) تجاوز کننده از حد خود. (دس.) فعلی است که با داشتن فاعل به مفعول محتاج باشد. ضح.ـ برای متعدی ساختن فعل لازم، به آخر صیغهٔ امر حاضر مفرد «ـانید» یا «ـاند» افزایند و ماضی فعل را بدست آورند و صیغه‌های دیگر را از آن سازند. گاه فعل متعدی را نیز به همین ترتیب بار دیگر متعدی سازند.

متعذر: mota'azzer [ع.] (افا.) عذر آورنده، بهانه آورنده. (ص.) دشوار، سخت، محال. (مال.) مالیاتی که به علت غیبت یا فقر مؤدی وصول نشدنی باشد (غم.)

متعرب: mota'arreb [ع.] (افا.) خود را به عرب مانند کننده؛ ج. متعربین.

متعرض: mota'arrez [ع.] (افا.) کسی که کاری بدست خود گیرد. آنکه طلب چیزی کند. اعتراض کننده. مزاحم. متذکر؛ ج. متعرضین.

متعرف: mota'arref [ع.] (افا.) طلب کنندهٔ چیزی به جهت شناختن آن. جستجو کنندهٔ گم شده. (تصـ.) سالک که به اول وهله از

PDF Eraser Free

شناخت خدا غافل بود و بزودی حاضر گردد و فاعل مطلق را در صور وسایط و روابط باز شناسد (مصباح الهدایه ۸۰، نفحات جامی. لیث ٦)؛ ج. متعرفین.

متعزز: mota'azzez [ع.] (اِفا.) گرامی، ارجمند. نادر، کمیاب. پربها، قیمتی. محکم، استوار.

متعسر: mota'asser (اِفا.) مشکل، سخت، دشوار.

متعسف: mota'assef [ع.] (اِفا.) بیراهه رونده، منحرف (از راه). آنکه از طریق صواب عدول کند. ستمکار، ظالم؛ ج. متعسفین.

متعشق: mota'aššeγ [ع.] (اِ.) عاشقی نماینده، عشق ورزنده؛ ج. متعشقین.

متعصب: mota'asseb [ع.] (اِفا.) آنکه از خویشاوندان و دوستان خود سخت حمایت کند. آنکه در دین و مذهبی بسیار غیرتمند باشد و از آن سخت دفاع کند؛ ج. متعصبین.

متعطش: mota'atteš [ع.] (اِفا.) آنکه خود را به تکلف تشنه نماید.

متعظ: motta'ez [ع.] (اِفا.) آنکه نصیحت پذیرد؛ پندپذیر؛ ج. متعظین. واعظ غیرمتعظ: آنکه دیگران را پند دهد و خود را بدان عمل نکند.

متعفن: mota'affen [ع.] (اِفا.) بدبو، گندیده.

متعقل: motaa̱'aγγel [ع.] (اِفا.) به هوش و عقل آینده؛ خردمند.

متعلق: mota'allaγ [ع.] (اِمف.) آویخته شده. مربوط.

متعلق: mota'alleγ [ع.] (اِفا.) درآویزنده به چیزی. مرتبط، متصل. وابسته، مربوط. (ف.) خویشاوند، خویش؛ ج. متعلقین.

متعلقه: mota'alleγ-a(-e) [ع. متعلقة] (اِفا.) مؤنث متعلق. (کن.) زن شخص، زوجه؛ ج. متعلقات.

متعلم: mota'allem [ع.] (اِفا.) تعلیم گیرنده، آموزنده، شاگرد؛ ج. متعلمین.

متعمد: mota'ammed [ع.] (اِفا.) کاری را به عمد انجام دهنده؛ از روی قصد کار کننده؛ ج. متعمدین.

متعمق: mota'ammeγ [ع.] (اِفا.) آنکه به عمق چیزی رسیده، ژرف‌اندیش؛ ج. متعمقین.

متعمل: mota'ammel [ع.] (اِفا.) کوشش کننده، ساعی. سختی کشیده. آنکه به تکلف کاری انجام دهد؛ ج. متعملین.

متعنت: mota'annet [ع.] (اِفا.) جویندهٔ سهو و خطای دیگری، عیب گیرنده، سرزنش کننده؛ ج. متعنتین.

متعند: mota'anned [ع.] (اِفا.) آنکه عناد ورزد، لجاج کننده، ستیزه کار.

متعود: mota'avved [ع.] (اِفا.) عادت کننده، خوگر، خوگرفته.

متعه: mota'a(-e) [ع. متعة] (اِ.) (فق.) نوع خاصی از عقد نکاح است که در آن زن برای مدت معینی در مقابل مهر معین به زوجیت مردی درمی‌آید. شرط صحت آن این است که در صیغهٔ عقد مدت مذکور شود زیرا اگر ذکر نشود نکاح دایم گردد و نیز باید مهر را ذکر کنند والا عقد باطل گردد. ضح.ـ فرق متعه با نکاح دایم آن است که در متعه نفقه و طلاق نیست و در نکاح دایم هست.

متعهد: mota'ahhed [ع.] (اِفا.) آنکه عهد و پیمان بندد، کسی که اجرای‌کاری رابه عهده گیرد، عهده‌دار؛ ج. متعهدین.

متعین: mota'ayyen [ع.] (اِفا.) آشکار شونده، ظاهر. مشخص، ممتاز. محقق، ثابت. شخصی از طبقهٔ اعیان؛ ج. متعینین.

متغابن: motaγāben [ع.] (اِفا.) ضرر کننده،

PDF Eraser Free

زیانمند. افسوس خورنده. به زیان افکنندهٔ یکدیگر.

متغایر: motaγāyer [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه با دیگری اختلاف داشته باشد؛ مخالف، ناجور.

متغذی: motaγazzī [ع.] (اِفا.) خورنده.

متغلب: motaγalleb [ع.] (اِفا.) غلبه کننده، گیرندهٔ چیزی به زور؛ ج. متغلبین.

متغنج: motaγanneǰ [ع.] (اِفا.) ناز کننده، با ناز و کرشمه.

متغیر: motaγayyer [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه که حالش دگرگون شود، برگردنده از حال خود. خشمگین، عصبانی؛ ج. متغیرین. (رض.) الف ـ کمیتی است که بتواند جمیع مقادیر واقع بین دو مقدار معین یا بعضی از مقادیر واقع بین دو مقدار را دارا شود. ب ـ علامتی است که نشانهٔ مقدار تغییرپذیر است. ج ـ شکل انتزاعی کمیت تغییر کننده است. متغیر تابع: (رض.) متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر متغیر مطلق داشته باشد. متغیر مستقل: (رض.) متغیر مطلق. متغیر مطلق: (رض.) متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر دیگر نداشته باشد؛ متغیر مستقل.

متفاحش: motafāheš [ع.] (اِفا.) فحش دهنده، ناسزا گوینده.

متفاخر: motafāxer [ع.] (اِفا.) بر یکدیگر نازنده، فخر کننده.

متفادی: motafādī [ع.] (اِفا.) فدا (سربها) برای هم دهنده. پرهیز کننده از کسی و یکسو شونده از او.

متفاوت: motafāvet [ع.] (اِفا.) از هم جدا و دور شونده. (ص.) جدا. آنچه که با دیگری فرق دارد، مختلف.

متفتت: motafattet [ع.] (ص.) شکسته، ریزه‌ریزه.

متفجع: motafaǰǰe' [ع.] (اِفا.) دردمند شونده از سختی و اندوه.

متفحص: motafahhes [ع.] (اِفا.) جستجو کننده، باز کاونده، تفحص کننده؛ ج. متفحصین.

متفرج: motafarraǰ [ع.] (اِ. مک.) محل تفرج. مکانی که موجب گشادگی خاطر گردد، محل سیر.

متفرج: motafarreǰ [ع.] (اِفا.) گشایش یابنده (از تنگی و دشواری). گشایش خاطر یابنده. خوشی جوینده.

متفرد: motafarred [ع.] (اِفا.) کناره گیرنده، یکسو گردنده. (ص.) یگانه، تنها؛ ج. متفردین.

متفرس: motafarres [ع.] (اِفا.) دانندهٔ چیزی به وسیلهٔ علامت و نشانه؛ ج. متفرسین.

متفرس: motafarres [ع.] (اِفا.) آنکه خود را در سواری ماهر معرفی کند؛ ج. متفرسین.

متفرع: motafarre' [ع.] (اِفا.) فرع چیزی شونده. از چیزی مانند شاخه جدا شونده. شاخه شاخه شده. نتیجه شده، حاصل شده.

متفرعن: motafar'en [ع.] (اِفا.) متکبر، خودخواه؛ ج. متفرعنین.

متفرق: motafarreγ [ع.] (اِفا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده، جدا؛ ج. متفرقین.

متفرقه: motafarreγ-a(-e) [ع. متفرقة] (اِفا.) مؤنث متفرق؛ ج. متفرقات. اشخاص و اشیاء مختلف. گروهی از نگهبانان سلطنتی. اشخاص بیگانه.

متفطن: motafatten [ع.] (اِفا.) کسی که امور را به زیرکی و هوش دریابد؛ زیرکی و باهوش؛ ج. متفطنین.

متفق: mottafeγ [ع.] (اِفا.) با هم یکی شونده، با یکدیگر سازواری نماینده، متحد؛ ج. متفقین. دارای یک عقیده و یک قول. (ق.) همگی، بالاتفاق.

PDF Eraser Free

متفقاً: mottafeγ-an [ع.] (ق.) به اتفاق، متحداً، جمعاً.

متفقه: motafaγγeh [ع.] (اِفا.) آنکه خود را فقیه معرفی کند. فقیه، دانشمند؛ ج. متفقهین.

متفقین: mottafeγ-īn [ع.] (اِفا.)؛ ج. متفق. همعهدان، متحدان. (سیا.) به فرانسه، انگلستان، آمریکا و غیره که در جنگ جهانگیر اول و جنگ جهانگیر دوم علیه آلمان و متحدان او می‌جنگیدند، اطلاق شود؛ مق. متحدین، محور.

متفکر: motafakker [ع.] (اِفا.) فکر کننده، اندیشنده. اندیشه‌ناک، غمگین؛ ج. متفکرین.

متفنن: motafannen [ع.] (اِفا.) گوناگون شونده. به بازی‌ها و تفریحات گوناگون مشغول شونده. کسی که به علوم و فنون مختلف اشتغال ورزد؛ ج. متفننین.

متقابل: motaγābel [ع.] (اِفا.) با هم روبرو شونده. (ص.) روبرو، برابر؛ ج. متقابلین. (شطرنج) حالت دو شاه در موقعی که روی عرض یا ستون یا قطر متقابل هم قرار گرفته باشند و هیچ حایلی بین آنها نباشد و خانه‌های میانشان هم فرد باشد.

متقابلاً: motaγābel-an [ع.] (ق.) در مقابل.

متقادم: motaγādem [ع.] (اِفا.) گذشته، دیرینه.

متقارب: motaγāreb [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه به دیگری نزدیک شود، نزدیک شونده. همرس، همگرای (فره.) (عر.) یکی از بحرهای عروض که بنای آن بر خماسی مجرد است و اجزای آن چهار بار فعولن فعولن.

متقارع: motaγāre' [ع.] (اِفا.) قرعه زننده میان یکدیگر. نیزه زننده با هم؛ ج. متقارعین. (ف.) بر هم کوفته.

متقارن: motaγāren [ع.] (اِفا.) قرین شونده باهم، یار و یاور؛ ج. متقارنین.

متقاصر: motaγāser [ع.] (اِفا.) بازایستنده از امری، اظهار کوتاهی نماینده؛ ج. متقاصرین.

متقاضی: motaγāzī [ع.] (اِفا.) خواهش کننده، درخواست کننده، طالب. متقاضی درونی (باطنی): خواهش نفسانی. وام خواهنده، قرض گیرنده.

متقاطر: motaγāter [ع.] (اِفا.) قطره‌قطره چکنده. دسته‌های پیاپی آینده.

متقاطع: motaγāte' [ع.] (اِفا.) آنچه که به چیزی دیگر برسد و قطع کند. (هس.) دو خط که به یکدیگر برسند و هم را قطع کنند. جدول کلمات متقاطع: جدولی شطرنجی که در خانه‌های عمودی و افقی آن باید کلماتی را طبق دستور جا داد.

متقاعد: motaγā'ed [ع.] (اِفا.) باز ایستنده از کاری. کنار گیرنده از کاری. مجاب شده، تسلیم شده. باز نشسته؛ ج. متقاعدین.

متقال: metγāl [= متخال] (اِ.) پارچه‌ای سفید شبیه به کرباس و لطیفتر از آن.

متقبل: motaγabbel [ع.] (اِفا.) پذیرنده، قبول کننده. آنکه کاری را بر عهده گیرد؛ ج. متقبلین.

متقدم: motaγaddem [ع.] (اِفا.) پیش آینده، پیش رونده. پیشین، سابق (زمانی). پیش، گذشته. رئیس، حاکم، پیشوا. (فل.) آنچه که در جلو و قبل و در مرتبهٔ اول نسبت به چیزی دیگر قرار دارد.

متقرب: motaγarreb [ع.] (اِفا.) کسی که به دیگری تقرب کند؛ نزدیکی جوینده؛ ج. متقربین.

متقسم: motaγassem [ع.] (اِفا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده.

متقلب: motaγalleb [ع.] (اِفا.) دیگرگون شونده. واژگون شونده. کسی که در کاری به نفع خود و به ضرر دیگری عمل کند.

PDF Eraser Free

دغلکار، فریبنده؛ ج. متقلبین.

متقلد: motaγalled [ع.] (اِفا.) آنکه قلاده بر گردن انداخته. کسی که امری را به عهده گرفته؛ ج. متقلدین.

متقن: motγan [ع.] (اِمف.) محکم شده، استوار گردیده. (ص.) محکم، استوار.

متقن: motγen [ع.] (اِفا.) محکم کننده، استوار کننده.

متقوم: motaγavvem [ع.] (اِفا.) راست شونده، قوام گیرنده. (ف.) قیمتی، گرانبها (سبک‌شناسی ۲:۲۹).

متقی: mottaγī [ع.] (اِفا.) دارندهٔ تقوی، پرهیزکار، پارسا؛ ج. متقین.

متکا: mottakā [= متکأ] (اِ.) آنچه بر آن تکیه کنند. بالش. ضح.ـ متکا که معمولاً به تخفیف تاء و تشدید کاف تلفظ کنند در اصل به تشدید و تخفیف کاف است (دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۱۰ ص ۳۹).

متکاثر: motakāser [ع.] (اِفا.) آنکه بر دیگری در کثرت مال غلبه کند و بر او بنازد؛ ج. متکاثرین.

متکاثف: motakāsef [ع.] (اِفا.) ستبر شونده. برهم نشسته. (ص.) ستبر، غلیظ.

متکافی: motakāfī [ع.] (اِفا.) برابر، همسان.

متکامل: motakāmel [ع.] (اِفا.) آنکه خود را بتدریج کامل سازد، به کمال رسنده. کامل شده، به کمال رسیده.

متکاوس: motakāves [ع.] (اِفا.) انبوه شونده، مزاحم (غم.) درهم رسته (گیا.) (غم.) (قا.) چهار متحرک و یک ساکن است، چنانک فعلتن که از مستفعلن خزید و این فاصلهٔ کبری است و در شعر فارسی خوشایند نیست (المعجم. مد. چا. ۱:۲۰۶).

متکبر: motakabber [ع.] (اِفا.) بزرگ‌منشی نماینده، خودخواه. گردنکش؛ ج. متکبرین.

متکثر: motakasser [ع.] (اِفا.) بسیار شونده. بسیار جوینده، بسیار گیرنده (از چیزی)؛ ج. متکثرین. (ص.) بسیار، متعدد.

متکحل: motakahhel [ع.] (اِفا.) سرمه کشنده؛ ج. متکحلین.

متکدی: motakaddī [ع.] (اِفا.) گدایی کننده، دریوزه‌گر، گدا.

متکرر: motakarrer [ع.] (اِفا.) دوبار کرده یا گفته شده. دو دله شونده، مردد؛ ج. متکررین.

متکسر: motakasser [ع.] (اِفا.) شکسته شونده. (عر.) وزن غیر سالم؛ مق. صحیح.

متکفل: motakaffel [ع.] (اِفا.) عهده‌دار، متعهد. پایندان، ضامن. آنکه مخارج کسی را به عهده دارد؛ ج. متکلفین.

متکلف: motakallef [ع.] (اِفا.) آنکه کاری را متعهد شود و به رنج و زحمت انجام دهد. کسی که به رنج و زحمت شعر گوید.

متکلف: motakallaf [ع.] (اِمف.) آنچه به رنج و زحمت انجام شود. آنچه به طبع گران آید؛ مق. مطبوع. شعر یا نوشته‌ای که به تکلف گفته شود و به طبع گران آید؛ مق. مطبوع؛ ج. متکلفین.

متکلم: motakallem [ع.] (اِفا.) سخن گوینده. صفتی است از صفات خدا. (دس.) صیغه‌ای است که دال بر سخن گوینده باشد و آن بر دو قسم است: الف ـ متکلم وحده. اول شخص مفرد. متکلم وحده شدن: بسیار سخن گفتن و به دیگران مجال سخن ندادن. ب ـ متکلم مع‌الغیر. اول شخص جمع. ضمیر متکلم: ضمیری که دال بر متکلم (وحده یا مع‌الغیر = اول شخص مفرد یا جمع) باشد. (فل.) کسی است که حقایق اشیاء را از روی دلیل برهان با ملاحظه و مطابقه با شرع درک می‌کند؛ ج. متکلمین.

متکون: motakavven [ع.] (اِفا.) وجود

PDF Eraser Free

یابنده، بوجود آینده، هستی‌یاب؛ ج. متکونین.

متکهل: motakahhel [ع.] (اِفا.) شبیه شونده به کهل (مردی که سنین عمرش بین ۳۰ و ۵۰ باشد).

متکی: mottakī [ع. متکی] (اِفا.) تکیه کننده. اعتماد کننده، پشت دهنده، بر.

متکیف: motakayyef [ع.] (اِفا.) پذیرندهٔ کیفیتی. (ف.) کیف برنده، نشأه برنده؛ ج. متکیفین.

متل: matal [قس. متلک] (اِ.) (عم.) افسانه، داستان کوتاه. حرف مفت، مزخرف. مثل سایر.

متلازم: motalāzem [ع.] (اِفا.) همراه باشنده. (ص.) همراه؛ ج. متلازمین. وابسته.

متلاشی: motalāšī [ع.] (اِفا.) از هم پاشنده، مضمحل شونده.

متلاشی: motalāšī [تر. تلاش] (به صیغهٔ اِفا. ص.) تلاش کننده، جستجو کننده.

متلاصق: motalāseγ [ع.] (اِفا.) بهم چسبنده، متصل؛ ج. متلاصقین.

متلاطم: motalātem [ع.] (اِفا.) بهم لطمه زننده، تپانچه زننده. تلاطم دارنده، دارای تلاطم.

متلاقی: motalāγī [ع.] (اِفا.) روبرو شونده. دو چیز که در نقطه‌ای بهم رسند.

متلالی: motalālī [ع. متلالی] (اِفا. ص.) روشن، درخشان.

متلبس: motalabbes [ع.] (اِفا.) جامه پوشنده، لباس پوشنده؛ ج. متلبسین.

متلبس: motalabbes [ع.] (اِفا.) خلط شونده، آمیخته شونده.

متلذذ: motalazzez [ع.] (اِفا.) لذت برنده؛ ج. متلذذین.

متلف: motlef [ع.] (اِفا.) تلف کننده، تباه کننده؛ ج. متلفین.

متلفظ: motalaffez [ع.] (اِفا.) سخن گوینده؛ ج. متلفظین.

متلک: matal-ak [= متل + ک، پس. تصغیر] (اِ.) (عم.) سخن طعنه‌آمیز و نیش‌دار.

متلک گفتن: m.-goftan (مص‌ل.) (عم.) گفتن سخنان طعنه‌آمیز و نیش‌دار.

متلمذ: motalammez [ع.] (اِفا.) شاگرد؛ ج. متلمذین. ضح.ـ در عربی فصیح تلمذ و متلمذ نیامده و بجای کلمهٔ اخیر «تلمیذ» مستعمل است.

متلون: motalavven [ع.] (اِفا.) رنگ به رنگ شونده. از حالتی به حالتی دیگر در آینده. آنکه پیاپی تغییر عقیده دهد؛ ج. متلونین. (بع.) شعری که به دو وزن خوانده شود. ذوبحرین.

متلهف: motalahhef [ع.] (اِفا.) آنکه افسوس خورد، دریغ خورنده، اندوهناک؛ ج. متلهفین.

متم: motem(m) [ع.] (اِفا.) تمام کننده، کامل کننده.

متماثل: motamāsel [ع.] (اِفا.) مانند هم باشنده. (ص.) مانند، همانند؛ ج. متماثلین. (پز. قد.) بیماریی که به بهبود نزدیک شود. (حسا.) دو عددی را گویند که مثل هم باشند، هم از لحاظ قدر مطلق و هم از لحاظ علامت.

متمادی: motamādī [ع.] (اِفا. ص.) مدت دارنده، طولانی، دراز.

متمارض: motamārez [ع.] (اِفا.) آنکه خود را به ناخوشی زند؛ بیمارنما؛ ج. متمارضین.

متمازج: motamāzeǰ [ع.] (اِفا.) بهم آمیزنده، مزج شونده.

متماس: motamās(s) [ع.] (اِفا.) یکدیگر را مس کننده، بهم پیوندنده.

متماسک: motamāsek [ع.] (اِفا.) خود را

PDF Eraser Free

نگاه دارنده، خویشتن‌دار. چنگ در زننده؛ ج. متماسکین.

متمایز: motamāyez [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که از دیگران مشخص باشد؛ ممتاز، مشخص؛ ج. متمایزین.

متمایل: motamāyel [ع.] (افا.) کج شونده. خمیده. آنچه که به چیزی میل کند؛ ج. متمایلین.

متمتع: motamatte' [ع.] (افا.) آنکه از چیزی بهره برد؛ برخوردار، بهره‌مند. کسی که عمره (زیارت بیت اللّه با شرایط خاص) بجا آورد. ضح.ـ متمتع آن بود که عمرهٔ وی در ماه‌های حج واقع آمده باشد و ماه‌های حج شوال و ذی‌القعده و ذی‌الحجه باشند (ترجمهٔ النهایه طوسی. چا. سبزواری ۱:۱۳۸)؛ ج. متمتعین.

متمثل: motamassel [ع.] (افا.) مثل آورنده. مثال زننده. شبیه شونده، مقلد؛ ج. متمثلین.

متمدد: motamadded [ع.] (افا.) کشیده شونده. قابل ارتجاع.

متمدن: motamadden [ع.] (افا.) شهرنشین، شهری. دارای تمدن؛ مق. وحشی؛ ج. متمدنین.

متمرد: motamarred [ع.] (افا.) تمرد کننده، سرکش، عاصی؛ ج. متمردین.

متمرکز: motamarkez [ع.] (افا.) جایگزین شونده، مرکز گیرنده.

متمرن: motamarren [ع.] (افا.) خوی گیرنده بر چیزی، عادت‌پذیر. صاحب فضل؛ ج. متمرنین.

متمسک: motamassek [ع.] (افا.) چنگ در زننده، گیرنده، متشبث؛ ج. متمسکین.

متمشی: motamaššī [ع.] (افا.) مشی کننده، راه رونده، راه یابنده.

متمکن: motamakken [ع.] (افا.) جای‌گیر، جای‌گزین، ثابت. دارای مکنت و مال. توانا، قادر؛ ج. متمکنین.

متملق: motamalleq [ع.] (افا.) چاپلوسی کننده، خوش‌آمدگوینده، چاپلوس؛ ج. متملقین.

متملک: motamallak [ع.] (امف.) به ملکیت درآمده، در تصرف کسی درآمده.

متملک: motamallek [ع.] (افا.) مالک شونده، متصرف؛ ج. متملکین.

متمم: motammem [ع.] (افا.) تمام کننده، کامل کننده. تکمله، ضمیمه. عدد متمم: (رض.) حاصل ضرب جذرهای دو مربع را گویند. (دس.) هر گاه مسند یا مسندالیه مضاف یا موصوف باشند، صفت و مضاف‌الیه را متمم گویند و در این صورت دو کلمه یا بیشتر در حکم یک کلمه است و جزو اول به جزو دوم تمام می‌شود. ضح.ـ ممکن است مسندالیه و مسند هر دو یا یکی از آنها دارای متمم باشد. ضح.ـ گاه یک مسند یا یک مسندالیه دارای چند متمم باشد و این در صورتی است که مضاف‌الیه یا صفت‌های متوالی به دنبال یکدیگر درآمده باشند.

متمنی: motamannā [ع.] (افا.) تمنا کننده، آرزو کننده. متمنی بودن: مستدعی بودن، خواهشمند بودن.

متمنی: motamannī [ع.] (امف.) تمنا شده، آرزو شده.

متموج: motamavveǰ [ع.] (افا.) موج‌دار، موج زننده. (کن.) خشمناک، عصبانی.

متمول: motamavvel [ع.] (افا.) دارندهٔ مال. بسیار مال، پر ثروت؛ ج. متمولین.

متمهد: motamahhed [ع.] (افا.) گسترنده. جاگیرنده. قادر (بر امری)؛ ج. متمهدین.

متمهدی: motamahdī [ع.] (ص.) آنکه ادعای مهدویت کند.

PDF Eraser Free

متمیز: motamayyez [ع.] (اِفا.) جدا شونده. (ص.) جدا، ممتاز.

متن: matn [ع.] (اِ.) پشت. درون چیزی. عبارات اصلی کتاب، رساله و مکتوب؛ مق. شرح، حاشیه. وسط چیزی، میان هر چیز؛ ج. متون. (مس.) در هر نوبت مرتب سه قسمت اساسی می‌توان قایل شد که دومین قسمت آن متن نامیده می‌شود. متن واقع: [= متن الواقع] (فل.) نفس الامر. در اصطلاح میر داماد غالباً جهان مافوق زمان و زمانیات. (اسفار ج ۳ ص ۷۴؛ فرع.سج.)

متنازع: motanāze' [ع.] (اِفا.) آنکه با دیگری نزاع داشته باشد؛ ج. متنازعین.

متناسب: motanāseb [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه با دیگری نسبت داشته باشد. مشابه، مانند؛ ج. متناسبین. هماهنگ. برازنده، دارای تناسب.

متناسق: motanāseγ [ع.] (اِفا.) با نسق و ترتیب، منظم، مرتب.

متناقض: motanāγez [ع.] (اِفا.) نقیض هم باشنده، ضد.

متناوب: motanāveb [ع.] (اِفا.) به نوبت کنندهٔ کاری. به نوبت گیرندهٔ چیزی. آنچه به نوبت آید.

متناول: motanāvel [ع.] (اِفا.) گیرندهٔ چیزی. خورنده؛ ج. متناولین.

متناوم: motanāvem [ع.] (اِفا.) خود را به خواب زننده. خوابنده؛ ج. متناومین.

متناهی: motanāhī (اِفا.) آنچه که پایان دارد، به پایان رسنده. محدود. متناهی بودن: محدود بودن.

متنبه: motanabbeh [ع.] (اِفا.) بیدار شونده از خواب. (ص.) بیدار. هوشیار؛ ج. متنبهین.

متنبی: motanabbī [ع.] (اِفا.) مردی که ادعای پیغمبری کند؛ مدعی نبوت.

(متنجان): motanǰān (اِ.) قسمی خورش که از گوشت و روغن و آلو و قیسی و گردو و خلال بادام و پسته و خلال نارنج تهیه کنند.

متنجز: motanaǰǰez [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری بخواهد تا حاجت وی رواکند. رواکنندهٔ حاجت؛ ج. متنجزین.

متنجس: motanaǰǰes [ع.] (اِفا.) نجس شونده، ناپاک.

متنزل: motanazzel [ع.] (اِفا.) فرود آینده (به تأنی)، نزول کننده؛ ج. متنزلین.

متنزه: motanazzah [ع.] (اِ. مک.) محل باصفا، گردشگاه.

متنسک: motanassek [ع.] (اِفا.) پرستنده، عبادت کننده؛ ج. متنسکین.

متنعم: motana"em [ع.] (اِفا.) آنکه از نعمت‌های حیات برخوردار است؛ خداوند نعمت؛ ج. متنعمین.

متنفذ: motanaffez [ع.] (اِفا.) آنکه بر دیگران تسلط و نفوذ دارد؛ صاحب نفوذ؛ ج. متنفذین. ضح.ـ این کلمه ساختگی است زیرا «تنفذ» در لغت عرب نیامده و بجای آن «نافذ» و «نفوذ» (به فتح اول) و «نفاذ» (به فتح اول و تشدید دوم) مستعمل است (اقرب الموارد؛ فر. نظا. دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۱۰ ص ۴۰.)

متنفر: motanaffer [ع.] (اِفا.) بیزار شونده، نفرت دارنده، کراهت دارنده. (ص.) بیزار، رمنده.

متنفس: motanaffes [ع.] (اِفا.) نفس کشنده، نفس‌کش. جاندار، زنده؛ ج. متنفسین.

متنکر: motanakker [ع.] (اِفا. ق.) ناشناس، ناشناخته؛ ج. متنکرین.

متنمر: motanammer [ع.] (اِفا.) بدخو، بد خلق. خشمگین، خشمناک، غضبناک؛ ج. متنمرین.

متنور: motanavver [ع.] (اِفا.) روشنی

PDF Eraser Free

یابنده، دارای نور.

متنوع: motanavve' [ع.] (اِفا.) گوناگون شونده؛ دارای انواع و اقسام.

متواتر: motavāter [ع.] (اِفا.) پیاپی آینده، پس یکدیگر آینده. خبر متواتر: (حد.) خبری که بسیاری از روات آن را نقل کرده باشند تا موجب یقین شده باشد. (اِ.) (قا.) کلمهٔ قافیه که بین آخرین حرف ساکن آن و ساکن ماقبل فقط یک متحرک واسطه باشد. (ص.) متناوب؛ مق. متوالی، مترادف. (ق.) پیاپی، پشت سر هم.

متوارد: motavāred [ع.] (اِفا.) پیاپی وارد شونده. (اد.) فکر و تخیلی که در ذهن دو تن در یک زمان یا در دو هنگام خطور کند.

متواری: motavārī [ع.] (اِفا.) پنهان شونده، پوشیده شونده. (ف.) دربدر، سرگردان. ضح.ـ متواری و متواریک و متواری شدن. در فارسی به ضم اول و سکون دوم استعمال شده و آن را نوعی از تفریس دانسته‌اند.

متوازن: motavāzen [ع.] (اِفا.) آنچه که هم وزن و معادل دیگری باشد؛ هم‌وزن، هم‌سنگ.

متوازی: motavāzī [ع.] (اِفا.) آنچه که روبروی دیگری باشد؛ برابر. (هس.) دو خطی که فاصلهٔ نقاط مقابل آن به یک اندازه باشد و هر قدر آن دو خط را از طرفین امتداد دهند، بهم نرسند.

متواصل: motavāsel [ع.] (اِفا.) بهم رسنده، به یکدیگر پیوندنده؛ ج. متواصلین. پیوسته، متوالی.

متواضع: motavāze' [ع.] (اِفا.) فروتنی کننده، تواضع نماینده، فروتن؛ ج. متواضعین.

متواضعانه: motavāze'-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) به حال تواضع، با فروتنی.

متواطی: motavātī [ع. متواطئ] (اِفا.) موافقت کننده با یکدیگر، سازوار. (منط.) کلمه‌ای که معنیی عام و مشترک بین افرادی چند علی‌التساوی داشته باشد؛ مق. مشکک.

متوافق: motavāfeγ [ع.] (اِفا.) یکی شونده (باهم)، سازواری کننده. (ص.) سازوار، سازگار. (ف.) دو عدد را گویند که دارای یک یا چند مقسوم علیه باشند.

متوالی: motavālī [ع.] (اِفا.) پیاپی شونده، پی در پی آینده. (ص. ق.) پیاپی، متوالی.

متوالیاً: motavālī-y-an [ع.] (ق.) بطور توالی.

متوج: motavvaǰ [ع.] (اِمف.) تاج بر سر گذاشته، تاجدار.

متوج: motavveǰ [ع.] (اِفا.) تاج بر سر کسی نهنده، تاج‌ده.

متوجه: motavvaǰ-a(-e) [ع. متوجة] (اِمف.) مؤنث متوج؛ زن تاج بر سر نهاده.

متوجه: motavaǰǰah [ع.] (اِ. مک.) محل توجه.

متوجه: motavaǰǰeh [ع.] (اِفا.) رو کننده، روی آورنده؛ توجه کننده؛ ج. متوجهین.

متوجهات: motavaǰǰeh-āt [ع.] (اِفا.) ج. متوجهه. زنان روی آورنده و توجه کننده. (مال.) مالیاتی که علاوه بر مقدار اصلی مقرر، وصول می‌شد.

متوحد: motavahhed [ع.] (اِفا.) یگانه باشنده، فرد، یگانه. خلوت‌نشین، عزلت‌گزین؛ ج. متوحدین.

متوحش: motavahheš [ع.] (اِفا.) وحشت کننده، ترسنده؛ ج. متوحشین. جای متروک و ویران.

متورط: motavarret [ع.] (اِفا.) به ورطه افتنده، فرو رونده. به کار دشوار افتاده.

متورع: motavarre' [ع.] (اِفا.) پرهیزگار، پارسا؛ ج. متورعین.

متورم: motavarrem [ع.] (اِفا.) ورم کننده،

PDF Eraser Free

آماسنده، دارای ورم.

متوسد: motavassed [ع.] تکیه کننده.

متوسط: motavasset [ع.] (اِفا.) در میان درآینده، میانجی، میانگیر. میانه‌رو، معتدل. میانهٔ خوب و بد. میانهٔ بلند و کوتاه. میانهٔ بزرگ و کوچک. کسی که از لحاظ زمان زندگی بین متقدمان و متأخران قرار دارد؛ ج. متوسطین. سبب متوسط: (عر.) یک متحرک و دو ساکن.

متوسطه: motavasset-a(-e) [ع. متوسطة] (اِفا.) مؤنث متوسط (همع.)؛ ج. متوسطات. مدرسهٔ متوسطه: دبیرستان.

متوسع: motavasse' [ع.] (اِفا.) فراخ نشیننده. باوسعت.

متوسل: motavassel [ع.] (اِفا.) نزدیکی جوینده به کسی به وسیلهٔ چیزی، توسل کننده، دست‌آویز کننده.

متوشح: motavaššeh [ع.] (اِفا.) پوشندهٔ جامه. آنکه شمشیر به پهلو آویزد؛ ج. متوشحین.

متوضا: motavazzā [ع. متوضأ] (اِ. مک.) جای وضو گرفتن. مستراح، مبال.

متوطن: motavatten [ع.] (اِفا.) کسی که در جایی اقامت کند ووطن خود سازد؛ ج. متوطنین.

متوغل: motayaγγel [ع.] (اِفا.) نیک مشغول شونده در کاری. دور رونده در شهرها؛ ج. متوغلین.

متوفر: motavaffer [ع.] (اِفا.) کسی که همت خود را صرف امری کند. حرمت نگاهدارنده. آماده، حاضر.

متوفی: motavaffā [ع.] (اِمف.) وفات یافته، فوت شده، مرده، درگذشته؛ ج. متوفیات. ضح.ـ متوفی به معنی وفات یافته و مرده که بعضی به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ کنند، به صیغهٔ اسم مفعول است.

متوفی: motavaffī [ع.] (اِفا.) میراننده. خدای تعالی. تمام گیرنده (حق.)

متوقد: motavaγγed [ع.] (اِفا.) افروزنده، فرزان، نورانی.

متوقع: motavaγγa' [ع.] (اِمف.) امید داشته شده، مورد انتظار.

متوقع: motavaγγe' [ع.] (اِفا.) چشم دارنده، امید دارنده؛ ج. متوقعین.

متوقف: motavvaγef [ع.] (اِفا.) درنگ کننده، توقف کننده. در محلی ایستنده؛ ج. متوقفین.

متوکل: motavakkel [ع.] (اِفا.) امید دارنده. آنکه به خدا توکل کند و بدو امیدوار باشد؛ ج. متوکلین.

متولد: motavalled [ع.] (اِفا.) زاییده، ولادت یافته؛ ج. متولدین.

متولی: motavallī [ع.] (اِفا.) کسی که ادارهٔ امور مؤسسه یا کاری را به عهده گرفته. آنکه ادارهٔ امور بقعه‌ای از بقاع متبرکه را به عهده دارد. سرپرست املاک موقوفه. ضح.ـ (فق.) کسی است که برحسب صفات و مشخصاتی که واقف در وقف‌نامه ذکر کرده است، در هر عصر و زمانی به ادارهٔ امور وقف موافق نظر واقف می‌پردازد. معمولاً حق‌الزحمهٔ وی در وقف نامه‌ها یک عشر از درآمد موقوفه است. عمل و سمت متولی در ادارهٔ موقوفه بنام «تولیت» خوانده می‌شود. معمولاً واقفان تا خود زنده هستند متولی موقوفه می‌باشند. در اکثر وقف‌نامه‌ها تولیت در اعقاب و فرزندان واقف نسلی پس از نسل دیگر معین می‌گردد. در بعضی وقف‌نامه‌ها نیز از همان آغاز امر بواسطهٔ اینکه واقف فرزندی نداشته و یا از فرزندان خود ناراضی بوده است تولیت در غیر اولاد و خاندان واقف قرار داده شده است. در بعض دیگر از موقوفات مهم نیز برای اینکه

PDF Eraser Free

کسانی نتوانند به ملک موقوفه تجاوز کنند، تولیت به سلطان وقت تفویض شده است از قبیل قسمت اعظم موقوفات آستان قدس رضوی و موقوفات مدرسهٔ سپهسالار ناصری در تهران (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳) متولی منصوب یا متصدی: اگر موقوفه‌ای مجهول التولیه باشد، کسی که قبل از وضع قانون اوقاف، از طرف حاکم شرع معین می‌شد و پس از اجرای قانون اوقاف از طرف ادارهٔ کل (سازمان) اوقاف برای ادارهٔ موقوفه انتخاب می‌گردد، بنام متولی منصوب یا متصدی خوانده می‌شود (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳). متولی منصوص: کسی است که در وقف‌نامه نام او برده شده و یا صفات و مشخصاتی برای متولی ذکر شده که با فرد معینی منطبق گردد، از قبیل: ارشد، اکبر، اعلم، اتقی و اورع اولاد یا اعلم علمای محل و یا پیشنماز مسجد جامع و نظایر آنها. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳.)

متوهم: motavahhem [ع.] (اِفا.) گمان برنده، خیال کننده. ترسنده، خوفناک؛ ج. متوهمین.

مته: mat(t)a(-e) [قس. میتین] (اِ.) آلتی است نجاران را که به وسیلهٔ آن چوب و تخته را سوراخ کنند؛ برما، برمه. مته به خشخاش گذاشتن: (کنـ.) دقت و پی‌جویی بسیار در امری کردن.

مته: mata(-e) (اِ.) (جانـ.) بید. (جانـ.) شپشک گندم.

متهاجم: motahāǰem [ع.] (اِفا.) هجوم کننده، حمله کننده، حمله‌آور؛ ج. متهاجمین.

متهافت: motahāfet [ع. = تهافت] لغزنده، لغزش کننده. پیاپی آینده؛ ج. متهافتین.

متهاوِن: motahāven [ع.] (اِفا.) سستی کننده در کار، سهل‌انگار؛ ج. متهاونین.

متهتک: motahattek [ع.] (اِفا.) رسوا شونده، مفتضح؛ ج. متهتکین.

متهجد: motahaǰǰed [ع.] (اِفا.) آنکه شب‌ها تا هنگام سحر به عبادت خدا پردازد؛ شب زنده‌دار؛ ج. متهجدین.

متهدی: motahaddī [ع.] (اِفا.) راه یابنده، هدایت‌پذیر.

متهم: mottaham [ع.] (اِمف.) کسی که مورد تهمت قرار گرفته، تهمت زده، به بدی شناخته؛ ج. متهمین.

متهم: mottahem [ع.] (اِفا.) تهمت زننده، افترا زننده؛ ج. متهمین.

متهور: motahavver [ع.] (اِفا.) بی‌باکی کننده، بی‌باک، بی‌پروا، گستاخ؛ ج. متهورین.

متی: matā [ع.] (ادات استفهامی) کی؟ چه زمان؟ (اِ.) (فل.) یکی از مقولات نه گانهٔ عرض و عبارت است از بودن چیزی در زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است به زمان (اسفار ج ۲:۷۳، فرع. سجـ.)

متیت: matīt (اِ.) شانهٔ کرباس، شانهٔ جولاهگان.

متیقظ: motayaγγez [ع.] (اِفا.) بیدار شونده از خواب. هوشیار شونده. (ص.) آگاه؛ ج. متیقظین.

متیقن: motayaγγan [ع.] (اِمف.) به یقین دانسته، بی‌گمان دانسته. یقین، بی‌شبهه. قدر متیقن: مقداری که بر آن یقین باشد، آنچه به یقین در تمام مفاهیم و اقوال و عقاید مختلف وجود دارد؛ قدر مسلم (چنانکه در مورد مشکوک بودن حکمی نسبت به موضوعی میان حرمت و وجوب، وجود حکم نسبت به آن موضوع قدر متیقن است ولی وجوب یا حرمت آن مورد شک و خلاف است).

متیقن: motayaγγen [ع.] (اِفا.) به یقین

PDF Eraser Free

داننده، بی‌گمان داننده. متفحص، متتبع؛ ج. متیقنین.

متیل: metīl [= میتیل] (ا.) پارچه‌ای معمولاً سفید که روی بالش و لحاف کشند.

متین: matīn [ع.] (ص.) محکم، استوار، پابرجا. باوقار.

مثاب: mosāb [ع.] (امف.) پاداش داده شده، جزا داده. ثواب اخروی داده شده.

مثابت: masābat [ع. مثابة] (ا.) محل اجتماع مردم، جای گرد آمدن. حد، اندازه، درجه، منزلت. مانند. به مثابت: به مانند، همانند.

مثابرت: mosābarat(-be-) [ع. مثابرة] (مص‌ل.) پیوسته در کاری بودن، مداومت کردن. پیشی گرفتن. تحمل کردن مشقت. (امص.) مداومت در کاری. پیشی، سبقت. تحمل رنج و مشقت.

مثابه: masāba(-e) [ع. مثابة] (ا.) محل اجتماع مردم (غم.) حد، اندازه، درجه، منزلت. مانند. به مثابه: به مانند، همانند.

مثافنت: mosāfanat(-fe-) [ع. مثافنة] (مص‌م.) مجالست کردن، همزانو نشستن. یاری کردن.

مثال: mesāl [ع.] (ا.) مانند، شبیه. بر مثال: همانند، مانند. در مثال: به مثل، مثلاً. حکم، فرمان. کلمه یا عبارتی که برای توضیح مطلبی یا قاعده‌ای آورده شود. (لغت) جمله یا عبارتی که طرز استعمال یک لغت یا اصطلاح را نشان دهد. (لغت) شاهدتصویر، تمثال. مجسمه، پیکر؛ ج. امثله، مثل mosol، مثالات. عالم مثال: (فل.) عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام که شبیه به عالم اجسام است، مثل صورت در آیینه که جسم بنظر می‌آید اما جسم نیست و ارواح بعد از مفارقت ابدان در قالب‌های مثالی می‌ماند تا قیامت. (فرنظا.)

مثالب: masāleb [ع.] (ا.) جِ. مثلبه، عیب‌ها، زبونی‌ها.

مثالث: masāles [ع.] (ا.) جِ. مثلث؛ تارهای سوم از تارهای عود.

مثاله: masāla(-e) [ع. مثالة] (ا.) فضل. حسن حال.

مثاله: mesāl-a(-e) [ع. مثالة] (ا.) فرمان پادشاهی، مثال.

مثالیه: mesāl-īyy-a(-e) [ع. مثالیة] (ص‌نسب.) مؤنث مثالی. اشباح مثالیه: (فل. قد.) بعضی از فلاسفه قایلند که میان مجردات محض و مادیات، عالمی است که آن را عالم اشباح نامند که برزخ میان روحانیات و جسمانیات است و از آن جهت اشباح گویند که دارای مقدار و شکل می‌باشند و شبح و قشر اجسام‌اند و چون دارای ماده نمی‌باشند، فوق اجسام‌اند و مانند صوری هستند که از اشیاء در آیینه منعکس می‌شوند. عالمی را که محل صور مقداریه است عالم اشباح و عالم اشباح مثالیه و اشباح جسمیه نامند (فرع. سجـ.)

مثانه: masāna(-e) [ع. مثانة] (ا.) (پز.) کیسه‌ای است عضلانی غشایی و نازک و قابل اتساع که در عقب استخوان زهار واقع است. شکلش تا موقعی که خالی است پهن و جدارهایش بر روی هم قرار گرفته‌اند و هنگامی که متدرجاً از ادرار پر شود، کروی و یا تخم‌مرغی شکل می‌شود و رأسش بطرف بالا و جلو و قاعده‌اش بطرف پایین و عقب است. زمانی که مقدار ادرار در مثانه به ۲۵۰ گرم برسد شخص حس ادرار می‌کند. ممکن است مثانه در موقع حبس البول محتوی یک لیتر یا بیشتر ادرار باشد؛ شاش‌دان، بیت البول، پیشاب دن، آب دان. ورم مثانه: (پز.) التهاب و عفوت و تورم جدار مثانه بر اثر عوامل میکربی و عفونی.

PDF Eraser Free

مثانی: masānī [ع.] (ا.) ج. مثنی. سوره‌هایی از قرآن هستند که پس از مئون (مئین) درآیند، چه این سوره‌ها مثنی (مابعد) آنها هستند و به عبارت دیگر مئون اوایل بشمار آیند و مثانی ثوانی محسوب گردند. قرآن مجید (به سبب اقتران آیهٔ رحمت و عذاب). سورهٔ فاتحه (زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود.) (مس.) تارهای دوم از تارهای عود.

مثبت: mosbat [ع.] (امف.) ثابت شده، مدلل. استوار شده، برقرار. ثبت شده، نوشته. آنچه که به وجه اثبات باشد؛ مق. منفی. جملهٔ مثبت: (دس.) جمله‌ای که در آن فعل به نحو اثبات بکار رفته باشد؛ مق. جملهٔ منفی. فعل مثبت: (دس.) فعلی که دلالت بر وقوع کاری به طریق اثبات کند (مق. فعل منفی): نوشت.

مثبت: mosbet [ع.] (افا.) ثابت کننده، مدلل سازنده. استوار کننده. ثبت کننده؛ ج. مثبتین.

مثبت: mosabbat [ع.] (امف.) محکم کرده، استوار کرده. برجای داشته.

مثبت: mosabbet [ع.] (افا.) محکم کننده، استوار کننده. برجا دارنده.

مثبج: mosabbeǰ [ع.] (افا.) آنکه کلامش مطابق اسلوب نباشد. آنکه در گفتار و تحریر تعمیه بکار برد؛ ج. مثبجین.

مثبوت: masbūt [ع.] (امف.) پا برجا.

مثرد: mesrad [ع.] (ا.) آوندی که در آن ثرید سازند.

مثردیطوس: masradītūs [معر. از په. میترادات = مهرداد] (ا.) (پز.) معجون ضد سمی که تهیه شدن آن را اول دفعه منسوب به مهرداد (میترادات) پادشاه پنتوس از خاندان پارت می‌دانند؛ مثرودیطوس.

مثقال: mesqāl [ع.] (ا.) آلت سنجش (کم یا زیاد). واحد وزن معادل ۲۴ نخود = $\frac{۱}{۱۶}$ سیر. واحد وزن، معادل یک درهم. ضح.ـ معادل یک درهم و سه بخش از هفت بخش یک درهم. (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰:۱ـ۴ ص ۴۱۶ـ۴۱۷) واحد وزن معادل چهار و نیم‌ماشه. واحد برای وزن ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک مثقال (۱۰ درهم) = ۱۰ گرم. طبق معمول یک مثقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین؛ ج. مثاقیل. مثقال (یک) ذره: به وزنی کم. بسیار اندک. مثقال (سنگ) زر: وزنی است معادل یک درم و سه سبع ($۱\frac{۳}{۷}$) درم. ضح.ـ سه گونه نزد مرواریدفروش‌ها معروف است: اول مثقال بصری است، آن را مثقال بمبئی هم گویند و معاملات بمبئی با بنادر خلیج فارس با مثقال بصری شود و یک مثقال مزبور معادل است با بیست و چهار نخود معتدل. دوم مثقال پونه است و معاملات پاریس و سایر اروپا با آن مثقال است. در بنادر فارس مرواریدهایی که بسیار گران باشند با مثقال پونه است و فلسفهٔ آن این است: آن گونه مرواریدها بیشتر در اروپا مصرف شود. وزن متعارف خود وزن پونه است. مثقال بصری بیشتر است از مثقال پونه و پانزده درصد تفاوت می‌نماید. ده مثقال پونه معادل خواهد بود با هشت مثقال و نصف بصری. مثقال پونه با مثقال بصری هر دو (را) مانند یکدیگر تقسیم می‌نمایند: هر یک مثقال را بر بیست و چهار «رتی» تقسیم کرده‌اند. هر یک رتی بر شانزده آنه تقسیم شود. پس هر مثقال عبارت است از بیست و چهار رتی یا سیصد و هشتاد و چهار آنه. سوم مثقال قدیم است و آن را مثقال سورتی و مثقال عرب هم گفته‌اند. یک مثقال آن مساوی است با دو مثقال بصری و تکسیر آن بر حبه نهاده‌اند یعنی یک مثقال بر بیست و چهار حبه تقسیم

PDF Eraser Free

نمایند یک حبه هم مساوی است با شش گندم معتدل. وزن مزبور یعنی مثقال قدیم تقریباً پنجاه سال شود متروک شده و متداول‌نیست. مرواریدی که معادل چهار چو بصری خواهد بود در مثقال قدیم معادل است با یک چو.» (سدیدالسلطنه. رسالهٔ چو. فاز. ۱۱:۱-۴ ص۱۴۸-۹.)

مثقب: mesγab [ع.] (اِ.) آلتی که با آن چوب و جز آن را سوراخ کنند؛ مته، برماهه.

مثقب: mosaγγab [ع.] (اِمف.) سوراخ کرده شده.

مثقب: mosaγγeb [ع.] (اِفا.) سوراخ کننده؛ ج. مثقبین.

مثقل: mosγal [ع.] (اِمف.) بار سنگین، تحمیل شده؛ گرانبار.

مثقل: mosγel [ع.] (اِفا.) زن باردار نزدیک به وضع حمل. ستور آهسته‌رو.

مثقل: mosaγγal [ع.] (اِمف.) سنگین گردیده. متحرک؛ مق. مخفف، ساکن (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵).

مثقل: mosaγγel [ع.] (اِفا.) سنگین کننده، گران‌سنگ گرداننده.

مثقوب: masγūb [ع.] (اِمف.) سوراخ شده، دارای ثقبه.

مثقول: masγūl [ع.] (ص.) سنگین، گران.

مثل: masal [ع.] (اِ.) مانند، نظیر. داستان، قصه، حکایت، افسانه. داستانی (واقعی یا افسانه‌یی) که در میان مردم شهرت یافته و آن را برای ایضاح مطلب و مقصود خود به نثر یا نظم حکایت کنند. ضح.ـ بین مثل، حکمت و پند و اندرز (به معنی اصلی) باید فرق گذاشت. عبرت، پند، اندرز؛ ج. امثال. به مثل: در مثل، مثلاً، فی‌المثل. ایراد مثل: مثل آوردن.

مثل: mesl [ع.] (حر. ربط.) مانند، از قبیل. نظیر، شبیه؛ ج. امثال. اتیان به مثل: نظیر آوردن. ایراد مثل: نظیر آوردن.

مثل: mosol [ع.] (اِ.) ج. مثال؛ مانندها، شبیه‌ها. مثل اصنام حیوانیه: (= مثل الاصنام الحیوانیة) (فلـ.) در فلسفهٔ اشراق مراد رب النوع حیوان است (اسفار ج ۳ ص ۱۴۱؛ فرع. سجـ.) مثل افلاطونی (افلاطونیه): (فلـ.) اساس حکمت افلاطون بر این است که محسوسات ظواهرند نه حقایق و عوارضند و گذرنده نه اصیل و باقی و علم بر آنها تعلق نمی‌گیرد بلکه محل حدس و گمانند و آنچه علم بر آن تعلق می‌گیرد عالم معقولات است به این معنی که هر امری از امور عالم چه مادی باشد مثل حیوان و نبات و جماد و چه معنوی مانند درشتی و خردی و شجاعت و عدالت و غیرها، اصل و حقیقتی دارد که سرمشق و نمونهٔ کامل او است و به حواس درک نمی‌شود و تنها عقل آن را درمی‌یابد و آن را در زبان یونانی به لفظی ادا کرده که معنی آن صورت است و حکمای ما «مثال» خوانده‌اند. مثلاً می‌گوید: مثال انسان یا انسان فی‌نفسه و مثال بزرگی و مثال برابری و مثال دویی یا مثال یگانگی و مثال شجاعت و مثال زیبایی یعنی آنچه به خودی خود و به ذات خویش و مستقلاً و مطلقاً و به درجهٔ کمال و بطور کلی انسانیت است یا بزرگی است یا برابری یا یگانگی یا دویی یا شجاعت یا عدالت یا زیبایی است. پس افلاطون معتقد است بر اینکه هر چیز صورت یا مثالش حقیقت دارد و آن یکی است و مطلق و لایتغیر و فارغ از زمان و مکان و ابدی و کلی است و افرادی که به حس و گمان ما درمی‌آیند نسبی و متکثر و متغیر و مقید به زمان و مکان و فانی‌اند و فقط پرتوی از مثل (جمع مثال) خود می‌باشند و نسبتشان به حقیقت مانند نسبت سایه است به صاحب سایه و وجودشان بواسطهٔ بهره‌ای است که از

PDF Eraser Free

مثل ـ یعنی حقیقت خود ـ دارند و هر چه بهرهٔ آنها از آن بیشتر باشد به حقیقت نزدیکترند و این رأی را به تمثیلی بیان کرده که معروف است و آن این است که دنیا را تشبیه به مغاره‌ای نموده که تنها یک منفذ دارد و کسانی در آن مغاره از آغاز عمر اسیر و در زنجیرند و روی آنها بسوی بشن مغاره است و پشت سرشان آتشی افروخته است که به بشن پرتو انداخته و میان آنها و آتش دیواری است و کسانی پشت دیوار گذر می‌کنند و چیزهایی با خود دارند که بالای دیوار برآمده و سایهٔ آنها بشن مغاره که اسیران رو بسوی آن دارند می‌افتند، اسیران سایه‌ها را می‌بینند و گمان حقیقت می‌کنند و حال آنکه حقیقت چیز دیگری است و آن را نمی‌توانند دریابند مگر اینکه از زنجیر رهایی یافته از مغاره درآیند. پس آن اسیران مانند مردم دنیا هستند و سایه‌هایی که به سبب روشنایی آتش می‌بینند مانند چیزهایی است که از پرتو خورشید بر ما پدیدار می‌شود و لیکن آن چیزها هم مانند سایه‌ها بی‌حقیقت‌اند و حقیقت مثل است که انسان تنها به قوهٔ عقل و به سلوک مخصوصی آنها را ادراک تواند نمود. پس افلاطون عالم ظاهر یعنی عالم محسوس و آن را که عامه درک می‌کنند ـ مجاز می‌داند و حقیقت در نزد او عالم معقولات است که عبارت از مثل باشد (سیر حکمت در اروپا ۱:۲۸ـ۳۰). مثل خیالی (خیالیه): (فل.) همان مثل معلقه است که از آنها تعبیر به مثل حسیه هم شده (اسفار ج ۳ ص ۹۵؛ فرع. سجـ.) مثل عقلی (عقلیه): (فل.) مثل نوریه را صدرالدین شیرازی مثل عقلیه نامیده (اسفار ج ۴ ص ۱۴۳؛ فرع. سجـ.) مثل معلق (معلقه): (فل.) در فلسفهٔ صدرالدین گاهی از این اصطلاح تعبیر به خیال منفصل شده، به مناسبت آنکه مانند صور مرتسمه در خیال است که وجود آنها وجود شبحی است و از آن جهت تعبیر به اشباح معلقه هم شده است. در هر حال مراد از مثل معلقه عالمِ اشباح است و از آن جهت موصوف به اشباح‌اند که نمونهٔ اجسام‌اند و ظل و مثل نوریه‌اند (اسفار ج ۱ ص ۱۲۲؛ ج ۳ ص ۳۸؛ فرع. سجـ.) مثل نوری (نوریه): (فل.) مراد همان مثل عقلانی و به قول شیخ اشراق همان مثل نوریهٔ افلاطونی و صور علمیهٔ حق تعالی است (فرع. سجـ.)

مثلاً: masal-an [ع.] (تعبیر قیدی) بطور مثال.

مثلث: mosallas [ع.] (امف.) سه کرده شده. چیزی ساخته شده که در آن سه چیز باشد (مثلاً خانه‌ای که در آن سه اطاق یا سه ستون باشد.) هر سطح سه گوشه. (هسـ.) سطحی است محدود به سه خط مستقیم و دارای سه زاویه؛ سه گوش. متساوی الاضلاع. (پز. قد.) فشردهٔ چیزی است دارای سه جزو که یک جزو آب بدان افزایند و مجموع را بجوشانند تا ثلثش بخار شود. (فق.) مایعی که جوشنده و دو ثلثش بخار شده و یک ثلث مانده باشد، مانند آب انگور که در این صورت نوشیدن آن را حلال دانند؛ سیکی. ضح.ـ بعضی مثلث را عبارت دانسته‌اند از آنکه آب انگور را سه جزو و آب خالص یک جزو بجوشانند تا یک ثلث آن فانی گردد. (نجـ.) هر سه برجی که منسوب به چهار عنصر باشد. (شعر.) سه مصراع است که بعضی الفاظ اوایل هر مصراع را به خط سرخ نویسند و اگر آنها را جمع کنند مصراع چهارم پدید آید. کلمه‌ای که حرف اولش با هر سه حرکت (فتحه، کسره، ضمه) صحیح باشد. حرف اول کلمهٔ مذکور. حرفی که دارای سه نقطه باشد. (در علم حروف و

PDF Eraser Free

طلسمات) نام شکلی که ۳×۳ که مجموعاً دارای ۹ خانه است. (مس.) آلتی است موسیقی مرکب از میله‌ای فلزی و سه گوش که با میلهٔ فلزی دیگر آن را نوازند. عطری است که از سه مادهٔ خوشبو ترکیب کرده باشند یا قرص‌های آن را سه گوشه سازند؛ ج. مثلثات.

مثلث: mosalles [ع.] (افا.) سه کننده، سازندهٔ چیزی که در آن سه جزو باشد. قایل به تثلیث، عیسوی، مسیحی. سخن‌چینی کننده نزد سلطان از کسی (زیرا چنین کس به خود و آن کس و سلطان زیان رساند.)؛ ج. مثلثین.

مثلثات: mosallas-at [ع.] (امف. اِ.) ج. مثلثه (مثلث). (هس.) بخشی از علم ریاضی که موضوعش مطالعه و تعیین روابط بین اضلاع و زوایای مثلث و تعیین عناصر نامعلوم یک مثلث از روی اندازه‌های معلوم آن است. چون طول و زاویهٔ دو کمیت متفاوتند. در مثلثات از عوامل جدیدی که خطوط مثلثاتی نام دارند، استفاده می‌کنند. مثلثات بر دو قسم است: مثلثات کروی: (هس.) علمی است که از مثلثی بحث می‌کند که در سطح کره قرار دارد یعنی اضلاع آن قوس‌هایی از دایرهٔ عظیمه‌اند. در مثلثات ابتدا بین زوایا و خطوط نسبت‌هایی برقرار می‌کنند و با نامگذاری آنها و استفاده از آنها به مقصود اصلی که تعیین اجزاء نامعلوم مثلث است، می‌پردازند. مثلثات مستوی: (هس.) علمی است که از مثلثی بحث کند که در سطح مستوی قرار دارد یعنی موضوع این رشته از مثلثات مثلث مستوی است.

مثلثه: mosellas-a(-e) [ع. مثلثة] (امف.) مؤنث مثلث. مثلثهٔ آبی: (نج.) (کن.) برج‌های سرطان، عقرب و حوت. مثلثهٔ آتشی: (نج.) (کن.) برج‌های حمل، اسد و قوس. مثلثهٔ بادی: (نج.) (کن.) برج‌های جوزا، میزان و دلو. مثلثهٔ خاکی: (نج.) (کن.) برج‌های ثور، سنبله وجدی.

مثل شدن: masal-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مورد مثل واقع شدن حکایت و داستانی. در صفتی مشهور شدن.

مثله کردن: mosla(-e)-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) گوش یا بینی کسی را بریدن. شکنجه دادن، عقوبت کردن.

مثمر: mosmar [ع.] (امف.) ثمر داده، میوه داده. نتیجه داده. (اِ.) نتیجه.

مثمر: mosmer [ع.] (افا.) ثمر دهنده، میوه دهنده، باردار (درخت). نتیجه دهنده.

مثمن: mosamman [ع.] (امف.) هشت تا شده. هشت گوشه. (هس.) سطحی هشت ضلعی. هشت لا. (عر.) بیتی که رکن عروضی آن هشت بار تکرار شود.

مثمن: mosamman [ع.] (امف.) قیمت شده، ارزیابی شده.

مثنوی: masnavī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مثنی؛ دو دو. (اِ.) شعری که همهٔ ابیات آن به یک وزن و دو مصراع هر بیتش در قافیه مشترک باشند. ضح.ـ این نوع شعر را در عربی مزدوج گویند. منظومه‌ای که به شیوهٔ مثنوی سروده شده؛ ج. مثنویات.

مثنی: masnā [ع.] (اِ.) دو زانو و دو مرفق ستور (غم.) (مس.) تار دوم از عود؛ ج. مثانی. (ق.) دو دو، دو تا دو تا.

مثنی: mosannā [ع.] (امف.) دو کرده شده. دو برابر شده، مضاعف. (دس.) کلمهٔ تثنیه شده. حرفی که دارای دو نقطه است. دوباره آورده، مکرر.

مثنی: masnī(yy) [ع.] دو تا ثوب (السامی. چا. تهران ۳۴)، پارچه‌ای است که آن را دو تاه و دو تا گویند.

مثنی: mosnī [ع.] (افا.) ثناگوی، ستایشگر.

PDF Eraser Free

مثوبت: masūbat [ع. مثوبة] (اِ.) پاداش نیک، جزای کار خوب؛ ج. مثوبات.

مثول: mosūl [ع.] (مص ل.) به حضور آمدن، به خدمت ایستادن. مانند کردن کسی را به کسی، تشبیه کردن. افتادن از موضع و جای خود. چسبیدن به زمین. بریدن گوش و بینی کشته برای عبرت دیگران. (فل.) بعضی از فلاسفهٔ علم انسان را به اشیاء خارج به مثول ـ یعنی مثل اشیا نزد عالم و عاقل ـ تعبیر کنند و این نظریه به عقیدهٔ محققان فلاسفه مردود است (اسفار ج ۱ ص ۲۹۷؛ فرع. سجـ.)

مثوی: masvā [ع.] (اِ.) منزل، مکان؛ ج. مثاوی.

مثیب: mosīb [ع.] (اِفا.) جزای نیک دهنده. عطا کننده.

مثیل: masīl [ع.] (ص.) شبیه، مانند، همانند.

مج: maǰ (اِتـ.) مهمل کلمهٔ «کج»: کج (و) مج.

مج: maǰ [= ماج] (اِ.) ماه، قمر.

مجاب: moǰāb [ع.] (اِمف.) کسی که بدو جواب داده باشند، پاسخ داده شده. مغلوب در مناضره.

مجاجه: moǰāǰa(-e) [ع. مجاجة] (اِ.) آنچه از دهن بیرون ریزند. عصارهٔ شئ؛ ج. مجاجات.

مجادل: moǰādel [ع.] (اِفا.) ستیزنده. خصومت کننده؛ ج. مجادلین.

مجادله: moǰādala(-dele) [ع. مجادلة] (مص ل.) ستیزیدن. خصومت کردن با کسی. (اِمص.) ستیزه، خصومت. مباحثه در مسئله‌ای (علمی، ادبی، دینی و غیره) بطوری که هر یک از طرفین بخواهد رأی خود را بر دیگری تحمیل کند.

مجاذبت: moǰāza(e)bat [ع. مجاذبة] (مص م.) همدیگر را کشیدن، نزاع و کشمکش کردن.

مجار: maǰār فردی از قوم مجار.

مجارات: moǰārāt [ع. مجاراة] (مص ل.) با هم رفتن. با هم برابری کردن. با یکدیگر سخن گفتن.

مجاری: maǰārī [ع.] (اِ.) ج. مجری. راه‌های جریان آب. راه‌ها، طرق، وسایل. مجاری شیری: (پز.) مجراهایی هستند که تعداد آنها در انسان بین ۱۵ تا ۱۸ عدد در هر پستان است و آنها شیر را از غدد مترشحهٔ شیر ـ که به مناسبت شکلشان آسینی خوانده می‌شوند ـ به نوک پستان می‌آورند و به وسیلهٔ منفذی که در نوک پستان وجود دارد، به خارج باز می‌شوند.

مجاز: maǰāz [ع.] (ص.) غیرواقع؛ مق. حقیقت. (بن.) عبارت است از استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له با وجود قرینه‌ای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی (حقیقی) به معنی غیر اصلی (مجازی) وجود تناسبی است بین آن دو و این مناسبت را «علاقه» گویند؛ علاقه‌هایی که ممکن است بین معانی حقیقی و مجازی وجود داشته باشد بسیار است و مهمترین آنها عبارتند از: الف ـ علاقهٔ کلیت و جزئیت. ب ـ علاقهٔ لازمیت و ملزومیت مثل علاقهٔ میان آتش و گرمی. ج ـ علاقهٔ حال و محل مثل استعمال جهان و ارادهٔ جهانیان. د ـ علاقهٔ مشابهت (دکتر صفا. آیین سخن ۳۵-۳۶)؛ ج. مجازات. ضح.ـ اگر مجاز دارای علاقهٔ مشابهت باشد آن را استعاره گویند والا مجاز مرسل. مجاز اصطلاحی: (بن) استعمال الفاظ در معانی جدید گاه توسط اهل فن خاص صورت می‌گیرد، در این صورت آن معانی برای آن الفاظ مجاز اصطلاحی است؛ مق. مجاز عرفی. مجاز بالاستعاره: (بن.) همان است که

PDF Eraser Free

معمولاً استعاره گویند. مجاز راجح: (بن.) مجازی است که در شهرت دون مجاز مشهور است. مجاز شرعی: یکی از اقسام مجاز لغوی است. مجاز لغوی به معنای عام که مقابل مجاز عقلی است بسه قسم مجاز لغوی (به معنی خاص) و مجاز شرعی و مجاز عرفی (که خود مجاز عرفی یا خاص است یا عام) تقسیم می‌شود. مجاز شرعی مقابل حقیقت شرعی است. در مثل اگر لفظ صلوة در معنی عبارت مخصوص استعمال شود حقیقت شرعی و اگر در معنی مطلق دعا بکار رود مجاز شرعی است (کشاف اصطلاحات الفنون). مجاز عرفی: (بن.) گاه الفاظ در معانی جدید توسط عرف صورت می‌گیرد، در این صورت آن معانی برای آن الفاظ مجاز عرفی است؛ مق. مجاز اصطلاحی. مجاز عقلی: (بن.) اسناد فعل است به غیر فاعل حقیقی خود. مجاز لغوی: (بن.) استعمال لفظ (یا جمله) است در غیر معنی موضوع‌له. بنابرین مجاز لغوی ممکن است در یک کلمه یا در یک جملهٔ مرکب باشد و در صورت اخیر جمله در غیر معنی واقعی خود استعمال می‌شود. مجاز لغوی منقسم می‌شود به مجاز مرسل و مجاز بالاستعاره (دکتر صفا. آیین سخن ۳۶). مجاز مرسل: (بن.) اگر مجاز دارای علاقهٔ حال و محل، کلیت و جزئیت، لازمیت و ملزومیت، سببیت، علاقهٔ آلیت، علاقهٔ عموم و خصوص، علاقهٔ ماکان و علاقهٔ مایکون باشد آن را مجاز مرسل گویند؛ مق. استعاره. مجاز مرکب بالاستعاره: (بن.) آن است که کلامی در غیر معنی موضوع له و با علاقهٔ مشابهت و قرینهٔ مانع از ارادهٔ معنی حقیقی استعمال شود و چنین استعاره را استعارهٔ تمثیلیه گویند. مجاز مشهور: (بن.) مجازی است که در اشتهار به سرحد حقیقت رسیده باشد (فرعم، سجـ.) در حقیقت همان مثل سائر است که در همهٔ زبان‌ها وجود دارد و همیشه در غیر معنی حقیقی جمله و برای رسانیدن مقصودی غیر از آنچه از ظاهر عبارت برمی‌آید استعمال می‌شود.

مجاز: maǰāz [محر. ع. مزاج] (اِ.) (عم.) مزاج.

مجاز: moǰāz [ع.] (اِمف.) اجازه داده شده، اذن داده، رخصت داده. امضای مجاز: (بانک.) امضایی که نزد بانک یامؤسسه‌ای معتبر شناخته شده. روا، جایز. کسی که به او اجازه (سند تحصیلات عالی) داده شده.

مجازاً: maǰāz-an [ع.] (ق.) از روی مجاز؛ مجازی.

مجازی: maǰāzī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مَجاز؛ مق. حقیقی. (ق.) مجازاً، از روی مجاز.

مجازی: moǰāzī [ع.] (اِفا.) جزا دهنده نیکی و بدی را (عموماً). پادافره دهنده؛ مجازات کننده.

مجاعت: maǰā'at [ع. مجاعة] (اِمص.) گرسنگی. سال مجاعت: سال قحط و گرانی ارزاق.

مجال: maǰāl [ع.] (اِ.) محل جولان، جولان‌گاه. فرصت. بی‌مجال: بدون داشتن وقت و فرصت.

مجالس: moǰāles [ع.] (اِفا.) همنشین؛ ج. مجالسین.

مجالست: moǰālasat(-les-) [ع. مجالسة] (مص‌ل.) همنشینی کردن. (اِمص.) همنشینی.

مجامع: maǰāme' [ع.] (اِ.) ج. مجمع‌محل‌های جمع شدن مردمان، جاهای گردآمدن، محافل. جمیع (محیط المحیط) (المنجد).

مجامعت: moǰāma'at(-me'-) [ع. مجامعة] (مص‌م.) جماع کردن، مباشرت کردن.

PDF Eraser Free

(امص.) جماع، آرمش.

مجاملت: moǰāmalat(-me-) [ع. مجاملة] (مص‌ل.) خوش رفتاری کردن، به نیکویی معامله کردن. چرب زبانی کردن. (امص.) خوش رفتاری. چرب زبانی؛ ج. مجاملات.

مجامله‌کار: moǰāmala(-mele)-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) کسی که چرب زبانی و تملق بکار برد.

مجان: maǰǰān [ع. ف. مجانی] (ص.) مفت، رایگان.

مجانب: moǰāneb [ع.] (افا.) دور شونده، دوری گزیننده؛ مق. مؤالف. (هس.) خط مستقیمی را مجانب یک منحنی می‌گویند که چون نقطه‌ای در روی منحنی حرکت کند و به سمت بی‌نهایت رود، فواصل این نقطه از این خط مرتب کم شود و میل به صفر کند. ضح.ـ دو خط منحنی می‌توانند مجانب هم باشند بر حسب آنکه فواصل نقاط واقع بر یکی از نقاط نظیرش واقع بر دیگری به سمت صفر میل کند در صورتی که این نقاط در روی دو منحنی به سمت بی‌نهایت رود.

مجانبت: moǰānabat(-ne-) [ع. مجانبة] (مص‌ل.) پهلوی هم واقع شدن. از یکدیگر دور شدن، دوری گزیدن.

مجانس: moǰānes [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه از جنس دیگری و همانند او باشد؛ هم‌جنس. مجانس بودن: از جنس دیگری و همانند او بودن؛ متجانس...

مجانست: moǰānasat(-ne-) [ع. مجانسة] (مص‌ل.) بهم مانند بودن، همجنس بودن، مانند شدن.

مجانی: maǰǰān-ī [ع. مجان، رایگان + ی، پس. نسب.] رایگانی، رایگان، مفت.

مجاوبت: moǰāvabat(-ve-) [ع. مجاوبة] (مص‌م.) یکدیگر را جواب دادن، پاسخ دادن به پرسش‌های همدیگر؛ ج. مجاوبات.

مجاور: moǰāver [ع.] (افا.) کسی که در نزدیک مسکن دیگری سکونت کند؛ همسایه. کسی که در مکانی مقدس مانند مکه، مدینه، نجف و کربلا اقامت گزیند؛ معتکف؛ ج. مجاورین. مجاوران فلک: (کن.) هفت سیاره. (کن.) ستارگان ثوابت.

مجاورت: moǰāvarat(-ve-) [ع. مجاورة] (مص‌ل.) مجاور بودن، همسایه بودن، در جوار کسی بودن. در مکانی مقدس اقامت گزیدن. (امص.) همسایگی. نزدیکی.

مجاوز: moǰāvez [ع.] (افا.) گذرنده از جایی. پیش افتنده از کسی و گذرنده از وی.

مجاوزت: moǰāvazat(-ve-) [ع. مجاوزة] (مص‌ل.) از جایی گذشتن. عقب انداختن کسی را و گذشتن از وی.

مجاول: moǰāvel [ع.] (افا.) جولان کننده با هم (در نبرد).

مجاولت: moǰāvalat(-ve-) [ع. مجاولة] (مص‌ل.) با هم جولان کردن، با یکدیگر گشتن در نبرد.

مجاهد: moǰāhed [ع.] (افا.) کوشش کننده. کارزار کننده با کافران در راه خدا. آنکه در راه وطن و آزادی بجنگد (مخصوصاً به کسی که در راه مشروطیت می‌جنگید اتلاق می‌شد.)؛ ج. مجاهدین.

مجاهدت: moǰāhadat(-he-) [ع. مجاهدة] (مص‌ل.) کوشش کردن. کارزار کردن با کافران در راه خدای. (تص.) مخالفت با نفس و مهار زدن هواهای نفسانی است؛ ج. مجاهدات.

مجاهر: moǰāher [ع.] (افا.) باکسی روبرو جنگ کننده. دشمنی کننده. دشنام دهنده. آواز بلند کننده. آشکار کننده؛ ج. مجاهرین.

مجاهرت: moǰāharat(-he-) [ع. مجاهرة] (مص‌ل.) با کسی روبرو جنگ کردن.

PDF Eraser Free

دشمنی کردن. دشنام دادن. آواز بلند کردن. آشکار کردن.

مجاهز: moǰāhez [ع.] (اِفا.) فراهم کنندهٔ وسایل و اسباب کاری. تاجر مالدار و غنی. خزانه‌دار، مستوفی. حریف قمار در بازی نرد و شطرنج و غیر آن. (ف.) قمارباز، مقامر. (ف.) فراهم آورنده و سازندهٔ اسباب جنگ و قتال؛ ج. مجاهزین. مجاهز ارواح: (کنـ.) خدای تعالی. (کنـ.) پیامبر اسلام(ص). مجاهز کان (معدن): (کنـ.) آفتاب، خورشید.

مجاهز دل: m.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه خاطر و اندیشه‌اش به بازرگانان مانند بود. آنکه خاطر و اندیشهٔ مقامران دارد.

مجاهلت: moǰāhalat(-he-) [ع. مجاهلة] (مص‌ل.) پافشاری کردن در جهل و نادانی. ستیزیدن با کسی در نادانی؛ مق. مجامله.

مجبوب: maǰbūb [ع.] (اِمف.) خصی کرده. (عر.) جب انداختن هر دو سبب مفاعلین است، مفا بماند، فعل به سکون لام بجای آن بنهند و فعل چون از مفاعلین منشعب باشد، آن را مجبوب خوانند یعنی خصی کرده به سبب آنکه هر دو سبب از آخر آن انداخته‌اند (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷).

مجبور: maǰbūr [ع.] (اِمف.) کسی که او را به زور بکاری وا داشته باشند، ملزم، ناگزیر، بی‌اختیار. استخوان شکسته که بسته باشند (غم.)

مجبول: maǰbūl [ع.] (اِمف.) آفریده شده، فطری قرار داده شده، سرشته.

مجتاز: moǰtāz [ع.] (اِمف.) گذرنده، رهسپار، راهگذر، عابر.

مجتبی: moǰtabā (اِمف.) برگزیده شده. نام مردان، از جمله لقب حسن(ع) ابن علی(ع).

مجتث: moǰtas(s) [ع.] (اِمف.) از بیخ برکنده، کنده شده. (عر.) یکی از بحرهای عروضی است که اجزای آن از اصل مستفعلن فاعلاتن، چهار بار مفاعلن فعلاتن آید.

مجتری: moǰtarī [ع.] (اِفا.) محرک به اقدام کاری. گستاخ.

مجتلب: moǰtalab [ع.] (اِمف.) جلب شده، استخراج شده.

مجتلب: moǰtaleb [ع.] (اِفا.) جلب کننده، کشنده.

مجتمع: moǰtama' [ع.] (اِ. مک.) محل اجتماع، انجمن. جامعه، اجتماع.

مجتمع: moǰtame' [ع.] (اِفا.) گردآینده، فراهم آینده.

مجتنب: moǰtaneb [ع.] (اِفا.) آنکه از چیزی اجتناب کند؛ دوری کننده، احتراز کننده؛ ج. مجتنبین.

مجتهد: moǰtahed [ع.] (اِفا.) کوشش کننده، کوشنده. تحقیق کننده، محقق. (شرع.) آنکه به مرحله‌ای از علم رسیده که می‌تواند احکام شرع را از روی ادلهٔ اربعه (کتاب الله، سنت، عقل و اجماع) استخراج کند.

مجحوف: maǰhūf [ع.] (اِمف.) پاک ببرده، فرا رفته از روی زمین. (عر.) جحف آن است که فاعلاتن را خبن کنند تا فعلاتن بماند، آنگه فاصله از آن بیندازند تن بماند؛فع بجای آن بنهند و فع چون از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۸.)

مجد: maǰd [ع.] (اِ.) بزرگی، بلندی مرتبه، عزت. یکی از نام‌های مردان.

مجد: moǰed(d) [ع.] (اِفا.) کوشش کننده، ساعی، کوشا؛ ج. مجدین.

مجداب: meǰdāb [ع.] (اِ.) زمینی که هیچ چیز در آن نروید.

مجداف: meǰdāf [ع.] (اِ.) پاروی کشتی. بال مرغ.

PDF Eraser Free

مجدانه: moǰedd-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) از روی کوشش، باکوشش.

مجدب: moǰdab, moǰaddab [ع.] (امف.) خشک و بی‌گیاه گردیده.

مجدح: meǰdah [ع.] (ا.) آلتی که بدان سویق را هم زنند؛ کفچهٔ پست؛ ج. مجدایح.

مجدد: moǰaddad [ع.] (امف.) نو کرده شده، نو شده، از نو پدید آمده. (ص.) نو، تازه.

مجدد: moǰadded [ع.] (افا.) نو کننده، تازه کننده. در هر قرن (صد سال) فردی ظهور نماید و آیین اسلام را تازه کند که او را مجدد نامند؛ ج. مجددین.

مجدداً: moǰaddad-an [ع.] (ق.) از نو، از سر نو.

مجدر: moǰaddar [ع.] (امف.) آنکه دچار آبله شده؛ آبله‌رو، آبله‌دار. به شکل صورت آبله‌دار.

مجدفه: meǰdaf-a(-e) [ع. مجدفة] (ا.) پاروی کشتی. ضح.ـ در عربی مجداف و مجذاف بدین معنی آمده و مجدفه در کتب معتبر لغت نیامده است.

مجدود: maǰdūd [ع.] (ص.) صاحب بخت و روزی، بختیار، کامروا.

مجدور: maǰdūr [ع.] (ص.) لایق، شایسته، سزاوار.

مجدور: maǰdūr [ع.] (ص.) آبله‌دار، آبله‌رو.

مجدوع: maǰdū' [ع.] (امف.) بینی بریده.

مجذاف: meǰzāf [ع.] (ا.) پاروی کشتی.

مجذوب: maǰzūb [ع.] (امف.) جذب شده، ربوده. (تصـ.) کسی است که او را خدای متعال برای خود برگزیده و پاک گردانیده باشد و او بدون رنج و جهد و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیه برسد (دستورالعلما ۳:۲۱۷؛ فرع. سجـ.) چون یکی را از آدمیان جذبهٔ حق در رسد و آن کس در دوستی خدای به مرتبهٔ عشق رسد، بیشتر آن باشد که از آن (حال) باز نیاید و در همان مرتبهٔ عشق زندگانی کند و در همان مرتبه از این عالم برود. این چنین کس را مجذوب گویند (شرح اشعةاللمعات. ۱۴۳) سالک مجذوب، مجذوب سالک: (تصـ.) بعض کسان باشند که از حال مذکور باز آیند و از خود با خبر شوند، اگر سلوک کنند و سلوک را تمام کنند، این چنین کسان را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کنند و سلوک را تمام کنند، آنگاه جذبهٔ حق به ایشان رسد، این چنین کسان را سالک مجذوب گویند (شرح اشعةاللمعات. ۱۴۳ـ۴) مجذوب مطلق: (تصـ.) کسی است که بعد از فناء بالکل مسلوب العقل شود و در آن سکر و بیخودی بماند، در این صورت قلم تکلیف، از او برداشته شود. این گروه مجانین حق‌اند. (شرح گلشن راز ۲۸۵؛ فرع. سجـ.)

مجذور: maǰzūr [ع.] (امف.) (رضـ.) عددی که از ضرب عددی در نفس خود حاصل شود.

مجذوم: maǰzūm [ع.] (امف.) آنکه مبتلی به مرض جذام است؛ ج. مجذومین.

مجرب: moǰarrab [ع.] (امف.) آزموده شده، تجربه شده. شخص پر تجربه، کارکشته؛ ج. مجربین.

مجرب: moǰarreb [ع.] (افا.) آزماینده، تجربه کننده؛ ج. مجربین.

مجرح: moǰarrah [ع.] (امف.) زخم زده، زخمی کرده. کسی که شهادتش رد شده. قسمی از نقش بریدگی بر کنار پارچه.

مجرد: moǰarrad [ع.] (امف.) برهنه، عریان. تنها، منفرد. بی‌همسر (زن و خصوصاً مرد). (بع.) آن است که شاعر یا دبیر حرفی چند را

PDF Eraser Free

از قصیده و نامه بیرون کند و این عمل (به عربی) بیشتر آید که به پارسی... شعر مجرد: شعر ساده و عاری از الحان موسیقی؛ مق. شعر ملحون. (فل.) امری که روحانی محض باشد و مخلوط با ماده نبود، چنانکه گویند: نفوس و عقول مجردند یا عقول مجردات محض‌اند و نفوس ذاتاً و وجوداً مجردند ولیکن در فعل متعلق به ماده‌اند و مفاهیم کلیه و معانی عامهٔ ذهنیه مجردند یعنی مطون آنها عقل است ولیکن مرتبط با ماده‌اند زیرا منشأ انتزاع آنها ماده است و صور علمیه مجرد محض نمی‌باشند و مجردات محضه همان عقول و نفوس کلیه‌اند و نفوس مدبره نیز مجرد محض نمی‌باشند زیرا در فعل متعلق به ماده‌اند و مثل نوریه مجرد محض‌اند ولی مثل معلقه نیم مجردند زیرا دارای مقدارند. بالجمله مجردات بر دو قسم‌اند: الف ـ آنکه فعلاً و ذاتاً و وجوداً مجردند مانند عقول. ب ـ مجرداتی که ذاتاً و وجوداً مجردند ولی فعلاً مادی هستند مانند نفوس مدبرهٔ فلکی و انسانی (اسفار ج ۱ ص ۳۱۴، ج ۲ ص ۱۹۳، شفا ج ۱ ص ۳۴۷؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) کسی است که قطع علایق از تعلقات دنیوی کرده وجود را از رذایل اخلاقی پاک و منزه کرده باشد و ترک مال و منال گفته برای سیر الی اللّه آماده شده باشد (فرع. سجـ.) (نظ. قد.) سپاهی آزموده و رزم‌دیده؛ ج. مجردات.

مجردی: moǰarrad-ī [ع. ف.] (حامص.) برهنگی، عریانی. تنهایی، انفرادی. بی‌همسری. (تصـ.) قطع علایق از مادیات.

مجردی: moǰarrad-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (بنا.) ستون بنا.

مجرف: meǰraf [ع.] (اِ.) بیل.

مجرگ: maǰarg [= مچرگ] (اِ.) بیگار، کار مفت.

مجرم: moǰrem [ع.] (اِفا.) کسی که جرمی مرتکب شده، گناهکار؛ ج. مجرمین.

مجرمیت: moǰrem-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) مجرم بودن، مجرمی.

مجروح: maǰrūh [ع.] (اِمف.) زخمی شده، جراحت برداشته، زخمی، خسته؛ ج. مجروحین.

مجرور: maǰrūr [ع.] (اِمف.) کشیده شده. (صر. ع.) کلمه‌ای که حرف آخرش کسره یا تنوین مکسور داشته باشد. (اِ.) (مسـ.) هر یک از سازهای آرشه‌یی.

مجره: maǰarra(-e) [ع. مجرة] (اِ.) کاهکشان، کهکشان.

مجری: maǰrā [ع. = مجرا] (اِ.) جای روان شدن آب و غیره، محل جریان. محل عبور، ممر، رهگذر. راه، طریق. (قا.) حرکت روی است و این حرکت را از بهر آن مجری خواندند که ابتداء جریان صوت در حرف وصل از حرکت روی است. مجرای بول: (اِمر.) (پز.) پیشاب‌راه.

مجری: meǰrī [گلپایگانی، اراکی، بروجردی ایضاً] (اِ.) (عم.) صندوقچهٔ آهنین محکم که در آن بسته شود و قفل محکمی دارد و معمولاً برای گذاشتن اسناد و اوراق بهادار و پول و طلاآلات و گوهرهای گرانبها از آن استفاده کنند (فرعا.جما.) و سابقاً در آن انواع داروها را نیز جا می‌دادند. (گیا.) (فره.) یکی از انواع میوه‌های کپسول که مانند جعبه‌ای در دارد.

مجری: moǰrā [ع.] (اِمف.) جاری کرده شده (مایع)، روان کرده. اجرا شده، انجام گردیده. چیزی که از جملهٔ چیزی دیگر محسوب شود. (هند و پاکستانی) نوعی از سلام و تحیت.

مجری: moǰrī [ع.] (اِفا.) روان کننده (آب و مانند آن). اجرا کننده، انجام دهنده.

PDF Eraser Free

مجری حکم (قانون): کسی (کسانی) که حکم (قانونی) را به مرحلهٔ اجرا درآورد (درآورند).

مجریه: moǰrī-ya(-e) [ع. مجریة] (اِفا.) مؤنث مجری. قوهٔ مجریه: یکی از قوای سه‌گانهٔ مملکت که موظف به اجرای قوانین و مقررات است و آن شامل رئیس مملکت (شاه در حکومت مشروطه، رئیس جمهور در حکومت جمهوری) و هیئت وزیران است؛ مق. قوهٔ مقننه و قوهٔ قضائیه.

مجزا: moǰazzā [ع. مجزاء] (اِمف.) تجزیه شده، جزو جزو شده، از هم جدا گردیده. ضح.ـ همین صورت در عربی و فارسی صحیح است زیرا مهموز اللام است، بنابرین نوشتن آن بصورت «مجزی» غلط است.

مجزوء: maǰzū' [ع.] (اِمف.) قسمت شده. (عر.) بیتی باشد که از اصل دایرهٔ آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸ـ۶۷).

مجزوم: maǰzūm [ع.] (اِمف.) تعیین کرده شده. ساکن شده. (صر. ع.) کلمه‌ای که حرف اخر آن ساکن باشد.

مجس: maǰas(s) [ع.] (اِ.) جای دست مالیدن، محل لمس. (پز.) جای انگشت نهادن طبیب از نبض بیمار، محل نبض. سینه.

مجسطی: meǰastī [معر. به معنی ترتیب عظیم] (اِ.) هیئت و نجوم.

مجسم: moǰassam [ع.] (اِفا.) بصورت جسم درآورنده. مصور. آشکار کننده.

مجسم: moǰassem [ع.] (اِمف.) بصورت جسم درآمده، دارای جسم، دارندهٔ جسمیت، تناور. مصور. آشکار شده.

مجسمه: moǰassam-a(-e) [ع. مجسمة] (اِمف.) جسمی از گل، گچ، سنگ یا فلز که شبیه موجودی بیجان یا جاندار سازند؛ پیکر. مجسمه بودن: (کنـ.) ساکت و بیحرکت بودن. از کار عاجز بودن.

مجصص: moǰassas [ع.] (اِمف.) گچ گرفته، گچ اندوده، گچ کاری شده.

مجصص: moǰasses [ع.] (اِفا.) گچ‌کار.

مجعد: moǰa''ad [ع.] (اِمف.) موی پیچیده، مرغول.

مجعد: moǰa''ed [ع.] (اِفا.) کسی که موی را پیچیده سازد.

مجعول: maǰ'ūl [ع.] (اِمف.) ساخته شده. ضح.ـ (فل.) میان حکما اختلاف است که آیا مجعول بالذات و اثر فاعل وجود است یا ماهیت و یا اتصاف ماهیت بوجود. اصالت وجودیان گویند: آنچه مجعول بالذات است وجود است و ماهیات امور عرضی اعتباری‌اند (فرع. سجـ.) قرار داده. جعل شده، ساختگی. دروغین؛ ج. مجعولات.

مجفف: moǰaffaf [ع.] (اِمف.) خشک کرده شده.

مجفف: moǰaffef [ع.] (اِفا.) خشک کننده. (پز.) دوایی که موجب از بین رفتن رطوبات یا تقلیل آن شود.

مجلای: meǰlāy [محر. ع. مقلای (سدیدالسلطنه)] (اِ.) (کشتی‌رانی) چوب‌هایی است عمودین که در موقع حرکت کشتی آنها را قریب کشتی گذارند و بندهای کشتی را به آن بندند و موقعی که کشتی در کناره است، آنها را از دو طرف به زمین نصب کنند که مانع تکان خوردن کشتی شود (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۵).

مجلبه: maǰlaba(-e) [ع. مجلبة] (مص‌م.) بسوی خود کشیدن، جلب کردن. (اِ.) وسیلهٔ جلب.

مجلد: moǰallad [ع.] (اِمف.) پوست کننده (غم.) جلد شده (کتاب، رساله). (اِ.) یک جلد (کتاب، رساله)؛ ج. مجلدات.

PDF Eraser Free

مجلد: moǰalled [ع.] (افا.) پوست کننده (غم.) صحاف.

مجلس: maǰles [ع.] (ا.) جای نشستن. جای گرد آمدن گروهی برای مذاکره و شور یا ضیافت. هر یک از مجلسین (شوری و سنا). کرسی. به معنی جالسین (نشینندگان در مجلس) (ذکر محل و ارادهٔ حال) (در این صورت فعل و ضمیر مربوط به آن را مفرد آورند.) (ادا.) اداره (معمول وزارت عدلیه و وزارت جنگ در عهد قاجاریه)؛ ج. مجالس. ترکیبات اسمی: اهل مجلس: حاضران در مجلس، مجلسیان. مجلس اعلی: بارگاه شاه، آستان همایونی. مجلس اعیان: مجلس لردها، مجلس سنا. مجلس مؤسسان: مجلسی که برای وضع قوانین فوق‌العاده و تغییر و تفسیر مواد قانون اساسی تشکیل شود. در ایران اعضای این مجلس از نمایندگان منتخب ملت تشکیل می‌گردد.

مجلسی: maǰles-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مجلس. هر چیز که قابل آوردن به مجلس باشد.

مجلل: moǰallal [ع.] (امف.) بزرگداشته، محترم. با جلال، باشکوه، شکوهمند. ضح.ـ به این معنی در عربی نیامده.

مجله: maǰalla(-e) [ع. مجلة] (ا.) مجموعه‌ای که هر چند گاه بطور مرتب منتشر شود و شامل مقالات در موضوعی واحد یا در موضوعات مختلف باشد. مجلهٔ هفتگی: مجله‌ای که در هر هفته یک بار منتشر شود. مجلهٔ ماهانه (ماهیانه): مجله‌ای که در هر ماه یک بار انتشار یابد. مجلهٔ سه ماهه: مجله‌ای که در هر سه ماه یک بار منتشر گردد. مجلهٔ چهارماهه: مجله‌ای که در هر چهار ماه یک بار انتشار یابد.

مجله: maǰalla(-e) [معر. عبر، مغیلا] (ا.) نام عید یهودیان که در روز ۱۴ ماه آذار منعقد می‌شد و آن را «بوری» نیز خوانند (التفهیم. ۲۴۶).

مجلی: maǰlā [ع.] (ا.) جای روشن و آشکار کردن. محل جلوه و ظهور؛ مظهر. قسمت پیش سر؛ ج. مجالی.

مجلی: moǰallā [ع.] (امف.) جلا داده شده. آشکار کرده شده.

مجلی: moǰallī [ع.] (افا.) جلا دهنده، آشکارکننده. (ا.) اسب اول که از همهٔ اسبان در مسابقه پیش افتد. ضح.ـ معمول سواران عرب چنان بود که در میدان مسابقه می‌آمدند و گروها می‌بستند و همهٔ اسبان را برابر هم نگاه می‌داشتند و یکبارگی می‌تاختند. هر اسبی که از دیگران جلو می‌افتاد آن را مجلی می‌گفتند و پشت سر او را مصلی و سومین را مسلی و چهارمین را تالی و پنجمین را مرتاع می‌گفتند و به همین قیاس تا دوازدهم را ـ که فسکل گویند ـ اسم است و باقی را نام نیست.

مجمجه: maǰmaǰa(-e) [ع. مجمجة] (مص‌م.) ناپیدا گفتن خبر و بیان نکردن آن؛ پچپچه. آشکار نکردن حروف (کتاب، مکتوب)، بی‌نقطه و بی‌اعراب نوشتن. کج کلامی کردن با کسی.

مجمد: moǰammed [ع.] (افا.) افسرده شونده، منجمد شونده. بندنده. (پز.) دوایی را گویند که ضد محلل باشد و آن مخصوص داروهای بارد و قابض است مانند بذر البنج و نشاسته (مخزن الادویه).

مجمر: meǰmar [ع.] (ا.) منقل آتش، آتشدان. مجمر آتش (به اضافه و فک آن): منقل آتش. منقلی که در آن عطریات (عود و غیره) سوزند. ضح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند.

مجمز: moǰammez [ع.] (ص.) جمازه‌سوار، شترسوار.

PDF Eraser Free

مجمع: maǰma' [ع.] (اِ.) جای جمع شدن، محل گرد آمدن. مجلس (مردم)، محفل؛ ج. مجامع. مجمع اضداد: (تصـ.) هویت مطلقه (اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۲۳، فرع. سجـ.) مجمع عمومی: (سیا.) مجلسی‌که همهٔ اعضای یک جمعیت، انجمن و غیره در آن گرد آیند. مجمع لاهوت: (تصـ.) حضرت جمال مطلق که میل بغیر حق نکند. (فرع. سجـ.)

مجمعه: maǰma'a(-e) [ع. مجمعة] (اِ.) زمینی که محل اجتماع مردمان باشد (غم.) بیابان بی‌آب و علف (غم.) سینی بزرگی که در آن ظروف غذا را جا دهند و حمل کنند؛ مجموعه.

مجمل: moǰmal (اِمف.) مختصر، کوتاه. کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تفسیر باشد؛ مقـ. مفصل. (ق.) بطور اجمال، مختصراً؛ مقـ. مفصلاً، مشروحاً.

مجمل: moǰmel [ع.] (اِفا.) تحسین کننده، ستاینده.

مجملاً: moǰmal-an [ع.] (ق.) بطور اجمال، منحصراً.

مجموع: maǰmū' [ع.] (اِمف.) گرد آمده، جمع شده. جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده، مجموعه؛ ج. مجامیع. جمیع، همه. یکی از انواع خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (ق.) جمعاً، همگی.

مجموعه: maǰmū'-a(-e) [ع. مجموعة] (اِمف.) واحد مجموع گرد آورده شده. جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده. (رضـ.) دسته‌ای از نقاط یا اعداد که دارای خواص مشترکی باشند یا در شرایط معینی با هم ارتباط داشته باشند. مجمعه.

مجن: meǰan(n) [ع.] (اِ.) سپر؛ ج. مجان.

مجنب: moǰannab [ع.] (اِمف.) دور کرده، پرهیز داده. (مسـ.) آن بعد که یک پرده رد کرده باشد؛ مقـ. طنینی، بقیه.

مجنده: moǰannada(-e) [ع. مجندة] (اِ.) لشکر جمع شده.

مجنون: maǰnūn [ع.] (ص.) دیوانه؛ مقـ. عاقل، فرزانه؛ ج. مجانین.

مجنی: maǰnī(yy) [ع.] (اِمف.) آنکه مورد جنایت واقع شده.

مجوز: moǰavvaz [ع.] (اِمف.) تجویز شده، روا داشته.

مجوز: moǰavvez [ع.] (اِفا.) روا دارنده، تجویز کننده.

(مجوزه): moǰavvaz-a(-e) [محر. ع. مزوجه] (اِ.) عمامهٔ بسیار بزرگی که رجال ترک در دولت آل عثمان بر سر می‌نهادند (فلسفی. شاه‌عباس ۱:۱۸۰ ح ۲)؛ مزدوجه.

مجوس: maǰūs [معر. آرا. مجوشا] (ص.) فردی از فرقهٔ مجوس، مجوسی. (ص.) فردی زرتشتی. کسی که از اهل الکتاب نباشد؛ مشرک. (ابن ابی‌اصیبعهٔ ۱:۱۵؛ قزوینی. یادداشتها ۷:۵۲).

مجوف: moǰavvaf [ع.] (اِمف.) آنچه که داخل آن تهی شده؛ میان تهی، خالی.

مجون: moǰūn [ع.] (مصل.) سخت و درشت گردیدن. بی‌باک گردیدن. (اِمص.) سختی، درشتی. بی‌باکی.

مجهز: moǰahhaz [ع.] (اِمف.) مهیا، تجهیز شده، آماده.

مجهز: moǰahhez [ع.] (اِفا.) مهیا کنندهٔ اسباب، تجهیز کننده.

مجهل: maǰhal [ع.] (اِ.) بیابانی که نشانه‌ای در آن نباشد و مسافران راه بجایی نبرند؛ ج. مجاهل.

مجهود: maǰhūd [ع.] (اِمف.) کوشش کرده شده. (اِ.) جهد، کوشش، سعی.

مجهور: maǰhūr [ع.] (ص.) پیدا، آشکار،

PDF Eraser Free

علنی.

مجهول: maǰhūl [ع.] (امف.) ناشناخته، نادانسته، نامعلوم. شخص ناشناس؛ ج. مجلولین. (دس.) فعلی متعدی که فاعل آن نامعلوم باشد و مفعول بجای آن نشیند. (لغت، دس.) واو (و) و یایی (ی) که در تلفظ کشیده نشود؛ مق. معروف.

مجیء: maǰī' [ع.] (مص‌ل.) آمدن؛ مق. ذهاب.

مجیب: moǰīb [ع.] (افا.) جواب دهنده، پاسخ‌گوی. روا کنندهٔ حاجت، اجابت کننده.

مجید: maǰīd [ع.] (ص.) دارای مجد، بزرگوار، بلند مرتبه؛ ج. امجاد. ضح.ـ لقبی برای قرآن. (اِ.) نامی است از نام‌های مردان.

مجید: moǰīd [ع.] (افا.) نیکو آورنده؛ مق. غیر مجید. ضح.ـ شاعران و نویسندگان را بر چهار طبقه تقسیم کند: مقل مجید: آنکه کم گوید (نویسد) ولی خوب گوید (نویسد). مقل غیر مجید: آنکه کم گوید (نویسد) ولی بد گوید (نویسد). مکثر مجید: آنکه بسیار گوید (نویسد) ولی خوب گوید (نویسد). مکثر غیر مجید: آنکه بسیار گوید (نویسد) ولی بد گوید (نویسد).

مجیدن: maǰ-īdan [پا زدن، با پا کوبیدن] (مص‌ل.) بسودن، دست مالیدن، لمس کردن.

مجیر: moǰīr (افا.) پناه دهنده، فریادرس، دستگیر.

مجیز: maǰīz [ممال ع. مجاز] (اِ.) (عم.) تملق، چرب زبانی. مجیز کسی را گفتن: (عم.) تملق گفتن از او.

مجیز: moǰīz [ع.] (افا.) اجازه دهنده، رخصت دهنده. ولی و مصلح امر یتیم. بندهٔ مأذون در تجارت.

مچ: moč (اِ.) (پز.) ناحیه‌ای که حد فاصل بین دو ساعد و کف دست در اندام‌های فوقانی و حد فاصل بین ساق پا و کف پا در اندام‌های تحتانی است. مچ پا: (پز.) عبارت از ناحیهٔ حد فاصل بین استخوان‌های ساق پا و کف پا است و آن ۷ استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند و عبارتند از: استخوان قاب، پاشنه، سه استخوان میخی، استخوان ناوی، استخوان مکعبی شکل؛ رسغ پا. مچ پا کلفت: (ص.) (عم.) تنبل و تن‌پرور، بیرگ و بیعار. مچ دست: (پز.) مچ دست که عبرت از ناحیهٔ حد فاصل بین استخوان‌های ساعد و کف دست است از هشت استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند. سطح فوقانی استخوان‌های مچ دست با انتهای تحتانی زنداعلی مفصل می‌شود و سطح تحتانی که با استخوان‌های کف دست مفصل می‌گردد. استخوانی فوقانی یا دریف اول چهار استخوان بشرح زیرند: زورقی، هلالی، هرمی، نخودی. استخوان‌های ردیف دوم نیز چهار عددند که به ترتیب از خارج به داخل عبارتند از: ذوزنقه، شبه ذوزنقه، استخوان بزرگ، استخوان چنگکی. این هشت استخوان مچ دست بین خود نیز مفصل‌بندی دارند به قسمی که یک تودهٔ استخوانی را تشکیل می‌دهند؛ رسغ دست. مچ کسی را گرفتن: (عم.) (کنـ.) در حین ارتکاب دزدی یا عملی ناشایسته او را غافلگیر کردن.

مچاچنگ: mačāčang [= مجاجنگ] (اِ.) آلتی از چرم و غیره به شکل آلت مرد که زنان شهوی آن را بکار می‌برند؛ چرمینه.

مچاله: močāla(-e) (ص.) (عم.) فشرده و مالیده و له شده (در دست). ضح.ـ اصلاً این کلمه را برای چیزهایی نظیر کاغذ و کهنه بکار می‌برند اما گاه ممکن است بطور مجازی آن را برای موجودات جاندار و انسان نیز بکار برد (فرعا.جما.)

مچ‌پیچ: moč-pīč [= مچ‌پیچنده] (ص‌فا. اِ.)

PDF Eraser Free

نواری نخی یا پشمی که به مچ پا (و گاه به مچ دست) پیچند.

مچک: mačak [قس. مج] (اِ.) (گیا.) عدس، ماش. ضح.ـ بعضی مچک را بادام کوهی تلخ دانسته‌اند که آن را بریان کرده در شوربا و غذاهای دوایی بجای روغن بکار برند (رشیدی، فرنظا.)

مچل: mačal (ص.) (عم.) کسی که مورد تمسخر عده‌ای قرار می‌گیرد و عصبانی می‌شود.

مچل: mačal (اِ.) خوراکی و تنقلی که به هنگام کشیدن تریاک و شیره خورند؛ مزه (فرعا.جما.)

مچمچه: mačmača(-e) (اِ.) (ور. با.) آوازی که کشتی‌گیر به هنگام شروع کشتی ـ آنگاه که دستی به بازو می‌زند ـ برمی‌آورد و سپس دست حریف را می‌گیرد.

مچول: močūl [= مچل] (ص.) (عم.) کوچک و ظریف. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

مچولک: močūl-ak [قس. مچول] (اِ.مصغ.) چیزی خوراکی که پیرزن بی‌دندان در دهن گذارد تا بتدریج آب شود مانند آب نبات.

مچیدن: mač-Īdan [مقلوب چمیدن] (مص‌ل.) به ناز حرکت کردن، خرامیدن، چمیدن.

محابا: mohābā [ع. = محاباة] (مص‌م. اِمص.) احتیاط، ملاحظه، پروا. باک، ترس. طرفداری، جانبداری.

محابات: mohābāt [ع. محاباة.] (مص‌ل.) یاری کردن. طرفداری کردن از کسی، جانبداری کردن بر خلاف عدالت. منحرف شدن از عدل، میل به ناحق کردن. کسی را مخصوص خود کردن، ویژهٔ خویش ساختن. احتیاط کردن، ملاحظه کردن. (اِمص.) یاری. طرفداری از کسی. احتیاط، ملاحظه.

محاجه: mohāJJa(-e) [ع. محاجة] (مص‌ل.) حجت آوردن، دلیل آوردن. خصومت کردن. (اِمص.) دلیل‌آوری. خصومت، دشمنی.

محادثت: mohādasat(-de-) [ع. محادثة] (مص‌ل.) سخن گفتن با یکدیگر. (اِمص.) گفتگو.

محادثت: mohādasat(-de-) [ع. محادثة] (مص‌ل.) جلا دادن شمشیر و کارد و مانند آنها، زدودن. (اِمص.) جلا.

محاذات: mohāzāt [ع. محاذاة] (مص‌ل.) برابر چیزی قرار گرفتن، مقابل بودن.

محاذی: mohāzī (اِفا.) روبرو شونده (تعبیر قیدی)، مقابل، برابر.

محار: mehār (اِ.) (جان.) (اصط. غواصان خلیج فارس) نوعی صدف کوچک نازک که غالباً مروارید از آن بیرون آید (فرنظا.)

محارب: mohāreb [ع.] (اِفا.) جنگ کننده، جنگنده، رزمنده؛ ج. محاربین. (فق.) «محارب هر آن کسی بود که قصد کند به مال مردم بر گرفتن و سلاح به ظاهر کند... (ترجمهٔ النهایه طوسی. چا. سبزواری ۱۹۸:۱.)

محاربه: mohāraba(-rebe) [ع. محاربة] (مص‌ل.) با یکدیگر جنگیدن، حرب کردن. (اِمص.) حرب؛ ج. محاربات.

محارس: mohāres [ع.] (اِفا.) نگاهبانی کننده، نگاهبان، پاسبان؛ ج. محارسین.

محارست: mohārasat(-re-) [ع. محارسة] (مص‌م.) نگاهبانی کردن، پاسبانی کردن. (اِمص.) نگاهبانی.

محارم: mahārem [ع.] (اِ.) ج. محرم‌حرام‌ها. کسانی که نکاحشان حرام باشد؛ خویشان، نزدیکان.

محاره: mahāra(-e) [ع. محارة] (اِمص.) نقصان، کاهش. (اِ.) جای بازگشت. اندرون

PDF Eraser Free

گوش. پیوند کتف. صدف. هر استخوان که مانند صدف باشد. (کنـ.) اندک؛ مقـ. فراوان.

محاسب: mohāseb [ع.] (اِفا.) حساب کننده، حسابدار؛ ج. محاسبین.

محاسبه: mohāsaba(-sebe) [ع. محاسبة] (مص‌م.) حساب کردن با کسی. حساب چیزی را نگه داشتن؛ ج. محاسبات.

محاسن: mahāsen [ع.] (اِ.) جِ. حسن؛ خوبی‌ها، نیکویی‌ها. ضح.ـ مَحاسن جِ. «حسن» است بر خلاف قیاس صرفی. بعضی آن را جِ. «محسن» گفته‌اند و مؤلف لسان‌الاَعرب از قول ازهری این قول را مردود دانسته. ریش، لحیه.

محاصر: mohāser [ع.] (اِفا.) محاصره کننده، در حصار گیرنده.

محاصره: mohāsara(-sere) [ع. محاصرة] (مص‌م.) گرد شخصی (یا اشخاصی) یا محلی را فرا گرفتن بطوری که رابطهٔ او (آنان) با خارج قطع گردد؛ در حصار گرفتن. محاصرهٔ بری: محاصرهٔ ناحیه یا کشوری از راه خشکی. محاصرهٔ بحری: محاصرهٔ ناحیه یا کشوری از راه دریا و قطع رابطهٔ آن با دریای آزاد.

محاضر: mahāzer [ع.] (اِ.) جِ. محضر، محاضر رسمی. محاضر شرع: محاکم شرع.

محاضرات: mohāzarāt(-ze-) [ع.] (مص. اِ.) جِ. محاضره؛ معلومات ادبی و تاریخی که در مَجالس علما رد و بدل شود. فن (علم) محاضرات: فنی (علمی) است که بدان ملکه‌ای حاصل شود که سخنی از دیگری آورند که از جهت معانی وصفی و یا از باب ترکیب خاصی که دارد با مقام مناسب افتد، غرض از آن کسب این ملکه و فایدهٔ آن پرهیز از خطا در تطبیق آن سخن است با مقتضای مقام تخاطب، از جهت معانی اصلی و از جهت ترکیب خاصی که آن سخن دارد. فرق میان این علم و علم معانی در آن است که علم معانی عبارت است از این که متکلم سخن خود را بر مقتضای حال و مقام و سخن منقول از دیگری را با خصوصیاتی مناسب به حال خود تطبیق دهد و محاضرات عبارت از بکار بردن سخن بلغا است در اثنای سخن به طریقی که در جایی مناسب بر سبیل حکایت ایراد گردد (یزدگردی. تعلیقات نفثة المصدور. ۵۳۶ـ۷).

محاضره: mohāzara(-zere) [ع. محاضرة] (مص‌ل.) سؤال و جواب کردن با یکدیگر، حاضر جوابی کردن. مطلبی ادبی یا علمی که در مجلسی بین دانشمندان مورد بحث قرار گیرد؛ ج. محاضرات.

محاط: mohāt [ع.] (اِمف.) چیزی که گرد آن را فرا گرفته باشند؛ احاطه شده.

محافظ: mohāfez [ع.] (اِفا.) نگاهبانی کننده، حفظ کننده، نگهبان؛ ج. محافظین.

محافظت: mohāfazat(-fe-) [ع. محافظة] (مص‌م.) نگاهبانی کردن، حفظ کردن. نگاه داشتن.

محافظه‌کار: mohāfaza(-fe-)-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) کسی که طرفدار سنن و آداب گذشته است و با بدعت‌ها و تشکیلات جدید مخالفت می‌ورزد. حزب محافظه‌کار: (سیا.) حزبی که افراد آن پای بند اصول و مقررات و سنن گذشته هستند.

محاق: mohāγ [ع.] (اِمف.) پوشیده شده، احاطه شده. (نجـ.) حالت ماه (قمر) در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود. سه شب آخر ماه قمری که در آن قمر به حالت محاق است.

محاکات: mohākāt [ع. محاکاة] (مص‌م.) حکایت کردن با یکدیگر. عین قول کسی را نقل کردن، باز گفتن. مشابه بودن. (اِمص.) گفتگو. شباهت.

PDF Eraser Free

محاکم: mahākem [ع.] (ا.) ج. محکمه‌محاکم جزایی عادی: (حق.) محکمه‌هایی است که صلاحیت رسیدگی به هر نوع جرم را دارند مگر آنچه که قانون مستثنی کرده. محاکم مدنی: (حق.) عبارت است از مجموعهٔ محاکم شهرستان و استان و دیوان کشور.

محاکمه: mohākama(-keme) [ع. محاکمة] (مص‌ل.) با کسی نزد حاکم برای رفع خصومت رفتن، به دادگاه رفتن و اقامهٔ دعوی کردن. عمل حاکم یا قاضی در طی یک مرافعه؛ دادرسی؛ ج. محاکمات. ضح.ـ محاکمه دادرسی و رسیدگی دادگاه است به دعوی و ادلهٔ طرفین، به منظور اتخاذ تصمیم قضائی دربارهٔ مورد نزاع. شروع دادرسی از زمانی است که تشریفات اداری پرونده در دفتر دادگاه تکمیل شده باشد. دادرسی یا محاکمه طبق قوانین آیین دادرسی دو قسم است: دادرسی اختصاری و دادرسی عادی. دادرسی در دادگاه‌های بخش اختصاری و دادرسی در دادگاه‌های شهرستان عادی است، بجز در مواردی که قانون استثنا کرده.

محال: mehāl [ع.] (ا.) مکر، فریب.

محال: mohāl [ع.] (امف.) نابودنی، ناشدنی؛ ج. محالات. حواله شده. بیهوده، بی‌اصل، دروغ.

محامات: mohāmāt [ع. محاماة] (مص‌م.) پشتیبانی کردن از کسی، حمایت کردن، طرفداری کردن.

محامی: mohāmī [ع.] (افا.) حمایت کننده، دفاع کننده. وکیل دادگستری (کم).

محاورت: mohāvarat(-ve-) [ع. محاورة] (مص‌ل.) محاوره.

محاوره: mohāvara(-vere) [ع. محاورة] (مص‌ل.) با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو کردن. (امص.) سخن‌گویی؛ ج. محاورات.

محاوله: mohāvala(-vele) [ع. محاولة] (مص‌ل.) حیله کردن برای رسیدن به مقصود. آهنگ کردن، قصد کردن. چشم انداختن، به چیزی تیز نگریستن. (امص.) حیله‌گری، قصد. تیزنگری.

محب: moheb(b) [ع.] (افا.) دوست دارنده، دوستدار؛ ج. محبین. محب حکمت: فیلسوف.

محبت: mahabbat [ع. محبة] (مص‌م.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، دوستداری. ضح.ـ (فل.) عبارت است از ابتهاج به شئ یا از شئ موافق، اعم از آنکه عقلی باشد یا حسی، حقیقی باشد یا ظنی (تص.) عبارت است از از غلیان دل در مقام اشتیاق به لقاء محبوب. ابوالقاسم قشیری گوید: «محبت محو محب است به صفاته و اثبات محبوب است بذاته، که تمام صفات خود را در طلب محبوب نفی کند.» رودباری گوید: «محبت عبارت از موافقت است» هجویری گوید: «محبت حق نسبت به بنده ارادت خیر بود و رحمت و محبت الهی است از اسامی اردت و بالجمله محبت خدا آن است که بنده را از معاصی برهاند و مقامات و احوال عالیه وی را کرامت فرماید.» محبت بر چند وجه است: یکی به معنی ارادت به محبوب که بی‌سکون نفس و میل و هوسی حاصل نمی‌شود و یکی بواسطهٔ میل و هوسی و انس حاصل می‌شود که مخصوص مخلوقات است نسبت به یکدیگر و دیگر معنی احسان باشد و تخصیص بنده که وی را به درجهٔ کمال رساند و دیگر به معنی ثناء جمیل است بر بنده... جنید گوید: محبت میل قلب است و محبت صفتی است که میان مخلوقات و میان بنده و حق تعالی می‌باشد. محبتی که میان مخلوقات است اول درجهٔ آن موافقت طبع است که عاقبت به عشق شدید منتهی می‌شود

PDF Eraser Free

و محبت حق به بنده خیر است و محبت بنده بر حق طاعت است و هر چند محبت زیادت گردد طاعت زیادت شود و از این جهت بعضی گویند محبت موافقت است در طاعت (فرم. سجـ. فرع. سجـ.)

محبر: mohabber [ع.] (اِفا.) نیکو نویسندهٔ خط. آرایندهٔ سخن و شعر؛ ج. محبرین.

محبره: mehbara(-e) [ع. محبرة] (اِ.) جای مرکب تحریر، دوات. صندوقچهٔ کوچک که در آن لوازم تحریر را جا دهند؛ ج. محابر.

محبس: mahbas [ع.] (اِ.) زندان، بازداشتگاه؛ ج. محابس.

محبل: mahbal [ع.] (اِ.) هنگام باردار شدن، زمان آبستنی.

محبوب: mahbūb [ع.] (اِمف.) دوست داشته. (ص.) دوست. محبوب بودن: مورد محبت و دوستی بودن.

محبوبه: mahbūb-a(-e) [ع. محبوبة] (اِمف.) مؤنث محبوب؛ زنی که مورد محبت مردی واقع شده؛ معشوقه؛ ج. محبوبات.

محبوبیت: mahbūb-īyyat [ع.] (مص جعـ.) محبوب بودن، مورد محبت بودن.

محبوس: mahbūs [ع.] (اِمف.) به زندان افکنده، حبس شده، زندانی.

محت: maht [ع.] (ص.) صلب و سخت از هر چیز. روز گرم. خردمند، تیز خاطر. خالص از هر چیز، بی آمیغ.

محتاج: mohtāǰ [ع.] (اِمف.) آنکه احتیاج دارد، نیازمند.

محتاط: mohtāt [ع.] (اِفا.) آنکه در امور با احتیاط رفتار کند؛ احتیاط کار، پروا دارنده.

محتال: mohtāl [ع.] (اِفا.) حیله کننده، مکر کننده.

محتالی: mohtāl-ī [ع. ف.] (حامص.) حیله گری، مکاری.

محتبس: mohtabas [ع.] (اِمف.) بازداشته، بند گردیده، زندانی شده. آنچه از ادرار (وظیفه، مقرری) که در توقف دارند و ضبط کنند و به ارباب آن باز ندهند (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور ۵۳۷).

محتبس: mohtabes [ع.] (اِفا.) بازداشت کننده، بند کننده.

محتجب: mohtaǰeb [ع.] (اِفا.) پنهان شونده. (ص.) پنهان، پوشیده، در پس حجاب واقع شده. گوشه‌نشین؛ ج. محتجبین.

محتد: mahted [ع.] (اِ.) اصل، نسب.

محتد: mohtad(d) [ع.] (اِفا.) خشم گیرنده.

محترز: mohtarez [ع.] (اِفا.) دوری کننده، پرهیز کننده، احتراز کننده. خویشتن‌دار؛ ج. محترزین.

محترس: mohtares [ع.] (اِفا.) نگهبانی کننده، پاس دارنده؛ ج. محترسین.

محترف: mohtaref [ع.] (اِفا.) پیشه گیرنده، خداوند حرفه، پیشه‌ور.

محترفة: mohtaref-a(-e) [ع. محترفة] (اِفا.) مؤنث محترف؛ زنی که پیشه‌ور باشد. گروه پیشه‌وران.

محترق: mohtaraγ [ع.] (اِمف.) سوخته شده.

محترق: mohtareγ [ع.] (اِفا.) سوخته شونده، سوزان.

محترقه: mohtareγ-a(-e) [ع. محترقة] (اِفا.) مؤنث محترق. مواد محترقه: موادی که موجب سوزاندن اشیا و تولید حریق شود.

محترم: mohtaram [ع.] (اِمف.) احترام شده، مورد تکریم، حرمت شده؛ ج. محترمین. قابل احترام (عنوانی است که برای ارجمند نشان دادن طرف استعمال شود.)

محترم: mohtarem [ع.] (اِفا.) حرمت دارنده، احترام کننده؛ ج. محترمین.

محترمانه: mohtaram-āna(-e) [ع. ف.]

PDF Eraser Free

(ق.) با احترام. ضح.ـ غالباً در غیر مورد بکار برند.

محترماً: mohtaram-an [ع.] (ق.) با احترام.

محترماً: mohtarem-an [ع.] (ق.) در حال احترام کردن. ضح.ـ غالباً به فتح راء تلفظ کنند.

محتسب: mohtaseb [ع.] (اِفا.) نهی کننده از امور ممنوع در شرع؛ ج. محتسبین. ضح.ـ مأموری که کار او نظارت در اجرای احکام دین بود. در مواردی که وظایف امین صلح یا رئیس دادگاه بخش را انجام می‌داد صلاحیت و اختیارات او منحصر به نظارت در معاملات تجارتی، منع از استعمال اوزان و مقادیر ناقص و منع تقلب در معاملات و ادا نکردن دیون بود. بشمار آورنده.

محتشد: mohtašed [ع.] (اِفا.) آنکه در بذل مال و یاری دریغ نکند. آماده، مهیا؛ ج. محتشدین.

محتشم: mohtašam [ع.] (اِمف. ص.) مرد با حشمت (منتهی‌الارب)، با شوکت و دبدبه. ضح.ـ در فارسی غالباً همی تلفظ (یعنی به فتح شین، به صیغهٔ اسم مفعول) مستعمل است.

محتشم: mohtašem [ع.] (اِفا.) حشمت و شکوه دارنده؛ ذو احتشام. خداوند خدم و حشم؛ ج. محتشمین.

محتضر: mohtazar [ع.] (اِمف.) مرد نزدیک به مرگ، مشرف به موت؛ ج. محتضرین. ضح.ـ محتضر (آنکه در حال نزع باشد) که بعضی به کسر ضاد تلفظ کنند، به فتح آن است.

محتضر: mohtazer [ع.] (اِفا.) به شهر آینده (غم.) حاضر شونده (غم.)

محتقن: mohtaǐen [ع.] (اِفا.) بیماری که به حبس بول دچار شود. (پز.) بیماری که برای بهبود از بند شدن بول حقنه گیرد. (پز.) نسجی که در آن خون زیاد جمع شده باشد. نسجی که خون بیشتری در آن مانده باشد و در نتیجه دچار ازدیاد حجم شده باشد. جمع شونده، گرد آینده (شیر، خون).

محتکر: mohtaker [ع.] (اِفا.) انبار کنندهٔ کالا (مخصوصاً غله) برای فروش به هنگام گرانی و کمیابی؛ ج. محتکرین.

محتلب: mohtaleb [ع.] (اِفا.) دوشنده.

محتلم: mohtalem [ع.] (اِفا.) خواب بیننده. جماع کننده در خواب، جنب شونده در خواب؛ ج. محتلمین.

محتمل: mohtamal [ع.] (اِمف.) امری که وقوع آن حدس زده شده، احتمال داده شده.

محتملاً: mohtamal-an [ع.] (ق.) احتمالاً، شاید.

محتوم: mahtūm [ع.] (اِمف.) واجب کرده شده، حتم کرده، واجب، لازم.

محتوی: mohtavī [ع.] (اِفا.) گرداگرد گیرنده، فراگیرنده، حاوی، شامل.

محتویات: mohtavī-y-āt [ع.] (اِفا.) جِ. محتویه (محتوی).

محجب: mohǰab [ع.] (اِمف.) پوشیده شده، پنهان.

محجب: mohaǰǰab [ع.] (اِمف.) در پرده کرده، در حجاب داشته. باز داشته.

محجر: mahǰar [ع.] (اِ.) حرم. اطراف قریه از باغ‌ها و غیره. حایلی که جلو ایوان گذارند.

محجر: mehǰar [ع.] (اِ.) بوستان، باغ. چشم‌خانه، کاسهٔ چشم. گوشهٔ چشم که از نقاب زنان و پیچ‌های عمامهٔ مردان نمایان باشد. گرداگرد ده و قریه و خانه؛ ج. محاجر.

محجر: mohaǰǰar [ع.] (اِمف.) سخت گردیده مانند سنگ. سنگ چین شده، با سنگ برآورده. خرمن ماه، هاله. (ف.)

PDF Eraser Free

محجور، ممنوع.

محجل: mohaǰǰal [ع.] (امف.) مقید، دربند.

محجم: mehǰam [ع.] (ص.) رقیق، تنک. شیشهٔ حجامت، شاخ حجامت، نیشتر حجامت؛ ج. محاجم.

محجم: mohǰem [ع.] (افا.) بازایستنده، پس پا شونده از بیم.

محجن: mehǰan [ع.] (ا.) عصای سرکج. هر چوبی که سر آن خمیده باشد همچون چوگان.

محجوب: mahǰūb [ع.] (امف.) در پرده کرده، در حجاب داشته. باز داشته از درآمدن. (تص.) آنکه از درک حقایق باز داشته شده. باحیا، شرمگین؛ ج. محجوبین.

محجوبانه: mahǰūb-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با حجب و حیا.

محجوج: mahǰūǰ [ع.] (امف.) کسی که به وسیلهٔ حجت و برهان مغلوب شده؛ مغلوب به دلیل.

محجور: mahǰūr [ع.] (امف.) آنکه به‌سبب بیخردی و ابلهی از تصرف در اموال خویش ممنوع باشد؛ ج. محجورین.

محجوف: mahǰūf [ع.] (ص.) مبتلی به درد بن فک اسفل.

محجوم: mahǰūm [ع.] (امف.) مرد حجامت گرفته.

محجه: mahaǰǰa(-e) [ع. محجة] (ا.) میانهٔ راه. طریق، راه (راست)

محدب: mohaddab [ع.] (امف.) کوژ، برآمده؛ مق. مقعر. کوژپشت.

محدث: mohdas [ع.] (امف.) چیزی نو پدید آورده، ایجاد شده، احداث شده. مبتدع، مبتکر. (شرع.) آنچه در کتاب و سنت و اجماع شناخته نباشد. (فل.) موجودی که وقتی نبود و سپس علتی او را هست کرده؛ مق. ازلی، قدیم. ضح.ـ محدث گاه مترادف «کاین» بکار رود. (خط.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸) بی‌وضو گردیده.

محدث: mohdes [ع.] (افا.) نو پیدا کننده، احداث کننده. پناه دهندهٔ گنهکار از خصم (غم.)

محدث: mohaddes [ع.] (افا.) سخن گوینده. (حد.) داننده و روایت کنندهٔ اخبار و احادیث؛ ج. محدثین.

محدثه: mohdas-a(-e) [ع. محدثة] (امف.) مؤنث محدث؛ ج. محدثات. اقوال محدثه (شرع و کلام): همهٔ اقوالی که راجع به مرتکب معاصی کبیره حادث شده و آن چنان بود که مرجئه ایشان را مؤمن و ازارقه و برخی دیگر کافر می‌دانستند و حسن بصری منافق می‌شمرد. واصل بن عطا همهٔ این مراتب را انکار کرده و عقیدهٔ مشهور خود را آورده.

محدد: mohadded [ع.] (افا.) تعیین کنندهٔ حد و کرانهٔ چیزی. تیز کننده (کارد و جز آن) (غم.) تیز نگرنده (غم.)

محدود: mahdūd [ع.] (امف.) آنچه از اطراف احاطه شده، حد پیدا کرده. (ص.) اندک، کم.

محدود: mahdūd [ع.] (امف.) (شرع.) حد زده شده.

محدوده: mahdūd-a(-e) [ع. محدودة] (امف.) مؤنث محدود؛ ج. محدودات.

محدودیت: mahdūd-īyyat [ع.] (مص‌جع.) محدود بودن. دارای حد بودن.

محذور: mahzūr [ع.] (امف.) آنچه از آن پرهیز کنند؛ دور شده، پرهیز شده. مانع. ضح.ـ «رأی محذور فی ذلک مع قصد المبالغه» (شرح رضی ص ۱۴۵) مقصود استعمال این کلمه است در امثال این موارد

PDF Eraser Free

که تقریباً درست به معنی مانع است و با «ذال» است نه با «ظاء» یعنی محظور، چنانکه بعضی از نادانان غیرمأنوس به کتب عربی گمان کرده‌اند و در امثال این موارد «محظور» همیشه می‌نویسند و حال آنکه محظور به کلی مورد استعمال دیگری دارد (قزوینی. یادداشتها ۳:۲۸۵). مشقت، رنج‌ها؛ ج. محذورات.

محذوف: mahzūf [ع.] (امف.) حذف شده، کاسته، بریده شده. اسب دم بریده (غم.) (عر.) جزوی که از آخر آن سببی انداخته باشند. چون از مفاعلین‌لن بیندازی مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند. (المعجم. مد. چا. دانشگاه. ص ۵۲).

محراب: mehrāb [ع.] (ا.) پیشگاه مجلس، صدر اطاق. مقصوره، شاه‌نشین. جایی در مسجد که امام نماز در آنجا گزارد؛ ج. محاریب. قبله. محراب ابرو: (اضـ. تشبیهی) ابروی معشوق. محراب جمشید: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) آتش. جام جهان‌نما. محراب شکربوزه: (کنـ.) سنبوسهٔ قندی.

محرابگاه: m.-gāh [ع. ف. = محرابگه] (امر.) مسجد. (کنـ.) جهان، عالم. (به عقیدهٔ صوفیان همهٔ موجودات عالم به عبادت خدا اشتغال دارند.)

محرر: moharrar [ع.] (امف.) نوشته شده.

محرر: moharrar (امف.) آزاد کرده شده.

محرر: moharrer [ع.] (افا.) نویسنده، منشی؛ ج. محررین. محرران فلک: (کنـ.) سیارات هفتگانه. کسی که نامه‌هایی را که در دیوان رسایل و انشاء نوشته می‌شده، از سواد (مسوده) به بیاض (مبیضه) نقل می‌کرده (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور. ۵۳۸).

محرر: moharrer (افا.) آزاد کننده؛ ج. محررین.

محرز: mohraz [ع.] (افا.) فراهم آورده، جمع کرده. پناه داده. بدست آورده. (ف.) مسلم، قطعی.

محرز: mohrez [ع.] (افا.) احراز کننده، گرد آورنده. پناهگاه دهنده، در حرز کننده. استوارکننده؛ ج. محرزین.

محرز: moharrez [ع.] (افا.) نگاه دارنده.

محرص: moharras [ع.] (امف.) در حرص انداخته شده؛ ج. محرصین.

محرص: moharres [ع.] (افا.) در حرص اندازنده؛ ج. محرصین.

محرض: moharraz [ع.] (امف.) آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. مرد بر جای مانده که نتواند برخیزد. برانگیخته شده، ورغلانیده؛ ج. محرضین.

محرض: moharrez [ع.] (افا.) تحریک کننده، ورغلاننده، مشوق؛ ج. محرضین.

محرف: moharraf [ع.] (افا.) برگرداننده از راستی، کج کننده. تغییر دهندهٔ کلمه. (خط.) قط کج زننده قلم را.

محرف: moharref [ع.] (امف.) تحریف شده و برگردانیده از اصل. برگردانیده شده از راستی. (لغت) حرف یا حروفی از یک کلمه که تغییر داده شده مثلاً «ستوسر» که در فرهنگ‌ها به معنی عطسه ذکر کرده‌اند، محرف «شنوسه» است. (اد.) آوردن لفظی است که بجای حروف آن نام کامل آن حروف را نقل کنند، مثلاً بجای «می» میم و ی «یی» آورند. (خط.) قط کج‌زده (قلم).

محرق: mehraγ [ع.] (ا.) سوهان (غم.)

محرق: mohraγ [ع.] (امف.) سوزانده شده، سوخته؛ ج. محرقین.

محرق: mohreγ [ع.] (افا.) سوزاننده؛ ج. محرقین.

محرق: moharraγ [ع.] (امف.) سوخته شده. آب جوش داده به آتش.

محرق: moharreγ [ع.] (افا.) نیک

PDF Eraser Free

سوزاننده به آتش. آنچه موجب تشنگی گردد. (پز.) دوایی را گویند که پس از مالیدن بر روی پوست بدن ایجاد سوزش و تحریک شدید کند، مانند: فرفیون، خردل و غیره.

محرقه: mohraγ-a(-e) [ع. محرقة] (امف.) مؤنث محرق. قربانی سوخته. آتشگیره.

محرک: mahrak [ع.] (ا.) بن گردن.

محرک: moharrak [ع.] (امف.) تحریک شده، برانگیخته؛ ج. محرکین.

محرک: moharrek [ع.] (افا.) تحریک کننده، برانگیزاننده، ورغلاننده؛ ج. محرکین. ضح.ـ (فل.) هر متحرکی را محرکی هست و محرک هم یا بالذات است و یا بالعرض (فرع. سجـ.) محرک اول: (فل.) ذات حق تعالی (فرع. سجـ.) محرک سرمدی: (فل.) ذات حق تعالی (فرع. سجـ.)

محرم: mahram [ع.] (ا.) ناشایست، حرام. خویشاوندی نزدیک که نکاح او روا نباشد. (کنـ.) زن، زوجه. خویشاوند، خویش. آشنا. واقف کار. مقرب، ندیم؛ ج. محارم. محرم غار: (کنـ.) بسیار رازدار، یارغار (اشاره به ابوبکر که در غار ثور با پیغمبر بود.)

محرم: mohrem [ع.] (افا.) آنکه در حریم خانه باشد. احرام بندنده (در حج.) در حرام رونده. حرام گرداننده. آشتی کننده؛ ج. محرمین.

محرم: moharram [ع.] (امف.) حرام گردانیده؛ ج. محرمات. نخستین ماه از ماه‌های دوازده‌گانهٔ قمری عرب، محرم‌الحرام. ضح.ـ وجه تسمیه آن است که در این ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است. شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام نشده و به سواری درآمده.

محرم: moharrem [ع.] (افا.) حرام گرداننده؛ ج. محرمین.

محرمات: moharram-āt [ع.] (امف.) ج. محرمه (محرم). چیزهای حرام. زنان حرم. (ف.) جامهٔ راه راه الوان.

محرمانه: mahram-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) پوشیده و پنهان.

محرمیت: mahram-Īyyat [ع.] (حامص.) محرم بودن.

محرور: mahrūr [ع.] (امف.) گرم شده (از آتش تب، خشم و جز آن). (پز. قد.) گرم مزاج؛ ج. محرورین.

محروس: mahrūs [ع.] (امف.) نگاه‌داشته شده، حراست شده؛ ج. محروسین.

محروسه: mahrūs-a(-e) [ع.] (امف.) مؤنث محروس. ممالک محروسه: عنوانی که در عهد قاجاریه به کشور ایران داده بودند.

محروق: mahrūγ [ع.] (امف.) سوخته شده، آتش گرفته.

محروم: mahrūm [ع.] (امف.) بازداشته شده از نیکی و خیر و فایده، بی‌نصیب، بی‌بهره. کسی که مال او نیفزاید. آنکه کسب کردن نتواند. بدبخت؛ ج. محرومین.

محرومیت: mahrūm-Īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) محروم بودن، محرومی.

محزون: mahzūn [ع.] (امف.) اندوهگین، غمگین، غمناک؛ ج. محزونین.

محسن: mohsan [ع.] (امف.) احسان شده؛ ج. محسنین.

محسن: mohsen [ع.] (افا.) نیکی کننده، احسان کننده؛ ج. محسنین.

محسن: mohassan [ع.] (امف.) نیکو ساخته، زینت داده. تحسین شده.

محسنات: mohsan-āt [ع.] (امف. اِ.) ج. محسنه. نیکی شده‌ها. خوبی‌ها، نیکویی‌ها. صفات خوب، خصلت‌های نیک.

محسنه: mohsan-a(-e) [ع. محسنة] (امف.) مؤنث محسن. زن احسان شده. خوبی، نیکی.

PDF Eraser Free

صفت خوب، خصلت نیک؛ ج. محسنات.

محسوب: mahsūb [ع.] (امف.) بشمار آورده شده، شمرده شده، به حساب درآمده.

محسود: mahsūd [ع.] (امف.) رشک برده شده، مورد حسادت واقع شده؛ ج. محسودین.

محسور: mahsūr [ع.] (امف.) دریغ خورنده. خیره چشم.

محسوس: mahsūs [ع.] (امف.) حس شده (توسط یکی از حواس)؛ ج. محسوسات. ضح.ـ (فل.) آنچه بواسطهٔ حواس ظاهری دریافت و ادراک شود، در مقابل معقول یعنی آنچه بواسطهٔ قوای باطنی و عقل دریافت و ادراک گردد. (فرلغا. سجـ.) محسوس اول: (فل.) امری است که در آلت حس مرتسم می‌شود و محسوس دوم صورتی از محسوس اول است که مرتسم در نفس می‌شود و یا حاصل می‌گردد. شیخ گوید: محسوس اول عبارت است از چیزی است که در آلت حس مرتسم شده حس آن را درک می‌کند و چنین می‌نماید که هر گاه گفته شود چیزی خارجی را ادراک کردم معنی آن غیر از آن است که بگویند در نفس خود احساس چیزی را کردم زیرا مراد از گفتار اول این است که صورت آن چیز خارجی متمثل و مجسم در ذهن من شد و معنی عبارت دوم این است که صورت نفس او متمثل شده است. (شفا ج ۱ ص ۲۹۷؛ فرع. سجـ.) محسوس به حاسهٔ بصر: (فل.) الوان باشد، چون سیاهی و سپیدی و سرخی و زردی و سبزی و کبودی و آنچه از ترکیبات آن خیزد و اضواء چون ضوء آفتاب و ماه و ستاره و آتش و غیره آن (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ ذوق: (فل.) طعوم نه‌گانه بود یعنی شیرینی و ترشی و شوری و تیزی و تلخی و دسومت و عفوصت و قبض و تفاهت و همچنین آنچه از آن مرکب شود. (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ سمع: (فل.) اصوات باشد و دیگر کیفیات که موجب گرانی و تیزی و بلندی و پستی و التذاذ و تنفر اصوات شوند. (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ شم: (فل.) بوی‌های خوش و ناخوش بود و انواع آن (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ لمس: (فل.) کیفیات اربعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و توابع آن مانند خشونت و ملاست و ثقل و خفت و آنچه بدان ماند و بهری خشونت و ملاست را از مقولهٔ وضع شمرند و بهری گویند کیفیتی ملموسه تابع استوار وضع یا عدم استوار وضع است. (اساس الاقتباس ۴۳) ضح.ـ در روانشناسی جدید حس لمس قدما به چند حس تجزیه می‌شود. آشکارا، هویدا.

محشر: mahšar [ع.] (ا.) جای گرد آمدن مردم در روز قیامت. روز محشر. روز محشر: روز قیامت، روز رستاخیز. (ف.) (عم.) غوغای بسیار. (ف.) (عم.) جمعیت فراوان. محشر کبری: (عم.) جای بسیار شلوغ و پر ازدحام.

محشرخرام: m.-xorām [ع. ف.] (ص‌مر.) نیکو خرام. (کنـ.) معشوق، محبوب.

محشر قد: m.-γad(d) [ع.] (ص‌مر.) آنکه قد بلند و راست دارد. (کنـ.) معشوق، محبوب.

محشور: mahšūr [ع.] (امف.) گرد آمده با کسی (کسانی)، معاشر. گرد آمده با کسی (کسانی) در روز قیامت؛ ج. محشورین.

محشی: mohaššā [ع.] (امف.) حاشیه نوشته شده.

محشی: mohaššī [ع.] (افا.) حاشیه نویسنده بر کتابی.

PDF Eraser Free

محصد: mehsad [ع.] (اِ.) ابزار درو کردن، داس.

محصد: mohsad [ع.] (اِمف.) زراعت نا درودهٔ خشک شده. ریسمان محکم تافته. استوار، محکم.

محصد: mohsed [ع.] (اِفا.) زراعتی که به هنگام درو رسد و به درو آید. سخت تابندهٔ رس.

محصر: mohsar [ع.] (اِمف.) بازداشته از عمل و تصرف.

محصر: mohser [ع.] (اِفا.) محاصره کننده.

محصص: mohassas [ع.] (اِمف. اِ.) پرداخت مبلغی که به عهدهٔ کسی گذاشته شده، پرداخت حواله (صفویه) (سازمان اداری حکومت صفوی ۱۴۱).

محصص: mohasses [ع.] (اِفا.) آشکار، ظاهر.

محصل: mohassal [ع.] (اِمف.) حاصل کرده شده. معنی (معنای) محصل: معنی مفید فایده. نتیجهٔ کلام، ماحصل.

محصل: mohassel [ع.] (اِفا.) حاصل کننده، بدست آورنده. مأمور اخذ خراج و هر وجه دیگری که از طرف حکومت تعیین می‌شده. متصدی وصول مالیات که معمولاً از مأموران خرده‌پا بشمار می‌رفت. مأمور دولتی. شاگرد طالب علم؛ ج. محصلین.

محصلانه: mohassel-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون محصلان، مانند شاگردان (غم.) (اِ.) اجرت و مزدی که به فراهم آورندهٔ مالیات و خراج دهند.

محصله: mohassal-a(-e) [ع. محصلة] (اِمف.) مؤنث محصل. حاصل کرده شده. نتیجهٔ کلام، ماحصل. قضیهٔ محصله: (فل.) قضیه‌ای است که حرف نفی جزء موضوع و یا محمول آن نشده باشد و دلالت بر نفی نسبت کند و قضیهٔ بسیطه نیز خوانند و چون با حرف سلب مرکب شود و حرف سلب جزء محمول یا موضوع و یا هر دو طرف شود قضیه را معدوله خوانند و دلالت بر دفع نسبت نکند، اگر جزء موضوع باشد معدولة الموضوع و اگر جزء محمول تنها باشد معدولة المحمول و اگر جزء هر دو باشد معدولة الطرفین خوانند. (فرلغا. سجـ.)

محصن: mehsan [ع.] (اِ.) قفل، زنبیل.

محصن: mohsan [ع.] (اِمف.) مرد پارسا، پرهیزگار. مردی که زن کند؛ زن‌دار؛ ج. محصنین.

محصن: mohsen [ع.] (اِفا.) پارسا؛ ج. محصنین.

محصن: mohassen [ع.] (اِفا.) استوار گرداننده. در حصن کننده. گرداگرد شهر را برآورنده؛ ج. محصنین.

محصنه: mohsan-a(-e) [ع. محصنة] (اِمف.) مؤنث محصن. زن پرهیزگار، زن پارسا. زن شوهردار؛ ج. محصنات.

محصود: mahsūd [ع.] (اِمف.) زراعت درووده، درو شده.

محصور: mahsūr [ع.] (اِمف.) حصار کرده، گرداگرد فرا گرفته (مثل زمین). باز داشته. آنکه شکمش قبض آورد. (فق.) کسی که موفق به اجرای حج دسته جمعی نشود و از عمل به احکام حج محروم گردد.

محصول: mahsūl [ع.] (اِمف.) آنچه که عاید شخص شود، بدست آمده، حاصل شده. آنچه که از زراعت بدست آید، حاصل. خرمن، توده. مجموع. نفع، سود. باج، خراج؛ ج. محصولات.

محصون: mahsūn [ع.] (اِمف.) استوار شده (در حصار و جز آن).

محض: mahz [ع.] (ص.) خالص، بی آمیغ، بی‌غش، ویژه. صرف، فقط. خلوص. به محض: به مجرد، به صرف. ضح.ـ در باب

PDF Eraser Free

استعمال «محض...» یا «محض برای» اگر چه در قدیم در این گونه موارد در حقیقت جلمه‌بندی عربی را به فارسی ترجمه می‌کردند و مثلاً بجای «محضاً لله» محض از برای خدا و بجای «خالصاً له» خاص از برای او می‌نوشتند. اما امروز برای احتراز از استعمالات ثقیل و مجهور همان «محض...» باید گفت نه «محض برای...» بخصوص که محض ـ که معنی اصلی آن خالص است ـ امروز در فارسی همان معنی «از برای» را پیدا کرده، پس «محض از برای» امروز دیگر صورت حشو قبیح را پیدا می‌کند، بعلاوه کسرهٔ اضافه‌ای که در آخر محض در ترکیب کلام ظاهر می‌شود مفید همان معنی لام ملکیت عربی است که ما آن را «از برای» ترجمه می‌کنیم. (اقبال. یادگار ۹:۱ ص ۵۸).

محضر: mahzar [ع.] (اِ.) محل حضور، جای حاضر آمدن. وقت حاضر آمدن. (مص‌ل.) حاضر شدن، حضور. (اِ.) نوشته‌ای که برای اثبات دعوی به مهر مطلعان رسانند. پیشگاه، آستان. محلی که حاکم شرع در آن به امور مردم رسیدگی کند. دفتر اسناد رسمی؛ ج. محاضر. محضر بر آب نوشتن: (کن.) حرکت لغو کردن، کار بیفایده کردن.

محضردار: m.-dār [ع. ف. = محضردارنده] (ص‌فا.) صاحب دفتر اسناد رسمی، سردفتر.

محضور: mahzūr [ع.] (اِمف.) حاضر شده. چیزی با بسیار آفت که پریان بر آن حاضر شوند.

محضول: mahzūl [ع.] (اِمف. ص.) درخت خرمایی که ریشه‌هایش فاسد شده باشد.

محضون: mahzūn [ع.] (اِمف.) در کنار گرفته. در بردارنده، حاوی.

محط: mahat(t) [ع.] (اِ.) محل فرود آمدن، منزل. محط رحال: محل فرود آمدن بارها، بارانداز کاروان. محل فرود آمدن ارباب حاجات.

محظور: mahzūr [ع.] (اِمف.) ممنوع. حرام، ناروا. ضح.ـ امروزه «محظور» غالباً به غلط استعمال شود. گروهی بجای «محذور» محظور نویسند و حال آنکه محظور به کلی مورد استعمال دیگری دارد.

محظوظ: mahzūz [ع.] (اِمف.) حظ برده، بهره‌ور، متمتع.

محفظه: mahfaz-a(-e) [ع. محفظة] (اِ.) آنچه (کیسه، جعبه) که در آن اشیاء را نگهداری کنند. محفظهٔ ریشه: (گیا.) نسج انتهایی ریشه را گویند که معمولاً رنگش با قسمت‌های دیگر اختلاف دارد و از سلول‌هایی تشکیل یافته که در برخورد با مواد سخت در مجاورت رطوبت حالت محلول کلوئیدی به خود می‌گیرد و لغزنده و لیز می‌شود تا بتواند در خاک نفوذ کند و بر خلاف آنچه تصور می‌کنند سختی آن چندان زیاد نیست و سلول‌های آن به آسانی از قسمت اصلی جدا می‌شوند؛ کلاهک.

محفل: mahfel [ع.] (اِ.) جای گرد آمدن مردم، مجلس، انجمن. (ف.) جمعی که در مجلس به منظوری گرد آیند؛ ج. محافل.

محفل: mohaffal [ع.] (اِمف.) زینت داده، آراسته.

محفور: mahfūr [ع.] (اِمف.) حفر شده، کنده. کسی که دندان‌های وی خالی یا فرسوده شده. نوعی فرش.

محفوره: mahfūra-(-e) [قس. محفوری] (اِ.) زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار که مردم فرش خانه و غیره کنند (معجم البلدان ۱۴۴:۴).

محفوری: mahfūr-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به محفور. (اِ.) فرش‌های مخصوص از قبیل زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار و غیره که در

PDF Eraser Free

شهر «محفور» می‌بافتند.

محفوری: mahfūr-ī [ع.] (اِ.) ظاهراً مالی بوده که به مصادره و جریمه یا به عنوان طرح یا مالیات اجباری از کسی می‌گرفتند (قزوینی. یادداشتها ۷:۵۴).

محفوظ: mahfūz [ع.] (اِمف.) نگاهداشته، حراست شده، محروس؛ ج. محفوظین. آنچه در حفظ دارند، از بر کرده؛ ج. محفوظات.

محفوظات: mahfūz-āt [ع.] (اِمف.)؛ ج. محفوظه (محفوظ). حفظ شده‌ها (زنان). حفظ کرده‌ها، به یاد داشته‌ها.

محفوظی: mahfūz-ī [ع. ف.] (حامص.) محفوظ بودن، نگهداشته شدن.

محفوف: mahfūf [ع.] (اِمف.) گرداگرد فرا گرفته.

محفه: mahaffa(-e), me- [ع. محفة] (اِ.) هودج مانندی که بر دوش حمل کنند؛ محافه.

محق: mahγ [ع.] (مص‌م.) تأخیر گردانیدن. محو کردن، پاک کردن. کاستن، کاهانیدن. (مص‌ل.) کاهیدن. (تص.) فنای بنده است در عین حق (ابن‌العربی). محق فناء هستی بنده است در ذات خداوند چنانکه محو فناء افعال او است در فعل و حق و طمس فناء صفات‌است در ذات حق (تعریفات) (تاریخ‌تصوف. دکتر غنی. ۳۵۴). یکی از مراتب فناء است و آن فنای ذات وجود است در وجود خدابه‌حیثیتی که‌در هر موجودی‌نبیند مگر ذات حق سبحانه‌وتعالی راکه ظهور کرده به حسب فعل ـ نه به حسب ذات ـ در آن موجود. (فاضل تونی. تقریرات ۱۰۳).

محق: moheγ(γ) [ع.] (اِفا.) آنکه حق به جانب او باشد؛ حق‌دار، حق به جانب.

محقر: mohaγγar [ع.] (اِمف.) خوار شده، خفیف، حقیر. کوچک و کوتاه.

محقق: mohaγγaγ [ع.] (اِمف.) امر تحقیق شده، ثابت گشته، راست و درست. به حقیقت پیوسته، تحقیق یافته. جامهٔ محکم‌بافت. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر (ترجمهٔ الفهرست ۱۴). ضح.ـ این خط در عهد بنی‌عباس پدید آمد و آن را خط عراقی و خط وراقی هم می‌گفتند و این خط مرتباً رو بازدید و زیبایی گذاشت تا زمان مأمون. (ترجمهٔ الفهرست ۱۴).

محقق: mohaγγeγ [ع.] (اِفا.) تحقیق کننده، بازجو. آنکه سخن خود را به دلیل ثابت کند. دانشمندی که در علمی یا فنی به تتبع پردازد. (تص.) کسی که حقیقت اشیاء ـ چنانکه باید ـ بر او کشف شده باشد و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته به مرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و به عین العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه حق است و به غیر نور وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر بجز اضافت نیست (لطایف. آنند.)؛ ج. محققین.

محققانه: mohaγγeγ-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) به طرز محققان، همچون محققان.

محققاً: mohaγγaγ-an [ع.] (ق.) به تحقیق، حقیقةً.

محک: mehak(k), ma- [ع.] (اِ.) آلت سودن (غم.) سنگی که به وسیلهٔ آن عیار زر و سیم را تعیین کنند. آزمایش. ضح.ـ محک در اصل (لغت عرب) به کسر میم و تشدید کاف است که اسم آلت باشد از «حک» به معنی ساییدن ولی معمولاً آن را «محک» به فتح میم و حاء و تخفیف کاف خوانند و در شعر فارسی مخفف و مشدد هر دو آمده است. محک زر ایمان: (کنـ.) حجرالاسود.

PDF Eraser Free

مجک زرین: (کنـ.) سنگی که طلا را بدان امتحان کنند. (کنـ.) حجرالاسود.

محکک: mohakkek [ع.] (اِفا.) خارش آورنده. (پز.) دوایی که در تماس با پوست بدن تولید خارش کند مانند کبیکج و گزنه.

محکم: mohkam [ع.] (اِمف.) (ص. ق.) استوار، پابرجای، ثابت. (اِ.) آیه‌ای که معنی آن صریح و واضح باشد، آیه‌ای که به دلیل جلی یا خفی علم بدان حاصل شود؛ مق. متشابه؛ ج. محکمات. فعل محکم: (فلـ.) فعلی که مبدأ اول آن تفکر باشد. (فرع. سج.)

محکم: mohkem [ع.] (اِفا.) استوار گرداننده.

محکم: mohakkam [ع.] (اِمف.) مردی مسلمان که او را اختیار دهند میان قتل و کفر و او قتل را قبول کند و اسلام خویش را حفظ نماید به مدلول حدیث الجنة للمحکمین؛ ضح.ـ به این معنی به فتح کاف و کسر آن هر دو مروی است؛ ج. محکمین.

محکم: mohakkem [ع.] (اِفا.) پیر کار آزمودهٔ با حکمت. انصاف دهنده؛ ج. محکمین.

محکمات: mohkam-āt [ع.] (اِمف.) ج. محکمه (محکم)؛ آیاتی که معنی آن صریح بود و نیازمند به تأویل نباشد.

محکم‌کاری: m.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) کاری را متقن و استوار و نیکو انجام دادن.

محکمه: mahkama(-e) [ع. محکمة] (اِ.) جای حکم کردن قاضی؛ داوری‌خانه؛ ج. محاکم. محکمهٔ شرع: جای حکم کردن حاکم شرع؛ ج. محاکم شرع. محکمهٔ اختصاصی: (قضـ.) دادگاهی که تنها صلاحیت رسیدگی به پاره‌ای از امور که قانون معین کرده است، دارد. ضح.ـ علاوه بر محاکم عمومی که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به کلیهٔ دعاوی را دارند، محاکم دیگری وجود دارند که تنها صلاحیت رسیدگی به اموری دارند که به موجب قانون جداگانه تعیین شده است. این نوع دادگاه‌ها را محاکم اختصاصی گویند؛ محکمهٔ اداری: (قضـ.) دادگاهی است که طبق مقررات خاصی به تخلفات و اختلافات مأموران اداری حوزهٔ خود رسیدگی می‌کند. اعضای این محکمه از کارمندان هر وزارتخانه یا اداره به موجب حکم وزیر یا رئیس اداره تعیین می‌شوند. رتبهٔ اعضاء دادگاه و همچنین رتبهٔ دادستان از رتبهٔ مأمور مورد تعقیب نباید کمتر باشد. رسیدگی در محاکم اداری دو مرحلهٔ بدوی و تجدیدنظر دارد. اعضاء محکمهٔ بدوی سه تن واعضاء دادگاه تجدید نظر پنج تن می‌باشند. محکمهٔ استیناف: (قضـ.) دادگاه استان. محکمهٔ بدایت: (قضـ.) همان محکمهٔ ابتدایی یا دادگاه شهرستان است. محکمهٔ جنائی: (قضـ.) نوعی دادگاه عالی است که به جرم‌هایی که مجازات جنایت دارند، رسیدگی می‌کند، به عبارت دیگر همان دادگاه استیناف از دادگاه‌های عمومی است که به امور جنائی رسیدگی می‌کند و مرحلهٔ پژوهش ندارد. محکمهٔ جنحه: (قضـ.) همان دادگاه شهرستان است که در وقت رسیدگی به جرم‌هایی که مجازات جنحه دارد، بنام دادگاه جنحه خوانده می‌شود. محکمهٔ دیوان‌بیگی: یکی از دادگاه‌های عهد صفویه که صدرخاصه نمایندهٔ شرع در آن بود (سازمان صفوی. ۷۴) محکمهٔ صلح: (قضـ.) دادگاه بخش. محکمهٔ شرع: (قضـ.) یکی از محاکم اختصاصی است که از طرف دادگاه‌های عمومی به اختلافات زن و شوهر و نفی ولد و پاره‌ای دیگر از امور شرعی رسیدگی کند. این دادگاه مانند دادگاه‌های

PDF Eraser Free

شرعی دو مرحله (ابتدائی و تجدیدنظر) دارد. حکم صادر از این دادگاه‌ها به دادگاه ارجاع کننده برای اتخاذ تصمیم ارجاع می‌شود و به همین جهت آنها را محاضر شرع نیز گویند. محکمهٔ عمومی: (قض.) مقابل محکمهٔ اختصاصی و آن محکمه‌ای است که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به تمام اختلافات را دارد به جز آنچه طبق قانون استثناء شده است. محکمهٔ نظامی: (قض.) یکی از محاکم اختصاصی است که به نوع خاصی از تخلفات و اختلافات نظامی رسیدگی می‌کند. محکمهٔ نقض و ابرام: (قض.) همان دادگاه عالی دیوان کشور است که در دعاوی عادی رسیدگی ماهیتی نمی‌کند و فقط احکام دادگاه‌های مادون را نقض یا ابرام می‌نماید.

محکمی: mohkam-Ī [ع. ف.] (حامص.) استواری، برقراری.

محکوک: mahkūk [ع.] (امف.) سوده، ساییده. خراشیده، خاریده، نگینی که بر روی آن کنده باشند.

محکوم: mahkūm [ع.] (امف.) حکم شده، فرمان داده شده، امر کرده شده، فرمانبردار؛ مق. حاکم. مغلوب (در مناظره و غیره). (حق.) آنکه در دادگاه مغلوب شود؛ ج. محکومین.

محکومیت: mahkūm-Īyyat [ع.] (مص جع.) محکوم شدن شخصی در مناظره یا در دادگاه.

محل: mahal(l) [ع.] (ا.) جای حلول، فرود آمدنگاه. جا، مکان. (فل.) مکان حال. ضح.ـ (فل.) محل هرگاه از حال بی‌نیاز باشد حقیقة و شخصاً، ماهیةً و وجوداً آن را موضوع نامند و هرگاه در وجود شخص خود نیاز به حال باشد برای وجود مطلق آن را هیولی گویند و به عبارت دیگر هرگاه حال و محل هر یک محتاج به دیگری باشد محل را هیولی و اسطقس و ماده و حال را صورت جسمیه می‌نامند (دستور ج ۳ ص ۲۲۳، اسفار ج ۲ ص ۷۷، فرع. سجـ.)؛ ج. محال. قدر، منزلت. وقت، موقع، هنگام. (مص ل.) فرود آمدن در جایی. (مص م.) فرود آوردن کسی را در جایی.

محل: mahl [ع.] (مص ل.) خشک سال رسیدن زمین را، قحط زده شدن. سعایت کردن نزد سلطان. (مص م.) رنج دادن کسی را به سعایت. (امص.) خشک سالی، قحط. (ص.) مرد بیخیر و بی‌فایده. (ا.) مکر، فریب.

محل: mohel(l) [ع.] (افا.) (فق.) از حرم بیرون آینده. مرد شکنندهٔ حرمت حرام. مردی که هیچ بر عهدهٔ خود ندارد. مردی که ماه حرام یا امر حرام را حرمت ننهد. گوسفند که چون گیاه بهار بخورد شیر فرود آرد.

محلب: mahlab [ع.] (ا.) انگبین.

محلب: mahlab [ع.] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های آلبالو است که آن را آلبالوی تلخ، پیوند مریم، شجر ادریس نیز گویند.

محلب: mehlab [ع.] (ا.) ظرفی که در آن شیر دوشند؛ محلاب، شیردوشه؛ ج. محالب.

محلت: mahallat [ع. محلة] (ا.) جای فرود آمدن. زمان فرود آمدن. منزل، مقام، جای باش. کوی، برزن؛ ج. محلات.

محل‌سرا(ی): m.-sarā(y) [ع. ف.] (امر.) جای سکونت زنان.

محلف: mohlef [ع.] (افا.) سوگند دهنده. ضح.ـ محلفین تثنیهٔ محلف است. هر آنچه که مردم در آن شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست.

محلف: mohallef [ع.] (افا.) سوگند دهنده.

PDF Eraser Free

محلق: mehlaγ [ع.] (اِ.) تیغی که بدان موی تراشند، استره. گلیم درشت؛ ج. محالق.

محلق: mohallaγ [ع.] (اِمف.) موی سترده، موی تراشیده. خرمایی که ثلث آن پخته باشد. (اِمف. اِ. مک.) محل پرواز به بالا و دور زدن.

محلق: mohalleγ [ع.] (اِ.) خنور اندک خالی. رطب اندک رسیده. گوسفند لاغر. (اِفا.) آنکه موی را خوب بسترد؛ سرتراش.

محلل: mohallal [ع.] (اِمف.) تحلیل شده، تحلیل رفته. حلال گردانیده. هر آب که در آن شتران فرود آمده تیره و کدر ساخته باشند.

محلل: mohallel [ع.] (اِفا.) حلال گرداننده. کسی که زن سه طلاقه را موقتاً نکاح کند و سپس طلاق دهد تا شوهر قبلی بتواند مجدداً او را تزویج کند. نیک گشاینده گره را؛ ج. محللین. تحلیل برنده (غذا و جز آن را). ضح.ـ (پز.) دارویی است که اخلاط را از موضعی که بدان چسبیده و قرار گرفته‌اند، جدا گرداند و دفع کند، مانند: جندبیدستر (مخزن‌الادویه). اسب سوم رهان که اگر سبقت گیرد، گرو را ببرد والا چیزی ندهند.

محلوب: mahlūb [ع.] (اِمف.) دوشیده شده.

محلوج: mahlūǰ [ع.] (اِمف.) پنبهٔ از دانه پاک کرده شده، حلاجی شده.

محلوق: mahlūγ [ع.] (اِمف.) موی سترده.

محلول: mahlūl [ع.] (اِمف.) آنچه که در مایعی حل شده باشد؛ حل شده. (اِ.) (پز.) ماده‌ای که مولکول‌هایش در مایعی (بنام حلال) با مولکول‌های حلال مخلوط و یکی شده است بطوری که ظاهراً هر دو یک ماده بنظر آیند، مانند محلول قند در آب و محلل ید در الکل؛ ج. محلولات.

محلی: mohallā [ع.] (اِمف.) آراسته شده، زیور داده. (اِ.) (مج.) چهره، صورت.

محلی: mohallī [ع.] (اِفا.) آراینده، زیور دهنده.

محلی: mohlī [ع.] (اِفا.) شیرین گرداننده چیزی را. شیرین یابنده.

محمحم: mohamhem [ع.] (اِفا.) اسبی که بانگ کند.

محمد: mohammad [ع.] (اِمف.) ستوده، بسیار تحسین شده. نامی است از نام‌های مردان؛ ج. محمدون.

محمدت: mahmadat, -med- [ع. محمدة] (اِ.) خصلت نیک؛ ج. محامد.

محمدت: mahmadat [ع. محمدة] (اِمص.) ستودن کسی را. ادای حق کسی کردن، شکر کردن. (اِمص.) ستایش.

محمر: mohammer [ع.] (اِفا.) سرخ کننده. (پز.) دوایی که به قوت گرمی و جذب خود عضو را گرم گرداند (مخزن الادویه). آنکه به زبان حمیر سخن گوید. آنکه‌اسب هجین سوار شود. یک تن پیرو «محمره».

محمل: mahmel [ع.] (اِ.) کجاوه که بر شتر بندند؛ هوج؛ ج. محامل. (مج.) معنی کلمه و جمله و عبارت. آنچه که مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند. زنبیلی که بدان انگور کشند بسوی خرمن.

محمم: mohammem [ع.] (اِفا.) (فق.) آنکه متعه دهد زن مطلقه را. کسی که روی را با زغال سیاه کند. سری که پس از ستردن برآن موی برآید. جوجه‌ای که پر برآورد.

محمود: mahmūd [ع.] (اِمف.) ستایش کرده، ستوده؛ مق. نامحمود. (اِ.) نامی است از نام‌های مردان.

محمول: mahmūl [ع.] (اِمف.) بار برداشته شده به سر و پشت. مرد بهره‌مند از سواری مرکب‌های خوش رفتار. گمان کرده شده، مظنون. تأویل شده، تعبیر شده، (منط.) خبر

PDF Eraser Free

که در مقابل مبتدا است؛ مق. موضوع ـ جزو دوم از قضیهٔ حملی؛ ج. محمولات. محمول به ضمیمه: (بالضمیمه) (منط.) محمولی است که حمل آن بر موضوع مستلزم انضمام امری دیگر به موضوع باشد، مانند حمل ابیض (سفید) بر جسم که نیاز به انضمام بیاض (سفیدی) به جسم دارد. در صورتی حمل ابیض بر جسم درست است که بیاضی بدان ضمیمه شده باشد و این نوع حمل را حمل غیر ذاتی هم گفته‌اند زیرا محمول منتزع از ذات موضوع نیست در مقابل خارج محمول که محمول منتزع از ذات موضوع است و حمل آن بر موضوع مستدعی ضمیمه شدن چیزی دیگر نیست. این گونه محمولات را محمولات ذاتی گویند چنانکه نوع اول را محمولات عرضی هم گویند. (فرع. سجـ.)

محموله: mahmūl-a(-e) [ع. محمولة] (امف.) مؤنث محمول؛ چیزی که حمل شود؛ بار؛ ج. محمولات. (ا.) (گیا.) نوعی از گندم تیره رنگ بسیار دانه.

محموم: mahmūm [ع.] (امف.) تب کرده، تب‌دار.

محمی: mahmī(yy) [ع.] (امف.) گرم شده، گداخته. شیر، اسد (غم.)

محمی: mohmī [ع.] (افا.) گرم کنندهٔ آهن در آتش.

محن: mehan [ع.] (ا.) ج. محنت آزمایش‌ها. رنج‌ها. دار محن: (کنـ.) دنیا، جهان.

محنت: mehnat [ع. محنة] (ا.) آزمایش. رنج؛ ج. محن. ایام (دورهٔ) محنت: (کلام) سال‌هایی است که مردم را به مسألهٔ خلق قرآن امتحان می‌کردند. اگر قرآن را مخلوق می‌دانستند رها می‌ساختند والا به تعذیب ایشان می‌پرداختند. مأمون به سال ۲۱۸ هـ.ق فرمانی برای اسحاق بن ابراهیم نوشت که باید قاضیان و گواهان و محدثان را به قرآن آزمایش کند. هر کس قرآن را مخلوق داند رها سازد و هر که جز آن گوید به وی گزارش دهد تا رأی خود را دربارهٔ او بفرماید. گروهی از روی عقیدت یا بیم به مخلوق بودن قرآن گواهی دادند و گروهی که آن را مخلوق ندانستند یا سکوت کردند، گرفتار شکنجه‌ها شدند یا به قتل رسیدند و این امر تا ایام متوکل ادامه داشت.

محنت‌آباد: m.-ābād [ع. ف.] (امر.) جایی پر از محنت و مشقت.

محنث: mohnes [ع.] (افا.) سوگند شکننده. ضح.ـ محنثین تثنیهٔ محنث است.

محنک: mohnak [ع.] (امف.) مرد استوار به تجربه‌ها.

محنک: mohnek [ع.] (افا.) استوار خرد گرداننده، محکم سازنده.

محنک: mohannak [ع.] (امف.) مرد استوار به تجربه‌ها.

محو: mahv [ع.] (مص‌م.) ستردن، زایل کردن. پاک کردن حروف و نقوش از لوح و کاغذ و جز آنها. نابود کردن. (تصـ.) صوفیه به معانی مختلف بکار برند در مقابل اثبات: الف ـ فناء عبد است در ذات حق تعالی (فرع. سجـ.) ب ـ ستردن و پاک کردن خود از صفات ذمیمه و مقابل آن اتصاف به صفات حمیده است که تعبیر از این معنی به اثبات می‌کنند. ج ـ محو زلت و لغزش از ظواهر. د ـ محو غفلت از ضمایر. هـ ـ محو علت از سرایر. و ـ محو حقیقی یعنی آنچه خدا نفی کند و در برابر آن اثبات می‌آورند به معنی آنچه خدا ظاهر کند (تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۳۰۹). محو ارباب سرائر: (تصـ.) ازالهٔ علل و آفات است و مقابل آن اثبات مواصلات است که

PDF Eraser Free

بواسطهٔ رفع اوصاف بنده و رفع رسوم و عادات اوست به تجلیات صفات حق تعالی (فرع. سجـ.) محو ارباب ظاهر: (تصـ.) رفع اوصاف و خصال ذمیمه و عادات است (فرع. سجـ.) محو و اثبات: ستردن و باقی گذاشتن. کتاب محو و اثبات: (فلـ. تصـ.): الف ـ به قول میرداماد زمان است که ما حی فاسدات و مثبت کاینات است. ب ـ به قول گروهی دیگر نفوس منطبعهٔ فلکیه است. (امص.) ستردگی، زوال. نابودی. (اِ.) سیاهی که در ماه دیده می‌شود؛ لکهٔ قمر. (ص.) پاک شده؛ سترده.

محور: mehvar [ع.] (اِ.) آنچه که گرد گردد. تیر چرخ که چرخ دولاب بدان گردد. (رضـ.) خط مستقیم حقیقی یا موهومی که جسمی به دور آن می‌گردد. محور زمین (ارض): خطی است موهوم که یک سر آن به قطب شمال و سر دیگر آن به قطب جنوب پیوسته است و زمین حرکت وضعی خود را دور آن انجام می‌دهد؛ آسه (فره.) محور فلک (آسمان، چرخ): (نجـ. قدـ.) خطی است موهوم که دو سر آن به قطبین فلک پیوسته. محور اطول (بیضی): (هسـ.) خطی است که از دو کانون و مرکز بیضی بگذرد و دو رأس آن متکی بر محیط بیضی باشد. محور اقصر (بیضی): (هسـ.) عمودی است که از مرکز بیضی بر محور اطول آن اخراج شود و دو رأس آن متکی بر محیط بیضی باشد. محور جیب: (هسـ.) امتدادی است که جیب زوایا را در روی آن می‌خوانند. محور ظل: (هسـ.) امتدادی است که مقدار ظل زوایا را در روی آن تعیین کنند. محور عالم: خطی است موهوم در امتداد محور زمین که فرض شده است آسمان دور آن می‌گردد. (کنـ.) مرکز چیزی، مدار. (سیا.) در جنگ جهانگیر دوم به اتحادیهٔ آلمان و ژاپن اطلاق می‌شد.

محوط: mohavvat [ع.] (اِمفـ.) آنچه که در گرداگرد آن دیواری برآورده باشند؛ دیوار بست کرده.

محوط: mohavvet [ع.] (اِفـا.) گرداگرد چیزی برآینده، دیوار بست کننده.

محوطه: mohavvat-a(-e) [ع. محوطة] (اِمفـ.) جایی که گرداگرد آن را دیواری احاطه کرده باشد. ساحت.

محول: mohavval [ع.] (اِمفـ.) سپرده شده، تحویل شده، واگذار شده. تغییر حال داده.

محول: mohavvel [ع.] (اِفـا.) سپرنده، تحویل دهنده. گرداننده، تغییر دهنده. حواله کننده. ناقه‌ای که آبستن شود بعد از گشن یافتن.

محوی: mahvī(yy) [ع.] (اِمفـ.) در برگرفته شده. مضمون؛ ج. محاوی. (نجـ. فلـ. قدـ.) سطح زیرین هر جسمی را محوی و سطح بالایین آن را حاوی نامند. هر فلک مافوقی حاوی فلک مادون خود و مادوم محوی مافوق است. مثلاً فلک الافلاک حاوی فلک ثوابت و فلک ثوابت محوی است (فرع.سجـ.)

محیا: mahyā [ع.] (اِ.) زندگی، حیات؛ مقـ. ممات؛ ج. محایا.

محیا: mohayyā [ع.] (اِ.) چهرهٔ انسان و جز او.

محیر: mohayyer [ع.] (اِفا.) سرگشته کننده، حیران کننده. (اِ.) (مسـ.) پرده‌ای است در موسیقی. ضح.ـ (مسـ.) شعبهٔ بیست و چهارم است از شعبات بیست و چهارگانهٔ موسیقی (به قول مجمع‌الادوار) و به قولی شعبهٔ بیست و یکم (سرگذشت موسیقی) و آن هشت نغمه است و دایرهٔ ۵۲ و مقلوب الطبقتین دایرهٔ حسینی (مجمع‌الادوار ۲: ۳۰) این شعبه با اصفهان و ماهور و راست پنجگاه

PDF Eraser Free

مناسب است.

محیص: mahīs [ع.] (ص.) نیزهٔ جلا داده. شتر استوار خلقت هموار اندام. (مص‌ل.) برگردیدن از چیزی. رستگاری یافتن. (مص‌م.) خلاص گردانیدن. (امص.) خلاص، رهایی. (اِ.) گریزگاه.

محیط: mohīt [ع.] (افا.) احاطه کننده، دربرگیرنده. (اِ.) (هس.) خطی که دور تا دور سطحی را احاطه کند؛ پیرامون. محیط دایره: (هس.) خطی است مدور که سطح دایره را احاطه کند. ضح.ـ عادةً «محیط دایره» و «دایره» به یک مفهوم بکار برده می‌شوند. جای زندگی آدمی. (ص.) بااطلاع، مطلع. دریای بزرگ، اقیانوس. محیط کحلی رنگ: (کنـ.) دنیا.

محیق: mahīγ [ع.] (اِ.) پیکان باریک و تیز.

محیل: mohīl [ع.] (افا.) حیله‌گر، فریب‌کار.

محیل: mohīl [ع.] (افا.) حواله دهنده، برات‌کش.

محیی: mohyī [ع.] (افا.) احیا کننده، زنده کننده.

مخ: max (اِ.) آتش، نار.

مخ: ma(x) (اِ.) (جانـ.) زنبور.

مخ: maxx [ع.] (اِ.) نرمی و فرو هشتگی.

مخ: mox (اِ.) لگام سنگین که بر اسبان سرکش کنند.

مخ: mox(x) [ع.] (اِ.) مغز استخوان. مخ عظام: (پزـ.) مغز استخوان. (پزـ.) دو نیمکرهٔ مغزی را گویند که قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب است و در کاسهٔ سر در قسمت بالا و جلو آن قرار گرفته است و بواسطهٔ شیاری عمیق دو نیمکره از هم مجزا شده‌اند مخ مرکز حس و حرکت و اراده و هوش و حافظه و شعور و حواس دیگر است؛ دماغ. نیمکره‌های مغزی. میانهٔ هر چیز، اصل. (مجـ.) خلاصه، لبّ.

مخابر: moxāber [ع.] (افا.) خبر دهنده، مخابره کننده؛ ج. مخابرین.

مخابرات: moxābar-āt(-be-) [ع.] (مص، اِ.) ج. مخابره. ادارهٔ مخابرات: تلفن‌خانه (فرهنگ نفیسی). تلگراف‌خانه. صنف مخابرات: (نظـ.) یکی از صنف‌های نظام که افراد آن موظف به مخابرهٔ احکام و اخبار به وسیلهٔ تلفن و تلگراف هستند.

مخابره: moxābara(-bere) [ع. مخابرة] (مص‌م.) خبر دادن. خبری را به وسیلهٔ تلگراف و تلفن ابلاغ کردن. (امص.) ابلاغ خبری به وسیلهٔ تلگراف و تلفن. ضح.ـ این کلمه در عربی قدیم به معنی کشاورزی کردن آمده.

مخاتلت: motātalat(-te-) [ع. مخاتلة] (مص‌م.) فریفتن، فریب دادن. (امص.) فریب.

مخاتیم: maxātīm [ع.] (اِ.) ج. مختوم. مهر کرده شده‌ها. پس‌پیمانه‌ها (از آن‌رو که مهر پادشاه بر آنها زده می‌شد.)

مخادشه: moxādaša(-deše) [ع. مخادشة] (مص‌م.) خراشیدن یکدیگر را به ناخن‌ها. (امص.) خراش.

مخادع: maxāde' [ع.] (اِ.) جِ. مخدع؛ صندوقخانه‌ها.

مخادع: moxāde' [ع.] (افا.) مکر کنده.

مخادعه: moxāda'a(-de'e) [ع. مخادعة] (مص‌م.) یکدیگر را فریب دادن، حیله کردن. ظاهر کردن خلاف آنچه راکه در دل دارند. (امص.) فریب، حیله، نیرنگ؛ ج. مخادعات.

مخارج: maxāreǰ [ع.] (اِ.) ج. مخرج؛ جای‌های بیرون شدن؛ مق. مداخل. (ف.) ج. خرج؛ هزینه‌ها، خرج‌ها. ضح.ـ مخارج جمع لاواحدله یا جمع غیر قیاسی خرج است

PDF Eraser Free

ظاهراً در طی عبارات فارسی، والا در عربی گویا مخارج به این معنی اصلاً نیامده است و در این معنی گویا اخراجات و نفقات استعمال می‌کنند. (قزوینی. یادداشتها ۱۶۸:۲؛ مفرد و جمع. م. معین ۷۹.)

مخارم: maxārem [ع.] (ا.) ج. مخرم. بریدگی‌های بینی کوه. بینی‌های کوه. دهانه‌های راه کوه.

مخاریق: mazārīγ [ع.] (ا.) ج. مخراق‌سخاوتمندان، اشخاص سخی، جوانمردان. مردان نیکو اندام. اشخاص کاربر. آنچه کودکان با آن بازی کنند. گاوان دشتی.

مخازات: moxāzāt [ع. مخازاة] (مص‌م.) به ذلت افکندن. رسوا کردن.

مخاصم: moxāsem [ع.] (افا.) خصومت کننده، دشمنی کننده؛ ج. مخاصمین.

مخاصمه: moxāsama(-seme) [ع. مخاصمة] (مص‌ل.) خصومت کردن با کسی، دشمنی ورزیدن. پیکار کردن؛ ج. مخاصمات.

مخاض: maxāz [ع.] (ا.) دردی که به هنگام ولادت فرزند زنان را دست دهد؛ درد زه. شتران آبستن (یا شتران آبستن ده ماهه). شتر مادگان گشن گذاشته چندانکه از اضراب باز مانند. ضح.ـ به دو معنی اخیر جمعی است که مفرد ندارد. (مص‌ل.) درد زه گرفتن زن، نزدیک به زادن رسیدن.

مخاضر: moxāzer [ع.] (افا.) فروشندهٔ میوهٔ نارس.

مخاضرت: moxāzarat(-ze-) [ع. مخاضرة] (مص‌م.) میوه‌های سبز نارسیدهٔ بر درخت را فروختن.

مخاط: moxāt [ع.] (ا.) (پز.) پوشش صورتی رنگی که حفرهٔ داخلی عدهٔ زیادی از اندام‌ها را (مانند دهان، مری، قصبة‌الریه، روده، معده و غیره) می‌پوشاند و به سبب داشتن منافذ مربوط به غدد مترشحه سطحش همیشه مرطوب است. مخاط در حقیقت مجموعهٔ دو بافت است: یکی بافت پوششی در بالا و دیگر بافت پیوندی در زیر آن. اصطلاحاً می‌گویند: مخاط عبارت از غشایی است که تشکیل شده از نسجی پوششی با یک لایه آستر بافت پیوندی؛ غشاء مخاطی، پوشش مخاطی. (پز.) ترشحات غدد وابسته به پوشش مخاطی. آب بینی. مخاط شیطان: (جاند.) تار عنکبوت.

مخاطب: moxātab [ع.] (امف.) کسی که با او سخن گفته شود؛ طرف خطاب. پادشاهی که بنام او خطبه خوانند. نام و لقب کرده شده. عتاب کرده شده، مورد خشم و عتاب؛ ج. مخاطبین.

مخاطب: moxāteb [ع.] (افا. روبرو سخن گوینده. خشم و عتاب کننده؛ ج. مخاطبین.

مخاطبه: moxātaba(-tebe) [ع. مخاطبة] (مص‌ل.) روبرو سخن گفتن با کسی، گفتگو کردن. عتاب کردن، سخنان درشت گفتن؛ ج. مخاطبات.

مخاطر: maxāter [ع.] (ا.) خطرها. ضح.ـ این کلمه از صیغهٔ خود مفرد ندارد.

مخاطر: moxāter [ع.] (افا.) آنکه خود را به خطر اندازد.

مخاطره: moxātara(-tere) [ع. مخاطرة] (مص‌ل.) خود را در خطر افکندن. بر مال خود گرو بستن.

مخافت: maxāfat [ع. مخافة] (مص‌ل.) ترسیدن، خوف داشتن. (امص.) ترس، خوف؛ ج. مخافات.

مخالت: maxālat [ع. مخالة] (مص‌ل.) گمان بردن.

مخالت: moxāllat [ع. مخالة] (مص‌ل.) دوستی کردن باهم. (امص.) دوستی.

PDF Eraser Free

مخالست: (-le-)moxālasat [ع. مخالسة] (مص‌ل.) شتاب کردن، عجله کردن. (امص.) شتاب، عجله.

مخالص: moxāles [ع.] (افا.) کسی که در دوستی خالص است، باصفا، بی‌ریا.

مخالصت: (-le-)moxālasat [ع. مخالصة] (مص‌ل.) با یکدیگر دوستی ویژه داشتن، دوست یک رنگ بودن.

مخالطت: (-le-)moxālatat [ع. مخالطة] (مص‌ل.) آمیزش کردن با کسی، معاشرت کردن. مباشرت کردن با زن، آرمیدن. (امص.) آمیزش. آرمش، جماع.

مخالعت: (-le-)moxāla'at [ع. مخالعة] (مص‌ل.) جدایی کردن زن و شوهر از هم با دادن مالی.

مخالف: moxālef [ع.] (افا.) خلاف کننده، ناموافق. رأی مخالف: رأیی که ضد موضوع مطرح شده باشد؛ مق. رأی موافق، رأی ممتنع. (ص.) دشمن، خصم؛ ج. مخالفین. واژگونه، باژگونه؛ برعکس. ضد، نقیض. (کشتی) یکی از فنون کشتی است. (مس.) شعبهٔ مقام عراق و آن مرکب است از پنج نغمه و آن را به وقت زوال می‌سرودند. مخالف مال: کسی‌که با مال‌وثروت دشمنی دارد. (کن.) کریم، بخشنده، صاحب همت.

مخالفت: (-le-)moxālafat [ع. مخالفة] (مصل.) خلاف کردن، دشمنی کردن. (معا.) آن است که کلمه‌ای مخالف قواعد صرفی و لغوی باشد.

مخامرت: (-me-)moxāmarat [ع. مخامرة] (مص‌م.) آمیختن باهم، نزدیک شدن بایکدیگر، مخالطت کردن. (امص.) آمیزش، نزدیکی، مخالطت.

مخاوف: maxāvef [ع.] (ا.) ج. مخوف‌اموری که موجب بیم و ترس شود. جای‌های ترسناک. مترس‌هایی که در کشت زارها برپا کنند.

مخایل: maxāyel [ع. مخائل] (ا.) ج. خیله. نشانه‌ها، علامت‌ها. ابرهایی که طلیعهٔ باران هستند.

مخبأ: maxba' [ع.] (ا.) جای پنهان کردن چیزی.

مخبر: maxbar [ع.] (ا.) درون هر چیز؛ مق. منظر. باطن شخص.

مخبر: moxbar [ع.] (امف.) خبر داده شده.

مخبر: moxber [ع.] (افا.) خبر دهنده، آگاه کننده. خبرنگار (روزنامه)؛ ج. مخبرین. مخبر صادق: خبر دهندهٔ راستین. آنکه روایت او راست و درست باشد، راوی ثقه.

مخبط: moxabbat [ع.] (امف.) درهم آمیخته، آشفته. تباه، فاسد. پریشان عقل، دارای خبط دماغ. ضح.ـ مخبط از کلمات ساختگی است زیرا فعل آن که «خبط» از باب تفعیل باشد، در زبان عربی استعمال نشده و بجای آن «تخبط» از باب تفعل آمده است.

مخبل: moxabbal [ع.] (امف.) تباه خرد، دیوانه. فرومایه.

مخبول: maxbūl [ع.] (امف.) آنکه به فساد عقل و تباهی عضو دچار باشد. (عر.) خبل اجتماع خبن وطی است در مستفعلن؛ متعلن بماند، فعلتن بجای آن بنهند و این فاصلهٔ کبری است (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰-۴۱).

مخبون: maxbūn [ع.] (امف.) جامهٔ در نوشته و دوخته. طعام پنهان کرده و ذخیره نهاده برای روزهای سختی. (عر.) سبب خفیفی که در اول رکن باشد اسقاط حرف ساکن آن کرده شود چنانکه از «فا» در فاعلاتن «الف» بیندازند فعلاتن شود.

مخت: moxt (ا.) امید، رجا، امیدواری.

مختار: moxtār [ع.] (افا.) دارندهٔ اختیار، صاحب اختیار؛ مق. مجبور. (فل.) هر فاعلی

PDF Eraser Free

که فعلش به اختیار خودش باشد (فرلغا. سجـ.) مختار مطلق: خدای تعالی. گزیننده. (امف.) برگزیده، منتخب. پیغمبر (پیغامبر) مختار: محمد مختار، محمد مصطفی(ص). مختار حق: پیغمبر اسلام.

مختال: moxtāl [ع.] (افا.) متکبر، خودپسند.

مختبر: moxtabar [ع.] (امف.) آزموده، امتحان کرده. آگاهی یافته. خبردار شده؛ ج. مختبرین.

مختبر: moxtaber [ع.] (افا.) آزماینده، امتحان کننده. آگاهی یابنده، خبردار شونده.

مختتم: moxtatam [ع.] (امف.) به پایان برده. (ا.) پایان، انجام؛ مق. مقدمه، دیباچه.

مختتم: moxtatem [ع.] (افا.) به پایان برنده؛ مق. مفتتح.

مخترع: moxtara' [ع.] (امف.) ایجاد شده، آفریده. نو پدید آورده، مبتدع.

مخترع: moxtare' [ع.] (افا.) آفریننده، ایجاد کننده، موجد. نو پدید آورنده، مبتدع؛ ج. مخترعین.

مختزن: moxtazan [ع.] (امف.) جمع کرده و ذخیره شده.

مختص: moxtas(s) [ع.] (امف.) خاص کرده، خاص گردیده، اختصاص یافته؛ ج. مختصین.

مختصر: moxtasar [ع.] (امف.) چیزی که زواید از آن دور شود و کوتاه گردد؛ کوتاه کرده شده. کوتاه (سخن)، موجز (کلام). محقر، کوچک. فرومایه، کم‌همت.

مختصراً: moxtasar-an [ع.] (ق.) بطور اختصار، به اختصار.

مختصم: moxtasem [ع.] (افا.) با یکدیگر خصومت کننده، دشمنی ورزنده.

مختفی: moxtafī [ع.] (افا.) پنهان شونده. (ص.) پوشیده، پنهان. قضای مختفی: قضا و قدر الهی که پوشیده و نهان است. های مختفی: های (هـ.) غیر ملفوظ که های بیان حرکت ماقبل است. (مثلاً در: خانه، لانه)

مختل: moxtal(l) [ع.] (امف.) خلل یافته. سست و تباه (کار.) آشفته، پریشان. بی‌چیز، محتاج.

مختلج: moxtalaǰ [ع.] (امف.) کشیده، بیرون کرده. چهرهٔ کم گوشت. کسی که در نسب وی نزاع کنند.

مختلج: moxtaleǰ [ع.] (افا.) کشنده، بیرون کننده. آنکه چشم، رگ‌ها یا اندامی از وی بجهد.

مختلس: moxtalas [ع.] (امف.) ربوده شده. حرکتی که به حرفی ساکن دهند برای تتمیم وزن و تقطیع؛ مختلسه، مجهوله.

مختلس: moxtales [ع.] (افا.) رباینده. آنکه مالی از کسی یا مؤسسه‌ای بدزدد؛ ج. مختلسین.

مختلط: moxtalat [ع.] (امف.) آمیخته.

مختلط: moxtalet [ع.] (افا.) درهم آمیزنده، ممزوج شونده. معاشرت کننده، خوش معاشرت.

مختلع: moxtale' [ع.] (افا.) زن طلاق گیرنده بر مال.

مختلف: moxtalaf [ع.] (امف.) اختلاف کرده شده، موافقت نشده. لغتی که در آن اختلاف باشد که عربی است یا فارسی.

مختلف: moxtalef [ع.] (افا.) اختلاف کننده. کسی که شکم‌روش دارد. (کنـ.) هندو؛ مق. متفق (مسلمان)؛ ج. مختلفین. جدا، علی‌حده، متفاوت؛ متغیر.

مختنق: moxtaneγ [ع.] (افا.) کسی که گلویش فشرده شود؛ خفه شونده.

مختوم: maxtūm [ع.] (امف.) مهر کرده شده، قفل کرده، مقفل. بند کرده شده. به پایان رسیده، انجام شده. (ا.) پیمانهٔ صاف

PDF Eraser Free

(که شاهان و بزرگان آن را مهر می‌زدند.) (قد.) واحدی در اهواز که معادل ۲ صاع بوده و به ۲ کف تقسیم می‌شده.

مختون: maxtūn [ع.] (امف.) ختنه شده.

مخچه: mox-ča(-e) [ع. ف.] (ا.مصغ.) (پز.) قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که در زیر و عقب دماغ (مخ) قرار گرفته و مانند دماغ دارای قشر خاکستری رنگ در خارج و طبقه‌ای سفید رنگ در داخل است و به وسیلهٔ سه زوج دنبالهٔ فوقانی و تحتانی و میانی به مراکز اعصاب ارتباط دارد. عمل مخچه عبارت از تنظیم انقباضات عضلانی و تعادل بدن است. اگر ضایعاتی متوجه مخچه گردد شخص تعادل خود را از دست می‌دهد و مانند اشخاص مست حرکت می‌کند. بطور کلی مخچه عضو تنظیم تونوس و قوای عضلات و انعکاسات مربوط به تعادل و وضع‌های مختلف بدن است. در وسط مخچه قسمت کرمی شکلی وجود دارد که در ایستادن و حرکات خود به خودی (راه رفتن) دخالت دارد.

مخدر: moxaddar [ع.] (افا.) آنکه بخوابد و دست و پای سست گرداند. آنچه که تولید رخوت و سستی اعصاب کند. در پرده نشاننده.

مخدر: moxadder [ع.] (امف.) بی‌حس و سست کرده شده. در پرده نشانیده.

مخدرات: moxaddar-āt [ع.] (امف.) ج. مخدره (مخدر). مخدرات سخن: (کنـ.) کلام‌های بکر.

مخدره: moxaddar-a(-e) [ع. مخدرة] (امف.) مؤنث مخدر. دختر و زن در پرده نشانیده، مستوره؛ ج. مخدرات.

مخدره: moxadder-a(-e) [ع. مخدرة] (امف.) مؤنث مخدر؛ ج. مخدرات. ادویهٔ (مواد) مخدره: (پز.) داروهایی که استعمال آنها سبب بی‌حسی و بی‌حالی و تخدیر عمومی یا موضعی گردد (مانند کوکائین، هروئین و غیره) این داروها معمول موجب اعتیاد می‌شوند.

مخدع: maxda', mexda', moxda' [ع.] (ا.) صندوقخانه؛ ج. مخادع.

مخدوش: maxdūš [ع.] (امف.) خراشیده شده، خراش برداشته. وسوسه کرده شده. تصرف شده (جملات و عبارات یک نوشته).

مخدوم: maxdūm [ع.] (امف.) آن کس که خادمان دارد، خدمت کرده شده، سرور؛ ج. مخدومین.

مخده: mexadda(-e) [ع. مخدة، عم. مخدء] (ا.) ناز بالش، پشتی.

مخذول: maxzūl [ع.] (امف.) خوار کرده شده، زبون گردیده؛ ج. مخاذیل.

مخراش: mexrāš [ع.] (ا.) چوب سرکج. خط کش چرم‌دوزان.

مخراق: mexrāγ [ع.] (ص.) مرد نیکو اندام و بخشنده؛ ج. مخاریق. (ا.) فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته شبیه به تازیانه که‌با آن کسی‌را کتک زنند. (ف.) فریب، تزویر، زرق.

مخرب: moxarrab [ع.] (افا.) خراب کننده، ویران کننده؛ ج. مخربین.

مخرب: moxarreb [ع.] (امف.) خراب شده، ویران گشته.

مخرج: maxraǰ [ع.] (ا.) جای بیرون آمدن، محل خروج. محل تلفظ هر حرف از حروف الفبا در کام و حلق؛ ج. مخارج.

مخرج: moxreǰ [ع.] (افا.) بیرون آورنده، بیرون کشنده.

مخرج: moxreǰ [ع.] (افا.) خراج دهنده، ادا کنندهٔ باج.

مخرج: moxarraǰ [ع.] (امف.) بیرون آمده، استخراج شده.

PDF Eraser Free

مخرش: mexraš [ع.] (اِ.) چوب سرکج. چوب خط‌کش چرم‌دوزان.

مخرق: maxraγ [ع.] (اِ.) دشت، بیابان. سنگی که در کنار حوض نصب‌کنند تا هرگاه‌خواهند آب ازآن‌برآرند.

مخرق: maxraγ [ع.] (اِمص.) (ف.) مخرقه، دروغزنی.

مخرق: moxreγ [ع.] (اِفا.) متحیر گرداننده، سرگشته کننده.

مخرق: moxarraγ [ع.] (اِمف.) پاره کرده، دریده.

مخرق: moxarreγ [ع.] (اِفا.) پاره پاره کننده، درنده. بسیار دروغگو.

مخرقه: maxraγa(-e) [ع. مخرقة] (اِمص.) شرمندگی. تیرگی. دروغ، کذب. نیرنگ، فریب.

مخرقه: maxraγa(-e) [ع. مخرقة] (اِ.) تیغ چوبین که بعض قلندران دارند.

مخرم: maxrem [ع.] (اِ.) پشته و کوهی که منفرد باشد. بینی کوه؛ ج. مخارم.

مخروب: maxrūb [ع.] (اِمف.) خراب شده، ویران کرده شده.

مخروش: maxrūš [ع.] (اِمف.) خراشیده شده.

مخروط: maxrūt [ع.] (اِمف.) خراشیده شده. تراشیده شده. خراطی شده. (هس.) جسمی که قاعده‌اش شکلی منحنی و سطح بدنهٔ آن سطحی منحنی باشد و به نقطه‌ای که رأس نامند، منتهی شود؛ ج. مخروطات. نوعی جامه(؟). مخروط دوار: (هس.) مخروط مستدیری که اگر از رأسش عمودی بر قاعده فرود آید (ارتفاع) بر مرکز قاعده بگذرد. مخروط مستدیر: (هس.) مخروطی که قاعده‌اش دایره باشد. مخروط ناقص: (هس.) جسمی که از قطع کردن یک مخروط با صفحه‌ای که موازی قاعدهٔ آن باشد، بدست آید.

مخروطی: maxrūt-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مخروط. سطح مخروطی: (هس.) سطحی است که از تغییر مکان خطی موسوم به مولد بوجود آید و آن همواره بر نقطه‌ای ثابت بنام رأس می‌گذرد و بر منحنی معینی به اسم هادی متکی است. مقاطع مخروطی: (هس.) اگر یک مخروط مستدیر قایم یا دوار را با یک مصفحه قطع کنیم، بر حسب وضع صفحهٔ قاطع، یکی از منحنی‌های زیر بدست خواهد آمد: بیضی (قطع ناقص)، هذلولی (قطع زاید)، سهمی (قطع مکافی). این منحنی‌ها را مقاطع مخروطی نامند و بخشی از هندسه را که از خواص منحنی‌های مذکور بحث می‌کند، مخروطات خوانند. مخروطیان: ج. مخروطی. (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان بازدانه از ردهٔ پیدازادان که غالباً در منطقهٔ معتدله می‌رویند. ساقهٔ این تیره از گیاهان دارای طبقهٔ مولدی است که آوندهای قرصی چوبی می‌سازد. برگ‌های آنها عموماً باریک و سوزنی و دارای یک رگبرگ دایمی است و درخت همیشه سبز است، در تمام قسمت‌های آنها لوله‌های شیرابه است که صمغ‌های مختلف ترشح می‌کنند. این صمغ‌ها بیشتر بنام تربانتین موسومند. میوهٔ گیاهان این تیره مرکب و مخروطی شکل است. انواع مهم گیاهان این تیره عبارتند از: کاج، سرو، ابهل، پیرو، سرخدار و صنوبر.

مخزن: maxzan [ع.] (اِ.) جای خزینه کردن، محل ذخیره کردن مال و جز آن، گنجینه؛ ج. مخازن. مخزن کتاب: محلی که در آن کتاب‌ها را در قفسه‌ها و دولاب‌ها به ترتیب چینند، گنجینه (فره.)

مخزوم: maxzūm [ع.] (اِمف.) سوراخ کرده (بینی و جز آن). کسی که بینی‌اش سوراخ

PDF Eraser Free

شده باشد.

مخزون: maxzūn [ع.] (امف.) در خزانه نهاده شده، ذخیره کرده شده.

مخستان: mox-estān (امر.) جایی که در آن درخت خرما بسیار باشد، نخلستان.

مخصب: moxsab [ع.] (امف. اِ. مک.) مکانی که در آن خیر و برکت و فراوانی باشد.

مخصص: moxassas [ع.] (امف.) خاص کرده شده، تخصیص یافته.

مخصص: moxasses [ع.] (افا.) خاص کننده، تخصیص دهنده؛ ج. مخصصین.

مخصوص: maxsūs [ع.] (امف.) خاص کرده شده، ویژه کرده. (ص.) خاص، ویژه؛ ج. مخصوصین.

مخصوصاً: maxsūs-an [ع.] (ق.) بالاختصاص، اختصاصاً. (حر. ربط) خاصةً، ویژه. (عم.) عمداً.

مخضرم: moxazram [ع.] (امف.) مرد ختنه ناکرده. سیاهی که پدرش سفید پوست باشد. آنکه دعوی نسبی کند و دعوی او راست نباشد. آنکه بخشی از عمر خود را در عهد جاهلیت و بخش دیگر را در دورهٔ اسلام گذرانیده.

مخطط: moxattat [ع.] (امف.) خط‌دار، خط خط شده. صاحب جمال.

مخطط: moxattet [ع.] (افا.) خط‌دار کننده، خط کشنده.

مخطوب: maxtūb [ع.] (امف.) خواستگاری شده.

مخطی: moxtī [ع. مخطی] (افا.) خطا کننده، خطاکار، گناهکار.

مخف: moxef(f) [ع.] (افا.) سبک کننده. مالک ستوران سبک.

مخفف: moxaffaf [ع.] (امف.) سبک کرده شده، سبکبار؛ ج. مخففین. (لغت، دس.) حرف بی‌تشدید؛ مق. مشدد. (دس.) در فارسی گاهی بعض حروف کلمه‌ای را حذف کنند و آن را مخفف نامند: همواره = هماره. ضح.ـ این عمل بر اثر تحولات زبانی و لهجه‌یی صورت می‌گیرد. (خط.) یکی از انواع خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مخفف: moxaffef [ع.] (افا.) سبک کننده. کاهنده.

مخفی: maxfī [ع.] (ص.ق.) نهان، پوشیده. در مخفی: (ق.) مخفیانه.

مخفیانه: maxfī-y-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) بطور مخفی، پنهانی.

مخفی‌گاه: m.-gāh [ع. ف.] (امر.) محل اختفا، نهان‌خانه.

مخل: moxel(l) [ع.] (افا.) اخلال کننده، مفسد، آشوب کننده. ایجاز مخل: (معا.) کوتاه آوردن سخن به نحوی که به تفهیم مقصود خلل رساند.

مخلاف: mexlāf [ع.] (اِ.) روستا، خره، کوره، ده؛ ج. مخالیف.

مخلاف: mexlāf [ع.] (ص.) مردی که در وعده‌های خود بسیار خلاف کند؛ ج. مخالیف.

مخلب: mexlab [ع.] (اِ.) ناخن درندگان و پرندگان شکاری، چنگال؛ ج. مخلب

مخلخل: moxalxal [ع.] (امف.) خلخال به پا کرده. (اِ.) موضع خلخال در ساق پا.

مخلخل: moxalxal [ع.] (امف.) رخنه شده، دارای رخنه.

مخلد: moxallad [ع.] (امف.) همیشه ماننده، جاویدان؛ ج. مخلدین. (ق.) جاودانه.

مخلص: maxlas [ع.] (اِ.) محل خلاص، محل رهایی. راه خلاص، طریق نجات. گریزگاه، مفر. محل گریز به مقصود در شعر یا نثر. خلاص، رهایی.

PDF Eraser Free

مخلص: maxlas [ع.] (اِ.) خلاصهٔ کلام. (ق.) بطور خلاصه، خلاصة.

مخلص: moxlas [ع.] (اِمف.) خالص کرده شده، پاک شده.

مخلص: moxlas [ع.] (اِ.) محل خلاص، ملجأ، پناهگاه.

مخلص: moxles [ع.] (اِفا.) خالص از غش، بی‌ریا. صمیم بی‌ریا (دوست)؛ ج. مخلصین. ضح.ـ گوینده از خود بدین کلمه تعبیر آورد.

مخلص: moxallas [ع.] (اِمف.) خالص کرده، مصفی. تمیز داده از غیر. خلاصه شده.

مخلص: moxallas [ع.] (اِمف.) نجات داده شده.

مخلص: moxalles [ع.] (اِفا.) خالص کننده. تمیز دهنده از غیر. خلاصه کننده؛ ج. مخلصین.

مخلص: moxalles [ع.] (اِفا.) نجات دهنده؛ ج. مخلصین. لقب مسیح(ع).

مخلصانه: moxles-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) حاکی از خلوص و صفاء نیت. (ق.) از روی خلوص و صفا، صادقانه.

مخلط: moxallat [ع.] (اِمف.) آمیخته شده. فاسد شده.

مخلط: moxallet [ع.] (اِفا.) آمیخته کننده. فساد کننده، تخلیط کننده، دو بهم زن.

مخلع: moxalla' [ع.] (اِمف.) خلعت داده شده، خلعت یافته. ضح.ـ این معنی مخصوص فارسی است (فرنظا.)

مخلع: moxalla' [ع.] (اِمف.) مرد سست ناتوان. آنکه بعض اعضایش بی‌حس باشد. جدا شده، تفکیک گشته. (عر.) فعولن چون از مستفعلن خیزد آن را مخلع خوانند (المعجم. چا. دانشگاه. ۴۹). (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط‌وخطاطان ۸۸).

مخلف: moxlef [ع.] (اِفا.) آنکه کسی را جانشین خود کند؛ جانشین کننده. (ف.) کبوتر بچه‌ای که پر بر پایش رسته باشد (فرهنگ دیوان اطعمه، برهان). (ف.) پسر خوش شکل.

مخلف: moxlef [ع.] (اِفا.) آنکه وعدهٔ خلاف کند.

مخلف: moxallaf [ع.] (اِمف.) باقی گذاشته، بجا مانده. اموالی که از میث مانده باشد.

مخلف: moxallef [ع.] (اِفا.) آنکه چیزی را از خود بجا می‌گذارد. آنکه کسی را خلیفه و جانشین خود کند.

مخلوط: maxlūt [ع.] (اِمف.) آمیخته، درهم آمیخته.

مخلوع: maxlū' [ع.] (اِمف.) کنده شده، جدا شده. از کار بر کنار شده. (نو.) شاهی که از سلطنت معزول شده باشد؛ ج. مخلوعین.

مخلوق: maxlūγ [ع.] (اِمف.) آفریده شده، موجود؛ ج. (به سیاق عربی) مخلوقین، مخلوقات.

مخلی: moxallā [ع.] (اِمف.) خالی شده. رها شده. جای خالی. مخلی به طبع (بالطبع): جای فارغ و موافق طبیعت.

مخمر: moxammar [ع.] (اِمف.) تخمیر شده، سرشته. (ف.) لازم، واجب.

مخمر: moxammer [ع.] (اِفا.) تخمیر کننده. (اِ.) (گیا.) یک فرد قارچ از تیرهٔ ساکارمیستاسه‌ها. مخمر آب‌جو: یکی از مخمرهایی که بر روی گلوکز جوانه‌های جو عمل تخمیر را انجام می‌دهد. مخمرها: (اِمر.) (گیا.) تیره‌ای از قارچ‌ها که به نام‌های ساکارومیستاسه‌ها و لوورها نیز موسومند و از راستهٔ آسکومیست‌های پست یا ژیمنوآسه‌ها می‌باشند. این تیره از قارچ‌ها یک سلولی و کروی یا بیضوی یا استوانه‌یی شکل به عرض ۴ تا ۶ میکرن و به طول ۵ تا ۸ میکرن

PDF Eraser Free

می‌باشند و سیتوپلاسم آنها دارای یک هسته است. این سلول‌ها اگر در محیط مناسب قرار گیرند به طریق جوانه زدن تولید مثل می‌کنند ولی اگر محیط نامناسب باشد و غذا در دسترس مخمر نباشد، تولید آنها به وسیلهٔ آسک صورت می‌گیرد بدین طریق که هستهٔ سلول‌های مذکور دو یا سه بار تقسیم می‌شود و هر یک از آنها را سیتوپلاسم فرا می‌گیرد و یک آسکوسپور تولید می‌کند، هر سلول مخمر معمولاً محتوی چهار و گاهی هشت آسکوسپور می‌شود و در این موقع سلول مخمر را بنام آسک خوانند. مخمرها را از نظر اینکه در مجاورت اکسیژن زندگی کنند و یا در محیط دور از اکسیژن نمو نمایند، به دو دستهٔ هوازی و غیرهوازی تقسیم می‌کنند. جزو مخمرهای غیر هوازی گونهٔ ساکارومیسس الیپسوئیدئوس و گونهٔ ساکارومیسس آپیکولاتوس را باید نام برد که در تخمیر الکلی نقش مهمی دارند و گلوکز و فروکتوز محتوی در شیرهٔ انگور را تبدیل به الکل می‌کنند و نیز گونهٔ ساکارومیسس سرویزیه که مخمر آبجو می‌باشد عمل تخمیر را بر روی گلوکزهای جوانه‌های جو انجام می‌دهد و آب جو را بوجود می‌آورد. همچنین ساکارومیسس فراژیلیس که بر روی قند شیر (لاکتوز) عمل می‌کند و قند شیر را تخمیر و تبدیل به الکل می‌نماید. به کمک همین مخمر در برخی از کشورها مشروباتی از شیر تهیه می‌کنند که کفیر نام دارد. جزو مخمرهای هوازی بچه‌سرکه را باید نام برد که الکل را تبدیل به سرکه و بالاخره به آب و انیدرید کربنیک می‌نماید و همچنین مخمر آبجو پس از آنکه عمل تخمیر را بر روی گلوکز جوانه‌های جو انجام دهد و تولید الکل نماید می‌تواند عمل را از این مرحله ببعد (اگر گلوکزی در اختیارش نباشد) بطور هوازی انجام دهد و اکسیژن هوا را گرفته با الکل ترکیب نماید و تولید آب و انیدرید کربنیک کند. مخمر آبجو را بصورت دارو در برخی از بیماری‌های میکربی مصرف می‌کنند چه از خود ترشحاتی می‌کند که باکتری‌ها را مسموم می‌نمایند و از بین می‌برند و همچنین به علت دارا بودن مقدار زیادی ازت و مواد غذایی دیگر از قبیل مواد چربی و اسیدنوکلئیک و غیره در پزشکی و تغذیه مورد استعمال دارد چنانکه آلمان‌ها در جنگ بین‌المللی اول بجای گوشت از آن استفاده می‌کردند؛ لوورها.

مخمس: moxammas [ع.] (امف.) هر چیز پنج گوشه و دارای پنج ضلع. آنچه پنج پنج باشد، پنج تایی. (هس.) سطحی که دارای پنج ضلع مساوی باشد. ضح.ـ اگر پنج ضلع مساوی نباشد آن را ذوخمسةالاضلاع نامند. (شعر.) مسمطی که هر بند آن دارای پنج مصراع باشد؛ ج. مخمسات.

مخمش: moxammaš [ع.] (امف.) خدشه وارد آمده، مخدوش.

مخمصه: maxmasa(-e) [ع. مخمصة] (ا.) گرسنگی مفرط. سوزش و رنجی که از گرسنگی در شکم پیدا شود. رنج، زحمت. پیچیدگی کار، اشکال. در (به) مخمصه گرفتار شدن: دچار اشکال شدن.

مخمل: moxmal [ع.] (ا.) نوعی پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرز (خمل) است.

مخملک: maxmal-ak (ا.) (پز.) مرضی است حاد و ساری و همه‌گیر که بواسطهٔ اگزانتم مخصوص متعاقب با پوسته‌ریزی و انانتم و آنژین مشخص است. عامل این مرض نوعی استراپتوکوک می‌باشد و دارای سمی است که تولید قرمزی می‌کند. این

PDF Eraser Free

مرض در سنین بین ۱۰ تا ۱۵ سالگی دیده می‌شود. نژاد سفید حساسیت مخصوصی نسبت به مرض مذکور دارد. آب و هوای سرد برای مخملک مساعد است و آن بیشتر در فصل زمستان دیده می‌شود. مرض مزبور در تمام مراحل ساری است خصوصاً در آخر دورهٔ نهفتگی و روزهای اول بثورات. سیر تب مخملک مانند تب‌های دیگر بثوری شامل چهار دوره است: ۱ ـ دورهٔ کمون که ۳ تا ۶ روز طول می‌کشد. ۲ ـ دورهٔ یورش که ناگهان با لرزه‌های مکرر و تب شروع می‌شود و حرارت بدن در ظرف چند ساعت به ۴۰ درجه می‌رسد. تب یا هذیان و در کودکان با تشنج توأم است. تاکی‌کاردی در مخملک بسیار مشخص و زیاد و پیش‌رس است و نبض بین ۱۲۰ تا ۱۵۰ ضربان دارد، بیمار مبتلا به آنژین می‌شود و از درد گلو شکایت می‌کند و گلو و لوزتین و شراع الحنک به شدت قرمز و لوزه‌ها بزرگ می‌شوند ولی زبان هنوز سفید است. غالباً بیمار استفراغ می‌کند و این علامت مهمی است. زیرا در آنژین‌های معمولی استفراغ وجود ندارد. این دوره ۱۲ تا ۳۶ ساعت طول می‌کشد که با کوفتگی و تشنگی و غیره توأم است. ۳ ـ دورهٔ بثورات که با اگزانتم و انانتم و تغییرات ظاهری زبان مشخص است. تب و آنژین و تاکی‌کاردی (عوارض دورهٔ یورش) ادامه دارند، اگزانتم مخملکی از جلو سینه شروع و بطرف دست و پا می‌رود. رنگ آن بسیار قرمز و به آب تمشک شبیه است. در روی این قرمزی یکنواخت بثورات بسیار کوچک یافت می‌شود که با لمس زبر احساس می‌شود. قرمزی زیر فشار دست و انگشتان از بین می‌رود و بلافاصله اثر انگشتان به شکل لکه‌های سفید متمایل به زردی ظاهر می‌شود. بثورات یکنواخت است و فاصلهٔ پوست سالم پیدا نمی‌شود. بثورات در چهره بسیار خفیف است و یا اصلاً وجود ندارد. تمام پوست بدن خشک و سوزان است و معمولاً عرق روی آن را فرا نمی‌گیرد. دورهٔ بثورات ۶ روز است و بعد از بین می‌روند. تمام زبان باردار است و سپس از جلو به عقب شروع به قرمز شدن می‌کند (علامت مخصوص مرض مخملک). ۴ ـ دورهٔ پوسته‌ریزی ـ بثورات از روز پنجم یا ششم و گاهی دیرتر شروع به کم رنگ شدن می‌کنند ولی پوسته‌ریزی بعد از روز دهم می‌باشد و از سینه شروع می‌شود و بطرف دست و پا می‌رود. این بیماری مصونیت می‌دهد؛ گل‌افشان، سرگیجه، مخملویی.

مخمور: maxmūr [ع.] (امف.) آنکه از نوشیدن خمر مست گردیده. (ف.) کسی که به سبب زایل شدن نشأة خمر درد سر و کسالت یافته؛ خمارآلوده، خمار. چشم (چشمک) مخمور: چشم خمارآلوده.

مخموری: maxmūr-ī [ع. ف.] (حامص.) مستی. خماری، خمارآلودگی، می‌زدگی.

مخنث: moxannas [ع.] (امف.) دو تا و خم کرده شده (غم.) مردی که حرکات و رفتارش به زنان شبیه است. (کنـ.) امرد، مفعول، هیز؛ ج. مخنثین.

مخنده: max-anda(-e) (افا.) جنبنده، حرکت کننده. (جانـ.) خزنده. (جانـ.) هوام (مطلقاً) (مهذب الاسماء). (جانـ.) شپش.

مخنق: moxannaγ [ع.] (امف.) خفه شده، خبه گشته. محل فشار طناب در گلوی خفه شده.

مخنق: moxanneγ [ع.] (افا.) خفه کننده. (عر.) مفعولن چون در حشو بیت افتد و از مفاعیلن منشعب باشد، آن را مخنق خوانند (المعجم. مد. چا. ۳۶:۱).

PDF Eraser Free

مخنقه: mexnaγ-a(-e) [ع. مخنقة] (اِ.) گردن‌بند، قلاده. آلت خفه کردن، ریسمانی که شخص را با آن خفه کنند؛ ج. مخانق، مخانیق.

مخنوق: maxnūγ [ع.] (اِمف.) خفه کرده شده، گلو افشرده.

مخوف: maxūf [ع.] (ص.) چیزی که از آن ترسیده شود؛ ترسناک، بیمناک.

مخوف: moxavvaf [ع.] (اِمف.) کسی که او را بترسانند، ترسانیده شده؛ ج. مخوفین.

مخوف: moxavvef [ع.] (اِفا.) ترساننده؛ ج. مخوفین.

مخیدن: max-Īdan جنبیدن، حرکت کردن. اقتفا کردن، پیروی کردن. خزیدن (جانور).

مخیر: moxayyar [ع.] (اِمف.) اختیار داده شده، دارای اختیار، مختار. برگزیده.

مخیر: moxayyer [ع.] (اِفا.) اختیار دهنده.

مخیر: moxayyer [ع.] (اِفا.) عمل خیر کننده. سخی.

مخیز: maxīz(-ēz) [قس. مهیز، مخف. مهمیز] (اِ.) آهنی سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و آن را بر پهلوی اسب خلانند تا تند رود؛ مهمیز. ضح.ـ در فهرست شاهنامهٔ ولف این کلمه نیامده.

مخیط: maxīt [ع.] (اِمف.) دوخته شده (جامه).

مخیط: maxīt, mo- [ع. مخیطا] (اِ.) (گیا. پز.) سپستان.

مخیط: mexyat [ع.] (اِ.) سوزن. محل عبور، معبر، گذرگاه، مسلک.

مخیل: moxayyal [ع.] (اِمف.) خیال کرده شده.

مخیل: moxayyel [ع.] (اِفا.) خیال کننده.

مخیلات: moxayyel-āt [ع.] (اِفا.) ج. مخیله (مخیل). (منط.) قضایا و مقدماتی هستند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد یا از چیزی نفرت گیرد و باشد که نفس داند که دروغند (دانشنامه ص ۱۲۷). در دستور آمده: مخیلات عبارت از قضایایی هستند که در نفس اثر شگفت‌آوری گذاشته و موجب قبض و بسط شوند و قیاسی را که مرکب از مخیلات است شعر نامند (دستور ج ۳ ص ۲۳۱؛ فرع. سجـ.)

مخیله: maxīla(-e) [ع. مخیلة] (اِمف.) مؤنث مخیل. خیال شده. جای خیال در دماغ؛ ج. مخیلات.

مخیله: moxayyal-a(-e) [ع. مخیلة] (اِ.) ابری که آن را بارنده گمان برند. کبر، تکبر. گمان، پندار؛ ج. مخایل (مخائل).

مخیله: moxayyel-a(-e) [ع. مخیلة] (اِفا.) مؤنث مخیل. خیال کننده. قوه‌ای که موجب تخیل شود، مرکز خیال؛ ج. مخیلات.

مخیم: moxayyam [ع.] (اِ. مک.) جایی که در آن خیمه زنند؛ خیمه‌گاه. اردوگاه، معسکر.

مد: mad(d) [ع.] (مص‌م.) کشیدن، بسط دادن. (اِمص.) کشش. بالا آمدن آب دریا بر اثر جاذبهٔ ماه و خورشید؛ مق. جزر. (اِ.) علامت. (-) که روی الف (ا) نویسند بدین صورت: آ، تا آ a تلفظ شود. ضح.ـ الف مذکور را الف ممدود خوانند. (تجـ.) حرفی است که حرکت ماقبلش در تلفظ کشیده شود و آن سه حرف (علت) است: الف ساکن ماقبل مفتوح، یای ساکن ماقبل مکسور واو ساکن ماقبل مضموم، مثال هر سه: «اوتینا». ضح.ـ مدبر دو قسم است. مد حقیقی: (تجـ.) آن است که بصورت اصلی خود نوشته شود. مد حکمی: (تجـ.) آن است که بجای الف زبر عمودی نوشته شود و یاء بصورت زیر عمودی نوشته شود و واو به شکل پیش معکوس نوشته شود. (فر. نظا.) (کنـ.) هدیه، ارمغان، پیشکش. مدنظر: کشش

PDF Eraser Free

نظر، نظر افکندن. در مد نظر بودن: در نظر بودن، منظور بودن.

مد: mod(d) [ع.] (اِ.) پیمانه‌ای است واحد سنجش و آن نزد اهل عراق ۲ رطل عراقی است. نزد مردم حجاز معادل ۱ ۱/۳ رطل یا مقدار پری دو دست مرد میانه، چون هر دو کف را پر کنند (منتهی‌الارب.) در رسالهٔ مقداریه مد معادل دو رطل و ربع و مساوی دویست و پنجاه و هفت درم و یک بخش از هفت بخش یک درم است (فاز. ۱۰:۱-۴ ص ۴۲۳.)

مد: mod (اِ.) روش و طریقهٔ موقت که طبق ذوق و سلیقهٔ اهل زمان طرز زندگی، لباس پوشیدن و غیره را تنظیم کند؛ باب، باب روز، آیین. مد تازه: نو آیین.

مداح: maddāh [ع.] (ص.) بسیار مدح کننده، ستایشگر؛ ج. مداحین.

مداخل: madāxel [ع.] (اِ.) ج. مدخل‌جای‌های داخل شدن، موارد. (ف.) آنچه داخل عایدی شخص یا دولت شود؛ عواید، درآمدها؛ مق. مخارج. پولی و نفعی که علاوه بر دخل معین و حقوق به مأمور دولت و غیره رسد از قبیل انعام و رشوه. درهم بافتن و دوختن (زین اسب و جز آن). حنای بوته‌داری که زنان رعنا بر دست و پا بندند.

مداخله: modāxala(-xele) [ع. مداخلة] (مص‌م.) در امری داخل شدن، دخالت کردن در کاری. (فل.) دو امری که اجزای آن دو در یکدیگر داخل شوند به تمام، بطوری که هر دو شاغل یک مکان گردند و آن را محال دانسته‌اند؛ تداخل (فرعا.سجـ.)؛ ج. مداخلات.

مداد: medād [ع.] (اِ.) هر ماده‌ای که با آن چیز نویسند؛ مرکب. مرکب سیاه. (ف.) قسمی قلم چوبی که در داخل آن موادی ملون یا سرب کارگزارند و با آن نویسند. مداد ابرو: مدادی مخصوص که زنان به وسیلهٔ آن ابرو و مژگان را آرایش دهند. مداد کپیه: مدادی که میان آن را از مرکب خشک پررنگ مانند مرکب نوشتن پر کرده باشند.

مدادپاک‌کن: m.-pāk-kon [ع. ف. = مدادپاک‌کننده] (ص‌فا. اِ.) قطعه‌ای لاستیکی که با آن نوشتهٔ مداد و جوهر را پاک کنند؛ پاک‌کن.

مدادتراش: m.-tarāš [ع. ف. = مدادتراشنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی فلزی که به وسیلهٔ آن مداد را تراشند.

مدار: madār [ع.] (مص‌ل.) دور زدن، گردش کردن. (اِ.) جای دور زدن. آنچه که شیئی بر آن می‌گردد. (نجـ.) خطی فرضی که سیارات در گردش انتقالی خود بدور خورید طی کنند. (جغـ.) هر یک از دایره‌های فرضی در سطح زمین که به موازات دایرهٔ استوا رسم شود؛ ج. مدارات. ضـح.ـ همهٔ خطوطی را که به موازات خط استوا چه در شمال و چه در جنوب آن کشیده شوند، مدار نامند. عدهٔ مدارات در روی کرهٔ زمین بیشمار است ولی از آن میان چهار مدار معروف است: مدار رأس السرطان و مدار قطب شمال در بالای خط استوا، مدار رأس الجدی و مدار قطب جنوب در جنوب خط استوا. هر چه مدارات به قطب نزدیک شوند، کوچکتر گردند تا در قطب به صفر رسد. (گیا.) استبرق. (فز.) معبر جریان برق. در ترکیب بصورت جزو مؤخر به معنی مدار... عماد... و امثال آن آید.

مدارات: modārāt [ع. مداراة] (مص‌ل.) نرمی کردن، ملاطفت نمودن، به مهربانی رفتار کردن. (امص.) نرمی، لطف، مهربانی.

مدارج: madāreǰ [ع.] (اِ.) جِ. مدرج و

PDF Eraser Free

مدرجه، درجه‌ها، پایه‌ها، منازل. مدارج کمال: (فل.) مراحلی که در راه کمال و استکمال پیموده شود. (مصنفات بابا افضل. ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۴۹، فرع.سجـ.)

مدارس: madāres [ع.] (اِ.) جِ. مدرسه.

مدارک: madārek [ع.] (اِ.) جِ. مدرک‌حواس پنجگانه. سندها.

مداعبت: modā'abat(-'eb-) [ع. مداعبة] (مص‌ل.) مزاح کردن، شوخی کردن. (اِمص.) مزاح، شوخی.

مدافع: modāfe' [ع.] (اِفا.) آنکه چیزی را دفع کند، دفاع کننده، دور کننده؛ ج. مدافعین.

مدافعت: modāfa'at(-fe-) [ع. مدافعة] (مص‌م.) مدافعه.

مدافعه: modāfa'a(-fe'e) [ع. مدافعة] (مص‌م.) همدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن. حمایت و جانبداری کردن از کسی؛ ج. مدافعات.

مداقه: modāγγa(-e) [ع. مداقة] (مص‌ل.) دقت کردن در امری (در حساب و جز آن). (اِمص.) دقت، باریک‌بینی.

مدال: meḍāl (اِ.) نشانی که از طرف دولت یا مؤسسه‌ای به پاداش کار علمی، ادبی، صنعتی و یا خدمت خیر و یا دلاوری به کسی یا گروهی داده شود. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را که قبلاً هم مستعمل بود، پذیرفته است.

مدالست: modālasat(-le-) [ع. مدالسة] (مص‌م.) یکدیگر را فریب دادن، فریفتن. ستم کردن. (اِمص.) فریفتکاری. جور، ستم.

مدام: modām [ع.] (اِ.) بارانی که پیوسته ببارد. (ق.) همیشه، جاوید، دایماً. شراب انگوری، باده.

مداوات: modāvāt [ع. مداواة] (مص‌م.) درمان کردن، علاج کردن. (اِمص.) علاج، معالجه.

مداولت: modāvalat(-ve-) [ع. مداولة] (مص‌ل.) مداومت. دور زدن. انقلاب زمانه.

مداوم: modāvem [ع.] (اِفا.) دوام دهنده، مداومت کننده. ثابت قدم.

مداومت: modāvamat(-ve-) [ع. مداومة] (مص‌م.) همیشه یا مدتی طولانی کاری را انجام دادن، دوام دادن. (مص‌ل.) پایداری کردن، ثابت قدم بودن. (اِمص.) ادامه. پایداری، ثبات قدم.

مداوی: modāvī [ع.] (اِفا.) مداوا کننده، درمان کننده.

مداهنه: modāhana(-hene) [ع. مداهنة] (مص‌ل.) اظهار کردن چیزی بر خلاف باطن. چرب زبانی کردن. (اِمص.) دورویی. چرب زبانی، تملق.

مدبر: modbar [ع.] (اِمف.) پشت داده. کسی که دنیا از او برگشته، بدبخت؛ مق. مقبل (= مدبر علیه)؛ ج. مدبرین. (اِ.) (ف.) حلقه‌ای مدور یا نزدیک به تدویر و یا به شکل دل که چون به یک طرف آن فشار دهند قسمتی از آن تو می‌رود و راه برای رفتن حلقهٔ دیگر در آن باز می‌شود (غالباً به سربند ساعت مدبری می‌بستند.)

مدبر: modber [ع.] (اِفا.) پشت دهنده، عقب رونده؛ مق. مقبل. نافرمانی کننده، عاصی؛ ج. مدبرین.

مدبر: modabbar [ع.] (اِمف.) تدبیر کرده. پرورده شده. بنده‌ای که پس از مرگ مالک خود آزاد شود؛ ج. مدبرین.

مدبر: modabber [ع.] (اِفا.) تدبیر کننده، خداوند رأی. صاحب اندیشه. پیشکار، مشاور. مدبر اول: (فل.) ذات حق تعالی (فرع. سجـ.) مدبران فلک: (کنـ.) سیارات هفتگانه.

مدبری: modbar-ī [ع. ف.] (حامص.)

PDF Eraser Free

بدبختی، بداقبالی.

مدبری: modabber-ī [ع. ف.] (حامص.) تدبیر، رأی‌زنی.

مدبوغ: madbūγ [ع.] (امف.) دباغت شده، دباغی گشته، پوست پیراسته.

مدپرست: mod-parast [فر. ف. = مدپرستنده] (ص‌فا.) کسی که بشدت پیرو و مقلد مد و باب روز باشد.

مدپرستی: m.-parast-ī [فر. ف.] (حامص.) پیروی و تقلید شدید از مد و باب روز.

مدت: moddat [ع. مدة] (اِ.) قسمتی از زمان. مدت دراز: مدت طولانی. به مدت: در طول مدت، به مرور ایام. مدت مدید: زمان طولانی. مدت نزدیک: زمان کوتاه. زمانی طولانی. عهد، دوره. مهلت زندگانی، عمر. مدت عمر: دورهٔ زندگانی. ضح.ـ این کلمه را به «ها» جمع بندند و از آن افادهٔ مدت طولانی کنند. پس از مدتی: پس از گذشتن زمانی. در مدت: در زمان، در دورهٔ.

مدثر: moddasser [ع.] (افا.) آنکه خود را در دثار. یا جامه پوشانده باشد؛ لباس پوشیده. این کلمه، در قرآن (سورهٔ ۷۴ [المدثر] آیهٔ ۱) در وصف پیغامبر اسلام آمده.

مدح: madh [ع.] (مص‌م.) ستایش کردن، تمجید کردن، ستودن؛ مق. هجو. (امص.) ستایش، تمجید؛ مق. هجو. (اِ.) قصیده، مدیح. مدح شبیه به ضم: (بع.) آن است که گوینده مدح را به نحوی آغاز کند که شنونده نخست گمان برد که وی می‌خواهد ذم کسی کند ولی در پایان سخن دریابد که مقصود او مبالغه در مدح بوده است. مدح موجه: (بع.) یا استتباع، صنعتی است معنوی و آن چنان است که مادح ممدوح را چنان ستاید که مستلزم مدح دیگر او باشد و صفتی از صفات نیکوی وی گفته آید تا از دو راه او را مدح کرده باشد.

مدحت: medhat [ع. مدحة] (اِ.) ستایش، مدح.

مدحور: madhūr [ع.] (امف.) رانده، دور کرده.

مدخر: modaxxar [ع.] (امف.) اندوخته شده، پس‌انداز شده، آنچه پنهان دارند و ذخیره کنند.

مدخل: madxal [ع.] (مص‌م.) داخل شدن. (اِ.) جای داخل شدن، راه دخول. مالی که به کسی رسد. درآمد، عایدی؛ ج. مداخل. درآمد علم یا فنی. فن مدخل: یا ایساغوجی، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه است. مدخل بودن کسی را در امری: دخالت داشتن وی در آن.

مدخل: modxal [ع.] (امف.) داخل کرده شده. جای دخول. لئیم، فرومایه، ناکس؛ ج. مدخلین.

مدخل: modxel [ع.] (افا.) داخل کننده، درآورنده.

مدخنه: medxana(-e) [ع. مدخنة] (اِ.) بوی سوز.

مدخول: madxūl [ع.] (امف.) داخل شده، درآورده شده. (اِ.) جایی که چیزی در ان داخل شده باشد. (ص.) کسی که در عقل وی فساد بود. لاغر؛ ج. مدخولین.

مدخوله: madxūl-a(-e) [ع. مدخولة] (امف. ص.) مؤنث مدخول. داخل شده. زنی که در عقل وی فساد بود. زن لاغر. خرمابن میان پوسیده. زن شوهر دیده، غیرباکره؛ ج. مدخولات.

مدد: madad [ع.] (مص‌م.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری. (اِ.) عده‌ای از سپاهیان که به یاری سپاهی فرستند. به مدد آمدن (فرستادن): به یاری آمدن (فرستادن).

PDF Eraser Free

عده‌ای از سپاهیان به یاری سپاهی دیگر آمدن (فرستادن). مدد معاش: زمینی که برای امرار معاش به کسی از جانب پادشاهان و بزرگان عطا شود. وجهی که علاوه بر حقوق به عنوان کمک به زندگی به مأمور دولت دهند.

مددکار: m.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) یار، یاور، کمک کننده.

مددگاه: m.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای مدد، محل کمک.

مدر: madar [ع.] (ا.) کلوخ. روستا، ده، قریه.

مدر: moder(r) [ع.] (افا.) دارو یا غذایی که ادرار (پیشاب) یا حیض را جاری کند.

مدرار: medrār [ع.] (ص.) بسیار ریزنده، بسیار بارنده.

مدرب: modarrab [ع.] (امف.) آنکه به کاری عادت کرده. ورزیده، مجرب. گرفتار بلا، مبتلی.

مدرج: madraǰ [ع.] (ا.) جای رفتن و گذشتن، معبر. روش، طریقه، مسلک؛ ج. مدارج.

مدرج: modraǰ [ع.] (امف.) درنوردیده، درنوشته (نامه). درج شده، مندرج. (شعر) مضمن، موقوف المعانی.

مدرج: modarraǰ [ع.] (امف.) پله پله شده. دارای درجه‌ها، درجه‌دار. درنوردیده.

مدرجه: madraǰa(-e) [ع. مدرجة] (ا.) راه. وسیله و روشی که برای ترقی شخص بکار رود؛ ج. مدارج.

مدرس: madras [ع.] (ا.) محلی که در آن تدریس کنند؛ جای تدریس، آموزشگاه.

مدرس: medras [ع.] (ا.) کتابی که تدریس شود.

مدرس: modarres [ع.] (افا.) درس دهنده، تدریس کننده؛ ج. مدرسین.

مدرسه: madrasa(-e) [ع. مدرسة] (ا.) جایی که در آن درس دهند؛ آموزشگاه؛ ج. مدارس. مدرسهٔ دولتی: آموزشگاهی که از طرف دولت تأسیس و اداره شود. مدرسهٔ ملی: آموزشگاهی که توسط شخص یا اشخاص غیر رسمی تأسیس شود.

مدرک: modrak [ع.] (ا.) محل ادراک، حس. زمان ادراک. مأخذ و دلیل چیزی، سند؛ ج. مدارک.

مدرک: modrak [ع.] (امف.) آنچه به وسیلهٔ حواس باطنی ادارک شود، ادارک شده. مدرک بالذات: (فل.) آنچه بالذات دریافته شود و آن صور حاضر در عقل است (اسفار ج ۳ ص ۵۴، مجموعه دوم مصنفات سهروردی ص ۱۱۱؛ فرع. سجـ.) مدرک بالعرض: (فل.) علم حصولی است که مدرک بالعرض است و بواسطهٔ صوری که از اشیاء نزد عقل موجود است، ایجاد شود. (فرع. سجـ.)

مدرک: modrek [ع.] (افا.) ادراک کننده، دریابنده. خدای تعالی که دریابندهٔ همهٔ امور است (از صفات ثبوتی).

مدرکات: modrak-āt [ع.] (امف.) ج. مدرکه (مدرک)؛ آنچه از اشیاء که ادراک شود. مدرکات امکانی: (فل.) موجودات امکانیه (اسفار ج ۱ ص ۳۲۲؛ فرع. سجـ.) مدرکات خمس: (فل.) قوای پنجگانهٔ باطنی، حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه. (اسفار ج ۱ ص ۲۷؛ فرع. سجـ.)

مدرن: modern (ص.) تازه، نو. باب روز. ضح.ـ بسیاری از استعمال این کلمهٔ بیگانه احتراز دارند.

مدرنیست: modernīst (ص.) پیرو مدرنیسم. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مدرنیسم: modernīsm (ا.) طرفداری از

PDF Eraser Free

آنچه که نو و بدیع باشد؛ راه و رسم، جدید. ضح.ـ بسیاری از استعمال این کلمهٔ بیگانه احتراز دارند.

مدروس: madrūs [ع.] (اِمف. ص.) کهنه، کهن. جامهٔ کهنه. بی‌رونق، فرسوده. ناپدید شده. دیوانه (غم.)

مدری: madar-ī (ص‌نسب.) باشندهٔ ده، روستایی.

مدری: medrā [ع.] (اِ.) شاخ (آهو، گوزن و جز آنها) سیخ. شانه. ابزاری که زنان به وی موی سر راست کنند، سرخاره. (ف.) تخت (مدرس. انوری ج ۲ ص ۱۰۵۰.)

مدساز: mod-sāz [فر. ف. = مدسازنده] (ص‌فا.) کسی که ابداع مد کند؛ مدیست.

مدعو: mad'ov(w) [ع.] (اِمف.) خوانده شده، دعوت شده؛ ج. مدعوین.

مدعی: modda'ā [ع. ف. مدعا] (اِمف.) دعوی کرده شده. (اِ.) درخواست؛ آرزو. موضوع.

مدعی: modda'ī [ع.] (اِفا.) (حق.) ادعا کننده، خواهان؛ مق. مدعی علیه، خوانده. درخواست کننده. کسی که به غیر حق ادعای فهم و دانش کند. حقه‌باز، شارلاتان (قزوینی. یادداشتها. ۶۷:۷) ادارهٔ مدعی عمومی: (حق.) یکی از سازمان‌های دادگستری که مدعی‌العموم در آن محل کارهای اداری خود را انجام می‌دهد و آن را پارکه یا دادسرا گویند. در جنب هر محکمه دادسرایی است و آن همانند محاکم سه شعبه دارد: شعبهٔ تمیز (دیوان کشور)، شعبهٔ استیناف (دادگاه استان)، شعبهٔ ابتداعی (دادگاه شهرستان). کلیهٔ ادارات مدعی عمومی (دادسراها) تحت ریاست عالیهٔ وزیر دادگستری و بر خلاف دادگاه‌ها غیرقابل تجزیه‌اند و سلسلهٔ مراتب آنها بیشتر مبتنی بر قواعد اداری است و به همین جهت اعضای دادسرا را می‌توان تعویض و تبدیل کرد.

مدغم: modγam [ع.] (اِمف.) حرفی که در حرف دیگر همجنس یا قریب المخرج داخل شود و یک حرف مشدد تلفظ گردد. مثلاً دال در «مدت» و «بتر» (= بدتر)، ادغام شده. پوشیده، مضمر.

مدفع: madfa' [ع.] (اِ.) جای گرد آمدن آب، مجرای آب؛ ج. مدافع.

مدفع: medfa' [ع.] وسیلهٔ دفع، آلت دفاع مانند تفنگ، توپ و غیره؛ ج. مدافع.

مدفن: madfan [ع.] (اِ.) جای دفن کردن، محل دفن.

مدفوع: madfū' [ع.] (اِمف.) دفع شده، رانده. (اِ.) فضلهٔ انسان و حیوان، پلیدی، براز، گه، پیخال، چمین (فره.) ضح.ـ (پز.) بطور عام هر مادهٔ دفع شدنی که جزو فضولات بدن باشد و بالاختصاص فضولاتی که از روده‌ها دفع شوند؛ ج. مدفوعات.

مدفون: madfūn [ع.] (اِمف.) آنکه زیر خاک پنهان شده، به خاک سپرده؛ ج. مدفونین. گنج زیر خاک نهان شده، دفینه.

مدق: modaγ(γ) [ع.] (اِمف.) باریک گردانیده. (اِ.) کوبه.

مدق: modeγ(γ) [ع.] (اِفا.) باریک گرداننده.

مدقق: modaγγeγ [ع.] (اِفا.) باریک گرداننده. کار دقیق کننده. نکته‌های دقیق پیدا کننده. (تص.) عارف کامل که حقیقت اشیا بطوری که شایسته است، بر او ظاهر گشته و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته و به عین العیان مشاهده کرده که حقیقت همهٔ اشیا حق است و بجز وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست (فرع. سجـ. فرم. سجـ.)؛ ج. مدققین.

مدقوق: madγūγ [ع.] (اِمف.) کوفته شده. لاغر و باریک. (پز.) آنکه مرض دق دارد.

PDF Eraser Free

مدل: model(l) [ع.] (افا.) دلالت کننده، راهنمایی کننده.

مدل: model (ا.) الگو، نمونه، سرمشق. (نق.) کتاب نقاشی که در مدارس، دانش‌آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند. هر چیز و هر کس اعم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجسمه بسازد.

مدلس: modalles [ع.] (افا.) آنکه عیب کالای خود را از خریداران پنهان کند. خدعه کنند. کسی که خود را مقدس جلوه دهد و نباشد؛ ج. مدلسین.

مدلل: modallal [ع.] (امف.) دلیل آورده شده، ثابت شده.

مدلل: modallel [ع.] (افا.) دلیل آورنده؛ ثابت کننده؛ ج. مدللین.

مدلول: madlūl [ع.] (امف.) دلالت کرده شده، راهنمایی شده. (ا.) معنی، مفهوم.

مدلهم: modlahem(m) [ع.] (افا. ص.) سیاه، تاریک. شب تاریک.

مدمج: modmaǰ [ع.] (امف.) تیر قمار. پیکان نانهاده. مسلک هموا. (خطا.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مدمج: modmeǰ [ع.] (افا.) پیچندهٔ چیزی در جامه.

مدمج: modammaǰ [ع.] (امف.) سخت محکم درآمده در چیزی.

مدمر: modammar [ع.] (امف.) هلاک شده.

مدمر: modammer [ع.] (افا.) هلاک کننده، دمار برآورنده.

مدمع: madma' [ع.] (ا.) کنج چشم؛ ج. مدامع.

مدمغ: modammaγ [ع.] (امف.) غذای چرب کرده شده (غم.) (ف.) کسی که دماغ (تکبر) و نخوت دارد؛ پرنخوت، متکبر. ضح.ـ این کلمه به معنی اخیر در عربی مستعمل نیست و فارسی‌زبانان از «دماغ» عربی ساخته‌اند. در عربی مدموغ به معنی نزدیک بدان استعمال می‌شود.

مدمن: modmen [ع.] (افا.) دوام دهنده به چیزی، همیشه کنندهٔ کاری.

مدموغ: madmūγ [ع.] (امف.) کسی که سرش شکسته و زخم به دماغش رسیده، آنکه به دماغش آسیب رسیده. (کنـ.) احمق، گول.

مدنگ: madang (ا.) دندانهٔ کلیدان.

مدنی: madanī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مدینه. منسوب و مربوط به مدینه (شهر، مطلقاً). آنچه مربوط به مدینه (شهر معروف) باشد. شهرنشین. ضح.ـ بعضی «مدنی» به ضم اول و دوم خوانند منسوب به مدن (به ضم اول و دوم) جمع مدینه، ولی اصح مدنی است نسبت به مدینه (مفرد).

مدنیت: madan-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) شهرنشینی. تمدن.

مدور: modavvar [ع.] (امف.) گرد، دایره. (بع.) یک مصراع از شعر که آن را بصورت دایره نویسند بطوری که از هر کلمهٔ آن بتوان شروع کرد و خواند. مدور صغیر: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) که از مدور کبیر استخراج شده و آن قلم جامعی است که دفاتر و حدیث و اشعار را با آن می‌نوشتند (ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم. ۱۴). مدور کبیر: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) است که از خفیف النصف استخراج شده و آن را نویسندگان عهد ابن‌الندیم «ریاسی» می‌گفتند و در دادخواهی بکار می‌رفت. (ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم. ۱۳ـ۱۴).

مدول: modavval [ع.] (امف.) دارای دوال، دوال‌دار. ظاهراً قماش کناره‌دار و مطرز و

PDF Eraser Free

سجیف‌دار است (به استعاره از دوال چرم).

مدون: modavvan [ع.] (امف.) جمع کرده شده، فراهم آمده. کتاب شعر و مجموعهٔ مطالب مرتب شده.

مده: madd-a(-e) [ع.] (ا.) آن مقدار از مرکب که به وسیلهٔ آن مدی توان کشید.

مدهش: modheš [ع.] (افا.) در دهشت اندازنده، دهشت‌آور، حیرت‌آور.

مدهن: modhen [ع.] (افا.) چاپلوس، متملق.

مدهن: modahhan [ع.] (امف.) چرب کرده. به روغن طلا کرده. (ص.) چرب.

مدهن: modahhen [ع.] (افا.) چربی‌دار. طلا کننده به روغن. (ص.) چرب کننده.

مدهوش: madhūš [ع.] (امف.) دهشت‌زده، سرگردان، حیران. (ص.) بیهوش، بیخود، بیخویشتن.

مدهون: madhūn [ع.] (امف.) چرب کرده شده، روغن مالیده. پوست دباغی شده، چرم رنگ کرده. تشت (طشت) مدهون: (کنـ.) آسمان.

مدیاتور: medyātor (ا.) میانجی، واسطه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مدیح: madīh [ع.] (ا.) ستایش. شعر (مخصوصاً قصیدهٔ) مدحی؛ ج. مدایح (مدائح). ممدوح.

مدیحه: madīha(-e) [ع. مدیحة] (ا.) ستایش، مدیح؛ ج. مدایح (مدائح).

مدید: madīd [ع.] (ص.) کشیده شده. طولانی، دراز. (عـر.) یکی از بحرهای پنجگانهٔ عرب (که در فارسی کم مستعمل است) و مسدس سالم آن (که اتم اشعار عرب است) بر وزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن است.

مدیر: modīr [ع.] (افا.) اداره کنندهٔ کاری یا مؤسسه‌ای (مدرسه، روزنامه، باشگاه و غیره). مدیرعامل: (ادا.) کسی که در شرکتی، بانکی، جمعیتی یا مؤسسه‌ای از طرف هیأت مؤسس یا هیأت مرکزی برای ادارهٔ آن شرکت یا بانک تعیین شود. مدیرکل: (ادا.) کسی که امور چند ادارهٔ وزارتخانه را به عهده دارد. مقام وی پایین‌تر از معاون وزارتخانه و بالاتر از رئیس است. مدیرکلی: (حامص.) مدیر کل بودن، مقام مدیرکل، مدیریت کل. مدیر مجلس دارالشوری کبری: (ادا.) (در عهد قاجاریه، پیش از مشروطیت) رئیس مجلس. (مرآت البلدان؛ ج. ۱ ضمیمه ص ۵.)

مدیره: modīr-a(-e) [ع. مدیرة] (افا.) مؤنث مدیر. هیأت (هیئت) مدیره: هیأتی که شرکت، بانک، جمعیت یا مؤسسه‌ای را اداره کند.

مدیریت: modīr-īyyat [ع.] (مص جعـ.) مدیر بودن، مدیری. مدیریت کل: مقام مدیر کل.

مدیست: modīst (ص. اِ.) آنکه ایجاد مد کند؛ مدساز.

مدینه: madīna(-e) [ع. مدینة] (ا.) شهر، بلد؛ ج. مداین (مدائن). مدینهٔ فاضله: (فلـ.) مدینه‌ای که ساکنان آن کوشش کنند که سعادت حقیقی را بدست آورند. ادارهٔ چنین مدینه‌ای بدست حکیمان و فاضلان باشد. (اخلاق ناصری ۲۴۶، سیاسات مدنیه ۵۷؛ فرع. سجـ.)

مدیوم: medyom [ع.] (ا.) واسطه. شخصی که واسطهٔ احضار ارواح شود.

مدیون: madyūn [ع.] (امف.) بدهکار، قرض‌دار، وامدار؛ مق. داین، طلبکار، بستانکار؛ ج. مدیونین. مدیون اصلی: (بانک.) آنکه در حقیقت مدیون باشد؛ بدهکار اصلی.

PDF Eraser Free

مذاب: mozāb [ع.] (امف.) گداخته شده، آب شده.

مذاق: mazāγ [ع.] (مص م.) چشیدن، ذوق. (ا.) قوهٔ چشیدن، ذایقه، چشایی. طعم چیزی، مزه. سلیق، ذوق. تلخ بودن (آمدن) چیزی به مذاق کسی: تلخ بودن آن به هنگام چشیدن. (کنـ.) ناخوش آمدن آن به سلیقهٔ وی.

مذاکره: mozākara(-kere) [ع. مذاکرة] (مص ل.) گفتگو کردن با کسی در موضوعی. (امص.) گفتگو؛ ج. مذاکرات.

مذال: mozāl [ع.] (امف.) دامن داده.

مذبح: mazbāh [ع.] (ا.) جای ذبح کردن و نحر کردن حیوان؛ کشتارگاه. جایی که از کنشت یهودیان که در آن قربانی کنند؛ ج. مذابح.

مذبذب: mozabzab [ع.] (امف.) در حیرت انداخته، به شک افتاده.

مذبذب: mozabzab [ع.] (افا.) کسی که در میان کردن و نکردن کاری دو دل باشد؛ مردد. دو بهم زن، سخن‌چین؛ ج. مذبذبین.

مذبوح: mazbbūh [ع.] (امف.) ذبح شده، گلو بریده (حیوان). حرکت مذبوح: حرکتی که مرغ یا جانور ذبح شده در آخرین لحظات حیات انجام دهد. (کنـ.) کوشش بیفایده.

مذعان: mez'ān [ع.] (ص.) منقاد، مطیع.

مذکر: mozakkar [ع.] (امف. ص.) نرینه (از جانوران). مرد. کلمه‌ای که نشانهٔ تذکیر داشته باشد؛ مق. مؤنث.

مذکر: mozakker [ع.] (افا.) یاد دهنده، به یاد آورنده. وعظ کننده، واعظ؛ ج. مذکرین.

مذکور: mazkūr [ع.] (امف.) ذکر شده، یاد گردیده، بیان شده. مشهور. به ذهن سپرده شده. سابقاً گفته شده؛ ج. مذکورین.

مذل: mozel(l) [ع.] (افا.) خوارکننده، ذلیل کننده؛ ج. مذلین.

مذلت: mazallat [ع. مذلة] (مص ل.) خوار شدن، ذلیل شدن، به پستی گراییدن. (امص.) خواری، ذلیلی.

مذمت: mazammat [ع. مذمة] (مص م.) بد گفتن از کسی یا چیزی. (امص.) بدگویی، نکوهش.

مذموم: mazmūm [ع.] (امف.) مذمت کرده شده، نکوهیده. (ص.) بد، زشت.

مذنب: mozneb [ع.] (امف. ص.) گناه کننده، گناهکار.

مذنب: mozannab [ع.] (امف. ص.) دمدار، دنباله‌دار.

مذوق: mazūγ [ع.] (امف.) چشیده شده.

مذهب: mazhab [ع.] (ا.) جای رفتن. روش، طریقه. شعبه‌ای از دین. دین، کیش. (نجـ.) هر یک از مسلک‌های فلسفی؛ نحله؛ ج. مذاهب.

مذهب: mozahhab [ع.] (امف.) طلاکاری شده، زر اندود.

مذی: mazī [ع.] (ا.) آبی که از آلت مرد در ملاعبهٔ با زن یا نظر و یا یاد وی بیرون آید؛ آب عشق. آبی که از زیر آب حوض بیرون رود.

مذیل: mozayyal [ع.] (افا.) کسی که دامن جامه را بلند سازد. آنکه بر مطلبی یا کتابی ذیلی نویسد.

مذیل: mozayyel [ع.] (امف.) دارای دامن بلند، دامن‌دار. دارای شرحی در ذیل، کتاب یا رسالهٔ دارای ضمیمه.

مر: mar (ا.) شمار، شماره، حساب. ضح.ـ به ضرورت شعر مشدد آید. هر عقدی از اعداد که برای شماره بکار برند. بی‌مر: پنجاه. دو مر: صد. سه مر: صد و پنجاه.

مر: mar اداتی است که در موارد ذیل آید: الف ـ پیش از مفعول بیواسطه (صریح) آید.

PDF Eraser Free

ب ـ گاه پیش از مضاف‌الیه مقدم بر مضاف (ملحق به «را» به فم اضافه) آید. ج ـ گاه پیش از فاعل یا مسندالیه آید. د ـ گاه افادهٔ حصر و اختصاص کند (در همهٔ اشکال فوق).

مر: mar-(r) [ع.] (مص‌ل.) گذشتن بر چیزی، مرور کردن. (اِ.) دفعه، مرتبه، مرت.

مر: mor(r) [ع.] (ص.) تلخ؛ مق. حلو، شیرین. (اِ.) (ف.) نص. ضح.ـ به این معنی در قوامیس عرب نیامده.

مرا: ma-rā [= من‌را] (ضم + علامت مفعول و غیره) من را، به من؛ بصورت مفعول. بصورت مسندالیه. به معنی «برای من»

مراء: merā' [ع. ف. مرا] (مص‌ل.) ستیزه کردن، جدال کردن. (اِمص.) ستیزه، جدال.

مراآت: morāāt [ع. مراءاة] (مص‌م.) نشان دادن خلاف واقع. (مص‌ل.) ریا کردن.

مرائی: morā'Ī [ع.] (اِفا.) ریاکار، متظاهر.

مرابح: morābeh [ع.] (اِفا.) سود گیرنده، ربح گیرنده؛ ج. مرابحین.

مرابحه: morābaha(-behe) [ع. مرابحة] (مص‌م.) سود دادن، نفع دادن. ربح گرفتن. پولی به کسی دادن با گرفتن ربح. ضح.ـ (حسا.) سود یک سرمایه مبلغی است که مالک آن از کسی که آن سرمایه را به اختیار او گذارده است، دریافت می‌کند و این عمل را مرابحه می‌نامند. واضح است که سود با سرمایه و با زمانی که آن سرمایه به مرابحه داده شده است بطورمستقیم متناسب می‌باشد. نرخ مرابحه عبارت است از سود ۱۰۰ ریال در مدت یک سال. در مسایل مرابحه سال را ۳۶۰ روز و ماه را ۳۰ روز محسوب دارند.

مرابض: marābez [ع.] (اِ.) ج. مربض‌مأوای گوسفندان به شب. مأوای سباع مانند شیر و گرگ.

مرابط: morābet [ع.] (اِفا.) رابطه دارنده. مواظب و ملازم سرحد (مسلمانان)، قراولی که اسبان خود را در ثغور بلاد دشمن حاضر نگاه دارد. مروج ایمان؛ ج. مرابطون، مرابطین.

مرابطه: morābata(-bete) [ع. مرابطة] (اِ.) جماعتی که ملازم و مواظب سرحد (مسلمانان)اند.

مرابطه: morābeta(-e) [ع. مرابطة] (مص‌ل.) رابطه داشتن. مواظبت کردن. نگهبانی سرحد (مسلمانان)؛ ج. مرابطات.

مرابعه: morāba'a(-be'e) [ع. مرابعة] (مص‌م.) بهار مزد کردن؛ مق. مضایفه (تابستان مزد کردن). دو کس دست هم را گرفته تنگبار بر شتر نهادن چون مربعه نباشد (مربعه چوبی است که دو مرد دو طرف آن را بگیرند تا بار را برای نهادن بر چارپایان با آن بلند کنند.)

مراتب: marāteb [ع.] (اِ.) ج. مرتبه. پایه‌ها، درجه‌ها. (ف.) بارها، دفعات. به مراتب: (ق.) به دفعات، مکرراً. بر مراتب: (ق.) به حسب مرتبه‌ها، طبق درجات. ضح.ـ در فارسی گاه آن را به «مراتبها» جمع بسته‌اند.

مراجع: marāǰe' [ع.] (اِ.) ج. مرجع. مراجع تقلید: مجتهدانی که مردم از آنان در احکام شرعی تقلید کنند. مراجع قانون: (حق.) منابعی که قوانین از آنها اقتباس و استنباط شده است. این منابع محصور نیستند و مهمترین آنها عبارتند از: عرف و عادت، اخلاق و مذهب. مراجع قانونی: (تد.) مؤسسات و اداراتی که بر طبق قانون برای مراجعهٔ افراد به منظور تنظیم روابط افراد با همدیگر و روابط افراد با دولت تأسیس شده‌اند همچون مقامات دولتی و محاکم قضائی و مؤسسات مالی دولتی.

مراجع: morāǰe' [ع.] (اِفا.) زنی که پس از

PDF Eraser Free

مرگ شوهر به خانهٔ اقوام خویش باز گردد (غم.) (ف.) مراجعه کننده، رجوع کننده؛ ج. مراجعین.

مراجعت: morāǰa'at(-ǰe-) [ع. مراجعة] (مص‌ل.) مراجعه. بازگشتن، بازگشت. ضح.ـ در تداول فارسی «مراجعت» به معنی بازگشتن و بازگشت و «مراجعه» به معنی رجوع کردن استعمال شود.

مراجعه: morāǰa'a(-ǰe'e) [ع. مراجعة] (مص‌ل.) رجوع کردن. بازگشتن. (امص.) رجوع. بازگشت؛ ج. مراجعات. (بع.) آن است که شاعر در یک مصراع یا یک بیت مطلبی را به طریق پرسش و پاسخ بیاورد؛ سؤال و جواب.

مراحل‌نشین: marāhel-nešīn [ع. ف. = مراحل‌نشیننده] (ص‌فا.) مسافر. (کنـ.) هر یک از سیارات هفتگانه. مراحل نشینان: مسافران. (کنـ.) مجموع هفت سیاره.

مراد: morād [ع.] (امف.) اراده شده، خواسته. (ا.) آرزو، خواست. حاجت، منظور، مقصود. به مراد خود رساندن: به مقصودش رساندن. به مراد (خود) رسیدن: به مقصود خود نایل آمدن. (تصـ.) شیخ، مرشد، پیر؛ مقـ. مرید.

مرادف: morādef [ع.] (افا.) کسی که پشت سر دیگری سوار مرکبی باشد. آنچه که در ردیف یا عقب چیزی آید. کلمه‌ای که با کلمهٔ دیگر در معنی مشترک باشد یا معنیی نزدیک بدان داشته باشد، مانند: انسان و بشر.

مرار: marrār, marār [ع.] (ا.) نام برخی از گونه‌های قنطوریون (گل گندم) که دارای گل‌های زرد یا قرمز است؛ دریه. ضح.ـ برهان این کلمه را بدون تشدید ثانی (بر وزن هزار) آورده است.

مرارت: marārat [ع. مرارة] (مص‌ل.) تلخ گشتن. (امص.) تلخی. (کنـ.) سختی، مشقت. (ا.) (پز.) زهره.

مراس: merās [ع. = ممارسه = ممارست] (مص‌م.) مروسیدن، علاج کردن. همیشه ورزیدن کاری را.

مراسل: morāsel [ع.] (افا.) نامه فرستنده؛ ج. مراسلین.

مراسله: morāsala(-sele) [ع. مراسلة] (مص‌ل.) نامه نوشتن و فرستادن به یکدیگر. (ا.) نامه (فره.)، مکتوب؛ ج. مراسلات.

مراسم: marāsem [ع.] (ا.) جِ. مرسوم؛ مرسوم‌ها، آداب، آیین‌ها.

مراشد: marāšed [ع.] (ا.) راه‌های راست و مستقیم (مفرد ندارد.)

مراشد: marāšed [ع.] (ا.) (اصط. صوفیان)؛ جِ. غفضـ. مرشد. ضح.ـ در کتب معتبر عربی بدین معنی نیامده.

مراصد: marāsed [ع.] (ا.) ج. مرصد. کمینگاه‌ها. محل‌های رصد ستارگان.

مراضعه: morāza'a(-ze'e) [ع. مراضعة] (مص‌م.) شیر دادن.

مراعات: morā'āt [ع. مراعاة] (مص‌ل.) رعایت یکدیگر کردن. ملاحظهٔ هم کردن. توجه کردن، مراقبت کردن. جانب چیزی نگهداشتن.

مراعی: marā'ī [ع.] (ا.) ج. مرعی. چراگاه‌ها. (مال.) مالیات مرتع. (مال.) مالیاتی که بابت میش‌ها و بزهای شیرده پرداخته می‌شد.

مراعی: morā'ī [ع.] (افا.) مراعات کننده.

مراغه: marāγa(-e) [ع. مراغة] (مص‌ل.) به خاک غلتیدن. ضح.ـ به معنی در خاک غلتیدن، در عربی فقط باب تفعیل (تمریغ) و تفعل (تمرغ) استعمال می‌شود و مراغه فقط اسم مکان یعنی محل غلتیدن آمده. (ا.) موضعی که چارپایان در آنجا به خاک غلتند.

مرافدت: morāfadat(-fe-) [ع. مرافدة]

PDF Eraser Free

(مص‌م.) معاونت کردن، یاری کردن.

مرافعه: morāfa'a(-fe'e) [ع. مرافعة] (مص‌ل.) شکایت نزد حاکم یا قاضی بردن، دادخواهی کردن؛ ج. مرافعات.

مرافق: morāfeγ [ع.] (اِفا.) رفاقت کننده، همراه. (بع.) صنعتی است و آن چنان است که شاعر شعری بگوید که هر مصراع آن با هر یک از مصراع‌های دیگر جفت شود، بیتی درست بیرون آید.

مرافقه: morāfaγa(-feγe) [ع. مرافقة] (مص‌ل.) با هم رفیق شدن، دوست گشتن. همراهی کردن. رفق کردن، ملاطفت نمودن؛ ج. مرافقات.

مراق: merāγ(γ) [ع.] (اِ.) (پز.) لایهٔ خارجی پردهٔ صفاق. (پز. قد.) نوعی مالیخولیا که آن را ناشی از سودا می‌دانستند و عقیده داشتن که گردن صاحب مرض به علت تصاعد ابخره ستبر می‌شود (پرتو بیضایی. توبا ۴۰۸).

مراقب: morāγeb [ع.] (اِفا.) مراقبت کننده، مواظب. نگاهبان. (تصـ.) نگاهدارندهٔ قلب از بدی‌ها؛ ج. مراقبین.

مراقبه: morāγaba(-γebe) [ع. مراقبة] (مص‌م.) مواظبت کردن. نگاهبانی کردن. (تصـ.) الف ـ نگاهداشتن قلب است از بدی‌ها. ب ـ عبارت از یقین بنده است به اینکه خداوند در جمیع احوال عالم بر قلب و ضمیر و مطلع بر رازهای درونی او است. البته همین که سالک یقین حاصل کرد به اینکه خدا همیشه او را می‌بیند و بر زوایای درون او واقف و مطلع است مراقب خواطر ناپسندی خواهد بود که قلب را از ذکر خداوند باز می‌دارد (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۳۱۹ ببعد). مراقبهٔ (مراقبت) باطن: امتحان وجدان و باطن خود. (نجـ.) طلوع کردن رقیب کوکبی افقی از مشرق به هنگامی که این کوکب در مغرب غروب کند (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱). (اِمص.) مواظبت. نگاهبانی. (عر.) یکی از زحافات بیست و دوگانهٔ اشعار عرب که در اشعار فارسی نیز مستعمل است (المعجم. مد. چا. ۳۵:۱). آن است که سقوط یکی از دو حرف با ثبوت دیگری متلازمان باشند یعنی دو حرف نه با هم ساقط شوند و نه با هم ثابت باشند و این (اسم را) از مراقبت کواکب افقی گرفته‌اند. بدانک مراقبت قایم است میان یاء مفاعیلن و نون آن در نوع مسدس از بحر هزج اخرب و خاص در این نوع بعد از مفعول یا مفاعیل آید به سقوط نون یا مفاعلن آید به سقوط یا و در مسدس این [نوع] به هیچ وجه بعد از مفعول مفاعیلن سالم نیاید (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱)؛ ج. مراقبات.

مراکردن: merā-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) پیکار کردن، جدال کردن. کوس برابری زدن.

مرال: marāl, me- [تر.] (اِ.) (جانـ.) گاوکوهی. (جانـ.) غزال، آهو.

مرام: marām [ع.] (اِ.) مراد، خواهش، مقصود. مرام سیاسی: مسلک سیاسی.

مرامات: morāmāt [ع. مراماة] (مص‌م.) همدیگر را تیر انداختن.

مراوده: morāvada(-vede) [ع. مراودة] (مص‌ل.) رفت و آمد داشتن با کسی، دوستی و معاشرت داشتن؛ ج. مراودات. ضـح.ـ در عربی به معنی «خواستن» آمده و به معنی فوق در میان فارسی‌زبانان مستعمل است.

مراوغت: morāvaγat(-ve-) [ع. مراوغة] (مص‌م.) کشتی گرفتن با کسی.

مراهق: morāheγ [ع.] (اِ.) پسر نزدیک به بلوغ. کسی که آخر وقت نماز خواند.

مراهنه: morāhana(-hene) [= مراهنة] (مص‌م.) گرو گذاشتن. شرط بستن. (اِمص.)

PDF Eraser Free

گروگذاری. شرطبندی (در مسابقهٔ اسب دوانی).

مرء: mar' [ع.] (اِ.) مرد، رجل.

مرآت: mar'āt [ع. مرآة] (اِ.) منظر.

مرآت: mer'āt [ع. مرآة] (اِ.) آیینه؛ ج. مراء، مرایا.

مرئوس، مرؤوس: mar'ūs [ع. مرؤوس] (اِمف. ص.) آنکه زیر دست رئیسی بکار پردازد. عضو اداره یا مؤسسه‌ای، کارمند؛ ج. مرئوسین.

مرأه: mar'a [ع. مرأة] (اِ.) زن.

مرئی: mar'ā [ع.] (اِ.) جایی که در آن چیزی دیده شود؛ منظر.

مرئی: mar'Ī [ع.] (اِمف.) دیده شده. (ص.) نمایان، پدیدار، ظاهر. دیدنی؛ مق. نامرئی.

مربا: morabbā [ع. مربی] (اِمف. اِ.) میوه یا مأکولی که در شیرهٔ شکر یا عسل پخته شده باشد و آن اقسام بسیار دارد؛ ج. مربیات (کم)، مرباجات (غلط مشهور). ضح.ـ به معنی فوق رسم الخط «مربا» در فارسی عمومیت یافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مربی» بکار برده می‌شود. مربای آلو: مربایی که از آلو تهیه کنند. (کنـ.) (عم.) ساکت و مظلوم.

مربض: marbez [ع.] (اِ.) محلی که چهارپایان در آن بیاسایند؛ ج. مرابض.

مربط: marbat [ع.] (اِ.) محل بستن چارپایان؛ ج. مرابط. واحد برای شمارش فیل.

مربع: marba' [ع.] (اِ.) باران بهاری. جای توقف در فصل بهار، جای بارش بهار؛ ج. مرابع.

مربع: morabba' [ع.] (اِمف. اِ.) هر چیز چهار گوشه. (هسـ.) شکلی است چهار ضلعی که هر چهار ضلع آن مساوی و چهار زاویهٔ آن قایمه است؛ چهارگوش. مربع مستطیل: (هسـ.) شکلی است چهار ضلعی که هر دو ضلع مقابل ان با هم برابر باشند و چهار زاویه‌اش قایمه. (حسا.) حاصل ضرب عددی در نفس خود مثلاً ۱۶ که مربع چهار است. (عر.) بحری که در آن چهار رکن باشد نه زیاده و نه کم. (شعر.) قسمی است از مسمط و آن چنان باشد که شاعر چهار مصراع بیاورد که همه در وزن مشترک باشند و سه مصراع اول در قافیه اشتراک داشته باشند و قافیهٔ مصراع آخر تابع قافیهٔ اصلی که بنای شعر بر آن است باشد. (بـع.) آن است که شاعر چهار بیت یا چهار مصراع بیاورد بطوری که آنها را هم افقی بتوان خوان و هم عمودی. نزد اهل تکسیر اطلاق می‌شود بر: الف ـ وقتی که مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باشد و آن را وفق رباعی نیز نامند. بـ هر چهار ضلعی، خواه مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باشد یا زاید بر آن یا کمتر آن و از این‌رو گویند: «این مربعی است سه در سه» و «آن مربعی است پنج در پنج»؛ ج. مربعات. (مسـ.) همان رباب الشاعر است و چون کاسهٔ این ساز غالباً به شکل مربع بوده، بعضی از نویسندگان آن را بدین نام خوانده‌اند. چارزانو (نشسته). مربع نشستن: چهار زانو نشستن.

مربوب: marbūb [ع.] (اِمف.) پرورده شده. بنده، عبد، مملوک؛ ج. مربوبین.

مربوط: marbūt [ع.] (اِمف.) ربط داده شده، بسته شده، وابسته. مربوط بودن با کسی: با او رابطه و معاشرت داشتن. مربوط بودن چیزی به کسی: به او ربط داشتن آن، حق داشتن وی به مداخلهٔ در آن.

مربوع: marbū' [ع.] (اِمف.) مرد گرفتار تب ربع. مرد میانه. (عر.) ربع آن است که فاعلاتن را صلم کنند تا فاعل بماند، آنکه مخبون گردانند فعل بماند و فعل چون از

PDF Eraser Free

فاعلاتن خیزد آن را مربوع خوانند و ربع چهار یک مال ستدن باشد... و چون فاعل چهار حرف بیش نیست و یک حرف از آن به خبن کم می‌کنند آن را به چهار یک مال ستدن تعریف کردند (المعجم. مد. چا. ۱:۳۹-۴۰).

مربی: morabbā [ع.] (امف.) پرورده شده، پرورش یافته.

مربی: morabbī [ع.] (افا.) پرورش دهنده، تربیت کننده.

مرتاب: mortāb [ع.] (افا.) آنکه در شک و تردید باشد؛ ج. مرتابین.

مرتاض: mortāz [ع.] (افا.) کره اسب تابع شونده (غم.) آنکه ریاضت کشد (برای تهذیب نفس). ضح.ـ در عربی قدیم فقط به معنی اول آمده (فرنظا.)

مرتب: morattab [ع.] (امف.) ترتیب داده شده، در جای خود قرار داده، منظم. در مرتبهٔ خود قرار داده، مرتبه‌دار. (ا.) راتبه، وظیفه، مقرری (دزی ۱:۵۰۸). (ص.) راتبه‌بگیر، موظف.

مرتبان: martabān [= مرطبان، معر.] (ا.) ظرف و کوزهٔ گلی لعاب‌دار یا چینی دهن گشاد.

مرتباً: morattab-an [ع.] (ق.) با ترتیب و نظم. (ق.) پی در پی، پشت سر هم.

مرتبط: mortabet [ع.] (افا.) چیزی که به دیگری ربط دارد؛ پیوسته؛ ج. مرتبطین.

مرتبه: martaba(-e) [ع. مرتبة] (ا.) مقام، منزلت، رتبه؛ ج. مراتب. درجه، حد. (ف.) دفعه، بار؛ ج. مراتب. طبقه (ساختمان)، آشکوب.

مرتجع: mortaǰe' [ع.] (افا.) باز گردنده، بازگشت کننده. آنکه طرفدار آداب و سنن قدیمی است؛ مق. متجدد؛ ج. مرتجعین.

مرتجل: mortaǰal [ع.] (افا.) کسی که بدون تفکر و تأمل سخنی (شعر یا نثر) گوید؛ ج. مرتجلین.

مرتجل: mortaǰel [ع.] (امف.) کلامی (شعر یا نثر) که بدون تفکر و تأمل گفته شود.

مرتجلاً: mortaǰel-an [ع.] (ق.) بدون تفکر و تأمل سخن (شعر یا نثر گفتن).

مرتد: mortad(d) [ع.] (امف.) کسی که از دین حقیقی عصر خود برگشته باشد. آنکه دین اسلام را ترک کند. مرتد فطری: کسی که در خانواده‌ای کافر متولد شده باشد و به همان دین باقی باشد. توبهٔ چنین کس در اسلام پذیرفته است. مرتد ملی: کسی است که قبلاً مسلمان بوده و سپس مرتد شده، توبهٔ چنین کس در اسلام پذیرفته نیست.

مرتدع: mortade' [ع.] (افا.) باز ایستنده از کاری.

مرتزق: mortazaγ [ع.] (امف.) هر چیز که از آن روزی خورند. هر چیز که از آن سود و نفع بردارند.

مرتزق: mortazeγ [ع.] (افا.) مرسوم گیرنده، مرسوم‌دار، وظیفه‌دار.

مرتسم: mortasam [ع.] (امف.) منقش، نگارین شده. زردوزی شده. (ف.) مرسوم.

مرتسم: mortasem [ع.] (افا.) نقش گیرنده، نقش‌پذیر، منقوش؛ ج. مرتسمین.

مرتشی: mortašī [ع.] (افا.) آنکه رشوه گیرد؛ پاره‌ستان.

مرتضی: mortezā [ع.] (امف.) راضی کرده شده، خشنود شده. پسندیده، برگزیده. (اخ.) نامی است از نام‌های مردان.

مرتع: marta' [ع.] (ا.) چراگاه؛ ج. مراتع.

مرتعب: morta'eb [ع.] (افا.) ترسنده، ترسان، خایف؛ ج. مرتعبین.

مرتعش: morta'eš [ع.] (افا.) لرزنده، لرزان؛ ج. مرتعشین.

مرتفع: mortafa' [ع.] (امف.) برداشته شده

PDF Eraser Free

(غیاث.) بلند کرده. برطرف کرده، از بین برده. گرانبها، قیمتی.

مرتفع: mortafe' [ع.] (اِفا.) بلند شونده، بالا رونده. بلند. (جغ.) کوه و تپه.

مرتکب: mortakeb [ع.] (اِفا.) بجا آورنده کاری را. اقدام کننده به کاری بد یا گناهی؛ ج. مرتکبین. ضح.ـ در عربی به معنی سوار شونده و کاری را با تهور کننده هم آمده (فرنظا.)

مرتکز: mortakez [ع.] (اِفا.) ثابت، مستقر، جایگزین.

مرتکو: martakū (اِ.) (جان.) گنجشک، عصفور.

مرتهن: mortahan [ع.] (اِمف.) چیزی که به گرو گرفته شده؛ گروگان. کسی یا چیزی که وابسته به چیزی یا دربند امری باشد.

مرتهن: mortahen [ع.] (اِفا.) گرو گیرنده، رهن ستاننده؛ ج. مرتهنین.

مرثیه: marsiya(-e) [ع. مرثیة] (مصل.) گریستن بر مرده و ذکر محامد وی. (اِمص.) نوحه‌سرایی. (اِ.) شعری که به یاد مرده و در ذکر محاسن او و تأسف از مرگ وی گویند؛ ج. مراثی. ضح.ـ در عربی به معنی مطلق بیان مصیبت و صفت مرده است و شعر شرط نیست. (فرنظا.)

مرثیه‌خوان: m.-xān [ع. ف. = مرثیه‌خواننده] (ص‌فا.) کسی که مرثیه خواند. کسی که در دسته‌های ایام سوگواری (مخصوصاً دهۀ اول محرم و دهۀ سوم صفر) مرثیۀ ایمه و پیشوایان دین خواند.

مرج: marǰ [= مرز] (اِ.) مرز. زمین. زمینی که کناره‌های آن را بلند ساخته در درون آن چیزی بکارند.

مرج: marǰ [معر.] (اِ.) چراگاه، مرغ؛ ج. مروج. (مصم.) به چراگاه فرستادن چرنده. (مصل.) چریدن چرنده.

مرج: marǰ [ع.] (مصم.) درهم و برهم کردن، آشفتن. ایجاد فساد کردن. هرج و مرج.

مرجان: marǰān [ع. مخف. مروارید، بسد] (جان.) جانوری است دریازی از ردۀ مرجان‌ها که دارای پایۀ آهکی است و در دریاهای گرم می‌زید و دارای انواع و گونه‌های بسیار است؛ قورال؛ قرلیون، خراهک، حجر شجری. (جان.) (زم.) پایۀ آهکی مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهر سازی مورد استعمال دارد؛ بسد. مروارید (به این معنی در عربی استعمال شده). مرجان پرورده: (کن.) لب معشوق. (کن.) شراب انگوری. کرجان‌ها: [ج. مرجان] رده‌ای است از کیسه‌تنان که دریازی هستند و اکثر بصورت اجتماع زندگی می‌کنند. مرجان‌ها از جانوران گیاهی شکلند و بر روی تخته سنگ‌ها در نقاط کم عمق دریاهای گرم می‌زیند. زندگی انفرادی در مرجان‌ها بندرت دیده می‌شود و غالباً مستعمره‌های بسیار بزرگی درست می‌کنند. شکل خارجی مرجان استوانه‌یی است که در قاعده به صفحه‌ای پهن موسوم به صفحۀ پایی ختم می‌شود. سلول‌های صفحۀ پایی جهت ثابت نگهداشتن حیوان مواد آهکی ترشح می‌کنند. از تجمع این مواد آهکی تدریجاً پایه‌ای آهکی برای حیوان بوجود می‌آید و چون مرجان‌ها بصورت اجتماع می‌زیند به سبب تجمع پایه‌های آهکی آنها گاهی جزایر مرجانی و یا سدهای مرجانی در دریاها تولید می‌شود. در انتهای دیگر بدن دهان جانور قرار دارد که دور آن را شکاف‌ها احاطه می‌کنند. عدۀ شاخک‌ها متغیر است: گاهی شش یا مضرب شش و گاهی هشت است. مبنای تقسیم‌بندی مرجان‌ها بر روی همین تعداد شاخک‌ها

PDF Eraser Free

است. در صورتی که تعداد شاخک‌ها هشت تا باشد آنها را اوکتوکورالیر یا آلسیونر گویند. در صورتی که تعداد آنها شش و یا مضربی از شش باشد آنها را هکزاکورالیر یا زوآنتر نامند. نمونه‌ای از مرجان‌های ۸ شاخکی مرجان قرمز است که دارای پایهٔ آهکی قرمز و یا گلی رنگ می‌باشد. این مرجان مستعمره‌های بزرگی در اعماق بین ۶۰ تا ۱۵۰ متر دریا بوجود می‌آورد. از پایه‌های این گونه مرجان در جواهرسازی استفاده می‌کنند و به همین جهت سالانه مقادیر زیادی از این قسم مرجان در بحر احمر و بحر الروم (مدیترانه) صید می‌شود (معمولاً مرجانی راکه در قسمت احجار کریمه نام می‌برند و بنام بسد نیز مشهور است پایهٔ گلی رنگ همین مرجان است.) نمونهٔ مرجان‌های دستهٔ دوم یعنی آنهایی که دارای ۶ شاخک یا مضربی از شش هستند آنمونیا است که بر روی صدف خالی نرم‌تنانی که قبلاً به وسیلهٔ یک جانور بندپا بنام پاگور اشغال شده ثابت می‌شود و با آن زندگی اشتراکی تشکیل می‌دهد.

مرجانه: marǰān-a(-e) [ع. مرجانة] (اِ.) واحد مرجان؛ مرواریدی کوچک.

مرجب: moraǰǰab [ع.] (ص.) بزرگ و با هیبت، با مهابت، مهیب. قربانی شده در ماه رجب. ضح.ـ ماه رجب را بدین عنوان خوانند. رجب المرجب.

مرجح: moraǰǰah [ع.] (اِمف.) ترجیح داده شده، برتری داده؛ ج. مرجحین.

مرجح: moraǰǰeh [ع.] (اِفا.) ترجیح دهنده، برتری دهنده؛ ج. مرجحین.

مرجز: moraǰǰaz [ع.] (اِمف.) کسی که برایش شعری در بحر رجز خوانده شده. (سبک) یکی از اقسام نثر و آن چنان است که کلمات دو عبارت هم وزن باشند نه هم سجع؛ مق. نثر مسجع و نثر مرسل (عادی).

مرجع: marǰe'(ǰa') [ع.] (اِ.) جای بازگشت، محل رجوع. آنکه در امور بدو رجوع کنند. مرجع تقلید: مجتهدی که از او تقلید کنند. (دس.) کلمه‌ای که ضمیر غایب بدان برگردد؛ ج. مراجع. ضح.ـ مرجع را اغلب به فتح جیم تلفظ کنند ولی در عربی به کسر جیم استعمال شود زیرا عین مضارع آن مکسور است به معنی‌زمان یا مکان رجوع. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۱ ص ۲۱.)

مرجعیت: marǰe'-īyyat(-ǰa-) [ع.] (مص‌جع.) مرجع بودن. مرجع تقلید بودن مجتهد.

مرجل: merǰal [ع.] (اِ.) دیگ.

مرجو: marǰū (اِ.) (گیا.) عدس.

مرجو: marǰov(v) [ع.] (اِمف.) امید داشته شده.

مرجوح: marǰūh [ع.] (اِمف.) رجحان داده، برتری داده شده؛ ج. مرجوحین.

مرجوع: marǰū' [ع.] (اِمف.) باز گردانیده، بازگشت کرده. رجوع شده.

مرجوم: marǰūm [ع.] (اِمف.) سنگسار شده. رانده؛ ج. مرجومین.

مرح: marah [ع.] (مص‌ل.) پر نشاط شدن، بسیار شاد گشتن. فروریختن اشک از چشم. خرامیدن به ناز.

مرح: mareh [ع.] (ص.) متبختر از نشاط و فرح.

مرحاج: mer-hāǰ [= میرحاج] (ص‌مر. اِمر.) (اصط. داش‌ها) کسی که پای بسیار بزرگ دارد و هیچ کفش یا چکمه بپای او نرود (شاید از اسم یا عنوان شخصی معین اتخاذ شده). در مقام تهدید می‌گفته‌اند.

مرحب: marhab [ع.] (اِ.) فراخی، سعه. نامی است از نام‌های مردان.

مرحبا: marhab-ā [ع. مرحباً بک] (صت.)

PDF Eraser Free

از ادات تحسین است؛ آفرین! زه!

مرحل: marhal [ع.] (اِ.) آنجا که کوچ کنند؛ مسکن.

مرحله: marhala(-e) [ع. مرحلة] (اِ.) جایی که مسافران در آن کوچ کنند؛ فرودآمدنگاه، منزل. مسافتی که مسافر در یک روز طی کند؛ ج. مراحل.

مرحمت: marhamat [ع. مرحمة] (مص‌ل.) مهربانی کردن، لطف داشتن، شفقت داشتن. (اِمص.) مهربانی، لطف، شفقت؛ ج. مراحم. ضح.ـ در عربی به معنی مطلق لطف و مهربانی است ولی در فارسی به معنی مهربانی و لطفی است که از بزرگتر به کوچکتر می‌شود. (فرنظا.)

مرحوم: marhūm [ع.] (اِمف.) رحمت کرده شده، آمرزیده. (کنـ.) مرده؛ ج. مرحومین.

مرخ: marx [ع.] (اِ.) (گیا.) درخت بادام تلخ را گویند که یکی از گونه‌های بادام و مغز هسته‌هایش تلخ است. ضح.ـ در قدیم جهت ایجاد آتش از این گیاه زند اسفل می‌ساختند. (زند اسفل چوبی بود که در پایین چوب دیگری بنام زند اعلی قرار می‌دادند و به وسیلهٔ اصطکاک و مالش شدید با چوب بالایی آتش ایجاد می‌کردند.) زند بالایی از چوب عقار تهیه می‌شده است. (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه استبرق.

مرخشه: maraxša(-e) [ص.] نحس، شوم؛ مق. فرخنده، خجسته. ضح.ـ این کلمه را در بعض فرهنگ‌ها به غلط به معنی «سخن» آورده‌اند و آن محرف «نحس» است.

مرخص: moraxxas [ع.] (اِمف.) رخصت داده شده، اجازه داده. آزاد شده. ارزان شده (غم.) مرخص بودن: مجاز بودن، مأذون بودن.

مرخصی: moraxxas-ī [ع. ف.] (حامص.) رخصت، اجازه. آزادی. رهایی پس از خاتمهٔ کار.

مرخم: moraxxam [ع.] (اِمف.) آنچه که دم آن قطع شده باشد؛ دم بریده. آنچه که دنبالهٔ آن قطع شده باشد. کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آخر آن بیندازند. اسم فاعل مرخم: (دسـ.) اصطلاحاً به اسم فاعلی اطلاق شود که «نده» از آخر آن افتاده باشد (در حقیقت جزو دوم ریشهٔ فعلی است که به معنی اسم فاعل آید.) باریک‌بین (= باریک بیننده). اسم مفعول مرخم: (دسـ.) اصطلاحاً به اسم مفعولی اطلاق شود که «یده» یا «ه» از آخر آن افتاده باشد (در حقیقت جزو دوم ریشهٔ فعل است که به معنی اسم مفعول آید.) خدابخش (= خدا بخشیده). مصدر مرخم: (دسـ.) اصطلاحاً به مصدری اطلاق شود که «ن» را از آخر آن بیندازند. برد (= بردن).

مرخم: moraxxam [ع.] (اِمف.) جایی که با رخام (سنگ مرمر) فرش کرده باشند؛ با مرمر مفروش کرده.

مرخی: moraxxī [ع.] (اِفا.) سست کننده. (پز.) دارویی را گویند که به قوت حرارت و رطوبت خود قوام اعضای کثیفةالمسام را نرم و مسامات آن را وسیع بگرداند تا آنکه به سهولت و آسانی فضول مجتمعه و محتبسهٔ در آنها دفع شود (مخزن الادویه) مانند ضماد شوید (شبت) و بذر کتان.

مرد: mard (اِ.) جنس نرینه از انسان؛ رجل؛ مق. زن. (کنـ.) دلیر، شجاع. (کنـ.) جوانمرد، سخی. شوهر، زوج. ملازم، گماشته؛ ج. مردان، مردها. مرد اول: (سینما و تآتر). مردی که رل اول را بازی می‌کند؛ مق. زن اول، ستاره. مرد چیزی: شخصی لایق و برازندهٔ آن؛ متخصص آن. مرد کار: کارآمده، فعال. مرد مرد: (به اضافه) مرد دلیر و جوانمرد؛ ج. مردان مرد. مرد مردان: مرد بسیار دلاور که بر همگان فضیلت و رجحان

PDF Eraser Free

دارد. مرد میدان: مردی که شایستهٔ کارزار باشد. حریف. مردان علوی: (کنـ.) هفت اوتاد. (کنـ.) هفت سیاره. مرد میدان... بودن: حریف... بودن. شایسته... بودن. کسی را به مرد نداشتن: او را مرد حساب نکردن، اهمیتی بدو ندادن.

مرد: marad(d) [ع.] (مص‌م.) بازگردانیدن. (اِمص.) رد، بازگشت.

مرد: mord (مص‌خم، اِمص.) مردن، مرگ.

مرد: خرد و مرد: (اتـ.) ته بساط و چیزهای ریز کم بها.

مرداب: mord-āb (اِمر.) آبگیر عمیق پر عرض و طول؛ تالاب، استخر.

مرداد: mordād [= امرداد، مردنی، درگذشتنی] (اِ.) ماه پنجم هر سال شمسی. هفتمین روز هر ماه شمسی.

مردادگان: m.-gān (اِمر.) روزمرداد (هفتم) از ماه مرداد که ایرانیان باستان آن را جشن می‌گرفتند.

مردار: mord-ār (اِ.) جانور مرده (که ذبح نشده باشد)، جسد مرده. (کنـ.) مال و منال و خواستهٔ دنیاوی. مردار دنیوی: مال و منال دنیا.

مرداس: merdās [ع.] (اِ.) سر، رأس. سنگ‌کوب. سنگی که به ته چاه اندازند تا از آوای آن بدانند آب دارد یا نه.

مردانگی: mardāna(e)g-ī (حامص.) مرد بودن، رجولیت. دلیری، شجاعت.

مردانه: mard-āna(-e) (ص‌مر.) منسوب و مربوط به مردان. دلیر، شجاع. (ق.) مانند مردان. شجاعانه.

مردد: moraddad [ع.] (اِمف.) آنکه در شک و تردید باشد؛ دو دل؛ ج. مرددین. (بع.) جناس مکرر.

مردف: mordaf [ع.] (اِمف.) (قافیه) قافیه‌ای که شامل ردف باشد.

مردف: moraddaf [ع.] (اِمف.) ردیف آورده. (قافیه) شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم داشته باشد.

مردک: mard-ak (اِ.مصغ.) مرد کوچک، رجیل. ضح.ـ در مورد توهین هم بکار رود.

مردکه: mard-aka(-e) (اِ.مصغ.) مردک. ضح.ـ در مورد توهین بکار رود.

مردگی: morda(e)g-ī (حامص.) مرده بودن؛ مق. زندگی.

مردگیران: mard-gīr-ān (اِمر.) جشنی بود در ایران باستان که در پنج روز آخر اسفندارماه بر پا می‌شد. در این پنج روز زنان بر مردان مسلط بودند و هر آرزویی که می‌کردند تحقق می‌یافت؛ از این‌رو آن را مردگیران گفتند. ضح.ـ این نام را بصورت «مژدگیران» نیز ضبط کرده‌اند، به معنی جشن مژده گیری.

مردم: mardom (اِ.) (اِ. جمع.) انسان، بشر، آدمی؛ ج. مردمان. انسان مهذب. مردم آبی: آدم آبی. مردمک، انسان العین. مردم چشم: مردمک چشم.

مردم آزار: m.-āzār [= مردم‌آزارنده] (ص‌فا.) کسی که مردم را اذیت کند؛ ستمگر، ظالم.

مردم آهنج: m.-āhanǰ [= مردم‌آهنجنده = مردم‌آهنگ] (ص‌فا. اِ.) مردم‌کش، مردم‌انداز. مردگیر.

مردم‌دار: m.-dār [= مردم‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که با مردم به خوشی رفتار کند، آنکه با دیگران معاشات و مدارا کند.

مردم‌شناس: m.-šenās [= مردم‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه اخلاق و آداب مردم را بشناسد. کسی که از علم مردم‌شناسی آگاه باشد.

مردم‌شناسی: m.-šenās-ī (حامص.) شناختن اخلاق و آداب مردمان. (فره.) علمی

PDF Eraser Free

است که انسان را در سلسلهٔ حیوانات مورد مطالعه قرار می‌دهد و از نژادهای مختلف انسان و طرز زندگی و وضع اجتماع مردم کشورها و اقالیم مختلف بحث کند و آن در حقیقت تاریخ طبیعی انسان بشمار می‌رود. این علم شعبه‌ای است از زیست‌شناسی؛ انسان‌شناسی. ضح.ـ روش مردم‌شناسی دربارهٔ چهار مورد ذیل ممکن است بکار رود: مطالعهٔ یک ایل. مطالعهٔ یک دهکده یا یک جامعهٔ روستایی. مطالعهٔ یک شهر کوچک یا قصبه یامحله‌ای از یک شهر بزرگ. مطالعهٔ یک قشر اجتماعی معین از یک جامعهٔ بزرگ.

مردم‌فریب: m.-farīb [= مردم‌فریبنده] (ص‌فا.) آنکه دیگران را بفریبد؛ محیل، حیله‌گر.

مردمک: mardom-ak (اِ.مصغ.) تصغیر مردم. (پز.) سوراخ وسط عنبیهٔ چشم که قطر آن در انسان بین ۳ تا ۶ میلیمتر است. مردمک ممکن است گشاد یا تنگ گردد و مقدار نوری که باید در چشم داخل شود بدین وسیله تنظم می‌گردد. تنگ شدن مردمک مربوط به زوج سوم اعصاب دماغی (عصب محرکهٔ مشترک چشم) است و گشاد شدنش مربوط به رشته‌های سمپاتیک است که از قسمت گردنی پشتی نخاع می‌آیند. حرکات تنگ و گشاد شدن مردمک عمل انعکاسی است که عوامل زیاد در آن دخالت دارند مانند تحریک شبکیه از نور و تنگ شدنش در تاریکی (عمل تطابق). تحریک شدید اعصاب حسی (درد) مردمک را تنگ می‌کند و حالت خفگی و جمع شدن CO^2 در خون و آتروپین سوراخ مردمک را گشاد می‌نماید، ازرین و تریاک مردمک را تنگ می‌کنند، مردمک چشم، حدقه، انسان العین، مردم چشم، ثقبهٔ عنبیه.

مردم‌گریز: m.-gorīz [= مردم‌گریزنده] (ص‌فا.) آنکه از مردم دوری جوید؛ معتزل.

مردم‌گزا(ی): m.-gazā(y) [= مردم‌گزاینده] (ص‌فا.) آنکه انسان را بگزد. مردم‌آزار.

مردمی: mardom-ī (حامص.) انسان بودن، بشریت، انسانیت. دارای صفات نیک انسان بودن؛ مروت.

مردن: mor-dan (مص‌ل.) (مرد، میرد، خواهد مرد، بمیر، میرنده، میرا). جدا شدن روان از کالبد کسی؛ فوت کردن، وفات کردن، درگذشتن؛ مق. زیستن، زندگی کردن. ضح.ـ (پز.) از بین رفتن تمام آثار و تظاهرات حیاتی که در دنبالهٔ وقفهٔ عمل تنفس و ضربان قلب در انسان و کلیهٔ جانوران عالی (که دارای گردش خون باشند) حاصل می‌شود و در جانوران پست که هنوز فاقد دستگاه گردش خون مشخصی هستند مثل تک سلول‌ها و کیسه‌تنان و اسفنج‌ها قطع آثار حیاتی نشانهٔ مرگ است. مردن چراغ: (کنـ.) خاموش شدن آن. (کنـ.) مردن فرزند. مردن برای کسی یا چیزی: (عم.) نهایت اشتیاق و علاقه بدو داشتن. خواستار بسیار چیزی شدن و بدو نرسیدن. اگر بمیری...: (عم.) هرگز! بهیچوجه (جملهٔ متمم آن منفی است.) بمیرم: (عم.) قربان بروم (در صورتی که بخواهند قربان صدقهٔ کودکی یا جوانی عزیز بروند یا تأثر خود را از واقعه‌ای که برای وی اتفاق افتاده برسانند.)

مردنگی: mardang-ī [منسوب به مردنگ، هند (سنسـ.) «مردنگ» تنبک] (اِ.) فانوس شیشه‌یی که بالا و پایین آن باز است و شمع و چراغ را داخل آن گذارند تا از باد محفوظ بماند.

مردنی: mordan-ī (ص‌لیا.) لایق مردن، سزاوار مرگ.

PDF Eraser Free

مردود: mardūd [ع.] (اِمف.) بازگردانیده. رد شده، مطرود. در امتحان توفیق نیافتن؛ ج. مردودین.

مرده: marada(-e) [ع. مردة] (ص.) ج. مارد؛ سرکشان، طاغیان. ضح.ـ در تداول به غلط آن را جمع «مرید» گیرند.

مرده: mord-a(-e) (اِمف.) جانوری که بیجان شده، فوت کرده، درگذشته؛ مق. زنده. بی‌حس و حرکت، بی‌رمق؛ ج. مردگان. خاموش. مردهٔ چیزی: عاشق آن، واله و شیدای وی.

مرده‌پرست: m.-parast [= مرده‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه مرده را پرستد. آنکه به مرده علاقهٔ مفرط دارد.

مرده‌دل: m.-del (ص‌مر.) افسرده، ملول، دل‌مرده؛ مق. زنده دل.

مرده‌ریگ: m.-rīg [= مرده‌ری = مردری] (اِمر.) آنچه که از مرده برای وارثش بجا ماند؛ ارث، میراث.

مرده‌شور: m.-šūr [= مرده‌شوی] مرده‌شور ببرده: (ص‌مف.) نفرینی است کسان را.

مرده‌شورخانه: m.-š.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که مرده شور مرده را شستشو و غسل دهد؛ غسالخانه.

مردی: mard-ī (حامص.) مرد بودن، رجولیت. آراسته به صفات نیک انسانی بودن، جوانمردی. شجاعت، دلیری. قوهٔ باه.

مردینه: mard-īna(-e) (ص‌نسب. اِ.) جنس نر از انسان؛ مق. زنینه.

مرذول: marzūl [ع.] (ص.) ناکس، سفله. فر.مایه، پست.

مرز: marz [= مرج] (اِ.) زمین. ناحیه، خطه، کشور. زمینی که آن را مربع سازند و کناره‌هایش را بلند کنند و در میانش چیزی بکارند. سرحد، ثغر. ساحل رودخانه (تاریخ قم ۱۰۷) مرز و بوم: سرزمین، ناحیه.

مرز: marz (اِ.) شرابی که از گندم و گاورس و جو سازند؛ بوزه.

مرز: morz (اِفا.) در ترکیب به معنی مرزنده (جماع کننده) آید؛ کون‌مرز. (اِ.) سوراخ دبر، مقعد. کون، سرین.

مرزاب: merz-āb [= مرزاب، معر.] (اِ.) آب ریز، ناودان. کشتی دراز و بزرگ. ناودانی است که آب جمع شده در کشتی به وسیلهٔ آن به دریا ریزد (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۵)؛ ج. (ع.) مرازیب.

مرزبان: marz-(-e)-bān [= مرزوان = مرزبان، معر.] (ص‌مر. اِمر.) مالک زمین. حاکم ناحیه و کشور. حاکم ناحیه‌ای سرحدی؛ سرحددار، مرزدار؛ ج. (به سیاق عربی) مرازبه.

مرزبانی: marz-bān-ī (حامص.) مالکیت زمین. حکومت ناحیه و کشور. حکومت ناحیهٔ سرحدی؛ سرحدداری، مرزداری.

مرزبندی: m.-band-ī (حامص.) (کشا.) تقسیم کردن زمین به قطعات.

مرزدار: m.-dār [= مرزدارنده] (ص‌فا.) (فره.) کسی که مأمور نگاهداری سرحدهای کشور است، مأمور سرحدی.

مرزنده: morz-anda(-e) (اِفا.) جماع کننده؛ ج. مرزندگان.

مرزنگوش: marz-an-gūš [= مرزه‌گوش = مرزنجوش، معر. = مرزجوش، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که دارای گونه‌های پایا و دو ساله و یک ساله می‌باشد (در نقاط گرم پایا است و در نواحی بحر الرومی (مدیترانه) بصورت گیاه دو ساله و در نواحی سردتر بصورت گیاه یکساله است.) برگ‌هایش متقابل و بیضوی و بدون دندانه و گل‌هایش کوچک و سفید یا گلی رنگ و پوشیده از چهار ردیف برگه‌های

PDF Eraser Free

مایل به سفید که بصورت کروی درآمده‌اند می‌باشد. بویش معطر و نافذ طعمش پسندیده و با احساس گرما همراه است. برگ و سرشاخه‌های گلدار این گیاه مورد استفادهٔ دارویی است و از آنها اسانس‌گیری می‌شود. اسانس مرزنگوش زرد میال به سبز است و بویی مخصوص و کاملاً مشخص و طعمی ملایم دارد و شامل ۴۰ درصد از ترکیبات ترپن‌ها می‌باشد. برگ این گیاه غالباً بصورت گرد (پودر) جهت معطر ساختن اغذیه بکار می‌رود و بعلاوه برای آن اثر آرام کننده و تسکین بخش نیز ذکر کرده‌اند. از اسانس آن در صابون‌سازی جهت معطر ساختن صابون‌ها استفاده بعمل می‌آید؛ مرزجوش، مرزنجوش، مردقوش، مرتقوش، ریحان داود، مرزنگوش آفریقایی، مرزه‌گوش، حبق الفتی، حبق الفناء، حبق القناء، حبق الفیل، خرک. مرزنگوش وحشی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ نعناعیان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است و دارای بویی معطر می‌باشد و بطور خودرو در نواحی خشک و کوهستانی و جنلگ‌های اروپا و آسیا (از جمله ایران) می‌روید و بیشتر بنام آویشن کوهی مشهور است. این گیاه را به منظور استفاده‌های دارویی آن نیز کشت می‌کنند. ساقهٔ آن راست پوشیده از کرک به رنگ مایل به قرمز و برگ‌هایش متقابل و بیضوی به رنگ سبز تیره و پوشیده از کرک است. گل‌هایش مجتمع به رنگ ارغوانی یا سفیدند و در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و مرداد ظاهر می‌شوند. از قدیم الایام استعمال این گیاه معمول بوده و حتی در زمان ارسطو دربارهٔ آن خواص متنوع ذکر گردیده است. برگ و سرشاخه‌های گل‌دار گیاه مزبور به مصارف درمانی و تهیهٔ اسانس می‌رسد. اسانس آن در صورتی که تصفیه شده باشد بی‌رنگ است ولی بزودی زرد می‌شود. ترکیب شیمیایی اسانس این گیاه برحسب محل رویش آن فرق می‌کند رویهمرفته شامل مقادیری تیمول می‌باشد. برای این گیاه اثر مقوی معده و بادشکن و معرق و ضد تشنج ذکر کرده‌اند و اسانس آن نیز دارای اثر التیام دهنده و ضدعفونی کننده است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و آفریقا می‌روید؛ فودنج جبلی، صعتر، آویشن کوهی، مامون.

مرزو: marz-ū [= مرزوی = مرز] (اِ.) زمینی است که برای زراعت آماده سازند و اطراف آن را بلند کنند.

مرزوق: marzūγ [ع.] (اِمف.) آنکه بدو رزق داده باشند، رزوی داده. بهره‌مند، متمتع؛ ج. مرزوقین.

مرزیدن: morz-Īdan, ma- (مص‌ل.) (مرزید، مرزد، خواهد مرزید، بمرز، مرزنده، مرزیده). جماع کردن.

مرزیده: morz-Īda(-e) (اِمف.) کسی که با او جماع کرده باشند؛ ج. مرزیدگان.

مرس: mars (اِ.) (گیا.) نام میوه‌ای است.

مرس: mars [= معر. مرس] (اِ.) رسن؛ ج. امراس.

مرس: mars [ع.] (مص‌م.) دوا را در آب خیسانیدن و با دست مالیدن آن را تا حل گردد.

مرس: maras [= مَرس، معر.] طناب، ریسمان. رسنی که در گردن شیر و سگ کنند. مرس برداشتن: طناب را از گردن (سگ وغیره) باز کردن و او را رها نمودن.

مرس: maras [ع.] (ص.) کارآمد، کاربر. مجرب، آزموده؛ ج. امراس.

مرس: mers (اِ.) (گیا.) راش.

مرس: mors [نام مخترع] (اِ.) دستگاه تلگرافی که از الفبایی قراردادی مشکل از

PDF Eraser Free

خط و نقطه استفاده می‌کند. آلتی که برای انتقال و دریافت علامات مذکور بکار می‌رود. الفبایی مشکل از علامات مزبور.

مرست: ma-rost (فعل.) رها مشود، نجات نیابد.

مرسل: morsal [ع.] (امف.) فرستاده شده، ارسال شده. پیغمبر صاحب کتاب. ضح.ـ پیغمبران را به سه طبقه تقسیم کنند: الف ـ غیر مرسل و آن پیغمبری است برای نفس خویش و مأمور ارشاد خلق نیست. ب ـ مرسل. ج ـ اولوالعزم. مبلغ یک دین یا مذهب؛ ج. مرسلین. (خط.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (حد.) حدیثی که سلسلهٔ روات آن تا یک راوی تابعی برسد و او از پیغمبر(ص) روایت بکند یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند.

مرسل: morsel [ع.] (افا.) فرستنده؛ ج. مرسلین.

مرسلات: morsal-āt [ع.] (امف.) ج. مرسله (مرسل). فرشتگان. بادها. اسبان، اسب‌ها.

مرسله: morsal-a(-e) [ع. مرسلة] (امف.) مؤنث مرسل. فرستاده شده. آویخته شده. (ا.) گردن‌بند؛ ج. مرسلات.

مرسول: marsūl [ع.] (امف.) فرستاده شده. ضح.ـ این لفظ به قانون عربی غلط است چه رسل فعل ماضی لازم است و اسم مفعول ندارد و بجای آن در عربی مرسل گفته می‌شود.

مرسوم: marsūm [ع.] (امف.) رسم شده، قاعدهٔ قرار داده شده، مقرر. مکتوب و فرمانی که از طرف حاکم و والی صارد شود. (ا.) (ف.) رسم، آیین، عادت. (ف.) جیره و مواجب، اجرا و جامگی. حقی که علاوه بر مواجب به مستخدمان مخصوصاً لشکریان هر سال از طرف دولت داده می‌شد؛ ج. مرسومات.

مرسی: mersī (صت.) متشکرم، ممنونم. ضح.ـ این کلمه در زبان فرانسوی اسم است و در اصل به معنی لطف و مرحمت می‌باشد و نیز در هنگام تشکر بکار می‌رود و در این صورت جای جمله‌ای را می‌گیرد.

مرش: marš [ع.] (مص‌م.) خراشیدن. بسودن، لمس کردن با انگشتان. (ا.) خراش. زمینی که باران سطح آن را خراشیده باشد. قسمت فرودین کوه که آب از آن جاری شود؛ ج. امراش، مروش.

مرشح: moraššah [ع.] (امف.) تربیت شده. بتدریج پرورده و آماده گشته برای کاری؛ جج. مرشحین.

مرشح: moraššeh [ع.] (افا.) تربیت کنندهٔ فرزند و کودک؛ ج. مرشحین.

مرشد: moršad [ع.] (امف.) هدایت شده، راه نموده؛ ج. مرشدین.

مرشد: moršed [ع.] (افا.) هدایت کننده، راه نماینده، راهنما. (تص.) کسی که تربیت و ریاست گروهی از صوفیان را به عهده دارد. مرشد کامل: (تص.) پیشوای صوفیه که خود به کمال رسیده و طالبان را نیز به کمال رساند. (تص.) به پادشاهان سلسلهٔ صفوی اطلاق می‌شده. (زورخانه) کسی که به هنگام ورزش ورزشکاران باستانی را راهنمایی کند. وی بر سکویی بلند (سردم) مشرف بر گود می‌نشیند و با خواندن اشعار متناسب همراه با ضرب گرفتن آنان را همراهی نماید. ورزشکاران در زورخانه تابع دستور مرشد هستند. ضح.ـ این اصطلاح در زورخانه بر اثر اختلاط ورزش باستانی با تصوف رواج یافته؛ ج. مرشدین.

مرصاد: mersād [ع.] (ا.) جایی که در آن کمین کنند؛ کمینگاه. (نج.) رصدخانه؛ ج. مراصد، مراصید.

PDF Eraser Free

مرصع: morassa' [ع.] (امف.) آنچه که در جواهر نشانده باشند؛ در زر و جواهر گرفته، جواهرنشان، گوهرنشان. (شعر.) شعری که صنعت ترصیع در آن باشد. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی که از قلم طومار استخراج شده (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

مرصع‌خوانی: m.-xān-ī (حامص.) سخنان ساخته گفتن. تمهید قصه‌خوانی. خوش سخنی، رنگین کلامی.

مرصود: marsūd [ع.] (امف.) انتظار کشیده شده. (نج.) ستاره‌ای که در رصدخانه حرکات و اوضاعش ضبط شده.

مرصوص: marsūs [ع.] (امف.) استوار کرده، محکم شده. بنایی که با رصاص (ارزیز) برآورده شده. (ص.) استوار، محکم.

مرض: maraz [ع.] (مص‌ل.) بیمار شدن، ناخوش شدن. (امص.) بیماری، ناخوشی؛ ج. امراض. ضح.ـ (پز.) مرض عبارت است از ناتندرستی و پراکندگی مزاج، اختلالات و عوارض ناراحت کننده‌ای که پس از غلبهٔ عوامل بیماری‌زا در بدن پدید آید. مرض ارثی: (پز.) بیماری و ناخوشیی که از پدر یا مادر به فرزند منتقل شده باشد. مرض بومی: (پز.) ناخوشی و مرضی که در یک نقطه (یک دهکده یا یک شهر) عامل بیماری‌زایش وجود داشته باشد و گاهی افرادی که در همان محل ساکنند و یا به آنجا وارد می‌شوند مبتلی گردند ولی ناخوشی وضع همه‌گیری نداشته باشد؛ مرض غیروبائی. مرض رشته: (پز.) عفونت و ناخوشی مزمنی که به وسیلهٔ کرم باریک و نخی شکلی در انسان عراض می‌گردد. کرم این ناخوشی که بنام عرق مدنی نیز موسوم است نخی شکل است و درازیش در جنس ماده تا ۱۲۰ سانتیمتر نیز می‌رسد. تخم‌های این کرم به وسیلهٔ نوعی جانور سخت پوست کوچک که در آب‌های شیرین و آشامیدنی زندگی می‌کند به وسیلهٔ انسان بلعیده شده و وارد دستگاه گوارش می‌شود. اندازهٔ این سخت پوست که میزبان واسطهٔ انگل این ناخوشی است به قدر خاکشیرهایی است که در داخل آب‌های شیرین می‌زیند، با این تفاوت که بر خلاف خاکشیرها بی‌رنگند و در وهلهٔ اول تمیز دادن آنها در داخل آب دشوار است (خاکشیرها قرمز و یا قهوه‌یی روشن می‌باشند.) نام علمی این میزبان واسطه سیکلوپ می‌باشد. دورهٔ نهفتگی مرض رشته بین ۱۰ تا ۱۴ ماه و در این مدت ممکن است شخص مریض دچار کهیر و ناراحتی‌های گوارشی و ائوزینوفیلی بشود. بعد از گذشتن دورهٔ نهفتگی عوارض پوستی بصورت تاول‌های زخمی در نقاط مختلف بدن خصوصاً پاها پدید می‌آیند. در ریشهٔ این زخم زایدهٔ سفید رنگ بدن کرم مشهود است. این مرض در برخی شهرستان‌ها و بنادر جنوب ایران بصورت بومی وجود دارد و جهت جلوگیری از ابتلای به آن بهتر است در این نقاط همیشه آب جوشید و یا آب تصفیه شده مصرف شود. مرض قند: (پز.) دیابت. مرض وبائی (وبایی): (پز.) ناخوشی همه‌گیر، بیماری دنیاگیر.

مرضات: marzāt [ع. مرضاة] (مص‌ل.) خشنود بودن از کسی. (امص.) خشنودی.

مرضع: morze' [ع.] (افا.) زنی که بچه شیر دهد؛ شیرده. ضح.ـ چون شیر دادن مخصوص زن است، «مرضع» برای زن استعمال شود.

مرضی: marzī(yy) [ع.] (امف.) آنچه که مورد پسند و رضایت واقع شده؛ پسندیده.

مرضیه: marzīyy-a(-e) [ع. مرضیة] (امف.)

PDF Eraser Free

مؤنث مرضی. نامی است از نام‌های زنان.

مرطب: morattab [ع.] (امف.) تر کرده شده، تر شده.

مرطب: moratteb [ع.] (افا.) تر کننده.

مرطوب: martūb [ع.] (امف.) نم‌دار، رطوبت‌دار. ضح.ـ به قاعدهٔ عربی این کلمه صحیح نیست زیرا رطب فعل لازم است و اسم مفعول ندارد. (فرنظا.)

مرعش: mar'aš, mor'aš [ع.] (ا.) کبوتری است سیاه و دور پرواز.

مرعوب: mar'ūb [ع.] (امف.) ترسانده شده، ترسیده؛ ج. مرعوبین.

مرعی: mar'ā [ع.] (ا.) چراگاه. گیاه، سبزه؛ ج. مراعی. (مص‌م.) چریدن.

مرعی: mar'Ī(yy) [ع.] (امف.) مراعات شده، آنچه که رعایت شود.

مرغ: marγ [= مرج، معر. چمن] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که علفی و پایا است و دارای ساقهٔ زیرزمینی افقی و گره‌داری است که از محل هر گره ریشه‌های کوچک خارج می‌شود. سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است و به سهولت مزارع را اشغال می‌کند. کندن آن نیز به علت داشتن ساقهٔ زیرزمینی دراز و ریشه‌دار بسیار مشکل است. این گیاه برگ‌های دراز نوک تیز و غلاف دار به رنگ سبز یا غبارآلود دارد. سطح فوقانی پهنک برگ‌های آن کمی پوشیده از کرک ولی سطح تحتانی آن صاف است. گل‌هایش که در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و تیر ظاهر می‌شوند به رنگ مایل به سبز و مجتمع بصورت سنبله‌یی به درازای ۸ سانتیمتر می‌باشند. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ایران فراوان یافت می‌شود و قسمت مورد استفادهٔ دارویی این گیاه ساقهٔ زیرزمینی آن است که به غلط ریشه خوانده می‌شود. رنگ ساقهٔ زیرزمینی زرد و فاقد بو ولی دارای طعم کمی شیرین است و لعاب‌دار می‌باشد. در ترکیب شیمیایی آن ۳ درصد مادهٔ قندی و مادهٔ دیگری بنام تری‌تی‌سین است که از هیدرولیز آن لوولز و املاح پتاسیم بدست می‌آید. ساقهٔ زیرزمینی مرغ دارای اثر مدر است و آن نیز به سبب املاح پتاسیم می‌باشد. بعلاوه برای آن اثر تصفیه کنندهٔ خون و معرق و نرم کننده نیز ذکر شده است. عصارهٔ برگ و ساقه‌های جوان این گیاه را در قولنج‌های کبدی و یرقان و سنگ‌های صفراوی نیز مفید دانسته‌اند. جوشاندهٔ مرغ که معمولاً شیرین‌بیان به آن افزوده می‌شود در بیماری‌های حاد به منظور رفع خشکی زبان و تقویت عمل دستگاه دفع ادرار مصرف می‌شود و در التهاب مجاری ادرار و سنگ مثانه نیز توصیه شده است. چرندگان آن را به رغبت تمام‌می‌خورند؛ بیدگیا، بیدگیاه، کرک جرواش، علف قی‌سنگ، ثیل صغیر، تخمه، تخم، بخم، بخیم، ایریق‌اوتی، بخیل، عرق الابخیل، عرق البخیل، عرق بخیل، خومه، فرژ، فرزد، مرج. سبزه، چمن (وحشی).

مرغ: marγ [ع.] (مص‌م.) گیاه تر چریدن. جای گرفتن در گیاه و غلتیدن در آن. (ا.) آب دهان.

مرغ: morγ (ا.) پرنده، طیر؛ ج. مرغان. ضح.ـ (جان.) بطور عام نام هر جانور بالدار پرندهٔ تخم‌گذار که بدنش از پر پوشیده باشد. (جان.) (بالاخص) مرغ خانگی، ماکیان؛ مق. خروس. ترکیبات اسمی: مرغ آبی: (جان.) هر مرغی که در آب زندگی کند. (جان.) مرغابی؛ بط. مرغ آتشبار: قسمی از آتشبازی. مرغ آتش‌خوار: (جان.) شترمرغ. مرغ آتشی: (جان.) پرنده‌ای است از راسته پرده‌پاییان که مانند بلندپایان دارای

PDF Eraser Free

پای بلند می‌باشند. این پرنده دارای گردنی طویل و منقاری نسبةً دراز و خمیده است. رنگ پرهایش غالباً قرمز رنگ و سرخ تند است (وجه تسمیه). مرغ آتشی بصورت دسته‌های عظیمی در کنار دریاها و رودخانه‌ها می‌زید. در حدود ۸ گونه از این پرنده شناخته شده است که در نواحی گرم آسیا و آفریقا و آمریکای جنوبی می‌زیند. غالباً این پرنده در موقع ایستادن روی یک پا می‌ایستد و چون به آب و هواهای مختلف زود عادت می‌کند نگهداریش در پارک‌ها و باغ‌های وحش به آسانی میسر است؛ فلامینگو، فلامان. مرغ آذرافروز: ققنس. (قس.) پروانه. مرغ آردن: (جانـ.) یکی از نژادهای خوب و تخمی مرغ خانگی است. اصلش از آردن است. خروس آن رنگش سیاه و تاجش ساده و دندانه‌دار می‌باشد. رنگ این مرغ شبیه کبک است. گوشتش خوب و مرغوب است. مرغ آفتاب علم: (کنـ.) آتش، نار. مرغ آمریکایی: (جانـ.) مرغ‌های آمریکایی شامل نژادهای درشت و سنگین و پا زرد مرغان خانگی است. نژادهای مهم مرغ‌های آمریکایی عبارتند از: نژاد پلیموت راک، براهما، جاوه، ویاندوت. مرغ آمین: فرشته‌ای است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید و هر دعایی که به آمینش رسد مستجاب شود. مرغ ارپینگتون: (جانـ.) از نژادهای خوب و تخمی مرغ‌های انگلستان است. تنومند و پرواری است پاهایش پر ندارد. سفید و سیاه و زرد آن دیده شده است. مرغ البرفلد: (جانـ.) یکی از نژادهای خوب روستایی و تخمی و خوش گوشت مرغ‌های خانگی است. اصل این مرغ از آلمان است. تاجش بلند و گوشتش سفید و پرهایش به سه نوع دیده می‌شود: سیاه، نقره‌یی و طلایی. مرغ الهی: (کنـ.) روح. (کنـ.) نفس ناطقه. مرغ انجیرخوار: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ گنجشکان که از انگور و انجیر تغذیه می‌کند و چون گوشت لذیذی دارد آن را نیز شکار می‌کنند، مرغ انجیر. مرغ بارانی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا بلندان که دارای دو گونه است و در اکثر نقاط زمین دیده می‌شود. این پرنده دارای جثه‌ای متوسط و گردن و منقاری کوتاه و سری قوی است. بال‌هایش نوک تیز و پاهایش به سه انگشت منتهی می‌شوند. زمینهٔ پرهایش دارای رنگ خاکستری است و در زیر گردن و گونه و برخی نقاط بال‌ها دارای قسمت‌های سیاه رنگ است و برخی نقاط دیگر بدنش به رنگ‌های قرمز و زرد و حنایی می‌باشد. مرغ بارانی در کنار مرداب‌ها و دریاها می‌زید. گوشتش نسبةً مطبوع است. مرغ باغ: (کنـ.) بلبل. مرغ بام: (کنـ.) بلبل. (کنـ.) قمری. مرغ براهما: (جانـ.) یکی از نژادهای تومند و پر پر و تخمی مرغ‌های خانگی است. اصلش از هندوستان است. پای این نژاد تا سر انگشتان دارای پر است. رنگ پرهایش قهوه‌یی روشن یا قهوه‌یی تیره است. مرغ برس: (جانـ.) یکی از نژادهای زیبا و گوشتی و تخمی مرغ‌های خانگی است. مخصوصاً خروس این نژاد بسیار شکیل و زیبا است. تاج مرغ آن برگردان است، سه تیره دارد: یکی دارای پرهای سیاه و دیگری سفید و سومی خاکستری است. مرغ بسم‌الله: بسم‌اللهی که به شکل مرغ نویسند. مرغ بسم کرده: مرغ سر بریده. مرغ بوبورگ: (جانـ.) یکی از نژادهای گوشتی و تخمی مرغ‌های خانگی است. گوشتش بسیار لذیذ است و خروسش دارای تاجی بزرگ و دندانه‌دار می‌باشد. مرغ بهشتی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ دندانی نوکان.

PDF Eraser Free

در حدود شش گونه از این پرنده شناخته شده که همه مخصوص گینهٔ جدید می‌باشند. قد این پرنده با اندازهٔ یک زاغ است. منقارش نسبةً قوی و پر قدرت و پنجه‌هایش نیز نیرومند می‌باشد. پهلوهای جنس نر این پرنده دارای پرهای بلند پرزرق و برق است. دمش دارای دو استطالهٔ نخی شکل مارپیچی طویل شاخی است، جنس مادهٔ مرغ بهشتی فاقد پرهای پرزرق و برق و استطالهٔ دمی است. غالباً پرهای این پرنده در هر دو جنس صورتی رنگ است ولی پرهای پرزرق و برق و زیبای جنس نر دارای رنگ‌های سفید و زرد براق است. مرغ مذکور پرسر و صدا است و لاینقطع بر روی درختان مشغول خواندن و نغمه‌سرایی است. به منظور استفاده از پرهای زیبایش آن را شکار می‌کنند؛ فنیکس. مرغ بی‌بال: (جانـ.) پرنده‌ای است از دستهٔ دوندگان که بال‌هایش تقریباً از بین رفته و بصورت دو عضو کوچک در زیر پرها مخفی است. قدش به اندازهٔ مرغ خانگی می‌باشد و تنها پرنده‌ای است که حجاب حاجز دارد و استخوان‌هایش برخلاف پرندگان دیگر مجوف نیست و کیسه‌های هوایی نیز فقط در ناحیهٔ سینه‌اش موجود است. پرهایش ساده و نسبةً بلند است. این پرنده دم ندارد و بسرعت می‌دود. پنجه‌هایش قوی و منقارش باریک و طویل است و در قاعدهٔ آن منخرین قرار دارد. این پرنده بومی زلاند جدید و تاسمانی و گینهٔ جدید است. مرغ بی‌وقت: مرغ بی‌هنگام. مرغ بی‌هنگام: خروسی که به بی‌وقت خواند. مرغ پلیموت راک: (جانـ.) یکی از نژادهای تنومند و پر تخم مرغ‌های خانگی است. رنگش گل باقلی و پاهایش زرد و اصلش از آمریکا است. مرغ تخمی: (جانـ.) مرغ خانگی که دوران تخم‌گذاریش در سال زیاد باشد، مرغی که فراوان تخم کند. مرغ تمام: (تصـ.) مرد کامل، راهبر راهدان. مرغ جاوه: (جانـ.) یکی از نژادهای کوچک مرغ خانگی است که برای قشنگی و زیباییش آن را نگهداری می‌کنند. مرغ جزیرهٔ موریس: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ کبوتران که امروز نسلش از بین رفته و آخرین نمونهٔ آن تا اواخر قرن هفدهم (یعنی سال ۱۶۷۹ م.) در جزیرهٔ موریس می‌زیسته. این پرنده ۸۰ سانتیمتر بلندی داشته و نمی‌توانسته است پرواز کند. شکل و شرح پرندهٔ مذکور امروزه موجود است. مرغ چمن: (کنـ.) بلبل. مرغ چمن‌زاد: مرغی که از بدو ولادت در چمن و باغ پرورش یابد. مرغ چین و ماچین: (جانـ.) یی از نژادهای تنومند و پرپر و زیبا و تخمی مرغ‌های خانگی است. پرهایش زیاد و بلند است بطوری که بر روی زمین کشیده می‌شود. رنگش عموماً مایل به قهوه‌یی است و سیاه آن هم دیده شده است. مرغ حق: (جانـ.) گونه‌ای جغد که در شب برای شکار و تغذیه از لانه‌اش خارج می‌شود و آوازش شبیه به کلمهٔ «حق» است. جثه‌اش کمی از کبوتر بزرگتر است. دارای سر گردی است و پرهای خاکستری سیر متمایل به صورتی دارد و زیر شکمش زرد رنگ است. در اماکن متروکه و تنهٔ درختان برای خود لانه می‌سازد. این پرنده بر خلاف شهرتی که دارد پرندهٔ بسیار مفیدی است زیرا از جوندگان کوچک و موذی (از قبیل انواع موش‌ها) و برخی حشرات مضر تغذیه می‌کند. به همین جهت باید در حفظ و نگهداری نسل آن کوشید؛ بایغوش، بیغوش، بایقوش. مرغ خانگی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان‌ها که دارای جثه‌ای متوسط است (کمی بزرگتر از کلاغ)

PDF Eraser Free

و به سبب داشتن بال‌های کوتاه و کم قدرت تقریباً فاقد پرواز است. منقاری قوی و پنجه‌هایی با قدرت دارد که به ناخن‌های بزرگی ختم می‌شود و با آنها زمین را می‌خرشاد. مرغ خانگی یکی از مفیدترین و کم‌خرج‌ترین پرندگان اهلی است. این پرنده از مازاد زراعت و خرده ریز سفره ـ بدون اینکه مخارج قابل توجهی بر صاحب خود تحمیل کند ـ تغذیه می‌نماید. از گوشت و پر و تخم و فضولات آن (به عنوان کود) استفاده می‌کنند. مرغ خانگی دارای نژادهای مختلف است که به دو دسته عمدهٔ تخمی و پرواری تقسیم می‌شوند؛ ماکیان. مرغ خوشخوان: (کنـ.) (جانـ.) بلبل. مرغ دانا: مرغ هوشیار. (کنـ.) سیمرغ. (کنـ.) (جانـ.) طوطی. مرغ دست‌آموز: مرغی که او را بادست خود عادت دهند و چون از دست رها کنند باز بسوی آن برگردد. مرغ دل: (اضـ. تشبیهی) دل. (کنـ.) عقل. مرغ دوتاجه: (جانـ.) یکی از نژادهای درشت و سیاه و کاکلی مرغ‌های خانگی است. گوشتش لذیذ و تخم‌هایش درشت است. دو تاج دارد که به شکل دو شاخ می‌باشند. مرغ دورکینگ: (جانـ.) یکی از نژادهای پرواری مرغ خانگی که اصلش انگلیسی و بسیار زیبا است. رنگش خاکستری، قهوه‌یی و نقره‌یی می‌باشد. گوشتش بسیار لذیذ است. این مرغ در هر پا دارای پنج انگشت است سه در جلو و دو در عقب. مرغ دوست: مرغی که آواز او شبیه کلمهٔ «دوست» است. مرغ دیبا: صورت مرغی که بر دیبا بافند. مرغ رباینده: (جانـ.) مرغ شکاری. مرغ رنگین تاج: (جانـ.) خروس (به اعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد.) دراج. مرغ روح: (اضـ. تشبیهی) روح، روان. مرغ روحانی: (تصـ.) ولی، مرشد راهدان (منطق‌الطیر. دکتر گوهرین ۲۵۶). مرغ روز: (کنـ.) آفتاب. مرغ زر: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) صراحی طلا (مخصوصاً چون بصورت مرغابی و امثال آن باشد.) مرغ زرین: مرغ طلایی رنگ. مرغ زرین خایه: مرغی که طبق افسانه‌ها تخمش طلا بود (در افسانه‌های اروپایی هم هست.) (کنـ.) کسی که سود بسیار به دیگری رساند (قس.) مرغ زنبورخوار: (جانـ.) کلاغ سبز. پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان که در همهٔ نقاط زمین خصوصاً آمریکای جنوبی فراوان است. پرنده‌ای است بسیار کوچک و پرخور و از همهٔ حشرات تغذیه می‌کند. بنابراین پرندهٔ بسیار مفیدی است. زیرا آفتاب زراعت‌ها را از بین می‌برد. مرغ زیبا: (جانـ.) گاکی. مرغ زیرک سار: (جانـ.) مینا. سارسیاه. مرغ سبزوار: (جانـ.) نوعی ماکیان که زیر حلقش گوشتی سرخ است و پرهای رنگارنگ دارد و بیضهٔ آن از تخم‌های دیگر سخت‌تر و نوکدار است و در بیضه‌بازی بسیار بکار می‌رفت. مرغ سحر: (جانـ.) بلبل. (جانـ.) خروس. (جانـ.) قمری. (تصـ.) سالک سحرخیز. مرغ سحرخوان: (جانـ.) بلبل. (جانـ.) خروس. (جانـ.) قمری. مرغ سغدی: (منسوب به سغد). (کنـ.) بربط. (کنـ.) چنگ. مرغ سقا: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ بردهپاییان که دارای جثه‌ای نسبةً بزرگ و پاهای کوتاه است. منقارش نسبت بجثه طویل و تا حدی پهن و مسطح است. در نیمهٔ تحتانی منقارش (آروارهٔ تحتانی) کیسه‌ای مخاطی وجود دارد که محفظهٔ نسبةً حجیمی جهت ماهیانی که شکار می‌کند بوجود می‌آورد. پهنهٔ بال‌هایش بزرگ و دارای پرهای فراوان است. راه رفتن این پرنده به سختی و با عدم مهارت صورت می‌گیرد ولی در آب شناگر ماهری است. مرغ سقا بر روی دریاچه‌ها و

PDF Eraser Free

رودخانه‌ها و مرداب‌ها و سواحل دریاها بصورت دسته‌های عظیمی زندگی می‌کند و مقادیر زیادی ماهی را در هر روز با حرص و ولع فراوان شکار می‌نماید. پرهای این پرنده غالباً سفید و گاهی دارای موج‌های صورتی رنگ است. اندازهٔ آن از نوک منقار تا انتهای دم تا ۱/۷ متر می‌رسد و بازهٔ بال‌هایش (فاصلهٔ بین دو انتهای بال در حال گسترش) در حدود ۳ متر است. گونه‌های مختلف این پرنده در حوالی بحر الروم (مدیترانه) و آفریقا و هندوستان و جنوب اروپا و چین و مالزی و استرالیا و آمریکا می‌زیند؛ پلیکان. (جانـ.) دم‌جنبانک. ضـح.ـ در لغت فرس اسدی (لفاق. ۵۰۳) «سریچه» به مرغ سقا ـ که منظور دم‌جنبانک است ـ تعبیر شده ولی در برهان ذیل «سریخه» (مصحف. سریچه) معنی دیگر مرغ سقا آورده شده است. مرغ شاخ‌دار (شاخدار): (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان‌ها که در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده و بیشتر مربوط به نواحی آفریقای غربی است. گونه‌هایی از این مرغ در ایران (نواحی خراسان و آذربایجان) نگهداری و تکثیر می‌شوند. این مرغ دارای گوشتی لذیذ و تخمی غلیظ است؛ مرغ فرعون، مرغ مصری. مرغ شب‌آویز (شباویز): مرغ حق. مرغ شب‌خوان: (جانـ.) بلبل‌جانـ.) خروس. مرغ شب و روز: (کنـ.) ماه و آفتاب. مرغ شکاری: (جانـ.) پرنده‌ای که با شکار سایر پرندگان یا جانوران دیگر زندگی می‌کند و منقار و نوکش دارای شکل مناسب و مخصوص جهت گرفتن طعمهٔ زنده می‌باشد. مرغ صبح‌خوان: (جانـ.) بلبل. (جانـ.) خروس. (کنـ.) ماه و آفتاب. مرغ طرب: (کنـ.) بلبل. (کنـ.) مغنی، مطرب. (کنـ.) کبوتر نامه‌بر، کبوتر قاصد. مرغ طور: در تفاسیر قرآن و قصص انبیا آمده است که چون موسی برای آوردن آتش به کوه طور شد، راهبر و دلیل او به درخت توحید، مرغی کوچک بود که برخی آن را بلدرچین و بعضی گنجشک کوهی تصور کرده‌اند که در میان بوته‌های خشک کوه او را راهنمایی می‌کرد. مرغ طوفان: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پرده‌پاییان که دارای قدی متوسط است. منقارش کوتاه و خمیده و شیاردار است و در قاعدهٔ آن منخرین قرار دارد. رنگ پرهایش تیره است، این پرنده دارای پرواز بسیار عالی است و کشتی مسافربری را هفته‌ها تعقیب می‌کند تا از خرده‌ریزهای غذای مسافران که در دریا ریخته می‌شود استفاده کند. مرغ طوفان در سراسر اقیانوس‌ها مشاهده می‌شود. مرغ عشق: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ برشوندگان که دارای قدی کوچک است (کمی بزرگتر از گنجشک). اصل این پرنده از استرالیا است و مانند طوطی دارای منقاری خمیده و برگشته است. دمش نسبةً طویل و پرهایش به رنگ‌های سبز و زرد و خاکستری است که هماهنگی خاصی با هم دارند و زیبایی جالب توجهی به این پرنده می‌دهند. مرغ عشق همیشه بصورت زوج (نر و ماده) می‌زید و اگر آن را منفرد نگهدارند و از زوجش جدا کنند بزودی افسرده می‌شود و می‌میرد (وجه تسمیهٔ این پرنده به همین مناسبت است.) مرغ عیسی: (جانـ.) (کنـ.) شب‌پره، خفاش. ضـح.ـ گویند عیسی علیه‌السلام مرغی بصورت خفاش از گل ساخت و فراموش کرد که منفذ سفلای او را بسازد و آن به فرمان الهی زنده شد و بپرید چندان که از نظر غایب گردید ولی بیفتاد و بمرد. پس حق‌تعالی نظیر آن را ـ که خفاش باشد ـ آفرید. مرغ فاطمه: (جانـ.) دم‌جنبانک. مرغ

PDF Eraser Free

فاورل: (جاند.) یکی از نژادهای تخمی و گوشتی مرغ خانگی است. جوجه‌های این مرغ اگر خوب مورد مراقبت واقع شوند در سن سه ماه و نیم به تخم می‌آیند. مرغ فرمان‌روا: (کند.) سیمرغ. مرغ فنیکس: (جاند.) مرغ بهشتی. ققنس. مرغ فلک: (کند.) فرشته، ملک. مرغ قبله‌نما(ی): آلتی است بصورت مرغ که در قبله‌نما تعبیه می‌کردند و روی آن به جانب قبله بود. مرغ قهقهه: (جاند.) گاکی. مرغ کاغذی: نوعی بادبادک کاغذی. مرغ کپ: (جاند.) مرغی که کرچ شده و حالتی پیدا کرده که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است تا جوجه به عمل آورد؛ مرغ کرچ. مرغ کرچ: (جاند.) مرغ کپ. مرغ کمک: (جاند.) مرغی است افسانه‌یی. مرغ گردون: (کند.) آفتاب، خورشید. مرغ گوشت‌ربا: (جاند.) زغن. مرغ گوگرد: (جاند.) کبک دری. مرغ گویا: (کند.) طوطی. مرغ گیلاس: (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان از دستهٔ دندانی نوکان که دارای منقار نسبةً طویل و قدش به اندازهٔ یک سار است. این پرنده بر روی درختان بلند برای خود لانه می‌سازد و بصورت زوج می‌زید و چون به گیلاس و آلبالو بسیار علاقمند است به این نام موسوم شده. مرغ گردن لختی: (جاند.) یکی از نژادهای مرغ خانگی که گردنش فاقد پر است. تیره‌ای از این مرغ در ایران وجود دارد که فاقد دم نیز می‌باشد (اصطلاحاً دم گل هستند) و آنها را مرغ لاری گویند. مرغ لاری: (جاند.) یکی از نژادهای مرغ خانگی که بومی ایران است. گردنش فاقد پر و از مرغ‌های معمولی هیکلش درشت‌تر و پاهایش نیز بلندتر است و فاقد دم نیز می‌باشد. در آذربایجان و خراسان این نوع مرغ وجود دارد. تخم‌های مرغ مذکور از سایر مرغان خانگی درشت‌تر است. مرغ لب: (کند.) سخن، کلام (نظم و نثر). مرغ لگهورن: (جاند.) یکی از نژادهای پرتخم و گوشتی مرغ خانگی است که اصلش از ایتالیا است و تاجش برگشته است. مرغ ماهیخوار: (جاند.) ماهیخوار مرغ مصری: (جاند.) مرغ شاخدار. مرغ مجنون: مرغی که گویند بر فراز سر مجنون در شاخه‌های درخت لانه کرده بود. مرغ مقلد: (جاند.) پرنده‌ای است به اندازهٔ یک سار که صدای حیوانات و برخی کلمات را به خوبی تقلید می‌کند این پرنده را در تداول اهالی خراسان مینا (با تخفیف یاء) می‌نامند. مرغ مگس: (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ نازک‌نوکان که جثه‌اش معمولاً به اندازهٔ نصف یک گنجشک معمولی است و گونه‌های کوچکترش به اندازهٔ یک زنبور عسل می‌باشد. این پرنده مخصوص جنگل‌های آمریکای جنوبی است؛ پرندهٔ مگسی. مرغ ناگازاکی: (جاند.) یکی از نژادهای مرغ خانگی است که اصلش از ژاپن است. این مرغ کوچک و بسیار زیبا و زینتی است. مرغ نامه: مرغ نامه‌بر. مرغ نامه‌آور: (کند.) هدهد، مرغ سلیمان. (کند.) کبوتر نامه‌بر. (کند.) قاصد، پیک. مرغ نامه‌بر: کبوتری باشد که نامه بر بال او بندند و از جایی به جایی دیگر فرستند؛ کبوتر نامه‌بر. مرغ نساج: (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نوکان که در مناطق گرم آفریقا و آسیا و نواحی بحر الرومی (مدیترانه‌یی) می‌زید. این پرنده دارای جثه‌ای کوچک (به اندازهٔ یک گنجشک) است و به رنگ‌های زرد و خاکستری و سیاه می‌باشد. وجه تسمیهٔ آن بدین جهت است که لانهٔ خود را با هنرمندی خاصی از الیاف گیاهی به شکل کوزه یا کیسه می‌بافد و چون بصورت

PDF Eraser Free

اجتماع می‌زید در بالای درختان مرتفع محل سکونتش همیشه تعداد بی‌شماری از این لانه‌های زیبای بافته شده به چشم می‌خورد. مرغ نوروزی: (جانـ.) مرغ قهقهه‌مرغ هزاردستان: (جانـ.) بلبل. سارسیاه. مرغ هشترخانی: (جانـ.) بوقلمون. مرغ همایون‌فال: همای‌مرغان. [ج. مرغ] (جانـ.) پرندگان. مرغ‌های خانگی، ماکیان‌ها. مرغان خانگی: (جانـ.) ماکیان‌ها. مرغان سدره: (کن.) فرشتگان، ملایکه. مرغان شکاری: (جانـ.) راسته‌ای از پرندگان که دارای منقاری قوی و خمیده می‌باشند و در انتهای نیمهٔ فوقانی منقار خود دارای زایده‌ای دندانی شکل هستند که دنبالهٔ پوست روی آن را می‌پوشاند و انگشتانشان به چنگال‌های قوی خمیده ختم می‌شود. پرندگان شکاری به دو دستهٔ شکاریان روزانه و شکاریان شبانه تقسیم می‌شوند. مهمترین پرنده از دستهٔ شکاریان روزانه عقاب و شاهین وقوش (باز) و کرکس و قرقی است و از دسته شکاریان شبانه جغد و مرغ حق است. مرغان عرشی: (کنـ.) فرشتگان، ملایکه. مرغان قاف: عنقاها، سیمرغ‌ها. ترکیبات فعلی: مرغ فلانی دوست می‌خواند: چون کسی به مرادی رسد و در کمال نشاط باشد گویند یعنی دماغش چاق است. (قس. مرغ‌دوست). (تصـ.) ولی، مرشد. مرغ تمام: (تصـ.) مرد کامل، مرشد کامل. (کنـ.) آفتاب.

مرغابی: morγ-āb-ī [= مرغ آبی] (اِمر.) (جانـ.) اسم عام پرندگان آبی (دریایی). (جانـ.) نوعی از طیور از راستهٔ پرده‌داران از ردهٔ کارینات‌ها، که بیشتر در آب رودخانه‌ها و استخرها بسر می‌برد و گاهی در خانه‌های شمال ایران نگهداری می‌شود.

مرغانه: morγ-āna(-e) (اِ.) تخم مرغ.

مرغب: moraγγab [ع.] (اِمفـ.) ترغیب شده، تشویق شده.

مرغب: moraγγeb [ع.] (اِفا.) ترغیب کننده، مشوق؛ ج. مرغبین.

مرغداری، مرغداری: morγ-dār-ī (حامص.) عمل و شغل مرغدار؛ نگهداری مرغ، تربیت مرغان.

مرغزن: marγazan (اِ.) گورستان، قبرستان.

مرغوا: morγ-(o)-vā [قس. مروا] (اِمر.) تفأل بد از پرواز مرغ؛ تطیر؛ مقـ. مروا. مطلق تفأل.

مرغوب: marγūb [ع. مرغوب فیه (قزوینی. یادداشتها ۳:۵۹)] (اِمفـ.) رغبت کرده شده، خواسته شده، مورد رغبت. (ص.) نیکو، پسندیده؛ مقـ. نامرغوب.

مرغول: marγūl [= مرغوله] (ص.) پیچیده، مجعد. (اِ.) [= زلف مرغول] زلف بر پیچیده، زلفی که آن را شاخ شاخ کنند و بعد از آن پیچند. (مسـ.) تحریر نغمه و آواز. (مسـ.) آواز مطربان و مرغان.

مرفق: marfaγ [ع.] (اِ.) آنچه که از آن سود برند؛ ج. مرافق.

مرفق: merfaγ [ع.] (اِ.) (پزـ.) مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو؛ آرنج (دست)، آرنگ، وارن؛ ج. مرافق.

مرفل: moraffal [ع.] (اِمفـ.) دامن دراز کرده.

مرفوع: marfū' [ع.] (اِمفـ.) بلند کرده شده. برطرف شده، رفع شده. رفع (اشکال) شده. (نحو ع.) کلمه‌ای که حرف آخر آن را حرکت رفع (ضمه با تنوین یا بی‌تنوین) داده باشند. (عر.) «فاعلن چون از مستفعلن خیزد آن را مرفوع خوانند.» (المعجم. چا. دانشگاه. ۵۰) (حد.) حدیثی که سلسلهٔ اسناد آن تا به پیغامبر(ص) بالا رود؛ ج. مرفوعات.

مرفولوژی: morfoložī (اِ.) تحقیق در شکل و ساختمان موجودات زنده (کم.)

PDF Eraser Free

(دس.) تحقیق در شکل کلمات.

مرفه: moraffah [ع.] (اِمف.) رفاه یافته، آسایش داده شده، راحت و آسوده؛ ج. مرفهین.

مرفین: morfīn (اِ.) (پز.) یکی از آلکالوئیدهایی است که در گیاه خشخاش موجود است و از شیرابهٔ خشخاش ـ که بنام تریاک موسوم است ـ استخراج می‌شود. نسبت وزن مرفین به تریاک $\frac{1}{10}$ است یعنی درصد گرم تریاک ۱۰ گرم مرفین خالص موجود است. فرمول مرفین را می‌توان بصورت $C^{19}H^{21}NO^{3}$ نوشت. مرفین اول دفعه در سال ۱۸۱۳ میلادی به وسیلهٔ سگن دانشمند فرانسوی کشف گردید. بلورهای مرفین به شکل منشورهای راست لوزی و بی‌رنگ می‌باشند و نور پلاریزه را به طرف چپ منحرف می‌کنند و دارای مزهٔ تلخ و بی‌بو و بسیار سمی می‌باشند. بلورهای مرفین کمی در آب و الکل محلولند ولی در اتر نامحلول می‌باشند. مرفین یکی از مواد تسکین دهندهٔ قوی دستگاه عصبی است و اگر به مقدار کم تجویز شود (کمتر از یک سانتی‌گرم) دستگاه عصبی را بشدت تحریک می‌کند ولی بمقدار زیادتر در حدود ۲ سانتی گرم تا ۶ سانتی گرم که حداقل مقدار کشنده در انسان است خوابی عمیق و بی‌حسی و عم کنترل به انسان دست می‌دهد و در دنبالهٔ خواب عمیق مریض در حالت کما ـ که نوعی فلج دستگاه‌های حیاتی بدن است ـ وارد می‌شود. در حالت مسمومیت با مرفین نظم ضربان قلب و حرکات تنفسی مختل و کند می‌شود، فشار شریانی پایین می‌آید، ترشحات مخاط قصبةالریه نقصان می‌یابد، گلو بشدت خشک می‌گردد و همچنین مقدار ترشح ادرار کم می‌گردد و بالعکس ترشح عرق زیاد و فراوان می‌شود و معمولاً با اگزانتم (جوش‌های حاصل بر اثر خونریزی‌های زیر جلد) همراه است. مسمومیت مذکور همراه با استفراغ شدید و اختلال حواس است. در مسمومیت‌های حاصل از مرفین باید به هر وسیله باشد مریض را وادار به استفراغ نمود و معده‌اش را به وسیلهٔ پمپ خالی و شستشو کرد و از خوابیدن جلوگیری نمود تا دچار حالت کما نشود و داروهای مدر به او تجویز کرد. در پزشکی معمولاً ملح کلریدرات مرفین مصرف می‌شود و استعمالش بیشتر در موارد عوارض دماغی و فلج و واکنش‌های کزاز و ضیق النفس و سیاه سرفه و جنون الکلی و نور الژی‌های مختلف و درد امعاء و درد شکم و قولنج‌های کبدی و کلیوی و مثانه و نفریت و نفث الدم و اختلالات دستگاه تنفس و تب‌های عفونی و آنژین صدری به مقدار کم تجویز می‌شود.

مرق: maraγ [ع.] (اِ.) آش، شوربا. آب خورش. (مجـ.) جوهر هر چیز. (کشا.) آفتی که در کشت‌زار بهم رسد؛ شیرینه.

مرق: maryـ [ع.] (مصم.) نیزه زدن. کندن پشم از پوست. (اِ.) پشم و پوست بوی گرفته؛ ج. امراق.

مرقات: maryāt [ع. مرقاة] (اِ.) پلکان؛ ج. مراقی.

مرقات: meryāt [ع. مرقاة] (اِ.) پلکان. نردبان؛ ج. مراقی.

مرقبه: maryaba(-e) [ع. مرقبة] (اِ.) جای دیده‌بان بر بلندی، جایی که دیده‌بانی کنند.

مرقد: maryad [ع.] (اِ.) خوابگاه. قبر، آرامگاه. (فـ.) محمل که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیلهٔ ستوران حمل و نقل می‌شد و اختصاص به طبقهٔ ممتازه داشت؛ تخت روان، مهد. (همائی. عصمان مختاری ۱۸۹ ح.)؛ ج. مراقد.

PDF Eraser Free

مرقد: moryed [ع.] (اِفا.) خواب‌آور، منوم (مانند افیون) (عقار ۳۵ فر.)

مرقع: moraγγa' [ع.] (اِمف.) جامهٔ پاره پارهٔ بهم دوخته. (تصـ.) جامهٔ صوفیان که از اتصال قطعات مختلف و گاه رنگارنگ بهم ساخته می‌شده؛ مرقعه. کاغذ یا شئ دیگر که روی آن به خط رقاع چیزی نوشته باشند. قطعه‌های تصاویر که بصورت کتابی بین الدفتین جمع شود. قطعاتی از خطوط زیبا که به شکل کتاب جمع کنند.

مرقق: moraγγeγ [ع.] (اِفا.) رقیق کننده. (پز. قد.) رقیق کنندهٔ اخلاط و رطوبات؛ مقـ. مغلظ (مخزن الادویه).

مرقم: moraγγam [ع.] (اِمـف.) رقم شده، نگاشته.

مرقم: meryam [ع.] (اِ.) هر آلتی که با آن نویسند یا نقشی رقم کنند. قلم؛ ج. مراقم.

مرقوم: maryūm [ع.] (اِمف.) نوشته شده. نامه.

مرقومه: maryūm-a(-e) [ع. مرقومة] (اِمف.) مؤنث مرقوم؛ ج. مرقومات. (اِ.) نامه، مراسله، رقیمه.

مرکب: markab [ع.] (اِ.) آنچه که بر آن سوار شوند مانند اسب، استر، خر، شتر، کشتی و غیره. اسب؛ ج. مراکب، مرکبان. مرکبان انجم: (کنـ.) آسمان‌ها. مرکب جم: (کنـ.) باد. مرکب چوبی: اسبی که از چوب ساخته شود و کودکان بر آن سوار شوند. (کنـ.) تابوت.

مرکب: morakkab [ع.] (اِمف.) ترکیب شده، آمیخته. جهل مرکب: نادانی شخصی که نداند نادان است (زیرا جهل او مرکب است هم از نادانی به امور و هم عدم اطلاع از نادنی خویش.) (فلـ.) آنچه که از دو یا چند شئ ترکیب شده باشد؛ بسیط. (شیمـ.) اجسام و موادی که از عناصر مختلف ترکیب شده‌اند، موادی که بیش از یک عنصر در ساختمان خود دارند. ماده‌ای سیاه رنگ که از دوده و مواد دیگر سازند و نوک قلم را با آن آغشته کنند و بر روی کاغذ نویسند؛ سیاهی، زگالاب. مرکب چاپ: مرکبی سیاه که در چاپخانه‌ها بکار برند. جوهر نوشتن (مطلقاً). (پزـ.) دارویی که از چند جزو ترکیب شده باشد؛ مقـ. مفرد. ادویهٔ مرکب: (پز.) داروهایی که از ترکیب چند مادهٔ مختلف تهیه شوند. (گیا.) هر یک از درختان میوه‌دار که از پیوند دو درخت بوجود آمده. (گیا.) میوهٔ درختی در هند نظیر نارنگی که از پیوند ترنج با نارنج ایجاد شود و در عهد محمد شاه در هندوستان آن را «رنگتره» می‌گفتند؛ سنگتره. (دسـ.) کلمه‌ای که از دو جزو یا بیشتر ترکیب شده باشد مانند سپهسالار. مرکبان (تیره): (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دو لپه‌یی که گل آنها ساختمان خاصی دارد، بدین معنی که هر گل گیاهان این تیره عبارت از یک گل مرکبی است که از تعداد زیادی گل‌های کوچک که در این تیره بنام گلچه نامیده می‌شود ـ بوجود آمده است. در بعضی کتب این تیره را جزو گیاهان دو لپه‌یی پیوسته گلبرگ محسوب می‌دارند در حالی که این تقسیم‌بندی چندان صحیح بنظر نمی‌رسد زیرا بر خلاف پیوسته گلبرگان که دارای جام واحد و پیوسته هستند، هر گل حقیقی این گیاه ـ که بنام گلچه موسوم است ـ از گل مجاورش جدا است ولی مجموعاً گلچه‌ها بر روی قسمت مسطح یا محدب یا کروی شکلی بنام نهنج قرار گرفته‌اند بطوری که بر روی نهنج می‌توان تعداد زیادی گل‌های کامل (گلچه) تشخیص داد که هر گلچه دارای ۵ پرچم و یک تخمدان است که در زیر جام گلچه ـ که عبارت از یک گلبرگ است ـ قرار دارد.

PDF Eraser Free

در همهٔ مرکبان شیرابهٔ سفید رنگی در لوله هیا منشعب و یا درآوندهای منظم ترشحی جاری است و در پاره‌ای از آنها سلول‌ها و کیسه‌های ترشحی و حتی کرک‌های ترشحی می‌توان یافت که شیرابه‌های رزینی و صمغی دارند. مرکبان را برحسب شکل نهنج و گلچه به سه دستهٔ لوله گلی‌ها و زبانه گلی‌ها و آفتابی‌ها تقسیم می‌کنند. نمونهٔ دستهٔ اول قنطوریون یا گل گندم و کاجیره و کنگر است. نمونهٔ دستهٔ دوم کاسنی و کاهو و شنگ است و نمونهٔ دستهٔ سوم گل آفتاب گردان و با بونه و بو مادران است.

مرکب: morakkeb [ع.] (افا.) ترکیب کننده.

مرکبات: morakkab-āt [ع.] (امف.) ج. مرکبه (مرکب). ترکیب شده‌ها، آمیخته‌ها؛ مق. مفردات. (فل.) موالید ثلاث؛ مق. بسائط (عقول و نفوس و هر یک از عناصر) (فرع. سج.) مرکبات جزوی (جزئی): (فل.) مراد موالید است چون نبات و حیوان؛ مق. مرکبات کلی (زادالمسافرین ۱۲۱). مرکبات خارجی (خارجیه): (فل.) مرکباتی است که اجزای ترکیب کنندهٔ آن در خارج موجود باشد، مانند ترکیب جسم از ماده و صورت و غیره (شفا. ج ۱، ص ۱۱۵؛ فرع. سج.) مرکبات طبیعی (طبیعیه): (فل.) موالید ثلاث و آنچه بالطبع ترکیب شده باشد (اسفار، ج ۲، ص ۱۵۲؛ فرع. سج.) مرکبات عقلی (عقلیه): (فل.) اموری که با تحلیل عقلی منحل به اجزایی شوند و وجود خارجی آنها در طرف خارج منحل به اجزایی نگردد، مانند نوع که در عقل منحل به دو جزو ذاتی می‌شود که جنس و فصل باشد ولی در خارج یک امر است مقابل مرکبات عینیه. (شفا. ج ۱، ص ۱۱۵، ۱۶۹؛ اسفار، ج ۲، ص ۱۵۲؛ فرع. سج.) مرکبات عنصری (عنصریه): (فل.) موالید ثلاث است (مجموعه دوم مصنفات سهروردی. ص ۱۴۳؛ فرع. سج.) مرکبات عینی (عینیه): (فل.) مراد مرکبات خارجی است (اسفار، ج ۲، ص ۱۵۴؛ فرع. سج.) مرکبات قابس (قابسه): (فل.) مراد مرکبات جسمانی است مانند موالید. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی. ۱۵۸؛ فرع. سج.) مرکبات کلی (کلیه): (فل.) مراد افلاک و کواکب و امهات است؛ مق. مرکبات جزوی. (زادالمسافرین ۱۲۱) (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دو لپه‌یی جداگلبرگ که از تیره‌های نزدیک به تیرهٔ سدابیان است و گاهی در تقسیم‌بندی گیاهان مرکبات را جزو تیرهٔ سدابیان محسوب می‌دارند. نباتات این تیره بصورت درخت یا درختچه می‌باشند و در برگ‌ها و پوست و ساقه و گل‌های خود اسانس‌های معطر دارند و برون بر میوهٔ آنها دارای کیسه‌های اسانس است. گل‌های مرکبات عموماً شبیه به قرنفلی‌ها ولی تخمدان آنها مبدل به میوه‌ای می‌شود که به تقسیماتی بنام پره یا قاچ تقسیم شده است و هسته‌ها معمولاً در هر پره و در زاویهٔ مرکزی آن قرار دارند. هر پره یا قاچ را معمولاً در اصطلاح گیاه‌شناسی یک برچه می‌نامند. در داخل هر برچه کیسه‌های کوچک مواد غذایی قرار دارند که هر یک از آنها در حقیقت یک سلول بزرگ محتوی مواد اندوخته‌یی است. مهمترین انواع گیاهان این تیره عبارتند از: نارنج، پرتقال، بالنگ، نارنگی، لیموترش، لیموشیرین، توسرخ و غیره. مرکبات‌بیشتر در آب و هواهای گرم و معتدل می‌رویند. ضح.ـ به این معنی از معنی مرکب گرفته شده.

مرکبی: markab-ī (ص‌لیا.) لایق مرکب‌بودن، شایستهٔ سواری.

مرکز: markaz [ع.] (ا.) میان، میانه، وسط.

PDF Eraser Free

نقطهٔ وسط دایره. ضح.ـ (هس.) نقطه‌ای است در وسط دایره که از آن نقطه همهٔ خطوط مستقیم به محیط دایره (شعاع‌ها) مساوی هستند. محل اقامت پادشاه و امیر. محل اصلی و فراوانی چیزی (میوه و غیره). محل، مقام. کرسی ناحیه و ولایت و ایالت؛ مستقر. پایتخت. (خط.) دندانه و تضریسی که در تحریر حروف یک کلمه بکار رود؛ ج. مراکز. مرکز افلاک: میان آسمان. مرکز ثقل: (فز.) نقطهٔ منتجهٔ سنگینی همهٔ مولکول‌های یک جسم؛ گرانیگاه. مرکز خورشید: (کن.) آسمان چهارم. (کن.) دنیا. مرکز زمین:وسط کرهٔ ارض. کرهٔ زمین، ارض. مرکزعودی لباس: (کن.) زمین. مرکز کارزار: میدان جنگ.

مرکزی: markaz-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مرکز (همع.)، مربوط به مرکز. حکومت مرکزی: حکومتی که در پایتخت کشوری متمرکز است.

مرکزیت: markaz-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مرکز بودن. تمرکز و تجمع امور در یک محل، یک شخص، یک گروه.

مرکن: merkan [ع.] (ا.) جای شستشوی لباس و غیره. تغار بزرگ. (ف.) ظرف غذا.

مرکوب: markūb [ع.] (امف.) سواری کرده شده. (ا.) آنچه بر آن سوار شوند. مانند اسب و قاطر و غیره. (اختصاصاً) اسب.

مرکور: merkūr (ا.) جیوه، زیبق. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مرکورکرم: merkūr-korom (ا.) (پز.) یکی از ترکیبات آلی جزو سلسلهٔ ترکیبات حلقوی است. در ترکیب مولکولیش ۴ حلقهٔ بنزنی دارد و بعلاوه در ترکیب آن جیوه و برم و سدیم می‌باشد (۲۶ درصد وزن مولکولیش جیوه در ترکیب دارد.) در آب و الکل محلول است. بلورهایش قرمز رنگ و دارای تشعشع سبز می‌باشند. محلولش نیز همین وضع را دارد. یکی از مواد ضد عفونی کنندهٔ قوی است و در پزشکی برای پانسمان زخم‌ها محلول ۲ درصد و یا کمی غلیظ‌تر آن را بکار می‌برند. در چشم پزشکی محلول ـــ آن استعمال می‌شود.

مرکوز: markūz [ع.] (امف.) محکم نشانده (در زمین و غیره)، محکم فرو برده شده. جای گرفته. ثابت کرده، برقرار شده. مرکوز ذهن (خاطر): آنچه که در ذهن جایگیر شده.

مرگ: marg (ا.) مردن، موت، فنا. ضح.ـ (پز.) از بین رفتن حیات و فقدان تظاهرات حیاتی را گویند. روز مرگ: روز مردن. مرگ طبیعی: (پز.) مرگی که در دنبالهٔ ناخوشیی ممتد و نتیجهٔ ضعف و اختلال بدن و اختلالات شدید دستگاه‌های حیاتی آن دست دهد. مرگ‌ماهی: (گیا.) گیاهی است بالارونده از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ منیسپرماسه بوجود می‌آورد. گونه‌های این گیاه بیشتر متعلق به نواحی گرمند ولی در آمریکای شمالی خصوصاً در کانادا نیز برخی گونه‌های این گیاه می‌رویند و امروزه در باغ‌ها هم به عنوان درختان زینتی نیز کشت می‌شود. برگ‌های این گیاه مسطح و متناوب و گل‌هایش سفید رنگ و مجتمع بصورت خوشه است. میوه‌اش شفت و به بزرگی یک فندق و قرمز رنگ و آبدار است. از دانه‌های این گیاه جهت گیج کردن و شکار ماهی‌ها استفاده می‌کنند؛ سم السمک، ماهی‌زهره، انامرتا، شجرهٔ سم السمک، ماهیزهرج، سم الحوت، سمیرا. مرگ مفاجات: (پز.) مرگی که در نتیجهٔ توقف ناگهانی قلب (سکتهٔ قلبی) و یا اختلال ناگهانی مراکز عصبی تنفسی (سکتهٔ مغزی)

PDF Eraser Free

پیش آید. مرگ‌موش: (شیم.) (پز.) اکسید سفید رنگ ارسنیک را گویند که در اصطلاح شیمی بنام انیدریدارسنیو نامیده می‌شود. فرمول شیمیاییش As_2O_3 می‌باشد. سم بسیار شدیدی است که جهت از بین بردن موش، مواد غذایی را با آن مخلوط کنند و در سوراخ موش گذارند. موش‌ها پس از خوردن سم به فاصلهٔ کمی کشته می‌شوند؛ سم الفار. مرگ و میر: (عم.) مرگ عام، تلفات بسیار. به مرگ آمدن: مردن. چه مرگت است؟: (عم.) چه خبرت است؟ چه می‌خواهی؟ صدای مرگ کردن: صدایی که از تلنگر زدن به ظرف و شیشهٔ شکسته برآید. آواز بر آوردن جانور وقت مرگ. کپهٔ مرگ کردن: (عم.) به خواب مرگ رفتن. (عم.) در مقام تحقیر برای خواب شخص استعمال شود. مرگ بر...!: او بمیرد! (دشنام). مکش مرگ من (ما): ناز مکن (با ناز خود من [ما] را مکش. (کنـ.) زیبا، قشنگ (به مزاح و تمسخر.)

مرگ: morg (اِ.) آب بینی غلیظ، خلم.

مرگ‌آور: marg-āvar [= مرگ‌آورنده] (ص‌فا.) آنچه تولید مرگ کند؛ مهلک.

مرگامرگ: marg-ā-marg (اِمر.) مرگ عام مردم به سبب قحط یا شیوع بیماریی ساری مانند وبا و طاعون. طاعون.

مرگبار: marg-bār [= مرگ‌بارنده] (ص‌فا.) آنچه تولید مرگ کند؛ مهلک. مدهش، دهشت‌آور.

مرما: morammā (اِ.) (کشتی‌رانی) تکان خوردن کشتی در موقع طوفان (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدید السطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵).

مرمت: marammat [ع. مرمة] (مص‌م.) اصلاح کردن بنا و غیره، تعمیر کردن. (اِمص.) اصلاح، تعمیر.

مرمد: mormad [ع.] (اِمف. ص.) چشم دردناک؛ مق. نامرمد. کسی که به درد چشم مبتلا است.

مرمر: marmar (اِ.) (زم.) قسمی سنگ آهکی نسبةً سخت و متبلور که از بلورهای ریز اسپات که در سیستم رومبوادریک متبلور شده است، بوجود آمده. معمولاً در تقسیم‌بندی سنگ‌ها در زمین‌شناسی، سنگ مرمر را جزو سنگ‌های دگرگونی (متامرفیزه) محسوب می‌دارند زیرا بلورهای کلسیت که در ساختمان سنگ‌های آهکی وجود دارد و همچنین خمیر کربنات کلسیم موجود بین بلورها بر اثر مجاورت با مواد مذاب زمین و فشار طبقات دیگر و یا بر اثر فشار در موقع چین‌خوردگی‌ها مجدداً متبلور می‌شوند و مرمر را بوجود می‌آورند. سنگ مرمر سختیی بالنسبه جالب توجه دارد ولی با آهن و فولاد خط برمی‌دارد و چون صیقلی و جلا پذیر است آن را جهت نمای ابنیه بکار می‌برند. در ایران معادن سنگ مرمر بسیار است خصوصاً در مشهد، ناحیهٔ خلج و اطراف یزد مرمرهای مرغوبی وجود دارد. مرمر دارای اقسام مختلف است و به رنگ‌های زرد، سبز، ارغوانی، قرمز، خاکستری و رگه‌دار دیده می‌شود. مرمر بلغمی: (زم.) گونه‌ای مرمر که در ساختمانش مقداری میکانیز وجود دارد و بعلاوه دارای منظرهٔ طبقات متحد المرکز می‌باشد و سختیش از مرمرهای دیگر بیشتر است. مرمر سبز: (زم.) مالاکیت. مرمر قم: (زم.) گونه‌ای سنگ گچی که بنام آلباتر مشهور است و برخلاف سنگ مرمر معمولی از بلورهای ریز و متراکم سولفات کلسیم $SO^4Ca, {}^2H^2O$ حاصل شده است (مرمر معمولی از بلورهای ریز و متراکم کربنات کلسیم حاصل می‌گردد.) سختیش از مرمر معمولی

PDF Eraser Free

کمتر است و جلا و صیقلش هم کمتر از مرمر می‌باشد و از آن برخی لوازم زینتی (از قبیل قاب عکس و پایهٔ چراغ) می‌سازند و نیز گچ‌های صنعتی که در دندانسازی و دندان‌پزشکی جهت قالب‌گیری مصرف می‌شوند از همین آلباتر است؛ آلباتر.

مرمر: mermer (اِ.) (عم.) به مرمر افتادن: (عم.) به حرکت آمدن و طغیان احساسات جنسی و سرمستی و هیجان ناشی از آن (اصلاً این اصطلاح مخصوص سرمستی شهوی حیوانات مخصوصاً گربه است اما آن را در مورد انسان هم بکار می‌برند.) (فرعا.جما.)؛ گشن شدن.

مرموز: marmūz [ع.] (اِمف.) چیزی و مطلبی که در آن رمزی باشد؛ پوشیده.

مرموق: marmūγ [ع.] (اِمف.) به نگاه سبک نگریسته، نگریسته. مورد نظر، منظور.

مرمی: marmī [ع.] (اِمف.) انداخته شده، پرتاب شده (تیر و جز آن).

مرنو: mernaw(-ow) (اِصت.) (عم.) صدای گربه (خاصه صدایی که گربه در هنگام مست شدن و طلب جنس مخالف برآورد) (فرعا.جما.) به مرنو افتادن گربه: به هوس افتادن گربهٔ نر جهت آرمیدن با ماده.

مرو: marv [ع.] (اِ.) (زم.) سنگ آتش‌زنه؛ حجرالمرو.

مروا: morvā [قس. مرغوا] (اِ.) فال نیک، تفأل خیر؛ مق. مرغوا. مروای نیک: تفأل خیر.

مروارید: morvārīd (اِ.) (طبیـ.) جسم جامد و کروی شکل و براق نسبةً سختی که از انجماد ترشحات مخاط بدن انواعی از نرم‌تنان دو کفه‌یی بنام صدف مروارید حول اجسام خارجی (یک ریزهٔ شن یا نوزاد برخی کرم‌ها و نیز ماده‌ای خارجی که مزاحم بدن حیوان باشد) بوجود می‌آید. مادهٔ مترشحهٔ حول جسم خارجی صدف مروارید بنام ناکر خوانده می‌شود. این مادهٔ مترشحه (ناکر) به شکل طبقات متحد المرکز جسم خارجی را فرا می‌گیرد. طبقات ناکر که به مرور زمان حول جسم خارجی را فرامی گیرند کم کم بر حجمشان افزوده شده، به بزرگی یک فندق و گاهی درشت‌تر هم می‌رسند. ترکیب شیمیایی ناکر عبارت است از (کربنات دوکلسیم) و یک مادهٔ آلی بنام کونشیولین. پیدایش مروارید در بدن صدف مروارید بطور طبیعی کاملاً تصادفی است و الزاماً باید یک جسم ریز خارجی وارد بدن حیوان بشود یا او به منظور دفاع مادهٔ ناکر را حول این جسم خارجی ترشح کند ولی صیادان و اشخاصی که منظورشان تهیهٔ مروارید به مقادیر زیادتری است، صدف مروارید را در دریا صید کرده داخل بدن آنها (معمولاً بین جبه و بدن حیوان) یک ذرهٔ خارجی که غالباً یک دانهٔ شن‌ریزه است قرار می‌دهند. پس از مدتی که مروارید حاصل شد مجدداً صدف‌ها را شکار کرده دانه‌های مروارید را از داخل بدن آنها برمی‌دارند. اگر یک دانه مروارید را بشکنند در وسط آن جسم خارجی مشاهده می‌شود. رنگ مرواریدها سفید یا سیاه و یا زرد است و معمولاً نوع سفید آن مرغوب‌تر است و آن را از سواحل نزدیک بحرین (خلیج فارس) و سراندیب (سیلان) بدست می‌آورند. مروارید سیاه بیشتر در خلیج مکزیک حاصل می‌شود و مروارید زرد مخصوص سواحل استرالیا است. صدف‌های مروارید در اعماق بین ۲ تا ۴۰ می‌زیند. مروارید از احجار کریمه است و در جواهرسازی مصرف می‌شود. این سنگ از زمان‌های بسیار قدیم شناخته شده و اصل آن مدت‌ها مجهول بود. بطوری که از کتب

PDF Eraser Free

مختلف برمی‌آید مدت‌ها قطرات اشک ملائکه و قطرات اشک ونوس (زهره، رب‌النوع زیبایی) می‌دانستند و بعضی هم آن را اجتماعی از ذرات مادی فجر (به مناسبت تلألؤ خاصی که دارد) می‌پنداشتند: لؤلؤ، در یتیم، در. ضح.ـ معمولاً دریتیم به تنها مروارید موجود در بدن صدف مروارید گفته می‌شود.

مروت: morovvat [ع. مروة = مروءة] (اِمص.) مردی، مردانگی. خداوند مروت: صاحب مردانگی.

مروج: moravvaǰ [ع.] (اِمف.) رواج داده، ترویج شده.

مروج: moravveǰ [ع.] (اِفا.) رواج دهنده، ترویج کننده؛ ج. مروجین.

مروح: mervah [ع.] (اِ.) بادبزن؛ ج. مراوح.

مروح: moravvah [ع.] (اِمف.) راحت داده، خوشی داده شده.

مروح: moravveh [ع.] (اِفا.) راحت دهنده، خوشی آورنده.

مروحه: mervaha(-e) [ع. مروحة] (اِ.) بادبزن؛ ج. مراوح.

مرود: morūd [= امرود] (اِ.) (گیا.) امرود، گلابی.

مرود: mervad [ع.] (اِ.) میل سرمه. آهن حلقهٔ لگام که گرد آن باشد. چرخ آهنین دول. میله‌ای که باز بر آن نشیند و زنجیری دارد که پای باز را بدان بندند.

مرور: morūr [ع.] (مص‌ل.) رفتن، گذشتن. مطالعهٔ سریع کتاب و رساله. مرور ایام (زمان، ازمان): گذشت روزگار.

مروزنه: marvazana(-e) [قس. مرغزن] (اِ.) ناووس، مقبره (کافران).

مروسنده: morūs-anda(-e) (اِفا.) عادت کننده به چیزی.

مروق: moravvaγ [ع.] (اِمف.) صاف کرده شده. شراب پالوده شده، بادهٔ بی‌درد. خانهٔ رواق‌دار.

مروق: moravveγ [ع.] (اِفا.) صاف کننده. رواق سازنده، معمار.

مروق: morūγ [ع.] (مص‌ل.) خارج گردیدن از دین و آیین.

(مروه): moravvah [ع. مروح] (اِفا.) (ف.) سخت خوشبوی و معطر کننده (برهان).

مروی: marv-ī [ع.] (اِمف.) روایت کرده شده، نقل شده.

مره: marra(-e) [ع. مرة] (مص‌م.) یک بار کاری را انجام دادن. (اِ.) یک دفعه، یک مرتبه؛ ج. مرات. اسم مره: (صر. ع.) مصدری است دال بر وقوع فعلی در یک بار (یک دفعه).

مرهفه: morhafa(-e) [ع. مرهفة] (اِ.) اسب لاغر میان؛ ج. مرهفات.

مرهم: marham [ع.] (اِ.) دارویی که بر روی زخم نهند یا بر آن بمالند؛ ج. مراهم. ضح.ـ (پز.) محصول دارویی روغنی و نرم که از ترکیب و آمیختن یک صمغ گیاهی (و یا یک یا چند قسم موم معدنی و گیاهی) با یکی دو نوع مادهٔ روغنی حاصل می‌شود و مورد استعمال خارجی دارد. ضح.ـ در برخی مآخذ مرهم‌ها را با پمادها یکی می‌دانند در حالی که در پمادها یک مادهٔ دارویی مؤثر در یک محیط روغنی بی‌تفاوت و خنثی حل می‌شود و این مادهٔ روغنی در تداوی تأثیری ندارد در صورتی که در مرهم‌ها خود مواد روغنی ضمن اینکه حلال واقع می‌شوند جزو مواد دارویی اصلی هم قرار دارند؛ بریزه. مرهم با سلیقون: (پز.) مرهمی که از ترکیب موم زرد و کلفن و روغن زیتون و زفت سیاه حاصل می‌شود و از آن جهت رفع دردهای عضلانی و مفاصل استفاده می‌کنند. مرهم خاکستری: (پز.) مرهمی از اختلاط

PDF Eraser Free

کلرورمرکوریک (سوبلیمهٔ خالص) و یا سولفور جیوه با آکسونژ (چربی خوک) و یا پیه آب کرده به نسبت یک درصد تهیه شود؛ مرهم رمادی. مرهم زیبق، مرهم جیوه، روغن خاکستری. مرهم ساده: (پز.) مرهمی که از ترکیب روغن حیوانی و موم حاصل شود؛ موم روغن. مرهم کافوری: (پز.) دارویی است مرکب از کافور، روغن زیتون و غیره که جهت تسکین درد اعضا بکار رود.

مرهون: marhūn [ع.] (امف.) رهن گذاشته شده، گرو نهاده. (ا.) گروگاه (فره.)

مری: marī(me-) [ع. مرئ] (ا.) (پز.) لولهٔ طویلی است عضلانی غشایی که از حلق شروع می‌شود و به معده ختم می‌گردد و یکی از قسمت‌های لولهٔ گوارش است. مری به شکل مجرایی است که از گردن و سینه عبور می‌کند و از سوراخ مخصوص به خود از پردهٔ حجاب حاجز می‌گذرد و پس از سیر ۲ تا ۴ سانتیمتر در شکم به معده مربوط می‌شود. قسمت فوقانی مری عضله‌ای است مخطط و در بقیه دارای الیاف عضلانی صاف است. طول مری ۲۵ سانتیمتر است و فاصلهٔ انتهای فوقانی مری تا قوس‌های دندانی ۱۳ سانتیمتر می‌باشد. مری از دو طبقهٔ عضلانی (یکی الیاف عضلانی طولی در خارج و دیگر الیاف عضلانی حلقوی در داخل) و نسج زیر مخاطی و بالاخره نسج مخاطی که طبقهٔ درونی است ساخته شده است. مری قابل اتساع است. در گردن، در عقب قصبة الریه و جلو ستون فقرات واقع شده است و در سینه در عقب کیسهٔ قلب قرار دارد، بطوری که کیسهٔ قلب در جلو مری بن‌بست هالر را بوجود می‌آورد و به هنگام ورم این کیسه عسرالبلع تولیدمی‌شود. مری در سینه با شریان آورتا (آئورت) مجاور است. سوراخ حجاب حاجزی مری بلافاصله در جلو سوراخ حجاب حاجزی آورتا است؛ سرخ روده، سرخ نای، گلوی سرخ.

مری: marī [ع. مرئ] (ص.) گوارا، گوارنده.

مری: merī(-rē) [ممال. ع. مراء] (مص‌ل.) جدال کردن، برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی.

مری: morī [ع. مرئ] (افا.) ریاکننده.

مریح: merrīh [ع.] (ص.) شادمان. خرامنده.

مریخ: merrīx [ع.] (ا.) (کنـ.) زغال افروخته، انگشت.. (کیمـ.) الف ـ آهن. ب ـ فولاد. مریخ آفتاب علم: (کنـ.) آتش. مریخ ذنب فعل: (کنـ.) حلقهٔ زنجیری که بر پای ستوران گذارند. مریخ زحل‌خوار: (کنـ.) آتش انگشت و زغال. مریخ و کیوان دیدن: (کنـ.) انگشت و زغال نیم سوخته را در منقل دیدن.

مرید: marīd [ع.] (ص.) سرکش، نافرمان. بیرون رفته از فرمان خدا؛ ج. مرداء.

مرید: morīd [ع.] (افا.) اراده کننده، خواهنده. از صفات ثبوتی خدای تعالی است. (تصـ.) آنکه پیرو پیری شود و از او آداب طریقت بیاموزد؛ مقـ. مرشد. ضـح.ـ غزالی گفته است که مرید کسی است که درهای اسماء به روی او باز شده و از جملهٔ متوصلین به خداوند است به وسیلهٔ اسم (ابن العربی) (تاریخ تصوف دکتر غنی. ۶۵۵)؛ ج. مریدیدن.

مریزاد: ma-rīzād (فعـ. دعایی، صتـ.) در مورد تحسین کار کسی بکار رود. (کشتی) پهلوانی که از حریف عاجز شود و می‌خواهد کشتی را ختم کند، گوید: «مریزاد». در این صورت حریف از او دست برمی‌دارد. دست مریزاد: در مورد تحسین

PDF Eraser Free

بکار رود.

مریشم: marīšom (اِ.) پارچه و نواری که بر جراحت بندند؛ خسته‌بند.

مریض: marīz [ع.] (ص.) بیمار، ناخوش؛ مق. تندرست، سالم؛ ج. مرضی.

مریض‌خانه، مریضخانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) بیمارستان، دار الشفاء. مریض‌خانه بلدی: بیمارستان شهر (فره.)

مریم: maryam [ع.] مریم بکر معانی: (اضـ. تشبیهی) معنی‌ها و مضمون‌هایی که مانند حضرت مریم بکر باشند. مریم عور: (کنـ.) شاخهٔ درخت انگور در ایام خزان. نامی است زنان را. (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ نرگسی‌ها و از دستهٔ گوش‌خرها. این گیاه علفی و دارای گل‌های سفید زیبایی است که دارای عطر مطبوعی می‌باشند. اصل این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به دیگر نقاط دنیا برده شده است؛ مسک رومی، زنبل، گل‌مریم. ضح.ـ گل مریم پرپر و کم پر. دو قسم در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۹۹).

مز: maz (اِمص.) مزیدن، مکیدن. (فعل.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «مزیدن»؛ بمک.

مز: maz(z) [ع.] (مص‌م.) مکیدن چیزی را.

مز: moz(z) [ع.] (ص.) آنچه که طعمش بین ترش و شیرین باشد؛ میخوش.

مزابنه: mozābana(-bene) [ع. مزابنة] (مص‌م.) خریدن و فروختن چیزی به چیزی به تخمین (بی‌آنکه وزن یا شمارهٔ آنها معلوم باشد.)

مزاج: mezāǰ [ع.] (مص‌ل.) آمیختن، آمیخته شدن. (اِمص.) آمیزش، اختلاط. مزاج گوهران: (کنـ.) عناصر اربعه. (اِ.) آنچه که شیئی با آن آمیخته باشد مثل شیر یا شراب که با آب آمیخته باشند. (پز.قد.) کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدید آید. ضح.ـ (پز.) تظاهراتی حیاتی و اختصاصات روحی و جسمی یک فرد. کیفیت و چگونگی وضع جسمی و روحی یک فرد که نتیجهٔ اثرات فعل و انفعالات فیزیولوژیکی اندام‌ها و متابولیسم عمومی بدن و دستگاه‌های مختلف حیاتی بر یکدیگر است. تشخیص چگونگی مزاج تأثیر بسیاری در تشخیص امراض و یافتن راه معالجه آنها دارد. اختلال مزاج: (پز.) اختلال کار دستگاه‌های عمومی و متابولیسم عمومی بدن. (پز.) در طب قدیم مزاج بطور عام به حالت طبعی و کیفی یک فرد اطلاق می‌شد در صورتی که تظاهرات زیستی یکی از دستگاه‌های حیاتی (مثلاً خون یا صفرا یا سودا) بر دستگاه‌های دیگر حیاتی غلبه داشته باشد؛ طبع. ضح.ـ قطب‌الدین گوید: چون عناصر اربعه بعضی با بعضی دیگر مجتمع شوند بر وجهی که آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ کیفیات متضاده تا حدی که حاصل شود از ایشان کیفیتی متوسط متشابه در جمیع اجزاء، این اجتماع امتزاج ایشان باشد و آن کیفیت متوسط مزاج و فساد با مزاج فرق دارد (درةالتاج جملهٔ چهارم از فن دوم ص ۲۷) فرق مزاج با فساد این است که فساد تبدیل بسایط است بعضی به بعضی دیگر یعنی انقلاب عنصری به عنصر دیگر و مزاج حد متوسط تجمعات است (فرع. سجـ.) ضح.ـ (پز.قد.) قدما به چهار مزاج اصلی قایل بودند. ۱ ـ مزاج صفراوی، گرم و خشک که در نتیجهٔ غلبهٔ صفرای زرد است. ۲ ـ مزاج دموی یا خونی، گرم و مرطوب. ۳ ـ مزاج مالیخولیایی (سوداوی) در این مزاج سودا غلبه دارد؛ سرد و خشک. ۴ ـ مزاج بلغمی. که در نتیجه ازدیاد لنف در بدن است؛ سرد و مرطوب. از

PDF Eraser Free

سوی دیگر قدیمیان مجموعاً به ۱۲ نوع مزاج قایل بودند و آنها را به سه دسته تقسیم می‌کردند، از این قرار: ۱ ـ مزاج‌های سادهٔ مفرد ـ شامل مزاج‌های گرم، سرد، خشک، تر. ۲ ـ مزاج‌های سادهٔ مرکب ـ شامل مزاج‌های: گرم و تر، گرم و خشک، سرد و تر، سرد و خشک. ۳ ـ مزاج‌های مادی ـ شامل مزاج‌های بلغمی، دموی، صفراوی، سوداوی. ترکیبات اسمی: بغغمی مزاج: (پز.) رطوبی مزاج. پهلوانی مزاج: (پز.) کسی که دارای عضلات ورزیده و قوی باشد؛ عضلانی مزاج. دموی مزاج: (پز.قد.) به فردی اطلاق می‌شد که دستگاه گردش خونش تظاهرات سایر دستگاه‌های دیگر حیاتی را تحت الشعاع قرار داده باشد. رطوبی مزاج: (پز.قد.) به فردی اطلاق می‌شد که دستگاه لنفیش بر سایر اعمال حیاتی برتری داشته. چنین افرادی ظاهراً خونسرد و بی‌اعتنا و دیر رنج و کمتر عصبانی باشند؛ بلغمی مزاج. سوداوی مزاج: (پز.قد.) به افرادی اطلاق می‌شد که دچار برخی تظاهرات جنون‌آمیز و یا مبتلا به جنون بودند؛ سودایی مزاج. صفراوی مزاج: (پز.قد.) به کسی اطلاق می‌شد که تظاهرات اثرات و اعمال صفرایش بیش از سایر اعمال حیاتیش بوده؛ صفرایی مزاج. عصبی مزاج: (پز.قد.) به افرادی گفته می‌شود که زود رنج و ناراحت و زود خشم بودند. عضلانی مزاج: (پز.) پهلوانی مزاج. مزاج اتم: (فل.) اکمل مزاج‌ها است که در جمادات نزدیک به نفس نباتی است و در نباتات نزدیک به نفس حیوانی است. (فل. پز.) مزاج معتدل (فرع. سجـ.) مزاج اشرف: (فل.) مزاج انسان که پذیرندهٔ همهٔ معارف و کمالات الهی است (مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق. ۲۲۰، فرع. سجـ.) مزاج اول: (فل. پز.) کیفیات اصلی عناصر اربعه (برودت، حرارت، یبوست و رطوبت) می‌باشد، در مقابل مزاج ثانی که کیفیات حاصل از امتزاج و ترکیب اجزای عناصر است (شفا ج ۱ ص ۳۷۹؛ فرع. سجـ.) مزاج برزخی (البرزخی): (فل.) مزاج حاصل از عناصر و اجسام است (فرع. سجـ.) مزاج خارج: (فل. پز.) مزاجی است که خارج از حد اعتدال باشد. (شفا ج ۱ ص ۴۴۳؛ فرع. سجـ.) مزاج معتدل: (فل. پز.) مزاجی است که حاصل از تعادل اخلاط اربعه و ترکیب عناصر است (شفا ج ۱ ص ۴۴۳؛ فرع. سجـ.) خلق، خوی.

مزاح: mezāh [ع.] (مص‌ل.) شوخی کردن، خوش طبعی کردن. (امص.) شوخی، خوش طبعی.

مزاح: mazzāh [ع.] (ص.) بسیار شوخی کننده، بسیار شوخ.

مزاحف: mozāhaf [ع.] (امف.) مقاتله شده (تاج العروس) (غم.) (عر.) بحر یا رکنی که در آن حرفی کم یا زیاده شده باشد.

مزاحم: mozāhem [ع.] (افا.) زحمت دهنده، رنج دهنده، باعث زحمت. انبوهی کننده (غم.)

مزاحمت: mozāhamat(-he-) [ع. مزاحمة] (مص‌م.) زحمت دادن، رنج رسانیدن. (امص.) زحمت.

مزاحه: mazāha(-e) [ع. مزاحة] (مص‌ل.) شوخی کردن. (امص.) شوخی، خوش طبعی.

مزاد: mazād [ع.] (مص‌م.) زیاد کردن، افزودن. افزودن قیمت چیزی. (امص.) زیادت، زیادی. ضح.ـ در برهان قاطع آمده: مزاد... در عربی به معنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد. (ص.) زیاد کرده شده. (ا.) نوعی است از بازی و آن چنان است که دو کس در برابر یکدیگر خم شده بایستند و سر

PDF Eraser Free

بر سر هم نهند و سر ریسمانی را شخصی بر دست گیرد و بر دور و پیش ایشان می‌گردد و نمی‌گذارد که کسی بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصی را که محافظت ایشان می‌کند خربنده گویند. چون آن شخص پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجای آن دو کس باز دارد و همچنین محافظت آن یک کس می‌کند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریف‌ها بر آنها سوار شود فرود نمی‌آید تا دیگری به دام نیفتد، بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد.

مزار: mazār [ع.] (اِ.) جای زیارت، زیارتگاه. (ف.) گور، قبر، آرامگاه؛ ج. مزارات.

مزارع: mazāre' [ع.] (اِ.) جِ. مزرعه؛ کشتزارها.

مزارع: mozāre' [ع.] (اِفا.) (فق. حق.) کسی که زمین خود را به ازای سهمی از محصول و به موجب عقد مزارعه به دیگری واگذار کند.

مزارعه: mozāra'a(-re'e) [ع. مزارعة] (مص‌م.) زراعت کردن. (فق. حق.) عقدی است که به موجب آن احد طرفین زمینی را برای مدت معینی به طرف دیگر می‌دهد که آن را زراعت کرده و حاصل را تقسیم کنند (قانون مدنی، ماده ۵۱۸). ضح.ـ در عقد مزارعه حصهٔ هر یک از مزارع و عامل باید به نحو اشاعه از قبیل ربع یا ثلث یا نصف و غیره معین گردد و اگر به نحو دیگر باشد احکام مزارعه جاری نخواهد شد. (ایضاً مادهٔ ۵۱۹).

مزاعمت: mozā'amat [ع. مزاعمة] (مص‌م.) انبوهی کردن. (اِمص.) انبوهی.

مزاوجت: mozāvaǰat(-ve-) [ع. مزاوجة] (مص‌م.) جفت و قرین شدن، زناشویی کردن؛ ج. مزاوجات.

مزاولت: mozāvalat(-ve-) [ع. مزاولة] (مص‌ل.) به کاری اشتغال ورزیدن. ممارست کردن در کاری، ورزیدن. ارادهٔ کاری کردن. (اِمص.) اشتغال به کاری، ممارست.

مزایده: mozāyada(-yede) [ع. مزایدة] (مص‌م.) چیزی را در معرض فروش گذاشتن به نحوی که هر خریداری که قیمت بیشتر پیشنهاد کند، آن چیز بوی فروخته شود؛ مق. مناقصه؛ ج. مزایدات.

مزبق: mozabbaγ [ع. عم.] (اِمف.) زیبق اندوده، جیوه مالیده.

مزبله: mazbala(-le) [ع. مزبلة] (اِ.) جای ریختن سرگین و خاکروبه؛ ج. مزابل.

مزبور: mazbūr [ع.] (اِمف.) نوشته شده، مذکور. ضح.ـ بعضی این کلمه را فصیح نمی‌دانند ولی این لغت قیاساً جایز است و هم در عربی استعمال شده.

مزج: mazǰ [ع.] (مص‌م.) آمیختن، درهم آمیختن، مخلوط کردن. (اِمص.) آمیزش، اختلاط.

مزجات: mozǰāt [ع. مزجاة، مؤث مزجی] (اِمف.) اندک و بی‌اعتبار، کم و پست. بضاعت مزجات: متاع قلیل، کالای اندک. (کنـ.) علم اندک، معرفت قلیل.

مزح: mazh [ع.] (مص‌ل.) شوخی کردن.

مزحوف: mazhūf [ع.] (اِمف.) دور شده از اصل. (عر.) دارای زحاف.

مزخرف: mozaxraf [ع.] (اِمف.) آراسته شده. زراندود. دروغی که به لباس راست درآمده. کلام بیهوده (به دو معنی اخیر.)

مزد: mozd (اِ.) اجر، اجرت، پاداش کار. مزد دندان: دندان مزد. به مزد گرفتن: استیجار (ترجمان القران ۸.)

مزدحم: mozdaham [ع.] (اِفا.) ازدحام

PDF Eraser Free

کننده، انبوهی کننده.

مزدحم: mozdahem [ع.] (اِمف.) ازدحام کرده شده، انبوه شده.

مزدکی: mazdak-ī (حامص.) مانند مزدک بودن (در برانگیختن فتنه).

مزدوج: mozdavaǰ [ع.] (اِمف.) جفت شده. بهم آمیخته شده. (شعر) شعری که مصراع‌های آن هم وزن و هر دو مصراع پیاپی آن هم قافیه باشند؛ مثنوی. (بع.) آن است که در بیتی علاوه بر قافیه، سجع‌هایی نیز آورده شود. (رض.) دو جملهٔ a+b ، a-b را نسبت بهم مزدوج گویند.

مزدوج: mozdaveǰ [ع.] (اِفا.) همسر گیرنده، ازدواج کننده.

مزدوجه: mozdavaǰ-a(-e) [ع. مزدوجة] (اِمف.) مؤنث مزدوج (همع.) (اِ.) کلاهی بود پنبه‌آکنده که صوفیان استعمال می‌کردند؛ مزدوجه. ضح.ـ این کلمه را بعدها به تحریف «مجوزه» خوانده‌اند.

مزدور: mozd-ūr [= مزدبر] (ص‌مر.) کسی که در مقابل کاری مزد گیرد. شاگرد استاد صنعتکار. مزدور دیو(ان): شخصی که کارهای بیهوده کند که در آن نه فایدهٔ دنیا و نه نفع آخرت به جهت او باشد؛ هیزم‌کش دوزخ. عامل دیوانی.

مزدوری: mozdūr-ī (حامص.) مزد گرفتن در مقابل انجام دادن کاری. شاگردی استاد صنعتکار.

مزدیسنان: mazda-yasn-ān (اِ.) جِ. مزدیسن؛ پیروان مزیسنا.

مزراق: mezrāγ [ع.] (اِ.) حربه‌ای است مانند نیزه، نیزهٔ خرد. شتری که رحل را سپس افکند؛ ج. مزاریق (غم.)

مزربف: mozarbaf [معر.] (اِمف.) پارچهٔ زربفت.

مزرد: mozarrad [ع.] (ص.) حلقه حلقه (زره).

مزرعه: mazra'a(-e) [ع. مزرعة] (اِ.) محل کشت و زرع، کشت‌زار؛ ج. مزارع. مزرعه خاک: (کنـ.) زمین. (کنـ.) جسد انسان و حیوان. (کنـ.) قبر، گور. مزرعه دانه‌سوز: (کنـ.) دنیا، عالم.

مزروع: mazrū' [ع.] (اِمف.) کاشته شده (زمین)، کشت‌شده.

مزعفر: moza'far [ع.] (اِمف.) خوراکی (پلو یا چلو) که با زعفران خوشبو رنگین شده باشد. زعفرانی، زرد رنگ.

مزعم: maz'am [ع.] (اِ.) محل طمع، مطمع. امری که بر آن اعتماد نباشد.

مزغ: mazγ [= مغز] (اِ.) مغز. خداوند مزغ: خردمند، با تدبیر.

مزغان: mezγān [= مزقان، متر. موزیکان.] (اِ.) موسیقی‌دانان. دسته‌ای از سازهای مختلف موسیقی که در نظام با هم نوازند. موسیقی.

مزکت: mazket [آرا. ع. مسجد] (اِ.) مسجد. مزکت آدینه: مسجد جمعه، مسجد جامع (التفهیم. مقدمه ص قف)

مزکوم: mazkūm [ع.] (اِمف.) آنکه به زکام مبتلی شده؛ ج. مزکومین.

مزکی: mozakkā [ع.] (اِمف.) پاک کرده شده. زکات داده شده.

مزکی: mozakkī [ع.] (اِفا.) پاک کننده، پاکیزه کننده. معرف، شناساننده. (شرع.) آنکه شاهدان عادل را تزکیه و آنها را به پاکی و پارسایی توصیف کند. (السامی)

مزگه: mezga(-e) (اِ.) هوای تیره.

مزلت: mazallat [ع. مزلة] (اِ.) جای لغزیدن، محل لغزش. (اِمص.) لغزش؛ ج. مزال.

مزلزل: mozalzal [ع.] (اِمف.) ترسانده شده. لرزیده.

PDF Eraser Free

مزلف: mozallaf [از زلف به سیاق عربی] (امف.) آنکه دارای زلف است. معشوق زلف‌دار. پسری که زلف آراسته دارد؛ ژیگولو. ضح.ـ مزلف بر وزن معظم کلمهٔ مجعولی است که از «زلف» ساخته‌اند.

مزلق: mozlaγ [ع.] (امف.) لغزانده، لغزش داده شده.

مزلق: mozleγ [ع.] (افا.) لغزاننده، لغزش دهنده. (پز.) دوایی را نامند که به قوت ملینه و رطوبت مزلقه که دارد تعیین سطح عضو نماید به حدی که بغزاند آنچه در آن محتبس است و تحریک آن نموده دفع نماید مانند آلو بخارا (مخزن الادویه).

مزلقه: mazlaγa(-e) [ع. مزلقة] (ا.) جای لغزیدن، مکان لغزش.

مزمار: mezmār [ع.] (ا.) (مس.) نی که در آن نوازند، نای نوازندگی. ضح.ـ در زبان عربی به هر چیز لوله شکل که در آن بتوان دمید اطلاق می‌شود، چنانکه در زبان فارسی نیز چنین چیزی را نای می‌گوییم. به همین جهت در موسیقی هر آلت بادی چوبی را به عربی مزمار و به فارسی نای خوانده‌اند (آلات موسیقی قدیم ایران. مجلهٔ موسیقی. دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۳ ص ۷۰). (مس.) سرود و شعری که با نی نوازند؛ ج. مزامیر. (پز.) ناحیه‌ای در قسمت تحتانی حنجره که در فاصلهٔ بین تارهای صوتی تحتانی قرار دارد و در حقیقت فضای بین تارهای صوتی و تحتانی است. هوا در موقع خروج از حنجرهٔ تارهای صوتی تحتانی را به ارتعاش درمی‌آورد و صدا تولید می‌شود، به عبارت دیگر هوا در موقع خروج از ناحیهٔ مزمار موجب ارتعاش تارهای صوتی تحتانی می‌شود و صدا تولید می‌گردد؛ چاک نای، فم حنجره، چاک صورت.

مزمر: mezmar [ع. مزمار] (ا.) نای، سیه‌نای. عود، بربط. ضح.ـ آقای حسینعلی ملاح مزمر به معنی عود و بربط را اشتباه فرهنگ‌نویسان و شاعران و اصل آن را همان «مزمار» داند (مجله موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۸ ص ۵۴ ـ ۵۵).

مزمزه: maz-maz-a(-e) (ا.مصغ.) (عم.) چشش چیزی (غذا و غیره). ضح.ـ این کلمه را نباید با مضمضهٔ عربی که لغتی فصیح و به معنی گردانیدن آب در دهان به منظور شستن و پاک کردن دندان‌ها و دهان است، اشتباه کرد، چه مزمزه کردن مخفف مزه مزه کردن (چشیدن) است. (فرعا.جما.)

مزمل: mozammel [ع.] (افا.) خود را در جامه پیچنده. (ا.) لولهٔ مسین و برنجین که چون به طرفی بگردد آب را ببندد و به طرف دیگر آب را بگشاید؛ شیر آب.

مزمل: mozzammel [ع.] (افا.) خود را در جامه پیچنده، در گلیم پیچنده خویشتن را.

مزمن: mozman [ع.] (امف.) زمین‌گیر، عاجز.

مزمن: mozmen [ع.] (افا.) آنچه که زمانی طولانی بر آن گذشته؛ کهنه، دیرینه. مرض مزمن: (پز.) بیماریی که مدتی دراز مریض بدان مبتلی است، مرضی که کهنه شده باشد.

مزن: mozn [ع.] (ا.) ابر (پر آب). باران.

مزنده: maz-anda(-e) (افا.) مزه کننده. مکنده.

مزور: masūr [ع.] (امف.) زیارت شده.

مزور: mozavvar [ع.] (امف.) تزویر شده، تقلب شده. ساختگی، مصنوع. غذایی که بیمار را دهند. خط مزور: خطی که کسی به تقلید از خط دیگری نویسد.

مزور: mozavver [ع.] (افا.) کسی که دروغ را بصورت راست درآورد؛ تزویر کننده. مکار، حیله‌گر؛ ج. مزورین.

مزوره: mozavvar-a(-e) [ع. مزورة] (امف.)

PDF Eraser Free

مؤنث مزور. تزویر شده. نوعی آش که به بیماران دهند (قزوینی. یادداشتها ۷:۷۸) (با گوشت یا بی‌گوشت)؛ ج. مزورات.

مزوق: mozavvey [ع.] (اِفا.) مزیق، نقاشی. راست کرده شده.

مزوله: mezvala(-e) [ع. مزولة] (اِ.) ساعتی آفتابی، شاخص.

مزه: maza(-e) [= مژه] (اِ.) کیفیتی که از چشیدن یا جویدن و نوشیدن چیزی احساس شود؛ مانند: شیرینی، شوری، تلخی. (عم.) خوراکی مختصر که با مشروب خورند از قبیل آجیل، سبزی و غیره. ضح.ـ آنچه که امروزه «مزهٔ» شراب می‌گوییم سابقاً «نقل» گفته می‌شده است (مینوی. تعلیقات نوروزنامه. ۱۰۶). مزهٔ عرق: (عم.) خوراکی مختصر که با مشروب خورند. (کن.) امرد، مفعول. لذت غذا. نفع، سود. (امص.) عمل مزیدن. مزهٔ دهان (دهن) کسی را فهمیدن: (عم.) مقصود او را فهمیدن، به قصد او پی بردن.

مزهزه: mozahzeh [معر. از «زه» به صیغهٔ عربی] (اِفا.) زه‌زه گوینده، آفرین‌گوی.

مزه کردن: maza(-e)-kardan (مص‌ل.) مزه دادن. برای ما خیلی مزه کرد: بسیار خوشمزه و لذیذ بود. مزه کردن به دهن کسی: (عم.) خوشمزه بودن غذا در دهن وی. مطلوب وی واقع شدن.

مزی: mazī(yy) [ع.] (ص.) ظریف. دارای مزیت، ممتاز.

مزیت: mazīyyat [ع. مزیة] (اِمص.) افزونی و رجحان (از نظر علم، عقل، بزرگواری، شجاعت و غیره)؛ برتری، رجحان، امتیاز؛ ج. مزایا.

مزیج: mezīǰ(-zēǰ) [ممال ع. مزاج] (اِ.) مزاج.

مزیح: mezīh(-zēh) [ممال ع. مزاح] (اِ.) مزاح.

مزید: mazīd [ع.] (مص‌ل.) افزون شدن. (مص‌م.) زیاد کردن. (اِمص.) افزونی، زیادتی. (اِمف.) افزون کرده شده، زیاده شده. حرف مزید: (ق.) آن است که حرف خروج بدان پیوندد و آن را از بهر آن مزید خوانند که اقصی غایت حروف قافیت در اشعار تازی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آن را مزید خوانند (المعجم. چا. دانشگاه. ض ۲۶۷). بر مزید: اضافه شونده، افزون. مزید مؤخر: پسوند، پساوند. مزید مقدم: پیشوند، پیشاوند.

مزیدن: maz-īdan (مص‌م.) (مزید، مزد، خواهد مزید، بمز، مزنده، مزیده، مزه). مزه کردن، چشیدن. مکیدن.

مزیده: maz-īda(-e) (اِمف.) مزه کرده شده. مکیده شده.

مزیده: mazīda(-e) [ع.] (اِ.) بازیی است که آن را مزاد و خربنده هم گویند. بازیی است که آن را خیزبگیر گویند.

مزیف: mozayyaf [ع.] (اِمف.) سکهٔ رد شده به جهت ناسره بودن آن، درهم ناصره، نبهره.

مزیف: mozayyef [ع.] (اِفا.) ردکنندهٔ سکه به جهت ناسره بودن آن.

مزیل: mozīl [ع.] (اِفا.) زایل کننده، پاک‌کنندهٔ اثر چیزی.

مزین: mozayyan [ع.] (اِمف.) زینت کرده شده، آراسته.

مزین: mozayyen [ع.] (اِفا.) زینت دهنده، آراینده؛ ج. مزینین.

مژ: maž (ص.) مهمل کژ.

مژ: mož [قس. میغ] (اِ.) بخاری است تیره نزدیک به زمین؛ میغ.

مژدگانی: možda(e)g-ān-ī (اِ.) انعامی که

PDF Eraser Free

شنوندهٔ خبری خوش به خبرآورنده دهد؛ انعام، بخشش. خبر خوش، مژده، بشارت.

مژده: možda(-e) (اِ.) خبر خوش، بشارت، نوید. (عم.) مژدگانی، انعام خبر خوش. شادی، خوشحالی.

مژگان: moža(e)g-ān, mežgān (اِ.) ج. مژه؛ موهای ریزی که در کنار آزاد پلک‌های فوقانی و تحتانی چشم می‌رویند؛ مژه‌ها.

مژه: moža(-e), me- (اِ.) هر یک از موهای کنار آزاد پلک چشم؛ ج. مژگان. ضح.ـ در شعر بصورت مشدد آید.

مس: mas [= مه] (ص.) بزرگ، مه.

مس: mas(s) [ع.] (مص‌م.) دست مالیدن، سودن. (اِمص.) دست مالی، سایش. دیوانگی.

مس: mes [معر. مس] (اِ.) (شیم.) فلزی است قرمز رنگ که در ۱۰۸۳ درجه ذوب می‌شود و وزن مخصوصش ۸/۹ می‌باشد و پس از نقره بهتر از دیگر فلزات هادی گرما و الکتریسیته است. کاملاً چکش خوار و قابل تورق و مفتول شدن است. قابلیت تورق این فلز به حدی است که از آن می‌توان ورقه‌های بسیار نازکی تهیه کرد که نور سبز به خوبی از آن عبور کند. مفتول‌های باریکی که از آن تهیه می‌کنند تا قطر ۰/۳ میلیمتر نیز می‌تواند باشد. از مس گرم شده در کوره بخارهای اکسید کوئیوریک (CuO) متصاعد می‌شود که با شعلهٔ سبز رنگی می‌سوزد. مس قدیمترین فلزی است که به وسیلهٔ بشر کشف شده و آلیاژهای آن نیز جزو قدیمترین آلیاژهایی هستند که بشر آنها را شناخته و در صنعت از آنها استفاده کرده است. دورهٔ فلزات که در حقیقت دورهٔ زندگی صنعتی بشر است با این فلز شروع می‌شود. میل ترکیبی مس بسیار کم است. سطح مس در هوای معمولی همیشه از یک طبقهٔ بسیار نازک اکسید مس قرمز رنگ (Cu_2O) پوشیده می‌شود و اگر هوا مرطوب باشد، بر اثر وجود گاز کربنیک سطح مس از طبقه‌ای هیدروکربنات سبز رنگ (زنگار) پوشیده می‌گردد که بقیهٔ فلز را حفظ می‌کند. آب در هیچ یک از درجات حرارت بر مس اثری ندارد. عصر مس: (زم.) به موجب تحقیقاتی که به وسیلهٔ دانشمندان زمین‌شناس به عمل آمده، اولین فلزی که بشر بخواص آن پی‌برد و از آن در زندگی خود استفاده کرد مس می‌باشد. به همین جهت اولین قسمت دورهٔ فلزات را (عصر ما هم دنبالهٔ دورهٔ فلزات و عصر آهن است) زمین‌شناسان بنام عصر مس نام‌گذاری کرده‌ان. در عصر مس همهٔ مصنوعات بشر منحصراً از این فلز ساخته می‌شد. عصر مس تقریباً از شش یا هفت هزار سال پیش از میلاد مسیح شروع و تقریباً به چهار یا پنج هزار سال قبل از میلاد که شروع دورهٔ مفرغ است، ختم می‌شود. مس زرداندود: (کن.) دوستی و آشنایی به نفاق. دروغ راست مانند.

مساء: masā' [ع. ف. مسا] (اِ.) اول شب، شبانگاه؛ مق. صباح. زمان میان ظهر، مغرب، بعدازظهر؛ ج. امسیه.

مسأت، مسائت: masā'at [ع. مساءة] (مص‌ل.) بد آمدن. گفتار یا کردار ناپسند داشتن. گمان بد بردن. (اِمص.) اکراه. بدحالی.

مسائلت: mosā'alat(-'el-) [ع. مسائلة] (مص‌ل.) سؤال کردن، پرسیدن.

مسابقه: mosāba*γ*a(-be*γ*e) [ع. مسابقة] (مص‌ل.) پیشی گرفتن بر یکدیگر در دویدن، تاختن، جنگیدن و غیره. (اِمص.) پیشی، سبقت. ضح.ـ (ور.) مسابقه انواع مختلف دارد؛ ج. مسابقات.

مساجد: masāǰed [ع.] (اِ.) جِ. مسجد؛

PDF Eraser Free

مزکت‌ها.

مساح: massāh [ع.] (ص.) کسی که شغلش مساحت کردن اراضی است؛ زمین‌پیما.

مساحت: mesāhat [ع. مساحة] اندازه گرفتن زمین، پیمودن اراضی. (اِمص.) پیمایش زمین. (اِ.) سطح محوطه و زمینی. (مال.) تشخیص مالیات حکومت به وسیلهٔ اندازه‌گیری زمین. ضح.ـ در تداول به فتح اول استعمال شود.

مسارح: masāreh [ع.] (اِ.) جِ. مسرح؛ چراگاه‌ها.

مسارع: mosāre' [ع.] (اِفا.) شتابنده؛ ج. مسارعین.

مسارعت: mosāra'at(-re-) [ع. مسارعة] (مص‌ل.) شتاب کردن، تند شتافتن. پیشی گرفتن بر یکدیگر. (اِمص.) شتاب، تعجیل. سبقت.

مساس: masās [ع.] (مص‌م.) مس کردن، دست مالیدن، سودن. (اِمص.) مس، سایش.

مساعد: mosā'ed [ع.] (اِفا.) یاری کننده، یاور، موافق؛ ج. مساعدین.

مساعدت: mosā'adat('-edat) [ع. مساعدة] (مص‌م.) یاری کردن، موافقت کردن. (اِمص.) یاری، موافقت.

مساعده: mosā'ada('-ede) [ع. مساعدة] مبلغی پیشکی پرداختن، پیش‌پرداخت (فره.) (اِ.) پولی که پیشکی پردازند؛ پیش‌پرداخت.

مساعفت: mosā'afat('-efat) [ع. مساعفة] (مص‌م.) یاری کردن. (اِمص.) یاری.

مساعی: masā'ī [ع.] (اِ.) جِ. مسعی؛ سعی‌ها، کوشش‌ها.

مساغ: masāγ [ع.] (اِ.) معبر، گذرگاه. محل فرو رفتن شراب و مانند آن به گلو به آسانی.

مسافت: masāfat [ع. مسافة] (اِ.) دوری نقطه‌ای از نقطهٔ دیگر، فاصلهٔ بین دو مکان؛ ج. مسافات. بعد مسافت: دوری راه. قطع مسافت: طی طریق، راه سپردن.

مسافح: mosāfeh [ع.] (اِفا.) زناکار؛ ج. مسافحین.

مسافحه: mosāfaha(-fehe) [ع. مسافحة] (مص‌م.) زنا کردن (اِمص.) زنا.

مسافر: mosāfer [ع.] (اِفا.) آنکه در سفر است؛ ج. مسافرین. مسافران والا: (کنـ.) (تصـ.) اولیاء اللّه، طالبان حق.

مسافربری: m.-bar-ī [ع. ف.] (حامص.) بنگاه مسافربری: گاراژی که مسافران را از شهری به شهری برد.

مسافرت: mosāfarat(-fe-) [ع. مسافرة] (مص‌ل.) از شهر یا کشوری به شهر و کشور دیگر رفتن، سفر کردن.

مسافرخانه: mosāfer-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) مهمانخانه‌ای که مسافران در آن سکونت کنند، مهمانخانه، کاروانسرا.

مسافعت: mosāfa'at(-fe-) [ع. مسافعة] (مص‌م.) کتک زدن. (اِمص.) کتک‌کاری، مضاربه.

مسافهت: mosāfahat(-fe-) [ع. مسافهة] (مص‌م.) دشنام دادن کسی را. (مص‌ل.) نادانی نمودن. اسراف کردن در نوشیدن شراب.

مساق: masāγ [ع.] (مص‌م.) راندن (چارپایان، گله و غیره)؛ سوق. مساق ترسل: نامه نوشتن. خواندن حدیث.

مساقات: mosāγāt [ع. مساقاة] (مص‌م.) گشت کردن زمین به شراکت. (حقـ.) معامله‌ای است که بین صاحب درخت و امثال آن یا عامل در مقابل حصهٔ مشاع معین از ثمره واقع می‌شود و ثمره اعم است از میوه و برگ و گل و غیر آن (قانون مدنی مادهٔ ۵۴۳)؛ عقد مزارعه در مورد درختان. ضح.ـ در هر مورد که مساقات باطل باشد یا مسخ شود تمام ثمره مال مالک است و عامل

PDF Eraser Free

مستحق اجرة المثل خواهد بود (قانون مدنی مادهٔ ۵۴۴).

مسالح: masāleh [ع.] (اِ.) ج. مسلحه‌جاهای ترسناک که در آنها لازم است مسلح باشند. جاهایی که در آنها از رخنه‌های شهر و سرحد مملکت ترس داشته باشند. گروه‌های مسلح. نگهبانان. جاهای دیده‌بانان.

مسالک: masālek [ع.] (اِ.) ج. مسلک‌مسلک‌ها، راه‌ها. طریقه‌های دینی، سیاسی، حزبی. مسالک و ممالک: راه‌ها و کشورها. جغرافی، جغرافیا.

مسالمت: mosālamat(-le-) [ع. مسالمة] (مص‌ل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح کردن. خوش رفتاری کردن. (اِمص.) آشتی، صلح. خوش رفتاری.

مسام: masām [ع.] (اِ.) ج. مسم (= مسمم). سوراخ‌ها. سوراخ‌های باریک و ریز که در سراسر پوست بدن و زیر هر بن موی باشد و عرق از آنها بیرون آید؛ ج. مسامات. ض.ـ بعضی مسام را جمع سم به معنی سوراخ دانسته‌اند (قس. محاسن ج. حسن) (المنجد). مسام جسد: سوراخ‌های بن موی. مسام جلد: سوراخ‌های پوست (بشره).

مسامت: masāmat [ع. مسامة] (اِ.) چوب پهن و کلفتی که در زیر دو قاعدهٔ در نصب کنند. چوب جلو هودج.

مسامت: mosāmet [ع.] (اِفا.) مقابل شونده، روبرو شونده.

مسامته: mosāmata(-mete) [ع.] (مص‌م.) مقابله کردن. برهان مسامته: (فل.) یکی از براهینی است که به منظور اثبات تناهی ابعاد اقامه شده است. ماحصل برهان آنکه دو خط متوازی هرگاه به نحوی از انحاء مسامت یکدیگر گردند، در اولین نقطهٔ مسامته زاویه‌ای حادث می‌کنند و ناچار اولین نقطه‌ای در مسامته بایستی وجود داشته باشد. بعد از این مقدمه گوییم که خطی از مرکز کره بطور متناهی و مستقیم (بالفرض) خارج می‌کنیم و خط دیگری بطور بی‌نهایت از خارج کره محاذی با آن رسم می‌نماییم و بعد کره را حرکت می‌دهیم به نحوی که خط مخرج از مرکز کره با خط خارج یعنی خطی که از خارج کره رسم شده است مسامت (هم سمت) شوند، ناچار حصول مسامته در اولین نقطهٔ خط متناهی یا غیر متناهی است و با فرض اینکه خط خارج از کرهٔ غیر متناهی است، هر نقطهٔ از آن که اولین نقطهٔ مسامته فرض شود مافوق آن نقطهٔ دیگری است بطور بینهایت و در نتیجه لازم می‌آید که اولین نقطه هم سمت یعنی مسامت نباشد و بالنتیجه مسامته حاصل نگردد و این امر خلاف فرض و واقع است زیرا بالوجدان می‌دانیم که موازات قطع شده و مسامته حاصل شده است. (فرلغا. سجـ.)

مسامح: mosāmeh [ع.] (اِفا.) آنکه مسامحه کند، سهل‌انگاری.

مسامحه: mosāmaha(-mehe) [ع. مسامحة] (مص‌ل.) به نرمی رفتار کردن، مدارا کردن. (ف.) به تأخیر انداختن کاری را، کوتاهی کردن. (اِمص.) نرمی، مدارا. کوتاهی، اهمال.

مسامحةً: mosāmahat-an(-me-) [ع.] (ق.) از روی مسامحه، با سهل‌انگاری.

مسامر: mosāmer [ع.] (اِفا.) شب زنده‌دار، شب‌نشین. افسانه‌گو، قصه‌سرا؛ ج. مسامرین.

مسامرت: mosāmarat(-me-) [= مسامرة] (مص‌ل.) گذرانیدن با هم شب را با افسانه‌سرایی. افسانه گفتن.

مساوات: mosāvāt [ع. مساواة] (مص‌ل.) برابر هم بودن. (اِمص.) برابری. (معا.) کلامی که در آن لفظ و معنی برابر باشد. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷۸)؛ مق. ایجاز و اطناب.

PDF Eraser Free

مساورت: mosāvarat(-ve-) [ع. مساورة] (مص‌م.) جست و خیز کردن. حمله کردن بسوی یکدیگر، بر یکدیگر برجستن.

مساومت: mosāvamat(-ve-) [ع. مساومة] (مص‌ل.) بها کردن متاع.

مساوی: masāvī [ع.] (اِ.) ج. مساءت (مساءة) یا ج. سوء. بر خلاف قیاس؛ بدی‌ها، عیب‌ها، کردارهای زشت. ضح.ـ بعضی گفته‌اند آن را مفردی نیست.

مساوی: mosāvī [ع.] (اِفا.) برابر، معادل.

مساهر: mosāher [ع.] (اِفا.) شب زنده‌دار.

مساهرت: mosāharat(-he-) [ع. مساهرة] (مص‌ل.) شب را با هم بیدار بودن. (اِمص.) شب زنده‌داری.

مساهل: mosāhel [ع.] (اِفا.) سهل‌انگار، آسان‌گیر.

مساهلت: mosāhalat(-he-) [ع. مساهلة] (مص‌ل.) به نرمی و آسانی رفتار کردن، سهل‌انگاری کردن. (اِمص.) سهل‌انگاری، آسان‌گیری.

مساهم: mosāhem [ع.] (اِفا.) انباز شونده، شریک، سهیم. تیر قرعه زننده با دیگری.

مساهمت: mosāhamat(-he-) [ع. مساهمة] (مص‌ل.) انبازی کردن، شریک شدن. تیر قرعه زدن با یکدیگر. (اِمص.) انبازی، شرکت.

مسایرت: mosāyarat(-ye-) [ع. مسایرة] (مص‌ل.) برابر رفتن با کسی.

مسألت، مسئلت: mas'alat [ع. مسألة] پرسیدن. (اِمص.) پرسش.

مسأله، مسئله: mas'ala(-e) [ع. مسألة.] حاجت، نیاز، خواهش، درخواست. مطلب، مبحث، قضیه. سؤال (ریاضی، احکام شرعی و غیره)؛ ج. مسایل (مسائل). (کنـ.) (عم.) آلت رجولیت، نره. ضح.ـ در رسم الخط عربی «مسأله» نویسند و به تقلید آن در فارسی هم گروهی همین صورت را بکار برند ولی غالباً «مسئله» متداول است.

مسؤول، مسئول: mas'ūl [ع. مسؤول] (اِمف.) چیزی خواهش شده. کسی که فریضه‌ای بر ذمه دارد که اگر بر آن عمل نکند از او بازخواست شود؛ ج. مسؤولین (مسئولین)، مسؤولات (مسئولات). ضح.ـ در عربی مسؤول نویسند و به تقلید آن در فارسی گروهی همین صورت را بکار برند ولی غالباً مسئول نوشته شود.

مسؤولیت، مسئولیت: mas'ūl-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مسؤول (مسئول) بودن، موظف بودن به انجام دادن امری.

مسبار: mesbār [ع.] (اِ.) آلتی که بدان غور و ژرفای محلی را اندازه گیرند. میل جراحت.

مسبب: mosabbab [ع.] (اِمف.) سبب شده؛ مق. سبب، مسبب؛ ج. مسببین.

مسبب: mosabbeb [ع.] (اِفا.) آنکه سبب چیزی گردد؛ سبب شونده، باعث. وصول کنندهٔ مالیات تا دینار آخر.

مسبت: mosabbet [ع.] (اِفا.) دوای خواب‌آور.

مسبح: mosabbeh [ع.] (اِفا.) آنکه خدای را به پاکی یاد کند؛ تسبیح کنندهٔ خدا، سبحان‌الله گوینده؛ ج. مسبحین.

مسبع: mosba' [ع.] (ص.) کودکی که هفت ماه به دنیا آمده. بچه‌ای که مادرش مرده و دیگری او را شیر داده.

مسبع: mosabba' [ع.] (اِمف.) هفت کرده شده. (شعر) نوعی از مسمط که هر بند آن دارای هفت مصراع باشد.

مسبعه: masba'a(-e) [ع. مسبعة] (اِ.) محلی که در آن جانوران درنده بسیار باشد.

مسبغ: mosbaγ [ع.] (اِمف.) تمام کرده شده.

مسبغ: mosabbaγ [ع.] (اِمف.) تمام کرده

PDF Eraser Free

شده. (عر.) اسباغ زیارت کردن حرفی ساکن است بر سببی که به آخر جزو افتد و آن در فاعلاتن فاعلاتان باشد، فاعلیان بجای آن نهند و آن را مسبغ گویند یعنی تمام کرده چه فاعلاتن خود تمام بود چون بر آن حرفی ساکن زیادت کردند آن را تمام کرده کنند و بعضی آن را مسبغ خوانند از تسبیغ تا مبالغت بیشتر باشد در تمام کردن و بعضی آن را مشبع خوانند از اشباع به شین معجمه و عین مهمله به معنی سیر کردن (المعجم. چا. دانشگاه. ۵۴ و ۵۵).

مسبل: mosbel [ع.] (اِفا.) آنکه سبلتش دراز است: درازبروت. آنکه ازار وی از تکبر بر زمین کشد. آویزندهٔ پرده. به زیر پر کشنده، حافظ و حامی.

مسبل: mosabbal [ع.] (اِمف.) درازبروت. پیر زشت رو. در راه خدا داده شده.

مسبلات: mosabbal-āt [ع.] (اِمف.) ج. مسبله (مسبل)؛ چیزهایی که در راه خدا داده می‌شود.

مسبوق: masbūγ [ع.] (اِمف.) کسی یا چیزی که کسی یا چیزی دیگر بر آن پیشی گرفته باشد. مسبوق به سابقه: آنچه که قبلاً عین یا شبیه آن وقوع یافته باشد. کسی که از پیش در موضوع مانحن‌فیه دارای اطلاع است.

مست: mast (ص.) کسی که به سبب نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود. مست خراب: شرابخواره‌ای که هوش خود را از دست داده. (کنـ.) کسی که به علت داشتن مال و جاه و غیر آنها بسیار مغرور باشد. مست (شراب) غرور: متکبر، مغرور. بیهوش، مدهوش. خشمناک، غضبناک. طالب جنس مخالف. مست شهوت: پر شهوت. خمارآلود، مخمور. (کنـ.) چشم معشوق. مست و ملنگ: (عـم.) شاد و خوشحال و سردماغ.

مست: most (اِ.) گله، شکایت. غم، اندوه.

مستانه: mast-āna(-e) (ص. ق.) مانند مستان، همچون مست.

مستأثر: mosta'ser [ع.] (اِفا.) برگزیننده، منتخب. مختص. متألم، متأثر، غمگین.

مستأجر: mosta'ǰar [ع.] (اِمف.) آنچه به اجاره داده شود، مورد اجاره.

مستأجر: mosta'ǰer [ع.] (اِفا.) اجاره کننده، اجاره‌دار. خدمتکار، اجیر (غم.) کسی که ضرب مسکوکات و ساختن نقده‌ها در بعض مواقع به وی واگذار می‌شد (صفویه)؛ ج. مستأجرین.

مستأصل: mosta'sal [ع.] (اِمف.) از بیخ برکنده، ریشه کنده. (ف.) بی‌نوا، بی‌چیز، تهی‌دست. بدبخت، پریشان، حال. مجبور.

مستأکل: mosta'kel [ع.] (اِفا.) خواهندهٔ اکله (لقمهٔ طعام) از کسی. گیرندهٔ مال ضعیفان.

مستأمن: mosta'men [ع.] (اِفا.) اعتماد کننده، امین یابنده. زنهار خواهنده؛ ج. مستأمنین.

مستأنس: mosta'nes [ع.] (اِفا.) انس گیرنده؛ ج. مستأنسین.

مستأنف: mosta'nef [ع.] (اِفا.) آغاز کننده، از سر گیرنده. (حق.) (نو.) کسی که در محکمه‌ای مغلوب شده مرافعهٔ خود را در محکمهٔ بالاتر از سر گیرد؛ استیناف دهنده؛ ج. مستأنفین.

مست‌بازی: mast-bāzī (حامص.) مست‌بازی درآوردن: (مص‌ل.) (عم.) کمی مشروب نوشیدن و خود را به مستی زدن، تقلید مستان را در آوردن در غیر حالت مستی (فرعا.جما.)

مستبد: mostabed(d) [ع.] (اِفا.) کسی که کارها را به ارادهٔ خود و بدون مشورت با دیگران انجام دهد؛ ج. مستبدین. مستبد به

PDF Eraser Free

رأی: آنکه به رأی خود و بی‌مشورت دیگران عمل کند. (سیا.) کسی که طرفدار حکومت استبدادی و مخالف حکومت استبدادی و مخالف حکومت مشروطه و جمهوری است.

مستبدع: mostabda' [ع.] (امف.) عجیب شمرده، بدیع دانسته. عجیب، شگفت.

مستبدع: mostabde' [ع.] (افا.) عجیب شمرنده چیزی را، بدیع داننده.

مستبشر: mostabšer [ع.] (افا.) شاد شونده از خبرهای خوش. شادمان.

مستبشع: mostabša' [ع.] (امف.) ناپسند داشته، زشت شمرده. (ص.) ناپسند، زشت.

مستبصر: mostabser [ع.] (افا.) بینادل شونده، صاحب بصیرت؛ ج. مستبصرین.

مستبعد: mostab'ad [ع.] (امف.) بعید شمرده شده، آنچه عقلاً بعید بنظر آید.

مستتر: mostatar [ع.] (امف.) پوشیده، پنهان شده. ضمیر مستتر: (دس.) ضمیر غایبی است که در ظاهر فعل نیست ولی از معنی برمی‌آید. جای امن، پناهگاه، پنهان جای.

مستتر: mostater [ع.] (افا.) پوشیده شونده، پنهان گردنده.

مستتم: mostatem(m) [ع.] (افا.) طلب تمام کننده. (ص.) تمام، کامل.

مستثقل: mostasyal [ع.] (امف.) سنگین و سست از بیماری، خواب، بخل و غیره.

مستثنی: mostasnā [ع.] (امف.) بیرون کرده، جدا کرده شده، استثنا شده. آنچه که از حکم کلی و عمومی جدا است. ممتاز، مشخص. (دس.) لفظی که از حکم ماقبل خود به توسط حرف استثنا خارج شده باشد؛ ج. مستثنیات. حرف مستثنی: حرفی که کلمهٔ مابعد را از حکم ماقبل استثنا کند. مستثنی منه: کلمه‌ای در جمله که چیزی یا چیزهایی را از حکم آن خارج کنند.

مستجاب: mostaǰāb [ع.] (امف.) اجابت شده (دعا، خواهش)، پذیرفته، مقبول.

مستجار: mostaǰār [ع.] (امف.) اجاره شده. امان خواسته.

مستجد: mostaǰad(d) [ع.] (امف.) نو گردیده، جدید شده.

مستجد: mostaǰed(d) [ع.] (افا.) نو کننده، نو گرداننده.

مستجلب: mostaǰleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشاننده.

مستجمع: mostaǰme' [ع.] (افا.) جمع کننده، گرد آورنده، جامع. آنکه به همهٔ مقاصد خود نایل آمده.

مستجیب: mostaǰīb [ع.] (افا.) قبول کننده. طلب اجابت کننده. (اسماعیلیه) کسی که تازه به طریقهٔ اسماعیلیه داخل می‌شد.

مستجیر: mostaǰīr [ع.] (افا.) زنهار خواهنده، پناه برنده؛ ج. مستجیرین.

مستجیز: mostaǰīz [ع.] (افا.) اجازه خواهنده. آنکه جواز خواهد. کسی که صله و جایزه طلبد؛ ج. مستجیزین.

مستحاث: mostahās [ع.] (امف.) زمین زیر و رو شده و جستجو شده (داخل آن). (ا.) (زم.) سنگواره؛ فسیل.

مستحاضه: mostahāza(-e) [ع. مستحاضة] (امف.) زنی که خون استحاضه. از او آید؛ ج. مستحاضگان.

مستحب: mostahab(b) [ع.] (امف.) دوست داشته شده، دوست داشتنی. پسندیده، نیکو. (شرع.) قول یا فعلی که از گفتن و کردن آنها ثواب اخروی حاصل آید؛ مق. واجب، حرام، مکروه، مباح.

مستحث: mostahes(s) [ع.] (افا.) برانگیزاننده، ترغیب کننده، مشوق. محصل مالیات، تحصیلدار.

مستحثی: mostahess-ī [ع. ف.] (حامص.)

PDF Eraser Free

محصلی مالیات، تحصیلداری.

مستحدث: mostahdas [ع.] (امف.) نو پیدا کرده شده، تازه پدید آمده. (ص.) نو، جدید.

مستحدث: mostahdes [ع.] (افا.) نو پیدا کننده؛ ج. مستحدثین.

مستحسن: mostahsan [ع.] (امف.) نیکو شمرده شده، پسند کرده. (ص.) پسندیده، ستوده.

مستحضر: mostahzar [ع.] (امف.) حاضر کرده، آماده. حاصل شده. به یاد دارنده، به یاد آورنده. آگاهی یافته، آگاه شده، مطلع.

مستحفظ: mostahfez [ع.] (افا.) آنکه از دیگری نگاهبانی چیزی را بخواهد. نگاهبان، پاسبان، حارس؛ ج. مستحفظین. مستحفظ زندان: زندان‌بان (فره.)

مستحق: mostaheγ(γ) [ع.] (افا.) استحقاق دارنده، درخور، شایسته؛ ج. متسحقین. ضح.ـ در تداول به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود.

مستحکم: mostahkem [ع.] (افا.) استوار، محکم. ضح.ـ در لغت عرب به صیغهٔ اسم فاعل آمده ولی در تداول فارسی به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود.

مستحل: mostahal(l) [ع.] (امف.) حلال دانسته شده، (ص.) حلال.

مستحل: mostahel(l) [ع.] (افا.) حلال داننده. حلال شمرنده خون کسی را.

مستحیل: mostahīl [ع.] (افا.) امری که محال و ناممکن باشد. جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده مانند سگی که در نمکزار افتاده و تبدیل به نمک شود؛ تبدیل شونده، از حالی به حالی درآینده. مستهلک. سخن بی‌سروته.

مستخبر: mostaxbar [ع.] (امف.) کسی که از او خبر جسته شده؛ ج. مستخبرین.

مستخبر: mostaxber [ع.] (افا.) خبر خواهنده از کسی؛ ج. مستخبرین.

مستخدم: mostaxdam [ع.] (افا.) خدمت خواهنده، به کار گمارنده؛ ج. مستخدمین.

مستخدم: mostaxdem [ع.] (امف.) آنکه از او خدمتی خواهند در مقابل مزد. (ص.) نوکر، خدمتکار؛ ج. مستخدمین. ضح.ـ به این معنی در تداول به خطا به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ کنند.

مستخرج: mostaxraǰ [ع.] (افا.) بیرون آورنده، استخراج کننده؛ ج. مستخرجین.

مستخرج: mostaxreǰ [ع.] (امف.) بیرون آورده، استخراج شده. (ا.) بقایای حساب عمال دیوان که به ضرب چوب و شکنجه از آنان دریافت می‌کرده‌اند. (دکتر یزدگردی. نفثة‌المصدور. ۵۵۴).

مستخف: mostaxaf(f) [ع.] (افا.) سبک شمرده، خوار داشته. (ص.) خوار، زبون.

مستخف: mostaxef(f) [ع.] (افا.) سبک شمرنده، خوار دارنده؛ ج. مستخفین.

مستخلص: mostaxlas [ع.] (افا.) خلاص جوینده، رهایی خواهنده. برگزیننده؛ ج. مستخلصین.

مستخلص: mostaxles [ع.] (امف.) خلاص کرده شده، نجات داده شده. خالص کرده شده. به تصرف درآمده. برگزیده.

مستدام: mostadām [ع.] (امف.) دوام خواسته شده، دوام یافته. (ص.) پایدار.

مستدبر: mostadber [ع.] (افا.) آنکه پایان کار را نگرد.

مستدرک: mostadrak [ع.] (امف.) تدارک شده، جبران شده. رفع توهم شده. ذیلی بر کتاب یا رساله یا مقاله که در آن بعض نکات شرح شود. استدراک در فن استیفاء عبارت بود از تفاوتی که به هنگام مقابلهٔ نسخهٔ مشرف با نسخهٔ عامل، بر اثر فوت یا غیبت

PDF Eraser Free

کسی که محصول یا مزروعی باید عاید وی گردد، حاصل می‌گردیده و به عبارت دیگر چون کسی که باید از محصول یا مزروع بهره‌مند گردد در میان نبوده، آنچه به وی تعلق می‌گرفته صرفهٔ پرداخت کننده می‌گردیده و این به ظاهر «مستدرک» نامیده می‌شده است. (دکتر یزدگردی. تعلیقات نفثة المصدور. ۵۴۴).

مستدعی: mostad'ā [ع.] (امف.) درخواست شده.

مستدعی: mostad'ī [ع.] (افا.) درخواست کننده. مستدعی بودن: متمنی بودن، خواهش کردن.

مستدل: mostadal(l) [ع.] (امف.) دلیل آورده شده، اثبات کرده با دلیل و برهان.

مستدل: mostadel(l) [ع.] (افا.) دلیل جوینده، طلب برهان کننده.

مستدیر: mostadīr [ع.] (افا.) دوز زننده، دور گرداننده. (ص.) مدور، دایره‌ای، گرد.

مستذل: mostazal(l) [ع.] (امف.) ذلیل شمرده، خوار داشته. (ص.) خوار، زبون، ذلیل.

مستر: mosattar [ع.] (امف.) پوشیده شده، پنهان گشته.

مستر: mosatter [ع.] (افا.) پوشنده، پنهان کننده.

مستراح: mostarāh [ع.] (امف.) جای راحت، محل آسایش. مبال، مبرز.

مسترجع: mostarǰa' [ع.] (امف.) بازگردانده، انعام باز پس گرفته شده.

مسترجع: mostarǰe' [ع.] (افا.) خواهندهٔ بازگرداندن چیزی.

مسترخی: mostarxī [ع.] (افا.) سست و نرم شونده. (ص.) سست و نرم، فروهشته.

مسترد: mostarad(d) [ع.] (افا.) رد کننده، پس دهنده.

مسترد: mostared(d) [ع.] (امف.) رد کرده شده، پس داده، باز فرستاده.

مسترسل: mostarsel [ع.] (افا.) فروهشته و نرم شونده (موی) رام شونده، انس گیرنده.

مسترشد: mostaršed [ع.] (افا.) راه یابنده. راه راست جوینده، هدایت طلبنده؛ ج. مسترشدین.

مسترضع: mostarze' [ع.] (افا.) شیرخورنده، شیرخوار. شیرده خواهنده.

مستریح: mostarīh [ع.] (افا.) طالب استراحت، خواستار راحت.

مستزاد: mostazād [ع.] (امف.) زیاد کرده شده، افزون شده. (شعر.) شعری که در آخر هر بیت یا هر مصراع آن جمله‌ای آورن که وزن آن جملات با هم متحد و در عین حال با وزن مصراع‌های اصلی متناسب باشد.

مستزید: mostazīd [ع.] (افا.) زیادت‌خواه، زیاده‌طلب. گله‌مند، شاکی، رنجیده.

مستسعد: mostas'ad [ع.] (امف.) سعادت یافته، نیک‌بخت گردیده. (ص.) نیک‌بخت.

مستسعد: mostas'ed [ع.] (افا.) نیک‌بختی جوینده، سعادت خواهنده. کسی که چیزی را به فال نیک گیرد.

مستسقی: mostasγī [ع.] (افا.) کسی که آب برای نوشیدن طلبد؛ آب‌خواه. (پز.) کسی که به مرض استسقاء مبتلی است.

مستشار: mostašār [ع.] (امف.) کسی که با او مشورت کنند و صلاح پرسند؛ رای‌زن. متخصصی که از کشوری خارج برای اصلاح وزارت‌خانه یا اداره‌ای استخدام کنند. مستشار سفارت: رای‌زن سفارت (فره.)

مستشرف: mostašref [ع.] (افا.) آنکه چیزی را تحت نظر خود قرار می‌دهد. مسلط. مرتفع، بلند.

مستشرق: mostašreγ [ع.] (افا.) عالم استشراق، خاورشناس، شرق‌شناس؛ ج.

PDF Eraser Free

مستشرقین.

مستشعر: mostaš'er [ع.] (اِفا.) پوشانندهٔ پیراهن (غم.) به خود بازآینده. پنهان دارندهٔ ترس و بیم در دل.

مستشفی: mostašfā [ع.] (اِمف. اِ.) شفاخانه، بیمارستان؛ دار الشفاء.

مستشفی: mostašfī [ع.] (اِفا.) شفا جوینده، بهبود خواهنده.

مستشهد: mostašhed [ع.] (اِفا.) طلب کننده؛ شاهد. جویندهٔ گواه.

مستشیر: mostašīr [ع.] (اِفا.) مشورت کننده، رای جوینده؛ ج. مستشیرین.

مستصحب: mostasheb [ع.] (اِفا.) یار گیرنده، همدم خواهنده. (ص.) یار، یاور. همراه دارنده.

مستصفی: mostasfā [ع.] (اِمف.) پاکیزه شده، صفا یافته.

مستصفی: mostasfī [ع.] (اِفا.) آنکه خالص چیزی را بگیرد. برگزیننده و گیرندهٔ کل مال کسی.

مستضعف: mostaz'af [ع. استضعاف.] (اِمف.) ضعیف شمرده.(ص.) ضعیف النفس؛ ج. مستضعفین.

مستضی (ء): mostazī(') [ع.] (اِفا.) نور جوینده، روشنایی طلب کننده.

مستطاب: mostatāb [ع.] (اِمف.) پاک یافته شده. خوش آمده. (ص.) پاک، پاکیزه. جناب مستطاب...: در عنوان بزرگی برای احترام گویند و نویسند.

مستطاع: mostatā' [ع.] (اِمف.) چیزی که بدست آید و در ید قدرت شخص باشد.

مستطرف: mostatraf [ع.] (اِمف. ص.) تازه، نو. شگفت، عجیب، طرفه. برگزیده، منتخب.

مستطیب: mostatīb [ع.] (اِفا.) پاکیزه شونده، پاک‌گردنده. (ص.) پاک، منزه.

مستطیر: mostatīr [ع.] (اِفا.) درخشان. منتشر.

مستطیع: mostatī' [ع.] (اِفا.) آنکه دارای استطاعت و توانایی است. متمول. (شرع.) آنکه مالش به حد نصاب حج بیت اللّه رسیده.

مستطیف: mostatīf [ع.] (اِفا.) دور چیزی گردنده، گرد گردنده.

مستطیل: nostatīl [ع.] (اِفا. ص.) دراز، طولانی.

مستظرف: mostazraf [ع.] (اِمف.) ظریف ساخته شده. ظریف، زیبا. صنعت مستظرف: هنر زیبا.

مستظهر: mostazhar [ع.] (اِمف.) کسی که از وی یاری خواهند و بدو پشت گرم شوند؛ یاری خواسته شده؛ ج. مستظهرین.

مستظهر: mostazher [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری حمایت خواهد، پشت گرم شونده؛ ج. مستظهرین.

مستعار: mosta'ār [ع.] (اِمف.) آنچه که به عاریت گرفته شده. کلمه‌ای که از زبانی دیگر اخذ شده؛ دخیل. عوضی، بدلی.

مستعان: mosta'ān [ع.] (اِمف.) کسی که از او کمک خواسته شده؛ یاری جسته. صفتی است از صفات خدا.

مستعجل: mosta'ǰal [ع.] (اِمف.) امری که در آن شتاب شده. (اِ.) (گیا.) ثعلب.

مستعجل: mosta'ǰel [ع.] (اِفا.) طلب شتاب کننده. عجله کننده. زودگذر.

مستعد: mosta'ed(d) [ع.] (اِفا.) استعداد چیزی دارنده، آنکه آمادهٔ کاری است؛ آماده، مهیا؛ ج. مستعدین.

مستعذب: mosta'zab [ع.] (اِمف.) گوارا و شیرین یافته، گوارا شده. مطبوع، خوشایند.

مستعذب: mosta'zeb [ع.] (اِفا.) آب شیرین و گوارا یابنده (خواهنده، نوشاننده)؛

PDF Eraser Free

ج. مستعذبین.

مستعرب: mosta'reb [ع.] (اِفا.) عجمی که داخل عرب شود. عجمی که تقلید عرب کند؛ عرب‌نما. سخن زشت عربی آورنده؛ مستعربین.

مستعصم: mosta'sem [ع.] (اِفا.) چنگ در زننده، پناه برنده؛ ج. مستعصمین.

مستعفی: mosta'fī [ع.] (اِفا.) طلب عفو کننده، بخشایش خواهنده. کارمندی که از کار و شغل خود کناره گیرد.

مستعقب: mosta'γeb [ع.] (اِفا.) لغزش جوینده. عوض گیرنده؛ ج. مستعقبین.

مستعلم: mosta'lem [ع.] (اِفا.) طلب کنندهٔ علم؛ ج. مستعلمین.

مستعلی: mosta'lā [ع.] (اِمف.) مغلوب، مقهور.

مستعلی: mosta'lī [ع.] (اِفا.) بلند برآمده. غلبه کننده، قهر کننده. (ص.) بلند، برتر.

مستعمر: mosta'mar [ع.] (اِمف. اِ.) جایی که آباد کردن آن را خواهند (غم.) محلی که اهالی کشوری دیگر در آن آیند و آن را آباد کنند و از آن بهره بردارند.

مستعمر: mosta'mer [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری آباد کردن جایی را بخواهد. کسی که به کشور و ناحیهٔ دیگر رود تا آنجا را آباد کند و بهره‌بردارد؛ ج. مستعمرین.

مستعمره: mosta'mar-a(-e) [ع. مستعمرة] (اِمف. اِ.) مؤنث مستعمر؛ ناحیه و سرزمینی که دولتی بیگانه آن را تصرف کند و به عنوان آباد کردن آن از منابع طبیعی و انسانیش بهره‌مند شود؛ ج. مستعمرات.

مستعمل: mosta'mal [ع.] (اِمف.) بکار برده شده، استعمال شده. بکار گماشته. (ص.) کار کرده، کهنه، فرسوده. معمول، متداول، رایج. (دس.) کلمه‌ای که به تنهایی دارای معنی باشد و استعمال شود؛ مق. مهمل.

مستعمل: mosta'mel [ع.] (اِفا.) بکار برنده، استعمال کننده. بکار برندهٔ لغت؛ ج. مستعملین.

مستعیر: mosta'īr [ع.] (اِفا.) آنکه چیزی به عاریت گیرد؛ عاریت‌خواه؛ ج. مستعیرین.

مستعین: mosta'īn [ع.] (اِفا.) استعانت کننده، یاری خواهنده.

مستغاث: mostaγās [ع.] (اِمف.) آنکه از او دادخواهی و فریادرسی خواهند.

مستغرب: mostaγrab [ع.] (اِمف.) غریب شمرده، شگفت دانسته.

مستغرب: mostaγreb [ع.] (اِفا.) (ف.) (نو.) کسی که به زبان‌ها و آداب و عادات غریبان (اروپاییان و آمریکاییان) آگاه است؛ مق. مستشرق؛ ج. مستغربین.

مستغرق: mostaγreγ(-raγ) [ع.] (اِفا. اِمف.) فرو رونده در آب، غوطه‌ور شونده. آنکه سخت سرگرم امری و مسأله‌ای است. ضح.ـ در تداول فارسی به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود؛ ج. مستغرقین.

مستغفر: mostaγfar [ع.] (اِمف.) کسی که برای او آمرزش خواسته شده، آمرزیده.

مستغفر: mostaγfer [ع.] (اِفا.) آمرزش خواهنده.

مستغل: mostaγal(l) [ع.] (اِمف.) زمینی که از آن غله بردارند، زمین غله‌خیز. خانه، کاروانسرا، دکانی که به اجاره دهند؛ ج. مستغلات. ضح.ـ در تداول فارسی غالباً به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ شود.

مستغنی: mostaγnī [ع.] (اِفا.) طلب کنندهٔ بی‌نیازی. (ص.) بی‌نیاز. ثروتمند، مالدار.

مستغیث: mostaγīs [ع.] (اِفا.) آنکه فریادرسی و دادخواهی کند؛ استغاثه کننده؛ ج. مستغیثین.

مستفاد: mostafād [ع.] (اِمف.) فایده گرفته شده، استفاده شده. مفهوم شده.

PDF Eraser Free

مستفرغ: mostafreγ [ع.] (اِفا.) آنچه تولید قئ کند. (پز. قد.) آنچه بدن را تهی سازد، مانند مسهل و دوای قئ. آنکه با همهٔ توانایی خود کار کند (غم.)

(مستفرنگ): mostafrang [به سیاق ع.] (ص.) کسی که در پوشیدن لباس و آداب و عادات شیوهٔ فرنگیان را تقلید کند. ضح.ـ کلمه‌ای غلط است که به سیاق عربی ساخته‌اند.

مستفسر: mostafser [ع.] (اِفا.) آنکه دربارهٔ مطالبی از دیگری شرح و توضیح خواهد، استفسار کننده؛ ج. مستفسرین.

مستفید: mostafīd [ع.] (اِفا.) فایده گیرنده، سود خواهنده، بهره‌مند؛ ج. مستفیدین.

مستفیض: mostafīz [ع.] (اِفا.) فیض برنده، طالب فیض؛ ج. مستفیضین.

مستقبح: mostaγbah [ع.] (اِمف.) زشت شمرده، قبیح دانسته.

مستقبح: mostaγbeh [ع.] (اِفا.) زشت شمرنده، قبیح داننده؛ ج. مستقبحین.

مستقبل: mostaγbal [ع.] (اِمف.) زمانی که پس از این آید، آینده. (دس.) فعلی که دلالت بر زمان آینده کند؛ مق. ماضی و حال. ضح.ـ در فارسی مستقبل ترکیب شود از فعل خواستن (که صرف شود) + مصدر یا مصدر مرخم فعل منظور: خواهم رفت. (نق.) تصویر تمام‌رخ؛ مق. نیم‌رخ.

مستقبل: mostaγbel [ع.] (اِفا.) روی‌آورنده، پیش‌آینده. آنکه به پیشواز مسافر رود، استقبال کننده، پذیره کننده؛ ج. مستقبلین.

مستقر: mostaγar(r) [ع.] (اِمف. اِ.) جای استقرار، محل قرار گرفتن، مسکن. کرسی ناحیه. پایتخت.

مستقر: mostaγer(r) [ع.] (اِفا.) قرار جوینده، قرار گیرنده، جای‌گیر.

مستقصی: mostaγsā [ع.] (اِمف.) تحقیق و بررسی شده.

مستقصی: mostaγsī [ع.] (اِفا.) تفحص و تحقیق کننده.

مستقل: mostaγel(l) [ع.] (اِفا.) کسی که در اجرای امور خود آزاد و مختار است؛ آزاد، مختار؛ ج. مستقلین. پا بر جا، پایدار. (سیا.) کشور و ملتی آزاد که به بیگانگان اجازهٔ دخالت نمی‌دهد.

مستقلاً: mostaγell-an [ع.] (ق.) به استقلال، آزادانه.

مستقه: mostaγa [معر. = مشته = مشتک] (اِ.) پوستین آستین دراز. آلتی که بدان چنگ و مانند آن نوازند؛ ج. مساتق. مقیاس آب (تاریخ قم. ص ۴۳).

مستقیم: mostaγīm [ع.] (اِفا.) استقامت دارنده. (ص.) راست؛ مق. کج. خط مستقیم: (هس.) خط راست و آن اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه است؛ راسته؛ مق. منحنی‌ومنکسر. پابرجا، پایدار. امین، معتمد. معتدل.

مستقیماً: mostaγīm-an [ع.] (ق.) راست و مستقیم، بطور مستقیم.

مستکبر: mostakber [ع.] (اِفا.) متکبر، باتکبر، بزرگ‌منش. گردنکش.

مستکره: mostakrah [ع.] (اِمف.) زشت دانسته، ناخوش شمرده، کراهت داشته.

مستکره: mostakreh [ع.] (اِفا.) زشت و کریه داننده، ناخوش شمرنده؛ ج. مستکرهین.

مستکفی: mostakfī [ع.] (اِفا.) آنکه طلب کفایت کند تا کاری را به انجام رساند؛ کفایت خواهنده.

مستکن: mostaken(n) [ع.] (اِفا.) پوشیده، نهفته. مراجعت کننده به خانهٔ خود.

مستلذ: mostalaz(z) [ع.] (اِمف.) لذت برده، تمتع گرفته.

PDF Eraser Free

مستلذ: mostalez(z) [ع.] (اِفا.) لذت جوینده، تمتع برنده؛ ج. مستلذین.

مستلزم: mostalzem [ع.] (اِفا.) لازم خواهنده، لازم دارنده. موجب، مسبب.

مستلقی: mostalγī [ع.] (اِفا.) به پشت دوابنده.

مستمال: mostamāl [ع.] (اِمف.) استمالت کرده، راضی کرده.

مستمد: mostamed(d) [ع.] (اِفا.) استمداد کننده، یاری خواهنده؛ ج. مستمدین.

مستمر: mostamer(r) [ع.] (اِفا.) دایم، همیشه، بر دوام.

مستمراً: mostamerr-an [ع.] (ق.) همیشه، پیوسته، دایماً.

مستمسک: mostamsak [ع.] (اِفا.) چنگ در زننده؛ ج. مستمسکین.

مستمسک: mostamsek [ع.] (اِمف.) چیزی که بدان چنگ درزنند؛ دست آویز. وسیله.

مستمع: mostama' [ع.] (اِمف.) شنوده، شنیده شده.

مستمع: mostame' [ع.] (اِفا.) گوش دهنده؛ ج. مستمعین. مستمع آزاد: کسی که ـ بدون آنکه شاگرد رسمی باشد ـ در کلاس درس یا خطابه حاضر شود و به درس و نطق گوش دهد.

مستملح: mostamlah [ع.] (اِمف.) نمکین یافته. (ص.) نمکین.

مستملک: mostamlak [ع.] (اِفا.) به ملکیت خواهنده زمین یا چیزی را، متصرف.

مستملک: mostamlek [ع.] (اِمف.) زمین یا چیزی که به ملکیت درآمده؛ متصرف.

مستمند: most-(a)-mand (ص مر.) گله‌مند، شاکی. غمگین. اندوهناک. تهیدست، فقیر.

مستنبط: mostanbat [ع.] (اِمف.) بیرون آورده شده، استنباط شده، درک شده. (هس.) در هندسه معمولاً به مطالبی برمی‌خوریم که شامل دو قسمت است: یک قسمت که بدان متکی می‌شویم و قسمت دیگر که آن را از قسمت اول استنباط می‌کنیم. اولی را فرض و دومی را مستنبط می‌نامند.

مستنبط: mostanbet [ع.] (اِفا.) استنباط کننده، درک کننده؛ ج. مستنبطین.

مستنبه: mostanbeh [ع.] (اِفا.) جویندهٔ خبر، طالب آگاهی. بیدار، هوشیار؛ ج. مستنبهین.

مستنجد: mostanǰed [ع.] (اِفا.) یاری خواهنده. دلیر و توانا؛ ج. مستنجدین.

مستنجم: mostanǰem [ع.] (اِفا.) خواهندهٔ روشنایی. (ص.) روشن، تابان.

مستند: mostanad [ع.] (اِمف.) چیزی که بدان استناد کنند؛ سند، دلیل.

مستند: mostaned [ع.] (اِفا.) استناد کننده؛ ج. مستندین.

مستنسر: mostanser [ع.] (اِفا.) به کرکس ماننده؛ ج. مستنسرین.

مستنشق: mostanšaγ [ع.] (اِمف.) چیزی که آن را استنشاق کنند.

مستنشق: mostanšeγ [ع.] (اِفا.) آنکه آب یا مایعی دیگر در بینی کند. نفس از بینی کشنده؛ ج. مستنشقین.

مستنصر: mostanser [ع.] (اِفا.) یاری خواهنده، نصرت جوینده؛ ج. مستنصرین.

مستنطق: mostanteγ [ع.] (اِفا.) آنکه از اشخاص استنطاق کند؛ بازپرس؛ ج. مستنطقین.

مستنظر: mostanzar [ع.] (اِمف.) مهلت خواسته شده. انتظار داشته. (اِ. مک.) محل انتظار.

مستنظر: mostanzer [ع.] (اِفا.) آنکه مهلت خواهد، مهلت خواهنده. انتظار دارنده.

PDF Eraser Free

مستنفر: mostanfer [ع.] (اِفا.) رم کننده، رمنده؛ ج. مستنفرین.

مستنقه: mostanγeh [ع.] (اِفا.) فهمنده، دریابنده. جستجو کننده؛ تفحص کننده. پرسنده، سؤال کننده.

مستنکر: mostankar [ع.] (اِمف.) زشت، ناپسند، مکروه. ناشناخته، ناشناس.

مستنکر: mostanker [ع.] (اِفا.) ناشناسنده. پرسندهٔ چیزی که نمی‌داند؛ ج. مستنکرین.

مستنیر: mostanīr [ع.] (اِفا.) نور جوینده، روشنایی جوینده؛ مق. منیر. ستارهٔ مستنیر: (نج.) ستاره‌ای که از خود نور ندارد و از ستارگان دیگر نور گیرد؛ مق. ستارهٔ منیر، مانند ماه که از خورشید کسب نور کنند. روشن.

مستوثق: mostawseγ(-tow-) [ع.] (اِفا.) وثیقه گیرنده. (ف.) وثوق دارنده، مطمئن.

مستوجب: mostawǰeb(-tow-) [ع. استیجاب] (اِفا.) سزاوار شونده. لایق، سزاوار، مستحق؛ ج. مستوجبین.

مستوحش: mostawheš [ع.] (اِفا.) وحشت دارنده، ترسنده؛ ج. مستوحشین. وحشتناک.

مستودع: mostawda' [ع.] (اِمف.) به امانت گذاشته شده (مال و جز آن). محل حفظ امانت. محل جنین در شکم مادر. آنچه که در کتاب و رساله‌ای نقل کنند.

مستودع: mostawde' [ع.] (اِفا.) آنکه مالی را به امانت گذارد؛ ودیعه گذارنده؛ ج. مستودعین.

مستور: mastūr [ع.] (اِمف.) پوشیده شده، پنهان. پرده‌نشین (زن). پاکدامن، عفیف.

مستوسق: mostawseγ(-tow-) [ع.] (اِفا.) اشتران فراهم آینده. ترتیب یابنده، منظم شونده.

مستوطن: mostawten [ع.] (اِفا.) ساکن.

مستوعب: mostaw'eb [ع.] (اِفا.) گیرنده همه چیزی را، همه را فراگیرنده. قسمت مستوعب: (فل.) تقسمی است که دایر مدار نفی و اثبات باشد (فرلغا. سجـ.)

مستوفی: mostawfā [ع.] (اِمف.) همه را فرا گرفته، استیفا شده. (ص.) تمام، کامل.

مستوفی: mostawfī [ع.] (اِفا.) تمام فراگیرنده. آنکه تمام حق خود را بگیرد. (مال.) محاسب عواید مالیاتی (غم.) ضح.ـ تا قبل از دورهٔ مظفرالدین شاه در رشتهٔ مالیه معمولاً یک مستوفی و یک سردفتردار بود. مستوفی کارش این بود که حساب یک ولایت را می‌رسید. معاون مستوفی را سررشته‌دار می‌گفتند. برای ولایات از طرف دفتر استیفاء مرکز (وزارت مالیه، وزارت لشکر، وزارت بقایا) مستوفیان خوش نام و درستکار و متعین انتخاب می‌شدند. مستوفیان مذکور کتابچهٔ دستورالعمل (= بودجه) هر ایالت و ولایتی را از روی دفترهای جزء و جمع و بنابر وضع موجود (ممکن بود در ظرف سال بر اثر بروز آفات یا زلزله بعضی دهات خراب شود یا صنفی از اصناف از کار باز ماند یا دهات جدیدالنسقی بوجود آید) می‌نوشتند. این کتابچه به مهر و ثبت کلیهٔ مستوفیان ذی‌نظر، وزیر دفتر، وزیر لشکر، وزیر وظایف، وزیر بقایا، صدراعظم و صحه و مهر پادشاه می‌رسید (احمد هرمزد). (مال.) بزرگترین مأمور مالیاتی یک ناحیه، سردفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد.

مستولی: mostawlī [ع.] (اِفا.) آنکه بر چیزی کاملاً تسلط یابد، چیره شونده، دست‌یافته. (منط.) الفاظی که در حد اعتدال باشند و از رکاکتی که در سخن عوام باشد دور بوند و در تکلف به حدی نباشد که آن را از محاورات خواص شمرند. (اساس الاقتباس. ۵۷۴.)

PDF Eraser Free

مستوی: mostavī [ع.] (افا.) برابر، یکسان. هموار و برابر، راست، مستقیم. ترتیب مستوی: (رضـ.) نوشتن اعداد است بصورت صعودی؛ مـق. ترتیب معکوس. سطح مستوی: (هسـ.) سطح هموار و برابر.

مسته: mosta(-e) [= مست] (ا.) غم، اندوه.

مسته: mosta(-e) (ا.) چاشنیی که به مرغان شکاری مانند باز و شاهین و چرغ دهند. طعمهٔ پرندهٔ شکاری. (مجـ.) نعمت.

مستهام: mostahām [ع.] (امف.) سرگشته، حیران.

مستهان: mostahān [ع.] (امف.) ذلیل شده، خوار.

مستهجن: mostahǰan [ع.] (امف.) عیب گرفته شده. (ص.) زشت، رکیک. مرد دو رگه که نیمی عرب و نیمی عجم باشد و به زعم عرب چنین کس غیر فصیح بود. (سبک‌شناسی ۲: ۳۱))

مستهزء: mostahze' [ع.] (افا.) استهزا کننده، فسوس کننده، ریشخند کننده؛ ج. مستهزئین.

مستهل: mostahel(l) [ع.] (افا.) جویندهٔ هلال (ماه نو)، بینندهٔ ماه نو. روی درخشنده از شادی. ابر بارنده.

مستهلک: mostahlak [ع.] (امف.) نیست شده، نابود گردیده، معدوم. پرداخته بتدریج (وجه قرض شده). بدست آمده بتدریج (سرمایه‌ای که به امری اختصاص داده‌اند.)

مستی: mast-ī (حامص.) حالتی که از نوشیدن مسکر در شخص ایجاد شود؛ مست بودن، سکر.

مستی: most-ī (حامص.) گله کردن، شکایت کردن. ضح.ـ «مست» به معنی شکایت و گله است و «مستی» ظ. تنها لغتی است که در آن «ی» حاصل مصدر به اسم معنی ملحق شده.

مسجد: masǰed [معر. آرا.] (ا.) جای سجده. محلی که مسلمانان در آن نماز گزارند، مزکت. مسجد آدینه: مسجد بزرگی در شهر که روزهای جمعه در آن نماز جمعه برگزار شود؛ مسجد جامع.

مسجع: mosaǰǰa' [ع.] (امف.) کلام دارای سجع.

مسجل: mosaǰǰal [ع.] (امف.) سجل کرده شده. قباله و سند نوشته و مهر کرده شده. امر مستند و مدلل.

مسجل: mosaǰǰel [ع.] (افا.) نویسندهٔ سجل، ثبت کنندهٔ احکام. قاضیی که قباله نویسد و مهر کند؛ ج. مسجلین.

مسجود: masǰūd [ع.] (امف.) سجده شده، کسی که بر او سجده کنند.

مسجور: masǰūr [ع.] (امف.) لبریز از آب. پر، ممتلی. مروارید به رشته کشیده.

مسجون: masǰūn [ع.] (امف.) محبوس، زندانی.

مسح: mash [ع.] (مص‌م.) دست مالیدن به چیزی. (فق.) دست آغشته به آب وضو را به پیش سر و پاها مالیدن. دور کردن آلودگی، پاک کردن. (امص.) مالش دست. (فق.) مالش دست آغشته به آب وضو به پیش سر و پاها.

مسح: mesh [ع.] (ا.) جامهٔ درشت و ستبر از موی بز، خر و شتر (دزی ج ۲: ۵۸۹). پلاس. پلاس رهبان (السامی فی الاسامی). عبا؛ ج. امساح، مسوح.

مسحور: mashūr [ع.] (امف.) سحر شده، سحر زده، جادو کرده شده. کسی که تیر به شش او رسیده (غم.) (مجـ.) فریفته؛ ج. مسحورین.

مسحوق: mashūq [ع.] (امف.) ساییده شده. کوبیده شده، کوفته.

مسحی: mashī (ا.) نوعی از موزه که صلحا

PDF Eraser Free

و امرا در پا می‌کردند (غیاث.)

مسخ: masx [ع.] (مص‌م.) برگرداندن صورتی به صورت زشت‌تر؛ دیگرگون ساختن. به سیار غلط نوشتن. (امص.) دگرگون‌سازی. (ص.) کسی که بصورت زشت‌تر درآمده؛ ممسوخ. (فل.) تعلق روحی انسانی است ـ بعد مفارقت از بدن خود ـ به بدن حیوانی (فاضل تونی. تقریرات ۱۳۶).

مسخر: mosaxxar [ع.] (امف.) به تصرف درآمده، تسخیر شده. مطیع، رام.

مسخر: mosaxxer [ع.] (افا.) تسخیر کننده، به تصرف درآورنده. غلبه کننده، غالب.

مسخرگی: masxara(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) استهزاء، سخریه. مسخره بودن، دلقکی.

مسخره: masxara(-e) [ع. عم. مسخرة] (ص.) کسی که او را مورد استهزاء قرار دهند. کسی که بسیار شوخی و هزل گوید و حرکات خنده‌دار کند؛ مقلد، دلقک.

مسخره‌بازی: m.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) مسخرگی. انجام دادن امور بصورت مسخره و غیر جدی. مسخره‌بازی درآوردن: مسخرگی کردن. کارها را بصورت مسخره و غیر جدی انجام دادن. مسخره‌بازی کردن: مسخره بازی درآوردن.

مسخط: masxat [ع.] (ا.) آنچه موجب خشم و سخط گردد؛ ج. مساخط.

مسخن: mosaxxan [ع.] (امف.) گرم شده، حرارت داده.

مسخن: mosaxxen [ع.] (افا.) گرم کننده، حرارت دهنده.

مسخوط: masxūt [ع.] (امف.) ناخوش، منفور، مکروه.

مسخول: masxūl [ع.] (امف.) ضعیف، فرومایه.

مسد: masad [ع.] (ا.) ریسمانی از لیف یا پوست درخت خرما. ریسمان محکم؛ ج. مساد.

مسدد: mosaddad [ع.] (امف.) استوار شده، محکم گردیده. (ص.) مرد راست و درست، راست کار و درست گفتار. امر راست و درست و استوار.

مسدد: mosadded [ع.] (افا.) محکم کننده، استوار گرداننده. (پز.قد.) دوایی را نامند که به سبب پیوست و کثافت خود ایجاد سده نماید (مخزن الادویه).

مسدس: mosaddas [ع.] (امف.) دارای شش (رکن، عضو و غیره) کرده. (هس.) سطحی شش گوشه، شش ضلعی. (شعر.) مسمطی است که هر بند آن دارای شش مصراع باشد. (عر.) بیتی که اجزاء وزن در آن شش بار تکرار شود؛ شش رکنی. عرصهٔ مسدس: جهان به اعتبار شش جهت. مسدس عالم (گیتی): عرصهٔ مسدس.

مسدود: masdūd [ع.] (امف.) بسته شده. استوار کرده. بازداشته شده.

مسرت: masarrat [ع. مسرة] (مص‌ل.) شاد شدن. (امص.) شادی، شادمانی، سرور؛ ج. مسرات.

مسرجه: masraǰa(-e) [ع. مسرجة] (ا.) پایهٔ چراغ، چراغدان.

مسرح: masrah [ع.] (ا.) چراگاه. تماشاخانه (غم.)

مسرح: mesrah [ع.] (ا.) آلتی که به وسیلهٔ آن موها را منظم و مرتب کنند، شانه؛ ج. مسارح.

مسرع: mosre' [ع.] (افا.) شتاب کننده. تندرو. پیک تندرو، قاصد تیز رفتار؛ ج. مسرعین. مسرع چرخ: (کن.) ماه، قمر.

مسرف: mosref [ع.] (افا.) آنکه بی‌اندازه خرج کند، اسراف کننده؛ ج. مسرفین.

مسرور: masrūr [ع.] (امف.) شاد شده،

PDF Eraser Free

خوشحال گردیده. (ص.) شاد، خوشحال، شادمان.

مسروق: masrūγ [ع.] (امف.) دزدیده شده، به سرقت رفته. کسی که از او مالی دزدیده باشند.

مسری: mosrī [ع.] (افا.) سرایت کننده، درگذرنده از کسی یا چیزی و رسنده به دیگری. ضح.ـ این کلمه در عربی به معنی سیر کننده در شب و رسنده به حد اعلای چیزی است و به معنی سرایت کننده در عربی «ساری» مستعمل است ولی به خطا در فارسی به معنی مذکور استعمال می‌گردد.

مسطح: mosattah [ع.] (امف.) پهن شده، هموار گردیده. (ص.) پهن و هموار. (هس.) شکلی که از احاطهٔ یک یا چند خط حاصل شود. (رض.) حاصل ضرب عددی در عددی دیگر، مثلاً دوازده مسطح ۳ و ۴ است. ضح.ـ از کشکول (ص ۱۲۲) برمی‌آید ظاهراً که مسطح اعم از مضروب دو عدد است، یکی در دیگری یا مضروب عددی در نفس خود، که به این معنی آن را مجذور و مربع نیز گویند. پس حاصل این شد که مسطح به معنی «حاصل ضرب» است، خواه حاصل ضرب عددی در عدد دیگر، یا حاصل ضرب عددی در خویش (قزوینی. یادداشتها ۷:۸۲).

مسطر: mastar [ع.] (ا.) صفحهٔ مقوایی که بر آن بجای سطرهاریسمان دوخته است و کاتبان آن را زیر ورق گذارند و روی هر سطر ریسمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطری نویسند. خط کش.

مسطر: mosattar [ع.] (امف.) نوشته شده. خط کشی شده (کاغذ و غیره).

مسطره: mastar-a(-e) [ع. مسطرة] (ا.) خط کش؛ ج. مساطر. نمونهٔ متاع.

مسطور: mastūr [ع.] (امف.) نوشته شده، به سطر درآورده.

مسعد: mosa"ad [ع.] (امف.) (ف.) سعادتمند، نیکبخت. ضح.ـ تسعید در قاموس‌های معتبر عربی نیامده.

مسعر: mosa"ar [ع.] (امف.) قیمت کرده شده، بها کرده شده.

مسعر: mosa"er [ع.] (افا.) قیمت کننده، بها کننده.

مسعود: mas'ūd [ع.] (ص.) نیکبخت، سعادتمند. (ا.) نامی است از نام‌های مردان.

مسعی: mas'ā [ع.] (ا.) سعی، کوشش. مسلک، راه. تصرف؛ ج. مساعی.

مسف: mosaf(f) [ع.] (امف. اِ. مک.) محل پریدن مرغ (نزدیک زمین).

مسف: mosef(f) [ع.] (افا.) ابر نزدیک شونده. مرغ پرنده نزدیک زمین.

مسقط: masγat [ع.] (ا. مک.) جای افتادن چیزی، محل سقوط، مسقط؛ ج. مساقط.

مسقط: masγet [ع.] (ا. مک.) محل افتادن چیزی، محل سقوط، مسقط؛ ج. مساقط. محل تولد کودک. مسقط رأس: محل تولد، زادگاه، مسقط الرأس.

مسقط: mosγat [ع.] (امف.) ساقط کرده، حذف کرده شده.

مسقط: mosγet [ع.] (افا.) ساقط کننده، اندازنده. زنی که بچهٔ ناتمام افکنده باشد. بی‌آبرو کننده.

مسقطی: masγat-ī (ا.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: پنج سیر نشاستهٔ گل را با آب سرد و گلاب خیسانده و خمیر کرده بصورت ماست درآورده و دو سه روز به حال خود می‌گذارند.

مسقف: mosaγγaf [ع.] (امف.) محلی که دارای سقف باشد؛ سقف‌دار.

مسکت: mosket [ع.] (افا.) خاموش کننده،

PDF Eraser Free

ساکت کننده.

مسکته: mosket-a(-e) [ع. مسکتة] (اِفا.) مؤنث مسکت. سخنی که شنونده را مفحم و خاموش کند (هاء در آخر کلمه برای مبالغه است.)

مسکر: mosker [ع.] (اِفا.) چیزی که نوشیدنش مستی آورد، مانند شراب، عرق و جز آن.

مسکل: meskel [مزغان، موسیقی] (اِ.) سازی که آن را با دهن نوازند.

مسکن: maskan [ع.] (اِ.) محل سکونت، جای‌باش، منزل، مقام؛ ج. مساکن.

مسکن: mosakken [ع.] (اِفا.) تسکین دهنده، آرام کننده. (پز.) دارویی که موجب آرامش و تخفیف آلام روحی یا جسمی شود. مسکن درد: (پز.) دارویی که موجب تخفیف و از بین رفتن دردهای جسمانی شود؛ ضد درد، مسکن وجع.

مسکنت: maskanat [ع. مسکنة] (اِمص.) تهی‌دستی، بی‌چیزی، بینوایی، درویشی.

مسکوت: maskūt [ع.] (اِمف.) خاموش شده.

مسکوک: maskūk [ع.] (اِمف.) سکه‌زده؛ ج. مسکوکات.

مسکون: maskūn [ع.] (اِمف.) جا داده شده، سکنی شده، محل سکونت.

مسکه: maska(-e) (اِ.) روغن ناگداخته، چربی که از شیر یا دوغ گیرند.

مسکین: meskīn [ع.] (اِ.) تهیدست، بی‌چیز، درویش. بی‌چاره؛ ج. مساکین.

مسگر: mes-gar (ص‌شغل.) آنکه ظروف و ادوات مسین سازد.

مسلح: mosallah [ع.] (اِمف.) آنکه به سلاح جنگی مجهز گردیده، سلاح‌دار.

مسلحه: maslaha(-e) [ع. مسلحة] (اِ.) جایی ترسناک که لازم باشد سلاح با خود بردارند. محل سلاح پوشیدن. محل دیدبان، دیدگاه. گروه سلاحدار، نگهبانان مسلح؛ ج. مسالح.

مسلخ: maslax [ع.] (اِ.) جای پوست کندن. محلی که در آن گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست کنند؛ سلاخ‌خانه.

مسلخ: maslax [محر. ع. مشلخ] (اِ.) رخت‌کن حمام. ضح.ـ صحیح این کلمه «مشلخ» به ضم اول و شین مفتوح و لام مشدد مفتوح و حاء حطی است، لیکن ظاهراً در زمان ناصرخسرو «مسلخ» می‌گفته‌اند و او این کلمه را به همین صورت در قافیهٔ یکی از قطعات خود بکار برده است.

مسلسل: mosalsal [ع.] (اِمف.) به زنجیر بسته شده، مقید. بهم پیوسته، متصل. پشت سرهم، پیاپی. بهم بافته (زلف، موی). جامهٔ راه راه. (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (نظ.) نوعی سلاح خودکار که پیاپی تیر اندازد. ضح.ـ (نظ.) سلاح‌هایی که کالیبر آنها تا ۱۵ میلیمتر باشد تفنگ یا مسلسل نامیده می‌شود (بسته به شرایط و خواص آنها) و از ۱۵ میلیمتر به بالا توپ... مسلسل سبک: (نظ.) سلاحی است خودکار و کوچک که در نتیجهٔ اخذ گاز باروت به خودی خود پر شده و آتش کند. مسلسل سنگین: (نظ.) سلاحی است خودکار و بزرگ که بر روی سه پایه قرار می‌گیرد و به وسیلهٔ آن می‌توان تعداد قابل توجهی تیر به هدف پرتاب کرد.

مسلط: mosallat [ع.] (اِمف.) تسلط یافته، غلبه کرده، چیره شده. (ص.) چیره، غالب؛ ج. مسلطین.

مسلک: maslak [ع.] (اِ.) جای سلوک، محل عبور، راه. روش، طریقه؛ ج. مسالک.

مسلم: mosallam [ع.] (اِمف.) تسلیم شده.

PDF Eraser Free

باور کرده شده. کسی که حرف او را حجت دانند و بی‌چون و چرا بپذیرند. ثابت، مقرر. به سلامت داشته، رها گشته، محفوظ. (ق.) قطعی، قطعاً، مسلماً.

مسلم: moslem [ع.] (افا.) آنکه دین اسلام دارد؛ مسلمان؛ ج. مسلمین.

مسلمات: mosallam-āt [ع.] (امف.) ج. مسلمه. (منط.) مقدمه‌هایی بود که چون خصم تسلیم کند بر وی بکار داری، خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش (دانشنامه. منطق ۱۲۴؛ فرع. سجـ.)

مسلمان: mosalmān [ع. مسلمانی] (ص.) آنکه به دین اسلام متدین است؛ ج. مسلمانان.

مسلماً: mosallam-an [ع.] (ق.) قطعاً، یقیناً، محققاً.

مسلوب: maslūb [ع.] (امف.) ربوده شده، سلب شده.

مسلوخ: maslūx [ع.] (امف.) حیوانی که پوستش را کنده باشند، پوست کنده.

مسلوک: maslūk [ع.] (امف.) سلوک شده، راه رفته.

مسلول: maslūl [ع.] (امف.) برکشیده شده، برآورده شده (شمشیر و جز آن). سیف مسلول: شمشیر برکشیده از غلاف، شمشیر برهنه. (پز.) کسی که به مرض سل گرفتار باشد؛ ج. مسلولین.

مسلی: mosallī [ع.] (افا.) تسلی دهنده. (ا.) سومین اسب مسابقه (برهان).

مسما: mosammā [ع.] (ا.) رسم الخطی از مسمی. نوعی غذا که با گوشت (گوسفند یا مرغ) و بادنجان و غیره پزند و آن اقسامی دارد مانند مسمای بادنجان، مسمای بره، مسمای ماهی.

مسمار: mesmār [ع.] (ا.) میخ (آهنی)؛ ج. مسامیر. به مسمار دوختن: سخت بستن چیزی را. با کمال احتیاط نگهداشتن چیزی را.

مس‌مس: mes-mes (ا.) (عم.) آهستگی، تأنی. با مس‌مس: (ق‌مر.) (عم.) به آهستگی، به تأنی.

مسمط: mosammat [ع.] (امف.) به رشته کشیده (مروارید و جز آن). (شعر.) الف ـ بیتی که به چهار قسم (پاره) تقسیم شود و در آخر سه قسم اول شاعر سجع نگاه دارد و در قسم چهارم قافیه آرد؛ شعر مسجع. ب ـ شعری شامل چند بند و هر بند شامل چند مصراع، بر یک وزن و بر یک قافیه، در حالی که در پایان مصراع آخر قافیهٔ اصلی را ـ که بنای شعر بر آن است ـ آورند. حکمی که رد نشود. (غم.)

مسمع: mesma' [ع.] (ا.) گوش؛ ج. مسامع.

مسمعه: mesma'a(-e) [ع. مسمعة] (ا.) گوش؛ ج. مسامع.

مسمغان: mas-maγ(moγ)-ān [= مصمغان، معر. مس (پهـ.) = مه (بزرگ) + مغان (ج. مغ)] (ص‌مر. امر.) بزرگ مغان، موبد موبدان.

مسمن: mosamman [ع.] (امف.) فربه کرده شده. (ص.) چاق، فربه. روغن‌دار، چرب. نوعی غذای چرب که اقسام مختلف دارد. ضح.ـ مسمّن بر وزن معظم از سمن به معنی چربی است ولی معمولاً نون آن را به الف تبدیل کنند و مسما گویند. (دکتر خیام‌پور. نداب. ۱:۲۵.)

مسموع: masmū' [ع.] (امف.) شنیده شده، شنیده.

مسموم: masmūm [ع.] (امف.) آنکه زهر به وسیله‌ای داخل بدنش شده؛ ج. مسمومین. زهردار (غذا).

مسمی: mosammā [ع.] (امف.) نامیده شده. نامزد، معین. سیاههٔ، نام‌نویسی. صورت ظاهر، فورمالیته. نوعی غذا.

PDF Eraser Free

مسن: mesan(n) [ع.] (ا.) آلتی که با آن کارد را تیز کنند؛ فسان، سنگ‌ساو، سنگ‌ساب، سنگ چاقو تیزکن.

مسن: mosen(n) [ع.] (ص.) آنکه سال‌های بسیار از عمر او گذشته؛ پیر.

مسند: masnad [ع.] (ا.) جایی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه کنند؛ تکیه‌گاه؛ ج. مساند. بالش بزرگ، پشتی. فرشی گرانبها که بالای اطاق می‌افکندند و شاهان و بزرگان بر آن جلوس می‌کردند. مقام، مرتبه. (ف.) بد ذات، بد کردار. (ف.) تنبل، بیکاره. مسند آسودگان: (کنـ.) قبر. (کنـ.) دنیا. مسند جمع: (کنـ.) باد (جمشید را با سلیمان یکی پنداشته‌اند.)

مسند: mosnad [ع.] (امف.) اسناد داده. چیزی که به آن تکیه شود. آنکه بدو پناه برده شود. (دسـ. معا.) یکی از ارکان اصلی جمله و آن کلمه‌ای است که مفهوم آن را به مسندالیه نسبت داده باشند؛ محمول، محکوم به. (حد.) حدیثی که آن را به گویندهٔ وی اسناد دهند؛ ج. مساند، مسانید. (حد.) مجموعهٔ احادیث که به ترتیب اسماء صحابه مرتب باشد. (تاریخ ابن‌عساکر ۳: ۲۷۹)؛ مق. مصنف. پسرخوانده.

مسنن: mosannen [ع.] (افا.) دندان‌پزشک، دندانساز؛ ج. مسننین.

مسنون: masnūn [ع.] (امف.) وارد شده در سنت، جایز (شرعاً)؛ سنت شده. ختنه شده.

مسنون: masnūn [ع.] (ص.) بد بو، متعفن.

مسوار: mes-vār (ص‌مر.) مس مانند. (ا.) (شیمـ.) فلزی مخلوط است. قسمت عمدهٔ آن را مس تشکیل می‌دهد که با فلزی دیگر آمیخته. رنگ آن به رنگ طلا است و کمتر زنگ می‌زند و تیره می‌شود. در قدیم سماورهای عالی را از ورشو یا مسوار می‌ساختند. (فرعا.جما.)

مسواک: mesvāk [ع.] (ا.) آلتی که به وسیلهٔ آن دندان‌ها را پاک کنند؛ خواه از چوب باشد یا موی جانوران و غیره، برس.

مس‌وتس: mes-o-tes (امر. اتـ.) (عـم.) ظروف و آلات مسین. لوازم و وسایل آشپزخانه.

مسوح: masūh [ع.] (ا.) (پز. قد.) دارویی که به وسیلهٔ آن بدن را مسح کنند (بحر الجواهر)؛ آنچه که به هنگام مالیدن آن به بدن، در مالش مبالغه نکنند (جمع‌الجوامع. فرنظا.)؛ ج. مسوحات.

مسود: mosavvad [ع.] (امف.) سیاه کرده شده. نوشته شده.

مسود: mosvad(d) [ع.] (امف.) سیاه.

مسود: mosavved [ع.] (افا.) سیاه کننده. نویسنده.

مسوده: mosavvad-a(-e) [ع. مسودة] (امف.) مؤنث مسود. سیاه کرده شده. نوشته شده. (اصطـ.) نامه‌ای که نخست سرسری آن را نویسند و سپس آن را اصلاح کنند؛ پیش‌نویس. (چا.) نمونه‌ای که چاپخانه از مطالب چیده شده دهد تا تصحیح و برگردانده شود؛ ج. مسودات.

مسور: mosavvar [ع.] (امف.) دارای سوار، دارندهٔ دستبند.

مسوغ: mosavvaγ [ع.] (امف.) گوارا شده، گوارنده. جایز شده، روا.

مسوغ: mosavveγ [ع.] (افا.) گوارا کننده. جایز کننده.

مسوف: mesvaf [ع.] (ا.) عطردان.

مسوف: mosavvef [ع.] (افا.) خیره‌سر، خودرأی؛ ج. مسوفین.

مسول: mosavvel [ع.] (افا.) فریبنده و اغوا کننده؛ ج. مسولین.

مسه: mossa(-e) (ا.) (اصطـ. زرگری) قسمی چکش که زرگران بکار برند. مسه آغو:

PDF Eraser Free

(اصط. زرگری) چکشی است که کف آن محدب است.مسه‌چهارسو: (اصط. زرگری) چکشی است چهار پهلو. مسه هوله (حوله): (اصط. زرگری) قسمی چکش (فرنظا.)

مسهد: mosahhad [ع.] (امف.) بیدار شده. (ص.) بیدار.

مسهل: moshel [ع.] (افا. اِ.) (پز.) دارویی که معده و روده‌ها را تطهیر کند و فضلات را از شکم براند.

مسهل: mosahhel [ع.] (افا.) آسان کننده، سهل گیرنده.

مسیحادم: masīhā-dam [مع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دمش همچون عیسی مسیح باشد در زنده کردن مردگان و علاج بیماران.

مسیحی: masīh-ī [ع.] (ص‌نسب.) آنکه بر دین عیسی مسیح باشد؛ عیسوی؛ ج. مسیحیون، مسیحیین. (اِ.) (مس.) الف ـ یکی از گوشه‌های دستگاه شور. ب ـ گوشه‌ای از دستگاه سه‌گاه.

مسیحیت: masīhīyyat [ع.] (مص‌جع.) مسیحی بودن، عیسویت.

مسیر: masīr [ع.] (مص‌ل.) رفتن، روان شدن. (امص.) رفتار، روش، سیر. (اِ.) جای سیر، محل گردش. مدت سیر.

مسیل: masīl [ع.] (اِ.) آنجا که سیلاب از آن بگذرد؛ محل عبور سیل. جای سیل‌گیر.

مسیو: mosyo (اِ.) آقا (در خطاب به فرنگیان یا فرنگی‌مآبان مستعمل است.)

مش: maš [مخف. مشهدی] (عم.) اهل مشهد، مشهدی. داش‌مشدی.

مشابه: mašābeh [ع.] (اِ.) ج. شِبه؛ ج. شَبَه.

مشابه: mošābeh [ع.] (افا.) شباهت دارنده، همانند، مانند.

مشابهت: mošābahat(-be-) [ع. مشابهة] (مص‌ل.) به یکدیگر شباهت داشتن، مانند هم بودن. (فل.) همانند بودن شیئی به شئ دیگر در کیف (فرع. سجـ.) (امص.) شباهت، همانندی؛ ج. مشابهات.

مشاتمت: mošātamat(-te-) [ع. مشاتمة] (مص‌م.) یکدیگر را دشنام دادن.

مشاجر: mašāǰer [ع.] (اِ.) ج. مشجر.

مشاجره: mošāǰara(-ǰere) [ع. مشاجرة] (مص‌ل.) با یکدیگر نزاع کردن، ستیزیدن. (امص.) نزاع، ستیزه؛ ج. مشاجرات.

مشاجه: mošāǰǰa(-e) [ع. مشاجة] (مص‌ل.) با یکدیگر ستیزه کردن و شکستن سر هم را.

مشاحنت: mošāhanat(-he-) [ع. مشاحنة] (مص‌ل.) دشمنی ورزیدن با یکدیگر.

مشار: mošār [ع.] (امف.) اشاره کرده شده. آنکه طرف مشورت قرار گیرد.

مشارب: mašāreb [ع.] (اِ.) جِ. مشرب و مشربه.

مشارع: mašāre' [ع.] (اِ.) جِ. مشرع و مشرعه.

مشارفت: mošārafat(-re-) [ع. مشارفة] (مص‌ل.) تفاخر کردن به حسب و بزرگی. مطلع شدن بر چیزی. سمت اشراف و مفتشی بر کسی داشتن.

مشارق: mašāreγ [ع.] (اِ.) ج. مشرق؛ جای‌های برآمدن آفتاب، خاورها؛ مق. مغارب. مشارق ثلث (ثلاث): (فل.) عبارتند از مشرق اعتدال و مشرق صیف و مشرق شتاء و مقابل آن مغارب ثلث (ثلاث) است (شا ج ۱ ص ۲۶۹) (فرع. سجـ.)

مشارک: mošārek [ع.] (افا.) شریک، انباز.

مشارکت: mošārakat(-re-) [ع. مشارکة] (مص‌ل.) شرکت کردن، انبازی کردن. (امص.) شرکت، انبازی. (حسا.) تعیین سود یا زیان دو یا چند تن که با سرمایه‌های معین در زمان‌های مشخص به بازرگانی پرداخته‌اند.

مشاش: mašāš [ع.] (اِ.) عسل، انگبین.

PDF Eraser Free

حلوایی است ساخته از شکر یا عسل و کنجد.

مشاش: mošāš [ع.] (اِ.) زمین نرم. نفس. سرشت، طبیعت. نژاد. مرد چست و سبک خوش طبع زیرک نیک خدمت کننده در سفر و حضر؛ ج. مشاشه.

مشاشه: mošāša(-e) [ع. مشاشة] (اِ.) سر استخوان نرم که آن را بتوان جوید؛ ج. مشاش. زمین سخت که در آن چاه‌ها کنند و پس از آن بندی گذارند که چون چاه برگردد، آن زمین سیراب و تر شود و هرگاه یک دول آب از آن برگیرند آبی دیگر بجایش فراهم آید. راهی که در آن خاک و سنگریزه باشد.

مشاطه: maššāt-a(-e) [ع. مشاطة] (ص.) شانه کننده. زنی که شغلش آرایش کردن زنان است، آرایشگر؛ ج. مشاطگان. ضح.ـ در شعر به تخفیف هم استعمال می‌شود. مشاطه بکر سخن: (کنـ.) شاعری که مضامین نو آورد. مشاطهٔ رونده: (کنـ.) باد.

مشاع: mošā' [ع.] (اِمف.) آنچه که مشترک و تقسیم ناکرده باشد. زمین یا جز آن که ملک مشترک چند تن باشد و حصه‌های آنان تقسیم نشده باشد.

مشاعاً: mošā'-an [ع.] (ق.) بطور مشاع، بالاشتراک.

مشاعره: mošā'ara(-'ere) [ع. مشاعرة] (مص‌ل.) مسابقه کردن در شعر خواندن از بر.

مشاغل: mašāγel [ع.] (اِ.) ج. مشغله؛ کاروبارها، شغل‌ها. مشاغل دولتی: شغل‌هایی که از طرف دولت به اشخاص واگذار شود و آنان در وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی به کار پردازند.

مشافر: mašāfer [ع.] (اِ.) جِ. مشفر: لفج‌ها. دهان‌ها.

مشافهه: mošāfaha(-fehe) [ع. مشافهة] (مص‌ل.) گفتگو کردن با یکدیگر، روبرو سخن گفتن. روبرو شدن. (اِمص.) گفتگوی روباروی. به مشافهه: (ق.) روباروی سخن گفتن.

مشاق: maššāγ [ع.] (ص.) مشق دهنده، تعلیم دهنده. بسیار مشق‌کاری کننده؛ ورزنده. تعلیم دهندهٔ مشق خط. زحمتکش، رنجکش. آنکه به کیمیاسازی پردازد؛ ج. مشاقین.

مشاقی: maššāγ-ī [ع. ف.] (حامص.) مشق دادن، تعلیم. مشق‌کاری. تعلیم مشق خط. زحمتکشی. کیمیاگری.

مشاکل: mošākel [ع.] (اِفا.) مانند شونده. (ص.) مشابه، مانند. (عر.) یکی از بحور عروضی و وزن آن «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» است و سبب همین مشابهت و مشاکلت آن را بحر قریب نامند (بدیع... همائی... قسمت ۷۳:۲).

مشاکلت: mošākalat(-ke-) [ع. مشاکلة] (مص‌ل.) مشابه شدن، مانند گردیدن. موافقت کردن با هم. (اِمص.) مشابهت، مانندگی. موافقت. (فلـ.) اتحاد در شکل، تشاکل (کشاف اصطلاحات). (بع.) از محسنات معنوی است و آن عبارت است از ذکر شئ به لفظی غیر از لفظ مقرر برای آن، به سبب مجاورت آن لفظ تحقیقاً یا تقدیراً یعنی شئ مذکور در جوار این غیر واقع شود محققاً یا مقدراً...

مشام: mašām(m) [ع.] (اِ.) ج. مشم؛ بینی‌ها. (اِ.) محل قوهٔ شامه، بینی. ضحَ.ـ مشام به فتح و تشدید میم آخر، موضع قوت شامه و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند و در حقیقت این لفظ صیغهٔ جمع است که به معنی واحد استعمال یافته. مشام در اصل مشامم بود، جمع مشمم که صیغهٔ اسم ظرف از شم

PDF Eraser Free

که مصدر است به معنی بوییدن، پس در صیغهٔ واحد و جمع، میم را در میم ادغام کرده، مشم و مشام ساختند (آنند.) به مشام رسیدن بویی (رایحه‌ای): رسیدن بویی به بینی.

مشاور: mošāver [ع.] (اِفا.) مشورت کننده. طرف شور قرار گیرنده، رایزن؛ ج. مشاورین. مهندس مشاور: مهندسی که در امور تخصصی وی با او شور کنند. وزیر مشاور: وزیری که وزارتخانهٔ معینی را اداره نکند بلکه در امور مختلف مورد شور نخست‌وزیر و وزیران قرار گیرد. وکیل مشاور: وکیل دادگستری که در امور حقوقی با او شور کنند.

مشاوره: mošāvara(-vere) [ع. مشاورة] (مص‌ل.) مشورت کردن با یکدیگر، رای زدن. (اِمص.) مشورت، رایزنی (فره.)؛ ج. مشاورات.

مشاهد: mošāhad [ع.] (اِمف.) مشاهده شده، دیده شده.

مشاهد: mošāhed [ع.] (اِفا.) مشاهده کننده، بیننده، معاینه کننده؛ ج. مشاهدین.

مشاهده: mošāhada(-hede-) [= مشاهدة] (مص‌م.) دیدن به چشم، نگریستن. به دیدهٔ تأمل دیدن، نظر کردن. با کسی در جایی حاضر بودن (غم.) (اِمص.) معاینه، دیدار. (تصـ.) الف ـ دیدن اشیاء به دلایل توحید. ب ـ رؤیت حق در اشیاء؛ ج. مشاهدات.

مشاهرت: mošāharat(-he-) [ع. مشاهرة] (مص‌م.) اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهانه. (اِ.) اجرت ماهیانه، شهریه؛ ج. مشاهرات. مشاهرت اطلاق کردن: مقرری ماهیانه تعیین کردن.

مشاهره: mošāhara(-here) [ع. مشاهرة] (مص‌م.) اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهانه. (اِ.) اجرت ماهیانه، شهریه؛ ج. مشاهرات.

مشای: maššāy (اِ.) (کشتی‌سازی) چوب‌هایی که تیرهای سطحهٔ کشتی بر آنها نصب شده (خلیج فارس).

مشایخ: mašāyex [ع.] (اِ.) جِ. مشیخه، جمع الجمع شیخ. پیران. علمای دین. مرشدان (تصوف).

مشایع: mošāye' [ع.] (اِفا.) کسی که از دنبال دیگری رود. کسی‌که بدنبال مسافر رود؛ بدرقه کننده؛ ج. مشایعین.

مشایعت: mošāya'at(-ye-) [ع. مشایعة] (مص‌م.) در پی کسی رفتن، پیروی کردن کسی را. بدرقه کردن مسافر را. (اِمص.) پیروی، دنبال‌روی. بدرقه.

مشاء: maššā' [ع.] (ص.) آنکه زیاد راه رود؛ رونده. (فل.) پیرو حکمت مشاء؛ ج. مشائون، مشائین.

مشبد: moš-bed, meš [مخف. مشک بید] (اِ.) (گیا.) به گونه‌های مختلفی از درخت بید اطلاق می‌شود که دارای شکوفه‌های معطرند.

مشبع: mošba' [ع.] (اِمف.) سیر کرده شده. فتحه و کسره و ضمه آن قدر پر خوانده شده که از فتحه الف و از کسره یاء و از ضمه واو حاصل گردد. (ص.) سیر و پر، مفصل. (ق.) سیر و پر، بطور تفصیل، مفصل.

مشبع: mošbe' [ع.] (اِفا.) سیر کننده. پر کننده.

مشبک: mošabbak [ع.] (اِمف.) دارای شبکه (مانند پنجره)، سوراخ سوراخ.

مشبه: mošabbah [ع.] (اِمف.) مانند شده، شبیه شده. (معا.) آنچه که آن را به چیزی تشبیه کنند؛ مق. مشبه‌به. ضح.ـ مشبه و مشبه‌به را طرفین تشبیه گویند. طرفین تشبیه ممکن است هر دو حسی باشند یا هر دو عقلی و یا مختلف. مراد از حسی آن است که به یکی

PDF Eraser Free

از حواس درک شود. گاه ممکن است یکی از طرفین هیأتی باشد مرکب از اجزاء حسیه که اجزاء آن محسوس و موجود باشند ولی هیأت ترکیبی در خارج وقوع نیابد و این را تشبیه خیالی گویند. مراد از عقلی آن است که به هیچ یک از حواس محسوس نباشد. گاه از طرفین تشبیه یکی عقلی و دیگری حسی است. به تقسیم دیگر طرفین تشبیه یا هر دو مفردند و یا هر دو مرکب‌اند یعنی هیأت حاصل از چند جزء به هیأت حاصل از چند جزء دیگر تشبیه می‌شود و یا مختلفند. (دکتر صفا. آیین سخن. ۳۳.)

مشبه: mošabbeh [ع.] (امف.) تشبیه کننده. (ملل.) آنکه دربارهٔ خدا قایل به تشبیه است؛ ج. مشبهین.

مشبه: mošbeh [ع.] (افا.) مانند شونده؛ ج. مشبهین.

مشبهه: mošabbah-a(-e) [ع. مشبهة] (امف.) مؤنث مشبه. مانند شده، شبیه شده. (معا.) تشبیه شده. کار مشکل.

مشبهه: mošabbeh-a(-e) [ع. مشبهة] (افا.) مؤنث مشبه. تشبیه کننده؛ ج. مشبهات.

مشت: mašt [پر و لبریز] (ص.) انبوه، بسیار، فراوان.

مشت: mešt (ا.) جوی آب.

مشت: mošt پنجهٔ دست در حالی که آن را منقبض و جمع کنند. واحد وزن و آن مقداری است از چیزی که در یک مشت متوسط جا بگیرد. ضح.ـ واحد وزن است. ۱۲ مشت تقریباً برابر است با یک من و نیم تبریز. واحد طول، مقدار یک مشت متوسط که با انگشتان (غیر انگشت شست) با یکدیگر متصل ساخته ملاحظه نمایند و آن یک ششم ذراع و مساوی چهار انگشت است. مشت آتشی: (کن.) ظالمان، ستمکاران. آتش‌پرستان. دیوان. مشت خاک: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) گروهی اندک از مردمان. مشتی. یک مشت: مشتی. به مشت آوردن: در مشت گرفتن. تصرف کردن، بدست آوردن. مشت بیضه کردن: گرد کردن مشت برای زدن کسی. مشت در تاریکی انداختن (به تاریکی زدن): (کن.) کورکورانه کاری را انجام دادن. مشت کسی را باز کردن: (عم.) (کن.) اسرار او را فاش کردن، وی را لو دادن.

مشت‌افشار: m.-afšār [= مشت‌افشارده] (ص‌مف.) آنچه که به مشت افشرده باشند. زر مشت‌افشار: طلایی که در خزینهٔ خسرو پرویز بود. گویند مانند موم نرم می‌شد و هر صورت که می‌خواستند از آن می‌ساختند. عطردان کوچک زرین که بزرگان در دست گیرند. شراب پیش‌رس، شراب جهودی، مسطار.

مشتاق: moštāγ [ع.] (افا.) آرزومند، بسیار مایل، راغب. عاشق؛ ج. مشتاقین.

مشتاقی: moštāγ-ī [ع. ف.] (حامص.) آرزومندی، اشتیاق. عاشقی.

مشتبک: moštabek [ع.] (افا.) به یکدیگر درآمده، درآمیخته، درهم.

مشتبه: moštabeh [ع.] (افا.) آنکه در اشتباه است. ضح.ـ در تداول جملاتی نظیر «فلان امر مشتبه شده» بصورت اسم مفعول بکار می‌رود در صورتی که در عربی نیامده.

مشتبهه: moštabeh-a(-e) [ع. مشتبهة] (افا.) مؤنث مشتبه؛ ج. مشتبهات. دایرهٔ مشتبهه: (عر.) دایره‌ای است مشتمل بر چهار بحر منسرح و مضارع و مجتث و مقتضب (بدیع. همائی. دورهٔ دوم. ص ۱۴۳).

مشت‌پرکن: mošt-por-kon [= مشت‌پرکننده] (ص‌فا.) (عم.) آنچه که مشت را پر کند. (کن.) آنچه که جای وسیعی را اشغال کند و ارزش آن کم باشد.

PDF Eraser Free

مشتد: moštad(d) [ع.] (اِفا.) سخت قوی و استوار؛ شدید.

مشترک: moštarak [ع.] (اِمف.) آنچه متعلق به چند تن باشد. (منط.) لفظی که دو معنی یا زیاده از دو معنی دارد و آن لفظ را برای هر یک از آن معانی وضع کرده باشند و علاقه‌ای از علاقه‌های مجاز در آن یافته نشود.

مشترک: moštarek [ع.] (اِفا.) کسی که در مالی یا ملکی با دیگری شریک است. کسی که روزنامه یا مجله‌ای را آبونه است؛ ج. مشترکین.

مشترکاً: moštarak-an [ع.] (ق.) بطور اشتراک، باهم.

مشتری: moštarī [ع.] (اِفا.) آنکه چیزی خرد؛ خریدار. فروشنده. (کیم.) ارزیز.

مشت‌زن: mošt-zan [= مشت‌زننده] (ص‌فا.) آنکه با مشت زند. قوی، پرزور. بوکس‌باز، بکسور.

مشتعل: mošta'el [ع.] (اِفا.) شعله‌زن (آتش)، برافروخته، شعله‌ور.

مشتغل: moštaγel [ع.] (اِفا.) مشغول شونده، سرگرم به کاری. روی برگرداننده (با از آید.) آنکه دارای شغل و کاری است.

مشتق: moštaγ(γ) [ع.] (اِمف.) شکافته شده. چیزی که از چیزی دیگر جدا شده، جدا گردیده. (دس.) کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر (کلمهٔ اصلی) گرفته شده، مانند: ناله که از نالیدن مشتق شده‌اند. فعل در بیشتر لغات مشتق بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آن را مصدر می‌خوانند (اساس الاقتباس ۱۵). مشتق متوالی: (رض.) اگر مشتق تابعی خود تابعی از متغیر باشد، ممکن است از آن هم مشتق گرفت. این مشتق را مشتق دوم تابع اصلی گویند. به همین طریق ممکن است مشتق سوم، چهارم و غیره گرفت. این مشتقات را مشتقات متوالی گویند.

مشتقات: moštaγγ-āt [ع.] (اِمف.) ج. مشتقه (مشتق). ضح.ـ (دس.) در فارسی، از یک ریشه چهارده صیغهٔ مشابه و غیر مشابه مشتق می‌گردد، به طریق ذیل: اسم مصدر، مصدر، امر حاضر، ماضی، مضارع، دعا، اسم فاعل و صفت فاعلی، اسم مفعول، مصدر مخفف، حاصل مصدر، صیغهٔ مبالغه، صفت مشبهه، چند قسم اسم و حاصل مصدر و صفت (دستور قبفهی ۱:۱۲۱).

مشتکی: moštakā [ع.] (اِمف.) کسی که از او شکایت کنند.

مشتکی: moštalī [ع.] (اِفا.) شکایت کننده، گله کننده.

مشتلق: moštoloγ [تر. از ف. مژده + تر. لق = لیک. پس. نسبت] (اِ.) وجهی یا مالی که به عنوان انعام به آورندهٔ خبری خوش دهند؛ مژدگانی. باجی که در موارد مخصوص مانند رساندن مژده‌ای از مردم می‌ستاندند (غم.)

مشت‌مال: mošt-māl (اِمر.) مالش با دست یا چیزی را. مالش اندام کسی به مشت (در حمام و زورخانه). تنبیه، گوشمال. (کشتی) فنی در کشتی که عبارت است از اینکه حریفان بازو به بازوی هم مالند و مشت زنند.

مشتمل: moštamel [ع.] (اِفا.) گرداگرد فراگیرنده، احاطه کننده. حاوی.

مشتن: moš-tan, me- [مالیدن] (مص‌م.) مالیدن (اعم از آنکه دست در چیزی بماند یا چیزی را به چیزی دیگر بمالند). سرشتن، خمیر کردن.

مشتنگ: moštang [قس. مشنگ] (اِ.) دزد، راهزن.

مشتواره: mošt-vāra(-e) [مشت، + واره. پس.] (اِ.) مشت مانند. یک مشت از هر چیز. (نجا.) رندهٔ نجاری که به وسیلهٔ آن چوب و تخته را تراشند.

PDF Eraser Free

مشتوت: maštūt (اِ.) چوب جولاهان که بر آن پارچه را وقت بافتن پیچند؛ نورد.

مشتوک: moštūk لوله‌ای از مقوا که در ته‌سیگار نصب‌شود. استوانه‌ای چوبی و غیره که داخل آن مجوف است و سیگار را در دهانهٔ گشاد آن نصب کنند و دهانهٔ کوچک را میان لب‌ها گذارند و سیگار را دود کنند.

مشته: mošta(-e) (اِ.) آلتی فلزی (از فولاد یا برنج) که در مشت جا دهند و صحافان و کفاشان آن را جهت کوبیدن مقوا و چرم بکار برند. آلتی است چوبین که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. دستهٔ کارد و خنجر و شمشیر. [= مستج، معر. = مستق، معر.]

مشتهر: moštahar [ع.] (اِمف.) شهرت یافته. (اِ. مک.) محل شهرت. (ص.) مشهور، معروف.

مشتهر: moštaher [ع.] (اِفا.) شهرت دهنده.

مشتهی: moštahā [ع.] (اِمف.) خواهش کرده شده، میل شده. غذایی که به آن رغبت شده.

مشتهی: moštahī [ع.] (اِفا.) رغبت کننده به چیزی. دارای شهوت و میل. خواهش کنندهٔ طعام، دارای اشتهاء.

مشتی: maštī [= مشهدی، قس. مشدی] (ص. اِ.) (عم.) مشهدی، اهل مشهد. خراج و دست و دل باز و خوش سر و وضع. داش، لوطی، جوانمرد.

مشتی: meštī, mo- (اِ.) نوعی پارچهٔ حریر لطیف و نازک.

مشتی: mošt-ī(-ē) [مشت + ی نکره و وحدت] (ق.) آن مقدار از هری چیز که در دست بگنجد چون پنجه را بهم آورند، یک مشت. گروهی اندک. مشتی زیاد: (کن.) گروه مخالف و مردود و حقیر. مشتی شرار: (کن.) ستاره‌های آسمان. (کن.) هفت سیاره.

مشجر: mašǰar [ع.] (اِ.) محل روییدن درخت؛ ج. مشاجر

مشجر: mošaǰǰar [ع.] (اِمف.) آنچه که به صفت و شکل شجر (درخت) باشد. درختکاری شده. جامهٔ منقش به شاخ و برگ.

مشجرات: mošaǰǰar-āt [ع.] (اِمف.) ج. مشجره (مشجر). (اِ.) کتبی که در آنها ضبط نسب سادات را بر سبیل تشجیر درج می‌کردند. (المآثر و الآثار. ۱۶۶)؛ نسب‌نامه‌ها.

مشجره: mošaǰǰara(-e) [ع. مشجرة] (اِمف.) مؤنث مشجر. (اِ.) شجرة النسب، نسب‌نامه؛ ج. مشجرات.

مشحون: mašhūn [ع.] (اِمف.) پر شده، انباشته، مملو، آکنده.

مشخ: mašx [ع. مشق] (مص م.) (عم.) مشق، اعم از چیز نوشتن بسیار و کارهای دیگر (برهان).

مشخته: mošaxta(-e) (اِ.) نوعی حلوای صافی و درشت؛ مشاش، چین در چین، تو بر تو.

مشخص: mošaxxas [ع.] (اِمف.) تشخیص داده شده، معین شده. تشخص یافته. شخصیت پذیرفته.

مشخص: mošaxxes [ع.] (اِفا.) تشخیص دهنده. آنچه که مایهٔ تشخیص و امتیاز چیزی از نظایر آن است.

مشدد: mošaddad [ع.] (اِمف.) محکم شده، استوار شده. حرف تشدید داده شده. کلمه‌ای که حرفی از آن تشدید دارد.

مشرب: mašrab [ع.] (اِ.) جای نوشیدن آب و غیره. آشامیدنگاه. طریقهٔ دینی و فلسفی؛ مسلک، نحله؛ ج. مشارب.

مشربه: mašraba,ro-(-e) [ع. مشربة] (اِ.) زمین نرمی که در آن همیشه گیاه باشد.

PDF Eraser Free

غرفه‌ای که در آن آشامیدنی صرف کنند؛ پرواره. پیش‌دالان. یک مشت آب. آبخور بر جوی و یا عام است؛ ج. مشارب.

مشربه: mešraba(-e) [ع. مشربة] (اِ.) آنچه بدان آب نوشند. ظرف دراز دهن گشاد دسته‌دار که در آن آب ریزند. ضح.ـ به این معنی در تداول به فتح میم تلفظ شود و صحیح نیست.

مشرح: mošarrah [ع.] (اِمف.) تشریح کرده شده، شرح و بیان شده.

مشرح: mošarreh [ع.] (اِفا.) تشریح کننده، بیان کننده.

مشرع: mašra' [ع.] (اِ.) جای ورود به آب. جای نوشیدن آب؛ ج. مشارع.

مشرف: mošarraf [ع.] (اِمف.) شرف داده شده. (ص.) بلند پایه، سرافراز.

مشرف: mošarref [ع.] (اِفا.) شرف دهنده، سرافراز کننده؛ ج. مشرفین.

مشرف: mošraf [ع.] (اِ.) جای بلند؛ جِ. مشارف.

مشرف: mošref [ع.] (اِفا.) بر بالا شونده. آنکه یا آنچه که بر محلی مرتفع قرار دارد و از امثال خود برتر و مسلط است. مراقب، مواظب. مباشر، ناظر. رئیس دیوان «اشراف» (اقبال: وزارت در عهد سلجوقیان ۲۳). ناظر هزینه، ناظر خرج؛ ج. مشرفین.

مشرفه: mošarrafa(-e) [ع. مشرفة] (اِمف.) مؤنث مشرف (همع.) نامه، مکتوب، مراسله.

مشرق: mašreγ [ع.] (اِ.) محل طلوع خورشید؛ خاور؛ مق. مغرب، باختر. بخشی از کرهٔ زمین که در جانب شرقی قرار دارد، نواحی شرقی، ممالک خاوری. (اِخ.) خراسان، امیر مشرق (لقب پادشاهان سامانی).

مشرق: mošreγ [ع.] (اِفا.) تابنده، روشن.

مشرق‌زمین: mašreγ-zamīn [ع. ف.] (اِمر.) قسمتی از کرهٔ زمین که در جهت شرقی واقع است؛ مق. مغرب زمین.

مشرک: mošrek [ع.] (اِفا.) آنکه برای خدا شریک قایل شود؛ انبازگیر؛ ج. مشرکین.

مشروب: mašrūb [ع.] (اِمف.) آشامیده شده، نوشیده. (ص.) قابل شرب، آشامیدنی. (اِ.) آنچه که بنوشند؛ نوشابه (فره.)

مشروح: mašrūh [ع.] (اِمف.) شرح شده، بیان کرده، توضیح داده شده. گشاده شده، فسیح.

مشروحاً: mašrūh [ع.] (ق.) به شرح، با تفصیل، مفصلاً.

مشروط: mašrūt [ع.] (اِمف.) شرط کرده شده. چیزی که متعلق به چیزی دیگر شده. مشروط بر اینکه (آنکه): به شرط اینکه، به این شرط.

مشروطه: mašrūt-a(-e) [ع. مشروطة] (اِمف.) مؤنث مشروط. (منط.) قضیه‌ای که در آن شرط بکار رفته باشد و آن انواع دارد. مشروطهٔ خاصه: (منط.) عبارت از قضیهٔ مشروطهٔ عامهٔ مقید بلادوام ذاتی است و قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب آن از موضوع به شرط اتصاف ذات موضوع به وصف عنوانی باشد اعم از آنکه وصف جزو موضوع بود یا ظرف ضرورت باشد. (دستور ج ۳ ص ۲۶۵، فرع. سجـ.) مشروطهٔ دائمه (دایمه): (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری و به حسب ذات دایمی باشد که محتمل ضرور و لا ضرورت بود. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجـ.) مشروطهٔ دائمه لاضروریه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات دایم لاضروری. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجـ.) مشروطهٔ ضروریه: (منط.) قضیه‌ای

PDF Eraser Free

است که هم به حسب وصف و هم به حسب ذات ضروری بود. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجـ.) مشروطهٔ عامه: (منط.) عبارت از قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع یا سلب آن از او بود، به شرط آنکه موضوع متصف به وصف موضوع بود یعنی وصف موضوع را دخالتی در تحقق آن ضرورت باشد. (دستور ج ۳ ص ۲۶۳) (فرع. سجـ.) مشروطهٔ لادائمه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لادائم. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجـ.) مشروطهٔ لاضروریه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لاضروری. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سجـ.) (ف.) (سیا.) نوعی حکومت که در آن وضع قوانین به عهدهٔ مجلس یا مجلسین (شوری و سنا) باشد و دولت مجری آن قوانین محسوب می‌گردد؛ مق. استبداد. ضح.ـ بعضی معنی اخیر را مأخوذ از Charter انگلیسی دانند و شاید در ساختن این صیغه به سیاق اسم مفعول عربی، نظری به مفهول کلمهٔ انگلیسی مذکور هم داشته‌اند. مشروطهٔ مشروعه: (سیا.) حکومت مبتنی بر مشروطه و منطبق با احکام اسلام. ضح.ـ این اصطلاح را شیخ فضل‌الله نوری و طرفداران او بکار برده‌اند.

مشروطه‌خواه: m.-xāh [= مشروطه خواهنده] (ص‌فا.) (سیا.) آنکه طرفدار مشروطه است؛ مشروطه‌طلب.

مشروطیت: mašrūtīyyat [ع.] (مص‌جع.) مشروط بودن. (سیا.) حکومت مشروطه.

مشروع: mašrū' [ع.] (امف.) آنچه موافق شرع باشد، چیزی که طبق شرع جایز باشد.

مشروعه: mašrū'-a(-e) [ع. مشروعة] (امف.) مؤنث مشروع. حکومت مشروعه: (سیا.) حکومتی که منطبق بر قوانین شرع (اسلام) باشد.

مشروف: mašrūf [ع.] (امف.) وضیع؛ مق. شریف. ضح.ـ این صورت در عربی نیامده، چه شرف فعل لازم است و از آن اسم مفعول نسازند.

مشروقه: mašrūγ-a(-e) [ع.] (ا.) محل تافتن.

مششدر: mošašdar [به صیغهٔ ع. از ف. «ششدر»] (ص.) (شطرنج) در ششدر مانده. (کنـ.) حیران، متحیر، سرگشته.

مشط: mašt, mešt, mošt [ع.] (ا.) آلتی که با آن موها را مرتب کنند؛ شانه؛ ج. امشاط، مشاط. (مسـ.) خرک.

مشطب: mošattab [ع.] (امف.) خط‌دار، سیف مشطب. ثوب مشطب. سیف (شمشیر) مشطب: شمشیر خط‌دار.

مشطور: maštūr [ع.] (امف.) (عر.) بیتی باشد که یک نیمه از اجزاء اصلی آن کم کرده باشند، چنانکه مربع هزج که در اصل دایرهٔ عجم مثمن است و در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح که در اصل دایرهٔ عرب مسدس‌اند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸ـ۴۹).

مشعب: maš'ab [ع.] (ا.) راه، طریق؛ ج. مشاعب.

مشعبد: maša'bed [ع.] (افا.) مشعبدان حقه سبز: (کنـ.) ماه و آفتاب. (کنـ.) هفت سیاره.

مشعبذ: moša'bez [ع. = مشعبد] (افا.) شعبده‌باز، حقه‌باز.

مشعث: moša''as [ع.] (امف.) متفرق، پراکنده. ژولیده شده، آشفته گردانیده. (عر.) «مفعولن» چون از «فاعلاتن» خیزد، آن را مشعث خوانند (المعجم. مد. چا. دانشگاه. ۴۷).

PDF Eraser Free

مشعر: maš'ar [ع.] (اِ.) درخت سایه‌دار که بتوان در سایهٔ آن آسود. محل عبادت. محل قربانی. موضعی که حاجیان در آن مناسک حج بجا آورند. قوهٔ ادراک، حاسه؛ ج. مشاعر.

مشعر: moš'er [ع.] (اِفا.) اشعار کننده، آگاه کننده.

مشعشع: moša'ša' [ع.] (ص.) سایهٔ پراکنده. شراب آمیخته با آب. (ف.) درخشان، تابان.

مشعل: maš'al [ع.] (اِ.) قندیل بزرگ و مشبک و پایه‌دار که شب‌ها در جلو پادشاهان و امیران و یا پیشاپیش عروسان می‌کشیدند. قندیل. آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین یا فلزی که بر رأس آن مقداری کهنه و مواد قابل اشتعال گذارند و روشن کنند و در تاریکی از آن استفاده نمایند.

مشعوف: maš'ūf [ع.] (ص.) شیفته، دلباخته. (ف.) شاد، خوشحال.

مشغله: mašγala(-e) [ع. مشغلة] (اِ.) آنچه که شخص را مشغول دارد. کار، کسب، پیشه. کار زیاد، گرفتاری شغلی؛ ج. مشاغل. قال و قیل، داد و فریاد.

مشغوف: mašγūf [ع.] (ص.) دیوانهٔ محبت، شیفته، مفتون.

مشغول: mašγūl [ع.] (اِمف.) در کار داشته، کسی که اجرای کاری را به عهده دارد؛ ج. مشغولین. (اِ.) جای اشغال شده. مشغول ذمه: (= مشغول الذمه) کسی که گناه دیگری به عهدهٔ او افتد خواه به سبب گمان‌بدی که در حق وی کرده و بعد معلوم شده که گمانش خطا بوده و یا کمکی از وی برآمده و انجام نداده.

مشفق: mošfeγ [ع.] (اِفا.) مهربانی کننده. (ص.) مهربان، دلسوز.

مشق: mašγ [ع.] (مص‌م.) زیاد انجام دادن کاری تا آن امر ملکهٔ شخص گردد؛ ورزیدن، تمرین کردن. بسیار نوشتن خط تا خط خوب و مطابق اسلوب گردد. (اِمص.) ورزش‌کاری، تمرین. مشق خط: تمرین در نوشتن تا خط خوب و مطابق شیوهٔ خطاطی گردد. مشق نظام: (نظ.) اجرای عملیات نظامی. مشق چیزی کردن: بسیار آن را تمرین و ممارست کردن.

مشقت: mašaγγat [ع. مشقة] (اِ.) سختی، دشواری، رنج. با (به) مشقت: (ق.) با زحمت. با (به) هزار مشقت: (ق.) با زحمت زیاد؛ ج. مشتقات.

مشقی: mašγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مشق. طیارهٔ (هواپیمای) مشقی: هواپیمایی که برای تمرین هوانوردان بکار رود. گلولهٔ مشقی: (نظ.) گلوله‌ای خفیف که در تمرین عملیات نظامی بکار رود و مهلک نیست.

مشک: mašk [= مشگ] (اِ.) پوست گوسفندی که آن را درست کنده باشند، خواه دباغت شده و خواه نشده باشد و در آن ماست و آب کنند. مشک سقا: مشکی که سقایان بر دوش کشند و از آن آب به مردم دهند. (کشتی) فنی است از کشتی و آن چنان است که بدست چپ دست راست حریف را بگیرند و به گردن خود بکشد و بدست راست پای راست او را بگیرد و به گردن گیرد و از سر خود او را به زمین زند. فتح او: آنکه در پای برداشتن پای در میان پای او کند.

مشک: mošk, mešk [موش. معر. مسک] (اِ.) ماده‌ای ست معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازهٔ تخم‌مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختایی (آهوی ختن، ع. غزال المسک). مشک تازه در موقع ترشح، ماده‌ای است

PDF Eraser Free

روغنی و بسیار معطر و به رنگ شکلات و لزج می‌باشد و در حالت خشک شده سخت و شکننده است و رنگش قهوه‌یی تیره مایل به سیاه و طعم آن کمی تلخ است و بویی تند دارد. در تجارت به دو صورت عرضه می‌شود: یکی مشکی که در کیسهٔ مشک (نافه) است یعنی مشکی است که از نافه خارج نشده و پس از شکار و ذبح آهوی ختنی نافهٔ آن را با مشک محتویش به بازار عرضه می‌کنند و دیگر مشکی است که از نافه خارج شده و کم و بیش امکان دارد با مواد خارجی آمیخته باشد. بدیهی است ارزش نوع دوم بسیار کمتر از نوع اولی است. مشک در عطرسازی و معطر ساختن برخی مشربات الکلی گران‌قیمت بکار می‌رود؛ مسک... (کنـ.) زلف سیاه محبوب. طراز مشک: (کنـ.) خط تازه دمیده. مشک چوپان: (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله، از تیرهٔ اسفناجیان، دارای ساقه و شاخه‌های راست به ارتفاع ۱۵ تا ۶۰ سانتیمتر که در نواحی بحر الروم (مدیترانه) و غالب نقاط ایران می‌روید. این گیاه به رنگ سبز مایل به زرد با دمبرگ دراز و گل‌هایی مجتمع بصورت خوشهٔ دراز در کنارهٔ برگ‌ها دارد، دانه‌اش تقریباً کروی و صاف است. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه به علت دارا بودن اسانس بوی مخصوص دارند. مشک چوپان در طب عوام به عنوان خلط‌آور مصرف می‌شود و برای آن اثر ضد تشنج و نیرو دهنده و تسکین دهندهٔ ضیق النفس ذکر شده است؛ مسک الجن. شقر، مشک‌داش، نزله اوتی، ارطاماسیا، ارطامسیا. مشک رومی: (گیا.) مریم. مشک زمین: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوشبوی و معطر است و بطور خودرو در مزارع می‌روید؛ سعد، سعد کوفی، طپلاق، تپلاق، مشت، مشکک، قرقرون، مشک زیر زمین. مشک زیرزمین: (گیا.) مشک زمین. مشک سارا: مشک خالص و بی‌غش. مشک سوده: مشک ساییده شده. مشک گل‌سپر: (کنـ.) زلف که بر چهره افتاده. خط تازه دمیده. مشک نافه: (جانـ.) مشک خالص را گویند که از کیسهٔ محتوی مشک گوزن ختایی بدست آید.

مشکات: meškāt [ع. مشکاة] (اِ.) آلتی که در آن چراغ و قندیل گذارند، جایی که در آن چراغ نهند. ضح.ـ رسم الخط صحیح آن در عربی «مشکاة» و در رسم الخط قرآنی «مشکوة» است ولی به شیوهٔ نویسندگان ایرانی در فارسی «مشکات» درست‌تر است. (قس. حیات. زکات).

مشکبار: mošk-bār [= مشک‌بارنده] (ص‌فا.) چیزی که از آن مشک ببارد و پراکنده شود. (کنـ.) معطر.

مشکک: mošakkak [ع.] (اِمف.) آنچه که دربارهٔ آن شک شده. (فلـ.) عبارت از کلیی است که حصول و صدق آن در بعضی افراد به تشکیک باشد و اختلاف در بعضی افراد به اقدمیت و اولویت و غیره باشد (دستور ج ۳ ص ۲۶۷؛ فرع. سجـ.)

مشکک: mošakkek [ع.] (اِفا.) شک کننده، در گمان افتاده؛ ج. مشککین.

مشکل: mošakkal [ع.] (اِمف.) شکل پذیرفته، صورت بسته، پیکر گرفته. ترتیب شده، تشکیل شده.

مشکل: mošakkel [ع.] (اِفا.) شکل دهنده، صورت سازنده. تشکیل دهنده، ترتیب دهنده؛ ج. مشکلین.

مشکل: moškel [ع.] (اِفا. ص.) دشوار، سخت. (ق.) به سختی، به دشواری. پیچیده و دشوار، معقد، مغلق. (اِ.) مطلب دشوار و معقد؛ ج. مشکلات. ضح.ـ در تداول آن‌را

PDF Eraser Free

«مشگل» با کاف فارسی تلفظ کنند و خطا است.

مشکل‌پسند: m.-pasand [ع. ف. = مشکل‌پسندنده] (ص‌فا.) کسی که به دشواری چیزی را پسند کند؛ بدپسند.

مشکل‌گشا(ی): m.-gošā(y) [ع. ف. = مشکل‌گشاینده] (ص‌فا.) آنکه مشکلی را حل کند و دشواری را آسان نماید.

مشکو: mašk-ū (اِ.مصغ.) مشک کوچک؛ مشکیجه.

مشکو: maškū [= مشکوی = مکشویه] (اِ.) حرمسرای شاهان. کوشک. بالاخانه.

مشکور: maškūr [ع.] (اِمف.) شکر گفته، سپاس داشته شده، ستوده شده.

مشکوفی: maškūfī [= مشکوفه] (اِ.) نوعی حلوای مغز بادام و شکر.

مشکوک: maškūk [ع.] (اِمف.) چیزی که دربارهٔ آن شک کنند، گمان کرده شده. ضح.ـ چون لفظ شک مصدر لازم است باید اسم مفعولش با حرف جر (مشکوک فیه) آید اما در فارسی بدون حرف جر هم استعمال شود (فرنظا.) ضح.ـ در تداول فارسی گاه به خطا بجای «شاک» (اِفا.) استعمال گردد.

مشکول: mašk-ūl [= مشکوله] (اِ.) مشک و خیک کوچک.

مشکول: maškūl (اِ.) مهمل «کشکول».

مشکول: maškūl [ع.] (اِمف.) اسب دارای شکال (که یک پای سپید و پای دیگر برنگ دیگر بود.) حرکت‌ها و سکون‌های کلمه گذاشته شده.

مشکوی: maškūy [= مشکو] (اِ.) حرمسرای شاهان. کوشک. بالاخانه. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم.

مشکی: mešk-ī, mošk-ī (ص‌نسب.) منسوب به مشک؛ آغشته به مشک. برنگ سیاه، سیاه‌رنگ. (اِ.) (نق.) رنگ سیاه.

مشکین‌خال: mešk-in(moš-)-xāl (اِمر.) (کن.) خال سیاه در رخ معشوق.

مشکین ختام: m.-xetām [ف. ع.] (اِمر.) (کن.) شرابی است که در آخر بوی مشک دهد. (کن.) آنچه که پایان آن عالی باشد (قس. خاتمه مسک).

مشکین‌سنان: m.-senān [ف. ع.] (اِمر.) (کن.) مژگان معشوق.

مشکینک: moškīn-ak (اِ.مصغ.) نوعی از حلوا که آن را از عسل و گاه از شکر پزند.

مشکین کلاه: m.-kolāh [= مشکین کله] (اِمر.) کلاه سیاه. کسی (مخصوصاً معشوقی) که کلاه سیاه بر سر گذارد. (کن.) گیسوی معشوق، کاکل محبوب.

مشکین: mešk-īn, moš- (ص‌نسب.) منسوب به مشک؛ مشک آلود. سیاه رنگ. (اِ.) نوعی اسب سیاه رنگ.

مشکین چاه: m.-čāh [= مشکین‌چه] (اِمر.) (کن.) خال سیاه در رخ معشوق.

مشمئز: mošma'ez(z) [ع.] (اِفا.) نفرت کننده، بیزار.

مشمر: mošammar [ع.] (اِمف.) به سرعت واداشته. تهیه شده، مهیا. قصد شده. دامن به کمر زده.

مشمس: mošammas [ع.] (اِمف.) در آفتاب گذارده شده، آفتاب زده. شراب آفتاب پرورد (نوروزنامه. ۱۲۶.)

مشمشه: mešmeša(-e) [ع. مشمشة] (اِ.) یک دانه زردآلو. (پز.) مرضی است ساری که خصوصاً اسب و استر و خر بدان مبتلا می‌شوند و به انسان نیز سرایت می‌کند. در انسان و حیوان مشمشه به دو شکل مختلف ظاهر می‌شود و حتی نام آنها هم اختلاف دارد: یکی مشمشهٔ معمولی است که مخصوصاً مخاط بینی و احشا را می‌گیرد و

PDF Eraser Free

دیگری فارسن است که بیشتر دمل‌های زیرپوستی تولید می‌کند و هر دو شکل این بیماری دارای یک میکرب است که آن را باسیل‌مروو می‌نامند و آن در ۱۸۸۲ توسط لفلر کشف شده است. مشمشه معمولاً از حیوانات به انسان منتقل می‌شود. بنابراین در اشخاصی که با حیوانات سر و کار دارند (مانند درشکه‌چی و مهتر و دامپزشک و قصاب و سلاخ و دامدار) دیده می‌شود. برای جلوگیری از اشاعهٔ این بیماری حیوان مبتلا را باید کشت.

مشمشی: mešmeš-ī (اِ.) پارچهٔ نازک شبکه‌دار، توز (در آذربایجان).

مشمع: mošamma' [ع.] (اِمف.) اندوده شده با موم، انداخته شده در موم گداخته؛ مومی. (ف.) (اِ.) پارچه‌ای پنبه‌یی و نازک که یک روی آن را مقداری چسب آمیخته با مادهٔ دارویی مالیده شده و آن در مقابل کمی گرما خاصیت چسبندگی بر روی جلد پیدا می‌کند. مشمع‌ها اختصاصاً به منظور استعمال خارجی و چسباندن روی پوست بدن بکار می‌روند. ضح.ـ همین کلمه است که در تداول بصورت «مشما» درآمده. (نداب. سال ۲ شمارهٔ ۱ ص ۲۵).

مشمول: mašmūl [ع.] (اِمف.) احاطه کرده شده، فرا گرفته. داخل کرده در حکمی یا گروهی. (نظ.) کسی که به سن قانونی برای ورود به نظام وظیفه (اجباری) رسیده؛ ج. مشمولین.

مشموم: mašmūm [ع.] (اِمف.) بوییده شده، آنچه به قوهٔ شامه احساس گردد. (اِ.) بوییدنی. عطر.

مشنج: mešanǰ [= مشنگ] (اِ.) (جاند.) مگس سبز رنگی که روی گوشت می‌نشیند و از آن تغذیه می‌کند.

مشنع: mošanna' [ع.] (اِمف.) بد گفته شده، زشت گردانیده.

مشنع: mošanne' [ع.] (اِفا.) بد گوینده، زشت گردانیده.

مشنف: mošannaf [ع.] (اِمف.) گوشوار بسته.

مشنگ: mašang (ص. اِ.) دزد، راهزن. خل، ابله.

مشنگک: mašang-ak [= مشنگ] (ص. اِ.مصغ.) دزد، راهزن.

مشوب: mašūb [ع.] (اِمف.) آمیخته شده. آلوده.

مشورت: mašvarat [ع. مشورة] (اِمص.) رایزنی، شور. (اِ.) رای، تدبیر.

مشورت‌خانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که در آنجا رایزنی کنند؛ محل شور، مجلس شوری.

مشوش: mošavvaš [ع.] (اِمف.) پریشان کرده شده. (ص.) آشفته، پریشان.

مشوش: mošavveš [ع.] (اِفا.) آشفته کننده، پریشان کننده.

مشوق: mošavvaγ [ع.] (اِمف.) به شوق آورده شده.

مشوق: mošavveγ [ع.] (اِفا.) به شوق آورنده، آرزومند کننده؛ ج. مشوقین. مشوق اول: (فل.) ذات حق تعالی (شفا ج ۲ ص ۷۰۲) (فرع.سج.)

مشوه: mošavvah [ع.] (اِمف.) زشت گردانیده، عیب کرده شده.

مشوه: mošavveh [ع.] (اِفا.) زشت گرداننده، عیب کننده؛ ج. مشوهین.

مشوی: mašvī [ع.] (اِمف.) بریان شده.

مشهد: mašhad [ع.] (اِ.) محل حضور مردم، جای حاضر آمدن. جای شهادت، مدفن شهید؛ ج. مشاهد. ضح.ـ این کلمه به معنی محل کشته شدن برای کافران هم استعمال شده.

PDF Eraser Free

مشهدی: mašhad-ī (ص‌نسب.) منسوب به مشهد. از مردم مشهد. کسی که به زیارت مشهد مقدس رفته (ولو یک بار). [= مشدی، مشتی].

مشهر: mošahhar [ع.] (اِمف.) مشهور ساخته، معروف شده. (ص.) واضح، آشکار. (اِ.) جامه‌ای که از بهر زینت کناره‌ای بدان دوخته باشند که رنگ آن مخالف رنگ اصل جامه باشد.

مشهود: mašhūd [ع.] (اِمف.) دیده شده. معاینه شده. آنچه بر آن گواه شوند. (اِ.) روز جمعه (غم.) روز قیامت (غم.)

مشهور: mašhūr [ع.] (اِمف.) نیک شناخته شده، شهرت یافته. (ص.) نام‌آور، نامی، معروف. (حد.) حدیثی که شایع باشد که جماعتی از اهل حدیث آن را روایت کرده باشند (درایة ۴۰) (فرعم. سجـ.)؛ ج. مشهورین.

مشهی: mošahhī [ع.] (اِفا.) به خواهش آورنده، برانگیزانندهٔ شهوت. (پز.) غذا یا دروی تولید کنندهٔ میل به غذا. (پز.) دارویی که موجب ازدیاد قوهٔ باه شود.

مشی: mašy [ع.] (مص‌ل.) رفتن، راه رفتن. (اِمص.) روش (فره.) رفتار. خط‌مشی: راهی که در پیش دارند، خط سیر. روش شخص در زندگی، طریقه.

مشیب: mašīb [ع.] (مص‌ل.) پیرشدن، سفید موی گردیدن. (اِمص.) پیری.

مشیت: mašīyyat [ع. مشیة] (اِ.) اراده، خواست. ارادهٔ خدای تعالی. (فل.) تجلی ذاتی و عنایت سابقهٔ حق بر ایجاد معدوم و اعدام موجود است و آن اعم از اراده‌است زیرا اراده عبارت از تجلی‌ذات‌است‌برای ایجاد معدوم. (دستور ج ۲ ض ۲۶۷) (فرع. سجـ.)

مشیخت: mašīxat, mašyaxat [ع. مشیخة] (مص‌ل.) پیر شدن. (شیخ) (همع.) گردیدن. مشیخت اسلام: شیخ الاسلام بودن، شیخ الاسلامی. (اِ.) ج. شیخ (همع.) (حد. درایه) عده‌ای از شیوخ را گویند که صاحب کتاب باشند و از آنها احادیثی نقل شده باشد یا فقیهانی که اسانید ایشان مستند به رواتی باشد که از آنان روایت دارند (درایه. ۱۵۷) (فرعم.سجـ.)

مشید: mašīd [ع.] (اِمف.) گچ یا آهک مالیده، گچ اندوده. (ص.) استوار. بلند.

مشید: mošayyad [ع.] (اِمف.) برافراشته، مرتفع. (ص.) محکم، استوار.

مشیر: mošīr [ع.] (اِفا.) اشاره کننده. مشورت کننده، رای زننده؛ ج. مشیرین.

مشیمه: mašīma(-e) [ع. مشمیة] (اِ.) (پز.) پرده‌ای که بچه تا هنگامی که در شکم مادر است، در آن قرار دارد. این پرده به هنگام تولد کودک با وی بیرون آید؛ بچه‌دان؛ ج. مشائم (مشایم). مشیمهٔ دنیا: (کنـ.) آسمان. (کنـ.) آفتاب. مشیمهٔ شب: (اضـ.تشبیهی) شب که مانندی زنی آبستن است.

مشیمیه: mašīmīyya(e) [ع. مشیمیة] (اِ.) (پز.) پرده‌ای است عروقی که بافت اصلیش از نسج ملتحمه است و در زیر پردهٔ صلبیه قرار گرفته و بنابراین دومین طبقهٔ کرهٔ چشم را می‌سازد. در طبقهٔ مشیمیه عروق دموی زیاد قرار دارد که بهم پیوند شده و شبکهٔ شعریهٔ درهمی را تشکیل می‌دهند. سایر قسمت‌های چشم از این عروق تغذیه می‌کنند و آن ضمناً موجب حفظ حرارت چشم نیز می‌شود. در دو سطح مشیمیه دانه‌های ریز سیاه نگی موجود است. به همین جهت چشم به منزلهٔ اطاق تاریکی می‌ماند. در اشخاص آلبینوس مشیمیه فاقد دانه‌های ریز سیاه رنگ است و بنابراین صورتی رنگ می‌باشد. به همین جهت تصویر اشیا در چشم

PDF Eraser Free

آنها واضح نیست؛ پردهٔ مشیمیه، مشیمیهٔ چشم. مشیمیهٔ خارجی جنین: (پز.) کیسه‌ای که از خارج مشیمیهٔ محیط جنین را فراگرفته است. مشیمیهٔ محیط جنین: (پز.) کیسه‌ای که اطراف جنین را در انسان و حیوانات ذی‌فقار فرا می‌گیرد. این کیسه که بنام حفرهٔ آمنیوتیک نیز موسوم است، جدارش دارای دو برگه است: برگهٔ داخلی دارای اصل مزودرمی است و برگهٔ خارجی دارای اصل اکتودرمی است؛ کیسهٔ آمنیوتیک، حفرهٔ آتونی.

مشؤوم، مشئوم: maš'ūm [ع.] (امف.) بدیمن، نامیمون، نامبارک؛ ج. مشائیم.

مص: mas(s) [ع.] (مص‌م.) مکیدن.

مص: mos [ع.] (ص.) نشانهٔ اختصاری برای «مصنف».

مصاب: mosāb [ع.] (امف.) مصیبت رسیده، رنج دیده.

مصاب: mosāb [ع.] (امف.) صواب داشته شده. به هدف رسیده. (ص.) راست و درست.

مصابرت: mosābarat(-be-) [ع. مصابرة] (مص‌ل.) شکیبایی کردن، غالب شدن به صبر بر کسی. (امص.) شکیبایی.

مصاحب: mosāheb [ع.] (افا.) مصاحبت کننده. (ص.) هم‌صحبت، یار، همدم؛ ج. مصاحبین.

مصاحبت: mosāhabat(-he-) [ع. مصاحبة] (مص‌ل.) هم‌صحبت شدن با کسی، یار شدن، همدم گشتن. (امص.) هم‌صحبتی، همدمی. (منط.) مجموع لزوم و اتفاق در دو قضیه (اساس الاقتباس. ۷۹).

مصاحبه: mosāhaba(-hebe) [ع. مصاحبة] (مص‌ل.) هم‌صحبت شدن با کسی. (امص.) هم‌صحبتی، همدمی. گفتگو با رجلی سیاسی، علمی یا ادبی. مصاحبهٔ مطبوعاتی: گفتگوی رجلی سیاسی یا اداری با نمایندگان مطبوعات.

مصاحف: masāhef [ع.] (ا.) ج. مصحف کتاب‌ها. قرآن‌ها. (خطا.) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان. ۸۸).

مصادر: masāder [ع.] (ا.) ج. مصدرجاهای بیرون آمدن چیزها. (دس.) مصدرها. اسماء مصادر: اسم مصدرها. مصادر امور: وزیران و رئیسان ادارات.

مصادره: mosādara(-dere) [ع. مصادرة] (مص‌م.) تاوان گرفتن، جریمه کردن. خون کسی را به مال او فروختن. مطالبه کردن، مؤاخذه کردن. (امص.) تاوان‌گیری، اخذ جریمه. مؤاخذه، بازخواست، بازگیری (فره.) (منط.) عبارت از مبدأ تصدیقی خاصی است که «بینة الثبوت» باشد به نفسه و متعلم از معلم با شک و عناد و انکار می‌گیرد و وجه تسمیهٔ آن به مصادره از آن جهت است که منشأ صدور و اثبات مسایل است (دستور ج ۳ ص ۲۷۱) (فرع. سجـ.) مصادره به (بر) مطلوب: (منط.) عبارت از قرار دادن مدعی است عین دلیل یعنی دلیل را مدعی قرار دادن. (فرع. سجـ.)

مصادف: mofādef [ع.] (افا.) روبرو شونده، برخورد کننده؛ ج. مصادفین.

مصادقه: mosādaya(-deye) [ع. مصادقة] (مص‌ل.) دوستی کردن با یکدیگر. (امص.) دوستی، وداد.

مصادم: mosādem [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که با دیگری برخورد کند و صدمه زند؛ ج. مصادمین.

مصادمت: mosādamat(-de-) [ع. مصادمة] (مص‌ل.) با یکدیگر برخورد کردن، بهم صدمه زدن. (امص.) برخورد، تصادم؛ ج. مصادمات.

PDF Eraser Free

مصارعت: mosāra'at [ع. مصارعة] (مص‌ل.) کشتی گرفتن، یکدیگر را بر زمین کوفتن. (امص.) کشتی‌گیری.

مصارفه: mosārafa(-refe) [ع. مصارفة] (مص‌م.) مبادله کردن. (ا.) عوارضی که به مقتضای حال مؤدیان مالیات برای جبران کسر درآمدهای مالیاتی از آنان وصول می‌شد (تاریخ قم ص ۱۹۰).

مصاص: mosās [ع.] (ا.) راز، سر. خالص.

مصاصه: mosāsa(-e) [ع. مصاصة] (ا.) آنچه که در خوردن و نوشیدن جذب بدن شود.

مصاع: massā' [ع.] (ص.) مرد سخت شمشیر زننده.

مصاع: mesā' [ع.] (مص‌ل.) به یکدیگر شمشیر زدن، جنگ کردن. (امص.) مقاتله.

مصاعب: masā'eb [ع.] (ا.) سختی‌ها، شداید، مشقات. ضح.ـ به این معنی جمعی است بی‌مفرد؛ ج. مصعب.

مصاف: masāf(f) [ع.] (ا.) ج. مصف‌محل‌های صف زدن. میدان‌های جنگ، رزمگاه. (ف.) جنگ، کارزار (مفرد گیرند و جمع بندند.) (ف.) صف (مفرد گیرند.) مصاف اندر مصاف: صف در صف. (ف.) میدان، عرصه.

مصافات: mosāfāt [ع. مصافاة] (مص‌ل.) دوستی پاک و خالص با کسی داشتن، دوستی کردن. (امص.) دوستی پاک.

مصافحه: mosāfaha(-fehe) [ع. مصافحة] (مص‌ل.) دست یکدیگر را گرفتن برای اظهار دوستی، دست هم را فشردن. (امص.) فشرش دست یکدیگر را برای اظهار دوستی.

مصالح: masāleh [ع.] (ا.) ج. مصلحت آنچه موجب آسایش و سود باشد. شایسته‌ها؛ مق. مفاسد، ناشایسته‌ها. انواع ادویه و بهارها و بعض میوه‌ها که برای لذت حکام بکار برند (فرهنگ بسحاق اطعمه. چا. استانبول ۱۸۳). آنچه برای آگندن شکنبه و روده و ترتیب کوفته لازم باشد. (فرهنگ بسحاق اطعمه. چا. استانبول ۱۸۳). مصالح ساختمان (ساختمانی): (معم.) آنچه شایسته و سزاوار است که در ساختمان بکار رود از سنگ و گچ و آهک و چوب و ریسمان و غیره.

مصالح: mosāleh [ع.] (افا.) آنکه مصالحه کند؛ مصالحه کننده. ضح.ـ (حق.) آنکه طرف ایجاد عقد صلح واقع گردد، کسی که مالی یا امری را به دیگری واگذار کند؛ مق. متصالح.

مصالحه: mosālaha(-lehe) [ع. مصالحة] (مص‌ل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح کردن. (امص.) آشتی، صلح، سازش. (فق.حق.) عقدی است که به موجب آن طرفین تراضی و تسالم بر امری کنند، خواه تملیک عین باشد یا منفعت یا اسقاط دین و یا حق و غیرآن.

مصالحه‌نامه: m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای دال بر مصالحه؛ صلح‌نامه.

مصاولت: mosāvalat(-ve-) [ع. مصاولة] (مص‌ل.) حمله آوردن بر کسی برای جنگیدن. (امص.) حمله.

مصاهرت: mosāharat(-he-) [ع. مصاهرة] (مص‌ل.) داماد شدن، شوهر دختر یا خواهر کسی گردیدن. با کسی خویشی کردن به وسیلهٔ زن دادن و زن گرفتن. (امص.) دامادی. (فق.) رابطه و علاقه‌ای است که میان زن و شوی و اقرباء یکدیگر ایجاد می‌شود که موجب حرمت نکاح عده‌ای می‌گردد. مثلاً زن هر یک از پدر و پسر بر دیگری حرام می‌شود و مادرزن یا دختر زنی که موطوئه باشند بر شخص حرام می‌گردند

PDF Eraser Free

(شرح لمعه ج ۲ ص ٦٧) (فرعم. سج. مصاهره).

مصب: masab(b) [ع.] (اِ.) جای ریختن آب و مایع دیگر. محلی که آب رود وارد دریا شود. ضح.ـ (جغ.) چون جریان آب در بستر خویش مقدای گل و لای با خود همراه دارد که به محض ورود در دریا ته‌نشین شده بصورت مثلثی درمی‌آید که رأس آن بطرف رودخانه می‌باشد، آن را به یونانی دلتا (مصب) گویند؛ ج. مصاب.

مصباح: mesbāh [ع.] (اِ.) چراغ؛ ج. مصابیح.

مصبغه: masbaγa(-e) [ع. مصبغة] (اِ.) جای رنگ کردن، دکان رنگرزی.

مصبوغ: masbūγ [ع.] (اِمف.) رنگ کرده شده.

مصحح: mosahhah [ع.] (اِمف.) تصحیح شده، غلط گیری شده.

مصحح: mosahheh [ع.] (اِفا.) آنکه غلط‌های نوشته یا کتابی را تصحیح کند؛ تصحیح کننده. آنکه غلط‌های اوراق چاپی را تصحیح کند تا پس از غلط گیری در مطبعه چاپ شود؛ ج. مصححین.

مصحف: moshaf [ع.] (اِمف.) مجموعهٔ اوراقی که در یک جلد جای دهند؛ جلد. کتاب. کتاب آسمانی. قرآن.

مصحف: mosahhaf [ع.] (اِمف.) کلمه‌ای که خطا خوانده شده. کلمه‌ای که خطا نوشته شده. کلمه‌ای که بواسطهٔ یا افزودن نقطه‌های حروف تغییر یافته. مانند: باد، یاد.

مصحف: mosahhef [ع.] (اِفا.) کسی که در خواندن کلمه‌ای را غلط تلفظ کند. آنکه کلمه‌ای را به غلط ضبط کند. کسی که با کاستن یا افزودن نقطه‌های حروف، کلمه‌ای را تغییر دهد؛ ج. مصحفین.

مصحوب: mashūb [ع.] (اِمف.) هم صحبت گردیده، همراه شده. یار، رفیق. همراه، مقرون.

مصداق: mesdāγ [ع.] (اِ.) چیزی که دلیل راستی کسی باشد؛ گواه راستی. دلیل راستی سخن، مثال، شاهد. آنچه که منطبق بر امری گردد. (منط.) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند؛ ج. مصادیق.

مصدر: masdar [ع.] (اِ.) جای صادر شدن، جای بیرون آمدن، محل بازگشتن. اصل چیزی، منشأ. مثدر امری (کاری، شغلی) شدن: به کاری یا شغلی منصوب شدن. (ف.) سربازی که خدمت افسر (صاحب‌منصبی کند)؛ گماشته (غم.) (دس.) کلمه‌ای که برای بیان حدوث فعلی ـ که به فاعلی منسوب باشد ـ یا دارا بودن حالتی بکار رود، چون: دانستن. علامت مصدر را معمولاً «دن» یا «تن» گیرند به شرطی که هرگاه «ن» را از آخر آن بردارند فعل ماضی باقی بماند (به استثنای چند کلمه) ولی باید دانست که مصدرهای مختوم به «ن» (مصادر دال و نونی) خود شامل اقسام ذیلند: الف ـ دن. ب ـ یدن. ج ـ ادن. د ـ اندن (برای متعدی ساختن). هـ انیدن (برای متعدی ساختن). و مصدرهای مختوم به «تن» (مصادر تا و نونی) خود شامل انواع ذیلند: الف ـ تن. ب ـ ستن. از میان اقسام فوق فقط مصدرهای مختوم به اندن و انیدن خاص افعال متعدی هستند و بقیه بعضی لازم و بعضی متعدی استعمال شوند و بندرت برخی مصادر هستند که هم برای لازم و هم برای متعدی آیند. ضح.ـ مصدر در عربی بر دو قسم تقسیم می‌شود. مصدر ثلاثی (سه حرفی) و آن نیز بر دو قسم است: الف ـ ثلاثی مجرد. مصدرهای ثلاثی مجرد دارای اوزان بسیار است که اهم آنها از این قرار است: ۱ ـ آنچه که دلالت بر حرفه و پیشه‌ای کند بر وزن

PDF Eraser Free

فعالة آید (در فارسی فعالت) آید. ۲ ـ آنچه دلالت بر امتناع کند بر وزن فعال آید. ۳ ـ آنچه دلالت بر اضطراب کند بر وزن فعلان آید. ۴ ـ آنچه دلالت بر درد کند بر وزن فعال آید. ۵ ـ آنچه دلالت بر سیر و حرکت کند بر وزن فعیل آید. ٦ ـ آنچه دلالت بر صوت کند بر وزن فعال یا فعیل آید. ۷ ـ آنچه دلالت بر رنگ کند بر وزن فعلة (در فارسی فعله، فعلت) آید. اگر مصدر دال بر هیچ یک از مواد مذکور نباشد، غالباً بر اوزان ذیل آید: ۱ ـ مصدر فعل بر وزن فعولة (فارسی فعولت) یا فعالة (فارسی فعالت) آید. مصدر فعل لازم بر وزن فعل آید: فرح. مصدر فعل لازم بر وزن فعول آید: قعود. مصدر فعل و فعل متعدی بر وزن فعل آید: فهم. ب ـ ثلاث مزید ـ بر اوزان ذیل آید: مصدر فعل غالباً تفعیل آید: تفریح و بندرت بر وزن تفعله آید: توسعه. اگر مهموز اللام باشد، غالباً بر وزن تفعله و بندرت بر وزن تفعیل آید: توطئه و اگر معتل اللام باشد فقط بر وزن تفعله آید: تحلیه (فارسی: تحلیت) و اگر از اجوف باشد، فقط بر وزن تفعیل آید: تجویف. مصدر فاعل فعال و مفاعلة آید: قتال و مقاتله اما در افعالی که فاء الفعلشان «ی» باشد بر وزن مفاعله آید: میاسره. مصدر افعل افعال است: اکرام و چون معتل العین باشد، حرکت عین الفعل به فاء الفعل نقل شود و عین الفعل تبدیل به الف گردد، پس دو الف جمع شوند و یکی را حذف کنند و بجای آن تاء نهند: اداره. مصدر تفعّل تفعُّل است: تقدم و چون معتل‌اللام باشد، الف آخرش تبدیل به «ی» شود و ماقبلش مسکور گردد: تأنی. مصدر تفاعَل تفاعُل است: تقادم و چون معتل اللام باشد الف آخرش به «ی» بدل شود و ماقبلش مکسور گرد: تماشی. مصدر افتعل افتعال است: اشتراک. مصدر افعل افعلال است: احمرار. مصدر انفعل انفعال است: انسجام. مصدر استفعل استفعال است: استخراج. اگر معتل‌العین باشد، عین الفعلش (که قلب به الف شده بود) حذف گردد و بجای آن در آخر تایی آورند: استقامه (استقامت). مصدر افعوعل افعیعال است: احدیداب. مصدر رباعی (چهار حرفی): و آن نیز بر دو قسم است. الف ـ رباعی مجرد: مصدر رباعی مجرد بر وزن فعلله و فعلان آید: دحرجه، دحراج (مصدر اخیر قیاسی نیست، بلکه سماعی است مگر آنکه مضاعف باشد: وسواس). ب ـ رباعی مزید: مصدرهای رباعی مزید از این قرار است: مصدر تفعلّل تفعلُل است: تدحرج. مصدر افعنلل افعنلال است: احرنجام. مصدر افعلل افعلال است: اقشعرار.

ترکیبات اسمی: مصدر اصلی: (دس.) آن است که کلمه اساساً مصدر باشد؛ مق. مصدر جعلی. مصدر بسیط: (دس.) مصدری است شامل یک کلمه؛ مق. مصدر مرکب. مصدر تام: (دس.) مصدری است کامل یعنی مصدری است که از آخر آن چیزی حذف نشده باشد؛ مق. مصدر مخفف و مرخم. مصدر جعلی: (دس.) یا مصدر صناعی. ۱ ـ (در فارسی) آن است که کلمه در اصل مصدر نباشد بلکه به آخر اسم فارسی یا بیگانه (مستعمل در فارسی) نشانهٔ مصدری: یدن، اندن، انیدن درآورند. ۲ ـ (در عربی) برای ساختن اسم مصدر یا اسم معنی یا اسم کیفیت، پساوند «یت» به اسم فاعل، اسم مفعول، صیغهٔ افعل التفضیل، صیغهٔ مبالغه، صفات (خواه مشبه و خواه مختوم به ی و انی و خواه اقسام دیگر) ضمایر، قیود، ادوات، اسماء اعلام و اجناس و انواع (انسان، آدم، قلب و غیره) و مصادری که

PDF Eraser Free

صورت وصف پیدا کرده است ملحق کنند و ساختن آن گونه اسماء معنی غالباً (چه در عربی و چه در فارسی) در مواردی معمول بوده است که از همان ریشه مصدری که عین آن معنی را برساند مستعمل نباشد و دیگر یت در آن لفظ معنای بودن و شدن را برساند این نوع الفاظ را در کتب صرف عربی که در عصر حاضر نوشته‌اند مصدر صناعی یاد کرده‌اند. ضح.ـ این نوع مصادر را در کتب معاصر عربی مرکب از اسم منسوب و ملحق به تاء تأنیث دانند (مبادی‌العربیه. ج ۴ چا. ۹ ص ۶۰). مصدر مرخم: (دس.) مصدری است که نون از آخر آن افتاده باشد. مصدر مرکب: (دس.) مصدری است که از دو کلمه یا بیشتر ترکیب شده باشد. مصدر میمی: (دس.) مصدری است در عربی که با «میم» آغاز شود و آن طبق قواعد ذیل ساخته شود: از ثلاثی مجرد بر وزن مفعل آید. هفت کلمه از این قاعده مستثنی هستند: مجئ، مرجع، مسیر، مصیر، مشیب، مرفق، مقیل. اما از مثال واوی صیح اللام مطلقاً بر وزن مفعل آید، خواه در مضارع مکسور العین باشد و خواه مفتوح العین. از فوق ثلاثی مجرد (ثلاثی مزید، رباعی مجردو رباعی مزید) بر وزن مضارع مجهول به ابدال حرف مضارع به میم مضموم (= اسم مفعول همان فعل) آید. (مقدمهٔ المنجد با تصرف).

مصدر: mosaddar [ع.] (اِمف.) مقدم داشته شده، در صدر قرار داده. آنکه به ریاست و صدارت رسیده. کسی که در صدر جای دارد؛ صدرنشین.

مصدع: mosadda' [ع.] (اِمف.) دردسر داده شده.

مصدع: mosadde' [ع.] (اِفا.) آنچه موجب تصدیع و دردسر باشد؛ دردسر دهنده.

مصدق: mosaddaγ [ع.] (اِمف.) شخصی که گفتار او را راست دانند؛ راستگو پنداشته. آنچه را که تصدیق کنند؛ راست‌داشته، باور داشته. تصدیق شده، گواهی شده.

مصدق: mosaddeγ [ع.] (اِفا.) کسی که شخصی یا شیئی را تصدیق کند، راستگو دارنده؛ مق. مکذب. آنچه که موجب تصدیق گردد، مؤید. باور کننده. مقوم، ارزیاب؛ ج. مصدقین.

مصدور: masdūr [ع.] (اِمف.) آنکه گرفتار سینه درد است.

مصدوق: masdūγ [ع.] (اِمف. راست گفته شده. موافق وعده بجا آورده شده.

مصدوقه: masdūγ-a(-e) [ع. مصدوقة] (اِمف.) مؤنث مصدوق. (اِ.) صدق، راستی. مصداق.

مصدوم: masdūm [ع.] (اِمف.) صدمه دیده، آسیب یافته، کوفته؛ ج. مصدومین.

مصر: mesr [ع.] (اِ.) شهر. مرز، سرحد؛ ج. امصار. مصر زلیخا پناه: (کن.) قالب و جسد آدمی که پناهگاه روح است.

مصر: moser(r) [ع.] (اِفا.) اصرار کننده، پافشاری کننده؛ ج. مصرین.

مصراع: mesrā' [ع.] (اِ.) یک لنگه در. (شعر.) نیمهٔ یک بیت؛ ج. مصاریع، مصراعات.

مصراً: moserr-an [ع.] (ق.) با اصرار، به تأکید.

مصرح: mosarrah [ع.] (اِمف.) آشکار کرده. (ص.) آشکار.

مصرع: mesra' [مخف. ع. مصراع] (اِ.) مصراع. ضح.ـ در عربی «مصراع» آمده نه مصرع ولی کلمهٔ اخیر در فارسی مستعمل است. مصرع آمده: مصراع خوبی که بی‌فکر و رویت بهم رسد. مصرع پیچان: مصراعی که بی‌تأمل و تفکر نتوان گفت.

PDF Eraser Free

مصرع تنگ: مصراع کوتاه.

مصرع: mosarra' [ع.] (اِمف.) (شعر.) بیتی که هر دو مصراعش قافیه‌دار باشد. ضح.ـ مطلع در قصیده و غزل مصرع است ولی ممکن است بیت غیر مطلع نیز بدین صفت متصف باشد.

مصرف: masref(-raf) [ع.] (اِ.) جای خرج کردن و بکار بردن؛ محل خرج؛ ج. مصارف. ضح.ـ مصرف به معنی جای صرف کردن که معمولاً به فتح راء تلفظ کنند در اصل به کسر راء است زیرا عین مضارع آن مکسور است (قس. معرض) (نداب ۲:۱ ص ۲۶). به مصرف رساندن: بکار بردن، خرج کردن. به مصرف رسیدن: بکار رفتن، خرج شدن.

مصرفی: masref-ī(-ra-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که مصرف شود، آنچه که بکار رود. مقدار مصرف.

مصروع: masrū' [ع.] (ص.) صرع زده، مبتلی به صرع؛ ج. مصروعین. مصروع خاوری: (کنـ.) آفتاب.

مصروف: masrūf [ع.] (اِمف.) صرف شده، خرج شده؛ ج. مصارف. مصروف بودن: صرف شدن، بکار رفتن.

مصطبه: mestaba(-e), mas- [ع. مصطبة] (اِ.) سکویی که بر آن نشینند. مکانی که از سطح زمین یا کف اطاق اندکی بلندتر باشد و بر آن نشینند. جایگاه مردم، محل اجتماع مردمان. جای غریبان، جایگاه گدایان. دکانی بر در میخانه که بر آن می‌نشستند و شراب می‌خوردند. (ع. بغدادی) میخانه، میکده.

مصطفوی: mostafavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مصطفی (مطلقاً). منسوب به مصطفی (محمد بن عبداللّه (ص) پیغامبر اسلام. ضح.ـ بدانکه این لفظ به زیادت واو خطا است، چراکه در لفظ مصطفی و مرتضی الف راکه خامص بوده حذف کرده یاء نسبت می‌آرند، در این صورت مصطفی و مرتضی هر دو به یای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی به زیادت واو خطا باشد چنانکه به اکثر در کلام خواص و عوام واقع است، مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است، لهذا چندان محل تعرض نیست. از جاربردی و دیگر کتب و رسائل (قیاس، فرنظا.)

مصطفی: mostafā [ع.] (اِمف.) صاف کرده شده. برگزیده. ضح.ـ نسبت بدان مصطفوی است.

مصطکی: mastakī [معر. = مصطکاء، معر. = مصطکا، معر.] (اِ.) (گیا.) گونه‌ای سقز که بصورت شیرابه‌ای بر اثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخه‌های درختچهٔ مصطکی خارج می‌شود و بصورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. قطرات سخت شدهٔ مصطکی به درشتی نخودی کوچک و رنگش زرد پریده و کمی شفاف است و بو و طعم آن ملایم و مطبوع می‌باشد. در گرمای ۱۰۸ درجه ذوب می‌شود و بر اثر جویدن به سهولت در زیر دندان نرم می‌گردد. مصطکی کمی از آب سنگین‌تر است و در اتر و کلروفرم و اسانس تربانتین و به مقدار کم در الکل حل می‌شود. گاهی مصطکی بجای آنکه بر روی شاخه‌ها و ساقهٔ درخت باقی بماند، در پای درخت بر روی هم انباشته شده بصورت قطعات نسبةً بزرگ درمی‌آید. این قسم نوع خالص مصطکی را تشکیل می‌دهد. نوع اخیر رنگ قهوه‌یی دارد و معمولاً دارای ماسه و ناخالصی‌های دیگر است. نوع مرغوب مصطکی بصورت دانه‌های کوچکی است و به مصرف جویدن می‌رسد؛ کندر رومی، کندرک، مصطکا، علک خاییدنی، کندرو، علک رومی،

PDF Eraser Free

مسطنجی. درخت مصطکی: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سماقی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های پسته بشمار می‌رود و شاخه‌های ناهموار و برگ‌هایی مرکب از ۵ تا ۱۲ زوج برگچه با یک برگچهٔ انتهایی دارد و معمولاً در نواحی بحر الروم (مدیترانه) مخصوصاً مجمع الجزایر یونان پرورش می‌یابد. از ساقه و شاخه‌های این درختچه بر اثر ایجاد شکاف شیرابه‌ای خارج می‌شود که به سهولت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. معمولاً از هر درخت سالیانه معادل ۴ تا ۵ کیلوگرم از این ماده که به مصطکی موسوم است بدست می‌آید؛ درخت علک رومی، درخت کندرک.

مصطلح: mostalah [ع.] (امف.) کلمه‌ای که نزد گروهی به معنیی ـ غیرازمعنی‌حقیقی‌ـ بکار رود؛ اصطلاح شده.

مصطلم: mostalam [ع.] (امف.) مستأصل.

مصطلم: mostalem [ع.] (افا.) مستأصل کننده.

مصطنع: mostane' [ع.] (افا.) نیکی کننده، خوبی کننده. اختیار کنندهٔ چیزی برای خود. تهیه کنندهٔ طعامی برای انفاق در راه خدا.

مصعب: mas'ab [ع.] (ا.) نر، فحل. اسبی که سواری نداده و سوار شدن بر آن دشوار باشد؛ ج. مصاعب، مصاعیب.

مصعد: mas'ad [ع.] (ا.) محل برآمدن؛ محل صعود؛ ج. مصاعد.

مصعد: mosa''ad [ع.] (امف.) بر جای بلند برآمده. تبخیر شده. پاک شده، خالص گشته.

مصغر: mosaγγar [ع.] (امف.) کوچک شده، تصغیر شده. (دس.) کلمه‌ای است که اصلاً بر خردی و کوچکی دلالت کند و گاه برای تحقیر آید و گاه برای ترحم و گاه برای عزت و احترام. نشانه‌های تصغیر سه است: ۱ ـ ک، مردک. ضح.ـ در تداول گاه برای تحقیر بعد از کاف (که بصورت ه غیرملفوظ نویسند) درآورند: زنکه. ضح.ـ در کلمات مختوم به ا و و به هنگام الحاق به ک، ی قبل از ک افزایند. ۲ ـ چه: باغچه. ۳ ـ و: پسرو.

مصف: masaf(f) [ع.] (ا.) جای صف زدن. میدان جنگ، رزمگاه؛ ج. مصاف.

مصفی: mosaffā [ع.] (امف.) صاف کرده شده، تصفیه شده. (ص.) خالص، بی‌غش. پاکیزه، مبرا.

مصقع: mesγa' [ع.] (ص.) سخنگوی بلندآواز. فصیح بلیغ؛ ج. مصاقع.

مصقل: mesγal [ع.] (ص.) خطیب بلیغ. (ا.) آلتی است زرگران را که بدان فلزات را صیقل دهند. آلتی است فلزی قصابان را که به وسیلهٔ آن کارد قصابی را تیز کنند.

مصقله: mesγala(-e) [ع. مصقلة] (ا.) آلتی است که به وسیلهٔ آن چیزی را صیقل و جلا دهند؛ آلت زدودن.

مصقول: masγūl [ع.] (امف.) صیقل زده، زنگ زدوده، جلا داده شده (آیینه، شمشیر و جز آنها).

مصل: masl [ع.] (ا.) آب ماست و پنیر.

مصلح: mosleh [ع.] (افا.) به صلاح و نیکویی آورنده، اصلاح کننده؛ مق. مفسد. آشتی دهنده؛ مق. مفسد. (ص.) نیکوکار؛ صالح؛ ج. مصلحین.

مصلحت: maslahat [ع. مصلحة] (ا.) آنچه که صلاح و سود شخص یا گروهی در آن باشد. خیراندیشی. کار نیک. آنچه که صلاح شخصی باشد در حالی که به ضرر اشخاص دیگر و جامعه تمام شود.

مصلحت‌آمیز: m.-āmīz [ع. ف. = مصلحت‌آمیخته] (ص‌مف.) آنچه توأم با

PDF Eraser Free

مصلحت باشد: خیرخواهانه. دروغ مصلحت‌آمیز: دروغی که از روی صلاح و خیراندیشی گویند.

مصلحت‌خانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) در سال ۱۲۷۶ هـ.ق ناصرالدین شاه قاجار مجلسی به اسم مصلحت‌خانه دایر کرد. ریاست این مجلس را به عیسی‌خان اعتمادالدوله ـ که از وجوه قاجاریه و منسوب مادری شاه بود ـ محول نمود. اعضای این مجلس عمومی‌تر از مجلس شورای وزراء بودند و حتی مستوفی و ملا و نویسنده هم در جزو کارمندان آن دیده می‌شوند و از اینکه امر داده شده است که در سایر ولایات هم نظیر آن تأسیس شود، معلوم می‌شود که شاه می‌خواسته است چیزی نظیر انجمن‌های ایالتی و ولایتی دایر کند ولی هیچ معلوم نیست که این مجلس کاری کرده باشد زیرا در آینده دیگر حتی اسم آن را هم نمی‌شنویم (مستوفی. تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه ج ۱:۱۲۶).

مصلحتی: maslahat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مصلحت؛ آنچه از روی مصلحت باشد.

مصلحتی: maslahat-ī [ع. ف.] (حامص.) مصلحت بودن.

مصلوب: maslūb [ع.] (امف.) بر دار کشیده شده، به دار آویخته؛ ج. مصلوبین.

مصلی: mosallā [ع.] (ا. مک.) جای نمازگزار، محل نماز، نمازگاه (عموماً). جایی که مردم در عید فطر و قربان در آن نماز گزارند.

مصلی: mosallī [ع.] (افا.) نمازگزار، نمازخوان، نمازگر.

مصمت: mosmat [ع.] (امف.) چیزی که داخلش پر باشد؛ میان پر؛ مق. مجوف. (پز.) زخمی که از اندرون پر شده و دو لب آن بهم آمده باشد. در بسته. دیوار بی‌درز. اسبی که رنگ‌های پوستش با هم مخلوط نباشند. جامه از ابریشم خالص و کمرنگ.

مصمت: mosammat [ع.] (امف.) خاموش کرده شده. (ص.) خاموش، ساکت.

مصمت: mosmet [ع.] (افا.) ساکت، خاموش.

مصمم: mosammam [ع.] (امف.) آنچه که تصمیم گرفته شده.

مصمم: mosammem [ع.] (افا.) آنکه تصمیم به کاری گرفته. (ص.) باعزم، باتصمیم؛ ج. مصممین.

مصندل: mosandal [ع.] (ص.) آمیخته به صندل، خوشبوی شده با صندل.

مصنع: masna' [ع.] (ا.) محلی که آب باران در آن جمع شود؛ جای گرد آمدن آب باران؛ آبگیر. ده، قریه. قلعه. کارخانه، کارگاه؛ ج. مصانع.

مصنعه: masno'a(-e) [ع. مصنعة] (ا.) مصنع؛ ج. مصانع.

مصنف: mosannaf [ع.] (امف.) تصنیف شده (کتاب، رساله). (حد.) مجموعهٔ احادیثی که مرتب به ترتیب ابواب فقه باشد (ابن‌عساکر ۳:۲۷۹)؛ مق. مسند. (قزوینی. یادداشتها ۷:۹۹).

مصنف: mosannef [ع.] (افا.) کسی که کتابی تصنیف کند؛ تصنیف کننده. (مس.) سازندهٔ نقش‌ها در اصول و الحان.

مصنوع: masnū' [ع.] (امف.) ساخته شده.

مصوب: mosavvab [ع.] (امف.) آنچه که مورد قبول انجمنی، مجلسی یا شورایی قرار گیرد؛ تصویب شده.

مصوب: mosavveb [ع.] (افا.) تصویب کننده؛ ج. مصوبین.

مصوت: mosavvet [ع.] (افا.) بانگ کننده، آواز کننده. آوازی که با لرزش تار آواها از

PDF Eraser Free

گلو برمی‌آید. (اِ.) (دس.) حرفی (از حروف الفبا) که صدای آن از ارتعاش تار آواها از گلو برمی‌آید؛ مق. صامت. ضح.ـ در الفبای فارسی بعضی از مصوت‌ها جزو حرکات حساب شوند (ـَ = a، ـِ = e، ـُ = o) و بقیه جزو حروف. بطور کلی مصوت‌های فارسی از این قرارند: ـَ = a، ـِ = e، ـُ = o، آ = ā، یِ = ī، و = ū. ضح.ـ بعضی بجای مصوت «صدادار» و برخی «باصدا» را اصطلاح کرده‌اند.

مصور: mosavvar [ع.] (اِمف.) صورت داده شده. نقش کرده، نقاشی شده. دارای صورت، مشکل. تصور شده.

مصور: mosavver [ع.] (اِفا.) صورت دهنده. صورتگر، نقاش.

مصوری: mosavvar-ī [ع. ف.] (حامص.) صورت‌سازی، نقاشی.

مصول: mosavval [ع.] (اِمف.) آنچه در سوختن بحد خاکستر نرسد (مجمع‌الجوامع، فرنظا.)

مصون: masūn [ع.] (اِمف.) محفوظ، حفظ شده، نگاهداشته.

مصونیت: masūn-īyyat [ع.] (مص جع.) مصون ماندن، محفوظ بودن. (حق.) مصون بودن نمایندگان مجلسین از تعقیب. مصونیت از تعرض (حق.) منظور از مصونیت از تعرض این است که مأمورین دولت و اشخاص ثالث نتوانند به بهانهٔ ارتکاب جنحه یا جنایت مخالفین خود را دستگیر و تعقیب نموده و بدین وسیله آنها را از پارلمان دور نمایند (حقوق اساسی. دکتر قاسم‌زاده. ۱۳۳۶ ص ۱۷۷).

مصیب: mosīb [ع.] (اِفا.) نیک رسنده به حقیقت امری، صواب یابنده، اصابت کننده؛ مق. مخطی. درست عمل، درستکار. راست و درست.

مصیبت: mosībat [ع. مصیبة] (اِ.) رنج، سختی، بلا. اندوه. درگذشت خویشاوند یا دوستی صمیم؛ ج. مصائب (مصایب)، مصیبات.

مصیبت‌دیده: m.-dīda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه مصیبتی بر او وارد شده. کسی که خویشاوند یا دوستی صمیم از او فوت کرده؛ ج. مصیبت‌دیدگان.

مصیبت‌زده: m.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) در رنج و بلا افتاده. ماتم زده (به سبب فوت خویشاوند یا دوستی صمیم). بدبخت، بیچاره.

مصید: mesyad [ع.] (اِ.) آلت صید جانوران، دام؛ ج. مصائد (مصاید).

مصیده: mesyada, masyada, masīda(-e) [ع. مصیدة] (اِ.) آلت صید جانوران: دام؛ ج. مصائد (مصاید).

مصیر: masīr [ع.] (مص‌ل.) گردیدن، گشتن، تحمل یافتن. رجوع کردن، بازگشتن. انتقال یافتن. منتهی شدن. (اِ.) محل بازگشت. پایان کار، عاقبت امر.

مضاء: mazā' [ع. ف. مضا] (مص‌ل.) بریدن، قطع کردن (شمشیر). گذشتن، روانه شدن. مجری گشتن. (اِمص.) برندگی. نفوذ، روانی. حل و عقد امور، کاربری.

مضاجع: mozāǰe' [ع.] (اِفا.) پهلو به زمین نهنده. هم‌خواب، هم‌خوابه.

مضاجعه: mozāǰa'a(-ǰe'e) [ع. مضاجعة] (مص‌ل.) با هم خوابیدن، هم‌بستر گردیدن. (اِمص.) همخوابگی، هم‌بستری.

مضاحک: mazāhek [ع.] (اِ.) ج. مضحکه؛ سخنان خنده‌آور، لطیفه‌ها، بذله‌ها.

مضاحکه: mozāhaka(-heke) [ع. مضاحکة] (مص‌ل.) با هم خندیدن. غلبه کردن بر کسی در خنده.

مضادت: mozāddat [ع. مضادة] (مص‌ل.) مخالفت کردن با یکدیگر (اِمص.) ضدیت.

PDF Eraser Free

خلاف.

مضارب: mozāreb [ع.] (اِفا.) با شمشیر زننده، زد و خورد کننده. شرکت کننده در مال و تن. عامل مضاربه.

مضاربه: mozāraba(-rebe) [ع. مضاربة] (مص‌ل.) با شمشیر یکدیگر را زدن، زد و خورد کردن. شرکت کردن دو کس در مال و تن. (فق.) آن باشد که شخصی مالی را به دیگری بدهد که با آن تجارت کند، بدین معنی که سود حاصل میان آن دو مشترک باشد و خسارت به عهدهٔ صاحب مال باشد؛ عقدی است بین دو تن که یکی ضمانت کند به دیگری مالی دهد که با آن تجارت نماید به سهم شایع معلومی از سود مانند نصف یا ثلث و مضارب در حکم وکیل است و باید مطابق قرار صاحب مال عمل کند و رأس المال باید از نقدین (مسکوک یا پول رایج) باشد و معین باشد و حاضر نه دین و سهم مضارب ـ یعنی عامل ـ معین باشد و عقدی است جایز از طرفین و اگر مال المضاربه دین یا نامعلوم و یا سهم مضارب نامعلوم باشد عقد باطل است. (فرعم. سجـ.)

مضارع: mozāre' [ع.] (اِفا.) مانند شونده. (ص.) مانند، شبیه. (عر.) بحری است که اصل آن چهار بار «مفاعیلن فاعلاتن» است ولیکن اصل سالم آن مطبوع و خوش آیند نیست و بیشتر غیر سالم و مزاحف آن معمول است. یکی از بحور غیر سالم مضارع که در فارسی بسیار متداول است مضارع مثمن اخرب است و تقطیع آن چهار بار «مفعول فاعلاتن» می‌باشد و دیگر مضارع مکفوف مقصور که تقطیع آن چهار بار «مفاعیل فاعلات» است. (دس.) فعلی است که دلالت بر زمان حال یا زمان آینده کند و آن بر دو قسم است: حال، مستقبل. حال فعلی است دال بر زمانی که در آن هستیم. برای حال در فارسی صیغه‌ای مخصوص نیست و فعل مضارع خود، گاه بر حال و گاه بر آینده و مستقبل دلالت کند. ساختنِ مضارع ـ فعل مضارع از ریشهٔ فعل امر + د ساخته شود. این قاعده در همهٔ افعال قیاسی و سماعی جاری است: رو، رود. پس از آنکه بدین طریق سوم شخص مفرد مضارع بدست آید، به وسیلهٔ افزودن ضمایرصرف کنند. گاهی در اول مضارع «می» درآورند (اخباری): می‌روم و گاهی «بِ = به» درآورند (التزامی): بروم. مضارع بر دو قسم است: مضارع اخباری: (دس.) فعلی است که کار را به طریق خبر و قطع رساند: می‌روم. مضارع التزامی: (دس.) فعلی است که کار را به طریق شک و خواهش و مانند آن رساند: بروم.

مضارعت: mozāra'at(-re-) [ع. مضارعة] (مص‌ل.) شبیه شدن، مانند گردیدن. (اِمص.) مشابهت.

مضارعه: mozāra'a(-re'e) [ع. مضارعة] (مص‌ل. اِمص.) (بع.) جناس خط. (کشا.) شرکت مالک با زارع است در تقسیم حاصل. روش مزبور عبارت است از در نظر گرفتن پنج عامل جهت به ثمر رسانیدن حاصل و آن پنج عبارتند از: زمین، آب، شخم، کار، گاو در زمین‌هایی که با آب دستی مشروب شوند (سازمان صفوی. چا. د. ۳۴).

مضاره: mozārra(-e) [ع. مضارة] (مص‌م.) گزند رسانیدن.

مضاعف: mozā'af [ع.] (اِمف. ص.) دو برابر، دو چندان (صر. ع.) کلمه‌ای ثلاثی (سه حرفی) که دو حرف آخرش از یک جنس باشد، مانند مدّ، شدّ.

مضاف: mozāf [ع.] (اِمف.) اضافه شده، زیاد کرده. نسبت داده شده. (دس.) اسمی که

PDF Eraser Free

آن را به اسمی دیگر نسبت دهند و به عبارت دیگر اسمی که دارای متمم است مضاف و متمم آن را مضاف‌الیه نامند. (فل.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض است و آن امری است که ماهیت آن به قیاس با غیر آن ماهیت معقول باشد و نسبت متکرره است. (چون: پدر و پسر.) ضح.ـ مراد از مضاف گاه نفس اضافه است فقط و گاه امری است که اضافه بر او عارض شود و گاه مجموع دو امر است، چنانکه در کلی گاه نفس مفهوم مشترک اراده می‌شود و گاه مجموع دو امر و بالاخره اضافه از اموری است که قایم به طرفین و متضایفین است. (اساس الاقتباس ۴۶ـ۴۸، تفسیر ۱۳۴۳، اسفار ج ۱، ۶؛ شفا ج ۲:۴۵۹) (فرع. سجـ.)

مضافاً: mozāf-an [ع.] مضافاً به اینکه: (عبارت قیدی) بعلاوه، علاوه بر این.

مضافرت: mozāfarat(-fe-) [ع. مضافرة] (مص‌م.) همدیگر را یاری کردن.

مضامت: mozāmmat [ع. مضامة] (مص‌م.) فراهم آوردن.

مضایق: mozāyeγ [ع.] (افا.) سختگیر، تنگ گیرنده. خودداری کننده از دادن چیزی به کسی.

مضایقه: mozāyaγa(-yeγe) [ع. مضایقة] (مص‌م.) تنگ گرفتن بر یکدیگر، سخت گرفتن. از دادن چیزی به کسی یا کردن کاری برای کسی خودداری کردن. (امص.) سختگیری. خودداری از دادن مال و چیزی به کسی یا کردن کاری برای او.

مضبوط: mazbūt [ع.] (امف.) نیک نگاهداشته، حفظ شده. بایگانی شده. (ص.) استوار، محکم. حفظ شده، از بر شده. صحیح، درست، بی‌غلط. باز داشته، موقوف. مضبوط نگاه داشتن: بازداشت کردن، موقوف کردن.

مضبه: mazabba(-e) [ع. مضبة] (ا.) زمینی که در آن سوسمار فراوان باشد؛ ج. مضاب.

مضج: mozeǰ(ǰ) [ع.] (افا.) ناله کننده.

مضجع: mazǰa' [ع.] (ا.) خوابگاه. قبر، آرامگاه؛ ج. مضاجع.

مضحاک: mezhāk [ع.] (ص.) بسیار خندنده، بسیار خنده کننده.

مضحک: mozhek [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه باعث خنده شود؛ خنده‌آور.

مضحکه: mazhaka(-e) [ع. مضحکة] (ا.) کسی که مورد خنده و استهزاء مردم قرار گیرد. گفته و مطلبی که موجب خندهٔ شنونده گردد؛ بذله؛ ج. مضاحک. ضح.ـ این کلمه در عربی مستعمل نیست.

مضر: mozer(r) [ع.] (افا.) ضرر رساننده، زیان‌آور، زیان‌بخش؛ مق. نافع، سودمند.

مضراب: mezrāb [ع.] (ا.) آلت زدن. (مس.) آلتی کوچک فلزی که به وسیلهٔ آن بعض آلات موسیقی (تار، رباب و غیره) را نوازند؛ زخمه. نوعی آلت صید مرغ و ماهی و آن کیسه مانندی از تور است که انتهای آن بتدریج باریک می‌گردد و دهانهٔ آن بر حلقه‌ای یا چنبره‌ای از چوب یا آهن مانند کم‌غربیل بسته شده و دستهٔ درازی بر این حلقه تعبیه شده است که بدست می‌گیرند و مرغ را در هوا یا بر زمین یا بر شاخ درخت و ماهی را در آب، چنان به سرعت «می‌زنند» و حلقهٔ مضراب را بر او می‌افکنند که در کیسهٔ توری گرفتار می‌گردد. کبوتر از (در) مضراب: کبوتری‌که گرفتار مضراب‌شده. مرغ از (در) مضراب: مرغی که گرفتار مضراب شده. به مضراب زدن مرغی را: با مضراب گرفتار کردن او را. کبوتر در مضراب راندن: (کنـ.) کاری عبث و بیهوده انجام داده.

مضرب: mazrab [ع.] (ا.) شمشیر. تیزی

PDF Eraser Free

شمشیر؛ ج. مضارب.

مضرب: mazreb [ع.] (اِ.) مکان زدن. جایی که در آن خیمه برپا کنند. (حسا.) حاصل ضرب هر عددی است در عدد دیگر نسبت به آن دو عدد. مضرب مشترک: (حسا.) هرگاه عددی بر چند عدد بخش‌پذیر باشد، آن را مضرب مشترک همهٔ آن اعداد گویند. کوچکترین مضرب مشترک: (حسا.) ممکن است چند عدد مضرب‌های مشترک متعدد داشته باشند، در این صورت مضرب مشترکی را که از همه کوچکتر است، کوچکترین مضرب مشترک گویند؛ ج. مضارب. ضح.ـ مضرب که اسم مکان «ضرب» باشد به کسر راء است مانند منزل ولی معمولاً آن را به فتح راء خوانند چنانکه در مضرب مشترک و امثال آن (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۱ ص۲۶.)

مضرب: mezrab [ع.] (ص.) بسیار زننده؛ ج. مضارب.

مضرب: mezrab [ع.] (اِ.) خیمهٔ بزرگ، خرگاه؛ ج. مضارب.

مضرب: mozarrab [ع.] (اِمف.) جامهٔ دوخته شده با نقش و خطوط الوان.

مضرب mozarreb [ع.] (اِفا.) دو بهم زن، سخن‌چین.

مضرت: mazarrat [ع. مضرة] (مص‌ل.) ضرر رسیدن. گزند رسیدن. (اِ.) زیان، ضرر؛ مق. منفعت. گزند؛ آسیب؛ ج. مضار، مضرات.

مضرس: mozarras [ع.] (اِمف.) دندانه‌دار. مبتلی به سختی و مشقت. سختی دیده، آزموده، مجرب. منقوش به نقش و نگارهایی بصورت دندانه.

مضروب: mazrūb [ع.] (اِمف.) زده شده، کتک خورده. سکه زده، مسکوک. (حسا.) عددی که در عدد دیگر ضرب شده و به تعبیر دیگر به تعدادی تکرار شده؛ مق. مضروبه فیه؛ بس شمرده. (فره.)

مضطر: moztar(r) [ع.] (اِمف.) ضرر رسیده. بیچاره، درمانده. تنگدست، تهیدست؛ ج. مضطرین.

مضطرب: moztareb [ع.] (اِفا.) آنکه دچار اضطراب گردیده، پریشان، آشفته؛ ج. مضطربین. جنبنده، لرزنده. (حد. درایه) حدیثی است که در متن یا سند آن اختلاف باشد، به این طریق که هر بار طوری نقل شده باشد، چه آنکه اختلاف از لحاظ روات متعدد باشد یا از راوی واحد یا از مؤلفان یا از کاتبان باشد به نحوی که واقع مشتبه شده باشد و این اختلاف گاه موجب اختلاف در حکم متن است و گاه در اعتبار سند. (درایه ۶۷، کشاف ۸۷۴؛ فرعم. سجـ.)

مضطربه: moztareb-a(-e) [ع. مضطربة] (اِفا.) مؤنث مضطرب. (فق.) زنی که عادت زنانهٔ خود را فراموش کرده باشد یا زنی که عادت معین نداشته باشد و یا در هر ماه مکرر عادت شود و وقت معین نداشته باشد و یا در هر ماه عدد ایام و مدت قاعدگی وی متفاوت باشد (شرح لمعه ج ۱ ص ۲۶؛ فرعم. سجـ.)

مضعف: moz'ef [ع.] (اِفا.) ناتوان کننده، ضعیف سازنده. دو برابر کننده، مضاعف گرداننده.

مضعف: moza''ef [ع.] (اِفا.) ناتوان کننده، ضعیف سازنده. (حد.) نسبت دهندهٔ حدیث به ضعیف.

مضغ: mazγ [ع.] (مص‌م.) آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدان، خاییدن.

مضغه: mozγa(-e) [ع. مضغة] (اِ.) قطعه‌ای از گوشت که قابل جویدن باشد. طور سوم از ادوار نطفه، نطفهٔ بسته.

مضفی: mozaffā [ع.] (اِمف.) تمام کرده، کامل شده.

PDF Eraser Free

مضل: mozel(l) [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه که موجب گمراهی گردد، گمراه کنند؛ مق. هادی؛ ج. مضلین.

مضله: mazalla(-e) [ع. مضلة] (اِمص.) گمراهی. (اِ.) محلی که شخص در آن راه را گم کند.

مضمار: mezmār [ع.] (اِ.) جای ریاضت و تمرین دادن اسب، میدان اسب دوانی. آخرین نقطه‌ای که اسب در مسابقه باید بدان برسد.

مضمحل: mozmahel(l) [ع.] (اِفا.) نابود شونده؛ نیست شونده. (ص.) نابود، ناپدید.

مضمر: mozmar [ع.] (اِمف.) در ضمیر حفظ کرده، در دل نگاه داشته. پوشیده شده، پنهان گردیده. (دس.) ضمیر. (حد. درایه) روایتی که ذکر معصوم در آن مطوی باشد بواسطهٔ ضمیر غایب و عدم ذکر معصوم یا از جهت تقیه است و یا از جهت آنکه نامش قبلاً ذکر شده و اکنون بواسطهٔ ضمیر بدو اشاره شود چنانکه گویند: «سمعته» (از او شنیدم.) (درایه ٦؛ فرعم. سجـ.)

مضمر: mozammar [ع.] (اِمف.) اسب لاغر میان.

مضمضه: mazmaza(-e) [ع. مضمضة] (مص‌م.) گردانیدن آب در دهان و شستن دهان با آن. (اِمص.) شستشوی دهان به وسیلهٔ گردش آب در هان. ضح.ـ نوشتن کلمهٔ بدین معنی بصورت «مزمزه» نادرست است.

مضمن: mozamman [ع.] (اِمف.) در ضمن آمده. (اد.) بیتی که معنی آن موقوف به بیت بعد باشد؛ موقوف المعانی، مدرج. (بع.) بیتی مبتنی بر تضمین.

مضموم: mazmūm [ع.] (اِمف.) جمع کرده شده، گردآورده. حرفی که حرکت ضمه (پیش) دارد. (ع.) کلمه‌ای که حرف آخر آن ضمه (پیش) دارد.

مضمون: mazmūn [ع.] (اِمف.) در میان گرفته شده. (اِ.) آنچه از کلام و عبارت مفهوم شود. (شعر.) نکته‌ای لطیف و باریک که در شعر گنجانیده شود. مضمون بسته: مضمونی که شاعری به شعر درآورده باشد؛ مق. مضمون نبسته. مضمون نبسته: مضمونی که هنوز به شعر در نیامده باشد (ابهام به دو معنی). (ف.) مطلبی کنایه‌دار که راجع به کسی گویند، متلک. مضمون کوک کردن: (عم.) مطلبی کنایه‌دار راجع به کسی گفتن، متلک گفتن.

مضنه: mazanna(-e) [ع. مضنة] (اِ.) آنچه که بدان بخل ورزند.

مضی: mozī(yy) [ع.] (مص‌ل.) رفتن، گذشتن. (اِمص.) گذشت زمان.

مضیء: mozī' [ع.] (اِفا.) درخشنده، روشنایی دهنده. (ص.) درخشان، روشن.

مضیاع: mezyā' [ع.] (ص.) بسیار ضایع کننده.

مضیع: mozayya' [ع.] (اِمف.) ضایع کرده شده.

مضیع: mozayye' [ع.] (اِفا.) ضایع کننده، تباه سازنده. تلف کنندهٔ وقت، اهمال کار.

مضیعه: mazī'a(-e) [ع. مضیعة] (اِ.) جای تباهی، محل هلاکت.

مضیف: mazīf [ع.] (اِ.) جای ضیافت، مهمان‌خانه. ضح.ـ امروزه در عربی به ضم اول استعمال می‌شود. (فرنظا.)

مضیف: mozīf [ع.] (ص.) مهمانی دهنده. میزبان.

مضیق: mazīγ [ع.] (اِ.) جای تنگ، تنگنا. کار سخت و دشوار؛ ج. مضایق.

مضیقه: mazīγ-a(-e) [ع. مضیقة] (اِ.) جایی تنگ، تنگنا؛ ج. مضایق. کار سخت. (مص‌م.) سخت‌گیری کردن.

PDF Eraser Free

مطابق: motābeγ [ع.] (اِفا.) مساوی، برابر. (بع.) هر یک از دو کلمهٔ متقابل که در مصراع یا بیتی آورده شوند.

مطابقه: motābaγa(-beγe) [ع. مطابقة] (مص‌ل.) اتفاق کردن، متحد شدن. مقابل کردن چیزی است به مثل آن. (اِمص.) اتفاق، اتحاد. مقابله.

مطار: matār [ع.] (مص‌ل.) پریدن. (اِمص.) پرش، پرواز. (اِ.) محل پریدن. ضح.ـ امروزه در عربی به معنی فرودگاه هواپیما استعمال شود. چاه فراخ دهانه.

مطارحت: motārahat(-re-) [ع. مطارحة] (مص‌م.) مناظره کردن با کسی و جواب گفتن. مشورت کردن.

مطاردت: motāradat(-re-) [ع. مطاردة] (مص‌م.) حمله کردن به یکدیگر، حمله‌ور شدن. (اِمص.) حمله.

مطاع: motā' [ع.] (اِمف.) کسی که دیگری فرمان او را می‌برد؛ فرمانروا، اطاعت شده.

مطاف: matāf [ع.] (اِ.) جای طواف، محل دور زدن و گردش کردن، طوافگاه.

مطال: mattāl [ع.] (ص.) دیر دارندهٔ وام یا دین را، دیر کننده در پرداخت قرض.

مطال: metāl [ع.] (مص‌م.) درنگ کردن در امری، تأخیر کردن. درنگ کردن در ادای وام و حق کسی.

مطالبه: motālaba(-lebe) [ع. مطالبة] (مص‌م.) طلب کردن چیزی یا حق خود را از کسی. (اِمص.) طلب چیزی از کسی؛ ج. مطالبات.

مطالعه: motāla'a(-le'e) [ع. مطالعة] (مص‌م.) به دقت نگریستن در چیزی برای وقوف بدان. خواندن کتاب یا نوشته‌ای و فهمیدن آن. نگرش در چیزی برای وقوف بدان. (اِمص.) قرائت نوشته‌ای برای درک آن. (تص.) توفیقاتی که از طرف حق تعالی عارفان را دست دهد. (اصطلاحات شاه‌نعمة‌الله ۲۸؛ فرع.سج.)

مطاوع: motāve' [ع.] (اِفا.) فرمانبردار، مطیع. موافق، سازگار؛ ج. مطاوعین. (لغت) تابع.

مطاوعت: motāva'at(-ve-) [ع. مطاوعة] (مص‌م.) فرمان بردن، اطاعت کردن. موافقت کردن. (اِمص.) فرمانبرداری، اطاعت. موافقت، سازگاری.

مطاولت: metāvalat(-ve-) [ع. مطاولة] (مص‌ل.) کاری را به تأنی و درنگ انجام دادن، به درازا کشیدن کار. تأخیر کردن کسی را در وعده، کار را دراز کردن بر کسی. جنگ را طول دادن. با هم نبرد کردن. (اِمص.) تأنی در کاری. تطویل جنگ.

مطایب: motāyeb [ع.] (اِفا.) شوخی کننده، لطیفه‌گوی. (ص.) شوخ.

مطایبه: motāyaba(-yebe) [ع. مطایبة] (مص‌ل.) شوخی کردن با کسی، مزاح کردن. (اِمص.) شوخی، مزاح؛ ج. مطایبات.

مطب: matab(b) [ع.] (اِ.) جایی که طبیب در آن به معاینه و مداوای بیماران پردازد؛ محکمه، کلینیک.

مطبخ: matbax [ع.] (اِ.) جایی که در آن خوراک پزند؛ آشپزخانه؛ ج. مطابخ.

مطبعه: matba'a(-e) [ع. مطبعة] (اِ.) چاپخانه؛ ج. مطابع.

مطبعی: matba'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مطبع و مطبعه. آنچه که مربوط به مطبعه باشد. کسی که در مطبعه کار کند؛ چاپچی.

مطبق: motbaγ [ع.] (اِمف.) بر روی هم نهاده (چنانچه طبق بالایی را بر روی طبق پایینی)؛ طبقه‌طبقه. پوشانیده. درهم پیچیده. حروف مطبق: عبارتند از: ص، ض، ط، ظ.

مطبق: motabbaγ [ع.] (اِمف.) تو در تو شده، طبقه‌طبقه شده. دارای سرپوش.

PDF Eraser Free

انگوری که روی داربست مو عمل نیامده باشد (تاریخ قم). (اِ.) نوعی پارچه.

مطبق: motbeγ [ع.] (اِفا.) پوشاننده. اجماع کننده بر کاری. برهم نهنده. جنون مطبق: (پز.) دیوانگیی که صاحب آن را غشی و بیخردی عارض شود.

مطبق: motabbeγ [ع.] (اِفا.) کسی که امور را با رأی صائب خود حل و فصل کند؛ مرد رسا در امر. دربرگیرنده تمامیت چیزی را، شامل شونده. پوشندهٔ فضا (ابر). فروگیرندهٔ زمین (آب).

مطبوخ: matbūx [ع.] (اِمف.) پخته شده. (پز.) دوایی که جوشانده شود و عصارهٔ آن را به مریض دهند؛ جوشانیده، دم کرده.

مطبوع: matbū' [ع.] (اِمف.) مطلوب طبع، مرغوب، پسندیده.

مطبوع: matbū' [ع.] (اِمف.) طبع شده، چاپ شده.

مطبوعات: matbū'-āt [ع.] (اِمف.) ج. مطبوعه (مطبوع). نوشته‌های چاپی. (اصطـ.) روزنامه‌ها و مجلات.

مطجن: motaǰǰan [ع.] (اِمف.) بریان کرده در تابه. (اِ.) خوراکی است، طریقهٔ تهیه: بزغاله‌ای شیرخواره را گیرند و پس از ذبح پوست کنند و سپس کاملاً بشویند و مفاصل آن را قطع کنند. آنگاه در سرکه بجوشانند و سپس در کناری گذارند تا آب آن کشیده شود. آنگاه در شیرج (روغن کنجد) تازه پزند و در آن گشنیز خشک و زیره و دارچین ـ که همه را کوبیده و نرم کرده باشند ـ داخل کنند و سپس از دیگ برگیرند و در آب نمک مانده قرار دهند. آنگاه گشنیز و دارچین نرم کوبیده را بر آن پراکنند و بر روی آن آب لیموی تازه ریزند (کتاب الطبیخ ص ۵۶).

مطحنه: methana(-e) [ع. مطحنة] (اِ.) آسیا؛ ج. مطاحن.

مطر: matar [ع.] (اِ.) باران؛ ج. امطار.

مطرا: motarrā [ع.] (اِمف.) تازه کرده شده. نم‌دار کرده. مصفی. (ص.) تازه و تر.

مطران: matrān [معر.] (اِ.) یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی؛ ج. مطارنه، مطارین (غم.) ضح.ـ دزی در ذیل قوامیس «مطرن» (ج. مطارن) را به آرشوک ترجمه کرده و برخی آن را درجه‌ای بین بطریرک و آرشوک دانسته‌اند.

مطرب: motreb [ع.] (اِفا.) به طرب درآورنده. کسی که نواختن ساز و خواندن آواز را پیشهٔ خود سازد و مردم را به نشاط درآورد؛ مغنی. (تد.) رقاص، رامشگر.

مطرح: matrah [ع.] (اِ.) جای انداختن چیزی. کیسه‌ای که صیادان پرندگان صید شده را در آن اندازند. مورد بحث. مطرح بودن موضوعی (مسئله‌ای): مورد بحث و گفتگو بودن آن. فرش.

مطرد: metrad [ع.] (اِ.) نیزهٔ کوتاه که بدان شکار کنند. درفش، رایت؛ ج. مطارد. حریر، دیبا.

مطرد: motarrad [ع.] (اِمف.) دور کرده شده، تبعید شده. کشیده شده (تازیانه). (ص.) دراز، طولانی. مفصل.

مطرد: motarred [ع.] (اِفا.) دور کننده، تبعید کننده.

مطرد: mottared [ع.] (اِفا.) تاریک و تیره شونده. پی یکدیگر شونده. راست روان (جاری): جدول مطرد. عام، شامل: حکم مطرد.

مطرز: motarraz [ع.] (اِمف.) نقش و نگاره داده. پارچهٔ (جامهٔ) مطرز: پارچهٔ (جامهٔ) نقش و نگاردار. مزین، زینت داده.

مطرز: motarrez [ع.] (اِفا.) آنکه در پارچه نقش و نگار ایجاد کند، آنکه جامه را به

PDF Eraser Free

خطوط و الوان زیبا بیاراید مانند قلابدوز. رفوگر.

مطرف: metraf, mot- [ع.] (اِ.) جامه و ردایی که از خز دوخته باشند. چادر خز چهار گوشهٔ نگارین؛ ج. مطارف.

مطرف: motref [ع.] (افا. اِ.) مال نو.

مطرف: motarraf [ع.] (امف. اِ.) آغاز هر چیز، اول هر چیزی. اسبی که سر و دمش سیاه یا سفید باشد مخالف اعضای دیگر وی.

مطرف: motarref [ع.] (افا.) آنکه بر اطراف لشکر زند و جنگ کند.

مطرق: metraγ [ع.] (اِ.) چکش. پتک. چوبی که به وسیلهٔ آن پنبه یا پشم را بزنند؛ ج. مطارق.

مطرق: motarraγ [ع.] (امف.) پوشیده، ملبس.

مطروح: matrūh [ع.] (امف.) افکنده شده، انداخته شده. دور انداخته. بحث شده. (اِ.) جای دور.

مطرود: matrūd [ع.] (امف.) رانده شده، دور کرده؛ ج. مطرودین.

مطریس: matrīs [محر. متریس. ع. مترس] (اِ.) استحکامات. جرثقیل (جنگی). توپخانه.

مطعم: mat'am [ع.] (اِ.) محل غذا خوردن. خوردنی، غذا؛ ج. مطاعم.

مطعن: met'an [ع.] (ص.) بسیار طعن زننده به دشمن؛ ج. مطاعن، مطاعین.

مطعوم: mat'ūm [ع.] (امف.) چشیده شده. خورده شده. خوردنی، خوراک.

مطعون: mat'ūn [ع.] (امف.) نیزه زده شده. سرزنش شده، طعن زده.

مطفف: motaffef [ع.] (افا.) کسی که به هنگام پیمانه کردن چیزی از پیمانه کسر کند و یا به وقت وزن کردن مقداری از وزن مقرر کمتر دهد؛ ج. مطففین.

مطفی: motfī [ع. مطفئ] (افا.) خاموش کننده (آتش را).

مطل: matl [ع.] (مص م.) مسامحه و تأخیر کردن در پرداخت وام یا انجام دادن کاری. (امص.) مسامحه، مماطله.

مطلا: motallā [ع. مطلی] (امف.) اندود شده. (ف.) فلزی که روی آن طلا کشیده باشند؛ زر اندود شده، طلا کشیده.

مطلب: matlab [ع.] (اِ.) جای طلب. مقصود، مراد. مسئله‌ای علمی و فنی. (فل.) هر پرسشی که در مقام تعریف و بررسی حال و حقایق اشیا بکار برده شود و آن را پاسخی باید مشهور و اغلب اهل معقول آن را شش قسم دانند. بدین طریق که گویند: «مطالب دو صنف باشند: اصول و فروع. اول آن است که اقتصار بر آن کافی بود در اکثر از مواضع و آن سه مطلب است که هر یک منقسم شود به دو قسم و به این اعتبار شش بود: مطلب ما: و آن مطلب معنی اسم بود و یا طلب حقیقت یا ماهیت چیزی. مطلب هل: و آن بر دو قسم است: بسیط و مرکب. بسیط طلب وجود موضوع است. مرکب طلب وجود محمول بود برای موضوع که وجود رابطه باشد. مطلب لم: و آن یا به حسب اقوال است یا به حسب نفس امور. نخستین برای علت وجود تصدیق است در ذهن و دوم برای طلب آن علت است در خارج. ضح.ـ صنف دوم از مطلب‌ها که فروع‌اند، بسیار باشند و مشهورترین آنها شش بود: مطلب ای، مطلب کیف، مطلب کم، مطلب این، مطلب متی، مطلب من و تمام آنها بازگشت به مطلب هل مرکبه کند (اساس الاقتباس. ۳۵۱) (فرع. سجـ.: مطالب)

مطلس: motallas [ع.] (امف.) نوشتهٔ محو کرده شده.

مطلس: motalles [ع.] (افا.) پاک کنندهٔ

PDF Eraser Free

نوشته.

مطلع: matla' [ع.] (ا.) محل طلوع ستاره (آفتاب و جز آن). طلوع ستاره. آغاز کلام؛ مـق. مـقطع. (شعر.) نخستین بیت شعر (قصیده، غزل و غیره)؛ مـق. مقطع. مطلع دولخت: (شعر.) مطلعی که هر مصراعش مضمونی جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصراع اول موقوف به مصراع دوم نباشد؛ ج. مطالع.

مطلع: mottale' [ع.] (افا.) اطلاع دارنده. (ص.) آگاه، باخبر، بااطلاع. مشرف، بازرس. (تصـ.) مقام شهود متکلم است در وقت تلاوت آیات کلام حق (فرع. سجـ.)؛ ج. مطلعین.

مطلق: motlaγ [ع.] (امف.) آزاد شده، رها شده. (ص.) آزاد، رها. بی‌قید؛ مـق. مـقید. (دسـ. قا.) حرف متحرک؛ مق. مقید. حرف ساکن. روی مطلق: (ق.) رویی است که به حرف وصل پیوندد و آن انواع دارد. (فـلـ. اصول) امری است که دلالت کند بر واحد غیر معین یا آنچه مقید به بعض صفات و عوارض و خصوصیات خود نشده باشد و گفته‌اند که مطلق عبارت از چیزی است که شایع در جنس خود باشد (دستور ج ۳ ص ۲۸۷؛ فرع. سجـ.) (فـلـ.) کـل، تـمام. (ق.) مطلقاً. (مسـ.) در قدیم دست باز سیم هر ساز را مطلق می‌گفتند کما اینکه اصولاً سازهایی که دسته و پرده‌بندی نداشته باشند مانند چنگ، سنتور و قانون را ذوات الاوتار مطلق می‌نامیدند (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص ۶۰ ح ۷و)

مطلقاً: motlaγ-an [= مطلقاً] (ق.) کاملاً، تماماً، کلاً. هرگز، ابداً.

مطلقه: motallaγ-a(-e) [ع. مطلقة] (امف.) مؤنث مطلق. زنی که شوهرش را طلاق داده باشد؛ طلاق داده؛ ج. مطلقات.

مطلوب: matlūb [ع.] (امف.) طلب کرده شده، جسته شده، خواسته، آرزو شده. (ص.) خوش‌آیند، دلپسند. محبوب، معشوق. (فلـ. تصـ.) حق (فرع.سجـ.)

مطلی: motallā [ع.] (امف.) روغن مالی شده. مذهب.

مطمئن: motmaen(n) [ع.] (افا.) اطمینان دارنده، آرام و قرار دارنده. (ص.) آرام، آسوده؛ ج. مطمئنین.

مطمح: matmah [ع.] (ا.) جای نظر افکندن، نظرگاه، محل نظر. نظرگاه بلند، منظور دور و خطیر؛ ج. مطامح. مطمح نظر: مورد نظر.

مطمع: matma' [ع.] (ا.) چیزی که در آن طمع بندند؛ مورد آز؛ ج. مطامع.

مطمع: motme' [ع.] (افا.) آنکه دیگری را به طمع می‌افکند، آزمند گرداننده. دارای طمع.

مطموره: matmūr-a(-e) [ع. مطمورة] (ا.) محلی در زیرزمین که در آن مواد غذایی را پنهان کنند؛ سرداب. نهانخانه. زندان؛ ج. مطامیر.

مطموس: matmūs [ع.] (امف.) محو شده، تباه شده. ناپدید شده، گم گشته. دور شده. (عر.) طمس آن است که از این فاع‌لاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط شود فا بماند، فع بجای آن به نهی و فع چون از این فاع‌لاتن خیزد آن را مطموس خوانند یعنی ناپدید کرده، از بهر آنکه بدین زحاف از این جزو بیش از اثری نمی‌ماند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۱۴۰.)

مطموع: matmū' [ع.] (امف.) طمع شده، مورد طمع و آرزو.

مطنجن: motanǰan [ع. مطجن ؟] (ا.) قسمی خورش که مرکب است از کشمش (دو برابر مواد دیگر)، گردو، قیسی، رب

PDF Eraser Free

انار، گوشت مرغابی و گاه خرما. طریقهٔ تهیه: به دو وجه تهیه شود: خشک، آبدار ـ در قسم خشک گوشت مرغابی را سرخ کنند و کمی رب انار شیرین به مرغابی زنند و سپس با آب کمی آن را بپزند و آنگاه مواد دیگر سرخ کرده را با پیاز سرخ کرده در ظرف ریزند و چون چند دقیقه تفت گیرد، آن را بردارند و سر سفره گذارند. در قسم آبدار، گوشت مرغابی را با آب لیمو یا آب نارنج می‌پزند و پس از کمی پختن گوشت مرغابی، مواد دیگر سرخ کرده را بدان اضافه کنند و سپس می‌گذارند تا کاملاً بپزد ولی آبدار بماند.

مطواع: metvā' [ع.] (ص.) فرمانبردار، مطیع.

مطوعه: motavva'a [ع. مطوعة] (اِ.) یا «غازیان» مردمی بودند که در شهرها داوطلبانه برای جهاد با کفار جمع می‌شدند و لشکری تشکیل می‌دادند که سالاری مخصوص داشت. این سالار را سالار غازیان یا سالار غازی می‌نامیدند. این کار مخصوصاً در زمان غزنویان بواسطهٔ لشکرکشی‌های هندوستان عنوان داشت (دکتر فیاض. تاریخ بیهقی. ۲۳ ح).

مطوق: motavvaγ [ع.] (اِمف.) دارای طوق، دارندهٔ گردن‌بند.

مطوقه: motavvaγ-a(-e) [ع. مطوقة] (اِمف.) مؤنث مطوق. کبوتر مطوقه: کبوتری که در گردن او طوقی باشد. (اِ.) (جاند.) دسته‌ای از پرندگان که جزو دستهٔ کبوتران محسوبند و به گردن طوقی دارند مانند فاخته، قمری و بعض کبوتران. قارورهٔ بزرگ که گردنی طوق‌دار داشته باشد.

مطول: motavval [ع.] (اِمف.) طول داده شده. (ص.) طولانی، دراز. مفصل.

مطوی: matvī(yy) [ع.] (اِمف.) درهم پیچیده، پیچیده شده، درنوردیده (طومار و جزآن). پوشیده. (اِ.) پیچیدگی شیئی (روده، ریسمان، مار و جز آنها)، حلقه.

مطهر: motahhar [ع.] (اِمف.) تطهیر شده، پاک شده. (ص.) پاک، پاکیزه. لقب عیسی(ع).

مطهر: motahher [ع.] (اِفا.) تطهیر کننده، پاک کننده.

مطهرات: motahher-āt [ع.] (اِفا.) ج. مطهره؛ چیزهایی که نجاسات را پاک کنند مانند آب و آتش.

مطهره: mathara(-e), met- [ع. مطهرة] (اِ.) آفتابه، ابریق. ظرفی که بدان وضو گیرند. جایی که در آن طهارت کنند و تن را بشویند؛ ج. مطاهر (عم.)

مطهری: motahhar-ī [ع. ف.] (حامص.) مطهر بودن، طهارت.

مطیب: motayyab [ع.] (اِمف.) خوشبو کرده، معطر شده.

مطیب: motayyeb [ع.] (اِفا.) خوشبو کننده، معطر سازنده. بوی خوش دهنده.

مطیر: matīr [ع.] (ص.) بارنده، بارانی.

مطیر: motayyar [ع.] (اِمف. اِ.) نوعی چادر که در آن تصویر طیور (پرندگان) باشد. نوعی پارچهٔ برد (که ظاهراً بنقش طیور منقوش بود.)

مطیره: metyara(-e) [ع. مطیرة] (اِ.) جامه‌ای از برد.

مطیع: motī' [ع.] (اِفا.) فرمانبردار، اطاعت کننده؛ ج. مطیعین.

مطیه: matīyya(-e) [ع. مطیة] (اِ.) حیوان سواری چون اسب و استر و اشتر.

مظالم: mazālem [ع.] (اِ.) ج. مظلمه‌ستم‌هایی که بر کس یا کسانی وارد شده. چیزهایی به زور و ستم گرفته. رد مظالم: (شرع.) مالی که کسی به حاکم شرع

PDF Eraser Free

دهد بابت دین یا دیونی که بر ذمه دارد و داین آن معلوم نیست، خواه داین آن شرع باشد و خواه عامهٔ مردم. اما غالباً این اصطلاح به دیونی اطلاق شود که متعلق به اشخاص غیرمعین باشد. رسیدگی به ظلم و ستم. مجلس مظالم: مجلسی که به شکایت مرد م در باب ظلم‌هایی که بدانان شده، رسیدگی می‌کرد.

مظاهر: mozāher [ع.] (اِفا.) حمایت کننده، پشتیبان.

مظاهرت: mozāharat(-he-) [ع. مظاهرة] (مص‌م.) یاری دادن کسی را، پشتیبانی کردن. (اِمص.) حمایت، یاری.

مظروف: māzrūf [ع.] (اِمف.) آنچه که در ظرف نهند یا ریزند.

مظفر: mozaffar [ع.] (اِمف.) ظفر یافته، پیروز گردیده.

مظل: mozel(l) [ع.] (اِفا.) سایه اندازنده، سایه‌دار.

مظلم: mozlam [ع.] (اِمف.) تاریک کرده شده.

مظلم: mozlem [ع.] (اِفا.) تاریک شونده. (ص.) تاریک.

مظلمه: mazlema(-e) [ع. مظلمة] (اِ.) ستمی که بر کسی وارد شود. آنچه به ستم از کسی گیرند. (ف.) شکایت از ظلم، دادخواهی؛ ج. مظالم.

مظلوم: mazlūm [ع.] (اِمف.) کسی که مورد ظلم قرار گرفته، ستم رسیده؛ ج. مظلومین.

مظله: mazalla, mezalla(-e) [ع. مظلة] (اِ.) سایبان. چادر بزرگ، خیمه. چتر.

مظنون: maznūn [ع.] (اِمف.) گمان کرده شده. کسی که مورد بدگمانی قرار گرفته. نامعلوم، نامحقق؛ ج. مظنونین.

مظنه: mazanne [ع. مظنة] (اِ.) جایی که گمان می‌رود در آنجا چیزی باشد؛ ج. مظان. گمان، ظن. بدگمانی. رفع مظنه شدن: بر طرف شدن بدگمانی و سوء ظن. (ف. بجای جمله) تصور می‌رود، گمان می‌کنم. (ف.) نرخ کالا، ارزش.

مظهر: mazhar [ع.] (اِ.) جای آشکار شدن، محل ظهور. تماشاگاه، منظر. جلوه گاه، تجلی‌گاه. (تصـ.) کسی که دارای قیافه کامل عیار یک درویش باشد یعنی دارای ریش انبوه و فراخ و سبلت با شارب و چهرهٔ نافذ بود.

مع: ma'(a) [ع.] (حر. اضـ.) با (همراه). ضح.ـ برای ترکیبات مسبوق به «مع».

معاء: me'ā' [ع.] (اِ.) روده؛ ج. امعیه. معاء اعور: (پز.) رودهٔ کور. معاء دقاق: (پز.) رودهٔ باریک. معاء صائم (صایم): (پز.) رودهٔ باریک. معاء غلاظ: (پز.) رودهٔ فراخ. معاء قولون: (پز.) رودهٔ فراخ. معاء مستقیم: (پز.) رودهٔ راست.

معاب: ma'āb [ع.] (اِ.) (غم.) عجیب؛ ج. معایب.

معابر: mo'āber [ع.] (ص.) مأموری که از سوی دیوان اعزام می‌شد تا ببیند که مساح وظایف خود را به خوبی انجام داده است یا نه (تاریخ قم. ص ۱۰۸).

معابه: ma'āba [ع. معابة] (اِ.) (غم.) عیب؛ ج. معایب.

معاتب: mo'ātab [ع.] (اِمف.) عتاب شده، سرزنش شده.

معاتب: mo'āteb [ع.] (اِفا.) ملامت کننده، سرزنش کنده.

معاتبه: mo'ātaba(-tebe) [ع. معاتبة] (مص‌م.) عتاب کردن یکدیگر، سرزنش کردن هم. (اِمص.) عتاب، سرزنش.

معاد: ma'ād [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن، عود کردن. (اِمص.) بازگشت. (اِ.) جای بازگشت. عالم آخرت، جهان دیگر، آن جهان.

PDF Eraser Free

مصالح معاد: اموری باشد که عنایات آن حصول لذات باقی باشد. (اوصاف الاشراف. ۳۳).

معادات: mo'ādāt [ع. معاداة] (مص‌ل.) دشمنی کردن با یکدیگر. دشمنی کردن با کسی. (امص.) دشمنی، عداوت.

معادل: mo'ādel [ع.] (افا.) موافق، برابر. هم‌وزن، هم‌میزان، مساوی.

معادله: mo'ādala(-dele) [ع. معادلة] (مص‌م.) برابر کردن، موافق کردن. هم‌وزن کردن دو چیز، مساوی کردن. (امص.) برابری. هموزنی. (رض.) تساوی دو عبارت جبری که به ازاء مقادیری معین صحیح باشد. مقادیر مذکور را ریشه‌های معادله گویند؛ ج. معادلات. معادلهٔ دیفرانسیلی: (رض.) رابطه‌ای است بین مقدار تابع و متغیر و مشتقات این متغیر نسبت به متغیر مطلق. معادلهٔ دیفرانسیلی با مشتقات جزئی: (رض.) معادله‌ای دیفرانسیلی که واحد متغیرهای متعدد است.

معادن: ma'āden [ع.] (ا.) ج. معدن. اصل‌ها. کان‌ها. علم معادن: نزد قدما یکی از شعب طبیعی در معرفت مرکبات و کیفیت ترکیب آنها؛ کان‌شناسی.

معادی: mo'ādī [ع.] (افا.) دشمنی کننده. (ص.) دشمن، عدو.

معاذ: ma'āz [ع.] (مص‌ل.) پناه بردن. (ا.) پناهگاه، مأمن.

معار: mo'ār [ع.] (امف.) عاریت گرفته شده.

معارج: ma'āreǰ [ع.] (ا.) ج. معراج و معرج.

معارض: ma'ārez [ع.] (ا.) ج. معرض؛ محل‌های نمایش، مکان‌های جلوه دادن.

معارض: mo'ārez [ع.] (افا. ص.) مخالف، حریف، مدعی. شکنندهٔ کلام کسی. دشمن.

معارضه: mo'āraza(-reze) [ع. معارضة] (مص‌ل.) مقابله کردن دو خصم و دو حریف با یکدیگر. ستیزه کردن. شکستن کلام کسی. (امص.) مقابلهٔ دو خصم و دو حریف با یکدیگر، روبارویی؛ ج. معارضین. مارضه به مثل (کردن): انجام دادن عملی که طرف مقابل و مدعی شخص انجام داده.

معارف: ma'āref [ع.] (ا.) I- ج. مَعرف، معرِف. معرفت‌ها، دانش‌ها، علوم. معروفان، مشاهیر، نامداران. معارف لشکر: فرماندهان سپاه؛ II- ج. معرفت (معرفة). موضع فش از گردن اسب (غم.) تاج خروس (غم.)

معارفه: mo'ārafa(-refe) [ع. معارفة] (مص‌م.) یکدیگر را شناختن. با هم اظهار آشنایی کردن. (امص.) شناخت یکدیگر. اظهار آشنایی.

معاش: ma'āš [ع.] (ا.) زندگانی، زندگی. آنچه بدان زندگی کنند، وسیلهٔ زندگانی از خوراک و پوشاک و غیره. جای زندگی.

معاشر: mo'āšer [ع.] (افا.) با کسی زندگی کننده. (ص.) یار، رفیق، دوست؛ ج. معاشرین.

معاشرت: mo'āšarat(-še-) [ع. معاشرة] (مص‌ل.) آمیزش کردن، گفت و شنید کردن با هم، الفت و مصاحبت داشتن. (امص.) آمیزش، اختلاط، گفت و شنید.

معاشرتی: mo'āša(e)rat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که با مردم زیاد معاشرت کند.

معاشقه: mo'āšaya(-šeye) [ع. معاشقة] (مص‌ل.) عشق ورزیدن با کسی، عشقبازی کردن. (امص.) عشقبازی.

معاصر: ma'āser [ع.] (ا.) ج. معصر و معصره.

معاصر: mo'āser [ع.] (افا.) کسی که با دیگری در یک عصر و زمان زندگی می‌کند؛ هم‌دوره، هم‌زمان؛ ج. معاصرین.

PDF Eraser Free

معاصرت: mo'āsarat(-se-) [ع. معاصرة] (مص‌ل.) هم عصر بودن، هم زمان بودن.

معاصی: ma'āsī [ع.] (اِ.) جِ. معصیت؛ گناه‌ها؛ مق. طاعات.

معاضد: mo'āzed [ع.] (افا.) یاری کننده، کمک کننده.

معاضدت: mo'āzadat(-ze-) [ع. معاضدة] (مص‌م.) به یکدیگر یاری کردن، کمک کردن. (اِمص.) یاری.

معاطات: mo'ātāt [ع. معاطاة] (مص‌م.) چیزی را دست به دست دادن. عطا کردن. (اِمص.) دست به دست دهی. عطا.

معاطف: ma'ātef [ع.] (اِ.) جِ. معطف گردن‌ها. جامه‌هایی که در بالای جامه‌های دیگر پوشند برای حفظ از سرما و باران. لابلاها.

معاف: mo'āf [ع. معافی] (اِمف.) بخشوده شده، عفو کرده. صرف‌نظر شده، رها شده.

معافی: mo'āf-ī [ع. ف.] (حامص.) معاف‌بودن، بخشودگی، معافیت. معافی مالیاتی: بخشودگی از پرداخت مالیات. معافی نظام وظیفه: بخشودگی از خدمت نظام وظیفه (اجباری).

معافیات: mo'āf-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. اِ.) ج. معافیه؛ املاک و مستغلاتی که از پرداخت مالیات معاف‌اند.

معافیت: mo'āf-īyyat [ع.] (مص‌جع.) معاف بودن، معافی.

معاقب: mo'āγab [ع.] (اِمف.) کسی که سزای عمل بدش بدو داده شده؛ عقاب کرده شده، جزا داده. کسی که دیگری در پی او درآمده (یا سوار شده).

معاقب: mo'āγeb [ع.] (افا.) عقاب کننده، سزای عمل بد دهنده، جزا دهنده.

معاقبت: mo'āγabat(-γe-) [ع. معاقبة] (مص‌م.) سزای عمل بد کسی را دادن، عقاب دادن. (مص‌ل.) از پی کسی در آمدن، پشت سر کسی سوار شدن. به نوبت سوار شدن.

معاقد: mo'āγed [ع.] (افا.) آنکه پیمان بندد، عهد کننده؛ ج. معاقدین.

معاقدت: mo'āγadat(-γe-) [ع. معاقده] (مص‌ل.) عهد بستن با یکدیگر، پیمان بستن. (اِمص.) عهدبندی، معاهده.

معالات: mo'ālāt [ع. معالاة] (مص‌ل.) با کسی در بلندی نبرد کردن، معارضه کردن در بلندی. (اِمص.) ستیزه در بلندی.

معالج: mo'āleǰ [ع.] (افا.) درمان کنندهٔ بیمار، علاج کننده؛ ج. معالجین.

معالجه: mo'alaǰa(-leǰe) [ع. معالجة] (مص‌م.) درمان کردن، مداوا کردن، علاج کردن. (اِمص.) علاج، مداوا؛ ج. معالجات. معالجهٔ قبلی: (پز.) مبارزه با بیماری قبل از عارض شدن آن، پیشگیری.

معامل: mo'āmel [ع.] (افا.) معامله کننده، خرید و فروش کننده. (کن.) مشتاق، آرزومند.

معامله: mo'āmala(-mele) [ع. معاملة] (مص‌ل.) با هم کار کردن. داد و ستد کردن با یکدیگر، با هم خرید و فروش کردن. (اِمص.) عمل (باهم). داد و ستد. (اِ.) قرار داد. ضح.ـ قراردادی بود که روابط میان کشاورزان خیبر و فدک و تیمه و وادی‌القری را با حضرت محمد(ص) تعدیل می‌کرد و چنین می‌نماید که این قرار داد را معامله خوانده‌اند. گویا بعدها این کلمه در مورد اجاره‌داری و قراردادهای عمومی بکار رفته باشد. در دورهٔ سلجوقیان دیوان مخصوصی بنام «دیوان معاملات و قسمت» وجود داشت که مثلاً سر و کار آن با مالیاتی بود که به موجب قرارداد عمومی وصول می‌شد یعنی قراردادی از نوع «مقاطعه»

PDF Eraser Free

(مالک و زارع در ایران)؛ ج. معاملات. معامله به مثل: با کسی همان کردن که وی با شخص کرده.

معان: ma'ān [ع.] (ا.) جایگاه، جای‌باش، منزل.

معاند: mo'āned [ع.] (افا.) ستیزه کننده، عناد ورزنده؛ مق. موالی.

معاندت: mo'ānadat(-ne-) [ع. معاندة] (مص‌ل.) گردن کشی کردن، خلاف کردن. ستیزه کردن با کسی، ستیهیدن، عناد ورزیدن. (امص.) گردن‌کشی، خلاف. ستیزه.

معانق: mo'āneγ [ع.] (افا.) در آغوش گیرنده، معانقه کننده.

معانقه: mo'ānaγa(-neγe) [ع. معانقة] (مص‌ل.) دست به گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش گرفتن. (امص.) در آغوش‌گیری.

معانی: ma'ānī [ع.] (ا.) ج. معنی. فن (علم) معانی: فن (علم) به اصول و قواعدی است که به یاری آنها کیفیت مطابقهٔ کلام با مقتضای حال و مقام شناخته می‌شود. موضوع آن الفاظی است که رسانندهٔ مقصود متکلم باشد و فایدهٔ آن آگهی بر اسرار بلاغت است در نظم و نثر. در این فن (علم) از مباحث اساسی ذیل گفتگو می‌شود: اسناد خبری (خبر، مسند، مسندالیه). قصر. انشاء. وصل و فصل. ایجاز و اطناب و مساوات (آیین سخن. دکتر صفا. ۱۰) معانی و بیان: مجموع دو فن معانی و بیان.

معاودت: mo'āvadat(-ve-) [ع. معاودة] (مص‌ل.) بازگشتن، عود کردن. (امص.) بازگشت، عود.

معاوضه: mo'āvaza(-veze) [ع. معاوضة] (مص‌م.) چیزی را با چیز دیگر عوض کردن، چیزی را گرفتن و شیئی دیگر را عوض آن دادن. (امص.) تبدیل، تعویض.

معاون: mo'āven [ع.] (افا.) یاری کننده، کمک کننده. کسی که مقامش در وزارت‌خانه یا اداره بلافاصله پس از وزیر یا رئیس است و جانشین وزیر یا رئیس محسوب می‌گردد؛ ج. معاونین. معاون جرم: (حق.) کسی که در اعمال مقدماتی و منضمات جرم به مجرم یاری کند.

معاونت: mo'āvanat(-ve-) [ع. معاونة] (مص‌م.) یاری دادن، کمک کردن. (امص.) یاری، کمک. مقام شخصی که در وزارت‌خانه یا اداره بلافاصله پس از وزیر یا رئیس است.

معاهده: mo'āhed [ع.] (افا.) کسی که با دیگری عهد و پیمانی بسته، هم‌عهد، هم‌پیمان. کافر حربی که در امان مسلمانان درآید، عضو یکی از جوامع مذهبی که به موجب عهدنامهٔ تسلیم (صلح) تحت حمایت مسلمانان درمی‌آمدند و مکلف به پرداخت جزیه بودند.

معاهده: mo'āhada(-hede) [ع. معاهدة] (مص‌ل.) پیمان بستن با هم، عهد بستن. (امص.) پیمان‌بندی، عهدبندی. (ا.) عهد، پیمان؛ ج. معاهدات.

معاین: mo'āyen [ع.] (افا.) به چشم بیننده، معاینه کننده.

معاینه: mo'āyana(-yene) [ع. معاینة] (مص‌م.) به چشم دیدن چیزی را. روبرو چیزی را دیدن. (پز.) بررسی و دقت کردن در وضع مریض، مشاهدهٔ وضع ظاهری بیمار و دقت در چگونگی مرض در بدن او.

معبا: mo'abbā [ع.] (امف.) تعبیه شده، مهیا.

معبا: mo'abbā [ع. عبا به صیغهٔ اسم مفعول] (ص.) عبا پوشیده.

معبد: ma'bad [ع.] (امف.) گرامی داشته، مکرم. راه کوفته و هموار.

PDF Eraser Free

معبد: mo'abbad [ع.] (ا.) پرستشگاه، محل عبادت؛ ج. معابد.

معبر: ma'bar [ع.] (ا.) شطی که بتوان از آن عبور کرد. (ف.) گذرگاه رودخانه، گدار. گذرگاه (عموماً)؛ ج. معابر. آنچه که به وسیلهٔ آن بتوان از نهر عبور کرد مانند پل و کشتی و قایق.

معبر: mo'abbar [ع.] (امف.) تعبیر شده (خواب)؛ گزارده.

معبر: mo'abber [ع.] (افا.) تعبیر کننده، گزارنده. خوابگزار، تعبیر کنندهٔ خواب؛ ج. معبرین.

معبود: ma'būd [ع.] (امف.) پرستش کرده شده، پرستیده، خدا.

معتاد: mo'tād [ع.] (افا.) عادت گیرنده، خوگر؛ ج. معتادین. (امف.) عادت شده.

معتبر: mo'tabar [ع.] (امف.) عبرت گرفته. با اعتبار، قابل اعتبار، معتمد؛ ج. معتبرین.

معتد: mo'tad(d) [ع.] (افا.) در شمار آینده، معدود شونده. از حد در گذرنده. (امف.) گمان شده، تخمین زده شده.

معتدل: mo'tadel [ع.] (افا. ص.) میانه‌رو، میانه. راست، مستقیم. (عر.) بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن یکسان باشند یعنی اگر عروض مستفعلن باشد ضرب هم مستفعلن باشند (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱.)

معتدله: mo'tadel-a(-e) [ع. معتدلة] (افا. ص.) مؤنث معتدل. منطقهٔ معتدله: (جغ.) ناحیه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای متوسط (نه گرم و نه سرد) باشد و آن بر دو بخش است: منطقهٔ معتدلهٔ جنوبی: (جغ.) منطقه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای معتدل است و در نیمکرهٔ جنوبی بین منطقهٔ حاره و قطب جنوب واقع است. منطقهٔ معتدلهٔ شمالی: (جغ.) منطقه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای معتدل است و در نیمکرهٔ شمالی بین منطقهٔ حاره و قطب شمال واقع است.

معتدی: mo'tadī [ع.] (افا.) از حد در گذرنده، بیداد کننده، متعدی.

معتذر: mo'tazer [ع.] (افا.) عذر آورنده، پوزش‌خواه؛ ج. معتذرین.

معترض: mo'tarez [ع.] (افا.) کسی که بر کلام یا عمل دیگری ایراد گیرد. (حق.) واخوه؛ ج. معترضین.

معترضه: mo'tarez-a(-e) [ع. معترضة] (افا.) مؤنث معترض. جملهٔ معترضه: (دس.) جمله‌ای است خارج از اصل موضوع که برای تبیین و توضیح، دعا یا نفرین و غیره در وسط جملهٔ اصلی درآید.

معترف: mo'taref [ع.] (افا.) اعتراف کننده، اقرار کننده، مقر، خستو؛ ج. معترفین.

معترک: mo'tarak [ع.] (ا.) میدان جنگ، معرکه.

معتز: mo'taz(z) [ع.] (امف.) گرامی شمرده شده، عزیز داشته.

معتزل: mo'tazel [ع.] (افا.) کنار گیرنده، عزلت‌گزین؛ ج. معتزلین.

معتصم: mo'tasam [ع.] (امف.) آنچه که بدان چنگ در زنند، مورد تشبث.

معتصم: mo'tasem [ع.] (افا.) چنگ در زننده در چیزی برای استعانت، پناه برنده؛ ج. معتصمین.

معتضد: mo'tazed [ع.] (افا.) یاری کننده. یاری گیرنده؛ ج. معتضدین.

معتق: mo'taγ [ع.] (امف.) آزاد شده (بنده).

معتقد: mo'taγad [ع.] (امف.) آنچه مورد اعتقاد است؛ عقیده.

معتقد: mo'taγed [ع.] (افا.) اعتقاد دارنده، گرونده؛ ج. معتقدین.

معتکف: mo'takef [ع.] (افا.) کسی که برای عبادت در مسجد، خانقاه و جز آنها توقف

PDF Eraser Free

کند. گوشه‌نشین، گوشه‌گیر؛ ج. معتکفین.

معتل: mo'tal(l) [ع.] (اِفا.) مریض، بیمار. (صر. ع.) کلمه‌ای که دارای حرف علّه (و، ا، ی) باشد.

معتمد: mo'tamad [ع.] (اِمف.) اعتماد کرده شده، مورد اعتماد؛ ج. معتمدین.

معتمد: mo'tamed [ع.] (اِفا.) اعتماد کننده بر کسی؛ ج. معتمدین.

معتنی: mo'tanī [ع.] (اِفا.) اعتنا کننده، اهتمام کننده، تیمار دارنده.

معتوه: ma'tūh [ع.] (اِمف.) دل شده، بی‌خرد، سبک عقل.

معجب: mo'ǰab [ع.] (اِمف.) کسی که کسی یا چیزی را پسندیده و از کسی یا چیزی او را خوش آمده باشد، کسی که اعجاب کند. ضح.ـ غالباً به صیغهٔ اسم فاعل ضبط کرده (فرنظا.) و تلفظ کنند و اما اعجاب بدین معنی مجهولاً استعمال شود و بنابرین اسم مفعول آن صحیح است.

معجر: me'ǰar [ع.] (اِمف.) آنکه عمامه بر سر نهد. (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

معجر: mo'aǰǰar [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند؛ چارقدر، روسری، پاشامه. ضح.ـ در تداول به فتح میم تلفظ شود. معجر زرنیخ: (کنـ.) برگ‌های خزان دیده. (کنـ.) گل‌های زرد. (کنـ.) شعاع صبح صادق. معجر غالیه‌گون: (کنـ.) شب. قسمی پارچهٔ یمنی. آنچه از پوست خرمابن به شکل جوال بافند.

معجز: mo'ǰez [ع.] (اِفا.) عاجز کننده. خرق عادت آورنده، اعجاز آورنده.

معجزه: mo'ǰez-a(-e) [ع. معجزة] (اِفا. اِ.) امری خارق عادت از طرف پیغامبران که افراد مردم از آوردن نظیر آن عاجز باشند؛ ج. معجزات. ضح.ـ خرق عادت اگر از پیغامبر صادر گردد «معجزه» نامیده می‌شود و اگر از ولی صادر شود «کرامت» و اگر از کافر صادر شود «استدراج». معجزهٔ مسیح: زنده کردن مرده، بینا کردن کور، شفا دادن بیمار. (کنـ.) مائده‌ای که از آسمان به جهت عیسی و مریم نازل شد.

معجل: mo'aǰǰal [ع.] (اِمف.) امری که در آن شتاب شده، شتاب کرده. (ق.) به تعجیل، به شتاب.

معجل: mo'aǰǰel [ع.] (اِفا.) شتاب کننده، تعجیل کننده.

معجم: mo'ǰam [ع.] (اِمف.) رفع ابهام شده، ازالهٔ التباس گردیده (قزوینی. مقدمهٔ المعجم. مد. چا. ۱ ص ی) کتاب لغت، فرهنگ الفبایی، قاموس. مرتب به ترتیب حروف تهجی. حرف نقطه‌دار. نوشتهٔ نقطه نهاده. حروف معجم: حروف تهجی، حروف الفبا.

معجم: mo'aǰǰam [ع.] (اِمف.) کلمه‌ای عربی که با تغییر و تصرفی در زبانی دیگر بکار رفته. به فارسی درآمده، به پارسی گردانیده.

معجمه: mo'ǰam-a(-e) [ع.] (اِمف.) مؤنث معجم: رفع ابهام شده، ازالهٔ التباس گردیده. مرتب به ترتیب حروف تهجی. حرف منقوط، نقطه‌دار. مانند: ز، ذ، ش؛ مق. مهمله. حروف معجمه: حروف نقطه‌دار. حروف تهجی، حروف الفبا.

معجون: ma'ǰūn [ع.] (اِمف.) سرشته شده، خمیر کرده. (پز.) دارویی مرکب از چند دوا که با هم مخلوط کرده باشند؛ ج. معاجین. ضح.ـ فرق معجون با جوارش (گوارش) در این است که معجون اعم است از داروی خوش مزه غیر آن ولی جوارش باید خوش مزه باشد.

معد: mo'ad(d) [ع.] (اِمف.) آماده، مهیا. مرتب شده. حساب شده، شمرده شده.

PDF Eraser Free

معد: mo'ed(d) [ع.] (اِفا.) آماده کننده، مهیا کننده.

معدل: moaddal [ع.] (اِمف.) راست کرده شده. عادل شمرده شده. به حد وسط آورده شده. (رضـ.) حاصل قسمت مجموع عده‌ای از اعداد. معدل نمرات: (مدارس) حاصل قسمت مجموع نمره‌های دروس هر شاگرد. ضح.ـ در تداول فارسی به کسر دال تلفظ شود.

معدل: mo'addel [ع.] (اِفا.) راست کننده. عادل شمرنده. به حد وسط آورنده.

معدلت: ma'delat, -dalat [ع. معدلة] (مص‌ل.) داد دادن. (اِمص.) دادگری، دادگستری. (اِ.) عدل، داد.

معدم: mo'dem [ع.] (اِفا.) اعدام کننده، نابود سازنده. فقیر، تهی دست، درویش.

معدن: ma'den [ع.] (اِ.) مرکز. جایی در زیرزمین یا روی زمین که در آن فلزات و انواع سنگ‌ها ذخیره شده؛ کان؛ ج. معادن. ضح.ـ در تداول به فتح دال تلفظ شود.

معدود: ma'dūd [ع.] (اِمف.) شمرده شده، شمار کرده. (ص.) کم، اندک، قلیل.

معدول: ma'dūl [ع.] (اِمف.) پیچیده شده. باز گردیده، عدول کرده.

معدوله: ma'dūl-a(-e) [ع. معدولة] (اِمف.) مؤنث معدول، پیچیده شده. بازگردیده، عدول کرده. حرفی که در آن تغییر صدا داده شود. واو معدوله: واوی که نوشته شود و تلفظ نگردد. مثلاً در: خواب. ضح.ـ این نوع «و» در قدیم تا حدی به تلفظ درمی‌آمد.

معدوم: ma'dūm [ع.] (اِمف.) نیست شده، نابود گشته؛ مق. موجود. ضح.ـ (فل.) معدوم چیزی است که در عالم خارج تقرر و وجود ندارد و در اعدام امتیازی نیست و امتیاز آنها به ملکات آنها است و آنچه معدوم شود بازگشت نکند (اسفار ج ۳ ص ۳۷ و ۸۶؛ فرع. سجـ.) معدوم صرف: (فل.) معدوم محض، معدوم مطلق. (اسفار ج ۳ ص ۵۰؛ فرع. سجـ.) معدوم مطلق: (فل.) آنچه که بهیچوجه ثبوتی ندارد نه ذهناً و نه خارجاً ولی ذهن می‌تواند که تصویری از معدوم مطلق در خود حاضر کند و احکامی سلبی بر آن حمل نماید. (فرع. سجـ.) معدوم ممکن: (فل.) معدومی که ممکن الوجود است، در مقابل ممتنعات، هر ممکن الوجودی نظر به ذاتش لیس است و نظر به انتسابش به علت موجود است، از این جهت است که گویند معدوم ممکن قبل از وجودش جائز الوجود است زیرا اگر جائز الوجود نباشد ممتنع الوجود باشد. (فرع.سجـ.)

معده: me'da(-e) [ع. معدة] (پز.) کیسه‌ای است عضلانی غشایی که شبیه به مشک است و از بالا به مری و از پایین به اثناعشر ـ که اولین قسمت رودهٔ باریک است ـ اتصال دارد. انتهای فوقانی معده را فم المعده و انتهای تحتانی آن را باب المعده گویند. ظرفیت معده در حدود یک یا یک لیتر و نیم است. هنگامی که معده خالی است جدارهایش روی هم قرار گرفته و در زیر حجاب حاجز مخفی است و وقتی که معده پر است قسمت مهمی از حفرهٔ شکمی را فرا می‌گیرد و در اتساع معده ممکن است کنار تحتانی آن به زهار برسد یا در لگن خاصره باشد و معمولاً حد تحتانی معده را با تاج استخوان خاصره مقایسه می‌کنند. طول معده در حدود ۲۵ سانتیمتر است. معده دارای یک قسمت قایم است و در پایین افقی می‌شود. قسمتی از معده در زیر حجاب حاجز به شکل گنبدی قرار دارد که برجستگی بزرگ نامیده می‌شود. این برجستگی بطرف بالا تا رأس قلب می‌آید و

PDF Eraser Free

فاصلهٔ آن دو همیشه حجاب حاجز است. برجستگی بزرگ معده بطور غیر مستقیم با دنده‌ها و فواصل بین دندهٔ چپ مربوط می‌شود و تا فضای پنجمین دنده می‌آید و این ناحیه به فضای تروب موسوم است. کبد که در طرف راست شکم است قطعهٔ چپ آن بر روی معده تکیه می‌کند و قسمتی از سطح قدامی آن را می‌پوشاند. باب المعده در طرف راست خط وسط می‌باشد. ساختمان جدار معده از خارج به داخل بدین ترتیب است: بر روی معده پردهٔ صفاق قرار دارد. جدار معده به ترتیب از سه طبقهٔ عضلانی: مایل و طولی و مدرو ساخته شده (بنابراین طبقهٔ عضلات مدور داخلی‌تر هستند.) بر روی طبقهٔ عضلات مدور طبقهٔ تحت مخاطی و بر روی آن مخاط معده است که دارای چین‌ها و برجستگی‌های پستانی شکل است. در روی مخاط معده فرورفتگی‌هایی مشاهده می‌گردد که در عمق این فرورفتگی‌ها غدد مترشحهٔ معده باز می‌شوند. ترشحات مخاط معده را شیرهٔ معده یا عصیر معدی گویند. شیرهٔ معده دارای اسید کلریدریک (CIH) و دو دیاستاز مهم پپسین و پرزور است که اولی بر روی مواد پروتیدی گوشتی و دومی بر روی کازئین شیر تأثیر می‌کند و آن را تبدیل به پنیر می‌نماید و از این جهت به پنیر مایه نیز موسوم است (در معدهٔ نوزاد پستانداران مقادیر زیاد پنیر مایه موجود است)؛ شکمبه. ضح.ـ در تداول گاه به فتح اول تلفظ شود. معده تنگ کردن: (کنـ.) بسیار چیز خوردن، شکم را پر کردن.

معذار: me'zār [ع.] (اِ.) دلیلی که وسیلهٔ عذر قرار داده شود؛ پوزش؛ ج. معاذیر.

معذب: mo'azzab [ع.] (اِمف.) عذاب داده، درد شکنجه کشیده.

معذرت: ma'zerat [ع. معذرة] (اِمص.) عذرخواهی، پوزش. (اِ.) عذر؛ ج. معاذر. ضح.ـ در تداول گاه به فتح ذال تلفظ شود.

معذرت‌خواهی: m.-xāh-ī [ع. ف.] (حامص.) عذرخواهی، پوزش‌طلبی.

معذور: ma'zūr [ع.] (اِمف.) کسی که برای خطای خود عذری دارد؛ آنکه عذرش پذیرفته است. معاف؛ ج. معذورین.

معراج: me'rāǰ [ع.] (اِ.) آنچه به وسیلهٔ آن بتوان بالا رفت. نردبان. پلکان؛ ج. معارج، معاریج. صعود پیغمبر اسلام به آسمان که یکی از معجزات او محسوب می‌شود. شب (لیلهٔ) معراج: شبی که پیغمبر اسلام به آسمان صعود کرد.

معرب: mo'rab [ع.] (اِمف.) واضح کرده شده، توضیح شده، روشن گردیده. (ص.) واضح، آشکار. لفظی که حرکات حروف آن نوشته یا تلفظ شده. کلمه‌ای که قبول اعراب کند یعنی حرکت حرف آخرش با تغییر عامل تغییر یابد.

معرب: mo'arrab [ع.] (اِمف.) کلمه‌ای که از زبانی دیگر وارد زبان عربی شده و در آن تصرفی بعمل آمده: عربی شده، به تازی گردانیده.

معربد: mo'arbed [ع.] (اِفا.) آنکه بدمستی کند و عربده کشد. بدخوی. جنگجوی؛ ج. معربدین.

معرت: ma'arrat [ع. معرة] (اِ.) بدی، زشتی، عیب. گناه، کار بد و زشت. آزار، رنج، سختی.

معرج: ma'raǰ [ع.] (اِ.) آنچه به وسیلهٔ آن بالاروند. نردبان. پلکان؛ ج. معارج، معاریج.

معرج: mo'arraǰ [ع.] (اِمف.) جامهٔ خط‌دار در پیچیدگی.

معرس: mo'arras [ع.] (اِمف. اِ.) محل استراحت مسافران در آخر شب. خانهٔ

PDF Eraser Free

مسقف زمستانی.

معرض: ma'rez [ع.] (اِ.) موضع عرض، محل نمایش و اظهار شئ. مکان نشان مصنوعات مختلف، نمایشگاه. ضح.ـ در تداول به فتح راء تلفظ کنند.

معرض: mo'rez [ع.] (افا.) اعراض کننده، روی گرداننده.

معرف: ma'raf, -ref [ع.] (اِ.) علم، دانش؛ ج. معارف.

معرف: mo'arref [ع.] (افا.) شناساننده، تعریف کننده. کسی که در مجلس شاهان و امیران، واردان را بجای لایق خود نشاند و نیز حسب و نسب اشخاص ناشناس را ـ که بر شاه و امیری وارد شوند. ـ بیان کند تا در خور آن مورد عنایت گردند. (منط.) معرف شئ چیزی است که حمل بر او شود جهت افادهٔ تصور او و بالجمله مجموع تصورات بدیهی است که باعث وصول به مجهولات تصوری می‌گردد و بواسطهٔ آنها مجهولات تصوری کشف می‌شود و منشاء همهٔ معارف بشری و سرچشمهٔ همهٔ آنها حواس ظاهری است که در تحت تأثیرات و تأثرات خارجی و عوامل محیطی انعکاساتی حاصل و اشیائی را به قوای قاطن منتقل می‌نمایند (دستور ج ۳ ص ۲۸۵؛ فرع. سجـ.)

معرفت: ma'refat [ع. معرفة] (مص‌م.) شناختن. (اِمص.) شناسایی. علم، دانش. (فل.) ادراک امر جزئی یا بسیط است؛ مق. علم که عبارت است از ادراک کلی یا مرکب (دستور ج ۳ ص ۲۸۵، مباحث المشرقیه ص ۳۶۸؛ فرع. سجـ.) ضح.ـ معرفت در فلسفه اطلاق معانی چند شود از این قرار: الف ـ ادراک مطلق اعم از تصور و تصدیق. ب ـ تصور تنها که آن را معرفت و تصدیق را علم گویند. ج ـ ادراک جزئی. د ـ ادراک جزئی از روی دلیل که آن را معرفت استدلالی گویند. هـ ادراک دوم از چیزی که اول ادراک کرده باشند و بعد از فراموش کردن مجدداً متذکر شوند. و ـ ادراک بعد از جهل که ادراک مسبوق به عدم گویند. (کشاف ج ۲ ص ۹۹۴، کشف‌المحجوب ص ۳۴۳، لمع. ص ۳۵؛ فرع. سجـ.) معرفت حسی: (فل.) معرفت یا حسی است و یا عقلی: معرفت حسی معرفتی است که از راه حواس ظاهری نسبت به اشیاء خارجی حاصل شود. معرفت عقلی مدرکات کلی عقل است. معرفت شهودی: (فل. تصـ.) در مقابل معرفت استدلالی است و مراد همان برهان صدیقین است که از شهود ناصب آیات و موجود آنها به ذات خود موجود پی برند (کشاف اصطلاحات ۹۹۷؛ فرع. سجـ.) معرفت کشفی: (فل. تصـ.) یا عیانی، معرفتی است که در آن حال تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق‌بین برخیزد و به کشف و عیان بیند آنچه را بنظر و استدلال نتوان دانست. (فرع. سجـ.) (ف.) ادب نفس، فرهنگ. با معرفت: کسی که دارای ادب نفس است؛ مؤدب، فرهیخته. ضح.ـ در تداول داش مشدی‌ها «با معرفت‌دار» استعمال شود که غلط است. بی‌معرفت: کسی که از ادب نفس و فرهنگ دور باشد، نافرهیخته.

معرفه: ma'rafa(-e) [ع. معرفة] (اِ.) (دسـ.) اسمی است که نزد مخاطب معلوم و معهود باشد. ضح.ـ معرفه به صورت‌های ذیل در فارسی بکار می‌رود: صورت اسم جنس با قرینه. گاه اسم را با «آن» و «این» معرفه سازند. در زبان تخاطب با الحاق ـه (a در شمال ایران و e در مرکز) یا ـی معرفه سازند.

معرفی: mo'arref-ī [ع. ف.] (حامص.) شناساندن شخصی به شخصی دیگر به وسیلهٔ ذکر نام و شغل او.

معرفی‌نامه: m.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.)

PDF Eraser Free

ورقه‌ای دال بر معرفی شخص.

معرق: mo'arreγ [ع.] (امف.) مرد کم‌گوشت و لاغر. شرابی که با اندکی آب مخلوط شده. (ف.) قسمی کاشی مرکب از قطعات مختلف ریز ریز که آنها را برحسب نقش مورد نظر بریده و کنار هم قرار دهند.

معرق: mo'arreγ [ع.] (افا.) آنچه که تولید عرق کند؛ عرق‌آور، خوی‌آور. (پز.) دارویی که به حرارت و تلطیف و ترقیق خود رطوبات محتبس در جلد و اعضاء قریب بدان را به وسیلهٔ عرق دفع سازد.

معرق‌کاری: mo'arraγ-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) ساختن کاشی‌های معرق. نصب کاشی‌های معرق. ضح.ـ معرقکاری در قرن ٦ هـ. (١٢ م.) یعنی در دورهٔ سلجوقیان به سمت کمال رفته و بسیار متداول گردید. در قن ٨ هـ. (١۴ م.) هنرمندان معرق‌کار به مراتب از هنرمندان عهد سلجوقی جلو افتادند. در این قرن موفق شدند اجزایی را که اشکال معرق از آنها تشکیل می‌یابد کوچکتر کنند و لطیف‌ترین و زیباترین اشکال بنایی و هندسی را در مجموعه‌ای از رنگ‌های زیبا و براق که جز در فنون و صنایع شرقی خصوصاً ایرانی دیده نمی‌شود ـ نمایش دهند. مخصوصاً ارزانی معرق بیشتر موجب شیوع آن گردید زیرا هزینهٔ ساختن معرق‌های لعاب صدفی‌دار به مراتب کمتر از هزینهٔ آجرهای کاشی مینایی بود و علت این امر واضح است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن رنگ و نقش یک بار دیگر آن را در کوره گذرند و این عمل گذشته از هزینهٔ اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبود، چه ممکن بود کاشی‌ها از کوره سالم بیرون نیاید، صنعت معرق‌کاری در قرن‌های ٩ و ١٠ هـ. (١۵ و ١٦ م.) به منتهای ترقی خود رسید. در این دوره مراکز مهم معرق‌سازی شهرهای اصفهان، یزد، کاشان، هرات، سمرقند و تبریز بود.

معرکه: ma'raka(-e) [ع. معرکة] (ا.) میدان جنگ، رزمگاه؛ ج. معارک. معرکهٔ جهاد: میدان جنگ. معرکهٔ کارزار: میدان جنگ. (مج.) جایی که در آن گروهی برای تماشای حقه‌بازی میمون، بازی و نمایش‌های مختلف گرد آیند. معرکهٔ طاس‌باز: مجمعی که در آن طاس‌بازی کنند. (مج.) (عم.) ازدحام مردم در جایی. (مج.) (عم.) کار پراهمیت، عمل قابل توجه. (مج.) (عم.) کسی که کاری مهم انجام دهد.

معرکه‌گیر: m.-gīr [ع. ف. = معرکه‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه معرکه بر پا کند (اعم از ریسمان‌باز، حقه‌باز، درویشی که شمایل انبیا و اولیا را نشان دهد.)

معروض: m'arūz [ع.] (امف.) عرض شده، عرضه داشته. اظهار شده، بیان شده.

معروف: ma'rūf [ع.] (امف.) شناخته شده، مشهور. کار نیک، عمل خیر. واجب شرعی؛ مق. منکر. امر به معروف: امر کردن کسان برای انجام دادن واجبات شرعی؛ مق. نهی‌ازمنکر. (دس.) معروف در مقابل مجهول است و شامل دو حرف می‌باشد: واوا معروف: واوی است که بصورت و تلفظ شود. یای معروف: یایی است که بصورت ی تلفظ شود.

معری: mo'arrā [ع.] (امف.) ناپوشیده (عضو بدن و غیره)، برهنه. (عر.) ضربی باشد که هیچ بر اصل آن زیادت نکرده باشند چنانکه به اسباغ و اذالت و ترفیل کنند (المعجم. مد. چا. ١:۴٨).

معز: ma'z [ع.] (ا.) بز؛ مق. ضأن. ضح.ـ در عربی واحد آن «ماعز» و ج. امعز و معیز است.

معز: mo'ez(z) [ع.] (افا.) عزت دهنده،

PDF Eraser Free

عزیز کننده، گرامی دارنده.

معزز: mo'azzaz [ع.] (امف.) گرامی داشته، عزت داده شده.

معزز: mo'azzez [ع.] (افا.) گرامی دارنده، عزیز کننده.

معزف: me'zaf [ع.] (ا.) (مس.) سازی که هنگام نواختن تارهای آن آزاد باشد مانند: عود، طنبور، گیتار؛ ج. معازف.

معزم: mo'azzem [ع.] (افا.) افسونگر، مارفسای؛ ج. معزمین.

معزول: ma'zūl [ع.] (امف.) یکسو شده، جدا شده. از کار بر کنار شده؛ ج. معزولین.

معزی: mo'azzā [ع.] (امف.) تسلیت داده شده، تعزیت گفته، عزادار. (مص میمی) تسلیت، تعزیت.

معزی: mo'azzī [ع.] (افا.) تسلیت دهنده، تعزیت گوینده.

معسر: mo'ser [ع.] (افا.) آنکه دچار تنگدستی است؛ تنگدست، تهیدست؛ ج. معسرین.

معسر: mo'asser [ع.] (افا.) سخت کننده، دشوار کننده.

معسکر: mo'askar [ع.] (ا.) جای لشکر، اردوگاه، لشکرگاه.

معسور: ma'sūr [ع.] (امف.) دشوار، سخت؛ مق. میسور.

معشار: me'šār [ع.] (ا.) ده یک چیزی، یک دهم از شیئی. شتر پر شیر که شیرش کم شده باشد (غم.)

معشر: ma'šar [ع.] (ا.) گروه، جماعت. خویشاوندان شخص، کسان؛ ج. معاشر.

معشر: mo'aššar [ع.] (امف.) هر چیز ده گوشه. (شعر.) قسمی از مسمط که هر بندش ده مصراع (یا ده بیت) داشته باشد.

معشوق: ma'šūγ [ع.] (امف.) دوست داشته شده، محبوب، دلبر. (در فارسی بر مرد و زن هر دو اطلاق شود.) معشوق تنگدل: (سنگدل) (کنـ.) دنیا، عالم.

معشوقه: ma'šūγ-a(-e) [ع. معشوقة] (امف.) مؤنث معشوق؛ زنی که مورد عشق مردی واقع شده. (مبالغه) مرد محبوب، معشوق. ضح.ـ معشوقه... اینجا مردی که زن عاشق او است... معلوم می‌شود که ها در آخر کلمه تأنیث نیست و شاید علامت مبالغه باشد.

معصار: me'sār [ع.] (ا.) آلتی است که به وسیلهٔ آن میوه و مانند آن را گذارند و فشار دهند تا عصارهٔ آن استخراج گردد.

معصر: me'sar [ع.] (ا.) آلتی است که با آن آب میوه (مانند انگور) گیرند؛ ج. معاصر.

معصفر: mo'asfar (شعرف) [ع. برساخته از عصفر] (امف.) زرد یا سرخ شده با عصفر. (ص.) زردرنگ. سرخ رنگ.

معصم: me'sam [ع.] (ا.) دست‌بند. جایی از دست که دست‌بند را بندند، مچ دست؛ ج. معاصم.

معصوب: ma'sūb [ع.] (امف.) عصابه بسته، سربند بسته. (عر.) عصب آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن بنهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۶۰).

معصوم: ma'sūm [ع.] (امف.) نگاهداشته شده. باز داشته شده از گناه، بیگناه. پیامبران و امامان که از گناه مبرا هستند؛ ج. معصومین.

معصومانه: ma'sūm-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون معصومان.

معصومه: ma'sūm-a(-e) [ع. معصومة] (امف.) مؤنث معصوم. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

معصومیت: ma'sūm-īyyat [ع.] (مص‌جع.) معصوم بودن، معصومی. (ف.) (عم.) مظلومی، مظلومیت.

PDF Eraser Free

معصی: ma'sī(yy) [ع.] (امف.) نافرمانی شده.

معصیت: ma'siyat [ع. معصیة] نافرمانی کردن. گناه کردن. (امص.) نافرمانی. (اِ.) گناه؛ ج. معاصی.

معضل: mo'zal [ع.] (امف.) غلبه کرده شده. خسته و مانده کرده.

معضل: mo'zel [ع.] (افا. ص.) سخت، دشوار، مشکل. ضح.ـ به این معنی در تداول فارسی به فتح ضاد تلفظ کنند.

معطر: mo'attar [ع.] (امف.) خوشبو کرده. (ص.) خوشبوی، عطرآمیز.

معطر: mo'atter [ع.] (افا.) خوشبو کننده.

معطس: mo'attes [ع.] (افا.) عطسه آورنده. (پز.) دارویی را نامند که به قوت و حرارت و نفوذ خود تحریک مواد دفاعی نماید به جانب خیشوم و به عطسه دفع سازد.

معطش: mo'atteš [ع.] (افا.) آنچه که تشنگی آرد. ضح.ـ (پز.) دارویی را نامند که طبیعت را مشتاق ترویح سازد، اعم از آنکه ترویح به آب شود مانند معده و جگر و یا به هوای بارد مثل ریه (مخزن الادویه). تشنگی‌آور، تولید عطش کننده.

معطف: ma'tef [ع.] (اِ.) گردن. جامه‌ای فراخ که بالای جامه‌های دیگر پوشند برای منع سرما و باران؛ ج. معاطف.

معطف: me'taf [ع.] (اِ.) شمشیر؛ ج. معاطف.

معطل: mo'attal [ع.] (امف.) بیکار مانده، فرو گذاشته، تعطیل شده. اهمال شده. بی‌حاصل مانده. (ف.) در انتظار گذاشته. (اد.) یکی از اقسام طرح است.

معطل: mo'attel [ع.] (افا.) تعطیل کننده. کسی که وجود باری تعالی را انکار کند و شرایع را باطل پندارد.

معطلی: mo'attal-ī [ع. ف.] (حامص.) معطل شدن، منتظر ماندن. بدون (بی) معطلی: (ق.) بدون درنگ و وقفه. سرگردانی.

معطن: ma'ten [ع.] (اِ.) خوابگاه شتر. آغل گوسفند نزدیک آب؛ ج. معاطن.

معطوف: ma'tūf [ع.] (امف.) پیچانده شده، خمانیده. باز گردانده.

معطی: mo'tī [ع.] (افا.) عطا کننده.

معظم: mo'zam [ع.] (امف.) بزرگ داشته. (ص.) بزرگ. قسمت غالب شئ، جزو اعظم، بیشتر.

معظم: mo'azzam [ع.] (امف.) بزرگ شمرده، تعظیم شده. ضح.ـ هر چند مُعْظَم و مُعَظَّم در معنی (بزرگ داشته) شرکت دارند ولی غالباً نخستین در مورد اشیاء و شهرها و کشورها و دولت‌ها بکار رود و نیز به معنی قسم غالب و بیشتر آید و دومین در مورد اشخاص بزرگ و اشیاء مقدس.

معفن: mo'affen [ع.] (افا.) بدبو گرداننده. (پز. قد.) در مخزن الادویه آمده: دوایی را گویند که به حرارت غریبهٔ خود فاسد گرداند مزاج عضو را و رطوبات و ارواح آیندهٔ بسوی آن را متعفن گرداند و تمام آن را به تحلیل برد و باقی را قابل اینکه بگردند جزو عضو نگرداند، مانند زرنیخ (انتهی)، هر ماده‌ای که موجب سلب حیات جزئی از یک بافت بشود و تولید نکروز کند.

معفو: ma'fov(v) [ع.] (امف.) عفو کرده شده، بخشوده.

معقب: mo'aγγab [ع.] (امف.) (اصط.) کسی که عقب ـ یعنی جانشین ـ داشته باشد، بعبارت دیگر آنکه اولاد دارد معقب و آن کس که فرزند ندارد بلاعقب است.

معقب: mo'aγγeb [ع.] (افا.) آنکه از پس آید؛ پس آینده. آنکه به عقب اندازد؛ درنگ کننده.

PDF Eraser Free

معقد: ma'γed [ع.] (اِ.) جای بستن گره. جای بستن پیمان. مفصل؛ ج. معاقد.

معقد: mo'γad [ع.] (اِمف.) غلیظ، ستبر. ضح.ـ بدین معنی افصح از معقد است (لسان العرب).

معقد: mo'aγγad [ع.] (اِمف.) گره بسته، گره‌دار. سخن پیچیده و غامض. غلیظ، ستبر.

معقرب: mo'aγrab [ع.] (ص.) خمیده، کج.

معقرب: mo'aγreb [ع.] (اِ.) جایی که عقرب بسیار داشته باشد؛ کژدم‌ناک.

معقل: ma'γel [ع.] (اِ.) پناه. محل پناه، پناهگاه. قلعه، دژ. کوه مرتفع؛ ج. معاقل.

معقود: ma'γūd [ع.] (اِمف.) بسته شده، گره بسته. محکم گردیده.

معقول: ma'γūl [ع.] (اِمف.) پسندیدهٔ عقل. (فل.) الف ـ آنچه به وسیلهٔ عقل ادراک شود؛ مق. محسوس. معقول اشیاء: (فل.) الف ـ حقایق اشیاء. ب ـ صور عقلیه. ج ـ اموری که در خارج وجودی ندارند. د ـ اموری که محسوس نمی‌باشند و مجردند. در این صورت مراد از معقول عقل است. (فرع. سج.)؛ ج. معقولات. علم معقول: (فل.) فلسفه، حکمت؛ مق. علم منقول. معقول و منقول: علوم فلسفی و علوم شرعی. دانشکدهٔ معقول و منقول: دانشکده‌ای که در آن علوم فلسفی و علوم شرعی تدریس شود. اخیراً آن را بنام دانشکدهٔ الهیات نامیده‌اند. (ف.) (عم.) مؤدب، باادب. (ف.) به حد کافی بیش از حد متوسط.

معقولات: ma'γūl-āt [ع.] (اِمف.) ج. معقوله (معقول). پسندیده‌های عقل (سخن و غیره). (فل.) آنچه به عقل ادراک شود؛ مق. محسوسات. معقولات اولی: (فل.) اشیایی که مصداق خارجی داشته باشند و اولین متصور باشند. بالجمله معقولات اولی عبارت از تصورات اولیه از اشیاءاند که آن تصورات در ذهن است و لیکن منشاء و مصداق آنها در خارج است و معقولات تأنیه کلیات‌اند که از امور ذهنی انتزاع شده‌اند و منشاء آنها همان ذهن است. به عبارت دیگر اموری هستند که عروض آنها بر معروضات خود در عقل است مانند کلیت و جزئیت که در موطن عقل عارض بر کلی و جزئی شوند و کلی و جزئی خود از امور عقلی‌اند، لیکن تصور انسان و حیوان چنین نیست یعنی آن صور (از انسان و حیوان) در ذهن‌اند ولیکن منشاء و مبدأ و مصداق آنها که حیوان و انسان باشد خارج است (فرع. سج.)

معقولی: ma'γūl-ī [ع. ف.] (حامص.) مؤدب بودن. شایستگی.

معکن: mo'akkan [ع.] (اِمف.) آنکه از فربهی شکمش دارای چین و نورد باشد.

معکوس: ma'kūs [ع.] (اِمف. ص.) سرنگون، واژگونه، وارونه. ترتیب معکوس: (رض.) عکس ترتیب مستوی است. ترقی معکوس: (کن.) تنزل. ضد.

معلات (معلاة): ma'lāt [ع. معلاة] (اِ.) بلندی قدر، شرف، بزرگواری؛ ج. معالی (این مفرد در فارسی مستعمل نیست.)

معلاق: me'lāγ [ع.] (اِ.) هر چه از آن چیزی آویزند. هر چیز آونگان کرده مانند خرما، انگور و جز آن. گوشواره. قطره. زبان؛ ج. معالیق.

معلف: ma'laf, me- [ع.] (اِ.) علف‌دان ستور از چوب و جز آن، آخور. علف.

معلق: mo'allaγ [ع.] (اِمف.) آویخته شده. بسته شده، مربوط. (ص.) آویزان. بحر معلق: (کن.) آسمان. سبز طشت معلق: (کن.) آسمان. سقف معلق: (کن.) آسمان. معلق حصار (محکم): (کن.) آسمان. (اِ.) (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش

PDF Eraser Free

خط و خطاطان ۸۸). (ص.) برکنار شده از خدمت (اداری)، مستخدم دولتی که به اتهامی موقتاً معزول شود تا دربارهٔ اتهام او تحقیق بعمل آید. (ا.) جستن به هوا و دور زدن بطوری که مجدداً با پاها به زمین آیند و یا سر را روی زمین گذاشته پاها را بطور نیم‌دایره از پشت حرکت دهند و مجدداً در طرف مقابل بر زمین گذارند. معلق بر ممکن: (فل.) امر که معلق بر امری ممکن الحصول شده باشد و بدیهی است امری که معلق و متوقف بر امر ممکن الحصول دیگر شده باشد ممکن الحصول است چنانکه امری که معلق و متوقف بر امر ممتنع الحصول شده باشد ممتنع الحصول است زیرا منای تعلیق امری بر ممکن این است که معلق در موقع و زمان ثبوت معلق به ثابت و حاصل و واقع می‌شود و معنای تعلیق بر محال این است چون معلق بر متحقق و موجود نمی‌شود معلق نیز موجود نخواهد شد و تعلیق بر واجب جایز نیست زیرا معلق به در موقع تعلیق نباید موجود باشد. (دستور ج ۲۹۷:۳؛ فرع.سجـ.)

معلل: mo'allal [ع.] (امف.) آنچه که علت و دلیلی دارد. تعلیل شده.

معلل: mo'allel [ع.] (افا.) بیان کنندهٔ علت. آورندهٔ دلیل.

معلم: ma'lam [ع.] (ا.) نشانه‌ای که در کنار جاده‌ها گذارند برای راهنمایی مسافران؛ ج. معالم.

معلم: mo'lam [ع.] (امف.) نشان کرده شده، نشان‌دار. منقش و مخطط (جامه، لباس، فرش). اعلام کرده شده، اطلاع داده شده.

معلم: mo'allam [ع.] (امف.) آموخته شده، تعلیم یافته (غالباً در مورد حیوانات بکار می‌رود.) نشان کرده شده.

معلم: mo'allem [ع.] (افا.) تعلیم دهنده، آموزنده. ضح.ـ «معلم» اعم از آموزگار، دبیر و استاد (به معانی خاص) است. معلم ازلی: (کنـ.) خدای تعالی. عالم و فیلسوفی که جامع علوم عصر و واضع بخشی از دانش‌ها باشد. معلم اول: لقب ارسطو. معلم ثانی (دوم): لقب ابورنصر فارابی؛ ج. معلمین.

معلول: ma'lūl [ع.] (امف.) شیئی که دیگری علت وجود او شده؛ مقـ. علت. ضح.ـ (فل.) معلول امری است که همواره بدنبال علت آید و شأنی از شئون علت و اثری از آثار او است و از این جهت گویند: معلول باید مناسب با علت خود باشد و وحدت معلوم ملتزم وحدت علت است و بالعکس و تخلف معلول از علت تامه محال است و معلول به علت خود واجب می‌شود و شرایط علیت و معلولیت سنخیت میان آن دو است. انفکاک میان علت و معلول محال است و معلول واحد شخصی مستند به دو علت نمی‌شود و بطور اجتماع یا تبادل و تعاقب. (فرع. سجـ.) معلول ابداعی: (فل.) عبارت از عقول مجرده‌اند که موجودات ابداعی‌اند و بصورت مفرد عقل اول مراد است. (قبسات. ص ۱۱۸، اسفار ج ۳ ص ۱۶۱؛ فرع. سجـ.) معلول اخیر (آخر): (فل.) عبارت از معلولی که خود علت برای چیزی دیگر نباشد. (دستور ج ۳ ص ۲۹۴؛ فرع. سجـ.) بیمار، علیل. ضح.ـ به معنی بیمار خطا است زیرا که علت ـ که به معنی بیماری است ـ صیغهٔ صفت «علیل» می‌آید نه معلول (قاموس و رسالهٔ ابن‌حاج و منتخب) لیکن با وصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده (قیاس)؛ ج. معلولات.

معلولات: ma'lūl-āt [ع.] (امف.) ج. معلوله (معلول). معلولات اربعه: (فل.) چهار معلول؛ مقـ. علل اربعه، معلولات اربعه عبارتند از: مصنوعات بشری باشد. مصنوعات و

PDF Eraser Free

موجودات نفسانی بسیطه که افلاک و کواکب و عناصر اربعه باشند. موجودات روحانی الهی که هیولی و صورت مجرده و نفس و عقل باشد (اخوان الصفاء. ج ۳ ص ۳۳۷؛ فرع. سجـ.) معلولات قاهره: (فلـ.) مراد انوار قاهره است.

معلوم: ma'lūm [ع.] (امف.) دانسته شده، شناخته؛ مق. مجهول؛ ج. معلومات. (ف.) آشکار، هویدا. (کنـ.) مال. وجه، پول، زر، درم، دینار. (دسـ.) فعلی است که به فاعل نسبت داده شود (از نظر معلوم بودن فاعل، آن را فعل معلوم خوانند.)؛ مق. فعل مجهول.

معلی: mo'allā [ع.] (امف.) بلند کرده شده. (ص.) بلند، رفیع. بلند مقام، والا. ضح.ـ در فارسی ـ مخصوصاً در قوافی اشعار ـ بصورت «معلا» نویسند.

معمار: me'mār [ع.] (ص. اِ.) (معمـ.) کسی که طرح و نقشهٔ ساختمانی را کشد و در بنای آن مراقبت کند. (تد.) بنا (برای بالا بردن مقام وی). معمار ارباب: مباشر مالک ملک (تاریخ قم). معمار مخصوص: معمار دربار شاه. عمارت کننده، تعمیر کننده، آبادانی کننده. رتبه‌ای در فراماسونری.

معمر: mo'ammar [ع.] (امف. ص.) آنکه عمری طولانی کرده، پیر سالخورده، مسن؛ ج. معمرین.

معمر: mo'ammar [ع.] (امف.) معمور، آبادان.

معمم: mo'ammam [ع.] (امف.) تعمیم داده شده، عام کرده شده.

معمم: mo'ammam [ع. مستحدث] (امف.) عمامه پوشیده، عمامه بر سر نهاده، عمامه‌دار؛ ج. معممین.

معمودیه: ma'mūd-Īyya(-e) [ع. معر. معمودیة، از ارمی] (ص‌نسب. اِ.) چشمهٔ معمودیه: آبی که مسیحیان کودکان خود را طی مراسمی در آن فرو برده غسل دهند؛ معمودانی. ماء العماد (در فارسی گاه ـ مخصوصاً به هنگام ضرورت ـ به تخفیف یاء آید.)

معمور: ma'mūr [ع.] (امف.) آباد شده، عمارت شده، آبادان. بنای نیک آراسته.

معمول: ma'mūl [ع.] (امف.) عمل کرده شده، بجا آورده. بکار برده، مستعمل. متداول، رایج. (قا.) فرعی؛ مق. اصلی. برحسب معمول: طبق معمول. بنا به معمول: بر حسب معمول، حسب المعمول، طبق معمول. ساخته شده، مصنوع.

معمولی: ma'mūl-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به معمول؛ رایج، متداول، عادی: کاغذ معمولی، حروف معمولی.

معمی: mo'ammā [ع.] (امف.) پنهان داشته، پوشیده. (اِ.) (بع). آن است که اسمی یا معنیی را به نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیه پوشیده گردانند تا جز به اندیشهٔ تمام و فکر بسیار آن را نتوان کشف کرد. ضح.ـ بسودن = مص (ع.) + بربط = عود. مس + عود = مسعود؛ ج. معمیات.

معن: ma'n [ع.] (ص. از اضداد) دراز، طویل. کوتاه. اندک، قلیل. بسیار. آسان، سهل. توانگر، ثروتمند.

معنبر: mo'anbar [ع. از عنبر] (به صیغهٔ اِمف.) آنچه که به عنبر آغشته شده؛ عنبرآلود، عنبرین. خوشبو، معطر.

معنون: mmo'anvan [ع.] (امف.) عنوان کرده شده، ابتدا شده. کتاب یا رسالهٔ دارای مقدمه. شخصی دارای حیثیت و نام و نشان.

معنوی: ma'navī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به معنی. مربوط به معنی. باطنی، حقیقی؛ مق. مادی، ظاهری، صوری. شخصی که در عالم

PDF Eraser Free

مغنی و باطن سیر کند؛ عارف. مقامات معنوی: درجات عالم باطن، مقامات عرفانی.

معنی: ma'nā, nī [ع.] (اِ.) قصد شده، مقصود، مراد. مفهوم کلام، مفهوم سخن. حقیقت. مطلب، موضوع؛ ج. معانی. باطن. راه (ره) معنی: راه باطن، طریق حقیقت. ضح.ـ در فارسی گاه ـ مخصوصاً در قوافی اشعار ـ معنا نویسند. به تمام معنی: (ق.) کاملاً.

معوج: mo'vaǰ(ǰ) [ع.] (اِمف.) کج، خمیده، ناراست. دارای سلیقه‌ای کج و غیر مستقیم.

معود: mo'avvad [ع.] (اِمف.) عادت داده شده.

معوذ: mo'avvez [ع.] (اِفا.) آنکه تعویذ با خود دارد.

معوق: mo'avvaγ [ع.] (اِمف.) عقب انداخته، باز ایستاده.

معوق: mo'avveγ [ع.] (اِفا.) عقب اندازنده.

معوقه: mo'avva-a(-e) [ع. معوقة] (اِمف.) مؤنث معوق.

معول: mo'avval [ع.] (اِمف.) اعتماد کرده. (ص.) معتمد، استوار. (اِ.) تکیه‌گاه. (مص‌میمی) اعتماد، تکیه.

معول: me'val [ع.] (اِ.) ابزاری آهنین که بدان کوه کنند؛ کلنگ، کلند.

معونت: ma'ūnat [ع. معونة] (مص‌م.) یاری کردن، کمک کردن. (اِمص.) یاری، مدد.

معهد: ma'had [ع.] محلی که در آن قراری گذاشته شده؛ جای عهد بستن، عهدگاه. جای رجوع قوم، محل بازگشت. محضر مردم، مجلس. باشگاه؛ ج. معاهد.

معهود: ma'hūd [ع.] (اِمف.) عهد کرده شده، پیمان کرده شده. شناخته شده. معمول، متداول. (اِ.) محل بازگشت، منزلی که همیشه بدان باز گردند.

معی: me'ā, ma'y [ع.] (اِ.) روده؛ ج. امعاء.

معیار: me'yār [ع.] (اِ.) اندازه، پیمانه. مقیاس. آلتی که با آن چیزی را بسنجند. ترازو. سنگ محک؛ ج. معایر.

معیب: ma'īb [ع.] (ص.) دارای عیب، عیب‌ناک، معیوب.

معیت: ma'īyyat [ع. معیة] (مص‌جع.) با هم بودن، همراهی. (منط.) مع بودن. و مع دو چیز را گویند که میان ایشان تقدم و تأخر نبود به اعتبار هر یکی از این وجود بعد از اشتراک در آن معنی که اقتضاء یکی از این اقسام کند مانند دو چیز زمانی که یکی را بر دیگری تقدم و تأخر نبود و یا دو ذات موجود که معلول یک علت باشند (اساس الاقتباس ۵۹). معیت یا ذاتی است و یا زمانی. معیت به طبع (بالطبع): (منط.) معیت ذاتی را دو فرد است: یکی معیت بالطبع و دیگری معیت بالعلیة. معیت بالطبع عبارت از دو امری است که میان آن دو نیاز و احتیاجی نباشد. معیت بعلیت (بالعلیة): (منط.) عبارت است از دو علت مستقل برای معمول واحد بالنوع یا دو معلول برای علت واحد مستقل. معیت ذاتی (ذاتیه): (منط.) عبارت از دو امری است که هیچ یک علت مستقل برای دیگری نباشد، اعم از آنکه میان آنها احتیاجی باشد یا نه. معیت زمانی: (منط.) عبارت از بودن دو شئ است موجود در زمان واحد، بدون وجود علاقهٔ علیت میان آن دو، یا بطور مطلق یعنی وجود دو امر است در یک زمان بطور مطلق (فرع.سجـ.)

معید: mo'īd [ع.] (اِفا.) آنکه کاری را تکرار کند. معلمی که درسی را برای شاگردان اعاده کند؛ مقرر، دانشیار. ضح.ـ در قدیم هر مدرس (استاد) یک یا چند تن نایب بنام معید داشت غزالی‌نامه. همائی. چا. ۱:۱۲۷).

PDF Eraser Free

معیر: mo'ayyer [ع.] (اِفا.) مقیاس گیرنده. آنکه عیار فلزات و مسکوکات را تعیین کند. ضح.ـ در عهد قاجاریه کسانی بدین نام در وزارت مالیه مشغول خدمت بودند.

معیشت: ma'īšat [ع. معیشة] (اِمص.) زندگانی. (اِ.) آنچه به وسیلهٔ آن امرار معاش کنند.

معیل: mo'īl [ع.] (اِفا.) عایله‌دار. کسی که دارای عایلهٔ بسیار باشد، عیالمند، عیال‌وار.

معین: ma'īn [ع.] (ص.) روان، جاری. ماء معین: آب روان پاکیزه.

معین: mo'īn [ع.] (اِفا.) یاری کننده، اعانت کننده.

معین: mo'ayyan [ع.] (اِمف.) تعیین شده، مشخص گردیده. (ص.) مشخص، مقرر. جامهٔ منقش و رنگارنگی که در آن نقش‌های چهار گوشهٔ خرد مانند چشم‌گاو باشد. گاوی که میان دو چشم وی سیاه باشد (غم.) گاوگشن.

معیوب: ma'yūb [ع.] (اِمف.) دارای عیب، عیب‌ناک، معیب؛ ج. معیوبین.

مغ: maγ (اِ.) عمق، ژرفا، گودی. گودال. (ص.) گود، عمیق، ژرف. مغ اندر آمدن به کاری: ژرف نگریستن در آن. (مقدمهٔ التفهیم ص قف).

مغ: moγ, maγ (اِ.) فردی از قبیلهٔ مغان. موبد زردشتی. زردشتی (بطور اعم)؛ ج. مغان.

مغار: maγār (اِ.) (خاتـ.) آلتی است که در خاتم‌سازی بکار می‌رود و به وسیلهٔ آن سریشم‌هایی را که بر اثر فشار از کناره‌های قامه بیرون زده، پاک می‌کنند.

مغار: maγār [ع.] (اِ.) غار، مغاره، شکفت، کهف.

مغازله: moγāzala(-zele) [ع. مغازلة] (مص‌ل.) عشقبازی کردن، معاشقه کردن. (اِمص.) عشقبازی؛ ج. مغازلات.

مغازه: maγāza(-e) [متر. ع. مخزن] (اِ.) دکان بزرگ.

مغازه‌دار: m.-dār [متر. ف. = مغازه‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که دکان بزرگی را اداره کند، دکان‌دار.

مغاص: maγās [ع.] (اِ.) جای فرو رفتن در آب.

مغافصت: moγāfasat(-fe-) [ع. مغافصة] (مص‌م.) به ناگاه گرفتن.

مغافصةً: moγāfasat-an [ع.] (ق.) ناگهان، ناگهانی.

مغاک: maγ-āk [سوراخ، غار] (اِ.) جای فرو رفته و گود، گودال. (زمـ.) گوال عمیق خواه در خشکی و خواه در دریا.

مغاکا: maγāk-ā (حامص. اِ.) گودی، عمق.

مغالات: moγālāt [ع. مغالاة] (مص‌ل.) گرانفروشی کردن. از حد درگذشتن. تیر را بی‌نهایت انداختن. تجاوز از حد.

مغالبه: moγalaba(-lebe) [ع. مغالبة] (مص‌ل.) بر یکدیگر چیره شدن، غلبه کردن. (اِمص.) غلبه، چیرگی.

مغالطه: moγalata(-lete) [ع. مغالطة] (مص‌ل.) یکدیگر را به غلط انداختن. (منط.) قیاس فاسدی است که منتج به نتیجهٔ صحیح نباشد و فساد آن یا از جهت ماده است یا از جهت صورت و یا از جهت صورت و ماده هر دو. فساد قیاسی از جهت صورت به این است که شرایط لازم که با رعایت آن شرایط قیاسی منتج خواهد بود در هیأت و شکل آن رعایت نشده باشد و از جهت ماده به این است که مثلاً مطلوب با مقدمات قیاسی یا یکی از آنها یکی باشد که از نوع مصادره بر مطلوب است و بدیهی است که فاسد بودن آن از هر دو جهت به این است که شرایط منتج از جهت هیأت و شکل رعایت نشده باشد و مطلوب از آن هم

PDF Eraser Free

با مقدمات یکی باشد. (فرع. سجـ.) مغالطهٔ عام‌الورد: (منط.) قیاسی است که به وسیلهٔ آن هم اثبات مطلوب و هم نقیض آن ممکن باشد (فرع. سجـ.) فن مغالطه: یا حکمة المموهة یا سوفسطیقا، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه بود.

مغان: moγ-ān, ma- (اِ.) جِ. مغ. بادهٔ (می) مغان: شرابی که زردشتیان به عمل آورند.

مغایب: moγāyeb [ع.] (اِفا.) کسی یا چیزی که در غیبتش از او سخن گفته شود. (دسـ.) سوم شخص، غایب. ضمیر مغایب: (دسـ.) ضمیری که به شخص یا شئ غایب ارجاع شود. فعل مغایب: (دسـ.) فعلی است که از شخص و شئ و یا اشخاص و اشیاء غایب سر زده و آن شامل سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع است.

مغایر: moγāyer [ع.] (اِفا.) مخالف. (ص.) دیگرگون.

مغایرت: moγāyarat(-ye-) [ع. مغایرة] (مصل.) غیر یکدیگر بودن، مخالف هم بودن. (اِمص.) غیریت، مخالفت. (بع.) عبارت از این است که شاعر در مصراع یا بیت، کسی یا چیزی را مدح و تحسین کند و در مصراع یا بیت بعد ذم و تقبیح نماید یا بعکس؛ تلطف.

مغایظه: moγāyaza(-yeze) [ع. مغایظة] (مصم.) به خشم آوردن کسی را. (اِمص.) تولید غضب. بر مغایظهٔ کسی: علی‌رغم او، با وجود خشم و رنجش او.

مغبر: moγbar [ع.] (اِمف. ص.) غبارآلوده، مغبر.

مغبر: moγabbar [ع.] (اِمف.) غبارآلوده. (ص.) تیره رنگ.

مغبن: maγben [ع.] (اِ.) بغل. بیخ ران؛ ج. مغابن.

مغبوط: maγbūt [ع.] (اِمف.) کسی که بر او غبطه برند؛ رشک برده. (ص.) خوشبخت، نیکبخت. زیبا، نزه، خوش.

مغبون: maγbūn [ع.] (اِمف.) فریب خورده (در خرید و فروش و غیره)، گول خورده؛ ج. مغبونین.

مغبه: maγabba(-e) [ع. مغبة] (اِ.) پایان کار، انجام؛ ج. مغبات. سوء مغبه: سوء عاقبت، بدفرجامی.

مغتال: moγtāl [ع.] (اِفا.) کودک فربه کلان جثه. بازوی پر گوشت نازک.

مغتبط: moγtabet [ع.] (اِفا.) رشک برنده، غبطه خورنده.

مغتذی: moγtazā [ع.] (اِمف.) خورده شده. (اِ.) (ف.) غذا، خوراک.

مغتذی: moγtazī [ع.] (اِفا.) غذا خورنده، خورنده.

مغترف: moγtaref [ع.] (اِفا.) به مشت آب بردارنده.

مغتسل: moγtasal [ع.] (اِمف. اِ.) جای غسل. آبی که به وسیلهٔ آن غسل کنند.

مغتسل: moγtasel [ع.] (اِفا.) آنکه می‌شوید. آنکه خوشبوی به خود می‌مالد.

مغتنم: moγtanam [ع.] (اِمف.) غنیمت گرفته شده. غنیمت شمرده. هر چیز گرانمایه که آسان بدست آید.

مغتنم: moγtanem [ع.] (اِفا.) غنیمت گیرنده. غنیمت شمرنده.

مغذی: moγazzī [ع.] (اِفا.) غذا دهنده. دارای مواد غذایی.

مغرب: maγreb [ع.] (اِ.) جای فرو شدن آفتاب یا ستاره، فروشدنگاه؛ باختر؛ مق. مشرق، خاور؛ ج. مغارب. قسمتی از کرهٔ زمین که در مغرب قرار گرفته؛ مغرب زمین. هنگام غروب آفتاب؛ مق. صبح، صباح، بامداد. اذان مغرب: اذانی که در هنگام غروب گویند.

PDF Eraser Free

مغرب: moγreb [ع.] (اِفا.) چیز عجیب و غریب درآورنده.

مغرب زمین: maγreb-zamīn [ع. ف.] (اِمر.) مجموعهٔ کشورهایی که در مغرب قرار گرفته‌اند (اعم از اروپا و آمریکا)، غرب؛ مق. مشرق زمین.

مغربل: moγarbal [ع.] (ص.) فرومایه، سفله. کشتهٔ آماس کرده.

مغرس: maγres [ع.] (اِ.) جایی که در آن نهال کارند؛ محل نشاندن درخت؛ ج. مغارس.

مغرض: moγrez [ع.] (اِفا.) (ف.) کسی که غرضی شخصی دارد. ضح.ـ در عربی به معنی بیزار کننده، پر کننده (کوزهٔ آب) و رسنده به حاجت خود آمده.

مغرف: meγraf [ع.] (اِ.) سوار تندرو. اسب تندرو؛ ج. مغارف.

مغرف: moγref [ع.] (اِفا.) آب بردارنده به مشت.

مغرق: moγarraγ [ع.] (اِمف.) غرق کرده شده. به نقره آراسته (لگام، زین اسب). جامهٔ آراسته به سیم (نقره) و گوهر. نسیج مغرق: بافتهٔ گوهرنشان.

مغرم: maγram [ع.] (اِ.) تاوان، غرامت. وام، دین؛ ج. مغارم.

مغرم: moγram [ع.] (ص.) مرد گرفتار وام، مدیون. مرد اسیر محبت.

مغرور: maγrūr [ع.] (اِمف.) گول خورده، فریفته. (ص.) (ف.) متکبر، خودخواه؛ ج. مغرورین.

مغرورانه: maγrūr-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون مغروران، مانند مغروران.

مغروس: maγrūs [ع.] (اِمف.) کاشته شده، کشته. نهال، درخت.

مغروق: maγrūγ [ع.] (اِمف.) فرو رفته در آب، غرق شده؛ ج. مغروقین (برای کسان).

مغز: maγz [= مزغ] (اِ.) (پز.) مخ. مغز تیره: (پز.) نخاع. مغز حرام: (پز.) نخاع. مغز سر: (پز.) مخ. مادهٔ نرم جوف استخوان‌ها. مغز استخوان: (پز.) مادهٔ نرم جوف استخوان‌ها که تشکیل شده از مقادیری سلول‌های چربی و رگ‌های خونی و الیاف عصبی و عوامل گلبول‌ساز، مخ عظام. (گیا.) قسمت مرکزی و میانی برخی اندام‌ها از قبیل ساقه و ریشه و هسته، مغز بادام، مغز گردو و غیره. مغز پسته‌یی: به رنگ مغز پسته، به رنگ سبز شبیه به مغز پسته. مغز هسته: (گیا.) دانهٔ گیاهان که در داخل غشاء صلب و چوبی شدهٔ هستهٔ برخی گیاهان ـ که دارای میوهٔ شفت هستند ـ قرار دارد از قبیل بادام و زردآلو و هلو و گیلاس و میوه‌های نظایر آنها. (چون) دو مغز در یک پوست بودن: (کنـ.) دوست صمیم بودن. مغز تر کردن: (کنـ.) سخن گفتن، صحبت کردن. مغز در سر کردن: (کنـ.) خاموش شدن، سکوت کردن. (مجـ.) بینی (قس. دماغ). مادهٔ اصلی هر چیز، جوهر هر شئ.

مغزشناسی: m.-šenās-ī (حامص.) تحقیق در سجایا و اعمال فکری انسان که مبتنی بر طبقات جمجمه است.

مغزل: maγzal, meγ- [ع.] (اِ.) دوک؛ ج. مغازل.

مغزی: maγzā [ع.] (اِ.) جنگ، حرب. موضع غزو، میدان جنگ؛ ج. مغازی.

مغزی: maγz-ī (ص‌نسب.) منسوب به مغز، مربوط به مغز. (اِ.) (خیا.) پارچه‌ای که از زیر دور یقه و سر دست و سرآستین از رنگ دیگر دهند. (کفاشی) چرمی که در میان لبه دوپاره چرم گذاشته بدوزند. نوعی حلوا که در آن اقسام مغز خوراکی مانند بادام و پسته گذارند.

مغسل: maγsal [ع.] (اِ.) جای شستن. جای

PDF Eraser Free

غسل دادن. مرده‌شوی خانه؛ ج. مغاسیل.

مغسل: meγsal [ع.] (اِ.) چیزی که با آن چیزی را بشویند.

مغسول: maγsūl [ع.] (اِمف.) شسته شده، غسل داده.

مغشوش: maγšūš [ع.] (اِمف.) آمیخته شده، دارای غش، ناخالص، ناصره. (ص.) (ف.) آشفته، پریشان.

مغشی: maγšī(yy) [ع.] (اِمف.) ناگهان فرو گرفته. (ص.) [= مغشی علیه] بیهوش.

مغص: maγs, maγas [ع.] (اِ.) (پز.) درد شکم و روده‌ها.

مغصوب: maγsūb [ع.] (اِمف.) آنچه که به زور از کسی گرفته شود، غصب شده.

مغضوب: maγzūb [ع.] (اِمف.) غضب کرده، مورد خشم قرار گرفته. ضح.ـ چون اسم مفعول لازم است در عربی باید با حرف جر (علی) متعدی شود و مغضوب علیه گفته شود، لیکن در فارسی بدون حرف جر هم استعمال می‌شود (فرنظا.)

مغفر: meγfar [ع.] (اِ.) زرهی که زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند. کلاهخود؛ ج. مغافر.

مغفرت: maγferat [ع. مغفرة] (مص‌م.) بخشودن گناه، آمرزیدن. (اِمص.) بخشایش گناه، آمرزش.

مغفل: moγaffal [ع.] (اِمف.) نادان، غافل. ساده‌لوحی که زود بتوان او را فریفت؛ ساده‌دل.

مغفور: maγfūr [ع.] (اِمف.) آنکه گناهش بخشوده شده، آمرزیده؛ ج. مغفورین.

مغکده: moγ-kada(-e) (اِ.) محل اجتماع مغان. آتشکده.

مغل: maγl (اِ.) استراحت و خواب.

مغل: moγel [ع.] (اِفا.) حاصل دهندهٔ غله.

مغلاج: maγlāǰ [= مغلاغ] (اِ.) گودی که به جهت گردکان بازی حفر کنند.

مغلطه: maγlata(-e) [ع. مغلطة] (اِ.) کلامی که به وسیلهٔ آن کسی را در غلط و اشتباه اندازند. جایی که کسی را به غلط و اشتباه اندازد.

مغلظ: moγallaz [ع.] (اِمف. ص.) شدید (سوگند و مانند آن)، سخت.

مغلظ: moγallez [ع.] (اِفا.) درشت و ستبر کننده.

مغلق: moγlaγ [ع.] (اِمف.) بسته شده (در و مانند آن). (ص.) دشوار، سخت، مشکل.

مغلوب: maγlūb [ع.] (اِمف.) کسی که دیگری بر او غلبه کرده؛ شکست‌یافته؛ ج. مغلوبین. (اِ.) (مس.) الف ـ یکی از گوشه‌های سه گاه و چهارگاه. ب ـ نام یکی از دو شعبهٔ مقام عراق و نام شعبهٔ دیگر مخالف است. (فرنظا.)

مغلوط: maγlūt [ع.] (اِمف.) غلط کرده شده، اشتباه شده. (ص.) دارای غلط.

مغلول: maγlūl [ع.] (اِمف.) کسی که غل و زنجیر به گردن و دستش بسته شده. سخت تشنه (غم.)

مغلولاً: maγlūl-an [ع.] (ق.) به شکل مغلول، غل و زنجیر به گردن و دست افکنده.

مغمز: maγmaz [ع.] (اِ.) محلی و موردی برای عیب‌گیری و بدگویی، غمازی.

مغمز: moγammez [ع. غمز] (اِفا. ص.) دلاک، کیسه‌کش (حمام)، مشت‌مال کننده.

مغموم: maγmūm [ع.] (اِمف.) غمزده، غمناک، اندوهگین؛ مق. مسرور، شاد، خوشحال. ج.ـ مغمومین.

مغناطیس: meγnātīs (اِ.) (شیم.) اکسید طبیعی مغناطیسی آهن را گویند که خاصیت جذب براده‌های آهن را دارد و فرمولش $Fe^{3}O^{4}$ می‌باشد. رنگش سیاه و وزن

PDF Eraser Free

مخصوصش بین ۴/۹ تا ۵/۲ و سختیش بین ۵/۵ تا ۶/۵ است. ضح.ـ در صنعت انواع مختلف مغناطیس می‌سازند.

مغند: moγond [ع. مغنده] (ا.) گلوله (مطلقاً). گرهی که در میان گوشت باشد؛ غده. دمل. هر چیز ممزوج، درهم آمیخته.

مغنی: moγnī [ع.] (افا.) بی‌نیاز کننده.

مغنی: moγannī [ع.] (افا.) آوازه‌خوان، سرودگوی. مطرب. (مس.) یکی از آلات موسیقی از مطلقات آلات ذوات الاوتاد و آن سازی است که اگر چه مطلقات دارد اما بر روی آن گرفت توان کرد و آن را دسته‌ای نباشد و هیأت آن چون تخته‌ای بود مطول که بر آن اوتار بندند و او تار آن اکثر بیست و چهار باشد و هر وتری را وتری دیگر یلی(؟) آن باشد که نصف مقدار آن باشد. لاجرم نغمات آن زیر و بم با یکدیگر معاً مسموع شود. (مقاصدالالحان. سخن ج ۴:۵ ص ۲۸۰).

مغنی‌نامه: moγannī-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) منظومهٔ مثنوی که شاعر در آن مکرراً به «مغنی» خطاب کند و او را به خواندن آواز و سرود و نواختن آلات موسیقی دعوت نماید (قس. ساقی‌نامه).

مغوار: meγvār [ع.] (ص.) سخت جنگجو و غارتگر.

مغی: maγ-ī (حامص.) گودی، عمق. (ا.) گودال.

مغیب: maγīb [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن، مخفی گشتن. دور شدن. (امص.) اختفاء. دوری، غیبت. (ا. مک.) محل غیبت.

مغیب: moγayyab [ع.] (امف.) پنهان شده، ناپدید گشته.

مغیب: moγīb, moγyeb [ع.] (ص.) زنی که شوهر وی غایب باشد.

مغیث: moγīs [ع.] (امف.) به فریاد رسنده، یاری کننده، فریادرس.

مغیر: moγayyar [ع.] (امف.) تغییر داده شده، دیگرگون گشته، از حالی به حالی شده.

مغیر: moγayyer [ع.] (افا.) تغییر دهنده. دیگرگون شونده، قابل تغییر. بی‌ثبات، بی‌دوام.

مغیر: moγīr [ع.] (افا.) غارت کننده، غارتگر.

مغیلان: moγīlān [مخف. ع. امغیلان، مادر غولان] (ا.) (گیا.) خارشتر. (گیا.) عدس تلخه. (گیا.) درختچه‌ای است با خارهای بی‌شمار از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ گل ابریشم‌ها که از آن نیز صمغ عربی بدست می‌آورند؛ درخت صمغ عربی، درخت امغیلان، طلح، اقاقیای نیلوتیک.

مف: mof [قس. مفنگی] (ا.) (عم.) آب بینی.

مفاتیح: mafātīh [ع.] (ا.) جِ. مفتاح؛ کلیدها.

مفاجات: mofāǰāt [ع. مفاجاة] (مص‌ل.) ناگهان حمله کردن. ناگاه درآمدن. ناگهان گرفتن. (امص.) حملهٔ ناگهانی. مرگ (موت) مفاجات: مرگ ناگهانی.

مفاخر: mofāxer [ع.] (افا.) فخر کننده.

مفاد: mofād [ع.] (امف.) آنچه بطور فایده و بهره یافته شده. (ا.) معنی، مفهوم.

مفارق: mofāreγ [ع.] (افا.) جدا شونده. (فل.) موجود غیر مادی (زیرا که از ماده جدا و مافوق اجسام و جسمانیات است.) (فرع. سج.)

مفارقت: mofāraγat(-re-) [ع. مفارقة] (مص‌ل.) جدا شدن از یکدیگر. (امص.) جدایی، دوری.

مفازه: mafāza(-e) [ع. مفازة] (ا.) محل رستگاری (غم.) جای هلاک شدن، مهلکه. بیابان بی‌آب و علف؛ ج. مفازات، مفاوز.

PDF Eraser Free

مفاصا: mofāsā [ع. مفاصاة، قس. محابا] (مص‌م.) تصفیهٔ حساب کردن. (اِ.) سندی که پس از رسیدگی به حساب شخصی یا مالیات مؤدی مبنی بر تصفیهٔ حساب او به وی دهند.

مفاصات: mofāsāt [ع. مفاصاة] (مص‌م.) جدا کردن چیزی از دیگری. (ف.) تصفیهٔ حساب کردن.

مفاصاحساب: mofāsā-hesāb [ع.] (امر.) صورت تفریغ محاسبه. ضح.ـ مستوفیان مرکز اسناد خرج را در حدود کتابچهٔ دستورالعمل (بودجهٔ ابلاغی) و اجازه و دستورهایی که در ظرف سال احیاناً صادر می‌شد، کتابچهٔ جمع و خرج آن سال را بنام مفاصا حساب مورد رسیدگی قرار می‌دادند. مواد کتابچه پس از ثبت در دفترها و مهر مستوفیان، وزیر بقایا، وزیر لشکر، وزیر وظایف، مستوفی‌الممالک یا وزیر دفتر، صدراعظم (صدراعظم پای هر صفحهٔ کتابچهٔ مفاصا حساب را مهر می‌کرده) و توشیح و امضاء و مهر پادشاه، کتابچه را به والی یا حاکم تسلیم می‌کردند (احمد هرمزد).

مفاعله: mefā'ala(-ele) [= مفاعلة] (مص‌ل.) با هم کار کردن (غم.) (صر. ع.) یکی از باب‌های ثلاثی مزید است. ضح.ـ باب مفاعله در عربی مفتوح العین است ولی در فارسی به کسر عین الفعل استعمال شود.

مفاکهه: mofākaha(-kehe) [ع. مفاکهة] (مص‌ل.) شوخی کردن با کسی، مزاح کردن. خوش صحبتی کردن. (امص.) شوخی، مزاح. خوش صحبتی؛ ج. مفاکهات.

مفاوضه: mofāvaza(-veze) [ع. مفاوضة] (مص‌ل.) با هم برابری کردن. شرکت کردن در کاری. با یکدیگر سخن گفتن. (امص.) برابری. شرکت در امری. گفتگو. مکتوب؛ ج. مفاوضات.

مفت: moft (ص.) (عم.) رایگان، مجانی. آنچه که بی‌زحمت و کوشش بدست آید. حرف مفت: سخن بیهوده. (مج.) هر چیز لغو و بیهوده. مفت و مسلم: (عم.) مفت، رایگان. مفت خود دانست چیزی را: (عم.) آن را غنیمت دانستن، مغتنم شمردن.

مفتاح: meftāh [ع.] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن قفل و در بسته را بگشایند؛ کلید؛ ج. مفاتیح.

مفتتح: moftatah [ع.] (امف.) باز کرده شده، گشوده. (اِ.) آغاز (کتاب، رساله)، مدخل.

مفتتح: moftateh [ع.] (افا.) بازکننده، گشاینده.

مفتتن: moftatan [ع.] (امف.) در فتنه افتاده. مفتون و عاشق شده.

مفتح: mofattah [ع.] (امف.) گشوده شده، باز شده. (اِ.) (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی که از قلم ثقیل نصف ممسک استخراج شده و در نوشتن امور مربوط به دادخواهی به کار می‌رفته. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۳). مفتح نصف: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) است که مخرج آن نصف ثقیل است. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

مفتح: mofatteh [ع.] (افا.) بازکننده، گشاینده. (پز. قد.) گشایندهٔ سدد و آن دوایی را نامند که به حرکت درآورد ماده‌ای را که داخل مجاری و منافذ و تجاویف اعضاء مانده باشد، بسوی خارج تا آنکه مفتوح گردد؛ مانند فراسیون. (مخزن الادویه).

مفتح: meftah [ع.] (اِ.) کلید؛ ج. مفاتح.

مفتخر: moftaxer [ع.] (افا.) فخر کننده، نازنده. ضح.ـ در تداول امروزی غالباً به فتح خاء استعمال شود.

مفت‌خوار، مفتخوار: moft-xār [= مفت‌خوارنده = مفت‌خور] (ص. فا.) کسی

PDF Eraser Free

که از سفرهٔ دیگران غذا خورد. آنکه بدون سعی و رنج مال دیگران را تصاحب و صرف کند.

مفترس: moftares [ع.] (اِفا.) درنده. جانوری که شکار خود را بدرد.

مفترض: moftaraz [ع.] (اِمف.) فرض کرده شده، واجب گردیده، فریضه کرده شده. (ص.) واجب، لازم.

مفترع: moftara' [ع.] (اِمف.) ازالهٔ بکارت شده.

مفترع: moftare' [ع.] (اِفا.) ازالهٔ بکارت کننده.

مفترع: moftare' [ع.] (اِفا.) متفرع، منشعب؛ ج. مفترعات.

مفترق: moftareγ [ع.] (اِفا.) جدا شونده. (ص.) جدا، پراکنده.

مفتری: moftarī [ع.] (اِفا.) آنکه بر دیگری افترا بندد، تهمت زننده.

مفتش: mofatteš [ع.] (اِفا.) تفتیش کننده، جستجو کننده. (قص.) بازرس؛ ج. مفتشین.

مفتضح: moftazeh [ع.] (اِفا.) رسوا شده، بی‌آبرو گردیده. ضح.ـ در تداول به فتح ضاد تلفظ گردد و آن غلط مشهور است (فرنظا.) چه «افتضح» لازم آمده.

مفتعل: mofta'al [ع.] (اِمف.) بعمل آمده، ایجاد شده. تزویر شده (خط). (اِ.) کار بی‌سابقه. کار بزرگ. شعر مبتکر.

مفتعل: mofta'el [ع.] (اِفا.) بعمل آورنده، ابداع کننده. تزویر کننده (خط).

مفتقد: moftaγad [ع.] (اِمف.) گم کرده. جستجو کرده شده.

مفتقر: moftaγer [ع.] (اِفا.) نیاز دارنده. (ص.) نیازمند، محتاج، مستمند؛ ج. مفتقرین.

مفتکی: moft-akī (ق.) (عم.) بطور مفت، به رایگان.

مفتن: mofattan [ع.] (اِمف.) در فتنه افکنده.

مفتن: mofatten [ع.] (اِفا.) در فتنه‌اندازنده، فتنه‌انگیز؛ ج. مفتنین.

مفتوح: maftūh [ع.] (اِمف.) باز شده، گشوده. تصرف شده، فتح شده. (ص.) باز. حرفی که فتحه (زبر) دارد.

مفتول: maftūl [ع.] (اِمف.) تابیده، تافته شده، تاب داده. (اِ.) (ف.) تاری که از گلابتون و مانند آن سازند. رشتهٔ باریک و دراز فلزی؛ سیم.

مفتون: maftūn [ع.] (اِمف.) در فتنه انداخته شده. (ص.) عاشق، شیفته.

مفتی: moft-ī (ص‌نسب.) چیز مفت. (ق.) بطور رایگان، مجاناً، مفتکی.

مفتی: moftī [ع.] (اِفا.) فقیهی که مردم در مسایل شرعی بدو رجوع کنند و او فتوی دهد؛ فتوی دهنده.

مفحم: mofham [ع.] (اِمف.) خاموش گردانیده. کسی که زبانش را بسته باشند. درمانده در سخن (در حجت آوردن و مجادله).

مفخر: mafxar [ع.] (اِ.) جای نازیدن، محل افتخار. (مص‌میمی) نازیدن. (ف.) آنچه بدان فخر کنند، مایهٔ نازیدن؛ ج. مفاخر. ضح.ـ به این معنی در عربی مفخَرة و مفخُرة استعمال شود.

مفخره: mafxara, -xora(-e) [ع. مفخرة] (اِ.) آنچه بدان فخر کنند، مایهٔ نازیدن؛ ج. مفاخر. ضح.ـ در فارسی غالباً «مفخر» بدین معنی استعمال شود.

مفخم: mofaxxam [ع.] (اِمف.) مرد بزرگ داشته. (ص.) مرد بزرگوار.

مفر: mafar(r) [ع.] (مص‌میمی) گریختن. (اِمص.) گریز.

مفر: mefar(r) [ع.] (اِ.) جایی که بدانجا فرار توان کرد؛ گریزگاه. ضح.ـ در فارسی غالباً به فتح اوّل تلفظ شود ولی در لغت عرب بدین

PDF Eraser Free

معنی به کسر اول است و به فتح نخستین به معنی گریختن است.

مفرج: mofarreǰ [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که اندوه را از دل دور کند.

مفرح: mofarrah [ع.] (امف.) شاد کرده.

مفرح: mofarreh [ع.] (افا.) شاد کننده، فرح آور، فرح‌بخش. (پز.) دوایی که نشاط بخشد و فرح آورد؛ داروی مقوی دل. ضح.ـ (پز. قد.) دوایی را نامند که تعدیل مزاج و تلطیف اخلاط و روح حیوانی و نفسانی نماید و حزن را زایل سازد و دماغ را قوت بخشد و حواس را نیکو گرداند و کسالت را دور کند مانند شراب (مخزن الادویه). مفرح یاقوت: (پز.) نوعی شراب که در آن به مقدار کم گرد ساییده شدهٔ انواع سنگ‌های قیمتی از قبیل یاقوت و فیروزه و عقیق و جز آنها را می‌ریختند و عقیده داشتند که موجب نشاط بیشتری است.

مفرد: mofrad [ع.] (امف. ص.) یکه، تنها. تنها فرستاده شده. (پز. شیم.) تنها و بدون آمیزش، ساده، بسیط، بی‌اختلاط؛ مق. مرکب. جدا، جداگانه. مستقل، علی‌حده. بنده، فرمانبردار، ملازم، گماشته. کسی که در شجاعت فرد و ممتاز است، دلاور، یگانه. یکه‌سوار، یکه‌تاز (قزوینی. یادداشتها ۱۱۶:۷). (تصـ.) کسی که همواره ذکر خدا را گوید، فقط؛ ج. مفردین. (دسـ.) کلمه‌ای است که بر یکی دلالت کند؛ یکی؛ مق. جمع: (اسم) مرد ـ (فعل) رفتم. (منط. دسـ.) بسیط؛ مق. مرکب: «هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف و به تازی نام را اسم خوانند و مرکنش را نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند» (دانشنامه. منطق. ۲۹).

مفرس: mofarras [معر.] (امف.) کلمه‌ای که از زبان دیگر به فارسی آورده شده، پارسی گردانیده. ضح.ـ این لغت عربی نیست بلکه به شکل عربی مانند معرب ساخته شده و مفرس در عربی به معنی آنچه برای دریدن نزد حیوان درنده گذاشته می‌شود می‌باشد. (فرنظا.)

مفرش: mafraš [ع.] (ا.) هر چیز گستردنی؛ ج. مفارش. جای فرش کردن. (ف.) کیسه مانندی مستطیل شکل از پارچه یا گلیم که از میانه باز گردد و لباس و رختخواب مسافر در آن گذاشته شود.

مفرش: mefraš [ع.] (ا.) بستری که بگسترند و بر آن بخوابند.

مفرط: mofrat [ع.] (امف.) فراموش کرده. ترک شده، واگذاشته. از پیش فرستاده شده. شتاب شده.

مفرط: mofret [ع.] (افا.) آنکه از حد بگذرانند. آنکه سبقت و مبادرت به عملی کند. (ف.) (ص.) بسیار، زیاد.

مفرط: mofarret [ع.] (افا.) آنکه تفریط کند.

مفرغ: mefraγ, ma- [ع.] (ا.) (شیم.) آلیاژی است از مس و قلع که با آن ابزارهای مختلف و مجسمه تهیه می‌کنند. مفرغ قدیمی‌ترین آلیاژی است که بشر آن را شناخته و تهیه کرده است زیرا در معادن مس معمولاً فلز مس بطور طبیعی با قلع بصورت یک آلیاژ طبیعی وجود دارد، از این‌رو معمولاً نخستین ابزارهای مصنوعی فلزی که در قدیم توسط بشر ساخته شده غالباً از مفرغ است. ضح.ـ در فارسی این کلمه به کسر و فتح اول متداول است. در فرهنگ نظام آمده: «مفرغ (به ضم اول و فتح راء) فلز ریخته غیر از سکه، با فتح اول غلط مشهور است در آن صورت به معنی جای ریختن آب و پناهگاه است.» مفرغ (به ضم اول و فتح راء) به معنی خالی شدن (ظرف)، ریخته شده (آب، خون). در قالب ریخته (طلا و نقره و غیره)

PDF Eraser Free

آمده. عصر مفرغ: (اِ.) (زم.) دومین قسمت عصر فلزات است که پس از دورهٔ مس در تقسیم‌بندی زمین‌شناسی قرار می‌گیرد این تقسیم‌بندی بدان جهت است که مصنوعات فلزی این دوره از زندگی بشر بیشتر ترکیبی از مس و قلع است بطوری که کاوش‌های دیرین‌شناسی نشان داده، ساکنان نجد ایران از پنج هزار سال پیش از میلاد نیز آلیاژ مفرغ را می‌شناخته‌اند و از آن جهت ساختن مصنوعات فلزی خود استفاده می‌کرده‌اند و مصنوعات مفرغی نیز که در سایر نقاط دنیا ضمن حفاری‌ها بدست آمده قدیمتر از این تاریخ نیست. بنابراین می‌توانیم شروع دورهٔ مفرغ را از پنج هزار سال قبل از میلاد بدانیم. ختم این دوره را معمولاً هزار سال قبل از میلاد مسیح ـ که شروع دورهٔ آهن است ـ می‌دانند.

مفرغ: mofarreγ [ع.] (اِفا.) خالی کننده. واریز کنندهٔ حساب.

مفرق: mafraγ, -reγ [ع.] (اِ.) آنجا که راه منشعب شود و راهی دیگر از آن جدا گردد. خطی که به وسیلهٔ شانه زدن و دو بخش کردن موی سر پدید آید: فرق‌سر؛ ج. مفارق.

مفرق: mofarreγ [ع.] (اِفا.) پراکنده کننده، جدا سازنده.

مفروز: moarvaz [ع.] (اِمف. ص.) کنگره‌دار.

مفروز: mafrūz [ع.] (اِمف.) جدا کرده، علی‌حده شده. جامهٔ حاشیه‌دار و دوخته. ملکی که سهام مالکان مشترک آن تحدید حدود شده باشد، تحدید حدود شده.

مفروش: mafrūš [ع.] (اِمف.) فرش کرده شده، گسترده.

مفروض: mafrūz [ع.] (اِمف.) فرض کرده، تصور شده. آنچه خدا بر بندگان فرض و واجب کرده.

مفروق: mafrūγ [ع.] (اِمف.) پراکنده شده، جداکرده؛ مق. مقرون. (اِ.) (حسا.) عددی کوچکتر که از عددی بزرگتر تفریق شود؛ مق. مفروق منه.

مفزع: mafza' [ع.] (اِ.) پناهگاه، پناه‌جای، ملجأ.

مفسد: mofsed [ع.] (اِفا.) فساد کننده، تباه کنده.

مفسده: mafsada(-e) [ع. مفسدة] (اِ.) تباهی، فساد. موجب تباهی، سبب فساد؛ ج. مفاسد.

مفسر: mofassar [ع.] (اِمف.) تفسیر شده، شرح کرده شده.

مفسر: mofasser [ع.] (اِفا.) تفسیر کننده، شرح دهنده، گزارنده. تفسیر کنندهٔ قرآن، گزارندهٔ فرقان؛ ج. مفسرین. کسی که در روزنامه، مجله، رادیو یا تلویزیون به تفسیر اخبار و وقایع پردازد. مفسر سیاسی: کسی که در روزنامه، مجله و غیره اخبار سیاسی را شرح و تفسیر کند. مفسر نظامی: کسی که در روزنامه، مجله و غیره اخبار نظامی را شرح و تفسیر کند. (رض.) جزو صحیح لگاریتم اعداد را مفسر و جزو اعشاری لگاریتم اعداد را «مانتیس» می‌گویند.

مفسری: mofasser-ī [ع. ف.] (حامص.) تفسیر کردن، تفسیر، گزارش.

مفصل: mafsel [ع.] (اِ.) (پز.) محل اتصال دو یا چند استخوان به یکدیگر، محلی که دو سر استخوان بهم مربوط شوند، تعداد مفاصل در بدن انسان زیاد است و مهمترین آنها عبارتنداز مفصل‌های: شانه، آرنج، مچ‌دست، خاصره‌ای رانی، گیجگاهی فکی و غیره، مفصل‌ها بر سه قسمند: مفصل‌های ثابت مثل استخوان‌های جمجمه، مفصل‌های نیمه متحرک مثل مهره‌های ستون فقرات و

PDF Eraser Free

مفصل‌های کاملاً متحرک مثل شانه و آرنج؛ بند؛ ج. مفاصل. ضح.ـ در تداول فارسی به فتح صاد تلفظ کنند. (جان.) محل اتصال قطعات اندام‌های حرکتی و قسمت‌های مختلف بدن شاخه‌ای از حیوانات غیرذی‌فقار که دارای پوشش کیتینی هستند و در سلسلهٔ جانوری بنام شاخهٔ بندپاییان موسومند. مفصل آرنج: (پز.) محلی است که استخوان بازو با دو استخوان زند اعلی و زند اسفل مفصل می‌شود. این مفصل نیز از مفاصل متحرک است و حرکت تا شدن و باز شدن را به خوبی انجام می‌دهد ولی حرکت عقبی و دورانی را ندارد. مفصل ثابت: (پز.) مفصلی را گویند که محل ارتباط دو قطعه استخوان به یکدیگر هیچگونه حرکتی نداشته باشد مثل مفصل استخوان‌های جمجمه؛ مفصل غیر متحرک. مفصل خاصره‌یی رانی: (پز.) محلی که حفرهٔ حقه‌ای استخوان خاصره با سر استخوان ران مفصل می‌شود. این مفصل بسیار قوی و محکم است زیرا وزن بدن بدان متکی است. مفصل مذکور دارای رباط‌های قدامی و خلفی می‌باشد و نیز در داخل مفصل رباطی بنام رباط گرد دارد. این مفصل از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکتش در تمام جهات است. مفصل زانو: (پز.) محلی که انتهای تحتانی استخوان ران با طبق استخوان درشت نی و سطح خلفی استخوان رضفه مفصل می‌شوند. این مفصل در راه رفتن بسیار اهمیت دارد. حرکات تا شدن و راست شدن را به خوبی اجام می‌دهد و حرکات طرفیش محدود است. مفصل سر و گردن: (پز.) مفصل گردن و استخوان قمحدوه. مفصل شانه: (پز.) محلی است که استخوان کتف با استخوان بازو مفصل می‌شوند. سطوح مفصلی در این مفصل عبارتند از حفرهٔ دوری استخوان کتف و سر استخوان بازو. این مفصل کاملاً متحرک است و دارای کپسول و رباطات و اوتار عضلات و غضروف بین مفصلی و پردهٔ زلالی می‌باشد و حرکتش از عقب به جلو و از بالا به پایین و به خارج و به داخل و حرکت دورانی است؛ مفصل کتفی بازویی. مفصل غیرمتحرک: (پز.) مفصل ثابت. مفصل گردن و استخوان قمحدوه: (پز.) محلی که لقمه‌های استخوان قمحدوه (پشت سری) که استخوان عقبی تحتانی جمجمه است با استخوان اطلس یعنی اولین مهرهٔ گردنی و با زایدهٔ دندانی استخوان محوری یعنی دومین مهرهٔ گردنی مفصل می‌شود. این مفصل نیز از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکات به جلو خم شدن و عقب رفتن و چرخیدن سر و منحرف شدن به یک طرف به وسیلهٔ این مفصل انجام می‌شود؛ مفصل سر و گردن. مفصل گیجگاهی فکی: (پز.) محلی که لقمهٔ استخوان فک اسفل با لقمه و حفرهٔ دوری استخوان گیجگاه مفصل می‌شوند. این مفصل از مهمترین مفاصل بدن است و آسیب‌های وارد بدان عمل تغذیه و تکلم را در انسان دچار اشکال می‌کند. در بعضی از حیوانات درنده این مفصل بسیار قوی است و وسیلهٔ شکار و دفاع آنها می‌باشد. حرکات مفصل مذکور بالا بردن و پایین آوردن و نیز حرکات جلو و عقب بردن فک اسفل است. مفصل لگن: (پز.) لگن خاصره از عقب دو مفصل دارد که از هر طرف با کنار استخوان خاجی مفصل می‌شود و به علاوه دو استخوان خاصره در جلو با هم مفصل شده ارتفاغ عانه را تشکیل می‌دهند. مفصل متحرک: (پز.) مفصلی که گویند که در یک یا چند جهت دارای حرکات کامل باشد. مفصل مچ پا: (پز.) محلی که دو استخوان

PDF Eraser Free

ساق پا (درشت نی و نازک نی) با استخوان قاب (بجول) و استخوان قاب پا با سایر خرده استخوان‌های مچ پا مفصل می‌شوند (خرده استخوان‌های مچ پا نیز با یکدیگر مفصل‌بندی دارند.) این مفصل نیز از مفاصل متحرک است و بسیاری از حرکات را انجام می‌دهد. مفصل مچ دست: (پز.) محلی است که استخوان‌های مچ دست با یکدیگر و با انتهای تحتانی استخوان زند اعلی مفصل می‌شوند. مفصل نیمه‌متحرک: (پز.) مفصلی را گویند که همهٔ حرکات را به خوبی انجام نمی‌دهند و دارای مقدار کمی لغزندگی بر روی هم هستند مانند مفاصل مهره‌های ستون فقرات؛ مفصل قلیل‌الحرکة.

مفصل: mofassal [ع.] (امف.) از هم جداشده. تفصیل داده شده، شرح و بسط داده، مشروح؛ مق. مجمل. (ا.) آخر هر آیه از قرآن. (ف.) صورت تفصیلی.

مفصل: mofassel [ع.] (افا.) تفصیل دهنده، شرح دهنده، شارح.

مفصلاً: mofassal-an [ع.] (ق.) به تفصیل، به شرح.

مفصول: mafsūl [ع.] (امف.) جدا کرده، جدا شده.

مفضال: mefzāl [ع.] (ص.) مرد بسیار فضل.

مفضحه: mafzaha(-e) [ع. مفضحة] (امص.) فضیحت، رسوایی، بی‌آبرویی؛ ج. مفاضح.

مفضض: mofazzaz [ع.] (امف.) نقره اندود شده، سیم‌اندود. آب نقره داده.

مفضل: mofazzal [ع.] (امف.) برتری داده شده، افزون کرده. مردی‌که برتری و فضیلت او بر دیگران محرز باشد.

مفضل: mofzel [ع.] (افا.) افزون کننده. نیکویی کننده، بخشش کننده.

مفضول: mafzūl [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که دیگری بر او فضیلت دارد.

مفضی: mofzī [ع.] (افا.) گشاد شونده. مفتقر، محتاج. اعلام کننده. رسنده، بالغ شونده. مباشرت کننده.

مفطر: mofter [ع.] (افا.) افطار کننده، روزه خورنده. آنچه روزه را باطل کند؛ ج. مفاطیر.

مفطرات: mofter-āt [ع.] (افا.) ج. مفطره (مفطر). مفطرات صوم (روزه): آنچه روزه را باطل می‌کند که عبارت است از: خوردن، آشامیدن، جماع، اخراج منی، کذب بر خدا و رسول، فرو بردن گرد و غبار غلیظ، سر زیر آب بردن و جز آنها.

مفطور: maftūr [ع.] (امف.) خلق شده، آفریده شده.

مفطوم: maftūm [ع.] (امف.) از شیر باز گرفته (کودک).

مفعول: maf'ūl [ع.] (امف.) کرده شده، بجا آورده. پسر یا مردی که لواطه دهد؛ ملوط، پشت. (دس.) کسی یا شخصی که فعل بر او واقع شده و آن بر دو قسم است: مفعول باواسطه (بواسطه): یا غیر صریح یا غیر مستقیم، آن است که معنی فعل را بواسطهٔ حرفی از حروف اضافه تمام کند. مفعول با واسطه در جواب: از که، از چه، به که، به چه، از کجا، به کجا، برای که، برای چه، با که، با چه و مانند اینها واقع شود (قبفهی ۱:۳۸-۳۹). مفعول بی‌واسطه: یا صریح یا مستقیم، آن است که معنی فعل را بی‌واسطهٔ حرفی از حروف تمام کند. مفعول بی‌واسطه غالباً در جواب: که را یا چه را واقع شود. مفعول مطلق: (دس.) مصدری است که برای بیان تأکید یا نوع یا عدد یا شدت و ضعف فعل آورده شود و آن در عربی مصدری است که از لفظ یا معنی فعل گرفته شود. در

PDF Eraser Free

فارسی به تقلید عربی این نوع مفعول را آورده‌اند بدین طریق که پس از فعل مصدر همان فعل را با «ی» نکره استعمال کنند.

مفعولی: maf'ūl-ī [ع. ف.] (حامص.) (دس.) مفعول بودن، انجام شدگی. حالت مفعولی: (دس.) آن است که اسم مفعول یا متمم واقع شود و مفعول (متمم) آن است که معنی فعل را تمام کند (قبفهی ۳۶:۱). امردی، مخنثی.

مفقود: mafγūd [ع.] (امف.) گم شده، ناپدید گشته. از بین رفته.

مفکر: mofakker [ع.] (افا.) فکر کننده، اندیشه کننده، اندیشنده؛ ج. مفکرین.

مفکوک: mafkūk [ع.] (امف.) جدا کرده شده، جدا مانده.

مفلاق: meflāγ [ع.] (ص.) ناکس، فرومایه، سفله. تهیدست؛ ج. مفالیق.

مفلاک: meflāk [ع.] (ص.) تهیدست، بی‌چیز، مفلوک.

مفلح: mofleh [ع.] (افا.) رستگار شونده. پیروز شونده. (ص.) رستگار. پیروز؛ ج. مفلحین.

مفلس: mofles [ع.] (افا. ص.) بی‌چیز، تهیدست، تنگدست؛ ج. مفلسین.

مفلق: mofleγ [ع.] (افا.) ابداع کننده، مبدع. شاعری که شعرهای نغز و طرفه سراید. (اصط.) کبوتربازی (کبوتر بعد از جوجگی تا وقتی که شانزده ماهه شود (و از آن پس کهنه نامیده می‌شود.) (فرنظا.)

مفلوج: maflūǰ [ع.] (امف.) (پز.) آنکه به بیماری فالج مبتلی باشد؛ فالج‌زده، گرفتار فالج؛ ج. مفلوجین.

مفلوک: maflūk [ع.] (به صیغهٔ امف. ص.) بدبخت، تهیدست، بیچاره. ضح.ـ غالباً تصور کرده‌اند که این کلمه از «فلک» (فرنظا.) یا «فلک‌زده» (ترکی عربی ـ فارسی) ساخته شده ولی علامه قزوینی نوشته: «مفلوک ظاهراً بل غریب به یقین، محرف مفلاک است (رجوع به لغات اسدی ۶۴) نه اسم مفعول جعلی از فلک‌زده (قزوینی. یادداشتها ۱۱۷:۷).

مفنگی: mof-ang-ī [= مافنگی] (ص‌نسب.) (عم.) آنکه آب بینی وی دایماً روان باشد (کم.) لاغر و ضعیف و مردنی. مستعد ابتلا به بیماری‌های گوناگون (فرعا.جما.)

مفنی: mofnī [ع.] (افا.) فانی کننده، تباه سازنده، نابود کننده.

مفوض: mofavvaz [ع.] (امف.) تفویض شده، واگذار گردیده.

مفوض: mofavvez [ع.] (افا.) تفویض کننده، واگذارنده.

مفهوم: mafhūm [ع.] (امف.) فهمیده شده، دانسته. (ص.) آنچه که فهمیده و ادراک شود. (منط.) آنچه از لفظ فهمیده شود. از شنیدن لفظی موضوع، معنایی به ذهن می‌آید که آن را مفهوم و مدلول گویند. از آن جهت مفهوم گویند که فهمیده شده و از آن جهت که لفظ یا دال دیگری بر آن دلالت کرده مدلولش خوانند. ضح.ـ فرق مفهوم با مصداق از آن جهت است که مصداق به موجودی خارجی اطلاق می‌شود که مفهوم بر آن صدق کرده است مثلاً: زید، عمرو، بکر مصادیق مفهوم انسان هستند و آنچه از لفظ انسان به ذهن آید مفهوم آن است. بنابراین مفهوم مرحله‌ای است واسطهٔ بین وجود لفظی و وجود خارجی، خلاصه هر شیئی را چهار مرحلهٔ وجودی است به ترتیب: وجود لفظی و وجود کتبی و وجود ذهنی و وجود خارجی. مفهوم وجودذهنی شئ و مصداق وجود خارجی آن است. (اصول) مفهوم مقابل منطوق باشد و آن عبارت است از حکمی که

PDF Eraser Free

در محل نطق نیست و مقصود مستقیم از لفظ نمی‌باشد ولی عقل آن را از کلام در می‌یابد.

مفید: mofīd [ع.] (اِفا.) فایده دهنده، سودبخش. افاده کننده. مفید فایده: آنچه که سودی برساند. (حشو است زیرا در «مفید» معنی فایده است.

مفیض: mofīz [ع.] (اِفا.) جاری کننده (آب، اشک). (ف.) فیض دهنده، فیض‌بخش، بخشنده، دهنده.

مفیق: mofīγ [ع.] (اِفا.) بهبود یابنده. به هوش آینده، بیدار شونده.

مقابل: moγābel [ع.] (اِفا. ص.) روبرو، روباروی. معادل، مساوی. ضد، مخالف.

مقابله: moγābala(-bele) [ع. مقابلة] (مص‌م.) روبرو شدن، روباروگشتن. روبرو کردن، مواجهه دادن. تطبیق کردن، مقایسه کردن (دو نسخه و مانند آن). (اِمص.) روبارویی. برابری، تساوی. در مقابله: به عوض، در مقابل. تطبیق، مقایسه. ضدیت، مخالفت، ستیزه. (رض.) اسقاط اجناس مشترک است در هر یک از متعادلین (متساویین) و این امر در علم جبر و مقابله بکار می‌رود. عملی است که بر اثر آن معلول و مجهول دو طرف معادله را از یکدیگر جدا می‌کنند و مقدار مجهول را بر حسب معلوم تعیین می‌نمایند یعنی ابتداء مقادیر معلوم را به یک طرف می‌برند و بعد مقادیر مجهول را به طرف دیگر. سپس با اعمال جبری لازم روی دو طرف حاصل را برای نتیجهٔ نهایی ـ که تعیین مقدار مجهول بر حسب معلوم است ـ آماده می‌سازند و سرانجام با آخرین عمل مقدار مجهول را در مقابل معلوم پیدا می‌کنند. (نج.) بودن دو کوکب است به حیثی که دوری بین آن دو به قدر نصف فلک البروج باشد چنانکه زهره در اول درجهٔ حمل و مریخ در اول درجهٔ میزان باشد. (کشاف‌اصطلاحات) ضح.ـ مقابلهٔ آفتاب و ماه را «استقبال» نامند. (کشاف اصطلاحات) (بع.) چنان است که کلمه‌ای را به دو یا چند معنی متوافق آورند و سپس آنها را به معانیی مقابل معانی مذکور استعمال کنند به ترتیب؛ تقابل (کشاف‌اصطلاحات)؛ و آن قسمی از تضاد است. برهان مقابله: (فل. قد.) برهانی است برای ابطال وجود جزء بدین طریق که فرض می‌کنیم مقدار زیادی از اجزاء لایتجزی صفحه‌ای را تشکیل دهند که دارای عمق نباشد (بنابر فرض) و بعد نوری بدان بتابد، قطعاً طرفی که مقابل نور است و نور بدان می‌تابد غیر از طرف دیگر است و این خود انقسام است. (اسفار ج ۲:۱۰۴؛ فرع. سـ.)

مقاتل: moγātel [ع.] (اِفا.) آنکه کارزار کند؛ کشتار کننده؛ ج. مقاتلین.

مقاتله: moγātala(-tele) [ع. مقاتلة] (مص‌ل.) با هم کارزار کردن، کشتار کردن. (اِمص.) محاربه، زد و خورد. کشتار.

مقادیر: maγādīr [ع.] (اِ.) ج. مقدار؛ اندازه‌ها، مقدارها. مقادیر جسمیه: (فل.) طول و عرض و عمق جسمانی (فرع. سجـ.) مقادیر حسیه: (فل.) مقدارهای اجسام (فرع. سجـ.) مقادیر مثالیه: (فل.) امتدادات مثالی که مخصوص موجودات مثالی است. (فرع.سجـ.)

مقارب: moγāreb [ع.] (اِفا.) نزدیک شونده. کلام نیکو گوینده در گفتگو.

مقاربه: moγāraba(-e) [ع. مقاربة] (مص‌ل.) نزدیک شدن به هم. جماع کردن. (اِمص.) نزدیکی، قریب. جماع، آرمش؛ ج. مقاربات.

مقارعت: moγāra'at(-re-) [= مقارعة] (مص‌م.) واکوفتن دلیران یکدیگر را. (مص‌ل.) قرعه انداختن با یکدیگر.

PDF Eraser Free

مقارن: moγāren [ع.] (اِفا.) باهم رفیق و قرین شونده. (ص.) یار، همدم. پیوسته، متصل. همراه، نزدیک. هم زمان، در اوان. (نج.) سیارهٔ مقارنه کننده.

مقارنه: moγārana(-rene) [ع. مقارنة] (مص‌ل.) نزدیک شدن به هم. بهم پیوستن، یار شدن. (نج.) واقع شدن دو سیاره است در یک درجه از منطقةالروج. ضح.ـ مقارنه یکی از پنج نظر کواکب است و چهار دیگر تسدیسی و تربیعی و تثلیثی و مقابله است (فرنظا.) (اِمص.) نزدیکی. اتصال؛ ج. مقارنات.

مقاسات: moγāsāt [= مقاساة] (مص‌ل.) رنج چیزی را کشیدن. سختی کشیدن با کسی. (اِمص.) تحمل رنج و سختی.

مقاسمه: moγāsama(-seme) [ع. مقاسمة] (مص‌م.) چیزی را با هم تقسیم کردن و هر یک بهرهٔ خود را برداشتن، چیزی را با یکدیگر بخش کردن. (ف.) تشخیص مقدار مالیات دیوان به وسیلهٔ تعیین سهم معینی از محصول.

مقاسمه: moγāsama(-seme) [ع. مقاسمة] (مص‌ل.) سوگند یاد کردن. (مص‌م.) سوگند دادن کسی را.

مقاطع: maγāte' [ع.] (اِ.) ج. مقطع: محل‌های قطع و برش. اواخر، پایان‌ها. بیت‌های آخر غزل و قصیده و مانند آن. گدارهای جوی‌ها. جای‌های وقف در قرآن.

مقاطع: moγāte' [ع.] (اِفا.) مقاطعه کننده، مقاطعه کار، پیمانکار.

مقاطعه: moγāta'a(-te'e) [ع. مقاطعة] (مص‌ل.) بریدن از یکدیگر و جدا شدن. ترک مراوده و مکاتبه کردن. انجام دادن کاری را با اجرت معین به عهده گرفتن. ضح.ـ امروزه غالباً به عهده گرفتن ساختمان جاده‌ها و ابنیه را مقاطعه گویند؛ پیمانکاری. به مغاطعه دادن: ساختمان بنا یا ساختن جاده‌ای را به عهده کسی یا مؤسسه‌ای در مقابل مزد معین واگذار کردن. (مال.) ارزیابی مالیات یک منطقه به قرار مبلغی مقطوع (غم.) (مال.) اجاره کردن مالیات محل به وسیلهٔ مردم آن به مبلغ مقطوع (غم.)

مقال: maγāl [ع.] (مص‌م.) گفتن، سخن گفتن. (اِمص.) گفتگو، سخن‌گویی. (اِ.) سخن، قول. قال (و) مقال: (عم.) داد و فریاد درهم؛ داد و قال.

مقاله: maγāla(-e) [ع. مقالة] (مص‌م.) گفتن، سخن گفتن. (اِمص.) گفتگو، سخن‌گویی. (اِ.) سخن، قول. فصلی از کتاب یا رساله. نوشته‌ای که دربارهٔ موضوعی نویسند. (غالباً نوشته‌ای که برای درج در روزنامه یا مجله تهیه شود.)؛ ج. مقالات.

مقام: maγām [ع.] (اِ.) محل قیام. محل، مکان. رتبه، منزلت، درجه، مرتبه. ضح.ـ (ادا.) برای احترام در تخاطب و نامه‌نگاری کلمهٔ مقام را پیش از «وزارت»، «مدیریت»، «ریاست»، «معاونت» و مانند آن آورند. (تص.) منزلت و مرتبتی است که بنده به واسطهٔ آداب خاصی بدان رسد و از طریق تحمل سختی و مشقت بدان نایل گردد. مقام مرتبتی است از مراتب سلوک که در تحت قدم سالک آید و محل استقامت او گرد و زوال نپذیرد. کسی که در مقامی باشد و اعمال آن مقام را بجای آرد تا آن اعمال را تکمیل نکرده از آن مقام نگذرد به مقامی دیگر ارتقا نیابد مگر بعد از استیفاء شرایط آن (فرع. سج.) مقام محمود: جایگاه ستوده. درجهٔ اعلی از حسنات. (اِخ.) مقامی که حضرت رسول در شب معراج بدان رسید (قس. آیهٔ ۸۱ از سورهٔ ۱۷، الاسری) (تفسیر ابوالفتوح. چا. ۲ (علمی) ج ۶ ص ۳۲۴). (مس.) هر یک از ۱۲ قسم آواز

PDF Eraser Free

اولی را مقام گویند و هر مقامی شعبی دارد. نام‌های آنها در نصاب چنین به نظم درآمده: «عشاق» «ومراقد» و «حسینی» است، چو

راست

در پردهٔ «بوسلیک» «رهاوی» و «نوا» ست
تا گشت رواج در «صفاهان» و «عراق»
«زنگوله»، «حجاز»، «کوچک» اندر بر
ماست.

ضح.ـ موسیقی‌دانان معاصر این کلمه را بجای کلمهٔ مد فرانسوی ـ که به همین معنی است ـ بکار می‌برند (نظری به موسیقی. ج ۱ ص ۶۲). تغییر مقام: (مس.) از مقامی به مقام دیگر رفتن.

مقام: moγām [ع.] (امف.) اقامت شده. (اِ.) محل اقامت. (مص‌میمی) اقامت. ضح.ـ «مقام (به ضمم اول) و مقام (به فتح اول) در عربی هر دو به معنی اقامت و قایم و محل قیام است که اشتقاق آن را اگر اقام یقیم بدانند مقام به ضم می‌شود و اگر از قام یقوم بشمارند مقام به فتح می‌شود. در آیهٔ ۱۳ سورهٔ احزاب اگر لامقام لکم به ضم بخوانی به معنی اقامت است و اگر لامقام لکم به فتح بخوانی به معنی محل و موضع است. درآیهٔ ۶۶ و ۷۶ سورهٔ فرقان مستقراً و مقاماً (به ضم میم) به معنی موضوع است (اصحاح و صراح). فارسی زبانان مقید بوده‌اند که در شعر و نثر مقام (به فتح) را به معنی جا و مکان و محل و موضع بنشانند و مقام (به ضم) را به معنی اقامت کردن...

مقامات: maγām-āt [ع.] (اِ.) ج. مقامه (همع.) الف ـ مجالس. ب ـ مقامه‌ها. ج ـ کارهای مهم، هنرنمایی‌ها؛ ج. مقام (همع.) مقامات دولتی: (ادا.) مشاغل دولتی. مقامات عالی (عالیه): (ادا.) مشاغل عالی مانند وزارت، سفارت و جز آن. (نج.) عددها است نهاده، هر کوکبی را بهر جای از فلک اوجش که چون خاصهٔ معدلهٔ او با مقام راست شود، آن وقت کوکب مقیم باشد ایستاده و او را اندر فلک البروج هیچ حرکت پیدا نیاید اگر مقام او از شش برج کمتر بود، او را مقام اول خوانند، وز پس آن ایستادن، کوکب راجع گردد و اگر مقام از شش برج افزون بود، او را مقام ثانی خوانند و از پس آن ایستادن، کوکب مستقیم شود و هرگاه که یکی از این دو مقام دانی و دیگر خواهی، او را از دوازده بر کم کن، آنچ بماند دیگر مقام بود (التفهیم. ۱۳۹).

مقامر: moγāmer [ع.] (افا.) قمار کننده، قمارباز؛ ج. مقامرین.

مقامره: moγāmara(-mere) [ع. مقامرة] (مص‌ل.) با هم قمار کردن. (امص.) قماربازی.

مقامه: maγāma(-e) [ع. مقامة] (اِ.) مجلس. خطبه. (اد.) شرح داستان، بیان سرگذشت. (اد.) مقاله‌ای ادبی که به نثر فنی مشحون به صنایع بدیعی و توأم با اشعار و امثال آورده شود؛ ج. مقامات.

مقاوله: moγavala(-vele) [ع. مقاولة] (مص‌ل.) گفت و شنید کردن با کسی. قول و قرار گذاشتن. (امص.) گفت و شنید. (اِ.) قراردارد، قول‌نامه.

مقاوله‌نامه: m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) (سیا. حق.) پیمانی که بین نمایندگان دو دولت مبنی بر امری منعقد شود و احتیاجی به تصویب قوهٔ مقننه یا هیئت دولت ندارد. مقاوله‌نامهٔ نظامی: (سیا. نظ. حق.) پیمانی که بین فرماندهان لشکر دولت متخاصم پس از اشغال ناحیه‌ای منعقد شود و به مجرد انعقاد لازم‌الاجراء است.

مقاوم: moγāvem [ع.] (افا.) ایستادگی

PDF Eraser Free

کننده، مقاومت کننده؛ ج. مقاومین.

مقاومت: moγāvamat(-ve-) [ع. مقاومة] (مص‌ل.) ایستادگی کردن، برابری کردن. (اِمص.) ایستادگی. مقاومت الکتریکی: (فز.) کمیتی است متناسب با مقدار گرمایی که بر اثر عبور جریان برق در سیم ایجاد می‌شود. و واحد آن اهم و علامتش W است. مقاومت مصالح: (مهندسی) فنی است که به وسیلهٔ آن مقاومت و نیروی داخلی کلیهٔ اجسام را اندازه می‌گیرند (معمولاً در مورد مصالح ساختمانی بکار می‌رود.) موضع مقاومت: (نظ.) برای مبادرت به نبرد تدافعی فرماندهی بدواً موضعی را معین می‌کند که موسوم به موضع مقاومت است و اصولاً به وسیلهٔ یک موضع پاسداری پوشانیده شده است. فرماندهی در روی همین موضع مقاومت با تمام قوای خود مبادرت به نبردمی کند و اگر دشمن در آن رخنه پیدا کند، با حملات متقابله از آنجا وی را خارج می‌کند (نظامنامهٔ محاربهٔ پیاده نظام، قسمت ۱ ص ۲۴ ـ ۲۵؛ ج. مقاومات.

مقایسه: moγāyasa(-yese) [ع. مقایسة] (مص‌م.) قیاس کردن، با هم سنجیدن دو چیز را. (اِمص.) سنجش.

مقبره: maγbar-a(-e) [ع. مقبرة] (اِ.) محل دفن، گور. (ف.) عمارتی که روی قبر سازند؛ ج. مقابر.

مقبض: maγbaz [ع.] (اِ.) قبضهٔ شمشیر و مانند آن، دسته؛ ج. مقابض.

مقبل: moγbal [ع.] (اِمف.) پیش آمده، روی‌آورده؛ مق. مدبر. خوشبخت، نیکبخت. ضح.ـ به این معانی به جای «مقبل علیه» است به قیاس مدبر از اصل «مدبر علیه» (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۲و۳ ص ۹۹). به معنی اخیر به کسر سوم هم صحیح است و در فارسی تلفظ اخیر اصح است.

مقبل: moγbel [ع.] (اِفا.) رو به چیزی کننده. صاحب اقبال و دولت، خوشبخت (غیاث. ذیل قوامیس عرب تألیف دزی).

مقبوض: maγbūz [ع.] (اِمف.) گرفته شده، به چنگ گرفته.

مقبول: maγbūl [ع.] (اِمف.) قبول شده، پذیرفته. پسند شده، پسندیده. (ص.) (ف.) زیبا، خوبروی.

مقت: maγt [ع.] (مص‌ل.) بیزار بودن از کسی، نفرت داشتن. دشمن داشتن. (اِمص.) بیزاری، نفرت.

مقتبس: moγtabas [ع.] (اِمف.) آتش گرفته. روشنی گرفته. اقتباس شده، اخذ شده.

مقتبس: moγtabes [ع.] (اِفا.) آتش گیرنده (غم.) روشنی گیرنده (غم.) اقتباس کننده، اخذ کننده؛ ج. مقتبسین.

مقتحم: moγtahem [ع.] (اِفا.) کسی که بی‌اندیشه خود را در کاری افکند و از خطر نترسد؛ بی‌پروا.

مقتدر: moγtader [ع.] (اِفا.) دارای قدرت، قادر، توانا؛ ج. مقتدرین.

مقتدی: moγtadā [ع.] (اِمف.) آنکه از او پیروی کنند، پیشوا. ضح.ـ در فارسی غالباً بصورت «مقتدا» نویسند، مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار.

مقتدی: moγtadī [ع.] (اِفا.) پیروی کننده. کسی که پشت سر امام جماعت نماز خواند.

مقترح: moγtareh [ع.] (اِفا.) آنکه بدون لیاقت و لزوم و به ابرام پرسش کند. آنکه بی‌اندیشه شعر گوید و خواند. آنکه از خود چیزی نو آورد. کسی که مطلبی را پیشنهاد کند تا مورد بحث دانشمندان قرار گیرد؛ ج. مقترحین.

مقترن: moγtaren [ع.] (اِفا.) یار شونده، قرین شونده (ص.) دوست، رفیق. نزدیک. (نج.) ستاره‌ای که به ستارهٔ دیگر نزدیک

PDF Eraser Free

گردد. (اِ.) (خطا.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مقتصد: moγtased [ع.] (اِفا.) مرد میانه‌رو که نه اسراف در خرج کند و نه بر عیال خود تنگ گیرد. (ف.) صرفه‌جو؛ ج. مقتصدین.

مقتضب: moγtazab [ع.] (اِمف.) قطع شده، بریده. شعر و سخنی که بداههً گفته شود؛ مرتجل. (عر.) بحری است بر وزن مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن. (شعر.) قصیده‌ای که در آن تخلص (گریز) نباشد.

مقتضی: moγtazā [ع.] (اِمف.) اقتضا شده. خواهش شده، طلب شده، درخواست شده. (ص.) (ف.) لازم، لازمه. (ف.) مدلول، مفهوم. به مقتضای (بر مقتضای): طبق مدلول. ضح.ـ گاه در فارسی بصورت «مقتضا» نویسند. مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار. ضح.ـ در تداول فارسی گاه مقتضی (به صیغهٔ اسم مفعول) را مقتضی (به صیغهٔ اسم فاعلی) خوانند.

مقتضی: moγtazī [ع.] (اِفا.) اقتضاء کننده. خواهش کننده. (ف.) شایسته، درخور. ضح.ـ در امثال عبارت «پاسخ مقتضی داده شود» به فتح ضاد ـ یعنی اسم مفعول است ـ ولی معمولاً به کسر ضاد ـ یعنی به صیغهٔ اسم فاعل ـ خوانند (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۹۹). (ف.) مطابق، موافق. (ف.) حاجت، ضرورت. سبب، موجب. (فل.) الف ـ علت. ب ـ امری است که نزدیک به شرط است (فرع. سجـ.)

مقتضیات: moγtazayāt [ع.] (اِمف.) ج. مقتضیه (مقتضی). خواهش شده‌ها، طلبَ شده‌ها. لوازم.

مقتضیات: moγtaziyāt [ع.] (اِفا.) ج. مقتضیه (مقتضی). اقتضاء کننده‌ها. شایسته‌ها. حاجات، ضروزات.

مقتفی: moγtafī [ع.] (اِفا.) از پی کسی رونده، در پی درآینده، پیروی کننده.

مقتل: maγtal [ع.] (اِ.) محل قتل، جای کشتن، کشتارگاه، قتلگاه. جایی از بدن انسان یا حیوان که هرگاه‌ضربتی بدان وارد شود شخص کشته گردد (مانند شقیقه). کتابی که در باب وقعهٔ کربلا تألیف شده؛ ج. مقاتل.

مقتنص: moγtanas [ع.] (اِمف.) شکارشده، صید شده. (اِ.) آنچه شکار کنند.

مقتنع: moγtane' [ع.] (اِفا.) قناعت کننده، قانع.

مقتنی: moγtanā [ع.] (اِمف.) بدست آمده، کسب شده.

مقتنی: moγtanī [ع.] (اِفا.) گردآورنده (مال)، فراهم آورنده، ذخیره کننده. لازم گیرنده، ملازم (حیا و جز آن). دارنده، مالک.

مقتول: maγtūl [ع.] (اِمف.) کشته. جیوهٔ (زیبق) مقتول: جیوه‌ای که آن را به وسیلهٔ مالیدن به ماده‌ای مثل حنا از حرکت و لرزش انداخته باشند.

مقحم: moγham [ع.] (ص.) ضعیف، سست. اعرابیی که در دشت نشو و نما کند. آنکه به هنگام قحطی ترک دیار خود کند.

مقدار: meγdār [ع.] (اِ.) اندازه (مادی و معنوی). آنچه به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی بدست آید مانند شماره، پیمانه (ذراع، کیل)، وزن. (منط.) کمیت، چندی. (منط.) کم متصل قارالاجزاء مانند خط، سطح و جسم یا غیر قارالاجزاء مانند زمان (اساس الاقتباس ۴۰؛ فرع. سجـ.) قسمتی از چیزی، بخشی از یک شئ؛ ج. مقادیر. مقدار ثابت: (رضـ.) مقداری را ثابت گویند که کمیت آن تغییر نپذیرد.

مقدام: meγdām [ع.] (ص.) بسیار اقدام کننده. بسیار پیش‌آینده، پیش‌رونده. مقدام لشکر: فرمانده، صاحب‌منصب.

PDF Eraser Free

مقدر: moγaddar [ع.] (امف.) آنچه از جانب خدا تقدیر شده که واقع شود. (ا.) سرنوشت، قسمت.

مقدر: moγadder [ع.] (افا.) تقدیر کننده. خدا. مقدر تقدیر: آنکه تقدیر به ارادهٔ او است (خدای تعالی).

مقدرت: maγdarat, -de-, -do- [ع. مقدرة] (مص‌ل.) توانایی داشتن. (امص.) توانایی، قدرت. قوت. توانگری.

مقدس: maγdes [ع.] (ا.) جای پاکیزه.

مقدس: moγaddas [ع.] (امف. ص.) پاک، پاکیزه، منزه. مرد خدا که از منهیات بپرهیزد، پارسا. آنچه که از نظر دینی مورد توجه و تقدیس قرار گیرد.

مقدم: maγdam [ع.] (مص‌ل.) باز آمدن از سفر. (ا.) وقت آمدن، زمان آمدن. (ف.) جای قدم نهادن.

مقدم: moγaddam [ع.] (امف.) پیش‌افتاده؛ مق. مؤخر. پیش فرستاده. (ص.) پیشوا، رئیس. (ا.) پیش‌رو، جلو؛ مق. مؤخر. سابق، پیش (زمانی). (منط.) جزو اول از قضیهٔ شرطی را مقدم خوانند؛ مق. تالی.

مقدم: moγdem [ع.] (افا.) اقدام کننده. (ص.) دلیر، با جرأت؛ ج. مقدمین.

مقدمه: moγaddam-a(-e) [ع. مقدمة] (امف.) مؤنث مقدم. (ا.) سرآغاز کتاب و رساله، دیباچه. (نظ.) گروهی از سربازان که پیشاپیش عمده قوی حرکت کننده؛ مقدمة الجیش.

مقدمه: moγaddem-a(-e) [ع. مقدمة] (افا.) مؤنث مقدم. (ا.) سرآغاز کتاب و رساله، دیباچه. موی پیشانی، ناصیه. پیشانی، جبهه. مقدمه اول (اولی): (منط.) نخستین مقدمهٔ قیاس، صغری. ضح.ـ هر قیاسی از دو قضیه ترکیب می‌شود که قضیهٔ اول را مقدمهٔ اولی و صغری و قضیهٔ دوم را مقدمهٔ ثانی و کبری گویند. مقدمهٔ دلیل: (منط.) امری است که صحت دلیل متوقف بر آن باشد، اعم از آنکه جزوی از دلیل باشد، مانند صغری و کبری و یا نباشد، مانند شرایط ادله (دستور ج ۳ ص ۳۱۳؛ فرع. سجـ.) مقدمهٔ علم: (فل.) امر (یا اموری) است که شروع در مسایل هر علمی متوقف بر آن (یا آنها) است، اعم از آنکه نفس شروع متوقف بر آنها باشد، مانند تصور به وجه آن علم و تصدیق به فایدهٔ آن یا اینکه شروع به علم با بصیرتی بیشتر بر آن توقف داشته باشد مانند معرفت پیدا کردن به علم از راه رسم آن و تصدیق به فایدهٔ مترتب بر آن، به قیاس با کوششی که در آن بکار می‌رود و تصدیق به موضوعیت موضوع و جز آن از رؤس ثمانیه (دستور ج ۳ ص ۱۳۱۲). مقدمهٔ قیاس: (منط.) قضیه‌ای است که جزو قیاس یا حجت قرار داده شود که آن را مقدم و تالی و صغری و کبری نامند (در قیاس اقترانی حملی صغری و کبری، و در شرطی یا استثنایی مقدم و تالی) (دستور ج ۳ ص ۳۳؛ فرع. سجـ.) مقدمهٔ کبری: (منط.) مقدمه و قضیهٔ دوم از قیاس اقترانی است. (ق.) سابق بر این، پیش از این (در جهانگشا آمده.)

مقدمه‌چینی: m.-čīn-ī [ع. ف.] (حامص.) ذکر مقدمه برای مطلبی.

مقدمةً: moγaddamat-an [ع.] (ق.) در آغاز، در مقدمه.

مقدور: maγdūr [ع.] (امف.) تقدیر شده، اندازه گرفته. (ص.) آنچه در قدرت شخص باشد. میسر، ممکن.

مقر: maγar(r) [ع.] (ا.) جای قرار گرفتن، محل آرام، آرامگاه. مقر سلطنت (پادشاهی): پایتخت.

مقر: moγer(r) [ع.] (افا.) اقرار کننده، معترف، خستو.

PDF Eraser Free

مقراض: meγrāz [ع.] (اِ.) آلتی فلزی که به وسیلهٔ آن پارچه، کاغذ و غیره را برند؛ قیچی. مقراض شترگردن: نوعی مقراض کج. مقراض بر کسی راندن: (کنـ.) قدر و منزلت بخشیدن، نواختن. (کنـ.) سر تراشیدن.

مقرب: moγarrab [ع.] (اِمف.) نزدیک کرده شده. (ص.) آنکه به بزرگی نزدیک است و نزد او اعتبار دارد؛ ج. مقربین.

مقرب: moγarreb [ع.] (اِفا.) نزدیک گرداننده.

مقرح: moγarreh [ع.] (اِفا.) تولید جراحت کننده. ضح.ـ (پز. قد.) دوایی رانامند که به قوت حرارت و نفوذ و جذب خود به تحلیل برد و فانی سازد رطوباتی (را) که میان اجزای جلد است و احداث قرحه نماید، مانند: بلادر (مخزن الادویه).

مقرر: moγarrar [ع.] (اِمف.) قرار داده شده، تعیین شده. تقریر شده. مرسوم. ثابت، برقرار.

مقررات: moγarrar-āt [ع.] (اِمف.) ج. مقرره (مقرر). مجموعهٔ اصولی که برای جریان امور مؤسسه‌ای عملاً اجرا می‌شود بدون اینکه جنبهٔ قانونی داشته باشد. ضح.ـ مفرد کلمه به این معنی استعمال نمی‌شود.

مقرری: moγarrar-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مقرر. کاری که همه وقت اجرا شود. (اِ.) وظیفه‌ای (نقد و جنس) که به کارمندان افراد خدمتگزار داده شود؛ وظیفه، مستمری.

مقرط: moγarrat [ع.] (اِمف.) قرط (زینتی که در بینی آویزند) بسته.

مقرع: moγre' [ع.] (اِفا.) کوبنده. فال زننده.

مقرعه: meγra'a(-e) [ع. مقرعة] (اِ.) تازیانه. کوبه؛ ج. مقارع. (مسـ.) لفظی است عام برای کلیهٔ آلات موسیقی ضربی و رزمی مانند کوس، دمامه، دهل و نقاره. (حسینعلی ملاح مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۹ ص ۶۱.)

مقرمط: moγarmat [ع.] (اِمف.) قدم کوتاه برداشته. درهم و باریک و نزدیک هم نوشته. (اِ.) نوعی خط که در آن کلمات ریز و باریک و نزدیک بهم نویسند.

مقرمط: moγarmet [ع.] (اِفا.) کسی که قدم کوتاه بردارد. آنکه مقرمط نویسد.

مقرمه: meγrama(-e) [ع. مقرمة] (اِ.) پارچهٔ منقشی که بر روی فرش یا بستر کشند؛ روفرشی، بستر آهنگ.

مقرن: moγran [ع.] (ص.) نیزه‌ای که سر آن را بلند کنند تا به کسی نرسد.

مقرن: meγran [ع.] (اِ.) چوبی که در گردن دو گاو قلبه‌ران می‌بندند.

مقرنس: moγarnas [ع.] (اِمف.) آنچه به شکل نردبان و پله‌پله ساخته شده. بنای بلند مدور و ایوان آراسته و مزین با صورت‌ها و نقوش که بر آن با نردبان پایه روند. قسمی زینت که در اطاق‌ها و ایوان‌ها به شکل‌های گوناگون گچ‌بری کنند؛ کنگره‌دار، قرنیزدار. سقف (طاق) مقرنز: (کنـ.) آسمان. هر چیز رنگارنگ. (اِ.) قسمی عمامه و کلاه.

مقروء: maγrū' [ع.] (اِمف.) قرائت شده، خوانده شده.

مقروض: maγrūz [ع.] (اِمف.) (ف.) کسی که به دیگری وام دارد؛ وامدار، بدهکار؛ ج. مقروضین. ضح.ـ مقروض که به معنی مدیون و بدهکار استعمال کنند، در زبان عربی به معنی بریده شده است و قرض به معنی دین فعل مجرد ندارد تا در لغت عرب قرض دادن را «اقراض» و قرض گرفتن را «اقتراض» گویند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳:۹۹.)

مقروع: maγrū' [ع.] (اِمف.) کوفته شده، کوفته. (ص. اِ.) مهتر قوم. شتر گزیده.

PDF Eraser Free

مقرون: maγrūn [ع.] (امف.) نزدیک شده، بهم پیوسته؛ مق. مفروق. (ص.) نزدیک، پیوسته.

مقره: maγarra(-e) [ع. مقرة] (ا.) حوض کوچک (غم.) سبوی کوچک (غم.) (ف.) آلتی چینی یا شیشه‌ای که سیم تلفن یا برق را به آن متصل سازند.

مقری: moγrī [ع. مقرئ] (افا.) کسی که دیگری را به خواندن وا دارد. آنکه کسی را خواندن قرآن آموزد. کسی که آیات قرآن را به آواز خواند. کسی که پیشاپیش جنازه خوانندگی کند (دزدی) مقری تسبیح (سبحه): مهرهٔ بزرگ سر تسبیح، امام تسبیح.

مقسط: moγset [ع.] (افا.) دادگر، عادل.

مقسم: maγsem [ع.] (ا.) جای قسمت کردن؛ ج. مقاسم. ضح.ـ مقسم، اسم مکان و زمان (قسم، یقسم) از باب (ضرب) که به فتح سین شهرت دارد در اصل به کسر سین است؛ جای قسمت (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳:۹۹.)

مقسم: meγsam [ع.] (ا.) بهره از چیزی، نصیب.

مقسم: moγassam [ع.] (امف.) تقسیم کرده شده، بخش شده. مرد اندوهگین. صاحب جمال.

مقسم: moγassem [ع.] (افا.) تقسیم‌کننده، بخش کننده. پریشان کننده.

مقسم: moγsam [ع.] (امف.) سوگند خورده. (ا.) جای سوگند. سوگند، قسم.

مقسم: moγsem [ع.] (افا.) سوگند خورنده، قسم خورنده.

مقسوم: maγsūm [ع.] (امف.) قسمت شده، بخش شده. (حسا.) در تقسیم عددی که بر عدد دیگر قسمت شده؛ مق. مقسوم علیه.

مقشر: moγaššar [ع.] (امف.) دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند؛ پوست کنده.

مقص: meγas(s) [ع.] (ا.) آلت بریدن، مقراض؛ ج. مقاص.

مقصد: maγsad [ع.] (ا.) جایی که قصد شده، محلی که آهنگ آن کرده‌اند؛ ج. مقاصد. ضح.ـ فرق بین مقصد و مقصود آن است که اگر من به بازار برای کتاب خریدن می‌روم، بازار مقصد من است و کتاب مقصود. (فرنظا. مقاصد).

مقصر: moγasser [ع.] (افا.) کسی که در کار خود اهمال و سستی کند؛ کوتاهی کننده. آنکه عملی خلاف شرع یا قانون انجام داده. (فق.) کوتاه کنندهٔ ناخن یا موی سر پس از احرام عمره و حج؛ ج. مقصرین.

مقصود: maγsūd [ع.] (امف.) قصد شده، نیت شده. طلب شده، خواسته، مطلوب.

مقصور: maγsūr [ع.] (امف.) کوتاه کرده شده. مختصر شده. (عر.) قصر آن است که ساکن سببی که در آخر جزو باشد بیندازی و متحرک آن را ساکن گردانی تا جزو کوتاه شود و مفاعیلن به قصر مفاعیل شود به سکون لام و آن را مقصور خوانند یعنی کوتاه کرده. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷.)

مقصوره: maγsūr-a(-e) [ع. مقصورة] (امف.) مؤنث مقصور؛ کوتاه شده. زن خانه‌نشین. (ا.) سرای حصاردار. خانهٔ کوچک. حجله، خلوت‌خانه. جای ایستادن امام و خلیفه در مسجد. شرم زن؛ ج. مقصورات. (عر.) قصر آن است که سبب ساکن که در آخر جزو است حذف گردد و متحرک آن ساکن گردد تا جزو کوتاه شود و چنین بیت را مقصور خوانند و قصر در اشعار عرب در بحور مدید، رمل، متقارب و هزج و بندرت در بحر خفیف آید. (المعجم و محیط المحیط)

مقضی: maγzī(yy) [ع.] (امف.) روا شده، برآورده. تمام کرده.

PDF Eraser Free

مقطر: moγattar [ع.] (امـف.) قطره قطره چکانیده. (شیمـ.) تقطیر شده.

مقطع: maγta' [ع.] (ا.) جای برش، محل قطع. محل جدایی. حرفی با حرکت یا دو حرف که دومی ساکن باشد؛ ج. مقاطع. مقطع حرف: مخرج آن از حلق، زبان یا لب‌ها. مقطع کلام: موضع وقف آن، آخر سخن. آخرین بیت غزل و قصیده. حسن مقطع: (بع.) آن است که بیت مقطع به وجهی نیکو آورده شود؛ مق. حسن مطلع.

مقطع: meγta' [ع.] (ا.) ابزار بریدن.

مقطع: moγta' [ع.] (امف.) مرد دور افتاده از خانمان، غریب. مردی که نامش در دیوان عطایا نباشد. مردی که یاران وی را حصهٔ مفروضه دهند و او را ندهند. کسی که خلیفه یا سلطان زمینی به اقطاع به او می‌بخشید تا از حاصل آن زندگانی بگذراند.

مقطع: moγte' [ع. اِقطاع] (افا.) اقطاع دهنده. دارندهٔ اقطاع. کسی که حجتش قطع شده باشد، فرو مانده از دلیل و جواب.

مقطع: moγatta' [ع.] (امـف.) بریده شده. آنچه که زوایدش را بریده و پیراسته باشند. پاره پاره شده. (عر.) تقطیع شده. (بع.) مصراع یا بیتی که حروف آن قابل اتصال نبود و نتوان آنها را روی هم نوشت؛ منفصل الحروف؛ مق. موصل. تقسیط شده. بر مقطع: بطور تقسیط. (شعر.) قطعه؛ ج. مقطعات.

مقطعه: moγatta'-a(-e) [ع. مقطعة] (امف. اِ.) مؤنث مقطع. بریده شده. پاره پاره شده. تقطیع شده. شعر کوتاه، قطعه؛ ج. مقطعات.

مقطف: maγtaf [ع.] (ا.) محل چیدن میوه؛ ج. مقاطف.

مقطوع: maγtū' [ع.] (امـف.) بریده شده، قطع شده. (عر.) قطع در مستفعلن آن است که نون بیندازی و لام را ساکن گردانی مستفعل بماند به سکون لام، مفعولن به جای آن بنهی و مفعولن چون از این مستفعلن خیزد آن را مقطوع خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰). قطع در متفاعلن متفاعل باشد به سکون لام، فعلاتن به جای آن نهند و فعلاتن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را مقطوع خوانند. (المعجم. ایضاً ۶۱) (ف.) ثابت، مقرر. بطور مقطوع: بطور ثابت.

مقطوف: maγtūf [ع.] (امف.) چیده شده. (عر.) فعولن چون از مفاعلتن خیزد، آن را مقطوف خوانند و سبب آنکه بدین زحاف از این جزو دو حرف و دو حرکت افتاده است آن را به قطف (ثمار) تشبیه کردند (المعجم. چا. مد. دانشگاه ۷۴).

مقعد: maγ'ad [ع.] (ا.) جای نشستن، نشستنگاه؛ ج. مقاعد. کون، دبر.

مقعد: moγ'ad [ع.] (امف.) بر جای مانده. آنکه به سبب مرض (قعاد) نتواند بر پای خیزد؛ زمینگیر.

مقعر: moγa''ar [ع.] (امف.) فرو رفته، گود، عمق‌دار؛ مق. محدب. (ا.) گودی، قعر.

مقفع: moγaffa' [ع.] (امف.) کسی که همیشه سرش بطرف پایین باشد، سرافکنده، سر به زیر. کسی که دست‌هایش بر اثر سرما و جز آن شل و لرزان باشد. آنکه انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.

مقفل: moγaffal [ع.] (امف.) قفل شده. بسته شده.

مقفی: moγaffā [ع.] (امف.) دارای قافیه؛ مق. غیرمقفی. (شعر.) آن است که ضرب و عروض آن در حروف مختلف باشند.

مقل: moγl [معر. سر. مقلا] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های نخل که آن را نخل دوم نیز گویند؛ دوم خرما. دوم، درخت مقل، خضلاف، شجرة المقل، شجرة الدوم. (گیا.) مقل مکی. مقل ازرق: (گیا.) درختی

PDF Eraser Free

است از تیرهٔ بورسراسه که در حقیقت یکی از گونه‌های درخت مقل مکی است و صمغ سقزی که از آن حاصل می‌شود همان خواص دارویی صمغ سقز مقل مکی را دارد؛ مقل هندی، مقل الیهود، مقل یهودی، درخت مقل الیهود، ملک ازرق، بذلیون هندی، بوی جهودان، کوکل، کورهندی، مرهندی. مقل مکی: (گیا.) درختی است از تیرهٔ بورسراسه و از ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ که مخصوص نواحی گرم زمین است. از این درخت صمغ رزینی (صمغ سقز) حاصل می‌شود که به عنوان قابض بکار می‌رود. بعلاوه دارای خواص ضد دردهای بواسیری و نقرسی می‌باشد؛ بدلیون، بذالیون، بدالیون، کوکل، مقل، مقلا، مقل آفریقا، المقل الافریقی، مقل زنگباری، کور، بذلیون آفریقا، گلگل. (گیا.) صمغ سقزی که از درخت مقل مکی بدست آید.

مقل: moγel(l) [ع.] (اِفا.) اندک کننده، کم کننده. شاعر یا نویسنده‌ای که کم شعر گوید یا کم نویسد؛ مق. مکثر غیرمجید. تهیدست، نیازمند، درویش.

مقلب: moγallab [ع.] (اِمف.) قلب کرده شده، برگردانده.

مقلب: moγalleb [ع.] (اِفا.) دیگرگون کننده (حال و جز آن)، قلب کننده.

مقلد: moγallad [ع.] (اِمف.) کسی که گردن‌بند یا حمایل به گردنش انداخته باشند. کسی که دیگران از عقیده و فعل او پیروی کنند. (فق.) مجتهدی که مردم از او تقلید کنند؛ مق. مقلد. کسی که بازیگر به شکل او درآید یا گفتار و رفتارش را تقلید کند.

مقلد: moγalled [ع.] (اِفا.) آنکه گردن‌بند یا حمایل به گردن کسی اندازد. پیروی کنندهٔ عقیده یا فعل کسی. (فق.) کسی که در احکام فروع دین از مجتهد تقلید کند؛ مق. مقلد. کسی که در بازی و نمایش و جز آنها گفتار و رفتار کسی را تقلید کند. دلقک، مسخره؛ ج. مقلدین.

مقلوب: maγlūb [ع.] (اِمف.) وارونه کرده شده، باژگون شده، برگردانیده. قلب. مقلوب بر چند قسم است: الف ـ آن است که هر مصراع را به همان لفظ و معنی واژگونه می‌توان خواند. ب ـ آن است که هر مصراع قلب دیگری باشد؛ ج ـ کلمات هر مصراع را به قلب‌خوانی، مصراعی دیگر شود و قلب یک بیت، بیتی دیگر سازد. د ـ آن است که شاعر کلمات مقلوب هم‌آورد، مقلوب تام کلمه. مقلوب بعض کلمه.

مقلوع: maγlū' [ع.] (اِمف.) از بیخ کنده شده، از جای کنده. معزول.

مقمر: moγmer [ع.] (اِفا.) آنچه که قمر در آن می‌تابد و آن را روشن می‌کند. ماهتابی.

مقنب meγnab [ع.] (اِ.) جماعتی سوار که به طمع غارت همراه لشکر شوند؛ ج. مقانب.

مقنص: moγnes [ع.] (اِفا. ص.) صید کننده، صیاد (مرغ، آهو).

مقنطر: moγantar [ع.] (اِمف. ص.) کامل شده، مکمل. تمام بنا شده. طاق‌زده شده.

مقنع: meγna' [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که زنان سر خود را بدان پوشانند؛ روسری، مقنعه.

مقنع: moγne' [ع.] (اِفا.) اقناع کننده، خرسند گرداننده.

مقنع: moγanna' [ع.] (اِمف.) مرد خود بر سر نهاده.

مقنن: moγannen [ع.] (اِفا.) واضع قانون.

مقنی: moγannī [ع.] (اِفا.) کسی که قنات و چاه حفر کند یا لای‌روبی نماید.

مقوا: moγavvā [ع. = مقوی] (اِمف. اِ.) صفحه‌ای ضخیم که از چند لا کاغذ یا پارچه ساخته شده و برای تجلید کتاب و ساختن جعبه و جز آن بکار رود.

PDF Eraser Free

مقوال: meγvāl [ع.] (ص.) نیکو سخن، خوش بیان.

مقود: meγvad [ع.] (ا.) افسار ستور، زمام، مهار، لگام؛ ج. مقاود.

مقور: moγavvar [ع.] (امف.) هر چیز گرد بریده، قواره ساخته. قطران مالیده. (خطا.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مقوس: moγavvas [ع.] (امف.) قوسی کرده شده، خمیده.

مقوس: moγavves [ع.] (افا.) قوس سازنده، منحنی کننده.

مقول: maγūl [ع.] (امف.) گفته شده. (ا.) گفتار. (فل.) محمول. ضح.ـ مقول در جواب «ماهو؟» است ـ یعنی آنچه در مقام سؤال از ماهیت شئ گفته و حمل شود و به عبارت دیگر ذاتیات نوعی و جنسی اشیاء را گویند (دستور ج ۳ ص ۳۰۷؛ فرع. سجـ.)؛ ج. مقولات.

مقوله: maγūla(-e) [ع. مقولة] (ا.) سخن گفته شده، گفتار. (منط.) هر یک از مقولات عشر. باب، بارهٔ؛ ج. مقولات.

مقوم: moγavvam [ع.] (امف.) راست کرده شده، قائم شده. قیمت کرده شده، ارزیابی گردیده.

مقوم: moγavvem [ع.] (افا.) راست کننده، قائم کننده. قیمت کننده، ارزیابی کننده، ارزیاب (فره.) تقویم نویسنده؛ ج. مقومین.

مقومی: moγavvem-ī [ع. ف.] (حامص.) راست کنندگی، قایم کنندگی. قیمت کنندگی، ارزیابی. تقویم‌نویسی.

مقوی: moγavvā [ع.] (امف.) تقویت شده. (ا.) مقوا. ضح.ـ در رسم‌الخط امروزه غالباً «مقوا» نویسند.

مقوی: moγavvī [ع.] (افا.) تقویت کننده، توانایی دهنده. مؤید.

مقهور: maγhūr [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که دیگری بر او چیره شده؛ قهر شده، شکست خورده، مغلوب؛ ج. مقهورین.

مقیاس: meγyās [ع.] (ا.) اندازه. آنچه که به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی تعیین شود. مانند ذرع، گز، متر، لیتر، جریب. واحد مقیاس: برای اندازه گرفتن هر یک از کمیات متصله ناچاریم واحدی از همان جنس انتخاب کنیم و مقدارها را نسبت به آن بسنجیم. چنین مقیاسی را واحد مقیاس گویند؛ ج. مقاییس، مقیاسات.

مقیء: moγayye' [ع.] (افا.)(پز.) قی آورنده. ضح.ـ دوایی را نامند که به قوت حرارت خود ترقیق نماید اخلاط غلیظهٔ محتبسه در مجاری غذا و معده را و به قی دفع نماید مانند تخم ترب (مخزن الادویه).

مقید: moγayyad [ع.] (امف.) بند شده، بسته (انسان یا حیوان). با قید، دارای پابند. (دس. قا.) حرف ساکن؛ مق. مطلق، حرف متحرک. (منط.) کلمهٔ عامی که کلمهٔ دیگر با آن جفت شده معنیش را خاص کرده باشد. مانند «انسان عالم» که کلمهٔ انسان عام است و عالم قید آن. علاقمند، در بند. مبادی آداب.

مقیر: moγayyar [ع.] (امف. ص.) قیر اندوده.

مقیل: maγīl [ع.] (ا.) جایی که در آن بیاسایند؛ ج. مقائل. خوابگاه. قبر، گور.

مقیل: maγīl [ع.] (مص‌م.) گفتن. (امص.) گفتار.

مقیل: moγayl(-γeyl) (ا.) هفت دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیا است.

مقیلبا، مقیل‌با: m.-bā (امر.) آشی که از گوشت کوفته و رودهٔ گوسفند ریزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و

PDF Eraser Free

زردک پزند و آن بیشتر در ایام عاشورا پخته می‌شد.

مقیم: moγīm [ع.] (اِفا.) کسی که در جایی مسکن گرفته، اقامت کننده. ثابت شده در جایی؛ مق. مسافر؛ ج. مقیمین. (ق.) دائماً، مدام.

مک: mak [ع.] (اِمص.) مکیدن. یکبار مکیدن. (فعل.) دوم شخص امر؛ بمک. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «مکنده» آید: پستان‌مک.

مک: mok, mak (اِ.) زوبین، مطرد.

مک: mok (ق.) (عم. اصط. قماربازان و غیره) درست، تمام، کامل.

مکابر: mokāber (اِفا.) ستیزه کننده، مکابره کننده، معاند.

مکابره: mokābara(-bere) [ع. مکابرة] (مصل.) بزرگی خود را به دیگری ثابت کردن، خود را بزرگ جلوه دادن. جنگ کردن، معارضه کردن. (اِمص.) بزرگ‌منشی. معارضه، ستیزه. قهر و غلبه؛ ج. مکابرات.

مکاتب: mokātab [ع.] (اِمف.) بنده‌ای که مالکش نامه‌ای بدو دهد که اگر از کسب خود تا وقت معین بهای خود را ادا کند آزاد شود؛ ج. مکاتبین.

مکاتبه: mokātaba(-tebe) [ع. مکاتبة] (مصل.) به یکدیگر نامه نوشتن. (اِمص.) نامه‌نگاری. (اِ.) نامه (غیاث. آنند.)؛ ج. مکاتبات.

مکاتبه: mokātaba(-tebe) [ع. مکاتبة] (مصل.) (فق.) نوشتن مالک به جهت بنده و عبد که تا وقت معین اگر از کسب خویش بهای خود را ادا کند، آزاد خواهد شد.

مکاتمت: mokātamat(-te-) [ع. مکاتمة] (مصم.) نیک پوشانیدن. سر خود را از کسی پنهان داشتن.

مکار: makkār [ع.] (ص.) بسیار مکر کننده، بسیار فریبنده.

مکارم: makārem [ع.] (اِ.) ج. مکرمت‌نیکی‌ها، کرم‌ها. بزرگواری‌ها. مکارم اخلاق: اخلاق نیک. مکارم عادات: خوی‌های نیک. ضح.ـ این جمع را به سیاق فارسی مجدداً جمع بسته‌اند.

مکاره: makkāra(-e) [ع. مکارة] (ص.) بسیار مکر کننده، بسیار فریبنده، حیله‌گر.

مکاره: mak(k)āra(-e) [مخف. و مختصر. بازار سالیانهٔ قدیس ماکاریوس] (اِ.) بازار مکاره: بازاری که هر سال یک بار به مدت چند روز در محلی دایر شود و از اقطار مختلف یک کشور یا کشورهای متعدد اجناس مختلف را در آن بازار به معرض تماشا و خرید و فروش گذارند.

مکاری: mokārī [ع.] (اِفا.) آن کس که خر و اسب و شتر و جز آنها را کرایه دهد؛ خربنده.

مکاس: makkās [ع.] (ص.) باج‌گیرنده، خراج‌گیر. راهداری گیرنده. آنکه حقوق گمرکی گیرد.

مکاس: mekās [ع.] (مصل.) تردید داشتن صاحب جنس در بیع. چانه زدن خریدار و فروشنده. چانه زدن در هر چیز. بی‌مکاس: بدون چانه زدن.

مکاشفه: mokāšafa(-šefe) [ع. مکاشفة] (مصم.) کشف کردن، آشکار ساختن. (تصـ.) دریافتن روح عارف است حقایق عوالم مجرد را. بعضی گویند مکاشفه عبارت است از حضور دل در شواهد مشاهدات و علامت مکاشفه تحیر در کنه عظمت خداوند است (فرم. سجـ. ۳۸۴). برخی گویند مکاشفه شهود در تجلی است. (مصباح الهدایه ۱۰۰) بعضی گویند مکاشفه علارت از حصول علم است برای نفس به فکر یا حدس و یا سانحه‌ای خاص.

PDF Eraser Free

برخی گویند مکاشفه عبارت است از بلوغ به ماوراء حجاب وجوداً. (فرم. سجـ. ۳۸۴). ضح.ـ آنچه را که در خواب عارف را دست دهد رویای صادقه گویند و آنچه در بیداری دست دهد مکاشفه نامند (مقدمهٔ مصباح الهدایه. ۹۲) با کسی آشکارا عداوت کردن. (امص.) کشف؛ ج. مکاشفات.

مکافات: mokāfāt [ع. مکافأة] (مصم.) پاداش دادن (اعم از خوب یا بد). جزای عمل بد را دادن (خصوصاً). کیفر دادن. (امص.) پاداش‌دهی (خوب یا بد). جزای عمل بد. (ا.) (عم.) زحمت، رنج. مکافات کسی را باز کردن: او را کیفر دادن.

مکافحت: mokāfahat(-fe-) [ع. مکافحة] (مصم.) روبرو شدن با دشمن در جنگ (بدون داشتن سپر). انجام دادن کارها به تن خویش. دفاع کردن از کسی.

مکافی: mokāfī [ع.] (افا.) مکافات کننده، پاداش دهند. آنچه با شیئی دیگر معادل باشد؛ مساوی، برابر.

مکاکفت: makākaft (ا.) رنج، سختی، آزار.

مکالمه: mokālama(-le-) [= مکالمة] (مصل.) سخن گفتن با یکدیگر. (امص.) گفتگو؛ ج. مکالمات.

مکان: makān [ع.] (ا.) جای، محل، جایگاه. (فل.) یکی از مقولات عشر؛ مق. زمان. مکان طبیعی: (فل.) مکان طبیعی اشیا مکان و مرکزی است که میل طبیعی اشیا آنها را بدان سوق می‌دهد، در مقابل قسری که بواسطهٔ قوه‌ای که از خارج بر اشیاء تحمیل می‌شود بطرف آن حرکت می‌کنند. (فرلغا. سجـ.) مکان هندسی: (هسـ.) هر شکلی را که همهٔ نقاطش دارای خاصیت مشترکی باشند و نقاط خارج آن شکل فاقد آن خاصیت باشند، مکان هندسی می‌گویند. می‌دانیم که هر نقطه از عمود منصف یک قطعه خط به یک فاصله است از دو سر آن قطعه خط و نیز می‌دانیم نقاط خارج عمود منصف یک قطعه خط دارای این خاصیت نیستند، بنابراین: مکان هندسی نقاط متساوی الفاصله از دو سر یک قطعه خط عمود منصف آن است. دایره مکان هندسی نقاطی است که به فاصلهٔ معین از نقطهٔ ثابتی باشند. نیز مکان هندسی نقاط متساوی الفاصله از دو خط متوازی، خطی است متوازی آنها و به یک فاصله از آنها. کون و مکان: (فل.) بر سبیل توسع به معنی مکان و مکین یا کائن و یا مافیه‌الکون یعنی کل عالم شهادت بکار رفته. چون کون را از باب توسع به معنی موجود گرفته‌اند، معنی کون و مکان (ظرف و مظروف) موجود و محل وجود می‌باشد. مقام، رتبه، منزلت، جاه؛ ج. امکنه، اماکن.

مکانت: makānat [ع. مکانة] (ا.) جای، جایگاه. منزلت، مقام؛ ج. مکانات (غم.)

مکانفت: mokānafat(-ne-) [ع. مکانفة] (مصم.) یکدیگر را یاری کردن، مساعدت کردن.

مکانیزم (مکانیسم): mekānīzm(-īsm) (ا.) تأثیرات متقابل اجزای دستگاهی که برای منظور و غرض خاصی بکار افتاده است. مجموعهٔ آلات برای تولید حرکت در یک دستگاه.

مکانیزه: mekānīze (ص.) با وسایل ماشینی اداره شده.

مکانیسین: mekānīsiyan (ص. ا.) کسی که از مکانیک مطلع است.

مکانیک: mekānīk (ا.) علم حرکات و شناسایی توازن و تعادل بین نیروها و به کار بردن قوانین آنها.

مکاوحت: mokāvahat(-ve-) [ع. مکاوحة] (مصم.) با هم جنگ کردن. چیره گردیدن

PDF Eraser Free

در کارزار. دشنام دادن یکدیگر را. (امص.) محاربه، ستیزه. چیرگی در کارزار، غلبه. دشنام‌دهی.

مکب: mokeb(b) [ع.] (افا.) بر رو درافتاده، سرنگون شده. (ص.) سرنگون، واژگون. آنکه سر خود را به زیر اندازد و به زمین نگاه کند.

مکبر: mokabber [ع.] (افا.) تکبیر گوینده در نماز جماعت، اذات گوینده؛ ج. مکبرین.

مکبه: mekabba(-e) [ع. مکبة] (ا.) سرپوش.

مکتب: maktab [ع.] (ا.) محل کتابت، جای نوشتن. مدرسه، دبستان. پیروی از نظریه‌ای در فلسفه، هنر و غیره، مجموعهٔ معتقدات یک استاد را که شایع شده، مکتب آن استاد گویند؛ ج. مکاتب. به مکتب دادن: به مدرسه سپردن.

مکتب‌خانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) مکتب. ضح.ـ مکتب خود اسم مکان است و نیازی به الحاق «خانه» ندارد ولی در زبان فارسی این نوع کلمات مستعمل است.

مکتتم: moktatam [ع.] (امف.) پنهان داشته، مخفی داشته.

مکتتم: moktatem [ع.] (افا.) پنهان دارنده.

مکتحل: moktahel [ع.] (افا.) سرمه به چشم کشیده. آنکه در شدت و سختی افتاده، در شدت و سختی افتنده.

مکتسب: moktasab [ع.] (افا.) بدست آورده، کسب شده.

مکتسب: moktaseb [ع.] (افا.) حاصل کننده چیزی را، بدست آورنده، کسب کننده؛ ج. مکتسبین.

مکتسی: moktasī [ع.] (افا.) جامه پوشنده، کسوت پوش.

مکتشف: moktašef [ع.] (افا.) آنکه چیزی را کشف کند؛ ج. مکتشفین.

مکتفی: moktafī [ع.] (افا.) بسنده کننده به چیزی، اکتفا کننده.

مکتم: mokattam [ع.] (امف.) پوشنده، پنهان، مستور.

مکتنف: moktanef [ع.] (افا.) احاطه کننده، فراگیرنده. پناه جوینده.

مکتوب: maktūb [ع.] (امف.) نوشته شده، نوشته. (ا.) نامه، مراسله؛ ج. مکاتیب.

مکتوم: maktūm [ع.] (امف.) پوشیده شده، پنهان شده.

مکث: maks [ع.] (مص‌ل.) درنگ کردن.

مکثار: meksār [ع.] (ص.) پرگو، بسیارگو، پرحرف.

مکثر: mokser [ع.] (افا.) بسیار آورنده، کثیر آورنده. آنکه بسیار نویسد، کثیر التألیف. مکثر غیر مجید: نویسنده یا شاعری که زیاد نویسد و گوید و آثارش نیکو نباشد؛ مق. مقل غیر مجید، مکثر مجید. مکثر مجید: نویسنده یا شاعری که زیاد نویسد و گوید و آثارش نیکو باشد؛ مق. مقل مجید، مکثر غیر مجید. زیاد کننده. توانگر، مالدار.

مکحل: mekhal, mok- [ع.] (ا.) میل باریک که به وسیلهٔ آن سرمه به چشم کشند؛ سرمه‌سا.

مکحل: mokahhal [ع.] (امف.) سرمه ریخته (چشم).

مکحله: mekhala(-e) [ع. مکحلة] (ا.) سرمه‌دان.

مکحول: makhūl [ع.] (امف.) سرمه کشیده (چشم).

مکدر: mokaddar [ع.] (امف.) تیره شده. (ص.) تیره، تار؛ مق. صاف. تنگدل، غمگین.

مکذب: mokazzab [ع.] (امف.) تکذیب شده، دروغزن دانسته.

مکذب: mokazzeb [ع.] (افا.) تکذیب کننده، دروغزن داننده؛ ج. مکذبین.

PDF Eraser Free

مکذوب: makzūb [ع.] (اِ.) کذب، دروغ؛ ج. مکاذیب.

مکذوبه: makzūb-a(-e) [ع. مکذوبة] (اِ.) کذب، دروغ؛ ج. مکاذیب.

مکر: makr [ع.] (مص‌ل.) خدعه کردن، فریفتن. (اِ.) فریب، حیله، کید.

مکر: mekar(r) [ع.] (ص.) سخت حمله کننده در جنگ. شدید.

مکرر: mokarar [ع.] (اِمف.) تکرار شده، دوباره کرده. دوباره گفته. (ق.) به تکرار، بارها.

مکرراً: mokarrar-an [ع.] (ق.) به تکرار، بارها.

مکرعه: makra'a(-e) [ع. مکرعة] (اِ.) مشک آب.

مکرم: mokram [ع.] (اِمف.) اکرام شده، بزرگ داشته، احترام کرده. احسان کرده.

مکرم: mokrem [ع.] (اِفا.) اکرام کننده، احترام کننده. احسان کننده.

مکرم: mokarram [ع.] (اِمف. ص. ق.) بزرگ داشته، احترام کرده شده؛ ج. مکرمین.

مکرم: mokarrem [ع.] (اِفا.) بزرگ دارنده، احترام کننده.

مکرمت: makromat [ع. مکرمة] (اِمص.) جوانمردی، بزرگی؛ ج. مکارم. ضح.ـ در تداول به فتح راء تلفظ شود.

مکروب: makrūb [ع.] (اِمف.) اندوهگین، غمگین، اندوهناک.

(مکروم): makrūm [ع. کرم] (اِمف.) تاک کاشته.

مکروه: makrūh [ع.] (اِمف.) ناپسندیده، کراهت داشته شده. (ص.) زشت. (اِ.) بلا، آفت. (فق.) یکی از احکام خمسهٔ تکلیفی است و آن امری است که ترکش راجح و فعلش مرجوح است مانند نماز در حمام و خوردن گوشت حیواناتی که عادتاً نمی‌خورند چون اسب و غیره. به عبارت دیگر مکروه امری است منهی نه نهی غیر تحریمی که آن را نهی تنزیهی نیز گویند و آن مقابل مستحب است. اگر انجام دادن امور مستحب راجح است ترک امور مکروه راجح است و اگر ترک کلیهٔ مستحبات از گناهان کبیره محسوب می‌شود، ارتکاب همهٔ مکروهات نیز موجب کیفر اخروی است. (دستور العلماء، قواعد شهید، قوانین الاصول.)

مکره: mokreh [ع.] (اِفا.) اکراه نماینده، ناخوش دارنده.

مکس: maks [ع.] (مص‌ل.) تشویق کردن در بیع. گرد آوردن مال. باج گرفتن، خراج گرفتن. کم کردن ثمن، زیان آوردن. (اِ.) (مال.) مالیات غیر مستمر و عوارض؛ ج. مکوس.

مکسب: maksab,-seb [ع.] (اِ.) کسب، پیشه. آنچه از کسب به دست آید؛ ج. مکاسب.

مکسر: makser [ع.] (اِ.) جای شکستن. جای آزمایش چیزی؛ ج. مکاسر.

مکسر: mokassar [ع.] (اِمف.) شکسته شده، شکسته.

مکسر: mokasser [ع.] (اِمف.) شکننده.

مکسور: maksūr [ع.] (اِمف.) شکسته شده. کسر داده.

مکشوف: makšūf [ع.] (اِمف.) کشف شده، آشکار شده. برهنه شده. (ص. ق.) آشکار. (عر.) اسقاط تاء مفعولات باشد. مفعولن بجای آن بنهند و مفعولن چون از مفعولات منشعب باشد آن را مکشوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۴۲:۱) ضح.ـ بعضی عروضیان این زحاف را کسف (به سین مهمله) گویند. (المعجم. ایضاً) ربع

PDF Eraser Free

مکشوف: ربع مسکون کرهٔ زمین.
مکعب: moka''ab [ع.] (امف.) چهار گوشه کرده. (ا.) (هس.) جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد. (حسا.) حاصل ضرب عددی است در مربع خود.
مکفر: mokaffar [ع.] (امف.) کافر خوانده شده.
مکفر: mokaffar [ع.] (امف.) کفاره داده شده.
مکفر: mokaffer [ع.] (افا.) نسبت کفر دهنده به کسی، کافر خواننده.
مکفر: mokaffer [ع.] (افا.) کفاره دهنده.
مکفوف: makfūf [ع.] (امف.) بازداشته، ممنوع. کور، اعمی؛ ج. مکافیف.
مکفی: makfī(yy) [ع.] (امف.) کفایت شده، به انجام رسیده، کارگزاری شده.
مکفی: mokaffā [ع.] (ص.) کسی که مبلغی معین به دیگری بدهد که او تا وقت مقرر خوراک و منزل و سایر احتیاجات وی را تأمین کند. ضح.ـ این کلمه در عربی استعمال نشده.
مکفی: mokfī [ع.] (افا.) کافی، کفایت کننده. (ص.) بس، بسنده. ضح.ـ این کلمه مانند «مسری» ساختگی است و بجای «کافی» استعمال شود (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ ـ ۳ : ۱۰۰).
مکل: makel [= مگل] (ا.) (جاند.) زالو، زلو، علق.
(مکلا): mokallā [ازف. کلاه، بسیاق ع.] (به صیغهٔ اِمف. ص.) (غفص.) کسی که کلاه بر سر گذارد؛ مق. معمم.
مکلس: mokallas [ع.] (امف.) آهکی شده. (ص.) آهک‌دار، آهکی.
مکلف: mokallaf [ع.] (امف.) به زحمت و مشقت افتاده. کسی که انجام دادن کاری را متعهد است؛ موظف. (شرع.) کودکی که به سن بلوغ و تکلیف رسیده و شرعاً موظف به اجرای اوامر و ترک نواهی است؛ ج. مکلفین.
مکلف: mokallef [ع.] (افا.) به زحمت و مشقت اندازنده. تعیین کنندهٔ تکلیف؛ ج. مکلفین.
مکلل: mokallal [ع.] (امف.) اکلیل نهاده، تاج بر سر گذاشته. زیور داده.
مکمل: mokammal [ع.] (امف.) کامل شده، تمام گردانیده. (ص.) کامل، تام.
مکمل: mokammel [ع.] (افا.) کامل کننده، تمام کننده؛ ج. مکملین.
مکمن: makman [ع.] (ا.) جای پنهان شدن، کمینگاه.
مکنت: moknat [ع. مکنة] (امص.) قدرت، توانایی. (ا.) ثروت، خواسته.
مکنده: mak-anda(-e) (افا.) آنکه چیزی را بمکد؛ ج. مکندگان.
مکنسه: meknasa(-e) [ع. مکنسة] (ا.) جاروب، جارو؛ ج. مکانس. (گیا.) گل کتانی.
مکنف: mokannaf [ع.] (امف.) احاطه کرده شده. چیزی که جوانب آن فراهم و جمع شده باشد.
مکنو: maknaw(-ow) (ا.) نوعی سرانداز زنان زردشتی ایران و آن پارچه‌ای است که در حدود سه متر طول دارد و از ابریشم و گلابتون بافته می‌شود. مکنو را طوری روی سر می‌اندازند که میان آن مقابل چانه قرار گیرد. ابتدا گوشهٔ چپ را در پشت سر به لچک سنجاق می‌کنند و آن را از طرف چپ صورت پایین می‌آورند و از زیر چانه بطرف راست صورت می‌بندند، بطوری که نقطهٔ میان آن که قبلاً نشان شده در زیر چانه قرار گیرد و دامن آن روی سینه بیفتد. به این طریق گوشهٔ راست «مکنو» را از طرف

PDF Eraser Free

راست صورت بالا می‌برند در حالی که گوشهٔ چپ به لچک سنجاق شده، از پشت سر تا ساق پا آویزان است. این گوشهٔ راست مکنو وقتی بالای سر رسید در طرف چپ سنجاق می‌شود و دامن آن مانند دامن چپ شانهٔ راست تا ساق پا آویزان می‌گردد بطوری که فقط قرص صورت پیدا است و موهای سر کاملاً در زیر مکنو پوشیده می‌شود. در این موقع قسمت جلو مکنو سینه را پوشانیده و دو گوشهٔ آن از پشت شانه تا ساق پا آویزان است.

مکنوز: maknūz [ع.] (امف.) در گنجینه نهاده، در خاک خفته.

مکنون: maknūn [ع.] (امف.) پنهان داشته شده. آنچه در ضمیر دارند. در مکنون: مروارید قیمتی و خوشاب و اعلی

مکنی: mokannā [ع.] (امف.) کنیه داده شده، کنیه‌دار.

مکو: makū [= مکوک = ماکو] (ا.) افزاری است جولاهگان را که ماشوره را در آن نصب کنند و جامه بافند. آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ فلزی را در آن جا دهند و زیر سوزن چرخ در محل مخصوص متصل سازند.

مکوک: makūk [= مکو = ماکو = مکوک. معر.] (ا.) افزار جولاهگان که بدان جامه بافند. آلتی در چرخ خیاطی که ماسوره در میان آن جای دارد. طاسی که از آن آب خورند، طاسی که بالای آن تنگ و میانش گشاد باشد. واحدی در عراق قدیم معادل $\frac{1}{6}$ قفیز یا ۵ من. ضح.ـ میکالی برابر یک صاع و نصف یا نصف رطل تا ۸ اوقیه یا نصف ویبه (ویبه ۲۲ یا ۳۴ مد است.) (تد.) در جندی‌شاپور = $\frac{1}{2}$ ۳ من.

مکوکب: mokawkab(-kow-) [ع.] (امف.) ستاره‌دار کرده، منقوش به نقش ستاره. به وسیلهٔ میخ‌های زر و سیم میخکوب شده.

مکون: mokavvan [ع.] (امف.) بوجود آورده شده، موجود شده.

مکون: mokavven [ع.] (افا.) بوجود آورنده، موجد.

مکه: mekka(-e) (اآ.) آلتی مرکب از گویی لاستیکی کوچک که حلقه‌ای از لاک و مانند آن بر سرش نصب شده و کودکان گوی را در میان لب‌ها گیرند و مکند.

مکی: makk-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مکه. آنچه که در مکه بدست آید. از مردم مکه، اهل مکه؛ ج. مکیان. سوره‌ای از قرآن که در مکه نازل شده.

مکیاز: mekyāz (ص. اِ.) امرد، مخنث، بی‌ریش، هیز، پشت‌پایی.

مکیال: mekyāl [ع.] (ا.) آنچه بدان چیزها را پیمایند و وزن کنند؛ پیمانه. مقیاس؛ ج. مکاییل.

مکیث: makīs [ع.] (ص.) مکث کننده، درنگ کننده. باوقار، رزین. (ف. عم.) مکث.

مکیدت: makīdat [ع. مکیدة] (مص‌ل.) حیله کردن. دستان ساختن. (امص.) حیله‌گری، چاره‌گری؛ ج. مکاید.

مکیدن: mak-īdan (مص‌م.) (مکید، مکد، خواهد مکید، بمک، مکنده، مکیده، مکه) چیزی را در میان لب‌ها گذاردن و شیره‌اش را داخل دهان خود کرده، مزیدن، چوشیدن.

مکیده: mak-īda(-e) (امف.) آنچه را که در میان لب‌ها گذارده، شیره‌اش را داخل دهان خود کرده باشند؛ مزیده، چوشیده.

مکیف: mokayyaf [ع.] (امف.) کیفیت داده، چگونگی داده، با کیفیت.

مکیف: mokayyef [ع.] (افا.) آنچه که ایجاد کیفیت و چگونگی کند. آنچه که تولید نشأه و مستی کند.

PDF Eraser Free

مکین: makīn [ع.] (ص.) آنچه در مکانی جای گیرد؛ جای‌گزین، جای‌گیر.

مکینت: makīnat [ع. مکینة] (اِ.) آهستگی، وقار. جاه، منزلت.

مکینه: mak-īna(-e) (اِآ.) (فره.) آلت مکیدن، محجمه.

مکینه: makīna [معر. عم. ماشین] (اِ.) ماشین. کارخانه (در خوزستان متداول است.)

مگر: ma-gar (شاید) (حر. اضـ.) حرف استثناء است و آن کلمهٔ بعد از خود را از حکم ماقبل جدا کند؛ الا، بجز. (ق. استفهام) آیا. (ق. شک و تردید) گویی، شاید. ضح.ـ گاه به معنی از قضا، قضا را، اتفاقاً آید. مگر نه: (عم.) چنین نیست؛ اینطور نیست؟

مگس: magas (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ دوبالان که در جلو دهن دارای دو شاخک کوتاه است و دارای خرطومی است که رأس آن بر جسته و اسفنجی است. این جانور دارای دو چشم مرکب بزرگ است و هر چشم از تعداد زیادی چشم‌های ریز ساده ساخته شده. پاهای مگس به چنگال‌ها و بادکش‌هایی ختم می‌شود. مگس با خرطومش هر چیز مایعی را می‌مکد و از آنها تغذیه می‌کند و بر روی زباله‌ها و خاکروبه‌ها و کثافات تخم می‌کند. از تخم مگس نوزادی کرمی شکل خارج می‌شود که فاقد چشم و پا است و پس از اندک مدتی به شکل بیضی درمی‌آید و دور بدنش را جلد سختی احاطه می‌کند و پس از چند روز جانور بالغ از درون آن خارج می‌شود. از اقسام مگس‌ها مگس سبز و مگس گزنده و مگس تسه‌تسه را می‌توان ناب برد؛ ذباب. مگس آبی: (جا.) مگس گوشت. مگس اسپانیولی: (جانـ.) قانتاریدس. مگس انگبین: (جانـ.) زنبور عسل. مگس تسه‌تسه: (جانـ.) گونه‌ای مگس که مخصوص نواحی حاره می‌باشد و ناقل میکرب مرض خواب است. مگس سگ: (جانـ.) مگسی که غالباً روی سگ نشیند. مگس گوشت: (جانـ.) گونه‌ای مگس که از مگس‌های معمولی کمی بزرگتر است و رنگ بدنش آبی متمایل به سبز می‌باشد. این گونه مگس بر روی گوشت‌ها و خون حیوانات زندگی می‌کند؛ مگس سبز، مگس آبی، مشنج.

مگس‌پران: m.-par(r)ān [= مگس‌پراننده] (ص‌فا.) کسی که مگس‌ها را براند. (عم.) شخص بیکار. آنکه بازارش کساد است. روبندی است چرمی که بر آن تسمه‌های باریک آویزان است و آن را بصورت اسب زنند تا چون مگس بر آن نشیند، اسب سرخود را تکان دهد و مگس پرانده شود.

مگسک: magas-ak (اِ.مصغـ.) مگس کوچک. آنچه شبیه مگس باشد. (نظـ.) گوی کوچکی که در آخر لولهٔ تفنگ و مسلسل (سبک و سنگین) نصب شده و تیرانداز به هنگام نشانه‌گری خط بصر خود را با رأس آن و زیر هدف میزان کند.

مگس‌کش: m.-koš [= مگس‌کشنده] (ص‌فا.) کشندهٔ مگس، قاتل مگس. (اِ.) آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که به انتهای قطعه‌ای چرم یا کائوچوک و مانند آن الصاق کنند برای کشتن مگس.

مل: mal (اِ.) موی (اعم از موی سر، موی ریش و موی اعضای دیگر از انسان و حیوان). مل و مردنی: (عم.) لاغر و مردنی، ضعیف و رنجور (فرعا.جما.)

مل: mol [قس. می] (اِ.) شراب انگوری، می.

مل: mol (اِ.) گردن. مل کلفت: گردن کلفت (فرنظا.) کوهان گاو نر.

ملا: malā [ع. ملأ] (اِ.) گروه مردم. انجمن، محفل. پری؛ مقـ. خلا (خلاء). برملا: علناً،

PDF Eraser Free

علانیه. درملا: در میان مردم؛ مق. درخلا. برملا شدن: فاش شدن، آشکار شدن. برملا کردن: فاش‌کردن، آشکار کردن.

ملا: mollā [= متر. منلا، ع. مولی] (ص.) درس خوانده، باسواد. آخوند، روحانی، معمم.

ملاباجی: mollā-bāǰī [ع. تر.] (امر.) معلم مکتب دختران.

ملاباشی: m.-bāšī [ع. تر.] (ص‌مر. امر.) رئیس ملایان، ملایی که در دربار پادشاهان باشد و تدریس شاه یا شاهزادگان را بعهده دارد (صفویه، قاجاریه).

ملابست: molābasat(-be-) [ع. ملابسة] (مص‌م.) درهم آمیختن امور، مشتبه کردن. به عهده گرفتن.

ملاج: malāǰ [قس. ملاز] (ا.) (عم.) قسمت جلو سر بچه.

ملاح: melāh [ع.] (ص.) ملوان، دریانورد؛ ج. ملاحین.

ملاحت: malāhat [ع. ملاحة] (مص‌ل.) شور بودن (آب و جز آن)، نمکین بودن. (کد.) نمکین بودن، خوبرو بودن. (تصـ.) بی‌نهایتی کمال الهی است که هیچ کس به نهایت او نرسد (فرع. سجـ.)

ملاحده: malāheda(-e) [ع. ملاحدة] (ص. ا.) ج. ملحد. منکران خدا، بی‌دینان. پیروان حسن صباح را دشمنانشان بدین نام می‌خواندند.

ملاحظه: molāhaza(-heze) [ع. ملاحظة] (مص‌م.) دیدن، نگاه کردن. یکدیگر را به گوشهٔ چشم نگریستن. مراقبت کردن. مراعات کردن. (امص.) نظر، نگرش. مراقبت. مراعات؛ ج. ملاحظات.

ملاحظه‌کار: m.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) (عم.) کسی که ملاحظهٔ جوانب امور کند.

ملاخانه: mollā-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) مکتب، معلم‌خانه.

ملاخور: m.-xor [ع. ف. = ملاخورده] (ص‌مف.) آنچه از خوردنی که به ملایان دهند. چیزی که مورد سوء استفادهٔ کسی یا جمعی (مخصوصاً آخوندها) شود، آنچه که حیف و میل گردد. میوه و جز آن که به سبب ضایع شدن و غیره بسیار ارزان فروخته شود.

ملاذ: malāz [ع.] (ا.) پناهگاه، جای پناه. قلعه، دژ.

ملاز: malāz [= ملازه = ملاج] (ا.) (پز.) زبان کوچک. (پز.) فضایی که بین استخوان‌های جمجمه قبل از استخوانی شدن و التصاق کامل آنها وجود دارد؛ ملاج. ملاز خلفی: (پز.) ملازی که در عقب سر بین رأس استخوان پشت سری و دو استخوان قحفی واقع است؛ لامدا. ملاز ستاره‌یی: (پز.) ملازی که در محل تلاقی استخوان‌های قحفی و گیجگاهی و پشت سری است. ملاز قدامی: (پز.) ملازی که در جلو سر در محل تقاطع استخوان پیشانی با دو استخوان قحفی است، برگما.

ملازم: molāzem [ع.] (افا.) کسی یا چیزی که همواره نزد دیگری باشد. همیشه باشنده در جایی. همراه. نوکر، خدمتکار. مواظب؛ ج. ملازمین.

ملازمه: molāzama(-zeme) [ع. ملازمة] (مص‌م.) پیوستن به کسی یا چیزی. همیشه در خدمت کسی بودن. (فل.) هم بستگی میان دو امری که به یکدیگر بستگی داشته باشند (فرع. سجـ.) اقتضای چیزی است چیز دیگر را، اول را ملزوم و دوم را لازم خوانند. (غزالی‌نامه. ۲۳) ملازمهٔ عقلی (عقلیه): (فل.) عبارت از عدم امکان تصور ملزوم است بدون تصور لازم برای عقل (فرع. سجـ.) ملازمهٔ عادی (عادیه): (فل.) عبارت از عدم تلازمی است که عقل را رسد که ملزوم را

PDF Eraser Free

تصور کند بدون تصور لازم او. (فرع. سجـ.) قاعدهٔ ملازمه: (حقـ.) مبنی بر این است که عقل حکم به نیکی عملی کند، آن عمل به منزلهٔ تکلیف قانونی افراد محسوب خواهد شد هر چند که قانون تصریحی بدان نداشته باشد و اگر به عکس عقل به بدی و زشتی عملی حکم کند آن عمل به منزلهٔ جرم محسوب خواهد شد هر چند که قانون آن را در ردیف جرایم نام نبرده باشد.

ملازه: malāza [= ملاز = ملاج] (اِ.) (پـز.) زبان کوچک را گویند که در دنبالهٔ شراع الحنک از سقف دهان آویخته است، زبان کوچک، لهات، ملاز.

ملاس: melās (اِ.) (شیمـ. طبیـ.) مایع غلیظ شربتی شکل تیره‌رنگی که در کارخانه‌های قندسازی در نتیجهٔ جوشاندن نیشکر و یا پس از استخراج شکر از جوشاندهٔ چغندر قند حاصل می‌شود. معمولاً نتیجهٔ جوشاندن نیشکر در حدود ۴۰ یا ۶۰ درصد قند قابل استخراج دارد و از آن جهت استخراج شکر استفاده می‌کنند ولی ملاسی که از شیرهٔ چغندر قند حاصل می‌شود چون قبلاً مورد استفادهٔ استخراج شکر قرار گرفته دیگر مقدار قند موجود در آن عملاً در کارخانه‌های قندسازی قابل استخراج نیست و با وجود آنکه مقدار قند موجود در آن ممکن است تا ۲۰ الی ۳۰ درصد هم برسد، به علت وجود املاح پتاس زیادی که در آن است این ملاس مورد استفاده برای استخراج قند واقع نمی‌شود ولی در عوض از آن جهت ساختن الکل و استخراج نمک‌های پتاس موجود در آن و کشت مخمرات جو استفاده می‌شود.

ملاست: malāsat [ع. ملاسة] (مصل.) نرم شدن؛ مقـ. خشونت، درشتی. (اِمص.) نرمی، همواری؛ مقـ. خشونت، درشتی.

ملاصق: molāseγ [ع.] (اِفا.) چسبیده بهم، متصل.

ملاصقت: molāsaγat(-se-) [ع. ملاصقة] (مصل.) بهم چسبیدن.

ملاط: melāt(ma-) [ع.] (اِ.) گلی که برای مالیدن روی دیوار سازند. (فـ.) مخلوطی از شن و ماسه و آهک که در ساختمان بکار برند. (فـ.) ماده‌ای که فواصل خشت‌ها و آجرهای بنایی را به وسیلهٔ آن پر کنند.

ملاطفه: molātafa(-tefe) [ع. ملاطفة] (مصل.) نیکویی کردن با کسی. نرمی کردن. (اِ.) نامه‌ای کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد؛ ملطفه.

ملاعب: molāeb [ع.] (اِفا.) بازی کننده. مردم شوخی کننده با زن.

ملاعبه: molāaba(-ebe) [ع. ملاعبة] (مصل.) بازی کردن با هم. شوخی کردن مرد با زن. (اِمص.) بازی. شوخی.

ملاعن: molāen [ع.] (اِفا.) لعن کننده.

ملاعنه: molāana(-ene) [ع. ملاعنة] (مصم.) لعن کردن یکدیگر را. (اِمص.) لعن.

ملافه: malāfa(-e) [ع. ملحفه] (اِ.) پارچهٔ سفیدی که روی تشک یا لحاف کشند.

ملاقات: molāγāt [ع. ملاقاة] (مصم.) روبرو شدن با کسی، دیدار کردن کسی را. (اِمص.) روبارویی، دیدار. تطابق، مطابقت. اتفاق ملاقات افتادن: کسی را دیدار کردن.

ملاقه: malāγa [محر. ع. ملعقه] (اِ.) قاشقی بزرگ که به وسیلهٔ آن غذا را از دیگ بیرون آورده داخل ظرف کنند.

ملاقی: molāγī [ع.] (اِفا.) روبرو شونده، دیدار کننده.

ملاک: malāk [ع.] (اِ.) فرشته؛ ج. ملائک (ملایک) و ملائکه (ملایکه).

ملاک: melāk [ع.] (اِ.) اصل هر چیز، مایه.

PDF Eraser Free

قوام. معیار.

ملاک: mallāk [ع.] (ص.) کسی که املاک بسیار داشته باشد؛ ج. ملاکین. ضح.ـ به این معنی در عربی نیامده و ساختگی است (نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۱).

ملال: malāl [ع.] (مص‌ل.) به ستوه آمدن. (امص.) بیزاری. افسردگی. غم، اندوه، حزن.

ملالت: malālat [ع. ملالة] (مص‌ل.) بیزار شدن. (امص.) بیزاری. افسردگی. (ا.) اندوه، حزن.

ملام: malām [ع.] (مص‌ل.) سرزنش کردن. (امص.) سرزنش.

ملام: molām [ع.] (ص.) ملامت شده، ملوم.

ملامت: malāmat [ع. ملامة] (مص‌م.) سرزنش کردن. (امص.) سرزنش، نکوهش.

ملامسه: molāmasa(-mese) [ع. ملامسة] (مص‌م.) لمس کردن یکدیگر را، دست مالیدن بهم.

ملانقطی: mollā-noγat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آخوندی که در مورد ثبت نقطه‌های حروف در کلمات اصرار تام دارد ولی به معنی و مفهوم آنها اعتنایی ندارد. (کنـ.) کسی که دربارهٔ سنت‌های کهن ادبی مصر است.

ملاهی: malāhī [ع.] (ا.) جِ. ملهی؛ آلات لهو، اسباب بازی.

ملایزغل: mollā-yazγel [ع. ملایزقل] (ص.) (عم.) شخص پولدار و کثیف و پلید.

ملایک: malāyek [ع. = ملائک] (ا.) جِ. ملک و ملاک و ملأک. فرشتگان.

ملایم: molāyem [ع. ملائم] (افا.) موافق، مناسب. سازگار. آهسته، آرام. نرم. شخص نرم‌خو، آرام طبع؛ مق. آتشی مزاج، تند، خشن.

ملایمت: molāyamat [ع. ملائمة] (امص.) موافقت، مناسبت، سازگاری. نرمی. ضح.ـ در اصل ملاعمت به همزه است و برای تبدیل همزه به یاء سبب و مجوزی نیست. (دکتر خیام‌پور، نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۰) چون مصدر مفاعله در تداول فارسی به کسر عین الفعل تلفظ می‌شود، همزهٔ مکسور را بدل به یاء کرده‌اند.

ملایی: mollā-y-ī [ع. ف.] (حامص.) ملا بودن، باسواد بودن. آخوندی.

ملأ: mala' [ع.] (ا.) گروه مردم. اشراف قوم. ملأاعلی: عالم بالا، جهان فرشتگان.

ملأن: mal'ān [ع.] (ص.) پر، ممتلی.

ملأک: mal'ak [ع.] (ا.) فرشته (غم.)؛ ج. ملائک (ملایک)؛ ملائکه (ملایکه).

ملبس: malbas [ع.] (ا.) پوشیدنی، پوشاک، جامه؛ ج. ملابس.

ملبس: molabbas [ع.] (امف.) خلط شده، مشتبه. (ف.) لباس پوشیده. ضح.ـ به معنی اخیر مستعمل در فارسی و در عربی بدین معنی متلبس بکار می‌رود (فرنظا.)

ملبوس: malbūs [ع.] (امف.) پوشیده شده. (ا.) پوشیدنی، پوشاک، جامهٔ دوخته.

ملت: mallat [ع. ملة] (ا.) اخگر آتش.

ملت: mellat [ع. ملة] (ا.) دین، آیین، شریعت. پیروان یک دین. (ف.) گروه مردم، قوم. (ف.) مجموعهٔ افرادیک کشور؛ ج. ملل.

ملتئم: molta'em [ع.] (افا.) التیام یافته، به شده، بهبود یافته. بهم پیوسته. ضح.ـ در فارسی بصورت ملتیم هم آمده.

ملتبس: moltabas [ع.] (امف.) خلط شده، مشتبه.

ملتبس: moltabes [ع.] (افا.) خلط کننده، مشتبه سازنده.

ملتثم: moltasam [ع.] (امف.) بوسیده شده.

PDF Eraser Free

(ا.) جای بوسه.

ملتثم: moltasem [ع.] (افا.) بوسه دهنده. آنکه دهان وی با نقاب یا دهان‌بند بسته شده.

ملتجأ: moltaǰa' [ع.] (ا.) پناهگاه، جای پناه.

ملتجی: moltaǰī [ع.] (افا.) پناه جوینده، پناه برنده.

ملتحم: moltahem [ع.] (افا.) لحیم شده، چسبیده، بهم پیوسته. (پز.) زخمی که سر آن بهم آمده و التیام یافته.

ملتحمه: moltahem-a(-e) [ع. ملتحمة] (افا.) مؤنث ملتحم. نسج ملتحمه: (پز.) نسجی که جهت ارتباط و اتصال دیگر انساج و اعضای بدن بکار می‌رود و در حقیقت رابط بین سایر بافت‌ها می‌باشد و فاصلهٔ عضوها و انساج دیگر را پر می‌کند. سلول‌های اصلی این نسج ستاره‌ای شکلند و به وسیلهٔ استطاله‌های سیتوپلاسمی به یکدیگر مربوط می‌باشند. در فاصلهٔ بین سلول‌های این بافت مایع بین سلولی قار دارد که در آن گلبول‌های سفید شناورند. این مایع بین سلولی همان لنف است که رابط بین خون و سایر انساج است. در فواصل بین سلول‌های اصلی بافت ملتحمه دو قسم الیاف مختلف وجود دارد: اول الیاف پیوندی که تشکیل دسته‌های مواجی مثل دم اسب را می‌دهند و قطعه قطعه بهم متصلند. همین الیاف هستند که پس از جوشاندن مبدل به ژلاتین می‌شوند و تانن (که در مازو به مقدار فراوان وجود دارد) سبب جلوگیری از فساد آنها می‌شود و مهمترین قسمت چرم همین الیافند. دوم الیاف مرتجع (کش‌دار) که منفرد و منشعبند. این دو قسم الیاف از هر طرف یکدیگر را تلاقی می‌کنند. گاه در نسج ملتحمه سلول‌هایی حاوی مواد چربی دیده می‌شود که اگر تعدادشان زیاد و مجتمع شوند، بافت چربی را بوجود می‌آورند. بافت چربی عایق حرارت است و مانع سرد شدن بدن می‌گردد و به علاوه سبب کم شدن وزن مخصوص نسبی جانوران می‌شود (مانند پستانداران بحری). (پز.) پرده‌ای مخاطی و نازک و صاف و شفاف که سطح عمقی پلک‌ها و قسمت قدامی کرهٔ چشم را می‌پوشاند. پردهٔ ملتحمه پس از پوشاندن قسمت قدامی کرهٔ چشم در حدود استوای کرهٔ چشم به روی خود منعطف شده و بطرف جلو متوجه می‌گردد و سطح خلفی پلک‌ها را مفروش می‌سازد و تا کنار آزاد آنها ادامه پیدا می‌کند. لذا برای آن سه قسمت می‌توان قایل شد: ۱ ـ ملتحمهٔ پلک ـ که پرده‌ای است نازک و شفاف و قرمز رنگ که مجاور تارس (تیغهٔ لیفی که ضخامت پلک را بوجود آورده است) و عضلهٔ پلکی است و دارای چین‌هایی است که به عضلهٔ پلکی چسبندگی مختصری دارد ولی قسمتی از ملتحمه که مجاور با تارس است به آن کاملاً ملصق است. پردهٔ ملتحمه در امتداد کنار آزاد پلک‌ها تبدیل به پوست می‌شود. ۲ ـ ملتحمهٔ بن‌بست ـ پردهٔ ملتحمه پس از پوشاندن سطح عمقی پلک‌ها بطرف سطح قدامی کرهٔ چشم متوجه می‌شود و بدین ترتیب بن بست مدوری تشکیل می‌شود بنام بن‌بست چشمی ملتحمه‌ای و یا چشمی پلکی. فاصلهٔ این بن‌بست تا محیط قرنیه در نقاط مختلف متفاوت است. در طرف بالا یازده میلیمتر و در طرف پایین نه میلیمتر و در طرف داخل هشت میلیمتر و در طرف خارج چهارده میلیمتر است. ۳ ـ ملتحمهٔ چشم: که دنبال ملتحمهٔ بن‌بست قرار دارد و قسمت قدامی صلبیه و تمام قرنیه را مفروش می‌سازد. قسمت قدامی صلبیه که خود به وسیلهٔ کپسول تنون پوشیده شده از

PDF Eraser Free

پردهٔ ملتحمه به توسط نسج سلولی سستی مجزا است و در حدود ۳ میلیمتر در اطراف قرنیهٔ این نسج از بین رفته و از آن به بعد ملتحمه و کپسول تنون کاملاً به یکدیگر می‌چسبند. آن قسمت از ملتحمه که روی قرینه را مفروش می‌سازد همان طبقهٔ پوششی قدامی قرنیه است. در ضخامت پردهٔ ملتحمه عروق و اعصاب چشمی قرار دارد.

ملتزم: moltazem [ع.] (اِفا.) برخود لازم گیرنده (چیزی را)، به عهده گیرنده (امری را). (ف.) کسی که همراه شاه یا بزرگی باشد (پیاده یا سوار)؛ ج. ملتزمین. ملتزم رکاب: کسی که در رکاب شاه یا بزرگی حرکت کند.

ملتصق: moltaseγ [ع.] (اِفا.) چسبنده.

ملتطم: moltatem [ع.] (اِفا.) متلاطم، مواج، خروشان (موج، دریا).

ملتف: moltaf(f) [ع.] (ص.) پیچیده، درهم پیچیده (گیاه و جز آن).

ملتفت: moltafet [ع.] (اِفا.) رو کننده به چیزی، توجه کننده، متوجه. (ص.) آگاه، مطلع.

ملتقط: moltaγat [ع.] (اِمف.) آنچه که در راه و جز آن پیدا شود. طفل ملتقط: کودک سرراهی.

ملتقط: moltaγet [ع.] (اِفا.) آنکه چیزی را در راه و جز آن پیدا کند.

ملتقی: moltaγā [ع.] (اِمف.) دیدار کرده. (اِ.) جای دیدار، محل تلاقی.

ملتقی: moltaγī [ع.] (اِفا.) دیدار کننده، ملاقات کننده.

ملتمس: moltamas [ع.] (اِمف.) درخواست شده، طلب کرده. تقاضا، حاجت.

ملتمس: moltames [ع.] (اِفا.) طلب کننده، درخواست کننده، التماس کننده؛ ج. ملتمسین.

ملتوی: moltavī [ع.] (اِفا.) به خود پیچنده، پیچ در پیچ شونده. (پز. قد.) نوعی از حرکت نبض که مانند ریسمان پیچیده محسوس شود.

ملتهب: moltaheb [ع.] (اِفا.) زبانه کشنده، شعله‌ور. فروزان. کوکب ملتهب: (اِخ.) قیفاوس.

ملجأ: malǰa' [ع.] (اِ.) جای پناه، پناهگاه؛ ج. ملاجی. ملجأ (ملجای) نوح: (اِخ.) کوه جودی که کشتی نوح در آنجا فرود آمد.

ملجأ: molǰa' [ع.] (اِمف.) مجبور، مضطر.

ملجم: molǰam [ع.] (اِمف.) لجام کرده شده، افسار زده. (اِ.) نامی است از نام‌های مردان.

ملجم: molǰem [ع.] (اِفا.) لجام کننده.

ملچ: meleč (اِصت.) (عم.) آواز دهن به هنگام چیزی خوردن. آواز آب خوردن گربه.

ملچخ: melčax (اِ.) سنگی که در فلاخن گذارند و پرتاب کنند.

ملچ‌ملچ: meleč-meleč (عم.) (اصت.) (ق‌مر.) با صدا (صدای خوردن چیزی).

ملح: molah [ع.] (اِ.) نمک؛ ج. املاح، ملح، ملاح. (مص‌ل.) نمکین بودن، ملاحت. (اِمص.) نمکینی، ملاحت.

ملح: moleh(h) [ع.] (اِفا.) اصرار ورزنده، الحاح کننده.

ملحد: molhed [ع.] (اِفا.) منکر خدا، بی‌دین؛ ج. ملاحده، ملحدین.

ملحفه: melhafa(-e) [ع. ملحفة = مفر، ملافه] (اِ.) آنچه چیزی را احاطه کند و بپوشاند. پارچه‌ای که هنگام خواب روی خود اندازند و به خود پیچند؛ ج. ملاحف.

ملحق: molhaγ [ع.] (اِمف.) کسی یا چیزی که به دیگری متصل شده باشد؛ پیوسته.

ملحم: molham [ع.] (اِمف.) بافته. چسبیده.

PDF Eraser Free

(اِ.) نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است.

ملحمه: malhama(-e) [= ملحمة] (اِ.) فتنه، شورش. جنگی بزرگ که در آن گروه بسیار کشته شوند؛ ج. ملاحم.

ملحوظ: malhūz [ع.] (اِمف.) به گوشهٔ چشم نگریسته. دیده شده، ملاحظه شده.

ملحون: malhūn [ع.] (اِمف.) مقرون به لحن، آهنگ‌دار. شعر ملحون: شعری که با الحان و مقامات موسیقی ساخته و خوانده شود، مانند سرود و ترانه و قول و غزل (قدیم) (همائی. عثمان مختاری ص۵۷۴).

ملحه: molha(-e) [ع. ملحة] (اِ.) سخنی نیکو؛ ج. ملح.

ملحی: melh-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملح. نمکی، نمکین.

ملخ: malax (اِ.) (جان.) حشره‌ای است موذی از راستهٔ راست‌بالان که دارای قطعات دهانی خردکننده و دگردیسی ناقص است. این حشره دارای دو زوج بال است: یک زوج بال‌های جلوی که سخت است و تبدیل به نوعی قاب شده و جهت پرواز بکار نمی‌رود ولی یک زوج بال‌های عقبی را که چند مرتبه چین خورده، به زیر خود حفظ می‌کنند. پاهای عقبی ملخ برای جستن رشد زیادی کرده است. ملخ به زراعت‌ها خسارات فراوان وارد می‌کند، مخصوصاً نوزاد آن پس از خروج از تخم بسیار پرخور و حریص است و سر راه خود آنچه را که ببیند می‌خورد. از این جهت در مبارزهٔ با ملخ همیشه باید محل‌های تخم‌ریزی آنها را دانست و وسایل انهدام نوزادها را قبل از خروج از تخم آماده کرد تا به محض خروج از تخم به دفع آنها اقدام شود. ملخ دارای انواع مختلف است و آنها که بیشتر به زراعت‌ها خسارت وارد می‌سازند عبارتند از: ملخ دریایی، ملخ مراکشی و ملخ ایتالیایی. ملخ‌های ماده معمولاً در انتهای شکم خود دنبالهٔ باریکی جهت سوراخ کردن زمین دارند که به این وسیله در سوراخی که در زمین تعبیه می‌کنند تخم‌ریزی می‌نمایند و روی تخم‌ها را با خاک می‌پوشانند و تخم‌ها در فصل مناسب تبدیل به نوزادهای بدون بال شده و از سوراخ خارج می‌شوندو به مزارع حمله می‌کنند؛ جراد. ملخ آبی: (جان.) میگو. ملخ ایتالیایی: (جان.) گونه‌ای ملخ که زرد روشن و یا زرد تیره است و طول نر آن در حدود ۵ سانتیمتر و طول ماده‌اش در حدود ۳ سانتیمتر است. این ملخ در اواخر تابستان در نقاط مرطوب و علف‌زار تخم‌گذاری می‌نماید. نوزاد آن در اوایل بهار از تخم خارج می‌شود و به جوانه‌های نباتات و غلات و بقولات و پنبه و انواع میوه حمله می‌کند. ملخ بی‌بال: (جان.) میگو. ملخ پیاده: (جان.) نوزاد ملخ که هنوز بدون بال است، پورهٔ ملخ. ملخ دریایی: (جان.) گونه‌ای ملخ که زرد رنگ است و طول بدن ماده‌اش ۶ تا ۸ سانتیمتر و نر آن ۵ تا ۶ سانتیمتر است و عظیم‌الجثه‌تر از ملخ‌های مراکشی و ایتالیایی می‌باشد. ملخ‌های دریایی عموماً در اواخر بهار و اوایل تابستان در نقاط مرطوب و کنار جوی‌ها تخم‌گذاری می‌کنند. این نوع ملخ خصوصاً نوزاد آن آفت صیفی‌کاری و پنبه و غلات و برگ اشجار می‌باشد. ملخ دریایی: (جان.) میگو. (جان.) خرچنگ دریایی. ملخ مراکشی: (جان.) گونه‌ای ملخ که خاکستری رنگ و دارای لکه‌های سیاه است و بال‌های زرینش بی‌رنگ می‌باشد. طول بدن مادهٔ آن بین ۳ تا ۴ سانتیمتر و طول بدن نرش ۲ تا ۳ سانتیمتر است. این گونه ملخ معمولاً عموماً در اواخر تابستان در بیابان‌های خشک و دامنهٔ کوه‌ها و ریگزارها تخم

PDF Eraser Free

می‌گذارد و نوزاد آن در اوایل فروردین از تخم خارج می‌شود. ملخ مذکور بیشتر به غلات حمله می‌کند و از برگ گندم و جو تغذیه می‌نماید.

ملخص: molaxxas [ع.] (امف.) بیان کرده شده. خلاصهٔ کلام، مجمل سخن.

ملخص: molaxxes [ع.] (افا.) بیان کننده. خلاصه کننده؛ ج. ملخصین.

ملدوغ: maldūγ [ع.] (امف.) آنکه او را مار یا جز آن گزیده باشد.

ملزم: molzam [ع.] (امف.) کسی که امری بر او واجب شده، الزام شده. (ف.) کسی که به جهت تقصیری گرفته شده ولی مورد استنطاق قرار نگرفته، متهم. مغلوب (در مباحثه و مناظره).

ملزم: molzem [ع.] (افا.) لازم گرداننده.

ملزوم: malzūm [ع.] (امف.) لازم شده. ملتزم.

ملس: malas (ص.) (عم.) آنچه مزه‌ای بین ترش و شیرین دارد؛ میخوش؛ (ا.) مزهٔ بین ترش و شیرین.

ملسون: malsūn [ع.] (ص.) دروغگو. زبان بریده.

ملصق: molsaγ [ع.] (امف.) چسبانده شده، پیوسته.

ملصق: molseγ [ع.] (افا.) چسباننده.

ملطخ: molattax (امف.) آلوده، ملوث.

ملطف: molattaf [ع.] (امف.) تلطیف شده، نازک شده.

ملطف: molattef [ع.] (افا.) تلطیف کننده، نازک کننده.

ملطفه: molattaf-a(-e) [ع. ملطفة] (امف.) مؤنث ملطف. (ا.) نامهٔ کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد؛ ج. ملطفات. ضح.ـ در کتب لغت معتبره چیزی مناسب این معنی یافت نشد. جز این عبارت در تاج العروش «لطف‌الکتاب، جعله‌لطیفاً» و این اصل معنی آن بوده، پس از آن توسعاً به معنی مطلق نامه استعمال شده است. و در مصنفات متقدمین از عربی و فارسی این کلمه بسیار مستعمل است.

ملعب: mal'ab [ع.] (ا.) جای بازی.

ملعب: mel'ab [ع.] (ا.) چیزی که با آن بازی کنند، بازیچه.

ملعبه: mel'ab-a(-e) [ع. ملعبة] (ا.) آنچه که با آن بازی کنند؛ ملعب؛ بازیچه. ملعبهٔ دست کسی شدن: بازیچهٔ‌دست‌وی شدن تا هر طورکه بخواهدباشخص رفتار کند. ضح.ـ در تداول به فتح اول گویند.

ملعقه: mel'aγa(-e) [ع. ملعقة] (ا.) آلتی که بدان طعام چسند و تناول کنند؛ قاشق، چمچه؛ ج. ملاعق. قاشق بزرگ که به وسیلهٔ آن غذا را از دیک بیرون آورند و در ظرف ریزند. (پز.قد.) واحد وزن از معجونات و از عسل معادل چهار مثقال و از داروها به قدر یک مثقال. (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰:۱ـ۴ ص۴۱۸.)

ملعنت: mal'anat [ع. ملعنة] (ا.) محل قضای حاجت، جای تغوط (غم.) آنچه موجب لعن شود. (ف.) بدذاتی، شیطنت.

ملعون: mal'ūn [ع.] (امف.) رانده از نیکی و رحمت، لعن شده، نفرین شده، گجسته؛ ج. ملعونین.

ملغم: malγam [معر. خمیر کردن] (ا.) (پز.) مرهم. (پز.) کهنه و پنبه‌ای که مرهم را بر آن مالند و بر زخم نهند. (پز.) روغن‌مالی بر اعضای بدن.

ملغم: molγam [ع.] (امف.) فلزی که با جیوه ترکیب شده.

ملغی: molγā [ع.] (امف.) باطل کرده، لغو شده.

ملفف: molaffaf [ع.] (امف.) درپیچیده،

PDF Eraser Free

نوردیده.

ملفق: molaffaγ [ع.] (امف.) بهم جفت کرده. دو پارچهٔ بهم دوخته. سخن با دروغ آراسته. تشکیل شده، مشکل، مرکب.

ملفوظ: malfūz [ع.] (امف.) تلفظ شده. گفته شده.

ملفوف: malfūf [ع.] (امف.) پیچیده شده (در لفاف)، درنوردیده.

ملفوفه: malfūf-a(-e) [ع. ملفوفة] (امف.) مؤنث ملفوف. ملفوفهٔ فرمان: فرمان پادشاه که قطع آن کوچکتر از فرمان باشد و به مهر کوچک شاه ممهور شده و مقید بر ثبت در دفاتر نباشد.

ملق: malaγ [ع.] (امص.) دوستی و مهربانی به دروغ، چاپلوسی. (ا.) زمین هموار. سبزهٔ نرم و نازک.

ملقب: molaγγab [ع.] (امف.) کسی که به لقبی نامیده شده؛ دارای لقب.

ملقلق: molaγlaγ [ع.] (امف. ص.) تند و تیز که در جایش آرام نگیرد. (تد. ف. عم.) مغلق، قلمبه و سلمبه.

ملقن: molaγγan [ع.] (امف.) سخن بهههزبان نهاده، تلقین شده. فهمانیده شده.

ملقن: molaγγen [ع.] (افا.) سخن به زبان دیگری نهنده، تلقین کننده. فهماننده.

ملقی: molγā [ع.] (امف.) انداخته شده (بر زمین و جز آن). املاء کرده.

ملقی: molγī [ع.] (افا.) اندازنده (بر زمین و جز آن). املاء کننده.

ملک: malak [ع.] (ا.) فرشته؛ ج. ملائک (ملایک)، ملائکه (ملایکه). ملک مقرب: فرشته‌ای که نزدیک به آستان حضرت حق است. عدد این گونه فرشتگان در اسلام چها راست: جبرائیل، اسرافیل، میکائیل، عزرائیل و در دین زردشت هفت و در دین یهود نیز هفت است. (فل.) صدرالدین شیرازی عقل اول را ملک مقرب و عقول طویله را ملائکهٔ مقربین نامیده به اعتبار قاهریت و تأثیر آنها در مادون خود. (مبدأ و معاد صدرا ۹۲، رسائل صدرا ۱۰۵، اسفار ج ۳ ص ۱۰۱؛ فرع. سجـ.)

ملک: malek [ع.] (ا.) خداوند، صاحب. صاحب ملک. شاه، پادشاه. خدای متعال. ملک تعالی: خدای تعالی.

ملک: melk (ا.) (پز.) نقطه‌های سفید رنگی که گاهی بر روی ناخن‌ها می‌افتد. (پز.) سفیدک عقب ناخن‌ها که به شکل هلالی در بن ناخن‌ها جای دارد. این سفیدک در محلی است که بلافاصله پس از آن کمی در زیر پوست ریشهٔ ناخن قرار دارد؛ سپیدی بن ناخن، ماهک.

ملک: melk [ع.] (مص‌م.) به تصرف درآوردن. (ا.) آنچه در تصرف شخص باشد. زمین متعلق به شخص؛ ج. املاک. ملک یمین: (فق.) رابطهٔ میان کنیزان و صاحبان آنان را ملک یمین گویند. این رابطه نوعی نکاح خاص است که به موجب رابطهٔ زناشویی مباح می‌باشد و از حیث احکام با نکاح دایم و منقطع اختلاف‌هایی دارد.

ملک: molk [ع.] (ا.) بزرگی، عظمت. سلطه، تسلط. پادشاهی. کشور، مملکت، ولایت. (تصـ.) عالم شهادت (ابن‌العربی) یعنی عالم محسوسات طبیعی (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ٦٥٦). ملک و ملکوت: عالم سفلی و عالم مجردات. (تصـ.) ظاهر جهان و باطن جهان.

ملک‌آرا(ی): m.-ārā(y) [ع. ف. = ملک‌آراینده] (ص‌فا.) آنکه موجب آرایش و رونق پادشاهی و کشور است.

ملکات: malak-āt [ع.] (ا.) ج. ملکه. (فل.) کیفیات راسخهٔ نفسانی که از انواع مقولهٔ کیف‌اند. (دستور ج ۳ ص ۳۲۹، فرع.

PDF Eraser Free

سجـ.)

ملکانه: malek-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) درخور پادشاه، شاهانه.

مـلکت: molkat [ع. ملکة] (اِ.) کشور، مملکت. پادشاهی، سلطنت.

مـلک‌ران: molk-rān [ع. ف. = ملک‌راننده] (ص‌فا.) سلطنت کننده، پادشاه.

مـلکوت: malakūt [ع.] (اِ.) بزرگی، عظمت. عظمت الهی. جهان (علم) ملکوت: (فلـ.) عالم مجردات بطور مطلق (فرع. سجـ.)؛ مقـ. جبروت و ناسوت (که زیر آن واقع‌اند) و لاهوت (که بالای آن است.) (تصـ.) عالم غیب (ابن‌العربی) که عالم مختص به ارواح و نفوس است. (دکتر غنی. تاریخ تصوف. ٦٥٦) ملکوت اسفل: (فلـ.) عالم مثل معلقه است؛ مقـ. ملکوت اعلی (فرع. سجـ.) ملکوت اسماء: (فلـ.) عالم علوی. مجردات (فرع. سجـ.) ملکوت اعلی: (فلـ.) عالم عقول و نفوس مجرده؛ مقـ. ملکوت اسفل (فرع. سجـ.)

ملکوک: malkūk [ع.] (به صیغهٔ اِمفـ. ص.) لکه‌دار. (کنـ.) بدنام. ضـح.ـ بر ساخته از «لکهٔ» عربی است.

مـلکه: malaka(-e) [ع. ملکة] (اِ.) ملک، قدرت. (اخلاق، فلـ.) صفت راسخ نفسانی که قابل زوال و تغییر نباشد و مقابل آن را «حال» می‌گویند که ثابت و همیشگی نیست و تغییرپذیر است. (همائی. صناعات ادبی ۵۲) ملکهٔ نفس: صفت راسخ در نفس.

ملکه: malek-a(-e) [ع. ملکة] (اِ.) زنی که سلطنت کند. زوجهٔ شاه، شهربانو، شهبانو.

ملکی: malak-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به ملک، فرشته‌یی.

ملکی: malak-ī [ع. ف.] (حامص.) ملک بودن، فرشتگی.

ملکی: malek-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به ملک. شاهی، سلطنتی. (اِ.) نوعی پارچهٔ گرانبها. نوعی گیوهٔ نوک دراز که تخت آن را با پارچه و دکمه بهم فشرده بنام «شیوه» سازند (تنگسیر ۳۵۳).

ملکی: malek-ī [ع. ف.] (حامص.) ملک بودن، پادشاهی، سلطنت.

ملکی: melk-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به ملک. معاملات ملکی: داد و ستدهای مربوط به زمین‌های مزروعی و غیر آن. زمین و ملک متعلق به اشخاص.

ملکی: molk-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به ملک: کشوری، مملکتی، ولایتی.

مـلکیت: malak-īyyat [ع. ملکیه] (مص‌جعـ.) فرشتگی.

ملکیت: melk-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) ملک بودن. ضـح.ـ (تصـ. حقـ.) رابطه‌ای است مشروع عیان مالک و مملوک یا ملک. این رابطه در اصطلاح امری مشکک و قابل شدت و ضعف است و به حسب مراتب مذکور به مالکیت عین و مالکیت منافع و حق انتفاع تعدد پیدا می‌کند. در مالکیت کامل مالک حق هرگونه انتفاع اعم از انتقال و انتفاع و اسقاط و اتلاف ملک را ـ جزآنچه‌به موجب قانون منع شده ـ دارامی‌باشد.

مـلکیه: malal-īyy-a(-e) [ع. ملکیة] (ص‌نسبـ.) مؤنث ملکی. قوت (قوهٔ) ملکیه: قوت عاقله. نور قدسی، نفس ناطقه.

ملل: malal [ع.] (مص‌لـ.) به ستوه آمدن، بیزار شدن. (اِمص.) بیزاری، ملالت.

ملل: melal [ع.] (اِ.) جـ. ملت. ملل و نحل: دین‌ها و مسلک‌های فلسفی.

ملم: molem(m) [ع.] (اِفا.) نازل شونده. (اِ.) بلای نازل.

ملماز: malmāz [= ملمیز] (اِ.) رنگی که رنگرزان پارچه را بدان رنگ کنند.

PDF Eraser Free

ملمع: molamma' [ع.] (امف.) روشن کرده، درخشان شده. (ص.) روشن، درخشان. رنگارنگ. پارچهٔ دارای رنگ‌های مختلف. جانوری که پوست بدنش دارای لکه‌ها و خال‌هایی خلاف رنگ اصلی باشد. فلز کم قیمت که روی آن فلز گرانبهاتر کشیده باشند، مانند مفضض و مطلا. (بع.) شعری که یک مصراع یا یک بیت آن به فارسی و مصراع یا بیت دیگر به عربی یا به زبان دیگر باشد؛ ذولسانین.

ململ: malmal (ا.) قسمی پارچهٔ نخی نازک و لطیف که از آن چارقد و جامهٔ تابستانی دوزند.

ملموح: malmūh [ع.] (امف.) کشیده شده (نگاه). دزدیده نگاه شده. منور.

ملموس: malmūs [ع.] (امف.) لمس شده، بسوده.

ملنگ: malang (ص.) (عم.) سرخوش، تردماغ. مست و ملنگ: سرحال. (کنـ.) بیخود، بیهوش. سر و پا برهنه. در هندوستان گروهی از فقرا را گویند که موی سرها نگاه دارند و خاکستر بر او مالند و ظاهر ایشان مثل سناسیان ـ که فرقه‌ای از فقرای هندو است ـ باشد و اینها خود را منسوب به جناب شاه بدیع الزمان حداد کنند. (گیا.) گیاهی است شبیه تاج‌خروس که گل‌هایش مانند موهای دراز ملنگان باشد. ضح.ـ با مأخذی که در دست است هویت این گیاه را نشناختیم.

ملواح: melvāh [ع.] (ا.) آلت کار، اسباب صید. مرغی (مانند بوم) که به وسیلهٔ او مرغان دیگر را صید کنند. خوردنیی که در دام گذارند تا به طمع آن صید در دام افتد. (ص.) بلند قامت و لاغر. زن زود لاغر شونده. زن چالاک.

ملوان: malav-ān [کشتیبان + وان، پسـ.] (ص. اِ.) ملاح، دریانورد. ناوبر در کشتی‌های تجاری (فره.)

ملوان: malavān [ع.] (ا.) تثنیهٔ ملا (ملأ)؛ شب و روز.

ملوث: molavvas [ع.] (امف.) آلوده به پلیدی، آلوده شده.

ملودرام: melo-drām [فر.] (ا.) (نمـ.) ترکیبی است از آواز و رقص. در این سبک نمایش بازی‌کنان می‌خندند و می‌خندانند و گریه می‌کنند و می‌گریانند و خوشحال می‌شوند و خوشحال می‌کنند، می‌رقصند و فریاد می‌زنند و آواز می‌خوانند، زندگی می‌کنند و می‌میرند و از مجموع این عملیات تماشاکنندگان را محظوظ می‌سازند.

ملودی: melodī (ا.) (مسـ.) نوار و آهنگ خوش‌آیند را گویند و آن مایهٔ اصلی موسیقی است. به تعبیر دیگر اصوات موزون و متوالی است که به گوش خوش‌آیند باشد. ملودی ممکن است با ساز یا آواز تنها اجرا شود. در این صورت آن را یک صدایی گویند وقتی که چند صدایی باشد با چند ساز یا آواز اجرا می‌شود. ضح.ـ ملودی همان نغمه است. (نظری به موسیقی ج ۱ ص ۱۴۸.)

ملوز: molavvaz [ع.] (امف. ص.) بادامی شکل، شبیه به بادام. (ف.) به شکل لوزی. خرمای پر کرده از بادام و جوزاغند.

ملوس: malūs (ص.) (عم.) قشنگ، نغز، دلکش، دلپذیر.

ملوط: malūt [ع. لواطه] (به صیغهٔ اِمف. ص.) امرد، مفعول، کونی، هیز، مخنث. ضح.ـ این صورت در عربی نیامده و «لاط» (اجوف واوی و نیز اجوف یایی) به معانی دیگر ضبط شده.

ملوک: molūk [ع.] (ا.) ج. ملک. پادشاهان. (تصـ.) اولیاء. نامی است از نام‌های زنان.

PDF Eraser Free

ملوکانه: molūk-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) پادشاهانه، شاهانه. ضح.ـ در تاریخ بیهقی همه جا «ملکانه» آمده.

ملول: malūl [ع.] (ص.) بیزار، به ستوه آمده. اندوهگین، دلتنگ. (ف.) (عم.) ولرم: آب ملول.

ملوم: malūm [ع.] (امف.) ملامت کرده شده، سرزنش شده.

ملون: molavvan [ع.] (امف.) رنگ کرده شده. (ص.) رنگین. رنگارنگ. (بع.) شعری است که به دو بحر از بحور عروض خوانده شود. ذوبحرین.

ملهم: molham [ع.] (امف.) کسی که مطلبی به او الهام و القاء شده، الهام یافته؛ ج. ملهمین.

ملهم: molhem [ع.] (افا.) الهام کننده، تلقین کننده. خدای تعالی؛ ج. ملهمین.

ملهوف: malhūf [ع.] (امف.) اندوهگین (از زیان مال یا تب)، غمگین. ستمدیده، مظلوم.

ملهی: malhā [ع.] (ا.) لهو. زمان لهو. مکان لهو. جای بازی، ملعب. موضع اقامت.

ملهی: melhā [ع.] (ا.) آلت لهو و بازی؛ ج. ملاهی.

ملهی: molhī [ع.] (افا. ص.) آنکه بازی دهد. مسخره، بذله گوی، مقلد.

ملی: malī [ع. ملئ] (ص.) توانگر و مالدار (نیکو معامله). (ف.) چابک، چست.

ملی: mell-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ملت‌مربوط به ملت (آیین، دین). مربوط به ملت (سکنهٔ یک کشور). ضح.ـ در زبان‌های اروپایی معادل ملی national است ولی به معنی دولتی (متداول در ایران) بکار می‌رود زیرا دولت نمایندهٔ ملت است. در ایران «ملی» را به معانی مختلف و گاه متضاد بکار می‌برند: الف ـ در موارد محدود به همان معنی natinal اروپایی (یعنی دولتی) استعمال کنند. ب ـ به معنی آنچه که تعلق به یک یا چند فرد از افراد ملت دارد ـ نه به همهٔ ملت: مدرسهٔ ملی.

ملیت: mellīyyat [ع.] (مص‌جع.) (نو.) ملت بودن، قومیت؛ مجموعهٔ صفات و خصایص یک ملت. حس ملیت: احساس اینکه خود را در زمرهٔ افراد ملتی محسوب دارند و بدان افتخار کنند.

ملیح: malīh [ع.] (ص.) نمک‌دار، شور. دارای ملاحت، نمکین، با نمک. گندمگون، خوشگل، خوب‌روی؛ ج. ملاح.

ملیحه: malīh-a(-e) [ع. ملیحة] (ص.) مؤنث ملیح. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

ملیسی: malīs-ī [قس. ملس] (ص.) شیرین؛ نارملس، انار شیرین بیدانه (مقدمهٔ التفهیم ص. قفا).

ملیک: malīk [ع.] (ص.) صاحب ملک. صاحب، خداوند. (ا.) پادشاه؛ ج. ملکاء (غم.) خدای تعالی. ملیک سماوات: خدای متعال.

ملیله: malīla(-e) (ا.) رشتهٔ باریک نقره‌ای یا طلایی که داخل آن مجوف باشد و با آن روی پارچه نقش و نگار ایجاد کنند. ضح.ـ اگر تار نقره‌ای و طلایی باریک باشد چنانکه در سوراخ سوزن فرو رود «گلابتون» است و اگر پهن باشد «نقده» و اگر میان خالی باشد «ملیله» است (فرنظا.) (پز.قد.) حالتی است مانند حمی (تب). ضح.ـ ایلاقی گفته حالتی است که مخالط آن حرارت است و به سرحد حمی نرسیده و با آن اعیا و کسل و بیداری و اعراض مختلفه باشد. (مجمع‌الجوامع، فرنظا)

ملیم: malīm [ع.] (ص.) نکوهیده، ملامت شده.

ملیم: molīm [ع.] (ص.) سزاوار نکوهش، درخور ملامت.

PDF Eraser Free

ملین: molayyen [ع.] (اِفا.) نرم گردانده. (پز.قد.) غذا یا دوایی که با خوردن آن مزاج اندکی عمل کند. ضح.ـ (پز.) دوایی که به قوت حرارت معتدله و رطوبت خود اخراج نماید آنچه در معده و امعاء است مانند مغز فلوس و تمر هندی و شیر خشت (مخزن‌الادویه).

ملیون: mellīyy-ūn [ع.] (ص‌نسب.) جِ. ملی‌حزب ملیون: حزب طرفدار ملیت.

ملیء: malī' [ع. ف. ملی] (ص.) توانگر نیکو معامله و مقتدر.

ممات: mamāt [ع.] (اِ.) مرگ، موت. زمان مرگ.

مماثل: momāsel [ع.] (اِفا.) مانند هم، مثل هم، برابر.

مماحضت: momāhazat(-he-) [ع. مماحضة] (مص‌م.) اخلاص ورزیدن. (اِمص.) دوستی، یگانگی؛ مق. مماذقت.

مماذق: momāzeγ [ع.] (اِفا.) دوستی که از دوستی طمعی دارد؛ رفیق بی‌اخلاص.

مماذقت: momāzaγat [ع. مماذقة] (مص‌م.) دوستی بی‌اخلاص داشتن، منافقی نمودن. (اِمص.) دوستی بی‌اخلاص، منافقی.

ممارات: momārāt [ع. مماراة] (مص‌ل.) جنگ کردن، جدال کردن. (اِمص.) جدال، ستیزه.

ممارست: momārasat(-re-) [ع. ممارسة] (مص‌م.) ورزیدن کاری بطور دائم، تمرین کردن. (اِمص.) ورزش کاری، تمرین.

ممازجت: momāzaǰat(-ze-) [ع. ممازجة] (مص‌م.) بهم آمیختن، مخالطت کردن. (اِمص.) آمیزش، مخالطت.

ممازحت: momāzahat(-ze-) [ع. ممازحة] (مص‌ل.) مزاح کردن، شوخی کردن. (اِمص.) مزاح، شوخی.

مماس: momās(s) [ع.] (اِمف.) بهم ساییده، مس کرده. تلافی کرده (خط، سطح). ضح.ـ (هس.) مماس بر یک منحنی در نقطهٔ معین حد قاطعی است که بر این نقطه می‌گذرد و بر اثر دوران قاطع حول آن نقطه، نقطهٔ تقاطع دیگر آن با منحنی، منطبق بر این نقطه می‌شود. فاصلهٔ مماس از مرکز دایره برابر طول شعاع است.

مماست: momāssat [ع. مماسة] (مص‌م.) ساییده شدن. تلاقی کردن. (اِمص.) تلاقی.

مماشات: momāšāt [ع. مماشاة] (مص‌ل.) با کسی راه رفتن، همراهی کردن. مدارا کردن. (اِمص.) همراهی. مدارا.

مماطله: momātala(-tele) [ع. مماطلة] (مص‌ل.) تأخیر کردن در کاری یا در حق کسی، معطل کردن، در انتظار نگه‌داشتن. (اِمص.) تأخیر، درنگ.

مماکست: momākasat(-ke-) [ع. مماکسة] (مص‌ل.) نهایت تأکید و مبالغه بکار بردن، ابرام کردن. چانه زدن در معامله. بخیلی کردن. (اِمص.) تأکید، ابرام. چانه‌زنی. بخیلی، بخل.

ممالات: momālāt [ع. ممالاة] (مص‌م.) یاری کردن، کمک کردن. (اِمص.) یاری، مدد.

ممالحت: momālahat(-le-) [ع. ممالحة] (مص‌ل.) نان و نمک خوردن با یکدیگر، هم سفره بودن. بر یکدیگر اعتماد کردن. (اِمص.) هم‌سفرگی، نمکخوارگی. اعتماد.

ممالک: mamālek [ع.] (اِ.) ج. مملکت. کشورها. ایالات، ولایات. ممالک محروسهٔ ایران: مجموع ایالات و ولایات‌ایران، کشور ایران (در عهد صفویه و قاجاریه تا اوایل مشروطه، این اصطلاح رایج بود و روی تمبرها نوشته می‌شد.)

ممالیک: mamālīk [ع.] (اِ.) ج. مملوک‌غلامان، بندگان. گروهی از غلامان

PDF Eraser Free

شاهان که بعدها به سلطنت نواحی مختلف رسیدند.

ممانعت: momāna'at(-ne-) [ع. ممانعة] (مص م.) از کاری بازداشتن کسی را، جلوگیری کردن. (امص.) جلوگیری، منع.

ممتاز: momtāz [ع.] (امف.) برگزیده، منتخب. دارای مزیت، برجسته.

ممتحن: momtahan [ع.] (امف.) آزموده، امتحان شده. حاذق، کارآزموده. بدحال.

ممتحن: momtahen [ع.] (افا.) آزماینده، امتحان کننده؛ ج. ممتحنین.

ممتد: momtad(d) [ع.] (امف.) کشیده شده، دراز شده. (ص.) طولانی، طویل.

ممتزج: momtazaǰ [ع.] (امف.) آمیخته، مخلوط.

ممتزج: momtazeǰ [ع.] (افا.) آمیزنده، مخلوط کننده.

ممتع: momatte' [ع.] (افا.) آنکه بهره می‌دهد، آنکه منتفع می‌گرداند. آنکه بهره می‌برد، نفع برنده.

ممتلی: momtalī [ع.] (افا. ص.) آگنده، پر.

ممتنع: momtane' [ع.] (افا.) آنکه از امری باز ایستد، امتناع کننده، سرپیچنده. (فل.) مفهومی است که عدم آن در خارج ضروری باشد. هر گاه ضرورت عدم بواسطهٔ غیر باشد ممتنع بالغیر خواهد بود و اگر با لذات عدم او ضروری باشد ممتنع بالذات خواهد بود. (دستور ج ۳ ص ۳۳۳؛ فرع. سجـ.)

ممتهن: momtahan [ع.] (امف.) خوارکرده. (ص.) پست، ناچیز.

ممثل: momassal [ع.] (امف.) مصور کرده. تشبیه کرده، مانند قرار داده. مجسم شده.

ممثل: momassel [ع.] (افا.) (نجـ.) جرمی است کروی که دو سطح متوازی بر آن محیط باشند و مرکز آنها مرکز عالم است و منطقهٔ آن در سطح منطقة البروج و قطبین آن قطبین عالم است (کشاف اصطلاحات). فلک ممثل: (نجـ.) (مجـ.) منطقهٔ فلک ممثل. (تسمیهٔ حال به اسم محل) (کشاف اصطلاحات).

ممثول: mamsūl [ع.] (امف.) تشبیه شده، مثل گردیده.

ممحض: momahhaz [ع.] (امف.) خالص کرده، محض شده.

ممخضه: memxaza(-e) [ع. ممخضة] (ا.) مشک. آوندی که در آن دوغ زنند.

ممد: moned(d) [ع.] (افا.) مددکننده، یاری کننده.

ممدد: momadded [ع.] (افا.) تمدید کننده، طولانی کننده.

ممدوح: mamdūh [ع.] (امف.) ستایش شده، مدح شده، ستوده؛ ج. ممدوحین.

ممدود: mamdūd [ع.] (امف.) کشیده شده. ظل ممدود: سایهٔ دراز. الف ممدود: آ.

ممر: mamar(r) [ع.] (ا.) جای مرور، محل عبور، گذرگاه. پل، جسر. (مجـ.) سبب، علت.

ممراض: memrāz [ع.] (ص.) آنکه بسیار بیمار گردد، سخت بیمار.

ممرد: momarrad [ع.] (امف.) بنای دراز و هموار و ساده.

ممرض: momrez [ع.] (افا.) بیمار گرداننده، بیماری‌زا (فره.)

ممزج: momazzaǰ [ع.] (ا.) جامه‌ای بود که از زر ممزوج یا چیز دیگر می‌بافته‌اند (چهار مقاله ۳۳ ح ۳).

ممزق: momazzaγ [ع.] (امف.) پاره کرده، شکافته.

ممزوج: mamzūǰ [ع.] (امف.) آمیخته، مخلوط. (ا.) شراب آمیخته با آب. (خط.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و

PDF Eraser Free

خطاطان ۸۸).

ممسک: momsek [ع.] (اِفا.) امساک کننده، بخیل. چنگ درزننده.

ممسوح: mamsūh [ع.] (اِمف.) مسح شده، دست مالیده. آنکه نصف روی وی برابر و مالیده باشد یعنی در آن چشم و ابرو نبود (غم.) (ص.) بسیار دروغگوی.

ممسوخ: mamsūx [ع.] (اِمف.) انسانی که به صورت حیوان تبدیل شده. تبدیل شده (هر چیز). آنکه صورت وی به صورتی بدتر و زشت‌تر بدل شده. (عر.) فاع را از فاعلاتن مسلوخ خوانند ـ یعنی پوست بیرون کشیده ـ و بعضی عروضیان این زحاف را مسخ خوانده‌اند و جزو را ممسوخ گفته، و این اسم بدن زحاف لایق‌تر است (العجم. مد. چا. ۱: ۴۰).

ممسوس: mamsūs [ع.] (ص.) مرد دیوانه.

ممسی: mamasī (اِ.) (عم.) آلت زن، (بیشتر در مقام اشاره به دختران خردسال بکار رود، هرگاه مقصود ناز دادن و به تحسین یاد کردن از آن‌باشد.) (فرعا.جما.)

ممشوق: mamšūγ [ع.] (ص.) کشیده قامت، بلند بالا و بارکی اندام. دراز و باریک. زیبا.

ممضی: momzā [ع.] (اِمف.) درگذرانیده. امضاء شده، به امضاء رسیده.

ممضی: momzī [ع.] (اِفا.) درگذراننده، امضاء کننده.

ممقوت: mamγūt [ع.] (اِمف.) دشمن داشته شده، مبغوض.

ممکن: momakkan [ع.] (اِمف.) برقرار شده، پا برجا کرده شده.

ممکن: momakken [ع.] (اِفا.) پا برجا کننده، برقرار دارنده.

ممکن: momken [ع.] (اِفا.) امکان یابنده، میسر. (فل.) امری یا مفهومی و یا موجودی است که از ذات خود اقتضایی نداشته باشد نه اقتضای وجود و نه عدم (فرع. سجـ.)؛ شاید بود (لغت بیهقی. پارسی نغز ۳۸۶)؛ مق. ممتنع، محال. ممکن بودن: امکان داشتن، حاصل شدن.

ممل: momel(ī) [ع.] (اِفا.) ملال‌آور؛ بیزار کننده. اطناب ممل: (معا.) تطویل کلام به حدی که ملال آورد.

مملح: momallah [ع.] (اِمف.) شور کرده، نمک داده شده.

مملح: momalleh [ع.] (اِفا.) شور کننده، نمک ریزنده.

مملکت: mamlakat [ع. مملکة] (اِ.) حوزهٔ پادشاهی. کشور. ایالت و ولایت؛ ج. ممالک ـ در عربی به فتح و ضم لام هر دو آمده، در تداول فارسی به کسر لام هم مستعمل است.

مملکت‌آرا(ی): m.-ārā(y) [ع. ف. = مملکت‌آراینده] (ص‌فا.) آرایش دهندهٔ مملکت، زینت‌بخش کشور.

مملو: mamlov(v) [ع. مملوء] (اِمف.) پر کرده. (ص.) پر، آکنده.

مملوک: mamlūk [ع.] (اِمف.) در ملک آورده شده. (ص.) بنده، غلام؛ ج. ممالیک.

ممنوع: mamnū' [ع.] (اِمف.) منبع شده، بازداشته، نهی شده.

ممنون: mamnūn [ع.] (اِمف.) نعمت داده و منت نهاده.

مموه: momavvah [ع.] (اِمف.) زراندوده، آب زر داده. خوش ظاهر و بد باطن. دروغ راست‌نما.

ممه: mama(-e) [تر.] (اِ.) (به زبان کودکان) پستان. ممه را لولو برد: به هنگام از شیر گرفتن کودکان، نوک پستان مادر را سیاه کنند و چیزی تلخ مالند، چون بچه خواهد بمکد از طعم آن متأذی شود بدو گویند:

PDF Eraser Free

ممه را لولو برد. (مجـ.) فایده و امر نیک متوقع از بین رفت.

ممهد: momahhad [ع.] (امف.) پهن کرده شده، نیک گسترده، گسترانیده. آماده کرده، مهیا (به دو معنی).

ممهور: mamhūr [از مهر] (به صیغهٔ اِمف. ع. ص.) مهر شده. ضح.ـ ممهور اسم مفعول از «مهر» فارسی از اغلاط مشهور است ولی بواسطهٔ شهرت دوران در زبان خاص و عام استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۲ـ۳).

ممیت: momīt [ع.] (افا.) میراننده. خدای تعالی.

ممیز: momayyaz [ع.] (امف.) تمیز داده شده.

ممیز: momayyez [ع.] (افا.) تمیز دهنده، جدا کنندهٔ خوب از بد. (مال.) ارزیاب یا به اصطلاح تشخیص دهندهٔ مالیات اراضی، آنکه ممیزی املاک کند. (رض.) علامتی است بدین شکل: / که معمولاً برای جدا کردن اعداد کسری از اعداد صحیح در کسر اعشاری بکار رود و نیز در نشان دادن چند درصد استعمال شود مثلاً دو صدم را چنین نویسند ۲ %؛ ج. ممیزین.

ممیزی: momayyez-ī [ع. ف.] (حامص.) تمییز، تشخیص. رسیدگی، تحقیق، وارسی، بازدید (فره.) ارزیابی مالیاتی. ادارهٔ ممیزی: اداره‌ای در وزارت دارایی (مالیه) که وظیفهٔ آن تعیین مقدار مالیات اراضی و املاک است.

من: man (ضم.) ضمیر شخصی منفصل، اول شخص (متکلم وحده) فاعلی و اضافی: من رفتم، کتاب من. ضح.ـ در حالت مفعولی غالباً بجای «من را» «مرا» بکار رود. دل، قلب. (تصـ.) همت مطلقه. من عبارت از هستی مطلق است که مقید به تعیین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی. (شرح گلشن راز. چا. کیوان سمیعی ۲۲۰.)

من: man (اِ.) سوراخ وسط شاهین ترازو که زبانهٔ ترازو را از آن بگذرانند.

من: man [وزنی معین. معر.] (اِ.) واحد وزن که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف متفاوت بوده.

ـ (قد.) در ارجان = ۳ رطل بوده، به استثنای من شکر که در حدود ۲ رطل حساب می‌شده. ـ در بیرجند = ۴۰ سیر و ۹ مثقالی (برابر ۱/۶۷۰۴۲ کیلوگرم.) ـ در طبس = ۴۰ سیر ۸ مثقالی (برابر ۱/۴۸۵ کیلوگرم) ـ در اهواز = ۵۰ کیلوگرم. ـ در جراحیه (حلف آباد) = ۱۲۵ کیلوگرم. ـ در بهبهان = ۶۷ کیلوگرم. ـ در حومهٔ بهبهان = ۷۰ کیلوگرم. ـ در دزفول = ۳۵ کیلوگرم. ـ در رامهرمز = ۲۵ کیلوگرم. ـ در شوشت (نزدیک باشت) = ۷ کیلوگرم. ـ در شادگان = تقریباً ۱۲۸ کیلوگرم. ـ در خرمشهر = تقریباً ۷۵ کیلوگرم (معادل من بصره) ـ در هویزه = ۱۵ من تبریز = ۴۴/۴۵ کیلوگرم. ـ در گندوزلو = ۱۵ کیلوگرم. ـ در فراشنبد (فارس) = ۴ کیلوگرم. ـ در فیروزآباد = $\frac{۱}{۳۲}$ کیلوگرم. ـ در تبریز = ۷۳۶ مثقال. ـ در شیراز = ۷۲۰ مثقال. ـ در کازرون = ۴/۸ کیلوگرم. ـ در جهرم ۳ من = ۱۰ کیلوگرم. (ترجمهٔ زارع و مالک). ضح.ـ واحد مذکور را معمولاً معادل دو رطل، مساوی چهل استار، برابر دویست و پنجاه و هفت درم و یک بخش از هفت بخش درم و هموزن بیست و چهار اوقیه می‌گرفتند. ـ مؤلف برهان قاطع (۱۰۶۲ هـ.ق) گوید: «آنچه درین زمان متعارف است چهل استار است و هر استاری پانزده مثقال که مجموع من ششصد مثقال باشد بوزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ و دانگی هشت حبه و حبه‌ای

PDF Eraser Free

بوزن یک جو.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک من (۳۰/۰۰۰ درهم) = ۳ کیلوگرم.» من بزرگ: در شیراز عبارت بوده است از ۱۰۴۰ درهم و معادل بوده با رطل اردبیل (اصطخری). من تبریز: طبق فرمان غازان‌خان، برابر با ۲۶۰ درهم بوده. طبق معمول امروزه یک من تبریز = ۴۰ سیر = ۲/۹۷۰ کیلوگرم = ۶۵۴۶۴ پوند انگلیسی. من رومی: واحد وزن معادل بیست و یک اوقیه. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴ ص ۴۲۲) من ری: طبق معمول امروز یک من ری = ۲ من شاه = ۴ من تبریز = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم = ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند انگلیسی. من شاه: طبق معمول امروز یک من شاه = ۲ من تبریز = ۸۰ سیر = ۵/۹۴۰۰ کیلوگرم = ۱۳/۰۹۲۸ پوند انگلیسی. من کوچک: در شیراز عبارت بوده از ۲۶۰ درهم و معادل با من عراق (اصطخری). من مصری: برابر من انطالقی و آن شانزده اوقیه‌است. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً. ص ۴۲۳) من معری: واحد وزن معادل شانزده اوقیه. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً) من مکی: واحد وزن معادل دویست و شصت درهم است. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً ص ۴۲۳.)

من: man(n) [ع.] (مص‌ل.) نیکویی کردن دربارهٔ کسی. بخشش نمودن و سپس منت‌گذاشتن. (امص.) منت.

من: men [ع.] (حرف جر، حر. اضـ.) از.

مناب: manāb [ع.] (مص‌ل.) جانشین کسی شدن، نیابت کردن. نایب مناب: جانشین، قایم‌مقام.

منات: manāt [رسـ.] (ا.) پول رایج روسیه برابر ۱۰۰ کپک.

مناجات: monāǰāt [ع. مناجاة] (مص‌ل.) راز و نیاز کردن با کسی، نجوی کردن با کسی. با خدا راز و نیاز کردن. پی بردن به عقاید نهانی یکدیگر. رازگویی. عرض نیاز به درگاه خدا.

مناجزت: monāǰazat(-ǰe-) [ع. مناجزة] (مص‌ل.) مبارزه کردن، مقاتله کردن. (امص.) مبارزه.

مناجی: monāǰī [ع.] (افا.) مناجات کننده، راز و نیازکننده.

مناحبت: monāhabat(-he-) [ع. مناحبة] (مص‌ل.) با هم نزد حاکم رفتن. بر یکدیگر نازیدن. گرو بستن به تاختن اسب و جز آن. (امص.) نازش، افتخار. گروبندی.

مناخ: monāx [ع.] (ا.) محل زانو زدن شتر، جای خوابیدن شتر. محل اقامت.

منادم: monādem [ع.] (افا.) همنشین، هم صحبت.

منادمت: monādamat(-de-) [ع. منادمة] (مص‌ل.) همنشینی کردن. با هم باده‌گساری کردن. (امص.) همنشینی. باده‌گساری با یکدیگر.

منادی: monādā [ع.] (امف.) ندا داده شده، خوانده شده. (ا.) خبر یا حکمی که جارچی در ملأ عام با صدای بلند ابلاغ کند. (دس.) اسمی که پس از حرف ندا آید: ای مرد! (مص‌م.) جار زدن. ضح.ـ در امثال عبارت «منادی کردند» که در نظم و نثر قدیم آمده به صیغهٔ اسم مفعول ـ یعنی به فتح دال و الف آخر است ـ و آن مصدر میمی «نادیه» است و به معنی نداء می‌باشد ولی اغلب آن را «منادی» به صیغهٔ اسم فاعل ـ یعنی مکسور ـ خوانند. (دکتر حیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۱۰۱-۲.)

منادی: monādī [ع.] (افا.) ندا کننده. جار زننده، جارچی.

منار: manār [ع.] (ا.) محل نور، جای روشنایی. جای بلندی که بر آن چراغ

PDF Eraser Free

افروزند برای راهنمایی مسافران و کشتی. ستونی مرتفع که از آجر یا سنگ برآورند و بر بالای آن اذان گویند.

مناره: manāra(-e) [ع. منارة] (اِ.) منار (کنـ.) نره، شرم مرد، آلت رجولیت.

منازع: monāze' [ع.] (اِفا.) نزاع کننده، ستیزنده؛ ج. منازعین.

منازعه: monāza'a(ze'e) [ع. منازعة] (مص‌ل.) نزاع کردن، ستیزه کردن. (اِمص.) نزاع، ستیزه؛ ج. منازعات.

منازله: monāzala(-zele) [ع. منازلة] (مص‌ل.) فرود آمدن برای مقابله و مقاتله. جنگیدن. (اِمص.) مقابله و مقاتله.

مناسب: monāseb [ع.] (اِفا.) موافق، در خور. مشابه، همانند.

مناسبت: monāsabat(-se-) [ع. مناسبة] (مص‌ل.) با هم نسبت و خویشی داشتن. مشابه شدن. (اِمص.) نسبت، خویشی. مشابهت، همانندی؛ ج. مناسبات.

مناسک: manāsek [ع.] (اِ.) ج. منسک‌عبادت‌ها. جاهای عبادت. مناسکِ حج: (فق.) اعمالی که هنگام حج انجام دهند مانند طواف کعبه، سعی بین صفا و مروه، اقامت در عرفات و غیره.

مناص: manās [ع.] (مص‌ل.) گریختن. (اِمص.) گریز.

مناصح: monāseh [ع.] (اِفا.) نصیحت کننده، پند دهنده.

مناصحت: monāsahat(-se-) [ع. مناصحة] (مص‌م.) نصیحت کردن، اندرز دادن. (اِمص.) اندرزگویی.

مناصفه: monāsafa(-sefe) [ع. مناصفة] (مص‌م.) دو نیمه کردن، دو بخش کردن، نیمانیم کردن. (اِمص.) دو نیمگی.

مناضلت: monāzalat(-ze-) [ع. مناضلة] (مص‌ل.) نبرد کردن با هم، تیر بهم انداختن.

مناط: manāt [ع.] (مص‌ل.) آویختن به چیزی، درآویختن. (اِ.) جای آویختن. (مج.) ملاک، سند، حجت. (مج.) مقصد، مطلب.

مناطحه: monātaha(-tehe) [ع. مناطحة] (مص‌م.) شاخ زدن به یکدیگر. دفع کردن. (اِمص.) شاخ‌زنی. دفع، مدافعه.

مناظر: manāzer [ع.] (اِ.) ج. منظر. مناظر و مرایا: علمی است که اشیاء خارجی مشهود چشم را بر روی یک صفحه یا یک سطح منحنی نمایش می‌دهد. ضح.ـ (نقـ.) دانشی است که مبنای آن بر پایهٔ دخول بعد سوم در نقاشی است. به یاری این علم نقاشی توانسته است طبیعت را آن چنان که در واقع وجود دارد مجسم کند. اساس مناظر و مرایا آن است که هر چه شکل از قسمت مقدم تصویر دورتر باشد کوچکتر خواهد بود. برای این کار در هر تصویر نقطه‌ای بنام «نقطهٔ نظر» یا «نقطهٔ دید» فرض می‌شود که اگر از هر قسمت صحنه، تصویری بر آن بیفکنیم، سایهٔ تصویر صفر می‌شود. به یاری این علم می‌توان بین اشکار و بین اجزای اشکال نیز تناسب ایجاد نمود.

مناظر: monāzer [ع.] (اِفا.) مجادله کننده، مباحثه کننده. (ص.) همانند، شبیه؛ ج. مناظرین.

مناظره: monāzara(-zere) [ع. مناظرة] (مص‌ل.) مباحثه و مجادله کردن، ستیهیدن. مانند شدن (غم.) (اِمص.) مباحثه و مجادله؛ ج. مناظرات. ضح.ـ (منط.) عبارت است از توجه متخاصمین در اثبات نظر خود در مورد حکمی از احکام و نسبتی از نسبت‌ها، برای آشکار کردن حق و صواب.

مناع: mannā' [ع.] (ص.) بسیار منع کننده، بازدارنده. بخیل، ممسک.

مناعت: manāat [ع. مناعة] (مص‌ل.) قوی

PDF Eraser Free

و استوار شدن، محکم بودن. بلند نظر بودن، طبع عالی داشتن. (امص.) استواری. بلند نظری، بزرگ‌منشی.

مناغات: monāγāt [ع. مناغاة] (مص‌ل.) مغازله کردن با زنان. معارضه کردن با کسی. خوش زبانی کردن با کسی و مسرور کردن او را.

منافات: monāfāt [ع. منافاة] (مص‌ل.) از هم جدا بودن. خلاف یکدیگر بودن، نقیض هم بودن. (امص.) جدایی. خلاف.

منافتت: monāfatat(-fe-) [ع. منافتة] (مص‌ل.) جوشیدن (دیگ). غضبناک شدن، خشم گرفتن. (امص.) جوشش. خشمناکی.

منافثت: monāfasat(-fe-) [ع. منافثة] (مص‌ل.) زیر گوشی گفتن. با هم صحبت کردن. (امص.) گفتگو، مخاطبه.

منافر: monāfer [ع.] (افا.) داوری کننده با دیگری در حسب و نسب. افتخار کننده. (ف.) رماننده، نافر؛ مق. ملائم.

منافره: monāfara(-fere) [ع. منافرة] (مص‌ل.) داوری کردن با هم در حسب و نسب، افتخار کردن. (امص.) داوری در حسب و نسب.

منافسه: monāfasa(-fese) [ع. منافسة] (مص‌ل.) هم‌چشمی کردن، رقابت کردن. به رقابت هم به چیزی رغبت کردن. (امص.) رقابت. رغبت به چیزی به رقابت.

منافق: monāfeγ [ع.] (افا.) آنکه ظاهرش مخالف باطنش باشد، دورو. آنکه در ظاهر مسلمان و در باطن کافر باشد؛ ج. منافقین.

منافی: monāfī [ع.] (افا.) نیست کننده، نفی کننده، طرد کننده. (ص.) مخالف، ضد. منافی عفت: آنچه که مخالف با عفت باشد.

مناقب: manāγeb [ع.] (ا.) ج. منقبت. آنچه موجب ستودگی گردد از خصلت‌های نیک و هنرها. اصطلاحاً «مناقب» برای مدایح ائمهٔ شیعه و «فضایل» برای مداحان خلفای راشدین بکار رفته.

مناقشه: monāγaša(-γeše) [ع. مناقشة] (مص‌ل.) مجادله کردن، ستیزه کردن. سختگیری کردن بر کسی (مخصوصاً در محاسبه). (امص.) مجادله، ستیزه. سختگیری؛ ج. مناقشات.

مناقصه: monāγasa(-γese) [ع. مناقصة] (مص‌م.) کم کردن. چیزی را به کمترین قیمت خریدن؛ مق. مزایده؛ ج. مناقصات.

مناقض: monāγez [ع.] (افا.) شکننده، نقض کننده. مخالف. (ص.) ضد، نقیض.

مناقضه: monāγaza(-γeze) [ع. مناقضة] (مص‌ل.) مخالفت کردن، سخن بر خلاف یکدیگر گفتن. (امص.) خلاف‌گویی؛ ج. مناقضات. (اد.) آن است که معنی دوم مناقض و منافر معنی اول باشد. (منط.) منع مقدمهٔ معینی از مقدمات دلیل است و شرط آن این است که مقدمه از نوع اولیات و مسلمات نباشد، لکن در تجربیات و حدسیات روا باشد که نقض وارد آید (فرع. سجـ.)

مناکب: manākeb [ع.] (ا.) ج. منکب؛ کتف‌ها، دوش‌ها. کرانه‌ها. نقبای قوم. چهار پر بال مرغ بعد از قوادم.

مناکحت: monākahat(-ke-) [ع. مناکحة] (مص‌م.) نکاح کردن (زن را). (امص.) عقد زناشویی. (ف.) بدست خود کاری کردن، مباشرت.

مناکره: monākara(-kere-) [ع. مناکرة] (مص‌ل.) کارزار کردن، با هم جنگیدن. (نجـ.) عبارت از این است که کوکب روزی اندر خانهٔ کوکب شبی باشد و خداوند خانه اندر برج کوکب روزی یا کوکب شبی اندر خانهٔ کوکب روزی و خداوند خانه اندر برج

PDF Eraser Free

کوکب شبی (التفهیم. ۴۸۵).

منال: manāl [ع.] (اِ.) جای یافتن چیزی. (ف.) محلی که از آن سود و حاصلی بدست آید، مانند مزرعه و دکان. (ف.) درآمد املاک و اراضی و شغل و منصب. (ف.) مالیات جنسی (قاجاریه). مال و منال: خواسته و ملک مستغل (منقول و غیر منقول)

منام: manām [ع.] (اِ.) خواب، موضع خواب، جای خواب دیدن. آنچه در خواب بینند؛ ج. منامات.

منامه: manāma(-e) [ع. منامة] (اِ.) جای خواب. جامهٔ خواب. قبر، گور.

منان: mannān [ع.] (ص.) بسیار نیکویی کننده. منت نهنده. یکی از صفات خدای تعالی است.

مناوات: monāvāt [ع. مناواة] (مص‌ل.) دشمنی کردن با هم. مفاخرت کردن. (اِمص.) دشمنی. مفاخرت.

مناوبت: monāvabat(-ve-) [ع. مناوبة] (مص‌م.) بطور نوبه قرار دادن چیزی را. عقوبت کردن. (مص‌ل.) از عقب کسی درآمدن. (اِمص.) نوبت‌گذاری. عقوبت.

مناولت: monāvalat(-vele-) [ع. مناولة] (مص‌م.) عطا کردن، عطا بخشیدن. (اِمص.) عطا، بخشش.

مناهبت: monāhabat(-he-) [ع. مناهبة] (مص‌ل.) برابر هم دویدن در مسابقه. به سخن گرفتن. غارت کردن. (اِمص.) مسابه در دو. سخن‌گویی. غارت.

مناهزت: monāhazat(-he-) [ع. مناهزة] (مص‌ل.) نزدیک شدن با هم. پیش آمدن شکار را. فرصت یافتن و غنیمت شمردن. نزدیک شدن کودک به بلوغ.

مناهضت: monāhazat(-he-) [ع. مناهضة] (مص‌ل.) مقاومت نمودن با هم، برابری کردن در جنگ. (اِمص.) مقاومت، برابری.

منبت: manbet [ع.] (اِ.) محل روییدن، رستنگاه. محل رویش مو، پیاز بن مو در زیر جلد.

منبت: monabbat [ع. تنبیت] (اِمف.) رویانیده، رویانده شده. (ف.) نقش برجسته به شکل گل و گیاه و جز آن که روی چوب ایجاد کنند.

منبر: menbar [ع. حبشی] (اِ.) کرسی دارای یک یا چند پله که خطیب یا واعظ بر بالای آن نشیند و خطبه خواند یا وعظ کند؛ ج. منابر. افاده، تعلیم (بر بالای منبر). (عم.) سکویی در دکان نانوایی که نان‌های تازه را روی آن گسترند. منبر آلودگان: (کن.) قالب و جسد فاسقان. منبر نه‌پایه: (کن.) عرش، فلک نهم.

منبر: monbar [بر ساخته از «انبار»] (به صیغهٔ اِمف.) انبار شده، ذخیره نهاده.

منبسط: monbaset [ع.] (اِفا.) گسترده شونده. (ص.) پهن. شاد، خوشحال.

منبع: manba' [ع.] (اِ.) چشمه. اصل، منشاء؛ ج. منابع.

منبعث: monbaes [ع.] (اِفا.) برانگیخته. نشأت یابنده، ناشی.

منبل: manbal (ص.) کاهل، بیکار.

منبل: monbel (ص.) بی‌اعتقاد، نامعتقد، منکر.

منبه: monabbeh [ع.] (اِفا.) آگاه کننده، هوشیار کننده.

منت: mennat [ع. منة] (مص‌ل.) نیکوییی را که دربارهٔ کسی کرده‌اند به رخ او کشیدن. (اِمص.) احسان، نیکویی؛ ج. منن.

منتبه: montabeh [ع.] (اِفا.) آگاه، هوشیار.

منتج: monteǰ [ع.] (اِفا.) نتیجه دهنده. قیاس منتج: (منط.) قیاسی است که مقدمات آن درست باشد و ملتزم نتیجه بود؛ مق. قیاس عقیم. (اساس الاقتباس ۱۹۰؛ فرع. سجـ.)

PDF Eraser Free

سودمند. بچه آورنده.

منتجب: montaǰab [ع.] (امف.) برگزیده، اختیار شده.

منتجب: montaǰeb [ع.] (افا.) برگزیننده، اختیار کننده.

منتجع: montaǰa' [ع.] (ا.) منزلی که در آن به جستجوی احسان و آب و علف روند.

منتجع: montaǰe' [ع.] (افا.) آنکه به طلب احسان و آب و علف رود.

منتحل: montahal [ع.] (امف.) انتحال شده، به خود بسته (شعر دیگری را).

منتحل: montahel [ع.] (افا.) انتحال کننده، به خود نسبت دهنده (شعر دیگری را)؛ ج. منتحلین.

منتخب: montaxab [ع.] (امف.) برگزیده، انتخاب شده.

منتخب: montaxeb [ع.] (افا.) برگزیننده، انتخاب کننده؛ ج. منتخبین.

منتر: mantar [کلام مقدس، دعا] (ا.) دعا و وردی که شخص را قادر به تصرف در اشیاء و اشخاص می‌سازد؛ افسون. (ص.) مسحور، افسون شده. (عم.) دست انداخته، مسخره شده.

منتزع: montasa' [ع.] (امف.) کنده شده، برکنده. جدا شده.

منتزع: montase' [ع.] (افا.) نتزاع کننده. جدا کننده.

منتسب: montasab [ع.] (امف.) نسبت داده شده. (ف.) خویشاوند؛ ج. منتسبین.

منتسخ: montasax [ع.] (افا.) نسخ کرده شده. نسخه گرفته شده. (ا.) نسخه.

منتسخ: montasex [ع.] (امف.) نسخ کننده، زایل کنده. نسخه (کتاب) گیرنده.

منتشا: mantašā [مأخوذ از نام شهر «منتشا»] (ا.) (تصـ.) عصایی مخصوص از چوب ستبر و گره‌دار که درویشان و قلندران با خود دارند.

منتشر: montašer [ع.] (افا.) گسترده شونده. فاش شونده. پراکنده شونده. پخش شونده، توزیع شونده.

منتصب: montaseb [ع.] (افا.) برپا شونده، برقرار گردنده. قایم، مرتفع.

منتصر: montaser [ع.] (افا.) نصرت یابنده، غالب.

منتصف: montasaf [ع.] (ا.) نیمهٔ چیزی، وسط چیزی (نیمهٔ ماه، نیمهٔ راه و غیره).

منتظر: montazar [ع.] (امف.) چشم‌داشته شده، چیزی که کسی انتظارش را بکشند. مهدی منتظر:مهدی‌موعود.

منتظر: montazer [ع.] (افا.) چشم دارنده، انتظار کشنده؛ ج. منتظرین. منتظر خدمت: (ادا.) کارمندی که موقتاً از کار برکنار شده و در آن مدت حقوق انتظار خدمت به او دهند (در این صورت وی را منتظر خدمت با حقوق گویند) و یا بهیچوجه حقوقی به او پرداخته نمی‌شود (در این صورت او را منتظر خدمت بدون حقوق نامند.) منتظر خدمت شدن: (ادا.) موقتاً از کار برکنار شدن کارمند. منتظر خدمت کردن: (ادا.) کارمندی را موقتاً از کار برکنار کردن.

منتظم: montazam [ع.] (امف.) نظم یافته. مروارید به رشته کشیده. (ا.) جایی که در آن چیزها را منظم و مرتب کنند.

منتعش: montaeš [ع.] (افا.) آنکه پای را به هنگام لغزش نگاه می‌دارد. آنکه پس از افتادن برمی‌خیزد. به شده از بیماری، ناقه.

منتفع: montafa' [ع.] (امف.) سود برده شده.

منتفع: montafe' [ع.] (افا.) سود یابنده، نفع برنده.

منتفی: montafī [ع.] (افا.) نیست شونده، نابود گردنده. دور شونده، به یکسو شونده.

PDF Eraser Free

منتقد: montaγad [ع.] (امف.) درم خوب از بد سوا شده. (اد.) قطعه‌ای ادبی (شعر یا نثر) یا محصولی هنری که خوبی و بدی آن آشکار شده.

منتقد: montaγed [ع.] (افا.) آنکه درم خوب را از بد جدا کند و تشخیص دهد، صرافی کننده. (اد.) آنکه نیک و بد قطعه‌ای ادبی (شعر یا نثر) یا محصولی هنری را آشکار سازد؛ ج. منتقدین.

منتقش: montaγaš [ع.] (امف.) نقش شده. کنده کاری شده (نگین و جز آن).

منتقش: montaγeš [ع.] (افا.) نقش کننده. کنده کاری کننده (بر نگین و جز آن).

منتقض: montaγaz [ع.] (امف.) ریسمان تاب باز کرده. ویران شده (بنا.) شکسته شده (عهد و پیمان). باطل.

منتقل: montaγel [ع.] (افا.) از جایی به جای دیگر رونده، انتقال یابنده؛ ج. منتقلین.

منتقم: montaγem [ع.] (افا.) انتقام گیرنده، کینه کش؛ ج. منتقمین. منتقم حقیقی: خدای تعالی.

منتکس: montakes [ع.] (افا. ص.) سرنگون، نگونسار.

منت‌کش: mennat-kaš(keš) [ع. منت کشنده] (افا.) (تد.) کسی که با دیگری قهر است ولی به وسایلی سعی می‌کند توجه او را جلب و با وی آشتی کند.

منتمی: montamī (افا.) کسی که خود را به کسی یا چیزی نسبت کند؛ نسبت یابنده.

منتهز: montahez [ع.] (افا.) کسی که فرصت را غنیمت شمرد؛ فرصت‌یابنده؛ ج. منتهزین.

منتهض: montahez [ع.] (افا.) برخیزنده.

منتهک: montahek [ع.] (افا.) زشت کننده. آلوده کنندهٔ ناموس کسی. مانده و فرسوده و لاغر کننده.

منتهی: montahā [ع.] (امف.) به پایان رسیده، به انجام رسیده. انجام داده. (ا.) پایان، انجام. از مبدأ تا منتهی: از اول تا آخر. (ق.) نهایت، النهایه. (ص.) آخر، آخرین. منتهی درجه: آخرین درجه. منتهی مراتب: (تد.) النهایه (در مورد استثناء بکار رود.) منتهی مراد (مقصود): نهایت مقصود، کمال مطلوب. به منتهی چیزی رسیدن: به پایان آن رسیدن.

منتهی: montahī [ع.] (افا.) به آخر رسنده، به انجام رسنده. به پایان رساننده. کسی که در علمی، فنی یا صنعتی استاد شده؛ مق. مبتدی. تمام شده.

منثلم: monsalem [ع.] (افا.) رخنه‌دار و شکسته (شمشیر، آوند، دیوار و جز آنها).

منثور: mansūr [ع.] (امف.) پراکنده، متفرق. در نا سفته؛ مق. در منظوم، در نظیم. کلام غیرمنظوم؛ نثر. (گیا.) شب‌بوی هراتی، منسور. منثور اصغر: (گیا.) شب‌بوی زرد. منثور بری: (گیا.) شب‌بوی سلطانی.

منج: menǰ (ص.) (عم.) چیز لس و سفت شده (مانند چرم) (فرعا.جما.)

منجح: monǰeh [ع.] (افا.) پیروزمند. کامیاب، کامروا؛ ج. مناجح، مناجیح.

منجر: monǰar(r) [ع.] (افا.) کشیده شونده، کشیده. (ف.) منتهی شونده.

منجز: monaǰǰaz [ع.] (امف.) روا شده (حاجت)، وفا شده (وعده).

منجز: monǰez [ع.] (افا.) وفا کننده (وعده)، روا کننده (حاجت). (ص.) چست، چالاک (پز.) داروی مسهل.

منجس: monaǰǰas [ع.] (امف.) نجس کرده شده.

منجس: monaǰǰes [ع.] (افا.) نجس کننده.

منجک: manǰ-ak (ا.) نوعی شعبده که عبارت است از بیرون جهانیدن پاره‌های

PDF Eraser Free

آهن و سنگ‌ریزه از کاسهٔ آب یا قلم از دوات.

منجک: monǰ-ak (اِ.مصغ.) زنبورک. زنبور عسل کوچک.

منجل: menǰal [ع.] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن گیاه را درو کنند؛ داس؛ ج. مناجل. سنانی که زخم فراخ وارد آورد. کشت درهم پیچیده. (ف.) تیر بزرگ سوراخ‌داری که از سوراخ‌های آن زنجیرهایی را ـ که بدان‌ها سنگ‌های بزرگ آویزان کرده‌اند ـ می‌گذرانند و آن را برای آزمایش زور و قوت بکار برند.

منجلاب: manǰal-āb [ع. منجل (محل انداختن و ریختن) + ف. آب؟] (اِمر.) گودالی که در آن آب‌های بد بو و کثیف جمع گردد. آب بد بو و کثیف.

منجلی: menǰel-ī (ص.) (غم.) صفت چشمان کج شبیه چشم مغولان است (فرعا.جما.)

منجلی: monǰalī [ع.] (اِفا.) روشن شونده. (ص.) آشکار، جلوه گر.

منجم: manǰam [ع.] (ص.) روشن. (اِ.) معدن، کان.

منجم: monaǰǰem [ع.] (اِفا.) دانای علم نجوم؛ اخترشناس، ستاره‌شناس؛ ج. منجمین.

منجمد: monǰamed [ع.] (اِفا.) بسته شده، یخ بسته (آب یا مایع دیگر).

منجنیق: manǰanīγ [معر. = منجنیک] (اِ.) آلتی مرکب از فلاخن مانندی بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه می‌شد و در جنگ‌های قدیم به وسیلهٔ آن سنگ و آتش بطرف دشمن پرتاب می‌کردند؛ کشکنجیر؛ ج. مناجیق. چوب بست مرتفعی که برای کارهای ساختمانی سازند.

منجوق: manǰūγ, mon- [= منجوق، متر، معر.] (اِ.) گوی و قبه‌ای که بر سر رایت (درفش) نصب می‌کردند؛ ماهچهٔ علم. علم، رایت، درفش. رایتی که بر کنگره‌های برج جهت اعلام نماز جماعت می‌افراشتند. چتر، سایبان. تاج. گوی و زینت‌های دیگر که بر بالای منار و برج به عنوان آیین‌بندی نصب کنند. دانه‌های ریز از جنس شیشه و بلور که زبور جامه سازند.

منجی: manǰā [ع.] (اِ.) مکان نجات، جای رهایی. زمین مرتفع.

منجی: monǰī [ع.] (اِفا.) نجات دهنده، رها کننده.

منحت: menhat [ع. منحة] (اِ.) بخشش، عطا.

منحدر: monhadar [ع.] (اِمف. اِ.) جایی که از آنجا به پایین روند.

منحدر: monhader [ع.] (اِفا.) از بالا به‌زیر آینده:فرود آینده.

منحرف: monharef [ع.] (اِفا.) از راه کج رونده. (هس.) شکل مربعی که ضلع‌های مقابل آن با هم مساوی نباشند و زوایای آن نیز قایمه نباشند.

منحسم: monhasem [ع.] (اِفا.) بریده شونده.

منحصر: monhaser [ع.] (اِفا.) انحصار یابنده. (ص.) محدود. (ف.) مختص، ویژه. منحصر به فرد: یگانه، یکتا (شخص یا شئ).

منحط: monhat(t) [ع.] (اِفا. ص.) انحطاط یابنده، پست شونده. کم شونده. (ص.) پست، پایین.

منحل: monhal(l) [ع.] (اِفا.) حل شونده (مانند شکر در آب). گشوده شونده (غم.) (ف.) تعطیل شونده، برچیده شونده.

منحنی: monhanī [ع.] (اِفا.) خمیده، کج. (ف.) خمیده قامت. خط منحنی: (هس.) خطی است که نه راست (مستقیم) باشد و نه شکسته (منکسر)؛ مق. خط مستقیم و خط

PDF Eraser Free

منکسر. مرکز منحنی: (هس.) نقطه‌ای است که نقاط منحنی نسبت به آن متقارنند چون مرکز دایره و کره.

منحور: manhūr [ع.] (امف.) نحر کرده شده، گلو بریده. (عر.) نحر اجتماع جدع و کشف است. در مفعولات «لا» بماند، «فع» بجای آن بنهند و فع چون از مفعولات خیزد آن را منحور خوانند یعنی گلوبریده، از بهر آنک بدین زحاف از این جزو گویی رمقی بیش نمی‌ماند آن را نحر خواندند. (المعجم، مد. چا. ۱:۴۳).

منحوس: manhūs [ع.] (امف.) شوم، نامیمون، بداختر. ایام منحوسه: بنظر قدما در ماه‌های قمری روزهای ذیل نحس بشمار می‌رفتند:

«هفت روزی نحس باشد در محی
زان حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده
بیست‌ویک با بیست‌وچار و بیست‌وپنج»

ضح.ـ نحس (شوم است) فعل لازم است و اسم مفعول از آن در عربی نیامده و صفت از آن نحْس و نحِس و نحیس است.

منحول: manhūl [ع.] (امف.) سخن یا شعر دیگری که به خود بر بسته باشند.

منخدع: monxade' [ع.] (افا.) گول خورنده، فریفته شونده.

منخر: menxar, manxar(-er) [ع.] (ا.) سوراخ بینی؛ ج. مناخر.

منخرط: monxaret [ع.] (افا.) درکشیده شونده به رشته. آراسته. خراطی شده، تراشیده.

منخرق: monxareγ [ع.] (افا.) پاره شونده، دریده گردنده.

منخرم: monxarem [ع.] (افا.) شکافته شونده، بریده.

منخزل: monxazal [ع.] (افا.) منقطع، بریده. با تبختر رونده.

منخسف: monxasef [ع.] (افا.) پوشیده شونده، پنهان گردنده. ماه گرفته.

منخفض: monxafez [ع.] (افا.) فرود آینده، به نشیب افتاده، پست شده.

منخفض: monxafaz [ع.] (ا.) محل انحطاط.

منخل: monxal, -xol [ع.] (ا.) غربال، پرویزن؛ ج. مناخل.

منخلع: monxale' [ع.] (افا.) از جای کنده. (ف.) منقطع.

مندبور: mandabūr [= مندبور، قس. بی‌چیز] (ص.) بدبخت، مفلوک.

مندرج: mondareǰ [ع.] (افا.) درج شونده، داخل شونده، گنجیده.

مندرس: mondares [ع.] (افا.) کهنه، فرسوده.

مندف: mendaf [ع.] (ا.) کمان حلاجی.

مندفع: mondafe' [ع.] (افا.) دفع شونده، بیرون ریزنده، دور شونده.

مندک: mondak(k) [ع. اندکاک] (امف.) برابر و هموار گردیده (مکان)، ویران شده، منهدم گشته. (ف.) نابود. (ف.) مجاب، مغلوب. خسته و مندک: (عم.) خسته و کوفته.

مندل: mandal [= مندله] (ا.) دایره‌ای که معزمان بر دور خود کشند و در میان آن نشینند و دعا و عزیمت خوانند.

مندل: mandal [هند.] (ا.) نوعی دهل.

مندمج: mondameǰ [ع.] (افا.) داخل شونده، در آینده در چیزی.

مندمل: mondamel [ع.] (افا.) جراحت به شده، بهبود یافته.

مندوب: mandūb [ع.] (امف.) کسی که وی را برای انجام دادن مهمی برگزینند و بجایی فرستند، برگزیده، منتخب.

PDF Eraser Free

مندور: mandūr [= مندبور = مندوور] (ص.) بدبخت، درمانده. اندوهناک، غمگین.

منده: manda(-e) (ا.) کوزهٔ دسته شکسته.

منديل: mendīl(man-) [ع.] (ا.) دستمال، دستار، عمامه؛ ج. مناديل.

منذر: monzer [ع.] (افا.) ترساننده، بیم کننده؛ ج. منذرین. نامی است از نام‌های پیغمبر اسلام(ص) (زیرا که مردم را از خدا می‌ترسانید.)

منذور: manzūr [ع.] (امف.) نذر شده، عهد و پیمان شده.

منزجر: monzaǰer [ع.] (افا.) بازایستنده، سر باز زننده. نفرت کننده، متنفر.

منزحف: monzahef [ع.] (افا.) دور شونده از اصل. (عر.) تغییر یافته از لحاظ وزن عروضی، شعری که وزن آن مختل و خارج از قاعدهٔ عروضی باشد.

منزع: manza' [ع.] (ا.) کشیدنگاه (کمان).

منزعج: monzaeǰ [ع.] (افا.) پریشان، ناراحت، بی‌آرام.

منزل: manzel [ع.] (ا.) جای فرود آمدن در سفر؛ مرحله. مسافت بین دو توقفگاه مسافران (در قدیم). سرای، خانه؛ ج. منازل. منزل به منزل: (ق‌مر.) از منزلی به منزلی دیگر. مرحله به مرحله. منزل بی‌منزل: آنجا که نه خلا باشد و نه ملا. منزل جان: مقصد جان و روح. (کنـ.) بدن انسان. (کنـ.) عالم علوی. منزل حزن: جای غم‌آور. (کنـ.) کرهٔ زمین. منزل خاکی: کرهٔ زمین. منزل نبهره‌فریب: (کنـ.) کرهٔ زمین.

منزل: monzal [ع.] (امف.) فرود آمده. وحی منزل: وحیی که از طرف خدا نازل شده.

منزلت: manzelat [ع. منزلة] (ا.) درجه، مرتبه، مقام.

منزلگاه: manzel-gāh [ع. ف. = منزلگه] (ا.) جای فرود آمدن، منزل. ضح.ـ «منزل» خود اسم مکان است و احتیاج به پسوند مکان ندارد ولی در فارسی آن را به «گاه» (پسوند مکان) ملحق کنند.

منزوی: monzavī [ع.] (افا.) آنکه از مردم کناره گیرد و گوشه گزیند؛ گوشه‌نشین، معتزل. (ف.) مستور.

منزه: monazzah [ع.] (امف.) پاک کرده شده. (ص.) پاک، پاکیزه.

منزه: monazzeh [ع.] (افا.) پاک کننده. پاک داننده. (تصـ.) سالکی که ذات حق را به صفت تنزیه شناسد و از حیثیت ظهور در مناظر ندیده و ندانسته باشد.

منساق: mansāγ [ع.] (ص.) خویشاوند. تابع، پیرو.

منساق: monsāγ [ع.] سوق یابنده، کشانیده.

منسجم: monsaǰem [ع.] (افا.) آب ریخته شونده. کلام با نظم.

منسحب: monsaheb [ع.] (افا.) کشیده شونده.

منسد: monsad(d) [ع.] (ص.) بسته شده، گشوده ناشدنی.

منسرح: monsareh [ع.] (افا.) حیوان تند و آسان رونده. مرد بر پشت خفته و هر دو پا باز کرده. کسی که از لباس خویش بیرون آید؛ برهنه. (عر.) یکی از بحرهای عروضی که اصل آن بر وزن مستفعلن مفعولات است اما سالم آن معمول نیست. بحر منسرح مزاحف.

منسک: mansek [ع.] (ا.) جای قربانی کردن. جای عبادت. طریقهٔ عبادت؛ ج. مناسک.

منسلک: monsalek [ع.] (ا.) داخل شونده، درآینده. آنکه وارد مسلکی شده. در رشته کشیده.

PDF Eraser Free

منسم: mansem [ع.] (اِ.) سپل شتر، شترمرغ و فیل. نشانهٔ راه، علامت راه. راه، روش. (گیا.) گیاهی است که دانه‌هایش را حب المنسم خوانند.

منسوب: mansūb [ع.] (اِمف.) نسبت داده شده. (ص.) مربوط، پیوسته. خویشاوند، خویش؛ ج. منسوبین. (اد.) شعری که شامل عشقبازی با زنان است. (اِ.) نوعی از خطوط اسلامی. (سلوک مقریزی ۷۱۸.)

منسوج: mansūǰ [ع.] (اِمف.) بافته شده. (اِ.) پارچه؛ ج. (متداول) منسوجات.

منسوخ: mansūx [ع.] (اِمف.) نیست کرده شده، از بین برده. باطل کرده شده، نسخ گردیده. (اصول) رفع حکم ثابت قبلی است به واسطهٔ حکمی دیگر که وارد بر آن می‌شود. (دستور ج ۳ ص ۳۵۶؛ فرع. سجـ.) به عقیدهٔ اهل تناسخ، روحی که پس از مردن جسمی داخل جسم دیگر شود.

منسی: mansī(yy) [ع.] (اِمف.) فراموش شده.

منسی: monsī [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه سبب فراموشی گردد.

منش: man-eš (اِمص.) اندیشه کردن، تفکر. (اِ.) خوی، عادت، طبیعت. طبع بلند، شخصیت عالی.

منشآت: monša'-āt [ع.] (اِمف.) ج. منشأه (منشأ). نوشته شده‌ها. نامه‌ها. مراسلات. جواری منشآت: کشتی‌های رونده. (مأخوذ از آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۵۵ «الرحمن»).

منشار: menšār [ع.] (اِ.) ارّه. چوب پنجه‌دار که به وسیلهٔ آن غله را بر باد دهند. (جانـ.) اره‌ماهی.

منشال: menšāl [ع.] (اِ.) ابزاری آهنین که به وسیلهٔ آن گوشت از دیگ بیرون کنند؛ چنگک؛ ج. مناشل.

منشأ: manša' [ع. ف. منشا] (اِ.) محل پیدایش، محل صدور. جای نشو و نما. اصل، مبدأ.

منشأ: monša' [ع.] (اِمف.) بوجود آمده. نوشته شده (ادبی مخصوصاً). (اِ.) نامه، مراسله.

منشد: monšad [ع.] (اِمف.) شعر خوانده شده از دیگری.

منشد: monšed [ع.] (اِفا.) خواننده و آورندهٔ شعر از دیگری؛ مق. منشی. راه نماینده. هجو کننده.

منشرح: monšareh [ع.] (اِفا.) باز شونده. (ص.) باز، گشاده. واضح، آشکار.

منشعب: monšaeb [ع.] (اِفا.) شعبه شعبه شونده، شاخه شاخه شده. (ف.) جدا شونده، متفرع.

منشف: menšaf [ع.] (اِ.) دستمال، رومال؛ ج. مناشف.

منشفه: menšaf-a(-e) [ع. منشفة] (اِ.) حوله (حمام و جز آن).

منشق: monšaγ(γ) [ع.] (اِفا.) شکافته شونده. (ص.) شکافته، پاره.

منشور: manšūr [ع.] (اِمف.) پراکنده، نشر شده. زنده شده، مبعوث. (اِ.) نامهٔ دولتی که سرش بسته نباشد (قاموس)، از قبیل فرمان‌ها و دستورهای غیر محرمانه؛ ج. مناشیر. قلمی (شعبه‌ای) است از عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

منشور: manšūr [ع. موشور] (اِ.) (هسـ.) چند وجهیی است که قاعده‌هایش چند ضلعی متوازی و وجوه جانبی آن متوازی الاضلاع باشند، فصل مشترک هر دو وجه را «یال» نامند؛ شوشه (فره.) منشور قایم: (هسـ.) منشوری است که یالش بر قاعده عمود باشد. منشور مایل: (هسـ.) منشوری است که یالش بر قاعده عمود نباشد. منشور ناقص: (هسـ.)

PDF Eraser Free

منشوری است که قاعده‌های آن با هم متوازی نباشند.

منشی: monšī [ع.] (افا.) خلق کننده، ایجاد کننده. نویسنده، دبیر. (اد.) خواننده و آورندهٔ شعر از خویشتن؛ مق. منشد. منشی فلک: (کنـ.) عطارد.

منصب: manseb(-sab) [ع.] (ا.) مقام، رتبه، درجه. شغل رسمی؛ ج. مناصب.

منصرف: monsaref [ع.] (افا.) برگردنده، بازگردنده. از جایی به جایی گردنده. کسی که از قصد خود صرف‌نظر کند. (نجو. ع.) کلمه‌ای که تنوع در آن داخل شود و حرکات در آخر آن ظاهر گردد؛ مق. غیرمنصرف.

منصرم: monsarem [ع.] (افا.) بریده، جدا، منقطع (ریسمان و غیره).

منصف: monsef [ع.] (افا.) انصاف دهنده، داد دهنده.

منصف: monassef [ع.] دو نیمه کننده.

منصفانه: monsef-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) از روی عدل و انصاف.

منصفه: monsef-a(-e) [ع. منصفة] (افا.) مؤنث منصف. هیئت (هیأت) منصفه: (حق.) در بعض جرایم سیاسی و جز آن، گروهی به تعداد معین از افراد عادی طبق قانون در دادگاه شرکت می‌کنند و پس از ختم دادرسی با هیئت دادرسان به مشاوره می‌پردازند و نظر خود را اظهار می‌کنند. این نظر جنبهٔ مشورتی دارد و حکم قطعی با دادرسان دادگاه می‌باشد (رجوع به قانون هیئت منصفه شود.)

منصلح: monsaleh [ع.] (افا.) اصلاح شونده. ضح.ـ مرحوم بهار نوشته: «چنین استعمالی در عرب و عجم بنظر حقیر نرسید و در کتب معتبر لغت نیافتم.» (سبک‌شناسی ۷۴:۲).

منصوب: mansūb [ع.] (امف.) نصب کرده شده، برپا کرده. به شغلی گماشته. (نحو.ع.) کلمه‌ای که حرف آخرش براثر عاملی دارای فتحه (زیر) یا تنوین مفتوح باشد.

منصور: mansūr [ع.] (امف.) نصرت داده، یاری کرده شده، مظفر. نامی است از نام‌های مردان.

منصوص: mansūs [ع.] (امف.) معین شده. در نهایت تفحص تحقیق شده. به ثبوت رسانیده. آنچه از آیات قرآن و احادیث که صریح و آشکار باشد و محتاج به تأدیل نبود.

منصه: menassa(-e) [ع. منصة] (ا.) کرسیی که عروس بر آن نشیند. منسهٔ عرض: کرسیی که کنیزکان را برای فروش بر آن برآورند. (سبک‌شناسی ۳۳:۲) جای ظهور چیزی. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان به فتح میم تلفظ شود.

منضج: monzaǰ [ع.] (امف.) پخته شده. بار رسیده شده.

منضج: monzeǰ [ع.] (افا.) پزنده. (پز.قد.) دوایی که خلط و ماده را بپزد و مهیای دفع کند.

منضد: monazzad [ع.] (امف.) روی هم چیده، کالای برهم نهاده و مرتب شده.

منضم: monzam(m) [ع.] (افا.) فراهم آمده. (ف.) ضمیمه شده، پیوسته. لؤلؤ منضم: مروارید میان باریک.

منضود: manzūd [ع.] (امف.) برهم نهاده.

منطبع: montabe' [ع.] (افا.) نقش شونده، نقش شده. چاپ شده، طبع شده.

منطبعه: montabe'-a(-e) [ع. منطبعة] (افا.) مؤنث منطبع. نقش شده. چاپ شده. ضح.ـ در فارسی غالباً مراعات تأنیث نشود. نفس منطبعه: (فل. قد.) نفس فلکی است. حکما گویند افلاک را دو محرک است: یکی

PDF Eraser Free

محرک قریب که عبارت از قوت مجرد از ماده باشد و آن نفس ناطقه و مدبره است. دیگر محرک بعید که عبارت از قوت جسمانی ساری در جرم آنها است و آن را نفس منطبعه گویند. پس افلاک را دو نفس است: یکی نفس ناطقهٔ مدبره و دیگری نفس منطبعهٔ ساری درجرم آنها (دستور ج ۳ ص ۳۵۱؛ فرع.سجـ.)

منطبق: montabeγ [ع.] (افا.) بر هم نهاده شونده، بر روی هم نهاده. مطابق، برابر.

منطفی: montafī [ع.] (افا.) خاموش شونده (چراغ، آتش)، فرونشانده. (ص.) خاموش.

منطق: manteγ [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن، تکلم کردن. (امص.) سخن‌گویی. (ا.) سخن، گفتار. (فلـ.) علم به قواعد و قوانینی است که فکر را هدایت کند و از خطا مصون دارد. ضح.ـ منطق را می‌توان به مطالعه و علم حقیقت تعریف کرد زیرا که میان حقیقت و خطا امتیاز می‌گذارد و آن دو را مخالف یکدیگر می‌داند و یا از آن جهت که در منطق سعی در نشان دادن این می‌شود که چگونه باید انسان برای وصول به حقیقت و احتراز از خطا استدلال کند می‌توان در تعریف آن گفت که منطق مطالعه و علم قوانین استدلال است. از این گذشته منطق را هنر فکر کردن نیز نامیده‌اند. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۳) منطق صوری: (منطـ.) از قوانین عمومی حکم و استدلال بحث می‌نند. به این معنی که صورت حکم و استدلال (صرف‌نظر از مواد و مواردی که بر آنها تعلق می‌گیرد) باید از قوانین عمومی فکر، مانند قوانین توافق فکر بشر با خود و عدم تناقض، تبعیت کند... در تعریف منطق صوری می‌توان گفت که آن مطالعه و علم مطابقت فکر با خود و یا علم استنتاج و نتیجه است. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۴ـ۲۵) منطق عملی (اعمالی): (منطـ.) قوانین خصوصیی که فکر برای یافتن حقیقت در موارد خاصی باید از آنها تبعیت کند، مطالعه می‌شود. حقیقت را به یک وجه و به یک طریق جستجو نمی‌کنیم، بلکه در مورد هر یک از آنها راه و روش معینی را برای رسیدن به منظور پیش می‌گیریم. از این روی غالباً منطق عملی را به مطالعه و علم مطابقت فکر با موضوع‌های خود و یا علم حقیقت تعریف کرده‌اند. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۵).

منطق: mentaγ [ع.] (ا.) کمربند، منطقه؛ ج. مناطق.

منطق: monteγ [ع.] (افا.) به نطق آورنده، گویا گرداننده.

منطقی: manteγ-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به منطق: منطق‌دان، عالم منطق؛ ج. منطقیون، منطقیین. آنچه از روی منطق و تعقل گفته شده باشد.

منطمس: montames [ع.] (افا.) فرو نشیننده. نیست شونده. ناپدید شونده (ستاره و جز آن).

منطوق: mantūγ [ع.] (امف.) نطق کرده شده، گفته شده. (ا.) ظاهر هر سخن؛ مق. مفهوم.

منطوی: montavī [ع.] (افا.) درپیچیده شونده، نوردیده. (ف.) حاوی، مشتمل.

منطیق: mentīγ [ع.] (ص.) زبان‌آور، خوش کلام.

منظر: manzar [ع.] (ا.) محل نظر، جای نگریستن، جایی که بر آن نظر افتد. چشم. منظر چشم: مردمک، مردم دیده. آنچه برابر چشم واقع شود؛ دورنما، چشم‌انداز؛ ج. مناظر. منظر نیم‌خایه: (کنـ.) آسمان. (کنـ.)

PDF Eraser Free

گنبد. ظاهر شخص؛ مق. مخبر. (ف.) روزن.

منظره: manzar-a(-e) [ع. منظرة] (اِ.) محل نظر، جای نگریستن. آنچه برابر چشم واقع شود، چشم‌انداز. دورنمایی از درختان، جنگل، کوه، دریا، کارخانه، ده، شهر و غیره. (ف.) روزن.

منظم: monazzam [ع.] (اِمف.) نظم داده، مرتب. جواهر به رشته کشیده. (ق.) (ف.) پشت سرهم، پیاپی.

منظم: manzem [ع.] (اِ.) محل نظم؛ ج. مناظم.

منظور: manzūr [ع.] (اِمف.) دیده شده، نظر کرده شده. مقصود، مراد. مقبول، پسند افتاده. منظور نظر: لایق نظر، مورد توجه.

منظوم: manzūm [ع.] (اِمف.) به رشته کشیده (جواهر.) اراسته، مرتب. به رشتهٔ نظم درآمده، کلام موزون؛ مق. منثور.

منع: man' [ع.] (مص‌م.) بازداشتن، جلوگیری کردن. (اِمص.) جلوگیری، ممانعت. منع تعقیب: (حق.) جلوگیری بازپرس از تعقیب متهم.

منعدم: mon'adem [ع.] (اِفا.) نیست شونده، نابود گردنده.

منعطف: mon'ataf [ع.] (اِ.) خم رودخانه. جایی که راه کج شود و بسوی دیگر پیچ خورد.

منعطف: mon'atef [ع.] (اِفا.) خم گیرنده، خمیده.

منعقد: mon'aγed [ع.] (اِفا.) بسته شونده، بسته (عهد و پیمان و غیره). (ص.) مایع سفت شده. برپا شده.

منعکس: mon'akes [ع.] (اِفا.) عکس پذیرفته. انعکاس یافته (چنانکه چهرهٔ شخصی در آیینه). پرتو افکننده. برگشته، منقلب شده، واژگون.

منعل: mona''al [ع.] (اِمف.) ستور نعل کرده. عین منعل: در شیوهٔ خط ثلث سه قسم عین (ع) است: منعل، فم الاسد، فم الثعبان (حاشیهٔ دیوان خاقانی نسخهٔ پاریس). در اصطلاح خطاطان عین نعلی عین اول (ع) را گویند (حاشیهٔ دیوان خاقانی. چا. عبد) (تعلیقات دیوان خاقانی. سج. ۱۰۳۴).

منعم: mon'am [ع.] (اِمف.) انعام داده، احسان کرده شده؛ ج. منعمین.

منعم: mon'em [ع.] (اِفا.) نعمت دهنده، احسان کننده، بخشش کننده. (ص.) مالدار، غنی، توانگر.

منغر: manγor (اِ.) نوعی پول ریزهٔ کوچک.

منغر: monγor (اِ.) قدح بزرگی که در آن شراب خورند.

منغص: monaγγas [ع.] (اِمف.) تیره گردانیده، مکدر. ناخوش گردانیده (عیش و غیره).

منغص: monaγγes [ع.] (اِفا.) تیره گرداننده. ناخوش کننده.

منغمر: monγamer [ع.] (اِفا.) فرو رونده (در آب).

منغمس: monγames [ع.] (اِفا.) فرو رونده (در آب).

منفاق: menfāγ [ع.] (ص.) مرد بسیار پر خرج، پر نفقه.

منفتل: monfatel [ع.] (اِفا.) فتیله شونده، تابیده.

منفجر: monfaǰer [ع.] (اِفا. ص.) شکافته، گشوده شده. (اِ.) آب روان. زخمی که چرک از آن جاری شود. (ف.) ترکنده.

منفذ: manfaz [ع.] (اِ.) سوراخ. پنجره؛ ج. منافذ.

منفذ: manfez(-faz) [ع.] (اِ.) موضوع نفوذ چیزی؛ ج. منافذ. ضح.ـ در عربی به کسر فاء ولی در تداول فارسی به فتح فاء تلفظ شود.

PDF Eraser Free

منفرج: monfareǰ [ع.] (افا.) رخنه دارنده، دارای فرجه. (ص.) دور، جدا.

منفرد: monfared [ع.] (افا. ص.) تنها، یگانه. بی‌مانند، بی‌نظیر. (شطرنج) حالت پیاده‌ای است که پیاده‌های دیگر دور شده و دفاع از آن مقدور نیست؛ مق. پیوسته.

منفسح: monfasah [ع.] (امف.) گشاد، گشاده.

منفسح: monfaseh [ع.] (افا. ص.) شاد، خرم، گشاده دل.

منفسخ: monfasex [ع.] (افا. ص.) فسخ شده، برانداخته شده، لغو شده (عهد، بیع، نکاح و جز آنها).

منفصل: monfasel [ع.] (افا.) جدا شونده، جدا شده. قطعه قطعه شده.

منفصله: monfasel-a(-e) [ع. منفصلة] (افا.) مؤنث منفصل؛ ج. منفصلات. قضیهٔ منفصله: (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن به انفصال باشد.

منفصم: monfasem [ع.] (افا. ص.) شکسته، قطع شده، گسسته.

منفعت: manfaat [ع. منفعة] (ا.) سود، بهره، فایده؛ ج. منافع.

منفعل: monfael [ع.] (افا.) اثر پذیرنده، پذیرا. شرمنده، خجل. منفعل اول: (فل.) جسم. (مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۲ ص ۲۵؛ فرع. سجـ.)

منفق: monfeγ [ع.] (افا.) نفقه دهنده، خرج دهنده. کسی که در راه خدا چیزی دهد.

منفک: monfak(k) [ع.] (افا.) جدا شونده، باز شده.

منفور: manfūr [ع.] (امف.) مورد نفرت واقع شده؛ ناپسند، دور شده؛ ج. منفورین.

منفی: manfā [ع.] (ا.) محل تبعید، تبعیدگاه.

منفی: manfī [ع.] (امف.) نیست شده. دور کرده، رانده شده. تبعید شده (از شهر خود). (دسـ.) سخنی که در آن حرف نفی باشد. جملهٔ منفی: (دسـ.) جمله‌ای که در آن حرف نفی باشد؛ مق. جملهٔ مثبت. فعل منفی: (دسـ.) فعلی که مسبوق به ادوات نفی باشد: نرفت.

منفی‌باف: m.-bāf [ع. ف. = منفی‌بافنده] (ص‌فا.) کسی که همیشه جنبهٔ منفی امور را می‌بند و حتی‌المقدور از انجام دادن کار یا اظهار امیدواری نسبت به آن خودداری می‌کند و غالباً به شرح معایب و موانع و مشکلات آن می‌پردازد (فرعا.جما.)

منقاد: monγād [ع.] (افا. ص.) فرمانبردار، مطیع.

منقار: menγār [ع.] (ا.) نوک پرنده، نول، تک. آلتی فلزی که با آن روی چوب و سنگ کنده‌کاری کنند. منقار وقت و ساعت: حلقه‌ای که بست و گشاد ساعت وابسته بدانست. منقار قار: (کنـ.) زبانهٔ قلم که بدان نویسند. منقار گل: (کنـ.) زبان.

منقاش: menγāš [ع.] (ا.) آلتی که به وسیلهٔ آن موی را از اعضای بدن کنند؛ موچین، موچینه.

منقبت: manγabat [ع. منقبة] (ا.) آنچه مایهٔ ستایش دیگران و فخر و مباهات شخص باشد؛ هنر؛ ج. مناقب.

منقبض: monγabez [ع.] (افا.) گرفته شونده، گرفته. جمع شده، چروکیده، ترنجیده.

منقح: monaγγah [ع.] (امف.) پاک کرده شده. اصلاح شده، تهذیب شده.

منقح: monaγγeh [ع.] (افا.) پاک کننده. اصلاح کننده، تهذیب کننده.

منقذ: monγez [ع.] (افا.) نجات دهنده، رهاننده.

منقرض: monγarez [ع.] (افا.) از بین رونده، نابود شده.

PDF Eraser Free

منقسم: monγasem [ع.] (اِفا.) تقسیم شونده، بخش بخش شده.

منقش: monaγγaš [ع.] (اِمف.) نقاشی شده، نقش و نگار گردیده.

منقش: monaγγeš [ع.] (اِفا.) نقش کننده. کنده کاری کننده (بر نگین و جزآن).

منقصت: manγasat [ع. منقصة] (اِ.) کمی، کاستی. عیب؛ ج. مناقص.

منقض: monγaz(z) [ع.] (اِفا. ص.) بازی که از هوا بر شکار فرود آید. سواری که بر دشمن هجوم آورد. دیوار افتاده یا دیواری که نزدیک افتادن باشد. ستارهٔ از هوا فرود آمده.

منقضی: monγazī [ع.] (اِفا.) سپری شونده، گذشته.

منقط: monaγγat [ع.] (اِمف.) نقطه‌دار، منقوط.

منقطع: monγate' [ع.] (اِفا.) گسسته شونده، گسسته، بریده.

منقل: manγal [ع.] (اِ.) آلتی است که در آن آتش افروزند؛ آتشدان. ضح.ـ این معنی مخصوص فارسی است و در عربی به معنی راه در کوه، راه کوتاه و کفش کهنه است.

منقلب: monγaleb [ع.] (اِفا.) واژگون شونده، برگردنده، برگشته. بهم خورده (حال)، حالی به حالی شده. ناراحت، مضطرب، پریشان.

منقلع: monγale' [ع.] (اِفا.) برکنده، از بن کنده.

منقله: manγala(-e) [ع. منقلة] (اِ.) جای زغال، انگشت‌دان.

منقلی: manγal-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به منقل. (عم.) مبتلی به کشیدن تریاک، تریاکی، عملی (فرعا.جما.)

منقور: manγūr [ع.] (اِمف.) کنده شده، نقر شده، کنده. سوراخ شده. ساییده شده. منقور بودن: کنده شدن.

منقوش: manγūš [ع.] (اِمف.) نقش شده، نگاشته.

منقوط: manγūt [ع.] (اِمف.) نقطه‌دار. حرف (حروف) منقوط: حرف (حروفی) که دارای نقطه باشد؛ مق. حرف (حروف) عطل، مهمله.

منقول: manγūl [ع.] (اِمف.) نقل شده، جابجا گردیده. روایت شده (قول، حدیث). مروی. آنچه که روایت شود از پیشوایان دین و آن شامل اخبار و احادیث است؛ مق. معقول. آنچه قابل حمل و نقل باشد؛ مق. غیرمنقول (اد.) کلمه‌ای که از معنی لغوی خود به معنی دیگری نقل شده و در معنی دوم بطور حقیقت و بدون قرینه استعمال گردد، مانند کلمهٔ «نماز» که در اصل لغت به معنی خم شدن و تعظیم کردن است و بعداً به معنی عبادت مخصوص مسلمانان بطور حقیقت استعمال شده. ضح.ـ منقول یا اصطلاحی است یا شرعی و یا عرفی. اول مانند «فعل» که در لغت به معنی کردن است و در علم صرف به معنی کلمه‌ای که دارای معنی مستقل و دال بر زمان (ماضی، حال یا استقبال) منقول گردیده، دوم مانند نماز که در فوق گذشت. سوم مانند «دار» که به معنی درخت است و در عرف به معنی چوبی که محکوم به اعدام را بدان آویزند، گرفته شده.

منقی: monaγγā [ع.] (اِمف.) پاک کرده شده. آنچه که مغز آن را بیرون آورده باشند. (گیا.) انگوری که دانه‌های آن را بیرون آورده باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن در مادهٔ: زبیب) انگور منقی: (گیا.) نوعی انگور که حبه‌هایش شبیه انگور ریش‌بابا ولی کشیدگیش از آن بیشتر و نیز درشت‌تر است. با این ترتیب می‌توان گفت که حبه‌های این

PDF Eraser Free

انگور درشت‌ترین حبه‌ها در بین انواع انگور است و خوشه‌اش نیز از انگورهای دیگر طویلتر و فاصلهٔ بین حبه‌ها نیز بیشتر است. هسته‌هایش نسبةً درشت است و در اطراف بروجرد و اصفهان فراوان می‌باشد. مویز منقی: (گیا.) مویزی که دانه‌اش را بیرون آورده و پاک کرده باشند.

منکب: mankeb [ع.] (اِ.) محل اتصال بازو و کتف. دوش، کتف؛ ج. مناکب.

منکر: monkar [ع.] (اِمف. ص.) ناشناخته؛ مق. معروف. زشت، ناپسند. قول و فعلی که برخلاف رضای خدا باشد؛ ج. منکرات، مناکر. نهی از منکر: (شرع.) منع کردن از اعمال نامشروع. زیرک، فطن؛ ج. منکرون. مناکیر. شگفت، عجیب.

منکر: monker [ع.] (اِفا.) انکار کننده. جاهل؛ ج. منکرین.

منکسر: monkaser [ع.] (اِفا.) شکسته شونده، شکسته. خط منکسر: (هس.) خطی مرکب از چند خط مستقیم که در ملتقای هر دو خط از آنها زاویه‌ای تشکیل شده.

منقوص: manγūs [ع.] (اِمف.) کم کرده شده، آنچه در وی نقصان واقع شود. (عر.) نقص آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی، مفاعیل بماند به ضم لام و مفاعیل چون از مفاعلتن منشعب باشد، آن را منقوص خوانند (المعجم. مد. چا. ۱:۶۱). (صرف. ع.) کلمه‌ای که آخر آن یاء باشد مانند قاضی و صافی (فرعم. سجـ.)

منکسف: monkasef [ع.] (اِفا.) آفتاب، ماه یا سیاره‌ای که تمام یا بخشی از آن گرفته شده باشد. (اختصاصاً) آفتاب در وقتی که تمام یا بخشی از آن گرفته شده باشد.

منکشف: monkašef [ع.] (اِفا.) آشکار شونده. (ص.) آشکارا، هویدا. برهنه.

منکوب: mankūb [ع.] (اِمف.) رنج رسیده، دچار نکبت شده. مغلوب.

منکوح: mankūh [ع.] (اِمف.) عقد زناشویی، بسته، نکاح کرده.

منکوس: mankūs [ع.] (اِمف.) نگونسار شده، سرنگون. (اِ.) شکلی است از اشکال رمل.

منگ: mang (اِ.) قمار.

منگ: mang (اِ.) خمیازه، دهان دره.

منگ: mang (ص.) (عم.) گیج، سرگشته. (عم.) کسی که برابر غلبهٔ بیماری یا مسمومیت و نظایر آن گرفتار سرگیجه شده باشد یا در سر خود سنگینی احساس کند (فرعا.جما.) کم هوش، گول.

منگ: meng (اِ.) لوله‌ای بزرگ گلی که آن را برای معبر آب سازند.

منگ: mong [= منج] (اِ.) زنبور (مطلقاً). زنبور عسل.

منگال: mang-āl (اِ.) داس، دستغاله (امثال و حکم دهخدا. چا. ۲ ج ۱:۴۰۲).

منگل: mang-ol (اِ.) جایی که آب از بالا بدان ریزد و جمع گردد و از سر آن به پایین فرو ریزد. شتر گلو.

منگنز: manganez (اِ.) (شیم.) فلزی است که اول بار در سال ۱۷۷۴ م. توسط شیل شیمی‌دان سوئدی در سنگ‌های معدنی مغنسیا (بی‌اکسید منگنز MnO^2) شناخته شده این فلز در طبیعت بصورت اکسید سه ظرفیتی خشک یا Mn^2O^3 موسوم به برونیت و یا بصورت‌اکسید سه ظرفیتی آبدار یا H^2O و Mn^2O^3 موسوم به آسردز و همچنین بصورت اکسید ملحی یا Mn^3O^4 موسوم به هس‌منیت و همچنین بصورت مغنسیا که بنام پیرولوزیت نیز موسوم است وجود دارد. برای استخراج این فلز از سنگ‌های معدنی آن سنگ‌ها را معمولاً به وسیلهٔ زغال احیا می‌کنند. رنگ این فلز خاکستری متمایل به

PDF Eraser Free

سفید و دارای جلای نقره‌ای است و در برابر هوا بسیار دیر اکسید می‌شود. وزن مخصوصش ۷/۲ و وزن اتمیش ۵۵ است و در ۱۲۵۰ درجه ذوب می‌گردد.

منگنه: mangana(-e) (اِ.) ابزاری است که به وسیلهٔ آن دگمه و جا دگمه سازند. آلتی فلزی که چیزی را در میان یا زیر آن گذارند و تحت فشار قرار دهند. آلتی که به وسیلهٔ آن آب میوه‌ها را استخراج کنند، آب میوه‌گیری. آلتی که به وسیلهٔ آن روغن بزورات را استخراج کنند.

منگول: mang-ūl (ص.) (عم.) بچهٔ زیبا و با نمک. (عم.) شاد و با نشاط. شنگول (و) منگول: (عم.) شاد و با نشاط. ضح.ـ شنگول و منگول و چپک (چپهٔ) انگور، نام سه بزغاله است که در قصهٔ شنگول و منگول فرزند بز هستند و گرگ شنگول و منگول را می‌خورد و بز با شاخ خود آنها را از شکم گرگ بیرون می‌آورد (فرعا.جما.)

منگوله: mangūla(-e) [= منگله] (اِ.) رشته‌هایی از ریسمان نخی یا ابریشمی که به شکل رشته یا گلوله درست کنند و به کلاه، اطراف لباس، علم (درفش)، بند پرده، بند تسبیح و غیره آویزند.

من‌من: men-men (اِمر.) (عم.) سخن جویده جویده و تودماغی، تأنی و درنگ بسیار در سخن گفتن.

منمی: monmī [ع.] (اِفا.) نشو و نما دهنده.

مننژیت: menanžīt (اِ.) (پز.) مرضی است که پرده‌های دماغ و نخاع را عارض می‌شود و عبارت از التهاب فضای زیر عنکبوتیه (دومین غشاء دماغی و نخاعی) است. عامل این مرض بیشتر یکی از باکتری‌های کروی بنام منگوکوک می‌باشد ولی میکرب‌های دیگر هم در پیدایش آن دخالت دارند. این مرض ابتدا با حالت زکام و گاهی سر درد و تب سبک و کوفتگی بدن و جاری شدن مایع چرکی از بینی شروع می‌شود ولی گاه شروع آن بدون عوارض و غیرمحسوس است. مبتلایان به این مرض ممکن است بی‌اشکال و با احساس کمی کوفتگی پس از یک حالت زکام بطرف بهبود روند و یا آنکه بر عکس بسوی مننژیت سوق شوند. زکام ابتدای مننژیت بسیار ساری است و مبتلایان به این زکام حامل میکرب آن هستند و بیماری زکام را به اطرافیان منتقل می‌کنند و ممکن است که خود با همین زکام نخستین بهبود یابند ولی دیگری را مبتلی به مننژیت سازند. باید توجه کرد که خود مرض مننژیت همه‌گیر نیست ولی زکام اولیه همه‌گیر و بسیار ساری است. در برخی اشخاص ممکن است میکرب مرض مستقیماً وارد خون شود و تولید عفونت خون نماید. فصل اشاعهٔ این مرض بیشتر زمستان و بهار است و کودکان و افراد مسن بیشتر مبتلی می‌شوند ولی جوانان نیز از آن معاف نیستند. شروع مرض مننژیت معمولاً با تب شدید (۴۰ درجه)، لرز، سردرد، قی، یبوست و گاهی آنژین قرمز شروع می‌شود و زمانی هم با حملهٔ هذیان‌آور و وقتی نیز با انقباضاتی که کم و بیش عمومی است آغاز می‌گردد. پس از ۴۸ ساعت (گاهی کمی زودتر و یا کمی دیرتر) علائم مننژیت ظاهر می‌شوند. در این مرحله سردرد شدت دارد، استفراغ‌های صفرایی یا غذایی آغاز می‌گردند. بیمار از کمردردی شدید شکایت دارد. با شروع درمان سریع، مرض مذکور زود معالجه می‌شود؛ سرسام، التهاب اغشیهٔ دماغی و نخاعی، ورم اغشیهٔ دماغ و نخاع، ورم پرده‌های دماغ و نخاع.

منوئه: menūe [فر.] (اِ.) (مس.) نوعی آهنگ رقص سه‌ضربی.

PDF Eraser Free

منوال: menvāl [ع.] (اِ.) دستگاه بافندگی جولاهه، نورد بافنده، چوبی است مدور و طولانی به شکل استوانه که هر قدر پارچه بافته شود بر آن پیچند. روش، اسلوب، شیوه.

منوب: manūb [ع.] (اِمف.) کسی که در کاری نایب و جانشین دیگری شده.

منوپل، منوپول: monopol [فر.] (اِ.) امتیاز و مزیتی که فردی، شرکتی یا دولتی بدست آورد برای ساختن، فروختن، کشف کردن بعض اشیاء یا تعهد انجام دادن بعض مشاغل.

منور: monavvar [ع.] (اِمف.) روشن کرده شده. (ص.) روشن، درخشان.

منوط: manūt [ع.] (اِمف.) مربوط، بسته شده، وابسته. درآویخته، معلق.

منوم: monavvem [ع.] (اِفا.) خوباننده، خواب کننده. کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی فرو برد؛ مانیتیزور. ماده‌ای که خوردن آن خواب آورد.

منون: manūn [ع.] (اِ.) مرگ، اجل.

منون: monavvan [ع.] (اِمف.) کلمهٔ دارای تنوین.

منوی: manvī [ع.] (اِمف.) نیت کرده شده، قصد شده.

منهاج: menhāǰ [ع.] (اِ.) راه پیدا و گشاده؛ ج. مناهج.

منهتک: monhatek [ع.] (اِفا.) دریده، شکافته شده. مردی که از رسوایی و بی‌پردگی باک ندارد؛ بی‌پروا.

منهج: manhaǰ, men- [ع.] (اِ.) راه آشکار و گشاده؛ ج. مناهج. منهج انی: (فل.) برهان انی. منهج لمی: (فل.) برهان لمی.

منهدم: monhadem [ع.] (اِفا.) ویران شونده (ص.) ویران، خراب.

منهزم: monhazem [ع.] (اِفا.) شکست خورده و گریخته.

منهضم: monhazem [ع.] (اِفا. ص.) هضم شده و به تحلیل رفته (طعام).

منهل: manhal [ع.] (اِ.) جای نوشیدن آب، آبخور، آبشخور؛ ج. مناهل.

منهمک: monhamek [ع.] (اِفا.) کوشنده در کاری، کوشش کننده.

منهوب: manhūb [ع.] (اِمف.) غارت شده، چپاول شده.

منهوبه: manhūb-a(-e) [ع. منهوبة] (اِمف.) غارت شده، چپاول شده.

منهوک: manhūk [ع.] (ص.) بیمارگران و لاغر و نزار. (عر.) در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح ـ که در اصل دایرهٔ عرب مسدس‌اند ـ و باشد که بر دو جزو از هر یک شعر گویند و آن را منهوک خوانند به سبب قلت اجزا و ضعف آن (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۹).

منهی: manhī(yy) [ع.] (اِمف.) نهی کرده شده، باز داشته.

منهی: monhī [ع.] (اِفا.) خبر دهنده، آگاه کننده. کسی که از طرف پادشاه و دولت مأمور کسب خبر و ابلاغ آن است؛ جاسوس.

منی: man-ī (حامص.) انیت، انانیت، خودی. تکبر، خودبینی.

منی: manī [ع.] (اِ.) (پز.) مادهٔ نیمه مایع و چسبناک مایل به سفیدی که دارای بویی مخصوص است و در مواقع تحریکات شدید جنسی حیوانات نر، از غده‌های جنسی (بیضه‌ها) و دیگر غده‌های وابسته به اندام تناسلی نر خارج می‌شود. غیر از ترشحات غدد پروستات و غدد کوپر، ترشحات مخاط مجاری ناقل منی در ترکیب منی دخالت دارند. خروج منی بواسطهٔ مقاربت یا احتلام (رویاهای جنسی) یا استمناء انجام می‌شود.

PDF Eraser Free

در هنگام تحریکات شدید شهوی، منی از راه مجرای ادرار از نوک حشفهٔ آلت به خارج می‌جهد و خروج آن عملی غیرارادی و انعکاسی است و مرکز انعکاسش در نخاع کمری است در منی سلول‌های جنسی نر یعنی اسپرماتوزوئیدها وجود دارند و همین اسپرماتوزوئیدها تخمک (سلول جنسی ماده) را بارور می‌کنند و در نتیجه تخم و جنین بوجود می‌آید؛ آب مرد، آب پشت.

منیت: man-Īyyat [من (ضمـ. ف.) + یت، پسـ.] (مص‌جعـ.) منی، انیت، انانیت.

منیت: manīyyat [ع. منیة] (اِ.) مرگ، اجل؛ ج. منایا.

منیر: monīr [ع.] (اِفا.) نور دهنده، روشن کننده. ضح.ـ منیر مقابل مستنیر است. (ص.) درخشان.

منیزیوم: manyezyom (اِ.) (شیمـ.) فلزی است محکم با جلای نقره‌ای و دارای وزن مخصوصی مساوی با ۱/۷۵ و بنابراین جزو فلزات سبک وزن است. به همین جهت برای ساختن هواپیماها از آن استفاده می‌کنند. وزن اتمیش ۲۴/۴ است و در حدود ۷۰۰ درجه ذوب می‌شود. نوارهای این فلز و یا گرد آن در برابر هوا با شعلهٔ خیره‌کننده‌ای می‌سوزند و اکسید منیزیوم (MgO) می‌دهد. منیزیوم بخار آب را در گرمای ۱۰۰ درجه تجزیه کرده و اکسید منیزیوم و ئیدرژن می‌دهد. این فلز از عناصر فراوان طبیعت است بطوری که ۲/۶۸ درصد قشر زمین از این فلز است ولی به حالت آزاد وجود ندارد. ترکیبات مهم آن عبارتند از کربنات منیزیوم (CO^3Mg) که به طباشیر فرنگی نیز موسوم است و کربنات مضاعف کلسیم و منیزیوم (CO^3Ca, CO^3Mg) که بنام دولومیت نامیده می‌شود. در آب دریا بصورت کلرور و سولفات و همچنین در ترکیب کانی‌های دیگر بصورت سیلیکات وجود دارد. استحکام منیزیوم از آلومینیوم کمتر است ولی آلیاژهایش بسیار محکمند. منیزیوم در برابر هوا فاسد نمی‌شود زیرا از یک لایهٔ نازک اکسید منیزیوم پوشیده می‌شود و بقیهٔ فلز را محافظت می‌کند.

منیژه: man-Īža(-e) (اِ.) نامی است از نام‌های زنان. منیژه خانم (منیجه خانم). (عم.) (کنـ.) خودخواه، متکبر. (کنـ.) شپش.

منیع: manī' [ع.] (ص.) استوار و بلند. بلند، رفیع.

منیف: monīf [ع.] (ص.) بلند و دراز (چنانکه بر همه چیز از بالا مشرف باشد.)

منیه: monya [ع. منیة] (اِ.) آرزو، خواهش؛ ج. منی.

مو: maw(mow) [قس. مومو] (اِصت.) صدای گربه.

مو: maw(mow) (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است بالا رونده از تیرهٔ رزها و جزو ردهٔ دولپه‌ای‌های جداگلبرگ، ساقه‌های این گیاه فاصله به فاصله دارای گره‌هایی است که از محل این گره‌ها برگ و پیچک (که در مو همان برگ تغییر شکل یافته است) و گل (که بعدها تبدیل به میوه می‌گردد) و ساقهٔ فرعی خارج می‌شوند. گل‌های مو مجتمع و به شکل خوشهٔ مرکب است و چون هر گل تبدیل به یک میوهٔ ستهٔ کوچک می‌شود، مجموع میوه‌ها هم بطور فراهم بر روی یک دم‌گل اصلی ضخیم قرار می‌گیرند. مجموعاً میوه‌های واقع بر روی این دم‌گل اصلی را یک خوشهٔ (انگور) نامند. گل‌های مو دارای ۵ کاسبرگ سبز رنگ و ۴ یا ۵ گلبرگ است. کاسبرگ‌ها موقع باز شدن گلبرگ‌ها می‌افتند. تعداد پرچم‌ها به تعداد گلبرگ‌ها است. مو گیاهی است که در نواحی معتدله و

PDF Eraser Free

همچنین نواحی گرم می‌روید. برگ‌های آن متناوب و دارای ۵ بریدگی پنجه مانند است. دمبرگش دراز و سطح فوقانی پهنک سبز تیره و سطح تحتانیش کرک‌دار و مایل به سفید است. منشأ این گیاه را در نواحی مختلف آسیا ذکر کرده‌اند ولی امروزه تقریباً در سراسر کرهٔ زمین کشت می‌شود. قسمت مورد استفاده برگ و شیرهٔ گیاهی و میوهٔ آن است. میوهٔ نارس آن «غوره» نام دارد که طعمش ترش و قابض است و عصاره‌اش که از فشردن غوره حاصل می‌شود بنام «آب غوره» جهت چاشنی اغذیه و تهیهٔ شربت غوره مصرف می‌گردد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه انگور نام دارد که دارای طعمی شیرین و کمی اسید و مطبوع است. گونه‌های متعدد درخت انگور در نقاط مختلف ایران خصوصاً خراسان و قزوین و همدان و اراک و شیراز و رضائیه کشت می‌شوند؛ رز، تاک، درخت انگور، ماله غوره، زرگون، زرجون، کرم، کرمة البیضاء، تنک، نخوش، امباسلوقی، بوداوه.

مو: mū [= موی] (اِ.) (پز.) رشته‌های باریک و نازکی که بر روی پوست بدن برخی حیوانات پستاندار و از جمله انسان ظاهر می‌شوند. رشته‌های مو در تمام سطح یکسان نیستند. در برخی نقاط رشته‌ها طویل‌تر و ضخیم‌تر و پرپشت‌تر هستند مانند پوست سر و زیر بغل و محل زهار و ریش و سبیل در مردها و در برخی نقاط نرم و پرز مانند می‌باشند ماند موهای اطراف مجرای گوش خارجی و پشت دست‌ها و برخی نقاط پوست هم اصولاً فاقد مو می‌باشند مانند کف دست‌ها و پاها. در انسان ریشهٔ مو که بنام پیاز مو نیز خوانده می‌شود در عمق پوست بدن در نسج سلولی تحت جلدی قرار دارد و سلول‌های ریشهٔ مو که بتدریج زیاد گردند بطرف خارج رانده می‌شوند و ساقهٔ مو را بوجود می‌آورند. در سلول‌های متشکلهٔ مو مادهٔ رنگی مخصوصی موجود است که موجب رنگ مو می‌شود. در اطراف ساقهٔ مو در داخل جلد غدد چربی موجود است که ترشحات آنها سبب چرب کردن موها به منظور جلوگیری از شکنندگی آنها می‌باشد. وضع قرار گرفتن هر تار مو بطور مورب است ولی در اطراف هر تار مو عضلهٔ محرکه‌ای قرار دارد که در موقع سرما و ترس منقبض شده و مو را راست نگاه می‌دارد. در پیاز مو انشعابات اعصاب حسی نیز موجود است، از این‌رو کندن موها از پوست دردناک می‌باشد. رشته‌های مو در برخی پستانداران بسیار نرم و پرز مانند می‌شوند مانند کرک‌های بدن بز و شتر و پشم گوسفندان مرینوس و در بعضی از پستانداران تغییر شکل یافته و بسیار سخت و خشن می‌گردند. مانند تیغ‌های بدن جوجه تیغی و تشی. موهای برخی دام‌ها از قبیل شتر و گوسفند و بز به مصرف تهیه پارچه و فرش و سایر مصارف نساجی می‌رسد. اصطلاحاً موهای این قبیل دام‌ها در تداول بنام پشم موسومند. موهای نرم‌تر این گونه دام‌ها که معمولاً در زیر پشمها قرار دارند موسوم‌به کرک هستند که به مصرف تهیهٔ پارچه‌ها گران‌قیمت و نرم می‌رسد: شعر، موی. (پز.) موی سر. ترکیب اسمی: موی دماغ: (عم.) هر یک از موهای باریکی که در درون بینی روید. (کنـ.) (عم.) کسی که همیشه باعث زحمت دیگری شود؛ مزاحم. موی نرگس: (گیا.) چیزیست که باغچهٔ نرگس از قلم نرگس برمی‌آید و گل بر آن می‌باشد. یک سر مو: (قمر.) بسیار کم، بسیار اندک. ترکیبات فعلی: به مویی بند بودن چیزی: به مرحلهٔ حساس رسیدن آن،

PDF Eraser Free

مشرف به خطر بودن. مو (موی) از سر کسی ربودن: (کنـ.) نهایت تردستی و چستی و چالاکی نمودن. مو (موی) از کف برآمدن: (کنـ.) محال بودن امر. مو (موی) (را) از ماست کشیدن: (عم.) حساب کاری را داشتن و به جزئیات آن رسیدگی کردن، در کارها دقیق بودن و همه چیز را در نظر داشتن (فرعا.جما.) مو (موی) باز کردن: سر تراشیدن. مو (موی) به تن کسی راست ایستادن: (کنـ.) بسیار ترسیدن. مو برداشتن: ترک بسیار نازک و نامحسوسی خوردن ظرف بلور، استخوان دست و پا و غیره. (موی) مو درآوردن: روییدن مو در عضوی. مو (موی) درآوردن زبان کسی: (عم.) از بسیاری سخن گفتن خسته و فرسوده شدن. موی خود را در آسیاب سفید نکردن: با زحمات و مشقات بسیار دانش و تجربه آموختن. مو لای درز چیزی نرفتن: (عم.) اتصال تمام داشتن دو چیز بهم. (عم.) (کنـ.) دقیق و صحیح و مستقیم و منطقی و بی‌ایراد بودن.

موات: mavāt [ع.] (ص.) مرده، بی‌جان. اراضی موات: (کنـ.) زمین خشک و بایر از سکنه یا زمینی که نفعی از آن به کسی نرسد.

مواتات: movātāt [ع. مواتاة] (مص‌م.) فرمان بردن از کسی. موافقت کردن با کسی. (امص.) فرمانبرداری. موافقت.

مواثقه: movāsaγa(-seγe) [ع. مواثقة] (مص‌ل.) عهد و پیمان کردن با هم، قرارداد بستن.

مواج: mavvāǰ [ع.] (ص.) بسیار موج زننده، پر موج.

مواجب: mavāǰeb [ع.] (ا.) ج. موجب. وظایف و اعمالی که بر شخص واجب باشد مبادرت به آنها، آنچه واجب شود و لازمهٔ چیزی باشد. (مینوی. کلیله ۱۶۱ ح، ۲۷۲ ح) حقوق، مستمری.

مواجه: movāǰeh [ع.] (افا.) روبرو شونده. (ص.) روبرو، مقابل.

مواجهه: movāǰaha(-ǰehe) [ع. مواجهة] (مص‌ل.) روبرو شدن با کسی، روباروی گردیدن. (امص.) روبارویی.

مواخات: movāxāt [ع. مؤاخاة] (مص‌ل.) برادری کردن، دوست شدن. (بع.) مراعاة النظیر.

مواد: mavād(d) [ع.] (ا.) ج. ماده. مواد اولی (اولیه): ماده‌های اصلی هر چیز، مثلاً انواع معادن که از آنها آلات و ادوات مختلف سازند. مواد ثالث (ثلثه): (فلـ.) مراد وجوب، امکان و امتناع است (فرع. سجـ.) مواد خام: ماده‌هایی که از راه کشاورزی یا تربیت اغنام و احشام بدست آید.

موادعه: movādaa(-dee) [ع. موادعة] (مص‌ل.) صلح کردن، آشتی کردن.

مواربه: movāraba(-rebe) [ع. مواربة] (مص‌ل.) با همدیگر زیرکی کردن. مکر و فریب کردن با هم. (مص‌م.) آفت رسانیدن به یکدیگر. (بع.) استعمال کلماتی موهن که بتوان با تصحیف و تغییر برخی کلمات رفع اعتراض کرد.

مواردت: movāradat(-re-) [ع. مواردة] (مص‌ل.) با هم به یک آبشخور وارد شدن. (امص.) ورود (به آبشخور). همزبانی، همسخنی.

موازات: movāzāt [ع. موازاة] (مص‌ل.) روبرو شدن، مقابل شدن. (امص.) روبارویی، مقابله.

موازرت: movāsarat(-ze-) [ع. موازرة = مؤزرة] (مص‌م.) مدد کردن، یاری نمودن. (امص.) مدد، یاری.

موازنه: movāzana(-e) [ع. موازنة] (مص‌م.) هم‌وزن کردن. سنجیدن دو چیز، مقایسه

PDF Eraser Free

کردن. (امص.) هم‌وزنی. سنجش، مقایسه. (ع.) آوردن دو جمله، دو مصراع یا دو بیت که کمله آنها به ترتیب با هم هم‌وزن (وزن عروضی) باشند. ضح.ـ «ترصیع» اعم از موازنه است. سیاست موازنه: (سیا.) عبارت است از حفظ منافع مشترک بین دولت‌هایی که به منظور حفظ استقلال‌خودباید از تفوق یکی بر دیگران مانع آیند.

موازی: movāzī [ع. موازات] (افا. ص.) مقابل، برابر. (هس.) دو خط یا دو سطح که تمام نقاط برابر آنها نسبت به یکدیگر به یک فاصله باشند و هر قدر آنها را امتداد دهیم بهم نرسند.

مواسات: movāsāt [ع. مواساة] (مص‌م.) یاری کردن به مال و تن. (امص.) یاری‌گری.

مواشی: mavāšī [ع.] (ا.) ج. ماشیه. چارپایان مانند گاو، گوسفند، شتر. (مال.) مالیات چارپا، مالیاتی که به گاو و استر و خر تعلق می‌گیرد؛ مواشیه.

مواصلت: movāsalat(-se-) [ع. مواصلة] (مص‌ل.) وصلت کردن با هم، باهم پیوستن. (امص.) پیوستگی.

مواضعت: movāzaat(-ze-) [ع. مواضعة] (مص‌ل.) با یکدیگر قرار نهادن. قرار گذاشتن. متارکه کردن خرید و فروش. سازواری کردن، موافقت کردن. (امص.) قرارگذاری. متارکهٔ خرید و فروش. سازواری، موافقت. (ا.) قرارداد؛ ج. مواضعات.

مواطات: movātāt [ع. مواطاة] (مص‌ل.) موافقت کردن با کسی در امری. (امص.) موافقت. (منط.) خبر آمدن چیزی مبتدا را بلاواسطه (یعنی بدون آوردن کلمهٔ ذو و غیر آن).

مواطئ: mavāte' [ع.] (ا.) جِ. موطئ؛ جای‌های قدم، قدمگاه‌ها.

مواظب: movāzeb [ع.] (افا.) مراقب، نگهبان، متوجه؛ ج. مواظبین.

مواظبت: movāzabat(-ze-) [ع. مواظبة] (مص‌م.) پیوسته مراقب کاری بودن، نگهبانی کردن. (امص.) مراقبت نگهبانی.

موافق: movāfeγ [ع.] (افا. ص.) هم‌رأی، هم‌فکر؛ ج. موافقین. مناسب، سازگار.

موافقت: movāfaγat(-fe-) [ع. موافقة] (مص‌ل.) هم‌رأی شدن با یکدیگر، هم فکر گردیدن. سازگار شدن. (امص.) هم‌رایی. سازگاری.

موافقت‌نامه: m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای مکتوب مبنی بر موافقت دو تن، دو گروه یا دو دولت در امری.

مواقعه: movāγaa(-γee) [ع. مواقعة] (مص‌ل.) جنگ کردن با کسی. جماع کردن. (امص.) حرب، ستیزه. جماع، آمیزش.

موالات: movālāt [ع. موالاة] (مص‌ل.) با کسی دوستی و پیوستگی داشتن. (مص‌م.) پی در پی کردن کاری را. (امص.) دوستی، پیوستگی.

موالی: mavālī [ع.] (ا.) ج. مولی. آقایان، سروروان، خداوندان. بندگان. یاران؛ ج. (به سیاق فارسی) موالیان.

موالی: movālī [ع.] (افا.) دوست دارنده. یاور، دستگیر.

موالید: mavālīd [ع.] (ا.) ج. مولود؛ فرزندان. موالید ثلاث (ثلثه، سه‌گانه): (فرزندان سه‌گانه) مراد جماد، نبات و حیوان است. ضح.ـ این اطلاق در برابر آباء. (= آباء علوی) و امهات است.

موباف: mū-bāf [= موبافنده] (ص‌فا. اِ.) بندی که به وسیلهٔ آن موها را بافند. موبند.

موبد: maw-bad, mū- (امر.) روحانی زردشتی. موبد موبدان: رئیس موبدان، صاحب این مقام دارای بزرگترین درجه در

PDF Eraser Free

روحانیت دین زردشتی بود.

موبق: mawbeγ [ع.] (اِ.) جای هلاکت. وعده‌گاه، میعاد. زندان.

موبق: mūbeγ [ع.] (اِفا.) هلاک کننده، مهلک.

موبمو: mū-be-mū (قمر.) در کمال دقت، دقیقاً.

موبند: mū-band [= موبندنده] (ص‌فا.) زنی که موها را آرایش کند. خدمتکار زن. (اِ.) شریطه‌ای که به وسیلهٔ آن موها را بندند.

موت: mawt(mowt) [ع.] (اِ.) مرگ. موت ابیض: (تصـ.) خالی داشتن شکم است و آن روشن کنندهٔ باطن و منور دل و سفید کنندهٔ صورت قلب است. در این هنگام هوش او زنده گردد یعنی از خواب غفلت بیدار شود (فرع. سجـ.) موت احمر: (تصـ.) مخالفت با نفس. موت اخترامی: (پزـ. قدـ.) خاموش شدن حرارت غریزی است بواسطهٔ عوارض و آفات نه به اسباب ضروری. (کشاف‌اصطلاحات ص ۱۳۱۶، ۱۳۱۷؛ فرع. سجـ.) موت اختیاری: (تصـ.) مغلوب کردن هوای نفس و اعراض از لذت‌ها است و آن سبب معرفت است که به خصوص نشأهٔ انسانیت می‌باشد و انسان در راه نیل به مطلوب قطع امیال کند (فرع. سجـ.) موت طبیعی: مرگ طبیعی است و آن نزد قدما عبارت است از انقضای مدت مقاومت حرارت غریزی بواسطهٔ اسباب لازم و ضروری و طبیعی. (کشاف‌اصطلاحات ۱۳۱۷؛ فرع. سجـ.)

موتاب: mū-tāb [= موتابنده] (ص‌فا.) کسی که ریسمان موبین تابد.

موتاسیون: mūtāsyon (اِ.) استحالهٔ عنصری، جهش، دگرگونی آنی.

موتان: mawtān [ع.] (اِ.) (پزـ. قدـ.) موتی است که در چارپایان واقع شود. (پزـ. قدـ.) مرض‌هایی است که عارض گردد به سبب فساد هوا وقتی که هوا موذی باشد. (مجمع الجوامع، فرنظا.)

موتور: motor [محرک] (اِ.) (فزـ، مکـ.) دستگاهی است که ماشین را به کار اندازد و تولید نیرو کند. موتور اتومبیل (اتوبوس): (مکـ.) دستگاهی است که به وسیلهٔ آن اتومبیل (اتوبوس) به حرکت درمی‌آید. موتور اتومبیل‌های امروزی عموماً با بنزین یا گازوئیل کار می‌کنند و به اسم موتورهای انفجاری چهار زمانه (یا چهار ضربه) معروفند. ساختمان این نوع موتورها بسیار ساده است و از حیث ساختمان و طرز عمل با توپ‌های قدیمی یا تفنگ‌های شکاری سر پر شباهت دارند. (فـ.) وسیلهٔ نقلیه، اتومبیل.

موتورسیکلت: moto-sycl-et (اِ.) دوچرخه‌ای که به وسیلهٔ موتوری کوچک حرکت کند.

موثق: movassaγ [ع.] (اِمفـ.) استوار کرده شده، مورد اطمینان، معتمد، موثوق.

موثوق: mawsūγ(mow-) [ع.] (اِمفـ.) مورد اطمینان، معتمد، موثق.

موج: mawǰ(mowǰ) [ع.] (اِ.) حرکت ذرات و اجسامی که توأم با بالا رفتن و پایین رفتن متناوب آنها باشد. مانند حرکت امواج سطح آب؛ آبخیز، خیزآب، کوههٔ آب، کوهه، نرهٔ آب، نره؛ ج. امواج. حرکت شبیه به موج آب. نوعی جاجیم دارای خانه‌های شطرنجی که از ریسمان پنبه‌ای بافته شود.

موجان: mūǰān [= موژان] (ص.) چشم نیکو که کم‌کم متحرک بنظر آید و لطفی خاص دارد.

موجب: mūǰab [ع.] (اِمفـ.) لازم گردانیده شده، مقرر کرده. سبب ساخته، مسبب. مثبت؛ مقـ. منفی. (فلـ.) مجبور؛ مقـ. مختار. فاعل موجب: (فلـ.) فاعلی که فعلش تحت

PDF Eraser Free

اراده و اختیارش نیست و بدون قصد و اراده منشاء صدور فعل باشد و آن بر دو قسم است: یکی آنکه مختار بودن شأنش نیست، مانند تابندگی خورشید و سوزاندن آتش و دیگری آنکه مختار بودن از جملهٔ شئون آن است ولی بواسطهٔ قسر خارجی سلب اختیار از آن شده باشد. (دستور ج ۳ ص ۳۸۲، اسفار ج ۳ ص ۷۶؛ فرع. سجـ.)

موجب: mūǰeb [ع.] (اِفا.) لازم گرداننده، ایجاب کننده. سبب، علت، انگیزه. به چه موجب؟: به چه سبب؟ به چه علت؟ بدین موجب: از این بابت. بی‌موجب: بی‌سبب، بدون علت. موجب اطمینان قلب: چیزی که باعث اطمینان و آسایش دل گردد. موجب ثواب: آنچه که باعث ثواب گردد. نام ماه محرم.

موجبه: mūǰeb-a(-e) [ع. موجبة] (اِفا.) مؤنث موجب؛ ج. موجبات. گناه بزرگ یا حسنهٔ سترگ که موجب عذاب یا پاداش نیک در آخرت گردد؛ ج. موجبات. قضیهٔ موجبه: (منط.) قضیه‌ای است که در آن حکم به ثبوت محصول بر موضوع شود، مقابل سالبه و آن یا حملی است و یا سلبی است. (دستور ج ۳ ص ۳۶۳، کشاف ۱۴۴۸؛ فرع. سجـ.) (مس.) موجبه (موتیف) دو یا سه نغمه است که به تصریع صور مختلف پیدا می‌کنند. (مجمع‌الادوار ملحقه ص ۴) به عبارت دیگر آهنگ اصلی در یک قطعه موسیقی را موجبه (موتیف) گویند.

موج‌خیز: mawǰ(mowǰ)-xīz [ع. ف. = موج‌خیزنده] (ص‌فا. اِ.) آنجا از دریا که موج‌های بسیار از آن برخیزد. دریا.

موجد: mūǰad [ع.] (اِمف.) ایجاد شده.

موجد: mūǰed [ع.] (اِفا.) ایجاد کننده، پدید آورنده؛ ج. موجدین. خدای تعالی.

موجر: mūǰer [ع. مؤجر] (اِفا.) اجاره دهنده، کرایه دهنده؛ مق. مستأجر؛ ج. موجرین.

موجز: mūǰaz [ع.] (اِمف. ص.) کوتاه و مختصر (کلام، سخن).

موج‌شکن: mawǰ(mowǰ)-šekan [ع. ف. = موج‌شکننده] (ص‌فا. اِ.) دیواره‌ای که در امتداد ساختمان بندری به جهت جلوگیری از حملهٔ امواج سازند. پایهٔ دیواره نیز به وسیلهٔ صخره‌های بزرگ محافظت می‌شود.

موجع: mūǰe' [ع.] (اِفا.) به درد آورنده، دردناک.

موجل: mawǰel [ع.] (اِ.) گودالی که در آن آب ایستد. جای ترس و بیم.

موج‌موج: mawǰ-mawǰ(mow-) [ع.] (ق‌مر.) موج‌های پیاپی.

موجود: mawǰūd(mow-) [ع.] (اِمف.) بوجود آمده، هستی داده، هستی دارنده؛ مق. معدوم؛ ج. موجودات.

موجه: mawǰ-a(-e) [ع. موجة] (اِ.) واحد موج؛ یک موج، یک کوههٔ آب.

موجه: movaǰǰah [ع.] (اِمف.) صاحب جاه و مقام. پسندیده؛ مق. ناموجه. دلیل موجه: دلیل مورد قبول. عذر موجه: عذری که مورد قبول واقع شود. با قاعده، مطابق مقررات. اسباب موجه حکم: (حق.) دلایل رأی محکمه و مواد قانونی مورد استناد. ضح.ـ به هنگام تدوین قوانین عدلیه در صدر مشروطیت و ترجمهٔ قوانین مدون ترکی اصطلاح «اسباب موجبه» (که به همین صورت در عربی و ترکی متداول است) را گرفته‌اند ولی در تحریر و طبع فارسی (ب) آن ساقط گردیده و بصورت «اسباب موجه» درآمد و سپس اصطلاح اخیر مورد تأویل و تفسیر دانشمندان حقوق قرار گرفت. (یادداشت آقای مجدالعلی). مرحوم کسروی

PDF Eraser Free

نیز در رسالهٔ «دادگستری» این نکته را متذکر شده‌اند.

موچل: mūčol (ص.) آنکه دستش شل باشد.

موچلکا: mūčalkā [مغ.] (اِ.) محضر، صورت مجلس. (سبک‌شناسی ۲:۲۴۳). سند، مستمسک.

موچول: mūčūl (ص. اتـ.) (عم.) کوچک. (اِ.) نامی است که به مردان و زنان هر دو اطلاق شود (فرعا.جما.) و بیشتر به زنان اطلاق کنند.

موچینه: mū-čīn-a(-e) [= موچین = موچنه] (اِ.) آلتی شبیه به انبری کوچک که به وسیلهٔ آن مو را از عضوی از بدن می‌کنند؛ خارچینه، منقاش.

موحد: movahhad [ع.] (اِمف.) حرفی که دارای یک نقطه است مانند «ب».

موحد: movahhed [ع.] (اِفا.) آنکه به وحدت خدا ایمان دارد؛ یکتاپرست؛ ج. موحدین.

موحش: mūheš [ع.] (اِفا.) به وحشت آورنده. ترسناک. اندوهگین کننده، غم‌آور.

موخوره: mū-xora(-e) (اِمر.) (پز.) آفتی است که در موی‌های سر افتد و موجب شقه و نیمه شدن طولی تارهای مو شود. عامل این آفت هنوز معلوم نیست و حدس می‌زنند که نتیجهٔ کثرت استعمال صابون و مجاورت مواد قلیایی زیاد با موهای سر است.

مو دادن: mū-dādan [= موی‌دادن] (مص‌ل.) چون کسی عاشق زنی شود و به وصال او نرسد، مو را در کاغذی پیچیده داخل صندوق (قوطی) گذارد و پیش معشوقه فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و ضعیفی خود در محنت هجر است. اگر معشوقه هم مشتاق او باشد، او نیز در جواب مو فرستد.

مودت: mavaddat [ع. مودة] (مص‌ل.) دوستی کردن. (اِمص.) دوستی محبت.

موذی: mūzī [ع.] (اِفا.) اذیت کننده، آزار رساننده. (ف.) حیله‌گر و بدجنس. (فرعا.جما.)

مور: mūr(mōr) (اِ.) (جان.)؛ ج. موران، مورها. مثل چشم مور: (کنـ.) بسیار کوچک. مثل مور و ملخ: (کنـ.) بسیار زیاد. (کنـ.) شخص حقیر و ضعیف. (مج.) جوهر شمشیر و خنجر و کارد.

مور: mūr (اِ.) زنگاری که در جسم آهن تأثیر کند و به صیقل بر طرف نشود.

موراو: morāv (اِ.) عنوان حکام و کلانتران شهرهای بزرگ گرجستان (عهد صفویه).

مورب: movarrab [از ف. اریب] (به صیغهٔ اِمف. ص.) کج، معوج «خط مورب». خمیده. ضح.ـ در عربی به معنی مخفی کرده و توریه کرده شده آمده (فرنظا.)

مورث: mūres [ع.] (اِفا.) ارث گذارنده برای کسی. (اِ.) باعث، سبب.

مورث: movarres [ع.] (اِفا.) ارث گذارنده برای کسی. وارث قرار دهنده.

مورچال: mūrčāl [تر. = مورچل = موریچال] (اِ.) نقبی که سپاهیان مهاجم از خارج قلعه بسوی داخل آن حفر کنند و به درون روند.

مورچه: mūr-ča(-e) (اِ.مصغ.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ نازک‌بالان که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ مورچگان در این راسته بوجود می‌آورد. مورچه جانوری است اجتماعی و آن دارای گونه‌های بسیار می‌باشد و مخصوصاً برخی گونه‌های نواحی حاره مورچه‌های خطرناک و گوشتخوارند و چون بطور دسته جمعی حمله می‌کنند هر جانوری را که غافلگیر کنند بزودی از پای

PDF Eraser Free

درمی‌آورند و در مدت قلیلی همهٔ عضلات و انساج جانور را مورد طعمه قار داده اسکلتی از او بر جا می‌گذارند مورچه‌های یک لانه به سه دسته تقسیم می‌شوند: عده‌ای مورچه‌های کارگند که عموماً فاقد بال هستند و کار آنها جمع‌آوری دانه‌ها و مواد غذایی و حفر لانه و نگهداری تخم‌ها و نوزادان می‌باشد. تعداد کمی از افراد یک لانه مورچه‌های نر و ماده هستند که دارای چهار بال نازک می‌باشند. مورچه‌ها حشراتی هستند که از نظر هوش و غریزهٔ طبیعی کاملند. بین شکم و تنهٔ این حشرات پایه‌ای وجود دارد که به وسیلهٔ آن شکم می‌تواند حرکات زیادی در جهات مختلف انجام دهد، مورچه‌های کارگر دارای سر کوچکی هستند در صورتی که نرها و ماده‌ها دارای سر بزرگند. آرواره‌های این حشره نسبةً قوی است و پاهایش به چنگال ختم می‌شوند بال‌های جنس مادهٔ حشرهٔ مذکور پس از جفتگیری می‌افتد. عمر مورچه‌های کارگر بین ۸ تا ۱۰ ما و مورچهٔ ماده (ملکه) یک سال و مورچه‌های نر فقط دو هفته است یعنی پس از جفتگیری با ماده می‌میرند. کار ملکهٔ بارور شده فقط تخم‌گذاری است. مورچه‌های عمله تخم‌ها را جمع می‌کنند و پس از آنکه لاروها بیرون آمدند آنها را مواظبت کرده غذا می‌دهند. نوزادها معمولاً در پیلهٔ سفیدی قرار دارند. بالغ بر ۲۰۰۰ گونه مورچه تاکنون در روی زمین شناخته شده که همه دارای زندگی و قوانین اجتماعی کاملند و بسیار اتفاق می‌افتد که فردی منافع شخصی خود را فدای منافع جمع می‌کند؛ مور؛ ج. مورچگان. مورچهٔ سفید: (جان.) موریانه. مورچهٔ عنبرین: (کن.) خط زیبا رویان. روی مورچه سوار بودن: (عم.) بسیار کند راه رفتن. (مج.) جوهر شمشیر و خنجر و کارد.

مورچه‌خوار: m.-xār [= مورچه‌خوارنده] (ص‌فا. اِمر.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ بی‌دندانان که دارای زبانی طویل و کرمی شکل و پوزه‌ای باریک و دراز می‌باشد. این جانور مخصوص نواحی گرم آمریکای جنوبی است و منحصراً از مورچه تغذیه می‌کند. دهانش فاقد دندان است و زبان دراز و چسبناک خود را در لانه‌های مورچه فرو می‌کند و پس از آنکه تعدادی مورچه به زبانش چسبیدند با حرص و ولع آنها را می‌بلعد. این حیوان نسبةً عظیم‌الجثه است و طول بدنش از ابتدای سر تا انتهای دمش بالغ بر ۲ متر می‌شود و دارای دمی دراز و پر مو است.

مورخ: movarrax [ع. مؤرخ] (اِمف.) تاریخ نهاده، دارای تاریخ.

مورخ: movarrex [ع. مؤرخ] (اِفا.) نویسندهٔ تاریخ، تاریخ‌دان؛ ج. مورخین.

مورد: mawred(mow-) [ع.] (اِ.) محل ورود، جای فرود آمدن. راه بسوی آب؛ ج. موارد.

مورد: movarrad [ع.] (اِمف. ص.) گلگون، سرخ‌رنگ.

مورش: mūreš (اِ.) مهرهٔ ریز که در رشته کشند و زنان در گردن و مچ بندند؛ خرز. سکوی دکان، صفه که بر آن نشینند.

مورمور: mūr-mūr (اِمر.) حالتی که قبل از تب و لرز عارض شود و آن چنان است که گویی جاروی تر بر پشت شخص کشند و وی احساس سرما سرما کند (فرعا.جما.) زنجموره، قشعریره. مورمور شدن کسی را: حالت مورمور دست دادن او را.

موروث: mawrūs(mow-) [ع.] (اِمف.) ارث گذاشته شده، مال و ملک ارثی.

موری: mūrī [خراسان «ماری»]، هند.

PDF Eraser Free

«موری». تر. جغتایی «موری» (پنجره و قنات)] (اِ.) معبر آب در زیر زمین. لوله‌ای که کوزه‌گران از سفال سازند به جهت راهگذر آب. ناودان.

موریانه: mūr-Ī-y-āna(-e) [قس. مور، مورچه] (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ آرکیپترها که نزدیک به راستهٔ رگ‌بالان است. موریانه حشره‌ای است اجتماعی و دو نوع از آن دیده می‌شود: یک نوع در داخل چوب‌های منازل می‌زیند و نوع دیگر مخصوص نواحی استوایی هستند و در بیابان‌ها برای خود مسکن می‌سازند. و طول خانه‌هایشان گاهی به ۵ متر و قطرش به ۸ متر می‌رسد و بسیار هم سخت است. بطوری که با کلنگ هم شکسته نمی‌شود. در موریانه‌ها نیز مانند مورچه‌ها چند شکلی موجود است یعنی در هر اجتماع موریانه تعداد زیادی موریانه‌های کارگر و موریانه‌های مدافع (سرباز) موجودند که بدون بال و فاقد چشم و دستگاه تناسلی می‌باشند. فقط موریانهٔ نر دارای ۴ بال است و بیش از چند روزی زندگی نمی‌کند یعنی پس از جفت‌گیری با نر تنها فرد ماده است که در اجتماع موریانه‌ها نگهداری می‌شود و دارای شکمی بسیار بزرگ است و کارش فقط تخم‌گذاری است. تغذیهٔ ملکه به وسیلهٔ کارگران انجام می‌شود. موریانه‌هایی که در داخل چوب‌های منازل زندگی می‌کنند، خسارات بسیار وارد می‌آورند. زیرا چوب‌ها از خارج سالم بنظر می‌رسد و در صورتی که درون آنها به وسیلهٔ موریانه‌ها حفر و خورده شده است. در دستگاه گوارشی این موریانه‌ها عده‌ای از تک‌یاختگان از دستهٔ فلاژله‌ها بنام پلی‌ماستیژین می‌زیند که با موریانه‌ها زندگی اشتراکی دارند بدین نحو که این یک سلولی‌ها دیاستازی بنام سلولاز ترشح می‌کنند که موجب هضم و نرم شدن چوب‌ها می‌شود و در این حالت موریانه‌ها چوب‌های نرم شده را می‌خورند؛ ارضه، مورچهٔ سفید، چوبخوار، ریونجه، تافشک، ریونجو، رونجو، رشمیز. زنگاری که آهن و فولاد را تباه کند.

موز: mawz(mowz) (اِ.) (گیا.) گیاهی است پایا از ردهٔ تک‌لپه‌ای‌ها که تیرهٔ خاصی را در این رده بنام تیرهٔ موزها بوجود آورده است. این گیاه با وجود عظمت و رشد و نمو زیادش از گیاهان علفی محسوب می‌شود و بر خلاف درخت‌ها و درختچه‌ها تنه‌اش چوبی و سخت نمی‌گردد. برگ‌های آن نیز بسیار بزرگ و طویل می‌شوند و گاهی طول یک برگ به ۳ متر بالغ می‌گردد و عرض هر برگ در راستای بیشترین پهنه از ۶۰ سانتیمتر نیز تجاوز می‌کند. گل‌هایش بطور فراهم در غلافی جای می‌گیرند و گل آذینش شبیه خرما است. میوه‌اش گوشت‌دار و مطبوع و خوراکی است و مجموع میوه‌ها خوشه‌ای را بوجود می‌آورند که رژیم نامیده می‌شود. درخت موز در اکثر نقاط گرم دنیا کاشته می‌شود و اخیراً در نواحی جنوبی ایران به کشت آن مبادرت کرده‌اند؛ طلر، بنان.

موزائیک: mozāīk (اِ.) مجموعهٔ مکعب‌های کوچک رنگارنگ از مرمر یا اسمالت که رسمی هندسی را تشکیل می‌دهد و در سیمان کار گذاشته شده. نوعی آجر که با سیمان و شن‌های رنگین ساخته شود. خاتم‌کاری.

موزر: mozer(mow-) [نام سازندهٔ تفنگ] (اِ.) تفنگی که در سال ۱۸۷۲ م. در آلمان متداول شد و بعدها مکرر تکمیل گردید. پیاده نظام آلمان تا سال ۱۹۴۵ م. آن را بکار می‌بردند. این سلاح

PDF Eraser Free

توسط ارتش‌های مختلف اروپایی پذیرفته و متداول گردید. تپانچه‌ای که نوع عالی آن بر قنداق چوبین ـ که در عین حال جلد سلاح نیز هست ـ سوار می‌شود. (تنگسیر ۳۵۳).

موزع: movazze' [ع.] (اِفا.) توزیع کننده، پخش کننده؛ ج. موزعین.

موزون: mawzūn(mow-) [ع.] (اِمف.) وزن شده، سنجیده. دارای وزن (شعر)؛ مق. ناموزون. متناسب. طبع موزون: قریحهٔ شاعرانهٔ مستقیم که اوزان دلپسند آفریند.

موزه: mūza(-e) [= معر. موزج] (اِ.) نوعی پاافزار که تا ساق پا و زیر زانو را فرا گیرد؛ چکمه. موزه در گل ماندن: (کنـ.) درمانده شدن، بیچاره گشتن، مبتلی شدن.

موزه: mūze (اِ.) مجموعهٔ آثار هنری و باستانی. محل حفظ و نمایش آثار هنری و باستانی و مجموعه‌های مختلف.

موزیسین: mūzīsiyan (ص. اِ.) موسیقی‌دان، نوازنده. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

موزیک: mūzīk (اِ.) موسیقی.

موزیکال: mūzīkāl (ص.) مربوط به موسیقی.

موژ: mūž [قس. موی، مویه] (اِ.) اندوه، غم.

موژ: mūž(mōž) (اِ.) تالاب، آبگیر.

موژیک: mūžīk روستایی روسی، دهقان روسی (پیش از انقلاب سوسیالیستی) ضح.ـ موژیک به افراد روستایی قدیم روسیه که دارای ریش بلند و لباس ژولیده بودند اطلاق می‌شد و آنان گروه خاصی را تشکیل می‌دادند ولی بتدریج این اصطلاح شامل عموم طبقات بی‌بضاعت و بی‌سواد و بی‌تربیت روسیه شد.

موسخ: movassax [ع.] (اِمف. ص.) چرکین، چرک آلود.

موسر: mūser [ع.] (اِفا. ص.) توانگر، غنی.

موسع: movassa' [ع.] (اِمف.) وسعت داده شده. (ص.) وسیع.

موسم: mawsem(mow-) [ع.] (اِ.) هنگام، وقت، زمان. هنگام اجتماع حاجیان برای حج؛ ج. مواسم.

موس‌موس: mūs-mūs (اِ.) (عم.) تملق، چاپلوسی.

موسوم: mawsūm(mow-) [ع.] (اِمف.) نشان کرده شده. داغ نهاده شده. نام نهاده. (ف.) شناخته؛ ج. موسومین.

موسه: mūsa(-e), maw- (اِ.) زنبور.

موسی: mūsā [ع.] (اِ.) تیغ سلمانی، استره.

موسیچه: mūsīča [= موسیجه] (اِ.) (جانـ.) یکی از گونه‌های قمری که در تداول اهالی مشهد آن را موسی کرتقی گویند. ضح.ـ در برخی مآخذ موسیچه به نوعی فاخته اطلاق شده است؛ ج. موسیچگان.

موسیر: mow-sīr(mū-) (اِمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها شبیه سیر که ریشه‌اش فقط یک پیاز درشت است. برگ‌هایش باریک و دراز و گل‌هایش بنفش مایل به قرمزند، گل آذینش خوشهٔ ساده است، در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه در نواحی معتدل و مناطع بحر الرومی می‌رویند. برخی از گونه‌های موسیر را در باغ به عنوان گل زینتی نیز می‌کارند. پیاز این گیاه خوراکی است و در ترشی‌ها و اغذیه بکار برده می‌شود و بویش از سیر کمتر است. در تداوی جهت از بین بردن انقباضات دردناک معده و روده تجویز می‌شود؛ بصل الزیز، اشقردیون، بلبوس.

موسیقار: mūsīqār [= موسقار = موسیقال = مسقال، معر. (موسیقی)] (اِ.) (مسـ.) موسیقی. (مسـ.) سازی است که اروپاییان آن را «فلوت‌پان» گویند و امروز به ساز دهنی مشهور است. ساختمان این ساز از نای‌های

PDF Eraser Free

کوچک و بزرگ که در کنار هم نهاده‌اند، تشکیل می‌گردد. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۸ ص ۷۰) ضح.ـ اولیاء چلبی انواع مختلفی از موسیقار را ذکر کند و گوید بزرگ آن را «بطال» و کوچک آن را «جرفت» (بر وزن گرفت) می‌نامیدند. در زبان ترکی آن را «مزماردودگی» می‌خوانند و این نوع ساز هر چند که فعلاً در ترکیه معمول نیست، نوعی از آن در رومانی وجود دارد. (دکتر فروغ. آلات موسیقی قدیم ایران. مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۴ ص ۵۹) این ساز شاید همان سازی باشد که آن را امروزه در بالکان موسکال می‌نامند. (ایضاً ص ۵۹) موسقار ختایی: (مس.) آلتی است از مطلقات آلات ذوات النفخ؛ چچیق. مرغی است افسانه‌ای که در منقارش سوراخ‌های بسیار است و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون بیرون آید و گویند موسیقی «موزیک» را حکیمان از آن صداها استخراج کرده‌اند (اساطیر). (ص.) موسیقیدان. (دزی. ذیل قوامیس عرب ۲:۶۲۴.)

موسیقی: mūsīγī (اِ.) فن ترکیب اصوات به نحوی که به گوش خوشایند باشد. ضح.ـ قدما موسیقی را چنین تعریف کرده‌اند: معرفت الحان و آنچه التیام الحان بدان بود و بدان کامل شود. (نفایس الفنون ج ۲ ص ۷۷) ارسطو موسیقی را یکی از شعب ریاضی محسوب داشته و فیلسوفان اسلامی نیز این قول را پذیرفته‌اند ولی از آنجا که همهٔ قواعد موسیقی مانند ریاضی مسلم و غیرقابل تغییر نیست، بلکه ذوق و قریحهٔ سازنده و نوازنده هم در آن دخالت تام دارد آن را «هنر» نیز محسوب دارند. علم موسیقی: علم تألیف.

موسیو: mosyo (اِ.) آقا.

موش: mūš (اِ.) (جانـ.) پستانداری است کوچک از راستهٔ جوندگان که مواد غذایی خود را به وسیلهٔ حرکات رفت و آمدی عقب به جلو آروارهٔ تحتانی خرد می‌کند. چون دندان‌های ثنایای این حیوان مثل سایر جوندگان نمو دایمی دارد، برای جلوگیری از نمو بیش از حد، مجبور است که دایماً دندان‌های خود را با جویدن چیزهای نسبةً سخت (از قبیل دانه‌ها و حبوبات و غیره) بفرساید و اگر موفق به پیدا کردن دانه‌های سخت نگردد به جویدن فرش‌ها و لباس‌ها و کتاب‌ها و هر چه که در دسترس خود بیابد مشغول می‌شود. از این جهت جانوری بسیار موذی و خطرناک است. موش دارای انواع و گونه‌های متعدد است. یکی از گونه‌های آن موش خانگی است که در منازل و مغازه‌ها و سایر اماکن مسکونی در شهرها می‌زید و همیشه موجب خسارت هنگفتی برای انسان می‌شود. موش مادهٔ خانگی در سن یک ماه و نیمه قابل باروری است. دوران بارداریش در حدود سه هفته است و در هر دفعه بین ۶ تا ۱۰ بچه می‌زاید و با توجه به اینکه هر موش ماده در طول یکسال بین ۷ تا ۸ بار حامله می‌شود، قدرت تکثیر موش در ظرف مدت قلیلی خطر و خساراتی را که این جانور موذی به انسان می‌رساند معلوم می‌دارد. موش خانگی در سراسر نقاط دنیا دیده می‌شود و در لانه‌هایی که در زیرزمین در داخل ساختمان‌ها برای خود حفر می‌نماید زندگی می‌کند. بهترین طریقهٔ مبارزه با موش خانگی نگهداری گربه در منازل و گذاشتن تله و ریختن غذاهای سمی در سوراخ موش‌ها است ولی طریقهٔ اخیر چون موجب گندیدگی اجساد موش‌ها در لانه‌هایشان و احیاناً خطر انتشار عفونت می‌باشد بهتر است پس از مسموم کردن

PDF Eraser Free

موش‌ها اگر میسر باشد اجساد آنها را از لانه‌هایشان خارج کنند و آتش بزنند؛ قاره. موش پرنده: (جانـ.) سنجاب‌موش‌خرما: (جانـ.) پستانداری است کوچک از راستهٔ جوندگان که جثه‌اش به اندازهٔ یک سنجاب است. این جانور دارای سری مسطح و گوش‌هایی کوتاه و بدنی نسبةً فربه می‌باشد. دمش نسبةً کوتاه ولی پرمو است. رنگش قهوه‌ای تیره اما زیر شکمش روشن‌تر است. در حدود ۴۰ گونه از این جانور شناخته شده که بیشتر انواع آن ساکن کوهستان‌های آلپ در اروپا می‌باشند ولی در آسیا و آمریکای شمالی هم گونه‌های مختلف آن وجود دارند. این پستاندار منحصراً دانه‌خوار است و چون دارای گوشت مطبوعی است آن را شکار کرده و از گوشتش استفاده می‌کنند و پوستش را جهت تهیهٔ لباس بکار می‌برند؛ مارمت. (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ زبادها که کف‌رو است و جزو گوشتخواران پست اولیه محسوب شود. این جانور دارای قدی متوسط است و مخصوص آفریقا و هندوستان می‌باشد و به آسانی اهلی می‌گردد و برای صید ماران بکار می‌رود (غالباً مارگیران یکی دو تا از این حیوان را نگهداری می‌کنند.) با وجود آنکه دست‌ها و پاهای این جانور نسبت به جثه‌اش تا حدی طویل است مع‌ذلک حیوان در موقع حرکت اندام‌هایش را بطور خمیده نگاه می‌دارد به نحوی که زیر شکمش تقریباً با سطح زمین مماس می‌باشد. دم موش‌خرما پرمو و رنگ بدنش خرمایی است. گونه‌ای از این پستاندار نیز در اروپا وجود دارد. این حیوان از تمام پستانداران و حیوانات کوچک و ذوحیاتین‌ها تغذیه می‌کند. مخوصاً به شکار مار علاقه دارد. بر خلاف آنچه مشهور است موش‌خرما نسبت به سم مار مصونیتی ندارد و علت آنکه در شکار ماران سمی (از قبیل مار کبرا) همیشه توفیق پیدا می‌کند سرعت جست و خیز حیوان و فرار به موقع او از حملات مار و غافلگیر کردن مار می‌باشد (چون شکل ظاهری این موش شبیه راسو است از این جهت در برخی مآخذ این حیوان را با راسو اشتباه کرده‌اند ولی باید توجه داشت که راسو جز آن است. ابن‌عرس. (جانـ.) راسو. (جانـ.) سنجاب. (موش‌دربندی) [محرف پوش‌دربندی]: (گیا.) گونه‌ای پوش که در دربند و ارمنستان می‌روید. پوش. موش دشتی: (جانـ.) کلاوو. موش دوپا: (جانـ.) کلاوو. (جانـ.) گونه‌ای موش صحرایی که جزو دستهٔ کلاووها محسوب می‌شود. دست‌های این حیوان نسبت به پاهایش بسیار کوچک است (علت وجه تسمیه). بعلاوه در موقع احساس خطر با سرعت بسیار و جست‌های طولانی بر روی دو پایش از خطر می‌گریزد. دم آن طویل و تا حدی قوی است بطوری که وقتی حیوان روی دو پا می‌ایستد تکیه‌گاهی برای او می‌باشد ولی در موقع جستن فقط دو پای جانور با زمین تماس کمی پیدا می‌کند. محل زندگی این موش بیشتر در صحاری تاتارستان و ترکستان شرقی است. موش سلطانیه: (جانـ.) گونه‌ای موش بیابانی که در اطراف سلطانیه و اراک فراوان است. موش کوچک بیابانی: (جانـ.) گونه‌ای موش که در ییلاق‌ها و نقاط مزروعی می‌زید و رنگش از موش خانگی تیره‌تر و کمی از آن بزرگتر است. گونه‌های تیره‌رنگ این موش را به نام موش سیاه نیز می‌نامند. موش کور: (جانـ.) پستانداری است کوچ از راستهٔ حشره‌خواران به طول ۱۵ سانتیمتر که ظاهری شبیه به موش دارد و چشم‌هایش بسیار کوچک و

PDF Eraser Free

ریز و در زیر موهای ناحیهٔ سر مخفی است (علت وجه تسمیه). این پستاندار دارای پوزه‌ای مخروطی و دست و پای بسیار کوتاه است ولی دست‌هایش نسبةً پهن هستند و به چنگال‌های قوی ختم می‌شوند. این جانور با دست‌های قوی خویش در زیرزمین دالان‌های مخصوصی برای خود حفر می‌کند و در آنجا می‌زید. این پستاندار چون از کرم‌ها و حشرات موذی از قبیل آب دزدک و سوسک‌ها و ملخ‌ها و هزارپاها تغذیه می‌کند بر خلاف موش‌ها از حیوانات بسیار مفید است و نباید به آزار آن پرداخت؛ خلد. انگشت برگ. (جان.) خفاش. مثل موش آب کشیده: به مزاح به کسی که با باران تصادف کرده و تر شده، اطلاق کنند. (امثال و حکم دهخدا ۱۴۹۱:۳) موش تو آش انداختن: (کن.) (عم.) ادعای شرکت و دخالت در کاری داشتن بی‌آنکه مدعی واقعاً دخالت مؤثری در آن داشته باشد.

موشح: movaššah [ع.] (اِمف.) حمایل به گردن افکنده. زینت داده شده، آراسته. (بع.) شعری که در آن توشیح باشد.

موشک: mūš-ak [موش + ک، پس. تصغیر و شباهت] (اِ.مصغ.) موش کوچک. موشک پران: (جان.) موش خرما. موشک کور: (جان.) خفاش، شب‌پره. (جان.) خلد. آلتی است برای آتش‌بازی که به شکل موش سازند و بجای دم آن چوب باریک بلندی بدان متصل سازند و آن را آتش زده به بالا پرتاب کنند. (فز.) آلتی جهنده که به فضا پرتاب شود. موشک مجهز به موتور جت و دارای همه گونه وسیلهٔ لازم برای پیشروی است. قوهٔ انفجاری که بر اثر احتراق بنزین در انتهای موشک پدید می‌آید، قدرت جهشی در آن بوجود می‌آورد که موشک را به جلو می‌راند. موشک دارای دو یا سه طبقه است و هنگامی که موشک خود را به مدار زمین می‌رساند، قسمت‌های اضافی آن که مخزن گاز و نیرو هستند و قوهٔ محرکهٔ موشک را تشکیل می‌دهند؛ جدا می‌شود و به زمین می‌افتند و فقط اطاقک موشک ـ که حامل سرنشین و تجهیزات فنی و وسایل لازم است ـ در مدار زمین قرار می‌گیرد و به موجب قوانین اجرام سماوی، به حرکت خود ادامه می‌دهد. موشک دارای فرمان‌های دستی است و فضانوردان با کمک این فرمان‌ها موشک را هدایت می‌کنند. موشک دارای فلز مرکبی است که قدرت مقاومت شگفت‌انگیز دارد و اشعهٔ خورشید و عوامل جوی نمی‌توانند روی آن اثر بگذارند. پس از آنکه فضانورد بخواهد فرود آید، باید سفینهٔ فضایی یک دور کامل روی خود بزند تا پشت فضانورد در جهت حرکت قرار گیرد و او بتواند با کاهش شتاب مقاومت کند در این هنگام فضانورد دستگاه‌های ترمز کننده را به حرکت درمی‌آورد و از سرعت سفینه می‌کاهد و وقتی که اطاقک فضانورد در هشت کیلومتری زمین است، دستگاه‌های ترمز کننده، دایم از سرعت اطاقک می‌کاهد و سرانجام فضانورد با چترنجات فورد می‌آید. موشک‌های فضایی مجهز به یک دستگاه تهیهٔ هوا هستند. این دستگاه نه فقط دایماً هوای تازه تهیه می‌کند بلکه درجهٔ نسبی هوا را نیز حفظ می‌نماید و درجهٔ حرارت را همواره ۲۰ درجهٔ سانتیگراد نگه می‌دارد. دو دوربین تلویزیون موشک همیشه مراقب وضع فضانورد است و تصاویر او را به زمین می‌فرستند. دستگاه تلفن برای مکالمه با زمین، مخزن ذخیرهٔ غذا و دستگاه‌های مختلف خبرگیری و فیلم‌برداری و ضبط صدا نیز در موشک‌ها

PDF Eraser Free

تعبیه می‌شود. موشک پران: (جانـ.) سنجاب.

موشکاف: mū-šekāf [= موی‌شکافنده] (ص‌فا.) آنکه با دقت بسیار کار کند، دقیق، باریک‌بین.

موش‌مردگی: mūš-morda(e)g-ī (حامص.) (عم.) موش مرده بودن، حالت و کیفیت موش مرده. خود را به موش‌مردگی زدن: (عم.) خود را موش مرده (بیکاره و ناتوان) معرفی کردن.

موش‌مرده: m.-(-e)-modra(-e) (امر.) موشی که مرده باشد. (کنـ.) (عم.) شخص آب زیرکاه و رند و ناقلا و موذی که در ظاهر خود را مظلوم و بی‌گناه و بی‌آزار و ساکت جلوه دهد.

موشور: mawšūr(mow-) [ع. ف. منشور] (ا.) قطعه‌ای از بلور که دارای قاعدهٔ مثلث است و نور را تجزیه کند؛ ج. مواشیر (کم.)

موصل: mawsel(mow-) [ع.] (ا.) محل وصل کردن، جای پیوند کردن. جای بستن و گره‌زدن (ریسمان و غیره).

موصل: mūsel [ع.] (افا.) وصل کننده، پیوند دهنده. رساننده.

موصل: movassal [ع.] (امف.) پیوند کرده شده، وصل شده. (بع.) آن است که همهٔ حروف یک مصراع یا یک بیت را بتوان بهم متصل کرد و سر هم نوشت؛ متصل الحروف؛ مق. مقطع.

موصوف: mawsūf(mow-) [ع.] (امف.) وصف کرده، ستوده. آنکه دارای صفتی است؛ ج. موصوفین.

موصول: mawsūl(mow-) [ع.] (امف.) وصل کرده، پیوند شده. (قا.) قافیه‌ای که به یک یا چند حرف زاید متصل شود. (ا.) (دس.) کلمه‌ای است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر می‌پیوندد. ضح.ـ در فارسی موصول را دو صیغه است: که، چه.

موصی: mūsā [ع.] (امف.) کسی که به او وصیت و سفارش شده؛ وصیت کرده شده.

موصی: mūsī [ع.] (افا.) وصیت کننده. ضح.ـ (فق.) شرط است در موصی کمال عقل، رفع حجر و بلوغ. وصیت مجنون، سکران و آنکه خود را مجروح کند به جرح مهلک، باطل است (فرعم، سجـ.)

موضع: mawze'(mow-) [ع.] (ا.) جای نهادن چیزی. جا، محل، مکان. (ف.) ده، دیه؛ ج. مواضع.

موضوع: mawzū'(mow-) [ع.] (امف.) گذارده شده، نهاده. چیزی که دربارهٔ آن گفتگو کنند؛ مطلب. چیزی که در علمی از آن و اعراض ذاتی آن بحث کنند. مثلاً موضوع صرف کلمه است و موضوع نحو کلام. (فل.) هر چیزی که در وجود نیاز به حالی و عرضی نداشته باشد، آن را موضوع گویند، در مقابل محل که قوامش به حال است (بنابراین هیولا و ماده محل صورت‌اند.) دیگر آنکه حال ممکن است جوهر باشد چنانکه صورت که حال در ماده است جوهر است و محل نیز جوهر است، بر خلاف آنچه حال و عارض بر موضوع می‌شود. (اساس الاقتباس ۳۶، تفسیر ۱۲۷۱، دستور ج ۳:۳۷۳؛ فرع. سجـ.) (منط.) جزو اول از قضیهٔ حملیه را موضوع نامند و جزو دوم را محصول. ساختگی، مصنوع. (درایه) حدیثی است که مجعول و مکذوب باشد. (درایه ۶۹؛ فرعم.سجـ.)

موطن: mawten(mow-) [ع.] (ا.) محل سکونت شخص؛ وطن، میهن، جای‌باش؛ ج. مواطن. موطن عهد: (کنـ.) عالم ذره. (مبدأ و معاد صدرا ۳۳۷؛ فرع. سجـ.)

موطئ: mawte'(mow-) [ع.] (ا.) جای قدم؛ ج. مواطئ.

موظف: movazzaf [ع.] (امف.) آنکه

PDF Eraser Free

وظیفه‌ای به عهدهٔ او است. کسی که از شاه یا دولت وظیفه گیرد؛ مواجب‌گیر.

موعد: mawed(mow-) [ع.] (ا.) جای وعده کردن. زمان وعده. موعد قراولی: (نظ.) پاس (فره.) موعد مقرر: زمان مقرر طبق وعده. زمان اجرای کاری. عهد، پیمان. (باز.) سر رسید (فره.)؛ ج. مواعد.

موعظه: maweza(moweze) [ع. موعظة] (امص.) وعظ. (ا.) پند، اندرز؛ ج. مواعظ.

موعود: maw'ūd(mow-) [ع.] (امف.) وعده داده شده، وعده کرده. (ف.) امروزه بجای «مدعو» بکار برند و غلط مشهور است.

موفر: movaffar [ع.] (امف.) بسیار کرده شده. (ص.) بسیار، فراوان.

موفق: movaffaγ [ع.] (امف.) یاری شده. به مقصود رسیده، توفیق یافته. (ص.) کامروا، کامیاب.

موفق: movaffeγ [ع.] (افا.) مدد کننده. به مقصود رساننده. خدای تعالی.

موفقیت: movaffaγ-Īyyat [ع.] (مص جع.) (ف.) موفق بودن، توفیق، موفقی. ضح.ـ در عربی نیامده و عرب بجای آن «توفیق» استعمال کند.

موفقیت‌آمیز: m.-āmīz [ع. ف. = موفقیت آمیخته] (ص‌مف.) توأم با موفقیت، مقرون به موفقیت.

موفور: mawfūr(mow-) [ع.] (امف. ص.) بسیار، فراوان، بیشمار. (عر.) جزوی باشد که در آن خرم جایز باشد و آن را خرم نکنند و اخرم ضد موفور باشد. (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱).

موفی: movaffā [ع.] (امف.) حق تمام ادا کرده شده. مفصل و کامل.

موقت: movaγγat [ع.] (امف.) چیزی که وقتش معین شده. آنچه که در مدتی محدود و معین بجا می‌ماند و سپس زایل شود؛ مق. دایم، پایدار.

موقت: mawγet(mow-) [ع.] (ا.) جایی که برای تعیین وقت مقرر گردد.

موقتاً: movaγγat-an [ع.] (ق.) بطور موقت؛ مق. دایمی، همیشگی. ضح.ـ صحیح «موقتاً» است نه «موقةً» چه تاء آن اصلی است و به الف باید نوشت. (دکتر خیام‌پور، نداب ۱:۶ـ۷ ص ۴۵).

موقتی: movaγγat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که در مدتی محدود و معین به جا ماند؛ مق. دایمی، همیشگی. ضح.ـ کلمهٔ «موقت» همین مفهوم را می‌رساند و احتیاجی به افزودن «ی» نیست ولی در تداول «موقتی» بسیار بکار می‌رود.

موقد: movaγγad [ع.] (امف.) برافروخته.

موقد: mawγed(mow-) [ع.] (ا.) جای افروختن آتش؛ ج. مواقد.

موقر: movaγγar [ع.] (امف.) احترام کرده شده، بزرگ شمرده، محترم. (ص.) باوقار، بزرگوار.

موقع: movaγγe' [ع.] (افا.) صادر کنندهٔ توقیع. کسی که اجازه‌نامه صادر کند.

موقع: mawγe'(mow-) [ع.] (ا.) جای واقع شدن چیزی، محل وقوع. جای فرود آمدن؛ ج. مواقع. موقع جغرافیایی: موقع جغرافیایی شهری یا نقطه‌ای در روی کرهٔ زمین، عبارت است از طول و عرض جغرافیایی آن. اگر طول و عرض جغرافیایی نقطه‌ای معین باشد موقع آن را در روی کرهٔ زمین می‌توان پیدا کرد. ضح.ـ بجای این کلمه گاه «موقعیت» بکار برند.

موقعیت: mawγe'-Īyyat [ع.] موقع (همع.) ضح.ـ این کلمه در عربی بکار نمی‌رود و بجای آن «موقع» گویند، به همین منظور گروهی استعمال آن را در فارسی غیر فصیح دانند. موقعیت اجتماعی: مقام و ارزشی که

PDF Eraser Free

شخص در جامعه دارد.

موقف: mawγef(mow-) [ع.] (اِ.) جای ایستادن، محل وقوف. جای ایستادن حاجیان در عرفات. محل، مقام، مسکن؛ ج. مواقف. به موقف عرض رسانیدن: به عرض شاه، امیر یا وزیر رسانیدن.

موقن: mūγen [ع.] (اِفا.) یقین دارنده، حتم کننده؛ ج. موقنین.

موقوت: mawγūt(mow-) [ع.] (اِ.) وقت معین شده، هنگام مقرر.

موقود: mawγūd(mow-) [ع.] (اِمف.) افروخته شده.

موقوص: mawγūs(mow-) [ع.] (اِمف. ص.) گردن کوتاه. (عر.) وقص آن است که دوم فاصله را بیفکنند مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد، آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط می‌شود آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند. (المعجم. مد. چا. ۱:۶۱).

موقوف: mawγūf(mow-) [ع.] (اِمف.) بازداشته شده، ایستاده کرده. (فق.) ملکی که در راه خدا حبس کرده و وقف نموده باشند. (ف.) ترک کرده شده. تعطیل شده، ترک شده، متروک. فضولی موقوف: فضولی نکن. تکیه داده شده، معلق. (عر.) وقف اسکان تاء مفعولات باشد، مفعولان بجای آن بنهند و آن را موقوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۲) حرفی که وقفه‌ای در تلفظ آن پیش آید.

موقوفه: mawγūf-a(mow-fe) [ع. موقوفة] (اِمف.) مؤنث موقوف؛ آنچه (از قبیل ملک، زمین، مستغلات و غیره) که در راه خدا وقف کنند؛ ج. موقوفات.

موک: mūk (اِ.) میش. ضح.ـ در لغت فرس (چا. اقبال ص ۳۰۳) به معنی «میش» آمده ولی در برهان میش به «نیش» تحریف شده.

موکب: mawkeb(mow-) [ع.] (اِ.) گروه سواره. گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند؛ ج. مواکب.

موکل: movakkal [ع.] (اِمف.) آنکه کاری به او سپرده شده؛ گماشته، وکیل. محافظ، نگهبان. فرشته‌ای که از جانب خدا مأمور نگاهبانی و مراقبت از چیزی یا کسی است؛ ج. موکلین.

موکل: movakkel [ع.] (اِفا.) (حق.) آنکه طرف ایجاب است در عقد وکالت، کسی که دیگری رابه موجب عقد وکالت بطور مطلق یا در امری خاص نماینده و قایم‌مقام قانونی خویش سازد؛ ج. موکلین.

موکول: mawkūl [ع.] (اِمف.) واگذار شده، سپرده شده (کاری به کسی). محول شده (کاری به وقتی).

مول: mūl(mōl) (اِ.) معشوق (غیر قانونی) زن، فاسق. حرامزاده. پسر مول: پسری که فاسق زنی باشد؛ حرامزاده.

مول: mūl(mōl) [خراسانی مول‌مول] (اِمص.) درنگ در کاری، تأخیر. توقف در جایی.

مولا: mawlā(mow-) [ع. مولی] (اِ.) رسم الخط فارسی بجای «مولی». سرور، مخدوم، آقا، خداوندگار. بنده، عبد (از اضداد). دوستدار، دوستار؛ ج. موالی (ع.) مولایان، مولاکان.

مولا: mūlā (ص‌فا.) مولنده، درنگ کننده.

مولا: mūlā (ص.) (عم.) آب زیرکاه و کم حرف و دانا و زیرک و رند و ناقلا و فهمیده (فرعا.جما.)

مولامول: mūl-ā-mūl(mōl) (اِمر.) درنگ بسیار، درنگ از پی درنگ، تأخیر از پس تأخیر.

مولد: mawled [ع.] (اِ.) محلی که کسی در

PDF Eraser Free

آن متولد شده، جای ولادت، زادگاه. زمان ولادت.

مولد: movallad [ع.] (اِمف.) تولید شده، زاییده. پدید آورده. شخص عجمی که در عرب پرورش یافته. کلام ساخته و بر بافته. لغت عجمی که عرب در کلام استعمال کند. لغتی که قدمت استعمال ندارد، مستحدث؛ ج. (برای کسان) مولدین.

مولد: movalled [ع.] (اِفا.) تولید کننده، زاینده، زایا (فره.) پدید آورنده. (گیا.) (جان.) سلول‌های زایا و تولیدکننده. سلول‌هایی که موجب پیدایش بافت‌های جدید جانوری و گیاهی شوند. (گیا.) (جان.) هر یک از سلول‌های جنسی جانوری و یا گیاهی (اعم از گامت نر و یا گامت ماده)؛ ج. مولدین.

مولد: mūled [ع.] (اِفا.) زن زاینده؛ ج. موالد، موالید.

مولد: mold (اِ.) (چاپ.) محلی است در ماشین حروفچینی جدید که سطر ماتریس در آنجا قرار می‌گیرد و دیگ سرب به آن نزدیک شده شکل حروف ریخته می‌شود. (راهنمای فن چاپ. ۷۹).

مولش: mūl-eš (اِمص.) درنگ کردن در کارها، تأخیر.

مولع: mūla' [ع.] (اِمف.) حریص، آزمند. ضح.ـ غالباً بدین معنی مولع (به کسر لام) خوانند و درست نیست زیرا به معنی مذکور «اولع» (مجهولاً) استعمال شود.

مولکول: molekūl [= ملکول] (اِ.) کوچکترین جزو یک جسم مرکب؛ ذره. ضح.ـ (فز.) کوچکترین جزو ماده به حالت آزاد است که خواص خود را از دست نداده. مولکول بسیار بسیار کوچک است و با قوی‌ترین میکرسکپ‌ها هم دیده نمی‌شود. برای تصور اندازهٔ آن گوییم مثلاً یک سانتیمتر مکعب اکسیژن، در شرایط معمولی: در حدود ۳۰×۱۰^{۱۸} مولکول اکسیژن دارد.

مولم: mūlem [ع. مؤلم] (اِفا.) دردمند کننده، غم‌انگیز، دردناک.

مولنجه: mūlanǰa(-e) (اِ.) (جان.) شپشک، شپشه.

مولو: mūlū (اِ.) شاخ آهویی باشد که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند. نایی که کشیشان مسیحی در کلیسا و دیر می‌نواختند.

مولود: mawlūd(mow-) [ع.] (اِمف.) زاییده شده، زاده. پدید آمده، ایجاد شده؛ ج. موالید. (تد.) زمان ولادت. ضح.ـ مولود به معنی زمان ولادت در اصل «مولد» بر وزن «موعد» است ولی مولود را نیز می‌توان توجیه کرد به اینکه در اصل «مولود فیه» بوده و به حذف جمله تخفیف یافته است.

مولودگاه: m.-gāh [ع. ف.] (اِمر.) جای ولادت، مُولِد.

مولوی: mawlavī(mow-) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مولی. عنوانی است برای شیوخ تصوف و ملایان و علمای روحانی. عمامهٔ (دستار) مولوی: عمامه‌ای (دستاری) که مشایخ بر سر گذارند. کلاه مولوی: کلاه نمدی بلندی که دراویش بر سر گذارند.

موله: movallah [ع.] (اِمف. ص.) شیفته کرده شده، واله گردیده.

موله: movalleh [ع.] (اِفا.) شیفته کننده، واله سازنده.

مولی: mawlā(mow-) [ع. ف. مولا] ضح.ـ در فارسی غالباً «مولا» نویسند. ضح.ـ منسوب بدان «مولوی» است.

مولی: mūl-ī (ص‌نسب.) منسوب به مول، زنی که فاسق دارد.

مولیدن: mūl-īdan (مص‌ل.) درنگ کردن، تأخیر کردن (قس. فرومولیدن). خزیدن و لغزیدن.

PDF Eraser Free

موم: mūm [(شمع)، (موم) = معر. موم] (اِ.) مادهٔ نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی بدست می‌آید، ساختمان شیمیایی مومها نزدیک به ساختمان شیمیایی چربی‌ها است و معمولاً در ترکیب آنها یک اسید چرب و یک الکل یک ظرفیتی با تعداد کربن بسیار زیاد موجود است، مانند الکل ملیسیک با فرمول $C^{30}H^{62}O$ و الکل ستیلیک با فرمول $C^{27}H^{56}O$ و بعلاوه در ترکیب مومها برخی اسیدهای چرب به حالت آزاد نیز موجودند. از قبیل اسید استآریک و اسید پالمیتیک و اسید لینولئیک و غیره. نقطهٔ ذوب مومها از نقطهٔ ذوب چربی‌ها معمولاً بالاتر و در حدود ۶۰ درجه است. وزن مخصوص آنها در حدود ۰/۹۵ است. تمام مومها در چربی‌ها و روغن‌ها حل می‌شوند. موم حیوانی: (جانـ.) مومی که از چهار جفت غدهٔ مترشحهٔ موم که در داخل شکم زنبور عسل کارگر است بدست می‌آید. زنبورهای عسل این موم را جهت ساختن حجرات لانه‌های خود بکار می‌برند. برای استخراج این موم معمولاً عسل را تصفیه می‌کنند و موم را بدست می‌آورند. خواص شیمیایی این موم نیز مشابه با موم گیاهی است. موم خرما: (گیا.) مومی که از گونه‌ای نخل بنام نخل موم حاصل می‌شود. موم فسیل: (زمـ.) موم معدنی. موم گیاهی: (گیا.) مومی که در سطح برخی از اندام‌های گیاهی از قبیل ساقه و برگ و میوه تشکیل می‌شود. مومهای گیاهی در حرارت ۳۵ درجه نرم می‌شوند و نقطهٔ ذوب آنها نزدیک ۶۰ درجه است و در اتر و بنزین و سولفوردوکربن و تربانتین حل می‌گردند. مومهای گیاهی گاهی در روی بشرهٔ اندام‌های گیاهی تشکیل می‌شوند مانند مومهای موجود بر روی بشرهٔ برگ کلم و بشرهٔ ساقهٔ کاکتوس و بشرهٔ برگ نیشکر. و گاهی در داخل سلول‌های گیاهی نیز تشکیل می‌گردند مانند مومی که در داخل سلول‌های گیاه انجیر موم و گیاه بالا نوفورا بوجود می‌آید. در برخی از گیاهان از قبیل نخل موم به اندازه‌ای تشکیل موم زیاد است که آن را استخراج می‌کنند. در داخل سلول‌های گیاه بالانوفورا مقدار موم به حدی زیاد می‌باشد که ساقه‌های آن را مانند شمع برای روشنایی بکار می‌برند. موم معدنی: (زمـ.) مومی که از گیاهان فسیل شده خصوصاً تورب‌ها بدست می‌آید. در ترکیب این موم مقدار زیادی از هیدروکربورها موجود است و قهوه‌ای رنگند. بعلاوه در اطراف تشکیلات نفتی گونه‌ای موم معدنی زرد رنگ یا قهوه‌ای رنگ بدست می‌آید که نتیجهٔ اکسیداسیون نفت است و به اوزوکریت موسوم است. ترکیب این موم منحصراً هیدروکربور است ولی نقطهٔ ذوبش مانند سایر مومها در حدود ۶۰ درجه است و وزن مخصوصش نیز مانند مومهای دیگر ۰/۹۵ است. این قسم موم را استخراج می‌کنند و مانند سایر مومها به مصرف می‌رسانند؛ موم فسیل.

مومو: maw-maw [قس. مو] (اِصت.) صدای گربه.

مومول: mūmūl (اِ.) علتی است که در چشم پیدا شود.

مومیا: mūmiyā [= مومیا، معر. از ف. موم؟ (عقار ۲۳۴ فر.)] (اِ.) دارویی که مرده را بدان حنوط کنند؛ مومیایی. ضح.ـ مصریان قدیم در حنوط کردن اجساد مردگان مهارت داشتند و طریقهٔ حنوط کردن این بود که نخست نعش میت را شکافته، امعاء و احشاء و دیگر اعضای درون او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه و عطریات از قبیل مروکاسیا و زفت می‌انباشتند و اینها رطوبت

PDF Eraser Free

بدن را به خود جذب کرده، جسد را از فساد نگاه می‌داشتند. سپس بیرون جسد را نمک باروت پاشیده و یا هفتاد روز در محلول نمک باروت می‌گذاشتند. آنگاه بیرون آورده در کتانی که با عطریات و ادویهٔ خوشبو پرورش یافته بود پیچیده در تابوتی از چوب جمیر یا سنگ می‌نهادند. جسد حنوط شده. (زم.) ماده‌ای قهوه‌ای یا سیاه رنگ و نیم‌جامد که در نتیجهٔ اکسیده شدن هیدروکربورهای نفتی در شکاف‌ها و شکست‌های طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمینی هستند پیدا می‌شود. مومیایی در حقیقت عبارت از یک نوع قیر طبیعی است که غالباً مخلوط با شن و خاک می‌باشد. بنابراین نوعی آسفالت طبیعی همیشه در محل‌هایی که مومیایی پیدا می‌شود بوجود می‌آید. مومیایی در ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌گردد و وزن مخصوصش در حدود ۱/۲ است. در ترکیبش علاوه بر هیدروکربور، اکسیژن و ازت و گاهی گوگرد هم وجود دارد. از حل کردن مومیایی در روغن مادهٔ نرم و خمیری شکلی بدست می‌آید که سابقاً بر روی پوست بدن در نقاط ضربه دیده می‌مالیدند، قیر طبیعی، زفت رومی، عرق الجبال، قیر معدنی، زفت، زفت یابس، زفت البحر، حمر، کفر الیهود، قفر الیهود، آسفالت معدنی، آسفالت. ضح.ـ مومیایی اخیر در غارهای بعض کوه‌ها (از جمله کوه‌های بهبهان و فارس و لرستان و سواحل دریای مغرب) از شکاف‌های سنگ‌ها بیرون آید و بهترین آن سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد. شرب محلول آن را در روغن‌ها و ضماد آن را جهت شکستگی اعضا و بیرون رفتن مفاصل و کوفتگی و پاره شدن عصب و عضله در طب قدیم تجویز می‌کردند. در عهد صفویه مومیایی فارس ممتاز بود و تمام محصول آن که از کوهی نزدیک جهرم بدست می‌آمد، متعلق به شاه بود و او یا آن را می‌فروخت و یا به رسم هدیه برای حکام و بزرگان و پادشاهان دیگر می‌فرستاد. (فلسفی. شاه‌عباس ۳:۲۶۶.)

مونتاژ: montāž (اِ.) ترکیب عکس و فیلم و بوجود آوردن صحنه‌های مصنوعی و عکس‌های غیر حقیقی و آن در روزنامه‌ها و مجلات و سینما بکار می‌رود. بهم پیوستن قطعات مختلف یک ماشین و سوار کردن آن. دایرهٔ مونتاژ ماشین: (نظ.) دایره‌ای است از ادارهٔ اردنانس ارتش.

موند: mond (اِ.) مجموعهٔ افراد یک محوطه. (اصط. ژیگولوها) محل اجتماع دختران‌وپسران موردتوجه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مونس: mūnes [ع. مؤنس] (اِفا.) انس گیرنده. همدم، یار.

مونوپل: monopol [منوپل] (اِ.) امتیاز ساختن، فروختن، کشف بعضی مواد و اجرای برخی عملیات که طبق قانون و مقررات، شخص یا شرکت یا دولتی از آن برخوردار است؛ انحصار.

مونولوگ: monolog (اِ.) (نما.) صحبت انفرادی یک تن بدون مخاطب در سینما و تآتر و منظور از آن ایجاد هیجان در صحنه است. در مونولوگ حرکت کم بکار برده می‌شود و فقط در صورت حالت‌های مختلف ایجاد می‌گردد.

موهبت: mawhabat(mow-) [= موهبة] (اِ.) عطیه. چیزی که بخشیده شود؛ آنچه که به کسی بخشند. ضح.ـ در تداول فارسی غالباً به کسر باء تلفظ شود؛ ج. مواهب.

موهبت: mawhebat(mow-) [ع. موهبة] (اِمص.) بخشش، دهش.

PDF Eraser Free

موهم: mūhem [ع.] (اِفا.) به وهم افکننده، به شک اندازنده.

موهن: mūhen [ع.] (اِفا.) خوار کننده، سست و ضعیف کننده. (ص.) زننده، توهین‌آمیز. ضح.ـ موهن بر وزن «موجر» که معمولاً به معنی اهانت کننده استعمال می‌شود. در لغت به معنی ضعیف کننده است. در زمان عربی بجای آن «مهین» گویند. (صحاح) (دکتر خیام‌پور. نداب. سال ۲:۲ـ۳ ص ۱۰۶ـ۷).

موهوب: mawhūb(mow-) [ع.] (اِمف.) (چیز) بخشیده شده، هبه شده.

موهوم: mawhūm(mow-) [ع.] (اِمف.) به وهم درآمده. (ص.) آنچه مبتنی بر وهم و خیال و بی‌اصل باشد. نقطهٔ (خط) موهوم: نقطه‌ای (خطی) که به وهم درآورند؛ نقطه (خط) مفروض.

موی‌رگ: mūy-rag (اِمر.) (پز.) رگ باریک که قطرش در حدود ۰/۱ میلیمتر باشد؛ مویین‌رگ، عرق شعری. موی‌رگ‌ها: [ج. مویرگ] (پز.) شبکهٔ عروق باریکی که در حد فاصل بین شریان‌ها و وریدها قرار دارد. قطر هر یک از این رگ‌های مویین بین ۷ میکرن ۳ تا ۱۵۰ میکرن است (بین ۰/۰۰۷ تا ۰/۱۵ میلیمتر). ساختمان دیوارهٔ عروق مویین ساده و فاقد الیاف عضلانی صاف است. جدار داخلی مویرگ‌ها از یک طبقهٔ آندوتلیال (سلول‌های آندوتلیوم) ساخته شده و روی این طبقه آندوتلیال را از خارج یک طبقهٔ پوششی بی‌شکل بنام طبقهٔ آدوانتیس فرا گرفته است و گاهی بر روی این طبقه از خارج در برخی مویرگ‌های قطورتر طبقه‌ای از سلول‌های پوششی بنام پری‌تلیوم قرار دارد؛ عروق شعریه، رگ‌های مویین، شعریه، مویرگ‌ها.

مویز: mavīz (اِ.) نوعی انگور خشکیده، گونه‌ای کشمش که از انگور شاهانی تهیه کنند. ضح.ـ بیشتر کشمش در انگور خشکیدهٔ کوچک استعمال می‌شود و مویز در انگور بزرگ (فرنظا.) نوعی انگور. ضح.ـ در اینجا مراد «کشمش» نیست زیرا کشمش عصاره (خون) ندارد.

مویه: mūya(-e)(mō-) (اِمص.) گریه و زاری، نوحه. (اِ.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه سه‌گاه که بندرت در چهارگاه هم نواخته می‌شود. مویهٔ زال: (مس.) لحنی است در موسیقی قدیم.

مویه‌گر: m.-gar (ص‌فا.) زاری کننده، نوحه کننده.

مویدن: mūy-īdan [قس. مویه] (مص‌ل.) گریه و زاری کردن. نوحه کردن، شیون کردن.

مه: mah [= ماه] (اِ.) قمر، ماه. مه نو: ماه نو، هلال.

مه: ma علامت نهی. نشانهٔ دعای منفی که قدما بکار می‌بردند.

مه: meh (ص.) بزرگتر؛ مق. که؛ ج. مهان.

مه: meh [ابر، قس. میغ، مغ] (اِ.) بخار آب تیره رنگ که فضای نزدیک به زمین را فرا گیرد؛ میغ، ماغ، نزم. ضح.ـ (زم.) بخار آب نسبةً متراکمی است که در فصول سرد (پاییز، زمستان، اوایل بهار) در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شود. معمولاً تشکیل مه در مواقعی است که هوای مجاور سطح زمین از بخار آب اشباع شده باشد و ضمناً درجهٔ حرارت هوای مجاور زمین از حرارت سطح زمین کمتر بود. یعنی سطح زمین حرارت بیشتری تا هوای مجاورش داشته باشد (کاملاً بر عکس شبنم که حرارت سطح زمین از حرارت هوای مجاور باید کمتر باشد تا شبنم تشکیل شود.) بطور کلی می‌توانیم مه را

PDF Eraser Free

عبارت از ابرهایی بدانیم که در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شوند. مه دریا: (زمـ.) مه غلیظی که در مجاورت سطح آب‌های دریاها تشکیل می‌شود. این مه به علت تراکم ذرات بخار آب غالباً برای کشتی‌ها خطرناک است.

مه: me (اِ.) ماه پنجم سال فرنگی، معادل ثلث دوم و سوم اردیبهشت و ثلث اول خرداد. جشن اول ماه مه: جشنی است که در آغاز ماه مذکور به یادبود آزادی اتحادیه‌های کارگران و اقداماتی که به سود آنان صورت گرفته در غالب کشورها برپا کنند و کارگران در خیابان‌ها رژه روند.

مه‌آلود: meh-ālūd [ع. مه‌آلوده] (ص‌مف.) آلوده به مه، دارای میغ.

مهابت: mahābat [ع. مهابة] (اِ.) شکوه، سهمگینی. عظمت، بلندی. ترس و بیمی که از دیدن کسی ناشی شود. بی‌مهابات: بدون ترس و بیم.

مهاجات: mohāǰāt [ع. مهاجاة] (مص‌م.) هجو کردن یکدیگر را. (اِمص.) هجوگویی.

مهاجر: mohāǰer [ع.] (اِفا.) کسی که از موطن خود بجایی نقل مکان کرده باشد. کسی که از مکه همراه پیغمبر به مدینه هجرت کرده؛ ج. مهاجرین.

مهاجرت: mohāǰarat(-ǰe-) [ع. مهاجرة] (مص‌ل.) از موطن خود به جایی دیگر انتقال کردن، هجرت گزیدن.

مهاجم: mohāǰem [ع.] (اِفا.) حمله کننده، هجوم کننده؛ ج. مهاجمین.

مهاجمه: mohāǰama(-ǰeme) [ع. مهاجمة] (مص‌ل.) هجوم کردن، حمله کردن. (اِمص.) هجوم؛ ج. مهاجمات.

مهاد: mehād [ع.] (اِ.) بستر. گهواره. زمین پست.

مهادات: mohādāt [ع. مهاداة] (مص‌ل.) هدیه دادن به یکدیگر.

مهادنت: mohādanat(-de-) [ع. مهادنة] (مص‌ل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح نمودن. (اِمص.) آشتی، صلح.

مهار: mahār (اِ.) ماهار. (هوا) قسمتی که در هواپیما بال‌ها را بهم وصل می‌کند. (پز.) چین جلدی موجود در سطح تحتانی آلت مرد در خط وسط و در مجاورت شیار حشفه‌ای قلفه‌ای که در حقیقت دیواره‌ای است که شیار حشفه‌ای قلفه‌ای را به دو قسمت چپ و راست تقسیم می‌کند. (پز.) نام هر یک از دو چین مخاطی واقع در خط وسط قسمت دهلیزی دهان و عضلات لب‌ها (بین قوس‌های فکی و عضلات لب‌ها)؛ مهار لبی.

مهار: mehār(ma-) [ع. ف. ماهار] (اِ.) چوبی کوچک که در پرهٔ بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند. عنان، افسار.

مهاراجه: mahā-rāǰa(-e) [= مهاراج = مهراج. شاه‌بزرگ] (ص‌مر. اِمر.) شاه بزرگ، امیر بزرگ (در هند.)

مهارت: mahārat [ع. مهارة] (مص‌ل.) ماهر بودن در کاری. زبردست بودن. (اِمص.) استادی، زبردستی.

مهارشه: mohāraša(-reše) [ع. مهارشة] (مص‌م.) بر یکدیگر برانگیختن (سگان و جز آنها را).

مهازله: mohāzala(-ze-) [ع. مهازلة] (مص‌ل.) بازی کردن، بیهودگی کردن. هزل گفتن، شوخی کردن. (اِمص.) بازی، بیهودگی. هزل‌گویی.

مهالک: mahālek [ع.] (اِ.) ج. مهلکه‌جای‌های هلاکت. بیابان‌ها. میدان‌های جنگ.

مهام: mahām(m) [ع.] (اِ.) ج. مهم؛ کارهای سخت، امور عظیم و دشوار.

PDF Eraser Free

مهان: mohān [ع.] (امف.) خوار شدن. (ص.) خوار، ذلیل.

مهانت: mahānat [ع. مهانة] (مص‌ل.) خوار شدن، ذلیل گشتن. (امص.) خواری، ذلت.

مهانل: mahānol [= مهانول] (ا.) افیون، تریاک.

مهب: mahab(b) [ع.] (ا.) جای وزش باد، وزشگاه؛ ج. مهاب.

مهبط: mahbet [ع.] (ا.) جای فرود آمدن، فرود آمدنگاه؛ ج. مهابط.

مهبل: mahbel [ع.] (ا.) زهدان، بچه‌دان. دهانهٔ زهدان (که نره از آن عبور کند.) ضح.ـ (پز.) مجرایی است عضلانی مخاطی و استوانه‌ای شکل که در پایین رحم قرار دارد و عضو جماعی زن می‌باشد و ضمناً نوزاد که از رحم و سوراخ گردن رحم خارج می‌شود از مجرای مهبل و فرج خارج می‌گردد. مهبل بسیار قابل اتساع است و دایرهٔ فوقانیش گردن رحم را احاطه می‌کند. بطوری که قسمتی از گردن رحم و سوراخ تحتانیش از درون مهبل مشاهده می‌شود. در فاصلهٔ بین مهبل و فرج در دخترها، پرده‌ای بنام پردهٔ بکارت موجود است، این پرده معمولاً در وسطش سوراخی دارد که به اشکال مختلف و بیشتر هلالی شکل است. پردهٔ بکارت در اولین مقاربت از بین می‌رود و مجرای مهبل و فرج یکی می‌شود. مجرای مهبل از قسمت جلو به مثانه و مجرای ادرار زن مجاور است و از عقب با رودهٔ مستقیم مربوط می‌باشد در وضع ایستاده مسیر مجرای مهبل از بالا به پایین و از عقب به جلو است. طولش در حدود ۹ سانتیمتر است و با سطح افقی زاویه‌ای ۷۰ درجه می‌سازد.

مهتاب: mah-tāb [= ماهتاب] (امر.) پرتو ماه، شعاع قمر. ماه، قمر. رنگ مهتاب: رنگ پریده. مهتاب آتشبار: نوعی آتشبازی است و آن چنان است که در شب‌های جشن گویی محترق را به هوا سر دهند و روشنایی آن چون روشنی ماه تا به دور جای رسد.

مهتابی: mahtāb-ī (ص‌نسب. امر.) ماهتابی. نوعی آتشبازی. زرد کمرنگ شبیه به مهتاب.

مهتدی: mohtadī [ع.] (افا.) هدایت شونده، راه راست یافته.

مهتر: meh-tar (ص‌تفض.) بزرگتر، کلانتر. بزرگتر قوم، رئیس، سرور. پیغمبر، رسول. ضح.ـ چون در مورد پیغمبران جز محمد(ص) استعمال شود، اسم آنها پس از «مهتر» آید. پیغمبر اسلام(ص). ضح.ـ در این صورت غالباً به طور اطلاق (بدون قید) استعمال شود. عنوان عیاران. رئیس خواجگان شاه در عصر صفویه. (فلسفی. شاه عباس ۲:۴۰۸؛ ۴:۴) کسی که از اسب پرستاری و نگهبانی کند.

مهتم: mohtam(m) [ع.] (افا.) غم‌خوار، اندوه‌مند. توجه کننده به کاری.

مهتوک: mahtūk [ع.] (ص.) پرده دریده. مرده، فوت شده، درگذشته.

مهجع: mahǰa' [ع.] (ا.) خوابگاه.

مهجع: mehǰa' [ع.] (ص.) غافل. احمق، گول.

مهجع: mohǰe' [ع.] (ص.) آنکه گرسنگی را تسکین دهد.

مهجو: mahǰov(v) [ع.] (امف.) هجو کرده شده.

مهجور: mahǰūr [ع.] (امف.) جدا کرده شده، دورافتاده. (ف.) متروک؛ ج. مهجورین.

مهجه: mohǰa(-e) [ع. مهجة] (ا.) روح، روان. خون دل؛ ج. مهج (غم.)

PDF Eraser Free

مهد: mahd [ع.] (اِ.) گهواره. مهد راستین: گهوارهٔ عیسی. مهد علیا: (گهوارهٔ بلند) لقب مادر شاهان و زنان عالی‌رتبهٔ خاندان سلطنتی که صاحب اقتداری بودند. مهد مینا: (کنـ.) آسمان. مهد نفس موسی: (کنـ.) صندوقی که موسی(ع) را پس از ولادت از ترس فرعون در آن گذاشته و به رود نیل انداختند. زمین پست و هموار. تخت روانی که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیلهٔ ستوران یا پیل حمل می‌شد. (همائی، عثمان مختاری ۱۸۹ ح.)

مهدخت: mah-doxt [= ماهدخت، دخت (دختر) ماه] (اِمر.) نامی است از نام‌های زنان.

مهدم: mah-dom (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است صاحب مخلب و دم او ابلق می‌باشد و او را پر تیر سازند (برهان). (جا.) کبوتری که تمام پرش سیاه و دمش سفید باشد (برهان). ضح.ـ با مآخذی که در دست بود این دو پرنده را نشناختیم.

مهدوم: mahdūm [ع.] (اِمفـ.) بنای شکسته و ویران.

مهدوی: mahdav-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به مهدی (مطلقاً). منسوب به مهدی صاحب‌الزمان(ع)، امام دوازدهم شیعیان.

مهدویت: mahdav-īyyat [ع. مهدویة] (مص‌جعـ.) مهدی (امام منتظر) بودن.

مهدی: mahdī(yy) [ع.] (اِمفـ.) هدایت شده، ارشاد گردیده. نامی است از نام‌های مردان.

مهدی: mohdā [ع.] (اِمفـ.) هدیه داده شده، هدیه آورده.

مهذار: mehzār [ع.] (ص.) بیهوده‌گوی، یاوه‌سرای.

مهذب: mohazzab [ع.] (اِمفـ.) پاکیزه گردیده، پاک شده (از عیوب)، پیراسته. تربیت یافته، دارای اخلاق نیک؛ ج. مهذبین.

مهر: mahr [ع.] (اِ.) پول یا مالی که هنگام عقد ازدواج بر ذمهٔ شوهر گذاشته شود که به زوجه بدهد؛ کابین، مهریه.

مهر: mehr (اِ.) محبت دوستی. (اِخ.) رب‌النوع آریایی. (اِخ.) خورشید، آفتاب. ماه هفتم هر سال شمسی. روز شانزدهم هر ماه شمسی.

مهر: mohr [معر.] (اِ.) آلتی از فلز، سنگ، عقیق، لاستیک و جز آنها که بر آن نام و عنوان کسی یا بنگاهی را وارون کنده باشند و چون بر آن مرکب و جوهر مالند و آنگاه بر کاغذ فشار دهند، نام و نقش مذکور بر آن ثبت شود، استامپ. مهر انگشت: (فره.) اثر انگشت. مهر دهان: (کنـ.) روزه. مهر دهان روزه‌داران: (کنـ.) آفتاب (که تا غروب نکند روزه نتوان گشود.) مهرسلیمان: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها این گیاه دارای یک ساقهٔ زیرزمینی است که هر سال در اول بهار بر روی آن ساقه‌ای هوایی می‌روید و جای ساقه‌های گذشته بر روی ساقهٔ زیرزمینی بصورت یک دایره باقی می‌ماند که بنظر می‌آید آن را در نقاط مختلف مهر کرده‌اند (علت وجه تسمیه). این گیاه در اکثر ـ نگل‌ها فراوان است و گل‌هایش سفید رنگند و از یک طرف ساقهٔ هوایی می‌رویند، کثیرالرکب، خاتم سلیمان. (زمـ.) سنگی است که ترکیبش منحصراً سیلیسی (SiO^2) می‌باشد و از کانی‌های مجاور کوارتز است. این سنگ بنظر غیر متبلور می‌آید و سطح خارجیش ناصاف و مثل گل کلم است اما در زیر میکرسکپ متبلور بنظر می‌رسد. علت این امر آن است که سنگ مزبور عبارت از ترکیبی از ذرات متبلور کوآرتز با سیلیس بی‌شکل است. این سیلیس بی‌شکل در حدود ۲ تا ۳ درصد آب دارد. به همین

PDF Eraser Free

جهت وزن مخصوص مهر سلیمان از وزن مخصوص کوآرتز ـ که فاقد آب است ـ کمتر است (در حدود ۲/۵۵ است.) این سنگ اقسام مختلف دارد که بر حسب الوانش اسامی متعدد می‌گیرد. اگر سرخ‌رنگ باشد آن را کورنالین یا عقیق سرخ خوانند و اگر قهوه‌ای باشد آن را ساردون نامند. یکی از اقسام آن که بسیار زیبا است و منظرهٔ مطبقی دارد بنام عقیق شجری یا آگات یا سنگ سلیمانی معروف است و از آن اشیاء زینتی خصوصاً دسته‌های عصا و چتر و غیره می‌سازند. مهر شریعت: (کنـ.) حضرت رسالت پناه، محمد(ص). مهر لاستیک (لاستیکی): مهری که از لاستیک ساخته باشند. خاتم، انگشتری. مهر نبوت: نشانه‌ای که بر شانهٔ محمد(ص) رسول‌اللّه بود. نگین انگشتری. قالب چوبی حکاکی شده که در قلمکارسازی بکار می‌رود (در قلمکارسازی قالب فقط مختص یک رنگ است و رنگ‌های مختلف قالب‌های متعدد دارد.) داغی که ستور را بدان داغ کنند و نشان گذارند. پردهٔ بکارت. کیسه‌ای سربسته و مختوم محتوی مبلغی معین از زر و سیم. مهر زر: کیسهٔ پر از زر. زری رایج در هندوستان. (ق.) (عم.) راست، سرراست. ضح.ـ جمع مهر به طرز عربی به «امهار» و اشتیاق اسم مفعول از آن ـ یعنی مهمور ـ از اغلاط مشهور است ولی بواسطهٔ شدت دوران در زبان خاص و عام استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد. (قزوینی. بیست‌مقاله ج ۱ ص ۷۲ـ۷۳) ترکیبات فعلی: مهر بر دهان (دهن) نهادن: (کنـ.) خاموش شدن، سکوت گزیدن. مهر بر دهان کسی نهادن: (کنـ.) خاموش کردن، ساکت کردن. مهر بر نهادن چیزی را: چیزی را با مهر نشان کردن. (کنـ.) سر چیزی را بستن و آن را به یکسو نهادن. مهر (و) موم کردن: چیزی را بسته، بر آن موم چسبانند و سپس مهر بر موم زنند تا دیگری آن را نتواند گشود. (حق.) ضبط کردن اموال متوفای مدیون یا مجرم از طرف مراجع قضایی، گاهی نیز ممکن است برای تأمین دلیل و جلوگیری از امحاء آثار جرم و جنایتی که انفاق افتاده است ضبط و مهر و موم کنند (فرعا.جما.)

مهرا: moharrā [ع. مهرأ] (ص.) نیک پخته شده، گوشت نرم پخته که از استخوان جدا شده باشد. مضمحل گشته.

مهراس: mehrās [ع.] (اِ.) هاونی است که با آن گندم و مانند آن می‌کوبند. سنگی که درون آن را خالی کرده باشند و در آن چیز گذارند یا آب ریزند و بدان وضو گیرند. شتر پرزور و بارکش سخت‌خور.

مهراسفند: mehr-esfand(-rās-) [کلام مقدس] (اِمر.) (اِخ.) روز بیست و نهم هر ماه شمسی.

مهرافزا(ی): mehr-afzā(y) [ع. مهر افزاینده = مهرفزا] (ص‌فا.) آنکه محبت و مهربانی خویش بیفزاید.

مهرب: mahrab [ع.] (اِ.) محل فرار، گریزگاه؛ ج. مهارب.

مهربان: mehr-(a,e)-bān (ص‌مر.) بامحبت، بامهر. نیکی کننده. رحم کننده.

مهرگان: mehr-(a,e)-gān [متعلق به مهر = مهرجان، معر.] (اِ.) مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی. در واقع مهمترین روز نقطهٔ اصلی با مبدأ اساسی سال همانا روز اعتدال خریفی بوده است. (ظ. آغاز سال ـ نظیر سال قدیم عرفی یهود ـ از پاییز بود نه از بهار). این روز ظاهراً عید میترا = مهر (خدای نور و آفتاب) بوده و چون روز مزبور در غالب سال‌ها در ماه «باغیادیش»

PDF Eraser Free

واقع می‌شده، لذا اسم این ماه از همین عید اقتباس شده که ماه عید بغ - یعنی میترا - باشد. (بغ در پارسی باستان، اگر چه اصلاً به معنی مطلق خدایان بوده، لکن بعدها بتدریج به طریق علم بغلبه به میترا اطلاق شده.) چنانکه ماه بابلی معادل آن، یعنی تشری، ماه شمش (خدای آفتاب) بود و ماه زردشتی معادل آن در ادوار بعد همان مهر ماه بوده است و همچنین در ماه‌های ارمنی، اسم ماهی که معادل این ماه است «مهکان» نام دارد که ظاهراً از اسم عید مهرگان اخذ شده، چنانکه اسم ماه سغدی معادل آن «فغکان» به اسم عید بغ (در سغدی: فغ) ظاهراً اثری از اسم قدیم ماه باغیادیش است. روز شانزدهم هر ماه - که به مهر روز موسوم است - مخصوص به فرشتهٔ فروغ - یعنی «مهر» - است. در روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر ایرانیان جشن بسیار بزرگی برپا می‌داشتند. به قول بندهشن «مشیا» و «مشیانه» (آدم و حوای آریاییان) در چنین روزی تولد یافته‌اند. این جشن بزرگ شش روز طول می‌کشید، از روز شانزدهم مهر آغاز می‌گردید و به روز بیست و یکم - که رام روز باشد، ختم می‌شد. روز آغاز را «مهرگان عامه» و روز انجام را «مهرگان خاصه» می‌گفتند. در ایران در عهد بسیار قدیم فقط دو فصل داشتند: اول تابستان، دوم زمستان. نوروز جشن آغاز تابستان است و مهرگان جشن آغاز زمستان. جشن مهرگان بسیار سرورانگیز و با نشاط بود. کتزیاس می‌نویسد که پادشاهان هخامنشی هرگز نمی‌بایست مست شوند مگر در روز جشن مهرگان که لباس ارغوانی می‌پوشیدند و در باده‌پیمایی با می خوارگان شرکت می‌کردند. مورخ دیگر می‌نویسد که در جشن پادشاه می‌رقصید. به قول استرابون، خشش‌رپاون (شهربان) ارمنستان در جشن مهرگان ۲۰۰۰۰ کره اسب به رسم ارمغان به دربار هخامنشی هدیه می‌فرستاد. اردشیر بابکان و خسرو انوشروان در این روز جامهٔ نو به مردم می‌بخشیدند، نوشته‌اند که در این جشن موبدان موبد خوانچه‌ای که در آن لیمو و شکر و نیلوفر و به و سیب و یک خوشه انگور سفید و هفت دانه مورد گذاشته شده بود، زمزمه‌کنان (واج‌گویان) نزد شاه می‌آورد. جشن مهرگان در تمام آسیای صغیر نیز معمول بود و از آنجا با آیین مهر (مهرپرستی) به اروپا سرایت کرد. (رک. مهر) خاورشناس دانشمند بلژیکی کومن در کتاب خود «آیین میترا (مهر)» گوید: بدون شک جشن مهرگان که در ممالک روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور می‌شده و آن را (روز ولادت خورشید مغلوب ناشدنی) می‌گفته‌اند به ۲۵ ماه دسامبر کشیده شده و بعد به سبب نفوذ دین عیسی در اروپا روز ولادت مسیح قرار داده شده است. (پورداود. یشت‌ها ۳۹۶:۱ به بعد؛ یشت‌ها ۴۴:۲؛ خرده اوستا ۲۰۵-۲۰۹) (مس.) در میان دوازده مقام فارابی و صفی‌الدین ارموی مقام یازدهم «مهرگان» یاد شده که لحن آن بر ما مجهول است. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۱۱۱) مهرگان بزرگ: (مس.) مقامی است از موسیقی قدیم؛ بزرگ. ضح.- هم اکنون در میان گوشه‌های آواز شور بعد از نغمهٔ «نشیب و فراز» گوشهٔ «کوچک و بزرگ» نواخته می‌شود. شاید بتوان این نغمه را باقی‌ماندهٔ آن نغمات تصور کرد. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۱۱۱) مهرگان خردک: (مس.) مقامی است از موسیقی قدیم؛ کوچک. ماه اول پائیز، مهرماه. فصل پاییز.

مهره: mohra(-e) [= مهر] (اِ.) قطعه‌ای از

PDF Eraser Free

سنگ، فلز، استخوان، چوب یا شیشه و جز آنها. چکش و پتک آهنگری و مسگری. نوعی صدف که آن را در دست گیرند و با فشار روی کاغذ آهار خورده کشند تا صیقل یابد. (پز.) نام هر یک از استخوان‌های کوچکی که در تشکیل ستون فقرات در انسان و سایر حیوانات ذی‌فقار شرکت دارند. هر مهره مرکب از یک تنه است که جسم استخوانی مهره را تشکیل می‌دهد و در جلو واقع است و سوراخی نسبةً وسیع دارد که از آن نخاع شوکی می‌گذرد و دارای زایده‌ای شوکی است که در عقب واقع است و دو زایدهٔ عرضی در طرفین و چهار زایدهٔ مفصلی (دو در بالا و دو در پایین) دارد و بعلاوه از هر طرف در محل اتصاف تنه با زواید عرضی از طرفین به وسیلهٔ قسمتی بنام تیغه به زایدهٔ شوکی مربوط می‌شوند؛ فقره. ترکیبات اسمی: مهرهٔ پشت: (پز.) بطور عام نام هر یک از مهره‌های ستون فقرات و بطور خاص نام هر یک از مهره‌های ناحیهٔ ظهری ستون فقرات. (پز.) ستون فقرات. مهرهٔ جاندارو: مار مهره، حجرالتیس. مهرهٔ خاک: (کنـ.) کرهٔ زمین. (کنـ.) قالب آدمی، جسد انسان. مهرهٔ زر: (کنـ.) آفتاب. مهرهٔ سیم: (کنـ.) ماه. (کنـ.) هر یک از ستارگان. مهرهٔ سیمایی: (کنـ.) ماه، قمر. مهرهٔ شطرنج: هر یک از قطعاتی که به وسیلهٔ آنها در صفحهٔ شطرنج بازی کنند، مانند: شاه، وزیر، فیل، رخ، پیاده. مهرهٔ گلین: (کنـ.) کرهٔ زمین. (کنـ.) بدن آدمی. مهرهٔ لاجورد: (کنـ.) آسمان (به اعتبار کبودی). مهرهٔ مار: (زمـ.) اجساد متحجر شدهٔ آمونیت‌ها که در زمین‌های آهکی دوران دوم زمین‌شناسی به صور و اقسام مختلف فراوان است. ضـح.ـ مهرهٔ مار دارای اقسام مختلف است: قسمی معدنی و آن را مار مهره گویند و در معدن زبرجد بهم می‌رسد و آن زبرجدی رنگ مایل به سیاهی و خاکستری است، به شکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال. دوم حیوانی که در عقب سر بعضی افعیان یافت می‌شود، چون از گوشت جدا کنند نرم است و بعد حجریت یابد؛ حجر الحیه. مهرهٔ مشکین: (کنـ.) کرهٔ زمین. (کنـ.) دنیا، عالم. مهرهٔ مفصل: (پز.) انتهای مفصلی و بیضوی شکل یک استخوان مانند مهرهٔ مفصلی استخوان قمحدوه یا مهرهٔ مفصلی استخوان فک اسفل. مهرهٔ نرد: هر یک از قطعاتی که به وسیلهٔ آنها در تخته نرد بازی کنند. مهره و حقه: (کنـ.) زمین و آسمان. مهره‌ها (پز.) (ج. مهره) مجموعهٔ مهره‌های ستون فقرات را گویند. مهره‌های پشت: (پز.) دوازده مهرهٔ ناحیهٔ ظهری ستون فقرات؛ فقار ظهر. مهره‌های کمر: (پز.) پنج مهرهٔ ناحیهٔ کمری ستون فقرات؛ فقار قطن. مهره‌های گردن: (پز.) هفت مهرهٔ ناحیهٔ گردنی ستون فقرات؛ فقار عنق. ترکیبات فعلی: مهره در جام افکندن (انداختن): آورده‌اند که در ایران باستان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می‌بسته‌اند و چون پادشاه سوار می‌شد، مهره‌ای نیز از هفت‌جوش در میان آن جام می‌انداخته‌اند و از آن صدایی عظیم برمی‌آمد و مردم خبردار گردیده سوار می‌شدند؛ مهره در طاس افکندن (انداختن). مهره در ششدر بودن: (نرد.) مهرهٔ یکی از نردبازان گرفتار ششدر حریف بودن. (کنـ.) محبوس بودن. (کنـ.) عاجز ماندن. مهره در طاس افکندن (انداختن): (کنـ.) گوزیدن، ضرطه دادن. مهره در گردن جمع شدن: (کنـ.) شکستن گردن.

مهریه: mahr-Īyy-a(-e) [ع.] (اِ.) (فقـ. حقـ.) مقدار مال یا وجهی است که به هنگام عقد

PDF Eraser Free

ازدواج یا پس از آن شوهر در عوض تمتع به زن می‌دهد و باید مقدار آن معلوم باشد؛ مهر، کابین. ضح.ـ به این معنی در عربی مهر بر وزن شهر مستعمل است (اقرب الموارد، قاموس) (دکتر خیام‌پور. نداب، سال ۲:۲ـ۳ ص ۱۰۴ ـ ۵).

مهزول: mahzūl [ع.] (ص.) لاغر، ضعیف؛ ج. مهازیل.

مهزوم: mahzūm [ع.] (امف.) شکست یافته (لشکر)، هزیمت شده.

مهست: mah(meh)-est(ast) [= مهشت. مهتری] (ص‌عالی). مهمترین، بزرگترین. (در مورد شاه) اعلی‌حضرت.

مهستی: mah-setī(settī), mahestī [ف. ع. = ماه‌ستّی = ماه + ستی (مخف. سیدتی)؛ ماه‌خانم، ماه‌بانو] (امر.) نامی است از نام‌های زنان.

مهشید: mah-šīd [= ماه‌شید] (امر.) پرتو قمر، ماهتاب.

مهضوم: mahzūm [ع.] (امف.) غذای تحلیل رفته، هضم شده.

مهفهفه: mohafhaf-a(-e) [ع. مهفهفة] (ص.) زن باریک میان؛ ج. مهفهفات.

مهک: mahk [ع.] (مص‌م.) ساییدن چیزی را. نرم کردن چیزی را.

مهل: mahl [ع.] (مص‌ل.) آهسته کار کردن. (امص.) آهستگی. مهلت.

مهل: mohl [ع.] (ا.) فلزات کانی مانند مس، نقره، طلا، آهن و غیره. قطران تنک و رقیق. روغن زیتون و دردی آن. زرداب و ریم که از لاشهٔ مرده پالاید.

مهلت: mohlat [ع. مهلة] (مص‌م.) زمان دادن. (امص.) آهستگی. (ا.) فرصت، درنگ.

مهلک: mohlek [ع.] (افا.) هلاک کننده، کشنده؛ ج. مهلکین.

مهلکه: mahlaka(-e) [ع. مهلکة به تثلیث لام] (ا.) موضع هلاک، جای نابودی؛ ج. مهالک.

مهلل: mohallal [ع.] (ص.) منحنی مانند هلال، هلالی شکل.

مهلهل: mohalhal [ع.] (ص.) جامهٔ تنگ بافته. شعر نیکو گفته.

مهلهل: mohalhel [ع.] (افا.) آنکه شعر نیکو و ظریف گوید.

مهم: mohem(m) [ع.] (ص‌فا.) کار بزرگ و قابل توجه، امری که بدان اهمیت دهند؛ ج. مهام.

مهمات: mohemm-āt [ع.] (ص. ا.) ج. مهمه (مهم). امور مهم، کارهای خطیر. چیزهای واجب و ضروری. مهمات سفر: لوازم سفر. (نظ.) مجموعهٔ لوازم و وسایل نظامی از انواع اسلحه و ابزار جنگ.

مهمان: mehmān [= میهمان] (ص. ا.) کسی که بر دیگری وارد شود و از او با طعام و غیره پذیرایی کنند.

مهمانخانه: m.-xāna(-e) (امر.) اطاق یا سالنی در خانه که برای پذیرایی مهمان اختصاص دهند. ساختمانی که مسافران و غریبان در آن منزل کنند؛ مهمانسرای. ضح.ـ اصطلاحاً مهمانخانه از حیث رتبه پس از «هتل» و بالاتر از «مسافرخانه» قرار دارد و خود به درجهٔ اول و دوم و سوم تقسیم شود.

مهماندار: m.-dār [= مهمان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در سرای خود مهمان دارد. آنکه از مهمانان پذیرایی کند. مأموری متصدی پذیرایی فرستادگان خارجی و غیره که موظف بود آنان را از میان شهرها و دیه‌ها عبور دهند و به مقصد رساند. مهمان‌نواز.

مهماندوست: m.-dūst (ص‌مر.) کسی که مهمان را دوست دارد.

مهمانسرا(ی)، مهمانسرا(ی):

PDF Eraser Free

m.-sarā(y) (امر.) جایی که پیوسته به فقیران و مسکینان طعام دهند (مانند مزارات و خانقاه‌ها)؛ لنگر. مهمانخانه. (کنـ.) دنیا، عالم.

مهمان‌نواز: m.-navāz [= مهمان‌نوازنده] (ص‌فا.) کسی که مهمان خود را مورد تفقد و پذیرایی قرار می‌دهد.

مهمانی: mehmān-ī [= مهمانی] (حامص.) مهمان کردن، ضیافت. (اِ.) (مال.) حقوق و عوارضی که برای پذیرایی مأموران رسمی و مسافران گرفته شود (غم.)

مهمل: mohmal [ع.] (امف.) شخص بیکار گذاشته. کلام بیهوده، بی‌معنی. لفظی که معنی ندارد مانند «دیز» (مقلوب زید). لغتی که به تنهایی معنی ندارد و چون از پی لغتی دیگر درآید معنی آن را پذیرد: اتباع؛ مانند پخت در «رخت‌پخت». هر حرفی که نقطه ندارد مانند: د، ر، ه؛ مق. منقوط، معجم.

مهموز: mahmūz [ع.] (امف. ص.) کلمه‌ای که در حروف اصلی همزه باشد؛ همزه‌دار.

مهموم: mahmūm [ع.] (امف. ص.) گرفته، اندوهگین، مغموم، غمزده.

مهمه: mahmah [ع.] (اِ.) بیابان خشک، دشت پهناور بی‌آب و علف؛ ج. مهامه.

مهمیز: mehmīz [ممال ع. مهماز] (اِ.) آلتی فلزی که بر پاشنهٔ چکمه وصل کنند و به وسیلهٔ آن اسب را به حرکت و جست و خیز درآورند. (گیا.) (فره.) استطالهٔ طویل و لوله‌ای شکل که در قاعدهٔ برخی کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها قرار دارد (مانند گل لادن و گل بنفشه). این استطاله در انتها تشکیل لولهٔ بن‌بستی را می‌دهد که آن را نوش‌جای گویند و در آنجا نوش‌گل که عبارت از مایع شیرین و معطری است جمع می‌شود.

مهنا: mohannā [ع. مهنأ] (امف.) گوارا شده. دور از رنج و زحمت. ضح.ـ همین صورت «مهنا» صحیح است نه مهنی زیرا مهنا مهموز است (قس. مبرا، مجزا، مهیا).

مهناوی: mah-nāv-ī (اِ.) (فره.) کسی که در نیروی دریایی خدمت کند و درجهٔ او معادل گروهبان ارتش باشد.

مهند: mohannad [ع.] (ص.) شمشیر هندی.

مهندس: mohandes [ع.] (ص.) اندازه گیرنده. عالم هندسه. متخصص ایجاد طرح‌های کارهای ساختمانی و معماری یا راهسازی یا کشاورزی یا ساختن انواع ماشین. صنف مهندس: (نظ.) یکی از صنف‌های ارتش که امور مهندسی (راهسازی، پل‌سازی، ایجاد وسایل مخابرات و غیره) را به عهده دارد. خبیر و بصیر در امور مجاری قنات. معمار. نجار ماهر. ضح.ـ در زبان‌های عربی و فارسی گاه مهندس به نجار ماهر اطلاق شده و گاه نجار به مهندس عالی مقام؛ ج. مهندسین. مهندس فلک: (کنـ.) زحل. (کنـ.) منجم.

مهندم: mohandam [معر. ف. هندام = اندام] (ص.) ظریف و استوار کرده. تراشیده و صیقلی.

مهوار: mah-vār [= ماهوار] (ص.) مانند قمر، ماهوار.

مهواره: mah-vāra(-e) [مه (ماه) + واره، پس. = مهوار] (امر.) مقرریی که هر ماه به کارمندان و خدمتکاران دهند؛ ماهیانه.

مهوس: mohavvas [ع.] (امف. ص.) صاحب هوس. خل، ابله. آنکه حدیث نفس کند.

مهوس: mohavves [ع.] (افا.) خل و ابله کننده. کیمیاگر.

مه‌وش، مهوش: mah-vaš [= ماه‌وش] (ص.) مانند ماه، ماه‌وش. (کنـ.) بسیار زیبا. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

مهوع: mohavva' [ع.] (افا.) آنچه که موجب استفراغ شود؛ داروی قی‌آور. (ف.)

PDF Eraser Free

بسیار نفرت‌انگیز.

مهول: mahūl [ع.] (امف.) مخوف، ترسناک.

مهی: mahī(-ē) [ع. مها] (ا.) نوعی از بلور.

مهی: meh-ī (حامص.) بزرگی، عظمت.

مهیا: mohayyā [ع. مهیأ] (امف.) آماده شده. مستعد. حاضر و آماده. ضح.ـ همین صورت «مهیا» از نظر املاء صحیح است نه مهیی زیرا مهموز است (قس. مبرا، مجزا).

مهیب: mahīb [ع.] (ص.) کسی یا چیزی که از او بترسند؛ ترسناک، سهمگین، بامهابت. ضح.ـ در تداول به ضم اول گویند و آن غلط مشهور است.

مهیج: mohayyeǰ [ع.] (افا.) به هیجان آورنده، برانگیزنده.

مهیر: mahīr [قس. مه، ماه] (ا.) ماه، قمر.

مهیره: mahīra(-e) [ع. مهیرة] (ا.) زن، کدبانو. زن اصل‌زادهٔ گران کابین.

مهیل: malīl [ع.] (ص.) جای ترسناک، مکان مخوف.

مهیمن: mohaymen(-hey-) [معر. عبر.] (ص.) ایمن کننده از خوف. گواه صادق. یکی از اسماء خداوند تعالی. ضح.ـ متکلمان صفت فوق را که از اسماء حسنی است به معنی شهید که عالم به غایب و حاضر است و نیز به معنی گواه (کسی که در قضیه‌ای حاضر باشد و صحت آن را به قول تصدیق کند) تفسیر کرده‌اند.

مهین: mah-īn [مه (ماه) + ین، پس.] (ص‌نسب.) منسوب به ماه. نامی است از نام‌های زنان.

مهین: mahīn [ع.] (ص.) سست، ضعیف. خوار، زبون.

مهین: meh-īn (ص.) بزرگترین، بزرگ. حد مهین: (منط.) حد اکبر. مقدمهٔ مهین: (منط.) مقدمهٔ کبری.

مهین: mohīn [ع.] (افا.) خوار دارنده، اهانت کننده.

می: may(mey) [قس. مل] (ا.) شراب انگوری. شراب (مطلقاً)، باده. می خام: بادهٔ خام و آن شرابی است که با جوشش طبیعی یعنی بی‌واسطهٔ آتش، به عمل آید. در مقابل این شراب «می پخته»است. می سوسن: شربت سوسن. می شعری‌فش: شراب انگوری سرخ. گلاب. پیالهٔ شراب (ذکر مظروف و ارادهٔ ظرف و مظروف).

میان: miyān [قس. میانه] (ا.) وسط، میانه. داخل، توی. کمر (انسان و حیوان). (حر. اضـ.) مابین، بین. از میان برداشتن: نابود کردن، محو کردن. در میان افتادن: خود را میانجی ساختن. صحبت چیزی را به میان کشیدن: از آن گفتگو کردن. میان دو تن بهم خوردن: ایجاد کدورت بین آن دو شدن. میان طلب بستن (دربستن): آماده شدن برای جستجو و طلب.

میان‌بند: m.-band (ا.) کمربند. آنچه که به کمر بندند. بند شلوار و زیر جامه.

میان‌پا: m.-pā [= میان‌پا، به اضافه] وسط هر پا. وسط دو پا. (کنـ.) آلت رجولیت.

میان‌پاچه: m.-pāča(-e) [= میان‌پاچه (به اضافه)] وسط پاچه. (کنـ.) آلت رجولیت.

میان‌پرده: m.-parda(-e) [= میان‌پرده (به اضافه)] (امر.) (مصـ.) نقطه‌هایی که بین حروف بجای حروف یا پرده‌های متروک گذارند؛ نیم پرده.

میانجی: m.-ǰī [میان + جی. پس. = میانگین] (ا.) کسی که بین دو تن واسطه شود. شفیع. داور، حکم، مصلح. قاصد، پیک. دلال. (حر. اضـ.) وسیله. به میانجی: به وسیلهٔ.

میاندار: m.-dār [= میان‌دارنده] (ص‌فا.) (زورخانه) هنگام ورزش حتماً باید فردی که

PDF Eraser Free

از حیث سابقه و نوع کار بر دیگران مقدم است به عنوان میاندار دیگران را رهبری کند و ورزشکاران حرکات خود را با حرکات او تطبیق دهند و مبتدیان اعمال و حرکات او را تقلید کنند و بیاموزند. (کنـ.) کسی که در محفلی صدر مجلس و محور اساسی و از دیگران محترم‌تر است.

میانگین: miyān(a)g-īn (ص‌نسب.) وسطی. دانش (علم) میانگین: علم اوسط، ریاضی.

میانه: miyāna(-e) [= میان] (اِ.) وسط، میان؛ مقـ. گوشه، کنار، جانب. آنچه در وسط چیزی جای دارد. دری که در وسط گردن‌بند جا دهند؛ واسطة العقد، واسطه. میانه‌رو، معتدل. (فره.) معدل مقادیر. (فره.) متوسط. (هسـ.) (فره.) خطی که از رأس مثلث به وسط قاعده متصل شود. میانه گرفتگی: (نجـ.) وسط الکسوف و وسط الخسوف. میانهٔ مردم (مردمان): اوساط الناس. میانهٔ خوب با کسی داشتن: (عم.) با او روابط نیکو داشتن. میانهٔ دو (یا چند) کس بهم خوردن: (عم.) تیره شدن روابط بین آنها. میانهٔ دو (یا چند) کس را بهم زدن: (عم.) تیره کردن روابط بین آنها را. میانهٔ دو (یا چند) کس خراب بودن: (عم.) تیره بودن روابط بین آنها. میانهٔ دو (یا چند) کس شکراب بودن (شدن): (عم.) تیره بودن روابط بین آنها. میانهٔ را گرفتن: (بین دو تن) (عم.) بین آنها وساطت کردن برای آشتی.

میانه‌بالا: m.-bālā [= میان‌بالا] (ص‌مر.) کسی که قدش نه کوتاه باشد نه بلند، میان قد، متوسط القامه.

میانه‌رو: m.-raw(row) [= میانه‌رونده] (ص‌فا.) آنکه در اعمال خود افراط و تفریط نکند؛ معتدل.

میانه‌سال: m.-sāl (ص‌مر.) کسی که نه پیر باشد نه جوان.

میانی: miyānn-ī (ص‌نسب.) منسوب به میان‌سطی، وسط، میانه.

میاومه: moyāvama(-veme) [ع. میاومة] (مص‌ل.) روزمزد قرار دادن.

میاه: miyāh [ع.] (اِ.) ج. ماء. آب‌ها. دایرهٔ میاه: دایرهٔ میرابی (فره.) مساه سائله: (اِمر.) (گیا.) ماده‌ای نیمه جامد و صمغی شکل که از جوشاندن پوست گونه‌ای گل سرخ که در جزایر بحر احمر و سواحل این دریا می‌روید، بدست می‌آید. پوست این گیاه را آن قدر در آب می‌جوشانند که آب غلظت کافی پیدا کند و مادهٔ نیمه جامد مذکور پس از سرد شدن حاصل شود. در طب قدیم این ماده را جهت عفونت‌های مزمن مجرای ادرار بکار می‌بردند.

میت: mayyet [ع.] (ص.) مرده، درگذشته؛ ج. میتون (غم.)

میت: mayt(meyt) [ع.] (ص.) مرده؛ ج. اموات، موتی.

میتولوژی: mītolożī (اِ.) اساطیر. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

میته: mayta(meyte) [ع. میتة] (اِ.) مؤنث میت حیوانی که خود مرده باشد یا با ذبحی غیر شرعی کشته شده باشد؛ مردار. ضح.ـ خوردن گوشت چنین حیوانی در غیر ضرورت شرعاً جایز نیست.

میتین: mītīn(mē-) [تر.] (اِ.) میل آهنی که سنگ‌تراشان به وسیلهٔ آن سنگ را بتراشند و بشکافند و یا سنگ را به وسیلهٔ آن کنند؛ تبر آهنی، کلنگ.

میتینگ: mītīng (اِ.) اجتماع گروه بسیار از مردم برای مذاکره و نطقهای اجتماعی و سیاسی.

میثاق: mīsāγ [ع.] (اِ.) عهد، پیمان. روز میثاق: روز ازل که ارواح به ربوبیت حق

PDF Eraser Free

اقرار آورند.

میخ: mīx(mēx) (اِ.) میلهٔ فلزی یا چوبی که یک سر آن باریک و تیز و سر دیگر آن پهن است و یا کلاهکی دارد و آن را برای اتصال قطعات فلزی و چوبی یا آویختن قاب‌ها به دیوار بکار برند؛ وتد. (نجـ.) هر یک از اوتاد بیوت دوازده‌گانه. آهنی که در آن نقشی که بر روی زر و سیم باید کنده شود منقوش کنند و به وسیلهٔ آن سکه زنند. میخ خوبی کوبیدن: (عـم.) جاپای خود را قرص کردن، حرف خود را به کرسی نشاندن (فرعا.جما.) میخ محکم کوبیدن: (عم.) وضع خود را مستقر کردن.

میخ: mīx(mēx) (اِ.) شاش، بول.

می‌خانه، میخانه: may(mey)-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن شراب فروشند؛ محلی که در آن باده نوشند؛ میکده.

میخچه: mīx-ča(-e) (اِ.مصغ.) میخ کوچک. (پز.) برآمدگی کوچک و سفت و سختی که بر اثر فشار و ضربات متوالی بر روی پوست کف و انگشتان پا یا برخی نقاط کف دست و یا انگشتان دست پیدا می‌شود. ضح.ـ میخچه در حقیقت عبارت از رشد غیر طبیعی طبقهٔ شاخی پوست در نقطه‌ای که مورد ضربات متوالی واقع شده، می‌باشد. میخچه را با تاول نباید اشتباه کرد زیرا گاهی کف دست یا پاشنهٔ پا و یا انگشتان پا بر اثر برخی کارهای دستی (مثلاً بیل زدن) و یا فشار کفش برآمدگی کوچکی پیدا می‌کند که داخل این برآمدگی پر از مایع (سروزیته) می‌باشد ولی در میخچه شکل تاول مانند وجود ندارد و برآمدگی در تمام حجمش سفت و سخت و خشک می‌باشد.

میخک: mīx-ak(mēx-) (اِ.مصغ.) (گیا.) درختی است عظیم از تیرهٔ موردی‌ها به ارتفاع ۱۰ تا ۱۲ متر که منشأ رویش آن مجمع الجزایر ملوک در اقیانوسیه است ولی امروزه در جزایر آنتیل و زنگبار و ماداگاسکار نیز می‌روید. چون برگ‌های سبز دایمی و گل‌های زیبا دارد به عنوان درختی زینتی نیز کاشته می‌شود. برگ‌های آن متقابل و گل‌هایش کوچک است که بطور فراهم در انتهای شاخه‌های نازکتر قرار می‌گیرند. کاسهٔ گلش شامل ۴ کاسبرگ کوچک و ضخیم و جام گل نیز شامل ۴ گلبرگ است که بصورت سرپوش کروی پرچم‌های فراوان آن را فرا می‌گیرد. گلبرگ‌ها معمولاً بلافاصله پس از شکفتگی گل می‌افتند. این گیاه در ۵ یا ۶ سالگی گل می‌دهد ولی برداشت محصول باید از سال دهم آغاز شود. غنچهٔ باز نشدهٔ گل‌های آن شبیه به میخ است (علت وجه تسمیه) و بنام میخک در ادویهٔ خوراکی بکار می‌رود و معمولاً غنچه‌های باز نشدهٔ آن را باید موقعی چید که جام گل رنگ گلی پیدا کرده باشد و پس از چیدن مدت سه روز آنها را در معرض آفتاب قرار می‌دهند تا خشک و قهوه‌ای رنگ شوند؛ میخک دارویی، قرنفل ابیض، مقرنف، غرنیواس، لونگ. ضح.ـ در پزشکی و داروسازی منظور از میخک همان غنچه‌های خشک شدهٔ درخت میخک است ولی در گل‌فروشی‌ها و گل‌خانه‌ها مراد از میخک گل میخک است که گیاهی زینتی است و هیچ ارتباطی با درخت میخک ندارد. ضح.ـ در برخی مآخذ درخت قرنفل را مترادف درخت میخک آورده‌اند که صحیح نیست. (گیا.) غنچه‌های خشک شدهٔ درخت میخک که شباهت کامل به یک میخ کوچک دارند و در داروسازی و ادویهٔ غذایی مورد استفاده قرار می‌گیرند. (گیا.) گیاهی است زینتی و علفی از تیرهٔ قرنفلیان که یکساله است و برخی

PDF Eraser Free

گونه‌های پایا نیز دارد و دارای گل‌های انتهایی زیبا به رنگ‌های مختلف می‌باشد. قسمتی‌ازکاسبرگ‌های این گیاه بهم چسبیده است. گلبرگ‌های آن در انتها ناخنی شکل و دارای بریدگی‌های زیاد و در قاعده زبانه‌ای شکلند. در حدود ۷۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً زینتی هستند و انواع پرپر آنها در باغبانی کشت و تربیت می‌شوند. گل‌هایش دارای بوی مطبوعی شبیه غنچه‌های درخت میخک می‌باشند. (وجه تسمیهٔ این گیاه به گل میخک از همین جهت است.) بوتهٔ گیاه مزبور دارای شاخه‌های بلند و راست است و سر هر شاخه گل درشت و زیبایی قرار دارد. برگ‌هایش دراز و باریک است و میوه‌اش پر از دانه‌های ریز سیاه رنگ می‌باشد. رنگ گل‌هایش سفید و صورتی و قرمز و بنفش و نارنجی و زرد و غیره است؛ گل میخک، میخک گلدانی، قرنفل چینی.

میخکوب: mīx-kūb [= میخ‌کوبنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن میخ را در جایی فرو کنند؛ تخماق. [= میخ‌کوبیده] (ص‌مف.) ثابت، بیحرکت.

می‌خوش، میخوش: may(mey)-xoš (ص.) (عم.) آنچه که مزهٔ ترش و شیرین دارد؛ ملس.

میخی: mīx-ī (ص‌نسب.) منسوب به میخ‌خرقهٔ درویشان؛ هزار میخی.

میدان: may-dān(mey-) [می + دان، پس.] (اِمر.) جای شراب، ظرف باده.

میدان: maydān(mey-) [= میدان. معر.] صفحهٔ زمین بی‌عمارت، پهنهٔ زمین، عرصه. زمین وسیعی که در آن اسب‌دوانی و چوگان‌بازی کنند. محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود؛ فلکه؛ ج. (به سیاق عربی) میادین. مسافت $\frac{1}{3}$ یک میل و $\frac{1}{9}$ یک فرسخ. (اصط. جوهریان) طول و عرض جواهر قیمتی. میدان اسب‌دوانی: اسپریس (فره.) میدان اغبر: (کنـ.) کرهٔ زمین. میدان خاک (خاکی): کرهٔ زمین. (کنـ.) قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر. میدان عاج: (کنـ.) ورق کاغذ سفید. از میدان بدر کردن کسی را: (عم.) او را طرد کردن، وی را مغلوب کردن. از میدان در رفتن: (عم.) مغلوب شدن و کنار رفتن. به میدان آمدن: وارد معرکهٔ جنگ و غیره شدن. میدان بسر آمدن: (کنـ.) به آخر رسیدن عمر. (کنـ.) قایم شدن قیامت.

میدان‌دار، میداندار: m.-dār [= میدان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در میدان تاخت و تاز کند.

میده: mayda(meyde) (اِ.) آرد گندم دوباره بیخته. نانی که از آرد بی‌سبوس پزند. حلوایی است و آن اقسام دارد: قسمی را از شیر گوسفند و شکر سفید پزند و قسم دیگر آنکه نشاسته و آرد گندم را در آب انگور کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود و بعد از آن مانند شمع بر رشته‌ای که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند؛ باسدق.

میده‌سالار: m.-sālār (ص‌مر. اِمر.) رئیس میده‌پزان. خوان‌سالار. کسی که نان میده پزد. نانوا، نان‌پز.

میر: mayr(meyr) [ع.] (مص‌م.) خواربار آوردن. (اِ.) (مج.) طعام، خواربار.

میر: mīr [ع. میر، مخف. ع. امیر.] (اِ.) امیر (همع.) سید. ضح.ـ به این معنی غالباً در اول اسامی آید. میر آش: شخصی را گویند که بانگ آش زند و مردم را به آش‌خوردن طلبد. میر اکدشان: رئیس اکدشان (اکدشان ظاهراً طبقه‌ای از مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط به خود داشته‌اند و نام ایشان در ردیف خواجگان و امرا ذکر می‌شده و ایشان

PDF Eraser Free

را اکادش و اکادشه نیز می‌گفته‌اند)؛ امیرالاکادش (باشی). (تعلیقات فیه‌مافیه ۱۳۳۰ ص ۳۳۴). میر بحر: امیر البحر. مباشر باج و خراج بحری و امور کشتی‌ها. میر بلوک: بلوک‌باشی، رئیس و کدخدای ده. میربخشی. میر توپخانه: فرمانده توپخانه. میر دیوان: نایب دیوان، پیشکار شاه. میر سپاه: فرمانده سپاه. میر سلاح: رئیس اسلحه‌خانه. میر شب: رئیس نظمیه (صفویه). شحنه، عسس، شبگرد. میر شکار. میر صاحب دلق: (کنـ.) عمر بن خطاب. میر عدل: آنکه به اختلافات مردم رسیدگی می‌کرده، قاضی، داور. میر قافله: قافله‌سالار، رئیس کاروان. میر کاروان: میرقافله. میر لشکر: فرمانده لشکر، امیر لشکر. میرمؤمنین: امیرالمؤمنین، خلیفه. میر میران: امیرالامراء. عنوانی بود که به سادات محترم داده می‌شد. (تیموریان و صفویان). میر نحل: امیر النحل، لقب علی(ع) بن ابی‌طالب (قس. یعسوب الدین). میر نوروزی: کسی که در چند روز آخر سال (پیش از نوروز) وی را اصطلاحاً به پادشاهی برمی‌داشتند و او را سوار مرکوبی می‌کردند و از طلوع آفتاب تا عصر وی در خیابان‌ها و میدان‌ها حرکت می‌کرد. گروهی از خدمتکاران دربار او را مشایعت می‌کردند. حکم وی روان بود و از صاحبان دکان‌ها و حجره‌ها وجوهی دریافت می‌داشت ولی چون غروب می‌شد اگر وی را بدست می‌آوردند به انواع عقوبت شکنجه می‌دادند. میر هشت بهشت: (کنـ.) رضوان که دربان بهشت است. میر هفتمین: (کنـ.) زحل، کیوان.

میر: mīr [= میره، قس. مرد] (اِ.) شوهر.

میراب: mīr-āb [= میرآب، به اضافه و فک آن = میر او] (ص‌مر. اِمر.) کسی که متصدی تقسیم آب مشترک است و آب را به خانه‌ها، باغ‌ها، مزارع و غیره رساند؛ آبیار (فره.)

میراث: mīrās [ع.] (اِ.) مال و وجهی که از مرده برای ورثه بجا ماند؛ مرده‌ریگ؛ ج. مواریث.

میراندن (میرانیدن): mīr-āndan [م: مردن] (مص‌م.) وادار به مرگ کردن، سبب مرگ کسی شدن. کشتن، قتل.

میرپنج: m.-panǰ [= میرپنج، به اضافه] (ص‌مر. اِمر.) (نظ.) امیر و فرمانده واحدی در حدود پنج هزار تن و او بالاتر از مین‌باشی بود.

میرزا: m.-zā [ع. ف. = میرزاده = امیرزاده] (ص. مف.) امیرزاده، فرزند امیر، شاهزاده. ضح.ـ به این معنی در عهد سربداران و تیموریان و صفویان «میرزا» به اول و آخر اسامی افزوده می‌شد و در عهد قاجاریه به آخر اسامی. منشی، دبیر. باسواد، تعلیم یافته. ضح.ـ به دو معنی اخیر به اول اسامی می‌افزودند. گاه در اول اسامی افراد (بدون امتیاز طبقاتی) می‌افزودند (قس. امیر و آقا در اول اسامی و خان در آخر آنها) و افادهٔ احترام گونه‌ای می‌کرد.

میرزابنویس: m.-be-nevīs (ص‌مر.) (عم.) منشی کم سواد، کاتب کم مایه. (عم.) کسی که کار اداری مهمی ندارد و مثلاً مشغول سوادبرداری یا دفترنویسی و مانند آن است (فرعا.جما.)

میرشکار: m.-šekār [= میرشکار، به اضافه = امیرشکار] (ص‌مر. اِمر.) کسی که بر شکارچیان پادشاه و امیر ریاست دارد؛ مهتر صیادان.

میرغضب: m.-γazab [ع. = میرغضب، به اضافه] (ص‌مر. اِمر.) دژخیم، جلاد.

میره: mīra(-e) (اِ.) معشوق، فاسق. صاحب خانه، کدخدا.

PDF Eraser Free

میره: (mīr-a(-e [مخف. ع. امیرة] (اِ.) زن امیر، زوجهٔ امیر. زنی که فرمانروای قومی است.

میره: (mīra(-e [ع. میرة] (اِ.) بار خوراک، خواربار.

میز: (mīz(mēz (اِ.) بول، شاش.

میز: (mīz(mēz (ص. اِ.) مهمان. (اِ.) اسباب، مهمانی.

میز: mīz [مغ. میز] (اِ.) کرسیی که دارای چهار پایهٔ بلند است و بر روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند، یا ظرف‌های غذا چینند و جز آن. ضح.ـ این کلمه ظ. مغولی الاصل است و از اینجا وارد ترکی و هندی شده ولی از سوی دیگر در پرتغالی mesa به همین معنی (میز) آمده است. میز تحریر: میزی که روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند. میز گرد: میز مدور، (سیا.) شورایی که از شخصیت‌های رسمی متعدد تشکیل شود تا دربارهٔ مسأله‌ای بحث کنند. میز نهارخوری: میزی که بر روی آن ظروف و آلات غذاخوری نهند و غذا خورند.

میزاب: mīz-āb [ع. مئزاب، معر. میزآب] (اِ.) آب راهه، آب گذر. ناودان؛ ج. مآزیب، موازیب، میازیب (غم.)

میزان: mīzān [ع.] (اِ.) ترازو. مقیاس. اندازه، مقدار، مبلغ؛ ج. موازین. هفتمین برج از بروج دوازده‌گانهٔ سال شمسی معادل آبان ماه. (مس.) جملهٔ موسیقی. به اجزای کوچک مساوی تقسیم می‌شود که آنها را میزان نامند و آنها به وسیلهٔ خط کوچکی از یکدیگر جدا می‌گردند. میزان بر دو نوع است: میزان ساده و میزان ترکیبی. معمولترین میزان سه قسم است: دوضربی، سه‌ضربی، چهارضربی. میزان‌ها را بواسطه دو عددی که روی هم قرار داده‌اند نشان می‌دهند. عدد بالا (صورت) عدهٔ ضرب‌ها و عدد پایین (مخرج) تقسیمات گرد را معلوم می‌کند. میزان ساده: (مس.) میزان‌های ساده آنهایی هستند که هر یک از ضرب‌هایشان به دو قسمت مساوی تقسیم شوند. میزان بودن: راست بودن و محاذی هم بودن دو طرف چیزی مانند دو کفهٔ ترازو. (عم. اصط. جاهل‌ها) بر اثر خوردن مشروب یا کشیدن مکیفی نشأه لازم را حاصل کردن. میزان ترکیبی: (مس.) اگر هر یک از ضربها به قسمت تقسیم شود، میزان‌های ترکیبی به وجود می‌آید، مثل یک سیاه نقطه‌دار که به سه چنگ تقسیم می‌شود.

میزبان: mīz-(a)-bān [میز + بان = پان، پس. اتصاف = میزوان] (مر. اِمر.) کسی که یک یا چند تن را به مهمانی خود دعوت و پذیرایی کند؛ ضیافت کننده؛ مق. مهمان، میهمان.

میزد: mayazd (اِ.) (زردشتی) نذر و تقدیمی غیر مایع و فدیه، چیزی خوردنی در مقابل نذر مایع و آشامیدنی (زور). مجلس بزم و عشرت.

میزر: meyzar [ع. مئزر] (اِ.) پارچهٔ ساتر بدن، پارچه‌ای که به کمر بندند؛ ازار. شالی که بر سر بندند، دستار. عمامه. کهن میزر: معمم پیر.

میزک: mīz-ak(mēz) (اِ.مصغ. اِ.) شاش، بول.

میزه: mīza(mē-) (اِ.) شاش، ادرار، میز.

میزه: mīza(-e) (اِ.) میان زین اسب، خانهٔ زین.

میزه‌نای: mīza(-e)-nāy (اِ.) (پز.) (فره.) لولهٔ باریکی است که ادرار را از لگنچه به مثانه می‌آورد. طولش ۲۵ سانتیمتر است و مرتباً از قسمت کمری ـ خاصره‌ای ـ لگنی و جدار مثانه می‌گذرد. تعداد لوله‌های میزه‌نای در انسان یک زوج است و هر لوله مربوط به یکی از کلیه‌ها است. لوله‌های میزه‌نای در

PDF Eraser Free

عقب همهٔ احشای شکم و پردهٔ صفاق واقعند. میزه‌نای‌ها در تماس با جدار مثانه مسیر مایلی دارند به قسمی که فاصلهٔ آنها دو سانتیمتر بیش نیست، در حالی که قبل از تماس با مثانه فاصلهٔ آنها در حدود ۴ سانتیمتر می‌باشد. در قعر مثانه دو میزه‌نای هر کدام بواسطهٔ سوراخی در مثانه باز می‌شوند و با سوراخ مجرای پیشاب‌راه ۳ زاویهٔ مثلثی را بوجود می‌آورند بنام مثلث لیوتود، حالب میزنای.

میزیدن: mīz-īdan(mēz) [= میختن] (مص‌ل.) بول کردن، شاشیدن.

میسر: mayser(mey-) [ع.] (اِ.) قمار.

میسر: moyassar [ع.] (اِمف.) آسان کرده شده. (ص.) فراهم، آماده. ممکن.

میسره: maysara(-e) [ع. میسرة] (اِ.) طرف چپ. (نظ.) جانب چپ میدان جنگ، جناح ایسر؛ مق. میمنه. (نظ.) قسمتی از لشکریان که در جانب چپ میدان جنگ جای گیرند؛ مق. میمنه؛ ج. میاسر.

میسور: maysūr(mey-) [ع.] (اِمف.) آسان شده. (ص.) سهل، آسان؛ ج. میاسر.

میسیون: mīsyon (اِ.) هیئتی مرکب از چند تن که به منظور خاصی (تبلیغات مذهبی، امور سیاسی، فرهنگی و غیره) به جایی اعزام شوند.

میسیونر: mīsyoner (ص.) عضو هیئت مذهبی، مبلغ دینی.

میش: mīš(mēš) (اِ.) (جان.) گوسفند پشم‌دار؛ مق. بز. ضح.ـ به این معنی به جنس نر هم اطلاق شده. (اختصاصاً) گوسفند مادهٔ پشم‌دار.

میشن: mīš-an [= میشین، متر] (اِ.) پوست میش دباغت کرده.

میعاد: mī'ād [ع.] (اِ.) جای وعده، وعده‌گاه. زمان وعده؛ ج. مواعید. روز (یوم) میعاد: روز قیامت. وعده.

میعادگاه: m.-gāh [ع. ف.] (اِ.) جای وعده، وعده‌گاه. ضح.ـ «میعاد» خود در عربی اسم مکان است، مع‌هذا در تداول فارسی پسوند «گاه» به آن ملحق کنند.

میغ: mīγ(mēγ) [قس. مه] (اِ.) بخاری تیره که نزدیک به زمین پدید آید؛ مه. ابر، سحاب.

میقات: mīγāt [ع.] (اِ.) وقت کار، هنگام. محلی که برای اجتماع گروهی در آن، وقت تعیین شده؛ ج. مواقیت.

میکا: mīkā (اِ.) (زم.) یکی از کانی‌هایی است که جزو عناصر سنگ‌های آذرین می‌باشد. ترکیب این سنگ در حقیقت عبارت از یک سیلیکات آبدار آلومینیوم همراه با یکی از فلزات قلیایی یعنی پتاسیم یا سدیم است که کم و بیش با مقادیری منیزیم و آهن و گاهی کلسیم همراه است. میکا دارای اقسام زیادی است که بنام‌های مختلف نامیده می‌شوند و سیستم تبلور اقسام آن نیز فرق می‌کند ولی خاصیت اصلی همهٔ آنها این است که خاصیت تورق آسان و ساده‌ای به موازات سطح قاعدهٔ منشور اصلی بلور خود دارند (معمولاً سطح قاعدهٔ بلور اصلی میکاها را با حرف P می‌نمایند) بطوری که اگر بلور میکا را از سطح جانبی نگاه کنیم بنظر می‌آید که تعداد زیادی فلس‌های نازک را روی هم چیده‌اند ولی در عین حال خود سطح P (سطح قاعده) کاملاً صاف است. سختی میکاها کم است (بین ۲ تا ۳) ولی وزن مخصوص آنها از کوآرتز و فلدسپات بیشتر است (بین ۲/۷ تا ۳/۱). بطور کلی هر قدر عناصر آهن و منیزیم در ترکیب میکاها زیادتر باشد وزن مخصوصشان بیشتر می‌شود. اقسام مهم مختلف میکاها عبارتند از: میکای سفید، میکای سیاه، میکای سبز، میکای قهوه‌ای و میکای خاکستری. میکای

PDF Eraser Free

خاکستری: (زم.) گونه‌ای میکا که بیشتر بنام مارگاریت مشهور است و رنگش بین سفید تا خاکستری متغیر می‌باشد و درخشندگی مروارید را دارد (علت وجه تسمیه)، در ترکیب این گونه میکا کلسیم وجود دارد یعنی سیلیکات آبدار آلومینیوم و کلسیم است؛ مارگاریت. میکای سفید: (زم.) گونه‌ای میکا که در ترکیبش آهن و منیزیم وجود ندارد و فرمولش را می‌توان بصورت $K^2H^2OAl^2O^3 2SiO^2$ نوشت. این میکا را بیشتر بنام موسکویت می‌نامند. رنگش سفید است ولی وقتی بلور ضخیمی از آن باشد طلایی رنگ و گاهی قهوه‌ای می‌شود و چون در برابر حرارت مقاومت زیادی دارد و به سختی تغییر وضع می‌دهد و ورقه‌های نازکش شفاف هم هست در جلو اجاق‌ها با اسم طلق‌نسوز مصرف می‌گردد. در سیستم تبلورش اختلاف است، گاهی در سیستم هکزاگونال (٦ وجهی) و گاهی در سیستم اورتورومبیک آن را تشخیص می‌دهند. میکای سفید در پلاک نازک بی‌رنگ است و ضریب انکسار آن از کوآرتز بالاتر است. بنابراین کمی برجسته‌تر از کوآرتز خود را بصورت پلاک می‌نمایاند. ضریب انکسار مضاعف آن قوی است و بنابراین رنگ‌های پلاریزاسیون شدیدی که قرمز و زرد و سبز باشد می‌دهد. اسید سولفوریک و اسید کلریدریک را بر آن تأثیری نیست و آنها فقط باعث می‌شوند که تورق بلورها زیادتر و آسانتر به فلس‌ها تبدیل شود؛ موسکویت. میکای سیاه: (زم.) گونه‌ای میکا که سیاه رنگ است و بنام بیوتیت مشهور است. در ترکیب این میکا بر عکس میکای سفید آهن و منیزیم وجود دارد و وجود همین دو عنصر بر ثقل آن می‌افزاید. گاهی نسبت ترکیب آهن آن قدر زیاد می‌شود که ممکن است به وسیلهٔ مغناطیس جذب گردد و هر چه آهن زیادتر باشد تیره‌تر و سیاه رنگ‌تر است و هر مقدار آهن آن کمتر و منیزیم بیشتر باشد رنگش روشن‌تر می‌شود (بین قهوه‌ای تیره و روشن و سبز و زرد). در زیر میکرسکپ بواسطهٔ چند رنگی که در نور معمولی دارد از میکای سفید مشخص است. سیستم متبلور میکای سیاه هگزاگونال (٦ وجهی) است و بر عکس میکای سفید که اسید سولفوریک و اسید کلریدریک بر آن تأثیر ندارند، این دو اسید بر میکای سیاه مؤثرند و آن را تجزیه می‌کنند و یک خمیر سیلیسی باقی می‌گذارند. میکای سیاه بر اثر هوای محیط در طبیعت نیز تجزیه می‌شود و تغییر رنگ می‌دهد. ابتدا کمی زرد و سپس سبز رنگ می‌گردد و در این حال به یک قسم میکای دیگر که بنام میکای سبز معروف است تبدیل می‌شود. میکای قهوه‌ای: (زم.) گونه‌ای میکا که بنام فلوگوپیت مشهور است و رنگش قهوه‌ای روشن یا بور می‌باشد. این گونه میکا منیزیم دارد ولی آهن ندارد. بنابراین از لحاظ ترکیب شیمیایی واسطهٔ بین میکای سفید و میکای سیاه است. در ترکیب این قسم میکا لیتیوم یا فلوأُر نیز ممکن است وجود داشته باشد. میکای مزبور کاملاً بوسلیهٔ اسید سولفوریک تجزیه می‌گردد. میکای قهوه‌ای بیشتر در سنگ‌های متامورفیک (دگرگونی) مثل گنیس یافت می‌شود. البته برخی از گرانیت‌ها هم ممکن است از این میکا دارا باشند، فلوگوپیت. میکای سبز: (زم.) گونه‌ای میکا که بنام کلوریت مشهور است. در ترکیبش غیر از سیلیکات آبدار آلومین فقط عناصر آهن و منیزیم وجود دارد و آن فاقد مواد قلیایی است. به همین جهت بسیاری از خواص میکایی را از دست می‌دهد و در لمس کردن

PDF Eraser Free

نرم است (برخلاف سایر میکاها که در سطح تفلس زبر می‌باشند.) از طرف دیگر میکاها خاصیت فنری و ارتجاعی دارند ولی میکای کلوریت این خاصیت را ندارد. بعلاوه به آسانی خط برمی‌دارد و اسید سولفوریک آن را تجزیه می‌کند، سیستم تبلور میکای سبز مونوکلینیک است.

میکادو: mīkādo [ژاپنی] (اِ.) عنوان هر یک از امپراتوران ژاپن.

میکده: may(mey)-kada(-e) (اِ.) جایی که در آن شراب فروشند و شراب نوشند؛ میخانه.

میکرب: mīkrob (اِ.) (پز.) هر یک از موجودات زندهٔ یک سلولی و ذره‌بینی (اعم از موجودات یک سلولی گیاهی یا حیوانی) که غالباً بیماری‌زا می‌باشند. میکرب‌ها را معمولاً به سه دستهٔ میکرب‌های جانوری و میکرب‌های گیاهی و ویروس‌ها تقسیم می‌کنند. دستهٔ اول جزو جانوران یک سلولی یا آغازیان‌اند، دستهٔ دوم جزو گیاهان یک سلولی (باکتری‌ها، قارچ‌های یک سلولی) می‌باشند ولی ویروس‌ها با وجود آنکه جزو عوامل زنده محسوبند در تقسیم بندی جانوری یا گیاهی محل آنها مشخص نیست.

میکربیولوژی: mīkrobiyoložī (اِ.) (پز.) میکروب‌شناسی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

میکرسکپ: mīkroskop [= میکرسکوپ] (اِ.) (فز.) دستگاهی جهت رؤیت ذرات ریزی که دیدن آنها با چشم طبیعی میسر نیست. میکرسکپ از دو دستگاه عدسی تشکیل یافته، یکی بنام عدسی شیئی یا ابژکتیف که عدسی محدب الطرفین است و فاصلهٔ کانونیش در حدود چند میلیمتر است و دیگر بنام عدسی چشمی یا اکولر که عدسی محدبی است با فاصلهٔ کانونی چند سانتیمتر. این دو دستگاه عدسی در انتهای لوله‌ای ثابت شده‌اند. طول لولهٔ میکرسکپ که از مرکز عدسی شئی تا مرکز عدسی چشمی حساب می‌شود، در حدود ۲۰ سانتیمتر است. لولهٔ میکرسکپ به بدنهٔ آن سوار شده و این بدنه بر روی پایهٔ سنگین و ثابتی قرار دارد. لولهٔ میکرسکپ را می‌توان به وسیلهٔ دو پیچ بالا و پایین برد. یکی از پیچ‌ها بزرگتر است و با حرکت سریع بالا و پایین می‌رود و پیچ دیگر کوچکتر است و حرکتش بسیار آهسته و دقیق می‌باشد، پیچ اخیر به پیچ میکرومتری موسوم است و یک دور گردش آن یک میلیمتر لوله را پایین می‌برد. جسمی را که باید به وسیلهٔ میکرسکپ رؤیت شود بر روی یک تیغهٔ شیشه‌ای ثابت می‌کنند و تیغه را بر روی صفحهٔ سوراخ‌داری که در مقابل عدسی شیئی نصب شده است و بنام پلاتین موسوم است قرار می‌دهند. برای روشن کردن جسم در زیر این صفحهٔ سوراخ‌دار (پلاتین) آینهٔ مقعری وصل است که می‌تواند نور چراغی را بر روی جسم متمرکز کند و معمولاً در میکرسکپ‌ها نور را به وسیلهٔ دستگاهی که بین آنها و آینهٔ مقعر است جمع و متمرکز می‌کنند و به جسم می‌تابانند. این دستگاه را کندانسور گویند. برای دانستن توان میکرسکپ (مقدار دفعه‌ای که جسم بزرگ می‌شود) کافی است اعدادی را که بر روی عدسی چشمی و عدسی شیئی میکرسکپ نوشته شده است در یکدیگر ضرب کنیم (بر روی عدسی چشمی عدد بزرگنمایی و بر روی عدسی شیئی عدد درشت‌نمایی نوشته شده است و حاصل ضرب این دو عدد درشت‌نمایی میکرسکپ را بدست می‌دهد.) ضح.ـ ورود میکرسکپ به ایارن در زمان

PDF Eraser Free

ناصرالدین شاه قاجار صورت گرفت.

میکرفیلم: mīkro-fīlm (امر.) عکسی که از سندی یا رساله و کتابی روی فیلم‌های کوچک بردارند و از این جهت صرفه‌جویی در مکان و مخارج شود. میکرفیلم را به هر اندازه که بخواهند می‌توانند بزرگ کنند.

میکرگرافی: m.-gerāfī (ا.) (فر.) علم مطالعهٔ ذرات به یاری میکرسکپ.

میکرن: mīkron (ا.) (فز. پز.) واحد اندازه‌گیری قطر سلول‌ها و میکرب‌ها و دیگر ذرات ذره‌بینی. یک میکرن معادل با $\frac{1}{\quad}$ میلیمتر است.

میکرفن، میکرفون: mīkrofon (ا.) آلتی که ارتعاشات صوتی را به تموجات الکتریکی تبدیل کند؛ بلندگو.

میکسدم: mīksodem (ا.) (پز.) عارضه‌ای که ناشی از نارسایی عمل غدهٔ تیروئید (در قی) می‌باشد. این عارضه یا خود به خود و یا پس از عمل جراحی و برداشتن غدهٔ تیروئید پدید می‌آید. علایم آن عبارتند از بهت روحی که قوهٔ حافظهٔ بیمار ضعیف و وی دچار کندی ذهن می‌شود. حرارت بدنش پایین و بین ۳۶ تا ۳۷ درجه نوسان دارد. بدن به کمترین سرمایی حساس است. بیمار کم اشتها است و دچار ضعف و بی‌حالی است. پلک‌ها متورم و پف‌آلود و گونه‌ها باد کرده و آویزان و رنگ صورت پریده و مایل به زردی است. موهای سر و ابرو کم شده و رویهمرفته بیمار قیافهٔ مغولی به خود می‌گیرد. مریضی مبتلی به ورم سر تا سری زیر جلدی است. این ورم سخت و سفید و مات است و با فشار انگشت اثر فرورفتگی بر جای نمی‌گذارد. عارضهٔ میکسدم در کودکان به کرتی‌نیسم یا میکسدم کودکی موسوم است. در اطفال یا بصورت مادرزادی است و یا در سنین کودکی به علت نقصان ترشح غدهٔ تیروئید عارض می‌گردد. کودکان مبتلی به این عارضه موجوداتی کوتاه قد و ابله هستند و غدهٔ تیروئید در آنها گاهی دچار صغر می‌شود ولی غالباً به علت افزایش نسج فیبری غده بزرگ می‌گردد و گوآتر پدید می‌آید. در حالی که نسج اصلی مترشح غده تحلیل رفته است. این گونه کودکان گاهی سال‌های متمادی عمر می‌کنند ولی قوای روحی و فهم و حافظهٔ آنها بسیار کم است و بیشتر به اطفال سه یا چهار ساله شباهت دارند. نمو اعضای تناسلی آنها دچار وقفه می‌شود و منظره صورت مات و رنگ پریده و پوست بدن خشک و کلفت و چروک‌خورده است. بینی آنها پهن و در وسط فرو رفته و لب‌ها کلفت و غالباً ترک‌خورده است، میکزادم.

میگرن: mīgren [فر] (ا.) (پز.) صدای شقی.

می‌گسار، میگسار: may(mey)-gosār [= می‌گسارنده] (ص‌فا.) می‌خوار، باده‌نوش، شراب‌خور. باده‌دهنده، ساقی.

میگو: mayg-ū(mey-) (ا.) (جان.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان و از ردهٔ سخت‌پوستان و از دستهٔ خرچنگ‌های دراز که دارای جثهٔ نسبةً کوچکی است. پاهای جلویش فاقد انبرک است. میگو در دریاها می‌زید. گونه‌ای از این حیوان در خلیج فارس و بحر عمان فراوان است و چون خوراکی است به مقدار بسیار آن را صید می‌کنند: ملخ دریای، جرادالبحر، اربیان، ماهی ربیان، خرجل، ملخ بی‌بال، مخل آبی، جمبری، قریدیس.

می‌گون، میگون: may(mey)-gūn (ص.) آنچه رنگ شراب دارد؛ به رنگ می، سرخ رنگ. (ا.) نوعی اسب.

میل: mīl [ع.] (ا.) آلتی چوبی یا فلزی که به وسیلهٔ آن سرمه و توتیا به چشم کشند؛ چوب

PDF Eraser Free

سرمه‌کش. قلمی که روی تخته و مانند آن را بدان نقش کنند؛ قلم تختهٔ خاک. (پز.) آلتی که جراح به وسیلهٔ آن عمق زخم و مانند آن را بیازماید؛ آهن جراح؛ میله. (پز.) ابزاری مفتولی شکل و مجوف که در اعمال پزشکی آن را داخل مجرای بول کنند؛ سند. هر آلت فلزی باریک و بلند. (مج.) آلت مرد، نره. میل در چشم کسی کشیدن: (کنـ.) به وسیلهٔ میل داغ چشم او را کور کردن.

میل: mīl [= میل، معر. هزار گام] (ا.) واحد مسافت. ضح.ـ الف ـ میل در روم قدیم برابر ۱۶۲۰ یارد انگلیسی و معادل با ۱۴۸۲ متر فرانسوی بود. ب ـ (ع.) مقدار منتهای درازی بصر (مد بصر) از زمین. ضح.ـ واحد مسافت. آنقدر مسافت که در زمین هموار بنظر مردم که در دیدن ایشان قصوری نباشد و بسیار تیزبین نباشند به آنجا تواند رسید و آن معادل چهار هزار ذراع و ثلث ($\frac{1}{3}$) فرسخ است. ثلث فرسنگ؛ ج. (ع.) نزد قدمای اهل هیئت میل مساوی ۳۰۰۰ ذراع و در نزد متأخران معادل ۴۰۰۰ ذراع است و خلاف لفظی است زیرا آنان اتفاق دارند بر اینکه مقدار آن ۹۶۰۰۰ اصبع (انگشت) است به حسب اختلاف ایشان در فرسخ، که آیا فرسخ ۹۰۰۰ ذراع قدما است یا ۱۲۰۰۰ ذراع متأخران؛ ج. (ع.) امیال، امیل، میول. میل هاشمی: واحد مسافت و آن معادل چهارده هزار ذراع است.

میل: mīl [میل، معر.] (ا.) هر یک از ستون‌هایی که برای تعیین مسافتی در اصل ۱۰۰۰ گام (قدم و سپس فرسنگ) در جاده‌ها نصب می‌کردند. ضح.ـ شکل مخروطی که در جاده‌ها نصب می‌کردند (به اعتبار آنکه از آن علامت مقدار مسافتی که به قدر یک‌میل است معلوم می‌شده. (ع.) نشانهٔ راه. نشانه‌ای که در میدان به جهت چوگان‌بازی نصب کنند. (ع. ف.) مناری که برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا کنند. هر ستونی که زیر سقف نباشد. (کشتی‌رانی) نام دو چوب است: یکی بر مقدم کشتی و دیگری بر مؤخر آن که صف‌های مالج به آنها اتصال یابد.

میل: mayl(meyl) [ع.] (مص.) خمیدن، خم شدن. برگردیدن، منحرف شدن، به یکسو شدن. رغبت کردن، خواستن. (امص.) خمیدگی. انحراف. رغبت، خواست. حب، محبت. (فل. قد.) مبدأ حرکت اجسام است بطرف بالا و پایین؛ میل طبیعی؛ ج. امیال، میول. میل ارادی: (فل.) مبدأ حرکت موافق با قصد و اراده است؛ میل نفسانی (فرع. سج.)؛ مق. میل غیر ارادی. ضح.ـ (فل. قد.) هر جسمی و هر عنصری که دارای مرکزی خاص است که متمایل به آن می‌باشد، چنانکه آتش طبعاً بطرف بالا رود و خاک بطرف پایین. کیفیتی که در اجسام است و بعضی را بطرف بالا و برخی را بطرف پایین کشاند میل طبیعی گویند (فرع. سج.) میل غیر ارادی: (فل. قد.) آن است که بدون قصد و اراده انجام گیرد؛ مق. میل ارادی. میل قسری: (فل. قد.) مقابل میل طبیعی است و آن محرکی است که بواسطهٔ قاسر خارجی در اجسام حادث شود و اجسام را بر خلاف میل طبیعی آنها سوق دهد؛ میل غریب (فرع. سج.) میل غریب: (فل. قد.) میل قسری. باکمال میل: (ق.) با میل و شوق تام. میل بودن کسی را به چیزی: تمایل داشتن وی به آن چیز.

میل: mīl (ا.) نوعی دبوس که یک سر آن ضخیم‌تر از سر دیگر است و آن را در ورزش بکار برند. میل سوپاپ: (مک.) محوری است که دارای برآمدگی‌های مخصوصی بنام «بادامک» به تعداد سوپاپ‌ها

PDF Eraser Free

است و عملش باز و بستن سوپاپ‌ها است به موقع لزوم.

میلاب: mīl-āb [میل + آب] (امر.) میله‌ای چوبین و مجوف که سرش به میانهٔ قلیان است و ته آن در آب قلیان قرار دارد و دود تنباکو به وسیلهٔ آن از میان آب عبور کند و به دهان قلیان‌کش رسد.

میلاد: mīlād [ع.] (اِ.) زمان زاییده شدن، هنگام ولادت، روز تولد. میلاد مسیح: هنگام تولد عیسی مسیح.

میلادی: mīlād-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به میلاد منسوب به میلاد مسیح. ضح.ـ بعض محققان معاصر از استعمال «میلادی» در مورد سال و تاریخ فرنگیان خودداری کنند و گویند «میلادی» منسوب به «میلاد» است مطلقاً و در مورد مانحن‌فیه کلمهٔ «مسیحی» را بکار برند (سال... مسیحی) ولی باید دانست که میلادی در فارسی علم بالغلبه شده و مرحوم علامه قزوینی کلمهٔ «میلادیه» را به همین معنی بکار برده.

میلاوه: mīlāva(-e) (ص‌نسب. اِ.) انعامی که به شاگرد حجره و دکان دهند؛ شاگردانه.

میلرد: mīlord (اِ.) عنوانی است که به لردهای انگلیسی خطاب کنند.

میل‌لنگ: mīl-lang (امر.) (مک.) میله‌ای است در موتور اتومبیل که به روی دو محور حرکت می‌کند. دستهٔ پیستون‌ها بر روی میل‌لنگ سوار است. خاصیت این ابزار آن است که حرکت پیستون‌ها را در حالت‌های (هنگام‌های) مختلف تنظیم می‌کند.

میله: mīl-a(-e) (اِ.) قطعهٔ نازک و دراز فلزی یا چوبی.

میلیاردر: mīlyārd-er [= ملیاردر] (ص.) شخص ثروتمندی که لااقل دارای یک هزار میلیون (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه باشد. (مج.) بسیار ثروتمند.

میلیتاریسم: mīlītārīsm (اِ.) تسلط و نفوذ نظامیان بر همهٔ شئون کشور. عقیده به اینکه آمادگی برای جنگ از اهم وظایف ملت است. در چنین مرامی خدمات و آداب و اخلاق نظامی مهمترین وظیفهٔ افراد محسوب می‌گردد؛ جنگ‌طلبی.

میلی‌گرم: mīlī-geram (اِ.) یک هزارم گرم.

میلی‌متر: mīlī-metr (اِ.) یک هزارم متر.

میلیونر: mīlyon-er [= ملیونر] (ص.) کسی که بیش از یک میلیون از واحد (پول رایج در مملکت خود) سرمایه دارد. (مج.) ثروتمند.

میم: maym(meym) (اِ.) (گیا.) درخت انگور، مو. شراب ناب.

میم: mīm (اِ.) (نما.) نوعی کمدی که در آن هنرپیشه به وسیلهٔ حرکات، اعمال و احساسات را بیان کند، بدون آنکه سخنی بگوید.

میمنت: maymanat(mey-) [ع. میمنة] (مص‌ل.) مبارک بودن، فرخنده بودن. (امص.) مبارکی، فرخندگی، خجستگی.

میمنه: maymana(meymane) [ع. میمنة] (اِ.) میمنت (همع.) (نظ.) جانب راست میدان جنگ؛ مق. میسره. (نظ.) واحدی از لشکریان که در جانب راست میدان مستقر شوند؛ مق. میسره؛ ج. میامین (غم.)

میمون: maymūn(mey-) (اِ.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها (نخستینیان) و از دستهٔ میمون‌ها که بواسطهٔ داشتن صفات تکاملی بیش از سایر پستانداران (به استثنای انسان) متمایز است؛ بوزینه، بوزنه، بوزینا، کپی، قرد. فحشی است که به اشخاص زشت و بد ترکیب دهند. (گیا.) گل میمون. میمون‌ها: (جان.) پستاندارانی از راستهٔ پریمات‌ها (نخستینیان)

PDF Eraser Free

که دارای صورت نسبةً پهن و انگشتان ناخن‌دار می‌باشند. اغلب گونه‌های آنها بدون پوزه‌اند و دارای پستان‌های کاملاً سینه‌ای مشخصند. میمون‌ها معمولاً به زندگی روی درخت عادت دارند و شکل دست و پای آنها شبیه دست انسان است و چون انگشت شست پاهای آنها مانند انگشت شست دست در مقابل سایر انگشتان قرار گرفته بدین جهت با پاهای خود نیز می‌توانند مانند دست‌ها اشیا را بگیرند، از این‌رو آنها را چهاردستان نیز گویند. میمون‌ها همه چیز می‌خورند و در بسیاری از صفات خصوصاً از نظر وضع دندان‌بندی به انسان شباهت دارند. میمون‌ها پستاندارانی عالی و باهوشند و از لحاظ تقسیم‌بندی جانوری بلافاصله بعد از انسان قرار دارند و دارای زندگی اجتماعی می‌باشند. جنس ماده در هر دفعه یک نوزاد به دنیا می‌آورد و ندرتاً ممکن است دو قلو بزاید. مادر از نوزادش تا سن بلوغ به خوبی محافظت می‌کند و در اکثر گروه‌های میمون‌ها جنس نر نیز با شجاعت بی‌نظیر از خانواده‌اش دفاع می‌کند. میمون‌ها را به سه دسته تقسیم می‌کنند: میمون‌های با منخرین فاصله‌دار ـ این میمون‌ها مخصوص جنوب قارهٔ جدید (آمریکای جنوبی) می‌باشند. سوراخ‌های بینی آنها از یکدیگر دور هستند و جدار ضخیمی آنها را از هم جدا می‌کند. دم این دسته از میمون‌ها دراز و گیرنده است. میمون‌های مزبور هنگام غروب بطور دسته جمعی حرکت می‌کنند و زوزه‌های موحش بلندی می‌کشند. نمونهٔ این دسته از میمون‌ها می‌ستس می‌باشد. میمون‌های با منخرین نزدیک ـ جدار حد فاصل بین منخرین این دسته از میمون‌ها نازک است. دم آنها کوتاه‌تر از افراد دستهٔ قبل می‌باشد و گیرنده نیست. فرمول دندانی آنها شبیه انسان است. نمونهٔ این دسته از میمون‌ها عنتر است که در آسیا و آفریقا می‌زیند. میمون‌های آدم‌نما ـ این دسته از میمون‌ها از لحاظ صفات تکاملی از سایر میمون‌ها جلوترند و در سلسلهٔ جانوری از لحاظ تکامل اندام‌ها و وضع نیمکره‌های مغزی بلافاصله بعد از انسان قرار دارند. میمون‌های آدم‌نما بدون دم هستند. از نمونه‌های این دسته‌اند: ارانگوتان که در جزایر سند می‌زید، شمپانزه که در آفریقا می‌زید و گوریل که آن هم مخصوص آفریقا است و ژیبون که در جزایر سوماترا و هندوستان می‌زید؛ بوزینه‌ها، بوزنه‌ها.

میمون: maymūn(mey-) [ع.] (ص.) خجسته، فرخنده، باشگون.

میمیک: mīm-īk (ص‌نسب.) (نما.) هنرپیشه‌ای که اعمال و احساسات را به وسیلهٔ حرکات نمایش دهد. (اِ.) فن تقلید و مجسم کردن اعمال و احساسات به وسیلهٔ حرکات (بدون تکلم).

مین: mīn [تر.] (عد.) هزار.

مین: mīn (اِ.) (نظ.) نوعی خمپاره که برای جلوگیری از پیشروی دشمن در زیر خاک ـ در سطحی کم عمق ـ جای دهند تا به موقع منفجر گردد؛ اژدر (فره.)

مینا: mīnā [جواهر گردن، آرایش گردن. قس. ع. مینا] (اِ.) ماده‌ای است از لعاب شیشه‌ای، حاجب ماوراء یا شفاف که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار بکار برند. ضح.ـ ترکیبی است از لاجورد و طلا و غیره که در کوره می‌برند و شفاف مثل شیشهٔ کبود رنگ بیرون می‌آید. (قزوینی. یادداشتها ۱۷۶:۷) فلزی که با رنگ‌های لعابدار مخصوص نقاشی و تزئین شده و این رنگ‌ها بر روی آن در درجات بسیار زیاد حرارت ثابت گردیده باشد. آبگینهٔ الوان که

PDF Eraser Free

در مرصع‌کاری‌ها بکار برند. آبگینه (مطلقاً). شیشهٔ شراب. ساغر مینایی. مینای چرخ: (کنـ.) آسمان آبی، گنبد لاجوردی. مینای سبز: آبگینهٔ سبز، شیشهٔ سبز. (کنـ.) آسمان آبی. (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ مرکبان که یکساله است و بوته‌اش ممکن است به ارتفاع ۱ تا ۲ متر نیز برسد. در حدود ۲۰۰ گونه دارد که اکثر دارای گل‌های سفید رنگ یا آبی هستند و آن معمولاً به وسیلهٔ تخم کشت می‌شود: مینای باغی، مینای دمشقی، عین البقر. مینای آسمانی: (گیا.) کحلان. مینای چمنی: (گیا.) گونه‌ای مینا که دارای گل‌های سفید رنگ است و نسبةً درشت می‌باشد و جزو گیاهان زیبای زینتی است؛ زهر الربیع، زهر اللؤلؤ. (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از گروه سارها که جثه‌اش به اندازهٔ یک سار است و مخصوص قارهٔ آمریکا (خصوصاً مکزیک) می‌باشد. در حدود ۴۰ گروه از این پرنده شناخته شده است. پرهایش به الوان مختلف (سیاه و قهوه‌ای سیر و قهوه‌ای روشن) می‌باشد. منقارش زرد و پاها و حلقهٔ دور چشم‌هایش نیز زرد رنگند. از خصایص این پرنده آن است که به آسانی می‌تواند صوت سایر پرندگان یا حیوانات دیگر و از جمله انسان را تقلید کند و حتی صدای تیک تاک ساعت و زنگ تلفن و زنگ اخبار را به خوبی تقلید نماید؛ مرغ مقلد، مرغ زیرک، سار، سارو، صارو. ضح.ـ این پرنده در خراسان بسیار است و مانند طوطی آن را نگهداری می‌کنند. (پزـ.) نسج سخت و براق و متراکمی که قسمت سطحی تاج دندان را با ضخامتی قابل توجه پوشانده است. نسج مینا دارای اصل اکتودرمی است و در ترکیب آن ۸۹٪ فسفات دو کلسیم و ۴/۵٪ کربنات دو کلسیم و ۱/۳٪ فسفات دومنیزیم و ۰/۹٪ املاح مختلف و ۳/۳٪ غضروف و ۰/۲٪ چربی وجود دارد. چنانکه ملاحظه می‌شود در ترکیب مینا بالغ بر ۹۶/۵٪ مواد معدنی وجود دارد و فقط در حدود ۳/۵٪ آن از مواد آلی است. به همین جهت نسج مینا دارای سختی جالب توجهی است. بطوری که فقط الماس و کورندون که بعد از الماس از سایر کانی‌ها سخت‌تر است قادرند بر روی مینا خط بیندازند. به عبارت دیگر سختی نسج مینا در حدود ۸ می‌باشد و با توجه به اینکه سختی شیشه در حدود ۶ است، سختی مینا بهتر مشخص می‌شود. مینای دندان مانند جمیع اجسام سخت در برخورد با سنگ چخماق ایجاد جرقه می‌کند؛ مینای دندان.

مینافام: m.-fām (ص‌مر.) آنچه دارای رنگ مینا باشد؛ آبی رنگ، لاجوردی.

مینو: mīnū(mē-) (اِ.) بهشت، جنت، فردوس برین.

مینوت: mīnūt (اِ.) مسوده، پیش‌نویس. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مینوی: mīnav-ī (ص‌نسب.) منسوب به مینو. بهشتی، جنتی. معنوی. جهان (عالم) مینوی: جهان روحانی؛ مقـ. دنیا، گیتی.

مینیاتور: mīnyātūr (اِ.) (نقـ.) تصویری کوچک که در آن ریزه‌کاری بکار رفته باشد. نوعی نقاشی خاص مشرق زمین (مخصوصاً ایران) که در آن قواعد علم مناظر و مرایا و کالبدشناسی رعایت نمی‌گردد و رنگ جنبهٔ تزئینی دارد و جزئیات با ریزه‌کاری‌های خاص نشان داده می‌شود.

مینیاتوریست: mīnyātūr-īst (ص.) (نقـ.) مینیاتورساز. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

PDF Eraser Free

مینیموم: mīnīmom (اِ.) کمترین مقدار، حداقل، کمینه؛ مق. ماکزیموم، بیشینه. (رضـ.) کوچکترین مقدار یک تابع. تابع قبل از این مقدار نزولی و بعد از آن صعودی است.

میو: mīv(mēv) [= مو = موی] (اِ.) موی، شعر.

میو: miyaw(-ow) (اِصت.) صدای گربه.

میوپ: miyop (اِ.) (پز.) کسی که بواسطهٔ ضعف چشم نزدیک‌بین باشد؛ نزدیک‌بین. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

میوه: mīva(-e)(mēva) (اِ.) (گیا.) محصولی که پس از عمل لقاح در گل‌ها بر اثر رشد مادگی بوجود می‌آید. میوه معمولاً شامل دو قسمت است: یک قسمت به سبب رشد و نمو برچه‌ها بوجود می‌آید که معمولاً قسمت اندوخته‌ای و میوه خوراکی را می‌سازد و بنام پریکارپ خوانده می‌شود و قسمت دیگر که بر اثر رشد و نمو تخمک بوجود می‌آید آن را دانه نامند. پریکارپ در میوه‌ها معمولاً از سه قسمت ساخته شده است: یکی اپیدرم خارجی که همان پوستهٔ ظاهری میوه است و بنام اپی‌کارپ نیز خوانده می‌شود. در برخی میوه‌ها مانند بادام و هلو و به روی اپی‌کارپ را کرک‌های نرمی پوشانده است. دیگر قسمت زیر اپی‌کارپ که معمولاً قسمت خوراکی میوه را تشکیل می‌دهد و بنام مزوکارپ خوانده می‌شود و بالاخره قسمتی را که روی دانه را فرا گرفته و در برخی میوه‌ها (مانند هلو و زردآلو و بادام و گردو و آلو و گیلاس و غیره) چوبی و سخت شده است و بنام آندوکارپ می‌نامند. میوه‌ها را نسبت به اختلافی که در ساختمان پریکارپ آنها دیده می‌شود به دو دستهٔ مختلف تقسیم می‌کنند: یکی میوه‌های گوشتی که دارای مزوکارپ ضخیم و نرم و گوشتی هستند مانند میوهٔ گوجه و انگور و سیب، دیگر میوه‌های خشک که مزوکارپ آنها نازک و خشک است مانند میوهٔ زردک و خشخاش و زبان در قفا. میوه‌های گوشتی به دو نوع شکوفا و ناشکوفا تقسیم می‌شوند. در نوع اول میوه پس از رسیدن شکافته می‌شود و دانه‌ها به خارج می‌ریزند مانند میوهٔ جوزبویا و میوهٔ گل حنا. در نوع دوم معمولاً میوه پس از رسیدن دانه را در خود محبوس نگاه می‌دارد؛ بار، ثمر؛ ج. میوه‌ها، میوجات (غلط مشهور). میوهٔ دل: (کنـ.) فرزند دلبند. (کنـ.) شعر. (کنـ.) سخن. میوه‌ها: (گیا.) جِ. میوه، بارها و ثمرهای گیاهان.

میهن: mīhan(mē-) (اِ.) محل اقامت، جای‌باش. وطن، زادبوم. دوده، خانمان، اهل‌بیت.

PDF Eraser Free

ن

ن: n (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن بیست و نهمین حرف از الفبای فارسی و بیست و پنجمین حرف از الفبای عربی است و در حساب جمل آن را پنجاه گیرند. این حرف را بنام «نون» خوانند و بصورت‌های: ن ، ـن ، ن، ن نویسند: نام، مناجات، بن، نان. ضح.ـ این حرف دو صوت داشته: الف ـ نون معمولی (یا نون سقی) که هم اکنون تلفظ می‌شود مانند نون در رنگ و جنگ و تنگ که از گذاشتن وسط سطح بالای زبان به سق دهن ادا می‌گردد. ب ـ نون غنه که امروز وجود ندارد ولی در قرن‌های اول اسلامی و خاصه قرن ٦ و ٧ و ٨ در خراسان و سند متداول بوده است و هم امروز فارسی زبانان هند بعض نون‌های فارسی را ـ خاصه نون‌هایی که پس از حرف الف (آ) قرار دارد و کلمه بدان ختم می‌شود ـ به این طریق ادا می‌کنند و برای آن در خط هم علامتی قرار ـ داده‌اند و آن علامت بی‌نقطه بودن نون مذکور است و اینکه مردم پنجاب و افغانستان «من» را «مه» می‌گویند، به همین دلیل است و نون آن را به طریق غنه ادا می‌نمایند و در زبان دری کلمهٔ «مرا» که مرکب از «من» و «را» است نیز نونش به همین لحاظ حذف می‌شود. (سبک‌شناسی ۱: ۱۸۹).

ن، نـ: na, ne [= نه] (پشف.) چون بر سر مصدر، فعل ماضی، حال و مستقبل درآید، آنها را منفی سازد: نرفتن. گاه بر سر فعل امر در آید و نهی سازد: نرو (= مرو).

نـ: na, ne [= نه] (پشف.) پیشوند فعلی که بر سر افعال درآید به معنی فرود، پایین: نپشتن (= نوشتن)، نشستن.

ن: en [= ین] (پس.) پسوند اتصاف و دارندگی: رشکن (= رشکین)، رنگن (= رنگین).

نا: nā [= ناو] (اِ.) ناو، کشتی، ناخدا.

نا: nā [= نای = نی] (اِ.) نای، نی: شهنا. حلقوم.

نا: nā [= نای] (پس.) پسوندی است که به صفت پیوندد. الف ـ برای ساختن اسم معنی (حاصل مصدر) و آن به معنی پسوند «ی» است: تنگنا (= تنگی). ب ـ گاه به معنی محل و مکان بکار رود: تیزنا.

نا: nā (پشـ.) الف ـ بر سر اسم درآید و آن را منفی سازد (به معنی «بی»): نااصل. ب ـ غالباً بر سر صفت درآید: نادرست. در این صورت در کلمات مرکب از اسم و فعل اغلب به فعل (جزو دوم) ملحق گردد: خدا ناترس (= خداناترسنده) ولی گاه در اول کلمه و بر سر اسم درآید. ضح.ـ در این صورت کلمات مابعد «نا» اساس و مبدأ گرفته شده و «نا» آن را منفی سازد. (پشف.) بر سر مصدر و افعال مشتق از آن درآید و آنها را منفی سازد: ناخوردن، ناگفتن.

نا: nā (اِ.) (عم.) تاب و توان، طاقت، رمق.

نا: nā (اِ.) (عم.) بویی مخصوص که مواد غذایی کهنه مانند آرد و آرد نخودچی و برنج و گندم و غیره بر اثر مانده شدن یا جای گرفتن در محلی مرطوب پیدا می‌کنند.

PDF Eraser Free

ناآرام: nā-ārām (ص.) آنکه آرام و سکون ندارد. شتابنده، عجول. ناآسوده، بیقرار. ناامن، پرآشوب؛ مق. آرام.

ناآزموده: nā-āz(e)mūda(-e) [= ناآزمود] (ص‌مف.) نامجرب، بی‌تجربه، ناشی؛ مق. آزموده. امتحان نکرده.

ناآشنا: nā-āš(e)nā (ص.) ناشناخته، غریب. بی‌اطلاع، بی‌خبر. ناموافق، ناسازگار؛ مق. آشنا.

ناآگاه: nā-āgāh (ص.) بی‌خبر. نامستحضر. ناهوشیار، خفته. بی‌تجربه؛ مق. آگاه.

ناآمد: nā-āmad (ص.) عدم مساعدت حوادث روزگار؛ بدافتاد.

ناآهار: nā-āhār (ص.) آنکه چیزی نخورده.

ناامن: nā-amn [ف. ع.] (اِ.) جایی که امنیت در آن نیست؛ آشفته، پر آشوب.

ناامید: nā-omid [= نااومید] (ص.) آنکه امید ندارد؛ مأیوس؛ مق. امیدوار. درمانده، بیچاره. (عم.) محروم، بی‌نصیب (لغ.)

ناامیدی: nā-omid-ī (حامص.) یأس. درماندگی، بیچارگی.

نااهل: nā-āhl [ف. ع.] (ص.) آنکه قابلیت و استعداد ندارد. غیر موافق، منافق. فرزندی که بر خلاف آداب و عادات خانواده‌اش عمل کند؛ ناخلف؛ ج. نااهلان.

ناب: n-āb [(بی‌آب، بدون آب)] (ص.) خالص، بی‌غش. محض، صرف.

ناب: nāb [= ناو] (اِ.) ناو عموماً. فرورفتگی که از فربهی بر کفل اسب و استر و جز آنها افتد، خصوصاً. خطی که در میان طول شمشیر باشد.

ناب: nāb [ع.] (اِ.) چهار دندان نیش سباع و بهایم؛ دندان نشتر. دندان بزرگ فیل.

ناباب: nā-bāb (ص.) نامناسب، ناشایسته. کسی که از جهات مختلف با انسان سنخیت نداشته باشد. آنچه که باب روز نیست، از مد افتاده. نامطبوع، ناموافق.

نابالغ: nā-bāleγ [ف. ع.] (ص.) آنکه به سن بلوغ نرسیده؛ مق. بالغ. آنکه قوهٔ تشخیص و تمیز ندارد؛ ساده‌لوح.

ناباور: nā-bāvar (ص.) آنچه که لایق قبول و اعتماد نباشد؛ غیر قابل قبول.

نابایست: nā-bāyest (ص.) آنچه که بایسته نیست، غیر ضروری. نالایق. حرام. مکروه، ناپسند.

نابجا(ی): nā-be-jā(y) (ص.) آنچه که بجای خویش نباشد. بی‌مورد، بی‌موقع، بیجا؛ مق. بجا؛ مق. بجا(ی). (طبیع.) (فره.) عرضی.

نابحق: nā-be-haγ(γ) [ف. ع.] (ص.) آنکه حق ندارد؛ بی‌استحقاق؛ مق. بحق.

نابخرد: nā-be-xrad (ص.) بی‌خرد، بی‌عقل، نادان؛ مق. بخرد.

نابرادری: nā-barādar-ī (ص.) برادر پدری یا مادری، برادر ابی یا امی.

نابرده: nā-borda(-e) (ص‌مف.) نبرده، حمل ناکرده. تحمل نکرده؛ مق. برده.

نابسامان: nā-be-sāmān (ص.) بی‌سامان، بی‌نظم و ترتیب، آشفته. بی‌ساز و برگ. فاسق، فاسد. ناشایست، ناهنجار.

نابسامان کار: nā-b.-s.-kār (ص.) فاسق، فاسد. زن بدکاره.

نابسود: nā-basūd [= نابسوده] (ص‌مف.) دست نخورده. استعمال ناشده، نو. سوده نشده، نتراشیده؛ مق. بسوده.

نابغه: nābeγa(-e) [ع. نابغة] (ص.) مرد بزرگ رتبه، عظیم الشأن. آنکه شعر نیکو گوید در حالی که پدران او شاعر نبوده‌اند. زیرک، باهوش، داهی؛ ج. نوابغ.

نابکار: nā-be-kār (ص.) شخص بدکار، بدکردار، شریر. مردمان نابکار: اوباش (لغت

ن

PDF Eraser Free

بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۲). فاسق، فاجر. زن نابکار: فاسقه، فاجره. (= نابکاری) کار ناشایست. بد، نکوهیده، زشت. موحش، وحشتناک. آنچه که بکار نیاید، بی‌فایده. کسی که کار و پیشه‌ای ندارد؛ بیکار. مصاحب بی‌قدر و ناکس.

نابلد: nā-balad [ف. ع.] (ص.) (عم.) آنکه راهی را نداند. کسی که در کاری مهارت ندارد؛ ناشی.

نابنوا: nā-be-navā (ص.) آنچه که ضایع شده و بکار نیاید؛ تباه. بی‌نوا، تهیدست.

نابود: nā-būd [= نابوده] (ص‌مف.) آنکه موجود نیست؛ معدوم [= نابودن] (مص‌خم.) عدم؛ مق. بود، وجود. بود و نابود: وجود و عدم. (ص.) کار نکرده، امر انجام نشده. (اِ.) (مج.) بهتان.

نابودمند: n.-mand (ص.) مفلس، بی‌برگ و نوا، تهیدست.

نابهره: nā-bahra [= نبهره] (ص.) ناسره، کاسد، نارایج. بزرگ، عظیم. دون، فرومایه، پست.

نابهنجار: nā-be-hanǰār (ص.) بی‌نظم و ترتیب، بی‌قاعده. ناموزون، ناهماهنگ. نامتناسب، ناشایسته؛ مق. بهنجار.

نابهنگام: nā-be-hangām (ص.) بی‌وقت، بی‌موقع. نابجا، بیمورد، بیجا؛ مق. بهنگام.

نابینا: nā-bīnā (ص.) کور، اعمی؛ مق. بینا. نابینای مادرزاد: آنکه از مادر کور متولد شده، اکمه.

نابیوسان: nā-bīyūsān (ن.) ناگاه، غفلتاً، فجأة.

نابیوسیده: nā-bīyūsīda(-e) (ص‌مف.) ناگهان، غیر منتظر، غیر مترقب؛ مق. بیوسیده.

ناپاک: nā-pāk (ص.) چرکین. آلوده، ملوث. حرام؛ مق. حلال. بدکاره، بدکردار، بدجنس. نجس؛ مق. طاهر. کافر، منافق. ناصاف، کثیف، غیر شفاف. غدار، گربز، محتال (قس. حرامزاده). کسی که در حال جنابت است؛ جنب. زن ناپاک: حایض، دشتان. زشت، بد، ناپسند. غیر خالص (فلز)، مغشوش. شهوی، زناکار.

ناپاکی: nā-pāk-ī (حامص.) چرکینی، دناست. آلودگی، لوث. حرمت، حرام بودن. بدکاری، بدکرداری، بدجنسی. نجاست، نجسی. کفر، منافقی. کثیف بودن، ناشفافی. غداری، گربزی. جنب بودن، جنابت. زشتی، بدی، ناپسندی. عدم خلوص، غش. شهوی بودن، زناکاری.

ناپایدار: nā-pāydār [= ناپای‌دارنده] (ص‌فا.) فانی، گذرنده، بی‌دوام. بی‌قرار، بی‌ثبات، متغیر. آنچه که قابل اعتماد نیست، غیر قابل اطمینان؛ مق. پایدار.

ناپخته: nā-poxta(-e) (ص‌مف.) آنچه که پخته نشده، طبخ نشده. نرسیده، کال (میوه). بی‌تجربه، ناآزموده؛ مق. پخته.

ناپدرام: nā-pa(e)drām (ص.) ناآراسته. غمگین، اندوهگین. بدیمن، شوم. ناپایدار. درشت، ناهموار. نادرست، ناصحیح. نامرتب، نامنظم، شوریده.

ناپدری: nā-pedar-ī (ص‌نسب.) شوهر مادر، پدراندر.

ناپدید: nā-padīd (ص.) ناپیدا، نهفته، مخفی. نامرئی، نامشهود. پوشیده، مستور. معدوم، محو.

ناپدیدار: nā-padīdār (ص.) ناآشکارا، مخفی. نامعلوم، نامشخص. پوشیده، مستور.

ناپسری: nā-pesar-ī (ص‌نسب. اِ.) پسر زن، پسراندر. پسر شوهر، پسراندر.

ناپلئون: nāpleon (اِ.) سکهٔ طلای ۲۰ فرانکی که ابتدا با تصویر ناپلئون اول و سپس در زمان ناپلئون سوم با تصویر

PDF Eraser Free

امپراتور اخیر در فرانسه رواج یافت.

ناپیدا: nā-paydā(pey.-) (ص.) آنچه که پیدا نباشد، ناآشکار. نامرئی، نامشهود. ناموجود، معدوم. مجهول؛ مق. معلوم، پیدا. گم شده، پی‌گم، مفقود الاثر.

ناتافته: nā-tāfta(-e) (ص‌مف.) نتابیده، ناتابیده؛ مق. تافته.

ناتف: nātef [ع.] (اِ.) نوعی حلوا که آن را از بادام یا جوز سازند؛ شکرینه.

ناتمام: nā-tamām [ف. ع.] (ص.) غیر کامل، ناقص. به پایان نرسیده. ناپخته، خام. معیوب. نادرست.

ناتنی: nā-tan-ī (ص‌نسب.) برادری که با شخص از یک پدر باشد ولی از یک مادر نباشد و یا بعکس؛ برادراندر، نابرادری. خواهری که با شخص از یک پدر باشد ولی از یک مادر نباشد و یا بعکس؛ خواهراندر، ناخواهری.

ناتو: nā-taw(tow) [= ناتاونده] (ص.) (عم.) ناموافق، ناسازگار. متقلب، بدجنس.

ناتوان: (قد. nā-tavān(to- [= ناتوانا] (ص.) بی‌قدرت، عاجز، ضعیف. رنجور، مریض. فقیر، تهیدست. بی‌طاقت، بی‌قرار. آنکه مردی ندارد؛ مق. توانا.

ناتورالیست: nātūrālīst (ص.) طبیعی‌دان. پیرو ناتورالیسم.

ناجح: nāǰeh [ع.] (اِفا.) رستگار شونده. پیروز، پیروزمند. کار سهل، آسان. سیر سریع، روش سخت.

ناجذ: nāǰez [ع.] (اِ.) دندان عقل، آخرین دندان که در دهان شخص ظاهر شود.

ناجز: nāǰez [ع.] (ص.) حاضر، آماده. (ق.) دست به دست، ید به ید.

ناجع: nāǰe' [ع.] (ص.) تازه (خون و مانند آن). جوینده‌ٔ گیاه. جوینده‌ٔ نکویی. گوارنده، گوارا. نافع، سودمند.

ناجم: nāǰem [ع.] (اِفا.) طلوع کننده، درخشنده. ظاهر، واضح. (ص.) عاصی، طاغی.

ناجوانمرد: nā-ǰavān-mard (ص.) آنکه جوانمرد نیست، بدسرشت. دون‌همت، فرومایه، سفله. بیدادگر، ظالم. بدکاره، بی‌عفت. بخیل، ممسک؛ مق. جوانمرد.

ناجور: nā-ǰūr (ص.) (عم.) نامتناسب، ناموافق، ناهماهنگ. وصلهٔ ناجور: وصله‌ای که با لباس از یک جنس نباشد. نامنظم، نامرتب، آشفته؛ مق. جور.

ناجی: nāǰī [ع.] (اِفا.) نجات یابنده، خلاص شونده. نجات دهنده. ضح.ـ استعمال «ناجی» که به معنی نجات یابنده است بجای «منجی» که به معنی نجات دهنده است، گویا درست نباشد. (قزوینی. بیست‌مقاله ۲. چا. ۲ ص ۲۸۹).

ناجیه: nāǰī-y-a(-e) [ع. ناجیة] (اِفا.) مؤنث ناجی. امت ناجیه: مسلمانان. فرقهٔ ناجیه: مسلمانان. ضح.ـ شیعیان خود را بدین نام‌ها خوانند.

ناچار: nā-čār [= ناچاره] (ق.) ناگزیر، لاعلاج، لابد. به ناچار: (ق.) ناگزیر. ضح.ـ استعمال «ناچاراً» غلط فاحش است. (ص.) عاجز، بیچاره. چار و ناچار، ناچار و چار: (ق.) خواه و ناخواه.

ناچاری: nā-čār-ī (حامص.) بیچارگی، لاعلاجی، ناگریزی. فقر، تهیدستی.

ناچخ: nāčax [مخرب، نابود کننده] (اِ.) نوعی تبر که سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند. نیزهٔ دو شاخه. نیزهٔ کوچک.

ناچیز: nā-čīz (ص.) معدوم. بی‌قدر، بی‌ارج، ناقابل. ناکس، فرومایه. کم، اندک. بیهوده، بی‌نتیجه.

ناحق: nā-haγ(γ) [ف. ع.] (اِ.) دروغ، کذب. بناحق: (ق.) بر خلاف حق و عدالت.

PDF Eraser Free

(اِ.) بیداد، بی‌عدالتی. (ص.) برخلاف حق، باطل. حرف (سخن) ناحق: سخنی که بر خلاف حقیقت گفته شود. ناحق و ناروا: برخلاف حق. ستمگر، ظالم. نامشروع، ناروا. (عم.) ناقلا، گربز.

ناحیه: nāhiya(-e) [ع. ناحیة] (اِ.) کرانه، سوی، جهت. بخشی از یک سرزمین، حوزه. حوالی شهر، اطراف بلد. (اصط. ترکی و عربی) (ادا.) جزوی از «قضا»، بخش؛ ج. نواحی.

ناخاسته: nā-xāsta(-e) (ص‌مف.) آنکه از جای بلند نشده. ورنیامده (خمیر).

ناخالص: nā-xāles [ف. ع.] (ص.) آنچه که خالص نباشد، مغشوش؛ مق. خالص.

ناخدا: nā-xodā [= ناوخدا] (ص. اِ.) مالک کشتی (سفینه)، خداوند کشتی. آنکه ادارهٔ کشتی (سفینه) را به عهده دارد؛ کشتیبان.

ناخدا: nā-xodā (ص.) آنکه به خدا اعتقاد ندارد؛ بی‌دین.

ناخرسند: nā-xorsand (ص.) آنکه قانع نیست، غیرقانع. ناراضی؛ مق. خرسند.

ناخس: nāxes [ع.] (اِ.) کفتگی بغل شتر. گر شتر، جرب شتر. (پز.) دردی که صاحبش پندارد که سوزن می‌خلانند. (ص.) کسی که سیخ بر سرین یا پهلوی ستور زند تا آن را براند.

ناخستو: nā-xastū [= ناخستون] (ص.) آنکه اقرار نکند؛ منکر. آنکه به وجود خدا معترف نیست، کافر؛ مق. خستو.

ناخلف: nā-xalaf [ف. ع.] (ص.) فرزند بدرفتار، بی‌ادب، نااهل. فرومایه، بدسرشت.

ناخن: nāxon [= ناخون] (اِ.) مادهٔ شاخی که انتهای فوقانی انگشتان (دست و پای) انسان و جانوران را می‌پوشاند؛ ج. ناخن‌ها، ناخنان. ترکیبات اسمی: ناخن آفتاب: (کنـ.) اشعهٔ آفتاب. ناخن پریان: نوعی صدف که شبیه به ناخن و بسیار خوشبوی است؛ اظفار الطیب، ناخن خوش، ناخن دیو. ناخن خامه: (کنـ.) نوک قلم. ناخن روز: (کنـ.) آفتاب، خورشید. ناخنی: (با یاء نکره و وحدت) به اندازهٔ یک ناخن، ذره‌ای، اندکی. ترکیبات فعلی: ناخن بازکردن: ناخن گرفتن. ناخن به جگر شکستن: تصرف کردن در مزاج، اثر کردن. ناخن به (بر، در) دل زدن (شکستن): (کنـ.) تصرف در مزاج کردن. صدمه زدن، آسیب رساندن. ناخن به دندان گرفتن (ماندن): حسرت خوردن. متحیر ماندن. ناخن بر یکدیگر زدن: (کنـ.) میان دو کس تولید جنگ کردن. ناخن به سنگ آمدن: (کنـ.) امری ناملایم پیش آمدن. ناخن بند کردن: (عم.) چیزی را از کسی با اصرار و خواهش و تمنا گرفتن، تیغ زدن (فرعا.جما.) به چیز کمی دست یافتن. علاقه بهم رساندن. دخل و تصرف کردن، تأثیر کردن.

ناخن‌بدندان: n.-be-dandān (ص‌مر.) متأسف و حیران؛ انگشت به دندان.

ناخن‌خشک: n.-xošk (ص‌مر.) (عم.) آنکه بهیچوجه نفعی به دیگران نرساند؛ ممسک.

ناخن زدن: n.-zadan [شهرضا ایضاً به معنی فحص؛ جستجو] (مص‌م.) به وسیلهٔ ناخن چیزی را خراش دادن، ناخن رساندن. (کنـ.) ایجاد جنگ و ستیز کردن بین دو تن، تولید فتنه کردن. (کنـ.) اعتراض کردن، ایراد گرفتن بر کسی.

ناخنک: nāxon-ak [قس. ناخنه] (اِ.) ناخن کوچک. گوشهٔ ناخن که بلند شده در گوشت فرو رود. (گیا.) گیاهی است دو ساله از تیرهٔ سبزی‌آساها و از دستهٔ شبدرها که معمولاً در دشت‌ها و در کنار جاده‌ها روییده می‌شود. برگ‌هایش مرکب از سه برگچهٔ دندانه‌دار و گل‌هایش کوچک و به رنگ

PDF Eraser Free

زرد و معطر می‌باشند. میوهٔ آن بصورت نیام و بی‌کرک و به رنگ مایل به سبز است و در آن نیز یک تا دو دانه قرار گرفته است. معمولاً در موقعی که گل‌ها در گیاه ظاهر می‌شوند ساقهٔ گل‌دار آن را چیده پس از خشک شدن به معرض فروش می‌رسانند. در گیاه خشک شده کومارین و اسید ملی‌لوتیک و مواد معطر یافت می‌شود. دم کردهٔ پنج تا ده در هزار گل‌های این گیاه در مداوای تورم چشم و رفع التهاب کنارهٔ آزاد پلک‌ها و همچنین بصورت کمپرس در باد سرخ بکار می‌رود. این گیاه در اکثر نقاط دنیا از جمله ایران به فراوانی می‌روید؛ شبدر عطری، اکلیل الملک، گیاه قیصر. (پز.) [مصغر ناخن] عارضه‌ای که بصورت غشائی مثلث شکل از نسج ملتحمه و معمولاً در گوشهٔ داخلی یکی از چشم‌ها پدیدار می‌شود و بطرف قرنیه نمو می‌کند و دید چشم را مانع می‌گردد. معالجه‌اش معمولاً قطع این پرده با عمل جراحی است؛ ظفره، ظفرهٔ چشم، ناخنه. قلمی است زرگران را که سرش به شکل ناخن است. (عم.) عمل گرفتن چیزی به وسیلهٔ دو ناخن. (عم.) چیزی را خرده خرده برداشتن (و خوردن) چنانکه کسی قبل از موقع نهار به آشپزخانه آید و تعداد کمی از غذا بردارد و بخورد. (فرعا.جما.) (عم.) عمل ربودن و خوردن چیزی اندک.

ناخن‌کبود: nāxon-kabūd (ص‌مر.) کسی که بر اثر سرمازدگی یا بیماری خون در ناخنش افسرده باشد.

ناخن‌گیر: n.-gīr [= ناخن‌گیرنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن سر ناخن را چینند؛ ناخن‌برا، ناخن‌پیرا، ناخن‌گیره. چیزی نرم که ناخن در آن بند شود.

ناخنه: nāxona(-e) [قس. ناخنک] (اِ.) ناخنهٔ چشم شب: (کنـ.) ماه نو، هلال.

ناخوار: nā-xār (ص.) درشت، خشن، زمخت. مشکل، صعب. آشفته (زلف، جعد).

ناخواست: nā-xāst [= ناخواسته، بلااراده] (ق.) بلااراده، بی‌اراده. بناخواست: کرهاً، جبراً، عنفاً. [= ناخواستن] نخواستن، کراهت، بی‌میلی.

ناخواسته: nā-xāsta(-e) (ص‌مف.) نخواسته، نطلبیده. (ق.) ناطلبیده، بدون درخواست.

ناخوانا: nā-xānā (ص‌فا.) آنکه خواندن نداند، بی‌سواد.

ناخوانده: nā-xānda(-e) (ص‌مف.) نخوانده، قرائت نکرده. بی‌سواد، درس نخوانده. دعوت نشده.

ناخواهری: nā-xāhar-ī (ص‌نسب.) خواهر پدری. خواهر مادری.

ناخودآگاه: nā-xod-āgāh (ص.) (نو.) آنکه از خود آگاه نیست، بی‌خبر از خویش. ضمیر ناخودآگاه: (روان.) ضمیر باطنی شخص که حاوی کلیهٔ وجدانیات مغفوله است و قسمت تاریک ذهن یا مخزن آن را تشکیل می‌دهد؛ وجدان مغفول، شعور باطن؛ مق. وجدان صریح، ضمیر آگاه.

ناخوش: nā-xoš (ص.) ناشاد، غمگین. بیمار، مریض. ناخوب، ناپسند، بد، زشت. ناگوار، منغص. ناخوشایند، تلخ. بدطعم، بدمزه. درشت، خشن، ناموافق؛ مق. خوش. آواز ناخوش: آواز منکر، صوت نامطبوع. بوی (رایحهٔ) ناخوش: بوی نامطبوع، رایحهٔ مکروه. راه ناخوش: راه ناهموار و صعب العبور. سخن ناخوش: سخن درشت و ناملایم. هوای ناخوش: هوای ناسالم.

ناخوش‌احوال: nā-x.-ahvāl [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه کسالت و نقاهت دارد.

PDF Eraser Free

ناخوشایند: nā-x.-āyand [= ناخوش‌آیند = ناخش‌آینده] (ص‌فا.) آنچه که مطبوع نیست، نادلپسند، نامقبول؛ مق. خوشایند.

ناخوش‌مزاج: nā-x.-mezāǰ [ف. ع.] (ص‌مر.) ناخوش احوال.

ناخوشی: nā-x.-ī (حامص.) شاد نبودن، غمگینی. بیماری، مریضی. ناخوبی، ناپسندی، بدی. ناگواری، منغص بودن. ناخوشایندی، تلخی. بد طعمی، بدمزگی. درشتی، خشونت، ناموافقی. کدورت، نقار. ابتلا، گرفتاری. (عم.) کوفت، سیفلیس. سال ناخوشی: سال وبایی. خود را به ناخوشی زدن: خود را مریض وانمود کردن.

نادادنی: nā-dādan-ī (ص‌لیا.) آنچه که شایستهٔ دادن نیست، تسلیم نکردنی؛ مق. دادنی.

نادار: nā-dār [= نادارنده] (ص‌فا.) (عم.) تهیدست، فقیر. پریشان حال، بی‌نوا؛ مق. دارا.

ناداشت: nā-dāšt [= ناداشتن] (مص‌خم. اِمص.) افلاس، تهیدستی. [= نادارنده] (ص‌فا.) مفلس، تهیدست، بی‌نوا. نوعی از گدایان که بر در دکان‌ها می‌رفتند و چیزی می‌طلبیدند و اگر به ایشان نمی‌دادند گوشت اعضای خود را می‌بریدند؛ کنگر. بی‌شرم، بی‌حیا، بی‌همه چیز. بی‌اعتقاد.

نادان: nā-dān [= نادانده] (ص‌فا.) بی‌دانش، جاهل، بی‌معرفت. بی‌عقل، سفیه؛ مق. دانا. نادان ده مرده گوی: جاهل پر حرف.

نادانسته: nā-dānesta(-e) (ص‌مف.) نامعلوم، مجهول. (ق.) بی‌قصد، سهواً، به غیر عمد؛ مق. دانسته.

نادانی: nādān-ī (حامص.) عدم‌معرفت، بی‌اطلاعی، جهل.

نادختری: nā-doxtar-ī (ص‌نسب.) دختر زن (زوجه)؛ دختندر. دختر شوهر؛ دختندر.

نادر: nāder [ع.] (اِفا. ص.) آنچه کم بدست آید، آنچه کم اتفاق افتد، کمیاب. بی‌مثل، بی‌مانند. عجیب، شگفت. چیز کم، شئ قلیل. گرانمایه، باقدر و قیمت، طرفه. به نادر: (ق.) ندرتاً، بندرت، آنچه که کمتر اتفاق افتد.

نادرست: nā-dorost (ص.) کج، معوج. دروغگو. بیمار. ناقص. باطل. متقلب، خاین؛ مق. درست.

نادره: nāder-a(-e) [ع. نادرة] (ص.) مؤنث نادر (همع.) واحد نادر (همع.) مبالغه در معنی نادر (مذکراً) (همع.) الف ـ چیز کمیاب. ب ـ بی‌مثل، بی‌مانند. ج ـ عجیب، شگفت. د ـ (اِ. بجای ترکیب وصفی) واقعهٔ عجیب، حادثهٔ شگفتی‌آور. هـ ـ (اِ.) بذله، لطیفه. و ـ لطیفه، نکته. ز ـ دلنشین و طرفه؛ ج. نادرات، نوادر. نادرهٔ دوران: یگانهٔ روزگار. نادرهٔ زمانه: یگانهٔ روزگار.

نادری: nāder-ī [ع. ف.] (حامص.) کمیابی، ندرت.

نادم: nādem [ع.] (اِفا.) پشیمان. شرمنده، خجل، شرمسار.

نادی: nādī [ع.] (اِفا.) نداکننده، ندا دهنده. (اِ.) انجمن (وقتی که مردم در آن مجتمعند)، مجلس.

نادیده: nā-dīda(-e) (ص‌مف.) دیده نشده. نامرئی، مخفی. تازه، طرفه، بدیع. رذل، خسیس، لئیم. حریص، آزمند. بی‌وقوف، ناآزموده. (ق.) بی‌دیدن، بدون رؤیت. به نادیده: (ق.) بی‌دیدن، بی‌رؤیت.

نادیه: nādiya(e) [ع. نادیة] (اِ.) حادثه؛ ج. نادیات.

ناذر: nāzer [ع.] (اِفا.) آنکه نذری کرده، نذرکننده.

نار: nār [= انار] (اِ.) (گیا.) انار، رمان.

PDF Eraser Free

(استعاره) پستان. (استعاره) اشک خونین. نار باغ سینه: (استعاره) پستان. نار کفته (کفیده): انار ترکیده. نار نرگس‌افروز (نرگس‌فروز): (استعاره) پستان.

نار: nār (اِ.) در اصفهان وزنی است معادل ۴ مثقال. پنج نار: وزنی است در اصفهان معادل ۱۰ مثقال. ده نار: وزنی است در اصفهان معادل دو سیر و نیم یا ۴۰ مثقال.

نار: nār [ع.] (اِ.) آتش، آذر. (کنـ.) جهنم، دوزخ. ضح.ـ (فلـ.) نزد قدما یکی از عناصر اربعه است. نار افرنجی (افرنجیه): (پزـ.) آبلهٔ فرنگ، کوفت، سیفلیس. نار خلیل: آتشی که نمرود برافروخت تا ابراهیم خلیل را در آن بسوزاند و خدا آن آتش را بر خلیل گلستان کرد. نار سقر: آتش دوزخ. نار شیرین: (مسـ.) نوایی است از موسیقی قدیم. نار طور: آتشی که در کوه طور بر موسی(ع) تجلی کرد. نار فارسی: نوعی زهر که مرکب از ادویهٔ تلخ و کشنده است. (پزـ.) نوعی تاول‌های سرخ رنگ که بر جلد بدن پیدا شود. مؤلف مجمع‌الجوامع آن را غیر از دانه‌های مربوط به مرحلهٔ دوم مرض سیفلیس می‌داند. نار قیصر: (گیا.) گاو زبان. شقایق نعمانی. [= ناکیسر هندی] علف چای را گویند. نار هندی: (گیا.) نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به و آن را بل گویند و از آن مربا سازند به غایت خوب شود؛ ناردشتی (برهان. آنند.)

ناراحت: nā-rāhat [ف. ع.] (ص.) (عم.) آنچه که در آن راحت و آسایش نیست: جای ناراحت. ناآرام، آشوب‌طلب. مضطرب، مشوش. عصبانی.

ناراست: nā-rāst (ص.) آنچه که راست نباشد؛ کج. ناهموار، ناصاف. دروغ، کذب، ناصواب. ناحق، باطل. خاین، دغل. دارای غش، مغشوش؛ مقـ. راست.

ناراضی: nā-rāzī [ف. ع.] (ص.) آنکه راضی نیست؛ ناخشنود؛ مقـ. راضی.

ناربن: n.-bon [= نارون] (اِمر.) (گیا.) درخت انار.

نارپستان: n.-pestan (ص‌مر.) دختر یا زنی که پستان‌های او سخت باشد و آویخته نبود.

نارد: nārad [= نارده] (اِ.) (جانـ.) کنه‌ای که بر تن جانوران چسبد و خون آنها را بمکد. (جانـ.) پشه، بق.

نارس: nā-ras(res) [= نارسیده] (ص‌مفـ.) میوهٔ نرسیده، میوهٔ خام. به حد کمال نرسیده، خام؛ مقـ. رسیده.

نارسا: nā-ra(e)sā (ص‌فا.) نابالغ. کوتاه، قصیر. آواز نارسا: آوازی که بلند و رسا نیست. ناقص، غیر کامل. نامناسب، نالایق. بی‌ادب، گستاخ؛ مقـ. رسا.

نارسایی: nā-ra(e)sā-y-ī (حامص.) عدم بلوغ. کوتاهی، قصیری. ناقصی، نقصان. عدم تناسب، نالایقی. بی‌ادبی، گستاخی. بی‌عقلی، کم عقلی. بی‌لیاقتی.

نارسیسیم: nārsīsīsm (اِ.) (روانـ.) عشق به خود یا به تمایلات دورهٔ طفولیت و بزرگی؛ خود شیفتگی.

نارضایتی: nā-rezāyat-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) رضایت نداشتن، راضی نبودن، عدم رضایت. ضح.ـ «رضایت» را به معنی مصدر گرفته‌اند و بنابراین احتیاجی به الحاق یای حاصل مصدر ندارد ولی این نوع استعمال متداول است. با نارضایتی: (قـ.) (عم.) با عدم رضایت.

نارفیق: nā-rafīγ [ف. ع.] (ص.) آنکه شرایط رفاقت و دوستی بجای نیاورد؛ مقـ. رفیق.

نارکند: (اِمر.) جایی که درخت انار بسیار دارد؛ انارستان.

نارکوک: nār-kūk [= نارخوک = کوکنار]

PDF Eraser Free

(امر.) کوکنار. افیون، تریاک.

نارگیل: nārgīl [= معر. نارجیل] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ نخل‌ها که ارتفاعش تا ۴۰ متر نیز می‌رسد و دارای ساقهٔ منتهی به برگ‌های بزرگ به طول ۴ تا ۵ متر است. این درخت در تمام ایام سال دارای میوه است. میوه‌اش شفت و گاهی به قطر ۳۰ سانتیمتر و به وزن چند کیلوگرم می‌رسد. میوهٔ نارگیل که به بازار عرضه می‌شود پوشیده از الیاف بی‌شماری است که بجای میان بر میوه هستند و در زیر الیاف پوستهٔ سخت و استخوانی میوه که عبارت از درون میوه است قرار دارد پس از شکستن این پوستهٔ سخت مغز میوه که همان قسمت خوراکی آن است هویدا می‌شود. این مغز بصورت یک حفرهٔ توخالی است که ضخامت جدار آن بین ۱/۵ تا ۲ سانتیمتر است و همان آلبومن میوه می‌باشد که جنین را نیز در بردارد. در داخل این حفره مغزی مایعی بنام آب نارگیل که بی‌رنگ است وجود دارد که دارای اثر کمی ملین است و به عنوان مفرح خورده می‌شود. میوهٔ نارس نارگیل فاقد مغز است ولی در عوض درون حفرهٔ درون‌بر را مایعی شیری رنگ با طعم کمی شیرین و مطبوع پر کرده است که بنام شیر نارگیل موسوم است ولی پس از رسیدن کامل میوه در جدار داخلی درون‌بر رسوب مواد ذخیره‌ای (آلبومن) ایجاد می‌شود و یک طبقهٔ نرم به ضخامت ۱/۵ تا ۲ سانتیمتر بوجود می‌آورد که همان قسمت خوراکی میوه است و در حقیقت مغز نارگیل است. از مغز نارگیل روغنی بدست می‌آورند که بنام کرهٔ نارگیل موسوم است و سفید رنگ می‌باشد. این روغن را در تهیهٔ صابون و شمع بکار می‌برند و در صورت تصفیه شدن به مصرف تغذیه نیز می‌رسد؛ جوز هندی، بادنج، نارجیل، جوز الهند، رانج. نارگیل دریایی: (گیا.) درختی است عظیم از تیرهٔ نخل‌ها که ارتفاعش تا ۳۰ متر نیز می‌رسد و خاص جزیرهٔ موریس و هندوستان است. این گیاه در حقیقت نوعی نارگیل است که دارای میوه‌ای بیضوی شکل و نسبةً بزرگ است و تا ۱۲ کیلوگرم ممکن است وزن آن برسد. اختصاصات میوهٔ این درخت آن است که دارای دو قسمت متقارن است که شبیه دو دانهٔ لوبیا است که از طرف ناف بهم چسبیده باشند. درون‌بر و مغز میوهٔ این گیاه پس از خشک شدن سختی بسیار پیدا می‌کنند و به مناسبت شکل بیضوی خاصی که هر نیمهٔ میوه دارد از آن جهت ساختن کشکول دراویش استفاده می‌کنند؛ نارجیل بحری، نارجیل دریایی.

نارنج: (تد. nāranǰ(-renǰ (اِ.) درختی است به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از تیرهٔ مرکبان که منشاء اولیهٔ آن را نواحی شمالی هندوستان ذکر کرده‌اند ولی امروزه در غالب نقاط معتدله پرورش و تکثیر می‌یابد. از مشخصات این گیاه دارا بودن برگ‌هایی با دمبرگ بال‌دار است. کاسهٔ گل گیاه مذکور مرکب از ۵ کاسبرگ و جام گل نیز شامل ۵ گلبرگ معطر و ضخیم و زودافت است. شکوفه‌های گل‌های تازه باز شدهٔ این درخت بنام بهار نارنج موسوم است. گل‌های این گیاه شامل ۲۰ پرچم کوتاه و یک مادگی مرکب از تخمدان ۸ تا ۱۰ خانه‌ای می‌باشد. میوه‌اش سته و آبدار و ترش مزه است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه برگ، گل و پوست خارجی میوه است. برگ نارنج بویی پسندیده و معطر و طعمی تلخ دارد و اگر بین انگشتان فشرده شود بویش شدیدتر می‌گردد. طول برگ این گیاه ۴ تا ۹ سانتیمتر و عرضش ۲ تا ۴ سانتیمتر و عرضش ۲ تا ۴ سانتیمتر

PDF Eraser Free

است. برگ نارنج را طبقهٔ کوتیکول ضخیمی فرا می‌گیرد و اگر برش عرضی از پهنک آن داده شود بافت پارانشیم نرده‌ای شامل دو ردیف سلول محتوی بلورهای اکسالات دو کلسیم در آن دیده می‌شود. برگ نارنج شامل یک مادهٔ تلخ گلوکز و یک ماده بنام استاکیدرین و اسانس و غیره است. دم کردهٔ ۵ تا ۱۰ در هزار برگ نارنج دارای اثر محلل و ضد تشنج است. بهار نارنج در حالت تازه بویی معطر و مطبوع و طعمی پسندیده دارد. ولی پس از خشک شدن بوی آن نسبةً ضعیف می‌گردد. بهار نارنج را به مصرف تهیهٔ مربا می‌رسانند. برای تهیهٔ آب مقطر بهار نارنج یک لیتر آب را در یک کیلو بهارنارنج می‌ریزند و پس از جوشاندن بخارات حاصله را تقطیر می‌کنند تا یک کیلو آب مقطر بدین وسیله حاصل می‌شود که مایعی است زلال و معطر و شامل ۳ یا ۴ درصد اسانس است. آب مقطر بهارنارنج در بی‌خوابی‌های عصبی و به عنوان آرام‌کننده و ضد تشنج مصرف می‌شود. از تقطیر بهارنارنج تازه اسانسی بنام اسانس نرولی بدست می‌آورند که بسیار معطر و تلخ مزه است و در عطرسازی حایز اهمیت فراوان است. پوست نارنج شامل موسیلاژ و اسانس و سه گلوکزید به اسامی هسپریدوزید و ایزوهسپریدیدن و اورانتی‌مارین می‌باشد. پوست نارنج مقوی است و از آن شربت پوست نارنج تهیه می‌شود. آب نارنج که بر اثر فشردن میوه‌های پوست کندهٔ نارنج حاصل می‌شود به عنوان چاشنی اغذیه مصرف می‌گردد؛ نارنگ. نارنج زرین: (کنـ.) آفتاب.

نارنج: nāranǰ [معر. نیرنگ] (اِ.) نیرنگ؛ ج. نارنجات.

نارنجستان: n.-estān (اِمر.) جایی که در آن درخت نارنج و مرکبات را عمل آورند، باغ سرپوشیده به شیشه که در سردسیر به درختان مرکبات اختصاص دهند.

نارنجک: nāra(e)nǰ-ak (اِ.مصغ.) نارنج کوچک. (نظ.) نوعی گلوله که به وسیلهٔ دست یا نارنجک‌انداز بر روی دشمن پرتاب شود؛ نارنجک دستی: (نظ.) نوعی نارنجک که به وسیلهٔ دست پرتاب شود. ضح.ـ نارنجک‌های دستی ممکن است تا مسافت ۳۰ الی ۴۰ متری پرتاب شوند. اثرات نارنجک‌ها بر حسب نوع آنها فرق می‌کند. پاره‌های نارنجک تعرضی در موقع متلاشی شدن کم است و عمل نارنجک فقط محدود به اثر خرج مواد محترقهٔ محتوی آن است و از ۸ تا ۱۰ متری نقطهٔ متلاشی شدن تجاوز نمی‌کند. نارنجک دستی را می‌توان در محاربهٔ نزدیک و بالاخص در طی هجوم بکار برد. (نظام‌نامهٔ محاربهٔ پیاده نظام قسمت ۱ ص ۴۲ـ۴۳).

نارنجک‌افکن: n.-afkan [= نارنجک‌افکننده] (ص‌فا.) (نظ.) کسی که نارنجک پرتاب کند. (نظ.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن نارنجک را پرتاب کنند.

نارنجی: nāranǰ-ī(-re-) (ص‌نسب.) منسوب به نارنج آنچه به رنگ پوست نارنج باشد، زرد که کمی به سرخی زند. ساخته شده از نارنج.

نارنگی: nārang-ī (ص‌نسب.) منسوب به نارنگ، نارنجی (رنگ). (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ الی ۲/۵ متر (کوچکتر از نارنج) از تیرهٔ مرکبات که دارای میوه‌ای خوش طعم و خوش بوتر از پرتقال است. تکثیر این گیاه به وسیلهٔ کشت دانه و یا قلمه و یا پیوند انجام می‌شود و معمولاً پیوند نارنگی را بر روی پایه‌های نارنج می‌زنند تا در برابر آفات مقاومت

PDF Eraser Free

بیشتری داشته باشد. میوهٔ نارنگی نیز از نارنج و پرتقال معمولاً کوچکتر است و پوست میوه به آسانی از گوشت میوه جدا می‌شود.

نارو: nā-rraw(row) [= ناروونده] (ص‌فا.) (عم.) مرکوبی که خوب راه نورد و چموشی کند. (عم.) نادرست، مکار، متقلب. (اِ.) حقه، مکر.

ناروا: nā-ravā (ص‌فا.) آنچه که روا نباشد؛ غیر جایز. ناسزا (سخن). ناشایسته، نالایق. حرام، غیر مشروع. بی‌رونق، کاسد. روا نشده، برنیامده؛ مق. روا. درم (سکهٔ) ناروا: درم (سکهٔ) قلب، نبهره.

نارو زدن: nā-row-zadan (مص‌م.) (عم.) ناجوانمردانه رفتار کردن، نارفاقتی کردن، حقه زدن به دوست و آشنا.

نارون: nār-van [= ناروان] (اِ.) (گیا.) درختی است زیبا و چتری از ردهٔ دو لپه‌ای‌های بی‌گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ نارون‌ها می‌باشد. برخی مآخذ تیرهٔ نارون‌ها را جزو تیرهٔ گزنه‌ها ذکر می‌کنند. برگ‌هایش دندانه‌دار و چوبش بسیار محکم است. در حدود ۱۵ گونه از این گیاه شناخته شده که در نواحی معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین می‌رویند؛ سایه خوش، دردار، سده، پشه‌دار، پشه‌غال، ناژین، بوقیصا، شجرةالبق، پشه‌خانه، فیلون، کنجک، گژم، پشه‌دار، ناروان، ناروند. نارون جلگه: (گیا.) اوجا. نارون سفید: (گیا.) ملج. نارون قرمز: (گیا.) اوجا. نارون کوهی: (گیا.) ملج.

ناره: nāra(-e) (اِ.) زبانهٔ ترازو. سنگی که از قپان آویزند به جهت وزن کردن اجناس؛ سنگ کپان. قبه و گویی که از فلز یراق مانند برنج یا طلا و یا نقره ساخته بر سر علم یا روی پایه‌های تخت و مرقد نصب کرده یا از جایی آویخته باشند نظیر نارهٔ کپان (= قپان) و چون در قدیم بصورت گوی مدور شبیه میوهٔ انار بوده است آن را ناره گفته‌اند (همائی. عثمان مختاری ۱۸۹ ح)؛ رمان، رمانه (ایضاً ۴۸۵).

ناره: nāra(-e) [= ناله] (اِ.) ناله، زاری.

ناری: nārī (اِ.) جامهٔ پوشیدنی، لباس.

ناری: nār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نار. (ص‌نسب.) آتشی. سلاح (اسلحهٔ) ناری: سلاح (اسلحهٔ) آتشی مانند تفنگ، توپ. مثلثهٔ ناری: رنگ بول که به رنگ آتش باشد. روشن و شفاف و درخشنده همچو آتش (بحرالجواهر، لغ.) دوزخی، جهنمی. (اِ.) جن، پری.

ناریت: nār-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) آتشی بودن، آتشی. خشمگینی، آتشی مزاجی.

ناز: nāz [لطف، عشوه‌گری] (اِ.) استغنای معشوق نسبت به عاشق و امتناع وی؛ مق. نیاز. کرشمه، غنج و دلال، عشوه، شیوه. فخر، تفاخر، بزرگ‌منشی. نعمت، رفاه، آسایش، شادکامی. نوازش، ملاطفت، دلجویی. ریا، تزویر. بهانه‌گیری برای نوازش یافتن. زیبایی، جمال. (گیا.) سروناز. (گیا.) درخت کاج، صنوبر. (تص.) قوت و نیرو دادن معشوق به عاشق حزین (کشف اللغات، بغ.) (ص.) (عم.) قشنگ، زیبا، نازنین. خواب ناز: خواب خوش، خواب نوشین. گل ناز: (گیا.) گل ناز. ضح.ـ «گل ناز پرپر ۳ رنگ» در عهد ناصرالدین شاه قاجار در ایران متداول گردید. (المآثر و الآثار. ۹۹) (عم.) ناز شست (شصت): انعامی که به کسی به پاداش هنرنمایی وی دهند؛ جایزه. پیشکشی که نزدیکان شاه و امیر به وی تقدیم کنند هنگامی که وی هدف یا شکاری را با تیر زند یا درنده‌ای را بدست خود بکشد. برخلاف حق چیزی را کسی گرفتن، باج سبیل (فرعا.جما.) ناز شست کسی: آفرین بر او! زه! احسنت. ناز

PDF Eraser Free

شستم: (عم.) نوش جانم! مزد دستم! خوب کردم. ناز نوروز: نام نوایی است از موسیقی. ناز و گوز: (عم.) ناز و ادا و اطوار در صورتی که با لحن اعتراض و تحقیر و تمسخر از آن تعبیر شود، نازخرکی. ناز و نعمت: رفاه و آسایش و نعمت. به ناز برآوردن: در نعمت و آسایش تربیت کردن. به ناز داشتن کسی چیزی را: گرامی داشتن وی او را، عزیز داشتن، احترام کردن. به ناز رفتن: با دلبری و طنازی رفتن، خرامیدن. به ناز زیستن: در نعمت و راحت زیستن، تنعم. ناز شست (شصت) داشتن کاری را: (عم.) قابل انعام و جایزه بودن آن. ناز شست (شصت) گرفتن: (عم.) پاداش هنرنمایی خود را گرفتن. باج سبیل گرفتن.

نازآفرین: n.-āfarīn [= نازآفریننده] (ص‌فا.) معشوقی که ناز بسیار بکار برد. آنکه نعمت و رفاه و خوشی پدید آورد. [= نازآفریده] (ص‌مف.) پدید گشته از ناز و فخر و تکبر. به لطف و نرمی آفریده شده.

نازا: nā-zā [= نازاینده] (ص‌فا.) مادهٔ هر حیوانی و انسانی که بچه نزاید؛ سترون، عقیم. (پز.) موجود زنده‌ای که نتواند تولید مثل نماید، عقیم، بسته رحم، سترون، بی‌نطفه، بی‌زاد و ولد، بی‌بار، بی‌میوه.

نازان: nāz-ān (ص‌فا.) ناز کننده، استغنا نماینده. فخر کننده. بالنده. (ق.) نازکنان، عشوه‌کنان.

نازایی: nā-zāy-ī (حامص.) نازا بودن، سترونی.

نازبالش: n.-bāleš (امر.) بالش که در زیر سر نهند؛ نازبالین.

نازپرورد: n.-parvard [= نازپرورده] (ص‌مف.) کسی که در نعمت و رفاه پرورش یافته. کسی که او را به ناز و نعمت بارآورده باشند و تحمل سختی و مشقات ندارد.

نازخر: n.-xar [= نازخرنده] (ص‌فا.) آنکه تحمل ناز معشوق یا دیگری کند؛ نازکش.

نازدانه: n.-dāna(-e) (ص‌مر.) (عم.) کودک محبوب پدر و مادر، دردانه (لغ.)

نازش: nāz-eš (امص.) استغنای معشوق. کرشمه کردن، عشوه‌گری. فخر، تفاخر. موجب فخر، مفخر. تکبر، بزرگ‌منشی. نعمت، رفاه. نوازش، ملاطفت، تسلی.

نازک: nāzok (ص.) باریک. آنچه که ستبری آن بسیار کم است؛ مق. ستبر، ضخیم، کلفت. لطیف، ظریف. به ناز پرورده، نازنین. نغز، دلکش. قابل اهمیت، خطیر، مشکل. شکننده، زودشکن. ترد. نرم. حساس، زودرنج. خوش طبع، بانزاکت. کم‌رنگ، رقیق؛ مق. سیر.

نازک‌اندام: n.-andām (ص‌مر.) آنکه اندام و اعضای وی لطیف و نرم باشد، لطیف اندام.

نازکردن: nāz-kardan (مص‌ل.) امتناع کردن، استغنا نمودن؛ مق. نیاز کردن. کرشمه کردن، عشوه نمودن. فخر کردن، تفاخر نمودن. (مص‌م.) دست مالیدن بر سر و روی کسی به قصد تسکین هیجان و اندوه یا برای ابراز محبت.

نازکش: n.-kaš(keš) [= نازکشنده] (ص‌فا.) آنکه تحمل ناز کند. آنکه تقاضای کسی را انجام دهد.

نازک‌کار: n.-kār (ص‌شغل.) (بنا.) بنایی که به دیوار گچ مالد و سفید کاری و گچ‌بری کند؛ مق. سفت‌کار، کلفت‌کار. نجاری که اشیاء چوبین ظریف سازد از قبیل تخته نرد، النگو، کیف زنانه.

نازک‌نارنجی: n.-nā-ranǰ-ī (ص‌مر.) (عم.) آنکه نتواند در برابر مشقات جسمانی و روحانی یا سخنان تلخ و ناروا مقاومت کند؛ زود رنج.

PDF Eraser Free

نازل: nāzel [ع.] (اِفا.) از بالا به زیر آینده، فرو آینده. (ص.) پست، حقیر. کم قیمت، ارزان.

نازله: nāzela(-e) [ع. نازلة] (اِ.) سختی زمانه، بلای سخت، مصیبت.

نازنازی: n.-nāz-ī (ص‌نسب.) (عم.) نازک‌نارنجی، زودرنج. ضح.ـ صفتی است نظیر نازک نارنجی و تقریباً مترادف آن، منتهی بیشتر برای زنان خاصه زنانی که ناز و غمزه دارند و خود را می‌پرورند و دست به سیاه و سفید نمی‌زنند، بکار می‌رود (فرعا.جما.) بچهٔ با مزه و دوست داشتنی.

نازنین: nāz-an-īn [ناز + ـَ + ین، نسبت = نازین (قس. بوزینه)] (ص‌نسب.) دارندهٔ ناز، ناز کننده. لطیف و ظریف (صفت معشوق). دوست داشتنی، گرامی. به ناز و نعمت پرورده. باارزش، نفیس، گرانبها. (اِ.) معشوق ظریف.

ناز و نوز: nāz-o-nūz (اِمر.) (عم.) ادا و اطوار، قر و غربیله.

نازی: nāz-ī (ص‌نسب.) (عم.) آنکه بسیار ناز کند؛ پرناز، نازو. (غم.) زیبا، جمیل. نامی است که دختران را دهند. (اِ.) (عم.) گربه، نازو. اسمی است که به گربه‌ها دهند.

نازی: nāzī (ص.) پیرو حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان دورهٔ هیتلر.

نازیدن: nāz-īdan [(نوازش‌کن)] (مص‌ل.) (نازید، نازد، خواهد نازید، بنواز، نازنده، نازان، نازیده، نازش). ناز کردن، استغنا نمودن (معشوق). خرامان رفتن، به ناز و نخوت خرامیدن. فخر کردن، مباهات نمودن. مغرور شدن، تکبر ورزیدن. التماس کردن، خواهش کردن. نازم (بنازم): زهی! زه! آفرین!

نازیست: nāzīst (ص.) عضو حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان هیتلری. آنکه به نازیسم معتقد است.

نازی‌گوزی: nāz-I-gūz-ī (ص‌نسب.) (عم.) کسی که ناز کند و ادا و اطوار درآورد (به تمسخر و توهین اطلاق شود.)

ناس: nās [ع.] (اِ.) مردمان، آدمیان. ضح.ـ ناس اسمی است که برای جمع وضع شده مثل قوم و رهط. واحدش انسان است و بر انس و جن اطلاق می‌شود و اغلب بر انس و گفته‌اند که اصلش «اناس» است که جمع انس باشد و این جمعی است نادر که با آوردن الف و لام بر سر آن فاء (الفعل) حذف شده. (معجم متن اللغه، لغ.)

ناساز: nā-sāz (ص.) ناساخته، ساخته نشده. آشفته، بی‌سامان، نامرتب. آنچه که ملایم مزاج نیست؛ ناسازگار. آنکه با دیگری سازگار نیست، ناموافق، بد خلق. (مس.) بد آهنگ، خارج از آهنگ، ناموزون. نامناسب، نابجا. ناتندرست. نتراشیده و نخراشیده، بی‌اندام؛ مق. بساز.

ناسازگار: nā-sāz(e)gār (ص‌فا.) آنکه (آنچه) سازش نکند؛ ناموالف، ناموافق. مضر، ناسالم، ناگوار (غذا). (مس.) ناهماهنگ، ناموزون. ناشایسته (سخن)؛ ناپسند. نالایق. آنکه قانع نیست، ناخرسند.

ناسازگاری: nā-s.-ī (حامص.) عدم موافقت. مضر بودن، ناگواری. (مس.) ناهماهنگی، ناموزونی. ناشایستگی (سخن)، ناپسندی. عدم لیاقت. قانع نبودن، ناخرسندی.

ناسالم: nā-sālem [ف. ع.] (ص.) دارای عیب. ناتندرست، بیمار. ناسازگار، ناملایم. مخالف بهداشت، مضر. ناقلا: نابکار، آشوب‌طلب.

ناسپاس: nā-sepās (ص.) ناشکر، حق ناشناس.

ناسخ: nāsex [ع.] (اِفا.) آنکه از روی

PDF Eraser Free

نوشته‌ای نسخه بردارد، استنساخ کننده؛ ج. ناسخین.

ناسخ: nāsex [ع.] (اِفا.) باطل کنندهٔ حکم سابق، نسخ کننده. (تفسیر) آیه‌ای که مدلول آن مدلول آیهٔ دیگری را که سابق بر آن نازل شده، نسخ کند. (حد.) حدیثی نبوی که مدلول آن رفع و ازالهٔ حکم شرعی سابق بر آن باشد و آن حکم رفع شده را منسوخ گویند.

ناسره: nā-sara(-e) (ص.) ناخوب، بد. عیبناک، ناقص. قلب، مغشوش؛ مق. سره.

ناسزا: nā-sezā (ص‌فا.) نالایق، ناسزاوار، غیر مستحق. نانجیب، فرومایه؛ ج. ناسزایان، ناسزاآن (قد.)؛ مق. سزا، سزاوار. کاربد، ناصواب.

ناسفته: nā-softa(-e) (ص‌مف.) سوراخ نشده، بی‌رخنه. دوشیزه، باکره. در ناسفته: (کنـ.) سخن بکر. ناسفته گوهر مژگانی: (کنـ.) اشک.

ناسک: nāsek [ع.] (ص.) عبادت کننده، عابد، زاهد.

ناسلامتی: nā-salāmat-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) ناتندرستی، عدم صحت، ناسالمی. (ق.) (عم.) در مقام اعتراض و اظهار عدم رضایت بکار رود.

ناسنجیده: nā-sanJīda(-e) (ص‌مف.) نااندیشیده، بی‌تفکر، علی‌العمیاء؛ مق. سنجیده.

ناسوت: nās-ūt [معر. عبر. آرا.] (اِ.) عالم طبیعت و اجسام، عالم مادی، جهان فرودین؛ مق. ملکوت، لاهوت، جبروت.

ناسور: nāsūr [ع. = ناصور] (اِ.) زخمی که در گوشهٔ چشم، بن دندان و حوالی مقعد و غیره پیدا گردد. ضح.ـ (پز.) مجرای خروج مواد چرکی که بصورت منفذی از پوست و مخاط سطحی بدن به خارج سر باز کرده و ابتدایش از یک کانون چرکی عمقی که در زیر انساج است سرچشمه می‌گیرد. در ناسورها چون کانون چرکی در عمق انساج است ممکن است در محل خروج چرک از پوست بدن ظاهراً تورمی مشاهده نشود؛ جراحت مطائی، ناصور، فیستول. زخم غیرقابل علاج، جراحتی که به سختی علاج پذیرد.

ناسی: nāsī [ع.] (اِفا.) فراموش کننده، فراموشکار.

ناسید: nā-sayyed [ف. ع.] (ص.) (عم.) دشنام گونه‌ای است که به سیدان نادرست و نابکار اطلاق کنند.

ناسیونال: nāsyonāl (ص.) ملی، قومی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه (جز در مورد اعلام) اولی است.

ناسیونالیست: nāsyonāl-īst (ص.) آنکه طرفدار ملت و قوم خود است؛ ملت خواه.

ناسیونالیسم: nāsyonāl-īsm (اِ.) ملت‌پرستی، ملت‌خواهی. اعتقاد به رجحان ملت خویش بر ملل دیگر.

ناشایست: nā-šāyest [= ناشایسته] (ص‌مف.) آنچه که شایسته و لایق نیست. حرام، ناروا؛ مق. حلال. بیهوده، نامربوط. (اِ.) تباهی، فساد. ظلم، ستم. فسق، فجور.

ناشتا: nā-štā [ن (نفی، سلب) + آشتا، (خوردن) = آش] (اِ.) نخورده ماندن از بامداد تا پاسی از روز. (ص.) کسی که از بامداد تا پاسی از روز چیزی نخورده. (ق.) در حال نخوردگی غذا از دیرباز.

ناشتایی: nā-štā-y-ī (ص‌نسب.) آنچه که پس از مدتی غذا نخوردن خورند؛ ناهارشکن.

ناشر: nāšer [ع.] (اِفا.) آنکه پس از مردن زنده گردد (غم.) فاش کننده. رسانندهٔ خبر. پراکنده کننده. آنکه کتاب یا رساله را چاپ

PDF Eraser Free

و منتشر سازد؛ ج. ناشرین. ضح.ـ در زبان‌های اروپایی ناشر بجز کتابفروش است.

ناشرات: nāšer-āt [ع.] (اِفا.) ج. ناشره. بادهایی که باران آورند. فرشتگانی که رحمت الهی را منتشر کنند.

ناشکری: nā-šokr-ī [ف. ع.] (حامص.) ناسپاسی، حق‌نشناسی.

ناشناخته: nā-šenāxta(-e) (ص‌مف.) نامعلوم، مجهول. ناشناس، بیگانه، غریب. (ق.) به ناشناس، متنکروار.

ناشناس: nā-šenās (ص.) ناشناخته، مجهول. غریب، بیگانه. بی‌اطلاع، بی‌خبر، ناآگاه. (ق.) ناشناخت، متنکروار.

ناشنوا: nā-šenavā (ص‌فا.) آنکه نشنود؛ کر، اصم. آنکه مایل به شنیدن نیست، آنکه قبول نکند؛ مق. شنوا.

ناشور: nā-šūr (ص.) ناشسته، شسته نشده. تطهیر نشده (لغ.)

ناشی: nāšī [ع. ناشئ] (اِفا. ص.) تازه کار، مبتدی، بی‌تجربه.

ناشیانه: nāšī-y-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با ناشیگری.

ناصب: nāseb [ع.] (اِفا. برپا کننده، نصب کننده. دشمن دارنده. آنکه علی(ع) بن ابی‌طالب و خاندان او را دشمن دارد. (نحو) عاملی که معمول خود را نصب دهد؛ ج. نواصب.

ناصبی: nāseb-ī [ع.] (ص‌نسب.) کسی که علی(ع) بن ابی‌طالب و خاندان او را دشمن دارد. سنی.

ناصح: nāseh [ع.] (اِفا.) نصیحت کننده، اندرز دهنده. دلسوز، خیرخواه، مشفق؛ ج. ناصحین.

ناصر: nāser [ع.] (اِفا.) یاری کننده، مددکار، یاور؛ ج. انصار، نصار. نامی است از نام‌های خدای تعالی.

ناصری: nāser-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به «ناصره»: عیسی ناصری. مسیحی، نصرانی؛ ج. نصاری.

ناصریه: nāser-īyy-a(-e) [ع. ناصریة] (اِ.) درهم‌هایی که ملک صلاح‌الدین ضرب کرده و نصف آن را نقرهٔ خالص و نصف را مس (به تساوی) داد و این درهم‌ها در مصر و شام شایع شد (رسالهٔ نقود و اوزان مقریزی. لغ.)

ناصواب: nā-savāb [ف. ع.] (ص.) نادرست، نابجا؛ مق. صواب. ناروا، ناحق. ناپسندیده، ناخوب. عمل قبیح، ناشایست.

ناصیه: nāsiya(-e) [ع. ناصیة] (اِ.) موی پیشانی، موی جلو سر. (ف.) پیشانی. (ف.) چهره، روی.

ناضج: nāzeǰ [ع.] (ص.) آنچه که رسیده و پخته (میوه، گوشت).

ناضر: nāzer [ع.] (اِفا.) تر و تازه کننده. (ص.) سخت سبز. بارونق.

ناطف: nātef [ع.] (ص.) آنچه از مالیات که روان باشد. (اِ.) نوعی حلوا، شکرینه.

ناطق: nāteγ [ع.] (اِفا.) آنکه سخن گوید؛ گوینده. سخن‌گوی. خطیب، متکلم؛ ج. ناطقین. (ص.) آشکار، بین. ذی روح، جاندار، حیوان؛ مق. جامد. چارپای (شتر، گاو، گوسفند)؛ مق. صامت. ناطق و صامت: مجموعهٔ چارپایان و غلامان و کنیزان و زر و سیم کسی. (منط.) آنکه دارای نفس ناطقه است؛ دراک، مدرک. (اسماعیلیه) پیغمبر.

ناطقه: nāteγ-a(-e) [ع. ناطقة] (اِفا.) مؤنث ناطق. سخنگوی. قوهٔ تکلم و بیان. نفس ناطقه: (فل.) یکی از قوای ثلاثهٔ نفس آدمی است که به عقیدهٔ قدماء اطباء معدن آن دماغ (مغز) است و قصد او همه اندر طلب علم و حکمت و صواب فرمودن و از کارهای زشت باز داشتن باز شد و این قوت خاصه

PDF Eraser Free

مردم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

ناطور: nātūr [ع.] (اِ.) نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه. نگهبان خانه، انبار و غیره.

ناظر: nāzer [ع.] (اِف.) نظر کننده، نگرنده. عاشق؛ مق. منظور. مباشر، کارگزار. ناظر خرج (هزینه): آنکه متصدی خرید لواز خانه یا مؤسسه‌ای است. معاون صدراعظم (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۲:۴۵۳). رئیس دربار (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۴:۴). جاسوس. متصدی امور موقوفه. ضح.ـ غالباً در وقف‌نامه‌ها غیر از متولی کس دیگری نیز برای مراقبت کارهای متولی بنام «ناظر» معین می‌شود؛ ج. ناظرین. ناظر استصوابی: اگر واقف کارهای متولی را در موقوفه منوط به تصویب و امضای ناظر کرده باشد این گونه ناظر را ناظر استصوابی می‌گویند. ناظر اطلاعی: اگر متولی را ملزم کرده باشند که امور وقف را به نظر و اطلاع ناظر برساند، ناظر را ناظر اطلاعی نامند. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۴) ناظر خاص: آنکه نظارتش در تولیت از طرف واقف معین شده. منشیی که در رأس منشیان دیگر و مراقب آنان است. ناظر درسرای: منشیی که در سرای پادشاهان می‌نشست تا حضور و غیاب چاکران را یادداشت کند. (پز.) استخوانی که از پیشانی تا خیشوم فرود آید. (اح. نجـ.) کوکبی که به یکی از نظرات خمسه (مقارنه، تسدیس، تربیع، تثلیث و مقابله) به کوکب دیگر متصل گردد. ناظر بیوتات: کسی که مخارج بیوتات دولتی را متعهد بود. (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۲:۴۱۳). ناظر دواب: بازرس چارپایان بارکش شاه؛ میرآخورباشی صحرا. (صفویه). ناظر رسومات: داروغه‌ای که خراج مکان‌ها و راه‌ها به عهدهٔ او محول بوده.

ناظم: nāzem [ع.] (اِفا.) تربیت دهنده، نظم دهنده. آراینده، آرایش کننده. کسی که مروارید و گوهرها را به رشته کشد. گویندهٔ نظم، شاعر؛ مق. ناثر. کسی که تحت ریاست رئیس یا مدیر، مؤسسه یا مدرسه‌ای را اداره کند؛ ج. ناظمین، نظام. (کنـ.) آلتی که برای تنظیم حرکت ماشین، لوکوموتیو و غیره بکار رود. دجاجهٔ (مرغ) ناظم: مرغی که تخم در شکم دارد.

ناظم‌خلوت: n.-xalvat [ع.] (ص‌مر. اِمر.) معاون رئیس خلوت. ضح.ـ رئیس خلوت در دورهٔ پادشاهی خاندان قاجار، مانند رئیس ادارهٔ داخلی دربار و رئیس تشریفات و رئیس پیشخدمت‌های مخصوص پادشاه ـ که در حکم آجودان سیویل امروز بود ـ بوده است.

ناظم‌دفتر: n.-daftar [ع. معـ.] (اِمر.) معاون دفتر هر وزارتخانه. ضح.ـ سابقاً هر ولایت و ایالت، یک وزارت در پایتخت داشت.

ناعش: nāeš [ع.] (اِفا.) زندگانی بخشنده.

ناعم: nāem [ع.] (اِفا.) فراخ عیش، نیکو زندگانی. (ص.) با نعمت. نرم و نازک.

ناعمه: nāem-a(-e) [ع. ناعمة] (اِفا. ص.) مؤنث ناعم. نرم و لین. دختر نیکو زندگانی و نیکو خورش. درختی که برگ آن نرم باشد. نرم‌تن؛ ج. نواعم.

ناعی: nāī [ع.] (اِفا.) آنکه خبر مرگ کسی را آورد؛ خبر مرگ دهنده. خبر بد دهنده.

ناغوش: nāγūš (اِ.) سر به آب فرو بردن آدمی و مرغان، غوطه‌خوری.

ناغه‌نویس: nāγa(-e)-nevīs [هند. ف. = ناغه‌نویسنده] (ص‌فا.) نویسنده‌ای که بر در سرای سلاطین و حکام نشیند و حضور و غیاب چاکران کند؛ ناظر در سرای.

ناف: nāf (اِ.) سوراخ وسط شکم که منتهای

PDF Eraser Free

روده است و چون بچه متولد شود آویزان است و آن را می‌برند؛ سره. ضح.ـ (پز.) اثر زخم التیام یافته‌ای که در قسمت سطحی و میانی شکم مشاهده می‌شود و این اثر زخم محل قطع بند ناف (رابطهٔ تغذیه‌ای بین جنین و جفت) پس از تولد نوزاد می‌باشد. میانهٔ هر چیز، وسط. شکم، بطن. نافه. ترکیبات اسمی: ناف آسمان: وسط السماء، میان آسمان. ناف ارض: (کنـ.) مکهٔ معظمه. ناف پری: قسمی شیرینی، بصورت قرص ناف مانند. قسمی گره برای زینت. ناف خاک: دل خاک، قعر زمین. (کنـ.) مکهٔ معظمه. ناف روز: نیم‌روز، ظهر. ناف شب: نیم‌شب، نیمهٔ شب. ناف عالم: مرکز کرهٔ زمین. مرکز جهان. (اِخ.) (کنـ.) مکه (طبق اخبار مکه در وسط زمین واقع است.) ناف عروسان: قسمی شیرینی (لغـ.) ناف فرنوس: (گیا.) قدح مریم. ناف هفته: (وسط هفته) روز سه شنبه. ترکیبات فعلی: به ناف کسی بستن چیزی را: (عم.) به خورد او دادن. (عم.) تحویل او دادن. بریده بودن ناف کسی بر صفتی یا کاری: جبلی و فطری بودن آن صفت در وجود وی. ناف به خوشی زدن: ناف بر خوشی زدن. ناف بر خوشی زدن (گرفتن): بریدن قابله ناف طفل را به خوشی و خرمی (تفأل به خیر و خوشی). ناف بر زمین گذاشتن: سنگین شدن بار حیوان بطوری که شکمش را بر زمین گذارد. (مجـ.) عاجز شدن کسی از کار زیاد. ناف بر غم‌زدن: بریدن قابله ناف طفل را در حالت غمگینی و بی‌حوصلگی (تفأل به بدبختی).

ناف‌افتادن: n.-oftādan (مصل.) جابجا شدن عضلات ناف به سبب برداشتن باری سنگین یا بکار بردن زور زیاده از حد یا ترسیدن بسیار.

ناف‌افکندن: n.-afkandan (مصل.) (کنـ.) درمانده شدن.

نافث: nāfes [ع.] (اِفا.) آنکه به جادویی ورد می‌خواند و می‌دمد؛ ساحر، جادوگر. شعبده‌باز.

نافخ: nāfex [ع.] (اِفا.) آنکه می‌دمد، کسی که پف می‌کند؛ دمنده (در آتش و خیک). غذایی که نفخ آورد؛ باردار. نافخ نار: دمندهٔ آتش. (کنـ.) کس، شخص.

نافذ: nāfez [ع.] (اِفا.) نفوذ کننده، فرو رونده. تأثیر کننده، روان، روا. امر (فرمان) نافذ: امر مطاع، فرمان روان. (اِ.) (کیمـ.) جیوه، سیماب.

نافر: nāfer [ع.] (اِفا.) رم کننده، رمنده، نفرت کننده. ترسنده. غالب، چیره.

نافرجام: nā-farǰām [ع.] (ص.) بی‌پایان، بی‌انتها. شوم، مشؤوم. بدبخت، بدعاقبت. بی‌اثر، بی‌نتیجه، بیهوده.

نافرمان: nā-farmān (ص.) آنکه فرمان نبرد، یاغی، سرکش. اسب نافرمان: اسب سرکش و حرون. نفس نافرمان: نفس سرکش. (اِ.) (گیا.) زبان در قفا.

نافع: nāfe' [ع.] (اِفا. ص.) سود دهنده، سودبخش، نفع دهنده؛ مق. ضار، مضر. (پز.) دارویی که بیماری را بر طرف کند. (پز.) ملایم طبع و مزاج. (فلـ.) آنچه مطلوب بالغیر است؛ مق. مطلوب بالذات که خیر است (فرع. سجـ.) اسمی است از اسماء خدای تعالی.

نافله: nāfela(-e) [ع. نافلة] (اِ.) غنیمت. فرزند فرزند، نوه. عطیه، دهش. عبادتی که عمل بدان واجب نباشد؛ ج. نوافل. نماز نافله: نمازی است مستحب (که انواع دارد.)

نافه: nāfa(-e) (اِ.) (جانـ.) کیسه‌ای به حجم یک نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر جلد نزدیک هضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از

PDF Eraser Free

آن مـاده‌ای قـهوه‌ای رنگ روغـنی شکـل خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطر است و بنام مشک موسوم است و در عـطرسازی بکار می‌رود. (گیا.) دستگاه تولید سلول‌های جنسی نر در گـیاهان گـل‌دار کـه مـجموعهٔ پرچم‌ها را در بردارد؛ مجموعهٔ اعضایی کـه در گیاهان تولید دانه‌های گرده می‌کنند و بنام پرچم موسومند، مجموعهٔ پـرچـم‌های گـیاه (فره.) ترکیبات اسمی: نافهٔ آهو: (کنـ.) زلف خوشبوی معشوق. نافهٔ مشک یافتن: بدست آوردن نافه. (کنـ.) بلند آوازه‌شدن، شهرت یافتن.

نافهم: nā-fahm [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌عقل، نفهم؛ مق. بافهم، فهیم.

نافی: nāfī [ع.] (اِفا.) منتفی. (اقرب‌الموارد. لغ.) نفی کننده (لغ.)

نافیه: nāfī-y-a(-e) [ع. نـاقیة] (اِفـا.) مـؤنث نافی. حروف نافیه: حروف دال بر نفی مانند لا و ما در عربی و نا و نه در فارسی.

ناق: nāγ (اِ.) (عم.) مـنتهی درجـه. تـا نـاق: (ق.) تا آخرین درجه.

نـاقابل: nā-γābel [ف. ع.] (ص.) آنکـه قابلیت و استعداد ندارد. آنکه قـبول نکـند، آنکه پذیرا نیست. اندک، حقیر، غـیر قـابل توجه.

ناقد: nāγed [ع.] (اِفـا.) سـره کـنندهٔ درم و دینار، تمیز دهنده میان پول سـره و نـاسره؛ صراف. آنکه سـخن درست را از نـادرست تمیز دهد؛ سـخن‌سنج. آنکـه در عـلمی یـا هنری متبحر باشد و صـواب را از نـاصواب تمیز کند. (حد.) کسـی کـه حـافظ حـدیث است و احـــادیث ثـواب را از نـاصواب تشیخص دهـد. خـرده‌گیر، نکـته‌گیر؛ ج. ناقدین. ضح.ـ کلمهٔ «منقد» کـه در تـداول رواج یافته لغتی فصیح نـیست و بـجای آن «ناقد» یا «منتقد» صحیح است.

ناقذ: nāγez [ع.] (اِفا.) نجات دهنده.

ناقص: nāγes [ع.] (اِفا.) ناتمام، ناکامل؛ مق. تام، کامل. شخصی کـه بـه کـمال نـرسیده، نـــاپخته. مـعیوب، عـیبناک. نـاآزموده، بی‌تجربه؛ ج. ناقصین. کم شـونده. (اِ.) کـم. (صرف عربی) کلمه‌ای که فقط لام الفعلش حـرف عـله بـاشد؛ مـنقص، مـعتل اللام، ذوالاربـعه و آن بـر دو قسـم است: نـاقص واوی: کلمه‌ای است که لام‌الفعلش «و» باشد. ناقص یایی: کلمه‌ای است که لام‌الفعلش «ی» باشد. (فلـ.) آن است کـه مـحتاج بـه امـری خارجی باشد تا او را به کمال رساند. (اسفار ج ۲ ص ۷۱؛ فرع. سجـ.)؛ مق. کامل. جملهٔ ناقص: (دسـ.) یا جملهٔ اصلی (اصلیه) جمله‌ای است که معنی آن به جملهٔ دیگر تمام شـود (جملهٔ اخیر را مکمل نامند.)

ناقص‌خلقت: n.-xelγat [ع. ناقص الخلقة] (اِمر.) کسی که در خـلقتش نـقصانی بـاشد؛ ناقص اعضا، ناقص اندام.

نـــاقص‌عقل: n.-aγl [ع. نـاقص العـقل] (ص‌مر.) کم خرد، کم عقل، احمق.

ناقصه: nāγes-a(-e) [ع. ناقصة] (اِفا.) مؤنث نـاقص؛ ج. نـاقصات. افـعال نـاقصه: (نـحو عربی) افعالی که بر جملهٔ اسـمیه درآیـند و مبتدا را رفع و خبر را نـصب دهـند و آنـها عبارتند از: کان، صار، اصبح، مازال، امسی، لیس، مـادام، اضـحی، ظـل، بـات، مـابرح، انفک، مافتی (لغ.)

ناقض: nāγez [ع.] (اِفا.) شکننده. آنکه عهد خود را بشکند؛ پیمان‌شکن.

ناقل: nāγel [ع.] (اِفا.) برندهٔ چیزی از جایی به جایی (فرنظا. لغ.)، حامل. روایت کـنندهٔ مـطلب و خـبری، حکـایت کـننده. (حـد.) روایت کنندهٔ حدیث و خبر، راوی. آنکه از روی نوشتهٔ دیگری مطلبی را استنساخ کند. حامل علمی از علوم؛ ج. ناقلین، نقله.

PDF Eraser Free

ناقلا: nā-γolā [= ناغلا، ضد قلا (قلا به معنی آسان و ساده)] (ص‌مر.) (عم.) محیل، زرنگ، باهوش، گربز (فی الجمله در مفهوم کلمه ناجنسی و بدذاتی مستتر است.) ضح.ـ ناقلا در بروجردی به معنی دشوار و سخت و نیز به معنی مذکور مستعمل است.

ناقور: nāγūr [ع.] (اِ.) شاخ دمیدنی، بوقی که در آن دمند، صور؛ ج. نواقیر.

ناقوس: nāγūs [معر. آرا. ناقوشا] (اِ.) چوب درازی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوبی کوچکتر بنام «وبیل» زنند. زنگی بزرگ که در برج کلیسا از سقف آویخته است و برای دعوت ترسایان به عبادت و اجرای مراسم مذهبی آن را به صدا درآورند؛ ج. نواقیس. (تصـ.) الف ـ انتباهی که شخص را بسوی توبت و انابت و عبادت خواند. بـ جذبه‌ای که از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاصی دهد و به طاعت و قناعت دعوت کند و از خواب غفلت بیدار سازد. (فرنظا. کشاف اصطلاحات، لغ.)

ناقه: nāγa(-e) [ع. ناقة] (اِ.) شتر ماده، مادینهٔ شتر؛ ج. نوق، نیاق، ناقات. ناقه و جملی در کاری داشتن: (کنـ.) نفعی در آن کار داشتن.

ناقه: nāγeh [ع.] (اِفا.) آنکه از بیماری بیرون آمده و هنوز کاملاً تندرست نشده، از بیماری برخاسته، بیمارخیز؛ ج. ناقهین.

ناک: nāk (پسـ.) پسوندی است که با الحاق به اسم، صفت یا بن مضارع تشکیل صفت دهد و معنی آن با، پر، آورد، ور، مند، گین، آگین، آلود و مانند آنها است: آبله‌ناک. ضح.ـ بعضی پنداشته‌اند که این پسوند فقط برای عیب و نقص و پلیدی استعمال شود و چنین نیست و ترکیباتی نظیر آزرمناک مخالف این نظریه را می‌رساند.

ناک: nāk [شریر، بد] (اِ.) آنچه که در آن غشی داخل کرده باشند (عموماً). مشک و عنبر مغشوش (خصوصاً).

ناک: nāk [هند.] (اِ.) نوعی از امرود بسیار شیرین و شاداب و لذیذ؛ ناشپاتی.

ناک: nāk [مازندران، خراسان، یزد، قزوین و دیلمان] (اِ.) کام، ملازه، سق دهان. فک. ناک بالا: فک اعلی. فک پایین: فک اسفل.

ناک: nāk (ص.) (عم.) لات بی‌چیز، آنکه آه در بساط ندارد. ناک بودن: (عم.) بی‌پول بودن، تهیدست بودن.

ناکار: nā-kār (ص.) (عم.) آنکه به سبب ضربه یازخمی از کار افتاده، صدمه دیده، آسیب رسیده.

ناکام: nā-kām [عم. ناکوم] (ص.) آنکه به آرزوی خود نرسیده، نامراد. ضح.ـ (در افغانستان) مردود، رد شده. (ص. ق.) ناامید، محروم، مأیوس؛ مق. کامگار، کامیاب. ناخواست، ناچار، جبراً، کرهاً. ناخشنود، ناراضی. [= ناکامی] ناکامی، نامرادی. به ناکام: (ق.) محرومانه، نومیدانه. به اکراه، به ناخواست.

ناکامی: nā-k.-ī (حامص.) عدم موفقیت، نومیدی، یأس، حرمان. ناکامیابی، سختی، تنگی. ضرورت (دهار، لغ.) عنف (لغت بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۰)، جبر. به ناکامی: (ق.) ضرورةً، لزوماً. عنفاً، جبراً.

ناکب: nākeb [ع.] (اِفا.) عدول کننده از راه، کناره گیرنده، معرض. میل کننده، مایل.

ناکتخدا: nā-kat-xodā [= ناکدخدا] (ص‌مر.) مرد بی‌زن؛ مق. کتخدا، کدخدا.

ناکتخدا: nā-kat-xodā (ص‌مر.) ناخدا، ملاح.

ناکث: nākes [ع.] (اِفا.) برهم زننده، گسلنده. عهدشکن، پیمان‌شکن؛ ج. ناکثین.

ناکجاآباد: nā-kojā-ābād (امر.) شهاب‌الدین سهروردی در حکمة الاشراق در رسالهٔ «آواز پر جبرئیل» این اصطلاح را

PDF Eraser Free

در برابر (لامکان) آورده. (روابط حکمت اشراق و فلسفهٔ ایران باستان. کربن قسمت فرانسوی. ص ۵۶ ح. ۵۵).

ناکح: nākeh [ع.] (اِفا.) نکاح کننده، ازدواج کننده؛ ج. ناکحین.

ناکس: (عم.) nā-kas(kes) (ص.) پست، دون، حقیر، ذلیل. رذل، فرومایه. بدجنس، بدذات، ناجوانمرد. مکار، محیل، ناقلا. ترسو، جبان. حریص، طمعکار، بی‌آبرو، بی‌غیرت. آنکه مردی ندارد، خصی.

ناکس: nākes [ع.] (اِفا.) آنکه سرش را از خواری فرو افکنده، سربزیر افکنده؛ ج. ناکسین، نواکس.

ناکش: nā-kaš(keš) [نا (نم) + کش (کشنده)] (ص‌فا. اِ.) مجرایی در دیوار بنا که هوا در آن جاری باشد و رفع رطوبت کند.

ناکش: nā-kaš(keš) [= ناکشیده] (ص‌مف.) نکشیده، وزن نکرده (متاع).

ناگاه: nāgāh [= ناگه = ناگاج. ن (نفی) + آگاه] (ق.) بی‌خبر، غفلتاً، ناگهان. (ص.) غافل، بی‌اطلاع. ضح.ـ غالباً پندارند که این کلمه بدین معنی مرکب از، نا (نفی) + گاه (وقت) است ولی این تصور صحیح نمی‌نماید زیرا این کلمه در پهلوی بصورت (بی‌گمانی، ظن نابردن) آمده و در اوستا (نامترقب، پیش‌بینی ناشده).

ناگاه: nā-gāh [= ناگاج] (ق.) بی‌وقت، بی‌موقع، نابهنگام.

ناگرفت: nā-gereft (ق.) ناگهان، بغتةً، نابیوسیده. ناگرفت زدن: ناغافل ضربت زدن.

ناگزر: nā-gozer [= ناگزیر] (ص.) ناگزیر، ضروری. (ق.) ضرورةً، بناچار.

ناگزیر: nā-gozīr [= ناگزر = ناگزور] (ص.) آنچه که ضروری است، لازم. حتمی، محتوم. (ق.) بطور ضرورت، بناچار، قهراً. امر ناگزیر: اجل محتوم. حکم ناگزیر: اجل محتوم. ناگزیر بودن از چیزی: بدان محتاج بودن.

ناگسستنی: nā-gosastan-ī (ص‌لیا.) پاره نشدنی، غیر قابل انقطاع: پیوند ناگسستنی؛ مق. گسستنی.

ناگسسته: nāgosasta(-e) (ص‌مف.) قطع ناشده، متوالی، پیاپی؛ مق. گسسته.

ناگفتنی: nā-goftan-ī (ص‌لیا.) آنچه که شایستهٔ گفتن نیست، مطلب ناپسند. آنچه که باید پوشیده ماند و به دیگری اظهار نشود؛ مق. گفتنی.

ناگوار: nā-govār(ga-) [= ناگور = ناگوارد = ناگورد] (ص.) آنچه که هضم نشود، بدهضم. (اِ.) بدهضمی، امتلاء. (ص.) ناخوش‌آینده به طبع، بدمزه. ناملایم به طبع، سخت، دشوار. (کنـ.) آنکه مصاحبتش ملایم طبع دیگران نباشد، گران جان.

ناگهانی: nā-gahān-ī (ص‌نسب.) آنچه که غفلةً روی دهد: بلای ناگهانی، مرگ ناگهانی. (ق.) فجأةً، غفلةً.

نال: nāl [= نای = نی] (اِ.) نی میان تهی، نای کاواک. (مسـ.) نیی که نوازند، مزمار. هر چیز میان تهی که به شکل نی باشد، لوله. قلم نیی (که بدان چیز نویسند.) چوب باریک که در میان قلم باشد، رگ‌ها و ریشه‌های باریکی که از میان قلم برآید (به همین معنی در زبان اردو نیز بکار می‌رود.) (گیا.) نیشکر.

نال: nāl ناله. امر از نالیدن؛ بنال. (اِفا.) در ترکیب به معنی نالنده آید: بسیار نال.

نال: nāl (اِ.) رود کوچک، جوی.

نال: nāl [مفر. ع. نعل] (اِ.) (عم.) نعل.

نال: nāl [ع.] (اِ.) عطا، دهش؛ ج. انوال.

نالان: nāl-ān (ص‌فا.) نالنده، ناله‌کننده. شکایت کننده، شاکی. آوازخوان، مترنم. مریض، بیمار. (ق.) در حال نالیدن، ناله‌کنان.

نالایق: nā-lāyeγ [ف. ع.] (ص.) آنکه

PDF Eraser Free

لیاقت ندارد، بی‌کفایت. بی‌ارزش، کم بها. نامناسب، بی‌مناسبت، بی‌مورد. ناشایسته، نامعقول.

نالش: nāl-eš (اِمص.) عمل نالیدن، ناله. شکایت، گله.

نالنده: nāl-anda(-e) (اِفا.) آنکه ناله کند. بیمار شدن، بیمار گشتن.

نالوطی: nā-lūtī (ص.) (عم.) آنکه لوطی‌گری ندارد، کسی که آیین دوستی را مراعات نکند؛ ناجوانمرد.

ناله: nāla(-e) (اِمص.) آوازی بلند که از سوز دل، از دهان برآورند و حاکی از درد و غم و غصه و شکایت باشد. آواز بلند (مطلقاً)، نعره. آوازی که از آلات موسیقی برخیزد، نغمه. (مس.) نوایی است از موسیقی. (تص.) مناجات. رود کوچک، جوی خرد.

نالیدن: nāl-īdan (مص‌ل.) (نالید، نالد، خواهد نالید، بنال، نالنده، نالان، نالیده، نالش، ناله). ناله کردن، فریاد و فغان کردن. شکایت کردن، گله کردن. دعا کردن با زاری، تضرع کردن. نغمه محزون سر دادن، آواز حزن‌انگیز خواندن. نالیدن آلات موسیقی: (مس.) به ترنم درآمدن آن، نواخته شدن آن. بانگ برداشتن، خروشیدن. تظلم کردن، دادخواهی کردن. رنجیدن. مریض شدن، بیمار شدن.

نام: nām (اِ.) لفظی که بدان چیزی یا شخصی را بخوانند؛ اسم. لفظ، کلمه. شهرت، آوازه (خوب)؛ مق. ننگ. نام و بانگ: شهرت و آوازه. نام و ننگ: نام و آوازه، شهرت. نام نیک: شهرت خوب. با نام: مشهور، معروف. خطیر، مهم. به نام: نامی، نامدار. به افتخار، با سربلندی. نام بلند: شهرت بسیار. نام نکو: اسمی که مردم آن را دوست داشته باشند. شهرت خوب. صورت؛ مق. معنی. صورت ظاهر. نام را: برای حفظ ظاهر. یاد، ذکر. نام باقی: ذکر خیر. نام جاوید: ذکر باقی. نام زشت: ذکر بد؛ مق. نام باقی، ذکر خیر. صفت، وصف. ترکیبات اسمی: نام تهی: نام خشک و خالی، اسم بی‌معنی. آنکه فقط وجود ذهنی دارد. نام خانوادگی: سجل. نام خدا: (صت.) در مورد تیمن و تبرک و تعظیم و تحسین بکار رود؛ ماشاءالله، چشم بد دور. قسم به خدا، سوگند به خدا. نام کوچک: نام اول هر شخص. به نام خدا (ایزد): (آغاز می‌کنم) به اسم خدای تعالی، بسم‌الله. ترکیبات فعلی: به نام کسی کردن (ساختن) کتابی را: کتاب را به اسم او اتحاف کردن. به نام رسیدن: شهرت یافتن، معروف گشتن، دارای اسم و رسم شدن. به نام کسی بودن: به اسم او مقرر بودن. نامزد او بودن. تهی نام کردن چیزی را از عالم: محو کردن آن را، بی‌نام و نشان کردن. نام بر یخ زدن: (کن.) محو کردن. (کن.) فراموش کردن. نام بر یخ نبشتن (نوشتن): (کن.) ممنوع داشتن چیزی را، ترک کردن. نام بابراندر (در) آوردن: شهرت جهانی یافتن. نام حلقه کردن، حلقه بر نام کشیدن: نام کسی را از دایرهٔ اعتبار برآوردن، چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه (دایره) بر دور آن می‌کشند. نام کسی در گل افتادن: فراموش شدن نام وی.

نام‌آور: n.-āvar [= نام‌آورنده] (ص‌فا. ص.) مشهور، معروف، خداوند نام. پهلوان نامی، جنگجوی مشهور.

نامادری: nā-mādar-ī [= نمادری] (ص‌نسب.) زن پدر غیر از مادر شخص، مادراندر، مادندر.

نامأنوس: nā-ma'nūs [ف. ع.] (ص.) ناآشنا، ناشناخته. کلمات (لغات) نامأنوس: کلمات (لغات) دور از ذهن.

نامبارک: nā-mobārak [ف. ع.] (ص.)

PDF Eraser Free

ناخجسته، نامیمون، نحس، شوم. نفرت‌انگیز، مکروه. بدبخت، بی‌اقبال.

نام‌بردار، نامبردار: n.-bordār (ص‌فا.) مشهور، معروف.

نام‌برده، نامبرده: n.-borda(-e) (ص‌مف.) مشهور، معروف. مذکور، ذکر شده. ضح.- در افغانستان «نامبرده» به معنی فوق مستعمل است و فرهنگستان ایران هم به همین معنی آن را انتخاب کرده است. مسمی، موسوم، نام‌دار. نامبردگان ج. نامبرده، کسانی که سابقاً نامشان برده شده. نامبرده‌ها: ج. نامبرده، نامبردگان.

نامتجانس: nā-motaǰānes [ف. ع.] (ص.) آنچه که با دیگری از یک جنس نیست، ناهم‌جنس. نامأنوس، ناسازگار؛ مق. متجانس.

نامتعارف: nā-motaāraf [ف. ع.] (ص‌مف.) نامتداول، غیر مستعمل؛ مق. متعارف.

نامتناسب: nā-motanāseb [ف. ع.] (ص‌فا.) ناموافق، نامتجانس.

نامتناهی: nā-motanāhī [ف. ع.] (ص‌فا.) بی‌انتها، بی‌انجام، غیر متناهی؛ مق. متناهی.

نام‌جو(ی) نامجو(ی): nām-ǰū(y) [= نام‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه طالب نام و شهرت است، شهرت‌طلب. طالب مقام و منصب. شجاع، دلاور. (ا.) روز دهم از هر ماه جلالی.

نامحدود: nā-mahdūd [ف. ع.] (ص.) بی‌حد، بی‌پایان. آنچه که حدود آن معین نشده، نامحصور. بی‌اندازه، بی‌شمار.

نامحرم: nā-mahram [ع. ف.] (ص.) مردی که محرم زن نیست، آنکه بدون اذن حق ورود به اطاق زن ندارد. زنی که محرم مرد نیست. بیگانه، غریب. کسی که بر وی اعتماد نشاید کرد، کسی که راز نگه ندارد.

نامحسوس: nā-mahsūs [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که حس نشده. غیر قابل حس، غیر قابل تشخیص.

نام‌دار، نامدار: nām-dār [= نام‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب اسم، ذواسم. دارای نام و شهرت، مشهور، معروف. سرور، بزرگوار. پهلوان، نامی. نفیس، مرغوب، قیمتی (در صفت جامه، گنج و غیره).

نامراد: nā-morād [ف. ع.] (ص.) آنکه به مقصود نرسیده. محروم، ناکام. ناراضی، ناخشنود. بدبخت، بیچاره. به نومیدی، بناکامی.

نامرئی: nā-mar'ī [ف. ع.] (ص.) نادیدنی، غیر قابل رؤیت. غیر مرئی، نامشهود؛ مق. مرئی.

نامربوط: nā-marbūt [ف. ع.] (ص.) بی‌ربط، بی‌مناسبت. حرف (سخن، کلام) نامربوط: سخنان بی‌سروته و بی‌مناسبت.

نامرتب: nā-morattab [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که دارای نظم و ترتیب نیست، نامنظم؛ مق. مرتب.

نامرد: nā-mard (ص.) آنکه مرد نیست. آنکه از عهدهٔ مباشرت با زنان برنیاید. بی‌مروت. بی‌حمیت، بی‌عار و ننگ، بی‌تعصب. ترسو، جبان، بزدل؛ مق. مرد.

نامردم: nā-mardom (ص.) فرومایه، پست، ناکس، پست فطرت. بی‌رحم، سنگدل. گستاخ، بی‌ادب. بی‌حمیت، بی‌غیرت.

نامردی: nā-mard-ī (حامص.) مرد نبودن. از عهدهٔ مباشرت با زنان بر نیامدن. بی‌مروتی. بی‌حمیتی، بی‌تعصبی. ترسو بودن، بزدلی؛ مق. مردی.

نامرعی: nā-mar'ī(yy) [ف. ع.] (ص‌مف.) مراعات نشده، منظور ناشده.

نامرغوب: nā-maryūb [ف. ع.] (ص‌مف.) ناپسند، نامعقول. پست، کم‌بها؛ مق. مرغوب.

PDF Eraser Free

نامزد: nām-zad [= نامزده] (ص‌مف.) نام برده. شخص معین شده (برای کار و شغلی)، منصوب. تعیین شده (کار و شغل، محل) برای کسی. پسر یا دختر جوانی که برای زناشویی با همسر آیندهٔ خود در نظر گرفته شده. [= نام‌زدن] (مص‌خم.) نام زدن.

نامزدبازی: n.-bāz-ī (حامص.) معاشرت جوان با نامزد خود در دوران نامزدی (پیش از عقد).

نامزدی: nāmzad-ī (حامص.) نامزد (همع.) بودن. جشن نامزدی: جشنی که برای نامزد شدن دختر برای پسری ـ پیش از عقد ـ ترتیب دهند و در آن جشن حلقهٔ نامزدی را به انگشت یکدیگر کنند (لغ.)

نامساعد: nā-mosāed [ف. ع.] (ص.) آنکه مساعدت و همراهی نکند. ناموافق، ناسازگار.

نامسلمان: nā-mosalmān [ف. ع.] (ص.) آنکه مسلمان نیست، غیر مسلمان، کافر. دشنام گونه‌ای است مسلمانان را. قسی القلب، سنگدل؛ مق. مسلمان.

نامشخص: nā-mošaxxas [ف. ع.] (ص‌مف.) نامعین. تغییرپذیر، ناپایدار.

نامشروع: nā-mašrū' [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که خلاف شرع است؛ حرام، غیر قانونی؛ مق. مشروع. رابطهٔ نامشروع: به طریق غیر شرعی رابطهٔ جنسی یافتن.

نامطبوع: nā-matbū' [ف. ع.] (ص‌مف.) ناخوشایند، ناپسند؛ مق. مطبوع. بی‌قدر، حقیر. چاپ نشده، به طبع نرسیده.

نامطلوب: nā-matlūb [ف. ع.] (ص‌مف.) طلب نشده، ناخواسته. ناپسند، نامقبول.

نامطمئن: nā-motma'en(n) [ف. ع.] (ص‌فا.) آنکه مطمئن نیست. (ق.) با تردید.

نامعقول: nā-ma'γūl [ف. ع.] (ص.) آنچه که به عقل درست نیاید؛ برخلاف عقل. بیهوده، باطل. بیجا، نامناسب. محال (لغ.) (عم.) جلف، بی‌ادب.

نامعلوم: nā-ma'lūm [ف. ع.] (ص‌مف.) ناشناخته، مجهول. نامعین، غیرمشخص.

نامعین: nā-mo'ayyan [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که معین و مشخص نیست؛ مق. معین. نامحدود.

نام‌گذاری: nām-gozār-ī (حامص.) نام گذاشتن، تسمیه.

ناممکن: nā-momken [ف. ع.] (ص.) ناشدنی، محال، ممتنع. آنچه که دسترسی بدان امکان ندارد؛ نایافتنی؛ مق. ممکن.

نامناسب: nā-monāseb [ف. ع.] (ص.) نابجا، بیجا، نامتناسب. ناپسندیده، نامعقول؛ مق. مناسب.

نامور: nām-var (ص.) دارای نام. نام داده، مسمی. خداوند نام و آوازه، مشهور، معروف. ممتاز، ارزنده.

ناموس: nāmūs [عادت، شریعت] (اِ.) شریعت، احکام الهی. قانون، قاعده. وحی. فرشته، ملک. (اِخ.) (کنـ.) جبرئیل. ناموس اکبر: قانون اعظم. (کنـ.) جبرئیل. سر، راز. شکسته شدن ناموس: آشکار شدن راز. مکر، حیله، تزویر. ریا، سالوس. سیاست، تدبیر. بانگ، آوازه، غوغا. اشتهار، صیت. عجب، کبر، خودپسندی. آبرو، عزت، احترام. جنگ، حرب. عفت، عصمت، پاکدامنی. زنان یک خانواده وابسته به یک مرد. (فلـ.) قاعده‌ای که حکیمان برای مصالح عامه مقرر دارند. (تصـ.) الف ـ توقع حرمت و جاه از خلق داشتن. ب ـ طلب شهرت و جاه و خودنمایی و خودستایی (اسرارنامه. چا. دکتر گوهرین. ۲۹۱)؛ ج. نوامیس.

ناموس‌پرست: n.-parast [معر. ف. = ناموس‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به عرض و ناموس خود بسیار علاقمند است؛ غیرتمند.

PDF Eraser Free

ناموس‌گر، ناموسگر: n.-gar [معر. ف.] (ص.) آنکه صاحب ادعاست؛ مدعی.

ناموسی: nāmūs-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ناموس (همع.) امر ناموسی: حیثیتی، شرفی. از روی سیاست و تدبیر. (اِ.) پردگی، مستوره.

نام و نشان: n.-o-nešān (امر.) اسم و رسم، عنوان. به نام و نشان رسیدن: صاحب اسم و رسم شدن، شخصیتی بهم رساندن. (فره.) سجل.

نامویه: nā-mūya(ōya)(-e) (ص. اِ.) نام برده، نامزد. زنی که جز یک شوهر به مرد دیگری نرسیده و میان او و شوی نهایت محبت باشد (جها. برهان).

نامه: nāma(-e) (اِ.) ورقه‌ای که روی آن مطالبی خطاب به کسی نویسند؛ رقعه، مکتوب، نوشته. کتاب، صحیفه. نامهٔ اعمال. نامهٔ اعمال (عمل): نامه‌ای که فرشتگان، اعمال نیک و بد کسان را در آن نویسند. نامهٔ باستان: کتاب قدیمی. در شاهنامه به کتابی اطلاق می‌شود شامل احوال پادشاهان ایران باستان، خدای‌نامه، سیر الملوک. منشور شاهان، فرمان. نامهٔ آزدای: فرمان آزادی. خط تعلیق (به اعتبار اینکه احکام و فرمان‌ها را بدان خط می‌نوشتند.) روزنامه، جریده. دستورالعمل، سرمشق. بصورت جزو مؤخر و ترکیبات آید: آیین‌نامه. بر پشت نامه نوشتن (توقیع کردن): جواب نامه‌ای را بر پشت همان نوشتن برای اهانت به طرف.

نامه‌آور: n.-āvar [= نامه‌آورنده] (ص‌فا.) کسی که مکتوبی از طرف کسی برای کسی دیگر برد؛ قاصد، پیک.

نامه‌بر: n.-bar [= نامه‌برنده] (ص‌فا.) آنکه نامه را به کسی برساند؛ نامه‌آور. مرغ (کبوتر) نامه‌بر: کبوتری که نامه را از جایی به جایی حمل کند.

نامه‌پران: n.-par(r)ān [= نامه‌پراننده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که بیهوده و پیاپی به اشخاص نامه نویسد (در مقام توهین استعمال شود.)

نامه‌رسان: n.-ra(e)sān [= نامه‌رساننده] (ص‌فا.) نامه‌آور، نامه‌بر.

نامه‌سیاه: n.-siyāh (ص‌مر.) کسی که کارهای بد بسیار کرده و نامهٔ عملش سیاه است؛ گناهکار، بدعمل. رسوا؛ مق. نامه سفید.

نامه‌نگار: n.-negār [= نامه‌نگارنده] (ص‌فا.) آنکه نامه نویسد، نامه‌نویس. روزنامه‌نگار، نویسندهٔ روزنامه.

نامه‌نگاری: n.-n.-ī (حامص.) نوشتن نامه. روزنامه‌نویسی.

نامی: nām-ī (ص‌نسب.) نامدار، مشهور، معروف. محبوب، گرامی.

نامی: nāmī [ع.] (اِفا.) نمو کننده، بالنده. هر ذی‌روحی که رشد کند؛ نبات و حیوان؛ مق. صامت.

نامیدن: nām-īdan (مص‌م.) (نامید، نامد، خواهد نامید، بنام، نامنده، نامیده). نام گذاشتن، تسمیه. کسی را بنام خواندن. احضار کردن. نامزد کردن، به کاری منصوب کردن. ترجمه کردن (لغ.)

نامیه: nāmī-y-a(-e) [ع. نامیة] (اِفا.) مؤنث نامی. بالنده، نمو کننده. (اِ.) آفرینش خدای، خلق خدا. نبات، رستنی، رویشی (فره.)

نان: nān (اِ.) قطعه‌ای از آرد خمیر کرده و بر آتش پخته که آن را خورند. غذا (اعم از شام یا نهار)، طعام، خوراک. روزی، رزق. مرسوم، اجرا. مال، ثروت. نام و نان: شهرت و مال. ترکیبات اسمی: نان آبی: نانی که خمیر آن را با آب عمل آورده باشند؛ مق. نان روغنی. نان آتش‌روی: (کنـ.) آفتاب. نان

PDF Eraser Free

ارزن: نانی که از آرد ارزن پزند. نان الکی: نانی که آردش را با غربال بیخته و سبوس آن را گرفته باشند. نان برشته: نانی که آن را روی آتش بریان کرده باشند. نان برنجی: قسمی نان شیرین که از آرد برنج و شکر و روغن و تخم‌مرغ پزند. نان بهشتی: قسمی نان شیرین که از آرد نرم گندم و روغن و تخم‌مرغ تهیه کنند. نان بیات: نان شب مانده؛ مق. نان تازه. نان تابگی (تاوگی، تابه‌یی): نانی که روی تابه پزند. نان تازه: نانی که از تنور بیرون آورده باشند؛ مق. نان بیات. نان تنک: نان نازک. نان تنوری: نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته باشند. نان تیری: قسمی نان بسیار نازک که خمیرش را با تیر و تخته پهن و نازک کنند و سپس بر پشت تابه نهند تا بپزد. نان جو: نانی که با آرد جو پزند، نان جوین. نان حواری: نانی است که در گرفتن سبوس آرد آن کوشش شود و گندم آن سفید بالیده باشد تا رنگ نان سفید گردد؛ خبز الحواری، خشکار. نان خشخاشی: نانی که هنگام داخل کردن آن در تنور بر روی آن دانه‌های خشخاش پاشند. نان خمیری: نانی که خمیر آن ور نیامده. نان دستاسین: نانی که آردش را با دست آس خرد کرده باشند. نان دو آتشه: نانی که آن را دوبار به تنور برده باشند تا برشته‌تر گردد؛ نان دو تنوره. نان دو الکه: نانی که آردش را دو بار از الک گذرانیده و سبوس آن را گرفته باشند. نان دهقان: (کن.) نان پادشاه. نان ذرت: نانی که با آرد ذرت پزند. نان راه: زاد سفر. نان رباط: نانی که به خانقاه دهند. نان روغنی: نانی که آردش را با روغن خمیر کرده باشند؛ طرز تهیه: آرد را از الک موبین بیخته برای هر ۳ کیلو آرد ۶۰۰ گرم روغن را داغ کرده، پورهٔ پیاز در آن سرخ نموده، در آرد ریزند و با شیر یا آب خمیر کرده، هل ساییده و گلاب در آن افزایند و ممکن است در آن زعفران نیز داخل کنند. چونه را به قدر اناری گرفته، بعد از آنکه ور آمد به قدر بشقاب کوچکی پهن کرده، رویش را با شانه لوزی کرده، در تنور یا در فر می‌پزند، نان طابون. خبز الطابون. نان زرین (چزخ): (کن.) آفتاب. نان زنجبیلی (زنجفیلی): قسمی نان که در آن زنجبیل داخل کنند. نان سفید: نان حواری (تد.) نوعی نان که با آرد بیختهٔ سبوس گرفته پزند. نان سفید فلک: (کن.) ماه. نان سوزن‌دار: نانی که سوزن در آن باشد، نانی که سوزن در خمیرش نهفته باشد. (مج.) لقمهٔ گلوگیر و قتال. نان سیاه: نانی که سبوس نگرفته و رنگ آن تیرهٔ متمایل به سیاه است. نان سیلو: نانی که از گندم کهنهٔ در انبار سیلو مانده پزند و طعم و بویی نامطبوع دارد. نان سیمین: (کن.) ماه، قمر، نان سفید فلک. نان شب: نانی که در شب خورند. خوراک شب. نان شب مانده: نانی که از شب پیش بجا مانده، بیات. نان شیری: نانی که آردش را با شیر آمیخته باشند؛ نان شیرمال. نان طابون: نان روغنی، خبز الطابون. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۹). نان عدس: نانی که با آرد عدس پزند. نان فخفره: نان ماندهٔ کپک زده. نان فیروزخانی: نانی که هر قرص آن به وزن یک من بوده است. نان قندی: نانی که خاکهٔ قند یا شکر در خمیر آن زنند. نان کماج (کماچ، کوماج): نانی است تنک و شیرین. طرز تهیه: الف ـ ۵ سیر نخود خام را در اول شب در آب جوش در کماجدان ریخته می‌گذارند سرد شود. بعد دو مثقال بادیان به آن علاوه کنند و زیر و روی دیگ را با آتش خلواره پوشانده دم می‌کنند. چون صبح شود نیم من آرد را با خمیر مایه و آب کماجدان خمیر کنند و می‌گذارند ور بیاید.

PDF Eraser Free

بعد در کماجدان دو سیر روغن ریخته همین که آب شد از این خمیر به کلفتی دو بند انگشت پزند و پهن کنند و مقداری دیگر روغن خمیر ریزند و یک ساعت دیگر کماجدان را در آتش خلوارهٔ کاه یا هیزم و پهن پوشانده، دم کنند و سپس درآورند و روی نان را قند ساییده باشند یا قبلاً مقداری قند به خمیر افزایند. ب ـ خمیر ور آمده را در تابه روی هم انباشته در کماجدان یا ظرف آهنی دیگر را روی آن برگردانده زیر و روی آن را آتش می‌کنند و پس از یک ساعت برمی‌دارند. ضح.ـ در کرمان طریقهٔ پختن کماج بدین قرار است: آرد گندم را بعد از گرفتن سبوس آن با آب و مایه خمیر می‌کنند. خمیر را پس از ور آمدن در کماجدانی که با مقداری روغن گرم شده است می‌اندازند و روی آن کمی سیاهدانه و گل خشت (گل رنگ) و بادیان (به اصطلاح کرمانی‌ها تخمی) می‌ریزند و کماجدان را زیر خلواره (خل) می‌کنند. بعضی خانواده‌ها مقداری خرما نیز وسط خمیر کماج قرار می‌دهند تا شیرین گردد. ضح.ـ در تهیهٔ کماج آرد برنج و جز آن را بکار برند. نان گرجی: قسمی نان مخصوص گرجستان که مانند دایره‌ای است میان تهی (آنند.) نان گرم: نان تازه. نان گلاج (گولاج، گولانج): حلوایی باشد که عربان قطایف گویند. نانی است بسیار نازک که از نشاسته و تخم‌مرغ پزند و در شیرهٔ قند و نبات اندازند و خورند. نان گندم (گندمی، گندمین): نانی که از آرد گندم پزند. نان لاکو: (گیل.) قسمی نان برنجی که در گیلان (مخصوصاً لاهیجان و حوالی آن) پزند. نان مانده: نان شب مانده، نان بیات. نان مسی: نانی که ماش و آرد گندم و جز آن با هم آمیخته پزند (در هند.) نان مشوش: نانی بسیار نازک و رقیق که در اعیاد پزند و دوشاب و سفیدهٔ تخم‌مرغ را به قوام آورند و بر روی آن افشانند و خورند. نان میده: نانی که از آرد بی‌سبوس و دو بار بیخته پزند. نان نازک: قسمی نان که با آرد نرم و روغن پزند. نان نخودچی: قسمی نان شیرین که از آرد نخود و روغن و شکر پزند، نان نخودی. نان یوخه: نان نازک، نان تیری. ترکیبات فعلی: نان آش‌آلود خوردن: (کنـ.) تنبدل و بیکاره و مفتخوار بودن. نان از تنور سرد پختن: کار عجیب و غریب کردن. نان از تنور سرد پخته برآمدن: امری عجیب حادث شدن. نان از تنور سرد بیرون آوردن: کاری عجیب و نادر انجام دادن. نان با ناخن خوردن: (کنـ.) بسیار خسیس و ممسک بودن. نان به آب تر کردن: (کنـ.) با خست و امساک زندگی کردن. نان به خون افتادن: (کنـ.) با سختی و خون دل زندگی کردن. نان به خون تر شدن (به خون افتادن): (کنـ.) محروم بودن، بهره نیافتن. نان (نانی) برای کسی پختن: (کنـ.) روزی او را تأمین کردن. نان بر (به) پشت شیشه مالیدن: (کنـ.) بسیار خسیس و ممسک بودن. نان بر (به) دیوار (به دیوار زدن): (کنـ.) کار بیفایده کردن. نان به روغن افتادن: (کنـ.) حاصل شدن آرزو و مراد کسی. نان به کمر داشتن: (کنـ.) توشهٔ سفر را با خود داشتن. نان به نان نرسانیدن: (کنـ.) بسیار فقیر و تهی دست بودن. نان توی دامن کسی گذاشتن: (کنـ.) کاری را برای کسی تکه گرفتن، مسئولیتی بر عهدهٔ کسی گذاشتن (در صورتی که بخواهند از آن با لحن اعتراض و از روی عدم رضایت یاد کنند.) نان (کسی) توی روغن بودن: (کنـ.) روغن داشتن کار و بار شخصی. نان حادثه خام بودن: (کنـ.) مغلوب شدن از حوادث روزگار. نان خود (کسی) را آجر کردن: (کنـ.) باعث قطع روزی خود (دیگری)

PDF Eraser Free

شدن. نان خود را بر سفرهٔ مردم خوردن: (کنـ.) سعی و استعداد خود را به نفع دیگران بکار بردن. نان خود را حلال کردن: سودی را در برابر تحمل رنجی بر خود مباح کردن. نان خود را خوردن و حرف مردم را زدن (غیبت مردم را کردن): بدون احتمال سود از کسی بدگویی (غیبت) کردن. نان خود را خوردن و حلیم حاجی عباس را هم زدن: (عم.) (کنـ.) بیهوده برای دیگران زحمت کشیدن. نان در آب زدن: (کنـ.) به بخل و امساک زندگی کردن. نان در آستین خوردن: (کنـ.) خست و لئامت بسیار بکار بردن. نان در انبان کسی گذاشتن (نهادن): او را از خانه بیرون کردن، عذرش را خواستن. نان در انبان یافتن: (کنـ.) اسباب معاش را مهیا یافتن. نان در تنور سرد بستن: (کنـ.) کار بیفایده کردن. نان در جامه کردن: آهار دادن جامه. نان در نک زدن: غذایی خوردن. نان را به اشتهای مردم خوردن: (کنـ.) با سلیقهٔ دیگران زیستن. نان را به نرخ روز خوردن: (کنـ.) پیاپی و به مقتضای زمان تغییر عقیده دادن. نان قرض کسی دادن: (عم.) خلاف واقع به کسی گفتن و نمودن. از کسی به امید تلافی بعدی، حمایت کردن. نان قرض هم (همدیگر) دادن: به نفع یکدیگر کار کردن و از هم حمایت کردن. نان گربه به تیر زدن: (کنـ.) مفلس بودن، تهیدست بودن. نان گرم کردن: گرم کردن و پختن نان. (کنـ.) کاری پیدا کردن، وسیلهٔ روزی فراهم آوردن. نان گفتن و جان دادن: (کنـ.) تنگدست بودن، مفلس بودن. (گیا.) درختی است از تیرهٔ نارون‌ها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی استوایی آسیا و مجمع الجزایر پولینزی می‌باشند. تنهٔ این درخت نسبةً ستبر و دارای شاخه‌های فراوان و برگ‌های نسبةً بزرگ و پهن است. میوه‌اش حجیم و کروی یا بیضوی شکل و سبز رنگ و مرکب است (مثل میوهٔ توت) [به علت شباهت ظاهری میوهٔ این گیاه به توت در برخی مآخذ آن را اشتباهاً جزو تیرهٔ توت ذکر کرده‌اند] میوهٔ این درخت حاوی مواد نشاسته‌ای فراوان است و علاوه بر آنکه بطور خام خورده می‌شود آن را خشک و آرد کرده و از آن نان می‌پزند. مزهٔ نانش تا حدی شبیه نان گندم می‌باشد، شجرة الخبز، درخت نان، اتمک آغاجی، نان هندی. (گیا.) یکی از گونه‌های خرما (نخل) که تنه‌اش حاوی مواد نشاسته‌ای فراوان است و با کوبیدن و نرم کردن ساقه‌اش آردی بدست می‌آورند که مانند آرد گندم مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ ساجو، ساگو، نخل ساگو، درخت نان. نان روغنی: (گیا.) منظور گل نان روغنی یا گل گندم است که همان قنطوریون باشد. نان کلاغ: (گیا.) پنیرک. (گیا.) اقحوان را گویند و بیشتر به یکی از گونه‌های بابونه بنام بابونهٔ گاو چشم یا کرکاش اطلاق می‌شود.

نان‌آور: n.-āvar [= نان‌آورنده] (ص‌فا.) کسی که تأمین معاش افراد خانواده را به عهده دارد؛ متکفل مخارج خانواده (اعم از پدر، برادر یا فرزند) (فرعا.جما.)

نان‌بده: n.-be-deh [= نان‌بدهنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه رزق دیگران را تأمین کند. سخی، سخاوتمند.

نان‌بر: n.-bor [= نان‌برنده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که می‌کوشد تا در آمد مردم را از بین ببرد و راه عایدی و نفع آنان را سد کند (فرعا.جما.)

نانجیب: nā-naǰīb [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که نجیب و اصیل نیست؛ بدگوهر، بدنژاد. رذل، فرومایه. بی‌عفت، ناپاک.

نان‌خور، نانخور: n.-xor [= نان‌خورنده]

PDF Eraser Free

(ص‌فا.) آنکه نان خورد، خورندهٔ نان. روزی‌خوار، وظیفه‌خور. افراد عایله‌ای که تحت تکفل یک تن هستند.

نان‌دار، نانداز: n.-dār [= نان‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای نان است. (کنـ.) آنکه اسباب معاشش مهیا است.

نان‌درآور: n.-dar-āvar [= نان‌درآورنده] (ص‌فا.) کسی که نان در تنور گذارد و پس از پخته شدن درآورد. کسی که معاش عایله را فراهم کند؛ نان‌درآور.

نان‌دهی: n.-deh-ī (حامص.) دادن نان. (کنـ.) بخشندگی، سخاوت.

نانکو: nā-nekū [= نانیکو] (ص.) ناخوب، زشت.

نانو: nānū (اِ.) نغمه‌ای که زنان به وقت خواباندن کودک خوانند، لالایی.

نان‌وآب: nān-o-āb (اِمر.) طعام و شراب. (مجـ.) (عم.) درآمد، منفعت. نان و آبی داشتن (نداشتن): فایده‌ای داشتن (نداشتن)، وسیلهٔ ارتزاق بودن (نبودن).

نان‌وآب‌دار: n.-dār [= نان‌وآب‌دارنده] (ص‌فا.) (عم.) پر منفعت، پر درآمد.

نانوا: nān-(a)-vā [= نانبا] (ص. اِ.) پزنده و فروشندهٔ نان، خباز.

نانوایی: n.-y-ī [= نانبایی] (حامص.) شغل و عمل نانوا، خبازی. (اِمر.) محل پخت و فروش نان، خبازی.

نان‌وپنیر: n.-o-panīr (اِمر.) نان بعلاوهٔ پنیر. (تد.) غذای اندک و ساده.

نان‌ونمک: nān-o-namak (اِمر.) نان بعلاوهٔ نمک. (مجـ.) طعام. (مجـ.) نعمت. نان و نمک کسی را خوردن: از سفرهٔ او خوردن. از نعمت او برخوردار شدن. خوردن با کسی: با او هم غذای شدن، هم نمک شدن با کسی.

ناو: nāv [جهاز] (اِ.) هر چیز دراز میان خالی. چوب کاواک که آب از آن به تنورهٔ آسیا یا از جایی به جایی دیگر رود. ممر آب که از سفال سازند و به یکدیگر وصل کنند که آب در آن جاری شود، ناودان. جوی آب، نهر. دره‌ای که رودی از میان آن بگذرد، وادی. رخنه، سوراخ. قایقی کوچک که از درختی میان کاواک سازند. کشتی، سفینه. کشتی جنگی (فره.) آنچه گندم بدان از دول به گلوی آسیا ریزد. شیاری که در پشت انسان و کفل اسب است. ناو کفل: فاصله و شیاری که میان دو کفل است. ناو گردن: فرورفتگی پشت گردن که به شکل ناو است. شیاری که در روی گندم و هستهٔ خرما دیده شود. دیگ، دیگچه. تابه. (گیا.) نام دو گلبرگ تحتانی از ۵ گلبرگ جام گل گیاهان تیرهٔ پروانه‌واران که لبهٔ مجاور آنها بهم چسبیده است. خرام از روی ناز.

ناوارد: nā-vāred [ف. ع.] (ص.) غیر ماهر، ناآشنا به کار، ناشی. ناموجه، بیجا.

ناوانیدن: nāv-ānīdan (مص‌م.) خم کردن، خم دادن. مانده کردن، خسته گردانیدن.

ناوبان: n.-bān (اِمر.) کشتی‌بان، ملاح. ستوان نیروی دریایی (فره.)

ناوبر: n.-bar [= ناوبرنده] (ص‌فا.) کسی که کشتی را راه برد؛ رانندهٔ کشتی (فره.)

ناوچه: n.-ča(-e) (اِ.مصغ.) نام کوچک، زورق کوچک. (نظ.) کشتی کوچک جنگی (فره.) (زرگری) قالبی آهنی که در آن شمش زر و سیم ریزند؛ مسبکه.

ناوخدا: n.-xodā [= ناخدا] (ص‌مر. اِمر.) ملاح، کشتیبان.

ناودان: n.-dān (اِمر.) جایی که در آن ناو (ممر سفالین آب) گذارند (رشیدی). ممر آب (اطلاق محل به حال). ممر خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند. جوی، نهر. مجرایی که گندم از دول به

PDF Eraser Free

گلوی آسیا رود. چوب دراز میان خالی که آب از آن به چرخ آسیا می‌ریزد و آن را به گردش درمی‌آورد.

ناودیس: n.-dīs (ص‌مر.) به شکل ناو (کشتی)، مانند ناو. (امر.) (زم.) چین‌خوردگی بزرگ و منحنی مقعر طبقات زمین.

ناورد: nāvard [= نورد = نبرد] نبرد، جنگ، مبارزه. رزمگاه، میدان جنگ. رفتار، حرکت. قدرت، حرکت. گرد گشتن اسب چون دایره. جولان.

ناوردجو(ی): n.-ǰū(y) [= ناوردجوینده] (ص‌فا.) مبارزه، جنگجوی، ناوردخواه.

ناوردگاه: n.-gāh (امر.) میدان جنگ، رزمگاه. جولانگاه.

ناوسار: nāv-sār (ا.) دیرک آسیا که با چرخاب می‌گردد. مجرایی که باغستان را بدان آبیاری کنند. ناوسان.

ناوسارزی: n.-sārzī (امر.) نوروز خوارزمیان.

ناوسالار: n.-sālār (امر.) (نظ.) فرمانده ناو، فرمانده کشتی جنگی.

ناوشکن: n.-šekan [= ناوشکننده] (ص‌فا. ا.) (نظ.) کشتی کوچک بسیار تندرو که مأمور دنبال کردن اژدرافکن‌ها است و خود آن نیز ابزارهایی برای افکندن اژدر دارد (فره.)

ناوقه: nāv-γa(-e) (ا.) مقیاس آب در قدیم؛ آن مقدار آب که شخصی در میان آب رود و به مقدار یک گز میان هر دو پای بگشاید و آب به زیر هر دو زانوی او برسد، آن مقدار آب را ناوقه گویند و گویند که ناوقه عبارت از آن است که مردی در میان آب رود و هر دو زانو بر زمین نهد و به مقدار یک گز میان آن گشاده داردو هر دو الیهٔ خود از زمین بردارد و آن مقدار که از آن فرجه بیرون رود ناوقه گویند به شرط آنکه میان هر دو زانو بر زمین نهاده باشد نشیب‌تر و فروتر نباشد. (تاریخ قم. ۴۳. لغ.)

ناوک: nāv-ak [ناو + ک، پس. تصغیر و نسبت و شباهت = ناوه] ناوخرد. نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین ـ که مانند ناوی باریک بود ـ گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود. ناوی که از آن گندم و جو از دول به گلوی آسیا فور ریزند. شیاری که در پشت آدمی است. شیاری که در دانهٔ گندم و هستهٔ خرما است. هر چیز میان خالی. ناوک سحری: (کن.) نفرینی که در آخرهای شب کنند. ناوک قلبی: (کن.) آهی که از ته دل برآید. هجو؛ مق. مدح.

ناوکار: n.-kār (ص‌شغل.) هر یک از علمهٔ کشتی؛ ملاح، ملوان.

ناوگان: nāv-(a)-gān (ا.) (نظ.) مجموع کشتی‌های جنگی یک دولت (فره.) مجموع کشتی‌های جنگی دولتی در ناحیه‌ای معین.

ناوگروه: n.-gorūh (امر.) (نظ.) دو یا سه دسته کشتی، تیپ دریایی (فره.)

ناوناوان: nāv-nāv-ān (ق. حال) خرامان، گرازان.

ناوند: nā-vand [= نان‌وند = نان‌بند] (امر.) بالشچه‌ای که خمیر پهن کرده بر آن نهند و بر دیوار تنور تافته چسبانند تا نان بپزد؛ رفیده، نابند.

ناووس: nāvūs [= ناوس = ناؤوس؛ معر. قبر؛ یو.] (ا.) اطاق زیر زمینی که برای دفن میت بکار برند؛ دخمه. قبر هر فرد غیر مسلمان، گور کافر. گورستان زردشتیان، قبرستان مجوس.

ناوه: nāv-a(-e) [= ناوک] (ا.) ناو خرد. نوعی تیر. ناوی که از آن گندم و جو از دول به گلوی آسیا ریزند. شیاری که در پشت آدمی است. شیاری که در دانهٔ گندم و هستهٔ

PDF Eraser Free

خرما است. هر چیز میان خالی. (بنا.) چوب کوتاه و مجوفی که گلکاران به وسیلهٔ آن گل کشند. طبقی چوبین که در آن خمیر کنند. ظرف چوبین.

ناوی: nāv-ī (ص‌نسب.) سربازی که در خدمت نیروی دریایی است (فره.)، سرباز نیروی دریایی.

ناویدن: nāv-ī-dan (مص‌ل.) مانند ناو به چپ و راست متمایل شدن، تلوتلو خوردن. خرامیدن به ناز، گرازیدن. خم شدن. مانده شدن، خسته گردیدن. میان تهی نمودن سنگ یا قطعهٔ چوب. چرت زدن، پینکی رفتن.

ناه: nāh [بوی نم] (اِ.) بویی که از زمین نمناک برخیزد، بوی نم.

ناهار: nā-hār [نـ. (= نه = نی) + آهار، بی‌خورش] (ص.) آنکه از بامداد چیزی نخورده. گرسنه؛ مق. سیر. (اِ.) گرسنگی. بر نهار بودن: ناشتا بودن، گرسنه بودن. (ص.) بی‌قوت بر اثر گرسنگی. سیر ناشونده. سیری‌ناپذیر. بی‌نصیب، محروم. تشنه. [= ناهاری] چیزی اندک که پیش از طعام خورند، نهاری. [= ناهاری] غذایی که در وسط روز خورده شود؛ نهار.

ناهب: nāheb [ع.] (اِفا.) غارت کننده، غنیمت گیرنده.

ناهد: nāhed [ع.] (ص.) زن برآمده پستان. برخیزنده بسوی دشمن، ناهض. (اِ.) شیر، اسد.

ناهده: nāhed-a(-e) [ع. ناهدة] (ص.) زن برآمده پستان، دختر نارپستان. (اِ.) شیر، اسد.

ناهض: nāhez [ع.] (اِفا.) برخیزنده، قایم. مکان مرتفع. (اِ.) گوشت بالای بازو؛ ج. نواهض.

ناهمال: nā-hamāl (ص.) بی‌مانند، بی‌نظیر. مخالف. غیرمساوی، نامساوی؛ مق. همال.

ناهمتا: nā-hamtā (ص.) بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌مثل. مخالف، ضد، ناجور؛ مق. همتا.

ناهمجور: nā-ham-ǰūr (ص.) ناجور، نامناسب. وصلهٔ ناهمجور: وصله‌ای که با جامه از یک جنس و یک رنگ نیست (لغ.) نابرابر، ناهمسان؛ مق. جور.

ناهموار: nā-h.-vār (ص.) دارای پستی و بلندی، غیرمسطح. ناتراش، ناتراشیده، صیقلی نشده. بی‌نظم، بی‌ترتیب. نابرابر، نامساوی. ناجور، بی‌تناسب. نامستقیم، معوج، پیچ و خم‌دار. آنچه که اجزاعش به یکدیگر مانند نباشد. شعر ناهموار: شعری که یکنواخت نباشد؛ شعر دارای غث و سمین. خودرای، خودسر، بی‌ادب. فرزند ناهموار: فرزند بدخوی و تربیت‌ناپذیر. نادرست، نامعقول، ناشایسته. سخن ناهموار: سخن ناشایسته و نامعقول.

ناهنجار: nā-hanǰār (ص.) بی‌قاعده، برخلاف قاعده، نه به آیین (لغ.) نامناسب. نامعقول، ناپسند. ناهموار، درشت. تربیت نشده، خشن؛ مق. بهنجار.

ناهنجاری: nā-h.-ī (حامص.) برخلاف قاعده بودن، بیقاعدگی. عدم تناسب. نامعقولی، ناپسندی. ناهمواری، درشتی. عدم تربیت، خشونت؛ مق. بهنجاری.

ناهنگام: nā-hangām (ص. ق.) نابجا، بیجا، بی‌موقع؛ مق. بهنگام.

ناهی: nāhī [ع.] (اِفا.) نهی کننده، بازدارنده، منع کننده.

نای: nāy [= نی] (اِ.) نی. (مس.) سازی است از خانوادهٔ آلات موسیقی بادی و آن استوانه‌ای مجوفی است به اندازه‌های مختلف که سوراخ‌هایی روی آن و یک سوراخ در زیر آن تعبیه کرده‌اند. این ساز انواع مختلف دارد که هر یک بنامی خوانده می‌شود. بوقی که در روز جنگ نوازند؛ نای

PDF Eraser Free

رویین، نفیر. نای ترکی: سور نای را گویند و آن سازی است معروف. بعضی گویند نایی است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشند یا کرنای. نای سرغین: نایی که در جنگ به صدا درآورند؛ بوق جنگی. نان طنبور: (مس.) سازی است از مقیدات. آلات ذوات الاوتار که بر آن آرشه کشند. نای مضاعف: (مس.) قسمی نای دارای دو زبانه از ذوات النفخ مصریان باستانی (لغ.) نان نبرد: کرنای جنگ. بوقی که درویشان نوازند. (جاند.) گلو، حلقوم، حنجره. (اِ.) (پز.) لوله‌ای است به طول تقریبی ۱۲ سانتیمتر و به قطر ۳ سانتیمتر که در دنبالهٔ حنجره قرار دارد و جلو مری واقع است. این لوله از عده‌ای حلقه‌های غضروفی ناقص که روی هم واقع شده‌اند درست شده و درون آن را مخاطی پوشانده که بعض سلول‌هایش علاوه بر ترشح مادهٔ لزج مخاطی دارای مژک‌های مرتعشی هستند که کثافات و ذرات خارجی را به بیرون می‌رانند. نای هم لوله‌ای جهت انتقال هوا به ریه‌ها است و هم در صورت دخالت دارد. نای پس از آنکه از گردن وارد سینه شد در سینه، مقابل چهارمین مهرهٔ پشتی به دو قسمت می‌شود که هر قسمت را یک شعبهٔ نای گویند و هر یک از این دو شعبه به یکی از ریه‌ها در محل ناف ریه وارد می‌شود. در ریه نیز هر یک از این شعبات به قسمت‌های کوچکتری مانند شاخه‌های درخت تقسیم می‌گردد و بالاخره این تقسیمات هر کدام به یک لپک ریوی وارد می‌شوند و باز این تقسیمات در داخل لپک نیز به لوله‌های بی‌اندازه ریز و کوچک تقسیم می‌شود (به تعداد ۳۸ تا ۱۰۰ در هر لپک) که هر یک را یک شاخهٔ انتهایی یا شعبهٔ فوق حجره‌ای گویند و هر یک از شاخه‌های ریز انتهایی به یک حبابچه (حنجره) منتهی می‌گردند و در مجاورت جدار همین حبابچه‌های ریوی است که عمل تنفس انساج انجام می‌شود؛ قصبة الریه، قصبهٔ شش، قصبهٔ ریه. نای بینی: سوراخ بینی. نای شش: قصبة الریه. نای گلو: حلقوم، حنجره.

نای: nāy [ع. نأی] (اِ.) دوری، جدایی.

نایاب: nā-yāb (ص.) آنچه که یافت نشود. آنچه که کم یافت شود، کمیاب، نادر.

نای‌انبان: nāy-anbān [= نی‌انبان] (امر.) (مس.) انبانی که بر یک سر آن پنجه‌ای وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد. انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و در حین تغنی و رقص نوازند؛ نی‌انبان.

نایب: nāyeb [ع. = نائب] (اِفا.) آنکه بجای کسی کاری را انجام دهد؛ جانشین، قائم‌مقام. نایب امام: (شرع.) عنوانی است که شیعیان به مجتهد جامع الشرایط دهند (لغ.) ضح.- چهار تن از نایبان امام دوازدهم را در دورهٔ غیبت صغری «نایب خاص» می‌نامند و آنان از این قرارند: عثمان بن سعید، محمد بن عثمان بن سعید، حسین بن روح و علی بن محمد. و مجتهدان جامع‌الشرائط را «نایب عام» امام نامند. نایب تنگری: [ف. تر.] جانشین خدا. (کن.) پادشاه، خلیفه. نایب غیبت: (شرع.) نایب خاص امام. پیشکار، مباشر. (ادا.) رئیس. نایب برید: (ادا.) متصدی برید، رئیس پست. در دورهٔ سلجوقیان که املاکی را به اقطاع «ملک» یا «امیر» می‌دادند، قسمتی از این املاک به سلطان اختصاص داشت و نایب به کسی اطلاق می‌شد که در این املاک اختصاصی از سلطان نیابت می‌کرد. در دورهٔ ایلخانان نایبان از مأموران عالی‌رتبهٔ شهرستان‌ها بشمار می‌آمدند. در دورهٔ صفویان حکام محلی و تیولداران را در پاره‌ای از موارد به لقب

PDF Eraser Free

«نایب» می‌خواندند که اصولاً با کلمهٔ «ملک» (به معنی حقیران) مترادف شده بود. (ادا.) صاحب‌منصب. افسر. نایب سرایدارخانه: (ادا.) صاحب‌منصب سرایدارخانه (قاجاریه). نایب نسق‌خانه: (ادا.) صاحب‌منصب نسق‌خانه. نایب وزارت: (ادا.) معاون وزیر (قاجاریه). (نظ.) ستوان. نایب اول: (نظ.) ستوان یکم. نایب دوم: (نظ.) ستوان دوم. نایب سرهنگ: (نظ.) سرهنگ دوم. (سیا.) دبیر سفارت (فره.) سکرتر. نایب اول (سفارت): (سیا.) دبیر اول سفارت، سکرتر اول (قاجاریه). نایب دوم (دویم) (سفارت): (سیا.) دبیر دوم سفارت، سکرتر دوم (قاجاریه). نایب قونسول: (سیا.) (قاجاریه) نایب کنسول، ویس قونسول.

نایب‌رئیس: n.-ra'īs [ع.] (ص‌مر.) آنکه در غیاب رئیس انجام وظایف او را بر عهده دارد.

نایح: nāyeh [ع. نائح] (اِفا.) زن نوحه کننده و زاری کننده بر شوی؛ ج. نوح.

نایحه: nāyeh-a(e) [ع. نائحة] (اِفا.) زن زاری کننده بر شوی؛ ج. نایحات (نائحات).

نایر: nāyer [ع. نائر] (ص.) رمنده. حرف نایر: (قا.) آن است که حرف مزید بدان پیوندد و اصل این اسم از نوار است به معنی رمیدن... و چون این حرف از خروج ـ که اقصی غایت حروف قافیت است به دو مرتبه دورتر می‌افتد، آن را نایر خواندند... و باشد که حرف نایر متکرر گردد و دو و سه نایر باشد. (المعجم، مد. چا. ۱:۲۰۲).

نایره: nāyera(-e) [ع. نائرة] (اِ.) آتش. شعلهٔ آتش. گرمی، حرارت. کینه، دشمنی.

نایژه: nāy-ža [نای + ژه (= چه). پس. تصغیر] (اِ.مصغ.) نای کوچک، نی کوچک، نیچه. نی میان خالی، نای میان کاواک. نیزه. چوب خوشهٔ گندم، قصب. گره نی. ماشوره‌ای که جولاهگان بر آن ریسمان پیچند برای بافتن، ماشورهٔ بافندگان. لوله (ابریق، آفتابه و جز آنها). رگ، عرق. گلوگاه. (پز.) نام هر یک از تقسیمات و انشعابات دو شعبهٔ نای در داخل نسج ریه یا نایچه، شعبهٔ قصبة الریه (فره.) آلت مرد، نره. شیر آب انبار، حمام و غیره. مجرای آب. قیف گونه‌ای که مانند ناودانی یا جویی باشد. نایژهٔ عود: لوله یا استوانه گونه‌ای که از عود کوفته و خمیر کرده سازند برای سهولت سوختن و امروز در مشاهد متبرکه آن را می‌سوزانند.

نایل: nāyel [ع. نائل] (اِفا.) رسیده. به مقصود رسیده.

نایلون: nāylon (اِ.) مادهٔ قالب‌پذیر ساخته شده از رزین پولی آمید. نایلون نخستین بار در سال ۱۹۳۸ م. به وسیلهٔ شرکت «دوپون دونمور» ساخته شد. این ماده از تقسیم مداوم مولکول‌های «اسید آدی‌پیک» و همان تعداد مولکول‌های «هگزامتیلین دیامن» بعمل می‌آید. فورمول متناوب آن عبارت است از NH-(CH2)6-NH-CO-(CH2)4-CO... از نایلون رشته‌ها و نخ‌های بسیار محکمی می‌سازند که در برابر عوامل هوا مقاوم و فسادناپذیر است و تنها در درجهٔ ۲۳۰ سانتیگراد گرما آب می‌شود. نایلون را علاوه بر بافتن جوراب که بجای ابریشم در آن بکار می‌برند، در ساختن پارچه‌های پالایشی در صنایع شیمیایی، ریسمان تور ماهیگیری، تخم‌های دوخت و دوز جراحی، موهای ماهوت پاک‌کن، مسواک و رشته‌های تور راکت مورد استفاده قرار می‌دهند.

نایم: nāyem [ع. نائم] (اِفا.) خوابیده؛ ج. نایمین.

نای‌ونوش: n.-o-nūš [= ناونوش] (اِمر.)

PDF Eraser Free

لهو و لعب، خوشگذرانی.

نأی: na'y [= ف. نای] (اِ.) دوری، جدایی.

نئون: neon (اِ.) (شیم.) یکی از عناصری که گازی شکل است و به مقدار بسیار کم در ترکیب هوا موجود است. این عنصر اول دفعه در سال ۱۸۹۸ میلادی توسط رامسی و تراورس کشف گردید. جرم اتمیش، تقریباً ۲۰ است و جزو عناصر مشابه با هلیوم می‌باشد. چراغ نئون: چراغی که با عنصر مذکور روشن شود.

نبا: nabā [ع. نبأ] گفتار، خبر. (اِخ.) قرآن.

نبات: nabāt [ع.] (اِ.) گیاه، رستنی، نبت؛ ج. نباتات. ضح.ـ (اِ.) (گیا.) نام عام برای هر گونه روییدنی. علم نبات: گیاه‌شناسی. ضح.ـ نزد قدما یکی از شعب طبیعی. در معرفت اجسام نامیه و نفوس و قوای نباتی. (مص‌ل.) روییدن، نبت، رستن. (اِ.) قند، پانیذ، فانیذ (که آن را از قصب = نیشکر بدست می‌آوردند.) حب نبات: دانهٔ نبات. (کنـ.) دهان معشوق. نبات سوخته: شکر یا قند را بر آتش با کمی آب ذوب کنند و آن پس از تبلور رنگ سرخ نزدیک به سیاه گیرد و سپس آب را بر آن ریزند تا بار دیگر حل شود و نوشند و آن برای اسهال و بعض امراض فم المعده سودمند است (لغ.) نبات شکر: شکر مصفای بلوری شده. ضح.ـ بلورهای درشت قند که بصورت ماکل‌های تداخلی و بر اثر سرد شدن بسیار بطئ شیرهٔ غلیظ تند حاصل می‌شوند. معمولاً برای تهیهٔ نبات شیرهٔ غلیظ قند را جوشانده مدت چند روز در حرارت ملایم (۳۶ درجه) نگاه می‌دارند؛ گل‌قند، گلقند.

نبات‌داغ: n.-dāγ [مخف. نبات آب داغ] (اِمر.) (پز. قد.) نباتی که در آب داغ حل کنند و آن را داروی نفخ و دل درد دانند. نبات داغ خاکشیر: (پز. قد.) نبات داغی که دانه‌های خاکشیر در آن ریزند و به هنگام دل درد به کودکان خورانند (لغ.)

نباج: nabāǰ [= نباغ = انباغ] (اِ.) هر یک از دو زن یک شوهر نسبت به دیگری؛ انباغ.

نباح: nobāh [ع.] (مص‌ل.) خشن شدن آواز هدهد به سبب پیری آن (غم.) هجا گفتن شاعر. (اِ.) آواز سگ، بانگ سگ، عوعو. آواز شیر. بانگ نوعی مار بزرگ (اسود).

نباد: nabbād [ع. نباذ] (ص.) آنکه شراب افکند. نبیذفروش، می‌فروش.

نبارش: nabāraš(-eš) [نـ + بارش (باریدن)] (اِ.) چوبی که در زیر چوب سقف شکسته یا دیوار مشرف بر افتادن نهند تا آن را نگاه دارد.

نباش: nabbāš [ع.] (ص.) آنکه نبش قبر کند، گورشکاف. کفن دزد. (اِ.) (کشتی‌رانی) آلتی است که در دنبالهٔ فرمن نصب شده، چونکه فرمن مرکب از دو چوب است: چوب اول را «فرمن مول» و چوب دوم را «نباش» گویند. (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵).

نباض: nabbāz [ع.] (ص.) نبض گیرنده، نبض‌شناس، پزشک.

نبال: nabbāl [ع.] (ص.) تیرساز، تیرفروش. خداوند تیر، تیردار، صاحب تیر.

نبالت: nabālat [ع. نبالة] (مص‌ل.) صاحب نجابت بودن، نیک و نجیب بودن. گرامی شدن. تیز خاطر گردیدن، ذکاوت.

نباهت: nabāhat [ع. نباهة] (مص‌ل.) نجیب بودن. بزرگوار بودن. مشهور شدن. (امص.) نجابت. بزرگواری. بزرگی، شرف.

نباید: na-bāyad (فعل. صت.) شایسته نیست. نشاید. مبادا! نکند!. نباید که: مبادا که! نکند که.

PDF Eraser Free

نبایل: nabāyel [ع. = نبائل] (اِ.) جِ. نبیله. بزرگان. کارهای بزرگ. نیکوییها.

نبأ: naba' [ع. ف. نبا] (اِ.) آگاهی، خبر؛ ج. انباء. (اِخ.) قرآن. نبأ عظیم: (اِخ.) قرآن.

نبت: nabt [ع.] (مص ل.) رویدن گیاه، رستن. (مص م.) رویانیدن زمین گیاه را. (اِمص.) رویش، بالش. (اِ.) آنچه که روید؛ گیاه، نبات. نبت اسنان: (اِمر.) (پز.) پیدایش و روییدن دندانها در دهان.

نبتر: nabtar (اِ.) دایرهٔ موییني که در پیشانی یا در گردن اسب موجود باشد و آن را یکی از نشانههای نیکو میشمرند ولی اگر در سینه یا زیر بغل باشد عیب دانند.

نبذ: nabz [ع.] (مص ل.) نقض عهد کردن، پیمان شکستن. اهمال کردن در کاری. نبیذ شدن. (مص م.) نبیذ ساختن، شراب افکندن. از دست انداختن، افکندن. (اِ.) چیز اندک و آسان؛ ج. انباذ. نبذی: (ق.) پارهای از چیزی. اندکی، بعضی.

نبذنبذ: nabz-nabz [ع.] (ق مر.) اندک اندک.

نبراس: nebrās [ع.] (اِ.) چراغ، مصباح. سر نیزه، سنان. شیر، اسد. دلیر، بیباک.

نبرد: nabard [= نورد = ناورد] (اِ.) جنگ میان دو تن. جنگ، جدال، رزم. در نبرد بودن باکسی: در جنگ و جدال بودن با وی. ستیزگی. جادو، سحر. مسابقه (لغ.)

نبردگاه: n.-gāh (اِمر.) میدان جنگ، رزمگاه.

نبردناو: n.-nāv (اِمر.) (نظ.) کشتی تندروی که دارای همهٔ وسایل محافظت است و سرعتش زیادتر از زرهدارهای سنگین است (فره.)؛ کشتی جنگی.

نبرده: nabard-a(-e) [نبرد + ه، پس. نسبت و اتصاف] (ص نسب.) منسوب به نبرد. متعلق به نبرد، جنگی. مرد جنگی، جنگاور، مبارز.

نبریده: na-borīda(-e) (اِمف.) بریده ناشده؛ مق. بریده. ختنه ناکرده، نامختون. قوچ اخته کرده که پشمش دراز نشود تا آن را ببرند.

نبس: nabas, nabs [= نبسه = نواسه = نواسی = نپسه] (اِ.) پسر دختر، دختر دختر، دخترزاده.

نبسه: nabasa, nabsa(-e) [= نبس] (اِ.) نبس؛ ج. نبسگان.

نبش: nabš (اِ.) ملتقای خارجی دو سطح عمود بر یکدیگر که به وسیلهٔ سطح کم عرضی بهم پیوندند ولی زاویهای قایمه تشکیل ندهند (لغ.) نبش کوچه (خیابان): ملتقای دو دیوار عمود بر هم که محل نصب در خانه یا ایجاد سطح ثالثی باشد (لغ.) سر نبش: نزدیک نبش کوچه، خیابان یا میدان. پیچ، خم.

نبش: nabš [ع.] (مص م.) آشکار کردن چیزی پنهان. افشا کردن راز. بیرون آوردن گنج از زمین با شکافتن آن. کندن گور مرده، گشودن قبر. (حد.) استخراج کردن حدیث.

نبشت: nebešt (مص خم.) نوشتن. ضح.ـ «سرنبشت» = «سرنوشت».

نبشتن: nabaš-tan [= نوشتن = نوردیدن] (مص ل.) پیچیدن، طی کردن. طی کردن (راه) سپردن.

نبشتن: nebeš-tan [= نوشتن] (مص م.) نوشتن. تحریر.

نبشته: nabaš-ta(-e) (اِمف.) پیچیده، طی شده. درنوردیده، سپرده، طی شده.

نبشته: nebeš-ta(-e) (اِمف.) نوشته شده، مرقوم. (اِ.) مکتوب، دستخط، نامه. سند. حکم، فرمان. نقاشی شده، مصور. مقدر، محتوم. نبشته بودن بر سر کسی: مقدر بودن برای وی.

نبشی: nabš-ī (ص نسب.) منسوب به نبش. هر چیز نبشدار. (بنا.) کاشی یا آجری که

PDF Eraser Free

ملتقای دو سطح آن زاویه‌ای قایمه تشکیل ندهد، بلکه به وسیلهٔ سطح کم عرض دیگری دو سطح آن بهم پیوندد. آجری که لبهٔ تیز نداشته باشد (لغ.) آهنی که از دو سطح عمود بر یکدیگر تشکیل شده باشد و برای ساختن پایهٔ صندوق‌های آهنی و در مانند آن بکار رود (فرعا.جما.)

نبض: nabz [ع.] (مص‌ل.) جنبیدن رگ، زدن رگ. (اِ.) (پز.) رگ جنبنده در مچ دست که پزشکان به وسیلهٔ لمس آن حالت بیمار را دریابند، مجس. ضح.ـ (اِ.) (پز.) احساس موج حاصل از انبساط جدار شریان‌ها بر اثر انبساط جدار آئورت است. انبساط جدار آئورت بواسطهٔ انقباض بطن چپ قلب و ورود مقداری خون در آن می‌باشد. هرگاه انگشت را روی شریانی بگذاریم که زیر آن سطحی استخوانی باشد، بالا و پایین آمدن شریان به خوبی احساس می‌شود. معمولاً در انسان نبض را از روی شریان زند اعلی در محلی که موسوم به ناودان نبض و بر روی استخوان زند اعلی نزدیک به مچ دست قرار دارد، حس می‌کنند. نبض خورشید: (کنـ.) خطوط شعاعی آفتاب. نبض سریع: (پز.) نبضی که ضرباناتش بیش از حد متعارف است. نبض ضعیف: (پز.) نبضی که ضرباناتش ضعیف و خفیف و کند است. نبض رقیق: (پز.) نبضی که بسیار ضعیف است و ضمناً سریع هم می‌باشد و اصطلاحاً آن را نبض نخی شکل نیز گویند. نبض غیرمنظم: (پز.) نبضی که ضرباناتش از نظم طبیعی خارج باشد و آهنگ منظمی نداشته باشد. نبض منظم: (پز.) نبضی که ضرباناتش بطور منظم محسوس باشد و آهنگ متعارفی خود را داشته باشد. آرمیدن نبض: آرام و معتدل بودن نبض. تپیدن نبض: تند زدن آن. تند زدن نبض: سرعت ضربان نبض. تب داشتن. دیدن نبض، نبض دیدن: نبض گرفتن. زدن نبض: حرکت کردن آن. گرفتن نبض، نبض گرفتن: لمس کردن نبض به وسیلهٔ انگشتان. نبض چیزی به چنگ افتادن (بدست آوردن، بدست آمدن): (کنـ.) واقف شدن بر حقیقت آن، تسلط یافتن بر آن. نبض کاری را بدست داشتن: بر آن مسلط بودن.

نبط: nabt [ع.] (مص‌ل.) برآمدن آب از چاه و زمین. بسیار شدن آب چاه. (مص‌م.) برآوردن آب چاه را. ظاهر کردن چیزی را. نشر علم و معرفت.

نبط: nabat [ع.] (اِ.) نخستین آبی که از چاه ـ به هنگام حفر آن ـ ظاهر شود. غور آب. غورمرد، باطن وی.

نبع: nab' [ع.] (مص‌م.) برآمدن آب از چاه، جوشیدن آب از چشمه. ظاهر شدن امری از کسی. (گیا.) راش.

نبعان: naba'ān [ع.] (مص‌ل.) بیرون آمدن آب از قعر چاه، جوشیدن آب از چشمه؛ نبع، نبوع.

نبق: nabγ [ع.] (اِ.) (گیا.) میوهٔ درخت کنار را گویند که برگ‌هایش را خشک کرده پس از کوبیدن بنام سدر جهت شستشوی بدن بکار می‌برند. نبق هندی: (گیا.) درختی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که جزو تیرهٔ بیکزاسه می‌باشد و متعلق به نواحی حاره است؛ آلوی هندی، طالیسفر.

نبک: nabk (اِ.) تراوش آب از کنار چشمه و رودخانه؛ زهاب.

نبل: nabl [ع.] (اِ.) تیر (عربی)؛ ج. نِبال، اَنبال، نُبلان. آگاهی، انتباه.

نبل: nobl [ع.] (اِ.) نجابت، بزرگی. فضل. آگاهی. تیزی خاطر، ذکاء. (ص.) صاحب نجابت، نجیب. خداوند فضل.

نبوت: nabvat [ع. نبوة] (مص‌ل.) نفرت

PDF Eraser Free

کردن، دوری کردن. (اِمص.) نفرت، اعراض.

نبوت: nobovvat [ع. نبوة] (مص‌ل.) خبر دادن، آگاهی دادن. اخبار کردن از غیب. (اِمص.) آگاهی. پیغامبری، رسالت. نبوت خاص (خاصه): پیغامبری محمد(ص) بن عبداللّه از طرف حق تعالی. نبوت عام (عامه): پیغامبری انبیا، رسالت (بطور عام). نقطهٔ نوبت: (کنـ.) محمد(ص) بن عبداللّه.

نبود: na-būd (مص‌خم.) نابودن، عدم، نیستی.

نبوع: nobū' [ع.] (مص‌ل.) بیرون آمدن آب از چاه و چشمه.

نبوغ: nobūγ [ع.] (مص‌ل.) آشکار شدن، ظاهر گردیدن. در دانش و هنر و ادب ممتاز گشتن. (اِ.) (تـد.) هوش سرشار. (تـد.) استعداد بسیار.

نبوی: nabavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نبی؛ پیغمبری. حضرت نبوی: محمد (ص) بن عبداللّه.

نبهرج: nabahraǰ [معر. نبهره = نبهرگ] (اِ.) پول قلب. (ص.) ناسره. ناسزا. زبون. هیچکاره.

نبهرجه: nabahraǰ-a(-e) [= نبهرجة، معر.] (اِ.) پول قلب.

نبهره: nabahra [نـ. (نه = نا) + بهره، پول (؟) = نپهرگ = نبهرج، معر. = بهرج. معر.] (اِ.) پول قلب، وجه ناسره. ناسره، ناخالص، مغشوش (عموماً). دون، فرومایه، پست. پوشیده، پنهان. (ق.) بیخبر، غفلتاً، ناگهان.

نبی: nabī(yy) [ع. نبئ] (ص. اِ.) پیغامبر، پیغمبر، رسول؛ ج. انبیاء. محمد(ص) بن عبداللّه. (اختصاصاً).

نبی: (قد. nebī, nobī(-ē [نوشته، نامه (؟)] (اِ.) قرآن مجید.

نبی‌خوان: n.-xān [= نبی‌خواننده] (ص‌فا.) خوانندهٔ قرآن، قاری قرآن.

نبید: nobīd [= نوید] (اِ.) مژدگانی، نوید.

نبیدخوار: nabīd-xār [= نبید (نبیذ) خوارنده] (ص‌فا.) شراب‌خوار، میگسار.

نبیذ: nabīz [= نبید، (مشروب) = معر. نبیذ] (اِ.) آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند. (منتهی‌الارب، اقرب الموارد). شراب خرما. خمری که از فشردهٔ انگور سازند. نبیذ خام: خام می، می خام؛ مق. می پخته، میفختج.

نبیره: nabīra(-e) [= نبیر] (اِ.) فرزندزاده، فرزند فرزند (عموماً). الف ـ پسر پسر. ب ـ پسر دختر. فرزند فرزند فرزند (پشت سوم). فرزندزاده هر چند که دور باشد. (تد.) فرزند نتیجه (پشت چهارم)؛ ج. نبیرگان. ضح.ـ نام‌های فرزند و فرزندزادگان به ترتیب از این قرار است: ۱ ـ فرزند. ۲ ـ نوه، نواده، نواسه، نبسه. ۳ ـ نتیجه. ۴ ـ نبیره. ۵ ـ نبینه (لغ.)، ندیده.

نبیسه: nabīsa(-e) [= نواسه = نواسی = نپسه = نپس = نبسه] (اِ.) فرزندزاده، پسرزاده.

نبیل: nabīl [ع.] (ص.) هوشیار، تیزخاطر، باذکاوت، زیرک. صاحب فضل، فاضل. بزرگ، کبیر. صاحب نجابت، نجیب؛ ج. نبلاء، نبال.

نبیله: nabīl-a(-e) [ع. نبیلة] (ص.) مؤنث نبیل؛ ج. نبائل.

نبینه: na-bīn-a(-e) (اِ.) (عم.) فرزند پنجم که پس از نبیره قرار دارد.

نبیه: nabīh [ع.] (ص.) آگاه، هوشیار. شریف، بزرگوار. نام‌آور. مشهور؛ مق. خامل؛ ج. نبهاء.

ناپاییده: na-pāyīda(-e) (اِمف.) ناپاییده؛ مق. پاییده. (عم.) ناسنجیده، بدون دقت.

نپخته: na-poxta(-e) (اِمف.) پخته نشده، خام. کال، نارس (میوه). (کنـ.) بی‌تجربه،

PDF Eraser Free

نامجرب.

نتاج: netāǰ [ع.] (اِ.) نسل، نژاد، زه. بچهٔ چارپایان. هنگام زاییدن. (مص‌ل.) زاییدن بهایم. بچه آوردن.

نتاری: nattārī (اِ.) (کشتی‌رانی) بند کوچکی است که در ساحل به لنگر بندند (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی، سدیدالسلطنه، فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۶).

نتایج: natāyeǰ [ع. نتائج] (اِ.) ج. نتیجه. نتیجه‌ها، سرانجام‌ها، ماحصل‌ها. زادگان، موالید. نتایج طبع: زادهٔ طبیعت. (کن.) شعر.

نتراشیده: na-tarāšīda(-e) (اِمف.) ناتراشیده. نتراشیده نخراشیده: (عم.) شخص زمخت و درشت و خشن و بدسر و وضع و جاهل به آداب و رسوم معاشرت؛ ناتراشیده (فرعا.جما.)

نتربوق: natar-būγ ملا نتربوق: (عم.) (کن.) شخص بدسر و وضع و ژولیده و نکبت‌زده و پاره و پوره. ضح.ـ ظاهراً در این نام نیز ملای یهودان و بنی اسرائیل مورد نظر است (فرعا.جما.)

نترس: na-tars [= نترسنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه نمی‌ترسد؛ دلیر، متهور. سر نترس داشتن: (عم.) بی‌باک و جسور بودن.

نتفه: notfa(-e) [ع. نتفة] (اِ.) آنچه از گیاه و جز آن با انگشت برچینند؛ ج. نتف. بخشش، عطا. چیزی، مختصری، اندکی.

نتن: natn [ع.] (اِ.) بوی ناخوش، رایحهٔ کریه. (مص‌ل.) بدبو گشتن، گنده شدن. (اِمص.) بدبویی، گندیدگی.

نتن: naten [ع.] (ص.) بدبوی، گنده، عفن.

نتیجه: natīǰa(-e) [ع. نتیجة] (اِ.) حاصل کار، ماحصل، ثمره. محصول، مولود. بیرون آورده شده، مستخرج. فایده، سود، بهره. مکافات، پاداش. سرانجام، عاقبت. فرزندزاده. بچهٔ ستور. از اعقاب، از اولاد. پشت سیم از اولاد بدین ترتیب: ۱ ـ فرزند، ولد. ۲ ـ نوه، نواده. ۳ ـ نتیجه. (منط.) حکمی که حاصل می‌شود از امتزاج صغری و کبری به انداختن لفظ مکرر که آن را حد وسط نامند، قضیهٔ ثالث و لازمی که از ترتیب دو مقدمهٔ بدیهی یا ثابت شده حاصل گردد. (هس.) مستنبط دیگری است که بلافاصله از قضیه استنباط شود؛ ج. نتایج (نتائج). در نتیجه: (ق.) نتیجتاً، بالنتیجه. نتیجهٔ سنگ: (کن.) آتش. (کن.) معدنیات (آهن، مس، طلا، نقره، لعل، یاقوت). نتیجهٔ فؤاد: آرزوی دل. نتیجهٔ کلک (قلم): نوشته. نتیجهٔ کلام: ماحصل گفتار، خلاصهٔ سخن. به نتیجه رسیدن: (منط.) دست یافتن به نتیجهٔ منطقی. به مقصود رسیدن.

نتیجةً: natīǰat-an [ع.] (ق.) بالنتیجه، در نتیجه.

نثار: nesār [ع.] (مص‌ل.) پاشیدن چیزی را، افشاندن. پاشیدن نقد و جنس بر فرق و در قدم کسی. (اِمص.) پراکندگی، افشان. (اِ.) آنچه که بر سر یا در پای کسی (عروس و غیره) بپاشند (از نقد و جنس). هر چه که به روی کسی پاشند. پیشکش، هدیه. فدا، قربان، برخی.

نثار: nosār [ع.] (اِ.) آنچه که بر سر یا در پای کسی (عروس و غیره) بپاشند (از نقد و جنس).

نثارپلو: n.-polow [ع. ف.] (اِمر.) نوعی پلو که خلال نارنج و بادام و پسته بر آن افشانند و زعفران و شکر نیز بدان افزایند؛ نثار پیلو (لغ.)

نثر: nasr [ع.] (ص.) پراکنده. (اِ.) سخن غیر منظوم، کلامی که شعر نباشد، پراکنده؛ مق. نظم، شعر، پیوسته. نثر مرسل: نثر عاری از صنایع لفظی و معنوی و سجع و قافیه؛ نثر ساده. نثر فنی: نثر مشحون به صنایع لفظی و

PDF Eraser Free

معنوی و سجع و قافیه؛ نثر مصنوع. نثر مصنوع: نثر فنی.

نثیر: nasīr [ع.] (ص.) پراکنده، منثور

نجابت: (تد. naǰābat(ne- [ع. نجابة] (مص‌ل.) نجیب بودن، اصیل بودن، پاک نژاد بودن. (امص.) اصالت، پاک نژادی.

نجات: naǰāt [ع. نجاة] (مص‌ل.) رهایی یافتن، خلاص شدن، رستن، رهیدن. درگذشتن (لغ.)، مردن. (امص.) رهایی، خلاصی. گروه نجات (غریق): گروهی که مأمور نجات دادن کسانی‌اند که در شرف غرق شدن هستند.

نجات‌بخش: n.-baxš [ع. ف. = نجات‌بخشنده] (ص‌فا.) نجات دهنده، رهاننده.

نجاح: naǰāh [ع.] (مص‌ل.) پیروز شدن. کامیاب گشتن، به حاجت خود رسیدن. آسان گردیدن کار. (امص.) پیروزی. کامیابی، روایی حاجت.

نجاد: neǰād [ع.] (ا.) حمایل شمشیر، بند شمشیر.

نجار: naǰǰār [ع.] (ص‌شغل.) کسی که شغلش ساختن چیزها از چوب و تخته است؛ درودگر، دروگر. مهندس عالی‌مقام. ضح.ـ در زبان‌های عربی و فارسی گاه مهندس به نجار ماهر اطلاق شده و گاه نجار به مهندس عالی‌مقام، از جمله ابن العبری «ابولونیوس» و «اوقلیدس» را ـ که هر دو مهندس بودند ـ به لقب نجار خوانده است (مختصرالدول ۶۳) و خاقانی بعکس، پدر خود (علی نجار) را مهندس نامیده.

نجار: neǰār, no.- [ع.] (ا.) اصل، نژاد، حسب، گوهر. رنگ، لون، گونه.

نجاست: (تد. naǰāsat(ne- [ع. نجاسة] (مص‌ل.) ناپاک بودن. (امص.) ناپاکی، پلیدی. (ا.) فضلهٔ انسان و دیگر حیوانات (به جز ستور)، غایط؛ ج. نجاسات. ضح.ـ (فق.) نجاست اطلاق شود بدانچه که چون لباس یا بدن به آن آلوده گردد، نماز کردن نشاید. نجاسات عبارتند از: ۱ و ۲ ـ بول و غایط حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله. ۳ و ۴ و ۵ ـ مرده و خون و منی از حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله. ۶ ـ سگ بری. ۷ ـ خوک بری. ۸ ـ کافر. ۹ ـ مسکری که نوعاً مایع است. ۱۰ ـ آب جو. (لباس و بدن نمازگزار نباید بدین نجاسات آلوده باشد.) (لغ.)

نجاشی: naǰāšī [معر. = نجیشی، حبشی «نیجوستی»، شاه] (ا.) لقب عام پادشاهان حبشه.

نجباء: noǰabā' [ع. ف. نجبا] (ا.) ج. نجیب. مردمان نجیب، بزرگ‌زادگان، گرامی‌گوهران. (تص.) چهل تن‌اند که امور بندگان و اصلاح حال و کار آنان را به عهده دارند و در حقوق خلق تصرف می‌کنند. (کشاف اصطلاحات، فرع. سجـ.)

نجح: noǰh, na- [ع.] (مص‌ل.) برآمدن حاجت، حاصل شدن کام، روا گشتن. (امص.) روایی حاجت، حصول مراد، کامیابی.

نجد: naǰd [ع.] (ا.) زمینی که مرتفع باشد؛ زمین بلند؛ مق. غور. (جغ.) دشت پهناور و مرتفع. راه سربالا، طریق مرتفع.

نجدت: naǰdat [ع. نجدة] (مص‌ل.) دلیر شدن، شجاع بودن. (امص.) دلیری، شجاعت، مردانگی. قوت، سختی، شدت. (ا.) کارزار، جنگ. ترس، بیم. (اخ.) آن بود که نفس واثق باشد به ثبات خویش تا در حالت خوف جزع بر او وارد نیاید و حرکت نامنظم از او صادر نشود. (اخلاق ناصری. ۷۶؛ فرع. سجـ.)

نجده: naǰda(-e) [= نجدة] (مص. امص. ا.)

PDF Eraser Free

(اِ.) سرود. (ص.) شجاع (غیاث اللغات. لغ.) یار، یاور. (اِمص.) یاری، یاوری.

نجس: naǰes [ع.] (ص.) پلید، ناپاک، پلشت؛ مق. پاک، طاهر؛ ج. انجاس.

نجسی: naǰes-ī [ع. ف.] (حامص.) پلیدی، ناپاکی.

نجسی: naǰes-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نجس. (اِ.) (عم.) فضلهٔ انسان و حیوانات دیگر بجز ستور. (عم.) (کنـ.) مشروبات الکلی مخصوصاً عرق (فرعا.جما.)

نجق: naǰaγ [= نجاق. متر. نجک] (اِ.) نجک. نوعی چوبدستی و تعلیمی که در قدیم حاجبان و قاپوچیان دربار بدست می‌گرفتند و گاه نامه‌های محرمانه را در درون آن پنهان می‌کردند و به مقصد می‌رسانیدند. در کتاب «رموز حمزه» به این معانی آمده (فرعا.جما.) نوعی سیخک که برای راندن ستوران بکار برند.

نجق زدن: n.-zadan [متر. ف. = نجاق زدن] (مص‌م.) فشار دادن نجق به عضوی از ستور برای تند رفتن وی. (کنـ.) کسی را به کاری واداشتن.

نجل: naǰl [ع.] (مص‌م.) زادن فرزند را. (اِ.) زاده، فرزند. نژاد، نسل؛ ج. انجال.

نجم: naǰm [ع.] (اِ.) ستاره، اختر، کوکب. دفعه، قسط. (گیا.) گیاه بی‌ساقه. (گیا.) گزمازج، طرفا. مروارید خوشاب. (اِخ.) پروین، ثریا.

نجم‌نجم: naǰm-naǰm [ع.] (ق‌مر.) به اقساط، قسط به قسط، قسطی.

نجمه: naǰma(-e) [= نجمة] (اِ.) ستاره، اختر، نجم. (گیا.) گزمازج، طرفا.

نجوا: naǰvā [ع. = نجوی، نجواً] (اِ.) سرگوشی، زیرگوشی. (تصـ.) نهفتن آفات از اطلاع غیر. (هجویری، تاریخ تصوف. دکتر غنی. ص ٦٥٦.)

نجوم: noǰūm [ع.] (اِ.) ج. نجم. ستارگان. علم نجوم. علم نجوم: نزد قدما از شعب ریاضی‌است و موضوع آن معرفت اختلاف اوضاع اجرام علوی به نسبت با یکدیگر و با اجرام سفلی و مقادیر حرکات و اجرام و ابعاد آنها است. در اصطلاح کنونی علمی که موقع، حرکات و تشکیل اجرام سماوی را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ اخترشناسی. ضح.ـ گاه علم نجوم را با احکام نجوم خلط کرده‌اند (زیرا منجم در قدیم عالم به احکام نجوم هم بود).

نجوم: noǰūm [ع.] (مص‌ل.) ظاهر شدن، پدید آمدن. طلوع کردن ستاره. برآمدن گیاه. ظهور کردن بد مذهب و خارجی. پدید آمدن فتنه. قسط قسط اداکردن دین و مالیات را.

نجی: naǰī [ع.] (ص.) کسی که با او راز گویند؛ همراز. (قرین) (لغ.) محدث.

نجیب: naǰīb [ع.] (ص.) آنکه از خانواده‌ای بزرگ باشد؛ گوهری، نژاده، اصیل. پارسا، عفیف. شتر و اسب گزیده. هر چیز ممتاز؛ ج. انجاب، نجباء.

نجیح: naǰīh [ع.] (ص.) صواب، درست.

نجیر: naǰīr (اِ.) آهار و سریشی که جولاهگان و کفش‌دوزان و صحافان بکار برند.

نچ: noč(č) (اِصت.) (عم.) آوایی که به علامت عدم قبول یا تأسف از کاری از دهان برآورند. (عم.) نه، خیر.

نچسب: na-časb [= نچسبنده] (ص‌فا.) (عم.) آنچه که نمی‌چسبند. (کنـ.) (عم.) آنکه شخص از معاشرت با او احساس ملال کند؛ نادل‌پسند، گران‌جان.

نچ‌نچ کردن: n.-n.-kardan (مص‌ل.) (عم.) تأسف خوردن بر کاری که دیگری انجام داده. (عم.) قبول نکردن. (عم.) خرده‌گیری

PDF Eraser Free

کردن.

نحاس: nohās [ع.] (اِ.) (زمـ.) مس. (زمـ.) روی گداخته. نحاس اصفر: (زمـ.) برنج، پرنگ. نحاس چینی: (شیمـ.) طالیقون مصنوع. نحاس قبرسی: (زمـ.) مس سرخ مایل به زردی. نحاس محروق: راسخت، روسختج، روی سوخته.

نحافت: nahāfat [ع. نحافة] (مص ل.) لاغر شدن، نزار گردیدن. (اِمص.) لاغری، نزاری.

نحام: nohām [ع.] (اِ.) (جانـ.) نوعی مرغابی سرخ؛ نوعی از طیور آبی است و به فارسی و به ترکی (انقود) نامند. از غاز کوچکتر و از اردک بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی و سرخ مایل به زردی است. بسیار فربه باشد (تحفهٔ حکیم مؤمن)؛ سرخاب.

نحب: nahb [ع.] (مص ل.) نذر کردن. با هم گرو بستن، مراهنه. صدا را به گریه بلند کردن. (اِ.) نذر.

نحر: nahr [ع.] (اِ.) قسمت بالای سینه، جای گردن‌بند. (مص م.) کشتن شتر. (اِمص.) قربانی. یوم نحر: عید گوسفندکشان، عید اضحی. (عر.) اجتماع جدع و کشف و آن انداختن هر دو سبب و تاء «مفعولات» است که «لا» بماند، «فع» بجای آن نهند. رکنی را که نحر در آن واقع شود منحور نامند.

نحریر: nehrīr [ع.] (ص.) زیرک و ماهر و دانا و آزموده‌کار، نیک‌دان؛ ج. نحاریر.

نحس: nahs [ع.] (ص.) شوم، نامبارک، بداختر؛ مق. سعد، فرخنده، خجسته. (اِ.) نحوست، شومی. اختر بد، ستارهٔ شوم. دو پیر نحس: نحس اصغر و نحس اکبر. نحس اصغر: (احـ. نجـ.) مریخ. نحس اکبر: (احـ. نجـ.) زحل.

نحسین: nahs-ayn(eyn) [ع.] (ص.) تثنیهٔ نحس. دو نحس. (احـ. نجـ.) زحل و مریخ. نحسین فلک: (احـ. نجـ.) زحل و مریخ.

نحل: nahl [ع.] (اِ.) (جانـ.) زنبور عسل، زنبور انگبین. منج انگبین.

نحل: nehal [ع.] (اِ.) ج. نحله. عطایا، بخشش‌ها. دعوی‌ها. مذاهب. ملل و نحل: دین‌ها و مسلک‌های فلسفی.

نحله: nehla, noh-(-e) [ع. نحلة] (اِ.) عطیه، بخشش. دعوی. مذهب. دیانت؛ ج. نحل.

نحو: nahv [ع.] (اِ.) راه، طریق. طرز، شیوه، اسلوب. قسم، گونه؛ ج. انحاء. (حر. اضـ.) نزدیک، قریب، در حدود (به اضافه آید) به نحوی: (ق.) به طرزی، به نوعی. (اِ.) (دسـ.) بخشی است از دستور زبان که به وسیلهٔ آن عمل و وضع کلمات در جمله و عبارت شناخته می‌شود. ایمهٔ نحو: پیشوایان علم نحو.

نحوست: nohūsat [ع. نحوسة] (مص ل.) شوم بودن، نامبارک بودن. (اِمص.) شومی، نامبارکی، نحسی.

نحول: nohūl [ع.] (مص ل.) لاغر شدن، نزار گردیدن. (اِمص.) لاغری، نزاری، ضعف.

نحوه: nahva(-e) [ع. نحوة] (اِ.) طریقه، روش.

نحوی: nahv-ī (ص نسب.) منسوب به نحو. مربوط به علم نحو. عالم نحو، نحودان؛ ج. نحات.

نحیت: nahīt [ع.] (اِ.) شانه، مشط. ناله. فریاد. (ص.) لاغر کرده، لاغر شده (شتر). تراشیده شده، منحوت. نامرغوب، نابکار.

نحیف: nahīf [ع.] (ص.) لاغر، نزار. ضعیف.

نخ: nax (اِ.) یک تار رشته (ابریشم، ریسمان و جز آن)؛ تار، خیط. نخ پرک: نخ کوک که با آن میتیل لحاف را دوزند و نیز لباس را

PDF Eraser Free

قبل از دوختن به وسیلهٔ آن کوک زنند. نخ عمامه: نخ گروهه (فره.) نخ قند: قسمی نخ که از الیاف کنف تهیه کنند (به مناسبت اینکه سابقاً آن را در کله‌قند می‌پیچیدند بدین نام شهرت یافته.) نخ کلاف: نخی که به شکل کلافه تا کرده و پیچیده شده؛ مق. نخ گروهه، نخ عمامه. نخ گروهه: (فره.) نخ عمامه؛ مق. نخ کلاف. تو نخ چیزی یا کسی رفتن: (عم.) در آن دقت کردن، تو کوکش رفتن. فرشی بسیار لطیف و منقش، گلیم رومی، زیلوی رومی، طنفسه، نخ. [= نخ، معر.] نهالی کوچک، شطرنجی. نوعی پارچهٔ حریر مذهب. بساط دراز رنگرزان و عبابافان که جامه‌ها بر آن افکنند و به باد آن را بجنبانند، نخ (معر.) (مج.) اندک، کم، قلیل. (مج.) صف لشکر، جرگه.

نخ: nax [آهن سرخیش] (اِ.) آهنی که برزیگران به وسیلهٔ آن زمین را شیار کنند.

نخ: nox (اِ.) قدم به قدم رفتن دنبال کسی (جها. رشیدی، برهان).

نخاره: naxāra(-e) [قس. ناهار] (اِ.) چیزی نخوردن در مدتی از روز؛ ناهار.

نخاس: naxxās [ع.] (ص. اِ.) آنکه ستوران فروشد؛ ستورفروش، بهایم‌فروش. برده‌فروش. [مخف. سوق النخاسین] بازار نخاسان، بازار چارپافروشان و برده‌فروشان. ضح.ـ در شعر فارسی به ضرورت به تخفیف خاء آید.

نخاع: noxā' [ع.] (اِ.) (پز.) قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که عبارت از مادهٔ عصبی استوانه‌ای شکلی است که در مجرای ستون فقرات قرار دارد و از طرف بالا متصل به بصل النخاع و از پایین به محاذات دومین مهرهٔ کمری ختم می‌شود. قسمت تحتانی بصل النخاع مخروطی شکل است و آن را مخروط انتهایی گویند در جلو نخاعی شوکی یک شیار میانی دیده می‌شود. اگر یک قطع افقی از نخاع شوکی بکنیم، در وسط ماده‌ای خاکستری می‌بینیم شبیه به حرف H و به عبارت دیگر ماده‌ای خاکستری از هر طرف به شکل هلالی است که به وسیلهٔ یک قسمت رابط مرکزی به یکدیگر مربوط می‌شوند. هر هلالی در هر طرف دارد یک شاخ قدامی و یک شاخ خلفی است. شاخ قدامی یا حرکتی دارای سلول‌های محرکه است زیرا رشته‌های این سلول‌ها وارد ریشه‌های قدامی نخاع و اعصاب محیطی شده برای حرکت بدن بکار می‌روند، رشته‌های مزبور به عضلات منتهی می‌شوند. شاخ خلفی را شاخ حسی نامند زیرا الیاف حسی بدن به این شاخ منتهی می‌شوند. در وسط مادهٔ خاکستری مرکزی سوراخی است موسوم به مجرای اپاندیم. این مجرا در بالا به بطن چهارم مربوط است. بطوری که قبلاً مذکور شد از شاخ قدامی مادهٔ خاکستری نخاع در تمام ارتفاع نخاع الیاف عصبی خارج می‌شوند و هر چند رشته با هم مختلط و متحد شده رشته‌های قدامی یا حرکتی ظاهر می‌گردند و ریشه‌های خلفی که از شاخ خلفی مادهٔ خاکستری نخاع می‌آیند حسی می‌باشند (باید دانست که در سر راه رشته‌های خلفی معمولاً در سوراخ ارتباطی مهره‌ها عقده‌ای بنام عقدهٔ شوکی موجود است.) خلاصه آنکه دو رشتهٔ قدامی و خلفی با هم یکی شده تشکیل یک عصب مختلط محیطی را می‌دهند به قسمی که اعصاب محیطی نخاعی بدن مخلوطی از رشته‌های حسی و حرکتی است؛ نخاع شوکی، مغز حرام، مغز تیره، حرام مغز. نخاع شوکی: (پز.) نخاع.

نخاله: noxāla(-e) [ع.] (اِ.) سبوس گندم و مانند آن، پست. آنچه که پس از بیختن آرد

PDF Eraser Free

در غربال و مانند آن ماند. آرد بیخته. (عم.) آنچه از خاک و خرده آجر و سنگ و کلوخ و غیره بر سر غربال ماند و بیخته نشود (لغ.) (ص.) (عم.) درشت خوی، بداخلاق، بی‌ادب. (عم.) بدجنس، ناتو، ناقلا، حقه‌باز.

نخاله‌گو(ی): n.-gū(y) [= نخاله‌گوینده] (ص‌فا.) هرزه‌گوی، بی‌معنی گوی؛ مق. زبده‌گوی، نغزگوی. گزیده‌گوی.

نخامه: noxāma(-e) [ع. نخامة] (ا.) آب بینی و سینه و دهان، خلط دماغ و سینه، بلغم.

نخبه: noxba(-e) [ع. نخبة] (ص.) برگزیده (شخص، شئ) زبده، گزیده؛ ج. نخب.

نخته: noxta(-e) (ا.) (عم.) آهنی از لگام که در دهان اسب و غیره افتد؛ افسار بدون دهنه (لغ.)

نخچیر: naxčīr [= نخجیر] (ا.) شکار، صید. هر حیوانی که شکار شود، جانور شکاری. بز کوهی.

نخچیروال: n.-vāl [ف. هند.] (ص‌مر.) کسی که شکار را بطرف صیاد می‌راند. چنانکه در شکار جرگهٔ پادشاهان و بزرگان معمول است؛ شکارانگیز.

نخچیز: naxčīz (امص.) پیچش، پیچیدن.

نخ دادن: nax-dādan (مص‌ل.) نخ دادن شیرهٔ قند و شکر و جز آن: چون شیره را خوب بجوشانند تا به قوام آید، سپس با قاشق قدری از آن برگیرند به شکل رشته‌های نخ باشد، گویند: نخ داده است. (مص‌م.) (کن.) به درازا کشاندن دعوی یا جدال کسی را با تحریک کردن او (لغ.)

نخراز: noxrāz [قس. نخری، نهاز] (ا.) بز نری که پیش‌رو گله باشد.

نخراشیده: na-xarāšīda(-e) (امف.) خراشیده نشده؛ مق. خراشیده. (عم.) (کن.) ناهموار. (عم.) (کن.) خشن، بی‌ادب.

نخری: noxrī, na- [بچهٔ اول، ارشد] (ا.) نخستین فرزند.

نخ‌ریسی: n.-rīs-ī (حامص.) عمل و شغل نخ‌ریس. (امر.) دکان و محل نخ‌ریس. کارخانهٔ نخ‌ریسی: کارخانه‌ای که در آن نخ ریسند.

نخست: noxost, na- (ق.) در آغاز، در اول. بار اول. از اول، از آغاز. قبلاً؛ مق. بعداً، پس، سپس. (ص.) اولی، اولین، نخستین. پیشین، سابق. (عد. ترتیبی) اول، یکم؛ مق. دوم، سوم. ترکیبات: از نخست: از اول، از ابتدا. در نخست: در آغاز. قبلاً، سابقاً، در قدیم. دست نخست: دست اول (بازی و غیره). صبح نخست: صبح نخستین، صبح کاذب.

نخست‌وزیر: n.-vazīr (امر.) (فره.) رئیس وزیران، رئیس الوزراء، صدراعظم، وزیر اعظم، خواجهٔ بزرگ.

نخل: naxl [ع.] (ا.) (گیا.) درخت خرما، خرمابن. (مج.) درخت (مطلقاً). درخت مانندی که از موم و کاغذ و پارچه و جز آن سازند و مانند درخت دارای ساقه و شاخه و گل و میوه باشد. تابوت بزرگ و بلندی که با پارچه‌های قیمتی تزیین کنند و بر آن آیینه‌ها و خنجرها و شمشیرها نصب نمایند و روز عاشورا به عنوان تابوت حسین بن علی(ع) در دسته حرکت دهند و گاهی نیز برای مرده‌ای جوان آن را حمل و یا در تکیه نصب کنند. ترکیبات: نخل چتری: (گیا.) مقل مکی. نخل خرما: درخت خرما. نخل خرمای مریم: مریم در زمان تولد عیسی(ع)، آنگاه که از درد زه بی‌تاب شده بود در صحرا زیر درخت خرمایی خشک جای گرفت و به فرمان الهی درخت سبز شد و میوه داد. نخل روغنی: (گیا.) درختی است زیبا از تیرهٔ نخل‌ها به ارتفاع تقریبی ۲۰ متر، منشأ اصل این گونه نخل جنگل‌های

PDF Eraser Free

گینه است ولی امروزه در نقاط غربی آفریقا و همچنین کنگو فراوان است. تنهٔ این درخت استوانه‌ای و برگ‌هایش متعدد به بزرگی ۳ تا ۵ متر که در قسمت انتهایی ساقه قرار دارند. گل‌های نر و مادهٔ این گیاه از هم مجزا هستند ولی بر روی یک درخت قرار دارند. تعداد میوه‌های هر رژیم این گونه نخل بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ عدد می‌باشد و هر میوه به بزرگی یک گردو است و دارای میان‌بر خوراکی و روغن‌دار و همچنین دارای هسته‌ای سخت است که محتوی مغز روغن‌دار می‌باشد. روغنی که از میان‌بر میوه گرفته می‌شود موسوم به روغن پالم است که در گرمای ۴۰ درجه حالت مایع پیدا می‌کند و رنگ آن زرد نارنجی است و در حالت تازه دارای بوی بنفشه است و چون به سهولت تند می‌شود، فقط در محل استخراج به مصرف تغذیه می‌رسد و یا در صابون‌پزی و چرب کردن چرخ ماشین‌آلات بکار می‌رود. روغنی که از مغز هستهٔ این گیاه بدست می‌آید بنام روغن پالمیست موسوم است که در گرمای ۲۵ درجه حالت میعان پیدا می‌کند و منحصراً به مصرف تهیهٔ صابون و ساختن شمع می‌رسد؛ درخت روغن، خرمای روغن، درخت روغن بمبوک، نخلة الزیت، یاغ خرما آغاجی. نخل طور: درختی در وادی ایمن به حوالی کوه طور که موسی(ع) انوار حق تعالی را بر آن مشاهده کرد. نخل مسافر: (گیا.) مقل مکی.

نخل‌بند، نخلبند: n.-band [ع. ف. = نخل‌بندنده] (ص‌فا.) کسی که در باغی نخل کارد. باغبان. آنکه از مواد کاغذ و پارچه نخل سازد؛ نخل پیوند. آنکه نخل عزا سازد.

نخلستان: n.-estān [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن نخل بسیار کاشته شده؛ خرماستان، نخل‌زار.

نخله: naxl-a(-e) [ع. نخلة] (اِ.) واحد نخل؛ یک درخت خرما.

نخ‌نخ: nax-nax (ق‌مر.) کم‌کم، اندک.

نخوت: naxvat [ع. نخوة] (اِمص.) تکبر، خودپرستی، بزرگ‌منشی. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ کنند. نخوت نفس: خودبینی، خودپرستی.

نخود: noxod, na- (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها (پروانه‌واران) و از دستهٔ پیچی‌ها که یکساله است و ارتفاع بوته‌هایش در حدود ۵۰ سانتی‌متر است. این گیاه دارای گونه‌های مختلف است. دانه‌های رسیده‌اش در غذا مصرف می‌شود و دانه‌های برشته شده‌اش بنام نخودچی به بازار عرضه می‌شود و یکی از اقسام آجیل‌ها است. دانه‌های نارس آن را بنام نخود سبز به بازار عرضه می‌کنند. ساقه‌ها و برگ‌های تازه و خشک این گیاه علوفهٔ خوبی برای دام‌ها است؛ حمص. واحدی است برای وزن و آن $\frac{1}{1304}$ مثقال است (طبق قتنون مصوب ۲۴ هـ.ش ۱۰ نخود (یا ۲ درهم) = ۲ گرم. ترکیبات: نخود الوند: (گیا.) یکی از گونه‌های زردآوند که آن را زرآوند گرد نیز گویند. نخود درختی: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سبزی آساها که میوه‌هایی شبیه نخود دارد؛ شجرة البزله. نخود فرنگی: (گیا.) نوعی نخود که در عهد ناصرالدین شاه از اروپا به ایران وارد و کشت شد. (المآثر و الآثار. ۱۰۰) پی نخود سیاه فرستادن: (عم.) کسی را دک کردن، زحمت کسی را کم کردن و او را به بهانه‌ای از مجلس بیرون فرستادن برای گفتن حرفی یا کردن کاری که باید از او پنهان بماند (فرعا.جما.) (وجه تسمیه به مناسب کمیابی نخود سیاه است.)

PDF Eraser Free

(فرنظا.) نخود هر آش (همه آشی) بودن: (عم.) فضول بودن و در کار هر کس مداخله کردن. هر جا که کاری باشد، حاضر بودن (فرنظا.)

نخودنخود: n.-noxod (ق‌مر.) اندک اندک. [مخف. نخود نخود، هر که رود خانهٔ خود] (عم.) (کنـ.) پیشنهاد ختم مجلس و رفتن هر کس به خانهٔ خود (فرعا.جما.)

نخودی: n.-ī (ص‌نسب.) منسوب به نخود. به رنگ نخود. (اِ.) رنگی شبیه به رنگ نخود. (ص.) (عم.) لوس و ننر. نخودی خندیدن: (عم.) خندهٔ لوس و بی‌مزه کردن (فرعا.جما.)

نخیز: (قد. naxīz(-xēz (اِ.) کمین. اندر (در) نخیز نشستن: به کمین نشستن، کمین کردن. کمینگاه، نخیزگاه. زمینی که در آن قلم درخت نشانده باشند، چون سبز شود بجای دیگر برند، به شیرازی تخم‌دان و دانه‌دان گویند. (رشیدی)

نخیل: naxīl [ع.] (اِ.) درخت خرما.

ند: nad (اِ.) رشد، نمو، افزونی.

ند: nad(d) [ع.] (اِ.) نوعی از معطرات است که از عود و صندل و جز آنها می‌ساختند؛ کشته. ضح.ـ مخترع آن را آل‌بختیشوع دانند.

ند: ned(d) [ع.] (اِ.) مثل و مانند؛ ج. انداد. (فل.) ند شیئی مثلی است که در تمام امور با آن مساوی باشد و مثل شئ چیزی‌است که در حقیقت نوعیه با هم مثل خود شریک باشد (فرهنگ علوم عقلی. سجـ. ۵۹۰).

نداء: nedā' [ع. ف. ندا] (مص‌ل.) آواز کردن، آواز دادن. (اِ.) آواز، بانگ. فریاد. (دسـ.) یکی از حالات اسم است و آن عبارت است از اینکه اسم منادی واقع شود و علامت ندا الفی است که به آخر اسم افزایند و آن اسم را منادی نامند. گاهی در موقع ندا بجای الف در آخر کلمه پیش از منادی کلمات ایا، ای درآورند، ماند: ای خردمند. ضح.ـ هرگاه کلمه‌ای مختوم به الف یا واو باشد پیش از الف ندا حرف (ی) درآورند: مانند خدایا. (معا.) طلب متکلم است توجه مخاطب (منادی) را و ادوات آن در فارسی «الف» در آخر و «ای»، «ایا»، «یا» در اول اسم است. (آیین سخن. صفا. ص ۲۴.)

ندار: na-dār [نـ (نفی) + دار (نده)] (ص.) (عم.) فقیر، بی‌چیز، تهیدست. ندار بودن: (عم.) در بازی قمار با کسی برد و باخت نداشتن و از کسی پول نگرفتن و بدو ندادن. بر سبیل توسع به معنی بی‌رودربایستی بودن و یگانه بودن با کسی.

نداف: naddāf [ع.] (ص.) حلاج، پنبه‌زن.

ندامت: (تد. nadāmat(ne- [ع. ندامة] (مص‌ل.) پشیمان شدن، تأسف خوردن. (امص.) پشیمانی، تأسف.

ندانم‌کار: na-dānam-kār (ص‌فا.) (عم.) کسی که کارهایش از روی عقل نیست. (عم.) بی‌اطلاع، ناآگاه.

نداوت: nadāvat [ع. نداوة] (حامص.) تری، نمناکی. تازگی، طراوت.

ندب: nadab [ع.] (مص‌ل.) گریستن بر مرده و ستایش کردن او. خواندن کسی را بر کاری و برانگیختن بر آن. (مص‌ل.) داو کشیدن بر هفت در بازی نرد؛ عذرا. ضح.ـ چون از هفت بگذرد و به یازده رسد، آن را تمامی ندب و داو فسرده گویند و به عربی وامق خوانند و چون بر هفده رسد آن را دستخون گویند و اگر از دستخون بگذرد حکم اول پیدا می‌کند، چه داو بر هیجده نمی‌باشد. (اِ.) آنچه که بر سر آن گرو بسته باشند که بازنده به برنده دهد؛ گرو قمار. یک ندب: یک دفعه، یک باره.

ندب‌ندب: nadab-nadab [ع.] (ق‌مر.)

PDF Eraser Free

مرحله مرحله، دفعه دفعه.

ندبه: nodba(-e) [ع. ندبة] (اِ.) گریه و شیون و زاری. گریه بر مرده و ذکر محاسن آن.

ندرت: nodrat [ع. ندرة] (اِمص.) کمی، کمیابی. به ندرت: (ق.) کم، ندرتاً.

ندم: nadam [ع.] (اِمص.) پشیمانی، ندامت.

ندوه: nadva(-e) [ع. ندوة] (اِ.) گروه، انجمن.

ندی: nadā [ع.] (اِ.) تری روز، نم. باران. خاک نمناک. آنچه که موجب خوشبویی گردد مانند بخور.

ندید: na-dīd [= ندیده] (اِمف.) نادیده، ندیده.

ندید: na-dīd [ع.] (ص.) مانند، همتا؛ ج. ندداء.

ندید بدید: n.-ba-dīd [= ندیده بدید = ندید و بدید] (ص‌مر.) آدم نوکیسه و تنگ‌نظر و تازه به دوران رسیده با کسی که اخلاق و رفتار نوکیسگان و تازه به دوران رسیدگان را دارد (فرعا.جما.)

ندیده: na-dīda(-e) [= نادیده] (اِمف.) نادیده، دیده نشده. (اِ.) (عم.) فرزند «نبیره».

ندیم: nadīm [ع.] (ص.) همنشین شخصی بزرگ؛ همدم، هم‌صحبت. حریف شراب؛ ج. ندماء.

نذالت: nazālat [ع. نذالة] (مص‌ل.) فرومایه گردیدن، کمینه شدن. (اِمص.) فرومایگی، پستی.

نذر: nazr [ع.] (مص‌م.) وعده دادن به خیر یا شر. ترساندن. (فق.) التزام قربت غیر لازم که پس از التزام واجب است وفای بدان، البته در صورتی که شرایط آن کامل باشد و آن بر دو قسم است: نذر لجاج: آن است که شخص بگوید «فلله علی صوم اوعتق» در حال غضب. نذر تبرر: (فق.) آن است که شخص ملزم شود به امری که نعمتی برای او پدید آید یا نقمتی دفع شود. تبرر گویند زیرا که طلب برّ است مانند آنکه بگوید: «ان شفی مریضی فلله علی کذا» و ضابطهٔ آن این است که نذر کند که طاعتی را انجام دهد که برای او مقدور باشد به اضافه که بالغ باشد و عاقل و از روی اختیار و قصد نذر کند و آزاد باشد و در کارهای مباح یا مستحب باشد یا واجب (فرعم. سجـ.) (اِ.) آنچه شخص بر خود واجب کند که انجام دهد یا در راه خدا بدهد به شرط چیزی یا بدون شرط. عهد، پیمان؛ ج. نذور.

نذر: nozor [ع.] (اِ.) ترس، بیم.

نذری: nazr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که به عنوان نذر در راه خدا دهند. (عم.) مجانی، مفت، مفت مسلم.

نذیر: nazīr [ع.] (ص.) بیم کننده، ترساننده. ترساننده به حق؛ ج. نذر. یکی از القاب محمد(ص) بن عبدالله.

نر: nar(r) (ص.) گیاه، جانور یا انسانی که دارای آلت رجولیت و مادهٔ تولید مثل است؛ مذکر؛ مق. ماده. ضح.ـ (اِ.) (جانـ. گیا.) جنسی از موجودات زنده که قادر به تولید سلول‌های جنسی نر و تلقیح آنها به جنس مقابلش (ماده) می‌باشد، موجود زنده‌ای که توانایی عمل آمیزش و تلقیح نطفهٔ نر به جنس ماده دارد. آلت رجولیت، نره. چاه آب‌گیر. (کنـ.) درشت و خشن، نره. (کنـ.) مبرز، فحل.

نراک: narāk (ق.) همیشه، دایم.

نرجس: narǰes [معر. نرگس] (گیا.) نرگس. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی است که در نوشتن اثلاث بکار می‌رفته و آن از خفیف النصف استخراج شده. (ترجمهٔ الفهرست ۱۴).

نرجل: narǰol (اِ.) نوعی جامهٔ ابریشمی که در حبشه بافند.

PDF Eraser Free

نرخ: nerx (اِ.) بهای کالا، قیمت جنس. رواج، رونق. نرخ ارز: بهای ارز، قیمت اسعار.

نرخر: nar-xar (امر.) خر نرینه؛ نره خر؛ مق. ماده خر. (کنـ.) مرد درشت و خشن و بی‌ادب.

نرد: nard (اِ.) نوعی بازی که به وسیلهٔ دو طاس (کعبتین) و سی مهره (پانزده مهرهٔ سفید و پانزده مهرهٔ سیاه) بر روی تخته (تخته نرد) یا صفحه‌ای مقوایی انجام می‌شود بدین طریق که هر یک از طرفین بازی مهره‌های خود را که پانزده عدد است (یک طرف سیاه و طرف دیگر سفید) روی تخته می‌چینند و سپس به نوبت طاس‌ها را می‌اندازند و مجموع خانه‌های دو طاس را مأخذ قرار دهند و طبق همان شماره مهره‌های خویش را به راست یا چپ (طبق چیدن مهره‌ها) حرکت دهند. این کار آن قدر ادامه می‌یابد تا همهٔ مهره‌ها در شش خانه متصل آخری جمع شود. پس از آن مهره‌ها را طبق شمارهٔ خال‌های طاس‌ها از تخته نرد خارج کنند. هر کدام از طرفین که تمام مهره‌های خود را زودتر خارج کند برندهٔ یک دست شناخته می‌شود و اگر همهٔ مهره‌های یک حریف خارج شود در صورتی که طرف مقابل حتی یک مهره را نتوانسته باشد خارج کند دو دست به نفع برنده حساب شود که آن را اصطلاحاً «مارس» گویند. معمولاً دور بازی شامل ۵ دست است. ضح.ـ اختراع نرد طبق کارنامهٔ اردشیر بابکان و شاهنامه به بزرگمهر نسبت داده شده. ضح.ـ نرد در قدیم هفت بازی داشته از این قرار: ۱ ـ فارد (فرد). ۲ ـ زیاد. ۳ ـ ستا (سه تا). ۴ ـ خانه (خانه‌گیر). ۵ ـ طویل. ٦ ـ هزاران (ده هزار). ۷ـ منصوبه. ضح.ـ قدما در بعضی از بازی‌های مذکور، مثل «سه‌تا» سه طاس بکار می‌بردند و برخی مانند فرد و زیاده را با دو طاس بازی می‌کردند. ضح.ـ وضع نرد منطبق با وضع طبیعت است... تنه و صاقهٔ درخت.

نردبان: nard-(a)-bān (اِ.) دو چوب یا دو قطعهٔ فلز بلند عمود که در میان آنها به فاصلهٔ معین چوب‌ها یا قطعات فلزی افقی کار گذاشته‌اند و به توسط آن از دیوار، درخت و غیره بالا روند و یا به بام خانه برآیند؛ زینه. نردبان فلزی: نردبانی که از فلز ساخته شده. (نظ.) زینه‌ای که در جنگ‌های قدیم برای بالا رفتن از حصار بکار می‌بردند. نردبان در راه نهادن (افکندن): در اثنای راه با همراهان سخن گفتن تا مسافت بی‌تعب طی شود.

نرده: narda(-e) [= نردک] (اِ.) میل‌های چوبی یا فلزی نزدیک یکدیگر نشانده و آن همچون دیواری مانع آمد و رفت گردد؛ طارمی. اشل، مقیاس (فره.) نردهٔ آهنی (آهنین): نرده‌ای که از آهن ساخته شده.

نرک: nar-ak (اِ.مصغ.) نر. زمخت و خشن: اسفناج نرک. درخت بی‌بر، توت نرک (فرعا.جما.)

نرکه: narka(-e) [تر. = نارکه، حلقه یا دایره‌ای که دور چیزی ایجاد کنند.] (اِ.) حلقه زدن گروهی به جهت منع حیوانات شکاری از خروج از محوطه‌ای معین تا شکار شاه یا امیران آسان باشد؛ جرگه.

نرگ: narg (اِ.) مهره‌ای کوچک و مخروطی شکل که در آن گل‌ها و رگ‌های بسیار بود و آن را در بیخ دم پلنگ یابند و نرگ پلنگ گویند، حجر النمر.

نرگان: nar(r)ag-ān (اِ.) جِ. نره. نرها. (کنـ.) گدایان خشن و بی‌ادب.

نرگدا: nar-gedā (امر.) گدای بیشرم و بی‌ادب و وقیح.

نرگس: narges [= نرجس، معر.] (اِ.) (گیا.)

PDF Eraser Free

گیاهی است از ردهٔ تک لپه‌ای‌ها که سردستهٔ گیاهان تیرهٔ نرگس‌ها می‌باشد. این گیاه مانند زعفران دارای پیاز است و برگ‌هایش طویل و از ریشه خارج می‌شوند. گل‌هایش منفرد و در انتهای ساقه قرار دارند. تعداد گلبرگ‌هایش سه عدد و سفید رنگند و کاسبرگ‌هایش نیز سه عددند که همرنگ گلبرگ‌ها می‌باشند. در وسط گل نرگس معمولاً حلقه‌ای زرد رنگ دیده می‌شود که زیبایی خاصی به گل این گیاه می‌دهد. در بعضی گونه‌های نرگس خود گل نیز زرد رنگ است؛ نرگس شهلا، نرجس، عبهر. (کنـ.) چشم معشوق. نرگس بیمار: (کنـ.) چشم خمار. نرگس بینا: (کنـ.) چشم. نرگس دژم: (کنـ.) چشم خشمگین. نرگس زرد: (گیا.) نسرین. نرگس ژوزفین: (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس که بنام برونسویجی نیز موسوم است. نرگس نیم‌خواب: (کنـ.) چشم معشوق. نرگس و گل: (کنـ.) چشم و گوش معشوق. نرگس یعقوبی: (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس که بنام زنبق یعقوبی نیز مشهور است. نوعی پارچه، نرگسی.

نرگسی: narges-ī (ص‌نسب.) منسوب به نرگس. نرگسی را بستن و فسفسی را باز کردن: (عم.) (کنـ.) به خواب رفتن (فرعا.جما.) چشمک. (اِ.) نوعی پارچهٔ لطیف گرانبها، نرگس. خورشی است که با تخم‌مرغ زده و پیاز خرد کرده در روغن سرخ کرده تهیه کنند و گاه در آن اسفناج ریزند. نوعی پلو.

نرم: narm (ص.) جسمی که در موقع لمس و تماس لطیف و ملایم نماید؛ مق. سخت. هر چیز کوبیده و بیخته مثل آرد. صاف، صیقلی. نرم و نازک: (عم.) لطیف و ظریف. آهسته؛ مق. جهر.

نرماده: nar-māda(e-) (اِمر.) (پز.) موجود زنده‌ای که قادر به تولید هر دو نوع سلول جنسی نر و ماده باشد، موجود زنده‌ای که هم دستگاه تناسلی نر را داشته باشد و هم دستگاه تناسلی ماده را (در عالم حیوانی فقط در جانوران پست این وضع مشاهده می‌شود مثلاً در اکثر کرم‌ها و زالوها و خارپوستان و مرجان‌ها یک فرد در عین حال که قادر است سلول‌های جنسی نر را تولید کند سلول‌های جنسی ماده را نیز می‌تواند تولید نماید ولی در عالم گیاهی این امر بیشتر عمومیت دارد مثلاً یک گل که دستگاه زایشی گیاهان است هم عضو مواد سلول‌های نر را دارد (پرچم‌ها) و هم عضو مولد سلول‌های ماده را (مادگی) و تعداد گیاهانی که گل‌های ماده از گل‌های نر جدا باشند به مراتب کمتر از دستهٔ قبلی است و در گیاهان بی‌گل هم بطور عام دستگاه تولیدمثلی نر و ماده بر روی یک گیاه است.)؛ ذوجنسین، هرمافرودیت.

نرمال: normāl (ص.) معمولی، عادی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

نرم‌بیز: n.-bīz [= نرم‌بیزنده] (ص‌فا. اِ.) غربالی که دارای سوراخ‌های تنگ باشد.

نرم (خوی): n.-xū(y) (ص‌مر.) دارای خلق ملایم. دارای خلق پسندیده.

نرمش: narm-eš (اِمص.) نو.) قابلیت انعطاف جسمی (اعضای بدن به وسیلهٔ ورزش) یا روحی.

نرم‌شامه: n.-šāma(e-) (اِمر.) (پز.) یکی از سه پرده‌ای است که مراکز عصبی واقع در جمجمه و مجرای ستون فقرات را مانند غلافی پوشانده است. این پرده در زیر دو پردهٔ دیگر که به ترتیب از خارج به داخل عبارتند از ام‌الغلیظ (سخت‌شامه) و عنکبوتیه (میان شامه) قرار گرفته است. نرم‌شامه چون دارای عروق فراوان است بنام پردهٔ عروق

PDF Eraser Free

هم موسوم است و از طرف داخل به قشر دماغی نیز چسبندگی دارد و از رو و عمق همه چین و شکنج‌های دماغی می‌گذرد. چون تغذیهٔ مراکز اعصاب به وسیلهٔ این پرده انجام می‌شود لذا اهمیت خاصی دارد. بین نرم‌شامه و ورقهٔ عمقی عنکبوتیه فضایی است که آن را فضای زیر عنکبوتیه گویند و در این فضا است که مایع دماغی نخاعی جریان دارد.

نرم‌نرمک: n.-narm-ak (ق‌مر.) آهسته آهسته، بتدریج.

نرمه: narm-a(-e) (اِ.) هر چیز نرم. پرهٔ گوش. نرمهٔ گوش: (پز.) پرهٔ گوش. لالهٔ گوش.

نرمی: narm-ī (حامص.) نرم بودن. نرمی گوش: نرمهٔ گوش. مهربانی، لطف. به نرمی: (ق.) با مهربانی.

نرو: na-raw(-ow) [= نرونده] (ص‌فا.) (عم.) شخص بدجنس و ناسازگار. نفع طلب و بد عهد (فرعا.جما.)

نروک: nar-ūk [نر + وک، پس.] (ص.) (عم.) مانند نر. زن نروک: (عم.) زن عقیم، نازا. زنی که اخلاق و رفتار مردان دارد (فرعا.جما.) (گیا.) اسم فارسی بیخی است شبیه به لعبت بربری و از آن بزرگتر و سفید و برگش شبیه به برگ خربزه و چون به قدر شبری شود شکل برگ منقلب می‌گردد و به عربی دواء النمر خوانند (برهان). ضح.ـ با مآخذی که در دست داشتیم این گیاه شناخته نشد. اسفناج نروک: (گیا.) نوعی اسفناج زمخت و کم برگ و بی‌حاصل. توت نروک: (گیا.) توتی که میوه نمی‌دهد.

نرولاس کردن: nar-o-łās-kardan (مص‌م.) (عم.) با هم جور کردن دو چیز کوچک و بزرگ، مثلاً در فال‌های گردو، گذاشتن گردوهای ریز در برابر درشت، جور کردن بارهای کوچک با بزرگ یا لنگه درهای کوچک و بزرگ.

نر و ماده: n.-o-māda(-e) (اِمر.) نرینه و مادینه؛ مذکر و مؤنث. دو دگمهٔ جامه که به هم جفت شوند. هر دو چیز که بخشی از یکی در سوراخ دیگری فرو رود.

نره: nar(r)-a(-e) [= نرک] (ص.) نر؛ مق. ماده؛ ج. نرگان. آلت نری (در انسان و حیوان)، آلت رجولیت. درشت هیکل و نتراشیده، نره‌دیو، نره‌غول. موج آب.

نره‌خر: n.-xar [= نرخر] (اِمر.) خرنر (درشت هیکل). (مج.) مرد درشت هیکل بی‌فرهنگ.

نری: nar-ī (حامص.) نر بودن، رجولیت، فحلی. (اِ.) آلت رجولیت (انسان و حیوان).

نرینه: nar-īna(-e) (ص. اِ.) نر، مذکر. (در مطلق جانوران از حیوان و انسان)؛ مق. مادینه.

نزا: na-zā [= نه‌زاینده] (ص‌فا.) (عم.) عقیم، سترون. (نو.) استریلیزه. (فرعا.جما.)

نزار: nezār, na- (ص.) لاغر. ناتوان، ضعیف. رنجور (اِ.) گوشت بی‌چربی.

نزاع: nezā' [ع.] (مص‌ل.) دشمنی کردن، خصومت ورزیدن. جنگ کردن، ستیزه کردن. (اِمص.) دشمنی، خصومت. ستیزه. آرزومندی و کشش دل. نزاع لفظی: مخالفت دو تن با هم در استعمال الفاظ، در حالی که مراد و مقصودشان یکی است. قطع نزاع کردن: حکم (کردن) در قطع خصومت و مشاجره.

نزاکت: nazākat(ne-.تـد) [از «نازک» فارسی به سیاق عربی] (مص، اِمص.) نازکی، لطافت. سلیقهٔ نیکو. مراعات آداب و رسوم.

نزال: nezāl [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن در معرکهٔ جنگ برای جنگیدن.

نزان: nazān (ص.) جهنده.

PDF Eraser Free

نـــزاهت: nazāhat [ع. نزاهة] (مص‌ل.) پرهیزگار بودن، دور بودن از بدی. خالی بودن هجو از الفاظ ناسزا و فحش. (امص.) پرهیزگاری، دوری از بدی. نزاهت جانب: پاکدامنی. نزاهت عرض: پاکدامنی. نزاهت نفس: درستکاری. (قزوینی. یادداشت‌ها ۲:۵۱) خلو هجو از الفاظ ناسزا.

نـــزد: nazd [نزدیک] (حر. اضـ.) پیش، نزدیک. در نظر، به عقیدهٔ. حدود، قریب (زمانی).

نزدیک: nazd-Īk (حر. اضـ.) دلالت بر قرب مکانی کند؛ جنب، پهلوی. نزد، پیش. گاه دلالت بر قرب زمانی کند. حدود، قریب. ضح.ـ در تداول عوام به این معنی جمع بسته شود. در نظر، به عقیده. (ص.) قریب، مجاور؛ مق. دور. ضح.ـ به همین معنی گاه اسم (بجای صفت) قرار گیرد. خویش، خویشاوند؛ ج. نزدیکان. مقرب؛ ج. نزدیکان. از نزدیک: از قرب، از جوار. از جانب. به نزدیک: (حر. اضـ.) نزدیک. در نظر، به عقیدهٔ. در نزدیک: نزدیک. نزدیک بودن: مجاور بودن، قریب بودن. مدتی کم لازم داشتن.

نـــزدیک‌بین: n.-bīn [= نزدیک‌بیننده] (ص‌فا.) کسی که به سبب ضعف باصره دور را نبیند. ضح.ـ (پز.) شخصی که قادر به دیدن اشیاء دور نباشد و فقط اشیاء بسیار نزدیک را می‌تواند رؤیت کند. این چنین کس با به کار بردن عینکی که دارای عدسی‌های مقعر الطرفین باشد می‌تواند اشیاء دور را هم ببیند.

نـــزدیکی: nazdīk-ī (حامص.) نزدیک بودن، قرب. (ا.) (عم.) قرب، جوار. به همین نزدیکی: (ق.) (عم.) به همین زودی، بزودی، زود باشد که، عن قریب.

نزرده: (ا.) قباله.

نزع: naz' [ع.] (مص‌م.) کندن چیزی را از جایی. جان کندن. نزع روان (جان، روح): جان کندن، جان دادن.

نزغ: nazγ [ع.] (مص‌م.) سیلی زدن. با نیزه زدن. عیب کسی را گفتن. تباهی افکندن، فساد کردن. (ا.) کلام برانگیزنده. وسوسه؛ ج. نزغات.

نزغده: nazγada(-e) (امر.) مفاصل آدمی باشد که تند شده‌باشد.

نزف: nazf [ع.] (مص‌م.) کشیدن آب چاه. خون گرفتن با فصد و حجامت.

نزق: nazγ, nozoγ [ع.] (ا.) خفت، سبکی. شتاب، چستی؛ ج. نزقات (فرهنگ وصاف، فرنظا.)

نزل: nozl [ع.] (ا.) رزق، روزی. آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن. راست کردن نزل: آماده کردن خوراکی و غیره. فزونی، برکت. پاکیزگی، خوبی. هدیه، تعارفی. ضح.ـ در عربی به ضم دوم هم آمده.

نزله: nazla(-e) [ع. نزلة] (ا.) (پز.) التهاب حاد یا مزمن نسج مخاطی همراه با ازدیاد ترشحات معمولی یا عفونی این نسج. باد نزله: (پز.) تورمی که بر اثر نزلهٔ دندان در انساج نرم صورت پدید می‌آید و ظاهراً منظرهٔ یک سلولیت را دارد. نزلهٔ بینی: (پز.) زکام. نزلهٔ دندان: (پز.) عبارت از التهاب و آماس نواحی نرم گونه است که بر اثر نفوذ چرک و خون در بافت‌های نرم مجاور دندان چرکی پدید می‌آید و تمام نواحی مجاور بند لانهٔ دندان مؤوف را فرا می‌گیرد. معمولاً نزلهٔ دندانی از عواقب عفونت و آماس حاد بند دندان یا التهاب چربی بند دندان است. برخی دندان‌پزشکان نزلهٔ دندانی را نوعی لنفوسلولیت منشتر یا متمرکز صورت می‌دانند؛ پیله.

نـــزلی: nozl-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.)

PDF Eraser Free

طفیلی و شکم‌پرست؛ ج. نزلیان.

نزم: nezm [= نژم، ابر نزدیک زمین] (اِ.) بخاری که نزدیک زمین پدید آید؛ ضباب.

نزوان: nazavān [ع.] (مص‌ل.) برجستن (مانند برجستن نر بر ماده).

نزوع: nozū' [ع.] (مص‌ل.) مشتاق شدن، آرزومند گردیدن.

نزول: nozūl [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن، پایین آمدن؛ مق. صعود. نزول آیه (آیت): فرود آمدن آیهٔ قرآن. نزول اجلال (فرمودن): فرود آمدن موکب شاه بجایی. وارد شدن بجایی. (اِمص.) فرودآیی (عمل فرود آمدن). ورود (بجایی)، دخول. (اِ.) (بانک.) سود پول، ربح. نزول پول: مقدار ربحی که به پول استقراضی تعلق می‌گیرد.

نزول‌خور: n.-xor [ع. ف. = نزول‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که پول را به نزول دهد؛ رباخوار، تنزیل‌خور.

نزوله: nozūla(-e) [ع.] (اِمر.) ظاهراً به معنی پولی است که عمال و سرهنگان حکومت از اهل دیه می‌گرفتند به عنوان خرج خوراک به وقت فرود آمدن در دیه.

نزهت: nozhat [ع. نزهة] (اِمص.) پاکی و پاکیزگی، خوش و خرمی. پاکدامنی. سیر و گشت، گردش. نامی است از نام‌های زنان. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

نزیل: nazīl [ع.] (ص.) فرود آمده، مقیم. مهمان. طعام با برکت.

نزیه: nazīh [ع.] (ص.) پاک و پاکیزه. خوش و خرم، باصفا. پاکدامن.

نژاد: nežād (اِ.) اصل و نسب، گوهر. (طبیع.) مجموعهٔ افرادی که از حیث مشخصات قیافه، کوتاهی و بلندی قد، وضع لب و دندان، هیأت چشم، وضع مو، رنگ پوست بدن، خصایص روحی و اخلاقی با هم شباهت دارند. ضح.ـ سابقاً بشر را به چهار نژاد اصلی تقسیم می‌کردند از این قرار (این تقسیم‌بندی امروزه مورد توجه نیست): نژاد زرد (اصفر، زرد پوست): نژادی که پوست بدن افراد آن زرد رنگ، جمجمه مستدیر، لب‌ها نازک، چشم‌ها بادامی است. مسکن این نژاد در مشرق آسیا (چین و ژاپن) بعضی قسمت‌های غربی آسیا و شمال اروپا (فنلاند) و مشرق اروپا (ترکیه) و غیره می‌باشد. نژاد سرخ (احمر، قرمز، سرخ پوست): سکنهٔ اصلی و بومی آمریکا که در قدیم الایام دارای تمدنی بودند و امروزه عدهٔ کمی از آنها در بعض قریه‌ها و بیابان‌ها و جنگل‌های داخلی آمریکا سکونت دارند. اروپاییان آن را «هندی» نامند و روز به روز از تعداد ایشان کاسته می‌شود. ضح.ـ وجه تسمیهٔ آنها به سرخ پوست به مناسبت مادهٔ سرخ رنگی است که بصورت و تن خود مالند. نژاد سفید (ابیض، سفید پوست): نژادی که افراد آن دارای چهرهٔ کشیده، موهای سیاه و موج‌دار یا خرمایی، بینی باریک و مستقیم، لب‌های نسبةً نازک و پوست سفید رنگ است. مسکن عمدهٔ آنها اروپا، آفریقای شمالی، نواحیی از آمریکا و اقیانوسیه است. نژاد سیاه (اسود، سیاه پوست): نژادی که افراد آن دارای بینی پهن، پوست قهوه‌ای یا سیاه، گونه‌های برجسته و لب‌های کلفت‌اند. مسکن آنان مراکز آفریقا (مخصوصاً سودان) است. عده‌ای از ایشان در زمان برده‌فروشی به آمریکا رفته در آنجا ساکن شده‌اند. (جاند. گیا.) کوچکترین تقسیم‌بندی در سلسلهٔ جانوری و گیاهی که شامل گروهی از افراد می‌باشد. ضح.ـ از مجموع چند نژاد گونه حاصل می‌شود و چند گونه جنس را پدید می‌آورند و از چند جنس تیره بوجود می‌آید و مجموع تیره‌ها راسته را بوجود می‌آورند و مجموع راسته‌ها

PDF Eraser Free

ایجاد رده می‌کنند و اتحاد رده‌ها شاخه را بوجود می‌آورند.

نژاده: nežād-a(-e) (اِ.) نژاد. (ص.) اصیل، نجیب.

نژند: nežand, na- [به زمین انداختن، فرو نشاندن] (ص.) اندوهگین، غمناک، افسرده. پژمرده، سرگشته، فرومانده. خشمگین، غضبناک. پست، زبون.

نژندی: nežand-ī, na- (حامص.) اندوهگینی، غمناکی. پژمردگی. سرگشتگی، فروماندگی. خشمگینی، غضبناکی. پستی، زبونی.

نس: nos [پیرامون دهان] (اِ.) گرداگرد دهان؛ پوز. آلت تناسل دختربچه.

نسا: nasā (اِ.) لاشه، مردار (انسان و حیوان). آنچه فاسد و گندیده شده.

نساء: nesā' [ع. ف. نسا] (اِ.) جِ. مرأة. از غیر لفظش، زنان.

نسابه: nassāb-a [ع. نسابة] (ص.) آنکه نسب مردمان و قبایل را داند؛ نسب‌شناس. ضح.ـ ه (ة) آخر کلمه برای مبالغه است.

نساج: nassāǰ [ع.] (ص.) بافنده، جولاه.

نساجی: nassāǰ-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل نساج. نساجت. (اِ.) (مال.) مالیات نساجی. خمس نساجی: (مال.) مالیات بیست درصدی که در قدیم به دستگاه‌های دستی نساجی تعلق می‌گرفت (غم.)

نسار: nasār [= نسر = نسا] (اِ.) موضعی که در آنجا آفتاب هرگز نتابد یا کم بتابد، محلی که رو به شمال قرار دارد. خانه‌ای که در سایهٔ کوه از چوب و خاشاک سازند. سایه.

نساسالار: nasā-sālār (ص‌مر. اِمر.) (اصط. زردشتیان) کسی است که مرده را از در دخمه به درون دخمه می‌گذارد.

نسب: nesab [ع.] (اِ.) اصل، نژاد، گوهر؛ مق. حسب. خویشاوندی، قرابت. زن، همسر؛ ج. انساب. نسب نامشروع: (حق.) فرزندی که از پدر و مادری بوجود آمده که طبق قوانین شرع ازدواج نکرده باشند.

نسبت: nesbat [ع. نسبة] (اِ.) خویشی، خویشاوندی، قرابت. نسبت سببی: پیوستگی به نکاح و ازدواج. نسبت نسبی: خویشاوندی به رحم. پیوستگی، اتصال، ارتباط (بین دو شخص یا دو شئ). (دس.) انتساب شخص یا شیئی به شخصی، قبیله یا محلی. نسبت تام: (دس.) یا اسناد، آن است که چیزی به چیز دیگر به اثبات یا نفی نسبت داده شود. نسبت ناقص: (دس.) نسبت میان دو کلمه در صورتی که جمله بدان دو تمام نشود: الف ـ در مرکب اضافی: کشور ایران. ب ـ در مرکب وصفی: اطاق بزرگ. (قبفهی ۲:۸۹) (منط.) رابطهٔ میان امور و موضوعات و محمولات (فرع. سجـ.) نسبت ایجابی (ایجابیه): (منط.) نسبتی است مبتنی بر ایجاب؛ مق. نسبت سلبی. نسبت حکمی (حکمیه): (منط.) نسبت و ارتباط میان موضوع و محصول است و یا نسبت خبریه است که مورد حکم و تصدیق است. اعم از آنکه ثبوتی ایجابی باشد یا سلبی. (دستور ج ۳ ص ۴۰۰؛ فرع. سجـ.) نسبت خارجی (خارجیه): (منط.) در مقابل نسبت عقلیه است و آن در صورتی است که نسبت حکمیهٔ خبریه در قضیه مطابق مادهٔ خارجی و نسبت نفس الامری آن باشد در مقابل ذهنی و عقلی. (دستور ج ۳ ص ۴۰۱ـ۴۰۲؛ فرع. سجـ.) نسبت متکرر (متکرره): (منط.) نسبتی است که به قیاس به امری دیگر معقول بود که آن هم نسبت به اول معقول است. مانند مقولهٔ مضاف (نسبت میان پدر و پسر). (دستور ج ۳ ص ۳۹۹؛ فرع. سجـ.) (خطا.) عبارت است از مساوات حروف ماند قدود الفات و اذیال نون و سین و صاد و ماند آن و

PDF Eraser Free

مناسبت سواد و بیاض با یکدیگر و آنکه مخصوصات قلمی و خطی به قلمی دیگر مختلط نشود، مثلاً دال بی‌طره و شمره که به نسخ مخصوص است در ثلث و محقق و غیرهما واقع نشود زیرا که به غایت قبیح نماید. و همچنانکه حسن شخص انسانی مناسبت اعضای او است، حسن خط نیس در تناسب حروف است. (اصول خطوط سته. فتح‌الله بن احمد سبزواری. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۲۹-۱۳۰) (رضـ.) نسبت بین دو کمیت تعداد دفعاتی است که باید طول ا ب را نوک به نوک پهلوی هم قرار داد تا طولی مساوی ج د بدست آید و آن را چنین نشان دهند: $\frac{ج د}{ا ب}$ نسبت فوق کمتر از واحد است در صورتی که ا ب کوچکتر از ج د باشد یعنی مقدار کوچکتر از صورت قرار دهیم و بر عکس اگر بنویسیم $\frac{ا ب}{ج د}$ مقدار این نسبت بزرگتر از واحد خواهد شد پس ممکن است نسبت دو کمیت مقداری کسری یا مقداری صحیح یا مقداری اعشاری باشد. نسبت مؤلف (مولفهٔ): (مسـ.) آن است که مابین سه کمیت اصغر و اعظم و اوسط این تناسب باشد که نسبت اعظم به اصغر مثل نسبت تفاضل مابین اوسط و اصغر باشد. به نسبت: (ق.) بطور تناسب.

نسب‌نامه: nasab-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن صورت پدران یک فرد یا مادران او یا پدران و مادران وی نوشته شده باشد؛ شجرة النسب.

نسبةً: nesbat-an [ع.] (ق.) نسبت به دیگران (دیگرها). تا حدی. ضح.ـ صحیح صورت فوق است و «نسبتاً» غلط است. (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۲: نداب ۱:۶-۷ ص ۴۵).

نسبیت: nesb-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) نسبی بودن. (فلـ. فز) یا فرضیهٔ نسبی فرضیه‌ای است که اینشتین آن را معرفی کرده در این فرضیه بجای فاصلهٔ بین اشیاء، فاصلهٔ بین حوادث در نظر گرفته می‌شود و زمان و فضا با هم در آن دخیل هستند. این دستگاه متکی به روابط ریاضی است نه به اشیاء و از نظر ریاضی قابل تأیید می‌باشد. ضح.ـ نیوتن بدون وارسی دقیق، نظریهٔ قدیمی زمان و مکان مطلق را قبول کرده بود و عقیده داشت که جهان، در زمان مطلق، مستقل از پدیدارهایی که در آن رخ می‌دهد و نیز در مکان مطلق غیر قابل تغییر یعنی فضای سه بعدی هندسهٔ اقلیدس ـ که مستقل است از اشیایی که در آن جای دارد ـ قرار گرفته است. نیوتن معتقد به مفهوم مطلق ثالثی هم بود؛ بدین نحو که مقدار ماده را تغییرناپذیر می‌دانست، اعم از اینکه آن در حال سکون باشد یا در حال حرکت. «اینشتین» به کلی منکر مطلقیت این مفاهیم سه‌گانه است و آنها را نسبی و اضافی می‌داند. بر حسب این نظریه: اولاً ـ زمان مطلق و بالنتیجه مقارنهٔ زمانی مطلق، وجود ندارد و زمان، در دو دستگاهی که با یکدیگر ارتباطی نداشته باشد، یکی نیست زیرا دو امری که در یک دستگاه، مثلاً در زمین، در یک زمان روی می‌دهد و یک ناظر که در کرهٔ زمین جای دارد، مقارنهٔ آنها را به وسیلهٔ علایم بصری یا الکتریکی درمی‌یابد، برای کسی که در دستگاه متحرک دیگری است و نسبت به زمین تغییر مکان می‌دهد، از حیث زمان مقارن نیست. ثانیاً ـ مکان هم مطلق و مستقل از آنچه در آن جای دارد، نیست، بلکه تابع ماده‌ای است که در آن است و جهان در فضایی که اقلیدس وصف کرده است، واقع نیست، بلکه در فضایی کروی قرار گرفته است. ثالثاً ـ جرم مطلق هم وجود ندارد و جرم یک جسم بستگی دارد به سرعت سیر و حالت

PDF Eraser Free

درونی و درجهٔ حرارت آن و بر حسب تغییر آنها تغییر می‌کند. به این نحو، علم مکانیک قدیمی، دربارهٔ اجسامی که سرعت آنها از سرعت حرکت ستارگان بیشتر باشد، صادق و قابل اعمال نیست. بنابراین، دیگر قوه‌ای، مانند جاذبهٔ عمومی، موجب گردش زمین به دور آفتاب نیست، بلکه انحناء فضا علت آن است و جذابیت، خاصیت هندسی جهان است، بدین وجه؛ حرکات دوری ستارگان و انحراف اشعهٔ نورانیی که از ستارگان نزدیک به خورشید صادر می‌شود، به وسیلهٔ انحناء فضا تبیین می‌گردد. در جهان منحنی، خط منحنیی که مسیر سیارات، است کوتاه‌ترین فاصله است یعنی بر خلاف آنچه در هندسهٔ اقلیدس دیده‌ایم ـ که اقصر فاصله بین دو نقطه، خط مستقیم است ـ در این هندسه، اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه، خط منحنی است. اینشتین، از مطالعات خود به این نتیجه می‌رسد که جهان، هر چند نامحدود است (یعنی از حدود متصور تجاوز می‌کند)، متناهی است. در این جهان موجودی منحنی که به سرعت نور بجنبد؛ بعد از چند بلیون سال، به نقطه‌ای که از آنجا حرکت کرده است، خواهد رسید. با این نظریه، وقایعی مانند بی‌نظمی‌های حرکت عطارد را، که با نظریهٔ نیوتن تطبیق نمی‌شد، می‌توان تعیین کرد. علاوه برین، در عکس‌هایی که هنگام کسوف کلی خورشید از آسمان برداشته‌اند به خوبی دیده می‌شود که اشعهٔ نورانیی که از ستارگان برخاسته است، در مجاورت خورشید، انحراف می‌پذیرد و این آزمایش، صحت نظریهٔ اینشتین را تأیید می‌کند (شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی چا. ۲ ص ۱۳۷ ـ ۹).

نسترن: nastaran [= نستر = نسترون = نسرین] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های وحشی و خودروی گل سرخ است که پایهٔ پیوند برای انواع گل سرخ قرار می‌گیرد؛ گلاسکانه، بنکل، شجرة العلیق، ایت مورنی، کلیک (از جوشاندهٔ ریشهٔ این درخت در معالجهٔ مرض هاری استفاده می‌شود و نیز میوه‌اش به عنوان قابض در تداوی به مصرف می‌رسد. (کز.) رخسار و بناگوش معشوق. نسترن پرپر: (گیا.) گل رشتی. نسترن زرد: (گیا.) گل زرد. نسترن سفید: (گیا.) گونه‌ای نسترن که دارای گل‌های سفید است. نسترن عطری: (گیا.) گونه‌ای نسترن که دارای گل‌های قرمز و معطر است، نسترن قرمز. نسترن قرمز: (گیا.) نسترن عطری.

نستعلیق: nasta'līγ [ع. نسخ تعلیق] (اِمر.) (خط.) یکی از خطوط معروف اسلامی معروف در ایران و افغانستان و شبه قارهٔ هند و آن از خط نسخ و خط تعلیق اتخاذ شده. نستعلیق صحبت کردن: (عم.) لفظ قلم صحبت کردن.

نستوه: na-stūh [= نه (= نا) + ستوه (= استوه)] (ص.) خستگی‌ناپذیر. کسی که از جنگ و بحث و مخاصمت عاجز نشود و روی نگرداند؛ ستیهنده در سخن و کار و جنگ.

نسج: nasǰ [ع.] (مص م.) بافتن. (اِمص.) بافت. (اِ.) (پز. گیا. جان.) بافت. (ص.) بافته شده، منسوج. نسیج؛ ج. نسوج. نسج عنکبوت: تار عنکبوت.

نسخ: nasx [ع.] (مص م.) باطل کردن، زایل کردن. (مص ل.) تغییر صورت دادن. (فل.) انتقال یافتن روح انسانی پس از مرگ جسمی به جسم دیگر، تناسخ؛ مق. مسخ، فسخ، رسخ. (اِمص.) بطلان، زوال. خط نسخ: یکی از خطوط معروف اسلامی معمول در کشورهای اسلامی. خط بطلان. خط نسخ در چیزی کشیدن: آن را ابطال کردن.

PDF Eraser Free

نسخ‌پذیر: n.-pazīr [ع. ف. = نسخ‌پذیرنده] (ص‌فا.) آنچه که بطلان و زوال آن ممکن باشد.

نسخه: nosxa(-e) [ع. نسخة] (اِ.) نوشته‌ای که از روی کتاب یا نوشته‌ای دیگر تحریر کرده باشند. رونوشت. واحد برای شمارش کتاب و رساله. نسخهٔ چاپی: کتاب یا رساله‌ای که به چاپ رسیده. نسخهٔ خطی: کتاب یا رساله‌ای که با دست نوشته شده. نسخهٔ عکسی: کتاب یا رساله‌ای که از روی نسخه‌ای چاپی یا خطی عکس‌برداری شده. نسخهٔ عمل کرد: در دوران قاجاریه مالیاتی مشابه «عمل کرد» وجود داشت که آن را تفاوت عمل می‌خواندند و نسخهٔ عمل کرد گویا اشاره باشد به بعض اسناد و مدارک یا سوابق چنین مالیاتی که بدست وزرا و تحت نظارت مستوفی خاصه نگهداری می‌شد. (سازمان اداری صفویه. ص ۲۱۵). دستور کتبی پزشک برای بیمار شامل داروهایی که باید تهیه کند و طرز استعمال آنها و خوراک و غیره؛ ج. نسخ، نسخجات (غفص.) نسخهٔ ثانی (دوم) چیزی: نظیر آن، عین آن.

نسخه دادن: n.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) نسخهٔ رساله یا کتابی را به کسی دادن. (پز.) دستور دارویی دادن پزشک بیمار را.

نسر: nasr [ع.] (اِ.) (جان.) کرکس؛ ج. نسور.

نسرین: nasrīn [= معر. نسرین. قس. نسترن] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس است که دارای گل‌های زرد است و در جنگل‌ها و نقاط مرطوب به حالت وحشی می‌روید و در مازندران نیز فراوان است و از گل‌های آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. نسرین می‌تواند زمستان را زیر برف به سر برد؛ نرگس زرد، گل عنبری، گل مشکی. نامی است از نام‌های زنان.

نسق: nasγ [ع.] (مص‌م.) نظم دادن، مرتب کردن. به رشتهٔ نظم کشیدن.

نسق: nasaγ [ع.] (ص.) آنچه که بر طریقهٔ نظامی واحد استوار باشد؛ منظم، مرتب. (اِ.) نظم، ترتیب، وضع. بر نسق: به ترتیب، به شیوهٔ. (رض.) ظرفیت ده از نظر عدهٔ «جفت»ها، بنه‌ها. (ف.) سیاست، تنبیه.

نسق‌چی: n.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) نظم دهنده، ناظم. (نظ. قد.) افراد فوجی نظامی که مأمور ایجاد نظم و نسق در حوزه‌ها بودند و غالباً پیشاپیش سپاه حرکت می‌کردند و جامهٔ سرخ می‌پوشیدند (صفویه). فراش مأمور تنبیه و سیاست، میرغضب (قاجاریه).

نسق‌خانه: n.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) اداره‌ای که نسق‌چیان در آن گرد می‌آمدند (قاجاریه).

نسک: nask (اِ.) (گیا.) عدس. (گیا.) خارخسک.

نسک: nask [هر جزو از کتاب مقدس اوستا. کتاب، متن.] (اِ.) نام هر یک از بیست و یک بخش کتاب اوستا. ضح.ـ در فرهنگ‌ها به ضم اول ضبط شده و لغة صحیح نیست.

نسک: nask, nesk, nosk, nosok [ع.] (مص‌ل.) پرستش کردن، عبادت کردن، زهد ورزیدن. (مص‌م.) شستن، پاک کردن. (اِمص.) پرستش، عبادت. تطهیر. (اِ.) آنچه حق خدای عزوجل باشد.

نسک‌با، نسکبا: nask-bā [= ابا] (اِمر.) آش عدس.

نسل: nasl [ع.] (اِ.) زاده، فرزند. ذریه، دودمان. (مص‌م.) زادن، تولید کردن. (جان.) (ف.) نوع از گیاه یا جانور. دورهٔ زندگانی توأم با فعالیت مجموعهٔ افرادی که سنشان نزدیک به یکدیگر است. نسل ادهم: (کن.) شرابی که از انگور سیاه تهیه کرده باشند.

PDF Eraser Free

نسمه: nasama(-e) [ع. نسمة] (اِ.) دم، نفس. روح، روان. انسان. بنده، عبد؛ ج. نسم، نسمات.

نسناس: nasnās [ع.] (اِ.) میمون آدم‌نما (از قبیل گوریل، شامپانزه، اورانگوتان، ژیبون و غیره). ضح.ـ در بین میمون‌های آدم‌نما بنظر می‌رسد که نسناس غالباً به اورانگوتان (آدم جنگلی) اطلاق شده باشد... جانوری است افسانه‌ای شبیه به انسان. (عم.) آدم نفهم و بدجنس و بدلعاب و بی‌شعور (دشنام است) (فرعا.جما.) ضح.ـ گاه به کودکان شیطان و شریر نیز گفته می‌شود (فرعا.جما.)

نسنجیده: na-sanǰīda(-e) [= ناسنجیده] (اِمف. ص. ق.) ناسنجیده، کورکورانه، علی العمیا (فره.)

نسو: nasū [= نسود = نشو. لطیف و نازک] (ص.) هر چیز نرم و ساده و هموار و لغزان؛ مق. درشت، خشن.

نسوار: nesvār (اِ.) ماده‌ای است مرکب از برگ خشک تملول. نرم کوبیده و کمی آهک و آن را میان لب و دندان ریزند و مکند و آن در هند و پاکستان رواج دارد؛ ناس.

نسوان: nesvān [ع.] (اِ.) جِ. امرأة (بر خلاف قیاس)؛ زنان.

نسوده: nasūda(-e) [= نسود = نسوذه (قد.) = نسودی] (اِمف.) هموار و لغزنده.

نسودی: nasūdī [= نسوده] (ص.) نرم و ساده و لخشان و لغزنده (مصادر زوزنی. چا. بینش ۴۷۶).

(نسودی): nasūdī [محر. بسودی = پسودی] (ص. اِ.) فرهنگ‌ها این کلمه را به معنی برزیگر و زراعت کننده آورده‌اند به استناد شاهنامه اما نسودی مصحف «بسودی» و «پسودی» است و آن از ریشهٔ فشو اوستایی است به معنی پرورانیدن چهارپایان. پسو به معنی جانور اهلی و خانگی است و فشوینت اسم فاعل و به معنی پروراننده‌ٔ اغنام و احشام است. ریشهٔ فشو در کلهٔ «شبان» فارسی باقی مانده تصحیف «ب» به «ن» در فارسی نظایر دارد چنانکه «بستور» در نسخ شاهنامه بصورت «نستور» ضبط شده.

نسوز: na-sūz [= نسوزنده] (ص‌فا. ص‌لیا.) آنچه که در جوار آتش نسوزد؛ آنچه که در مقابل حرارت مقاومت کند: آجر نسوز. صندوق نسوز: صندوق آهنی که محتوی آن در مقابل حریق مصونیت دارد.

نسی: nasy [ع.] (مص‌م.) فراموش کردن. (اِمص.) فراموشی. (ص.) آنچه فراموش شده.

نسی: nasī [ع.] (ص.) آنکه بسیار فراموشکار است؛ کثیر النسیان. کسی که او را در عداد قومش بشمار نیاورند.

نسیان: nesyān (ص.) مخالف.

نسیان: nesyān [ع.] (مص‌م.) فراموش کردن. (اِمص.) فراموشی.

نسیء: nasī' [ع.] (اِ.) تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن است و معنیش آن است که سال قمری از سال شمسی یازده روز به تقریب پیشتر آید (التفهیم. چا. همائی. ۲۲۳).

نسیب: nasīb [ع.] (ص.) مناسب، شایسته. قریب، نزدیک، خویشاوند. صاحب نسب (عالی.) شعر لطیف در باب زنان. ضح.ـ «جماعتی از ارباب براعت گفته‌اند که نسیب غزلی باشد که شاعر علی‌الرسم آن را مقدمهٔ مقصود خویش سازد تا به سبب میلی که بیشتر نفوس را به استماع احوال محب و محبوب و اوصاف مغازلت عاشق و معشوق باشد طبع ممدوح به شنودن آن رغبت نماید و حواس را از دیگر شواغل باز ستاند و بدین واسطه آنچ مقصود قصیده است به خاطری مجتمع و نفسی مطمئن ادراک کند

PDF Eraser Free

و موقع آن به نزدیک او مستحسن‌تر افتد.

نسیج: nasīǰ [ع.] (ص.) بافته، منسوج. (اِ.) [مخف. نسیج الذهب و الحریر] پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده. (دزی ج ۲ ص ۶۶۶؛ چهار مقاله. ۳۳.)

نسیم: nasīm [ع.] باد ملایم و خنک. ضح.ـ (طبیـ.) باد ملایم و مفرح، جریان ضعیف و خنک هوا در فصول گرم، جریان ضعیف و مطبوع هوا. بوی خوش. نسیم انحراک: دارای حرکت و جنبش نسیم. ضح.ـ انحراک از مادهٔ حرکت در لغت نیامده. نسیم بهشتی: باد بهشتی. (عم.) (استعارهٔ تهکمیه) دود تریاک.

نسیه: (تد. nasya(nesye- [ع. نسیئة] (اِ.) خرید و فروش کالایی به وعده، پسادست (فره.) (ص.) آنچه که به وعده فروخته شود؛ مق. نقد. (ق.) بطور وعده.

نسیه‌بری: n.-bar-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) خرید کالا به نسیه؛ نسیه‌خوری.

نسیه‌خور: n.-xor [ع. ف. = نسیه‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که غالب اشیا را به نسیه گیرد.

نش: naš [قس. نسا] (اِ.) سایه. جای سایه، سایه‌گاه.

نش: na-š [ن (= نسا)، نفی + ش (= اش) ضمـ.] (نفی + ضمـ.) نه‌اش، نه او را.

نشا: nešā [ع. نشاء] (مص‌م.) کاشتن تخم گیاهان در جایی تا پس از آنکه روییده شوند و بصورت گیاهی کوچک در آیند، آنها را از خاک درآورند و بجاهای دیگر برند و کارند. بسیاری از گل‌ها و گیاهان و غلات و میوه‌ها را باید نشا کرد مانند گل بنفشه، بوتهٔ چای، دانهٔ برنج و غیره (فرعا.جما.)

نشاء: našā' [ع.] (مصم.) آفریدن. (مص‌ل.) زیستن. نمو کردن، بزرگ شدن. (اِمص.) آفرینش. زیست. نمو.

نشاب: naššāb [ع.] (ص.) تیرساز، تیرگر. گیرنده و پرتاب کنندهٔ تیر.

نشاب: noššāb [ع.] (اِ.) تیرها. واحد آن نشابه؛ ج. نشاشیب.

نشاختن: nešāx-tan [= نشاستن = نشاخیدن، قس. نشاندن] (مص‌م.) (ولی فقط ماضی از این مصدر استعمال شده و بقیهٔ افعال از مصدر «نشاندن» آید.) نشاندن، جلوس دادن. جای دادن، نصب کردن.

نشاسته: nešās-ta(-e) (اِمف.) نشانده. کاشته. تعیین کرده، منصوب.

نشاسته: nešāsta(-e), na- [= معر. نشاستج = معر. نشا] (اِ.) (شیمـ. گیا.) پلی ساکاریدی است به فرمول $(C_6H_{10}O_5)^nH^2O$ که در آن مقدار n هنوز درست تعیین نشده و شاید برابر ۱۲ باشد. نشاسته را از عدهٔ بسیاری گیاهان خصوصاً گندم و برنج و ذرت و سیب‌زمینی تهیه می‌کنند. نشاستهٔ گندم را با عبور دادن آب از روی آرد گندم که در داخل آبکش مخصوصی ریخته‌اند تهیه می‌کنند، آب ضمن عبور از روی آردها نشاسته را با خود از سوراخ‌های آبکش خارج می‌کند و مادهٔ چسبناکی بنام گلوتن در داخل آبکش باقی می‌ماند. نشاسته جزو مواد ذخیره‌یی گیاهان است و بر عکس سایر قندها در شیرهٔ سلولی محلول نیست بلکه به شکل دانه‌های جامدی در داخل یاخته‌ها وجود دارد. نشاسته در برگ و ساقه و ریشه و مخصوصاً در دانه و غده‌های زیرزمینی یافت می‌شود و مقدار نسبی آن در دانهٔ گندم ۷۰ درصد است. شکل دانه‌های نشاسته در زیر میکرسکپ کاملاً مشخص و در هر گونه گیاه ثابت است مثلاً در دانهٔ گندم شکل دانه‌های نشاسته کروی یا متمایل به بیضوی و در سیب‌زمینی تخم‌مرغی شکل و در دانهٔ برنج چند وجهی است. قطر دانه‌های نشاسته از $\frac{1}{1000}$ تا $\frac{1}{10}$ میلیمتر متغیر است. هرگاه

PDF Eraser Free

دانه‌های نشاسته را در زیر میکرسکپ مشاهده کنیم طبقات متحد المرکزی در آنها دیده می‌شود که یک در میان تاریک و روشن می‌باشند. این طبقات عبارت از دایره‌ها یا بیضی‌هایی هستند که به دور نقطهٔ معینی دور زده‌اند. این نقطه که در مرکز دوایر مذکور است بنام ناف موسوم است. طبقات تاریک به قسمت‌های مرطوب و طبقات روشن به قسمت‌های خشک دانه‌های نشاسته مربوطند. هرگاه دانه‌های نشاسته را در محلول پتاس (KOH) که جسمی است آب دهنده فرو برند تمام طبقات به یک میزان مرطوب می‌شوند و دانه‌ها متحد الشکل می‌گردند. چون آنها را در الکل که آب گیرنده است فرو برند، همهٔ طبقات به یک میزان خشک می‌شوند و دانه‌ها در این حالت اتحاد شکل می‌یابند. نشاسته جسمی است متبلور و دانه‌های نشاسته در حقیقت عبارت از بلورهای نشاسته می‌باشند و هرگاه دانه‌های نشاسته را با میکرسکپ پلاریزان مشاهده کنند، کیفیتی در آنها ظاهر می‌شود که آن را کیفیت صلیب سیاه گویند (این کیفتی در تمام اجسام بلورین دیده می‌شود.) دانه‌های نشاسته در مجاورت ید آبی رنگ می‌شوند، از این جهت ید را برای شناختن نشاسته بکار می‌برند. هرگاه نشاستهٔ آبی شده را حرارت دهند، رنگ آبی آن از بین می‌رود و چون آن را سرد کنند رنگ آبی آن مجدداً ظاهر می‌شود. نشاسته در آب سرد حل نمی‌گردد ولی در محلول پتاس سرد یا در آب جوش که به حرارت ۸۰ تا ۱۱۵ درجه رسیده باشد دانه‌هایش مقداری آب جذب می‌کنند و آماس می‌نمایند و در این حال جسم لزجی بوجود می‌آورد که آن را آهار نشاسته گویند. نشاسته در ۱۵۰ درجه حرارت در آب حل می‌شود و در صورتی که حرارت از ۱۵۰ درجه تجاوز کند ملکول‌های درشت نشاسته خرد می‌گردند و به قطعات کوچک مبدل می‌شوند. جسمی که بدین صورت بدست می‌آید دکسترین نام دارد. این جسم برخلاف نشاسته در مجاورت ید آبی رنگ نمی‌شود. راجع به ساختمان شیمیایی دانه‌های نشاسته عقاید دانشمندان مختلف است، بعضی از دانشمندان دانهٔ نشاسته را یک جنس و متحد الشکل می‌دانند و برخی هم دانهٔ آن را جسمی مختلف الشکل که از دو جسم ساخته شده، این دو جسم عبارتند از: آمیلوز که در آب جوش حل می‌شود و کاملاً به مالتوز مبدل می‌گردد و دیگر آمیلوپکتین که در آب جوش آماس می‌کند و در آن حل نمی‌شود و چون هیدرولیز شود بطور ناقص به مالتوز تبدیل می‌یابد و در ضمن عمل مقداری دکسترین به حالت تفاله باقی می‌ماند. بنابر عقیدهٔ دوم آمیلوپکتین قسمت سطحی و پوست دانهٔ نشاسته را تشکیل می‌دهد و درون دانه یعنی قسمت‌های تاریک و روشن از آمیلوز ساخته شده است. در دانهٔ نشاسته ۲۰ درصد آن آمیلوپکتین و ۸۰ درصد آن آمیلوز می‌باشد. آمیلوز جسمی است به فرمول $(C_6H_{10}O_5)^n$ که می‌توان آن را از ترکیب و تراکم چندین مولکول مالتوز که فرمولش $C_{12}H_{22}O_{11}$ می‌باشد، با حذف مقداری آب مرکب دانست ولی آمیلوپکتین جسمی است که علاوه بر قند مرکب دارای عناصر کافی از قبیل فسفر نیز می‌باشد. هرگاه آمپلوپکتین را ۱۲۰ درجه حرارت دهند به آمیلوز و انیدرید فسفریک (P_2O_5) مبدل می‌شود. ید آمیلوز را آبی‌رنگ و آمیلوپکتین را بنفش می‌کند. علاوه بر آمیلوز و آمیلوپکتین در دانهٔ نشاسته ذرات

PDF Eraser Free

کوچکی از چربی‌ها نیز یافت می‌شود. این ذرات با مواد قندی دانهٔ نشاسته به حالت ترکیبند. هرگاه دانهٔ نشاسته را هیدرولیز و تقدیل به قند ساده بنمایند، ذرات چربی از آن جدا می‌شود. چربی‌های دانهٔ نشاسته مخصوصاً از گلیسریدها و اسید پالمیتیک مرکب می‌باشند. خاستگاه نشاسته در داخل سلول‌های گیاهی دانه‌های میتوکندری است یعنی دانه‌های نشاسته از دانه‌های میتوکندری بوجود می‌آیند، بدین ترتیب که دانه‌های میتوکندری بزرگ و حجیم شده تشکیل حفرات کوچکی بنام پلاست می‌دهند. در داخل این پلاست‌ها مواد مختلف نشاسته می‌تواند ذخیره شود و در این حال بنام آمیلوپلاست نامیده می‌شود؛ آمیدن، آملون، امتولون. نشاستهٔ حیوانی: (شیمـ.) گلیکژن.

نشاط: (تد. -naštāt(ne [ع.] (مص‌ل.) سبکی و چالاکی یافتن برای اجرای امور. شادی یافتن. (امص.) سبکی، چالاکی. شادی، خرمی. نشاط چیزی کردن: میل شخص بدان کشیده شدن، بدان رغبت داشتن. نشاط چیزی از خاطر کسی سر برزدن: نشاط آن کردن. بدان رغبت یافتن. ضح.ـ نشاط که اغلب به کسر اول خوانده می‌شود، به فتح است (قطر المحیط) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص۱۰۸.)

نشاطانگیز: n.-angīz [ع. ف. = نشاط‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنچه تولید شادی کند.

نشاف: naššāf [ع.] (اِ.) کاغذ نشاف: کاغذ خشک‌کن، کاغذی که رطوبت جوهر و مرکب را جذب کند.

نشان: nešān (اِ.) آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود، علامت، نشانه، آیه. اثر، نشانه. حصه، بهره، نصیب. خال، شامه. (التفهیم ص ۳۳۹، مقدمه ص قفب) هدف تیر، آماج. شعار. (لغت بیهقی، پارسی نغز. ۳۸۷) قطعه‌ای فلزی (غالباً از طلا یا نقره) که به شکل‌های گوناگون سازند و از طرف مقامات دولتی یا مؤسسات ملی به نشانهٔ تقدیر از زحمت و کوشش و خدمت شخصی بدو دهند. صاحب نشان آن را در مواقع معین به جامهٔ خود ـ محاذی چپ سینه ـ نصب کند. در ترکیب جزو مؤخر آید به معنی: الف ـ دارندهٔ علایم و نشانه‌های جزو مقدم ترکیب: پادشاه نشان. ب ـ معرف شیئی (جعبه، قوطی، بسته و غیره) است که نقش جزو مقدم ترکیب بر روی آن منقوش است. پلنگ‌نشان. طور، جور. این نشان: این طور، این‌سان. نشان‌کار: علامت خوبی کار و پیش‌آمد خوب.

نشان: nešān (فعل امر) جلوس ده! بکار! (اِفا.) در ترکیب به معنی نشاننده (جلوس دهنده، کارنده، تسکین دهنده) آید: امیرنشان.

نشاندن: neš-āndan [= نشانیدن = نشاستن = نشاختن، م: نشستن] (مص‌م.) به نشستن وا داشتن. جلوس دادن (بر تخت سلطنت). جا دادن، مقیم ساختن. (عم.) به خانه آوردن زن روسپی و بدکاره و بازداشتن او از عمل خویش و خرجی دادن بدو و وی را در انحصار خود داشتن بی‌آنکه عقد ازدواج دایم یا منقطعی صورت گیرد. (فرعا.جما.) کاشتن، غرس کردن. برپا داشتن، نصب کردن، افراشتن. نهادن. خاموش کردن (آتش). دفع کردن، آرام کردن (درد، الم).

نشانه: nešāna(-e) [= نشان] (اِ.) آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود؛ علامت، نشان. اثر، حصه، بهره. خال، شامه. هدف تیر، آماج. فرمان دولتی و رسمی مبنی بر انتصاب کسی به سمتی. شعار.

PDF Eraser Free

نشانی: nešān-ī (ص‌نسب.) شهره، مشارالیه، علم. (اِ.) آنچه که موجب شناختن شخصی یا شیئی شود. علامتی که بین دو تن تعیین شده. یادگار، اثر. نام و نشان، آدرس. علامت مخصوصی که بر روی گذرنامه یا شناسنامه گذاشته می‌شود (فره.) نشانی بدان نشان (نشانی به آن نشان): بدان نشانه و علامت (مقرر).

نشأ: naš' [ع.] (مص‌ل.) نو پیدا شدن. روییدن، رستن، نمو کردن. پرورش یافتن. (امص.) نوپیدایی. رویش، پرورش.

نشأت: naš'at [ع. نشأة] (مص‌ل.) نو پیدا شدن. زنده شدن. پرورش یافتن. (امص.) نوپیدایی. زندگی. پرورش. (اِ.) جهان، عالم؛ ج. نشآت. (فل.) هر مرتبه از مراتب اشیاء اعم از مراتب عالیه یا دانیه، هر یک از مراتب انتقالی تکاملی اشیا (فرع. سج.) نشأت روح: (فل.) غیبت اضافی است و حکم آن مخصوص به باطن ایمان است (فرع. سج.) نشأت سر: (فل.) غیبت حقیقی نفس است و حکم آن مختص به مقام احسان است (فرع. سج.)

نشأه، نشئه: naš'a(-e) [ع. نشأة] (مص‌ل.) سرخوشی، حالت سکری که بر اثر استعمال مواد مخدره یا مشروبات الکلی دست دهد (فرعا.جما.)

(نشئه‌جات): n.-ǰ-āt [ع.] (اِ.) (عم.) ج. غلط. نشئه؛ چیزهایی که انسان را به حال سکر فرو برد و سرخوش سازد مانند: تریاک، شیره، بنگ، چرس، دوغ و حدت؛ مواد مخدره (فرعا.جما.) ضح.ـ در تداول به همین صورت نویسند ولی طبق قاعده به شکل «نشئجات» «نشأجات» باید نوشته شود.

نشپیل: nešpīl [= نشبیل] (اِ.) قلاب (عموماً). آهن پاره‌ای که بر سر موی اسب یا طنابی بندند و بدان ماهی گیرند؛ شست ماهی‌گیری. آلتی مانند قلاب که به وسیلهٔ آن خرما را از درخت فرود آورند.

نشت: našt [ظ. محر. ع. «نشف»؟ یا «نشط»] (اِمص.) (عم.) سرایت (رطوبت)، تراوش و بیرون زدن مایع از ظرف. (عم.) درز کردن خبری، (تنگسیر. ۳۵۴) منتشر شدن خبر.

نشت: našt (ص.) چین‌دار، تا شده (کاغذ، جامه و غیره).

نشخوار: noš-xār [نشـ. (نوش؟) + خوار (خوردن) = نشخور = نوشخوار = نوشخور] (اِ.) عمل بعض جانوران که خوراک خود را نیم جویده فرو برند و سپس آن را از راه مری به دهان باز گردانند و دوباره جوند.

نشخوارکننده: n.-konanda(-e) (ص‌فا.) آنکه عمل نشخوار را انجام دهد. نشخوارکنندگان: (ج. نشخوارکننده) (جان.) گروه عظیمی از پستانداران سم‌دار که بیش از ۲۰۰ گونه را شامل می‌شوند. این گروه جزو راستهٔ زوج سمان محسوبند، بدین معنی که دست و پای آنها بواسطهٔ دو (ندرةً چهار) انگشت سم‌دار به زمین تکیه می‌کند و بقیهٔ انگشتان کوچک شده‌اند یا به کلی از بین رفته‌اند. معدهٔ نشخوارکنندگان دارای ۴ بخش است که عبارتند از: شکنبه (سیرآبی) و نگاری و هزارلا و شیردان. قسمت شیردان معدهٔ حقیقی است و غدد گوارشی در آنجا قرار دارد و سه قسمت دیگر معده فاقد غدد گوارشیند و دارای بافت پوششی مطبق می‌باشند، نشخوارکنندگان در هنگام چرا در مرتع لاینقطع علف راکنده بدون جویدن به شکنبه می‌فرستند، موقعی که این قسمت از علف پر شد و حیوان به اصطبل مراجعت کرد عمل جویدن یا نشخوار شروع می‌شود. عمل نشخوار به این ترتیب است که قسمتی از علف‌های موجود در شکنبه به نگاری

PDF Eraser Free

می‌آید و با انقباضی که حیوان به عضلات جدار نگاری وارد می‌کند از راه مری داخل دهان می‌شود و پس از آنکه در دهان جویده شد مجدداً از راه مری پایین می‌رود. در این مرحله حیوان جداری را که در قسمت‌های انتهای مری موجود است و بنام ناودان مری است به عقب می‌راند و علف‌های جویده شده به هزارلا وارد می‌گردد و از هزارلا به شیردان داخل می‌شود و در شیردان که معدهٔ حقیقی حیوان است علف‌ها تحت تأثیر شیره‌های هاضمه قرار می‌گیرند (معمولاً در عمل نشخوار پس از آنکه علف‌های جویده شده وارد هزارلا شدند حیوان با انقباض بعدی که به جدار نگاری وارد می‌کند لقمهٔ بعدی را به دهان می‌آورد.) مهمترین تیره‌های نشخوارکنندگان عبارتند از: تیرهٔ شتران، تیرهٔ تهی‌شاخان (شامل گاو و گوسفند و بز و آهو) و تیرهٔ پرشاخان (شامل گوزن‌ها) و تیرهٔ زرافگان.

نشدنی: na-šodan-ī [= ناشدنی] (ص‌لیا.) آنچه که واقع نشود؛ غیر ممکن‌الوقوع.

نشر: našr [ع.] (مص‌م.) پراکنده کردن (صحیفه و مانند آن)، منتشر کردن نسخه‌های کتاب یا رساله. پهن کردن جامه را، گستردن. پراکنده کردن خبر، نام و شهرت و غیره. زنده کردن مردگان در روز قیامت. روز (یوم) نشر: روز رستاخیز، قیامت. (مص‌ل.) پراکنده شدن (برگ و جز آن).

نشره: našr-a(-e) [ع. نشرة] (مص‌مر.) یک بار پراکندن، یک مرتبه منتشر کردن. (اِ.) ورقه یا اوراقی چاپی که آن را منتشر سازند؛ ج. نشرات. ضح.ـ بعض محققان بجای «نشریه» (غفص.) استعمال این کلمه را تجویز کرده‌اند ولی کمتر مستعمل است.

نشره: nošra(-e) [= نشرة] (اِ.) افسونی که به وسیلهٔ آن دیوانه و بیمار را علاج کنند. دعایی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم زخم کند. نشرهٔ طفلان: آنچه با زعفران و غیره بر روی تختهٔ طفلان نویسند.

نشره‌آب: n.-āb [ع. ف.] (اِمر.) آب دعا، بدین طریق که دعا را به زعفران نویسند و به آب باران نیسانی بشویند و آن را بنوشند؛ ماءالنشرة (مینوی. یکی از فارسیات ابونواس. مداب ۱:۳ ص ۶۹).

نشریه: našr-Īyy-a(-e) [ع.] (اِ.) ورقه یا مجموعهٔ اوراق چاپی که آن را انتشار دهند؛ ج. نشریات. ضح.ـ این کلمه و جمع آن نشریات در عربی فصیح نیامده، از این‌رو بعض فصیحان بجای آن دو «نشره» و «نشرات» را بکار برند؛ قس. نظریه.

نشست: nešast [= نشستن] (مص‌خم، اِمص.) نشستن، جلوس. نشست‌وبرخاست: نشستن و بلند شدن. آداب معاشرت. طرز جلوس. (اِ.) مجلس. جلسه. مقعد (فرعا.جما.)

نشستن: nešes(as)-tan (مص‌ل.) (نشست، نشیند، خواهد نشست، بنشین، نشیننده، نشان، نشسته). مستقر شدن جاندار بر روی کفل و سرین خود در جایی، جلوس کردن؛ مق. برخاستن، ایستادن. جلوس کردن بر تخت سلطنت و امارت. جلوس کردن در خانه یا محل کار برای دیدار دوستان و آشنایان در ایام عید و غیره. سوار شدن (بر اسب، استر، پیل و غیره). جاگرفتن چیزی در چیزی (همچون تیر بر نشانه). منزل کردن، اقامت کردن. به مستراح رفتن، تخلیه. ماندن.

نشسته: nešas-ta(-e) (اِمف.) جلوس کرده. قضات نشسته: (حق.) قضاتی هستند که تصدی ریاست یا عضویت محاکم را به عهده دارند، مانند: رؤسا و دادرسان دادگاه‌های بخش، رؤسا و دادرسان

PDF Eraser Free

دادگاه‌های شهرستان، رؤسا و مستشاران دادگاه‌های استان، رؤسا و مستشاران دیوان عالی تمیز (کشور). عزل و تغییر این دسته از قضات فقط به حکم محکمهٔ عالی انتظامی قضات صورت قانونی دارد و وزیر دادگستری نمی‌تواند آنان را از محلی به محل دیگر منتقل کند و یا تغییر شغل بدهد مگر به رضایت خود آنان؛ مق. قضات ایستاده.

نشف: našf [ع.] (مص‌م.) به خود کشیدن جامه خوی (عرق) را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را (منتهی الارب)، جذب کردن.

نشکن: na-škan [= ناشکننده] (ص‌فا.) چیزی که نشکند.

نشکنج: neškonǰ [= نشکن = نشکون = نشگون] (اِ.) عمل گرفتن عضوی از بدن با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکه به درد آید.

نشگرده: nešge(a)rda(-e) [= نشکرده] (اِ.) آلتی است آهنین یا فولادی، کوتاه، با سری پهن و مورب، تیز کرده که صحافان و کفاشان و سراجان به وسیلهٔ آن پوست را نازک کنند و بتراشند و ببرند؛ شفره، ازمیل، گزن.

نشلیدن: našl-īdan (مص‌ل.) چنگ در زدن، درآویختن به چیزی، تشبث کردن.

نشمه: našma(-e) (ص. اِ.) (عم.) زن بدکاره، روسپی، جنده.

نشمیدن: našm-īdan (مص‌ل.) (عم.) عیش و نوش کردن.

نشناس: na-šnās [= ناشناس] (ص.) ناشناخته، ناشناس، مجهول.

نشو: našv [ع. نشف] (مص‌ل.) (عم.) به خود کشیدن و جذب کردن چنانکه نمد آب را، نشف.

نشو: našv [ع. نشأ] (مص‌ل.) نمو کردن، بالیدن. (اِمص.) نمو، بالش، رویش. ضح.ـ استعمال این کلمه به معنی نمو غلط مشهور است و صحیح نشأ است، چه وی مهموز است نه ناقص (قزوینی، تعلیمات لباب‌الالباب. چا. اروپا ج ۱ ص ۲۹۲) ولی باید دانست که در فارسی در اصل تصرف کرده‌اند و به این معنی مکرر بکار رفته. نشوونما: بالش و رویش.

نشو: nošū [= نسو] (ص.) صاف و هموار و نرم و لغزنده؛ مق. خشن، درشت.

نشوان: našvān [ع.] (ص.) سکران، مست.

نشوت: našvat [ع. نشوة] (مص‌ل.) مست شدن. بوی یافتن. دانستن خبر. (اِمص.) مستی، سکر، نشأه. آگاهی.

نشور: nošūr [ع.] (مص‌م.) زنده کردن. (مص‌ل.) زنده شدن مردگان در روز رستاخیز. (اِ.) روز قیامت.

نشوز: nošūz [ع.] (مص‌ل.) ناسازگاری کردن زن با شوهر خود. (اِمص.) ناسازگاری زن. ضح.ـ (فق. حق.) عدم اجرای وظایف زوجیت از طرف زن بدون وجود مانع شرعی و قانونی که در این صورت وی استحقاق نفقه نخواهد داشت.

نشوق: našūγ [ع.] (اِ.) (پز.) دارویی که در بینی کشند یا ببویند. ضح.ـ فرق میان سعوط و نشوق در این است که سعوط چکاندن دوا است در بینی و نشوق استنشاق دوا (فرنظا.)

نشوه: našva(-e) [ع. نشوة] (مص‌ل.) سرخوش شدن و نشأه یافتن به وسیلهٔ استعمال مواد مخدر. (اِمص.) سرخوشی و نشأه.

نشوء: nošū' [ع.] (مص‌ل.) نو پیدا شدن. نمو کردن. (اِمص.) نوپیدایی. نمو، بالش. نشوء و ارتقاء: ترقی کردن، تکامل. (فل.) نظریهٔ مبتنی بر اینکه همهٔ موجودات بطرف

PDF Eraser Free

تکامل می‌روند.

نشیب: (قد. nešīb(-šēb (ا.) سرازیری؛ مق. فراز. (ص.) زمین پست.

نشید: našīd [ع.] (مص‌ل.) بالا بردن صوت. (ا.) شعری که برای یکدیگر خوانند. نظم و نثری که بدان ترنم کنند. (ف.) سرود. نشید عرب: (مس.) از اقسام چهارده گانهٔ اصناف تصانیف که به وسیلهٔ قدما در اشعار عرب انشاد شده است و آن چنان باشد که دو بیت عربی را به نثر نغمات ادا کرده‌اند و دو بیت دیگر را به نظم نغمات. (مجمع‌الادوار ج ۲ ص ۵۵).

نشیط: našīt [ع.] (ص.) بانشاط، شادمان، خوشحال.

نشیم: našīm, ne- [قس. نشیمن] (ا.) جا، مقام. لانه، آشیانه.

نشیمن: nešīman, na- (ا.) جای نشستن. محل اقامت انسان، خانه. اطاق نشیمن: اطاقی که افراد خانه در آن نشینند و به کارهای معمولی پردازند. آشیانه. کنام. نشیمن دیو: (کن.) دنیا، عالم سفلی.

نشیمنگاه: n.-gāh [= نشیمنگه] (امر.) محل نشستن.

نشیمه: našīma(-e) [پوست بز دباغی کرده] (ا.) چرم خام که از آن بند کارد و امثال آن سازند.

نشین: nešīn مقعد. سوراخ مقعد. (فل.) امر از نشستن. (افا.) در کلمات مرکب به معنی نشیننده آید.

نص: nas(s) [ع.] (ا.) عین عبارت. کلام صریح، لفظ آشکار. ضح.ـ نص در کلام آن است که جز احتمال یک معنی در آن نرود و تأویل در آن جایز نباشد. (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۲ ح ۱۲) نص صریح: حکم آشکار. کلام آشکار.

نصاب: nesāb [ع.] (ا.) اصل، مرجع. آغاز هر چیز. نخستین و کمترین میزان و مقدار تعیین شده، حد معین از هر چیز. حد نصاب: حدی که برای امری تعیین شده. (شرع.) مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد. مال.

نصاری: nasārā [ع. ف. نصارا] (ا.) ج. نصرانی؛ عیسویان، مسیحیان. ضح.ـ در فارسی گاه مفرد استعمال شود.

نصب: nasb [ع.] (مص‌م.) گماشتن کسی به کاری یا شغلی؛ مق. عزل. برپا کردن چیزی. (نحو ع.) (ا.) زبر و یا دو زبر دادن به آخر لفظ به اقتضای عامل.

نصب: nosb [ع.] (ص.) چیزی که در محلی برپا داشته باشند؛ شئ منصوب. درد. بلا، محنت. پیکری و بتی که آن را پرستش کنند؛ ج. انصاب.

نصب: nosob [ع.] (ا.) درد. بلا، محنت؛ ج. نصاب؛ ج. نصیب.

نصح: nash, nosh [ع.] (مص‌م.) پند دادن، اندرز کردن. (امص.) پنددهی، اندرزگویی. (ا.) پند، اندرز.

نصر: nasr [ع.] (مص‌م.) یاری کردن، یاری دادن. (امص.) یاری، مدد.

نصرانی: nasr-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ناصره. مسیحی، عیسوی (به مناسبت انتساب به مولد عیسی مسیح)؛ ج. نصاری، نصرانیان.

نصرانیت: nasrānīyyat [ع. نصرانیة] (مص‌جع.) مسیحیت، عیسویت.

نصرت: nosrat [ع. نصرة] (مص‌م.) یاری کردن. (امص.) یاری. پیروزی.

نصف: nesf [ع.] (ص. ا.) یک حصه از دو حصهٔ مساوی یک شئ؛ نیم، نیمه، یک دوم، دو یک. (ا.) (خط.) یکی از خطوط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ص ۸۸). نصف ریاسی: (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از

PDF Eraser Free

خط عربی مستخرج از «ریاسی» یا مدور کبیر. (ترجمه الفهرست. ۱۴) نصف شب: نیمه شب، نیمشب، ساعت دوازده (شب) که مبدأ شبانه‌روز محسوب گردد.

نصفت: nasafat [ع. نصفة] (اِ.) انصاف، عدل، داد.

نصفه: nesf-a(-e) [ع. ف.] (اِ. ق.) (عم.) نیمه.

نصفی: nesf-ī [ع. ف.] (اِ.) نوعی پیالهٔ شراب، نیم کاسه. ضح.ـ پیالهٔ خرد را جام نام است و پیالهٔ کلان را کاسه و پیالهٔ متوسط را نیم‌کاسه و نصفی (بها. به نقل از خان آرزو). (کشا.) نیمی از محصول که به نسبت متساوی و به موجب عقد مزارعه به هر یک از طرفین می‌رسد.

نصوح: nasūh [ع.] (ص.) نصیحت کننده، پنددهنده، ناصح. (اِ.) توبهٔ خالص که دیگر به گناه باز نگردد.

نصیب: nasīb [ع.] (اِ.) سهم کسی از چیزی؛ بهره، حصه. اقبال، بخت، طالع. یا نصیب و یا قسمت: در جایی گفته می‌شود که امید نفعی باشد (فرنظا.)

نصیبه: nasīb-a(-e) [ع. نصیبة] (اِ.) سنگی که در اطراف حوض نصب کنند؛ ج. نصائب (عم.) بهره، نصیب. تقدیر، سرنوشت. نصیبهٔ ازل: تقدیر الهی.

نصیح: nasīh [ع.] (ص.) نصیحت کننده، پند دهنده، اندرز دهنده؛ ج. نصحاء.

نصیحت: nasīhat [ع. نصیحة] (اِ.) پند، اندرز؛ ج. نصائح (نصایح). از من به شما نصیحت: (عم.) به شما نصیحت می‌گویم، به شما اندرز می‌گویم. گوش کردن نصیحت: شنیدن اندرز.

نصیحت‌پذیر: n.-pazīr [ع. ف. = نصیحت‌پذیرنده] (ص‌فا.) نصیحت پذیرنده.

نصیحتگر: n.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه نصیحت دهد؛ اندرزگو.

نصیحت‌گو(ی): n.-gū(y) [ع. ف. = نصیحت‌گوینده] (ص‌فا.) پند دهنده، ناصح.

نصیر: nasīr [ع.] (ص.) یاری کننده، مددکار؛ ج. انصار، نصراء

نضار: nozār [ع.] سیم و زر (بیشتر در مورد زر بکار رود.) خلاص از هر چیز. قدح چوبین.

نضارت: nazārat [ع. نضارة] (اِمص.) تازگی، شادابی، خرمی (گیاه، انسان).

نضاضت: nazāzat, no- [ع. نضاضة] (اِ.) بقیهٔ آب و جز آن (فرهنگ وصاف، فرنظا.)

نضج: nozǰ [ع.] (مص‌ل.) پخته شدن هر چیز، رسیدن میوه. (اِمص.) پختگی، رسیدگی. (پز. قد.) بهبود نسبی قبل از شفای کامل. (دکتر نجم‌آبادی. کتاب الجدری و الحصبه ص ۴۳ ح ۱).

نضرت: nazrat [ع. نضرة] (اِمص.) تازگی و شادابی و خرمی (گیاه، انسان).

نضیج: nazīǰ [ع.] (ص.) هر چیز پخته. میوهٔ رسیده.

نضیر: nazīr [ع.] (ص.) تازه و شاداب و خرم. (اِ.) زر و سیم.

نطاق: nattāγ [ع. نطق] (ص.) آنکه خوب نطق کند؛ سخنران ماهر؛ ج. نطاقین. ضح.ـ در عربی این صیغه نیامده.

نطاق: netāγ [ع.] (اِ.) کمربند، میان‌بند. قسمی جامهٔ زنان که میانش به کمر بسته می‌شد. ربع مسکون.

نطع: nat' [ع.] (اِ.) بساط از پوست دباغت کرده که گسترند و بر آن نشینند. فرشی چرمین که محکوم به اعدام را بر آن نشانیده سرش را می‌بریدند. نطع ادیم: بساط چرمی، سفره چرمی. نطع زمین: (اضـ. تشبیهی) زمین که همچون نطع است. صفحهٔ شطرنج.

PDF Eraser Free

نطعی: nat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نطع. (اِ.) چرمی که مدت‌ها آن را در روغن کنجد خیسانیده باشند و از آن تنبان سازند. تنبان چرمی که استاد کشتی‌گیر پوشد. پوستی که زیر پای اسب خاصهٔ سواری پادشاهان گسترند.

نطفه: notfa(-e) [ع. نطفة] (اِ.) آب صافی و پاک (غم.) آب کمی که ته دلو یا مشکل مانده (غم.) آب مرد یا زن، منی. (پز.) مادهٔ زندهٔ ذره‌بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن پدید آید؛ ج. نطف، نطاف. نطفهٔ حرام: حرامزاده.

نطق: notaγ [ع.] (مص‌ل.) بر زبان راندن گفتاری با مفهوم، سخن گفتن؛ مق. عجمت، گنگی. سخنرانی کردن، خطابه ایراد کردن. (اِمص.) سخن‌گویی؛ مق. عجمت، گنگی. سخنرانی. (فل.) مبدأ ادراک کلیات که فصل حقیقی انسان است (فرع. سجـ.)، درک، ادراک، اندریافت. آلت (آلات) نطق: اعضایی که در ایجاد صوت دخالت دارند از حنجره، کام، زبان و غیره.

نطوق: notūγ [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن. (اِمص.) سخن‌گویی.

نطول: natūl [ع.] (اِ.) (پز.) آبی که در آن داروها بجوشانند و عضوی را که مبتلی به مرضی است با آن شستشو دهند.

نظار: nezār [ع.] (اِمص.) فراست، مهارت. (ف.) نظر، نگرش. ضح.ـ نیکلسن نظار را به فتح اول خوانده است.

نظار: nozzār [ع.] (ص.) ج. ناظر. انجمن نظار: هیأتی مرکب از چند تن که به عنوان ناظر در امری شرکت کنند.

نظارت: nazārat [ع. نظارة] (اِمص.) عمل ناظر و مقام او، مراقبت در اجرای امور. شغلی در دربار شاهان که متصدی آن مسئول اداره و حسن جریان بخشی از امور بود. ضح.ـ در اوایل عهد صفویه شغل نظارت مختص امرای قزلباش بود ولی بعداً به موازات تغییر سیاست سلاطین اخیر صفویه این شغل از قزلباشان گرفته و به خواجه‌سرایان مقرب‌تر و مطیع‌تر واگذار گردید. ساروتقی معروف که به فرمان شاه عباس خصی گردید، در زمان شاه صفی ناظر و سپس وزیر اعظم گردید. (سازمان صفوی ۹۱) نظارت استصوابی: (فق.) مراقبت داشتن ناظر بر اقدامات متولی و تصویب کردن اعمال وی پیش از اجرای آن، بدین صورت که متولی پیش از اقدام به هر عملی با ناظر مشورت می‌کند و در صورت موافقت وی عمل می‌نماید و متولی بدون موافقت ناظر نباید به هیچ کاری اقدام کند. نظارت اطلاعی: (فق.) مراقبت داشتن ناظر بر اعمال متولی است در امور وقف، بدین صورت که از اقدام متولی آگاه گردد ولیکن تصویب اعمال متولی از طرف ناظر لازم نیست. هیأت نظارت: مجموعهٔ افرادی که در امری نظارت کنند: الف ـ (حق.) هیأتی است در ثبت کل که به موجب قانون ثبت از اعضای مخصوص تشکیل گردیده و به اختلافاتی که در جریان ثبت اراضی پیش می‌آید رسیدگی می‌کند. هیأت مذکور طبق قانون ثبت که برای رسیدگی به امور خلاف قانونی که در جریان ثبت اراضی پیش می‌آید تشکیل می‌شود: یکی را هیأت نظارت و دیگری را شورای عالی گویند. ب ـ هیأتی که امور تحصیلی گروهی از دانشجویان را نظارت کنند. ضح.ـ در تداول‌فارسی به‌این معانی هم به کسر اول تلفظ شود.

نِظارت: nezārat [ع. نظارة] (اِمص.) زیرکی، فراست. (مص‌م.) (ف.) نظر کردن، نگریستن. (اِمص.) (ف.) نظر، نگرش.

PDF Eraser Free

نظارت‌خانه: nazārat(nez)-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) اداره‌ای در دربار قاجاریه که نظارت خرید و حفظ ارزاق را به عهده داشت؛ دارالنظاره (المآثر و الآثار. ۱۲۹).

نظاره: nazzāra(-e) [ع.] (ص.) گروه بیننده، تماشاگران. بیننده، تماشاگر؛ ج. نظارگان. ضح.ـ در شعر به تخفیف هم آید.

نظاره: nezāra(-e) [ع. نظارة] زیرکی، فراست. (مص‌م.) (ف.) نظر کردن، نگریستن، تماشا کردن. (امص.) (ف.) نظر، نگرش، تماشا. در نظاره بودن: تماشا کردن.

نظاره‌کنان: n.-kon-ān [ع. ف.] (ق. حال) در حال نگریستن، در حال تماشا. ضح.ـ گاه به تشدید ظا آورند.

نظافت: nazāfat [ع. نظافة] (مص‌ل.) پاک بودن از چرک و پلیدی. (امص.) پاکیزگی، تمیزی (تد.) نظافت عرض: آبرومندی، عفت. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ کنند.

نظافت‌چی: n.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. امر.) کسی که در زندان یا جایی که زندگی دسته‌جمعی در آن جریان دارد (مانند اردوگاه‌ها) مأمور نظافت و تمیز کردن اطاق‌ها و چادرها و حیاط‌ها و محوطه و غیره است (فرعا.جما.)

نظام: nazzām [ع.] (ص.) بسیار نظم دهنده، ترتیب دهنده. نظام سحر: شاعر فحل؛ ج. نظامان سحر.

نظام: nezām [ع.] (مص‌م.) آراستن، نظم دادن، مرتب کردن. برشته کشیدن گوهرها. (امص.) نظم، ترتیب، آراستگی. (ا.) رشتهٔ مروارید. عادت، روش. نظم، شعر (منتهی‌الارب). (ف.) مجموعهٔ سپاهیان و افسران کشور و ادارات مربوط به آنان. نظام وظیفه: خدمت سربازی که طبق قوانین جوانان باید در مدت معین انجام دهند. (فل.) ترتیب و تنظیم بر اصل منطقی و طبیعی. کلیهٔ موجودات عالم را نظام معین و خاص است که هر یک در مرتبت خود واقع است و ارتباط خاصی با دیگران دارد و تمام موجودات از جهت این ارتباطات، در حکم یک موجودند و همه بهم پیوسته‌اند و همه لازم و ملزوم یکدیگرند؛ نظام جعلی، نظام وحدانی، نظام اکمل، نظام خیر. (فرع. سج.) نظام ربانی: (فل.) عالم علم حق و مرتبت اسما و صفات الهی است (فرع. سج.) نظام کیانی: (فل.) عالم کون (فرع. سج.) گاه جزو مؤخر کلمه‌ای مرکب آید و افادهٔ نظم و انتظام کند: معجز نظام (کلام).

نظامت: nezāmat [ع.] (مص‌ل.) ناظم بودن، شغل و مقام ناظم. ضح.ـ این کلمه را از «ناظم» و «نظام» ساخته‌اند ولی در عربی نیامده.

نظامنامه: n.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) آیین‌نامه.

نظامی: nezām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نظام. قشونی، سپاهی. یک فرد سرباز، سپاهی. (بنا) [= آجر نظامی] نوعی آجر بزرگ است که سطح آن معادل چهار آجر معمولی است. آجر نظامی در قدیم برای فرش کردن حیاط‌ها و راهروها و غیره بکار می‌رفته (فرعا.جما.)

نظایر: nazāyer [ع. = نظائر] (ص.) ج. نظیره؛ مانندها، مانندگان. ضح.ـ در فارسی جمع نظیر هم آید (فرنظا.)

نظر: nazar [ع.] (مص‌م.) نگاه کردن، نگریستن. بنظر آوردن. مورد توجه قرار دادن چیزی را به جهت دفع چشم زخم. اندیشیدن چیزی را تا اندازه و قیاس کنند. فال‌گویی کردن. (امص.) نگرش. اندیشه، تفکر. فالگویی. (ا.) نگاه. نظریه، عقیده. (فل. منط.) فکری که بواسطهٔ آن طلب علم

PDF Eraser Free

شود. (قاضی باقلانی) ترتیب امور تصدیقی است برای نیل به تصدیقات. (کشاف اصطلاحات. ص ۱۳۸۶؛ فرع. سجـ.) (نجـ.) یکی از پنج حالت که میان دو ستارهٔ سیار دست دهد و آن مقارنه، تسدیس، تربیع، تثلیث و مقابله است. اگر دو کوکب در یک برج و یک درجه باشند نظر مقارنه دارند و اگر میانشان سدس دوازده برج منطقة البروج ـ که دو برج است ـ فاصله باشد، نظر تسدیسی دارند و اگر سه برج ـ که ربع دوازده برج است ـ فاصله باشد، نظر تربیعی دارند و اگر چهار برج ـ که ثلث دوازده برج است ـ فاصله باشد تثلیثی است و اگر شش برج فاصله باشد نظر مقابله (منجمان از نظرهای کواکب احکام برای مولود و جز آن استخراج کنند.) (فرنظا.) (نظ.) برگرداندن صورت و چشم به طرفی. نظر به چپ: (نظ.) برگرداندن سرباز صورت خویش را به چپ. نظر به راست: (نظ.) برگرداندن سرباز صورت خویش را به راست. ترکیبات: از نظر: از لحاظ، از جهت. به نظر: به عقیدهٔ. علم (فن) نظر: (فلـ.) فن تفکر. فن نظر بازی (ایهام). نظر به : طبق، مطابق. نظر به اینکه: چون که. ترکیبات فعلی: در نظر آمدن: به نظر رسیدن، مشاهده شدن. در نظر گرفتن: کسی یا چیزی را تحت نظر قرار دادن. در مد نظر قرار دادن. نظر کسی برگشتن: تغییر عقیده دادن وی.

نظرات: nazarāt [ع.] (اِ.) جِ. نظر (همعـ.) و نظره (همعـ.) ضح.ـ بعض معاصران بجای نظریات«نظرات» را بکار می‌برند ولی این کلمه در متون فارسی مستعمل نیست و در عربی هم معانی دیگری دارد.

نظراً: nazar-an [ع.] (ق.) حدساً، قیاساً. طبق نظریه.

نظرباز: n.-bāz [ع. ف. = نظربازنده] (ص‌فا.) کسی که به نگریستن به چهرهٔ زیبارویان عادت دارد. شعبده‌باز.

نظر خواستن: n.-xāstan [ع. ف.] (مص‌ل.) نظر خواستن از کسی: رأی او را پرسیدن، عقیدهٔ او را دربارهٔ مسئله‌ای سؤال کردن.

نظر دادن: n.-dādan [ع. ف.] (مص‌ل.) اظهار نظر کردن، عقیدهٔ خود را دربارهٔ مسئله‌ای بیان کردن. مهلت دادن، واگذاشتن.

نظرقربانی: n.-qorbān-ī [ع. ف.] (اِمر.) مهره‌ای است که آن را برای دفع چشم زخم به گردن آویزند (مخصوصاً کودکان).

نظرکرده: n.-karda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) نگاه کرده شده (عم.) مورد توجه و عنایت یکی از اولیای دین واقع شده. هر کس و هر چیز خوشبخت و غنی.

نظرگاه: n.-gāh [ع. ف. = نظرگه] (اِمر.) جای نگاه کردن. تماشاگاه، منظره. مزار پیغمبران، امامان و پارسایان.

نظره: nazra(-e) [ع. نظرة] (مص‌م.) یک بار نگریستن، یک دفعه نظر انداختن. لمحه. هیأت. رحمت؛ ج. نظرات.

نظری: nazar-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نظر. (ق.) آنچه با نظر و حدس انجام شود؛ حدساً. (ص.) (فلـ.) آنچه که فهمیدنش محتاج به نظر و فکر باشد؛ مقـ. بدیهی. تصدیق نظری: (منطـ.) تصدیق که از راه تأمل و فکر بدست آید (فرع. سجـ.) تصور نظری: (منطـ.) تصوری که از راه تأمل و فکر بدست آید (فرع. سجـ.) (فلـ.) علمی؛ مقـ. عملی. علم نظری، فلسفهٔ نظری، حکمت نظری: (فلـ. قدـ.) آن قسمت از علم و فلسفه که ارتباط به عمل ندارد؛ مقـ. علم یا فلسفهٔ علمی. فلسفهٔ نظری شامل سه قسمت است: ریاضی، طبیعی، الهی. (فلـ.) آنچه مربوط به نظریه باشد؛ تئوریک؛ مقـ. عملی (پراتیک).

PDF Eraser Free

نظریات: nazzar-Īyy-āt [ع.] (اِ.) ج. نظریه. ضح.ـ چون این کلمه در عربی فصیح بکار نرفته، بعض معاصران بجای نظریات «نظرات» را بکار برند ولی نظرات در متون فارسی استعمال نشده و در عربی هم به معنای دیگری است و از سوی دیگر «نظریات» جای خود را در تداول باز کرده است و حتی نویسندگان معاصر عربی زبان هم آن را بکار می‌برند و حتی این کلمه در فرهنگ‌های عربی معاصر هم وارد شده.

نظریه: nazar-Īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث نظری. (اِ.) (ف.) عقیده، حدس. ضح.ـ نظریه به معنی اخیر متداول شده و جمع آن را «نظریات» آرند. (قس. نشریه، نشریات). اما چون این کلمه در عربی فصیح بدین معنی نیامده، بعض معاصران از استعمال این مفرد و جمع آن خودداری کنند و بجای آن دو «نظره» و «نظرات» را بکار می‌برند. (قس. نشره) ولی از یک سو دو کلمهٔ اخیر در عربی به معانی دیگری بکار می‌روند و از سوی دیگر نظریه و نظریات جای خود را در زبان‌های عربی و فارسی باز کرده‌اند. مرحوم قزوینی نیز استعمال این دو را جایز می‌دانستند بدین اعتبار که «نظری» منسوب است به نظر و ة وحدت به آخر آن ملحق شده و قیاساً صحیح است و نظریات هم قیاساً جمع نظریه می‌شود (از افادات شفاهی علامه قزوینی). این کلمه و جمع آن در فرهنگ‌های معاصر عربی هم وارد شده.

نظم: nazm [ع.] (مص‌م.) به رشته کشیدن جواهر. ترتیب دادن، آراستن. شعر گفتن. (اِمص.) به رشته‌کشی جواهر. ترتیب، آرایش. شعرگویی. (اِ.) گفتار موزون، کلام منظوم. (الصناعتین ۱۵۴) ضح.ـ اساساً بین نظم و شعر فرقی است ولی نظم به معنی شعر هم بکار می‌رود. به نظم (در) آوردن: بصورت کلام منظوم در آوردن، شعر کردن. لباس نظم پوشانیدن: به نظم درآوردن. سازمان، تشکیلات. نظم طبیعی: (فل. منط.) انتقال از موضوع مطلوب است به حد اوسط و از آن به مجهول تا نتیجهٔ لازم حاصل آید و این ترتیب در شکل اول جاری است. (دستور ج ۳ ص ۴۰۵؛ فرع. سج.)

نظمیه: nazm-Īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث نظمی. [متر] (اِ.) ادارهٔ شهربانی.

نظیر: nazīr [ع.] (ص.) مثل، مانند، شبیه؛ ج. نظراء.

نظیف: nazīf [ع.] (ص.) پاکیزه، تمیز.

نعاب: noāb [ع.] (مص‌ل.) آواز دادن کلاغ.

نعاس: noās [ع.] (اِ.) سستی در حواس. ابتدای خواب، چرت، پینکی.

نعامه: naāma(-e) [ع. نعامة] (اِ.) شترمرغ؛ ج. نعائم (نعایم).

نعت: na't [ع.] (مص‌م.) وصف کردن (مخصوصاً توصیف نیکو). (اِمص.) وصف. (اِ.) صفت، خصلت (بیشتر در مورد خدا و رسول(ص) استعمال شود)؛ ج. نعوت. (تص.) مبین نسبت است. (ابن العربی، تاریخ تصوف، دکتر غنی ص ٦٥٦.)

نعجه: na'ǰa(-e) [ع. نعجة] (اِ.) گوسفند ماده؛ ج. نعاج، نعجات.

نعره: na'ra(-e) [ع. نعرة] (مص‌ل.) یک بار فریاد کردن. آوازی که از بینی برآرند. فریاد و فغان به بانگ بلند؛ ج. نعرات. نعره برداشتن: فریاد کردن.

نعش: na'š [ع.] (اِ.) کالبد مرده (انسان یا حیوان)، جنازه، جسد (مرده). تابوت. (اِخ.) گاه بجای بنات نعش استعمال شود. کسی که در تعزیه نقش بی‌اهمیت و بی‌سخنی را به عهده دارد. در اصطلاح تآتر کسی را گویند

PDF Eraser Free

که رل کمکی را بازی کند.

نعش‌کش: n.-kaš(keš) [ع. ف. = نعش‌کشنده] (ص‌فا. اِ.) کسی که جنازه یا تابوت مرده را حمل کند. اتومبیلی که جنازه یا تابوت مرده را به گورستان حمل کند.

نعق: na'γ [ع.] (مص‌ل.) آواز کردن، غراب.

نعل: na'l [ع.] (اِ.) کفش، پاافزار. قطعه‌ای آهنی که به پاشنهٔ کفش یا سم چارپا کوبند؛ ج. نعال. نعل زدن. (کشتی) آلتی که کشتی‌گیران با آن ورزش می‌کرده‌اند. امروزه آن را «سنگ نعل» گویند. ضح.ـ میرنجات سنگ و نعل را جداگانه وصف کرده. نعل بازگون (باژگون، باژگونه): اجرای امری بطوری که دیگران متوجه نشوند. نعل شام: (کنـ.) ماه قمر. (کنـ.) دمیدن صبح. نعل و داغ: رسمی بود که قلندران و عاشق‌پیشگان سینهٔ خود را داغ می‌زدند و به وسیلهٔ ناخن تراش شکل بر سینه ظاهر می‌کردند. گاهی به نعل و گاهی به میخ زدن: دو جانبه بازی کردن، ظاهراً و باطناً علیه کسی یا جمعیتی رفتار کردن. نعل باژگون (باژگونه، باشگونه، وارون، وارونه، واژگون، واژگونه، واژون، واژونه) زدن: (کنـ.) کاری را طوری انجام دادن که دیگران متوجه نشوند. ضح.ـ مرسوم بود که دزد در موقعی که می‌خواست کسی نفهمد از کدام جا رفته نغل وارونه به اسب خود می‌زد تا نشان پاهای اسب بعکس راهی که رفته، بر خاک نقش بندد. جنگیان نیز در مقام خدعهٔ جنگی چنین می‌کرده‌اند (فرنظا.) نعل در آتش افکندن (انداختن، داشتن، نهادن): (کنـ.) بی‌قرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. ضح.ـ در علوم مکنونه رسم است که بر روی نعل اسب نام محبوب و معشوق را با بعض اوراد نویسند و آن را در آتش نگاهدارند، معتقدند تا زمانی که آن نعل در آتش باشد محبوب شدیداً دلباختهٔ عاشق باشد و گویند برای رهایی از تأثیر این طلسم باید آن نعل را از آتش درآورند و سوراخ کنند. قس. فلفل در آتش افکندن. نعل در آتش بودن: (کنـ.) بی‌قرار بودن، مضطرب بودن.

نعلبکی: na'l-b-ak-ī [ع. ف. نعلکی] (اِ.) ظرف کم عمق و مدور که استکان چای را در آن گذارند. پیاله، رکابی. ضح.ـ بعضی این کلمه را مأخوذ از روسی دانسته‌اند و بعید می‌نماید چه «این لفظ در کتاب جواهرنامهٔ محمد بن منصور تألیف قرن نهم هجری آمده، پس با تلفظ نلبکی و از زبان روسی نیست» (فرنظا.) تصور می‌رود اصل کلمه نعلکی مرکب از: نعلک + ی (نسبت) بوده، چنانکه در متن برهان قاطع ذیل نعلک آمده. علامهٔ مرحوم قزوینی نیز در یادداشت‌های خود نعلبکی را از همین ماده گرفته‌اند اما علت افزودن «باء» معلوم نشد. معرب این کلمه هم در تلفظ عربی معاصر «نعلبکی» است.

نعلبند: na'l-band [ع. ف. نعل بندنده] (ص‌فا.) آنکه چارپایان را نعل کند.

نعل‌بها: n.-bahā [ع. ف.] (اِمر.) مالی که پادشاه هنگام عبور از جایی به بهای نعل اسب خود، از صاحب آنجا یا از اهالی محل می‌گرفته؛ تقدیمی به شاه یا سردار لشکر.

نعلین: na'l-ayn(eyn) [ع.] (اِ.) تثنیهٔ نعل. یک جفت کفش. کفشی از پوست گوسفند که معمولاً رنگ آن زرد یا قرمز و گاه نوک آن برگشته است، این نوع کفش پاشنه ندارد و در محل پاشنهٔ آن نعل آهنین کوبند و پشت باز است. این قسم کفش مخصوص فقها و طلاب علوم دینیه است.

نعلین: na'l-īn [صورتی از «نالین»] (اِ.)

PDF Eraser Free

کفش چوبی و بی‌عقب (دکتر صفا. تاریخ ادبیات ج ۲ ص ۴۷۳ ح ۱).

نعم: naam [ع.] (اِ.) شتر و گاو و گوسفند؛ ج. انعام.

نعم: naam [ع.] (ق.) کلمهٔ جواب و تصدیق؛ آری، بلی.

نعم: no'm [ع.] (اِ.) نازکی، نرمی. نیکویی، خوبی؛ مق. بؤس. نعم و بؤس (بوس): نیکویی و بدی.

نعماء: na'mā' [ع. ف. نعما] (اِ.) نعمت، نیکی، احسان. ضح.ـ نعماء به معنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغهٔ جمع، چنانکه بعضی گمان برند، چراکه فعلاء به فتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست ـ از صراح و قاموس ـ و بعضی شراح و محشیان نوشته‌اند که‌این‌اسم جمع نعمت است و اسم جمع آن را گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد (غیاث.)

نعمت: ne'mat [ع. نعمة] (اِ.) آنچه باعث خوشی و شادگامی شخص باشد، فراخی و آسایش در زندگی. عطا، بخشش، احسان، نواخت. هدیه. مال، خواسته؛ ج. نعم، انعم، نعمات. شکر نعمت: سپاسگزاری از نعمت.

نعمت‌پرورده: n.-parvarda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) کسی که از شخصی یا خاندانی در زندگانی بهره‌مند شده باشد. آنکه در میان ناز و نعمت بزرگ شده.

نعناع: na'nā' [ع. ف. نعنا] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ نعناعیان می‌باشد و جزو سبزی‌های خوراکی است. این گیاه دارای تمام اسانس‌ها و خواص پودنه است و برگ‌هایش کرک کمتری دارند ولی بریدگی‌های کنار برگ‌های آن بیشتر از پودنه و اساسن آن نیز از پودنه ملایم‌تر است. این گیاه همهٔ آثار نیرو دهنده و بادشکن و خلط‌آور پودنه را دارا است. از این گیاه اسانسی بنام مانتول استخراج می‌کنند که جهت خوشبو کردن داروها و برخی آب‌نبات‌ها و شیرینی‌ها بکار می‌رود. علاوه بر این، در معالجهٔ التهابات مخاط بینی و گلو و دهان اسانس مزبور مورد استعمال دارد. از انساج نعناع نوعی کافور قابل تبلور نیز بدست می‌آورند که مانند کافور معمولی بکار می‌رود. دم کردهٔ برگ نعناع را جهت تقویت و رفع نفخ معده و روده مصرف می‌کنند. برگ‌های خشک و نرم شدهٔ نعناع جهت خوشبو کردن ماست و دوغ و سرخ شدهٔ آن در روغن که بنام نعنا داغ موسوم است جهت خوشبو کردن برخی آشها بکار می‌رود؛ لمام، نعنای سبز، مشی، نعنع، راقوته. نعناعی آبی: (گیا.) نعنای وحشی. پودنه‌نعنای قرمز. نعنای طبی: (گیا.) سوسنبر. نعناعی قرمز: (گیا.) گونه‌ای نعناع که در لبهٔ رودخانه‌ها و در جریان آب‌های ملایم و کم عمق می‌روید و چون برگ‌هاهیش قرمز رنگند به این نام موسوم است، نعنای آبی. نعنای فلفلی: (گیا.) سوسنبر. نعناعی وحشی: (گیا.) پودنه گونه‌ای نعنا که در کنار نهرها می‌روید.

نعناع‌داغ: n.-dāγ [ع. ف. = نعناداغ (تد.)] (امر.) نعناع خشک و کوبیده که در روغن داغ کرده ریزند و آن برای خوشمزه و خوشبو ساختن انواع آش و کشک بادنجان و غیره بکار رود.

نعوظ: noūz [ع.] (مص‌ل.) برخاستن ذکر به سبب غلبهٔ شهوت. (امص.) برخاستگی نره.

نعومت: noūmat [ع. نعومة] (امص.) نرمی، ملایمت؛ مق. خشونت، درشتی.

نعی: na'y [ع.] (مص‌ل.) خبر مرگ کسی را دادن. (اِ.) خبر مرگ.

نعیب: naīb [ع.] (مص‌ل.) بانگ کلاغ و

PDF Eraser Free

زاغ.

نعیق: naīγ [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن کلاغ. (اِ.) بانگ کلاغ. (مص‌ل.) بانگ زدن چوپان به گوسفندان.

نعیم: naīm [ع.] (اِ.) وسیلهٔ خوشی و شادکامی در زندگانی؛ نعمت. مال، خواسته. خوشگذرانی. (ص.) نرم و صاف و نازک و لطیف. (ص.) پرنعمت.

نغ: neγ [= نق] (اِ.) (عم.) بهانه‌جویی. (عم.) غرغر.

نغام: naγām (ص.) زشت و ناخوش. تیره رنگ، سیه‌فام.

نغز: naγz (ص.) خوب، خوش، نیکو. عجیب و بدیع. نرم و لطیف. چست و چابک.

نغ زدن: neγ-zadan [= نق زدن] (مص‌ل.) (عم.) بهانه‌جویی کردن. (عم.) غرغر کردن. ضح.ـ این لغت اصلاً در مورد بهانه‌گیری کودکان و سر و صدا کردن آنان بکار می‌رود اما آن را بر سبیل توسع در مورد بهانه‌جویی زنان و مردان بزرگ سال و اظهار نارضایی از طرف آنها نیز استعمال می‌کنند (فرعا.جما: نق زدن).

نغزی: naγz-ī (حامص.) خوبی، خوشی، نیکویی. عجیبی، طرفگی. نرمی و لطافت؛ مق. درشتی.

نغل: naγal [ع.] (مص‌ل.) تباه گردیدن پوست در دباغت. تباه گردیدن زخم. بد شدن نیت. کینه‌ور گردیدن. تباهی انداختن میان مردم. سخن‌چینی کردن. (امص.) تباهی. سوء نیت. کینه‌وری. سخن‌چینی.

نغل: naγol, -γel [= نغول] (ص.) گود، ژرف. (اِ.) محوطه‌ای که در کوه و صحرا سازند برای گوسفندان؛ آغل.

نغل: naγel [ع.] (ص.) زنازاده، پسر زنا.

نغل: naγl [ع.] (ص.) پوست تباه شده در دباغت. پسرزنا.

نغل: naγl [ع.] (امص.) تباهی. سوء نیت. کینه‌وری.

نغم: naγm [لظ. عم. ع. نقب] (مص‌م.) سوراخ کردن زمین (برهان). (اِ.) نقب.

نغم: naγm [ع.] (مص‌ل.) آهسته سرایدن. آهسته سخن گفتن. (امص.) آهسته سرایی. آهسته‌گویی. (اِ.) سخن اهسته؛ نغمه، یکی.

نغم: naγam [ع.] (اِ.) سخن آهسته.

نغمه: naγma(-e) [ع. نغمة] (اِ.) آواز خوش، آهنگ. (مس.) توالی یک رشته اصوات موسیقی با امتدادهای مختلف که از شنیدن مجموع آنها لذتی درک شود. اساس و پایهٔ موسیقی بر نغمه نهاده شده و میزان تأثیر آن خوبی و بدی نغمه را نشان می‌دهد. ضح.ـ جامی گوید: «آوازی راگویند که چندان درنگ کند که حس، زمان آن را در تواند یافت و این قید، احتراز از آوازهایی است که از نقرات غیر لحینه چون دف و کف شنیده می‌شود که آن را نغمه نمی‌گویند ولی باید که درنگ کردن آواز در آن زمان بر حدی واحد معین باشد از «حدت» و «ثقل» یعنی تیزی و گرانی که آن را زیر و بم گویند و این قید احتراز از مثل ابعاد، اجناس و جموع است زیرا هر یک از اینها آوازی‌اند درنگ کننده، لیکن نه بر حد واحد از حدت و ثقل، بلکه بر حدود مختلفه و می‌باید که محنون الیه باشد طبعاً یعنی طبیعت آن آواز، یا طبیعت مستمع، تقاضای آن کند که نفس را به آن میل افتد و از آن لذت یابد و اصغاء آن کند و این قید احتراز از آوازی است که چون چوبی یا سنگی را مثلاً بر زمین بکشند مسموع شود زیرا که آو آوازی است که درنگ می‌کند زمانی که زمان کشیدن است بر حدی معین از حدت و ثقل، چه شک نیست که آن آواز

PDF Eraser Free

به حسب صلابت و رخاوت جسم مجرور و مجرور علیه، صلاحیت حدت و ثقل دارد اما به اتفاق این را نغمه نمی‌گویند» (رسالهٔ موسیقی جامی. مجله موسیقی [جدید] ۱۰۱ ص ۵۸-۵۹). ضح.- صدای موسیقی را که امروز نوت می‌گویند در قدیم نغمه می‌نامیدند (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص ۵۷ ح ۲۱)؛ ج. نغم، نغمات. (مس.) قطعه‌ای است در راست پنجگاه. (خالقی. موسیقی ایران، پیام نوین ۷:۵ ص ۲۹) (مس.) یکی از گوشه‌های ماهور. (مس.) یکی از گوشه‌های شور. (مس.) گوشه‌ای است از سه‌گاه. (مس.) یکی از گوشه‌های نوا. نغمهٔ عنقا: نوایی است از موسیقی.

نغن: naγn (اِ.) (پز.) سوراخ و دایرهٔ ناف.

نغن: naγn, -γan [= نان] (اِ.) نان، خبز.

نغنغ: naγnaγ, noγnoγ (اِ.) پیمانه‌ای که غله بدان پیمایند؛ قفیز و آن معادل چهار خروار است.

نغ‌نغو: n.-neγ-ū [= نق‌نقو] (ص‌مر.) (عم.) کسی که نغ زند و بهانه جوید (بیشتر در مورد کودکان آید.)

نغوشاک: (قد. -naγō) neγūšāk [= نغوشا] (ص. اِ.) شنونده، مستمع، سماع و آن به افراد پایین‌ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان اطلاق می‌شده. (من باب اطلاق جزو بکل) پیرو آیین مانی، مانوی. (به خطا) زردشتی، مجوس [= نغوشا] (لفاق. ۲۵۱). ضح.- ظاهراً نغوشاک و نغوشا را به خطا هم ریشهٔ مغوش = مگوش دانسته‌اند چنانکه مرحوم صادق هدایت بر این عقیده بوده (مجلهٔ موسیقی ۲:۸ ص ۳۵). (به خطا) «صابئین» ضح.- در ترجمهٔ تفسیر طبری، در ترجمهٔ کلمهٔ «صابئون» و «صابئین» همه جا نغوشاکان آمده است. (مانی و دین او. تقی‌زاده ص ۴۸۰.)

نغول: (قد. naγūl(-γōl [= نغل] (ص.) عمیق، گود، ژرف. راه دور و دراز. ضح.- همچنانکه «عمیق» (معنی اول کلمه) در عربی به معنی دور و دراز است چنانکه در قرآن آمده: «من کل فج عمیق» (راه دور و دراز)، نغول هم به معنی دور و دراز استعمال شده. تمام و کامل. (اِ.) کنده‌ای که در کوه و صحرا برای گوسفندان سازند؛ آغل.

نغول: (قد. neγūl(-γōl (اِ.) پوشش نردبان و آن چنان است که نردبان را مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند. نردبان مسقف.

نغوله: (قد. naγūla(-e)(γōla (اِ.) زلف معشوق، گیسو.

نغیل: naγīl [ع.] (ص.) فاسد، تباه. حرامزاده، زنازاده.

نفاث: naffās [ع.] (ص.) دمنده، فوت کننده، جادوگر، ساحر.

نفاخ: naffāx [ع.] (ص.) پر باد. (پز.) هر چیز که خوردن آن تولید نفخ در شکم کند. ضح.- نفاخ به تشدید فاء مانند صراف که به معنی نفخ دهنده استعمال می‌شود، در لغت عرب نیامده.

نفاد: nafād [ع.] (مص‌ل.) سپری شدن (وقت). تباه شدن، نیست شدن. (اِمص.) سپری شدگی. تباهی، نیستی.

نفاذ: nafāz [ع.] (مص‌ل.) فرو رفتن چیزی در چیزی، نفوذ یافتن. گذشتن تیر از نشانه. روان شدن کار. جاری شدن فرمان. (اِمص.) نفوذ. روانی کار. جریان امر و فرمان. نفاذ امر: روایی فرمان، مورد اطاعت بودن امر. نفاذ حکم: جریان امر، نفوذ حکم. (قا.) حرکت وصل است چون به خروج پیوندد و چنانکه حرکت روی را مجری خوانند از بهر آنکه جریان صوت در حرف وصل از او است، همچنین حرکت وصل را نفاذ

PDF Eraser Free

خواندند از بهر آنکه نفوذ صوت در حرف خروج از او است و بدین اعتبار خروج و مزید هم نفاذ باشد و در شعر پارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد تا به خروج تواند پیوست و شاید که دو ساکن و سه ساکن به آخر قافیت افتند و یکی روی باشد، یکی وصل، یکی خروج و اگر نایر متحرک شود حرکت آن را هم نفاذ خوانند. (المعجم. مد. چا. ۲۰۵:۱) ضح.ـ نفاذ مصدر «نفذ» از باب «نصر» به فتح نون است. (اقرب‌الموارد) ولی بعضی به کسر تلفظ کنند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۰) به نفاذ پیوستن: جریان یافتن، اجرا شدن.

نفاذ: naffāz [ع.] (ص.) بسیار نافذ.

نفار: nefār [ع.] (مص‌ل.) دوری کردن، رمیدن. (امص.) دوری، رمیدگی.

نفاس: nefās [ع.] (ا.) زچگی زن، حالت وضع حمل. ایام زچگی زن. خونی که پس از زاییدن از زن خارج شود؛ خون ولادت.

نفاست: nafāsat [ع. نفاسة] (مص‌ل.) مرغوب بودن، نفیس بودن. (امص.) مرغوبیت، گرانمایگی.

نفاط: naffāt [معر] (ص.) کسی که قاروره‌های مشتعل نفط (نفت) را بسوی دشمن پرتاب می‌کرد؛ نفت‌انداز. آنکه نفت را مشتعل سازد. آنکه نفط (نفت) از معدن استخراج کند.

نفاغ: nefāγ (ا.) قدح بزرگی که بدان شراب خورند؛ قحف.

نفاق: nafāγ [ع.] (مص‌ل.) رواج یافتن، رونق داشتن. (امص.) رواج، رونق.

نفاق: nefāγ [معر. حبشی] (مص‌ل.) دورویی کردن. (امص.) دورویی؛ مق. وفاق.

نفام: nafām (ص.) سیاه رنگ، تیره‌فام. ضح.ـ در دیوان مصحح دبیرسیاقی و عبدالرسولی بجای نفام «ظلام» ذکر شده ولی در حاشیهٔ عبدالرسولی نفام آمده. ضح.ـ جهانگیری آرد: «در بعضی از فرهنگ‌ها نغام به غین و نفام به فا را به یک معنی نوشته‌اند. همانا که مصنفان را سهوی واقع شده، چه نفام به فا به معنی سیاه رنگ و تیره فام است و نغام به غین به معنی زشت و ناخوش» رشیدی هر دو را صحیح می‌داند به معنی تیره و گوید «تیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه آنکه زشت و ناخوش به معنی علی‌حده است.» اما در لغت فرس مصحح اقبال (ص ۳۳۷) نغام به غین به معنی «زشت‌نما و تیره‌گون و بی‌رونق» آمده، اگر ضبط غین در این نسخه صحیح باشد «نفام» مصحف آن است.

نفایه: nofāya, na-(-e) [ع. نفایة] (ا.) هر چیز که به سبب فساد و پستی و بی‌قیمتی به دور انداخته شود. نبهره، ناسره؛ ج. نفایات.

نفت: naft [= نفط، تر. نمناک، قیر، نفت. از سوی دیگر در اکدی به صولت فعلی «نباطو» به معنی درخشید، روشن کرد، تابید، طلوع کرد، «نبطو» به معنی نفط آمده] (ا.) (زم. شیم.) مایعی روغنی شکل و معدنی که با بوی خاص (شبیه بوی قیر) مشخص است و ترکیب اصلی آن اختلاطی از ئیدروکربورهای گوناگون است و در مراحل مختلف تصفیه مواد مختلفی از آن بدست می‌آورند. ئیدروکربورهایی که در ترکیب نفت طبیعی وجود دارند به سه حالت گاز و مایع و جام می‌باشند و بیشتر از ئیدروکربورهای دستهٔ متان (ئیدروکربورهای اشباعی) و دستهٔ اتیلن می‌باشند. نفتی که از اعماق زمین بدست می‌آید و به رنگ‌های سیاه یا قهوه‌ای و یا سبز و زرد سیر می‌باشد. گاهی بوی گوشت سوختهٔ مخلوط با بوی قیر و گاهی بوی مطبوع (خصوصاً وقتی که ئیدروکربورهای

PDF Eraser Free

دستهٔ بنزین زیاد داشته باشند) دارند. در ترکیب نفت‌ها غیر از ئیدروکربورهای مختلف مقداری مواد ازته و همچنین گوگرد (خصوصاً در نفت‌های ایران) وجود دارد، دانشمندان راجع به منشاء نفت در زمین دو عقیده دارند: یکی منشاء شیمیایی که معتقند نفت‌ها در نتیجهٔ آثار شیمیایی در زمین تشکیل می‌شوند و دیگر منشاء آثار حیه یعنی در نتیجهٔ تجزیهٔ ابدان موجودات زنده خصوصاً موجودات یک سلولی موجود در آب که بقایای آنها در اعماق رسوبات تجزیه شده و موجب ایجاد ئیدروکربورهای مختلف می‌شود. با تحقیقاتی که به عمل آمده امروزه عقیدهٔ دوم بیشتر مورد تأیید است. نفت در اغلب چین‌خوردگی‌های زمین وجود دارد خصوصاً رسوبات دوران سوم غالباً حاوی مخازن نفتی هستند. مخازن نفتی در ضمن رسوبات زمین از سه طبقه تشکیل شده‌اند: طبقهٔ زیرین آب شور است و طبقهٔ میانی نفت و طبقهٔ فوقانی گازهای مختلف. در حفریاتی که به عمل می‌آید اگر چاه به طبقهٔ میانی برخورد کند بر اثر فشار گاز طبقهٔ فوقانی نفت با شدت فوران می‌کند و مقدار زیادی از آن به هدر می‌رود. نفت خامی که از چاه خارج می‌شود تقریباً قابل استفاده در صنعت نیست و فقط به مصرف ضدعفونی کو معالجهٔ برخی زخم‌های جلدی می‌رسد. برای استفاده در صنعت در پالایشگاه نفت طبیعی را در دیگ‌های مخصوصی حرارت می‌دهند و در حرارت‌های مختلف گازهای خارج شده را تقطیر می‌کنند و از آنها مواد مختلف بدست می‌آورند. موادی که در درجات حرارت مختلف از جوشاندن نفت طبیعی و تقطیر بخارات حاصله بدست می‌آید عبارتند از: ۱ ـ بین ۴۶ درجه تا ۷۰ درجه اثر نفت بدست می‌آید که بسیار سهل الاشتعال است و بنام بنزین سبک یا بنزین طیارات موسوم است و در ۷۰ درجه حرارت مشتعل می‌شود. اتر نفت مخلوطی است از پنتان (C_5H_{12}) و هگزان (C_6H_{14}). ۲ ـ بین ۷۰ تا ۱۲۰ درجه حرارت بنزین معمولی یا اسانس نفت بدست می‌آید که در موتورهای انفجاری مصرف می‌گردد و مخلوطی است از ئیدروکربورهای بین هپتان (C_7H_{16}) تا دکان ($C_{10}H_{22}$). در بنزین معمولی برای آنکه اشتعالش قدری به تأخیر افتد مقداری تترااتیل دو پلمب به فرمول $(C_2H_5)^4Pb$ افزوده‌اند که بسیار سمی است و باید در استعمالش دقت شود. ۳ ـ بین ۱۲۰ درجه تا ۲۸۰ درجه حرارت نفت چراغ بدست می‌آید که از آن دو سوختن چراغ‌های نفتی و بخارهای نفتی و آب گرم‌کن‌های نفتی استفاده می‌کنند و مخلوطی است از ئیدروکربورهای بین متادکان ($C_{11}H_{24}$) تا هکزادکان ($C_{16}H_{34}$). ۴ـ بین ۲۸۰ درجه تا ۴۰۰ درجه روغن‌های سنگینی بدست می‌آید که برای چرب کردن محور اتومبیل‌ها و ماشین‌ها بکار می‌رود و به عنوان سوخت بنام مازوت در موتورهای دیزل به مصرف می‌رسد. این روغن‌ها بیشتر از ئیدروکربورهای پنتادکان ($C_{15}H_{32}$) و هگزادکان ($C_{16}H_{34}$) می‌باشند. ۵ ـ در حرارت‌های بین ۳۴۰ درجه تا ۴۲۰ درجه پارافین مایع بدست می‌آید. ۶ ـ بین حرارت‌های ۴۰۰ تا ۴۵۰ درجه روغن‌های سنگینی حاصل می‌شود که با سرد کردن ناگهانی آنها پارافین جامد بدست می‌آید که از آن در ساختن شمع و مشمع استفاده می‌کنند. ۷ ـ پس از خروج تمام بخارات حاصل از نتیجهٔ تصفیه در حرارت‌های معادل ۴۵۰ درجه ماده‌ای خمیری شکل در ظرف باقی می‌ماند موسوم به وازلین که

PDF Eraser Free

جسمی است بی‌اثر و در ساختن اکثر مرهم‌های جلدی و همچنین به منظور حفظ ابزار فلزی از زنگ زدن مصرف می‌شود. بالاخره در ته ظرف تصفیه ماده‌ای تقریباً جامد و سیاه رنگ بنام قیر به جدار ظرف می‌چسبد که از آن جهت آسفالت خیابان‌ها و عایق کردن دیوارها در مقابل رطوبت استفاده می‌کنند و قسمت اعظم آن از ئیدروکربورهای با تعداد کربن زیاد یعنی ($C_{۴۰}H_{۸۲}$) می‌باشد؛ نفت طبیعی، نفت خام. نفت چراغ: (زم. شیم.) مایعی است بی‌رنگ که در حرارت‌های بین ۱۲۰ تا ۲۸۰ درجه از تصفیهٔ نفت طبیعی بدست می‌آید و از آن جهت روشنایی در چراغ‌های نفتی و بخارها و آب گرم‌کن‌ها استفاده می‌کنند. نفت چراغ برخلاف بنزین سریع الاشتعال نیست یعنی کبریت افروخته اگر در داخل ظرفی از نفت چراغ بیفتد خاموش می‌شود ولی در صورتی که حرارت زیادتر به آن برسد مشتعل می‌شود و تا آخرین ذره می‌سوزد، نفت معمولی. نفت خام: (زم. شیم.) نفت. نفت طبیعی: (زم. شیم.) نفت. نفت معمولی: (زم. شیم.) نفت چراغ.

نفتالین: naftālīn (اِ.) (پز.) هیدروکربوری است حلقوی مرکب از دو حلقهٔ بنزنی که فرمول آن را می‌توان بصورت $C_{۱۰}H_{۸}$ نوشت. این جسم در شرایط معمولی جامد است و بصورت ورقه‌های سفیدی متبلور می‌گردد. در ۷۹ درجه حرارت ذوب می‌شود و در ۲۱۸ درجه می‌جوشد. در بنزین و الکل جوش حل می‌شود. در صنعت نفتالین را از قطران و زغال سنگ استخراج می‌کنند. نفتالین در شرایط معمولی تصعید می‌شود و چون ذرات تصعید شده سمی است، حشرات را می‌کشند و از طرفی چون بلورهایش دارای بوی خاصی هستند که حشرات از آن گریزانند، برای محافظت البسهٔ پشمی از خطر بیدخوردگی از آن استفاده می‌کنند؛ نفتالن.

نفت‌خیز: n.-xīz (اِ.) جایی که از آن نفت بیرون آید.

نفت‌سوز: n.-sūz (اِ.) آنچه با نفت سوزد؛ آنچه با نفت مشعل شود: بخاری نفت‌سوز، چراغ نفت‌سوز.

نفت‌کش، نفتکش: n.-kaš(keš) [= نفت‌کشنده] (ص‌فا. اِ.) اتومبیل یا کشتیی که نفت و بنزین را حمل کند.

نفتی: naft-ī (ص‌نسب.) منسوب به نفت. مربوط به نفت. به رنگ نفت، سیاه تیره. آنچه با نفت روشن شود؛ بخاری نفتی، چراغ نفتی. نفت‌فروش. (اِ.) قسمی انگور اعلا که در قزوین بعمل آید (فرنظا.)

نفث: nafs [ع.] (مص‌م.) به دل کسی القا کردن چیزی را. انداختن چیزی را از دهان. (مص‌ل.) تف کردن.

نفثه: nafs-a(-e) [ع. نفثة] (مص‌ل.) یک بار دمیدن، فوت کردن. (مج.) شعر؛ ج. نفثات.

نفج: nafǰ (اِ.) کاغذی که بر آن چیزی نویسند.

نفح: nafh [ع.] (مص‌ل.) دمیدن، وزیدن (نسیم). پراکنده شدن بوی خوش چیزی. (اِمص.) وزش (نسیم). پراکندگی بوی خوش.

نفحه: nafh-a(-e) [ع. نفحة] (مص‌ل.) یک بار وزیدن باد. یک بار پراکنده شدن بوی خوش. (اِ.) عطیه، بخشش؛ ج. نفحات.

نفخ: nafx [ع.] (مص‌م.) دمیدن با دهان، دم و غیره؛ پف کردن. باد کردن. تکبر کردن. (مص‌ل.) پر شدن شکم از باد. (اِمص.) دمیدگی. تکبر، افاده. پری شکم از باد. نفخ صور: دمیدن اسرافیل در صور برای

PDF Eraser Free

برانگیختن مردگان. (فل.) افاضهٔ روح و انشاء حیات است و افاضهٔ دوم حق است که موجب بعث و حشر اجساد است در نشأت عالیهٔ اخرویه و نفخهٔ ثانیه ماقبل نفخهٔ اول است که علت ایجاد ممکنات است. بواسطهٔ نفخهٔ اول اجساد می‌میرند و ارواح زنده می‌شوند و در نفخهٔ دوم ارواح قیام کنند قیام به حق (فرع. سجـ.) نفخ معده: (امر.) (پز.) تجمع گاز در معده، وجود دمش در معده.

نفخه: nafx-a(-e) [ع. نخفة] (مص‌م.) یک بار دمیدن با دهان، دم و غیره. نفخه اسرافیل (اسرافیلی): دمیدن اسرافیل در صور، نفخهٔ صور. یک بار باد کردن. (مص‌ل.) پر شدن شکم از باد. (اِ.) (پز.) ورم بادی سخت، ورم ریحی، آماس شکم. نفخهٔ روح: دمی که روح القدس در آستین مریم ـ مادر عیسی ـ دمید.

نفر: nafar [ع.] (اِ.) همهٔ مردم، گروه مردم از سه تا ده (یا تا هفت) و گاه بیشتر. واحدی برای شمارش. الف ـ انسان (مرد و زن)؛ ج. نفرات. ب ـ شتر. ج ـ دندان. واحدی معادل ۵۰ درخت انگور (قزوین) (فرنظا.) (مجـ.) چاکر، نوکر.

نفر: nafr [ع.] (مص‌ل.) رمیدن، دور شدن. روان شدن حاجیان از منی به سوی مکه. روز (یوم) نفر: (= یوم النفر) روز ۱۲ ذی‌حجه که حاجیان از منی بسوی مکه روند. (امص.) رمیدگی، دوری.

نفرات: nafar-āt [ع.] (اِ.) ج. نفر؛ افراد (مخصوصاً در نظام به افراد سرباز اطلاق شود؛ مقـ. درجه‌داران و افسران) ضـح.ـ ج. «نفر» در عربی «انفار» است و نفرات ساختهٔ ایرانیان است.

نفرت: (تد. nafrat(ne- [ع. نفرة] (مص‌ل.) یک بار رمیدن، کراهت داشتن. (امص.) کراهت، بیزاری، رمیدگی.

نفریدن: nafrī-dan(ne-) [نفرین شده] (مص‌م.) (نفرید، نفریند، خواهد نفرید، بنفرین، نفریننده، نفریده). نفرین کردن، لعن کردن. ذم کردن، مذموم دانستن.

نفریده: nafrī-da(ne-e) (امف.) نفرین کرده، لعن شده. ناپسند دانسته، مذموم.

نفریغ: nafrīγ(ne-) (اِ.) حسرت، ویل. روز نفریغ: روز رستاخیز، قیامت.

نفرین: (تد. na-frīn(ne- [= نـ. (نفی) + فرین (= آفرین)، نفرین شده] (اِ.) دعای بد، لعن؛ مقـ. آفرین.

نفس: nafas [ع.] (اِ.) نسیم هوا. هوایی که در حال دم زدن از راه بینی یا دهان داخل ریه شود و از آن خارج گردد؛ دم. مهلت، جرعه، دم. مدتی که برای یک دم کشیدن لازم است؛ دم، لحظه. زمان، هنگام. (تصـ.) عبارت است از ترویج قلوب به لطایف غیوب؛ ج. انفاس. ترکیبات اسمی: نفس آخر (آخرین): آخرین دمی که شخص محتضر کشد و بمیرد. نفس آشکاره (آشکاره، آشکارا): (عم.) منجمان قدیم معتقد بودند که زمین در نیمهٔ دوم شهریور و نیمهٔ دوم اسفند ماه نفش آشکار خواهد زد و از آن روز در وضع آب و هوا تحولی رخ خواهد داد (فرعا.جما.) نفس دزده: (عم.) پیش از نفس آشکار در نیمهٔ امرداد و نیمهٔ بهمن ماه زمین نفسی می‌زند که به نفس دزده معروف است و ظاهراً علت موسوم شده این نفس به «دزده» این است که تغییرات حاصل از آن چندان آشکار و بارز نیست و به کندی صورت می‌گیرد (فرعا.جما.) نفس رحمان (رحمانی): = نفس الرحمن. نفس عمیق: تنفسی که هوا را تا اعماق ریه برساند. نفس واپسین: نفس آخر (که هنگام مرگ کشند.) ترکیبات فعلی: از نفس افتادن: بند آمدن نفس بر اثر خستگی. به شماره افتادن نفس

PDF Eraser Free

کسی: نفس نفس زدن، به زحمت و با فاصله نفس کشیدن به سبب خستگی زیاد، دویدن، کار طاقت‌فرسا. به نفس افتادن: نفس نفس زدن. به نفس نفس افتادن: نفس نفس زدن. بند آمدن نفس کسی: سلب شدن قدرت نفس از وی. تنگی کردن نفس: به سختی نفس کشیدن. حبس شدن نفس: سلب شدن قدرت خروج نفس. فرو رفتن نفس: داخل شدن دم از راه بینی یا دهان به ریه‌ها. (کنـ.) بیمناک شدن. نفس را حبس کردن: متوقف کردن تنفس. نفس با یک دو افتادن: به شماره افتادن نفس. نفس درست کردن: اندکی آرام گرفتن. نفس راست کردن: اندکی آرام گرفتن. نفس سرد برآوردن (کشیدن): آه سرد کشیدن. نفس عمیق کشیدن: تنفس عمیق کردن. نفس کسی در آمدن: جان دادن. رنج و تعب بسیار متحمل شدن. نفس کسی در نیامدن: سلب شدن قدرت تنفس، نفش کشیدن نتوانستن. قدرت سخن گفتن نماندن برای وی. نفس کسی سوختن: رنج و تعب بسیار کشیدن وی. یاری کردن نفس: (مسـ.) قدرت خواندن آواز به صدای بلند داشتن.

نفس: nafs [ع.] (اِ.) خون. تن، جسد، کالبد. شخص انسان، ذات. حقیقت هر شئ. روح، روان. (فلـ. قدـ.) جوهری است که ذاتاً مستقل است و در فعل نیاز به ماده دارد و متعلق به اجساد و اجسام است. به عبارت دیگر جوهری است مستقل قایم به ذات خود که تعلق تدبیری به ابدان دارد. به تعبیر دیگر جوهری است نامیرا و در تصرف و تدبیر نیاز به جوهر روحانی دیگر دارد که روحانیت آن از نفس کمتر باشد و آن واسطهٔ روح حیوانی است و آن هم واسطه‌ای دارد که قلب باشد. (اسفار ج ۴ ص ۵۵؛ فرع. سجـ.) ضحـ. در نزد اسماعیلیه یکی از ارکان (عقل، نفس، جد، فتح و خیال) بوده است (جامع الحکمتین. ص ۱۳۸)؛ ج. نفوس، انفس. ترکیبات اسمی: نفس اعلی: (فلـ.) یکی از چهار نفس غایب و آن اسرافیل است و کار وی دمیدن روح و روان دادن در اجسام است (فرع. سجـ.) نفس اماره: (فلـ.) نفس فرودین که تابع هوی و هوس است و بر حسب دستورهای مهلک، انسان را وادار به کارهای زشت می‌کند. به تعبیر دیگر روح انسانی را به اعتبار غلبهٔ حیوانیت نفس اماره گویند. نفس انسانی (انسانیه): (فلـ.) قوه‌ای است در انسان که منشاء آثار مختلف است با ادراک معقولات (فاضل تونی. حکمت قدیم ص ۱۰۰) و آن از نفس حیوانی جدایی ندارد (در مردم)، همچنانکه مردم بودن مردم از جانور بودنش جدا نیست و جانور بودنش عین مردم بودنش می‌باشد اما در دیگر جانوران، جانور بودن جداگشت از مردم بودن (فرع. سجـ.) نفس بهیمی (بهیمیه): (فلـ.) نفس شهوانی، قوت شهوانی (فرع. سجـ.) نفس جزوی (جزویه): (فلـ.) نفس فردی؛ مقـ. نفس کلی. نفس حسی (حسیه): (فلـ.) نفس حیوانی. (فرع. سجـ.) نفس حیوانی (حیوانیه): (فلـ.) جوهر بخاری لطیفی است که منشاء حیات و حس و حرکت است (فرع. سجـ.) قوه‌ای است که افعال مختلف از او سر می‌زند با اراده. (فاضل تونی. حکمت قدیم ص ۱۰۰). نفس دانشجوی: نفس متعلم. نفس رحمانی (رحمانیه): (فلـ. تصـ.) فیض وجودی حق تعالی است و همهٔ ممکنات مراتب تعینات فیض‌اند و جواهر عالیه عبارت از حروف عالیه‌اند که بلاواسطه صادر از نفس رحمانی‌اند که آنها را کلمات اللّه التامات هم گویند. عرفا مرتبهٔ تفصیل اسماء و صفات الهی را نفس رحمانی نامند. (اسفار ج ۲ ص

PDF Eraser Free

۹۹، ج ۳ ص ۹۷، ج ۱ ص ۲۰۱، ۱۹۱؛ فرع. سجـ.) نفس زکی (زکیه): (تـصـ. فـلـ.) مراد نفس اولیاءالله است (فرع. سجـ.) نفس سبعی (سبعیه): (فلـ.) قوت غـضبیه. (اخـلاق نـاصری ۵۶؛ فـرع. سـجـ.) نـفس سـماوی (سماویه): (فلـ.) مراد نفس فلکی است. (شفا ج ۲ ص ۶۳۱، ۶۴۳؛ فرع. سجـ.) نـفس عاقل (عاقله): (فلـ.) مراد نفس ناطقه است و آن را در اشخاص مردم دو قوت است: یکی نظری که نامش عـقل نـظری است و بـدان اشخاص دانا و آگه باشند، دیگر قوت عملی که نامش عقل عـملی است و اشـخاص بـه وسیلهٔ آن قوت کارهای عملی کنند از انواع صنایع (فرع. سـجـ.) نـفس غـاذی (غـاذیه): (فلـ.) قوت تغذیه، نفس نباتی. (شفا ج ۱ ص ۳۷۸) (فرع. سجـ.) نفس فاکر (فاکره): (فلـ.) نفس عاقله. (مـصنفات بـاباافـضل ج ۱ ص ۷۲، رسالهٔ ۵؛ فـرع. سـجـ.) نـفس قـدسی (قـدسیه): (فـلـ.) نـفس را در مـرتبهٔ مـلکهٔ استحضار جمیع آنچه برای وی ممکن است بر وجـه یـقین، نـفس قـدسی گـویند و آن آخرین مرتبهٔ کمال حدس است. نفوس انبیا و اولیا و نوابغ روزگار ـ که قبل از آموختن، همهٔ اشیا و حقایق را به قوهٔ حدس درمی‌یابند ـ نـفوس قـدسیه نـامند. (دستور ج ۳ ص ۴۱۴)نفس کل (کلی، کـلیه): (فـلـ.) نـفس مدبر عرش. (کشاف اصطلاحات ص ۵۴۶) نفس کلی روح عالم است. (رسـائل اخـوان الصفاء ج ۲ ص ۱۱۳). نفس کلی صورتی است روحـانی کـه از عـقل کـل ـ کـه اول موجودات است ـ افاضه شود. (رسائل اخوان الصفاء ج ۳ ص ۲۳۰؛ فرع. سـجـ.) نـفس لوام (لوامه): (شرع. فلـ.) نـفس انسـان را در مقام تلألؤ نور قـلب از غـیب، بـرای اظـهار کمال آن و ادراک قوت عاقله بـه وخـامت عاقبت و فساد احوال آن، نفس لوامه گویند از جهت لوم و سرزنش بر افعال خود و این مرتبه مقدمه برای ظهور مرتبهٔ قلب است که هـرگاه نـور قـلبی ظـاهر و غـالب گـردد و سلطنت آن بر قوای حیوانی آشکار شـود ـ یعنی تسلط پیدا کند و نفس مـطمئن شـود ـ آن را نفس مطمئنه گویند. (اکسیرالعـارفین ۳۰۶؛ فـــرع. سـجـ.) نـفس مـحجوب (محجوبه): (فلـ.) مراد نفس امارهٔ متوغل در مـادیات است. (واردات قـلبیه ص ۲۷۳؛ فرع. سجـ.) نفس مـطمئن (مـطمئنه): (فـلـ.) نفس ناطقه را به اعتبار آنکه متحلی به فضایل و خالی از رذایل باشد و با مقتضیات شهوات معارضه کند، نفس مطمئنه گویند. این نفس تارک هوای نـفسانی و لذات فـانی دنـیوی است (فرع. سجـ.) نـفس مـعیشت (مـعیشة): (فلـ.) مراد نفس حیوانی یا نـفس در مـرتبت تنزلات مادی است. (اسـفار ج ۴ ص ۵۵؛ فرع. سجـ.) نـفس مـلکی (مـلکیه): نـفوس فرشتگان و اهـل عـصمت کـه از هـواهـای نفسانی و وساوس شیطانی در امـانند و نـیز نفوس اولیاء الله را که در مرتبهٔ علم و عمل به کمال ممکن خود رسیده‌اند، نفوس ملکیه گویند. (اسفار ج ۴ ص ۵۵، اخلاق ناصری ص ۵۶؛ فرع. سجـ.) نفس منطبع (منطبعه): (فلـ.) افلاک را دو نفس است: یکـی نـفس ناطقهٔ مدبره، دیگر نفس منطبعه که ساری در تمام جرم آنها است و به منزلت نفس و روح حیوانی در انسان است. (شفا ج ۲ ص ۶۰۶، ۶۰۸؛ فرع. سجـ.) نفس ناطق (ناطقه): (فلـ.) نفس را سه مرتبت است و مرتبت کمال آن را نفس ناطقه گویند (فرع. سجـ.) (فلـ.) روح (فـاضل تـونی. تـقریرات ص ۱۱۷)؛ جـان (غـیاث.) (تـصـ.) مـراد قـلب است. (فـاضل تونی. ایضاً ص ۱۱۸) نفس نباتی (نـباتیه): (فلـ.) عبارت است از کمال اول برای جسـم طبیعی آلی، از جهت آنکـه مـبدأ تـغذیه و

PDF Eraser Free

تنمیه و تولید مثل است و به همین مناسبت آن را سه قوت است: غاذیه، منمیه، مولده (فرع. سجـ.) و آن قوه‌ای است که افعال مختلف از او سر می‌زند بی‌اراده. (فاضل تونی حکمت قدیم ص ۹۹) (تصـ.) روح را در موقع ظهور افعال نباتیه نفس نباتی گویند. (اسفار ج ۴ ص ۱، ۱۱؛ رسائل اخوان الصفا ج ۱ ص ۲۴۱: فرع. سجـ.) به نفس خود (خویش، خویشتن): (قمر.) به ذات خود، به شخصه.

نفس: nefs (امر.) نفس شراع: (کشتی‌رانی) بندی است که به شراع دوخته شده و به دستور اتصال دارد (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۶).

نفساء: nafsā' [ع.] (ص.) زنی که تازه زاییده باشد؛ ج. نوافس.

نفس‌آباد: nafas-ābād [ع. ف.] (ا.) (کنـ.) شش، ریه. سینه، صدر.

نفسانی: nafs-ānī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به نفس. مربوط به نفس. کیفیات نفسانی: (روانـ.) حالاتی که در نفس انسانی جریان می‌یابد.

نفس‌پرست: nafs-parast [ع. ف. = نفس‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به هوی و هوس خود رفتار کند.

نفس‌تنگی: n.-tang-ī [ع. ف.] (حامص.) مرضی که مبتلای بدان به سختی نفس می‌کشد؛ ضیق النفس.

نفس‌دراز: n.-derāz [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.) پر گوی، پر حرف.

نفس‌کش: n.-kaš(keš) [ع. ف. = نفس‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه نفس کشد، متنفس. (ا.) (داش‌مشدی‌ها) آنکه جرأت و جسارت دارد. مجرای تهویه (برای اطاق، آشپزخانه، مستراح و غیره)؛ هواکش (فرعا.جما.)

نفس‌کشتن: n.-koštan [ع. ف.] (مصل.) نفس خود را از پیروی هوی و هوس و تمایلات باز داشتن.

نفس کشیدن: n.-ka(e)šīdan [ع. ف.] (مصل.) دم زدن، تنفس کردن. نفس کشیدن از یاد کسی رفتن: (کنـ.) مردن، مرده بودن.

نفس نفس زدن: n.-n.-zadan [ع. ف.] (مصل.) (عم.) تند تند نفس کشیدن بر اثر دویدن، بار سنگینی برداشتن، خشم و غضب و غیره.

نفض: nafz [ع.] (مصم.) تکاندن گرد و غبار (از پارچه و جز آن)، برافشاندن.

نفط: naft [= نفت] (ا.) نفت.

نفع: naf' [ع.] (ا.) سود، منفعت، بهره؛ مق. ضر، ضرر، زیان. نفع خالص: (بانک.) سود ویژه (فره.) نفع غیرخالص: (بانک.) سود ناویژه (فره.) نفع و ضرر: سود و زیان (فره.)

نفقه: nafaγa(-e) [ع. نفقة] (ا.) آنچه انفاق و بخشش کنند. آنچه صرف هزینهٔ عیال و اولاد کنند؛ ج. نفقات.

نفل: nafl [ع.] (ا.) (شرعـ.) عبادتی که واجب نباشد، عبادت مستحب. غنیمت. عطیه، بخشش.

نفل: nafal [ع.] (ا.) غنیمت. (فقـ.) غنیمتی که از دشمن برای مصالحه گیرند. (فقـ.) مالی که شرعاً متعلق به پیغمبر یا امام است (از قبیل اموال میت بلاوارث، جنگل‌های طبیعی و غیره)؛ ج. انفال.

نفله: nefla(-e) (ص.) (عم.) تلف شده، از بین رفته. (عم.) آدم مردنی و ضعیف (فرعا.جما.)

نفوذ: nofūz [ع.] (مصم.) فرو رفتن تیر در هدف. اثر کردن، تأثیر کردن. نفوذ کلمه: تأثیر کلام. جاری شدن حکم و فرمان.

PDF Eraser Free

نفوذپذیر: n.-pazīr [ع. ف. = نفوذپذیرنده] (ص‌فا.) آنچه قابل نفوذ و تأثیر باشد؛ مق. نفوذناپذیر.

نفوذناپذیر: n.-nā-pazīr [ع. ف. = نفوذناپذیرنده] (ص‌فا.) آنچه که نتوان در آن نفوذ و تأثیر کرد؛ مق. نفوذپذیر.

نفور: nafūr [ع.] (ص.) نفرت کننده، رمنده، گریزان. (ف.) نفرت‌انگیز. ضح.ـ «نفر» در عربی هم به معنی لازم و هم به معنی متعدی آمده است. طبع نفور: طبع رمنده و گریزان.

نفور: nofūr [ع.] (مص‌ل.) رمیدن، دور شدن. حرکت کردن حاجیان از منی بسوی مکه. روز (یوم) نفور: روز ۱۲ ذی‌حجه که حاجیان ازمنی بسوی مکه حرکت کنند. (امص.) رمیدگی.

نفوس: nofūs [ع.] (ا.) جِ. نفس. نفس‌ها. نفس بالا: ملایکه. نفسِ علوی (علویه): ملایکه. (عم.) (ف.) فال بد.

نفهم: na-fahm [ف. ع. = نفهمنده] (ص.) بی‌شعور، بی‌خرد.

نفهمی: na-fahm-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) بی‌شعوری، بی‌خردی. خود رابه نفهمی زدن: (عم.) طوری نشان دادن که موضوع را نفهمیده‌اند.

نفی: nafy [ع.] (مص‌م.) دور کردن. از شهر و دیار خود به جای دوری فرستادن. نیست کردن. رد کردن، ابطال کردن؛ مق. ثابت کردن. (امص.) دوری. تبعید. رد، بطلان. (تص.) محو صفت، نفی صفت بشریت. (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۶۵۶). علامت (نشانهٔ) نفی: (دس.) کلمه‌ای که دال بر عدم وقوع امری است. مانند: «نه» (= نه)، «نا» در فارسی.

نفیر: nafīr [= نپور] (ا.) فریاد، آواز بلند. آواز (پرنده، آلت موسیقی). قسمی کرنای کوچک که بیشتر قلندران با خود دارند؛ شاخ نفیر، بوق نفیر. شیپور. (حسینعلی ملاح. موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۹ ص ۷۰ـ۷۱) (مس.) آوازی است از دستگاه همایون. نفیر فرنگ: (مس.) یکی از گوشه‌های راست پنجگاه گوشه‌ای است از دستگاه همایون.

نفیرنامه: n.-nāma(-e) (امر.) حکم و فرمانی باشدکه پادشاهان و حاکمان به جهت گرد آمدن سپاهیان صادر کنند.

نفیس: nafīs [ع.] (ص.) هر چیز گرانمایه، قیمتی، گرانبها.

نقا: naγā [ع.] (ا.) قطعه‌ای از رمل، تودهٔ ریگ.

نقاء: naγā' [ع. ف. نقا] (مص‌ل.) پاکیزه بودن. (امص.) پاکیزگی.

نقاب: naγγāb [ع.] (ص.) نقب زننده، نقب‌زن. ضح.ـ در عربی به معنی «نافذ در امور» و «کسی که در بحث مبالغه کند» آمده.

نقاب: neγāb [ع.] (ا.) پارچه‌ای که به وسیلهٔ آن روی خود را پوشانند (مخصوصاً زنان آن را بکار بندند)؛ روبند، مغنعه. حجاب (مطلقاً)، پرده. آلتی بصورت حیوانات یا اشخاص مختلف که اشخاص بر چهره نصب کنند و شکل حقیقی صورت خود را بدان وسیله مخفی سازند؛ ماسک. نقاب فرو گذاشتن: نقاب بصورت انداختن. نقاب نعلی: (کن.) شب، لیل.

نقابت: naγābat, ne- [= نقابة] (مص‌ل.) رئیس و نقیب قوم شدن. (امص.) نقیبی قوم. ضح.ـ بعض اصناف نقیب داشتند، چنانکه نقیب لشکر و نقیب... اما نقیب سادات یا نقیب علویان مهمتر از نقبای دیگر بوده.

نقاد: naγγād [ع.] (ص.) آنکه درم و دینار سره را از ناسره جدا کند. آنکه خوب و بد را از یکدیگر تمیز دهد. منتقد.

نقادی: naγγād-ī [ع. ف.] (حامص.) جدا

PDF Eraser Free

کردن و باز شناختن درم و دینار سره از ناسره. تمیز خوب از بد. انتقاد.

نقار: naγγār [ع.] (ص.) آنکه بسیار کنجکاو است. کسی که بر سنگ و چوب کنده‌کاری و نقاشی کند. آنکه دف یا دهل نوازد.

نقار: neγār [ع.] (مص‌ل.) ستیزه کردن، نزاع کردن، جدال کردن. کینه داشتن، عناد داشتن. (امص.) ستیزه، جدال. کینه، عناد.

نقاره: naγāra, naγγāra(-e) [ع. نقارة] (ا.) نوعی طبل کوچک دوتایی. ضح.ـ دو طبل کوچک متصل بهم است: یکی بزرگتر که صدایش بم‌تر است و یکی کوچکتر با صدای زیرتر. آلت نواختن نقاره دو عدد چوب است بنام چوب نقاره و با دو دست نواخته می‌شود. گاهی یک دست در بم و دست دیگر در زیر کار می‌کند. گاه هر دو چوب به بم یا به زیر می‌خورد. کاسهٔ نقاره از مس است و پوست آن از گاو تهیه می‌شود که کلفت‌تر است. (خالقی. سرگذشت موسیقی ایران. ج ۱ ص ۲۰۹). ضح.ـ نقاره زدن در نقاره‌خانه «نوبت» شاهی بشمار می‌رفته و این عمل تا عهد پهلوی اول در نقاره خانه در سر در باغ ملی اجرا می‌شده و در بقاع متبرکه نیز زایران از نقاره‌چی تقاضای نقاره زدن کنند برای برآورده شده حاجات خود.

نقاره‌خانه: n.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی واقع در بلندی که از آن هر صبح (قبل از طلوع آفتاب) و هر شام (بعد از غروب خورشید) دهل و کوس و کرنا و نقاره و غیره نوازند. در این مورد دیولافوا نوشته است: «نقاره‌چیان با آن کرناهای بلند، قبل از طلوع آفتاب و بعد از غروب آن، در بالای عمارت خانه، به رسم نیاکان باستانی خود، به آفتاب که بزرگترین نمایندهٔ قوای زندهٔ طبیعت است، سلام می‌دهند.» (سفرنامهٔ دیولافوا ـ ترجمهٔ بهرام فره‌وشی ص ۲۸۹). از قدیم در پایتخت و شهرهای بزرگ ایران نقاره‌خانه وجود داشت و تا چندی پیش هنگام غروب در نقاره‌خانه (سر در باغ ملی تهران) نیز نقاره می‌زدند.

نقاش: naγγāš [ع.] (ص.) آنکه نقش اشخاص یا اشیاء را می‌کشد؛ مصور. کسی که در و دیوار و جز آن را رنگ زند؛ رنگ‌کار.

نقاشی: naγγāš-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نقاش و آن از هنرهای تصویری و هنری است دو بعدی که بر روی سطح انجام می‌شود. هر چند در نقاشی عمق و فضا به بیننده القاء می‌گردد. عملاً در آن عمق وجود ندارد و وجود عمق و فضا در آن نتیجهٔ رعایت قواعد پرسپکتیو است. مواد اصلی در نقاشی عبارت از بوم و رنگ است. نقاشی بر حسب چگونگی بوم یا سطح و زمینهٔ آن و رنگ به چهار نوع قسمت می‌شود: ـ فرسک (نقاشی دیواری)، دترامپ، نقاشی رنگ و روغن، نقاشی آب رنگ.

نقاض: neγāz [ع.] (مص‌ل.) گفتن سخنی مخالف با گفتار پیشین. (امص.) خلاف‌گویی.

نقال: naγγāl [ع.] (ص.) کسی که چیزها را از محلی به محل دیگر نقل کند. کسی که در قهوه‌خانه‌ها و اماکن عمومی با آداب و رسوم خاص داستان‌های حماسی و پهلوانی می‌گوید و در برابر آن، در آخر نقل، دوران می‌زند و پولی از مردم می‌گیرد. (فرعا.جما.)

نقاله: naγγāl-a(-e) [ع. نقالة] (ص.) مؤنث نقال (همع.) مبالغهٔ نقال (همع.) (ا.) صفحه‌ای است به شکل نیم‌دایره که برای اندازه‌گیری و ترسیم زوایا بکار برده می‌شود. دور صفحهٔ مذکور به ۱۸۰ درجه

PDF Eraser Free

و هر درجه را نیز غالباً به نصف درجه تقسیم کرده‌اند.

نقالی: naγγāl-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نقال (همع.)

نقاوت: naγāvat [ع. نقاوة] (مص‌ل.) پاکیزه گشتن. خالص شدن. نیکو گردیدن. (امص.) پاکیزگی. خلوص، بی‌غشی. نیکویی. (ا.) نخبه، برگزیده.

نقاوه: noγāva(-e) [ع. نقاوة] (ا.) برگزیده، منتخب.

نقاهت: naγāhat [ع. نقاهة] (مص‌ل.) شفا یافتن، به شدن از بیماری. (امص.) بهبود (از بیماری). ضح.ـ نقاهت که معمولاً به معنی بیماری استعمال می‌شود، در لغت به معنی فهمیدن است و مصدر فعل «نقه» به معنی بهبود توأم با ضعف (نقاهت) نیست، بلکه «نقه» بر وزن فرح و نقوه بر وزن سرور است. (اقرب‌الموارد) (دکتر خیام‌پور. نداب سال ۲ شمارهٔ ۳ ص ۱۱۰).

نقب: naγb [ع.] (مص‌م.) سوراخ کردن (دیوار، راه زیرزمینی و جز آن). (ا.) راه باریک زیرزمینی، سوراخ زیرزمینی.

نقباء: noγabā' [ع. ف. نقبا] (ص.) ج. نقیب. نقیبان. (تص.) آنهایی هستند که بر ضمایر مردم مطلعند و آنها سیصد نفرند. (تاریخ تصوف. دکتر غنی ۶۵۶.)

نقد: naγd [ع.] (مص‌م.) جدا کردن دینار و درهم سره از ناسره. تمیز دادن خوب از بد. (اد.) آشکار کردن محاسن و معایب سخن. (امص.) جدایی دینار و درهم سره از ناسره. تمیز خوب از بد. (اد.) تشخیص محاسن و معایب سخن. (ا.) بهای مال و غیره که به هنگام خرید آناً داده شود؛ مق. نسیه. سکهٔ فلزی، پول رایج؛ ج. نقود. (ص.) حاضر و مهیا. نقد ادبی: تشخیص معایب و محاسن اثری ادبی. نقد الفاظ: بخشی از فن نقد که در باب تشخیص معایب و محاسن الفاظ گفتگو کند. نقد جان: (اضـ. تشبیهی) جان، زوان. (کنـ.) زر و سیم سرهٔ رایج. نقد حال: مبین حال، زبان حال. نقد شش روزه: دنیا (به اعتبار آنکه در شش روز آفریده شده یا به اعتبار جهان سته). نقد شعر (نقدالشعر): بخشی از فن نقد که در باب تشخیص معایب و محاسن شعر گفتگو کند. نقد معانی: بخشی از فن نقد که دربارهٔ تشخیص معایب و محاسن معانی کلام گفتگو کند. نقد نثر (نقد النثر): بخشی از فن نقد که دربارهٔ تشخیص معایب و محاسن اثری منصور گفتگو کند. به نقد: (ق.) فی‌الحال (غیاث.) نقداً. نقد در کیسهٔ کسی ماندن: (کنـ.) سودی باقی ماندن، بهره‌ای داشتن.

نقداً: naγd-an [ع.] (ق.) به نقد، به وسیلهٔ وجه نقد. (عم.) فعلاً، الحال (فرعا.جما.) فی‌الحال. (عم.) فوراً.

نقدی: naγd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نقد. آنچه که به وجه نقد و رایج پرداخته شود. آنچه که بهایش فی‌المجلس پرداخته شود.

نقدینه: naγd-īna(-e) [ع. ف.] (ا.) پول نقد؛ مق. جنس.

نقر: naγr [ع.] (مص‌م.) کوبیدن. کنده‌کاری کردن روی سنگ و چوب. سوراخ کردن مرغ چیزی را با منقار. (مسـ.) با انگشت یا مضراب بر آلت موسیقی (دایره، دف و غیره) نواختن. (امص.) کوبش. کنده‌کاری روی سنگ و چوب. سوراخ‌کنی. نوازش آلت موسیقی با انگشت. (ا.) (مسـ.) وزن موسیقی، ضرب.

نقرات: naγar-āt [ع.] (ا.) ج. نقره. (مسـ.) نوازش‌های آلت موسیقی با انگشت. (مسـ.) ضرب‌ها و وزن‌های موسیقی (ملاح مجله موسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص۵۸).

PDF Eraser Free

آلات ایقاطی نقرات: (مس.) سازهای ضربی مانند دایره، دف، تنبک، کوس و دهل که با کوبیدن به پوست آنها به صدا درمی‌آیند (ایضاً). نقرات غیر لحنیه: (مس.) ضرب‌ها یا وزن‌هایی بوده است که آواز یا لحنی همراه نداشته است (ایضاً).

نقرس: neγres [ع.] (اِ.) (پز.) مرضی است مزمن و غالباً ارثی که به شکل التهاب مفصل شست پا بطور ناگهانی بروز می‌کند و چند شب متوالی ادامه می‌یابد و بعد خوب می‌شود و پس از مدتی مجدداً عود می‌نماید. علل اصلی این مرض عبارتند از: اختلال اعمال کبد و اعضاء تغذیه، افراط در غذاهای گوشتی و ماهی و مغز و عدم حرکت و انزوا و راه رفتن کمتر از معمول (خصوصاً کسانی که بیشتر از اتومبیل برای رفتن به محل کار استفاده می‌کنند) و همچنین وراثت، مرض نقرس در مردان بیشتر از زنان دیده می‌شود و چون غالباً در افرادی مشاهده می‌گردد که خوب می‌خورند و کمتر حرکت می‌کنند و بیشتر استراحت دارند، این مرض را داءالملوک نیز گفته‌اند، نقرس را از قدیم الایام و از زمان بقراط می‌شناخته‌اند. گاهی این مرض با اختلالات عمومی از قبیل بیخوابی و تب و هیجان و هذیان و دردهای قلبی و تهوع و استفراغ و یبوست یا اسهال توأم است. در آزمایش خون مقدار اسید اوریک خون زیاد می‌شود تا ۷۰ و گاهی ۱۰۰ میلی‌گرم در لیتر می‌رسد (در حالی که مقدار اسید اوریک طبیعی خون در حدود ۴۰ میلی‌گرم در لیتر است) و بعلاوه ائوزینوفیلی و هیپرکلستریمی نیز وجود دارد. در ادرار بر عکس مقدار اسید اوریک کم می‌شود و ادرار پررنگ‌تر و غلیظ بنظر می‌آید. سیر بالینی این مرض بدین صورت است که حملهٔ دردناک مفصل شست پا بعد از نیمه شب شروع می‌شود و تا سحر ادامه دارد. سحرگاه ناگهان قطع می‌گردد تا شب بعد همان موقع و همان ساعت مجدداً درد شروع می‌شود این وضع چند شب متوالی (گاهی دو هفته) ادامه دارد، روزها حال بیمار خوب است، در آخرین شب حملهٔ دردناک مریض ادرار فراوان می‌کند و سموم دفع می‌شود و تمام ناراحتی‌ها از بین می‌رود. این حملات دوره‌ای به فواصل ۶ تا ۱۸ ماه تکرار می‌شود و در فواصل حمله‌ها مقدار کلسترول و منونوکلئوزهای خون زیاد است. گاهی نقرس به شکل پلی‌آرتریت نقرسی درمی‌آید یعنی چند مفصل را با هم فرا می‌گیرد و با رماتیسم حاد مفصلی اشتباه می‌شود ولی همیشه سابقهٔ یک حملهٔ مشخص اولیه در شش پا موجود است. در اطراف مفاصل دردناک رسوب کلسترین و اسید اوریک به شکل گلوله‌های سفتی احساس می‌شود. این رسوبات بنام توفوس خوانده می‌شوند. بهترین درمان نقرس پرهیز از غذاهای گوشتی و استراحت و رژیم غذایی ساده شامل میوه و آب سبزی و کمپوت است و پس از مدتی شیر و سوپ به غذا اضافه می‌شود. استفاده از تزریق A.C.T.H. روزی ۱۰۰ تا ۲۰۰ میلی‌گرم تا چند روز و خوردن تنتور کولشیک روزهای اول ۱۰ تا ۱۵ قطره مفید است و در روزهای بعد ۴۰ تا ۵۰ قطره بیمار حتماً باید پیاده‌روی و ورزش‌های سبک را شروع کند (خصوصاً پیاده‌روی در هوای آزاد) و استفاده از فیزیوتراپی (دیاترمی، دوش آب گرم و ماساژ) نیز مفید بنظر می‌رسد؛ دار الملوک، داءالمفاصل.

نقره: naγr-a(-e) [ع. نقره] (مص‌م.) یک بار کوبیدن. (مس.) یک بار زدن با انگشت یا مضراب به آلت موسیقی. (اِ.) ضرب، ریتم؛

PDF Eraser Free

ج. نقرات.

نقره: noγr-a(-e) [سیم نامسکوک] (اِ.) (شیمـ.) فلزی است درخشنده و براق که به خوبی صیقل‌پذیر است و بهتر از همهٔ اجسام نور را منعکس می‌کند. از این‌رو در ساختمان آینه‌ها بکار می‌رود. به عبارت دیگر آینه ورقهٔ بسیار نازکی از نقره است که به وسیلهٔ یک صفحهٔ شیشه‌یی نگهداری می‌شود. وزن مخصوص نقره ۱۰/۵ است و در حرارت ۹۶۰ درجه ذوب می‌گردد و در ۲۰۰۰ درجه می‌جوشد و بهتر از همهٔ فلزات حرارت و برق را هدایت می‌کند. نقره از مس نرم‌تر و از طلا سخت‌تر است. نقرهٔ خالص بر اثر ناخن خط برمی‌دارد، علامت شیمیایی نقره Ag و وزن اتمیش در حدود ۱۰۸ است. نقره بسیار چکش‌خوار و قابلیت تورق آن نیز زیاد است تا آنجا که ورقه‌هایی به ضخامت $\frac{۳}{۱۰۰۰}$ میلی‌متر از نقره می‌توان ساخت و همچنین قابلیت مفتول شدنش بسیار است بطوری که با $\frac{۱}{۲۶۰}$ گرم نقره می‌توان مفتولی به طول ۱ متر تهیه کرد. نقره در برابر عوامل شیمیایی به خوبی مقاومت می‌کند و همیشه یک ظرفیتی است و میل ترکیبی آن بسیار کم است. اکسیژن و بخار آب بر آن اثری ندارند. از اسیدهای سرد و رقیق تنها اسید سولفدریک بر نقره اثر می‌کند و جوهر شوره نیز بدون حرارت بر نقره اثر دارد. نقره با هالوژن‌ها و گوگرد نیز ترکیب می‌شود. بازها بر نقره اثری ندارند. در ترکیب جوهر شوره و نقره نیترات نقره و بخار اکسید ازت حاصل می‌شود مطابق فرمول زیر:

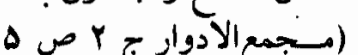

$$4NO^3H+3Ag\rightarrow 3NO^3Ag+NO+2H^2O$$

در صنعت نقره برای تهیهٔ وسایل مختلف و آب نقره‌کاری و آینه‌سازی بکار می‌رود (در آینه‌سازی ممکنست از ورقه‌های بسیار نازک نقره یا احیاء املاح نقره و یا تجزیهٔ الکتریکی املاح نقره استفاده کرد). چون نقرهٔ خالص نرم است و بزودی تغییر شکل می‌دهد برای اینکه بتوانند آن را در موارد مختلف بکار برند از آن آلیاژهایی با مس تهیه می‌کنند. عیار سکه معمولاً ۹۰٪ نقره و بقیه مس است. مهمترین مواد معدنی نقره سولفور نقره یا آرژیروز SAg^2 و کلرور نقره یا نقرهٔ شاخی است به فرمول ClAg، سیم. چاهک (مطلقاً). چاهک پس گردن انسان در منتهای موی سر. (ص.) (ف.) خالص، سره. نقرهٔ خام: سیم خالص، بی‌غش. نقرهٔ زرخرید: (کنـ.) آسمان نقره‌گون (که خریدار زر خورشید است.) نقره به آهن رسیدن: (کنـ.) از نیکی به بدی و از فراغت به ریاضت و از خوشی به غم رسیدن.

نقره‌خنگ: n.-xeng (اِمر.) اسب سفید به رنگ نقره. نقره خنگ زرکش: (کنـ.) آفتاب.

نقره‌داغ: n.-dāγ (اِمر.) (عم.) جریمهٔ پولی؛ پول داغ. باج، رشوه.

نقش: naγš [ع.] (مصـم.) (نقـ.) صورت شخص یا چیزی را کشیدن. (اِمص.) (نقـ.) تصویر، نگارگری، ترسیم. (اِ.) (نقـ.) صورت، شکل، رسم. طرح. نوشته (به قلم تحریر یا حک و کنده‌گری). خال گنجفه و جز آن. (مسـ.) قسم نهم از اقسام چهارده‌گانهٔ اصناف تصانیف مربوط به موسیقی قدیم و آن «مطلع عملی است که در آن میان خانه و بازگشت نباشد. ممکن است یک غزل را به همان مطلع و جدول به آخر رسانند.» (مجمع‌الادوار ج ۲ ص ۵۵، ۵۹) (مسـ.) تصنیف (مطلقاً). (نمـ.) (نو.) مجموعهٔ اعمال و اخلاق یک شخص که توسط هنرپیشه‌ای در صحنه نمایش داده شود؛ رل. ضح.ـ بدین

PDF Eraser Free

معنی مستحدث است و در ترجمهٔ «رل» فرانسوی بکار می‌رود و به همین جهت گروهی محدود از بکار بردن آن خودداری می‌کنند ولی استعمال آن به حد شیاع رسیده. (عم.) جنس، ذات، سرشت، خمیره. ترکیبات اسمی: نقش به حرام: (کنـ.) کسی که قدی و قامتی و ترکیبی دارد، لیکن به غایت کاهل و بیکاره است؛ نقش حرام. نقش برجسته: (نقـ.) شکلی که برجسته روی سنگ، چوب و غیره نقش شده، بارلیف. نقش بی‌غبار: (کنـ.) دعا و نفرین مظلومان. نقش پرگارکن: (به کسر راء دوم و ضم کاف) (کنـ.) مخلوقات. نقش پرمو: خانهٔ زنبور؛ شان عسل. نقش خاک گوهری: (کنـ.) صورت مردم اصیل و نجیب و صالح. نقش زیلد (زیاده): (کنـ.) (نرد) آن است که با هر نقش یک خال زیاده اعتبار کنند و بازی مذکور را «خال زیاد» گویند. اسم بلامسمی. نقش شوشتر: گویا به معنی نقش دیبای شوشتری است که به انواع رنگ‌های ملون باشد. نقش صدف‌گشا(ی): (کنـ.) لب. نقش قالی: مجموعهٔ خطوط و شکل‌ها و طرح‌ها که در زمینه و حاشیهٔ یک قالی وجود دارد. نقش قندهار: (کنـ.) صورت خوب و دلکش. ترکیبات فعلی: نقش بر آب انداختن (زدن): کار بی‌ثبات و بیهوده کردن. محو کردن. نقش برگرفتن: تولید نقش و تصویر کردن. نقش زمین شدن: (عم.) بشدت به زمین خوردن، دراز به دراز بی‌حرکت افتادن (فرعا.جما.) نقش کسی را بازی کردن: (نمـ.) در قالب او بازی کردن، رل او را بازی کردن. نقش کسی را خواندن: کسی را یاد کردن یا اثر کسی جستن. (راحة الصدور. ص ۵۱۴).

نقش‌بند، نقشبند: n.-band [ع. ف. = نقش‌بندنده] (ص‌فا.) نقاش. گلدوز. زردوز. آرایشگر. نقش‌بند، نقشبند حوادث: (کنـ.) خدای تعالی. نقش‌بند، نقشبند وجود: (کنـ.) خدای تعالی.

نقش حرام: n.-harām [ع.] (ص‌مر.) (کنـ.) کسی که دارای قد و قامت و یال و کوپال ولی بیکاره و بی‌غیرت باشد؛ نقش به حرام.

نقش‌گر، نقشگر: n.-gar [ع. ف.] (ص‌شغل.) نقاش، مصور.

نقشه: naγš-a(-e) [ع. نقشة] (اِ.) یک نقش (از چیزی). تصویری از یک خانه، ساختمان کارخانه و غیره که باید از روی آن تصویر بنا شود. (جغـ.) ورقه‌ای که بر روی آن بخشی از کرهٔ زمین نشان داده شود. ضحـ. برای آشنا شدن به کرهٔ زمین و نشان دادن قسمت‌های آن باید کرهٔ جغرافیایی تهیه نمود ولی چون کره‌ها را نمی‌توان از حد معین بزرگتر ساخت، برای اینکه بهتر بتوان اوضاع زمین را مورد مطالعه قرار داد به ترسیم نقشه می‌پردازند و از هر ناحیه یا کشوری نقشه‌های جداگانه تهیه می‌کنند. ترسیم نقشهٔ محلی عبارت از این است که آن محل را به نسبت معینی کوچک کنند و آن را در روی نقشه ترسیم نمایند. عددی که نسبت میان ابعاد نقشه و ابعاد اصلی محل را معین می‌کند به «مقیاس عددی نقشه» موسوم است. این عدد غالباً کسری است که صورت آن یک و مخرجش عددی است که منتهی به چند صفر می‌شود. نقشهٔ جهان‌نمای مسطح: (جغـ.) عبارت است از نقشهٔ استوانه‌ای یا نقشهٔ «مرکاتور» که منطقهٔ استوای آن درست است ولی هر چه به قطب نزدیک شود از صورت طبیعی و نسبت واقعی دور می‌گردد. نقشهٔ قالی: کاغذی شطرنجی که بر روی خطوط مربع‌های آن طرح‌ها و نقش‌های مورد نظر قالی‌باف کشیده شده است. این نقش‌ها طی اعصار و قرون تکمیل شده و

PDF Eraser Free

بصورت امروزی درآمده است. از جالب‌ترین اختصاصات این نقش‌ها مسبک (استیلیزه) و منظم و موزون بودن آنها است. نقش‌های مذکور ملهم از طبیعت است ولی چنان تغییر یافته که گاه منبع و مأخذ آن شناخته نمی‌شود. وجود تار و پود نقشهٔ قالی را به شکل هندسی درآورده و کار سازنده را آسان می‌کند. در نقشهٔ قالی ایران انواع گل‌ها، درخت‌ها، حیوانات و پرندگان بصورت طراحی خاصی بکار رفته و اشکال هندسی مثل لوزی، ذوزنقه، هشت‌گوشه و شانزده گوشه و یا طرح‌های قراردادی دیگر مثل ترنجی که طرح‌ها را در وسط و سینهٔ خود قرار می‌دهد وجود دارد. طرح، صورت عمل، پرگرام؛ ج. (غلط) نقشه‌جات. پیاده کردن نقشه: (نو.) از روی طرح و نقشه‌ای که روی کاغذ کشیده شده، زمین محل ساختمان را طرح‌ریزی کردن و شالودهٔ بنا را ریختن.

نقشه‌کش: n.-kaš(keš) [ع. ف. = نقشه‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که نقشهٔ جغرافی ترسیم کند. شخصی که طرح امور را ریزد.

نقشه‌کشی: n.-kaš(keš)-ī [ع. ف.] (حامص.) طرح نقشه و ترسیم آن. طرح و پی‌ریزی امور.

نقشینه: naγš-īna(-e) [ع. ف.] (امر.) اشیاء گرانبها (سازمان صفوی ص ۳۰).

نقص: naγs [ع.] (مص‌ل.) کم شدن، کاستن، کاسته شدن. عیب داشتن. (امص.) کمی، کاستی؛ مق. کمال. عیب. (عر.) آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی، مفایل بماند به ضم لام و مفاعیل چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را منقوص خوانند. (المعجم. چا. دانشگاه. ۸۲).

نقصان: naγsān [ع.] (مص‌ل.) کم شدن، کاستن، کاسته شدن. عیب داشتن (امص.) کمی، کاستی. عیبناکی، منقصت؛ ج. نقصانات.

نقض: naγz [ع.] (مص‌م.) شکستن. ویران کردن، منهدم کردن. شکستن عهد و پیمان. (قض.) باطل کردن حکمی که داده شده؛ مق. ابرام. (امص.) شکست. ویرانی. عهدشکنی. ابطال حکمی که داده شده؛ مق. ابرام. نقض اجمالی: (منط.) تخلف حکم است از دلیل چنانکه مناظر پس از تمام شدن دلیل خصم گوید این دلیل درست نیست زیرا در فلان مورد همین دلیل می‌آید اما حکم صدق می‌کند. (غزالی‌نامه. ۲۲).

نقطه: noγta(-e) [ع. نقطة] (ا.) نشانهٔ ریز چهارگوش یا گرد. نشانهٔ ریز چهارگوش و یا گرد که در بالا یا پایین بعضی از حروف الفبا گذارند برای تشخیص آنها از حروف مشابه مثل نقطهٔ زیر (ب) و (پ) و روی (ت). جا، محل. مرکز. نکته. (فل. هس.) نهایت خط را نقطه گویند. (اسفار ج ۲ ص ۱۳؛ فرع. سجـ.) محل برخورد دو خط یا آنجا که دو قسمت مجاور از یک خط از هم جدا می‌شود. (مس.) علامتی است که در جلو و بالای نوت قرار می‌گیرد. این علامت وقتی که در بالای نوت قرار گرفت آن نوت را باید مقطع اجرا کرد و هنگامی که در جلو نوت باشد نصف ارزش و کشش آن نوت را اضافه می‌کند. ضح.ـ (مس.) اغلب اتفاق می‌افتد که بعد از نوت یا سکوت نقطه می‌گذارند. در این موقع بر مدت کشش آن نوت یا سکوت نیم برابر اضافه می‌شود، چنانکه سفید نقطه‌دار مساوی است با سه سیاه، سیاه نقطه‌دار مساوی با سه چنگ است به همین طریق سکوت گردی که بعد از آن نقطه گذارده می‌شود باید برای آن به قدر سه سفید توقف کرد. ممکن است بعد از نوت یا سکوت بیش از یک نقطه نیز

PDF Eraser Free

گذاشت در این صورت هر یک از نقطه‌های بعدی نصف کشش نقطهٔ قبل از خود را اضافه می‌کند. مثلاً سفیدی که دو نقطه در پی داشته باشد مساوی است با سه سیاه و یک چنگ، سیاهی که سه نقطه داشته باشد مساوی با سه چنگ و یک دولا چنگ و یک سه لا چنگ است (مختاری. خودآموز موسیقی ۱۸-۱۹)؛ ج. نقط، نقاط. ترکیبات: از نقطهٔ نظر: (نو.) از لحاظ، از نظر. نقطهٔ اثر: (فز.) یا «کاربست» وقتی نیرویی را به جسم وارد کنند، نقطه‌ای از جسم را که نیرو به آن می‌رسد نقطهٔ اثر یا نقطهٔ کاربست نامند. نقطهٔ تقاطع: (هس.) نقطه‌ای که خطی خط دیگر را قطع کند. نقطهٔ توقف: (مس.) علامتی است که وقتی روی نوت قرار گرفت بیش از امتداد طبیعی با آن نوت کشش می‌دهد. این علامت روی سکوت هم ممکن است واقع شود و اغلب اوقات نصف بر امتداد نوت می‌افزاید ولی نوتی که علامت توقف گرفته ممکن است به میل اجرا کننده حتی بیش از نصف هم طول بکشد. این علامت غالباً در موقع فرودها یعنی در آخر جمله‌های موسیقی گذارده می‌شود. در این موقع نوتی که نقطهٔ توقف دارد بیش از حد معمول خود طول کشیده، صدایش رفته رفته قطع می‌شود مثل کسی که آواز بخواند و بتدریج فاصله‌اش از ما بیشتر شود تا صدایش محو گردد. (نظری به موسیقی ص ۳۳). نقطهٔ حرکت: مبدأ حرکت. نقطهٔ دایره: مرکز دایره. (کن.) پیغمبر اسلام(ص). نقطهٔ روشنتر پرگار: (کن.) قطب فلک. (کن.) مرکز عالم. (کن.) پیغمبر اسلام(ص). نقطهٔ زرین: (کن.) آفتاب. نقطهٔ ضعف: (نو.) هر یک از معایب شخص. نقطهٔ گل: (کن.) مرکز زمین، (کن.) کرهٔ زمین. نقطهٔ موهوم: نقطهٔ خیالی و مفروض. نقطهٔ نظر: وجههٔ منظور. (نق.) در اصطلاح پرسپکتیو محلی است در یک منظره که از آغاز ترسیم آن تا پایان، از نظر ترسیم کننده ثابت می‌ماند و فواصل منظره نسبت به آن سنجیده می‌شود. ضح.ـ این اصطلاح (و نیز «از نقطهٔ نظر...») را در ترجمهٔ زبان‌های اروپایی در فارسی معمول کرده‌اند. مرحوم محمدعلی فروغی به دلایلی استعمال این ترکیب را مردود دانسته (یغما ۹:۷ ص ۳۲۴-۵). مع‌هذا ترکیب مزبور در فارسی و زبان اردو متداول گردیده است. نقطهٔ نه دایره: (کن.) مرکز زمین. (کن.) پیغمبر اسلام(ص).

نقطه‌چین: n.-čīn [ع. ف.] (ص.) خط یا سطحی که از نقطه‌های متعدد تشکیل شده.

نقطه‌دار: n.-dār [ع. ف. = نقطه‌دارنده] (ص‌فا.) دارای نقطه. حرف نقطه‌دار: حرفی از حروف الفبا که در بالا یا پایین نقطه دارد، مانند: ب، ت. دارای خال، خجک‌دار.

نقطه‌گذاری: n.-gozār-ī [ع. ف.] (حامص.) نقطه گذاشتن، اعجام. جدا کردن جمله‌ها و عبارت‌ها به وسیلهٔ نقطه، ویرگول و غیره. علایم (نشانه‌های) نقطه‌گذاری: نشانه‌هایی‌که در جمله‌هاوعبارت‌ها برای وضوح‌کلام یابه دلایل مربوط به سبک نگارش به کار می‌رود، مانند: نقطه، ویرگول، گیومه، خط فاصله و غیره.

نقل: naγl [ع.] (مص‌م.) از جایی بجای دیگر بردن چیزی را، تغییر مکان دادن. بیان کردن سخن و مطلبی. قصه گفتن. (اِمص.) تغییر مکان. بیان سخن و مطلبی. قصه گویی. روایت، نقل قول؛ مق. عقل. (نقد شعر) یکی از انواع سرقات و آن عبارت از آن است که شاعر معنی شاعری دیگر بگیرد و از بابی به بابی دیگر برد (مثلاً از مدح به ذم و بعکس، از شکایت به مدح و غیره). (اِ.) داستان، قصه.

PDF Eraser Free

نقل: noγl [ع.] (اِ.) آنچه بعد از شراب از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند (غیاث.)؛ مزه؛ ج. نقول. (ف.) امروزه نوعی شیرینی را گویند که از شیرهٔ شکر و چیزهایی نظیر دانه‌های معطر (هل، تخم گشنیز) یا خلال بادام و مانند آن سازند (فرعا.جما.) نقل بادام: نقلی که در آن خلال بادام بکار برده باشند. نقل بیابان: (عم.) ذرت بو داده. نقل خشخاشی: نوعی نقل ریز که برای تنقل کودکان سازند (فرعا.جما.) نقل خواجه: (گیا. پز.) میوهٔ شاهدانهٔ چینی را گویند که دارای خواص سکرآور و نشئه‌آور سایر محصولات شاهدانه می‌باشد؛ حب الحنکلاء، حب السمنه. نقل مجلس: مطلبی که قابل ذکر در محافل و مجالس باشد. ضح.ـ بعضی این ترکیب را به فتح نون خوانند. نقل و نبات: تنقلات (فرعا.جما.) با نقل و نبات پروردن: (عم.) (کنـ.) بچه‌ای را ناز پرورده و متنعم بارآوردن (فرعا.جما.)

نقل‌علی: n.-alī (اِ.) (عم.) روستایی چشم و گوش بسته و جاهل به آداب و رسوم شهرنشینی و معاشرت. (عم.) سرباز دهاتی (فرعا.جما.)

نقلی: naγl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نقل. حجت (دلیل) نقلی: دلیلی که از آیات قرآن و احادیث و اخبار آورند؛ مق. حجت (دلیل) عقلی. علوم (معارف) نقلی: دانش‌های مربوط به احادیث و اخبار و روایات؛ مق. علوم عقلی.

نقلی: noγl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نقل. (عم.) کوچک و جالب و ظریف.

نقلیه: naγl-īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث نقلی. (اِ.) وسایل حمل و نقل، مانند چارپا، گاری، اتوبوس و غیره، بارکش (فره.) نقلیهٔ بطئ السیر: وسایل حمل و نقلِ کندرو، بارکشی کند (فره.) نقلیهٔ سریع‌السیر: وسایل حمل و نقل تندرو، بارکشی تندرو (فره.)

نقم: naγam [ع.] (مص‌م.) عیب کردن، ناپسند داشتن. کینه کشیدن از کسی. (اِمص.) ناپسندی. کینه‌کشی.

نقمت: naγmat, neγ-, naγe- [ع. نقمة] (اِمص.) عتاب، معاتبه. انتقام، کینه‌کشی، پاداش به عقوبت؛ ج. نقم، نقمات.

نقنق: neγneγ [ع.] (اِ.) شترمرغ؛ ج. نقانق.

نقوع: naγū' [ع.] (مص‌ل.) سیراب شدن. (مص‌م.) باور داشتن خبری را. خیسانیدن چیزی را.

نقی: naγī [ع.] (ص.) پاکیزه، نظیف. برگزیده. نامی است برای مردان. ضح.ـ منسوب بدان «نقوی» است.

نقیب: naγīb [ع.] (ص. اِ.) مهتر قوم، سرپرست گروه. کسی که مأمور تیمارداری و تفحص احوال دسته یا صنفی است. (صفویه) معاون یا نایب کلانتر. ضح.ـ (صفویه) احتمال قوی می‌رود که کلانتر و نقیب از میان سرشناسان محل انتخاب می‌گردیدند ولی هیچ قرینه‌ای از نحوهٔ انتخاب آنان در دست نداریم. اما راجع به تعیین کدخدایان، مطربان دوره‌گرد و امثال آنان امتیازات نقیب بسیار شبیه بعض امتیازات مشعلدارباشی بود (سازمان صفوی. ص ۱۵۲)؛ ج. نقباء. نقیب اشراف: کسی که از طرف دربار خلفا یا سلاطین مأمور رسیدگی به حال و وضع اشراف بوده. نقیب دراویش (درویشان): کسی که از طرف دولت مأمور رسیدگی به امور درویشان بوده و پرسه زدن و چادر زدن جلو خانه‌های رجال و اعیان و غیره به دستور او تعیین می‌شده. نقیب سادات: سیدی که از طرف دربار مأمور رسیدگی به امور علویان بوده. نقیب علویان: نقیب سادات. نقیب طالبیان (نقیب الطالبیین): کسی که در عهد خلفای

PDF Eraser Free

عباسی در بغداد ریاست عموم آل ابی‌طالب را بر عهده داشته. نقیب قلعه: فرمانده قلعه، کوتوال. نقیب لشکر: کسی که مأمور رسیدگی به امور لشکریان بوده. نقیبان بار: (کنـ.) فرشتگان.

نقیبت: naγībat [ع. نقیبة] (اِ.) نفس. عقل، خرد. طبیعت. (اِمص.) نفاذرای.

نقیر: naγīr [ع.] (اِ.) اصل و حسب. چاهک خرد که بر پشت تخم خرما باشد. هستهٔ خرما، خستهٔ خرما. رشته‌ای که در شکاف خرما باشد. ظرفی از بیخ درخت که در آن شراب نگاهدارند. ناودان. (ص.) حقیر، اندک. نقیر و قطمیر: اندک و بیش. (کنـ.) امور جزئی و کلی. (اِ.) مقیاسی است معادل ۱ فتیل.

نقیصه: naγīsa(-e) [ع. نقیصة] (اِ.) نقص، عیب، خوی بد؛ ج. نقائص (نقایص).

نقیض: naγīz [ع.] (ص.) ضد، مخالف. (منطـ.) نقیض هر چیز رفع یا نفی آن است. (فرع. سجـ.) ضحـ. بین نقیض و ضد فرق قابل شده‌اند. نقیض آن است که دو طرف نه جمع شوند و نه معدوم گردند که چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه طرفین جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند اما ممکن است که هر دو نباشند بلکه زرد باشند (غیاث.)

نقیضه: naγīza(-e) [ع. نقیضة] (اِ.) باژگونه جواب گفتن شعر کسی را. مهاجات، هجوگویی. مؤنث نقیض؛ ج. نقایض (نقائض).

نقیع: naγī' [ع.] (اِ.) چاه بسیار آب. آب ایستاده. آب سرد و گوارا. آب میوهٔ خشک که آن را خیسانیده باشند. شیر خالص. ماست. بانگ و فریاد. شرابی که از مویز سازند.

نک: nak [= اینک] (قـ.) اینک، اکنون. بل، بلکه.

نکاب: nekāb [= نکاپ = نکاف] (اِ.) دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند باز و شاهین و جز آنها را در دست گیرند؛ بهله.

نکاح: nekāh [ع.] (مص‌م.) عقد زناشویی بستن. زناشویی کردن. (اِمص.) زناشویی. نکاح اول: (فلـ.) امتزاج طبایع است بعضی با بعضی که موجب پدید آمدن موالید گردد (فرع. سجـ.) نکاح دایم: (فقـ.) نکاحی است دایمی؛ مقـ. نکاح منقطع. در نکاح دایم وجود مهر لازم نیست و مدت هم ندارد. نکاح ساری در ذات: (تصـ.) (کنـ.) توجه حبی حق تعالی است و آن وصلت بین خفا و ظهور ایت که اصل نکاح ساری است در جمیع ذراری (فرم. سجـ. ۴۰۳) نکاح طبیعی: (فلـ. تصـ.) ترکیب و امتزاج طبیعی عناصر و طبایع. نکاح منقطع: (فقـ.) نکاحی است که برای مدت معینی واقع شده باشد؛ مقـ. نکاح دایم. در نکاح منقطع حتماً باید مدت و مهر معلوم باشد.

نکاف: nokāf [ع.] (اِ.) آماس بناگوش. آماسی است در بن زنخ شتر. بیماریی است در حلق شتر.

نکال: nakāl [ع.] (مص‌م.) عذاب کردن کسی را به نحوی که مایهٔ عبرت دیگران باشد. عقوبت کردن. (اِمص.) عذاب‌کنی. (اِ.) شکنجهٔ سخت، عقوبت، عذاب. عبرتی که از حال گرفتاران به عقوبت حاصل شود.

نکایت: nekāyat [ع. نکایة] (مص‌م.) اثری تمام کردن در دشمنان به کشتن یا جراحت وارد آوردن. (اِمص.) قهر (بر دشمن) به قتل و جرح.

نکباء: nakbā' [ع. ف. نکبا] (اِ.) باد نامساعد، بادی که از جهت وزش خود

PDF Eraser Free

منحرف گردد؛ باد کژ. نکباء (نکبای) نکبت: (اضـ. تشبیهی) نکبت مانند نکباء.

نکبت: (تـد. nakbat(nek- [ع. نکبة] (اِ.) مصیبت، رنج. خواری، ذلت؛ ج. نکبات.

نکبت‌بار: n.-bār [ع. ف. = نکبت‌بارنده] (ص‌فا.) توأم با نکبت.

نکته: nokta(-e) [ع. نکتة] (اِ.) نقطه. مسألهٔ دقیق. مضمون باریک (شعر). نکتهٔ دوشیزه: (کنـ.) مضمون بکر. سخن لطیف و نغز. رمز، سر؛ ج. نکات، نکت. نکتهٔ بادی: (کنـ.) سخن ملایم و دلپذیر. (کنـ.) سخن لاف و گزاف. نکتهٔ پرگار: (کنـ.) سخن دقیق و دلپذیر.

نکته‌پرداز: n.-pardāz [ع. ف. = نکته‌پردازنده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های دقیق و لطیف بیان کند.

نکته‌دان: n.-dān [ع. ف. = نکته‌داننده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های باریک و لطیف داند و درک کند.

نکته‌سنج: n.-sanǰ [ع. ف. = نکته‌سنجنده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های باریک و لطیف را درک و بیان کند.

نکته‌گو(ی): n.-gū(y) [ع. ف. = نکته‌گوینده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های دقیق و لطیف گوید.

نکته‌گیر: n.-gīr [ع. ف. = نکته‌گیرنده] (ص‌فا.) ایراد گیرنده، معترض.

نکث: naks [ع.] (مصـم.) شکستن عهد. بهم زدن بیع. (اِمص.) شکست پیمان. فسخ معامله.

نکر: nokr [ع.] (اِمص.) دهاء، زیرکی، فطنت. امر سخت و زشت، امر منکر.

نکر: nokar [ع.] (مصل.) زیرک گردیدن. دشوار گشتن. (ص.) (ف.) معین.

نکراء: nakarā' [ع. ف. نکرا] (اِمص.) زیرکی، دها. سختی، شدت.

نکره: nakera(-e) [ع. نکرة] (ص.) ناشناس. (اِ.) (دس.) اسمی را گویند که در نزد مخاطب معلوم و معین نیست. ضـ. نشانهٔ نکره در فارسی «ی» است که به آخر اسم جنس ملحق کنند: کتابی. نکرهٔ مخصصه: (دس.) نکره‌ای است که با داشتن نشانه‌ای از نکرت و ابهام بیرون آمده و علامت آن در فارسی «ی» است که بعد از آن «که» موصول آید. (ص.) (ف.) (عـم.) انسان یا حیوان درشت هیکل و بی‌قواره. (ف.) (عـم.) درشت و خشن.

نکس: naks [ع.] (مصـم.) سرنگون کردن، واژگون ساختن. (مصل.) سر خود را به زیر افکندن. بازگشت کردن مرض. (اِمص.) سرنگونی، واژگونی. سر به زیرافکنی. بازگشت بیماری.

نکس: noks [ع.] (مصل.) بازگشتن بیماری. (اِمص.) بازگشت ناخوشی.

نکول: nokūl [ع.] (مصل.) رو بر گردان شدن از دشمن یا چیزی. خودداری کردن از پاسخ دادن یا سوگند خوردن. خودداری کردن از پرداخت وجه حواله، برات و مانند آن. (اِمص.) روگردانی. خودداری از پاسخ. خودداری از پرداخت وجه حواله، برات و غیره.

نک‌ونال: nek-o-nāl (اِمر.) (عـم.) ناله و زاری، نغ‌نغ، شکوه و شکایت. (عم.) اظهار درد زن حامله در موقع نزدیکی زایمان (فرعا.جما.)

نکوهش: nekūh-eš (اِمص.) «و هر خصلت که آن مدح توانگران است، همان خصلت نکوهش درویشان است». (قابوسنامه، ۷۳).

نکوهنده: nekūh-anda(-e) (اِفا.) سرزنش کننده، عیب‌گو.

نکوهی: nekūh-ī (حامص.) مذمت: بدگویی (در ترکیب آید: بخیل نکوهی).

PDF Eraser Free

نکوهیدن: nekūh-Īdan (مص‌م.) (نکوهید، نکوهد، خواهد نکوهید، بنکوه، نکوهنده، نکوهیده، نکوهش). سرزنش کردن، عیب گفتن؛ مق. ستودن. غلبه کردن.

نکوهیده: nekūh-Īda(-e) (اِمف.) سرزنش شده، عیب گفته؛ مق. ستوده.

نکهت: nakhat [ع. نکهة] (مص‌ل.) یک بار تنفس کردن با بینی. (اِ.) بوی دهان.

نکیر: nakīr [ع.] (اِمص.) انکار. دیگرگونی. (اِ.) امر دشوار.

نگ: nag [دندان] (اِ.) سقف دهان، کام.

نگاتیف: negātīf (ص.) منفی.

نگار: negār (اِ.) نقش، نقاشی. نقش و نگار: نقاشی. نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند. تحریر. بت، صنم. معشوق، محبوب؛ ج. نگاران. نگاران ضمیر: (کن.) اندیشه‌ها، خواطر، مضامین.

نگارخانه: n.-xāna(-e) (اِمر.) نقاش‌خانه. بتخانه. خانه‌ای که به نقش و نگار آراسته باشد.

نگارستان: negār-estān (اِمر.) جای نقش و نگار، محل پر نقش و تصویر. کاخ منقوش و مصور. نقاش‌خانه، کارگاه نقاشی.

نگارش: negār-eš (اِمص.) نقش. تحریر. آیین نگارش: طریقهٔ نوشتن (نامه‌ها، داستان‌ها، کتاب‌ها در موضوعات مختلف)، شیوهٔ انشاء. ادارهٔ نگارش: اداره مطبوعات (در بعض وزراتخانه‌ها).

نگارگر: n.-gar (ص‌فا.) نقاش، صورتگر.

نگارنده: negār-anda(-e) (اِفا.) نقاش. نویسنده.

نگاره: negār-a(-e) (اِ.) نقش. صورت منقوش، شکل (فره.)

نگاری: negār-ī (ص‌نسب.) منسوب به نگار(اِ.) قسمتی از سیرابی گوسفند که روی آن نقش و نگارهای مسدس شکل است و به همین سبب آن را نگاری نامند. ضح.- اصولاً معدهٔ گوسفند به چند قسمت تقسیم می‌شود: سیرابی، نگاری، شیردان، هزارلا (فرعا.جما.) یکی از وسایل کشیدن شیرهٔ تریاک است، بدین طریق که شیره را بدان چسبانند و با چراغ کشند. آلت مذکور دارای چوبی دراز، حلقه‌ای آهنین وشبیه سر آب‌پاش بنام چلم است (فرعا.جما.)

نگاریدن: negār-īdan [= نگاشتن، م: «نگریدن»] (مص‌م.) (صر.) نقش کردن، تصویر کردن. رسم کردن (اشکال هندسی). تحریر کردن، نوشتن. سکه زدن.

نگارین: negār-īn (ص‌نسب.) منسوب به نگار. نقاشی شده. رنگ شده. آرایش شده، مزین. (اِ.) معشوق، محبوب.

نگاشتن: negāš-tan [= نگاریدن] (مص‌م.) (نگاشت، نگارد، خواهد نگاشت، بنگار، نگارنده، نگاشته، نگارش). نقش کردن، مصور کردن. رسم کردن (اشکال هندسی). تحریر کردن، نوشتن.

نگاشته: negāš-ta(-e) (اِمف.) نقش کرده شده. رسم کرده. تحریر کرده، نوشته.

نگاه: negāh [= نگه] (اِ.) نظر، دید، دیدار. توجه، عنایت.

نگاهبان: n.-bān (ص.) حافظ، حارس، محافظ. (نظ.) سربازی که کشیک می‌دهد؛ قراول.

نگاه‌داری، نگاهداری: n.-dār-ī (حامص.) محافظت، حراست. مواظبت.

نگاهداشتن: n.-dāštan (مص‌م.) حفظ کردن، حفاظت کردن، پاسبانی کردن. در جایی محفوظ داشتن. مراقبت کردن، توجه کردن. تعمد کردن، پرورش دادن. بازداشتن، منع کردن. توقیف کردن.

نگاه‌داشت، نگاهداشت: n.-dāšt [= نگهداشت = نگاه‌داشتن] (مص‌خم.)

PDF Eraser Free

نگاهداری، حفاظت.

نگد: nagad (ص.) (عم.) شخص سرد و نچسب و گرانجان، کسی که در برخورد با مردم آنها را از خود می‌رنجاند (فرعا.جما.)

نگر: negar (اِ.) نمونه، انموذج.

نگران: negar-ān (ص‌فا.) نگاه کننده، بیننده. تأمل کننده. منتظر. ناراحت، مشوش. (نجـ.) ستارهٔ ناظر بر ستارهٔ دیگر.

نگرانی: negarān-ī (حامص.) بینندگی. تأمل. انتظار، چشمداشت. تشویش، دل‌واپسی.

نگرش: negar-eš [= نگرشن] (اِمص.) نگاه، نظر. ملاحظه، رعایت. دقت، توجه. بی‌نگرش: بی‌دقت. (نجـ.) نظر و اتصال در کواکب.

نگرنده: negar-anda(-e) [= نگریدن، نگریستن] (اِفا.) نگاه کننده، ناظر. تأمل کننده. (نجـ.) ستارهٔ ناظر بر ستارهٔ دیگر، کوکب ناظر (مقدمهٔ التفهیم ص قفب). حاست (حس) نگرنده: باصره، بینایی (زادالمسافرین ۱۷۲).

نگریدن: negar-īdan [= نگرستن = نگریستن] (مصم.) (نگرید، نگرد، خواهد نگرید، بنگر، نگرنده، نگران، نگریده، نگرش). دیدن، نظر کردن. دقت کردن، توجه کردن. (نجـ.) نظر کردن کوکبی به کوکب دیگر. تفکر کردن، اندیشیدن. نگریدن به زیر خویشتن: (کنـ.) ملاحظه زیردستان و فروتران را کردن.

نگریستن: negar-īstan [= نگرستن = نگریدن] (مصم.) (نگریست، نگرد، خواهد نگریست، بنگر، نگرنده، نگران، نگریسته، نگرش).

نگژده: nagažda, ne-(-e) [= نگزده = نکژده] (اِ.) کوزهٔ سفالین، مشربهٔ سفالی.

نگندن: nagan-dan, ne- [= نکندن] (مصم.) آجیده کردن جامه، بخیه کردن سوزنی. دفن کردن، در چال گذاشتن جسد مرده.

نگنده: nagan-da, ne-(-e) (اِمف.) آجیده شده (جامه)، بخیه کردن (سوزنی). آنچه در زمین و غیره پنهان کنند، دفینه. دفن شده، چال شده.

نگوس: negūs [از حبشی = نجاشی] (اِ.) لقب پادشاه حبشه، نجاشی.

نگون: negūn (ص.) سرازیر، واژگون. خم شده، خمیده، برگشته.

نگون‌بخت: n.-baxt (ص‌مر.) بد بخت، بد اقبال.

نگون‌سار، نگونسار: n.-sār [= نگونسر = نگوسار] (ص.) سرنگون، واژگون، سرازیر. به نگونسار: (ق.) به حالت واژگونی، به سرازیری. کج، معوج. سرکج.

نگون‌طشت: n.-tašt [= نگون‌تشت] (ص‌مر.) (کنـ.) آسمان.

نگین: nagīn(ne-) (اِ.) گوهر و سنگ قیمتی که بر انگشتری یا زیور دیگر کار گذارند. (من باب ذکر جزء و ارادهٔ کل) انگشتری. مهر شاهی. به زیر نگین آوردن: (کنـ.) به اطاعت آوردن، منقاد ساختن.

نلک: nalk, nelk [میوه‌ای از نوع گوجه] (اِ.) (گیا.) آلوچهٔ کوهی، زعرور، آلوچه سگک.

نلم: nalm (ص.) خوب و زیبا.

نم: nam (اِ.) رطوبت کم، تری. قطره. آب اندک. (مجـ.) اشک. (ص.) (مجـ.) نم‌دار، نمناک. نم پس ندادن: (کنـ.) بهیچوجه بخشش و انعام و یاری نکردن.

نما: namā, no- [= نماینده] (اِفا.) در ترکیب به معنی نماینده آید: بدن‌نما. (رضـ.) نماینده. صورت ظاهر. منظرهٔ خارجی بنا و عمارت.

نماء: namā' [ع. ف. نما] (مصل.) افزون

PDF Eraser Free

شدن، زیاد شدن. بالیدن، رشد کردن. (امص.) افزونی. بالش، رشد، بالیدگی، نمو. ضح.ـ نماء (به معنی نمو) که اغلب به ضم نون خوانده می‌شود به فتح نون است. (قطرالمحیط؛ دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳:۱۱۱.

نمار: nemār (ا.) (مال.) مالیات فوق‌العاده (ایلخانان)؛ نماری.

نماز: namāz (ا.) سر فرودآوری برای تعظیم، سجده. (اصط.) عبادت مخصوص مسلمانان که بطور وجوب پنج بار در شبانه‌روز ادا کنند؛ صلاة (صلوة). ضح.ـ نام نمازهای شبانه‌روز از این قرار است: ۱ـ نماز صبح. ۲ ـ نماز ظهر. ۳ ـ نماز عصر. ۴ ـ نماز مغرب. ۵ ـ نماز عشاء. ترکیبات اسمی: نماز آفتاب گرفتن: نماز کسوف. نماز آیات: هرگاه آفتاب یا ماه بگیرد یا کسوف و خسوف یا زلزله شود و یا هر حادثهٔ آسمانی و طبیعی که باعث بیم و وحشت مردم گردد، نماز آیات واجب می‌شود و آن دو رکعت است. نماز استخاره: نمازی است به دو رکعت به نیت استخاره. نماز اشراق: صلاة ضحی، نماز چاشت. نماز استسقاء: نماز باران خواستن. خواندن این نماز هنگام کم شدن آب رودخانه‌ها و کمی باران مستحب است و کیفیت آن مانند نماز عید است جز آنکه بجای قنوت از خداوند تعالی عطوفت خواهند و باریدن باران را مسئلت کنند. نماز پیشین: ظهر و دقایق ساعت نخستین بعدازظهر. (سبک‌شناسی ۲:۷۹ به نقل از تاریخ بیهقی.) نماز تسبیح: نمازی است که کیفیت آن مانند نماز جعفر. است؛ صلاة تسبیح. نماز تهجد: نماز شب. صلاة تهجد. نماز جعفر: نمازی است که گویند پیغمبر آن را به جعفر بن ابی‌طالب تعلیم فرمود و آن چهار رکعت است به دو تشهد و دو سلام با کیفیتی مخصوص که در کتب ادعیه ثبت است. نماز جمعه: نمازی که روز جمعه گزارند. اهل سنت آن را واجب و شیعه آن را در غیبت امام مستحب دانند؛ نماز آدینه. نماز چاشت: صلاة الاوابین، صلاة ضحی. نماز حاجت: نمازی که به هنگام درخواست حاجتی از خدا خوانند و آن دو رکعت است. نماز خسوف: نمازی که به هنگام خسوف (ماه) خوانند؛ صلاة خسوف. نماز دیگر: نماز عصر. طرف عصر تا نزدیک غروب. نماز شب: نمازی است به هشت رکعت که وقت خواندن آن از آخر شب تا فجر است؛ صلاة الیل. نماز صبح: نمازی که صبح خوانند و آن شامل دو رکعت است؛ نماز بامداد، دوگانه، صلاة الفجر، صلاة صبح. نماز ظهر: نمازی که بلافاصله بعد از ظهر خواند و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز پیشین، طلاة الاولی، طلاة ظهر. نماز عشاء: نمازی که به شب خوانند پیش از خفتن و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز خفتن، صلاة العتمه، صلاة العشاء. نماز عصر: نمازی که به هنگام عصر خوانند و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز دیگر، صلاة العصر، صلاة الوسطی. نماز عید فطر: نمازی که در روز عید فطر خوانند. نماز عید قربان: نمازی که در روز عید قربان خوانند. نماز عیدین: نماز عید فطر و نماز عید قربان. نماز قصر: نماز واجب که مکلف به سبب مسافرت باید شکسته و کوتاه خواند. صلاة المسافر، نماز کوتاه، نماز سفر، صلاة القصر. نماز کسوف: نمازی که به هنگام کسوف (آفتاب) خوانند؛ صلاة کسوف، صلاة الکسوف. نماز مغرب: نمازی که به هنگام غروب خوانند و آن شامل سه رکعت است؛ نماز شام، صلاة المغرب، صلاة العشاء الاولی. ترکیبات فعلی: نماز به پای داشتن: اقامهٔ نماز، نماز

PDF Eraser Free

گزاردن. نماز به کمر زدن: (عم.) به هنگام واداشتن طرف به گزاردن نماز از روی توهین گویند. به کمر کسی زدن نماز: (عم.) نفرینی است کسان را.

نمازخانه: n.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن نماز خوانند. محلی در کلیسا یا کاخ (مسیحیان) که برای خواندن دعا اختصاص دهند.

نمازگزار: n.-gozār [= نمازگزارنده] (ص‌فا.) آنکه نماز خواند؛ نمازکن، نمازگر، مصلی.

نماسازی: namā-sāz-ī (حامص.) فن ساختن نمای عمارات.

نماک: namāk [= نمک] (اِ.) نمک. بی‌نماک: بی‌ملاحت.

نمام: nammām [ع.] (ص.) کسی که آنچه از دیگران دربارهٔ شخصی بشنود به گوش او برساند؛ سخن‌چین، غماز. (گیا.) آس‌بویه.

نمامی: nammām-ī [ع. ف.] (حامص.) سخن‌چینی، غمازی.

نمایان: namāy-ān (ص‌فا.) آشکار، واضح.

نمایاندن: namāyān-dan [= نمایانیدن] (مص‌م.) نشان دادن. آشکار کردن، واضح ساختن.

نمایش: namāy-eš(no-) (اِمص.) نشان دادن، ارائه. جلوه، ظهور. تآتر. نمایش آب: سراب‌نمایش عروسکی: خیمه‌شب‌بازی، پرده‌بازی.

نمایشگاه: n.-gāh (اِمر.) محل نمایش دادن، جای جلوه دادن. محلی که متاع‌های بازرگانی، محصولات کشاورزی و مصنوعات کارخانه‌ها یا آثار باستانی را به معرض نمایش گذارند.

نمایشنامه: n.-nāma(-e) (اِمر.) نوشته‌ای که برای بازی کردن در تماشاخانه تحریر شود. هنرپیشگان از روی آن سخن گویند و حرکات خود را طبق آن نوشته تنظیم کنند و آن انواع دارد؛ پیس. نمایشنامهٔ سینما: (فیلم) سناریو.

نمایندگی: namāyanda(e)g-ī(no-) (حامص.) نماینده بودن. وکالت (از طرف کسی). کارگزاری. وکالت مجلس (شورای ملی، سنا). آژانس (فره.)

نماینده: namāy-anda(no-) (اِفا.) نشان دهنده. وکیل، مباشر (از طرف کسی). کارگزار. وکیل مجلس (شوری، سنا). نشانه، علامت. (رضـ.) نمایندهٔ هر عدد عبارت است از تعداد دفعاتی که آن عدد باید در خود ضرب شود، آژان (مأمور) بانک در شهرهای دیگر (فره.) نمایندهٔ سیاسی: (سیا.) کسی که از طرف دولت متبوع خود در کشور دیگر مأموریت سیاسی دارد و آن شامل سفیران، وزیران مختار و کارگزاران است.

نمج: namč [= نمج، قس. نم] (اِ.) رطوبت اندک؛ نم. ضح.ـ در لفااق. ۶۸ و ۷۴ «نمج» آمده.

نمد: namad (اِ.) پارچه‌ای کلفت که از پشم یا کرک مالیده سازند و از آن فرش و کلاه و جامه کنند. نیم‌تنهٔ نمدی، بالاپوش نمدین، کپنک. نمد در آب داشتن: (کنـ.) در فکر حیله و مکر بودن. ما را هم از این نمد کلاهی (کله) است: ما را هم از این غنیمت سهمی باید برسد.

نم‌دار، نمدار: nam-dār [= نم‌دارنده] (ص‌فا.) دارای نم، رطوبت دارنده. (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های زیزفون است که در شمال ایران نیز فراوان می‌روید و بنام‌های محلی«پالاد» و «پالاس» نیز خوانده‌می‌شود.

نمدپوش: n.-pūš [= نمدپوشنده] (ص‌فا.) آنکه نمد پوشد. درویشی که نمد به تن کند.

نمدزین: n.-zīn (اِمر.) نمدی که بر پشت

PDF Eraser Free

اسب و زیر زین افکنند، تکلتو، آدرم، آدرمه.

نمدمال: n.-māl [= نمدمالنده] (ص‌فا.) آنکه پشم و کرک را بمالد و نمد سازد؛ نمدگر.

نمر: namer [ع.] (اِ.) (جانـ.) پلنگ. (جا..) یوزپلنگ؛ ج. نمار، نمور.

نمرق: namraγ, nemreγ, nomroγ [ع.] (اِ.) متکا. بالش؛ ج. نمارق.

نمرقه: namraγ-a, ne-, no- [ع. نمرقة] (اِ.) متکا، بالش؛ ج. نمارق.

نمرود: nemrūd(no-) [معر.] (اِ.) عنوان پادشاهان کلده؛ ج. نمارده. مخصوصاً به پادشاه معاصر ابراهیم(ع) اطلاق شده.

نمره: nomra(-e) [معر. عدد، رقم] (اِ.) شماره، عدد. مجموع شماره‌هایی که از یک نشریه (روزنامه، مجله) در هر دفعه چاپ و منتشر می‌شود و دارای شمارهٔ مسلسل است. عددی که معرف معلومات شاگرد و مدرسه است و آن را معلم پس از سؤال و امتحان تعیین و در دفتر یا ورقهٔ مخصوص ثبت می‌کند؛ ج. نمرات. نمرهٔ ترتیب: شمارهٔ مسلسل، شمارهٔ ترتیب. (ص.) (عم.) شخص زرنگ و ناتو و ناقلا.

نمره‌گیر: n.-gīr [معر. ف. = نمره‌گیرنده] (ص‌فا. اِمر.) آلتی که در تلفون تعبیه شده، شامل نمره‌ها و با چرخاندن آن نمرهٔ مطلوب را بدست آرند و با طرف مکالمه کنند.

نمس: nems [ع.] (اِ.) راسو.

نمش: namš [ع.] (مص‌ل.) دروغ گفتن. سخن‌چینی کردن. (اِمص.) دروغ، کذب. سخن‌چینی.

نمش: namš [ع.] (اِ.) خطهای کف دست و پیشانی.

نمش: namaš [ع.] (اِ.) خال‌های سفید و سیاه یا نقطه‌های پوست گاو جز آن، مخالف رنگ آن. (مص‌ل.) ابلق شدن، چپار شدن.

نمش: nameš [ع.] (ص.) گاو نر چپار؛ گاو کوهی. شتری که در سپل آن نشانیی باشد سوای «اثره» که بر روی زمین ظاهر گردد.

نمشک: namašk, nemešk (اِ.) سرشیر. قیماق شیرفام. گورماست.

نمط: namat [ع.] (اِ.) روش، طریقه. از این نمط: برین قسم، به همین ترتیب. بر آن (این) نمط: بدان (بدین) قسم.

نمط: namat [معر. قس. نمد] (اِ.) نوعی از فرش رنگین.

نمک: nam-ak (اِ.) (شیم.) بطور عام جسمی است مرکب که از ترکیب یک اسید با یک فلز و یا تأثیر یک اسید بر یک باز بدست می‌آید و در صورت اخیر فلز باز بجای ئیدرژن اسید می‌نشیند؛ ملح. (شیم.) نمک طعام. ترکیبات: نمک بلور: (شیم.) نمک ترکی. نمک ترکی: (شیم.) قطعات متبلور نمک طعام که در سیستم مکعب متبلور می‌شوند و ضمن استخراج نمک سنگ از معدن بدست می‌آیند؛ دل‌نمک، نمک بلور. نمک سنگ: (شیم.) نمک طعامی که بصورت تکه سنگ و قطعات بزرگ و کوچک از معدن استخراج شده باشد، نمک نکوبیده، نمک سنگی. نمک سنگی: (شیم.) نمک سنگ. نمک طعام: (شیم.) ملح سدیم اسید کلریدریک است که فرمول شیمیایی آن ClNa می‌باشد، نمک طعام بصورت معادن عظیمی در ته‌نشست‌ها و رسوبات در ضمن چین‌خوردگی‌ها وجود دارد که به شکل نمک سنگ آن را استخراج می‌کنند و همچنین در آب دریاها به مقدار فراوان موجود است و در صورت لزوم قابل استخراج می‌باشد. نمک طعام در آب محلول است و از مهمترین املاحی

PDF Eraser Free

است که در اغذیهٔ روزانه مورد استفاده است؛ نمک. نمک فرنگی: (شیم.) سولفات دومنیزی متبلور را گویند که فرمول شیمیاییش So^4Mg می‌باشد و به عنوان مسهل در تداوی تجویز می‌شود؛ نمک فرنگی اصل، سولفات دومنیزی. نمک فرنگی اصل: (شیم.) نمک فرنگی. نمک فرنگی مصنوعی: سولفات سدیم را گویند که فرمول شیمیاییش So^4Na^2 می‌باشد و به عنوان مسهل قوی در تداوی تجویز می‌شود، سولفات دو سود. نمک قلیا: (شیم.) کربنات سدیم طبیعی را گویند که در صورت خلوص جسمی است سفید رنگ و متبلور و دارای طعم شور است و در آب گرم حل می‌شود و در پزشکی مورد استفاده است و برای رفع ترشی زیاد معده تجویز می‌شود. در شوره‌زارها وجود دارد و از خاکستر اشنان نیز بدست می‌آید. فرمول شیمیایی آن Co^3Na^2 می‌باشد. در شیشه‌سازی و صابون‌پزی نیز مصرف می‌شود. حق نمک: حق هم‌صحبتی و هم‌غذایی. نمک بر جگر داشتن: (کنـ.) محنت بر محنت و عذاب پی عذاب کشیدن. نمک در آتش افکندن: (کنـ.) شور و غوغا و فریاد کردن. (مجـ.) ملاحت، آن. نمک‌ها: (شیم.) [ج. نمک] موادی هستند مرکب از بنیان یک اسید با یک فلز که در فرمول آنها فلز جانشین ئیدرژن اسیدی شده است که بنیانش در ترکیب نمک بکار رفته. نمک‌ها در طبیعت به حالت محلول یا جامد یافت می‌شوند. مهمترین نمک‌ها عبارتند از نمک طعام (کلرورسدیم) به فرمول ClNa و سنگ آهک (کربنات کلسیم) به فرمول Co^3Ca و شوره (نیترات پتاسیم) به فرمول Co^3K و نمک فرنگی (سولفات سدیم) به فرمول SO^4Na^2 و سنگ گچ (سولفات کلسیم) به فرمول SO^4Ca. برخی نمک‌ها در آب محلولند و برخی نامحلولند (اکثر محلول می‌باشند)، نمک‌های محلول و نامحلول در آب عبارتند از: ۱ ـ کلرورها ـ که نمک‌های اسید کلریدریک (ClH) می‌باشند، تمام آنها محلولند به جز کلرورها ، مس و جیوه و نقره و سرب (کلرور سرب فقط در آب جوش حل می‌شود). ۲ ـ نیترات‌ها ـ که نمک‌های اسید نیتریک (NO^3H) هستند و همه در آب محلولند. ۳ ـ سولفات‌ها ـ که نمک‌های اسید سولفوریک (SO^4H^2) می‌باشند و به استثنای سولفات‌های سرب و باریم و کلسیم بقیه در آب حل می‌شوند. ۴ ـ سولفورها ـ که نمک‌های اسید سولفوریک (SH^2) هستند و همه در آب نامحلولند به استثنای سولفورهای سدیم و پتاسیم و آمونیوم که در آب حل می‌شوند (به عبارت دیگر فقط سولفورهای فلزات قلیایی در آب محلولند.) ۵ ـ کربنات‌ها ـ که نمک‌های اسید کربنیک (CO^3H^2) می‌باشند و همه در آب نامحلولند به استثنای کربنات‌های سدیم و پتاسیم و آمونیوم (کربنات‌های قلیایی فقط در آب محلولند.) محلول‌نمک‌هاجریان برق را هدایت می‌کند و علت آن است که محلول نمک‌ها در آب بصورت دو «یون» تجزیه می‌شود: یکی یون فلزی و دیگری یون بنیان اسید؛ املاح.

نمک‌آب: n.-āb [= آب‌نمک] (امر.) آب مخلوط با نمک.

نمک‌بحرام: n.-be-harām [ف. ع.] (ص‌مر.) ناسپاس، نمک‌نشناس.

نمک‌پرورده: n.-parvarda(-e) [= نمک‌پرورد = نمک‌پرور] (ص‌مف.) آنکه با نان و نمک و هزینهٔ دیگری تربیت یافته.

نمک‌خوار: n.-xār [= نمک‌خوارنده] (ص‌فا.) کسی که نان و نمک دیگری را

PDF Eraser Free

خورده. دو یا چند تن که با هم نان و نمک خورده باشند.

نمک خوردن: n.-xordan (مص‌ل.) (کن.) غذا خوردن. با هم نمک خوردن: با هم غذا خوردن. نمک خوردن و نمکدان شکستن: ناسپاسی کردن به ولی نعمت و صاحب نمک و پرورندهٔ خود خیانت کردن.

نمکدان: n.-dān (امر.) ظرفی شیشه‌یی، بلورین و غیره که در آن نمک کنند. (کن.) دهان معشوق. (کن.) (عم.) شخص با ملاحت. ضح.ـ زنان در هنگام قربان و صدقه رفتن کودکان ملیح و با نمک آنان را بدین نام خوانند (فرعا.جما.) (کن.) (عم.) شخص بیمزه (به شوخی گویند.)

نمک‌زار، نمکزار: n.-zār (امر.) جایی که در آن نمک بسیار است؛ شوره‌زار. معدن نمک.

نمکزی: n.-zī (امر.) حلوایی است که آن را از آرد و شکر با عسل و دوشاب پزند و مغز گردو و بادام و پسته غیره در آن داخل کنند و قند سوده و مشک و گلاب بر آن پاشند و خورند.

نمک‌سوده: n.-sūda(-e) [= نمک‌سود] (ص‌مف.) هر چیز که بر آن نمک پاشیده باشند. گوشت کباب و غیره که در نمک خوابانده باشند.

نم کشیدن: nam-ka(e)šīdan (مص‌ل.) رطوبت دیدن. نم کشیدن سواد کسی: (عم.) عدم قدرت وی در نیک خواندن نامه‌ها و کتاب‌ها.

نمک‌گیر: n.-gīr [= نمک‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی که مقدار کمی از چیزی که بچشد تا اندازهٔ نمک آن را تعیین کند. (عم.) آنکه موظف به رعایت حق نان و نمک خوردن است (فرعا.جما.) نمک بحرامی که مجازات ناسپاسی خود را دیده. (ناظم‌الاطباء).

نمک‌گیر شدن: n.-g.-šodan (مص‌ل.) (عم.) موظف شدن به رعایت حق نان و نمک (فرعا.جما.) مرهون ولی نعمت گردیدن. مجازات نمک به حرامی را دیدن.

نمک‌لاخ: n.-lāx (ا.) نمکزار، نمک‌لان.

نمک‌ناشناس: n.-nā-šenās [= نمک‌ناشناسنده] (ص‌فا.) آنکه رعایت حقوق نان و نمک را نکند؛ نمک به حرام، ناسپاس.

نمکی: namak-ī (ص‌نسب.) منسوب به نمک. نمک‌زده، نمکدار. (عم.) با ملاحت، ملیح (بیشتر در مورد زنان و دختران و کودکان بکار رود) (فرعا.جما.)

نمکین: namak-īn (ص‌نسب.) منسوب به نمک. نمک‌زده، نمکدار. شخص با ملاحت، ملیح. ادا و اطوار و حرکات ملیح.

نمکینه: namak-īna(-e) (ص‌نسب.) نمکین. دوغ و ماستی که در آن نمک و زیره و گشنیز کوفته ریخته باشند.

نمکینی: namakīn-ī (حامص.) شوری. (مج.) ملاحت.

نمل: naml [ع.] (ا.) مورچه (واحد آن نمله است.)

نم‌ناک، نمناک: nam-nāk (ص.) دارای نم، نمدار، مرطوب؛ مق. خشک.

نم‌نم: nam-nam (امر.) قطرات اندک که آهسته فرو ریزد: نم‌نم باران. (ق‌مر.) (عم.) ریز ریز، خرده خرده، آهسته آهسته.

نمنم: namnam [ع.] (مص‌م.) نقش کردن. زینت دادن. (ا.) (ف.) منجوق‌های ریزریز که به وسیلهٔ آنها قاب‌قرآن، سرمه‌دان، جای مهر نماز و غیره را تزیین می‌کردند.

نم‌نمک: nam-nam-ak (ق‌مر.) نم‌نم، اندک اندک.

نم‌نمو: n.-nam-ū (ص.) (عم.) چشم نم‌نمو: چشمی که به علت بیماری آب از آن

PDF Eraser Free

می‌تراود؛ اعمش (فرعا.جما.)

نمو: nomov(v) [ع.] (مص‌ل.) رشد کردن، بالیدن. (امص.) رشد، بالش. (فل.) ازدیاد حجم اجزای اصلی جسم است بواسطهٔ آنچه منضم و داخل آن می‌شود. به نحوی که طبیعت جسم مقتضی آن باشد و یا عبارت از حرکت جسم است بطرف کمال نشو در نوع. بنابراین در نمو آنچه متحرک است ابتداء نوع است و حرکت در صورت شکلیه است (فرع. سج.) (رض.) تفاضل بین دو مقدار یک متغیر را نمو آن گویند. نمو یک متغیر می‌تواند مثبت یا منفی باشد. نمو و ذبول: بالیدن و پژمردن.

نمود: nomūd [= نموذ] (ا.) نشان، علامت. جلوه، جلا، رونق. از نمود انداختن: (عم.) بی‌جلوه کردن، بی‌رونق کردن.

نمودار: nomūd-ār, ne- (ص‌فا.) هویدا، آشکار. مرئی، مشهود. معروف، مشهور. (ا.) مقداری کم و جزیی از چیزی که دال بر بسیار و کلی باشد؛ نمونه. نشان، نشانه، علامت. نقشه. کارنامه. دلیل، برهان، حجت. راهنما، سرمشق. (فره.) جدول معروف چیزی. جدولی که صعود و نزول تعداد محصول، مصنوع، واردات، صادرات و غیره را با ترسیم خطوط نشان دهد؛ گرافیک. مثال، شاهد. (نج.) طریق امتحان و تحقیق درجهٔ طالع؛ ج. نمودارات.

نمودن: nomū-dan, ne- [= نماییدن، م: نمایاندن، نمایانیدن] (نمود، نماید، خواهد نمود، بنما(ی)، نماینده، نمایان، نموده، نمونش). (مص‌م.) نشان دادن، نمایش دادن، ارائه (ترجمان القرآن. ٦)، عرضه کردن. واضح کردن، آشکار کردن، فاش کردن. انجام دادن، عمل کردن، کردن. ضح.ـ بعض محققان معتقدند که معنی اخیر در قدیم مستعمل نبوده هر چند در تاریخ بیهقی. فض. ص ۱ آمده. باید دانست که بزرگان آن را استعمال کرده‌اند. (مص‌ل.) جلوه کردن، ظاهر شدن، آشکار شدن، مشهود گشتن.

نموده: nomū-da(-e) (امف.) نشان داده، ارائه کرده. واضح کرده، آشکار کرده. انجام داده، عمل کرده. جلوه کرده، ظاهر شده. (ا.) نمونه، شاهد، مثال، انموذج.

نمون: nomūn (ا.) مَثَل، مانند. اشاره، رمز. (ص‌فا.) نماینده، رهنمون (= رهنما = ره نماینده).

نمونش: nomūn-eš (امص.) راهنمایی. (ا.) نمودار.

نمونه: nomūn-a(-e) (ا.) نموده. مقداری کم و جزوی از چیزی زیاد و کلی، نمودار، الموذج. مثل، مانند. آنچه که به عنوان سرمشق و مثل کامل باشد. (چا.) فرم‌های چاپی که چاپخانه نزد مصحح ارسال می‌دارد و مصحح پس از تصحیح آن را پس می‌فرستد و پس از اطمینان از صحت اجازهٔ چاپ می‌دهد. نمونهٔ ستونی: (چا.) نمونهٔ چاپی که بصورت ستون نزد مصحح فرستند و پس از غلط‌گیری آن را صفحه‌بندی کنند. نمونهٔ صفحه‌بندی (صفحه‌یی): (چا.) نمونهٔ چاپی که بصورت صفحه‌بندی شده نزد مصحح فرستند. (ص.) زشت، از کار افتاده.

نمیر: namīr [ع.] (ا.) آب فراوان و پاک.

نمیق: namīγ [ع.] (ص.) نوشته (شده). نقش شده.

نمیقه: namīγ-a(-e) [ع. نمیقة] (ص.) نوشته (شده). نقش شده.

نمیم: namīm [ع.] (امص.) سخن‌چینی.

نمیمه: namīma(-e) [ع. نمیمة] (امص.) سخن‌چینی؛ ج. نمائم (نمایم).

ننر: nonor (ص.) (عم.) کسی که بی‌جهت خود را عزیز نشان دهد؛ لوس و بی‌مزه.

ننگ: nang (ا.) بدنامی، بی‌آبرویی، عار.

PDF Eraser Free

حرمت، آبرو. شهرت، آوازه؛ مق. ننگ، عار. نام و ننگ: شهرت و آبرو. شرم، خجلت.

ننگین: nang-īn (ص‌نسب.) دارای ننگ، بدنام، رسوا. زشت.

ننو: nanū [= نهنو = ننی = نانو] (اِ.) (عم.) قسمی گهواره که از پارچه یا چرم دوزند و از دو طرف آن را با طناب به دو درخت یا دو دیوار متصل کنند.

ننه: nana(-e) [= نه‌نه] (اِ.) (عم.) مادر، والده. مادربزرگ، جده. خدمتکار زن مخصوصاً اگر پیر باشد (فرعا.جما.) ننه جان: (عم.) مادر جان، مادر عزیز. ننه خانی‌شله‌پز: (ص.) (عم.) (کنـ.) شخص چلمن و بی‌عرضه و بی‌قابلیت. ننه من غیبم: (عم.) لغةً: مادر! من از وطن دور افتاده و بی‌کسم. ننه من غریبم درآوردن: (عم.) (کنـ.) آه و ناله کردن.

ننه‌مرده: n.-morda(-e) (ص.) (عم.) مادر مرده (فرعا.جما.)

نو: naw(now) (ص.) تازه، جدید؛ مق. کهنه، کهن. نورسیده. از نو: (ق.) مجدداً، دوباره. (نظ.) فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده.

نو: naw(now) (اِمص.) ناله. جنبش، حرکت. لرزه لرزش.

نوا: navā (اِ.) ناله. آواز مرغ. (مسـ.) پردهٔ موسیقی (عموماً)، مقام. نوای خارکن: (مسـ.) نغمه‌ای است از موسیقی قدیم؛ نوای خارکند، راه خارکن. نوای خسروانی: (مسـ.) نوعی از الحان موسیقی که ابداع آن را به باربد نسبت داده‌اند. گویند متن این الحان نثر مسجع و مبتنی بر مدح و آفرین خسرو (پرویز) بود. از این‌رو این قسم اغانی و الحان را خسروانی می‌گفتند. (مسـ. قـد.) یکی از ادوار دوازده‌گانهٔ ملایم (خوش‌آیند) موسیقی که معرف یک دستگاه نیز می‌باشد؛ مقامی است از موسیقی. امروزه نوا یکی از هفت دستگاه ایرانی است. فواصل درجات «گام» آن مانند شور است ولی «تونیک» (مبدأ) آن درجهٔ چهارم گام شور می‌باشد. (از افادات ابوالحسن صبا) بعضی آن را جزو شور محسوب دارند. گام نوا مانند بیات ترک و افشاری از درجهٔ اول گام شور شروع نمی‌شود و درجهٔ اول آن نمایان گام شور است. آواز نوا با طمأنینه و با وقار و نصیحت‌آمیز است و به سبکی ملایم ـ نه چندان فرح‌بخش و نه زیاد دردناک ـ بیان احساسات می‌کند. (عم.) تقلید. (یکی بود یکی نبود. چا. ۲ ص ۱۲۷.)

نوا: navā (اِ.) وسایل زندگی، لوازم معاش (قس. بی‌نوا، به نوا رسیدن، به نوا شدن). خوراک، آزوقه. گرو، گروگان، رهن. به نوا بودن: سر و سامان داشتن، به سامان بودن. به نوا داشتن: به گرو نگاه داشتن. به نوا شدن: دارای وسایل زندگی شدن، توانگر شدن. به نوا فرستادن: به عنوان گروگان فرستادن. ضح.ـ در فرهنگ‌ها نوا را به معنی «سپاه و لشکر» هم آورده‌اند.

نواب: navvāb [ع.] (ص.) بسیار نیابت کننده (غیاث. آنند.) (اِ.) عنوانی که در ایران به شاهزادگان (و گاه شاهان) اطلاق می‌شده (صفویه، قاجاریه). نواب اشرف: در مورد شاه بکار می‌رفته. نواب والا: در مورد شاهزادگان والامقام استعمال می‌شده. عنوانی که در هندوستان به امیران و راجه‌ها اطلاق می‌گردیده. ضح.ـ گاه این کلمه را به ضم‌اول خوانند.

نواب: novvāb [ع.] ج. نائب (نایب)(غیاث. آنند.)؛ وکیل‌ها، گماشتگان. نواب حکام: نایبان حاکمان، معاونان والیان. نواب منشی: نایبان منشی (دبیر). در دورهٔ صفویان و قاجاریان به عنوان کلمهٔ مفرد و به معنی فرمانروای بزرگ یا شاهزاده بکار برده‌اند.

PDF Eraser Free

نواخانه: n.-xāna(-e) (امر.) زندان، محبس، بندی‌خانه.

نواخت: navāxt (مص‌خم.) (امص.) نوازش، دلجویی. نیکی، بر. بخشش، انعام.

نواختن: navāx-tan [= نوازیدن، سخن گفتن] (مص‌م.) (نواخت، نوازد، خواهد نواخت، بنواز، نوازنده، نواخته، نوازش). دست کشیدن به سر و روی کسی برای دلجویی. نوازش کردن، تفقد کردن، ملاطفت کردن. خواهش کسی را برآوردن، به مراد رسانیدن. آلت موسیقی را به صدا درآوردن، ساز زدن. آواز خواندن، سرودن. بر زمین زدن.

نواده: navāda(-e) [قس. نوه، نبیره، نواسه] (اِ.) فرزندزاده (عموماً)، نوه. پسرزاده (خصوصاً)؛ ج. نوادگان.

نوار: navār, no- (اِ.) ریسمانی پهن که چارپایان را بدان استوار کنند یا بار را به وسیلهٔ آن بر پشت چارپایان محکم بندند و یا آن را بر خیمه دوزند. (فره.) رشتهٔ پهن پنبه‌ای، پشمین یا ابریشمین؛ باند.

نوارچسب: n.-časb (امر.) ورقهٔ باریک نوار مانند که مطالبی روی آن چاپ کنند و بر سر بطری و جز آن چسبانند؛ باندرل (فره.)

نوازش: navāz-eš (امص.) دست بر سر و روی کسی کشیدن. دلجویی، مهربانی، شفقت. لطف، مرحمت. بخشش، هدیه. نواختن آلت موسیقی؛ ج. (غلط) نوازشات. نوازش قلم: نامهٔ مبنی بر نوازش. به نوازش درآمدن (درآوردن): به صدا درآمدن (درآوردن) آلات موسیقی.

نوازشگر: n.-gar (ص‌فا.) نوازش کننده، نوازنده.

نوازنده: navāz-anda(-e) (افا.) آنکه نوازش و مهربانی کند. لطف کننده، مرحمت کننده. ساززن.

نواسته: novāsta(-e) [= نواشته] (اِ.) دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند. ضح.ـ مهذب الاسماء و السامی در معنی «سمیط» عربی این کلمه را آورده‌اند (فرنظا.)

نواسه: navāsa(-e) [= نبسه = نواشه، قس. نوه، نبیره، نواده] (اِ.) فرزندزاده (اعم از پسرزاده و دخترزاده).

نواقل: navāyel [ع.] (ص.) ج. ناقله؛ وسیله‌ای که کسی یا چیزی را از جایی به جایی برد.

نواگر: navā-gar [= نوا] (ص‌شغل.) مغنی، مطرب، ساززن. مرغ نواگر: مرغ خواننده. ناله کننده، نالان.

نوال: navāl [ع.] (اِ.) بهره، نصیب. عطا، بخشش.

نواله: navāla(-e)(no-) (اِ.) لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن در دهان. مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند. آرد مخصوص تمیز کردهٔ گلوله ساخته که به شتر دهند. گلولهٔ خمیر.

نوامبر: novāmbr (اِ.) ماه یازدهم سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم آبان و ثلث اول آذر.

نوان: nav-ān (ص‌فا. حا.) حرکت‌کنان، جنبان. خرامان. لرزان. نالان، نالنده. خمیده، کوژ. لاغر، ضعیف. اسبی که رنگش میان زرد و بور باشد.

نوانخانه: n.-xāna(-e) (امر.) جایی که فقیران و مستمندان را در آن نگهداری کنند؛ دار العجزه (فره.)

نواهی: navāhī [ع.] (ص. اِ.) ج. ناهیه. به معنی نهی کننده (المنجد)؛ ج. نَهی. به معنی آنچه که در شرع ممنوع باشد (غیاث.) آنچه که شارع از آن نهی فرموده.

نوآموز: n.-āmūz [= نوآموزنده] (ص‌فا.)

PDF Eraser Free

کسی که تازه به فراگرفتن علم و فنی مشغول شده؛ مبتدی. کودکی که تازه به دبستان رفته. (پیشاهنگی) کسی که تازه وارد پیشاهنگی شده.

نوآیین: n.-āyīn (ص‌مر.) نو پدید آمده، تازه، نو، بدیع. به آیین، آراسته. (امر.) آیین نو، رسم تازه. دین جدید.

نوء: naw'(now') [ع.] (مص‌ل.) (نج.) سقوط ستارهٔ یکی از منازل بیست و هشت‌گانه و طلوع رقیب آن از مشرق؛ ج. انواء، نوآن.

نوئل: noel (ا.) عید میلاد مسیح (که در ۲۵ ماه دسامبر تثبیت شده)؛ کریسمس. ضح.ـ این جشن در اصل جشن مهر پرستان بوده. درخت نوئل: کاجی که در شب نوئل مسیحیان تزئین کنند. (گیا.) ناشتار.

نوئین: nū'īn [تر. مغ = نوین = نویان] (ا.) فرمانده، سردار.

نوباوه: naw(now)-bāva(-e) (امر.) هر چیز نو درآمده (عموماً). میوهٔ نو رسیده (خصوصاً). کودک، طفل؛ ج. نوباوگان.

نوبت: nawbat(now-) [ع. نوبة] (ا.) وقت، هنگام. بار، دفعه. دولت، اقبال. مجال، فرصت. هنگام نقاره زدن. (مج.) نقاره. خیمهٔ بزرگ، بارگاه. پاس، نگهبانی، قراولی. وقت کار کسی بعد از آنکه همان کار را پیش از او کسی انجام داده یا بعد از او دیگری انجام دهد. (شطرنج، نرد) هنگام بازی هر حریف. (پز.) نوبه. به نوبت: (ق.) یکی پس از دیگری. نوبت مرتب: (مس.) از اصناف چهارده‌گانهٔ تصانیف که نزد قدما اکمل تصانیف موسیقی بوده است و آن مشتمل است بر چهار قطعه (قول، غزل، ترانه و فروداشت). (مجمع‌الادوار ج ۳ ص ۸۱). نوبت نیکو داشتن: حفظ الغیب کردن.

نوبر: n.-bar [= نوبار] (امر.) میوهٔ نورس. گیاه پیش‌رس و تازه‌رس. هر چیز که تازه پدید آمده. دختری که پستان‌هایش تازه برجسته و نمایان شده.

نوبنیاد: n.-bonyād (ص‌مر.) آنچه که تازه ساخته شده؛ نو بنیان، جدید الاحداث، تازه بنیاد.

نوبه: nawba(nowbe) [ع. نوبة] (ا.) به نوبهٔ خود: به نوبت خویش، آنگاه که نوبت بوی رسد. ضح.ـ این ترکیب مستحدث است و از زبان‌های اروپایی وارد فارسی شده. (قبفهی، دستورهای املاء و انشاء ۳۷). (پز.) تبی که بلا مقدمه عارض شود و دال بر حملهٔ ناگهانی یک مرض باشد؛ تب ناگهانی. نوبهٔ با اسهال دموی: (پز.) اسهال خونی. نوبهٔ به قاعده: (پز.) تبی که دارای مشی منظم باشد؛ تب منظم. نوبهٔ ربع توأم: (پز.) تب ربعی توأم. نوبهٔ ربع معکوس: (پز.) تب ربعی توأم. نوبهٔ سه یک: (پز.) تبی که هر سه روز یک بار عارض شود. نوبهٔ صفراوی: (پز.) تبی که با عارضهٔ خروج خون با ادرار توأم است و در آفریقای مرکزی بصورت بومی وجود دارد؛ حمای صفراوی. نوبهٔ غش: (پز.) تبی که درجه‌اش بالا باشد و مریض را دچار سنکوپ و حالت غش نماید؛ حمای خبیثه. نوبهٔ وبائی: (پز.) وبا.

نوبهار: n.-bahār (امر.) آغاز فصل بهار. فصل بهار. گل و شکوفهٔ تازهٔ درخت.

نوپا: naw(now)-pā (ص‌مر.) (عم.) تازه به راه افتاده.

نوپان: nūpān (ا.) سبدی که از شاخه‌های بید بافند.

نوپرداز: naw(now)-pardāz [= نوپردازنده] (ص‌فا.) آنکه چیزی نو آورد. (نو.) شاعری که به سبک نو شعر گوید.

نوت: not [= نت] (ا.) (عم.) اسکناس. (مس.) نشانه‌هایی که به وسیلهٔ آنها اصوات

PDF Eraser Free

موسیقی را نشان دهند و آنها هفت‌اند: دو، ر، می، فا، سل، لا، سی. این نوت‌ها روی حامل قرار می‌گیرند. نوت‌های زینت: (مس.) نوت‌هایی که کوچکتر از دیگر نوت‌ها نوشته شوند و در میان اصوات قرار می‌گیرند. این علامات که وسیله زیبایی و لطافت نغمات و آهنگ‌های موسیقی است، از این قرارند: ۱ ـ پیشا ـ که پیش از نوت اصلی آید و دو قسمت است: تحتانی و فوقانی. ۲ ـ گذر ـ که بین دو نوت اصلی واقع شود. ۳ ـ نوت‌های کوچک ـ که قبل از نوت اصلی آیند و بایدبه سرعت از آنها عبور کرد. ۴ ـ قلاب ـ که مجموع سه یا چهار نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی آید و به وسیلهٔ علامت مخصوص نشان داده شود. نوت‌های هماهنگ (مترادف): (مس.) هرگاه مابین دو نوت باطناً فاصله‌ای نباشد ولی فاصله بنظر آید، آن دو نوت را هماهنگ یا مترادف گویند.

نوت‌خوانی: n.-xān-ī [فر. ف.] (حامص.) (مس.) تلفظ اسامی نوت‌ها با مدت کشش آن بدون آهنگ.

نوترون: notron (اِ.) (فز.) ذرات ریزی که فاقد بار الکتریکی هستند و با پروتون در ساختمان هستهٔ اتم‌ها شرکت دارند. فقط هستهٔ اتم هیدرژن فاقد نوترون است؛ نترون، نترن.

(نوجبه): nawĴaba, nū- [= نوژبه] (اِ.) سیل، سیلاب. ضح.ـ این کلمه بصورت «توجبه» هم آمده ولی نوجبه اصح می‌نماید.

نوجوان: naw(now)-Ĵavān (ص‌مر.) پسری که تازه پا به مرحلهٔ جوانی گذاشته.

نوچ: nūč (ص.) (عم.) چیز چسبناک به سبب شیرینی زیاد. (گیا.) کاج.

نوچه: naw(now)-ča(-e) (اِ.مصغ.) نوجوان. جوان ورزشکار کشتی‌گیر که در زورخانه تحت تعلیم قرار می‌گیرد و دورهٔ شاگردی را نزد پهلوانی خاص می‌گذراند. (توبا. ۴۱) شاگرد، مربی.

نوحه: nawha(nowhe) [ع.] (اِ.) گریه و زاری به آواز بلند. شعری که در مراسم سوگواری خوانده شود (اعم ار سوگواری برای کسی که تازه مرده یا برای امامان شیعه).

نوحه‌خوانی: n.-xā-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نوحه‌خوان. (اِمر.) مجلسی که در آن نوحه خوانند.

نوخاسته: naw(now)-xāsta(-e) (ص‌مف.) تازه و برخاسته. نوجوان. (ور. قد.) جوان و نوچه‌ای که مقدمات را دیده و برای عرض هنر خود در کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر هم می‌رود؛ ج. نوخاستگان.

نوخط: n.-xat(t) [ف. ع.] (ص‌مر.) جوانی که تازه پشت لب وی سبز شده.

نوخطی: n.-xat(t)-ī [ع. ف.] (حامص.) حالت و کیفیت تو خط. نوخطی عالم: (کن.) سبزی نو دمیدهٔ ایام بهار.

نود: navad (عد.) عددی است معادل هشتاد بعلاوهٔ ده، تسعین. (اِ.) دبر، کون. ضح.ـ این اطلاق به طریق تعمیه است زیرا که عدد نود در عقد انامل به همین شکل است. (سراج‌اللغات، به نقل فرنظا.)

نوداران: n.-dār-ān (اِ.) پولی که به عنوان انعام به شاگردان اصناف دهند. مژدگانی. صله.

نود و نه نام: navad-o-noh-nām (اِمر.) مراد «اسماء حسنی» الهی است که تعداد آنها ۹۹ است.

نور: nawr(nowr) [ع.] (اِ.) شکوفهٔ سپید. شکوفه. غنچه؛ ج. انوار.

نور: nūr [ع.] (اِ.) روشنایی، فروغ؛ مق. تاریکی، ظلمت. شعاع؛ ج. انوار. ترکیبات اسمی: نور چشم: روشنایی چشم. (کن.)

PDF Eraser Free

فرزند، قرة العین. نور عذرا: (کنـ.) ذات مریم(ع) مادر عیسی. نور مبین: (کنـ.) پیغمبر اسلام. (فلـ. اشراق) وجود. ضـح.ـ حکمت اشراق مبتنی بر قاعدهٔ نور و ظلمت (بجای وجود و ماهیت در حکمت مشاء) است و چنانکه موجودات بالذات و بالعرض‌اند، نور بالذات و بالعرض است که نور حسی و عقلی باشد. شیخ اشراق نور را تعریف کرده است به آنچه ظاهر به نفسه و مظهر لغیره باشد (فرع. سجـ.) نور اتم: (فلـ. اشراق) ذات مبدأ المبادی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۳؛ فرع. سجـ.) نور اخس: (فلـ. اشراق) نفوس مدبره (فرع. سجـ.) نور اعظم: (فلـ. اشراق) ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۱؛ فرع. سجـ.) نور اعلی: (فلـ. اشراق) ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۷۸؛ فرع. سجـ.) نور اقرب: (فلـ. اشراق) نوری است که اول صادر محسوب می‌شود (فرع. سجـ.) نور اقهر: (فلـ. اشراق) ذات حق تعالی که اقهر انوار و اعظم و اعلای آنها است (فرع. سجـ.) نور انقص: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار در مراتب نازله ناقصتر از نور مافوق و انوار عالیه است تا برسد به انوار مدبرهٔ انسیه و انوار حسیهٔ ذاتیه و انوار حسیهٔ عرضیه. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۲-۱۳۳؛ فرع. سجـ.) نور الهی: (فلـ.) ذات حق تعالی. (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۲؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) روشنایی غیبی که از جانب حق تعالی بسوی خلق افاضه شود. نور اول: (فلـ. اشراق) نور اقرب و نور صادر اول است. (اسفار ج ۱ ص ۴۶؛ فرع. سجـ.) نور بارق: (فلـ. اشراق) نوری است که از ناحیهٔ نورالانوار بر دل اهل تجرید تابش کند. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۵۳؛ فرع. سجـ.) نور برزخی: (فلـ. اشراق) نوری است که در عالم اجسام است. هر یک از انوار مدبرهٔ اجساد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۰۷؛ فرع. سجـ.) نور تام: (فلـ. اشراق) نور اول، نور اقرب. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۷۰، ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) نور ثالث: (فلـ. اشراق) عقل سوم (فرع. سجـ.) نور ثانی: (فلـ. اشراق) عقل دوم (فرع. سجـ.) نور جوهری: (فلـ. اشراق) نور مجرد حی فاعل قایم به ذات است؛ مقـ. نور عرضی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۱۹؛ فرع. سجـ.) نور حقیقی: (فلـ. اشراق) ذات حق تعالی. (اسفار ج ۱ ص ۱۶؛ فرع. سجـ.) نور حی: (فلـ. اشراق) نور جوهری است که نفس باشد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۱۹؛ فرع. سجـ.) نور سافل: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار نسبت به مافوق و نور عالی‌تر از خود ساقل است (فرع. سجـ.) نور سانح: (فلـ. اشراق) نور اول، نور اقرب. هر نور قابض به مادون. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۴۰؛ فرع. سجـ.) نور شعاعی: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار حسیه. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۷؛ فرع. سجـ.) نور عارضی: (فلـ. اشراق) سهروردی انوار را به دو قسم کرده: یکی نور بالذات و غیر عارضی و دیگر نور عارضی. نور عارضی را هم دو قسم کرده است: آنچه در اجسام است و آنچه در مجردات است. قسم اول مانند نور آفتاب و غیره. قسم دوم مانند نفوس و جز آنها (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۸؛ فرع. سجـ.) نور عظیم: نور اقرب، نور اول. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۸؛ فرع. سجـ.) نور فایض (فائض): (فلـ. اشراق) هر یک از انوار مجرده فایض به مادون خود می‌باشد. نور سانح. به اعتباری نور الانوار.

PDF Eraser Free

(مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۵۹؛ فرع. سجـ.) نور قاهر: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار مدبرهٔ فلکیه. نورهای قاهر، انوار طولیه‌اند (فرع. سجـ.) نور قایم (قائم): (فلـ. اشراق) هر یک از انوار مجرده را نور قایم گویند زیرا انوار مجرده قایم به ذات خودند؛ مقـ. نور عارض. هر یک از انوار مجردهٔ طولیه. (فرع. سجـ.) نور قدسی: (فلـ. اشراق) نور مجرد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۲۳؛ فرع. سجـ.) نور قهار؛ (فلـ. اشراق) نورالانوار، ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات باباافضل ۱۲۱؛ فرع. سجـ.) نور قیوم: (فلـ. اشراق) نورالنوار، ذات حق تعالی. (فرع. سجـ.) نور متصرف (نور المتصرف): (فلـ. اشراق) نور مدبر. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۶۶؛ فرع. سجـ.) نور مجرد: (فلـ. اشراق) نوری است مجرد و قایم به ذات که قابل اشارهٔ حسیه نباشد؛ مقـ. نور عارضی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۰۷؛ فرع. سجـ.) نور مجرد مدبر: (فلـ. اشراق) نفس ناطقه (فرع. سجـ.) نور محض: (فلـ. اشراق) نور مجرد که غیر مشوب به ظلمت است. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۰۷؛ فرع. سجـ.) نور محمد(ی): (تصـ.) وجود شریف پیامبر اسلام. نور مستعار (نور المستعار): (فلـ. اشراق) نوری است که از راه اشراق انوار علوی بر سوافل پدید آید. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۶۷؛ فرع. سجـ.) نور مستفاد (نور المستفاد): (فلـ. اشراق) نور مکتسب از غیر است مانند نور ماه که مستفاد از خورشید است و نور اول و اقرب که مستفاد از نور الانوار است. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۶-۱۲۷؛ فرع. سجـ.) نور مفید: (فلـ. اشراق) نور الانوار مفید کل انوار است و هر یک از انوار طولیه مفید نور می‌باشند به مادون خود، در انوار محسوسه آفتاب نور مفید است (فرع. سجـ.) نور مقدس: (فلـ. اشراق) نور النوار. (فرع. سجـ.) نور ناقص: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار سافله نسبت به نور عالی خود ناقص است و کلیهٔ انوار نسبت به نور الانوار ناقص باشند. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۶؛ فرع.سجـ.)

نوراستنی: norāstenī (اِ.) (پز.) ضعف مفرط قوای عصبی، معمولاً نوراستنی در دنبال بی‌خوابی‌های مداوم و طولانی و اختلال دستگاه گوارش، ضعف قوای دماغی یا کارهای خسته کنندهٔ طولانی و بدون استراحت عارض می‌شود.

نورافشان: nūr-afšān [ع. ف. = نورافشاننده] (ص‌فا.) آنچه که نور به اطراف خود پراکند؛ پرتوافکن.

نورافکن: n.-afkan [ع. ف. = نورافکننده] (ص‌فا. اِ.) چراغ برقی پرنور که برای روشن کردن حوزه‌ای وسیع یا نقاط دور دست بکار رود.

نورانی: nūr-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نور؛ دارای نور، منور؛ مقـ. ظلمانی.

نوراهان: naw-rāh-ān(now-) [= نورهان = نورهی] (اِ.) تحفه، هدیه، پیشکش، ارمغان. مژدگانی.

نوربخش: n.-baxš [ع. ف. = نوربخشنده] (ص‌فا.) نوردهنده، نورپاش، پرتوافکن.

نورد: navard [= نرد] (اِ.) چین، تاب. هر تار و لای پیچیده (از طومار و غیره). افزاری است جولاهگان را و آن چوبی است استوانه‌ای که هر قدر از پارچه بافته شود، دور آن پیچند. میله یا چوب استوانه‌ای شکل در ماشین‌های مختلف که دور خود چرخد. چوبی استوانه‌ای که به وسیلهٔ آن خمیر آرد گندم را پهن و نازک کنند تا از

PDF Eraser Free

آن نان سازند. اندوخته، ذخیره. (چا.) لوله‌ای لاستیکی یا ژلاتینی است که مرکب چاپ را به وسیلهٔ آن حل کرده به روی حروف می‌مالند. (راهنمای فن چاپ. ۷۳) (ص.) پسندیده، زیبا. (افا.) در ترکیب به معنی نوردنده آید.

نورد رفتن: n.-raftan (مصل.) (عم.) کلنجار رفتن، سر و کله زدن.

نورده: navard-a(-e) (امف.) پیچیده شده، نوردیده. (ا.) تنهٔ پیراهن. پیراهن. قباله، سجل.

نوردیدن: navard-īdan [= نوردن = نوشتن] (مص‌م.) پیچیدن، طی کردن. تا کردن. پیمودن (راه) طی کردن.

نورس: naw-ras(now-) (ص.) تازه رسیده، تازه وارد. میوهٔ تازه رسیده، نوبر. نهال نازک. نوجوان.

نورسته: n.-rosta(-e) (ص‌مف.) تازه، روییده، نونهال.

نورسیده: n.-ra(e)sīda(-e) (ص‌مف.) تازه رسیده، تازه وارد، نو آمده، جدید الورود؛ ج. نورسیدگان. تازه، نو.

نورماتیف: normātīf (ص.) علوم دستوری، مانند منطق و اخلاق که مبانی آنها بر دستور و قواعد موضوعه استوار است.

نورنجه: nawranǰa(nowranǰe) (ا.) استخر، تالاب.

نوروز: naw(now)-rūz (امر.) روز نو، روز تازه. بزرگترین جشن ملی ایرانیان که در نخستین روز از نخستین ماه (فروردین) سال شمسی ـ آنگاه که روز و شب برابر گردد ـ آغاز شود؛ جشن فروردین، جشن بهار، بهار جشن. جشن سال نو نزد آریاییان ـ این جشن در اصل یکی از دو جشن بزرگ بود: آریاییان در اعصار باستانی دو فصل گرما و سرما داشتند. (طبقه‌بندی سال به چهار فصل بعدها پیدا شد. رک. گاهشماری. تقی‌زاده ص ۴۴ـ۴۶) فصل سرما شامل ده ماه و فصل گرما دو ماه بود. چنانکه در وندیدادفر گرد اول بند ۲ و ۳ آمده ولی بعدها در دو فصل مزبور تغییری پدید آمد، چه تابستان دارای هفت ماه و زمستان پنج ماه گردید. چنانکه این امر نیز در شرح بندهای مزبور از وندیداد مسطور است. (رک. گاهشماری. ص ۴۴) در هر یک از این دو فصل جشنی برپا می‌داشتند که هر دو آغاز سال نو بشمار می‌رفته، نخست جشنی که به هنگام آغاز فصل گرما ـ یعنی وقتی که گله‌ها را از آغل‌ها به چمن‌های سبز و خرم می‌کشانیدند و از دیدن چهرهٔ دلارای خورشید شاد و خرم می‌شدند ـ و دیگر در آغاز فصل سرما که گله را به آغال کشانیده توشهٔ روزگار سرما را تهیه می‌دیدند. نوروز و مهرگان ـ از یک طرف می‌بینیم که در عهد بسیار کهن، سال از اول تابستان (انقلاب صیفی) و با ماه تیر آغاز می‌شده و دلیل آن لغت «میذیایری» است که اسم گاهنبار پنجم از شش گاهنبار سال است. (رک. گاهنبار) این جشن در حوالی انقلاب شتوی برپا می‌شده و معنی لغوی آن (نیمهٔ سال) است. از بیان بندهشن پهلوی (ترجمهٔ یوستی ص ۳۳ـ۳۴) چنین برمی‌آید که «میذیایری» در اصل در حوالی انقلاب شتوی (اول جدی) و بنابراین اول سال در حوالی انقلاب صیفی (اول سرطان) و مطابق «میذیری‌شم» بوده است. (گاهشماری. ص ۵۳ـ۵۵) از سوی دیگر در می‌یابیم که در زمانی سال با اول تابستان شروع می‌شده ولی نه با تیرماه، بلکه با فروردین ماه. بیرونی اول سال ایرانیان را در فروردین و در انقلاب صیفی می‌داند و اعیاد خوارزمی نیز مؤید این مدعا است. (آثار الباقیه چاپ زاخائو ص ۲۱۶ و ۲۳۶)

PDF Eraser Free

مسعودی در التنبیه و الاشراف (چاپ لیدن ۱۸۹۳) گوید: آغاز سال ایرانیان در اول تابستان و مهرگان در آغاز فصل زمستان بوده است. در نوروزنامهٔ منسوب به خیام آمده (مصحح آقای مینوی ص ۱۱): «فروردین آن روز (سی سال گذشته از پادشاهی گشتاسب که زردشت بیرون آمد) آفتاب به اول سرطان قرار کرد و جشن کرد.» در کتاب التاج منسوب به جاحظ آمده (چاپ قاهره ۱۳۳۲ ص ۱۴۶): «نوروز و مهرگان دو فصل سال هستند: مهرگان دخول زمستان و فصل سرماست و نوروز اذن دخول فصل گرماست.» هنگام جشن ـ قراینی در دست است که می‌رساند این جشن در عهد قدیم یعنی به هنگام تدوین بخش کهن اوستا نیز در آغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا می‌شده و شاید به نحوی که اکنون بر ما معلوم نیست، آن را در اول برج مزبور ثابت نگاه می‌داشتند. (برای اطلاع از گاهشماری ایرانیان در عهد هخامنشی و اشکانی و ساسانی، رک. نوروز به قلم آقای تقی‌زاده. مجلهٔ یادگار ۷:۴ ص ۵۲ـ۶۶). چنانکه از تواریخ برمی‌آید در عهد ساسانیان نوروز ـ یعنی روز اول سال ایرانی و نخستین روز فروردین ماه ـ در اول فصل بهار نبود بلکه مانند عید فطر و عید اضحی در میان مسلمانان، آن هم در فصول می‌گشت (منتهی نه بدان سرعت که اعیاد عربی می‌گردند.) در سال یازدهم هجرت که مبدأ تاریخ یزدگردی و مصادف با جلوس یزدگرد پسر شهریار آخرین شاهنشاه ساسانی است، نوروز در شانزدهم حزیران رومی (ژوئن فرنگی) ـ یعنی نزدیک به اول تابستان ـ بود و از آن تاریخ به این طرف بتدریج هر چهار سال یک روز عقب‌تر ماند. تا در حدود سال ۳۹۲ هجری قمری، نوروز به اول حمل رسید. در سال ۴۶۷ هجری قمری نوروز در ۲۳ برج حوت ـ یعنی ۱۷ روز به پایان زمستان مانده ـ واقع بود. در این هنگام جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی ۴۶۵ـ۴۸۵ هـ.ق ترتیب تقویم جدید جلالی را بنا نهاد و نوروز را در روز اول بهار ـ که موقع نجومی تحویل آفتاب به برج حمل است ـ قرار داده ثابت نگاهداشت، بدین طریق که قرار شد در هر چهار سال یک بار سال را ۳۶۶ روز محسوب دارند و پس از تکرار این عمل هفت بار یعنی پس از هفت مرتبه چهار سال (با ۲۸ سال) ـ بار هشتم، بجای اینکه سال چهارم را ۳۶۶ روز حساب کنند، با سال پنجم (یعنی در واقع با سال سی و سوم از آغاز عمل) این معامله را بکنند و بدین ترتیب روی هم رفته، سال جلالی نزدیکترین سال‌های دنیا به سال شمسی حقیقی که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۶۴ ثانیه است، می‌باشد. (رک. مجلهٔ کاوه. دورهٔ جدید سال ۲ شمارهٔ چهار) ایرانیان باستان جشنی داشته‌اند به نام فروردگان و آن ده روز طول می‌کشیده، فروردگان که در پایان سال گرفته می‌شد، ظاهراً در واقع روزهای عزا و ماتم بوده نه جشن شادی، چنانکه بیرونی راجع به همین روزهای آخر سال در نزد سغدیان گوید: در آخر ماه دوازدهم «خشوم» اهل سغد برای اموات قدیم خود گریه و نوحه‌سرایی کنند و چهره‌های خود را بخراشند و برای مردگان خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها گذارند. (آثار الباقیه ص ۲۳۵) و ظاهراً به همین جهت جشن نوروز که پس از آن می‌آید، روز شادی بزرگ بوده است. (علاوه بر آنکه جشن آغاز سال محسوب می‌شده) (گاهشماری. ص ۷۳ـ۷۷) در داستان‌های ملی ـ فردوسی که بدون شک مواد شاهنامهٔ

PDF Eraser Free

خود را مع‌الواسطه از خداینامک و دیگر کتب و رسایل پلهوی اتخاذ کرده، اندر پادشاهی جمشید گوید:

«بفر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی
فرومانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند
سرسال نو هرمز فرودین
برآسوده از رنج تن، دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
چنین روز فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار».

(شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲۵ ـ ۲۶). وجه تسمیه ـ از همین داستان که بیرونی آن را نیز نقل کرده (آثار الباقیه ص ۲۱۶) نیک برمی‌آید که نوروز را به معنی «روز نو و تازه» یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد، می‌دانستند. ابوریحان در التفهیم (مصحح همائی ص ۲۵۳) گوید: «از رسمهای پارسیان نوروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه، وزین جهت روز نو نام کردند، زیراک پیشانی سال نواست» دربارهٔ پیدایش نوروز افسانه‌های بسیار نقل شده که هر چند اساطیری است اما از تواتر آن اخبار وجه تسمیهٔ نوروز و همچنین قدمت انتساب آن به اعصار آریایی نیک آشکار می‌گردد. نوروز عامه و نورز خاصه ـ جشن نوروز فقط در روز اول فروردین ماه بر پا نمی‌شده، بلکه چند روز دوام می‌یافته. ابوریحان در التفهیم پس از ذکر نخستین روز فروردین نوشته (ص ۲۵۳): «و آنچه از پس اوست از پنج روز همه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ است. زیرا که خسروان بدان پنج روز حقهای حشم و گروهان بگزاردندی و حاجتها روا کردندی. آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگانرا. و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین است که اول روزیست از فر نامه (زمانه!) و بدو فلک آغازید گردیدند» شهمردان رازی در روضة المنجمین آرد (به نقل نمونهٔ سخن پارسی تألیف آقای دکتر مهدی بیانی ص ۱۷۱): «نوروز بزرگ ـ آنچه معروف است آن دانند که خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردندی و عطاهای فراوان دادندی و چون این پنج روز بگذشتی بلهو کردن و باده خوردن مشغول شدندی. پس این روز از این سبب بزرگ کردندی. و گفته‌اند که آن روزیست که جمشید مردم را بشارت دادی به بی‌مرگی و تندرستی و آموزندگی و گویند که هم اندرین روز بود که گیومرث... دیو را بکشت و بسیار گونه گفته‌اند، لکن چون درستی آن ندانم بدین اختصار شد.» برخی در ضمن شرح رسوم درباری، مدت این جشن را یک ماه نوشته‌اند و گروهی پنج روز اول را نوروز عامه و بقیه را نوروز خاصه نامیده‌اند. بدیهی است اگر فی المثل در دربار شاهنشاهان ساسانی یک ماه جشن برپا می‌شده، این امر مستلزم آن نبود که همهٔ مردم یک ماه تمام را جشن بگیرند، بلکه در پنج روز اول همگی جشن برپا می‌کردند. نوروز خاصه را «نوروز بزرگ» (آثار الباقیه ص ۲۱۷) و «جشن بزرگ» (برهان قاطع) و «نوروز ملک» (شرح بیست باب ملامظفر)

PDF Eraser Free

هم خوانده‌اند. در پنج روز اول فروردین حق‌های حشم و لشکر را می‌گزاردند و حاجت آنان روا می‌کردند (التفهیم) و چون نوروز بزرگ می‌رسید، زندانیان را آزاد می‌کردند و مجرمان را عفو می‌نمودند و به عشرت می‌پرداختند. (شرح بیست باب) بنابر قول جاحظ در زمان جمشید (المحاسن و الاضداد چاپ مصر ص ۲۳۴) و به گفتار بیرونی پس از وی (آثارالباقیه ص ۲۱۸) و به نظر محققان معاصر به هنگام شاهنشاهی ساسانیان، فروردین ماه به شش بخش تقسیم می‌شده که پنج روز اولی را شاهنشاه به اشراف و پنج روز دوم را به بخشش اموال و دریافت هدیه‌های نوروز و پنجهٔ سوم را به خدم خود و چهارم را به خواص خویش و پنجم را به لشکریان و ششم را به رعایا اختصاص می‌داد (ایضاً). نخستین پادشاهی که دو قسمت نوروز عامه و خاصه را بهم پیوست و همهٔ ایام مابین آن را جشن گرفت، هرمز پسر شاهپور بود (ایضاً). نوروز در ایران پیش از اسلام ـ از آنچه گفته شد، آشکار گردید که نوروز از مراسم بسیار کهن ایرانیان آریایی است. اگر چه در اوستا از نوروز نامی نیست ولی برخی از کتاب‌های دینی پهلوی از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده‌اند. در بندهشن بزرگ و نیز در صد در بندهشن آمده: زرتشت سه بار به «هوو» یا «هوگوی» (نام زن زرتشت، دختر فرشوشتر و او برادر جاماسپ و او وزیرکی گشتاسپ بود) نزدیک شد و هر بار نطفه‌ای ازو بر زمین افتاد، و این سه نطفه تحت مراقبت ایزد اناهیته (ناهید) در دریاچهٔ کسوه (آن را با «زره» = «هامون» تطبیق کرده‌اند) نهاده شده. در آنجا کوهی است بنام «کوه خدا» که جایگاه گروهی از پارسایان است. هر سال در نوروز و مهرگان این مردم دختران خود را برای آب تنی در دریاچهٔ مزبور می‌فرستند، زیرا زرتشت بدانان گفته است که از دختران ایشان اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیان (موعودان سه‌گانهٔ مزدیسنا) بوجود خواهند آمد». vol. II. p. (Darmesteter, 208-9). IÎranIÎennes. Etudes بطور کلی از مراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی در دست نیست و بعکس از عصر ساسانی اطلاعات گرانبها موجود است که خلاصهٔ آنها در ذیل نقل می‌شود: در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولاً از بردیمانی بود، بر تن می‌کرد و زینت بر خود استوار می‌فرمود و به تنهایی در دربار حاضر می‌شد و شخصی که قدم او را به فال نیک می‌گرفتند بر شاه داخل می‌شد. در نوروزنامه آمده (ص ۱۸ـ۱۹): «آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن ـ آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد که آخر ملوک عجم بود، چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پر می و انگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خوید سبز رسته و شمشیری و تیر و کمان و دوات و قلم و اسپی و غلامی خوبروی و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی به عبارت ایشان. چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی، پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمت‌ها پیش آوردندی. آفرین موبد موبدان به عبارت ایشان: «شها! به جشن فروردین، بماه فروردین، آزادی گزین، بروان و دین کیان، سروش آورد ترا دانایی و بینایی بکار دانی و دیرزیو با خوی هژیر و شادباش بر تخت زرین و انوشه خور بجام جمشید و رسم نیاکان؛ در همت بلند و

PDF Eraser Free

نیکوکاری و ورزش داد و راستی نگاهدار. سرت سبز باد و جوانی چو خوید. اسبت کامگار و پیروز و تیغت روشن و کاری بدشمن و بازت گیرا [و] خجسته به شکار و کارت راست چون تیر و هم کشوری بگیر نو، بر تخت با درم و دینار، پیشت هنری و دانا گرامی و درم‌خوار، سرایت آباد و زندگانی بسیار». چون این بگفتی چاشنی کردی و جام به ملک دادی و خوید در دست دیگر نهادی و دینار و درم در پیش تخت او بنهادی و بدین آن خواستی که روز نو و سال نو هر چه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکند تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند، و آن بریشان مباکر گردد که خرمی و آبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملک آوردندی.» و این رسم در عصر خلفای اسلام نیز ادامه یافت. مالیات‌های کشوری در روزگار ساسانیان در نوروز افتتاح می‌شد (کتاب التاج چاپ مصر ص ۱۴۶) و یکی از جهات اصلاح تقویم و کبیسه قرار دادن سال‌های پارسی به توسط متوکل و معتمدبالله همین امر بود (آثارالباقیه ص ۳۱) در هر یک از ایام نوروز پادشاه بازی سپید پرواز می‌داد و از چیزهایی که شاهنشاهان در نوروز به خوردن آن تبرک می‌جستند اندکی شیر تازه و خالص و پنیر نو بود و در هر نوروزی برای پادشاه با کوزه‌ای آهنین یا سیمین آب برداشته می‌شد. در گردن این کوزه قلاده‌ای قرار می‌دادند از یاقوت‌های سبز که در زنجیری زرین گذشته و بر آن مهره‌های زبرجدین کشیده بودند. این آب را دختران دوشیزه از زیر آسیاب‌ها برمی‌داشتند (المحاسن و الاضداد ص ۲۳۴). جاحظ پس از این قول نوشته که چون نوروز به شنبه می‌افتاد، پادشاه می‌فرمود که از رئیس یهودیان چهار هزار درهم بستانند و کسی سبب این کار را نمی‌دانست جز اینکه این رسم بین ملوک جاری شده و مانند جزیه گردیده بود. بیست و پنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملک دوازده ستون از خشت خام برپا می‌شد که بر ستونی گندم و بر ستونی جو و بر ستونی برنج و بر ستونی باقلی و بر ستونی کاجیله و بر ستونی ارزن و بر ستونی ذرت و بر ستونی لوبیا و بر ستونی نخود و بر ستونی کنجد و بر ستونی ماش می‌کاشتند و اینها را نمی‌چیدند مگر به غنا و ترنم و لهو. در ششمین روز نوروز این حبوب را می‌کندند و میمنت را در مجلس میپراگندند و تا روز مهر از ماه فروردین (۱۶ فروردین) آن را جمع نمی‌کردند (چنانکه اکنون در ایران کاشتن سبزی‌های مختلف پیش از عید و چیدن آن در روز سیزدهم سال معمول است.) این حبوب را برای تفأل می‌کاشتند و گمان می‌کردند که هر یک از آنها که نیکوتر و بارورتر شود، محصولش در آن سال فراوان خواهد بود و شاهنشاه به نظر کردن در جو بویژه تبرک می‌جست. (المحاسن والاضداد ص ۲۳۴). شاه در این روزها بار عام می‌داد و ترتیب آن را به طرق گوناگون نوشته‌اند: ابوریحان گوید که آیین پادشاهان ساسان در پنج روز اول فروردین (نوروز عامه) چنین بود که شاه بروز اول نوروز ابتدا می‌کرد و عامه را از جلوس خویش برای ایشان و احسان بدانان می‌آگاهانید. در روز دوم برای کسانی که از عامه رفیعتر بودند یعنی دهگانان و اهل آتشکده‌ها جلوس می‌کرد. در روز سوم از برای اسواران و موبدان بزرگ و روز چهارم از برای افراد خاندان و نزدیکان و خاصان خود. در روز پنجم برای پسر و نزدیکان خویش و بهر یک از اینان در خور رتبت اکرام و انعام می‌نمود و چون روز ششم فرا

PDF Eraser Free

می‌رسید از ادای حقوق مردم فارغ می‌شد و از این پس نوروز از آن خود او بود و دیگر کس جز ندیمان و اهل انس و شایستگان خلوت به نزد او نمی‌توانست برود (آثارالباقیه ص ۲۱۹). همچنین در ایام نوروز نواهایی خاص در خدمت پادشاه نواخته می‌شد که مختص همان ایام بود در بامداد نوروز مردم به یکدیگر آب می‌پاشیدند و این رسم در قرنهای نخستین اسلام نیز رایج بوده است. دیگر هدیه دادن شکر متداول بود. نویسندگان اسلامی برای علت این دو امر افسانه‌هایی چند نقل کرده‌اند که از ذکر آنها صرف نظر می‌شود. (رک. آثارالباقیه ص ۲۱۸؛ المحاسن و الاضداد ص ۲۳۶؛ معجم البلدان ج ۱ ص ۶۶۹-۷۰) همچنین در شب نوروز آتش بر می‌افروختند (بلوغ‌الارب ج ۱ ص ۳۸۶) و این رسم تا عهد عباسیان نیز (در بین النهرین) ادامه یافت و نخستین کسی که این رسم را نهاد، هرمز شجاع پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است (آثارالباقیه ص ۲۱۸). نوروز در عصر خلفا ـ در دربارهای نخستین خلفای اسلام به نوروز اعتنایی نداشتند ولی بعدها خلفای اموی برای افزودن درآمد خود، هدایای نوروز را از نو معمول داشتند. بنی‌امیه هدیه‌ای در عید نوروز بر مردم ایران تحمیل می‌کردند که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون درهم بالغ می‌شد. (تمدن اسلامی. جرجی زیدان ج ۲ ص ۲۲) و امیران ایشان برای جلب منافع خود مردم را به اهداء تحف دعوت می‌کردند (نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان را رواج داد حجاج بن یوسف بود.) اندکی بعد این رسم نیز از طرف خلفای مزبور به عنوان گران آمدن اهداء تحف بر مردم منسوخ گردید (زمان عمر بن عبدالعزیز. بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۸۷) ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا می‌داشتند. در نتیجهٔ ظهور ابومسلم خراسانی و روی کار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسلهٔ طاهریان و صفاریان، جشن‌های ایران از نو رونق یافتند. گویندگان دربارهٔ آنها قصاید پرداختند و نویسندگان مانند حمزة بن حسن اصفهانی مؤلف «اشعار السائرت فی النیروز و المهرجان» آنها را مدون ساختند «آثار الباقیه ص ۳۱) آثار و قرائنی که در دست است می‌رساند پس از اسلام همواره جشن نوروز برپا می‌شده است و مراسم آن با تصرفات و تغییراتی از عهدی به عهد دیگر منتقل می‌گردیده است تا عصر حاضر که آن بزرگترین جشن ملی ایرانیان محسوب می‌شود. (برای تفصیل بیشتر، رک. جشن نوروز به قلم م.معین. مجلهٔ جهان نو. سال اول شمارهٔ اول. خرداد ۱۳۲۵ ص ۳-۹) (مس.) یکی از نغمات موسیقی قدیم ایرانی که به قول صفی‌الدین ارموی در مقام سه‌گاه نواخته می‌شده. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۳۰-۳۱) ترکیبات اسمی: نوروز اصل: (مس.) یکی از آوازهای شش‌گانهٔ قدما (گواشت، گردانیا، سلمک، نوروز اصل، مایه و شهناز). این آواز با عراق، زیرافکند، اصفهان و حسینی مناسب است. نوروز بزرگ: نوروز خاصه. (مس.) گوشه‌ای است از آواز در موسیقی قدیم؛ نوروز کیقبادی. نوروز بیاتی: (مس.) یکی از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی قدما و آن پنج نغمه است و از طرفین نغمات برای تزیین بر آن اضافه کنند. لحن آن محزون و رقت‌انگیز باشد و به حجازی و بوسلیک نزدیک شود. این شعبه با عشاق مناسب است. نوروز جلالی:

PDF Eraser Free

جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملکشاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت شده. نوروز خاصه: جشنی که از ششم فروردین به بعد در دنبالهٔ نوروز عامه بر پا می‌داشتند. در این ایام شاهان زندانیان را آزاد و مجرمان را عفو می‌کردند و به عشرت می‌پرداختند. نوروز خردک: (مس.) نغمه‌ای است که در آواز راست پنجگاه و آواز همایون نواخته می‌شود؛ نوروز کوچک، نوروز خارا. نوروز صبا: (مس.) نغمه‌ای است که در همایون و راست پنجگاه نواخته می‌شود. نوروز عامه: جشن پنج روز اول ماه فروردین، در این پنج روز شاهان حق‌های حشم و لشکر را می‌گزاردند و حاجت آنان روا می‌کردند. نوروز عجم: (مس.) شعبه‌ای است از موسیقی قدیم مناسب با حسینی که در راست پنجگاه نواخته شود. نوروز عرب: (مس.) نغمه‌ای است که در همایون و راست پنجگاه نواخته می‌شود.

نوروز: nevroz (اِ.) (پز.) بیماری عصبی و اختلال روحی بدون وجود ضایعهٔ عصبی مشهود در ساختمان رشته‌های عصبی و مراکز اعصاب. این بیماری به صور مختلف از قبیل حملهٔ غش (هیستری) و ضعف شدید اعصاب (نوراستنی) و غیره مشاهده می‌شود؛ اختلال عصبی، بیماری عصبی.

نوروزی: naw(now)-rūz-ī (ص‌نسب.) منسوب به نوروز. مربوط به جشن نوروز یا ایام نوروز. مرغ نوروزی: (جان.) مرغ قهقهه. (اِ.) عیدیی که در جشن نوروز دهند. (مال.) مالیات یا عوارضی که به هنگام نوروز وصول می‌شد.

نوره: nūra(-e) [ع. نورة] (اِ.) مخلوطی است از آهک و زرنیخ که برای ستردن موی بدن بکار رود؛ واجبی، دارو، تنویر.

نوره‌خانه: nūra(-e)-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی در حمام‌ها که مردم در آن نوره بکار برند؛ واجبی خانه.

نوز: (قد. nūz(nōz [= هنوز] (ق.) هنوز.

نوزاد: naw(now)-zād [= نوزاده] (ص‌مف.) نو زاده.

نوس: (قد. nūs(nōs [= نوسه = نوشه] (اِ.) قوس‌قزح، رنگین کمان.

نوساخت: naw(now)-sāxt [= نوساخته] (ص‌مف.) تازه‌ساز، نوساز، جدید البناء.

نوساز: n.-sāz [= نوسازنده] (ص‌فا.) آنکه چیزی را تجدید و تعمیر کند. [= نوساخته] (ص‌مف.) نو ساخته: تازه‌ساز، جدید البناء.

نوسان: navasān [ع.] (مص‌ل.) جنبیدن چیزی در جای خود (مانند جنبیدن لنگر ساعت). پایین و بالا رفتن. (امص.) جنبش چیزی در جای خود؛ ج. نوسانات.

نوسنگی: now-sang-ī (اِمر.) (زم.) اولین قسمت دورهٔ دوم دوران چهارم زمین‌شناسی (اولین قسمت هولوسن) به عبارت دیگر دورهٔ هولوسن ـ که دومین دورهٔ دوران چهارم است ـ با عصر نوسنگی آغاز می‌شود. عصر نوسنگی پس از دورهٔ حجر قدیم است. در دورهٔ نوسنگی انسان توانسته است مصنوعات سنگی خود را تراش و صیقل بدهد و ابزارهای ظریف سنگی بسازد. این عصر تا عصر پیدایش فلزات ادامه دارد؛ حجر جدید، عصر حجر جدید.

نوش: (امص.) nūš(nōš) عمل نوشیدن، آشامیدن. (اِفا.) در ترکیب به معنی نوشنده و آشامنده آید: باده‌نوش.

نوش: (قد. nūš(nōš [= انوشه. بیمرگ، جاوید] (ص.) جاوید. (اِ.) پادزهر، تریاق. (ص.) گوارا. ضح.ـ گاه «نوش» به تنهایی به معنی «گوارا باد» آید. نوش باد!: گوارا باشد! نوش جان!: گوارا باشد! شیرین. (اِ.) شیرینی، شهد. (اِ.) عسل، انگبین؛ مق. نیش. نوش و

PDF Eraser Free

نیش: عسل و زهر. (کنـ.) لطف و قهر.

نوش‌آفرین: n.-āfarīn [= نوش‌آفریننده] (ص‌فا.) آنکه تولید نوش کند. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

نوشابه: nūš-āb-a(-e) (اِمر.) آب گوارا. (مجـ.) آب حیات. (فره.) مشروب. نوشابهٔ الکلی: مشروب الکلی. نوشابهٔ غیرالکلی: مشروبی که در آن الکل نباشد. ضح.ـ غالباً به مشروب الکلی مانند شراب و عرق اطلاق شود.

نوشاندن: nūš-āndan [= نوشانیدن، م: نوشیدن] (مص‌م.) به نوشیدن وا داشتن.

نوشانوش: (قـد. nūš-ā-nūš(nōšā-nōš (اِمر.) گفتن نوش باد، نوش باد! (همراه باده‌پیمایی) در نوشانوش آمدن: نوش باد گفتن و باده نوشانیدن. (ص.) جام پر و لبالب.

نوشت: navašt (مص‌خم. اِمص.) عمل نوشتن، نوردیدن، پیچیدن.

نوشت‌افزار: n.-afzār (اِمر.) (فره.) لوازم نوشتن از کاغذ و قلم و مداد و غیره، لوازم التحریر.

نوشتن: navaš-tan [= نبشتن = نوردیدن = نوردن] (مص‌م.) (نوشت، نوردد، خواهد نوشت، بنورد، نوردنده، نوشته) نوردیدن.

نوشتن: neveš-tan [= نبشتن = نپشتن] (مص‌م.) (نوشت، نویسد، خواهد نوشت، بنویس، نویسنده، نویسا، نوشته) اندیشه و مطلبی را به وسیلهٔ مداد یا قلم به روی کاغذ آوردن، کتابت کردن، تحریر کردن.

نوشته: navaš-ta(-e) (اِمف.) نوردیده، طی شده.

نوشته: naveš-ta(-e) (اِمف.) تحریر شده؛ ج. نوشتجات (غفصـ.) (اِ.) نامه، مراسله.

نوش‌خند، نوشخند: nūš-xand (اِمر.) تبسم، شکرخند؛ مق. نیشخند.

نوش‌خورد، نوشخورد: n.-xord [= نوش‌خوردن] (مص‌خم. اِمص.) نوش خوردن [= نوش‌خورده] (اِمف.) به لذت خورده. (اِ.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم.

نوش‌دارو، نوشدارو: n.-dārū [اکسیر، نوشدارو] (اِمر.) پازهر، تریاق؛ مق. زهر. معجونی که قدما می‌پنداشتند که به وسیلهٔ آن زخم‌های صعب العلاج را می‌توان معالجه کرد و مریض مشرف به موت را نجات داد. نوشدارو پس از مرگ سهراب: رسیدن آنچه که موجب حاجت بوده پس از انقضای مدت احتیاج. (کنـ.) شراب.

نوشکفته: naw(now)-šokofta (ص‌مر.) تازه شکفته (گل).

نوش‌لب: n.-lab (ص‌مر.) آنکه دارای لبی مکیدنی است؛ شیرین لب، نوشین لب.

نوشه: naw(now)-šah [= نوشاه] (اِمر.) آنکه تازه پادشاه شده. پادشاه نوجوان. تازه داماد.

نوشه: (قد. nūša(nōša [= انوشه] (ص‌مر.) جاوید، پایدار. خرم، خوشحال. خوشبخت. خوب، نیکو. نوش، گوارا.

نوشیدن: (قد. nūš-Īdan(nōšīdan (مص‌م.) (نوشید، نوشد، خواهد نوشید، بنوش، نوشنده، نوشیده) آشامیدن مایع مانند آب، شیر، شراب. خوردن.

نوشین: (قـد. nūš-Īn(nōš [متون مانوی. آشامیدنی شیرین] (ص.) شیرین. گوارا.

نوشین‌روان: n.-ravān (اِمر.) روان شیرین، جان شیرین. دارندهٔ روان شیرین. ضح.ـ اسم «انوشروان» را به خطا از این کلمه دانسته‌اند.

نوع: naw'(now') [ع.] (اِ.) قسم، گونه. (منط.) کلیی است که افراد آن متفق الحقیقه باشند و به عبارت دیگر نوع کلیی است مقوم ذاتی افراد که صادق بر افراد متفقة الحقایق باشد (فرع. سجـ.)، به عبارت دیگر نوع، بخشی است از جنس شامل افرادی که

PDF Eraser Free

حقیقت آنها یکی باشد، چنانکه نوع انسان در میان جنس حیوان. (جا. گیا.) گونه؛ ج. انواع. ضح.ـ (گیا.) در کتب مختلف برای نوع محل خاصی از لحاظ تقسیم‌بندی در نظر گرفته نشده و هر مؤلفی آن را به نحوی تعبیر کرده است ولی با توجه به تقسیم‌بندی لینه دانشمند سوئدی و با توجه به تقسیم‌بندی که در کتب منطق به عمل آمده نوع را می‌توانیم مرادف با «گونه» بدانیم. در نوع خود: در میان افراد مشابه خود. نوع اضافی: (منط.) هر یک از انواع متوسطه ـ که اجناس متوسطه هم نامیده شوند ـ نوع اضافی‌اند نسبت به مافوق خود. (اساس الاقتباس. ۲۷؛ فرع. سجـ.) نوع بسیط: (منط.) نوعی است که فوق آن جنس و تحت آن نوعی نباشد (فرع. سجـ.) نوع سافل: (منط.) نوعی که دون آن نوعی نباشد، مانند انسان (فرع.سجـ.) هر نوع: هر قسم. همه نوع: همه قسم.

نوع‌پرست: n.-parast [ع. ف. = نوع‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که همنوع خود را دوست دارد.

نوع‌پرستی: n.-parast-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل نوع‌پرست؛ دوست داشتن همنوع. ضح.ـ (روان.) هر کسی علاوه بر دلبستگی که نسبت به خویشتن دارد، متمایل است به اینکه در غم و شادی دیگران شرکت جوید و از ناخوشی آنها متألم و از خوشی آنها متلذذ و مسرور شود. به عبارت دیگر نسبت به همنوعان خود دارای علاقه و دلبستگی است. این میل اجتماعی را که معمولاً به لفظ نوع‌پرستی تعبیر می‌شود، بسیاری از حکما غریزی و فطری بشر می‌دانند ولی بعضی حکما نیز هستند معروف به اصحاب نفع که در حقیقت وجودی این میل اجتماعی یا لااقل در فطری بودن آن تردید روا داشته‌اند. (دکتر سیاسی، روانشناسی تربیت. ۳۷۸).

نوع‌دوست: n.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) نوع پرست.

نوعی: naw'-ī(now'-) [ع. ف.] (ق.) قسمی، طوری. به نوعی: به قسمی. به نحوی.

نوغان: nawγān(now-) (اِ.) کرم ابریشم. ادارهٔ نوغان: اداره‌ای که امور مربوط به تربیت کرم ابریشم و پیله را به عهده دارد.

نوف: nawf(nowf) [ع.] (اِ.) کوهان بلند (شتر)؛ ج. انواف.

نوف: nūf [= نوفه] (اِ.) انعکاس صوت (در کوه، حمام، چاه و غیره)؛ صدا. پر نوف: پر از انعکاس صوت. شور و غوغا که از کثرت مردم و جانوران خیزد. فریاد سگ.

نوک: (قد. nūk(nōk [= نک] (اِ.) منقار پرندگان. سر تیز چیزی مانند سر قلم. خار آهنی که بر بینی و موزه محکم کنند. نوک پا: (عم.) رأس انگشتان پا. نوک دل: سر دل، رأس القلب. یک نوک پا: (عم.) اندک مدتی. نوک کسی را قیچی کردن: (عم.) او را وادار به سکوت کردن.

نوکار: naw(nok)-kār (ص‌مر.) کسی‌که تازه به شغلی یا هنری پرداخته، تازه کار، مبتدی. اکسترن در بیمارستان (فره.)

نوک‌تیز: nūk-tīz (ص‌مر.) آنچه که رأسش تیز باشد.

نوکدخدا: naw(now)-kad-xodā (ص‌مر.) کسی که تازه صاحب خانه شده. تازه داماد.

نوکر: nawkar(now-) [= نوکار، مف. تر.] (ص. اِ.) چاکر، خدمتکار، گماشته. ضح.ـ به خدمتکار مرد اطلاق شود؛ مق. کلفت. رفیق، دوست. مشاور. (ف.) عضو اداره (دولتی).

نوکرباب: nawkar(now-)-bāb [مف. تر. ع.] (امر.) (عم.) کسی که از طبقهٔ نوکران و خدمتگزاران باشد. (عم.) عضو اداره

PDF Eraser Free

(دولتی).

نوکیسه: naw-kīsa(now-e) (ص‌مر.) آنکه تازه به مال و دارایی رسیده؛ مق. کهن کیسه. تازه به دوران رسیده.

نول: nūl (اِ.) منقار پرنده. گرداگرد دهان. لولهٔ صراحی، نایژهٔ مشربه.

نول: nūl [فر. صفر] (ص.) (بازی شطرنج) هیچ به هیچ.

نوم: nawm(nowm) [ع.] (مص‌ل.) خوابیدن. (اِ.) خواب.

نون: nūn (اِ.) ن؛ ج. نونات. (ص.) (کنـ.) خمیده قامت، منحنی، کمانی. (کنـ.) ابرو، حاجب.

نون: nūn (اِ.) تنهٔ درخت.

نون: nūn (ق.) اکنون، حالا.

نون: nūn [ع.] (اِ.) ماهی.

نوند: navand [= نونده] (ص.) تیزرو، تندرو. (اِ.) مرکوب (اسب، استر) تندرو. پیک، قاصد. خبرگیر، خبرآور.

نونده: navanda(-e) (اِفا.) حرکت کننده، جنبنده. لرزنده. نالنده.

نونو: nawnaw(now-now) (ق‌مر.) تازه به تازه.

نونوار: naw(now)-navār [محر. نونوا؟] (ص‌مر.) (عم.) کسی که تهیدست بوده و سر و وضعی درست نداشته و به سبب اتفاقی یا انعام و بخشش کسی به نوایی رسیده و سر و وضع خود را تغییر داده و زندگیش را سامان بخشیده (فرعا.جما.)

نونهال: naw(now)-nahāl (اِمر.) نهال تازه، درخت تازه کاشته.

نونیاز: n.-niyāz (ص‌مر.) شخصی که تازه وارد عرصهٔ زندگی شده، مبتدی، تازه‌کار. (تصـ.) سالک مبتدی.

نوول: nūvel (اِ.) داستان کوتاه. ضح.ـ (اد.) نوول داستانی است که نویسنده چند تن را در تلاش و کوشش یا مسألهٔ بغرنجی نشان می‌دهد و از آن نتیجه‌ای مشخص می‌گیرد. نوول‌نویسی بخشی از ادبیات محسوب می‌شود.

نوه: nava(-e) [= نواده = نبیره] (اِ.) فرزند فرزند، فرزندزاده (اعم از پسرزاده و دخترزاده)، نواده. ضح.ـ فرزند «نوه» را نتیجه گویند.

نوه: nov-a(-e) (اِ.) یکی از انواع چینی در عهد صفویه و آن مانند کاشی مشهد بود. (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ هـ.ق متعلق به دکتر شاپور بختیار، یغما ۱۲:۱۵ ص ۵۵۹).

نوی: nev-ī [= نبی = نپی] (اِ.) کلام خدای تعالی، قرآن.

نویان: nūyān [= مغ. تر. = نویین = نوین] (اِ.) امیر. فرمانده سپاه، سردار. ضح.ـ در عنوان سرداران مغول و ترک آید.

نوید: novīd(nōvēδ) (اِ.) خبر خوش، مژده، بشارت. وعدهٔ نیک. بشارت دادن‌به‌ضیافت، دعوت‌به مهمانی؛ مق. خرام.

نویدگر: n.-gar (ص‌فا.) به مهمانی خواننده، بشارت دهنده به ضیافت.

نویدن: nav-īdan [= ناویدن] (مص‌ل.) جنبیدن، حرکت کردن. لرزیدن. بر خود نویدن: بر خود پیچیدن.

نویده: nav-īda(-e) (اِمف.) جنبیده، حرکت کرده. لرزیده.

نویده: nov-īda(-e) (اِمف.) ناله کرده، زاری کرده.

نویس: nevīs (فعل.) مفرد امر حاضر از نوشتن. (اِفا.) در ترکیب به معنی نویسنده آید: کتاب‌نویس.

نویسا: nevīs-ā (ص‌فا.) نویسنده؛ مق. نانویسا.

نویسنده: nevīs-anda(-e) (اِفا.) آنکه می‌نویسد؛ کاتب، محرر. منشی؛ ج.

PDF Eraser Free

نویسندگان.

نوین: nav-Īn(nov-) (ص‌نسب.) منسوب به نو. تازه، جدید. ضح.ـ بعضی به تصور آنکه پسوند «ین» به صفت مطلق ملحق نمی‌شود این کلمه را صحیح و فصیح نمی‌دانند اما باید دانست که پسوند مذکور به صفاتی که دارای تضاد و تقابل هستند ملحق می‌گردد و بنابراین قاعده چون «نو» در مقابل «کهنه» است، استعمال «نوین» جایز است اما ضد آن «کهنه‌یین» چون ثقیل است بکار نرفته. بعضی گویند خود «نو» به تنهایی مفهوم کامل دارد و احتیاجی به پسوند «ین» نیست. بهر حال کلمهٔ مورد بحث در متون قدما دیده نشده.

نه: na, ne [= ن. نفی = نی] (ق.) نفی را رساند؛ مق. آری، بلی. (حر. ربط و عطف) دال بر نفی است. نه... (و): نه... حرف ربط دوگانه برای عطف در جملهٔ منفی. (پشف.) پیش از فعل آید به معانی ذیل: ۱ ـ معنی نفی دهد: نرفت. ۲ ـ (تد.) معنی نهی دهد: نرو. ضح.ـ به معنی اخیر در قدیم «م» نهی بکار می‌رفت. گاه بجای جمله (= نیست، نبود) آید (در جملهٔ اسمیه). گاه جای یک جمله را گیرد، به این معنی که مفهوم منفی جملهٔ قبل را رساند. (تد.) گاه به معنی جملهٔ استفهامی (چنین نیست، این طور نیست) آید. نه در موضع: (ص‌مر.) بیجا، نابجا. نه در هنگام: (ص‌مر.) بیجا. نه که: (حر. ربط) (عم.) نه اینکه (برای تعلیل آید.) نه نیز: نه هم، نه همچنین. نه هر: منفی «هر». نه هر چه: منفی «هر چه». نه همه: «منفی «همه».

نه: neh ریشهٔ فعل «نهادن». (فع.) مفرد امر حاضر از «نهادن».

نهائی: nehā'-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نهاء (پایان، انجام)؛ آخری، آخرین، نهایی.

نهاب: nehāb [ع.] (مص‌م.) غارت کردن (غیاث.) (امص.) غارت. (اِ.) جِ. نهب. الف ـ غنیمت‌ها. ب ـ حمله‌ها. ضح.ـ بنظر می‌آید که در فارسی گاه بصورت مفرد آید (قس. نهیب).

نهاد: nehād, na- (مص‌خم، اِمص.) نهادن (همع.) استقرار. ادا، پرداخت. (اِ.) سرشت، طینت، آفرینش. وضع، هیأت. بنیاد، اساس. رسم، روش، عادت، قرار. باطن، درون. سنت. قرارداد، مواضعه. از نهاد گردانیدن (گردانیدن): تغییر ماهیت دادن.

نهادگی: nehāda(e)g-Ī, na- (حامص.) عمل نهادن (همع.) (اِ.) لباسی که در روزهای عید و مهمانی و ملاقات بزرگان پوشند.

نهادن: neh-ādan, na- [= نهیدن] (مص‌م.) (نهاد، نهد، خواهد نهاد، بنه، نهنده، نهاده). چیزی را در جایی گذاشتن، قرار دادن. نصب کردن، برافراشتن. منصوب ساختن، معین کردن. مقرر داشتن. وضع کردن. قرار دادن، مواضعه کردن. معاهده بستن، عهد کردن. فرض کردن، توهم کردن. محسوب داشتن، انگاشتن. گرفتن (به مفهومی). تقدیر کردن. کنار گذاشتن.

نهاده: nehāda(-e), na- (امف.) گذاشته، جای داده. نصب شده. منصوب، معین. مقرر. وضع کرده. قرار داده، مواضعه کرده. معاهده بسته. فرض کرده، متوهم. محسوب، انگاشته. گرفته (به مفهومی). مقدر. ننهاده: نامقدر. کنار گذاشته. (رضـ.) مرتبهٔ وضعی از مراتب اعداد، عدد وضعی به اصطلاح شمارگران (التفهیم ۴۷؛ مقدمه ص. قفج). چیزی نهاده: ذخیره (لغت بیهقی، پارسی نغز. ۳۹۲).

نهار: nahār [= ناهار] (اِ.) چیزی نخوردن از بامداد تا مدتی از روز. گرسنه بودن. (تد.) غذایی که در ظهر خورند. ضح.ـ بعضی این کلمه را درست نمی‌دانند چه برخی آن را

PDF Eraser Free

همان «نهار» عربی (به معنی روز) پنداشته‌اند و بعضی گویند چون اصل آن «ناهار» است و باید با دو الف استعمال شود. در اینکه اصل کلمه «ناهار» است شکی نیست اما این کلمه بعدها با یای نسبت بصورت «ناهاری» درآمده و مخفف آن «نهاری» (= نهاره) شده به معنی طعام اندک که بدان ناشتا شکنند. سپس «نهاری» را با حذف «یاء» بکار برده‌اند (حذف ی نسبت و حاصل مصدر نظیر دارد) و این استعمال از عهد مؤلفان فرهنگ جهانگیری و برهان (لااقل) معمول بوده است.

نهار: nahār [ع.] (اِ.) روز؛ مق. شب، لیل. (جانـ.) بچهٔ نرینهٔ بعضی پرندگان (مانند، سنگخوار، جغد، چوبینه، شوات).

نهار: nehār, na- (اِ.) کاهش، کاستی. گدازش تن، لاغری.

نهارخانه: n.-xāna(-e) [= ناهارخانه] (اِمر.) جایی که مردم غذای ظهر را در آن صرف کنند.

نهاری: nahār-ī [= نهاره = ناهاری] (ص‌نسب. اِمر.) چیزی که مرد ناهار (گرسنه) بخورد (رشیدی)؛ طعام اندکی که بدان ناشتا کنند (از برهان).

نهاز: nehāz (اِ.) ترس، بیم.

نهاز: nohāz [= نخراز] (اِ.) بزی و گوسفندی که پیشرو رمه باشد. (کنـ.) پیشوای قوم، سرور.

نهازنده: nehāz-anda(-e) (اِفا.) ترسنده، بیم برنده.

نهازیدن: nehāz-īdan (مص‌ل.) ترسیدن، بیم بردن.

نهازیده: nehāz-īda(-e) (اِمف.) ترسیده، بیم برده.

نهال: nehāl, na- [= نهاله] (اِ.) درخت نو نشانده، درخت نورسته؛ ج. نهال‌ها، نهالان (نونهالان).

نهال: nehāl [= نهاله] (اِ.) کمین صیاد. شکار.

نهال: nehāl, -na [= نهالی = نهالین] (اِ.) بستر، تشک.

نهاله: nahāla(-e) [مغ.؟] (اِ.) (مالـ.) نوعی مالیات یا عوارض (ایلخانان).

نهالی: nehāl-ī [= نهالین] (اِ.) بستر، تشک.

نهامی: nahāmī, ne-, no- [ع.] (ص.) آهنگر، حداد. نجار، درودگر.

نهان: nehān, na- (ص.) مخفی، پنهان، پوشیده؛ مق. آشکار. (ق.) در پنهانی؛ مق. پیدا. به نهان: (ق.) در پنهانی، در نهان: (ق.) در پنهانی، بطور پوشیده.

نهان‌پیکر: n.-paykar(pey-) (ص‌مر. اِمر.) (کنـ.) فرشته، ملک. (کنـ.) جن، پری.

نهان‌خانه، نهانخانه: n.-xāna(-e) (اِمر.) مخزنی که در میان دو دیوار یا گوشه‌ای از خانه سازند به جهت ذخیرهٔ غلات و غیره. خلوت‌خانه. خانه‌ای که در زیرزمین سازند تا در فصل گرما در آنجا بیارامند، نهان‌دره. جایی که در آن خاشاک و خاکروبه ریزند. مقبره، گور. نهانخانهٔ غیب: عالم غیب، جهان باطن. نهانخانهٔ فکر (فکرت): مخزن اندیشه، مخفی‌گاه افکار. نهانخانهٔ قریحت (قریحه): مخزن قریحهٔ شعر.

نهانی: nehān-ī, na- (ص‌نسب.) منسوب به نهان؛ پنهانی، سری. (ق.) در نهان، پنهانی.

نهایت: nehāyat [ع. نهایة] (اِ.) پایان، انجام، آخر، انتها؛ مق. ابتدا، بدایت؛ ج. نهایات. شح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند.

نهایی: nehāy-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نهایت؛ آخری، آخرین.

نهب: nahb [ع.] (مص‌م.) به قهر و غلبه گرفتن، غنیمت گرفتن، غارت کردن.

PDF Eraser Free

(امص.) غنیمت‌گیری، غارت. (ا.) آنچه به غارت برده شود، غنیمت؛ ج. نهاب.

نه‌بام: noh-bām (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

نهبوغ: nohbūγ [ع.] (ا.) نوعی کشتی دراز تندرو (ناظم‌الاطباء؛ قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۴۳). (جانـ.) نام پرنده‌ای که آن را دونیج نیز گویند (ناظم‌الاطباء) ضحـ. با مآخذی که در دست بود این پرنده شناخته نشد.

نه‌پایه: noh-pāya(-e) (ص‌مر.) آنچه که دارای نه پایه است (امر.) (کنـ.) نه آسمان. منبر خطیبان.

نه‌پدر: n.-pedar (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. (کنـ.) (نجـ.) هفت سیاره با دو عقدهٔ رأس و ذنب.

نه‌پرده: n.-parda(-e) (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه پردهٔ نیلی: نه آسمان آبی.

نه‌تنها: na-tanhā (حر. ربط. مر.) (نو.) نه فقط، نه همان. (غالباً با «بلکه» آید.)

نهج: nahǰ [ع.] راه آشکار و روشن. (ف.) راه (مطلقاً). ضحـ. در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ کنند.

نه‌حجره: noh-hoǰra(-e) [ع. ف.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. (کنـ.) نه زن پیغمبر اسلام (ص).

نه‌حصار: n.-hesār [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه حصار مینا: (کنـ.) نه آسمان آبی.

نه‌خراس: n.-xarās (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

نه‌دایره: noh-dāyera(-e) [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

نهر: nahr [ع.] (ا.) جوی. رودخانه؛ ج. انهار، انهر، نهور.

نه‌رواق: noh-revāγ [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه رواق فلک: نه طبقهٔ فلک.

نه‌روزن: n.-rawzan(row-) (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

نهره: nahra(-e) [= نیره] (ا.) آلتی است که به وسیلهٔ آن دوغ را هم زنند تا مسکه از آن جدا شود.

نهزت: nohzat [ع. نهزة] (ا.) فرصت. صید؛ ج. نهز.

نه‌سپهر: noh-sepehr (امر.) نه آسمان، نه فلک.

نهستن: neh-estan [= نهادن] (مص‌م.) (نهست، نهد، خواهد نهست، بنه، نهنده، نهسته) نهادن (همع.)

نهشل: nahšal [ع.] (ا.) گرگ، ذئب. چرغ. پیر کلان سال لرزنده.

نه‌صحیفه: n.-sahīfa(-e) [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه فلک. نه صحیفهٔ گردون: نه فلک.

نهضت: (تـد. nahzat(ne- [ع. نهضة] (مص‌ل.) برخاستن. قیام کردن برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی. حرکت کردن. (امص.) برخاستگی. قیام برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی. حرکت، جنبش.

نه‌طارم: noh-tāram(-om) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

نه‌طاق: n.-tāγ (امر.) (کنـ.) نه فلک.

نه‌طبق: n.-tabaγ [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه فلک. نه طبق سپهر: نه طبقهٔ آسمان، نه فلک.

نه‌طشت: n.-tašt (امر.) (کنـ.) نه فلک، نه آسمان.

نه‌عرض: n.-araz [ف. ع.] (امر.) (منطـ.) عرض‌های نه‌گانه که با جوهر «مقولات عشر» را تشکیل دهند و آنها از این قرارند: فعل، انفعال، این، متی، کیف، کم، وضع،

PDF Eraser Free

ملک، اضافه.

نهفت: nehoft, no- (مص‌خم، اِمص.) نهفتن، نهان کردن. (ص.) پوشیده، پنهان. به نهفت: (ق.) به نهان، در پنهانی. (اِ.) خلوتخانهٔ پادشاهان و امیران، حرمسرا. جایی که در میان دو دیوار به جهت ذخیره کردن غلات و غیره سازند، نهانخانه. ضمیر، سر. (مس.) یکی از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدما که با حجازی، عراق و بزرگ مناسب است. ضح.ـ (مس.) امروزه یکی از گوشه‌های «نوا» است که در آن تغییری به گام نوا داده نمی‌شود و نوت شاهد آن هم درجهٔ پنجم گام نوا است. نهفت شبیه «حجاز» است. (خالقی. موزیک ۱۰:۷ ص ۱۰.)

نهفتن: nehof-tan, no- (نهفت، ـ خواهد نهفت، ـ ـ نهفته). (مص‌م.) پوشیده کردن، پنهان ساختن. (مص‌ل.) پوشیده شدن، پنهان شدن.

نهفته: nehof-ta(-e), no- (اِمف.) پوشیده، پنهان. (ق.) در پنهانی، مخفیانه.

نهفتیدن: nehoft-īdan, no- [= نهفتن] (مص‌م.) (نهفتید، نهفتد، خواهد نهفتید، ـ ـ نهفتیده) پنهان کردن، پوشیده داشتن.

نه‌فقط: na-faγat [ف. ع.] (حر. ربط.) نه همان، نه تنها (همیشه با «بلکه» آید.)

نه‌فلک: noh-falak [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) به عقیدهٔ قدما هر یک از سیارات هفتگانه، فلکی دارد از این قرار: فلک قمر (ماه)، فلک عطارد (تیر)، فلک زهره (ناهید)، فلک شمس (آفتاب)، فلک مریخ (بهرام)، فلک مشتری (اورمزد)، فلک زحل (کیوان) و بالاتر از این هفت، دو فلک دیگر است: فلک اطلس یا فلک ثوابت، فلک نهم یا فلک الافلاک.

نه‌قصر: n.-γasr [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه فلک. نه کاخ.

نه‌کاخ: n.-kāx (امر.) (کنـ.) نه فلک، نه قصر.

نه‌کاسه: n.-kāsa(-e) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

نه‌گو(ی): n.-gū(y) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

نهل: nahal [ع.] (مص‌ل.) آشامیدن نخستین. تشنه شدن. سیراب شدن. (اِمص.) تشنگی. (اِ.) نخستین آبی که به شتران دهند.

نه‌لو: noh-lū (امر.) ورق بازی دارای نه خال (در بازی ورق).

نهمار: na-hmār, neh- [نه + همار (= مر = شمار) قس. بی‌مر] (ص.) بسیار، بی‌نهایت. فراوان، کثیر. بزرگ، عظیم. (ق.) به درستی، کاملاً، واقعاً. بسیار، زیاد. همه، کلاً، یکبارگی. به اشکال، به دشواری. همواره، همیشه.

نهمت: nahmat [ع. نهمة] (اِ.) همت و اهتمام در رسیدن به مقصود (مخصوصاً مقصودی معنوی). منتهای همت و اهتمام. نیاز، حاجت. منتهای آرزو، کمال مطلوب. حرص بر خوردن (غم.)

نه‌مقرنس: noh-moγarnas [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه فلک. نه مقرنس دوار: نه فلک که به عقیدهٔ قدما متحرک است.

نهنبان: nehanbān, no- [= نهنبن] (اِ.) سرپوش دیگ و مانند آن. طبق تنور و مانند آن، سرتنور. سر کوزه و مانند آن.

نهنبیدن: nehanb-īdan [از: نهنب = نهفت + یدن، پسـ. مصدری] (مص‌م.) نهان کردن، پنهان ساختن.

نهنج: nehanǰ (اِ.) کیسه‌ای که از موی و پشم و جز آن بافند و غلات در آن ریزند؛ جوال. (گیا.) محلی که گلچه‌های یک گل دارای آرایش کلاپرک بر روی آن قرار می‌گیرند. معمولاً در انتهای دم گل یک گل کلاپرک قسمت مسطح یا محدبی بنام طبق گل موجود است (مانند گل بابونه یا آفتاب

PDF Eraser Free

گـردان). در روی ایـن قسـمت مسطح یـا محدب که بنام نهنج مـوسوم است گـلچه‌ها می‌رویند؛ طبق گل.

نهنده: neh-anda(-e), na- (افا.) گـذارنـده، قرار دهنده. مقرر کننده، معین کـننده. عـاقد قرارداد. فرض کننده. تـوهم کـننده. نـهندهٔ شریعت: واضع دین.

نهنگ: nahang (ا.) (جانـ.) تمساح را گویند که به فارسی سوسمار آبی و بزمجهٔ آبی نیز خـوانـده مـی‌شود و بـه زبـان عـلمی آن را کروکودیل خوانند. (جانـ.) نـام عـام هـمهٔ پستانداران آبی از ردهٔ قطاس‌ها (آب‌بـازان) از قبیل انواع بالن و عنبر مـاهی [کـاشالو] و نیزه‌ماهی و جز آن؛ ج. نهنگان. ضح.ـ غالباً نهنگ را با ماهی وال (= بال) اشتباه و خلط کنند. آقای پورداود نوشته‌اند: «نهنگ همان جانوری است که در لاتینی کروکودیلوس و در عربی تمساح خوانند.» نـهنگ رود نـیل مـــعروف است. نـــهنگ رود گـــنگ در هندوستان گاویال و نـهنگ سـرزمین گـرم آمـــریکا الیگـــاتور خـــوانـــده مـــی‌شود و کروکودیل در زبان‌های اروپایی نام نهنگ آفریقایی است. (هرمزدنامه. ۳۴۶) نـهنگ را با وال (=بـال) نـباید اشـتباه کـرد. (کـنـ.) شمشیر آبدار. (کنـ.) شمشیر هندی. نـهنگ زیرخفتان: (کنـ.) شمشیر آبدار. نهنگ سبز: (کنـ.) شمشیر هـندی. نـهنگ سیاه: (کـنـ.) شمشیر آبـدار. نـهنگ فـلک: (کـنـ.) بـرج حوت. (کنـ.) برج سرطان. نهنگ نیام: (کنـ.) شمشیر در غلاف.

نهور: (قد. nohūr(-hōr (ا.) نگاه بـه چشـم. منظر. چشم.

نهوض: nohūz [ع.] (مـصـل.) بـرخـاستن. حرکت کردن: کوچ کردن. (امص.) حرکت، رحلت.

نهی: nahā [ع.] (مصـم.) بـاز داشـتن، مـنع کردن. (امص.) بازداشت، منع؛ مق. امر. نهی (از) منکر: بازداشتن از بدی و گـناه. (دسـ.) فعلی که دلالت بر منع و بازداشتن از کـاری کند؛ مق. امر. ضح.ـ برای ساختن نـهی، در قدیم «مـ.» بر سر فعل امر درمی‌آوردند: مرو و امروزه غالباً «نـ» بـجای آن نـهند: نـخور. ضح.ـ فعل نهی در مورد تمنی و استرحام و توبیخ و تهدید و تحذیر و مانند آن آید.

نهیب: nehīb [= نـهیو، تـرس] (ا.) تـرس، بـیم. هـیبت، عـظمت. آواز مـهیب، نـعره. (مسـ.) یکی از نغمات فرعی راست پـنجگاه که می‌توان توسط آن از راست پنجگاه وارد همایون شد. ضح.ـ بعضی این کلمه را ممال «نهاب» دانسته‌اند (غیاث.) و آن جمع «نهب» عربی است ولی این وجـه اشـتقاق صـحیح نمی‌نماید زیرا ایـن کـلمه در مـتون پـهلوی آمده است.

نهیق: nahīγ [ع.] (ا.) آواز خر، بانگ الاغ.

نهیه: nohya(-e) [ع. نهیة] (ا.) عقل، خـرد؛ ج. نهی.

نی: nay(ney) [= نای] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تـیرهٔ گـندمیان کـه از سـاقه‌هایش ابـزار مختلف (سبد، حصیر، نی‌لبک) مـی‌سازند. این گیاه در اماکن مرطوب و باتلاقی نواحی معتدل و گرم می‌روید؛ قصب، غاب، قمیش. (گیا.) نیشکر کلک، قـلم. حـلقوم، مـزمار، نای. (مسـ.) سازی است بادی که از چوب یا نـی سـازند و آن طـبیعی‌ترین و قـدیم‌ترین آلت مـــوسیقی است کـــه از دیـــرباز در کشورهای مختلف وجود داشته و در ایـران نیز سابقه‌ای ممتد دارد. اعراب سازی بـادی شـبیه بـه نـی داشـته‌انـد کـه آن را «قـصابه» می‌گفتند و آن آلت بادی ناقصی بـود ولی ساز مزبور بعد از اختلاط عرب و ایـرانـیان جای خود را به «نی» داد. کاملترین نـی نـزد ایرانیان «نی هفت بند» است که سازی است

PDF Eraser Free

ساده و دارای صدایی لطیف و خوش‌آهنگ. نی در نزد اروپاییان راه کمال سپرده به شکل فلوت درآمده است. نی باتلاقی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که برگ‌هایش دراز و نوک تیز و گل‌هایش به شکل سنبله است. بوته‌هایش تا ۳ متر ارتفاع پیدا می‌کند. گیاه مزبور در اماکن مرطوب و سواحل رودخانه‌های آرام و مرداب‌ها می‌روید. از ساقهٔ آن نیز جهت بافتن نوعی فرش بنام بوریا استفاده می‌کنند؛ قصب، بوص، نی‌نوریا. نی بوریا: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ تک لپه‌ای‌ها که تیرهٔ خاصی را در این رده بوجود می‌آورد. این گیاه پایا است و در حدود ۱۰۰ گونه از آن شناخته شده است که همه در اماکن مرطوب و مردابی یا در اراضی شنی سواحل دریاها می‌رویند. از ساقهٔ این گیاه فرش‌های خاصی بنام بوریا می‌بافند؛ سازو، خونک، سمار الحصر، گربه، کرته. (گیا.) نی باتلاقی. نی خیزران: (گیا.) گیاهی است از تیره گندمیان که بوته‌هایش ارتفاع قابل توجهی پیدامی کنند و گاهی بلندی ساقهٔ این گیاه به ۲۰ تا ۲۵ متر می‌رسد. ساقه‌اش مانند ساقهٔ گندم بند بند و تو خالی است و از محل بندها برگ‌ها و جوانه‌های سبز رنگ خارج می‌شوند. در ساختمان ساقهٔ این گیاه ترکیبات بالنسبه زیادی از سیلیس وجود دارد و در الیاف داخل ساقه هم علاوه بر سیلیس ترکیبات معدنی دیگر خصوصاً ترکیبات منیزیم موجود است. به همین جهت الیاف داخل این گیاه را بنام طباشیر هندی یا طباشیر قلم می‌خوانند. جوانه‌های نورستهٔ گیاه مانند سبزی‌های خوراکی خصوصاً در چین مصرف می‌شود. ساقه‌های آن به مناسبت داشتن سیلیس زیاد استحکام جالب توجهی دارند. به همین جهت در پوشش سقف اطاق‌ها و ساختن برخی لوازم از قبیل صندلی و سبد و غیره بکار می‌روند؛ طباشیر هندی، نی هندی. نی رومی: (گیا.) گونه‌ای نی که از تیرهٔ گندمیان است و ساقه‌اش به درازی ۴ تا ۵ متر و به ضخامت ۳ تا ۴ سانتیمتر می‌رسد. برگ آن را دام‌ها مانند علوفه می‌خورند؛ نی دوناکس، غاب رومی، غاب بلدی. نی شنی: (گیا.) یکی از گونه‌های نی از تیرهٔ گندمیان که در اراضی شنی اماکن مرطوب و سواحل دریاها می‌روید؛ حشیشة الرمل. نی فارسی: (گیا.) گونه‌ای نی از تیرهٔ گندمیان که در کنار جریان‌های آب و گودال‌ها و استخرهای طبیعی در اکثر نقاط ایران به حالت خودرو می‌روید؛ بوص فارسی، غاب فارسی، نی عجمی. نی قند: نیشکر. نی نهاوندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جنتیانا که اصلش از هندوستان است. ریشه‌اش خاصیت تب‌بر دارد و بعلاوه مقوی است و در تداوی به همین منظور بکار می‌رود؛ جرانه، قصب الذریره، قصب بوا، قصب بوای هندی، شیراتیا، ریخه، چراتیه، شیر استا، چرائیتا. نی هفت‌بند: (مس.) کاملترین نوع نی را در ایران هفت‌بند گویند. (سرگذشت موسیقی ایران. ج ۱. ص ۲۹۴) نی هندی: (گیا.) نی خیزران.

نی: (قد. nī(nē [= نه] (ق.) نفی را رساند. (جمله) گاه بجای جمله آید به معنی «نیست».

نیا: niyā [= نیاک] (اِ.) جد (اعم از پدر پدر یا پدر مادر)؛ ج. نیاکان.

نیابت: niyābat [ع. نیابة] (مص‌ل.) نایب بودن، جانشین شدن. (اِمص.) نایبی، جانشینی. (نظ.) درجهٔ نایبی، ستوانی (غم.) آموزشگاه (مدرسهٔ) نیابت: شعبه‌ای از دانشکدهٔ افسری که در آن درجه‌داران لایق پس از گذراندن دورهٔ تعلیمات به درجهٔ

PDF Eraser Free

نایب سومی (ستوان سومی) نایل می‌آمدند. به نیابت: از طرف، از جانب. نیابت تولیت: مقام کسی که جانشین متولی است. نیابت سلطنت: مقام کسی که جانشین سلطان گردد. نیابت قضایی: (حق.) گاهی مدعی‌العلوم (و نیز مستنطق) برای اجرای وظایف خود می‌تواند به دیگری نمایندگی بدهد. این نمایندگی را نیابت قضایی نامند.

نیابه: niyāba(-e) [ع. نیابة] (اِ.) نوبت، بار، پاس.

نیابةً: niyābat-an [ع.] (ق.) به نیابت، به جانشینی.

نیاح: niyāh [ع.] (مص‌ل.) گریه و زاری کردن، شیون کردن بر مرگ کسی. (اِمص.) گریه و زاری، شیون.

نیاز: niyāz (اِ.) حاجت، احتیاج. خواهش، تمنی. اظهار محبت؛ مق. ناز. تحفهٔ درویش. نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام نبی و ولی داده شود و آن بیشتر به شکل خوراک است (فرنظا.) [= نیازی] دوست، معشوق. هنگام نیاز: هنگام حاجت.

نیازمند: n.-mand [= نیازومند] (ص.) حاجتمند، محتاج.

نیازمندی: niyāzmand-ī (حامص.) محتاجی، ضح.ـ فرق «نیاز» و «نیازمندی» در این است که نیاز به معنی احتیاج است و نیازمندی به معنی محتاجی، محتاج بودن و این فرق دقیقی است، هر چند در استعمال هر دو به معنی هم بکار روند. نیازمندی‌ها: جمع نیازمندی. حوایج. (لغت بیهقی. پارسی نغز. ص ۳۸۹.)

نیازی: niyāz-ī (ص‌نسب.) حاجتمند. معشوق، محبوب، دوست. عزیز، گرامی؛ ج. نیازیان.

نیاک: niyāk [= نیا] (اِ.) نیا، جد.

نیام: niyām (اِ.) غلاف شمشیر و خنجر و غیره. غلاف هر چیز (عموماً). (گیا.) غلاف برگ یا گل. چوبی است که برزگران در وقت شیار کردن آن را فشار و زور دهند تا گاوآهن بیشتر به زمین فرو رود و زمین را بشکافد؛ چوب بن خیش؛ مقوم (السامی).

نیایش: niyāy-eš (اِمص.) عبادت، پرستش. ضح.ـ مصدر این کلمه در فارسی مستعمل نیست (قس. منش). (اِ.) دعا، آفرین. ضح.ـ در جزو ادعیهٔ خرده اوستا پنج نماز و آفرین را که راجع است به خورشید، مهر، ماه، آب و آتش؛ به ترتیب خورشید نیایش، مهر نیایش، ماه نیایش، اردویسور، بانو نیایش و آتش نیایش نامند.

نی‌انبان: nay-anbān(ney-) (اِمر.) (مس.) نوعی نای (نی) که آلتی دمیدنی همراه دارد شبیه به انبان. نوازنده به وسیلهٔ وارد آوردن فشار به انبان، آن را می‌نوازد. این ساز هنوز در بعض نقاط ایران معمول است؛ نای خیک.

نی‌بست: n.-bast (اِمر.) محوطه‌ای که با نی محصور کنند.

نیت: niyyat [ع. نیة] (اِ.) قصد، آهنگ، عزم؛ ج. نیات. نیت جزم کردن: تصمیم قطعی گرفتن.

نیچریست: neyčer-īst (ص.) طرفدار طبیعت که به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت علاقهٔ تام دارد؛ فردی از «برهنگان».

نیچریسم: neyčer-īsm (اِ.) طرفداری از طبیعت و علاقه به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت.

نیچریه: neyčer-īyy-a(-e) [(طبیعت) + ع. یه، پس.] (ص. اِ.) طرفداران «طبیعت» که منکر وجود خدای تعالی هستند؛ طبیعت‌پرستان؛ مق. خداپرستان. ضح.ـ سید جمال‌الدین اسدآبادی رساله‌ای در باب این

PDF Eraser Free

گروه (رد بر نیچریه) نوشته که به چاپ رسیده است.

نیچه: nay(ney)-ča(-e) (اِ.مصغ.) نی کوچک. نیچهٔ عیاری: نیچه‌ای است که عیاران داشتند و داروی بیهوشی در آن داخل می‌کردند و چون می‌خواستند کسی را بیهوش کنند، آنگاه که وی خفته بود، سر نیچه را برابر بینی او نگاه می‌داشتند و پف می‌کردند و او بلافاصله بیهوش می‌شد. آلتی است برای تقطیر (فرعا.جما.) عرق نیچه: نوعی مشروب مرغوب که آن را به وسیلهٔ نیچه تقطیر کنند (فرعا.جما.) ضح.ـ در کرمان عرق نعناع ـ بیدمشک، پودنه و غیره را که به وسیلهٔ نیچه استخراج شود عرق نیچه‌ای گویند.

نیدلان: nīdelān, do- [ع.] (اِ.) کابوس، عبد الجنه.

نی‌دوده: nay(ney)-dūda(-e) (اِمر.) آلتی است برای کشیدن شیرهٔ تریاک که مانند وافور دارای حقهٔ گلی است و چوبی دارد و شیره را با چراغ به وسیلهٔ آن می‌کشند (فرعا.جما.)

نیر: nayyer [ع.] (ص.) نور دهنده، روشنایی‌بخش. روشن، منور. نیر اعظم: (کنـ.) آفتاب. نامی است از نام‌های زنان.

نیران: nīrān [= انیران] (اِ.) غیر ایران، جز ایران، خارج از ایران.

نیرنگ: nīrang(ney-) [= معر. نیرنج] (اِ.) (زردشتی) هر یک از مراسم دینی و مناسک مذهبی. (زردشتی) دعای مختصر (به زبان اوستایی یا پهلوی یا پازند) مانند: نیرنگ آتش. ضح.ـ برای این نیرنگ‌ها تأثیرات فوق طبیعی قایل شده‌اند و از برای هر پیش‌آمد بد و دفع هر آسیبی نیرنگی مخصوص خوانده می‌شده. سحر، جادو، طلسم. شعبده، حقه‌بازی. حیله، مکر.

نیرنگ: nī-rang [قس. رنگ] (اِ.) (نقـ.) طرحی که نقاش با زغال و جز آن بار اول کشد. (نقـ.) رنگی که نقاش بکار برد. طرح هر چیز.

نیرنگ‌باز: n.-bāz [= نیرنگ‌بازنده] (ص‌فا.) ساحر، جادوگر. حقه‌باز، مشعبد. مکار، حیله‌گر.

نیرو: nīrū(nērō (قد. اِ.) زور، قوت، توانایی. رمز قدرت. (فز.) عاملی که می‌تواند جسمی ساکن را متحرک یا متحرکی را ساکن کند و یا در نوع حرکت تغییری دهد؛ انرژی. (نظـ.) هر یک از قوای مختلف نظامی. نیروی دریایی: مجموعهٔ واحدهای نظامی دریایی و تشکیلات آن در یک کشور. نیروی زمینی: (نظـ.) مجموعهٔ واحدهای نظامی زمینی و تشکیلات آن در یک کشور. نیروی شهوانی: (اِمر.) (پزـ.) نیروی تشفی غریزهٔ جنسی، قوهٔ باه. نیروی هوایی: (نظـ.) مجموعهٔ واحدهای نظامی هوایی و تشکیلات آن در یک کشور.

نیرومند: n.-mand (ص.) دارای زور و وقت، قوی. مسلط.

نیز: nīz (ق.) همچنین، باز هم. در جمله‌های شامل نفی، نهی و استفهام به معنی دیگر، بیش، بعد از این آید.

نی‌زار، نیزار: nay(ney)-zār (اِمر.) جایی که در آن نی فراوان باشد؛ نیستان.

نیزه: (قد. nayza(neyze)(nē- [= نیزک] (اِ.) چوب یا نیی دراز که بر سر آن آهنی نوک تیز تعبیه کرده باشند و آن سلاحی بود که در جنگ بکار می‌بردند (و هنوز هم مورد استعمال بعض قبایل بدوی است)؛ رمح. چوب یا نیی که برای علم و رایت بکار رود. واحد مسافت، بطور یک نیزهٔ متوسط. نیزهٔ آتشی (آتشین): (کنـ.) شعاع آفتاب در وقت طلوع و غروب. نیزهٔ خطی: (منسوب به

PDF Eraser Free

خط) نیزه‌ای که در خط (بحرین) ساخته می‌شد. نیزهٔ قلم: نی قلم، نی کلک. نیزه بند کردن: (عم.) چیزی را از کسی یا پررویی و وقاحت گرفتن؛ تیغ زدن (فرعا.جما.) نیزه را پیچ دادن: آن است که نیزه‌بازان پیش از ارادهٔ جنگ نیزه‌بازی می‌کنند و دست و پا را گرم می‌سازند.

نیزه‌به‌کف: n.-be-kaf(f) [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که نیزه در کف دست دارد. (کنـ.) آفتاب، خورشید.

نیزه‌بندکن: n.-band-kon [= نیزه‌بندکننده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که با پررویی از مردم چیز ستاند؛ تیغ‌زن.

نیزه‌دار: n.-dār [= نیزه‌دارنده] (ص‌فا.) سپاهیی که نیزه در دست گیرد. (مجـ.) نور دهنده، منیر (ایهام به دو معنی).

(نیساری): nīsārī(ney-) (اِ.) سپاهی، لشکری.

نیسان، نی‌سان: nay(ney)-sān (ص‌مر.) نی ماندن، شبیه نی.

نیسان: naysān(ney-) [معر.] (اِ.) ماه هفتم از تقویم سریانی، مطابق ماه آوریل سال رومی (فروردین و اردیبهشت) و آن دارای ۳۰ روز است. باران نیسان: بارانی که در ماه نیسان بارد. ضحـ. قطرات باران نیسان را جمع می‌کردند و بر آن دعاهایی می‌خواندند و به قصد سلامت و استشفا می‌نوشیدند.

نیست: nī-st(nēst (قد. فعلـ. منفی، سوم شخص مفرد از نیستن، منفی «استن») نه است (قس. کیست، چیست)، نه هست، وجود ندارد؛ مقـ. است، هست. (اِ.) ناموجود، معدوم؛ ج. نیستان. هست و نیست: موجود و معدوم. (منط.) سلب و ایجاد. دار و ندار، ثروت و فقر. نیست بودن: معدوم بودن. [= نیستی] عدم، نیستی. نیست که نیست: (عم.) تأکید در معنی (نیست). دو نفی (نیست) معنی اثبات دهد یعنی (حتماً) هست.

نیستان: nay-estān(ney-) (اِ.) جایی که در آن نی فراوان روید، نی‌زار.

نیسته: (قد. nīsta(-e)(nē- [= نیست] (ص.) نابود، معدوم.

نیستی: (قد. nīst-ī(nē- (حامص.) عدم، فنا؛ مقـ. هستی. بی‌چیزی، فقر.

نیش: (قد. nīš(nēš (اِ.) نوک هر چیز سر تیز (مانند سوزن، نشتر، خنجر). چوب نوک تیزی که خر را بدان برانند؛ نیشتر، سک. عضوی از بدن جانوران گزنده یا سم‌دار (مانند: پشه، زنبور، عقرب و مار) که زهر خود را توسط آن داخل بدن انسان یا حیوان کنند. ضحـ. (جانـ.) عضو سمی و گزیدن حشرات و سایر حیوانات [اعم از ذی‌فقار و غیر ذی‌فقار] از قبیل مار و عقرب و عنکبوت و زنبور و جز آنها. هر یک از چهار دندان نوک تیز جلو دهان (دو عدد در بالا و دو عدد در پایین)؛ ناب. ضحـ. (اِ.) (پز.) دندانی که در انسان به دندان یک کوسپیدی موسوم است و تعدادش در فکین کلیهٔ جانورانی که صاحب دندان هستند از ۴ عدد تجاوز نمی‌کند. در انسان نیز تعدادش ۴ عدد است که در هر نیم فک بالا و پایین در طرفین ثنایای کناری قرار دارند. تاج این دندان مخروطی شکل است و ریشه‌اش نیز از سایر دندان‌ها طویل‌تر و قوی‌تر است. ریشهٔ نیش از دندانهای دیگر بیشتر است و از آنها درازتر می‌نماید. در برخی حیوانات (خصوصاً گوشتخواران) دندان نیش نمو خارق‌العاده می‌کند بطوری که از دهان نیز خارج می‌شود و یک عضو دفاعی و حمله‌ای حیوان را بوجود می‌آورد؛ ضرس الکلب، دندان بادام شکن، کانین. به نیشش کشیدن: (عم.) به دندان گرفتن برای خوردن (غالباً در هنگام توهین استعمال شود.) (توسعاً) (عم.)

PDF Eraser Free

دهان. نیش باز شدن: (عم.) خندیدن، تبسم کردن از خوشحالی. نیش باز شدن تا بناگوش: (عم.) فراخ خندیدن به نشانهٔ خوشحالی (خندیدن). نیش خود را باز کردن: (عم.) (در موقع توهین گویند.) نیشتر. نیش حجام (حجامت): نیشترحجامت. کنایهٔ توهین‌آمیز، تعریض اهانت‌آمیز.

نیشتر: (قد. n.-tar(nē- [= نشتر] (اِ.) آلت فلزی نوک تیز که فصادان و جراحان به جایی از بدن فرو برند تا خون یا چرک بیرون آید؛ آلت فصد. چوب نوک تیزی که خر و گاو را بدان رانند؛ نیش، سک.

نیشخند: n.-xand (امر.) خنده‌ای که از روی خشم و عصبانیت کنند؛ زهرخند؛ مق. نوشخند.

نیشدار: n.-dār [= نیش‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه نیش دارد؛ ذوناب. دارای نوک تیز. (مج.) موهن، اهانت‌آمیز.

نیش‌غولی: n.-γūl-ī (ص‌نسب.) منسوب به نیش (ناب) غول. خرافی، خرافاتی (قس. انیاب اغوالی) ایراد نیش‌غولی: ایراد نامربوط، اعتراض بیهوده.

نیشکر: nay-šakar(nēy-šekar) [نی + شکر] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که ساقهٔ هواییش بر خلاف گندمیان دیگر توپور است و نسج سلولی داخل ساقه محتوی مقدار زیادی شیرهٔ قندی قابل استخراج می‌باشد ساقهٔ اصلی گیاه نیشکر در حقیقت ساقهٔ زیرزمینی است که در زیر خاک می‌خزد و با ریشه اشتباه می‌شود. از این ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی در نقاط مختلف ساقهٔ هوایی خارج می‌شود. ریشه‌های افشان نیز در زیر خاک بوجود می‌آید. ساقهٔ هوایی این گیاه به فواصل مختلف دارای گره‌هایی است که از محل این گره‌ها بر روی دو ردیف برگ‌های دندانه‌دار و روبانی شکل و متقابل و طویل که مانند غلافی ساقه را در برگرفته‌اند، خارج می‌شود. گل‌هایش در انتهای ساقهٔ هوایی قرار می‌گیرند که آرایش یک سنبله‌ای دارند. این گل‌ها دور از هم قرار گرفته‌اند. بنظر می‌آید که اصل این گیاه از هندوستان و جزایر جاوه و سماترا باشد ولی امروزه در اکثر کشورهایی که شرایط آب و هوایی مناسب جهت کشت این محصول داشته باشند به منظور استخراج قند آن را می‌کارند. مهمترین کشورهای کشت نیشکر عبارتند از کوبا، هاوایی، جاوه و هندوستان. ارتفاع ساقهٔ هوایی نیشکر بین ۳ تا ٦ متر است، قطر آن بین ۳ تا ۵ سانتی‌متر می‌باشد. فاصلهٔ گره‌های ساقه معمولاً بین ۵ تا ۲۰ سانتیمتر می‌باشد (فاصلهٔ بین گره‌های فوقانی بیشتر است.) طول برگ‌هایش گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. تکثیر این گیاه در زراعت غالباً بواسطهٔ قلمه است و در صورتی که رقم جدیدی از نیشکر را بخواهند به کشت بذر آن می‌پردازند، نیشکر؛ قصب السکر؛ قصب. نیشکر خط: (کنـ.) خط سبز.

نیشگون: nīšgūn [= نیشگون] (اِ.) (عم.) فشار بجایی از بدن کسی به وسیلهٔ دو انگشت شست و سبابه.

نی‌غلیان (قلیان): nay-γalyān [= نی‌غلیان، به اضافه] (امر.) نیی که از آن قلیان سازند. (ص‌مر.) (عم.) شخص لاغر اندام.

نیفه: (قد. nīfa(-e)(nē- [قس. نافه (رشیدی)] (اِ.) موضع گذرانیدن بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن گذرانند. بند شلوار. پوستی که از حوالی ناف روباه و جز آن گیرند. پارچهٔ چهار گوشه‌ای که در آن لباس و غیره پیچند؛ بقچه.

نیک: (قد. nīk(nēk- (ص.) خوب، نیکو، هژیر؛ مق. بد. نام نیک: شهرت خوب و

PDF Eraser Free

پسندیده. زیبا. (نجـ.) سعد. (مقدمهٔ التفهیم ص قفج) نیک بزرگ: (نجـ.) سعد اکبر؛ مشتری. (مقدمهٔ التفهیم ایضاً) نیک خرد: (نجـ.) سعد اصغر، زهره. (مقدمهٔ التفهیم ایضاً) شخص نیکوکار، نیکوکردار؛ ج. نیکان. (ق.) بسیار، سخت. تمام، کامل. (ا.) [= نیکی] خوبی، نیکی؛ مق. بدی، بد. نیک‌کار: (کشتی، زورخانه) کاری که مخصوص یک کشتی‌گیر است.

نیک‌اختر: n.-axtar (امر.) اختر نیک. فال خوب. (ص‌مر.) خوشبخت، خوش اقبال.

نیک‌اندیش: n.-andīš [= نیک‌اندیشنده] (ص‌فا.) خوش فطرت، خیرخواه.

نیک‌بخت، نیکبخت: n.-baxt [= نیکوبخت] (ص‌مر.) خوشبخت، سعادتمند، نیک‌اختر، بختیار.

نیک‌خواه، نیکخواه: n.-xāh [= نیک‌خواهنده = نیک‌خواه] (ص‌فا.) آنکه خیر دیگران خواهد؛ نیکوخواه، نکوخواه، خیرخواه؛ مق. بدخواه.

نیک‌سیرت: n.-sīrat [ف. ع. = نیکوسیرت] (ص‌مر.) خوش خو، خوش خلق. آنکه باطنش از عیب و نقص مبرا باشد؛ پارسا.

نیکل: nīkel (ا.) (شیمـ.) فلزی است نقره‌ای رنگ و براق از خانوادهٔ آهن و بسیار صیقل‌پذیر. وزن مخصوص آن در حدود ۸/۸ و وزن اتمی آن قریب ۵۸ است و در حدود ۱۴۵۱ درجه حرارت ذوب می‌شود. کاملاً چکش‌خوار و قابلیت تورق و مفتول شدن آن زیاد است به حدی که می‌توان از آن مفتول‌هایی به قطر $\frac{۱}{۱۰۰۲}$ میلی‌متر و ورقه‌هایی به ضخامت $\frac{۱}{۱۷۱۰}$ میلی‌متر تهیه کرد. این فلز در سال ۱۷۵۱ میلادی به وسیلهٔ کرنستد سوئدی کشف شد. نیکل مانند آهن به وسیلهٔ آهن‌ربا جذب می‌شود (ولی این خاصیت را کمتر از آهن دارد.) نیکل در برابر عوامل خارجی بهتر از آهن مقاومت می‌کند. اکسیژن هوا خشک بر نیکل اثری ندارد و رطوبت هم به کندی بر آن اثر می‌کند. به همین مناسبت نیکل برای حفظ فولاد از زنگ در فولادسازی به کار می‌رود. در حرارت قرمز هم بر عکس آهن تنها سطح آن اکسید می‌شود. از اسیدها جوهر نمک و جوهر گوگرد به سختی با نیکل ترکیب می‌گردند و بر عکس جوهر شوره به آسانی با آن ترکیب می‌شود. مهمترین نمک‌های نیکل که در همهٔ آنها نیکل دو ظرفیتی است، سولفات نیکل $SO^۴NIi$ و نیترات نیکل $(NO^۳)^۲NIi$ و کلرورنیکل $Cl_۲NIi$ است که همه با ۶ مولکول آب متلور می‌شوند. نیکل در برابر بازها به خوبی مقاومت می‌کند و از این‌رو بوته‌های نیکل را در آزمایشگاه برای گرم کردن قلیاها بکار می‌برند. نمک‌های نیکل اگر خشک باشند زرد رنگ هستند و یا سولفور آمونیوم $S(NH^۴)^۲$ رسوب سیاه سولفور نیکل می‌دهند که تنها در اسید حل می‌شود (یکی از طرق شناسایی نمک‌های نیکل). نیکل را برای سکه زدن پشیز بکار می‌برند و برای ساختن گلوله‌های توپ و بمب‌ها نیز استعمال می‌شود. بعلاوه از آن برای آب نیکل‌کاری استفاده می‌کنند (ملحی که جهت آب نیکل کاری بکار می‌رود سولفات مضاعف نیکل و آمونیوم $So^۴NIÎ^۶H^۲O]$ و $[SO(NH^۴)^۲$ است. مسکوکی است برابر ۵ سنت معمول در ایالات متحدهٔ آمریکا.

نیک‌محضر: n.-mahzar [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه معاشرتش برای دیگران مطبوع و مفید باشد؛ نیکو محضر، خوش معاشرت.

نیک‌نام، نیکنام: n.-nām [= نیکونام]

PDF Eraser Free

(ص‌مر.) آنکه نامش به خوبی مشهور است؛ خوش‌نام.

نیکو: (قد. nīkū(nēko- (ص.) خوب، نیک؛ مق. بد، نانیکو. شخص خوب رفتار، نیکوکردار. زیبا، خوب‌روی؛ مق. زشت؛ ج. نیکوان. ←

نیکوتین: nīkotīn (ا.) (گیا. شیم.) آلکالوئیدی است سه تائی به فرمول $C_{۱۰}H_{۱۴}N$ که در برگ تنباکو به حالت مایع یافت می‌شود. نیکوتین یکی از سموم شدید الاثر است بطوری که اگر یک قطرهٔ آن را در چشم یک گربهٔ معمولی بچکانند به سرعت از راه مخاط پلک جذب شده و در چند لحظه گربه را می‌کشد، اثرات سمی نیکوتین در انسان بصورت استعمال سیگار و پیپ و قلیان بتدریج در انسان ظاهر می‌شود؛ عبارت از سرگیجه و ناراحتی‌های دستگاه گوارش و ضعف اعصاب می‌باشد.

نیکویی: (قد. nīkū-y-ī(nēkō- [= نیکوی] (حامص.) نیکو بودن، خوبی. زیبایی. نیکی‌احسان. به نیکویی: (ق.) به خوبی و خوشی.

نیکی: (قد. nīk-ī(nēk- (حامص.) خوب بودن، خوبی، نیکویی؛ مق. بدی. نیکوکاری. ثواب. احسان، بخشش. زیبایی، جمال. (نج.) سعادت (التفهیم، مقدمه ص قفج). فرمودن نیکی: امر معروف (لغت بیهقی. پارسی نغز، ۳۹۰).

نیل: nayl(neyl [ع.] (مص‌ل.) رسیدن به مقصود، بدست آوردن مراد. (امص.) دریافت مراد و مقصود. بخشش، انعام، عطیه. جایزه. (اخ.) آن بود که ابتهاج نماید به ملازمت افعال پسندیده و مداومت سیرت ستوده. (اخلاق ناصری. ۷۹؛ فرع. سج.)

نیل: nīl [= نیله = معر. نیلج] (ا.) (گیا.) ماده‌ای است آبی رنگ که از برگ انواع مختلفهٔ درختچهٔ نیل بدست می‌آید. (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگ‌های مرکب شانه‌ای و پوشیده از کرک، گل‌هایش قرمز یا صورتی رنگند که دارای آرایش خوشه یا سنبله می‌باشند، میوه‌اش غلاف مانند است. (شبیه میوهٔ لوبیا) در حدود ۲۵۰ نوع از این گیاه شناخته شده که همگی متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمینند و بیشتر به منظور استفادهٔ مادهٔ آبی رنگ از برگ آنها کشت می‌شوند؛ مادهٔ رنگی نیل را در نقاشی و جهت خوشرنگ کردن لباس‌های سفید پس از شستشو بکار می‌برند، نیلنج، درخت رنگ. ضح.ـ دانه‌های این گیاه بنام تخم رنگ موسومند. (نق.) رنگ آبی، از رنگ‌های رومی یا شفاف که نقاشان قدیمی ایران آن را استعمال می‌کردند. نیل پر طاوسی: (گیا.) نیل. نیل خم آسمان: (کنـ.) نحوست آسمانی. نیل فلک: (کنـ.) سیاهی آسمان (کنـ.) نحوست فلک. نیل هندی: (گیا.) نیل خود را در نیل کشیدن: (کنـ.) جامهٔ نیلی ـ که علامت عزا است ـ در بر کردن. در نیل زدن: به رنگ نیلی درآوردن جامه (علامت عزا). نیل به زیان رفتن: هر وقت آب نیل خم رنگرزی فاسد شود، رنگرز به بازار رود و دروغی مشهور کند، پندارند که بدین وسیله آب نیل دوباره به رنگ اصلی بازمی‌گردد و آن را فاسدشدن و ضایع شدن نیل هم گویند. سپند سوخته که برای دفع چشم زخم بر بناگوش و پیشانی کودکان مالند.

نیل: nīl (اخ.) (ا.) رود بزرگ.

نی‌لبک: nay(ney)-lab-ak (امر.) قسمی آلت موسیقی بادی است که آن را از نی سازند. یک سر آن را بین دو لب نهند و با دمیدن نوازند.

نیل‌فام: nīl-fām (ص‌مر.) به رنگ نیل،

PDF Eraser Free

کبود، نیلگون.

نیلک: nīl-ak (اِ.مصغ.) کبودی اندک. کبودیی که در انگشت‌ها از سرما پدید آید. گرفتن عضوی از بدن به سر دو ناخن انگشت دست چنانکه به درد آید؛ نشکنج، نشگون.

نیلگون: nīl-gūn (ص‌مر.) به رنگ نیل، آبی سیر، لاجوردی. آبی. سبز. (اِ.) نوعی اسب.

نیلوفر: nīlūfar [= نیلوپل = نیلوپر = نیلوپرک = نیلفر = نیلپر] (اِ.) (گیا.) پیچک. (گیا.) محموده. (گیا.) نیلوفر باغی. نیلوفر آبی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که نزدیک به تیرهٔ آلاله‌ها است، این گیاه آبزی است و در مناطق گرم و معتدل می‌روید، برگ‌هایش قلبی شکل و مسطح و دارای دمبرگ طویل است و برگ‌ها در سطح آب شناورند، این گیاه را غالباً به عنوان یک گیاه زینتی در استخرها و حوضچه‌ها می‌کارند. ساقهٔ خزندهٔ این گیاه که در کف برکه و حوضچه‌ها می‌خزد به عنوان قابض در تداوی بکار می‌رود و از دانه‌های این گیاه نیز جهت جلوگیری از ازدیاد قوهٔ باه مصرف کنند؛ نیلوفر آبی معمولی. ضح.ـ گل آب یکی از اقسام این گیاه است که دارای گل‌های رنگین است. ضح.ـ برخی کتب نیلوفر آبی را بنام آلالهٔ آبی نیز نام برده‌اند باید توجه داشت که اشتباه است و آلالهٔ آبی یکی از گونه‌های آلاله است و جز نیلوفر آبی است. نیلوفر بزرگ: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر آبی که در برکه‌ها و حوضچه‌های نواحی گرم می‌روید، برگ‌های این گونه نیلوفر آبی دارای پهنهٔ وسیع جالب توجهی هستند بطوری که قطر پهنهٔ برگ‌هایش تا ۲ متر هم می‌رسد لبه برگ‌هایش که مانند دایرهٔ وسیعی بر سطح آب قرار می‌گیرند بطرف بالا برگشته است، همین برگشتگی لبهٔ برگ‌های این گیاه بطرف بالا با توجه به وسعت پهنهٔ برگ‌ها حالت یک قایق کوچک مدوری را بر برگ‌های این گیاه داده است بطوری که می‌تواند وزن یک طفلی را که بر روی آن قرار گیرد تحمل کند، گل‌هایش نیز نسبةً بزرگ و دارای گلبرگ‌های فراوانی هستند. رنگ گلبرگ‌های محیط گل سفید است و هر چه بطرف مرکز گل متوجه شویم رنگ گلبرگ‌ها متمایل به قرمز می‌شود، میوه‌اش کروی شکل و خاردار است و دانه‌هایش محتوی نشاستهٔ فراوان هستند و خوراکی می‌باشند از این جهت به این گیاه ذرت آبی نیز نامیده‌اند؛ مکتوریا ریجیا، ذرت آبی. نیلوفر سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر آبی که دارای گل‌های سفید است، حشیشة السمک. نیلوفر معمولی: (گیا.) نیلوفر آبی. نیلوفر هندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که گل‌هایی شبیه نیلوفر آبی معمولی دارد. برگ‌ها و گل‌هایش بر خلاف نیلوفر آبی معمولی از سطح آب در حدود یک متر بالاتر قرار می‌گیرند. دو گونه از این گیاه شناخته شده یک گونه از آن دارای گل‌های زرد رنگ است و خاص مناطق گرم آمریکای جنوبی است و گونهٔ دیگر آن دارای گل‌های سفید یا قرمز است و در مناطق گرم آسیا و اروپا می‌روید. دانه‌های محتوی ذخائر غذایی فراوانند و بنام باقلای مصری موسومند؛ باقلای مصری. الفول المصری. نیلوفر باغی: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر (پیچک) که بیشتر بنام لبلاب موسوم است، این گیاه خودرو است و به سرعت تکثیر می‌یابد، گل‌هایی به رنگ سفید یا گلی دارد و در اکثر نقاط ایران در مزارع و باغچه‌ها می‌روید و نموش نیز سریع است. این گیاه

PDF Eraser Free

چنانچه در زمینی بروید که اطرافش گیاه و یا تکیه‌گاهی نباشد روی زمین می‌خزد ولی همین که به تکیه‌گاه و یا گیاه دیگری رسید دور آن می‌پیچد و از آن بالا می‌رود. از برگ‌هایش به عنوان سبزی آش استفاده می‌کنند و بعلاوه خوراک خوبی نیز جهت دام‌ها می‌باشد ولی این گیاه زیان زیادی به مزارع (خصوصاً غلات و کتان و شاه‌دانه) می‌زند چون از رشد آنها جلوگیری می‌کند، ریشه‌کن ساختن این گیاه هم خیلی دشوار است زیرا ریشه‌های نازکش در اعماق زمین فرو می‌روند و از هر تکهٔ کوچک آن یک پیچک تازه می‌روید؛ نیلوفر، حشیشهٔ مهبوله، لوایه، پیچک باغی، لبلاب، لبلاب صغیر، علیق، مداد، طربوش الغراب، قهقهه، لبینه، عصب صغیر، بورطخیله. نیلوفر پیچ هندی: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر (پیچک) که دارای ساقهٔ خزنده است و برگ‌هایش پوشیده از کرک و گل‌هایی به رنگ‌های زیبای ارغوانی یا بنفش یا سفید رنگ دارد که بصورت خوشه مجتمع می‌باشند، منشاء اصلی این گیاه آمریکایی مرکزی است ولی در شمال آفریقا و فرانسه نیز کشت می‌شود، ریشه‌های متورم این گیاه دارای ۴۰ درصد مواد نشاسته‌ای و ۲۰ درصد قندهای مختلف و ۴ درصد مواد پروتیدی است از این جهت مورد تغذیه قرار گرفته و نظیر سیب‌زمینی از آن استفاده می‌شود، در جنوب ایران (بلوچستان) نیز گونه‌هایی از این گیاه می‌روید و اهالی بنام گجر لاهوری می‌نامند؛ حب النیل، عجب، قرطم هندی، حسن الساعه، حب العجب، دمة العشاق، مرچایی، زیرکی، عجب گیاه، چهار مرجه، گجر لاهوری. نیلوفر صحرایی: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر باغی است که پایا است و ساقهٔ بالا رونده و پیچیده دارد و گل‌هایش سفید رنگند و بزرگی گل‌ها بین ۳ تا ۴ سانتی‌متر است و در اکثر مزارع و بیابان‌ها به حالت وحشی می‌روید؛ سکرجا، لبلاب کبیر، پیچک صحرایی، اقسیان، حبل المساکین، عشاق الشجر، عصب، بدسغان، بدشغان، بداصقان، بدشگان، بدسکان، کف الکلب، راحة الکلب. نیلوفر فرنگی: (گیا.) انواع نیلوفر که در عهد ناصرالدین شاه قاجار از اروپا به ایران وارد کردند. (المآثر و الآثار. ۹۹.)

نیله: nīla(-e) [= نیلج] (ص.) هر چیز نیلی و کبود (قس. نیلی). عصارهٔ نیل؛ نیلج. اسب و استر کبود رنگ.

نیم: (قد. nīm(nēm- (ا. عد.) نصف هر چیز. وسط، میانه. ضح.ـ همه جا بدون کسرهٔ اضافه آید (غیاث. اضافت). (ا.) (کشتی‌رانی) عرشهٔ کشتی (سواحل خلیج فارس). (اصطلاحات کشتی. سدید السلطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۶.)

نیم: (قد. nīm(nēm- [ممال. نام] نام، اسم.

نیم‌آستین: n.-āstīn (امر.) نوعی قبا که آستین‌های آن تا آرنج می‌رسد و آن را از پارچه‌های زری می‌سازند و روی لباس‌های دیگر پوشند.

نیمانیم: (قد. nīm-ā-nīm(nēmā-nem (عد.) نصف نصف. نصف واحد از چیزی با نصف از چیزی دیگر. (ا.) مناصفت (لغت بیهقی پارسی نغز ۳۹۶). مناصفه.

نیم‌باز: n.-bāz (ص‌مر.) آنچه که نه کاملاً باز و نه کاملاً بسته باشد. چشم نیم‌باز: چشم نیم خفته و نیم گشاد.

نیم‌بسمل: n.-besmel (ص‌مر.) جانوری که ذبح او کامل نباشد؛ نیم کشته، نیم‌کشت.

نیم‌بند: n.-band (ص‌مر.) آنچه که حالت مایع ندارد و بر اثر پختن هنوز کاملاً منعقد و بسته نشده، تخم‌مرغ نیم‌بند. ناقص. کودتای

PDF Eraser Free

نیم‌بند: (نو.) کودتایی که به موفقیت انجام نیافته باشد. مجلس نیم‌بند: (نو.) مجلسی که بخشی از وکلای آن انتخاب شده و بخشی دیگر انتخاب نشده باشند.

نیم‌پخته: n.-poxta(-e) [= نیم‌پخت] (ص‌مف.) آنچه که خوب پخته نشده؛ نیم جوش، نیم پز.

نیم‌پول: n.-pūl (امر.) واحد وجه و مسکوکی در ایران (عهد قاجاریه) و آن نصف یک پول و دو برابر یک جندک بود. ضح.ـ هر «پول» معادل دو «نیم‌پول» بود، هر نیم پول معادل دو جندک محسوب می‌شد.

نیم‌ترک: n.-tark [= نیم‌ترگ] (امر.) کلاهخود.

نیم‌تسلیم: n.-taslīm [ف. ع.] (امر.) نوعی از سلام و تعظیم و آن چنان است که دست را بر ناف گذارند و کرنش کنند و تمام تسلیم آن است که دست را بر زمین گذارند و کرنش کنند و سپس بر پیشانی گذارند.

نیم‌تنه، نیمتنه: n.-tan-a(-e) (امر.) جامه‌ای که نیم بالای تن را بپوشاند؛ کت. (نق. مجسمه) تصویر یا مجسمه‌ای که نصف بالای بدن را نمایش دهد.

نیم‌ته: n.-tah [= نیم‌تاه] (ص‌مر.) تقسیم شده به دو بخش، نصف شده.

نیم‌جان: n.-ǰān [= نیمه‌جان] (ص‌مر. ق‌مر.) جانداری که هنوز بقیتی از اثار زندگی در او باقی مانده. (امر.) جان و روان خسته و فرسوده.

نیم‌چاشت: n.-čāšt (امر. ق‌مر.) ناشتا.

نیمچه: n.-ča(-e) (ص.) (عم.) نیمه، نصفه. (ا.) جوجهٔ تازه از تخم در آمده. بالاپوش کوتاه. شمشیر کوتاه. (کن.) دندان نهنگ. تفنگ کوتاه. (ص.) (عم.) هنوز به کمال نرسیده، غیر کامل و جوان.

نیم‌خایه: n.-xāya(-e) (امر.) تخم مرغ. نیمکره. گنبد. (کن.) آسمان ظاهر که نصف آسمان متوهم است. سقف نیم‌خایه: (کن.) سقف آسمان.

نیمخت: nīmaxt [خوارزمی] (ا.) روز شانزدهم از ماه دهم خوارزمی و آن از ایام معروف مغان خوارزم بود. (مقدمهٔ التفهیم. ص قنج، قفج و ۲۶۹).

نیم‌خنده: n.-xanda(-e) [= نیم‌خند] (امر.) خنده‌ای که در آن لب‌ها چندان از هم باز نشوند؛ تبسم.

نیم‌خیز: n.-xīz [= نیمه‌خیز] (امر.) (عم.) برخاستن از روی زمین نه به کمال، به نحوی که بدن خمیده نماید.

نیمدار: n.-dār (ص‌مر.) (عم.) چیز مستعمل اما قابل استفاده، بین نو و کهنه: کفش نیمدار، (فرعا.جما.)

نیم‌دست، نیمدست: n.-dast (امر.) مسند کوچک، نیمکت. نصف واحد کامل از چیزی.

نیم‌دینار: n.-dīnār [ف. یو. = نیمه‌دینار] (امر.) نصف یک دینار. نصفهٔ مسکوکی یک دیناری. (کن.) لب معشوق (به اعتبار اینکه دینار از طلا است و لب معشوق هم سرخ است.)

نیم‌رخ، نیمرخ: n.-rox (امر.) نصف صورت، منظرهٔ نصف چهره؛ مق. تمام رخ. منظرهٔ هر چیز از یکی از جانبین. (نق.) نقشی از صورت شخصی که از پهلو ساخته شده باشد و نیمهٔ صورت را نشان دهد؛ مق. تمام رخ.

نیم‌رسول: n.-rasūl [ف. ع.] (ص‌مر. امر.) به منزلهٔ رسول و سفیر، رسول گونه.

نیم‌روز، نیمروز: n.-rūz (امر.) وسط روز و آن هنگام رسیدن آفتاب است بر دایرهٔ نصف‌النهار، ظهر. پادشاه (سلطان) نیمروز: (کن.) آفتاب.

PDF Eraser Free

نیم‌رو، نیمرو: n.-rū (ص‌مر.) دانهٔ گوهر (مروارید و مانند آن) که یک طرف آن مدور و طرف دیگرش پهن باشد. نیم برشته. تخم‌مرغ نیمرو: تخم مرغ سرخ شده در روغن به طرزی که سفیده و زردهٔ آن مخلوط شده باشد. نیمروی خاکین: گذاشتن یک جانب چهره بر زمین.

نیم‌زال: n.-zāl (ص‌مر.) زنی که به نصف عمر رسیده.

نیم‌سوخته: n.-sūxta(-e) (ص‌مف.) آنچه که کاملاً سوخته نباشد. قطعه‌ای از پارچهٔ سوخته.

نیم‌عباسی: n.-abbās-ī (امر.) واحد پول معادل صد دینار که در زمان صفویه رایج بود و آن را معمولاً بنام پدر شاه عباس، خدابنده می‌نامیدند. (شاه عباس. فلسفی. ۳:۲۵۹).

نیم‌کت، نیمکت: n.-kat (امر.) کرسی طویلی که روی آن چند تن پهلوی هم نشینند؛ نیم‌تخت. نیمکت آهنی: نیمکتی که با آهن ساخته شده.

نیم‌کره، نیمکره: n.-kora(-e) [ف. ع.] (امر.) نصف کره. (جغ.) خط استوا مانند کمربند دور کرهٔ زمین کشیده شده و فاصلهٔ آن نسبت به دو قطب در همه جا یکسان است و بنابراین کرهٔ زمین را به دو قسمت شمالی و جنوبی مساوی تقسیم می‌کند که هر قسمت را نیمکره نامند. قسمت شمالی را نیمکرهٔ شمالی و قسمت جنوبی را نیمکرهٔ جنوبی نامند. نصف النهارات نیز زمین را به دو قسمت تقسیم می‌کنند مثلاً نصف النهاری که از گرینویچ (لندن) می‌گذرد کره را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می‌نماید که آسیا، اروپا، آفریقا و اقیانوسیه در نیمکرهٔ شرقی و آمریکا در نیمکرهٔ غربی قرار گرفته است.

نیم‌گرد، نیمگرد: n.-gerd (ص‌مر.) آنچه به شکل نصف دایره باشد. نوعی آجر که لبه‌اش پخ و گرد است.

نیم‌لنگ: n.-lang(leng) (امر.) آلتی که کمان را در آن جای دهند، کمان‌دان. ترکش، تیردان.

نیم‌وجبی: n.-vaǰab-ī (ص‌نسب.) آنچه که طول یا ارتفاعش معادل نیم وجب باشد. (عم.) بسیار کوتاه، کوتاه قد.

نیمور: nīmūr (ا.) آلت تناسل مرد، نره.

نیمه: (قد. -nīma(-e)(nē (ا.) نصف هر چیز. پارچه‌ای که به وسیلهٔ آن روی خود را پوشند، برقع. نصفه ارخالق (قس. نیم تنه). (بنا.) نصفهٔ آجر یا خشت. نیمهٔ پسین: نصف مؤخر. نیمهٔ پیشین: نصف مقدم. نیمهٔ دینار: نصف دینار. (کنـ.) لب معشوق. (کنـ.) بوسه. نیمهٔ نیمه: نصف نصف، یک ربع. نیمهٔ نیمه: نصف نصف نصف، یک هشتم. به دو نیمه شدن: نصف شدن.

نیمه‌راه: n.-rāh (امر.) واسط راه. راه پیاده‌رو. رفیق نیمه‌راه: کسی که مقداری از راه سفر را با دیگری طی کند و سپس از همراهی با وی خودداری کند.

نیمه‌رسمی: n.-rasm-ī [ف. ع.] (ص‌مر.) آنچه که رسمی باشد ولی نه کاملاً.

نیمه‌شب: n.-šab [= نیمشب] (امر. ق‌مر.) وسط شب، نصف شب.

نیم‌هلال: n.-helāl [ف. ع.] (امر.) نصف یک هلال. (کنـ.) لب معشوق.

نیمه‌متمدن: n.-motamadden [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که در مرحلهٔ بین وحشی و متمدن قرار دارد. ضح.ـ (جغ.) کسی که در زمینی زندگی می‌کند که در فصول بارانی دارای نباتات و چمنزارها می‌باشد ولی در مواقع دیگر خشک است و چون زراعت در آن ممکن نیست، از تربیت حیوانات زندگی خود را تأمین می‌کند. روی همین اصل وی

PDF Eraser Free

باید دایماً گله‌های خود را در دشت‌های وسیع سبز بچراند و چون مجبور است همیشه در حرکت باشد و دنبال رمهٔ گوسفندان خود حرکت کند، ناچار زندگی چادرنشینی و صحراگردی اختیار می‌نماید. غذای این گونه افراد بیشتر لبنیات است و لباس آنان هم از پشم حیوانات، بنابراین هیچوقت در یکجا ثابت و مستقر نمی‌شوند تا بتوانند خانه‌ای ـ و در نتیجه شهری ـ بسازند.

نیمه‌مستقل: n.-mostaγel(l) [ف. ع.] (ص‌مر.) شخص یا کشوری که تا حدی استقلال دارد ولی نه کاملاً.

نی‌نی: nīnī (اِ.) (عم. به زبان کودکان). عروسک. بچهٔ کوچولو. نی‌نی کوچولو: (عم.) بچهٔ کوچک. (عم.) در مقام تحقیر و تنبیه کسی که اطوار خارج در می‌آورد بدو گویند: «نی‌نی کوچولو! دیگر وقت این کارهای تو گذشته.» یا «هنوز خیال می‌کنی نی‌نی کوچولو هستی.» (فرعا.جما.)

نیو: (قد. nīv(nēv (ص.) دلیر، شجاع.

نیواره: (قد. nīvāra(-e)(nē- (قد.) (اِ.) چوبی است استوانه‌یی که به وسیلهٔ آن خمیر نان را پهن سازند؛ جوبه، نورد، وردنه (فرهنگ ایران باستان، پورداود ۱:۴۶).

نیوشا: niyūš-ā(-yōš-ā) [= نغوشا = نغوشاک] (ص‌فا.) شنوا، شنونده. یاد گیرنده، آموزنده.

نیوشنده: niyūš-anda(-e) (قد.) (اِفا.) گوش کننده، شنونده.

نیوشه: (قد. niyūš-a(-e)(-yōš- (اِمص.) گوش فرا داشتن به سخن دیگران از پس دیوار، از پس پرده و غیره؛ استراق سمع. ترقب، ترصد، مراقبت. مثل سایر. (بهار در حاشیه‌های مخطوط خود بر نسخهٔ لغت فرس‌اسدی)

نیوشیدن: (قد. niyūš-īdan(-yōšīδan (مص‌م.) شنیدن، گوش کردن.

نیوه: (قد. nīva(-e)(vē- (اِ.) ناله و افغان.

PDF Eraser Free

و

و: v, ū (حر.) حرف سی‌ام از الفبای فارسی و حرف بیست و ششم از الفبای (ابتث) و در حساب جمل آن را شش گیرند. نام آن «واو» و «و» است و آن را بصورت‌های ذیل نویسند: و، و، نامند: وام، بو. ضح.ـ «و» را در الفبای عربی غالباً بعد از «ه» آورند ولی در فارسی عموماً قبل از «ه» آید. ضح.ـ در زبان فارسی و همچنین در عربی «و» نشانه‌ای است برای نمایاندن حروف و اصوات مختلف و این خود باعث خلط و اشتباه بسیار شده... ضح.ـ واو مخصوص (صامت) در قدیم وجود داشته که امروز در زبان ما دیگر وجود ندارد و لغاتی که واو مذکور در آن بوده است، گاهی آن واو به فاء و گاهی به پاء و گاهی به باء و گاهی به واو عادی بدل گردیده است. در زبان پهلوی حرف مذکور به شکل «پ» نوشته می‌شده و شکل خاصی نداشته است در اسلام واو مذکور گاهی به شکل فا نوشته می‌شده و گاهی به شکل واو، آن فا را «فاء اعجمی» می‌گفته‌اند. (المعجم. مد. چا. ۱۷۴:۱) و عربان بر روی چنین فایی که اصل آن واوی غلیظ است سه نقطه به علامت گذارند. در زبان پهلوی در برخی از این لغات حرف واو به صدای اصلی و بعضی به صدای پا یا فا ادا می‌شده است و اعراب چنانکه گذشت آن را به فا بدل کرده‌اند و تلفظ آن نزدیک آنان بر ما پوشیده است، از این قبیل است «گرو» که به فارسی فعل «گرفتن» از آن ساخته شده و به فاء بدل گردیده است، واو «اوزار» و «افزار» و «اپزار» و «افام» و «اپام» و «اوام» به معنی قرض. (رک. سبک‌شناسی ۱۹۱:۱) د ـ دو صوتی (دیفتونگ).

و (مجهول): ō یکی از حروف مصوت فارسی، در قدیم تلفظ ō را بصورت «و» می‌نوشتند و آن را واو مجهول می‌نامیدند (مق. واو معروف)، مانند: آشوب. ضح.ـ این تلفظ در قرن‌های اخیر از میان رفته و بدل به واو معروف ū شده و امروزه فرقی بین این دو واو نیست ولی هنوز فارسی‌زبانان در افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

و (معروف): ū تلفظ ū را بصورت «و» می‌نوشتند و می‌نویسیم و آن را در قدیم واو معروف (می‌نامیدند) (مق. واو مجهول)، مانند: ستور، گوی.

و: o, va (حر. ربط. عطف) حرف عطف است و آن دو کلمه یا دو جمله را بهم پیوندد و آن به معانی ذیل آید: (معیت و مصاحبت) با. (حالیه) و حال آنکه در صورتی که. با آنکه، با وجودی که. ضح.ـ «و» عطف در پهلوی بصورت u تلفظ می‌شده و در قرون اولای اسلامی نیز به همین صورت بوده و بعدها بصورت o درآمده. از سوی دیگر «و» عطف عربی در فارسی تأثیر کرده و در تلفظ هرج و مرجی پدید آمده اما می‌توان قواعدی برای فرق این دو آورد: الف ـ بین دو اسم یا دو صفت «و» را بصورت o تلفظ کرد، حسن و حسین. ب ـ بین دو جمله «و» را بصورت va (عربی) تلفظ کرد: حسن آمد و حسین رفت. ج ـ اگر در جمله یا عبارتی اسمها و صفت‌های متوالی آید، آنها را باید به دسته‌های دو دو یا سه سه تقسیم کرد و در فواصل هر دسته «و» را بصورت o و در

PDF Eraser Free

فاصله هر دو دسته «و» را بصورت va تلفظ کرد. د ـ اگر «و» عطف در ابتدای جمله (مخصوصاً در شعر) باشد امروزه غالباً بصورت va تلفظ شود ولی احتمال می‌رود که در قدیم آن را u(o) تلفظ می‌کردند. ضح.ـ «و» عطف در قدیم گاه در شعر به هنگام قرائت و تقطیع حذف می‌شده.

و: va, o (حر. اضـ.) مقابله را رساند؛ مقابل، برابر.

و: va, o (ق.) خاصةً، خاصه، مخصوصاً.

و: o واو بیان ضمه یا بیان حرکت ماقبل. و آن واو دو و تو است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهٔ ماقبلی آن نویسند و نشاید که آن را روی سازند، مگر که قافیت موصول باشد.

ـو: aw (دو صوتی، دیفتونگ) یکی از دیفتونگ‌های فارسی (و نیز عربی) که در قدیم بصورت aw- تلفظ می‌شده. ضح.ـ این دیفتونگ کم کم به طرف مصوت o متمایل می‌شود.

ـ و: (v) واو معدوله (دسـ.) واوی است که در عهد ما نوشته می‌شود ولی خوانده نمی‌شود: خواب. اما در زمان قدیم آن را تلفظ می‌کردند و چون در هنگام تلفظ از ضمه به فتحه عدول می‌کردند، آن را واو معدوله نامیده‌اند. هنوز هم در بعضی از قصبات و ولایات ایران تلفظ آن باقی است. ضح.ـ پیش از واو معدوله همیشه حرف «خ» و بعد از آن یکی از حروف (د، ر، ز، س، ش، ن، و، ه، ی) واقع شود.

و: ū (پسـ.) به آخر اسم ملحق گردد و دال بر دارندگی و صاحبیت است: ریشو. به آخر ریشهٔ فعل یا اسم افزوده شود: الف ـ صفت دال بر کثرت و مبالغه سازد: ریغو. ضح.ـ ممکن است به اسم که ریشهٔ مصدر جعلی باشد پیوندد به همین معنی: گوزو. ب ـ صفت فاعلی سازد (بدون مبالغه) زائو. به آخر اسم پیوندد و افاده کثرت امری مربوط بدان اسم کند: شکمو (بسیار شکمخواره). به آخر اسم پیوندد و مصغر سازد: پسرو.

وا: vā [= بـا = ابـا = وا] (اِ.) آش. ضح.ـ بصورت جزو مؤخر کلمات مرکب آید به همین معنی: سکوا = سکبا.

وا: vā (پشقـ.) پیش از فعل آید به معانی ذیل: الف ـ به معنی «باز» تجدید و دوبارگی را رساند: وا آمدن. ب ـ به معنی «باز»، «گشاده» و مانند آن آید: واکردن (در)؛ ج ـ به‌معنی«به»به جهت تأکید آید: واایستادن.

وا: vā (حر. اضـ.) به معنی «با» معیت را رساند. به معنی «به».

وا: vā [= بان = پان] (پسـ.) به آخر اسم پیوندد دال بر نگهبانی و حفاظت: پیشوا. ضح.ـ ژاپا در فرهنگ کردی به فرانسوی (ص ۴۱۶) «نانوا» را هم از این قبیل داند ولی بعضی جزو دوم این کلمه را همریشهٔ پهـ. pak از ریشهٔ اسـ. pač (پختن) دانند.

وا: vā [= وای] (وتد.) (عم.) کلمه‌ای که به هنگام شدت مرض و احساس درد و رنج گویند. در موقع تأسف خوردن استعمال شود. در مورد تعجب بکار رود (بیشتر در تداول زنان تهران).

وا افتادن: vā-oftādan (مصل.) افتادن. دراز کشیدن.

وابستگی: vā-basta(e)g-ī (حامص.) ارتباط، تعلق. علاقه.

وابسته: vā-basta(-e) (امفـ.) بسته شده، پیوسته، متصل. منوط، مربوط. منضم، ملحق. خویش، خویشاوند. (سیا.) (فره.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر وظایفی را انجام دهد؛ اتاشه؛ ج. وابستگان. وابستهٔ بازرگانی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور

PDF Eraser Free

دیگر به امور بازرگانی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ تجارتی، وابستهٔ تجارتی. وابستهٔ فرهنگی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور فرهنگی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ فرهنگی. وابستهٔ مطبوعاتی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور مطبوعاتی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ مطبوعاتی. وابستهٔ نظامی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور نظامی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ نظامی.

وابل: vābel [ع.] (ا.) باران تند و درشت قطره.

وابند: vā-band (ا.) (بنا.) محل تقاطع دو دیوار (لغ.)

وابوسیدن: vā-būsīdan (مص م.) مجدداً بوسیدن، باز بوسیدن. (ور، با.) خاتمه دادن به کشتی؛ مق. بوسیدن. روگردان شدن، کراهت یافتن، متنفر گشتن.

واپس: vā-pas (ق.) عقب، دنبال، به پشت سر. (ص.) عقب مانده. واپس بازآمدن: باز آمدن، باز گشتن. واپس استادن (استیدن، ایستادن): در عقب ایستادن. عقب ماندن، سپس ماندن. واپس افتادن: عقب افتادن، سپس ماندن. واپس افتاده: عقب مانده، عقب افتاده. واپس افکندن (افگندن): به تأخیر انداختن، معطل کردن. در پس انداختن، پشت سر گذاشتن. واپس باختن: قمار برده را باختن. واپس بردن: باز پس بردن. عقب زدن، پس زدن. واپس تافتن: رو به عقب کردن. واپس جواب دادن: باز پس پاسخ دادن. واپس خریدن: خریدن فروختهٔ خود را. واپس خزیدن: عقب رفتن. واپس دادن: باز پس دادن، رد کردن. ادا کردن، تأدیه کردن. واپس رفتن: عقب رفتن. خود را عقب کشیدن از عمل یا معامله‌ای. کناره کردن. واپس زدن: (عم.) به عقب برگشتن، باز آمدن (فرعا.جما.) واپس سپردن: رد کردن، باز دادن. واپس شدن: به عقب رفتن. عقب ماندن (از کاری). واپس کردن: در عقب گذاشتن. واپس کشیدن: عقب کشیدن. واپس گرفتن: دوباره گرفتن، باز گرفتن. بازپس ایستادن، استرجاع. واپس گریختن: به عقب فرار کردن. واپس گفتن: باز گفتن، بازگو کردن. واپس گذاشتن: پشت سر گذاشتن. واپس ماندن: عقب ماندن، باز ماندن. واپس مانده: عقب مانده، باز مانده. واپس نشستن: عقب نشستن. راضی شدن، قبول کردن. واپس نگریدن: پشت سر را نگاه کردن. واپس نوردیدن: گشادن و باز کردن نوردیده را.

واپس: vā-pas-e (حر. اضـ.) دنبال، بعداز.

واپس‌رو: vā-pas-raw(row) [= واپس‌رونده] (ص‌فا.) باز پس رونده، عقب رونده.

واپسین: vā-pas-īn [= بازپسین] (ص.) آخرین، باز پسین. دم واپسین: آخرین نفس که محتضر در حال نزع کشد. نزع. روز واپسین: روز قیامت، روز رستاخیز.

وات: vāt [قس. گفتن] (ا.) کلمه. سخن.

وات: vāt (ا.) پوستین.

وات: vāt (ا.) (فز.) واحدی است که برای سنجش مقدار نیروی الکتریسیته بکار می‌رود و معادل است با مقدار یک ژول انرژی در یک ثانیه، به عبارت دیگر هرگاه از یک سیم هادی آن قدر جریان الکتریسیته بگذرد که معادل یک ژول انرژی در یک ثانیه مصرف شود گوییم به اندازهٔ یک وات انرژی مصرف شده است بطور خلاصه ژول در ثانیه را وات نامند و چون فرمول معادل مکانیکی حرارت مساوی است با: $W=R.I^2.t$ که در آن W عبارت از انرژی الکتریکی

PDF Eraser Free

(توان) برحسب ژول و R مقاومت هادی و I شدت جریان و t زمان است چنانچه t مساوی با یک فرض شود معادله بصورت زیر درمی‌آید: $W=R.I^2$ و چون در فرمول اخیر مقدار انرژی الکتریکی (توان) در یک ثانیه در نظر گرفته شده برای آنکه با ژول اشتباه نشود می‌توانیم آن را بر حسب P که حرف اول کلمهٔ Pulissance فرانسه است نمایش دهیم پس فرمول بصورت زیر درمی‌آید: $P=R.I^2$ که در آن حرف P مساوی است با ژول در ثانیه یا وات و R مقاومت هادی بر حسب اهم و I شدت جریان بر حسب آمپر است. هزار وات را یک کیلووات نامند و علامت اختصاری آن KW می‌باشد. اگر در هر ساعت یک کیلووات انرژی مصرف شود این انرژی مصرف شده را یک کیلو وات ساعت (KW.h) نامند که مساوی با ۳۶۰۰ کیلوژول است. کلمهٔ وات از نام دانشمند انگلیسی بنام جمس وات گرفته شده است. کیلو وات: (فز.) برق مصرف شدهٔ خانه‌ها و مؤسسات طبق کیلو وات از کنتور خوانده می‌شود.

واتر: vā-tar (ص تفض.) دورتر، آنسوتر.

واترپروف: vāter-porūf (ا.) آنچه که در آب و رطوبت مقاومت کند؛ رطوبت‌ناپذیر.

واترپولو: vāter-polo (ا.) قسمی بازی با توپ لاستیکی که در استخر بین دو دستهٔ هفت نفری (معمولاً) انجام گیرد و هر دسته سعی کند که توب را داخل دروازهٔ حریف کند.

واتگر: vāt-gar (ص‌فا.) سخنور، سخنگو. قصه‌خوان. شاعر.

واتگر: vāt-gar (ص‌شغل.) پوستین دوز.

واثق: vāseγ [ع.] (افا.) اطمینان کننده، مطمئن، معتمد. واثق بودن: اطمینان داشتن.

واج: vāǰ [= باج = باژ = باز = واژ = واژه، دعا] (ا.) کلمه. سخن، گفتار. زمزمهٔ زردشتیان، باژ.

واجار: vāǰār [= واچار = بازار] (ا.) بازا، سوق.

واجب: vāǰeb [ع.] (ص.) آنچه بجا آوردنش ضرور است؛ لازم، ضرور، بایسته. (فق.) فعلی که عمل بدان لازم است و ترکش گناه دارد. واجب عینی: (فق.) واجبی که هر فرد مسلمان مکلف است به شخصه انجام دهد؛ مق. واجب کفایی. واجب کفایی: (فق.) واجبی است که چون بعض افراد آن را انجام دهند، تکلیف از گردن دیگران ساقط شود، مانند کفن و دفن اموات. (فل.) موجودی است که وجودش منتسب به خود و از خود و به خود باشد و به عبارت دیگر موجودیت او به نفس ذاتش باشد؛ مق. ممکن، ممتنع. واجب بالذات: (فل.) موجودی است که از جهت ذات مصداق موجودیت باشد و موجودیت آن بدون قید و وصف و شرط باشد و آن اصل الوجود است که ذات حق تعالی است (فرع. سجـ.)؛ مق. واجب بالغیر. واجب بالغیر: (فل.) موجودی است که وجوب آن از طرف علتی است که آن را پدید آورده. کلیهٔ مخلوقات واجب بالغیرند (فرع. سجـ.)؛ مق. واجب بالذات. واجب بالقیاس: (فل.) آن است که غیر استدعای وجوب او را دارد و بنابراین همهٔ معلولات مستدعی وجوب وجود علت خود می‌باشند، اعم از وجوب بالذات یا بالغیر. پس ممکنات هم واجب بالغیرند و هم واجب بالقیاس و ذات واجب الوجود، واجب بالذات است و در طرف علت واجب بالقیاس، به این معنی که هم بالذات واجب است و هم به قیاس به معلول از باب اقتضای وجود معلول. پس در طرف معلول معنی وجوب بالقیاس استدعای وجوب است و از طرف علت اقتضای وجود

PDF Eraser Free

و وجوب (فرع. سجـ.) سزاوار، شایسته. مایحتاج. پولی که همه ماهه به نوکران و ملازمان دهند. به واجب: (ق.) چنانکه باید، به واجبی، کاملاً.

واجبی: vāǰeb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به واجب. وظیفه، راتبه، مقرری. (اِ.) عایدی خزانهٔ شاهی از ضرب مسکوکات (صفویه). ضح.ـ در عهد صفویه خزانهٔ شاهی از ضرب پول‌های مسی استفادهٔ بسیار می‌کرد. زیرا مقدار مسی که برای سکه زدن ۶۴ غازبیگی بکار می‌رفت، بیش از یک عباسی ارزش نداشت از هر سکهٔ طلایی هم که در ایران ضرب می‌شد، در حدود ۳۰ دینار و از هر عباسی نقره لااقل ۲ دینار به خزانهٔ شاهی عاید می‌گشت. آنچه را که از این راه به خزانه می‌رسید واجبی می‌گفتند. (پز.) مخلوطی از آهک زنده و زرنیخ زرد (سولفور سه ظرفیتی آرسنیک) به نسبت ($\frac{3}{4}$ و $\frac{1}{4}$) و خاکستر چوب که به قدر لزوم با آب خمیر می‌کنند و جهت ازالهٔ موهای اضافی بدن بکار می‌برند، نوره، تنویر.

واجبی: vāǰeb-ī [ع. ف.] (حامص.) واجب بودن، وجوب؛ مق. ممکن.

واجد: vāǰed [ع.] (اِفا. ص.) دارنده، دارا. واجد شرایط: کسی که حایز شرط‌های مقرر برای احراز مقامی باشد. یابنده؛ ج. واجدین. غنی، توانگر. صفتی است از صفات خدای تعالی. (گیا.) عشقه، عشق پیچان، پیچک.

واجست: vā-ǰost (مص‌خم. اِمص.) بازخواست، بازپرس.

واچرتیدن: vā-čortīdan (مص‌ل.) (عم.) از حال چرت بیرون شدن. (عم.) (کنـ.) ناگهان حیرت کردن، بسیار متعجب شدن.

واچیدن: vā-čīdan (مص‌م.) برچیدن چیزی را، بساط چیده شده را جمع کردن (مانند بساط شطرنج و غیره). دانه به منقار چیدن مرغ. چین از روی دور کردن. جدا کردن پنبه دانه از پنبه.

واحد: vāhed [ع.] (عدد) یک (نخستین شماره). (ص.) یگانه، یکتا. جزوی از کل، فردی از افراد. بسیط، بی‌جزو. (دسـ.) مفرد؛ مق. جمع. نظیر، مثل. (فلـ.) امری است که منقسم نشود؛ مق. کثیر (فرع. سجـ.) واحد الاتصال: (فلـ.) عبارت از واحد شخصی است که منقسم به اجزاء مقداریهٔ متشابه می‌شود و از جهتی بالفعل و از طرفی حاوی کثرت باشد. واحد بالترکیب: و آن امری باشد که متکثر بالفعل باشد و از جهت ترکیب خاص میان آنها حالت وحدانی پیدا شده باشد و به عبارت دیگر واحد بالشخص هرگاه قابل انقسام باشد به اجزاء مقداریهٔ متشابهه بالحقیقة واحد بالاتصال است و اگر قبول انقسام آن وهمی باشد نه حقیقی انفکاکی واحد بالترکیب است که واحد بالاجتماع هم گویند. (فرع. سجـ. ۶۱۰) واحد بالجنس: وحدتی که چند نوع در یک جنس دارند مانند انسان و سایر حیوانات در حیوانیت. (فرع. سجـ. ۶۱۲) واحد بالطبع: (فلـ.) دو یا چند امری که از لحاظ وضع و سازمان طبیعی وحدت داشته باشند، واحد بالطبع‌اند مانند دو موجود طبیعی کروی الشکل و یا دوامری که از لحاظ خواص یکی باشند. (فرع. سجـ. ۶۱۲) واحد بالعدد: (فلـ.) آن واحد شخصی است مقابل واحد جنسی و واحد نوعی. واحد بالعرض: (فلـ.) دو یا چند امری که در امری عرضی با یکدیگر وحدت داشته باشند، واحد بالعرض‌اند. (فرع. سجـ. ۶۱۲) واحد بالنوع: (فلـ.) واحد بالاتصال را بعد از انفکاک یعنی قسمت انفکاکیه واحد بالنوع هم گویند و نیز واحد بالنوع اتحاد در افراد نوعی باشد چنانکه زید و عمرو و... واحد

PDF Eraser Free

بالنوع‌اند. (فرع. سجـ. ۶۱۱). مقیاسی که بدان کمیت‌ها را سنجند: واحد پول. واحد درس: (نو.) یک ساعت درس در هفته در یک نیمسال تحصیلی (و برای هر ساعت درس در کلاس دو ساعت کار در خارج برای دانشجو در نظر گرفته شود.) (نظ.) مجموعهٔ گروهی که مأمور انجام دادن عملیاتی مشترک هستند. صفتی است از صفات خدای تعالی. واحد یکتا: خدای یگانه. خبر واحد: (اصول.) خبری است که یک یا دو تن یا بیشتر آن را روایت کنند و چون درجهٔ چنین خبری نازلتر از خبر متواتر و مشهور است؛ شمارهٔ راویان آن مهم نیست و در صورت تعدد راوی به سبب عدم قطعیت آن هم خبر واحد بشمار می‌رود. این خبر موجب عمل می‌شود اما مفید علم الیقین نیست (کشاف اصطلاحات ۴۱۳، لغ.)؛ مق. خبر متواتر، خبر مشهور. شرکت واحد: شرکتی یگانه که امری از امور اجتماعی را به خود اختصاص دهد.

واحه: vāha(-e) [معر. قبطی] (اِ.) آبادیی که در میانهٔ ریگستان قرار دارد؛ ج. واحات.

واخ!: vāx (صت.) (عم.) کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت؛ واه! وه! (عم.) کلمه‌ای است دال بر تحسین و خوشایندی.

واخچی: vāx-čī [تر.] (اِ.) اسب پالانی.

واخر: vā-xar [= واخرنده] (ص‌فا.) بازخرنده، بازخریدار. خریدار.

واخ‌واخ: vāx-vāx (صت.) (عم.) کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت: واه واه! (عم.) کلمه‌ای است دال بر تحسین و خوشایندی.

واخواست: vā-xāst [= واخواستن] (مص‌خم. اِمص.) بازخواست، اعتراض. (بانک.) اعتراض صاحب سند یا برات‌کش به هنگامی که برات نکول شود و یا از پرداخت آن خودداری گردد.

واخواه: vā-xāh [= واخواهنده] (اِفا.) (فره.) کسی که واخواست می‌کند؛ معترض؛ مق. واخوانده.

واخوردن: vā-xordan (مص‌ل.) مغلوب شدن، شکست خوردن. رد شدن، مردود گشتن. مأیوس شدن. برابر امری غیر مترقب واقع شدن، یکه خوردن. متحیر شدن. ملاقات کردن، برخوردن.

واخورده: vā-xorda(-e) (اِمف.) شکست خورده، مغلوب. رد شده، مردود. مأیوس. یکه خورده. متحیر، سرگشته. ملاقات کرده، برخورده.

واخیدن: vāx-īdan (مص‌م.) از هم جدا کردن. پشم و پنبه را از هم جدا کردن، پنبه زدن، حلاجی کردن. براق شدن. (لغ.) جستن مرغ به منقار پرهای خود را (لغ.)

واخیده: vāx-īda(-e) (اِمف.) از هم جدا کرده. پشم و پنبه را از هم جدا کرده، حلاجی شده.

واداد: vā-dād [= وادادن] (مص‌خم. اِمص.) باز دادن. منع، ممانعت (ناظم‌الاطباء).

وادار: vā-dār [= واداشتن] (اِ.) تحریک. اجبار، الزام. بازداشت، منع، نهی.

واداشتن: vā-dāštan (مص‌م.) وادار کردن (همع.)

وادنگ: vā-dang (اِ.) (عم.) انکار پس از اقرار، دبه.

واده: vāda(-e) (اِ.) اصل، بنا، شالده، ماده. (پس.) بصورت پسوند آید به معنی فوق: خانواده، کدواده، کواده (سلیم. ندات ۳:۱۷ ص ۳۸۶).

وادی: vādī [ع.] (اِ.) گشادگی میان تپه‌ها یا کوه‌ها، زمین نشیب هموار که معبر سیل باشد. رود، نهر. (ف.) صحرا، بیابان. ضح.ـ فارسیان به معنی صحرا و بیابان استعمال

PDF Eraser Free

نمایند خاصه بالفظ بریدن و پیمودن و شدن و طی کردن و هولناک از صفات او است (آنند.) وادی بی‌فریاد: بیابانی که صدا در آن کم شود. صحرای بی‌امان و زینهار. طریقه، مذهب. (تصـ.) هر یک از مراحل تصوف. وادی خاموشان: گورستان، قبرستان. هفت وادی: هفت مرحلهٔ تصوف.

وادیج: vādīǰ [= واذیج] (اِ.) چوب‌بندی که تاک انگور را بر بالای آن اندازند؛ داربست مو. جایی که انگور از آن آویزند. جایی از تاک که خوشهٔ انگور از آن روید. آستینی است که از پارچهٔ سفید و آبی و غیره قلمی آجیده می‌کردند و شاطران و پیاده‌روان مانند ساق چاقشور بر پای می‌کشیدند.

وادیدن: vā-dīdan (مص‌م.) دوباره دیدن، بازدیدن. تجدید نظر کردن. بازدید کردن. سرکشی کردن، بازرسی کردن. به دقت نگریستن. تحقیق کردن، دقت کردن. اعتنا کردن. وادیدن چیزی از چیزی: تشخیص دادن آن.

وار: vār [میل‌من می‌کشد، آرزو دارم] (اِ.) مهر، محبت.

وار: vār [= واره = ور ـ ور ـ بار = بر] (پسـ.) بصورت پسوند آید به معانی ذیل: دال بر اتصاف و دارنگی: امیدوار. (اِ.) بار، دفعه، مرتبه: یک وار. [= بار = واره] نوبت. به معنی بار (اسب، استر، شتر، خر و جز آنها)، حمل: استروار. دال بر لیاقت است: شاهوار. دال بر اندازه و مقدار. آنچه که در مدتی معین ظاهر شود: هفته‌وار (نشریهٔ هفتگی).

وار: vār [= واره] (پسـ.) در ترکیب به معنی مانند، نظیر، سان آید: بهشت‌وار. ضح.ـ این پسوند به اسماء عام و نیز به اسماء خاص پیوندد: رستم‌وار.

وار: vār [قس. واره] عادت، رسم، آیین. طرز، روش. نوبت، دور، دوره.

وارث: vāres [ع.] (اِفا.) آنکه از متوفی پول و مال و ملک و مستقل ارث برد؛ میراث‌خوار، مرده ریگ‌بر. کسی که درجه‌ای مادی یا معنوی را از دیگری به ارث برد؛ ج. (عربی): وارثین، وارث، ورثه. باقی پس از فناء خلق (اقرب الموارد). و آن یکی از صفات خدای تعالی است. بی‌وارث: (ص.) آنکه خویشاوندی ندارد که پس از مرگش از وی ارث برد. وارث تاج و نگین: (کنـ.) شاهزاده، ولیعهد. وارث داود: سلیمان.

وارد: vāred [ع.] (اِفا.) درآینده به آب. درآینده، داخل شونده؛ مق. صادر. مسافر که داخل جایی شود. مال و متاعی که از جایی به جایی فرستند، رسیده (فره.) بجا، بمورد. غیر وارد: بی‌اطلاع. بی‌مورد، نابجا. (عم.) مطلع، آگاه. مهمان؛ ج. (عربی) واردین. جایز، روا. (تصـ.) الفَ ـ حلول معانی به دل (هجویری)، آنچه وارد شود بر قلب از خواطر پسندیده بدون تفکر و تدبیر. ب ـ گاهی بر مطلق واردات اطلاق شود (تعریفات). (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۷).

واردات: vāred-āt [ع.] (ص. اِ.) ج. وارده (وارد) (همعـ.) آنچه که داخل شود. (اقتصاد) کالاهایی که از خارج وارد کشور شود؛ مق. صادرات. آنچه که وارد خزانهٔ دولت شود؛ خراج، مالیات. سرگذشت‌ها، واقعات. (تصـ.) آنچه در دل صوفی خطور کند از اموری که بر دیگران پوشیده است.

وارستگی: vā-rasta(e)g-ī (حامص.) آزادی، رهایی. آزادگی، حریت. فروتنی، خضوع.

وارسته: vā-rasta(-e) (اِمفـ.) رها شده، رسته. حریت یافته، آزاده؛ ج. وارستگان.

وارسی: vā-ra(e)s-ī (اِمص.) سرکشی به کاری، تفتیش. ممیزی (فره.)

PDF Eraser Free

وارغ: vāreγ (اِ.) گلیم، پلاس.

وارف: vāref [ع.] (ص.) گسترده، ممتد، وسیع. ظل وارف: سایهٔ دراز و ممتد (اقرب الموارد). بسیار سبز و گوالنده (گیاه).

وارفتن: va-raftan (مص‌ل.) مجدداً رفتن. بازگشتن، برگشتن. رفتن. برطرف شدن. مضمحل شدن، متلاشی شدن، له شدن. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر، از هم باز شدن. گداختن، ذوب شدن. (عم.) سست شدن، بیحال گشتن. (عم.) بر اثر امری، نامنتظر دچار حیرت شدن، هاج و واج ماندن.

وارفته: vā-rafta(-e) (اِمف.) مجدداً رفته. بازگشته. رفته. برطرف شده. مضمحل شده، متلاشی گردیده، له شده. از هم باز شده. گداخته، مذاب. (عم.) سست شده، بیحال گشته، شل و ول. (عم.) متحیر، متعجب.

وارکار: vār-kār [= وارگار] (اِ.) زمینی که در آن خربزه و هندوانه و خیار و مانند آن کارند، پالیز، فالیز. کلبه‌ای محقر در باغ و فالیز.

وارو: vārū (اِ.) پشت، عقب؛ مق. رو. یکی از شیرین‌کاری‌های ورزش (در آب یا روی زمین) و ضد پشتک است. در پشتک، ورزشکار خود را از زمین بلند می‌کند و از سمت صورت و سینه یک دور زده با پا در آب یا روی زمین فرود می‌آید اما در آب بر عکس چون از زمین برخیزد بسوی پشت حرکت کند و دور زند. بدین ترتیب آشکار است که وارو از پشتک بسیار دشوارتر است و چالاکی و ورزیدگی بیشتری می‌خواهد. (فرعا.جما.) ورد وارو: (عم.) ورود مخالف. ورد وارو خواندن: (عم.) کار کسی را باطل کردن، رشتهٔ کسی را پنبه کردن، در مقام مقابله با فعالیت کسی برآمدن. ضح.ـ اصل این ترکیب در مورد کار شعبده‌بازان و جادوگران است که گویند، چون همکار آنان از کنار معرکه‌اشان بگذرد، اگر شعبده‌بازی با ورد خواندن باشد؛ ورد مخالف آن را می‌خوانده یا عملی می‌کرده که بازی صاحب معرکه نتیجه ندهد، بعدها این ترکیب برای بیان هر نوع مخالفت و معارضه و مقابله به مثل بکار می‌رفته.

وارو: vārū [= واروک] (اِ.) زگیل.

وارو: vārū (اِمر.) (گیا.) قلمه‌های درخت تبریزی را گویند.

واروک: vārūk [= وارو] (اِ.) برجستگی که بر پوست آدمی (مخصوصاً در انگشت کوچک پا) پدید آید؛ آژخ، پالو، ثؤلول، زگیل.

وارون: vārūn [= وارونه] (ص.) باژگونه، واژگون، سرنگون، نگونسار، معکوس. برعکس، مخالف. (مج.) نامبارک، نحس، شوم. بخت وارون: بخت بد، طالع شوم.

وارونه: vārūna(-e) [= وارون] (ص.) باژگونه، واژگون، سرنگون. برعکس، مخالف. (مج.) نامبارک، نحس، شوم.

واره: vāra(-e) [= وار = بار] (اِ.) نوبت، مرتبه. در اراک (سلطان‌آباد) و برخی از قراء چهارمحال معمول است که چند همسایه که هر یک دارای گاوی شیرده هستند، چون شیر یک گاو به تنهایی برای ساختن پنیر و ماست و غیره کافی نیست، با هم قراری می‌گذارند که هر دو سه روز همهٔ آنان شیر خود را به یک تن بدهند و به نوبت این عمل را برای همه انجام دهند. این عمل را «واره» و اختصاصاً «شیرواره» گویند.

واره: vāra(-e) [= وار] (پسـ.) به آخر اسم ملحق شود دال بر معانی ذیل: الف ـ دال بر شباهت و مانندگی: فغواره. ب ـ دال بر تعلق و ارتباط: دستواره. ج ـ دال بر مکان: خسواره.

PDF Eraser Free

وارهاندن: vā-rahāndan [= وارهانیدن] (مص‌م.) آزاد کردن، رها کردن، نجات دادن.

وارهیدن: vā-rahīdan (مص‌ل.) رها شدن، خلاص یافتن.

واریته: vāryete گوناگونی، تنوع. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (نما.) نمایشی متنوع و دارای بخش‌های مجزا، مانند ساز و آواز.

واریختن: vā-rīxtan (مص‌م.) مجدداً ریختن، باز ریختن. ریختن. واریختن حساب: تفریغ حساب کردن با کسی، واریز کردن حساب.

واریز: vā-rīz (امص.) عمل واریختن. تفریغ حساب، تسویهٔ حساب. فرو ریختن قسمتی از بنا، چاه، قنات و غیره.

واریس: vārīs (ا.) (پز.) اتساع و گشاد شدن رگ‌های وریدی، این عارضه بیشتر در وریدهای پاهای افرادی که شغل ایستاده دارند [از قبیل آرایشگران و پزشکان جراح و دندانپزشکان] حاصل می‌شود.

واز: vāz [= باز] (ص.) گشاده، گشوده، مفتوح؛ مق. بسته.

واز: vāz [= باج = باژ = باز] (ا.) وجهی و مالی که شاه و امیر زیردست به شاه زبردست پردازد یا دولت از مردم گیرد.

وازدگی: vā-zada(e)g-ī (حامص.) (عم.) وازده بودن، حالت وازده، واخوردگی.

وازدن: vā-zadan (مص‌م.) زدن پنبه را، حلاجی کردن. رد کردن چیزی یا کسی را، انتخاب نکردن، کنار گذاشتن. بهم زدن، برهم زدن. نقض عهد کردن.

وازده: vā-zada(-e) (امف.) رد شده، مردود. منفور در اجتماع، مطرود.

وازر: vāzer [ع.] (افا.) گناهکار.

وازع: vāze' [ع.] (ا.) بازدارنده، مانع.

وازلین: vāzelīn (ا.) (شیم.) جسمی است روغنی شکل و چسبنده و بیرنگ که در داروسازی جهت تهیه مرهم‌ها و روغن زدن ماشین‌های کوچک بکار می‌رود و در تصفیهٔ نفت طبیعی در حرارت‌های بالاتر از ۳۸۰ درجه بدست می‌آید، روغن وازلین. وازلین مایع: (شیم.) مایعی است بیرنگ به وزن مخصوص بین ۰/۸۷ تا ۰/۸۹ در آب و الکل و گلیسیرین غیر محلول است و بهر نسبتی در اتر و کلروفروم و بنزین و سولفوردو کربن حل می‌شود، وازلین مایع در مقابل معرف‌ها خنثی است و بو و مزه ندارد. در بازار بیشتر بنام پارافین مایع یا روغن پارافین مشهور است و در پزشکی جهت رفع یبوست یکی دو قاشق از آن قبل از غذا تجویز می‌شود. وازلین مایع بین ۳۳۵ تا ۴۴۰ درجه حرارت در پالایشگاه بدست می‌آید.

وازواز: vāz-vāz [= بازباز] (ص. ق.) بازباز، با فاصله، مجزی.

واژگون: vāž-gūn [= باژگون] (ص.) سرنگون، وارون. آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد. شوم، نامبارک، نحس. اختر (بخت) واژگون: اختر (بخت) نحس. بدبخت، بخت برگشته.

واژه: vāža(-) [گفتن] (ا.) کلمه. لغت. ضح.ـ این لغت مستقلاً در متون نظم و نثر فارسی نیامده ولی ریشهٔ آن در زبان‌های پیش از اسلام موجود است و همچنین در لهجهٔ زردشتیان واجه به معنی کلمه مستعمل است. در «آهار» (جزو رودبار لواسان) «سرواژه» به معنی صحبت کردن در خواب مستعمل است. در ترکیب «گواژه» فارسی جزو دوم همین کلمه است. در سال‌های اخیر کلمهٔ مورد بحث بسیار رایج شده، مع‌هذا عدهٔ محدودی از فاضلان از استعمال آن

PDF Eraser Free

خودداری می‌کنند.

واستریوش: vāstriyūš(-yōš) (اِ.) کشاورز و آن یکی از طبقات چهارگانهٔ عهد ساسانی بشمار می‌رفته؛ ج. واستریوشان.

واستریوشان‌سالار: v.-ān-sālār (اِمر.) وزیر کشاورزی (عهد ساسانی). ضح.ـ در تاریخ طبری «واستریوشان سلار» آمده. (تاریخ بلعمی. چا. وزارت فرهنگ ج ۱ ص ۹۴۸) و مسعودی «وستریوشان سالار آورده (مزدیسنا. چا.۱ ص ۴۰۴).

واستریوش‌بد (بذ): v.-bad(daδ) (اِ.) رئیس طبقهٔ کشاورزان (عهد ساسانی).

واسرنگیدن: vā-sarangīdan [عصبانی و زود رنج] (مص‌ل.) رو برتافتن، امتناع کردن. انکار کردن.

واسط: vāset [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه در وسط واقع شود. میانجی، واسطه. میانجی برای خواستگاری.

واسطه: vāset-a-(-e) [ع. واسطة] (اِفا.) مؤنث واسط. میانجی. میانجی برای خواستگار. مرکز ناحیه، کرسی. [= واسطهٔ عقد] گوهری درشت که در وسط گردن‌بند جای گیرد؛ واسطة العقد. واسطهٔ عقد نجوم: (کن.) آفتاب. علت، سبب. ضح.ـ (فل.) واسطه بودن شیئی و امری برای ثبوت وصفی از اوصاف به این است که آن شئ علت ثبوت آن وصف برای آن امر ذی الواسطه باشد. واسطه بر دو قسم است: ۱ ـ آنکه آن وصف برای واسطه ثابت نباشد و در این صورت یک عارض است و یک عروض بالذات و بالاعتبار مانند اعراض پدیدار و قائم به ممکنات بواسطهٔ واجب‌الوجود. ۲ ـ آنکه واسطهٔ خود هم متصف به آن وصف باشد و بواسطهٔ آن ذی‌الواسطه هم متصف شود نه آنکه دو اتصاف حقیقی باشد زیرا وصف نتواند به دو موصوف اتصاف یابد، بلکه اتصاف حقیقی آن واسطه است و بالتبع آن ذی‌الواسطه است. این قسم را واسطهٔ در عروض گویند و بنابراین واسطهٔ در عروض آن است که معروض حقیقی همان واسطه است مانند آهن که واسطهٔ عروض حرارت بر آن است که بلاواسطه معروض آهن است و مع‌الواسطه آب است و قسم اول را واسطه در ثبوت گویند که واسطه در حقیقت علت عروض و لحوق صفت است به ذی‌الواسطه مانند تعجب که علت لحوق و عروض ضحک است بر انسان. مانند «لانه متغیر» که در مقام اثبات حدوث عالم گفته می‌شود. مانند «جهان متغیر است و هر متغیری حادث است. پس جهان حادث است.» که در حکم این است که گفته شود «جهان حادث است زیرا متغیر است.» واسطهٔ در تصدیق را واسطه در اثبات هم گویند. (دستور ج ۷ ص ۴۳۳ـ۳۴؛ شرح منظومه ص ۹۲، ۱۴۱؛ مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۱۶۷، ۱۷۰؛ فرع. سجـ.) بدین واسطه: بدین علت، بدین سبب. واسطهٔ هندسی: (رضـ.) اگر مجذور عددی برابر با حاصل ضرب دو عدد دیگر باشد، آن را واسطهٔ هندسی بین دو عدد مزبور گویند.

واسع: vāse' [ع.] (ص.) فراخ، گشاد؛ مق. ضیق. صفتی است از صفات خدای تعالی.

واسهٔ: vāsa(e)-y-e [ع. واسطه، برای، به علت] (حر. اضـ.) (عم.) برای، بهر. به جهت.

واش: vāš [تر.] (اِ.) گیاه. علف ستور.

واشام: vāšām [= واشامه = باشام = باشامه] (اِ.) معجر، مقنعه، روپاک، سرانداز.

واشدن: vā-šodan (مص‌ل.) باز شدن، مفتوح گشتن، از هم باز شدن. شکفته شدن. پراکنده شدن. ناپدید شدن، برطرف شدن. جدا شدن. بند آمدن. دست برداشتن.

PDF Eraser Free

واشـــده: vā-šoda(-e) (امـف.) باز شده. شکفته. پراکنده. ناپدید شده. جدا شده. بند آمده. دست برداشته.

واشر: vāšer (اِ.) (مکـنـ.) ابزاری است در ماشین‌ها و غالباً در بین دو قطعه که روی هم قرار می‌گیرند، گذاشته می‌شود و جنس آن ممکن است از مقوا، آهن، مس، لاستیک و کائوچو باشد (لغ.)

واشـنگ: vāšenag(šeng) (اِ.) چوبک‌زن، پاسبان، عسس.

واشنگی: vāšeng-ī (ص‌نسـبـ.) کسی که شب‌های ماه رمضان مردم را به هنگام سحر بیدار کند (رشیدی).

واشور: vā-šūr (اِ.) لباس اضافی برای تبدیل لباسی که پوشیده‌اند. شور واشور: دو (یا چند) جامه که یکی را به تن کنند و دیگری را بشویند و تمیز کنند.

واشی: vāšī [ع.] (اِفا.) سخن‌چین، نمام.

واصف: vāsef [ع.] (اِفا.) وصف کننده، صفت کننده. مدح کننده، ستاینده.

واصـل: vāsel [ع.] (اِفا.) رسنده، متصل شونده، پیوندنده. پیوسته، رسیده. به واصل: (ق.) نقداً، بغیر حواله. (دهخدا.) (تـصـ.) مقرب و سابق را گویند و آن شامل دو طایفه است: یکی آنکه بعد از وصول و فنا، حق ایشان را برای ارشاد خلایق خود می‌فرستد و دیگر آنکه بعد از وصول ایشان را به خلق رجوعی نیست. فرقهٔ اول مشایخ‌اند و فرقهٔ دوم مخدومان.

واصله: vāsel-a(-e) [ع. واصلة] (اِفا.) مؤنث واصل؛ رسیده. به سبب (اسباب) واصله: (پز.قد.) به سببی که به میانجی آن سبب حالتی نوپدید گردد چنانکه امتلا چه امتلا از اسباب سابقه است و چون به سبب آن رگ‌ها پر شود از اسباب واصله است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

واضح: vāzeh [ع.] (ص.) آشکار، پیدا، هویدا. حجت (دلیل) واضح: دلیل آشکار.

واضع: vāze' [ع.] (اِفا.) وضع کننده، مقرر دارنده. سازنده، موجد. آفریننده، خالق. آنکه در میان مردم قوانین و احکام پدید آرد؛ شارع؛ ج. واضعین. واضع چهار (چار) کتاب: (کنـ.) حق تعالی که صحف را بر ابراهیم، تورات را بر موسی، انجیل را بر عیسی و قرآن را بر محمد(ص) نازل ساخته. (بعضی بجای صحف، زبور داود را نام برند.)

واعظ: vāez [ع.] (اِفا.) وعظ کننده، پند دهنده، اندرزگوی، نصیحتگو؛ جِ. (عربی) واعظین، وعاظ.

واعی: vā'ī [ع.] (اِفا.) نگاهدارنده، حافظ. شنونده، گوش دهنده.

واعیه: vā'iy-a(-e) [ع. واعیة] (اِفا.) مؤنث واعی. حافظ، نگاهدارنده. شنونده، شنوا.

واغ‌واغ: vāγ-vāγ [= وغوغ] (اِصت.) بانگ سگ، هاف‌هاف، عوعو.

وافد: vāfed [ع.] (اِفا.) بر سویی آینده، آینده. نزد کسی رونده؛ جِ. (عربی) وفود، اوفاد، وفد.

وافر: vāfer [ع.] (ص.) بسیار، زیاد، فراوان. تمام، کامل. (عر.) یکی از پنج بحر عربی (که در فارسی کم استعمال است.) وزن آن شش بار «مفاعلتن» است.

وافراً: vāfer-an [ع.] (ق.) به فراوانی، به کثرت. غالباً، اغلب.

وافـور: vāfor,-ūr [بخار، دود] (اِ.) (ف.) کشتی بخاری. آلتی است برای کشیدن تریاک و جفتی (مخلوط شیره و تریاک) و آن مرکب است از دسته‌ای چوبین و مجوف که در یک انتهای آن حقه‌ای سفالین نصب کرده‌اند و آن دارای سوراخی است که در کنار آن حبه‌ای تریاک چسبانند و سپس به

PDF Eraser Free

وسیلهٔ انبر آتش را به تریاک نزدیک کنند و با فرو بردن دم از انتهای دیگر دستهٔ وافور دود را داخل ریه کنند.

وافی: vāf-ī [ع.] (اِفا.) وفا کننده به عهد. بسنده، کافی. لایق، باکفایت. پر، ممتع. درست، کامل. (عر.) بیتی باشد که تجزیت (تخریب) بدان راه نیافته باشد یعنی هیچ از آنچه در اصل دایره باشد کم نکرده باشند. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸؛ چا. دانشگاه. ۶۰.)

واقد: vāγed [ع.] (اِفا.) تابناک، مشتعل.

واقع: vāγe' [ع.] (اِفا.) وقوع یابنده، رخ دهنده. حاصل. مرغ فروآینده از هوا: نسر واقع. راست، درست، محقق. در واقع: حقیقةً، فی‌الواقع. غیر واقع: ناردست، نامحقق. (صر. ع.) فعل متعدی (در اصطلاح کوفیان). (کلام) لوح محفوظ. (تعریفات جرجانی، لغ.) (فل.) الف ـ عقل فعال. (تعریفات جرجانی، لغ.) ب ـ عالم خارج. (کشاف اصطلاحات، لغ.) ج ـ آنچه در نفس الامر است. (فرع. سجـ.) (منط.) قضیهٔ صادقه (فرع. سجـ.) (تصـ.) معنایی است که در دل پدید و بقا یابد برخلاف خاطر. (کشف‌المحجوب. ص ۵۰۲؛ فرم. سجـ. لغ.) واقع بودن: رخ داده بودن، حاصل بودن. قرار داشتن، جا داشتن.

واقعاً: vāγe'-an [ع.] (ق.) حقیقةً، در حقیقت، فی‌الواقع.

واقع‌بین: v.-bīn [ع. ف. = واقع‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه حقیقت واقع را ببیند. طرفدار مسلک واقع بینی؛ رآلیست.

واقعه: vāγe'a(-e) [ع. واقعة] (اِ.) آسیب کارزار. بلا و سختی تا پس از حوادث زمان.

واقعه: vāγe'a(-e) [ع. واقعة] (اِفا.) مؤنث واقع. (ص.) پدید آینده، رخ دهنده. قرار دارنده. (اِ.) حادثه، اتفاق، پیشآمد. حال، وضع. صورت واقعه: شرح حال، شرح ماوقع. شرح حال، حسب حال. مرگ، موت، فوت. روز قیامت، روز رستخیز. خواب، رؤیا. (تصـ.) امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و آن را ـ اگر در حال حضور باشد ـ مکاشفه گویند؛ ج. (عربی) واقعات. بعضی از واقعات صادقَ و برخی کاذب باشد ـ بالجمله واقعه آن چیزی است که سالک در اثناء ذکر بیند و در افناء استغراق حالش با حق بیند به نحوی که محسوسات از او غایب شود و آن ما بین نوم و یقظه است (فرم.سجـ.)

واقعی: vāγe'-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به واقع؛ حقیقی، محقق، راست.

واقعیت: vāγe'-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) واقع بودن، حقیقت داشتن. وجود خارجی داشتن. (اِ.) حقیقت؛ ج. (عربی) واقعیات.

واقف: vāγef [ع.] (اِفا.) داننده، مطلع، مستحضر، باخبر. واقف حال: مطلع. واقف کار: کارآزموده، مجرب. واقف بودن: مطلع بودن، آگاه بودن. آنکه می‌ایستد، ایستنده. (فقـ.) کسی که خود در زمان حیات ملکی‌را وقف‌کند و یا وصیت نماید که پس از مرگش دیگری ملکی از آن او را وقف کند؛ جِ. (عربی) واقفین.

واقفه: vāγef-a(-e) [ع. واقفة] (اِفا.) مؤنث واقف (همعـ.) جِ. (عرقی) واقفات. کسانی که بر خلاف جمهور در یکی از مسایل امامت در قبول رأی اکثریت توقف می‌کردند: مثلاً جماعتی از معتزله مثل ابوعلی جبائی و پسرش ابوهاشم را که نه علی بن ابیطالب را بر دیگر صحابه و نه صحابهٔ دیگر را بر او افضل می‌دانستند از زمرهٔ واقفه خوانده‌اند (لغـ.) منسوب بدان واقفی است.

واقفی: vāγef-ī [ع. ف.] (حامص.) اطلاع، وقوف، با خبری، آگاهی.

واقفیت: vāγef-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.)

PDF Eraser Free

وقوف، اطلاع، آگاهی.

واق‌واق: vāγ-vāγ [= واغ‌واغ = وغ‌وغ] (اِصت.) آواز سگ، بانگ سگ، عوعو.

واقول: vā-γawl(γowl) [ف. ع.] (اِ.) (عم.) انکار، دبه، نکول (لغ.)

واقی: vāγī [ع.] (اِفا.) نگاه دارنده، حافظ. حامی.

واکس: vāks (اِ.) ماده‌ای روغنی به رنگ‌های مختلف جهت رنگ کردن کفش‌ها بکار برند.

واکسن: vāksan (اِ.) (پز.) هر ماده‌ای که به موجود زنده‌ای جهت ایجاد مصونیت در مقابل یک یا چند بیماری تلقیح شود، واکسن‌ها معمولاً عبارت از میکرب‌های ضعیف شدهٔ مولد امراض و یا سموم میکروبی ضعیف شدهٔ آن می‌باشند و معمولاً زیر جلد و یا داخل عضله تزریق می‌شوند؛ مایه.

واکسی: vāks-ī (ص‌نسب.) منسوب به واکس؛ کسی که کفش‌های مردم را واکس زند. (اِمر.) جای واکس زدن کفش.

واکسیل: vāksīl [= وکسیل مخف. واکسیل بند (رسـ.)] (اِ.) قیطان‌های بافته شده به الوان مختلف که افسران و آجودان‌های بعض هنگ‌ها به شانهٔ خود آویزند.

واکسیناسیون: vāksīnāsyon (اِ.) واکسن‌زنی، مایه‌زنی (فره.) ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

واکن: vā-kon [= واکننده] (ص‌فا.) واکننده، بازکننده. در واکن: ابزاری که در قوطی و بطری و مانند آن را باز کند. در بطری واکن.

واکنش: vā-koneš (اِمص.) (فره.) عکس‌العمل؛ مقـ. کنش.

واکوفتن: vā-kūftan (مص‌م.) مجدداً کوفتن، باز کوفتن. با هم (بهم) واکوفتن: به روی یکدیگر کوفتن، مصادمه. ساییدن.

واگذار: vā-gozār [= واگذاردن] (مص‌خم. اِمص.) تسلیم، تفویض.

واگذاردن: vā-gozārdan (مص‌م.) تسلیم کردن، تفویض کردن. ترک کردن، فروگذار کردن. حواله کردن، به عهدهٔ کسی انداختن.

واگرا: vā-gerā [= واگراینده] (اِفا.) دور شونده، متباعد؛ مقـ. همگرا (لغ.)

واگرایی: vā-gerā-y-ī (حامص.) (فره.) دوری، تباعد.

واگردان: vā-gardān [= واگردانده] (ص‌مف. اِ.) لباس به جز آنچه که بر تن دارند و چون این جامه چرکین گردد از تن درآرند و آن یک را به تن کنند، واشور. یک پیرهن دارد که واگردانش آفتاب است: (کنـ.) جامه‌اش منحصر به همین یک پیرهن است. (مسـ.) آن قسمت از تصنیف و آهنگ که پس از هر بندی تکرار شود، برگردان ترجیع. [= واگردانی (= عم. واگردون)] تفاوت، توفیر، مابه الاختلاف (فرعا.جما.)

واگشت: vā-gašt [= واگشتن] (مص‌خم. اِمص.) بازگشت، مراجعت.

واگون: vāgon [= واگن] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای که روی راه‌آهن راه رود و مسافر و بار حمل کند و آن در سابق توسط اسب کشیده می‌شد و امروزه به وسیلهٔ سوخت زغال‌سنگ یا نفت و یا به وسیلهٔ الکتریک حرکت کند؛ قطار راه‌آهن. واگون اسبی: واگونی که به وسیلهٔ اسب حرکت کند. ضح.ـ در تهران تا اوایل سلطنت پهلوی این وسیله دایر بوده است. (فـ.) هر یک از اطاقک‌های یک قطار راه‌آهن.

واگون‌لی: vāgon-lī (اِ.) قطار راه‌آهن که مسافران آن می‌توانند در تخت‌خوابی بخوابند.

واگوی: vā-gūy [= واگو = واگویه] (اِمص.)

PDF Eraser Free

بازگفت سخن شنیده. بازتاب صوت در داخل گنبد، حمام یا در کوه. (مس.) تکرار بیت یا مصراعی که توسط دسته‌ای خوانده می‌شود، توسط دستهٔ دیگر.

واگویه: vā-gūya(-e) (امص.) بازگفت سخن شنیده را، تکرار گفته.

واگیر: vā-gīr [= واگیری] (حامص.) (دستهٔ عزاداری) تکرار جمع مصراع یا بیت ترجیع را. (زورخانه) ورزشی است پهلوانان را که یک به یک دست بر دیوار نهند و به جانب همان دست بر سینه زور کنند تا سینه برآمده پهن شود. (زورخانه) ورزشکار پس از آنکه از سنگ گرفتن خسته شد و دیگری سنگ گرفت، مجدداً چند مرتبه سنگ می‌گیرد، آن را واگیر گویند. (زورخانه، کشتی) آغاز کردن کشتی مجدداً. ضح.ـ چون دو حریف کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند، او گوید که: «من بیخبر بودم هان واگیر است.» یعنی دوباره کشتی باید گرفتن. (آنند.) (پز.) سرایت (مرض.)

واگیردار: v.-dār [= واگیردارنده] (ص‌فا.) (پز.) مرضی که از بیمار به دیگران سرایت کند؛ ساری.

وال: vāl (پس.) پسوندی است به معنی محافظ، نگهبان که در بعض کلمات مأخوذ از هندی آمده، کوتوال، نخچیروال.

والا: vālā [= بالا] (ص.) بلند، مرتفع. ارجمند. با قدر و مرتبه. بزرگ قدر. شریف، گهری، نجیب. عزیز، گرامی. مقبول، پسندیده، شایسته. مشهور، نام والا. رئیس، سرور. فایق، برتر. استوار، قویم. (ا.) قد، قامت، بالا.

والا: vālā [= بالا] (ص.) بلند، مرتفع. ارجمند. باقدر و مرتبه، بزرگ قدر. شریف، گهری، نجیب. عزیز، گرامی. مقبول، پسندیده، شایسته. مشهور. رئیس، سرو ر. فایق، برتر. استوار، قویم. (ا.) قد، قامت، بالا.

والاتبار: v.-tabār (ص‌مر.) دارای اصل و نسب عالی، والانژاد، نجیب‌زاده.

والاجاه: v.-ǰāh (ص‌مر.) والامقام، عالی‌قدر، بلند مرتبه.

والاحضرت: v.-hazrat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه آستانش رفیع است؛ عالی‌مقام، بلند مرتبه. عنوانی است شاهزادگان (ذکور و اناث) و نایب‌السلطنه را (و آن دون اعلی حضرت و علیا حضرت است.)

والاد: vālād [= قد. والاذ] (ا.) سقف خانه، پوشش خانه. قالب، کالبد. قالب طاق و گنبد که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بپوشند. دیوار. هر مرتبه و چینهٔ دیوار گلین که بر بالای هم گذارند.

والادگر: v.-gar [= قد. والاذگر] (ص‌شغل.) کسی که عمارت سازد؛ بنا. کسی که دیوار گلی را چینه چینه بر بالای هم گذارد.

والاشان: v.-šān(ša'n) [ف. ع.] (ص‌مر.) بلند مرتبه، عالی‌مقام.

والان: vālān (ا.) بازوی در، عضاده.

والایی: vālā-y-ī (حامص.) بلندی، رفعت. بلند مرتبگی، بزرگی. شرافت، نجابت. عزت.

والد: vāled [ع.] (ا.) پدر، اب.

والده: vāled-a(-e) [ع. والدة] (ا.) مادر، ام. والدهٔ آقا مصطفی: (عم.) (کن.) زن خانه و مادر بچه‌های شخص، زوجه. والدهٔ بچه‌ها: (عم.) مادر بچه‌ها، والدهٔ آقا مصطفی، زوجه.

والدین: vāled-ayn(eyn) [ع.] (ا.) تثنیهٔ والد. پدر و مادر.

والس: vāls (ا.) نوعی رقص سه ضربی که شامل دو نوع است: والس آهسته، والس تند یا والس وینی.

واله: vāla(-e) (ا.) سراب.

PDF Eraser Free

واله: vāla(-e) (اِ.) مبالغه در کارها، اصرار، ابرام.

واله: vāle(-e) [ع.] (ص.) بسیار اندوهمند (غم.) سرگشته از عشق، شیفته.

والی: vālī [ع.] (ص.) حاکم ایالت، استاندار. ضح.ـ در عهد صفویه بالاترین مقام میان سرحدداران بود و در سراسر مملکت شمار آنان از چهار تن تجاوز نمی‌کرد و همگی از خاندان‌های قدیم و دارای حکومت موروثی بودند که در عین تابعیت دولت صفوی باز نوعی استقلال داشتند. عایدات مالیاتی آنان در بودجه به حساب نمی‌آید و بجز پیشکشی و تقدیمی که بصورت تحف و هدایا تسلیم سلطان می‌شد کمک لشکری نیز می‌کردند. (سازمان صفوی. ص ۷۶) ضح.ـ در عهد قاجاریه وصول کلیهٔ مالیات‌های نقدی و جنسی و ادارهٔ دهات خالصه، اجازهٔ ابنیهٔ دولتی، مالیات اصناف و بقایا و پرداخت حقوق مأموران و جیره و علیق اسب آنان، مواجب، مستمری و وظیفه و مقرری، مدد معاش، خانواری، تیول، خرج سفره و تکیهٔ فقرا، تعزیه و غیره، ذوی‌الحقوق، افواج سوار و پیاده، توپچیان، قورخانه‌چیان، قراسوران‌ها بر عهدهٔ والی بود. (احمد هرمزد). صاحب امر، ولی. والی آسمان (سپهر) اول: (کنـ.) قمر، ماه. والی آسمان (سپهر) دوم: (کنـ.) عطار، تیر. والی آسمان (سپهر) سوم: (کنـ.) زهره، ناهید. والی آسمان (سپهر) چهارم: (کنـ.) شمس، آفتاب. والی آسمان (سپهر) پنجم: (کنـ.) مریخ، بهرام. والی آسمان (سپهر) ششم: (کنـ.) مشتری، اورمزد. والی آسمان (سپهر) هفتم: (کنـ.) زحل، کیوان.

والی‌بال، والیبال: vālī-bāl (اِمر.) قسمی بازی دسته جمعی که بین دو دستهٔ شش نفری در میدان مستطیل (حدود ۹×۱۸ متر) انجام گیرد. در وسط میدان مذکور توری بر روی دو پایه نصب شده، بازی‌کنان هر دسته توپ والی‌بال را با ضربهٔ دست از بالای تور بسوی دستهٔ حریف می‌اندازند.

وام: vām [= فام = افام = بام = پام = اوام] (اِ.) قرض، دین. وام زمین: (کنـ.) ذرهٔ خاکی است که در وجود آدمی ترکیب شده و آن به منزلهٔ قرضی است آدمی را از زمین. به وام بردن: به عاریت گرفتن، قرض کردن. به وام گرفتن: به عاریت گرفتن.

وام: vām [= فام = اوام = پام = بام] (اِ.) رنگ، لون. (پسـ.) بصورت پسوند آید به معانی ذیل: الف ـ رنگ، لون. ب ـ شبیه، مانند.

واماندن: vā-māndan (مصل.) خسته شدن، فرسوده شدن. عقب ماندن.

وامانده: vā-mānda(-e) [= وامنده] (اِمف.) خسته شده، فرسوده. عقب‌مانده.

وامپیر: vāmpīr (اِ.) (جانـ.) گونه‌ای خفاش عظیم‌الجثه که خاص مناطق آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی است، بزرگی این خفاش به اندازه‌ای است که فاصلهٔ بین دو بالش تا ۷۵ سانتی‌متر می‌رسد و جثهٔ خودش به اندازهٔ یک گربه می‌باشد، از میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند و بعلاوه خون حیوانات و منجمله انسان در موقع خواب می‌مکد، خفاش خونخوار.

وام‌خواه، وامخواه: v.-xāh [= وام‌خواهنده] آنکه کسی چیزی را قرض کند. آنکه طلب خود را از مدیون بخواهد، محصل.

وام‌دار، وامدار: v.-dār [= وام‌دارنده] (ص‌فا.) قرض‌دار، بدهکار، مدیون.

وامق: vāmeγ (اِ.) (بازی نرد) داوی باشد که بر یازده کشند. (مسـ.) یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم.

PDF Eraser Free

وان: vān [= بان] (پس.) پسوندی است به معانی ذیل: الف ـ حفاظت و نگهبانی: پالیزوان دشتوان، رزوان، سایه‌وان. ب ـ شباهت و مانندگی: پلوان.

وان: vānظرف بزرگ فلزی یا چینی که در حمام نصب کنند و در آن بدن را شستشو دهند.

وانگهی: (قد.)v.-āngah-Ī(ē (ق.) آنگاه، وانگه. بعلاوه.

وانمود: vā-nomūd [= وانمودن] (مص‌خم. اِمص.) ارائهٔ چیزی بر خلاف حقیقت.

وانیل: vānīl (گیا.) گیاهی است بالارونده از تیرهٔ ثعلب که دارای ساقهٔ استوانه‌ای و برگ‌های کامل و تقریباً بدون دمبرگ است، رگبرگ‌هایش موازی است. این گیاه بومی آفریقا و نواحی شرقی مکزیک است ولی امروزه در غالب نقاط گرم کاشته می‌شود، گل‌هایش مجتمع بصورت سنبله در انتهای ساقه قرار می‌گیرند و متمایل به سبز می‌باشند، میوه‌اش به درازی ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر و به قطر ۰/۸ تا یک سانتیمتر است. جدار میوه ضخیم و گوشت‌دار و بویش بسیار قوی و مطبوع و معطر و طعمش کمی شیرین است، درون میوه تعداد زیادی دانه‌های بسیار کوچک و سیاه رنگ جای دارد، سطح خارجی میوه شیاردار به رنگ قهوه‌ای تیره است، این گیاه [خصوصاً میوه‌اش] دارای مواد چرب و معدنی و مواد زرین و مواد معطر مختلفی است که مهمتر از همه وانیلین است. (شیم.) وانیلین.

وانیلین: vānīlīn (اِ.) (شیم.) مادهٔ معطری که به شکل بلورهای ریز سوزنی شکل سفید رنگ سطح خارجی وانیل را پوشانده و بعلاوه از پوست میوه و سایر انساج گیاه وانیل استخراج می‌شود و پس از تبلور به شکل سوزن‌های ریز سفید کوچک درمی‌آید، فرمول شیمیایی آن $C^8H^8O^3$ می‌باشد و نام شیمیائیش آلدیدمتوکسی پروتوکاتشیک است، بلورهایش در ۸۴ درجه گرما ذوب می‌شوند و به مقدار زیاد در آب گرم و به مقدار کم در آب سرد محلولند ولی در الکل و کلروفرم و اتر و روغن‌ها به خوبی محلول است. بسیار معطر و دارای طعم سوزاننده است، وانیلین علاوه بر آنکه به علت بوی بسیار دلپذیری که دارد در قنادی [معطر ساختن شکلات و آب نبات‌ها و غیره] و در تهیهٔ لیکورها مصرف می‌شود دارای اثر نیرو دهنده و ضدعفونی کننده نیز می‌باشد. سابقاً نیز به عنوان تقویت نیروی باه و ضد تشنج نیز مصرف می‌شد. ضح.ـ وانیلین را غالباً در بازار و تداول عامه وانیل می‌نامند.

واور: vāvar (اِ.) (ماهیگیری) وسیله‌ای است مرکب از یک حلقهٔ فلزی که در ته آن کیسه‌ای توری قرار داده‌اند و دستهٔ دراز چوبی دارد و توسط یک تن در رودخانه انداخته می‌شود و بعد بالا آورده می‌شود (ایرانشهر. چا. یونسکو، تهران ۲:۱۷۱۱).

واه: vāh [= وه] (صت.) در مقام تعجب بکار رود. ضح.ـ (عم.) گاه در مقام تعجب آمیخته با توهین و تحقیر یا شگفتی از بدی و بدجنسی و افراط و تفریط طرف بکار رود (فرعا.جما.) در مقام تحسین و آفرین آید.

واهب: vāheb [ع.] (اِفا.) بخشنده، عطا کننده.

واهمه: vāhema(-e) [ع. واهمة، مؤنث واهم] (اِ.) (فل. قد.) یا وهم، یکی از حواس باطنه و آن قوه‌ای است که به عقیدهٔ قدما در مؤخر تجویف اوسط دماغ جای دارد و نفس به وسیلهٔ این قوه معانی جزئی را که ارتباط به محسوسات دارد ادراک می‌کند (مقصود از معنی چیزی است که به حواس ظاهره

PDF Eraser Free

ادراک نشود) مانند اینکه گوسفند دشمنی گرگ را درک و از او فرار می‌کند و بره دوستی مادر را درمی‌یابد و به او می‌گراید و به سبب جزئی بودن این معانی عقل نمی‌تواند مدرک آنها باشد. حس مشترک هم نمی‌تواند مدرک آنها باشد، چه حس مشترک چیزهایی را ادراک می‌کند که به حواس ظاهره ادراک می‌شود، پس ناچار باید قوهٔ دیگری باشد غیر از حس مشترک و عقل که ادراک معانی جزئی کند و آن همان وهم است. (فاضل تونی. تقریرات ص ۱۱۴-۱۱۵) ضح.- (رواند.) ادراک پدیده‌هایی که در حقیقت وجود خارجی ندارند به توسط موضوعی که موجب پیدایش آنها می‌شود. ترس.

واهی: vāhī [ع.] (افا.) سست، ضعیف، بی‌بنیان. امید واهی: امید بی‌اساس. (متعدیاً) سست کننده (بجای موهی). ضح.- به این معنی ظاهراً خطا است چه «وهی» مجرداً لازم است لاغیر. (قزوینی. مقدمهٔ جهانگشا ج ۲ ص کب). پوسیده، کهنه.

وای: vāy (صت.) کلمه‌ای است دال بر: الف - تألم و افسوس و اندوه؛ افسوس! دریغ! ب - درد و بیماری؛ دردا! وای بر فلان: افسوس بر حال وی. (ا.) افسوس. فریاد، ناله. وای فلان: وای بر آن کس، افسوس بر حال وی. ای وای: ای افسوس! فسوسا! دریغا! دردا!

وایا: vāyā [= وایه = بایا] (ص.) بایسته، لازم. (ا.) مراد، مقصود، حاجت.

وایست: vāyest [= بایست = بایسته، قس. وایه] (ص.) ضروری، لازم. (ا.) چیز ضروری، محتاج‌الیه. حاجت، مراد.

وایه: vāya(-e) [= وایا] (ا.) چیز ضروری، محتاج‌الیه. حاجت، مراد.

وباء: vabā' [ع. ف. وبا] (ا.) (پز.) مرضی است عفونی و همه‌گیر و مسری که کانون اصلی آن در هندوستان است و بطور بومی در این سرزمین وجود دارد، میکرب وبا در سال ۱۸۸۳ میلادی به وسیلهٔ ربرت کخ دانشمند آلمانی کشف شد. میکرب این مرض جزء باکتری‌های ویرگولی شکل است و بنابراین از دستهٔ ویبریون‌ها است و در انتهای بدنش دارای دنبالهٔ باریکی است که به وسیلهٔ آن حرکت می‌کند و بینهایت متحرک است و رنگ گرم را به خود نمی‌گیرد (گرم منفی است) و کاملاً هوازی است. مرض وبا از امراض بسیار خطرناکی است که بطور مستقیم و غیر مستقیم سرایت و انتشار می‌یابد، عامل مهم در سرایت مستقیم محققاً خود بیمار است، میکرب وبا به مقدار زیاد در مدفوع بیمار یافت می‌شود بنابراین اگر پرستاری جزئی بی‌احتیاطی کند چه بسا که به این بیماری مبتلا می‌شود. وسیلهٔ دیگر انتقال مرض مرده است، شست‌وشوی مرده قبل از دفن طریقهٔ دیگری برای سرایت مستقیم است. در هنگام اشاعهٔ این بیماری آب مهمترین عامل میکرب است و یکی از طرق خطرناک سرایت غیر مستقیم است. لباس‌ها و ملافهٔ بیمار نیز مرض را منتقل می‌سازند به همین جهت رختشوی‌ها زیاد مبتلا می‌شوند. غذا در صورتی که به وسیلهٔ دست آشپز و غیره آلوده شوند از عوامل انتقال بیمارینند، مگس نیز از حشرات خطرناک انتقال میکرب این بیماری است که به وسیلهٔ پاها و خرطوم خود میکرب این مرض را انتشار می‌دهد، علل مساعد کنندهٔ این بیماری عبارتند از: فصل: بیشتر همه‌گیری‌ها در تابستان اتفاق می‌افتد. کار: پزشکان و رختشوی‌ها بیشتر مبتلا می‌شوند. فقر: بی‌غذایی و خستگی از علل بسیار مستعد کننده می‌باشد در فقیرخانه‌ها مرگ و میر همیشه خیلی زیاد است. در زندان‌ها

PDF Eraser Free

گاهی به قدری مرگ و میر فراوان است که مجبور می‌شوند زندان را تخلیه کنند والا همگی از بین می‌روند. بیماری: از بیماری‌هایی که بیشتر مستعد کننده است، یکی بیماری‌های گوارشی است خصوصاً انواع اسهال‌ها و اسهال خونی، الکلیسم نیز از عوامل مساعد کننده است، سل، خصبه، حاملگی و خصوصاً بیماری‌های روحی و عصبی بیمار را برای وبا مستعد می‌کنند. جمعیت زیاد: در میان زواران مکه اگر وبا شیوع یابد مرگ و میر خیلی زیاد خواهد بود. عدم رعایت بهداشت: محلات کثیف و پایین شهر و تاریک و کوچه‌های تنگ و خانه‌های پرجمعیت مهمترین کانون‌های وبا می‌باشند. میکرب وبا در محیط روده باقی می‌ماند و هیچوقت وارد خون نمی‌شود و سمی ترشح می‌کند که علائم وبا را بوجود می‌آورد. دورهٔ کمون این مرض معمولاً کوتاه است و بین ۴ ساعت تا ۴ روز می‌باشد، مدتی که برای قرنطینه معین شده معمولاً بین ۵ روز تا یک هفته است. شرح بیماری: بیماری وبا سه مرحله دارد: ۱ ـ مرحلهٔ اسهال مقدماتی ـ معمولاً در وسط شب یا پس از یک غذای سنگین عارض می‌شود، این اسهال ابتدا مدفوعی و سپس صفرایی یا به رنگ شیر قهوه می‌باشد و دفعش به سهولت و بی‌درد و بدون پیچش انجام می‌شود، علایم عمومی بدن تغییر نمی‌کند بدین جهت در ابتدا غیر محسوس است، فقط در اشکال سنگین این اسهال با خستگی و ناراحتی توأم است، ادرار کم می‌شود و فشار نبض پایین می‌آید، این مرحله از نظر انتشار بیماری بسیار خطرناک است زیرا مدفوع مقدار فراوانی ویریون وبا دارد و چون بیمار هنوز بستری نشده با مدفوع خود میکرب را در هر جایی پخش می‌کند، تشخیص بیماری در این مرحله از نظر درمان اهمیت دارد زیرا درمان صحیح تقریباً همیشه مؤثر واقع می‌شود، مدت این مرحله چند ساعت تا چند روز است. ۲ ـ مرحلهٔ وبا ـ این مرحله توأم با اسهال و سردی یا خفقان می‌باشد، در این مرحله اسهال نیز فراوان است اگر مرحلهٔ مقدماتی وجود نداشته باشد اولین اجابت همیشه در شب اتفاق می‌افتد و مدفوعی است و پس از دو سه اجابت مزاج، مریض در خود احساس راحتی می‌کند ولی بزودی درد شدیدی در ناحیهٔ اپیگاستر و فشار در قاعدهٔ قفسهٔ صدری احساس می‌کند و احتیاج شدیدی به اجابت مزاج پیدا می‌کند، بیمار خستگی خیلی شدیدی دارد، بزودی تمام محتویات روده‌ها خارج می‌شود، سپس اسهالی مایع، کدر، سفید رنگ شبیه آب برنج دفع می‌شود که محتوی دانه‌هایی شبیه به دانه‌های برنج و بوی آن شبیه بوی منی است، کم کم بواسطهٔ زیادی اجابت مزاج بیمار ضعیف می‌شود و به سر لگن نمی‌تواند برود و تخت خود را کثیف می‌کند و یا اگر به سر لگن برود از جای خود نمی‌تواند برخیزد، ادرار کم می‌شود و یا کاملاً بند می‌آید و ادرار کردن به وضع دردناکی صورت می‌گیرد، پس از اسهال استفراغ روی می‌دهد که ابتدا غذایی یا صفرایی است ولی بزودی مانند اسهال مایعی می‌شود و بی‌فشار دفع می‌گردد، حال بیمار به ترتیب به وخامت می‌گراید، زبان خشک، تشنگی شدید می‌شود و شکم تو می‌رود، درد اپیگاستر و فشار قفسهٔ صدری افزونتر می‌شود، آواز ضعیف و نبض سریع و کوچک می‌شود و بیمار چرت می‌زند، از سرگیجه و صدا کردن گوش و انقباضات شدید عضلانی شکایت دارد، در این موقع بیمار به سرعت

PDF Eraser Free

لاغر می‌شود و مرحلهٔ سردی فرا می‌رسد، اسهال و استفراغ کم می‌شود یا بند می‌آید ولی حالت تهوع همچنان با شدت باقی است، پوست خشک و از عرق سرد و چسبنده‌ای پوشیده می‌شود، از رنگ پریدگی به رنگ بنفش و کبود (سیانوزه) تبدیل می‌شود، رخسار منظرهٔ مشخص به خود می‌گیرد، خطوط چهره کشیده و دماغ تیغ می‌کشد و لب‌ها آبی رنگ و نازک و نیم‌باز است، چشم‌ها در کاسهٔ چشم فرو می‌روند و اطراف آنها سیاه و پلک‌ها نیم‌باز است و شقیقه و گونه‌ها تو رفته‌اند و مردمک به حال میوزیس است، ناخن‌ها آبی رنگ و انساج انگشتان چین‌خوردگی پیدا می‌کنند (منظرهٔ لاشه) حرارت پوستی کمتر از حد معمول می‌شود در حالی که حرارت رکتوم بالا می‌رود. هوش بیمار که تاکنون به جا بود کم می‌شود و گوش نمی‌شنود و ضعف بی‌نهایت است و نبض خیلی نامنظم است و خلاصه نمی‌توان آن را حس کرد. آوازهای قلب کر می‌شود و شمارش تنفس که در آغاز تند و مضطرب است رفته رفته کند و مشوش می‌شود و یکباره می‌ایستد، گاهی پیش از مرگ تشنج پدید می‌آید ولی معمولاً بیمار به حالت آرامی می‌میرد، این مرحله از چند ساعت تا ۲ یا ۳ روز طول می‌کشد و هر قدر بیشتر به طول انجامد خطر عوارض بیشتر است. ۳ ـ مرحلهٔ واکنش ـ خوشبختانه مرحلهٔ سردی که انتهای مرحلهٔ دوم است همیشه منتهی به مرگ نمی‌شود و در مواقع مساعد نبض بهتر می‌شود و قلب شدیدتر می‌زند و حرارت پوستی بالا می‌رود و اجابت مزاج کم می‌شود و علایم سردی از بین می‌روند و بیمار گاهی عرق فراوان می‌کند و ادرار دو مرتبه برقرار می‌شود، قوا و همچنین اشتها بر می‌گردد و بیمار وارد مرحلهٔ نقاهت می‌شود، برای پیش‌گیری مرض وبا بیمار را باید از سایرین جدا کرد و بیماری را فوراً به ادارات بهداری اطلاع داد یعنی اظهار کردن بیماری اجباری است. ضد عفونی کردن مدفوعات بیمار با کرزول یا لیزول و یا آب آهک تازه ضروری است، ملافه و لباس‌های زیر بیمار را باید مدت ۲ ساعت در یک محلول ضدعفونی کننده فرو برد و سپس به رختشویخانه فرستاد. آب و شیر را باید خوب جوشانید و بعد مصرف کرد، مایه‌کوبی اجباری است و معمولاً از واکسن حرارت داده شده استفاده می‌کنند. اولین تزریق یک سانتی‌متر مکعب و نیم است و ۵ روز بعد ۲ سانتی‌متر مکعب تزریق می‌شود، مصونیت از روز دهم حاصل می‌شود و در حدود یکسال طول می‌کشد، سرم ضد وبا نیز مصونیت فوری می‌دهد ولی بیش از ۵ تا ۶ روز طول نمی‌کشد؛ هیضهٔ بلدیه، هیضهٔ مستولیه. وبای التور: (پز.) وبایی که عاملش ویبریون التور است، این ویبریون اول دفعه در مدفوع یکی از حاجی‌هایی که از مکه برمی‌گشت و در ایستگاه قرنطینهٔ الطور (التور) واقع در مصر در ساحل بحر احمر درگذشته بود در سال ۱۹۰۵ میلادی کشف شد، این ویبریون دارای همان ساختمان آنتی‌ژنی ویبریون وبای معمولی است و از مشخصات مهم آن این است که گلبول‌های سرخ گوسفند و بز را همولیز می‌کند (در حالی که ویبریون وبای معمولی گلبول‌های سرخ گوسفند و بز را همولیز نمی‌کند) ویبریون الطور در حالت معمولی ناخوشی‌زا نیست ولی ممکن است گاهی ایجاد اپیدمی‌های خطرناک و کشنده را بنماید، شبه وبا. وبای پاییزی: (پز.) هیضه. وبای گاوی: (پز.) گاو مرگی.

PDF Eraser Free

وبال: vabāl [ع.] (اِ.) سختی، شدت، عذاب. بدی عاقبت، سوء عاقبت. گناه، تقصیر؛ مق. شرف. نقطهٔ وبال: (نجـ.) نقطهٔ معینی از مسیر کوکب را نقطهٔ شرف آن کوکب نامند زیرا دال بر شرافت است (مثلاً هفدهم درجهٔ حمل نقطهٔ شرف آفتاب است) و نقطهٔ وبال درست نقطهٔ مقابل آن است (یعنی مثلاً هفدهم میزان برای آفتاب).

وبر: vabar [ع.] (اِ.) پشم شتر و خرگوش و مانند آن؛ ج. اوبار.

وبیل: vabīl [ع.] (ص.) دشوار، سخت، وخیم.

وتد: vatad [ع.] (اِ.) میخ (چوبین یا فلزی)؛ ج. اوتاد. (عـر.) یکی از ارکان سه‌گانهٔ عروض و آن بر دو قسم است: وتد مفروق: دو متحرک است که میان آنها یک حرف ساکن فاصله شده باشد از قبیل: نامه و جامه. وتد مقرون (مجموع): دو متحرک است که بعد از آنها یک ساکن باشد مانند: چمن، سمن. (بدیع... همائی. ۱۳۴۲ ص ۱۳۳-۴). (نجـ.) آن خانه‌ها که آغازشان از افق آید به مشرق و مغرب یا از فلک نصف‌النهار زیر زمین و زیرش اوتاد نامند. ای میخ‌ها. (التفهیم، همائی. ص ۲۰۶) میال وتد: آن خانه‌ها است که به پهلوی وتد باشند سوی توالی البروج و آن دوم و پنجم و هفتم و یازدهم بود. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۶). زایل وتد: آن خانه‌ها است که به پهلوی وتد باشند خلاف توالی البروج و آن سوم و ششم و نهم و دوازدهم بود و این برج‌ها آنند که وتد بودند و از آنجا زایل گشتند و گروهی زایل را ساقط خوانند و من آن را اختیار نکنم زیرا که نیز دیگر معنی احتمال کند و شبهت از او افتد. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۶-۲۰۷). وتد قائم و جز قائم: وتد وسط السماء دهم خانه بود. اگر درجهٔ او به دهم برج افتد از برج طالع، گویند وتدهای قایم‌اند. وگر درجهٔ او برج یازدهم افتد از طالع، گویند وتدهای مایلند و گر چه درجهٔ او اندر برج نهم افتد از طالع، گویند وتدهای زایل‌اند. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۷).

وتر: vatar [ع.] (اِ.) زه کمان. (مسـ.) تار یا سیم سازهای زهی؛ سیم، زه (فره.) (هسـ.) خطی است که دایره را به دو قسمت غیر مساوی تقسیم کند. (پز.) بند سفیدی که در منتهای عضله واقع است و به وسیلهٔ آن عضله به استخوان‌های بدن می‌پیوندد، زردپی؛ ج. اوتار. وتر آشیل: (پز.) رباط محکم و قوی و درشتی که عضلات خلفی ساق پا (عضلهٔ دو قلوی داخلی و عضلهٔ نعلی) را به قسمت خلفی استخوان پاشنه می‌چسباند، این وتر در پشت پا کمی بالای پاشنه به خوبی حس می‌شود؛ رباط آشیل. وتر بزرگ کردن: (پز.) رباط گردنی خلفی را گویند.

وتر: vatr, vetr [ع.] (ص.) فرد، تنها، طاق. (اِ.) عدد طاق. کینه؛ ج. اوتار.

وتر: vetr [ع.] (اِ.) قسمی از نماز فرد که فقط یک رکعت دارد.

وتگر: vat-gar [= واتگر] (ص‌شغل.) پوستین‌دوز.

وتو: veto (اِ.) مخالفت، امتناع. حق وتو: (سیا.) حقی که به دولتی داده‌شود مبنی بر رد پیشنهاد دول‌هم‌پیمان.

وتیره: vatīra(-e) [ع. وتیرة] (اِ.) طریقه، راه، روش، وضع. ضح.ـ وتیره از حیث لفظ و معنی مانند «طریقه» است (اقرب الموارد) ولی بعضی آن را «وتیره» بر وزن «زبیده» (به ضم اول) خوانند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۱۱۴.)

وثاق: vosāγ, ve- [=تر. اتاغ = تر. اطاق.] (اِ.)

PDF Eraser Free

خیمه، خرگاه. اطاق، خانه. چند خیمهٔ پهلوی هم. اقامتگاه گروهی از سپاهیان، اردوگاه. وثاق پیرزن: (کنـ.) خانه و حجره‌ای که پیرزنی در درون قصر انوشروان دادگر داشت و هر چند انوشروان از او می‌خواست که به بهای گزاف بفروشد وی نمی‌پذیرفت.

وثاقت: vasāγat [ع. وثاقة] (مص‌ل.) محکم بودن، استوار بودن. موثق بودن، طرف وثوق مردم بودن (توضیح المقال ۳۷؛ قزوینی. یادداشتها ۳:۳۵۵). (امص.) استحکام، استواری. موثقی، معتمدی.

وثب: vasb (مص‌ل.) برجستن، جستن. (امص.) جست، جهیدگی.

وثن: vasan [ع.] (ا.) بت؛ ج. اوثان.

وثوب: vosūb [ع.] (مص‌ل.) جستن، جهیدن، برجستن. (امص.) جست.

وثوق: vosūγ [ع.] (مص‌ل.) اطمینان داشتن به کسی. (درایه) اعتماد داشتن به راوی حدیث. (امص.) اطمینان، اعتماد.

وثی: vasy [ع.] (مص‌ل.) (پز.قد.) لغزش یافتن و برآمدن استخوان از موضع خود بدون برآمدن تمامی آن. معیوب شدن دست بی‌آنکه استخوان بشکند.

وثیر: vasīr [ع.] (ص.) نرم، لین. فراش (فرش) وثیر: بستر نرم. (ا.) جامه‌ای که بر بالای جامه‌ها پوشند. پارچه‌ای که در آن جامه پیچند. باشچه مانندی که پیش زین باشد. پوست جانور درنده.

وثیره: vasīr-a(-e) [ع. وثیرة] (ص.) مؤنث وثیر. زن فربه پرگوشت که مناسب همخوابگی باشد.

وثیق: vasīγ [ع.] (ص.) محکم، استوار.

وثیقت: vasīγat [ع. وثیقة] (ا.) آنچه عهد و پیمان را استوار سازد؛ ج. وثائق (وثایق).

وثیقه: vasīγ-a(-e) [ع. وثیقة] (ص.) مؤنث وثیق. وثیقت؛ ج. وثائق (وثایق).

وجاء: vaǰā' [ع. ف. وجا] (ص.) آنچه که در آن خیر و نفعی نباشد مانند چاه بدون آب.

وجاء: veǰā' [ع. ف. وجا] (ا.) ضربتی که با کارد یا دست به‌عضوی از بدن زنند. (مص‌م.) کوبیدن خصیهٔ حیوان است به حدی که شهوت جماع وی بر طرف گردد.

وجازت: vaǰāzat [ع. وجازة] (مص‌ل.) مختصر بودن. (امص.) اختصار، ایجاز.

وجاهت: vaǰāhat [ع. وجاهة] (مص‌ل.) صاحب جاه و مقام شدن. مورد توجه و قبول عام شدن از راه شأن و مقام. وجاهت ملی: مورد توجه افراد ملت بودن، وجیه الملة بودن. زیبا بودن، قشنگ بودن. (امص.) خداوندی‌جاه و مقام. مقبولیت عام. زیبایی، قشنگی.

وجب: vaǰab [= وژه] (ا.) واحد طول معادل فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشت کوچک؛ بدست، شبر. نیم وجب: واحد طول معادل نصف یک وجب.

وجد: vaǰd [ع.] (ا.) خوشی بسیار، ذوق. (تصـ.) «واردیست که از حق تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود برگرداند به احداث وصفی غالب چون حزنی یا فرحی» و این حالت بدنبال سماع روی می‌دهد و گاه موجب حرکتی منظم شود آن حرکت را «رقص» گویند و اگر حرکتی نامنظم دهد آن حرکت را «اضطراب» خوانند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۳۸ ص ۲۱۹-۱۹).

وجدان: veǰdān [ع.] (مص‌م.) یافتن. گم شده را یافتن. (تصـ.) یافتن حق. (فل.) قوه‌ای در باطن شخص که وی را از نیک و بد اعمال آگاهی دهد. ضح.ـ وجدان در لغت به کسر واو است ولی در تداول ایران و عراق (بین‌النهرین) به ضم اول تلفظ شود.

PDF Eraser Free

وجع: vaǰa' [ع.] (اِ.) درد؛ ج. اوجاع. وجع حلق: (پز.) درد گلو. وجع عرق النساء: (پز.) درد عصب سیاتیک را گویند.

وجل: vaǰal [ع.] (اِ.) ترس، بیم، خوف؛ ج. اوجال.

وجنات: vaǰanāt [ع.] (اِ.) جِ. وجنه (غم.)؛ رخسار.

وجوب: voǰūb [ع.] (مص ل.) لازم بودن، ضرورت داشتن. (فلـ.) ذاتی بودن هستی خدا. (اِمص.) لزوم، ضرورت. (اِ.) (فلـ.) هستی؛ مق. عدم.

وجود: voǰūd [ع.] (مص م.) یافتن، دریافتن. هست بودن؛ مق. عدم، نیستی. (اِمص.) دریافت. هستی؛ مق. عدم، نیستی. (تصـ.) از میان رفتن فرد است بواسطهٔ پنهان شدن اوصاف بشریت و نیز بواسطهٔ وجود حق زیرا چون سلطان حقیقت ظهور کند بشریت باقی نماند. (تاریخ تصوف. غنی. ٦٥٧). ضح.ـ (فلـ.) در اینکه آیا وجود را می‌توان تعریف کرد یا نه میان فلاسفه اختلاف است و نظرهایی اظهار شده از این قرار: ۱ـ وجود بدیهی التصور است و تعریف آن ممکن نیست و حقیقت و کنه آن در نهایت خفا است و نتوان آن را تعریف کرد مگر به تعریف لفظی. ۲ ـ وجود هم مانند بعضی دیگر از امور نظری قابل تعریف است. ۳ ـ وجود از امور اکتسابی و نظری است ولی تعریف آن ممکن نیست. ۴ ـ صدرالدین شیرازی میان مفهوم و حقیقت وجود فرق گذاشته و می‌گوید: شکی نیست که در عالم موجوداتی یافت می‌شوند و متحقق و متحررند و این موجودات هر یک دارای حدود و عوارض و لواحق خاص‌اند و هر یک از دیگری به وسیلهٔ آن عوارض جدا و ممتاز می‌شوند و در عین حال کلمهٔ «هست» بر همهٔ آنها اطلاق می‌شود و همهٔ آنها در وجود به معنی «هستی» مشترکند و آن هستی (به معنی مابه‌الاشتراک) و در همه مفهوم عام اعتباری انتزاعی است که از موجودات متقرر در خارج انتزاع می‌گردد، این وجود عام و بدیهی است (فرع. سجـ.) سریان وجود: (فلـ. تصـ.) از فروع وحدت وجود و از احکام اصالت وجود است و چنین طرح شده که چگونه ممکن است حقیقت ثابتهٔ بسیطه که ذات واجب الوجود است در موجودات حسیهٔ فاسده سریان پیدا کند و در عین حال نقص در شرافت حقیقت وجود حاصل نشود و ثبات تقدس آن به حال خود باقی باشد و برای حل آن راه‌هایی در نظر گرفته‌اند (فرع. سجـ.) وجود اثباتی: (فلـ.) وجود به معنای مفهوم عام اعتباری. (اسفار ج ۱ ص ۱۴؛ مشاعر ص ۱۵، ۵۲؛ فرع. سجـ.) وجود ارتسامی: (فلـ.) وجود ذهنی. وجود انبساطی: (فلـ.) وجود واحد خارجی است که منبسط در تمام عالم است که آن را نفس رحمانی نیز گویند. (رسائل صدرا ص ۱۴۳؛ اسفار ج ۲ ص ۱٦۳، ج ۳ ص ۱٦، ۹۹؛ فرع. سجـ.) وجود انتزاعی: (فلـ.) وجود به معنی عام بدیهی است. (اسفار ج ۱ ص ۸۱؛ مشاعر صدرا ص ۵۲؛ فرع. سجـ.) وجود انتسابی: (فلـ.) وجود ممکنات. (اسفار ج ۱ ص ۱۴، ۱۸۵؛ فرع. سجـ.) وجود انضمامی: (فلـ.) آنچه را که خود موجود باشد و وجودش در غیر باشد موجود به وجود انضمامی گویند. مانند: سفیدی که خود نیز وجود خارجی دارد منتهی قایم به غیر است. (اسفار ج ۱ ص ۸۱؛ فرع. سجـ.) وجود بحت: (فلـ.) وجود محض غیر مشوب با ماهیت که وجود ذات حق است. (اسفار ج ۳ ص ۱۵ـ۱٦؛ ج ۱ ص ۳۰؛ فرع. سجـ.) وجود بسیط جمعی: (فلـ.) مراد ذات حق است که در عین بساطت کل الاشیاء است.

PDF Eraser Free

(اسفار ج ۳ ص ۲۵؛ فرع. سجـ.) وجود تام: (فلـ.) مرتبهٔ کمال وجود را وجود تام می‌گویند و مرتبت اکمل آن را که فوق آن مرتبه‌ای نیست فوق التمام گویند. (اسفار ج ۱ ص ۲۷، ج ۳ ص ۳؛ فرع. سجـ.) وجود حقیقی: (فلـ.) وجود حق تعالی. وجود عینی خارجی مقابل وجود ذهنی است. (اسفار ج ۱ ص ۱۴؛ فرع. سجـ.) وجود خارجی: (فلـ.) آنچه که از قوه به فعل آمده و در خارج موجود است. وجود ذهنی: (فلـ.) موجودات عالم خارج و عین را وجود دیگری است در اذهان زیرا که انسان بواسطهٔ حواس ظاهری خود اشیاء را احساس و ادراک کرده و بواسطهٔ قوای باطنی به قوای عقلی مرتسم می‌شوند. آنچه را انسان از اشیاء و موجودات خارجی در می‌یابد و در قوت حافظه و ذهن او حاضر می‌شوند. مطابق است با آنچه در خارج است مثلاً از آتش صورت آتش مصور می‌شود و از آب صورت آب و بالجمله انسان بواسطهٔ حواس و قوای ظاهره و باطنه به اشیاء خارج علم پیدا می‌کند و علاوه بر اموری هم که وجود عینی خارجی محسوسی ندارد، علم حاصل می‌کند و صوری از آنها را ساخته و مصور می‌کند (فرع. سجـ.) وجود رابطی: (فلـ.) وجود محمولی که وجودش فی‌نفسه عین وجود آن برای غیر می‌باشد، مانند وجود سفیدی. به معنی رابطه محض که روابط و نسب میان محمولات و موضوعات باشد. قسم اول معنای اسمی است که خود مستقل است نه به معنای استقلال لنفسه بلکه به معنای استقلال فی‌نفسه به غیره و قسم دوم صرف الربط و از معانی صرفی است که وجود آن وجود تعلقی است که صدرا آن را وجود رابط نامد تا آنکه میان دو قسم فرق باشد. (شرح منظومه ص ۱۸، ۱۶۸؛ اسفار ج ۱ ص ۱۸؛ فرع. سجـ.) وجود ضروری: (فلـ.) وجود واجب حق. (شفا ج ۲ ص ۲۸۸؛ فرع. سجـ.) وجود ظلی: (فلـ.) وجود ذهنی؛ مقـ. وجود خارجی. (تصـ.) وجود تمام ممکنات که ظل و نمونه و رشح فیض ذات حق‌اند. (کشاف اصطلاحات ص ۱۴۰۳؛ فرع. سجـ.) وجود عام: (فلـ.) فیض منبسط حق است، چنانکه گویند وجود عام مقابل با جمیع وجودات می‌باشد که بواسطهٔ نسب احدیت پدید آمده‌اند (فرع. سجـ.) وجود عام بدیهی: (فلـ.) همان معنای مصدری انتزاعی و مفهوم اعتباری است که مابه‌الاشتراک میان تمام اشیاء می‌باشد زیرا بر تمام اشیاء این مفهوم که معادل کلمهٔ «هست» می‌باشد، اطلاق می‌شود. (اسفار ج ۱ ص ۸، ۱۰؛ فرع. سجـ.) وجود عام منبسط: (تصـ.) وجود به معنی سعی است که نفس رحمانی باشد و مقید به عموم است و آن را رحمت واسعهٔ الهی نیز نامیده‌اند و آن ظل وجود حقیقی است و وجود ذهنی و خارجی هر دو ظل آن ظل‌اند. (شرح قیصری بر فصوص ص ۶؛ فرع. سجـ.) وجود عقلی: (فلـ.) وجود ذهنی. وجود عینی: (فلـ.) وجود خارجی اشیاء؛ مقـ. وجود کتبی و ذهنی. (شفا ج ۲ ص ۴۸۸؛ اسفار ج ۳ ص ۱۷۴؛ فرع. سجـ.) وجود کامل: (فلـ.) مقابل وجود ناقص است و آن مرتبه‌ای از وجود است که مراتب نقص و فقر را رها کرده و حایز مراتب و کمالاتی شده باشد و چنین وجودی نسبت به وجود دیگری که مراتب نقص و عیب آن زیادتر است، کامل است و بنابراین کمال و نقص از امور اضافی است و هر موجودی نسبت به موجود کاملتر ناقص و به موجود ناقص‌تر کامل است و وجود نفوس کاملتر است نسبت به اجسام و عقول نسبت به نفوس و اکمل وجودات وجود حق

PDF Eraser Free

تعالی است که فوق آن کمالی نیست. (شفا ج ۲ ص ۵۸۷؛ فرع. سجـ.) وجود کتابی (کتبی): (فلـ.) برای وجود سه مرتبه قایل شده‌اند: ۱ ـ وجود عینی خارجی که دارای آثار و عوارض و خواص عینی خارجی است چنانکه آتش در خارج محرق و حار است. ۲ ـ وجود ذهنی که ظل وجود خارجی است و بر آن آثار و خواص خارجی مترتب نیست به این معنی که وجود ذهنی آتش حار و محرق نیست. ۳ ـ وجود کتبی که ترسیم آتش بر لوح و یا کلمهٔ آتش باشد که آن هم نحوی از وجود است. (دستور ج ۳ ص ۴۴۹؛ فرع. سجـ.) وجود محمولی: (فلـ.) وجود اوصاف و اعراض است که وجود آنها وجود رابطی و محمولی است مانند وجود سفیدی و سیاهی و غیره. (دستور ج ۳ ص ۴۴۸؛ فرع. سجـ.) وجود مستعار: (فلـ.) وجود انتسابی و وجود ممکنات. (رسائل صدرا ص ۱۴۷؛ فرع. سجـ.) وجود مطلق: (فلـ.) وجود حق تعالی است که محدود به حد خاصی نیست؛ مقـ. وجود مقید (فرع. سجـ.) وجود مقید: (فلـ.) وجودی است محدود به حدود مانند وجود جماد، نبات، معادن، عقول، نفوس و غیره؛ مقـ. وجود مطلق.(اسفار ج ۱ ص ۱۹۴؛ فرع. سجـ.) وجود مفارق: (فلـ.) مراد نفوس و عقول است؛ مقـ. وجود مادی. (اسفار ج ۱ ص ۸؛ فرع. سجـ.) وجود مکتفی: (فلـ.) وجودی که در تمایلات خود نیازی به سبب جدا از ذات خود نداشته باشد، مانند: نفوس سماویه که فاعلند نه منفعل و مکتفی به ذاتند. (شفا ج ۲ ص ۴۸۱؛ فرع. سجـ.) وجود منبسط: (فلـ.) اول چیزی که از حق تعالی صادر شده وجود منبسط است که حق المخلوق هم نامیده‌اند و آن نور ساری در تمام موجودات است و از این جهت آن را روح وجود هم گویند که در هر مرتبتی بصورتی نمایان می‌شود و آن را «ظل» و «هباء» و «عما» هم نامیده‌اند. (اسفار ج ۳ ص ۲۲؛ ج ۱ ص ۱۹۳، شرح منظومه ص ۱۰۵؛ فرع. سجـ.) وجود نفسانی (نفسانی، روحانی): (فلـ.) مرتبه‌ای از مراتب وجود فوق وجود جسمانی و پایین‌تر از وجود عقلی. (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۹؛ فرع. سجـ.) ذات. کالبد، جسم؛ ج. وجودات. با وجود این: مع‌هذا، مع‌ذلک، با این حال.

وجوه: vojūh [ع.] (اِ.) ج. وجه. راه‌ها، طریقه‌ها، روش‌ها. انواع، اقسام. پول‌ها؛ ج. وجوهات. وجوه هوایی: (مالـ.) مالیات غیر مستمر و اتفاقی (قس. پول هوایی، یعنی مال بادآورده) (عمـ.) وجوه؛ ج. وجه (نجـ.).

وجه: vajh [ع.] (اِ.) روی، چهره، صورت. راه، طریق. طریقه، روش، طور. جهت، جانب، سوی. ذات، شخص. قصد، نیت، آهنگ. صحیفه، صفحه. آنچه بدان معاش کرده شود مانند زمین و مشاهره. وجه (نجـ.) ثلث از هر برج؛ سه بهر (شامل ده درجه). ضح.ـ خداوند وجه نخستین از حمل مریخ است و خداوند وجه دوم شمس است و سوم زهره و نخستین از ثور، عطارد و همچنین همی رود به ترتیب فلک‌ها از بر سو تا آخر حوت. (التفهیم. ۴۰۳ـ۴۰۴) به معنی پول که حالیه معمول است قطعاً منشأش تعبیر (وجوه الاموال) بوده. (قزوینی. یادداشتها. ۷ ص ۲۵۴) (دسـ.) در افعال فارسی پنج وجه است: وجه اخباری: (دسـ.) آن است که وقوع کاری را به طریق خبر بیان کند: رفتم. وجه التزامی: (دسـ.) آن است که کار را به طریق شک و دو دلی و آرزو و خواهش و مانند آن بیان کند و چون پیرو جمله و کلمهٔ دیگر است آن را وجه مطیعی

PDF Eraser Free

نیز گویند: می‌خواهم بروم. وجه شرطی: (دس.) آن است که کار را بطور شرط بیان نماید. ضح.ـ از برای وجه شرطی در زبان فارسی اکنون صیغهٔ مخصوصی نیست بلکه بیشتر بصورت فعل التزامی گفته شود. قدیم صیغه‌های شرطی را با یاء می‌آورده‌اند. ضح.ـ گاهی در نظم و نثر علامت جملهٔ شرطی مانند اگر، هرگاه و غیره را حذف کنند. وجه مصدری: (دس.) فعلی است که بصورت اسم (یعنی مصدر) درآمده: باید رفتن. ضح.ـ در قدیم وجه مصدری را با «ن» علامت مصدر استعمال می‌کردند ولی به مرور زمان مصدر را مخفف کردند و گویند: خواهم گفت. وجه وصفی: (دس.) آن است که فعل بصورت صفت و در معنی فعل باشد. فعل وصفی با فاعل مطابقه نمی‌کند و همیشه مفرد است. ضح.ـ پس از فعل وصفی آوردن «و» عطف ـ که امروزه بسیار متداول است ـ خطا است. (قبفهی ۲:۳۵-۳۷) ضح.ـ در کتاب‌های دستور وجوه افعال را شش دانسته‌اند و «وجه امری» را هم جزو آنها آورده‌اند اما همچنانکه در زبان‌های اروپایی معمول است بهتر است امر را جزو سه قسم فعل (ماضی، مضارع، امر) محسوب داریم نه وجهی در ردیف اخباری، التزامی و غیره. دلیل، سبب، علت. پول، مبلغ؛ ج. وجوه؛ جج. وجوهات. از آن (زان) وجه: از آنرو، بدان دلیل. از این (زین) وجه: از این‌رو، بدین سبب. از وجهی: به طریقی، به وجهی. بر وجهی که: به طریقی که. به وجهی: به طریقی، به طرزی. وجه تسمیه: علت نام‌گذاری. وجه تشبیه: علت تشبیه، سبب مانند کردن. وجه جامع: (فق.) امر مشترک میان دو چیز را که موجب می‌شود حکم یکی از آن دو بر دیگر به قیاس تمثیلی بار شود، وجه جامع گویند. این نوع قیاس بیشتر در فقه بکار می‌رود و آن را قیاس مستنبط العله گویند و از چهار امر: مشبه، مشبه‌به، وجه اشتراک و حکم تشکیل می‌یابد و همان وجه اشتراک را علت و سبب حکم و وجه جامع و امر مشترک گویند. وجه جمیل (نیکو): به طریقی نیک، به طرزی نیکو. وجه خلاص: طریق رهایی و نجات. وجه صواب: راه درست. وجه معاش: پولی که با آن زندگی گذرانند.

وجهه: veǰha(-e) [ع. وجهة] (اِ.) آنچه بدان توجه کنند. جانب، طرف، سوی. ناحیه. مقصد. وجههٔ عزیمت: قصدی که مورد توجه کامل باشد. وجههٔ همت: منظور و مراد از سعی و کوشش.

وجیز: vaǰīz [ع.] (ص.) کوتاه از هر چیزی و از سخن، مختصر.

وجیزه: vaǰīz-a(-e) [ع. وجیزة] (ص.) مؤنث وجیز کلام مختصر و مفید.

وجیع: vaǰī' [ع.] (ص.) دردناک، الم‌آور.

وجین: veǰīn [= ویجین] (اِ.) (عم.) عمل کندن گیاه هرز از میان مزرعه و باغچه، عمل پیراستن زمین از علف‌های هرزه.

وجیه: vaǰīh [ع.] (ص.) صاحب جاه و قدر. مهتر قوم، رئیس. مورد توجه مردم، وجیه الملة. (ف.) با وجاهت، زیبا، خوشگل؛ ج. وجهاء.

وجیهه: vaǰīh-a(-e) [ع. وجیهة] (ص.) مؤنث وجیه (همع.) زن زیباروی. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

وچر: vačar [فتوی دهنده، فتوی] (اِ.) دستور حاکم شرع، فتوی.

وچرگر: v.-gar (ص‌شغل.) فتوی دهنده، مفتی، حاکم شرع.

وحدانیت: vahdānīyyat [ع. وحدانیة] (مص‌جع.) یکی بودن، یگانگی، یکتایی.

وحدت: vahdat [ع. وحدة] (مص‌ل.) یکی

PDF Eraser Free

بودن، یگانه بودن؛ مق. کثرت. (امص.) یگانگی. وحدت مرام: اشتراکی گروهی در یک مرام و مقصد. وحدت ملی: اشتراک همهٔ افراد یک ملت در آمال و مقاصد چنانکه به منزلهٔ مجموعهٔ واحدی بشمار آیند. ضح.ـ (فل.) وحدت مقابل کثرت است و از اموری است که قابل تمدید و تعریف نمی‌باشد مگر به مقابله با کثرت. شیخ اشراق گوید: وحدت از امور و معانی زاید بر شیئ در اعیان نیست، زیرا اگر وحدت از امور عینی خارجی باشد و از امور زاید بر شیئ در خارج باشد لازم آید که او را نیز وحدت باشد و همین طور و در نتیجه تسلسل لازم آید و بالجمله وحدت عین شیئ واحد است نه ماهیت دیگری (مجموعهٔ دوم مصنفات ص ٦٧). وحدت در نوع را وحدت بالمماثله و در جنس را بالمجانسه و در کیف را مشابهت و در کم را مساوات و در وضع را مطابقت و در اضافه را مناسبت گویند (اسفار ج ۱ ص ۱۳۰ فرع.سجـ.) وحدت حقیقه (حقیقی): (فل.) هر گاه اشیاء متکثر از جهتی از جهات متصف به وحدت باشند وحدت آنها وحدت غیر حقیقی است و هرگاه شیئی از تمام جهات متصف به وحدت باشد واحد به وحدت حقیقی است. (شفا ج ۲ ص ۴۳۱؛ اسفار ج ۱ ص ۱۹؛ فرع. سجـ.) وحدت در کثرت: (تصـ.) عالم غیب و عالم شهادت وجود واحد است که به حسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده و در هر مظهری به ظهور خاص ظاهر گشته و بالجمله وجود واحد است و موجودات و نمودها کثراتند و همه مظاهر و تجلیات وحدت واحد حقیقی‌اند (فرع. سجـ. فرم. سجـ.) وحدت عالم (جهان): (فل.) ارسطو گوید: وحدت عالم بر وحدت خدا دلالت کند زیرا معلول واحد نتواند مستند به دو علت باشد. (فرع. سجـ.) وحدت عینی: (فل.) وحدت حقیقی خارجی. (شرح منظومه ص ۱۰۴؛ فرع. سجـ.) وحدت وجود: (تصـ. فل.) عقیده‌ای است مبتنی بر اینکه جهان وجود از جمادات و نباتات و حیوانات و معادن و مفارقات و فلکیات همه یک وجودند که در مرتبت فوق و اقوی وا شد، وجود خدا قرار دارد و بقیهٔ موجودات بر حسب مراتب قرب و بعد به مبدأ اول ـ که طرف اقوی است ـ متفاوتند، بعضی شدید و بعضی ضعیفند. وجود را دو طرف است یک طرف آن واجب الوجود و طرف دیگر آن هیولی و یا هر موجود ضعیفی که ضعیفتر از آن نباشد. مسألهٔ وحدت وجود از نظر طبیعیان نیز به طرز دیگری بیان شده. آنان هم موجودات عالم را کلاً مرتبط به یکدیگر و اجزای ترکیب کنندهٔ آنها را ماده می‌دانستند و بدین ترتیب یک جهان طبیعت وجود دارد و طبیعت و مادهٔ اشیا نیز یکی است. بدیهی است که وحدت وجود الهیان با وحدت وجود طبیعیان متفاوت است. معتقدان به خدای عالم نیز در بیان این معنی هر یک راهی را انتخاب کرده‌اند بعضی خدای آفریننده را خارج از وجود عالم می‌دانند و بعضی جزء وجود عالم، نهایت در مرتبت اقوی واشد. عده‌ای مانند قیصری و صدرالدین نظر به اشکالات و لوازمی که مترتب بر وحدت وجود است، قایل به وحدت وجود و کثرت موجود شده‌اند بدین طریق گویند درست که وجود واحد است و ذو مراتب و همه رشح فیض حق و وجود واجب‌اند و یک وجود است که سر تا سر عالم را فرا گرفته و وجود دریای بی‌کرانی است و موجودات همه امواج اویند و امواج عین دریا باشند، لیکن در عین حال امواج خود موجودند ولو موجود به وجود تبعی و

PDF Eraser Free

خیالات محض نمی‌باشند. پس امواج عین دریااند و در عین حال غیر دریا هستند، وجود واحد و موجود متکثر است. (فرع. سجـ.) (شرع. فلـ.) یگانگی خدای تعالی. سه وحدت: (نمـ.) سه اصل اساسی درام‌نویسی کلاسیک که در هر نمایشنامه باید رعایت شود که نخستین بار ارسطو آن را در کتاب «فن شعر» تشریح کرد و بعدها پیروان سبک کلاسیک فرانسوی آن را بکار بردند. این سه وحدت عبارتند از: وحدت موضوع، وحدت زمان و وحدت مکان.

وحش: vahš [ع.] (اِ.) جانوری که با انسان مأنوس نشود؛ جانور دشتی؛ ج. وحوش.

وحشت: vahšat [ع. وحشة] (اِ.) ترس از تنهایی یا از چیزی ناگهانی. (غم.) اندوه، دلتنگی. بدبینی، بدگمانی.

وحشت‌زده: v.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) ترسیده، وحشت یافته.

وحشی: vahš-ī (ص‌نسب.) منسوب به وحش. حیوانی که با انسان مأنوس نیست. جانور بیابانی؛ مقـ. اهلی، خانگی. آنکه از مواهب تمدن بی‌بهره است؛ مقـ. تمدن. انسان وحشی: (جغـ.) انسانی که قدرت تصرف در موارد طبیعی ندارد، از میوهٔ جنگل، شکار، حیوانات، صید ماهی زندگی می‌کند. وقتی این مواد در دسترس وی نباشد، مانند جانوران درنده همنوع ضعیفتر از خود را می‌کشد و از گوشت وی تغذیه می‌کند. تعداد این گونه بسیار کم شده و مسکن آنان منحصر به بعض جنگل‌های استوایی جزایر اقیانوسیه، آمریکای مرکزی و آفریقا است. (جانب) بیرونی، خارجی؛ مقـ. انسی.

وحشی‌گری: v.-gar-ī [ع. ف.] (حامص.) وحشی بودن، توحش؛ مقـ. تمدن.

وحل: vahal [ع.] (اِ.) گل و لای؛ ج. اوحال، وحول.

وحم: vahem [ع.] (اِ.) (پز.) ویار و اشتهای شدید زنان باردار به نوعی خوراکی یا مواد دیگر. خواهان جماع شدن.

وحی: vahy [ع.] (اِ.) پیام خدا به پیغمبر. وحی منزل: پیامی که از جانب خدا به پیغمبر رسد.

وحید: vahīd [ع.] (ص.) تنها، منفرد، یگانه. کسی که در دانش یا هنری نظیر ندارد.

وخ: vax [= وه] (صت.) کلمه‌ای است که در هنگام خوشایند بودن یا لذت بردن از چیزی گویند.

وخامت: vaxāmat [ع. وخامة] (مص‌ل.) بد عاقبت بودن. (اِمص.) بدفرجامی، سوء عاقبت. دشواری، سختی. ضحـ. در عربی به معنی سنگینی و ناگوار بودن غذا است.

وخش: vaxš [ع.] (اِ.) پست و بیکاره از هر چیز. مردم فرومایهٔ بی‌اعتبار.

وخشور: vaxš-ūr (ص. اِ.) پیغمبر، رسول. ضحـ. در اوستایی Vaxš ō-bara لغةً به معنی حامل کلام (سخن) آسمانی است. در کتاب هفتم دینکرت عبارتی آمده که در آیین زردشتی سابقه ندارد. در این عبارت از vaxšvoar سخن می‌رود و این کلمه فقط به زردشت اطلاق می‌شود، از آغاز از پیامبران و رسولان دیگر، اوهرمزد (اهورمزدا) که پیش از زردشت زندگی می‌کردند و به وسیلهٔ معجزاتی که نشان داده‌اند، رسالت خود را در جهان ثابت کرده‌اند، یاد می‌شود. (DK. 7.13)

وخم: vaxam [ع.] (مص‌ل.) گرفتار شدن به سوء هاضمه. مبتلی به تخمه شدن. (اِمص.) سوء هاضمه. تعفن هوا که موجب امراض وبایی گردد. بیماریی است مانند بواسیر که در فرج ماده شیر پدید آید.

وخم: vaxem [ع.] (ص.) ناسازگار،

PDF Eraser Free

ناموافق. مرد گران. سخت، دشوار، وخیم.

وخ وخ: vax-vax (اصت.) کلمه‌ای است که در مقام اظهار تحسین و لذت و شگفتی گویند؛ به‌به، وه‌وه.

وخیم: vaxīm [ع.] (ص.) دشوار، سخت. سنگین، گران. ناسازگار، ناموافق. عاقبت وخیم: فرجام بد، پایان‌بد.

ود: vad [= بد] (ص.) بد؛ مق. خوب.

ود: vad(d), ve-, vo- [ع.] (مص‌م.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، محبت. (ص.) دوستدار، محب.

وداج: vedāǰ [ع.] (ا.) (پز.) رگ گردن؛ ودج.

وداد: vedād [ع.] (مص‌م.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، محبت.

وداع: (تد.-vadā'(ve [ع.] (امص.) بدرود گویی، خداحافظی. (ا.) بدرود. (افع.) وداع باد ترا! خداحافظ! ضح.ـ وداع که اغلب به کسر واو تلفظ کنند، در اصل به فتح واو است که اسم مصدر «تودیع» باشد. (قطر المحیط) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۵).

ودج: vadaǰ [ع.] (ا.) (پز.) رگ گردن که هنگام غضب برجسته نماید؛ وداج؛ ج. (عربی) اوداج.

ودع: vada' [ع.] (ا.) نوعی صدف، گوش ماهی.

ودکا: vodkā [وتکا] (ا.) قسمی نوشابهٔ الکلی که از حبوبات گیرند و در روسیه متداول است؛ عرق روسی. ضح.ـ ودکا نوشابهٔ تند الکلی و مخلوطی است تصفیه شده از الکل اتیلیک و آب. برای تهیهٔ ودکا: مخلوط الکل و آب را از زغال عبور دهند و تصفیه کنند، آنگاه شیرهٔ گیاهان یا دانه‌ها یا ریشه‌ها و ادویه را بدان اضافه نمایند. انواع دیگر ودکا را از تقطیر مایعات شیرین مانند شیرهٔ انگور، آلبالو و غیره بدست آورند.

ودود: vadūd [ع.] (ص.) بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده. صفتی است از صفات خدای تعالی.

ودویل: vodvīl (ا.) ترانهٔ محلی هجوآمیز و نشاط‌انگیز که ترجیع‌بندش اهمیت بسزا دارد. نمایشنامهٔ کمدی خفیف که در آن خدعه‌ای ماهرانه گنجانده باشند.

ودید: vadīd [ع.] (ص.) دوست دارنده؛ ج. اوداء.

ودیعه: vadī'a(-e) [ع. ودیعة] (ا.) مالی که به عنوان امانت نزد کسی گذارند؛ سپرده (فره.)؛ ج. ودایع (ودائع).

ودیه: vod-dīyya(-e) [ع. ودیة] (کن.) زوجه، زن.

ور: var (ا.) تخته‌ای که در مکتب‌های قدیم معلمان روی آن به شاگردان تعلیم می‌دادند؛ سبق.

ور: var (ا.) گرمی، حرارت.

ور: var [= بر] (حر. اضـ.) بر، علی.

ور: var [=بر] (ا.) کنار، ساحل.

ور: var [= بر] (ا.) سینه، کمر، پهلو. ور دل کسی نشستن: (عم.) پهلوی او نشستن.

ور: var (ا.) در ایران باستان، در محاکمه‌های مبهم و مشکل، دو طرف دعوی را مورد آزمایش بنام «ور» قرار می‌دادند و هر کس موفق می‌شد، او را محق می‌دانستند از جملهٔ این آزمایش‌ها نوشانیدن آب آمیخته به گوگرد و گذشتن از میان آتش بود. ور سرد: آزمایش با اشیاء سرد. از این قبیل: مدعی و مدعی‌علیه هر دو می‌بایست در آبی فرو روند نفس هر یک زودتر تنگ می‌شد و سر از آب بیرون می‌کرد، محکوم می‌گشت. دست چپ متهم را به پای راستش می‌بستند و ریسمانی هم به کمرش تا در وقت ضرورت بتوانند او را از آب بدر آورند، آنگاه او را

PDF Eraser Free

در آبی می‌انداختند، اگر در آب فرو می‌رفت بیگناهی وی ثابت بود و اگر در روی آب می‌ماند مقصر و محکوم بود زیرا آب پاک او را به خود نپذیرفته. ور گرم: آزمایش با اشیاء گرم، از این قبیل: متهم می‌بایست چندی دست خود را در آتش نگهدارد، اگر آسیبی به وی نمی‌رسید، بی‌گناه محسوب می‌شد ـ مدعی‌علیه می‌بایست با پیراهن یا جامهٔ اندوده به موم یا قیر از میان آتش بگذرد، اگر آسیبی نمی‌دید، بیگناه بود ـ دست یا عضو دیگر مدعی و مدعی‌علیه را داغ زده مهر و موم می‌کردند، پس از سر آمدن مدت معین مرد موم را گشوده زخم هر کدام زودتر بهبود می‌یافت، او را محق می‌دانستند.

ور: var [= بر = ـور. برون] (پسـ.) پسوند دارندگی و اتصاف که در آخر اسم در آید: بارور.

ور: var [= بر] (پشف.) بر سر افعال در آید به معنی بر، به: ور آمدن. بر سراسماء (ریشه و مصادر مرخم) درآید به معنی بر، به: ورانداز.

ور: var [= بر] (اِ.) سو، طرف، جانب. آن‌ور: آن طرف، آن جانب. این‌ور: این طرف، این جانب. دور و ور: (عم.) دور و حوالی، اطراف (فرعا.جما.) یک ور. یک وری.

ور: var (اِ.) (عم.) سخن بیهوده، گفتار بیمعنی. شر و ور: (عم.) حرف مفت، سخت بی‌معنی.

وراء: varā' [ع. ف. ورا] (اِ. ق.) عقب، پس، پشت. از (وز) وراء (ورای): آن سوی، ماوراء. (ف.) بالای، بالاتر از. ورای پست و بلند: (ص‌مر.) بالاتر از زمین و آسمان. آسمان. عالم لاهوت. (حر. اضـ.) جز. سوای.

وراثت: verāsat [ع. وراثة] (مص‌م.) ارث بردن، مرده‌ریگ یافتن. انتقال حقوق مکتسبه و صفات مشخص شده در خون یک فرد با عقاب. (اِمص.) ارث بری. علم وراثت: (تصـ.) علمی است که تا اول بر مقتضای علم دراست (علمی است که اول تا آن را نخوانند و ندانند، عمل کردن نتوانند) عمل نکنند، آن را ندانند و نیابند. (طبیع.) علمی است که از کیفیت انتقال صفات طبیعی یا مرض یک فرد به اولادش بحث می‌کند.

وراج: verrāǰ [از وراج مبدل ع اراج (بسیار دروغگوی، ورغلاننده) از مصدر ارج و اریج و اریجه ـ به قیاس ور و ورزدن به وراج بدل شده] (ص.) (عم.) پر حرف، روده دراز (فرعا.جما.)

وراجی: verrāǰ-ī (حامص.) (عم.) پرحرفی، روده درازی.

وراغ: varāγ [= ورغ] (اِ.) شعلهٔ آتش. روشنی، فروغ. با وراغ: روشن، منور. (کنـ.) بارونق.

وراق: varrāγ [ع.] (ص.) کاغذ برندهٔ ورق‌ساز. کاغذفروش. صحاف. کاتب، نویسنده.

ورام: varām (اِ.) هر چیز سبک و کم وزن و مختصر. مبیع؟. عرض؛ مق. جوهر.

ورانداز: var-andāz [= برانداز] (اِمص.) بازدید، تخمین.

ورپریده: v.-parīda(-e) (ص‌مفـ.) (عم.) دچار مرگ ناگهانی شده. (عم.) نوعی دشنام و نفرین است که بیشتر زنان و مادران به کودکان خود دهند و آرزوی مرگ ناگهانی ایشان را (البته به زبان) کنند (فرعا.جما.)

ورپوشه: v.-pūša(-e) [= ورپوشنه] (اِ.) روسری زنان، چادر، مقنعه.

ورثه: varasa(-e) [ع. ورثة] (اِ.)؛ ج. وارث‌تو ورثه افتادن: (عم.) مالی که متنازع

PDF Eraser Free

فیه وراث کسی باشد. (کنـ.) (عم.) زنی که افراد مختلف از او تمتع برند.

ورج: varǰ [= ارج = فرج] (اِ.) قدر، مرتبه، شأن، شوکت. فرایزدی، فره، خوره.

ورجاوند: varǰ-ā-vand (ص.) ارجمند، برازنده. دارای فرهٔ ایزدی، خداوند ارج.

ورجلا: var-ǰalā دست به ورجلا گذاشتن: (مصل.) (عم.) داد و فریاد راه انداختن، جار و جنجال ایجاد کردن. (فرعا.جما.)

ورجمند: varǰmand (ص.) ارجمند. دارندهٔ فرهٔ ایزدی، خداوند ارج.

ورجه ورجه کردن: v.-v.-kardan (مصل.) (عم.) جست و خیز کردن، بالا و پایین پریدن.

ورخچ: varaxč [= ورخج = فرخج = فرخچ] (ص.) زشت، کریه منظر. زبون، فرومایه، پست. چرکین. ناراحت، مضطرب.

ورد: vard (اِ.) گل سرخ. ورد اصفر: (گیا.) گل زرد. ورد کامکاری: (منسوب به «کامکار» که نام دهقانی در مرو بود.) (گیا.) نوعی گل سرخ که بسیار سرخ رنگ است و آن را در شهر ری «قصرانی» (منسوب به قصران، قریه‌ای در ری) و در عراق و الجزیر و شام «جوری» (منسوب به شهر جور که شهری است در فارس) گویند. (ابن الاثیر، کامل. حوادث سال ۳۰۷). ورد منتن: (گیا.) گل زرد. (گیا.) نسترن را نیز گویند که یکی از گونه‌های وحشی گل سرخ است. گل هر درخت. (جاند.) اسب گلگون یعنی مابین کمیت و اشقر. شیربیشه.

ورد: verd [ع.] (اِ.) کار هر روزی. نوبت آب. بهره‌ای از آب. گروهی از لشکر. تب. نوبت تب. پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جز آن، دعایی که کسی همه روزه خواند، ذکر؛ ج. اوراد. ورد وارو: (عم.) ورد مخالف (فرعا.جما.)

وردار: var-dār وردار و ورمال. [= وردارنده و ورمالنده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که پول یا مال اشخاص را بالا می‌کشد، مال مردم‌خور. [= ورداری و ورمالی] (حامص.) (عم.) مال مردم‌خوری.

وردان: verdān (اِ.) دانه‌ای سخت که در بعض اعضا (مخصوصاً انگشتان پا) تولید شود، آژخ، ژخ، ثؤلول، زگیل.

ورد خواندن: verd-xāndan [ع. ف.] (مصل.) بر زبان راندن ورد، دعا خواندن.

وردست: var-dast (ص.) (عم.) کارگری که به مقام استادی نرسیده اما از مرحلهٔ مبتدی بودن نیز گذشته و باید زیردست استاد کار کند. ضح.ـ بیشتر به کارگر خمیرگیری که زیردست استاد (خلیفه) کار می‌کند اطلاق شود (فرعا.جما.) (عم.) معاون، یاور، دستیار.

وردک: vardak [= وردوک] (اِ.) آنچه که عروس به خانهٔ داماد می‌برد؛ جهاز عروسی.

وردنه: vardana(-e) [= وردانه = واردن] (اِ.) چوبی است استوانه‌ای دارای دو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را به وسیلهٔ آن پهن سازند؛ نورد. چوبی که چرخ دور آن گردد، محور.

وردوک: vardūk [= وردوکه] (اِ.) خانه‌ای که با چوب و علف پوشیده باشد.

ورده: varda(-e) (اِ.) برنج (مطلقاً)، بارو. برنج کبوتر (خصوصاً). کبوترخان. چوبی که کبوتربازان در دست گیرند و به وسیلهٔ آن کبوتر را به پرواز درآرند.

وررفتن: var-raftan (مصل.) (عم.) با چیزی خود را مشغول داشتن و بدان کند و کاو کردن (فرعا.جما.) (عم.) دست به سر و کول کسی کشیدن، ملاعبه کردن.

ورز: varz [= برز، کار، عمل و شغل] [= ورزیدن] (امص.) عمل کردن، ورزیدن. حاصل کردن. کشت کردن، زراعت کردن.

PDF Eraser Free

پیاپی کاری را انجام دادن، ممارست. (اِ.) عمل، کار (پیاپی و مستمر). شغل، حرفه، پیشه. دباغی (خصوصاً). [= ورزنده] (اِفا.) در ترکیب به معنی ورزنده آید؛ آب ورز. به ورز آوردن (آوریدن): به کار گرفتن، استخدام.

ورزا: varzā [= ورزاو] (ص‌فا. اِ.) گاو نر؛ گاو ورز، ورزاو؛ گاو ماده.

ورزش: varz-eš (اِمص.) عمل کردن، کار کردن. حصول. کاشت، زراعت. عمل، کار. شغل، حرفه، پیشه. اجرای مرتب تمرین‌های بدنی به منظور تکمیل قوای جسمی و روحی.

ورزش‌خانه: v.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن به تمرین‌های بدنی پردازند؛ زورخانه.

ورزشی: varzeš-ī (ص‌نسب.) منسوب به ورزش؛ مربوط به ورزش. باشگاه ورزشی: باشگاهی که در آن به انواع ورزش پردازند. عملیات ورزشی: انواع اعمال ورزش.

ورزکار: varz-kār [= کارورز] (ص‌شغل.) برزگر، زارع، کشاورز.

ورزگاو: v.-gāv (اِمر.) گاوی که بدان مزرعه را شیار کنند؛ ورزاو.

ورزم: varazm (اِ.) آتش، نار.

ورزنده: varzanda(-e) (اِفا.) کار کننده. ممارست کننده. حاصل کننده. کوشنده. زراعت کننده.

ورزه: varza(-e) (اِمص.) کار کردن. ممارست. حصول. کوشش. زراعت. صنعت، حرفه.

ورزی: varz-ī [ورز + ی (پس. نسبت دال بر اسم فاعل)] (ص‌نسب.) زراعت کننده، کشاورز. کارگر، مزدور.

ورزیدگی: varzīda(e)g-ī (حامص.) ورزیده بودن، تجربه داشتن.

ورزیدن: varz-īdan [= برزیدن] (مص‌ل.) (ورزید، ورزد، خواهد ورزید، بورز، ورزنده، ورزا، ورزیده، ورزش). کار کردن. پیاپی انجام دادن. ممارست کردن. کوشیدن. حاصل کردن، اندوختن. زراعت کردن.

ورزیده: varz-īda(-e) (اِمف.) کارکرده. پیاپی انجام داده. شخص ممارست کرده، تمرین کرده، تجربه دارنده. کوشیده. حاصل کرده، مکتسب، بدست آمده. زراعت کرده. مکرر بکار برده، مستعمل (پوست و غیره).

ورس: vars (اِ.) چوبی است که به عنوان مهار در بینی شتر کنند.

ورس: vars, vors [= ورس] [= ارس (به ضم اول) ناژ، قس. سرو] (اِ.) (گیا.) سرو کوهی، سرو دشتی.

ورس: vars (جان. پز.) سنگ ریزه‌ای که در کیسهٔ صفرای گاو تولید شود و به آن خرزةالبقر نیز گویند.

ورس: vars (اِ.) واحد مسافت معادل ۳۵۰۰ قدم یا ۱/۰۶ کیلومتر.

ورس: vars [= وریس] (اِ.) طنابی که از خوشه‌های خشکیدهٔ برنج باشد. (زردشتی) ریسمانی که از موی گاو بافته می‌شود و شاخه‌های برسم را با آن بهم می‌پیوندند (و آن از لوازم آتشگاه است.)

ورسازه: var-sāza(-e) [= ورساز] (ص.) شخص ظریف و آراسته.

ورساقی: varsāγī [تر.] (اِ.) نوعی کمپوزیسیون ادبی (فرهنگ جغتایی. ۵۱۴).

ورستاد: varastād [= ورشتاد] (اِ.) مدد معاش که به طالبان علم و کارمندان و جز آنان دهند؛ وظیفه، مقرری.

ورسنگ: varsang (اِ.) پاسنگ ترازو. هر چیز زیبا و طرفه که به نظر شخص تنگ چشم بسیار جلوه کند.

PDF Eraser Free

ورسی: varsī [ع.] (ص‌نسب. اِ.) (جا.) نوعی از کبوتر که رنگش مایل به سرخی و زردی است. کاسهٔ زرین نیکو.

ورش: varš [ع.] (اِ.) طعامی که از شیر سازند.

ورشان: varašān [ع.] (اِ.) (جان.) قمری‌ضح.ـ این کلمه در قاموس‌های عربی لغتی تازی محسوب شده. در اوستا ـvareša به معنی بیشه و درخت آمده. بارتولمه این لغت را در کلمهٔ فارسی «ورشان» به معنی کبوتر جنگلی ضبط کرده است. (پورداود، یشتها ۱ ص ۲۰۳ ح).

ورشک: varšak [= وشرک = ورشتک] (اِ.) پارچه و کیسه‌ای که در آن دارو پیچند.

ورشکست: var-šekast (مص‌خم. اِمص.) ورشکستن [= ورشکسته] (اِمف. خم.) ورشکسته.

ورشکستگی: v.-šekasta(e)g-ī (حامص.) ورشکسته شدن. (حق.) ورشکستگی تاجر (یا شرکت تجارتی) در نتیجهٔ توقف از تأدیهٔ وجوهی که بر عهدهٔ او است حاصل می‌شود (فرهنگ حقوقی).

ورشکستن: v.-šekastan (مص‌ل.) ورشکسته شدن.

ورشو: varšaw(-ow) [= ورشاو] (شیم.) (اِ.) آلیاژی از نیکل ۲۰٪ و روی ۳۵٪ و مس ۴۵٪ که به خوبی ذوب و به آسانی قالب‌گیری می‌شود از این جهت ساختن اسباب‌های مختلف از آن آسان است و چون سفید رنگ و محکم و فسادناپذیر است از آن جهت ساختن قاشق و چنگال و مقاومت‌های الکتریکی استفاده می‌کنند.

ورطه: varta(-e) [ع. ورطة] (اِ.) زمین پست. هلاکت. امری دشوار که از آن نتوانند رهایی یابند. گل تنک که چون در آن افتند نتوانند بیرون آیند. چاه. مهلکه.

ورع: vara' [ع.] (اِ.) پرهیزگاری. تقوی، پارسایی. ارباب ورع: پرهیزگاران، پارسایان. اهل ورع: ارباب ورع. (تصـ.) اجتناب از شبهات از ترس وقوع در محرمات. (تاریخ تصوف دکتر غنی. ۲:۶۵۷).

ورغ: varγ [= برغ] (اِ.) سد و بندی که از چوب و خاک و گیاه در جلو رود و نهر بندند.

ورغ: varγ [= وراغ، قس. فروغ] (اِ.) فروغ، روشنی.

ورغلانیدگی: var-γalānī-da(e)-ī (حامص.) تحریک، تحریض، اغواء.

ورفان: varrafān (ص.) شفاعت کننده، شفیع. ضح.ـ در صحاح الفرس چا. دکتر طاعتی آمده: «ورفشان، شفیع بود. مسعود غزنوی گفت...» آقای طاعتی نوشته‌اند: «این لغت در فرهنگ اسدی چاپ آقای اقبال «ورفان» با راء مشدد آمده و در برهان قاطع نیز آن را به فتح اول و ثانی مشدد و فای به الف کشیده و به نون زده ضبط کرده اما در نسخهٔ ک (صحاح الفرس) بطور وضوح دو بار «ورفشان» با شین آمده و چون لفظ «ورفشان = برفشان» در مورد شفیع صحیح‌تر بنظر رسید، ضبط نسخهٔ ک متن قرار داده شده».

ورق: varaγ [ع.] (اِ.) برگ درخت. برگهٔ کاغذ و کتاب که شامل دو صفحهٔ پشت و رو است. واحد برای شمارش برگ‌های کاغذ. پوست نازکی که بر روی آن چیز نویسند. هر یک از برگ‌های ۵۲ گانهٔ گنجفه. بازی ورق: بازی گنجفه؛ ج. اوراق. ورق آفتاب: (کنـ.) رخسار محبوب. (گنجفه) ورقی که در آن صورت آفتاب منقوش باشد. ورق باد: (کنـ.) زبان، لسان. ورق بازی: ورقی که به وسیله آن بازی کنند (از قبیل آس‌بازی، گنجفه، بریج و غیره). ورق برنده: (بازی

PDF Eraser Free

ورق) آتو. ورق سلیمانی: ورقی کاغذ که در هر صفحه گنجایش ۲۰ سطر داشت. (الفهرست). ورق از سر واکردن: (گنجفه) انداختن ورق کم ارزش برای برآوردن ورق. ورق برگرداندن (برگردانیدن): متصل کردن ورقی از کتاب به قسمت‌های ماقبل. (کنـ.) تغییر دادن اوضاع. (کنـ.) تبدیل کردن مهر و محبت به قهر. ورق برگردیدن (برگشتن): متصل شدن ورقی از کتاب به قسمت‌های ماقبل. (کنـ.) تغییر یافتن اوضاع، تبدیل یافتن امور.

ورقاء: varγā' [ع. ف. ورقا] (اِ.) ماده کبوتر خاکسترگون. فاخته. (تصـ.) نفس کلیه. (تاریخ تصوف دکتر غنی)

ورق‌پاره: v.-pāra(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورق کوچک. (کنـ.) رساله یا کتاب بی‌ارزش.

ورقه: varaγ-a(-e) [ع. ورقة] (اِ.) یک ورق کاغذ و کتاب و مکتوب. مکتوب، رقعه، نامه. واحد برای شمارش قباله، سند و مانند آن. ورقهٔ حکمیه: دادنامه (فره.) ورقهٔ ولادت: زایچه (فره.) ورقهٔ هویت: شناسنامه (فره.)؛ ج. ورقات. (ف.) خورشی است. طرز تهیه: تخم‌مرغ را می‌شکنند و در ماهی‌تابه می‌ریزند بعد بادنجان سرخ کرده را که ورق ورق کرده‌اند و گوجه‌فرنگی ورق ورق شده را بدان اضافه کنند و می‌گذارند خود را بگیرد.

ورک: varak (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های گل (از تیرهٔ گل‌سرخیان) که دارای خار زیاد است. (پز.) نام یکی از استخوان‌های سه گانهٔ استخوان خاصره که در پایین استخوان حرقفه و زهار قرار دارد و از قسمت پایین سوراخ سدادی را محدود می‌نماید.

ورک: varak [ع.] (اِ.) کفل، سرین. استخوان بر سوی ران.

ورک: varek [ع.] (اِ.) قسمت بالای ران.

ورکار: varkār (اِ.) هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد، مانند: خربزه، هندوانه، خیار، کدو و بادنجان.

ورک گرفتن: varak-gereftan (مصـ‌م.) (اصـ. ژیگولوها) به تور انداختن کسی را.

ورم: varam (اِ.) (پز.) برآمدگی انساج نرم و یا استخوانی بدن خواه با التهاب همراه باشد و یا بدون التهاب باشد؛ تورم، برآمدگی. ضح.ـ در تداول عامه به هر نوع برآمدگی نسجی که مربوط به هر عارضه‌ای باشد بطور عام این کلمه اطلاق می‌شود. ورم بیضه: (پز.) التهاب و تورم بیضه‌ها را گویند، غالباً در دنبالهٔ یک سوزاک مزمن این عارضه پدید می‌آید. ورم پستان: (پز.) التهاب و تورم پستان در اثر عفونت حاد یا مزمن، ورم ثدی. ورم پلک: (پز.) عارضهٔ عفونی همراه با تورم مزمن در حول پلک‌ها خصوصاً در ناحیهٔ ریشهٔ مژه‌های چشم، بلفاریت، ورم جفن. ورم ثدی: (پز.) ورم پستان. ورم جرم دماغ: (پز.) التهاب و تورم حاد انساج مختلفهٔ دماغ را گویند. آنسفالیت، قرانیطس. ورم چشم: (پز.) درد و ناراحتی انساج اصلی و انساج محافظ چشم همراه با التهاب و قرمزی قرنیه، رمد. ورم چشم‌شرکی: (پز.) عبارت از تحریکات ورمی چشم سالمی است که در تعقیب ضربه یا ورم چشم دیگر پیدا می‌شود و در اصطلاح طب چشم تازه مبتلا شده را چشم تحریک شده و چشمی را که در پیش مبتلا بوده است چشم تحریک کننده گویند؛ رمد شرکی. ورم حجاب حاجز: (پز.) التهاب و تورم حجاب حاجز را گویند؛ برسام. ورم حلق با غشاء کاذب: (پز.) دیفتری. ورم حلقوم: (پز.) لارنژیت. ورم رأس حشفه: (پز.) التهاب و تورم عفونی رأس آلت را گویند و بیشتر در مواقعی عارض می‌شود که

PDF Eraser Free

عمل ختنه انجام نشده باشد. ورم روده: (پز.) التهاب و تورم روده را گویند، ورم معاء. ورم صفاق: (پز.) التهاب و عفونت صفاق. ورم قرنیه: (پز.) التهاب و تورم قرنیهٔ چشم را گویند که فوق‌العاده خطرناک برای بینائی است و دید چشم را از بین می‌برد؛ کراتیت. ورم قولون: (پز.) کولیت. ورم لوزتین: (پز.) عفونت و التهاب لوزه‌ها را گویند. ورم معاء: (پز.) ورم روده. ورم ملتحمه: (پز.) التهاب و تورم انساج حول چشم (پلک‌ها) همراه با اتساع شبکهٔ مویرگی قرنیه. از این جهت قرنیه در این عارضه قرمز رنگ بنظر می‌آید، ورم ملتحمه ممکن است ویروسی و یا میکربی و یا در اثر حساسیت باشد. ورم ملتحمهٔ فصلی: (پز.) ورم ملتحمهٔ بهاری. ورم ملتحمهٔ بهاری: (پز.) ورم ملتحمه‌ای که در اثر حساسیت لغت به برخی عوامل در فصول معین غالباً بین پسربچه‌ها دیده می‌شود و معمولاً مسری نیست. بهترین راه معالجهٔ این گونه ورم ملتحمه ضدعفونی چشم با مواد دارویی ضعیف و استعمال داروهای ضد حساسیت است، ورم ملتحمهٔ فصلی. از علایم اصلی ورم ملتحمه ترشح مقادیر زیاد مواد چرکی است از پلک‌ها که بصورت تودهٔ سفید و یامایل به زرد کمی چسبیده و خمیری شکل ترشح می‌شود و معمولاً تعدادش به قدری زیاد است که در موقع خواب (شب‌ها) موجب می‌شود پلک‌ها بهم بچسبند و در موقع بیداری پلک‌ها به زحمت زیاد از هم باز می‌شوند. ورم نقرسی زانو: (پز.) نقرس. ورم اغشیهٔ دماغ و نخاع: (پز.) مننژیت.

ورمال: var-mālورمال آقا رادمش دادن: چیزی را برداشتن و بردن و خوردن، چپو کردن، سر خوراکی ریختن و یکباره آن را تمام کردن. (فرعا.جما.) وردار و ورمال: (عم.) آنکه چیزی را برمی‌دارد و فرار می‌کند.

ورمالیدن: v.-mālīdan (مص‌ل.) دامن بر میان زدن و پاچهٔ ازار و آستین جامه را بالا کردن. گریختن از ترس (چه دامن بر میان زدن، دویدن را آسان کند.)

ورموت: vermūtشراب سفید که در آن مواد عطرآگین می‌آمیزند.

ورمیشل: vermīšel (اِ.) نوعی رشتهٔ فرنگی که به شکل رشته‌هایی باریکتر از اسپاگتی. تهیه شود و آن را در سوپ و آش بکار برند.

ورنج: varang (ص.) خداوند حرص و شره را گویند.

ورنداز: var-andāz [= ورانداز] (اِ.) اندازه (جامه و غیره). نقشه، مسوده.

ورندل: verendel [ظ. مأخوذ از نام کارخانه] (اِ.) نوعی تفنگ که در اواخر قاجاریه در ایران معمول بود.

ورنی: vernī (اِ.) (گیا.) مادهٔ صمغی شکلی که از برخی گیاهان (خصوصاً گونه‌های مختلف سماق و بادام هندی) بدست می‌آورند و پس از تصفیه از آن جهت لعاب دادن و روکش برخی مصنوعات به منظور جلا و زیبایی و یا حفظ آنها در برابر رطوبت و سایر عوامل خارجی استفاده می‌کنند. ضح.ـ (نق.) مایع زرد رنگی است که در شیشه‌های در بسته ریزند و آن در نقاشی بکار می‌رود و یک ماه بعد از اتمام کار و خشک شدن تابلو به روی آن مالند تا رنگ‌ها تازه‌تر و زیباتر جلوه کند.

ورنیه: vernīye (اِ.) (فز.) اسبابی که برای اندازه‌گیری اجسام با دقت $\frac{1}{10}$ میلیمتر بکار رود.

وروت: vorūt (اِ.) (عم.) خشم، غضب.

وروجک: vorūǰak (اِ.) (عم.) بسیار محیل

PDF Eraser Free

و تخس (به کودکان اطلاق شود.)

ورود: vorūd [ع.] (مصل.) درآمدن، داخل شدن. (امص.) دخول. به ورود: همین که رسید، به رسیدن، به آمدن، همین که آمد، تا آمد، تا رسید، لدی الورود (فره.)

ورودی: vorūd-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ورود؛ آنچه مربوط به ورود و دخول کسان در جایی باشد: امتحانات ورودی، در ورودی.

ورودیه: vorūd-Īyy-a(-e) [ع.] (اِ.) حق دخول در جایی (انجمن مدرسه و غیره)؛ حق الورود.

ورور: verver (اصت.) زمزمه‌ای که افسونگر در وقت افسون کردن کند. حرف زدن، وراجی کردن (فرعا.جما.)

وروغ: vorūγ(rōγ.قد) (اِ.) تیرگی، کدورت؛ مق. فروغ.

ور و ور: ver-o-ver (امر.) (عم.) حرف زدن، تلقین و تکرار، پرحرفی. ضرب المثلی در مقام استهزاء کردن تحصیل علم گویند.

ورهمین: varham-Īn (اِ.) نانی باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند.

وری: varī [ع.] (اِ.) خلق، مخلوق. آفریده.

وریب: vorīb [= اریب = اوریب = اوریو. قس. غ. وراب. انحراف و التواء] (ص.) کج، معوج.

ورید: varīd [ع.] (اِ.) رگ ناجهنده. ضح.ـ (پز.) رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند. وریدها دارای خون تیره [دارای Co^2 و تقریباً بدون اکسیژن] هستند؛ به استثنای ورید ریوی که حاوی خون روشن [اکسیژن‌دار و تقریباً فاقد Co^2] می‌باشد؛ سیاهرگ؛ مق. شریان؛ ج. اورده. حبل ورید (حبل الورید): (پز.) رگ گردن. ورید اجوف اسفل: (پز.) بزرگ سیاهرگ زیرین. ورید اجوف اعلی: (پز.) بزرگ سیاهرگ زبرین. ورید اکحل: (پز.) ورید میانی دست. ورید باب: (پز.) سیاهرگی که خون روده‌های باریک و کلفت و لوزالمده و طحال و معده را جمع کرده و به کبد می‌رساند. ورید باب از اجتماع سه ورید تشکیل شده است: یکی ورید ماساریقائی فوقانی. دیگر ورید کوچک ماساریقائی و سوم ورید طحالی. خونی که از ورید باب وارد جگری شود مواد غذایی جذب شدهٔ از روده‌ها را نیز همراه دارد و در کبد پس از تصفیه شدن این خون غذادار توسط ورید فوق کبدی خون خارج شده و به ورید اجوف اسفل می‌ریزد. ورید باسلیق: (پز.) ورید سطحی داخلی بازو که از انشعابات ورید اکحل محسوب است. ورید صافن: (پز.) یکی از دو ورید درشت سطحی ساق پا که از پشت قوزک خارجی پا بطرف سطحی خلفی ساق پا امتداد می‌یابد و در ناحیهٔ زانو به ورید رکبه در سطح خلفی می‌ریزد. ورید غیفال: (پز.) نام ورید سطحی خارجی بازو که از انشعابات ورید میانی دست محسوب است [این ورید ممکن است از یکی بیشتر باشد.] ورید میانی بازو: (پز.) ورید میانی دست. ورید میانی دست: (پز.) ورید سطحی ناحیهٔ قدامی ساعد که در پایین چین آرنج به دو شاخهٔ ورید قیفال و باسلیق تقسیم می‌شود و در همین ناحیه است که M وریدی درست می‌شود؛ ورید اکحل، ورید میانی بازو، ورید هفت‌اندام، رگ هفت اندام؛ رگ میانی دست. ورید وداج: (پز.) نام هر یک از وریدهای بزرگ گردن. ورید وداج خارجی: (پز.) نام ورید وداجی که در قسمت طرفی گردن مشاهده می‌شود و سطحی است و از زیر پوست مشهود است. ورید وداج داخلی: (پز.) ورید وداجی که همراه با شریان سبات (شاهرگ گردن) است و در خارج آن قرار گرفته است؛ حبل

PDF Eraser Free

الورید. ورید هفت اندام: (پز.) ورید میانی دست.

وز: vaz (اِ.) مقسم آب. سر وز: محل تقسیم آب (هم اکنون در قم مستعمل است.) آلتی که برای تقسیم آبی که باید به مصرف آبیاری برسد، بکار رود.

وز: vaz (اِ.) چربی، پیه.

وز: vez (اِصت.) ورآمدن و جوش کردن (خمیر) و ترش شدن. چین و شکن‌های ریز داشتن مو مانند موهای سیاهان. طنین مگس و پشه.

وز: vaz(z) [ع.] (جاند.) مرغابی.

وزارت: vezārat, va- [= مصعر. وزارة] (مص‌ل.) وزیر بودن. (اِمص.) وزیری، شغل و مقام وزیر. نیابت حکومت. (عهد مغول). (قزوینی. یغما ۷:۷ ص ۲۹۶-۲۹۷). ترکیبات اسمی: وزارت آبادانی و مسکن: وزارتخانه‌ای است که در کابینهٔ حسنعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) تأسیس شد و وظیفهٔ آن آباد کردن کشور و ایجاد مسکن برای عموم افراد ایرانی است. وزارت آب و برق: وزارتخانه‌ای است که در کابینهٔ حسنعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) تأسیس شد و وظیفهٔ آن تأسیس آب و برق و ادارهٔ کلیهٔ امور مربوط به این دو رکن زندگی در همهٔ ایران می‌باشد. وزارت آموزش و پرورش: وزارتخانه‌ای که امور تعلیم و تربیت را به عهده دارد. در سال ۱۳۴۳ هـ.ش از طرف دولت حسنعلی منصور لایحهٔ تفکیک وزارت فرهنگ (سابق) به دو وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر به مجلس تقدیم و تصویب شد و وزارت آموزش و پرورش عهده‌دار انجام کلیهٔ وظایفی است که طبق قانون تا تاریخ تصویب قانون مذکور (۱۳۴۳ هـ.ش) به عهدهٔ وزارت فرهنگ محول بوده به استثنای اموری که به موجب قانون مزبور به وزارت فرهنگ و هنر و سازمان اوقاف محول شده. وزارت اطلاعات: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به اخبار داخله و خارجه و ایجاد شبکه‌های رادیو و تلویزیون را به عهده دارد و آن در کابینهٔ حسینعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) دایر شد. وزارت اقتصاد: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ مربوط به اقتصاد کشور را به عهده دارد. وزارت امور خارجه: وزارتخانه‌ای است که وظیفهٔ آن حسن تحکیم روابط مابین دولت ایران و دول دیگر و نیز حفاظت و صیانت منافع دولت ایران در ممالک دیگر است. این وزارتخانه در عهد قاجاریه دایر شده. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱۷) وزارت بازرگانی: (فره.) وزارت تجارت. وزارت بقایا: وزارت خزانه. وزارت بهداری: (فره.) وزارتخانه‌ای که اداره امور بهداری و بهداشت را به عهده دارد؛ وزارت صحیه. وزارت پست و تلگراف: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به پست و تلگراف (و تلفن) را به عهده دارد. وزارت پیشه و هنر: (فره.) وزارت صناعت‌وزارت تجارت: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۸) و وظیفهٔ آن ادارهٔ امور بازرگانی کشور بود. این وزارتخانه در عهد پهلوی اول بنام وزارت بازرگانی نامیده شد. ضح.ـ در عهد ناصرالدین شاه این وزارتخانه با وزارت زراعت یکی بود. (مرآت البلدان ایضاً) وزارت تلگراف (تلگرافخانه): وزارتخانه‌ای که در عهد ناصرالدین شاه قاجار تأسیس شد و وظیفهٔ آن ایجاد خطوط تلگرافی و ادارهٔ تلگرافخانه بود. (المآثر و الآثار. ۹۳) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۹) وزارت جنگ: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور قوای نظامی و جنگ را به عهده دارد و

PDF Eraser Free

آن در عهد قاجاریه تشکیل گردید. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ٦). وزارت خالصه: وزارتخانه‌ای که امور خالصه را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزارت خزانه: وزارتخانه‌ای که در پایان عهد ناصرالدین شاه و آغاز سلطنت مظفرالدین شاه دایر شد و امور مربوط به خزانهٔ کشور را به عهده گرفت. وزارت داخله: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۱٦) وزارت کشور. وزارت دادگستری: (فره.) وزارتخانه‌ای که تأمین عدالت را به عهده دارد؛ وزارت عدلیه. وزارت دارایی: (فره.) وزارتخانه‌ای که امور مالی و مالیاتی کشور را به عهده دارد؛ وزارت مالیه. وزارت دربار (اعظم): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۳) و امور دربار شاهنشاهی را اداره می‌کرد. در عهد پهلوی اول و دوم نیز این وزارت به کار خود ادامه داده و می‌دهد. وزارت دفاع ملی: وزارت جنگ. وزارت دفتر: پس از فوت میرزا یوسف مستوفی‌الممالک صدراعظم پسر میرزا حسن مستوفی‌الممالک محمد شاه، به سال ۱۳۰۳ قمری لقب افتخاری مستوفی‌الممالک به پسر او میرزا حسن دوم داده شد که در دورهٔ مشروطیت چند بار رئیس‌الوزراء شده است اما چون هنگام فوت پدر هنوز به سن بلوغ نرسیده بود، مسئولیت وزارت مالیه به پسر عم میرزا یوسف یعنی میرزا هدایت‌الله (که چندی قبل از این تاریخ مدتی وزیر لشکر بود) با عنوان وزیر دفتر واگذار شد و به این ترتیب وزارت دفتر استیفا مرکب از وزیر و مستوفیان ایالات و ولایات تأسیس شد؛ چهار ایالت آذربایجان و خراسان و فارس و کرمان و همچنین هر یک از ولایات (که جزو چهار ایالت مزبور نبود) در تهران یک مستوفی داشت. این مستوفیان هر کدام کتابچهٔ دستورالعمل (جمع و خرج) یک سال ایالت یا ولایت خود را با اصول سیاق‌نویسی تهیه می‌کردند و توسط وزیر بقایا به وزیر دفتر تقدیم می‌شد. از طرف وزیر دفتر عده‌ای تعیین می‌شدند که به کتابچه رسیدگی کنند و وقتی که گزارش این عده مبنی بر صحت آن داده می‌شد، وزیر دفتر کتابچه را مهر می‌کرد. سپس به مهر اتابک (صدراعظم) و صحهٔ شاه می‌رسید و تسلیم والی و حاکم محل می‌شد که به موقع اجرا بگذارد. از این قرار اگر مملکت بودجه نداشت، هر ایالت و ولایت بودجه‌ای داشت که طبق آن مالیات وصول و به صاحبان حقوق داده می‌شد. بودجهٔ عواید هر ایالت و یا ولایت همان جزو جمع محلی بود بر طبق ممیزی که هر چند سال یک بار می‌شد و بودجهٔ مخارج هم همان کتابچهٔ دستورالعمل بود که حکام اجرا می‌کردند. (دکتر متین دفتری. راهنمای کتاب سال ۹ شماره ۱ ص ۳۱). وزارت دفتر استیفا: در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) اداره‌ای جزو وزارت داخله بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱٦). وزارت راه: (فره.) وزارتخانه‌ای که ایجاد و حفظ جاده‌های عمومی و ساختن پل‌ها و غیره را به عهده دارد؛ وزارت طرق. وزارت رسایل (خاصه): دارالانشاء خاصه در عهد قاجاریه. وزارت زراعت: وزارت کشاورزی. ضح.ـ در عهد ناصرالدین شاه این وزارتخانه با وزارت تجارت یکی بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸) وزارت صناعت: وزارت پیشه و هنر. وزارت طرق و شوارع: وزارت راه. وزارت عدلیه: وزارت دادگستری. ضح.ـ این وزارتخانه در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) بنام وزارت عدلیهٔ عظمی دایر

PDF Eraser Free

بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸) وزارت علوم: وزارت فرهنگ؛ ضح.ـ این وزارتخانه در عهد ناصرالدین شاه دایر بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت فرهنگ: وزارت آموزش و پرورش‌وزارت علوم، وزارت معارف. وزارت فرهنگ و هنر: وزارتخانه‌ای که اداره امور مربوط به هنرهای زیبا، موزه‌ها، کتابخانه‌ها و فولکلور را به عهده دارد. ضح.ـ این وزارتخانه از تفکیک وزارت فرهنگ (سابق) در سال ۱۳۴۳ هـ.ش بوجود آمد. ضح.ـ مادهٔ ۳ قانون تفکیک وزارت فرهنگ: «وزارت فرهنگ و هنر عهده‌دار پیشرفت فرهنگ و هنر و حفظ و توسعه و شناساندن میراث کهن و تمدن باستانی کشور می‌باشد.» تبصره ـ ادارهٔ کل باستان‌شناسی و کتابخانهٔ ملی و سایر سازمان‌های تابع وزارت فرهنگ که وظایف آنها با وظایف وزارت فرهنگ و هنر ارتباط دارد و همچنین هنرهای زیبای کشور طبق تصویب‌نامهٔ هیأت وزیران با بودجهٔ مصوب و کارمندان آن به وزارت فرهنگ و هنر منتقل می‌گردد که طبق قوانین و مقررات مربوطه وظایف محوله را انجام خواهند داد. وزارت فواید عامه (فوائد عامه): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی دایر بود و وظیفهٔ آن همان وظایف وزارت طرق و شوارع بود. وزارت کار (و خدمات اجتماعی): (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مشاغل را به عهده دارد. وزارت کشاورزی: (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به فلاحت و زراعت را به عهده دارد؛ وزارت زراعت، زراعت و فلاحت. وزارت کشور: (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور داخلهٔ کشور را به عهده دارد؛ وزارت داخله. وزارت گمرک (گمرکخانه‌ها، گمرکات): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) ادارهٔ امور گمرک را به عهده داشت (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۹) و اکنون اداره گمرک همان وظایف را متعهد است. وزارت مالیه: وزارت دارایی. ضح.ـ در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) این وزارتخانه دایر بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت مختار: (سیا.) شغل و مقام وزیر مختار. (در عهد ناصرالدین شاه): «ایجاد وزارت مختار که عبارت بود از یک قدرت نافذه و سلطهٔ قویه قایم به وجود شش کس از اعضاء دولت و کبراء مملکت که در سال بیست و هشتم جلوس (ناصرالدین شاه) بعد از مراجعت از سفر فرنگ برقرار گردید.» (المآثر و الآثار. ۱۰۵) وزارت مشاغل: (قاجاریان) وزارت کار. وزارت معادن: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه ادارهٔ امور مربوط به کان‌های کشور را به عهده داشت. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۶) ضح.ـ این وزارتخانه در عهد ناصرالدین شاه با وزارت علوم متحد بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت معارف: (مشروطیت) وزارت فرهنگ، وزارت علوم، وزارت آموزش و پرورش. وزارت وظایف (وظائف): وزارتخانه‌ای در عهد قاجاریه که به وظیفه‌ها و مستمری‌ها رسیدگی می‌کرد. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸).

وزارتخانه: v.-xāna(-e) [معر. ف.] محلی که وزیر با اعضای خود در آن بکار پردازد؛ وزارت.

وزان: vazzān [ع.] (ص.) وزن کننده، سنجنده. وزان سخن: سخن‌سنج.

وزان: vezān [ع.] (امص.) موازنه، همسنگی.

وزر: vazr [ع.] (ا.) کوه بلند. پناه‌جای،

PDF Eraser Free

ملجأ.

وزر: vezr [ع.] (مص‌ل.) گناه کردن، بزه‌مند گردیدن. (اِ.) گناه، بزه. گرانی، ثقل. بار گران. نکبت، وبال؛ ج. اوزار

وزش: vaz-eš (امص.) وزیدن، جریان باد.

وزغ: vazaγ [= بزغ = معر. وزغه] (اِ.) (جاند.) یکی از گونه‌های قورباغه که در موقع راه رفتن بر خلاف قورباغه نمی‌جهد بلکه به ترتیب اندام‌های حرکتیش را به جلو می‌برد. ضح.ـ وزغ با قورباغهٔ معمولی فرق دارد ولی جزو قورباغگان است.

وزغه: vazaγa [= وزغة. معر. وزغ] (اِ.) (جاند.) یکی از گونه‌های مارمولک.

وزن: vazn [ع.] (مص‌م.) اندازه کردن، سنجیدن. (امص.) اندازه‌گیری، تعیین سنگینی چیزی، سنجش. (اِ.) سنگینی، گرانی، ثقل. وزن خالص: شیئ بدون محاسبهٔ وزن ظرف؛ وزن مظروف. وزن مخصوص: (فز.) سنگینی جرم یک سانتیمتر مکعب از هر جسم. (دس.) تطبیق کلمه‌ای با کلمهٔ مقیاس یا دو کلمه و بیشتر با هم. وزن صرفی: تطبیق کلمه‌ای با کلمهٔ مقیاس یا دو یا چند کله با هم در صورتی که تعداد حروف آنها یکسان و حرکات و سکنات هم عیناً مثل هم باشد؛ مانند: بلبل، صلصل. (شعر.) اندازهٔ شعر. وزن عروض: (شعر.) اندازهٔ شعر طبق یکی از بحور عروضی. ضح.ـ فرق وزن صرفی با وزن عروضی در این است که در وزن صرفی هم تعداد حروف باید مساوی باشد و هم حرکات و سکنات آنها عین هم باشد، در وزن عروضی تعداد حروف شرط است و ساکن مقابل ساکن باید باشد، مانند: سجده، بقعه. اما حرکات لازم نیست عین هم باشند بلکه حرف متحرک مقابل متحرک. وزن هجایی (سیلابی): (شعر.) اندازهٔ شعر طبق شمارهٔ هجاها. (ور.) وزن بدن ورزشکار. ضح.ـ ورزشکاران را از لحاظ وزن بدن به طبقات: مگس وزن، خروس وزن، میان وزن، سنگین وزن، تقسیم می‌کنند. (مس.) توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی بکار رود؛ ریتم. وقار، سنگینی. قدر و قیمت.

وزنه: vazn-a(-e) [ع. وزنة] (اِ.) سنگی یا فلزی که بدان چیزی را در ترازو می‌سنجند؛ سنگ (فره.) ظرف بلوری درجه‌داری که مایعات را در آن می‌سنجند.

وزوز: vez-vez (اصت.) (عم.) آواز زنبور، مگس و غیره.

وزوزی: vezvez-ī (ص.) موی وز کرده و ژولیده و دارای جعدهای بسیار ریز و نامرتب (فرعا.جما.)

وزیدن: vaz-īdan [= بزیدن] (مص‌ل.) (وزید، وزد، خواهد وزید، بوز، وزنده، وزان، وزیده، وزش). جنبیدن هوا، حرکت کردن نسیم و باد. روییدن گیاه، موی و جز آن، بالیدن.

وزیر: vazīr [معر. فتوی دهنده] (ص. اِ.) دستور؛ ج. وزراء. ضح.ـ در دورهٔ عباسیان وزیر نخست رئیس دیوان انشاء و طغری بود و در زمان هارون‌الرشید بر اهمیت این مقام افزوده شد، در زمان سلجوقیان مهمترین مقام در دستگاه اداری مملکت بشمار می‌رفت اما در اواخر این دوره از اهمیت آن کاسته شد. در دورهٔ صفویه وزیر همین معنی امروزی را داشت. ترکیبات اسمی: وزیر آبادانی و مسکن: وزیری که وزارت آبادانی و مسکن را اداره کند. وزیر آب و برق: وزیری که وزارت آب و برق را اداره کند. وزیر آموزش و پرورش: وزیری که وزارت آموزش و پرورش. را اداره کند. وزیر اصفهان: مسئول رسیدگی کردن به امور خانه‌هاو عمارات و باغ‌ها و املاک و آسیاها

PDF Eraser Free

و مستغلات و قنوات سلطنتی و خالصه، در شهر و ولایت اصفهان بود. عواید آنها را جمع آوری می‌کرد و به مصارفی که مقرر شده بود می‌رسانید. (شاه عباس. فلسفی. ۲: ۴۱۲). وزیر اطلاعات: وزیری که وزارت اطلاعات را اداره کند. وزیر اعظم: صدراعظم، رئیس الوزراء نخست وزیر. (صفویان و قاجاریان). وزیر اقتصاد: وزیری که وزارت اقتصاد را اداره کند. وزیر امورخارجه: وزیری که وزارت امور خارجه را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر اوقاف: وزیری که وزارت اوقاف را اداره کند. وزیر بازرگانی: وزیری که وزارت بازرگانی را اداره کند. وزیر بقایا: وزیری که مستقیماً تحت نظر صدراعظم کار می‌کرد. وی مأموریت داشت حساب ولات و حکام را از آنها بگیرد و به مستوفی محل بدهد که حساب را تنظیم کنند و اگر ولات یا حکام طبق این حساب بدهکار بودند طلب دولت را بگیرد و به وزیر خزانه تحویل بدهد، در زمان سلطنت ناصرالدین شاه آقاعلی امین حضور آشتیانی وزیر بقایا بود و در دورهٔ مظفرالدین شاه سلطان علی‌خان وزیر افخم به این مقام نایل گردید و بعد پسر او امین‌الملک. (دکتر متین دفتری. راهنمای کتاب سال ۹ شمارهٔ ۱ ص ۳۱-۳۲). وزیر بهداری: وزیری که وزارت بهداری. را اداره کند؛ وزیر صحیه. وزیر پست و تلگراف (و تلفن): وزیری که وزارت پست و تلگراف (و تلفن) را اداره کند. وزیر پیشه و هنر: وزیری که وزارت پیشه و هنر را اداره کند؛ وزیر صناعت. وزیر تجارت: وزیری که وزارت تجارت. را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر تفنگچیان: کسی که با مستوفی مخصوص این دسته از سپاه مسئول کارهای دفتری تفنگچیان و یوزباشیان و مین‌باشیان و جارچیان بود. (شاه عباس فلسفی. ۲:۴۱۶). وزیر تلگراف (تلگرافخانه): وزیری که وزارت تلگراف را اداره می‌کرد. (قاجاریان)؛ وزیر ادارهٔ تلگرافیه. وزیر جنگ: وزیری که وزارت جنگ را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۵). وزیر چپ: وزیر دوم (پس از صدراعظم). مجلس‌نویس. (صفویان) (فلسفی. شاه عباس ۴-۴؛ سازمان صفوی ۹۵-۹۶). وزیر خالصه: وزیری که وزارت خالصه را اداره می‌کرد. (صفویان). وزیر خزانه: وزیری بود که در عهد قاجاریه که زیر نظر صدراعظم کار می‌کرد و در حقیقت متصدی خزانهٔ کشور بود، اگر ولات یا حکام بدهکار بودند، مستوفی محل طلب دولت را می‌گرفت و به وزیر خزانه تحویل می‌داد اگر دستورالعمل مبلغی اضافه از مخارج داشت، وزیر خزانه آن را از والی یا حاکم می‌گرفت تا به مصرف بروات صادر مرکز و مخارج دیگر برساند و اگر بر عکس کتابچه یا به اصطلاح فاضل داشت، وزیر خزانه کسری را برای حاکم یا والی محل می‌فرستاد تا مخارج پیش‌بینی شده در کتابچهٔ دستورالعمل معوق نماند. وزیر داخله: وزیری که وزارت داخله را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر دادگستری: (فره.) وزیری که وزارت دادگستری را اداره کند. (پهلویان)؛ وزیر عدلیه. وزیر دارایی: (فره.) وزیری که وزارت دارایی را اداره کند، (پهلویان)؛ وزیر مالیه. وزیر دایرهٔ انتقالی: وزیر مزبور مانند وزیر اصفهان ظاهراً جزء اعضای شعبهٔ دستگاه حکومتی بوده است. (سازمان صفوی ص ۱۵۱). وی وظیفه داشت که بر اراضی خالصه نظارت کند و نگذارد نقصانی متوجهٔ خالصهٔ شریفه گردد. (سازمان

PDF Eraser Free

صفوی. ۱۴۹). وزیر دربار (اعظم): وزیری که وزارت دربار را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر دفاع ملی: وزیری که وزارت دفاع ملی‌را اداره کند. وزیر دفتر: وزیری که وزارت دفتر را اداره می‌کرد؛ خزانه‌دار کشور. (قاجاریان). وزیر دفتر استیفا: وزیری که وزارت دفتر استیفا را اداره می‌کرد. وزیر راست: صدراعظم (اعتمادالدوله) که در جانب راست شاه می‌نشست (صفویان) (فلسفی. شاه عباس ۲:۳۹۹؛ سازمان صفوی ۹۵)؛ مق. وزیر چپ. وزیر راه: وزیری که وزارت راه را اداره می‌کرد؛ وزیر طرق. وزیر رسایل (خاصه، خاصهٔ سلطنتی): وزیری که وزارت رسایل را اداره می‌کرد. وزیر زراعت: وزیری که وزارت زراعت. را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزیر کشاورزی. (سازمان صفوی ۸۱). وزیر صناعت: وزیری که وزارت صناعت را اداره می‌کرد (پهلوی)؛ وزیر پیشه و هنر. وزیر طرق (و شوارع): وزیر راه. وزیر عدلیه (عظمی): وزیری که وزارت عدلیه را اداره کند. (قاجاریه، پهلوی اول). وزیر علوم: وزیری که وزارت علوم را اداره می‌کرد (قاجاریان) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۵، ۲۵). وزیر فرهنگ، وزیر معارف، وزیر آموزش و پرورش. وزیر غلامان: وزیری که به امور دفتری و مواجب و تیول و انعام، غلامان و سایر کارهای ایشان رسیدگی می‌کرد. (شاه عباس. فلسفی. ۲:۴۱۵). وزیر فرهنگ: وزیری که وزارت فرهنگ را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر آموزش و پرورش، وزیر علوم، وزیر معارف. وزیر فرهنگ و هنر: وزیری که وزارت فرهنگ و هنر را اداره کند (پهلوی دوم). وزیر فواید (فوائد) عامه: وزیری که وزارت فواید عامه را اداره کند (قاجاریه و پهلوی اول) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱۵، ۲۸). وزیر قورچیان: وزیری که به کارهای دفتری قورچیان می‌رسید و با مستوفی قورچیان احکام مواجب و تیول ایشان را تهیه می‌کرد (شاه عباس. فلسفی. ۲:۴۱۵). وزیر کار (و خدمات اجتماعی): (فره.) وزیری که وزارت کار را اداره کند (پهلویان). وزیر کشاورزی: (فره.) وزیری که وزارت کشاورزی را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر زراعت، وزیر فلاحت. وزیر کشور: (فره.) وزیری که وزارت کشور را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر داخله. وزیر گمرک (گمرکخانه‌ها، گمرکات): وزیری که وزارت گمرک را اداره کند (قاجاریان، پهلویان). وزیر لشکر: وزیر جنگ (قاجاریان). وزیر مالیه: وزیری که وزارت مالیه را اداره می‌کرد (قاجاریان، پهلوی اول)؛ وزیر دارایی. وزیر مختار: (سیا.) مأمور وزارت خارجه در سفارت‌خانهٔ کشور خود که در کشور دیگر به کار می‌پردازد، مقام وی پس از سفیر (کبیر) است. وزیر مشاغل: وزیری که وزارت مشاغل را اداره می‌کرد (قاجاریان)؛ وزیر کار. وزیر معادن: وزیری که وزارت معادن را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزیر معارف: وزیری که وزارت معارف را اداره می‌کرد (مشروطیت)؛ وزیر علوم، وزیر فرهنگ، وزیر آموزش و پرورش. وزیر موقوفات: وزیر اوقاف (صفویان). وزیر نظام: متصدی امور لشکری آذربایجان در عهد قاجاریه. ضح.ـ رئیس قشون آذربایجان را از زمانی که این شغل با میرزا تقی‌خان امیرنظام (امیرکبیر) بوه است «وزیر نظام» می‌نامیدند. اول دفعه‌ای که این لقب شغلی به لقب عادی مبدل گشته موقعی است که محمد ابراهیم‌خان دایی نایب‌السلطنه (فرزند ناصرالدین شاه) که قبلاً

PDF Eraser Free

معمارباشی بوده به وزارت تهران سرافراز شده است. (مستوفی. تاریخ قاجاریه... ج ۱ ص ۱۸۰ ح). وزیر وظایف (وظائف): وزیری که وزارت وظایف را اداره می‌کرد. [= وزیراعظم] صدراعظم، رئیس الوزراء. معاون ناظر بیوتات (صفویان). (شطرنج) مهره‌ای است در شطرنج که از همهٔ مهره‌ها قوی‌تر و قدرت حرکتش بیشتر است. وزیر می‌تواند در هر نوبت در امتداد ستون و عرض صفحه و نیز روی هر دو قطر صفحه حرکت کند. حرکت وزیر همواره به خط مستقیم (عمودی یا افقی یا اریب) صورت می‌گیرد و به همین ترتیب مهره‌های حریف را می‌تواند بگیرد. (مکن.) یکی از صفحات فنر که در اتومبیل نصب می‌شود.

وزیرتراش: v.-tarāš [مع. ف. = وزیرتراشنده] (ص‌فا.) کسی که در انتخاب وزیران دخالت دارد.

وزین: vazīn [ع.] (ص.) دارای وزن، سنگین، گران، ثقیل. بااهمیت، گران قدر.

وژن: važan [قس. وسن] (اِ.) کثافت، نجاست.

وژول: vožūl [قس. بشول، بشولیدن] (امص.) انگیزش، تحریک.

وژولنده: vožūl-anda(-e) (اِفا.) برانگیزاننده، محرک، بشولنده.

وس: vas [= بس] (اِ. ص. ق.) بس.

وساده: vesāda(-e) [ع. وسادة] (اِ.) مخده، بالش. بستر، خوابگاه. مسند، اورنگ؛ ج. وسادات.

وساطت: vasātat [ع. وساطة] (امص.) میانجی‌گری، شفاعت. ضح.ـ در تداول فارسی به کسر اول تلفظ شود.

وسپوهر: vaspūhr [= وسپور = واسپور] (اِ.) عنوان شاهزادگان و نجبای اشکانی و ساسانی.

(وستاد): vastād (ص.) بسیار. ضح.ـ این کلمه در فرهنگ‌ها بصورت «وستاد» «وستاذ» و «وسناد» آمده، در لفاق. ۱۰۶ آمده: «وسناد» بسیار باشد.

وستالیس: vestālīs (اِ.) نام کاهنهٔ معبد وستا. وظیفهٔ این کاهنه‌ها روشن نگاهداشتن آتش مقدس بود و هرگاه آتش معبد در اثر اهمال یکی از اینها خاموش می‌شد او را زنده به گور می‌کردند. کاهنه‌های وستا مقامی ارجمند داشتند تا آنجا که اگر به محکومی مصادف می‌شدند و از او شفاعت می‌کردند حکومت روم آن محکوم را هر چند هم گناه وی عظیم بود می‌بخشید.

وستی: vastī(-tē.قد) [قس. اوستا] (اِ.) شرح، تفسیر. ضح.ـ ظاهراً این کلمه ممال «وستا» (= اوستا) است و چون «وستا» را گاه به غلط تفسیر «زند» پنداشته‌اند این معنی را برای «وستی» قایل شده و برای آن شعر ساخته‌اند.

وسخ: vasax [ع.] (اِ.) چرک، ریم؛ ج. اوساخ.

وسط: vasat [ع.] (اِ.) چیزی که در میان واقع شده (خواه اطراف آن مساوی باشد و خواه نباشد.) میان، میانه، مرکز. (ص.) چیزی که نه خوب باشد نه بد. چیزی که نه زیاد باشد و نه کم. چیزی که نه کوتاه باشد و نه دراز. آنچه که نه لاغر باشد و نه فربه. وسط شمس: (نجـ.) آن قوس را که یک سر او آن نقطه است به فلک خارج المرکز که برابر اول حمل است از ممثل و دیگر سر تنهٔ آفتاب است وسط شمس خوانند. (التفهیم. ۱۱۷). وسط کوکب: (نجـ.) وسط ستارهٔ دوری مرکز فلک تدویرش باشد از آن نقطه که برابر سر حمل است به قیاس فلک معدل المسیر و اندازهٔ این دوری بر مرکز معدل آن زاویه است که یک خط او به سر

PDF Eraser Free

حمل رسد و دیگر بر مرکز تدویر. (التفهیم. همائی. ۱۲۵). خود را به وسط انداختن: (عم.) مداخله کردن.

وسطی: vasat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به وسط. آنچه در وسط و میان واقع است؛ میانی. فرزند (بچهٔ) وسطی: فرزند میانه (بین فرزند ارشد و فرزند کوچکتر).

وسطی: vostā [ع.] (ص.) مؤنث اوسط، میانی. انگشت وسطی: انگشتی که در وسط پنج انگشت دست و پا جای دارد؛ انگشت میانه.

وسع: vos' [ع.] (امص.) فراخی، توانگری. (اِ.) طاقت، توانایی. در وسع و امکان: در قدرت و توانایی. وسع طاقت: به اندازهٔ طاقت.

وسعت: vos'at [ع. وسعة] (امص.) گشادی، فراخی. پهنه (فره.) گنجایش، ظرفیت. مکنت، تمول. (تاریخ سیستان. مقدمه. ک.)

وسق: vasγ, vesγ [ع.] (اِ.) بار شتر. بار کشتی. واحدی معادل شصت (۶۰) صاع؛ ج. اوساق، وسوق.

وسم: vasm [ع.] (مص‌م.) داغ کردن. نشان کردن. (اِ.) داغی که با آهن تافته کنند؛ داغ. نشان، علامت؛ ج. وسوم.

وسمه: vasma(-e) [ع. وسمة] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سلیمیان که دو ساله است و ارتفاعش در حدود یک متر می‌شود، گل‌هایش زرد رنگند و میوه‌اش خرجینگ است، این گیاه بومی شمال آفریقا و اروپای جنوبی و مرکزی و آسیای غربی منجمله ایران است، در برگ‌های این گیاه مادهٔ رنگ کننده‌ای وجود دارد که از آن جهت آرایش خانم‌ها [رنگ کردن ابروها] استفاده می‌کردند، مادهٔ رنگی این گیاه رنگ سبز مایل به آبی تولید می‌کند؛ عسمه، نیل بری، عظلم.

وسن: vasan (ص.) آلوده.

وسن: vasan [ع.] (اِ.) گرانی خواب. اول خواب، مقدمهٔ خواب. چرت، پینکی. با وسن: با خواب. بی‌وسن: بی‌خواب.

(وسناد): vasnād (ص.) بسیار، فراوان. ضح.ـ آقای نفیسی نوشته‌اند: پندارم که در اصل «وسیار» بوده باشد که شاید لهجه‌ای از همان کلمهٔ «بسیار» باشد.

وسنی: vasnī [= وشنی] (اِ.) زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند، هوو، بنانج.

وسواس: vasvās [ع.] (اِ.) تردید و شکی که در ضمیر انسان پدید آید، دو دلی. شک و شبهه در عبادات و احکام مذهبی خصوصاً در طهارت و نجاست. آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد.

وسواسی: vasvās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که دارای وسواس است؛ مرده، دو دل.

وسوسه: vasvasa(-e) [ع. وسوسة] (مص‌م.) ایجاد کردن امری بی‌نفع یا مضر در ضمیر کسی. (اِ.) امری بی‌نفع یا مضر که نفس شخص یا شیطان در ضمیر کسی ایجاد کند؛ نیروی درونی محرک انسان به بدی؛ ج. وساوس.

وسوسه‌انگیز: v.-angīz [ع. ف. = وسوسه‌انگیزنده] (ص‌فا.) وسوسه‌انداز.

وسه: vas(s)a(-e) (اِ.) چوب دستی. (کنـ.) آلت مرد، نره.

وسیط: vasīt [ع.] (اِ.) میانجی دو دشمن. واسطه. آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد.

وسیع: vasī' [ع.] (ص.) فراخ، گشاده (محل، مکان). عریض، پهناور.

وسیله: vasīla(-e) [ع. وسیلة] (اِ.) آنچه که به توسط آن به دیگری تقرب جویند، دستاویز. سبب، علت؛ ج. وسائل (وسایل).

PDF Eraser Free

بدان (به آن) وسیله: بدان جهت، بدان علت. بدین (با این) وسیله: بدین جهت، بدین علت.

وسیله‌ساز: v.-sāz [ع. ف. = وسیله‌سازنده] سبب ساز، مسبب. خدای تعالی.

وسیم: vasīm [ع.] (ص.) خوب روی، زیبا چهر. خوش منظر، زیبا.

وش: vaš [= وشت] (ص.) خوش، خوب. سره، بی‌غش.

وش: vaš (اِ.) پنبهٔ پاک نکرده. ضح.ـ (اِ.) (گیا.) الیاف پنبه که به پنبه‌دانه متصلند و در قوزه باز شده می‌باشند، به وسیلهٔ ماشین‌های پنبه پاک‌کنی الیاف پنبه را از پنبه دانه جدا می‌کنند یعنی وش را تبدیل به پنبه می‌نمایند. پارچه و بافته‌ای ابریشمی، وشی، اطلس‌وشی.

وش: vaš [= فش.] (پسـ.) پسوند شباهت: آیینه‌وش. پسوند رنگ (لون): سرخ‌وش.

وش: vaš [= فش] (اِ.) شملهٔ دستار و علاقهٔ مندیل و مانند آن.

وشاح: vošāh, ve- [ع.] (اِ.) دوالی پهن و مرصع به جواهر رنگارنگ که زنان آن را از دوش تا به تهیگاه اندازند و یا دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر رنگارنگ که آنها را بر یکدیگر پیچیده حمایل‌کنند.

وشاق: vošāγ, ve- [تر. = اوشاق = اوشاخ = معر. وشاقی = اوشاقی] (اِ.) غلام‌بچه. نوکر، غلام. پسر ساده‌رو و زیبا. وشاق چمن: (کنـ.) گل نو نشانده. خاصهٔ شاه، خاصگی (قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۸۰). وشاق نباتی: (کنـ.) نهال تازه.

وشت: vašt [= وش] (ص.) خوش، خوب، نیکو.

وشت: vašt (اِ.) واحدهای کوچک سپاهیان (عهد ساسانی) (کریستنسن. ساسانیان ص ۲۱۰؛ ترجمه چا.۲: ۲۳۷).

وشت: vašt (اِ.) رقص، رقاصی، پای کوبی.

وشتن: vaš-tan (مص‌ل.) (صر.) رقصیدن، رقص کردن.

وشتی: vašt-ī (حامص.) خوبی، خوشی، نیکویی.

وشق: vašaγ [تر.] (اِ.) (جانـ.) یکی از گونه‌های سیاه‌گوش.

وشکرده: vaškar-da(-e), ve, vo- (اِمفـ.) آماده، چالاک (جهانگشای جوینی، سبک‌شناسی ۲: ۳۰۲). کسی که در کارها تجربه دارد و امور را به چستی و چالاکی انجام دهد. کارپرداز، پیشکار.

وشکله: vaškala(-e) [= وشگله] (اِ.) دانهٔ انگوری که از خوشه جدا شده.

وشکول: vaškūl, ve- [= بشکول = پژکول] (ص.) مرد جلد و چابک. و مجرب در کارها.

وشکون: veškūn [= وشگون] (اِ.) (عم.) گوشت عضوی از بدن کس را بین دو انگشت فشردن.

وشم: vašm [ع.] (مص‌م.) با سوزن آژده کردن و نیله پاشیدن. (اِ.) نقش و نگاری که بر اندام با سوزن آژده کرده و نیله بر آن پاشنده؛ ج. وشام، وشوم.

وشم: vašm (اِ.) (جانـ.) بلدرچین، کرک.

وشمک: vašmak (اِ.) کفش چرمی، پای‌افزار چرمین.

وشمگیر: vošm(vošom)-gīr [= وشم‌گیرنده] (ص‌فا.) صید کنندهٔ وشم، صیاد کرک (بلدرچین).

وشنگ: vašang (اِ.) میل آهنی که به وسیلهٔ آن دانهٔ پنبه را از پنبه خارج کنند. میل حلاج (لفاق. ۳۰۹).

وشی: vaš(š)-ī (ص‌نسب.) منسوب به شهر «وش». از مردم وش، اهل وش. ساخته شهر

PDF Eraser Free

وش. (اِ.) پارچهٔ ابریشمی لطیف که به رنگ‌های مختلف در شهر وش می‌بافتند و گاه آن را زردوزی می‌کردند. (ع.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

وشی: vašī (ص.) سرخ، قرمز.

وشی: vaš-ī (حامص.) خوبی، خوشی.

وشی: vašy [ع.] (اِ.) نقش و نگار پارچه از هر رنگ. جوهر شمشیر. نوعی پارچه.

وصاف: vassāf [ع.] (ص.) بسیار وصف کننده، وصف‌شناس.

وصال: vassāl [ع.] (ص.) بسیار پیوند کننده، وصله کننده. پینه‌دوز.

وصال: vesāl [ع.] (مص‌م.) پیوند دادن. (امص.) دوستی بی‌غرض. ملاقات، دیدار. حصول چیزی. رسیدن به مقصود. رسیدن به معشوق و تمتع از وی. به وصال معشوق رسیدن: رسیدن به وی و تمتع بردن از وی.

وصایت: vasāyat, ve- [ع. وصایة] (امص.) عمل وصی کردن. نصیحت. وصیت، سفارش.

وصف: vasf [ع.] (مص‌م.) صفت کردن ستودن چیزی را. شرح دادن. (امص.) توصیف چیزی. وصف تمام گفت: توصیف کامل. با این وصف: با وجود این.

وصل: vasl [ع.] (مص‌م.) پیوستن چیزی را به چیزی. (مص‌ل.) رسیدن به کسی (مخصوصاً به معشوق)؛ مق. هجر، فراق. (امص.) پیونددهی؛ مق. فصل (جدا کردن). عمل رسیدن به کسی (مخصوصاً به معشوق)؛ مق. هجر، فراق. (قا.) حرف وصل. حرف وصل: (قا.) حرفی که به روی (در کلمهٔ قافیه) پیوندد.

وصل: vosl, ve- [ع.] (اِ.) (پز.) استخوانی که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد. (پز.) فراهم آمدنگاه دو استخوان، محل اتصال دو استخوان؛ ج. اوصال.

وصلت: voslat(vas.(تد [ع. وصلة] (اِ.) جِ. وصل؛ اتصال، پیوستگی. ضح.ـ در فارسی مفرد استعمال شود و به معنی پیوند زناشویی بکار رود. وصلت کسی: پیوستن به کسی و با او پیوند و پیوستگی داشتن.

وصله: vosla(vasle.(تد [ع. وصلة] (اِ.) هر چیز که آن را به چیزی دیگر پیوند کنند. (مخصوصاً) گیسوی مصنوعی که بدنبال گیسوی طبیعی پیوند کنند. وصله‌ای که بر جامه یا کفش دریده و جز آن دوزند؛ پینه، پاره، درپی. وصلهٔ تن: (عم.) خویشاوند، قوم و خویش. وصلهٔ ناجور: (عم.) پینه‌ای که از حیث رنگ و جنس با اصل (پارچه، چرم و غیره) فرق دارد. (عم.) (کنـ.) کسی در میان جمعی که بهیچوجه با آنها تناسب و تفاهم روحی و اخلاقی ندارد؛ غیرمتجانس. (عم.) دوخت و دوز، ترمیم لباس و جوراب‌های پاره (فرعا.جما.)

وصله‌دار: v.-dār [ع. ف. = وصله‌دارنده] (ص‌فا.) دارای وصله و پینه (جامه، کفش و جزآن).

وصم: vasm [ع.] (مص‌م.) عیب کردن چیزی را.

وصمت: vasmat [ع. وصمة] (اِ.) ننگ، عار. عیب، نقص.

وصول: vosūl [ع.] (مص‌ل.) رسیدن. (امص.) رسیدگی، ورود. دریافت (فر.) (تص.) پیوستن عارف به حق تعالی.

وصولی: vosūl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِ.) آنچه ممکن است وصول شود و بدست آید؛ مق. لاوصولی. لاوصولی: آنچه وصول نشود و بدست نیاید.

وصی: vasī (ص.) اندرز دهنده. کسی که وصیت کند، سفارش کننده. کسی که به وی

PDF Eraser Free

وصیت شده، سفارش شده. (فق.) کسی که موافق سفارش و وصیت کسی پس از مرگ وی در امور و اموال وی دخالت و تصرف کند. لقب شیث بن آدم(ع). لقب علی(ع) بن ابیطالب (که وصی رسول‌الله است).

وصیت: vasīyyat [ع. وصیة] (اِ.) اندرز، نصیحت. سفارش کسی به یک یا چند تن مبنی بر اجرای اعمال و دخل و تصرف در اموال وی پس از مرگ او؛ ج. وصایا. (حق.) عبارت است از «استنابهٔ در تصرف بعد از مرگ» یعنی همانطور که وکیل از جانب موکل نیابت دارد که پاره‌ای تصرفات بنماید (البته در زمان حیات موکل) موصی‌له یا وصی هم نیابت دارند که از جانب موصی پاره‌ای تصرفات بنمایند نهایت آنکه این نیابت برای بعد از مرگ است. (فرهنگ حقوقی. ص ۲۷۷).

وصیت‌نامه: v.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) اندرزنامه. ورقه‌ای دال بر سفارش‌هایی که شخص به وصی خود کند که پس از مرگش اعمال منظور را انجام دهد و اموال او را طبق دستور وی تقسیم نماید یا به مصرف برساند.

وصید: vasīd [ع.] (اِ.) آستان، پیشگاه سرای، آستانه. حظیره مانند که در کوزه از سنگ سازند جهت ستوران. حظیره‌ای که از ساقه‌های درخت سازند.

وصیف: vasīf [ع.] (اِ.) خدمتکار (پسر یا دختر، غلام یا کنیز). (ص.) صفت کننده چیزی را، وصف کننده؛ ج. وصفاء.

وصیفه: vasīf-a(-e) [ع. وصیفة. مؤنث وصیف] (اِ.) خدمتکاری که دختر یا کنیز بود. وصف کننده (مؤنث)؛ ج. وصائف.

وضاح: vazzāh [ع.] (ص.) بسیار واضح، بسیار آشکار. مرد سپید و نیکوروی و خوش آب و رنگ.

وضع: vaz' [ع.] (مص‌م.) نهادن چیزی را در جایی، قرار دادن. ایجاد کردن. کم کردن، کاستن. خوار کردن، ذلیل کردن. (اِمص.) قرار دهندگی. کاست، کاهش. ایجاد. خواری، ذلت. فروتنی. وضع جناح: فروتنی (قس. خفض جناح) (امثال و حکم دهخدا. چا. ۲ ج ۱ ص ۲۸۹). گستردگی. (اِ.) طرز، شیوه، وضع پسندیده. ترتیب، نهاد؛ ج. اوضاع. سر و وضع: سر و شکل، هیئت ظاهری. به سر و وضع خود رسیدن: سر و شکل و هیئت ظاهری خود را درست کردن. سر و وضع خود را درست کردن: هیئت ظاهری خود را درست کردن. موقع، موقعیت. (اصـ.) وضع در اصلاح فقه واصول به دو معنی به کار می‌رود: یک معنی مصدری یعنی قرار دادن لفظ در ازاء معنای مخصوص که آن را اصطلاحاً نوعی تعهد یا قرارداد می‌شمارند. دوم خصوص معنایی که در نظر گرفته می‌شود تا لفظی به ازاء آن قرار دهند پیش از آنکه عمل وضع انجام گیرد. وضع حمل: زایمان. وضع حمل کردن: زاییدن.

وضعاً: vaz'-an [ع.] (ق.) از حیث نهاد و ذات. از جهت طرز و شیوه.

وضعیت: vaz-īyyat [ع. وضع] (مص‌جع.) طرز استقرار. موقع، موقعیت: وضعیت اجتماعی، وضعیت سیاسی. ضح.ـ این کلمه را فارسی زبانان از «وضع» عربی ساخته‌اند (علی‌اکبر شهابی. کلمات بیگانه در زبان پارسی. تمدن ۱، ۲۱۱). بعضی این کلمه را غلط پندارند و غلط نیست (قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۸۱ـ۲.)

وضو: vozū [ع. = وضوء] (مص‌ل.) شستن صورت و دست‌ها به طرز مقرر شرع پیش از نماز. (اِ.) عمل مذکور. وضو تجدید کردن: دوباره وضو گرفتن.

وضوح: vozūh [ع.] (مص‌ل.) روشن و

PDF Eraser Free

آشکار گردیدن. (امص.) آشکارایی، هویدایی.

وضی: vazī [ع.] (ص.) خوبروی

وضیع: vazī' [ع.] (ص.) فرومایه، کوچک، پست؛ مق. شریف.

وضیعت: vazī'at [ع. وضعیة] (ا.) آنچه از چیزی کم کنند و فرو افکنند. بهای کم کرده. (مال.) فهرست یا صورت مالیاتی.

وضیعی: vazī'-ī [ع. ف.] (حامص.) پستی، فرومایگی، خواری.

وطاء: vatā' [ع. ف. وطا] (ا.) زمین نشیب و پست میان زمین‌های بلند.

وطاء: vetā', va- [ع. ف. وطا] (ا.) گستردنی؛ مق. غطاء. وطای ارزق: پردهٔ کبود. (کن.) آسمان نیلگون.

وطاءت، وطائت: vatā-at [ع. وطاءة] (مص‌ل.) کوفته و نرم و پا سپرده شدن. (امص.) پایمالی، پاسپردگی.

وطأت: vat'at [ع. وطأة] (امص.) پایمال، پاسپردگی. فشارش، تنگی گرفتگی سخت. جای پا.

وطن: vatan [ع.] (مص‌ل.) مقیم شدن در جایی. (امص.) اقامت در جایی. (ا.) محل اقامت، جای‌باش. شهر زادگاه. کشوری که شخص در یکی از نواحی آن متولد شده و نشو و نما کرده؛ میهن. وطن اصلی: زادگاه اصلی. (کن.) آسمان. وطن مألوف: جایی که شخص به سکونت در آن الفت و انس گرفته.

وطن‌پرست: v.-parast [ع. ف. = وطن‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که وطن خود را دوست دارد؛ وطن دوست، میهن‌پرست، وطن‌خواه.

وطنی: vatan-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به وطن، میهن؛ ساخته و پرداختهٔ وطن.

وطواط: vatvāt [ع.] (ا.) (جان.) خفاش.

وطواطی: vatvāt-ī [ع.] (ص‌نسب.) مرد پرحرف، پرگوی.

وظی: vaty(y) [ع.] (ص.) چیزی که پاسپردگی آن آشکار باشد.

وطیئه: vatī'a(-e) [ع. وطیئة] (ا.) نوعی طعام که از شیر و خرمای هسته برآورده ترتیب دهند. کشک با شکر آمیخته.

وظیفه: vazīfa(-e) [ع. وظیفة] (ا.) آنچه که اجرای آن شرعاً یا عرفاً در عهدهٔ کسی باشد؛ تکلیف. وجه گذران، وجه معاش. مبلغی یا جنسی که برای امرار معاش به کسی (کارمند دولت و غیره) دهند، مقرری، مستمری. شغل، کار. تکلیف دینی. (صفویه) اعانه و تصدق بود که در ترتیب اداری هند بصورت نقد پرداخت می‌شد (سازمان صفوی ۱۶۰)؛ ج. وظایف (وظائف). برحسب وظیفه: (ق‌مر.) بنا به وظیفه، از روی وظیفه، حسب الوصیه (فره.)

وظیفه‌شناس: v.-šenās [ع. ف. = وظیفه‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه به وظیفهٔ خود کاملاً آشنا است.

وعاء: ve'ā', vo- [ع.] (ا.) ظرف، آوند. (پز. گیا.) آوند، رگ؛ ج. اوعیه، اوعاء. وعاء لنفاوی: (پز.) سپید رگ.

وعثاء: va'sā' [ع. ف. وعثاء] (ا.) زحمت سفر، مشقت مسافرت.

وعد: va'd [ع.] (مص‌م.) نوید دادن کسی را (در خیر و شر هر دو استعمال شود.) (امص.) نویددهی. (ا.) وعدهٔ خوش، نوید، مژده. درستی وعد: نیک عهدی، درست پیمانی. وعد و وعید: نوید خیروشر.

وعده: va'da(-e) [ع.] (ا.) نوید، مژده. وعده و وعید: وعد و وعید. عهد، پیمان. قول، قرار. (ف.) دفعه، مرتبه، بار. ضح.ـ وعده بر وزن حمله در اصل «وعد» بر وزن حمل است و آن را شعرا نیز در اشعار خود

PDF Eraser Free

بکار برده‌اند. راست کردن وعده: به قول و قرار خود کاملاً عمل کردن.

وعده دادن: v.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) قول دادن به کسی برای اجرای عملی. تعیین مدت کردن برای اجرای عملی یا پرداخت وامی.

وعده‌گاه: v.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای قرارداد. زمان قرارداد. محل ملاقات، میعاد.

وعر: va'r [ع.] (ا.) زمین سخت.

وعظ: va'z [ع.] (مص‌م.) پند دادن کسی را. بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر. (امص.) پنددهی. بیان روایات و احکام شرعی بالای منبر. (ا.) پند، اندرز.

وعل: va'l (ا.) (جانـ.) بز کوهی؛ ج. اوعال.

وعواع: va'vā' [ع.] (اصـت.) آواز سگ و گرگ و شغال ماده.

وعید: va'Īd [ع.] (ا.) وعدهٔ بد، تهدید.

وغا: vaγā [ع. وغی] (ا.) جنگ، کارزار. ضح.ـ در عربی وغیٌ و وغی آمده به معنی جنگ.

وغب: vaγb [ع.] (ص.) احمق، گول. ناکس، فرومایه. دارای بدن ضعیف؛ ج. اوغاب.

وغست: vaγast (ص.) ظاهر، آشکارا. به وغست: علانیه، آشکارا.

وغ‌وغ صاحب (صاحاب): v.-sāhab (امر.) (عم.) آلتی مرکب از دو مقوای مدور که شکل استوانهٔ آن دو را با کاغذ بهم وصل کند و در داخل آن چند مهرهٔ کوچک تعبیه کنند و چون دو قاعده را بهم نزدیک کنند و سپس دور سازند صدایی از آنها برخیزد.

وغی: vaγā, vaγy [ع.] (ا.) کارزار، جنگ.

وغی: vaγā, ve- [ع.] (ا.) بانگ و خروش، شور و غوغا. شور و غوغای جنگ (خصوصاً).

وغیش: vaγīš (ص.) بسیار، فراوان (مال، عمر، باغ، خانه، ملک). پرپشت، انبوه.

وفاء: vafā' [ع. ف. وفا] (مص‌ل.) به سر بردن عهد و پیمان؛ مق. غدر. انجام پذیرفتن. (امص.) بسربردگی عهد و قول. انجام یا بندگی. دوستی، صمیمیت؛ مق. جفا. پیمان، عهد. وفای عهد: بسر بردن عهد و پیمان.

وفات: vafāt [ع. وفاة] (ا.) مرگ، موت. تاریخ وفات: تاریخ مرگ شخصی.

وفادار: v.-dār [ع. ف. = وفادارنده] (ص‌فا.) کسی که در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی باشد.

وفاداری: v.-d.-Ī [ع. ف.] (حامص.) در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی بودن.

وفادت: vefādat [ع. وفادة] (مص‌ل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) رسالت، پیام‌آوری.

وفاسگال: vafā-segāl [ع. ف. = وفاسگالنده] (ص‌فا.) آنکه وفا پیشهٔ خود سازد. خیرخواه، نیک‌اندیش.

وفاق: vefāγ [ع.] (مص‌م.) سازواری کردن، همراهی کردن. (امص.) سازواری، همراهی، یکدلی؛ مق. نفاق.

وفد: vafd (مص‌ل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) پیام‌آوری، رسالت.

وفرت: vafrat [ع. وفر] (امص.) فراوانی، بسیاری.

وفق: vafγ(vefγ.تد) [ع.] (امص.) موافقت بین دو چیز، سازواری، سازگاری. بر وفق: طبق، برحسب، مطابق. بر وفق مراد: طبق مقصود. وفق اعداد: (رضـ.) دو عدد A و B را متوافق می‌گویند وقتی که آن دو بر عدد ثالثی چون a قابل قسمت باشد و این عدد ثالث را (=a) وفق آنها می‌نامند.

وفود: vofūd [ع.] (مص‌ل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) رسالت،

PDF Eraser Free

پیام‌آوری.

وفور: vofūr [ع.] (مص‌ل.) بسیار شدن، فراوان گردیدن. (امص.) بسیاری، فراوانی. به حد وفور: فراوان، بسیار (فره.)

وفی: vafī (ص.) بسر برندهٔ عهد و پیمان.

وقاحت: vaγāhat [ع. وقاحة] (مص‌ل.) بی‌حیا بودن، بی‌شرم بودن. (امص.) بی‌حیایی، بی‌شرمی.

وقاد: vaγγād [ع.] (ص.) تیزخاطر، روشن ضمیر.

وقار: vaγār(ve-.تد) [ع.] (مص‌ل.) آهسته و بردبار گردیدن. (امص.) آهستگی و بردباری، حلیم. اهل وقار: با وقار. بی‌وقار: بی‌تمکین، سبک، بی‌ثبات.

وقاع: veγā' [ع.] (مص‌ل.) مجامعت کردن. (امص.) مجامعت، آمیزش.

وقایت: veγāyat, va- [ع. وقایة] (مص‌م.) نگاهداشتن، محافظت کردن. (امص.) نگاهداشت، محافظت، نگهبانی. (ا.) هر چه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند.

وقایع: vaγāye' [ع. وقایع] (ا.) ج. وقعیه (= وقیعة). آسیب جنگ. جنگ، پیکار. (ف.) سرگذشت‌ها، اتفاقات. وقایع عرب: روزهای جنگ تازیان و داستان‌های آنها. ضح.ـ در تداول ایرانیان وقایع جِ. «واقعه» گرفته می‌شود.

وقایع‌نگار: v.-negār [ع. ف. = وقایع‌نگارنده] (ص‌فا.) کسی که حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی را یادداشت و ضبط کند.

وقایع‌نویس: v.-nevīs [ع. ف. = وقایع‌نویسنده] (ص‌فا.) وقایع‌نگار (صفویه) از مصادر و ارباب مناسب مهم بشمار می‌رفت و در غیبت وزیراعظم امور مربوط به او را انجام می‌داد (سازمان صفوی ۹۵.)

وقایه: vaγāya(-e) [ع. وقایة] (امص.) محافظت، نگهبانی. (ا.) قسمی چادر ابریشمی یا پنبه‌یی که زن‌های محترم مشرق زمین بر روی سر می‌انداختند و صورت و پایین‌تر از زانوها را نمی‌پوشانیدند.

وقبه: vaγb-a(-e) [ع. وقبة] (ا.) مغاکی در کوه به اندازهٔ یک قامت که آب در آن گرد آید. روزنی بزرگ که پرتو آفتاب از آن آید. یکی از اجزای دوات (قلمدان) و جایی است که حق را در آن می‌گذارند (ابن درستویه. کتاب الکتاب ۹۴؛ مینوی. تعلیقات نوروزنامه. ۱۰۴)؛ جوبه.

وقت: vaγt [ع.] (ا.) مقداری از زمان که برای امری فرض شده؛ هنگام. عهد، عصر. فصل. موقع، مقام. (تصـ.) الف ـ آن دقیقه که صوفی در تفکرات معنوی مستغرق شود. ب ـ زمان حال (میانهٔ ماضی و مستقبل)؛ ج ـ واردی است از خداوند که به سالک پیوندد و او را از گذشته و آینده غافل گرداند (فروزانفر. خلاصهٔ مثنوی. ۷۹ـ۸۰). وقت خوش: (تصـ.) صفای وقت و مراد از آن قوت و شدت نوع تفکرات و دقایق تفکر است (پیام نو. دورنمای تصوف در ایران به قلم بهار). آن وقت: آن هنگام، آن زمان. این وقت: این هنگام، این زمان. بدان وقت: در آن هنگام. بدین وقت: در این هنگام. به وقت: (ص.) بجا، به موقع. پاره‌ای وقت‌ها: (ق.) (عم.) بعض اوقات، گاهی. در وقت: (ق.) فوراً، فی‌الحال. در وقت: به هنگام، به موقع. در وقت حاجت وقت: هنگام لزوم. وقت و بی‌وقت: (ق.) (عم.) گاه و بیگاه. وقت معلوم: هنگام معین. (کنـ.) زمان مرگ. وقت نازک: هنگام با صفا. هر وقت: (ق.) هر زمان، هر موقع.

وقت بوقت: v.-be-vaγt [ع. ف.] (ق‌مر.) گاه گاه.

وقت بی‌وقت: v.-bī-vaγt [ع. ف.] (ق‌مر.)

PDF Eraser Free

پیوسته، همیشه.

وقت‌شناس: v.-šenās [ع. ف. = وقت‌شناسنده] (ص‌فا.) کسی که زمان و موقع هر کاری را می‌شناسد؛ موقع‌شناس؛ مق. وقت‌ناشناس، وقت‌نشناس. عالم به علم ساعات و فصول و ازمنه. منجم، ستاره‌شناس. کسی که دم را غنیمت داند، ابن الوقت.

وقت‌گذرانی: v.-gozarān-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) سپری کردن زمان بهر نحو که پیش آید.

وقتی: (قد.) vaγt-ī(ē [ع. ف.] (ق.) هنگامی، زمانی. وقتی که: هنگامی که. تا وقتی که: تا زمانی که.

وقح: vaγeh [ع.] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا.

وقر: vaγr [ع.] (مص‌ل.) سنگین گردیدن، گران گشتن. با وقار بودن. (امص.) سنگینی، گرانی. وقار.

وقص: vaγs [ع.] (ا.) عیب، نقص.

وقص: vaγs [ع.] (مص‌م.) شکستن (گردن و غیره). (عر.) جمع بین اضمار و خبن. ضح.ـ «آن است که دوم فاصله را بیفکنند (از متفاعلن) مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط می‌شود، آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند.» (المعجم، چا. دانشگاه. ۸۳).

وقع: vaγ' [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن. (امص.) فرودآیی، نزول. (ا.) شرف، اعتبار. مهابت.

وقعت: vaγ'at [ع. وقعة] (ا.) کارزار، جنگ.

وقعه: vaγ'a(-e) [ع. وقعة] (ا.) کارزار، جنگ.

وقعه: vaγ'a(-e) [ع. وقعة] (ا.) نوع و هیئت افتادن.

وقف: vaγf [ع.] (مص‌ل.) ایستادن، اقامت کردن. (مص‌م.) ساکن کردن، اقامت دادن. (فق.) حبس کردن ملک یا مستغلی در راه خدا. (امص.) اقامت. توقف، ایست. زمین، ملک یا مستغلی که برای مقصود معینی در راه خدا اختصاص دهند. ضح.ـ (فق. حق.) وقف عبارت است از این که عین مال حبس و منافع آن تسبیل شود. وقف اموات: (فق.) وقفی است که مقصود از آن کارهایی نظیر روضه‌خوانی برای مردگان و غیره است. وقف خاص: (فق.) وقفی است که مختص دسته‌ای معین و خاص باشد مانند: وقف بر اولاد یا بر افراد و طبقه‌ای خاص از مردم. وقف عام: (فق.) وقفی است که مقصود از آن امور خیریه است و مخصوص دسته و طبقه‌ای معین نیست. مانند: وقف بر فقرا و بر طلاب و مدارس و مساجد؛ مق. وقف خاص. غبطهٔ وقف: (فق.) متولیان و ادارات اوقاف موظف هستند که همواره نسبت به موقوفات چنان عمل کنند که عمران و آبادی و ازدیاد درآمد آنها مقدم بر هر چیزی باشد، این منظور را «غبطهٔ وقف» می‌گویند. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۴). وقف بودن کسی یا چیزی کسی یا چیزی را: مختص آن بودن، منحصر به وی بودن. (تج.) درنگ کردن بر کلمه‌ای هنگام قراءت قرآن یعنی وصل نکردن آن کلمه را به کلمهٔ بعد و وقف در تجوید بنابر آنچه سجاوندی گفته، شش است: ۱ ـ وقف لازم در قرآن و علامت (م) است و معنی وقف لازم آن است که اگر خواننده به وصل خواند در معنی تغییری رخ دهد. ۲ ـ وقف مطلق و علامت آن (ط.) است و وقف بر کلمه و ابتدا از کلمهٔ بعد مطلقاً نزد همهٔ ائمهٔ قراءت جایز است. ۳ ـ وقف جایز و علامت

PDF Eraser Free

آن (ج) است و معنی آن این است که وصل کلمه به مابعد هم جایز است. ۴ ـ وقف مجوز و علامت آن (ز) یعنی اصل وصل است ولی وقف نیز جایز است. ۵ ـ وقف مرخص و علامت آن (ص) است یعنی در وقف رخصتی است بخاطر طول کلام. ٦ ـ (لا) علامت آن است که وقف بر کلمه جایز نیست. (اِ.) دستینهٔ عاجین.

وقف‌نامه: v.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) (شرع. حق.) سند یا قبالهٔ وقف که در آن نام ملک یا املاک موقوفه و هم واقف و محل و خصوصیات رقبات و چگونگی معارف آنها و نام متولی و ترتیب تعیین متولیان بعد از متولی اول بیان شده (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳).

وقفه: vaγf-a(-e) [ع.] (اِمص.) توقف، ایست. توقف در حرفی از کلمه. فراغت، فرصت. (تصـ.) توقف بین دو مقام (ابن العربی) علت وقفه آن است که سالک حقوق مقامی را که از آن بیرون آمده ادا نکرده و هنوز مستحق دخول در مقام بالاتر نیست بنابراین بین دو مقام سرگردان است. (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ٦۵۸). تعطیل. ایجاد وقفه کردن: تعطیل کردن. وقف حاصل شدن (پیدا شدن): موقتاً تعطیل شدن.

وقفیت: vaγf-īyyat [ع.] (مص‌جع.) وقف بودن چیزی در راه خدا.

وقود: vaγūd [ع.] (اِ.) آنچه بدان آتش افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک؛ فروزینه، آتشگیر، گیرانه.

وقود: voγūd [ع.] (مص‌ل.) افروخته شدن (آتش).

وقور: vaγūr [ع.] (ص.) آهسته و بردبار.

وقوع: voγū' [ع.] (مص‌ل.) اتفاق افتادن. فرود آمدن (مرغ از هوا). (اِمص.) بروز، ظهور.

وقوعی: voγū'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) حقیقی.

وقوف: voγūf [ع.] (مص‌ل.) ایستادن. آگاه شدن. (اِمص.) ایست، توقف. آگاهی، اطلاع. اهل وقوف: با اطلاع و تجربه؛ مق. بی‌وقوف. بی‌وقوف: بی‌اطلاع و تجربه؛ مق. با وقوف.

وق‌وق: vaγ-vaγ [= وکوک = وغ‌وغ] (اِصت.) آواز سگ، عوعو.

وقیح: vaγīh [ع.] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا، پررو.

وقیحانه: vaγīh-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) بی‌شرمانه، باپررویی.

وقیعت: vaγī'at [ع. وقیعة] (اِ.) غیبت مردمان. فتنه، کشش. جنگی که میان دو تن روی دهد، قتال.

وکالت: vekālat, va- [ع. وکالة] (اِمص.) اجرای کاری از جانب کسی. نیابت، خلافت، جانشینی. واگذاری. (حق.) عقدی که به موجب آن یکی از طرفین طرف دیگر را برای انجام امری نایب خود می‌نماید. (ماده ٦۵٦ قانون مدنی). اساساً در وکالت تفویض حق نمی‌شود بلکه منوب‌عنه در عرض نایب، حق دخل و تصرف در مورد وکالت دارد (فر، حق. جع.) وکالت انتخابی: و آن وکالتی است که از طرف دادگاه در امور کیفری به او از طرف کانون وکلاء در امور مدنی به وکلاء ارجاع می‌گردد. این وکالت مجانی است و آن را در اصطلاح دیگر «وکالت مسخر» و «وکالت تسخیری» نیز می‌گویند. وکالت دیوان (اعلی): مقامی عالی در عهد صفویه که مرادف نیابت سلطنت بود (فلسفی. شاه عباس ۱ ص ۲۱). ضح.ـ مرحوم قزوینی (یادداشتها ۷:٦) آن را به معنی «شخص اول مملکت بودن، صدارت اعظم» گرفته. (به اتکاء عالم‌آرا.

PDF Eraser Free

چا. تهران ۱۳۱۳ هـ.ق ص ۲۶۸).

وکالت‌نامه: v.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) نامه‌ای مبنی بر واگذاری کاری به دیگری و وکالت کسی از جانب امضاء کننده.

وکر: vakr [ع.] (اِ.) آشیانهٔ مرغ (در درخت، کوه و جز آن)؛ ج. اوکار.

وکن: vakn [ع.] (اِ.) آشیانهٔ مرغ؛ ج. وُکُن.

وکنه: vokna(-e), va-, ve- [ع. وکنة] (اِ.) آشیانهٔ مرغ؛ ج. وکنات، وُکُن.

وکیل: vakīl [ع.] (ص. اِ.) آنکه کاری به وی واگذار شده. مباشر، کارگزار. ناظر سرای، استاد الدار. نایب، جانشین، خلیفه، قایم‌مقام. (صفویه) بالاترین مقام حکومت را وکیل نامیدند (سازمان صفوی. ۸۱). (حق.) کسی که به موجب عقدی از طرف شخص دیگری برای انجام امری تعیین شده است، آنکه طبق عقد یا قراردادی برای انجام امری از طرف شخص رشید دیگر نایب شده بدون آنکه اختیار انجام آن امر از منوب‌عنه ساقط شده باشد. وکیل تسخیری: وکیلی که برای انجام وکالت انتخابی مأمور شود؛ ج. وکلاء. وکیل در توکیل: آنکه علاوه بر وکالت در انجام امری اختیار دارد که به فرد دیگری وکالت دهد تا مورد وکالت را انجام دهد. وکیل عمومی: معاون قضایی داستان، دادیار قضایی، دادیاری که واجد شرایط قضاء است و بجای دادستان در دادگاه‌ها وظایف او را انجام می‌دهد. وکیل قاضی: کسی که از طرف قاضی مأمور اجرای امور بود. وکیل مدافع: وکیل دعاوی، وکیل دادگستری، آنکه دفاع از دعاوی حقوقی با جزائی را از طرف یکی از اصحاب دعوا در دادگاه‌ها به عهده می‌گیرد. نمایندهٔ مجلس شوری. (نظ.) درجه‌داری که رتبهٔ وی بالاتر از سرجوخه (سرجوقه) و پایین‌تر از استوار (نایب) است و آن خود دارای مراتب ذیل است: وکیل چپ: (نظ.) گروهبان سوم. وکیل راست: (نظ.) گروهبان دوم. وکیل‌باشی: (نظ.) گروهبان یکم‌وکیل خرج: کسی که مخارج خانه‌ای به عهدهٔ وی سپرده شده. مهماندار، خداوند خانه. وکیل در: (=دربار) نماینده‌ای بوده است که امرا و حکام اطراف در درگاه پادشاه مقیم می‌داشته‌اند که کارهای مربوط به ایشان را انجام دهد و مراقبت مصلاح کار باشد. وکیل دریا: مرغی است افسانه‌ای که آن را طیطو هم گویند (هرچند طیطو به دو نوع مرغ موجود اطلاق شده.) سیمرغ دریا. وکیل دیوان اعلی: ممکن است این وکیل دیوان اعلی غیر از وکیل نفس نفیس یا وکیل‌الدوله و دستیار وزیر اعظم بوده است و در مواقع بلاتصدی ماندن مقام عظمی با غیبت وی امور را اداره می‌کرده. (سازمان صفوی. ۸۵). وکیل سلطنت: نایب‌السلطنه و صدراعظم. (صفویه.) وکیل شهبندر: (اصطلاح وزارت امور خارجهٔ عثمانی و ایران در عهد قاجاریه، خاص مأموران عثمانی) قایم مقام شهبندر. وکیل مطلق: وکیلی که دارای اختیارات تام است. وکیل وزیر اعظم: کسی که در غیاب وزیر اعظم (صدراعظم) امور را اداره می‌کرد (صفوی.) (= قائم‌مقام، عهد قاجاریه.) وکیل همایونی: وظیفهٔ او عبارت بود از ادارهٔ امور مالی اداری و از حیث مرتب در پایه عالیتر از امراء دیگر قرار داشت. (سازمان صفوی. ص ۸۱).

وکیل تراش: v.-tarāš [ع. ف. = وکیل‌تراشنده] (ص‌فا.) کسی که در انتخاب وکلای مجلس دست دارد.

ول: vel (ص.) (عم.) کسی که تربیتی ندیده و در گفتار و رفتارش مراعات رسوم و آداب نکند؛ بی‌تربیت. حرف ول: (عم.)

PDF Eraser Free

سخن بیهوده و مزخرف. شل و ول: (ص.) (عم.) چیز سست و غیر محکم. (عم.) شخص بی‌حال و عاری از چابکی و چالاکی. ول معطل بودن: (عم.) بیهوده انتظار کسی یا چیزی را کشیدن. ول ول و ویلان: رها و آزاد و افسار سرخود و بی‌تکلیف و سرگشته و بی جا و مکان (فرعا.جما.)

ولا: valāهول و ولا: (امر.) (عم.) هول، دلهره، اضطراب (فرعا.جما.)

ولاء: valā' [ع. ف. ولا] (ا.) محبت، صداقت، مصادقت. قرب، نزدیکی. خویشاوندی. ملک. به ولاء: (ق.) به تبع، به دنبال. بر ولاء: (ق.) متوالیاً.

ولاء: velā' [ع. ف. ولا] (مص‌م.) پیاپی کردن، دمادم کردن. پیاپی آمدن. پیوستگی کردن میان دو چیز. دوستی کردن با کسی. توالی اجرای امری. پیوستگی. دوستی، مصادقه.

ولات: volāt [ع. ولاة] (ص. ا.) ج. والی.

ولادت: velādat [ع. ولادة] (مص‌م.) زاییدن (زن). (امص.) زایش. (ا.) هنگام تولد، زمان زاییده شدن. وقت ولادت: هنگام زاییدن.

ولادتگاه: v.-gāh [ع. ف.] (امر.) محل تولد.

ولاده: velāda(-e) (ا.) قطعه‌ای از چرم یا چوب مدور که در گلوی دوک نصب کند تا ریسمان رشته شده از دوک بیرون نرود؛ فلکه.

ولانه: valāna(-e) [= والانه] (ا.) جراحت، ریش، زخم.

ولاو: velāv [= ولو] (ص.) متفرق، از هم پاشیده.

ولاه: velāh [ع.] (ا.) معنی ولاه در اللّه دیدی: این تقریر مبتی است بر آنکه اللّه مشتقل از وله و اصل آن «ولاه» باشد چنانکه قتاده از مفسرین و ابوالهیثم از لغوبین بر آن عقیده رفته‌اند (معارف بهاءولد. ۱۳۳۷ ص ۲۳۵).

ولایت: valāyat [ع. ولایة] (مص‌ل.) حکومت کردن. دست یافتن، تصرف کردن. مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود: ولایت گیلان. سرزمین، خطه. شهر، بلده. کشور، مملکت؛ ج. ولایات. (در اصطلاح نویسندگان شبه قارهٔ هند) ایران. (عم.) شهر و مولد و موطن هر کس (غیر از پایتخت). ضح.ـ وَلایت و ولایت هر دو به معانی یکدیگر آمده‌اند. ولایت قالوا بلی: (کن.) ولایت ایمان که ارواح مؤمنان در آن باخدای تعالی عهد بستند به بندگی. ضح.ـ اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ ۷ (اعراف).

ولایت: velāyat [ع. ولایة] (مص‌ل.) حکومت کردن. تسلط داشتن. (امص.) حکومت، امارت. تسلط. (ا.) مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود. سرزمین، خطه. (شرع. تص.) مقام ولی که پس از مقام نبی (نبوت) قرار دارد. شاه ولایت: لقب علی(ع) بن ابی‌طالب؛ ج. ولایات. ولایت عهد: شغل و مقام ولی عهد.

ولایتی: valāyat(ve-)-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ولایت: اهل شهرستان (بجز پایتخت). لهجهٔ ولایتی: لهجه‌ای که مردم شهرستانها بدان تکلم کنند.

ولت: volt (ا.) (فز.) واحد اختلاف سطح (پتانسیل) الکتریکی و آن عبارت است از اختلاف سطح بین دو سر سیمی که مقاومت آن یک اهم است در صورتی که جریانی بشدت یک آمپر از آن عبور کند و این اختلاف سطح را به وسیلهٔ دستگاهی بنام ولت‌سنج اندازه می‌گیرند.

ولت‌متر: volt-metr (امر.) (فز.) اسبابی است که جهت تعیین اختلاف پتانسیل بین دو

PDF Eraser Free

سر سیمی که از آن جریان الکتریکی می‌گذرد بکار می‌رود. ساختمان ولت‌متر شبیه آمپرمتر است منتهی برای آنکه جریان شدیدی از ولت‌متر عبور نکند مقاومت زیاد بر سیم پیچ‌های آن افزوده‌اند؛ ولت‌سنج.

ول‌چر، ولچر: vel-čar [= ول‌چرنده] (ص‌فا.) (عم.) شخص بی‌باعث و بانی و افسار سرخود (فرعا.جما.)

ول‌خرج: vel-xarǰ [ف. ع.] (ص. مر.) (عم.) آنکه پول خود را بیهوده خرج کند، اسراف کار، مسرف.

ولد: valad [ع.] (اِ.) فرزند؛ ج. اولاد، ولد. زاد و ولد: (عم.) فرزندان متعدد. زاد و ولد کردن: (عم.) بچه زادن، تولید مثل کردن (فرعا.جما.) ولد چموش: (عم.) شخص ناجنس و ناقلا. (عم.) مردم‌آزار (فرعا.جما.) ضح.ـ گاه در تداول آن را «ولد و الچموش» گویند. ولد سگ: (عم.) تخم سگ، زادهٔ سگ (دشنامی است نظیر پدر سگ) (فرعا.جما.)

ولرم: velarm (ص.) (عم.) آنچه که بین گرم و سرد باشد؛ دارای حرارتی نزدیک به حرارت بدن انسان. ضح.ـ این صفت را بیشتر برای مایعات و مشروبات گرم بکار می‌برند. هر چند که ممکن است آن را در مورد غذاهای جامد و دیگر جمادات هم بکار برند. (فرعا.جما.)

ولز: velez جلز و ولز: (اِمر.) (عم.) سرخ شدن و سوختن چیزی (غذا) بر روی آتش. اظهار ناراحتی و درد (فرعا.جما.)

ولش: vel-aš [= ولش‌کن] (اِفعل.) (عم.) چشم بپوش (از آن)، صرف‌نظر کن، دست بردار. اهمیت مده (به آن).

ولع: vala' [ع.] (مص‌ل.) حریص شدن، آزمند گردیدن. (اِمص.) حریصی، آزمندی. (اِ.) حرص، آز، میل شدید.

ول‌کن: v.-kon [= ول‌کننده] (ص‌فا.) (عم.) ول کننده، رها کننده. (عم.) دست بردارنده. ول‌کن معامله نبودن: (عم.) اصرار و ابرام و پافشاری و سماجت در کار یا در دعوا و معرکه کردن، دنبالهٔ کاری را رها نکردن (فرعا.جما.)

ول‌گرد، ولگرد: v.-gard [= ول‌گردنده] (ص‌فا.) (عم.) هرزه گرد، آواره، بیجا و مکان: پسر ولگرد.

ولنگار: vel-engār [= ول + انگار (قس. سهل‌انگار)] (ص.) (عم.) بی‌تربیت، هرزه، ول، ویلان. (عم.) سهل‌انگار، بی‌بند و بار. (فرعا.جما.) (عم.) مزخرف‌گو.

ولنگ و واز: v.-o-vāz [= ولنگ و باز] (ص‌مر.) (عم.) گل و گشاد. بی‌حساب و کتاب، بی‌نظم و نسق.

ولو: velow [= ولاو] (ص.) (عم.) متفرق، پراکنده. (عم.) پاشیده، متلاشی.

ولوالی: valvālī [سمرقندی] (اِ.) رودهٔ گوسفند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند؛ جرغند، جگر آگند.

ولوج: volūǰ [ع.] (مص‌ل.) درآمدن، داخل شدن. (اِمص.) دخول.

ولود: valūd [ع.] (ص.) بسیار زاینده (زن یا جانور).

ولوع: valū' [ع.] (مص‌ل.) آزمند شدن، حریص گشتن. (اِمص.) آزمندی، حرص. (ص.) بسیار آزمند. سخت حریص.

ولوله: valvala(-e) [ع. ولولة] (مص‌ل.) بانگ کردن، فریاد کردن. (اِ.) بانگ و فریاد، شور و غوغا، سر و صدا. آشوب. ولولهٔ تفنگ: صدای تفنگ. ولولهٔ کوس: غریو کوس.

وله: valah [ع.] (مص‌ل.) سخت غمگین شدن. حیران شدن از شدت وجد یا حزن. (اِمص.) غمگین. حیرانی، سرگشتگی. افراط

PDF Eraser Free

وجد.

وله زده: v.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) عاشق شیدا. دیوانهٔ سرگشته.

ولی: valī(yy) [ع.] (ص.) دوست صدیق، یار؛ مق. عدو، دشمن. صاحب، خداوند. آنکه از جانب کسی در کاری تولیت دارد، متصرف در امور کسی. نگهبان، حافظ. (تصـ.) الف ـ بندهٔ نیک خدا. ب ـ در اصطلاح متصوفان به کسی اطلاق می‌شود که به مرحلهٔ اعلای سلوک رسیده باشد و از آن مرتبه تعابیر مختلفی در کتب تصوف آمده که شاید از همه جامع‌تر تعریف زیر باشد: ولی کسی است که بالحق متصرف در خلق باشد و در حقیقت ولایت باطن نبوت است زیرا ظاهر نبوت اخبار و اعلام احکام و باطن آن تصرف در نفوس خلق است برای اجرای احکام و از خواص نبوت آنکه باب آن مسدود شده برخلاف ولایت که باب آن مسدود شده بر خلاف ولایت که باب آن مفتوح است و علاوه بر این ولی در ظاهر باید متابع احکام نبی باشد هر چند هر دو از جهت باطن از یک سرچشمه الهام می‌گیرند و وجه تمایز دیگر نبی با ولی آن است که ولی باید اخفای حال خود کند در حالی که از شرایط نبی آن است که اظهار حال خود کند (کشاف اصطلاحات الفنون). کفیل زندگانی و مخارج کودک؛ ج. اولیاء. [= ولی‌الله] عنوانی است علی(ع) بن ابیطالب را. (عم.) [= ولی‌نعمت] کسی که طالب معاشرت با جاهلان و اوباش است و پول خود را خرج عیاشی و خوشگذرانی آنها می‌کند (فرعا.جما.) (عم. ژیگولوها) کسی که پول میز و مخارج پارتی را می‌پردازد. ولی خدا: بندهٔ نیک و مقرب خدا، ولی‌الله. ولی دم: خویشاوند نزدیک شخص مقتول که برای انتقام گرفتن از خون مقتول نامزد شود. ولی کامل: آنکه در بندگی خدا به حد کمال رسیده.

ولی: va-lī [= ولیکن. ع. ولکن] (حر. ربط) استثناء را رساند؛ اما، ولیکن.

ولید: valīd [ع.] (اِ.) زاده، مولود. کودک. بنده؛ ج. ولدان.

ولی‌عهد، ولیعهد: valī-ahd [= ولی‌عهد به اضافه؛ ع.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که پادشاه او را به جانشینی خود معین کرده. (تد.) پسر ارشد شخص.

ولیک: (قد. va-līk(lēk [= ولیکن. ع. ولکن] (حر. ربط.) استثنا را رساند؛ ولی، اما.

ولیمه: valīma(-e) [ع. ولیمة] (اِ.) مهمانی عروسی. طعامی که در مهمانی، جشن عروسی، زایمان و غیره دهند؛ ج. ولائم. (ف.) پولی که به عنوان هدیهٔ عروسی به واردان دهند (در بعض شهرستان‌ها).

ولی‌نعمت، ولینعمت: valī-ne'mta [ع.] (ص‌مر. اِمر.) آنکه بر کسی حق نعمت دارد.

ون: van (اِ.) (گیا.) بنه. (گیا.) زبان گنجشک.

ون: van [هندی] (اِ.) جنگل پر درخت.

ون: van [تر. ختایی] (اِ.) ده هزار سال.

ونانه: vanāna(-e) (اِ.) نان گرده، نان کلفت.

ونکول: vankūl (اِ.) کار لازم، امر ضروری.

ونگ: vang, veng (ص.) تهی، خالی.

ونگ: vang (ص.) درویش، تهیدست، مفلس. گدا، سایل.

ونگ: vang [= بانگ، صدا] (اِ.) (عم.) صدا و آواز، بانگ. (عم.) داد و فریاد. (عم.) گریهٔ توأم با داد و فریاد.

وننگ: vanang [قس. آونگ] (اِ.) سرشاخهٔ بریدهٔ انگور. تاک انگور. ریسمانی که دو سر آن را بر دو دیوار یا دو ستون بندند و خوشه‌های انگور از آن آویزند؛ آونگ.

PDF Eraser Free

وور و وور: vūr(r)-o-vūr (ق.) (عـــم.) متوالیاً، پی در پی، پشت سر هم.

وول: vūl (اِ.) (عم.) جنبش، حرکت. درهم تپیدن.

وه: vah (صت.) کلمه‌ای است دال بر: الف ـ تعجب، شگفتی. ب ـ تحسین، آفرین.

وه: veh [= به] (ص.) نیک.

وهاب: vahhāb [ع.] (ص.) نیک بخشنده، بسیار بخشنده. صفتی است از صفات خدای تعالی.

وهابی: vahhāb-Ī [ع.] (ص‌نسب.) پیرو آیین وهابیه.

وهابیت: vahhāb-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) وهاب بودن، بخشندگی.

وهاج: vahhāǰ [ع.] (ص.) فروزان، فروزنده. خاطر (ذهن) وهاج: خاطر (ذهن) فروزنده و درخشنده. سوزان.

وهب: vahb, vahab [ع.] (مص‌م.) دادن بدون عوض، بخشیدن. (امص.) بخشش.

وهبی: vahb-Ī [ع.] (ص‌نسب.) هر چیز بخشیده شده از جانب خدا.

وهده: vahda(-e) [ع. وهدة] (اِ.) جای مطمئن و هموار؛ ج. وهد. زمین پست و هموار؛ ج. وهاد.

وهشت‌وشت: vahešt-vešt [فصل پنجم گات‌ها] (اِ.) هر یک از روزهای پنجهٔ دزدیده (خمسهٔ مسترقه) را بنام یک یاز فصل‌های گات‌ها نامیده‌اند و «وهیشتواشت‌گاه» یا «وهشت‌وشت» نام روز پنجم است.

وهلت: vahlat [ع. وهلة] (اِ.) بار، دفعه، وهله. آن وهلت: آن دفعه. اول وهلت: نخستین بار. اول دفعه.

وهم: vahm [ع.] (مص‌ل.) در دل گذشتن. به غلط تصور کردن، پنداشتن. (امص.) تصور غلط، پنداشت. (اِ.) آنچه در خاطر گذرد، پندار. (فل. قد.) الف ـ اعتقاد به امر مرجوح. ب ـ حکم به امور جزئی غیر محسوس (فرع.سجـ.)؛ ج. اوهام. قوهٔ واهمه. خیال، تخیل. (روان.) ادراک مثبته که منشاء آن شیئی حقیقی نباشد. از (به) وهم بیمار شدن (کردن): به وسیلهٔ القاء مطالبی نادرست بیمار شدن (کردن).

وهمناک: v.-nāk [ع. ف.] (ص.) دارای شک، شاک، بدگمان. ترسان، ترسنده. هولناک، مخوف.

وهن: vahn [ع.] (مص‌ل.) سست شدن (در کار، یا در بدن). (امص.) سستی، ضعف.

وهنگ: vehang (اِ.) هر یک از حلقه‌های چوبین یا از شاخه‌های درخت که در سر ریسمان بندند و موقع بستن بار سر ریسمان از آنها گذرانند و بدین وسیله بار را محکم کنند. رکاب چوبین. کمندی که به وسیلهٔ آن انسان یا حیوانی را گیرند.

وهنگ: vehang (اِ.) (گیا.) تخمی بود که زنان در داروی فربهی کنند و عظیم نرم بود لعاب بازهلد چون بذر قطونا (لغت فرس ص ۳۰۸). ضح.ـ بنظر می‌آید که این کلمه صورت محرف و تغییر یافتهٔ بارهنگ [وارهنگ] باشد.

وهنگ: vehang (اِ.) یک جرعه آب، یک دم آب.

وهوخشتر: vohū-xšatr [اقتدار نیک، کشور خوب] (اِ.) روز چهارم از اندرگاه.

وه‌وه: vah-vah (صت.) کلمه‌ای است دال بر تعجب و شگفتی؛ شگفتا! عجبا!.

وهیشتواشت: vahīšto-ešt [بهترین خواسته، نیکوترین ثروت] (اِ.) روز پنجم از اندرگاه.

وی: vay(vey) [= اوی = او] (ضم.) ضمیر منفصل سوم شخص مفرد (فاعلی، مفعولی، اضافی)؛ او. ضح.ـ این ضمیر برای غیر

PDF Eraser Free

ذوی‌العقول نیز بکار رود.

وی: v-ay(v-ey) [= وای] (صت. ندای) و ای، و یا.

وی: vay [= وای] (اصت.) کلمه‌ای است دال بر اظهار درد و الم و آزار.

وی: vay(vey) (اِ.) مقدار، اندازه (چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشند حاصل داده باشد، گویند: «ده وی شده است» و اگر صد برابر داده گویند «صد وی شده» و اگر سوداگری متاعی راکه بدو برابر آنچه خریده است فروخته، گویند: «دو وی کرده است».)

ویار: viyār [قس. ویر (هوس)] (اِ.) (عم.) هوسی که در نخستین ماه‌های آبستنی در زمان بارداری پدید آید. ویار گاهی بصورت تهوع و استفراغ و گاه به شکل بد آمدن از بعض چیزها و زمانی بصورت اشتها داشتن و هوس چیزی راکردن و آن را بسیار دوست داشتن ظاهر می‌شود (فرعا.جما.)

ویارانه: viyār-āna(-e) (امر.) (عم.) خوراکی که برای رفع ویار زن آبستن تهیه کنند.

ویتامین: vītāmīn (اِ.) (پز.) ماده‌ای که به مقدار بسیار کم وجودش برای رشد و نمو و نگهداری و اعمال و اعضای بدن ضروری است و فقدانش موجب بروز اختلالات مخصوص می‌گردد، چون بدن قادر به تهیه و ساختن ویتامین نیست، علیهذا بایستی از خارج ضمن سایر غذاها به بدن برسند: امراض ناشی از فقدان ویتامین را آویتامینوز گویند.

ویتامین‌ها: vītāmīn-hā [ج. ویتامین] (امر.) (پز.) موادی که بدن انسان و سایر حیوانات قادر به ساختن آنها نیست و وجودشان ولو به مقدار بسیار کم (در حدود $\frac{1}{\quad}$ وزن جیرهٔ غذایی روزانه) برای رشد و نگهداری و بالاخره اعمال اعضای بدن لازم است. ویتامین‌ها را بر حسب محلول بودن آنها در روغن یا در آب به دوسته تقسیم می‌کنند و تعداد هر دسته را با حروف القبای فرانسه نام گذاری کرده‌اند: الف ـ ویتامین محلول در چربی: ۱ ـ ویتامین A ـ این ویتامین عامل نمو بدن و عامل ضد خشکی قرنیهٔ چشم است. کم شدن یا فقدان این ویتامین در نزد انسان ابتدا منجر به شب‌کوری و بعداً مبدل به خشکی قرنیهٔ چشم و کوری کامل می‌شود. این ویتامین در هویج و زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و سبزی‌ها و چربی‌های حیوانی (کره، روغن کبد ماهی مورو) به مقدار زیاد موجود است، فقدان ویتامین A در بدن سبب کم شدن گلبول‌های قرمز و پلاکت‌ها و خراب شدن نسج پوششی و شاخی بدن نیز می‌شود و ضایعات عصبی نیز می‌دهد، ویتامین A از یک مادهٔ رنگی موسوم به کاروتن به فرمول $C^{40}H^{56}$ مشتق است. احتیاج روزانهٔ انسان به ویتامین A در حدود ۰/۵ میلی‌گرم است. ۲ ـ ویتامین D ـ عمل این ویتامین در بدن آهکی کردن استخوان‌ها است و فقدان آن در بدن سبب بیماری نرمی استخوان‌ها در اطفال می‌شود، این ویتامین متابولیسم آهک و فسفر را در بدن (خون، استخوان، دندان) تنظیم می‌کند و نسبت $\frac{Ca}{P}$ راکه مساوی ۰/۷ است نگهداری می‌کند. مقدار مورد احتیاج ویتامین D روزانه معادل با $\frac{1}{\quad}$ میلی‌گرم است. یک نوع استرول گیاهی موسوم به ارگوسترول در اثر نور آفتاب و مخصوصاً اشعهٔ ماوراء بنفش تبدیل به ماده‌ای می‌شود موسوم به کالسیفرول که دارای خاصیت ضد راشیتیسم بوده و دارای ویتامین D می‌باشد، ویتامین D در گوشت و زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و کره و روغن کبد ماهی مورو همراه

PDF Eraser Free

ویتامین A و در روغن نارگیل به تنهایی یافت می‌شود. ۳ ـ ویتامین E ـ این ویتامین باعث نمو کار اعضای تناسلی و عمل توالد و تناسل می‌شود، فقدان آن در حیوان نر سبب کوچک شدن بیضه‌ها و در حیوان ماده باعث عقیم شدن آن می‌شود. حیوان آبستن در اثر فقدان آن سقط می‌کند و اختلالات عصبی و عقلانی می‌دهد. این ویتامین در جوانهٔ گندم و ذرت و برگ کاهو و کلم و شبدر وجود دارد و عامل شیمیایی آن موسوم به آلفاتوکوفرول است. مقدار مورد احتیاج آن روزانه یک میلی‌گرم است. ۴ ـ ویتامین K ـ این ویتامین عامل ضد خونریزی است و فقدانش با یرقان ارتباط دارد. فقدان این ویتامین زمان انعقاد خون را خیلی طولانی می‌کند، عمل ویتامین K در درست شدن پروترومبین خون به میزان طبیعی در کبد است. برای جذب این ویتامین وجود صفرا در روده ضروری است، در یرقان انسدادی علت خونریزی کمبود و یا فقدان جذب ویتامین K از روده‌ها است چون صفرا برای جذبش لازم است. این ویتامین در برگ بلوط و اسفناج و کلم و توت فرنگی و گوجه فرنگی و روغن‌های نباتی و روغن کبد خوک بیشتر وجود دارد. ب ـ ویتامین‌های محلول در آب: ۱ ـ ویتامین B_1 ـ این ویتامین را آمریکایی‌ها ویتامین F نیز می‌نامند و به آنورین و تیامین نیز موسوم است. این ویتامین برای جلوگیری و درمان مرض بری‌بری می‌باشد. این مرض یک نوع فلجی است که از پاها شروع می‌شود و بعد به دست‌ها سرایت می‌کند و اگر بیماری طول بکشد فلج به عضلات سینه و دیافراگم هم می‌رسد. این بیماری در نزد مرغ‌ها در اثر تغذیه با برنج پوست کنده تولید می‌شود، فونک از پوست برنج این ویتامین را بدست آورد، در کاهو و کلم و اسفناج و سیب‌زمینی و گوشت تازه و پوست برنج و سبوس گندم و جو و پرتقال و گوجه فرنگی این ویتامین یافت می‌شود، مخمر آب جو نیز به مقدار زیاد دارای این ویتامین است. در اشخاص بالغ این ویتامین عامل حمایت و تعادل سلسلهٔ اعصاب و ضد اوجاع عصبی است. مقدار مورد لزوم روزانهٔ آن ۱/۵ میلی‌گرم است. ۲ ـ ویتامین B_2 ـ این ویتامین بنام لاکتوفلاوین نیز موسوم است و در نمو حیوانات جوان مؤثر است و فقدان آن سبب اختلال سوخت گلوسیدها و توقف نمو می‌شود. ویتامین B_2 در متابولیسم آهن و تنفس سلولی نیز دخالت دارد. سابقاً فکر می‌کردند که فقدان ویتامین B_2 تولید مرضی بنام پلاگر می‌کند ولی در سنوات اخیر معلوم شد که مرض پلاگر مربوط به فقدان ویتامین دیگری موسوم به ویتامین PP می‌باشد که شرح آن در جای خود داده شده است. ویتامین B_2 در زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ و شیر و جگر و سبزیجات و گل کلم و برگ چغندر و جوانه‌های غلات و مخمر آب جو و اسفناج همراه با ویتامین B_1 می‌باشد، مقدار مورد لزوم روزانه آن نیز ۱/۵ میلی‌گرم است، در مواد مختلف همراه ویتامین B_2 همیشه چند عامل ویتامین دیگر نیز موجود است که عبارتند از: ریبوفلاوین یا پروویتامین B_2 و فاکتور PP و پیرویدکسین که همان ویتامین B_6 است و اسید پانتوتنیک و اسید پاراامینوبنزوئیک و بیوتین که بنام ویتامین H نیز موسوم است و اسید فولیک. ۳ ـ ویتامین B_6 ـ این ویتامین بنام آدرمین و پیریدوکسین نیز موسوم است. فقدانش سبب جراحات جلدی ریزش موها و خراش‌های پوست بدن است. عمل این ویتامین در متابولیسم انساج و در تولید گلبول‌های قرمز

PDF Eraser Free

خون است. این ویتامین در گوشت ماهی و جگر و مخمر آب‌جو و پوست برنج و سبوس گندم و جو فراوان است. مقدار مورد لزوم روزانهٔ این ویتامین ۲ میلی‌گرم است. ۴ ـ ویتامین $B_۴$ ـ این ویتامین بنام آدنین نیز موسوم است و در نگهداری و تعادل مقدار گلبول‌های سفید چند هسته‌ای مؤثر است. ۵ ـ اسید پانتوتنیک ـ این ماده در اکثر انساج حیوانی و گیاهی وجود دارد و در متابولیسم انساج مؤثر است و فقدانش سبب ناراحتی‌های کبدی (هپاتیت عفونی) و التهابات مجاری تنفسی و التهابات معده و روده می‌شود و بعلاوه فقدانش مواد رنگی موها را از بین می‌برد. ٦ـ ویتامین H ـ این ویتامین بنام بیوتین نیز موسوم است و بیشتر در زردهٔ تخم‌مرغ موجود است و در پوست برنج و مخمر آب جو و کبد و قلوه و مغز فراوان است. عمل این ویتامین در برابر آلبومین سفیدهٔ تخم مرغ متوقف می‌شود. فقدان این ویتامین موجب پیدایش ضایعات پوستی (بصورت فلس‌های خشک) و تولید زخم روی زبان و پیدایش لکه‌های رنگی قرمز یا خاکستری بر روی پوست می‌شود، مقدار مورد احتیاج روزانهٔ این ویتامین ۰/۱ میلی‌گرم است. ۷ ـ ویتامین $B_{۱۲}$ ـ این ویتامین در کم‌خونی‌ها مؤثر است و ترکیب آن با اسید فولیک که به اسامی مختلف است در رفع کم‌خونی‌ها خیلی مفید و در عصارهٔ جگر زیاد است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن ۱۰ تا ۵۰ گاما (γ) می‌باشد. ۸ ـ ویتامین $B_{۱۵}$ ـ ویتامینی است که به تازگی کشف شده و هنوز اختصاصاتش به خوبی شناخته نشده‌اند. ۹ ـ ویتامین PP ـ این ویتامین در سال ۱۹۳۷ بطور خالص تهیه شد و وضد مرض پلاگر است. که در اصطلاح شیمیایی یک آمید اسید نیکوتینیک است و به آن نیکوتیلامید نامند، فقدان آن درد مفاصل و عوارض جلدی (پلاگر) تولید می‌کند که در آن پوست ابتدا قرمز می‌شود و بعداً طاول زده و زخم می‌شودو بعلاوه نوعی جنون تولید می‌کند. این ویتامین در زردهٔ تخم‌مرغ و گوشت و جگر و سبزیجات و مخمر آب جو و شیر و گوجه فرنگی فراوان است. مقدار احتیاج روزانهٔ آن ۱۰ تا ۱۵ میلی‌گرم است. ۱۰ ـ ویتامین K ـ یا ویتامین ضد خونروی که فقدانش سبب کندی انعقاد خون می‌شود و خونریزی زیاد می‌دهد (مثل غالب امراض کبدی). این ویتامین در جگر و هویج و زردهٔ تخم‌مرغ و گوجه فرنگی موجود است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن یک میلی‌گرم است. ۱۱ ـ ویتامین P ـ این ویتامین بنام سیترین یا هسپریدین نیز موسوم است و همراه ویتامین C در اکثر میوه‌ها موجود است. فقدان این ویتامین سبب ازدیاد قابلیت نفوذ رگ‌های موئین و ضایعات دیوارهٔ این عروق می‌شود و بالنتیجه سبب خونریزی‌های جلدی از قبیل پورپورا و غیره می‌شود. مقدار مورد لزوم روزانهٔ این ویتامین در حدود ۵۰ میلیگرم است. ۱۲ـ ویتامین C ـ یا اسید آسکوربیک که ضد مرض اسکربوت است. اسکربوت مرضی است که علائم آن خونریزی‌های زیر جلدی (پورپورا) و زیر استخوانی و داخل مفصلی و ورم لثه است و بعلاوه فقدان این ویتامین در اطفال تولید مرضی بنام بارلو می‌نماید که ابتدا سبب کم خونی و سپس خونریزی خصوصاً هماتوری (وجود خون در ادرار) می‌شود و بعلاوه فقدانش سبب توقف نمو اطفال است و تولید ضایعات دندانی و سستی استخوان‌ها می‌کند و بدن دچار ضعف می‌شود، مسمومیت‌ها و عفونت‌ها و بیماری‌های تب‌دار سبب کم

PDF Eraser Free

شدن ویتامین C می‌شود و در اثر فقدان ویتامین C مقاومت بدن بطور کلی در مقابل عفونت و سموم کم می‌شود، ویتامین C برای بچه‌ا و جوان‌ها لازم است و خیلی کم مقاومت است و در اثر اکسیداسیون و خشک شدن و ۱۰۰ دره حرارت از بین می‌رود، این ویتامین در اکثر سبزیجات و میوه‌های تازه خصوصاً مرکبات (پرتقال و نارنج و لیموترش و لیمو شیرین) و گوجه فرنگی و هویج و کلم و سیب‌زمینی و شیر و جگر فراوان است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ این ویتامین ۷۵ میلی‌گرم است.

ویترین: vītrīn (اِ.) قفسهٔ شیشه‌ای، جعبه آینه.

ویحک: vayh-ak(vey-) [ع.] (صت.) کلمه‌ای است که در مواقع ذیل استعمال شود: الف ـ در مقام ترحم. ب ـ در هنگام تعجب؛ خوشا بر تو! به معنی ویل آید، افسوس بر تو!

وید: vīd (اِ.) چاره، علاج.

ویدا: vaydā(vey-) (ص.) آشکار، پیدا.

ویدا: vīdā (ص.) کم، ناقص.

ویر: vīr [= بیر] (اِ.) فهم، ادراک، هوش. حفظ، حافظه. از ویر شدن: از یاد رفتن.

ویر: vīr (اِصت.) ناله، فریاد. ویر ما: وای ما، وای بر ما. جیر و ویر: (عم.) داد و فریاد و جیغ. (عم.) نوعی خوراک است که از اسفناج سرخ کرده و تخم‌مرغ سازند (فرعا.جما.)

ویر: vīr [قس. ویار] (اِ.) (عم.) میل مفرط، هوس شدید رغبت مفرط. ابرام در کاری، اصرار در امری.

ویرا: vīr-ā (ص‌فا.) یادگیرنده، آموزنده.

ویران: vīrān(vē-.قد) [= بیران] (ص.) خراب، بایر؛ مق. آباد.

ویرانگر: v.-gar (ص‌فا.) خراب کننده، منهدم کننده، پایمال کننده، مفسد. مهلک.

ویرانه: vīrāna(-e)(vē-.قد) (اِ.) جای خراب، محل ویران؛ مق. آباد، آبادی.

ویرانی: vīrān-ī(vē-.قد) (حامص.) خرابی، بایر بودن.

ویرگول: vīrgūl (اِ.) نشانهٔ فاصله در جمله و بخشی از جمله، بدین شکل: ، (در فارسی و و (در زبان‌های غربی).

ویروس: vīrūs (اِ.) عامل بسیار کوچک زنده که غالباً سبب ایجاد عفونت و ناخوشی می‌شود. ویروس‌ها در حقیت عبارت از مولکول‌های زنده‌ای هستند که به مناسبت کوچکی ابعادشان غالباً از صافی‌ها نیز می‌گذرند و قطر بدن آنها بین ۰/۰۱ تا ۰/۰۳ میلی‌میکرن می‌باشد.

ویزا: vīzā [اشیاء دیده شده] (اِ.) توشیح و امضای گذرنامه از طرف هیئت سیاسی کشوری بیگانه که به منزلهٔ اجازهٔ ورود صاحب گذرنامه به آن کشور است؛ روادید (فره.)

ویزیت: vīzīt (اِ.) دیدار، بازدید. (پز.) عیادت بیمار از طرف پزشک. (پز.) پایمزد پزشک، حق القدم.

ویزیتور: vīzītor (ص.) کسی که از طرف مؤسسات داروسازی و داروفروشی به ملاقات پزشکان رود و نمونه‌های داروهای جدید را به آنان ارائه دهد تا وسیلهٔ فروش آنها فراهم آید. استاد ویزیتور: استادی که به دانشگاهی در کشور دیگر رود و مدتی به تعلیم و مطالعه مشغول شود.

ویژه: vīža(-e)(vē-.قد) (ص.) خالص، پاک، بی‌آمیزش. خاص، مخصوص. از خواص، ندیم، مقرب؛ ج. ویژگان. مصون. (ق.) مخصوصاً، خصوصاً. تلگراف لوکس (فره.)

ویست: vīst (اِ.) قسمی بازی با ورق.

ویستاویزیون: vīstā-vīzyon (امر.)

PDF Eraser Free

شیوه‌ای است جدید در صنعت فیلم‌برداری که در آن فیلم برعکس فیلم‌های معمولی به شکل افقی از مقابل دریچهٔ نورافکن می‌گذرد و بطور مستطیل روی پرده منعکس می‌گردد. پردهٔ آن مانند پردهٔ سینما اسکوپ انحنا ندارد ولی ناظر خود به خود، به هنگام نمایش، در پرده احساس عمق می‌کند.

وی‌ستود: vī-sotūd [= وی‌ستو = بی‌ستود = بی‌ستو] (ص.) منکر، کافر.

ویس‌کنسول: vīs-konsūl [= ویس قنسول] (امر.) معاون کنسول، نایب قنسول، کنسولیار (فره.)

ویسکی: vīskī [از ایرلندی] (ا.) نوعی مشروب الکلی که بیشتر در انگلستان و ایالات متحدهٔ آمریکا تهیه و مصرف می‌شود.

ویغ: vīγ (ا.) (عم.) تابع «جیغ». جیغ و ویغ: (عم.) سر و صدا، داد و فریاد (در هنگامی که نخواهند از سر و صدای کسی به تحقیر یاد کنند یا عجز او را برسانند.)

ویک: vayk(veyk) [ع.] (صت.) کلمهٔ تعجب است؛ وای بر تو! ویحک!.

ویل: vayl(veyl) [ع.] (مص‌ل.) درآمدن بدی و شر. دردمند نمودن. مصیبت زده ساختن. (ا.) سختی. نفیر و افغان از مصیبت. (صت.) (کلمهٔ وعید و عذاب) وای. چاه ویل: (عم.) محل خرج و مصرف پایان‌ناپذیر.

ویلا: vīl(l)ā (ا.) خانهٔ ییلاقی زیبا.

ویلان: (تد. vey- و قد. vaylān(vē- (ا.) کاری که اول و آخر آن انجام شود و وسط انجام نگردد؛ طفره. (عم.) سرگردان، سرگشته. (عم.) بیکار و بیمار.

ویلانج: vaylānǰ (ا.) حلوا، شیرینی.

ویلک: vaylak(vey-) [ع.] (صت.) وای بر تو!

ویله: vayla(veyle) [ع. ویلة] (ا.) رسوایی، فضیحت. سختی، بلیه.

ویله: vīla(-e) (ا.) صدا، آواز. بانگ بزرگ، آواز عظیم. ناله.

ویله‌کنان: v.-kon-ān (ق. حال.) نعره‌زنان، فریاد کنان. ناله‌کنان.

ویلی: vīlī قیلی ویلی رفتن: (عم.) غنج زدن، هوس بسیار داشتن، مشتاق و آرزومند چیزی یا کسی بودن.

ویم: vīm (ا.) گلابه‌ای که بر دیوار و سقف مالند و بر بالای آن کاهگل کنند. کاهگل.

ویو: vayū(vayō [= بیو = بیوگ = ویوگ] (قد. (ا.) عروس.

ویوگ: vayūg(-yōg [= ویو] (قد. (ا.) عروس.

ویولا: viyolā (ا.) (مس.) یکی از سازهای زهی که به ویولون شباهت کامل دارد اما اندکی از آن بزرگتر است صدای ویولا نیز از صدای ویولون بم‌تر می‌باشد.

ویولون: viyolon [= ویلن] (ا.) (مس.) یکی از سازهای زهی که می‌تواند آهنگ‌های حساس و هیجان‌انگیز را اجرا کند. این ساز در اصل شرقی بوده و بعد از جنگ‌های صلیبی به اروپا رفته است. ویولون را به این شکل و هیئت ابتدا در ایتالیا ساخته‌اند. ساز مذکور دارای چهار سیم «می»، «لا»، «ر» و «سل» است و به دو طریق نواخته می‌شود: یکی به وسیلهٔ طریقهٔ آرشه‌یی و دیگر پیتسیکاتو که نواختن با ضربات انگشت است و مورد اخیر استثنایی است. ته ویولون به هنگام نواختن در زیر چانهٔ چپ قرار می‌گیرد.

ویولون‌سل: viyolon-sel (ا.) (مس.) از سازهای آرشه‌یی که به هیئت ویولون ولی از آن بزرگتر است و به هنگام نواختن ته آن در روی زمین قرار می‌گیرد و آن را مانند کمانچه می‌نوازند. صدای ویولون‌سل یک اکتاو بم‌تر از صدای ویولا است.

PDF Eraser Free

ویولونیست: viyolon-īst (ص. اِ.) ویولون‌زن.

ویوه: vīva(-e) (اِ.) (کشتی‌رانی) قسمتی از جسد کشتی که از آب خارج است (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص۱۴۶).

ویه: (قد. oūya(-e)(ōya [مع. ویه] (پس.) پسوند دال بر معانی ذیل: تصغیر و استعطاف: بالویه. شباهت و مانندگی: سیبویه. دارندگی، صاحبی: برزویه. ضح.- مرحوم قزوینی «ویه» را معادل - و (واو تصغیر، ترحیم و استعطاف) دانسته‌اند.

PDF Eraser Free

ه

ه: h یکی از حروف صامت و آن حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن را پنج محسوب دارند. نام آن ها و هاء (های هوز) و هی و ه و ه دو چشم است و بصورت‌های ذیل نوشته شود: ه، ﻫ، ﻩ، ه. مانند: هدایت، همدم، بهت، صله، راه. ضح.ـ در الفبای عربی این حرف را غالباً قبل از «و» آرند ولی در فارسی عموماً بعد از «و» آید. ه غیرملفوظ: یا مختفی یا هاء بیان حرکت، هایی است در آخر کلمه که برای بیان حرکت ماقبل نوشته شود و تلفظ نگردد و در حقیقت نمایندهٔ حرف مصوت آخر کلمه است اعم از آنکه ماقبل آن مفتوح باشد اصلاً چنانکه خانه، کاشانه، لانه (که اصلاً مفتوح بودند و امروزه مکسوب تلفظ شوند) یا اصلاً مکسور باشند، ماند: سه (عدد)، چه، که. ه ملفوظ: هایی است که تلفظ شود.

ه: (-e)a- (های غیر ملفوظ) (پس.) بصورت پسوند به معانی ذیل آید: ۱ ـ نسبت و انصاف: الف ـ به اسم عام پیوندد و صفت سازد: نبرده (= نبردی). ب ـ به اسم عام پیوندد و مفهوم اخص یابد: زرده. ضح.ـ شمس قیس این نوع را هاء تخصیص می‌نامد (المعجم. مد. چا. ۱:۱۸۵). زیرا مثلاً زرد به هر شئ زرد رنگ اطلاق شود اما زرده به اسب زرد رنگ و همچنین به قسمت درونی تخم‌مرغ اطلاق شود. ج ـ به اسم خاص پیوندد و اسم منسوب سازد: بوشنجه (= بوشنجی، فوشنجی). د ـ به کلمهٔ مرکب از عدد و معدود پیوندد و قید زمان سازد: یکروزه. ضح.ـ این نوع ه را های مقداریه (غیاث.) نامند و گویند برای تشخیص و تعیین مدت (انجمن آرا)، (شمس اللغات) بکار رود و معنی دوره و زمان دهد (کافنامهٔ کسروی). ه ـ به کلمهٔ مرکب از عدد و اسم عام پیوندد و معنی مقدار دهد. ضح.ـ این نوع را هم های مقداریه نامند. ۲ ـ به اسم ذات یا صفت مطلق ملحق گردد و تغییری ظاهراً در معنی کلمه و هویت دستوری ندهد: آشکار = آشکاره. ضح.ـ این نوع کلمات ناشی از زبان‌ها و لهجه‌های مختلف ایرانی است (در پهلوی این گونه کلمات مختوم به ak ـ و ag ـ می‌باشند و همان تبدیل به ه شده اما در فارسی و برخی لهجه‌های دیگر کلمات مختوم به حرف صامتند.) ۳ ـ به صفت مختوم به ین پیوندد: زرینه. ۴ ـ به کلمهٔ (صفت و اسم) مختوم به ان جمع پیوندد، به دو صورت: الف ـ غالباً قید سازد: مردانه. ب ـ گاه صفت سازد: استادانه. ۵ ـ (مانندگی) شباهت: پایه. ضح.ـ قسمی از این نوع هایی است که از صفت اسم سازد: زرده. ضح.ـ شمس قیس این نوع ه را هاء تخصیص نامیده گوید: «آن هایی است که در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی ممتاز گرداند و آن را تخصیص النوع من‌الجنس خوانند.» (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۱۸۵). ۶ ـ دارایی و خداوندی: الف ـ به عدد پیوندد و اسم سازد: پنجه. ب ـ به عدد و معدود پیوندد و صفت سازد به معنی دارای آن عدد و معدود: دو دره. ج ـ گاه به اسم صوت پیوندد و اسم سازد: ترقه. ۷ ـ اسم آلت ـ به فعل امر (دوم شخص مفرد) پیوندد

PDF Eraser Free

و اسم آلت سازد: آتشزنه. ۸ ـ اسم مفعول ـ به آخر مصدر مرخم = سوم شخص مفرد ماضی مطلق پیوندد و اسم مفعول سازد: آمده (المعجم. مد. چا. ۱:۱۸۵). ضح.ـ باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از ریشهٔ فعل + ده (در صورتی که مصدر مختوم به دن باشد) یا ته (در صورتی که مصدر مختوم به تن باشد): آمده. ضح.ـ همین صورت ممکن است سوم شخص مفرد ماضی نقلی سازد (با حذف «است»). ۹ ـ اسم فاعل ـ به آخر سوم شخص جمع مضارع پیوندد و اسم فاعل سازد: آینده. ضح.ـ باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از فعل (امر دوم شخص مفرد) + نده است. ۱۰ ـ اسم مصدر ـ به ریشهٔ فعل = دوم شخص امر حاضر پیوندد و اسم مصدر سازد: پذیره. ۱۱ ـ اسم مکان ـ به آخر اسم یا صفت پیوندد و نام مکانی خاص گردد: انجیره (کافنامه. ۳۱). ۱۲ ـ معرفه ـ در تداول به آخر اسم یا صفت بجای موصوف پیوندد و افادهٔ معرفه کند: آقاهه. ۱۳ ـ تحقیر ـ گاه در تداول به آخر اسم پیوندد و افادهٔ تحقیر کند: پسره.

ه، ه: a- [ع. ة، ۃ] گاه کلمات عربی مختوم به ة، ۃ را در فارسی به شکل ه، ه نویسند و بصورت‌های غیر ملفوظ تلفظ کنند، مانند: لذّه (لذة = لذت)، ضح.ـ حرف تا (ة) در آخر مصادر عربی هنگام وقف تبدیل به ها (ه) می‌شود و این امر در زبان عربی قیاسی است و بدین سبب است که تاء آخر مصادر را هر جا که وقف به ها باید کرد، بدین صورت (ة) می‌نویسند و تاهای اصلی در مثل «انت» و تاء ملحق به جمع سلامت در مثل «قانتات» و نظائر آنها را به تای کشیده (ت) نوشته‌اند زیرا کتابت کلمات تابع وقف و ابتدا است و پارسی‌زبانان غالباً میان تای اصلی و الحاقی فرق نگذاشته و همه را به تا تلفظ کرده‌اند، مانند: نعمت، موهبت، تهنیت، حکومت، مگر در مواردی که معنی کلمه تفاوت حاصل کند، چنانکه: اقامه و اقامت و اراده و ارادت ولی در غیر این مورد گاه به پیروی از قیاس عربی کلمه را به ها نیز آورده‌اند.

ه: ho [خوب] (پش.) خوب، نیکو، هژیر، هویدا.

ه، ه: h(hū, hĪ) [ع.] (ضم.) ضمیر مفرد مذکر غایب (سوم شخص مفرد): له، به، منه.

ه: a [ع. ة] (پس.) که صفت را مؤنث سازد: عالمه.

ها: hā نام حرف ه. هاء(ی) دو چشم: (تد.) هاء هوز. هاء(ی) مشقق (خط).

ها: hā (ق. ایجاب و تصدیق) (عم.) آری، بلی؛ مق. نه. یا ها یا نه، یا بلی یا نه. نه ها گفت نه نه: هیچ نگفت (لغ. فرعا.جما.) ضح.ـ گاه در پاسخ شخصی که نام انسان راصدا کند گویند یعنی بلی، آری. (ق. استفهام) (عم.) چطور؟ چه؟ چه گفتید؟

ها: hā (پس.) نشانهٔ جمع. ضح.ـ در زبان مخاطبه و تکلم همهٔ انواع کلمات (جانداران، جمادات، مایعات، اسماء معنی، نباتات، اجزای نبات، اعضاء و متعلقات بدن انسان و حیوان، اسماء دال بر وقت و زمان، اعداد، اسم جمع، ضمی) را به ها جمع بندند: اسب‌ها. ضح.ـ در زبان فصیح ادبی اسماء معنی، گیاهان (به ان هم جمع بسته شوند)، غالب اعضای بدن و متعلقات آنها، اسماء دال بر وقت و زمانی به ها جمع بسته شود: غمها.

ها: hā (صت.) کلمهٔ دال بر تنبیه، آگاه باش. (صت.) از ادات تحذیر است، هان، ها، مار. نروی‌ها! کلمهٔ دال بر تحذیر: ها، مار.

ها: hā (إ.) هر فصل از کتاب «یسنا».

PDF Eraser Free

هاء: hā' [ع.] (حر.) حرف ه، ها؛ ج. هاآت. هاء مشقق: هایی است در خط ثلث که آن را خصیة الحمار و اذن الفرس گویند و وجه تسمیهٔ مسقق آن است که مدعی میان دو چشم «ها» فاصله باشد گویا که شق آنها به فصل مد باشد.

هابط: hābet [ع.] (اِفا.) فرود آینده، نازل، هبوط کننده. (نجـ.) ستارهٔ هبوط کننده. (التفهیم ۱۴۴).

هاپو: hāp-ū (تداول اطفال) سگ.

هاپ‌هاپ: hāp-hāp (اصت.) صدای سگ.

هاتف: hātef [ع.] (اِفا.) آواز دهنده، بانگ کننده، خواننده. آواز دهنده‌ای که خود او دیده نشود، فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد.

هاتک: hātek [ع.] (اِفا.) پرده درنده، پرده‌در. هاتک استار: پرده‌در.

هاتول: hātūl (ص.) کدر، تیره. آب هاتول و اتول: (عم.) آب کدر و گل‌آلوده (لغ.)

هاج: hāǰ [= هاژ] (ص. ق.) حیران، متحیر، سرگشته. هاج و واج: حیران، مات، مبهوت. گیج. هاج و واج شدن: حیران شدن، سرگردان شدن. گیج شدن. هاج و واج کردن: حیران کردن، سرگردان کردن. گیج کردن.

هاجر: hāǰer [ع.] (اِفا.) جدایی کننده. فایق و فاصل بر دیگر اشیاء. سخن پریشان‌گوی.

هاجره: hāǰer-a(-e) [ع. هاجرة] (اِفا.) مؤنث هاجر. (اِ.) نیم‌روز (ظهر) در گرمای تابستان. شدت گرما، سختی گرما. رسوایی، فضیحت، بی‌آبرویی؛ ج. هواجر.

هاجس: hāǰes [ع.] (اِفا.) آنچه در دل افتد، آنچه به خاطر خطور کند. وسواس؛ ج. هواجس. (تصـ.) خاطر اول یا خاطر ربانی است که هیچگاه خطا نکند و سهل آن را «سبب اول» و «نقر خاطر» نامیده است و چون در نفس تحقق یابد «ارادت» نامیده می‌شود و چون دفعهٔ سوم بگذرد آن را «همت» خوانند و در دفعهٔ چهارم «عزم» نامیده گردد و هنگام توجه به قلب اگر خاطر فعل باشد آن را «قصد» خوانند و با شروع در کار آن را «نیت» نامند. (اصطلاحات صوفیه، ضمیمهٔ تعریفات جرجانی ۱۷۶ـ۷، لغ.) (فل.) خطاب نفسانی، خطابی که در آن حظ نفس باشد. تعریفات جرجانی ص ۶۵: خاطر؛ لغ.)

هاچه: gāča(-e) [= خاچه] (اِ.) چوبی که سر آن دو شاخه است و آن را به زیر شاخهٔ درخت و مانند آن زنند تا فرو نیفتد و نشکند؛ داياق (لغ.)

هاداران پاداران: hādārān-pādārān (اِمر. اتـ.) (عم.) چرند و پرند، ترت و پرت (لغ.)

هادم: hādem [ع.] (اِفا.) ویران کننده، خراب کننده.

هادوری: hādūrī [آرا.] (ص. اِ.) فردی از گروهی از گدایان سمج که به در خانه‌ها می‌رفتند و به اصرار چیزی طلب می‌کردند؛ ج. هادوریان.

هادی: hādī [ع.] (اِفا.) راهنمایی کننده، راهنما، راهبر. (فز.) جسمی که الکتریسیته یا حرارت در آن به خوبی منتشر شود، رسانا. ضح.ـ فلزات بطور کلی هادی هستند و غیر فلزات معمولاً هادی نیستند و یا عایق می‌باشند. سیم مسی را هادی یا رسانای الکتریسیته گویند، در صورتی که نخ ابریشم یا نوار لاستیکی الکتریسیته را منتقل نمی‌کنند، نخ ابریشم و نوار لاستیک را جسم عایق یا نارسانا می‌نامیم. بنابراین اجسام را به دو دسته تقسیم کنند: ۱ ـ اجسام هادی (رساناها) که اجسامی هستند که می‌گذارند بار الکتریکی از آنها عبور کند. ۲ ـ اجسام غیر هادی (نارساناها) که اجسامی هستند که

PDF Eraser Free

نمی‌گذارند الکتریسیته از آنها عبور کند. (لغ.) (فل.) در حکمت اشراق «فیض اول» را گویند. نامی است از نام‌های خدای تعالی. از القاب محمد ابن عبدالله رسول‌الله(ص) است. هادی مهدی غلام: محمد ابن عبدالله(ص). تریاق فاروق.

هار: hār [مروارید، حلقهٔ مروارید، گردن‌بند.] (اِ.) رشتهٔ مروارید، گردن‌بند جواهر. گردن. مهره‌های گردن حیوانات.

هار: hār [دارندهٔ سرسام] (ص.) جانور دیوانه (مطلقاً). سگ دیوانه (هاری). مبتلا به مرض هاری (فرعا.جما.) (عم. مجاز.) خشمگین، یا کسی که زود از کوره به در می‌رود (فرعا.جما.) (عم.) کسی که بر اثر عواملی خودش را گم کرده و به جان مردم افتد استعمال می‌شود و بدین صورت به منزلهٔ نوعی دشنام است.

هار: hār (ص.) گوشت گندیده و بدبوی. فضلهٔ انسان و حیوان. سرگین.

هاراکیری: hārā-kīrī نوعی خودکشی مذهبی است که بین ژاپنی‌ها مرسوم است و بدین ترتیب است که کسی که قصد خودکشی دارد چاقوئی را به یک پهلوی خود فرو می‌کند و با شدت به طرف پهلوی دیگر می‌کشد و به عبارت دیگر شکم خودش را پاره می‌کند.

هارب: hāreb [ع.] (اِفا.) گریزنده، فرار کننده.

هارپ: hārp (اِ.) (مس.) سازی است سه گوشه که تارهای آن در طول نامساویند و با دو دست نواخته شود. ضح.ـ هارپ در دوره‌های قدیم چهار سیم داشته و بتدریج عدد سیم‌ها رو به افزایش نهاده. هارپ بصورتی که امروز در موسیقی علمی معمول است یعنی هارپ مدل «ارار» که در قرن ۱۹ م. به وسیلهٔ سباستین ارار فرانسوی تکمیل شد و در ارکستر راه یافت، هارپ ارار ۴۷ سیم دارد و در حال طبیعی در گام «دوبمل ماژور» می‌باشد. پایهٔ آن را ۷ رکاب (پدال) احاطه کرده است که هر یک مخصوص یکی از نوت‌های هفتگانه است و در زیر هر کدام دو حفره قرار دارد که روی هم تعبیه شده است (لغ.)

هارپو: hārpū [فنلاندی] (اِ.) ساز فنلاندی از نوع سنتور، دارای ۵ سیم و آن از چوب فان ساخته می‌شود و طولش تقریباً ۵۰ سانتیمتر است.

هارت و هورت: hārt-o-hūrt (اِمر. اتـ.) داد و بیداد تصنعی، اشتلم، داد و فریاد تو خالی و آمیخته به تظاهر و گزافه‌گویی.

هارمونی: hārmonī (اِ.) (مس.) صداهای مختلفی که همگی در یک آن به گوش رسد و با هم تناسب و ارتباط داشته باشد؛ هماهنگی.

هاروت: hārūt (اِ.) نام یکی از آدو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادوی رود او را تعلیم دهند (لغ.) فرشتهٔ زردشتی که اکنون خرداد تلفظ می‌شود.

هاروت فن: h.-fan(n) [ع.] (ص‌مر.) سحر کننده، ساحر.

هارون: hārūn (ص. اِ.) شاطر پیک، قاصد که بر کمر زنگله داشته تا او را بشناسند و راهداران مانع او نگردند.

هاروهور: hār-o-hūr (ص. اتـ.) (عم.) سخت گرسنه (لغ.)

هاری: hār-ī (حامص.) حالت و کیفیت هاردیوانگی جانوران خاصه سگ. (پز.) بیماریی است.

هاری: hārī (اِ.) (پز.) مرضی است عفونی که عاملش یک ویروس فیلتران است و به

PDF Eraser Free

وسیلهٔ تحریکات عصبی که مهمترین آنها انقباضات عضلانی است مشخص می‌باشد، حیوانات هار مرض را از راه گاز گرفتن به انسان انتقال می‌دهند. در انسان هنگامی که هاری ظاهر شود در عرض چند روز منتهی به مرگ می‌شود. غالب پستانداران اهلی یا وحشی (اسب، موش صحرایی، شغال، خوک، گربه) ممکن است هار شوند ولی از میان تنها گوشتخواران مخصوصاً گرگ و سگ هاری را به انسان انتقال می‌دهند. هاری از انسان به انسان سرایت نمی‌کند حتی پس از گاز گرفتن که استثناء ممکن است اتفاق بیفتد. هاری در سگ‌ها مخصوصاً در تابستان پدید می‌آید. علائم هاری در سگ: حیوان معمولاً غمگین می‌شود. رؤیاهای دیدنی و شنیدنی دارد و هر تحریکی او را خشمگین می‌سازد. اگر چوبی در دست باشد به آن حمله می‌کند، نقطه‌ای از بدنش را که گاز گرفته شده می‌خاراند و میلیسد و گاز می‌گیرد و در نتیجه زخم‌های قدیمی را تازه می‌کند، نخست تحریکات جنسی و آنگاه حمله‌های خشمناک روی می‌دهد. حیوان و انسان را گاز می‌گیرد. ابتدا صاحبش را ملاحظه می‌کند ولی سرانجام حتی او را هم گاز می‌گیرد. هر چه در دستش باشد پاره می‌کند و هر چیزی بیابد از قبیل سنگ، چوب، کاه و غیره می‌خورد و قیافه‌اش تغییر می‌کند و نگاهش غضبناک و چشم‌ها گشاد و بزاق زیاد و دهان کف‌آلود است؛ در عین حال که تشنگی زیاد دارد بواسطهٔ انقباضات شدید و بسیار دردناک عضلات حلق نمی‌تواند آب بخورد و حتی از آب می‌ترسد و اصطلاحاً این عارضه را خوف الماء گویند، صدایش خشن است و زوزهٔ مخصوصی می‌کشد. پس از این کیفیت تحریکات مرحلهٔ فلج فرا می‌رسد و راه رفتن آهسته و نامنظم می‌شود و فک پایین می‌افتد و سر بطرف زمین خم می‌شود و دم آویزان می‌شود. سرانجام حیوان به حالت فلج می‌خوابد. وقتی‌که سگ انسان را گاز می‌گیرد ممکن است علائم هاری او هنوز ظاهر نشده باشد بنابراین باید سگ را گرفت و ۱۵ روز زیر نظر نگاه داشت، گاهی سگ را می‌کشند و در این هنگام باید تغییرات خاصی را که در سلول‌های عصبی عارض شده است در روز لام زیر میکروسکوپ مشاهده کرد، هاری انسان هم مانند هاری سگ است، دورهٔ نهفتگی (کمون) هاری بطور متوسط ۴۰ روز (قریب به یک ماه و نیم) است و با جای گاز گرفته شده تناسب دارد، هر قدر زخم به سر نزدیک باشد دورهٔ نهفتگی کوتاه‌تر است و این دوره معمولاً بی‌سر و صدا است. در مرحلهٔ شروع بیماری که پس از دورهٔ نهفتگی است بیماران غمگین و مضطربند و خسته و بی‌اشتها می‌شوند و زبانشان باردار است و قی می‌کنند و بد می‌خوابند و به سرعت لاغر می‌شوند و ضعیف می‌شوند و میل دارند تنها باشند، تب بالا می‌رود و لرز دارند و نبض سریع است و در تنفس اختلال دارند. تحریکات دماغی و روانی دارند و اغلب بدون اراده به جاهای دور دست می‌روند. در ناحیهٔ زخم اختلالاتی از قبیل حساسیت زیاد و بی‌حس و سوزن سوزن شدن و دردهای عصبی و جهش عضلات و فلج اعضاء مشاهده می‌شود. در ابتدا تنها در اطراف زخم خارش وجود دارد ولی بعداً عمومیت یافته و بسیار شدید است. در مرحلهٔ استقرار بیماری بیمار مضطرب و غمگین است و دارای ضعف شدید است و رؤیاهای شامه‌ای و چشمی و گوشی بر حسب اینکه بینی یا چشم یا گوش گاز گرفته شده باشد وجود دارد، انقباضات

PDF Eraser Free

دردناک و تحریک عمومی مشاهده می‌شود مانند انقباضات دردناک عضلات حلق و حنجره، بیمار دچار سکسکه و عطسهٔ فراوان می‌شود، تنفس سخت و نامنظم می‌شود گاه‌گاهی بیمار آه‌های عمیق می‌کشد و عمل بلع چنان انقباضی دردناک تولید می‌کند که فکر و یا دیدن آب این انقباض دردناک را ظاهر می‌کند چنانکه بیمار از دیدن آب می‌ترسد و رنج می‌برد. بیمار فقط در تاریکی و خاموشی مطلق کمی راحت است، کمترین آواز، کمترین نور، کمترین جریان هوا و حتی فوت یک شخص انقباض شدید و دردناکی را موجب می‌شود. به همین جهت ترس از جریان هوا یکی از مشخصات هاری است. انقباضات متوالی و دردناک بیمار را خشمناک می‌سازد و بدون آنکه خود بفهمد بندهای خود را پاره می‌کند و اشیاء اطراف خویش را می‌شکند و سرش را به دیوار می‌زند و خود را زخمی می‌کند و هذیان می‌گوید و می‌خواهد بگریزد و بزند و گاز بگیرد. از ابتدای مرحله استقرار بیماری به علت تحریکات و انقباضات عمومی اعضای تناسلی نیز در حال تحریک هستند نعوظ دایمی است و در روزهای دوم و سوم مرحلهٔ تحریکات ترشحات بزاق زیاد می‌شود اخلاط فراوان و دهان کف‌آلود است و بیمار دایماً تف می‌کند، ادرار کم می‌شود و بالاخره از بین می‌رود. امتلاء و یبوست همراه با استفراغ شدید که گاهی خونی است وجود دارد. در آخر بیماری تب بالا می‌رود و حتی پس از مرگ هم ادامه دارد و به ۴۲ تا ۴۳ می‌رسد، نبض سریع و عرق فراوان است. سیر هاری از شروع علامات تا آخر بین ۱ تا ۱۵ روز است و بطور متوسط ۵ روز است، پیش‌بینی حقیقی این بیماری مرگ است. برای تشخیص هاری یک محل گاز گرفته شده در سابقهٔ بیمار بسیار مهم است. هاری یک مرض اصلی مغز و پی است. از مغز ویروس هاری وارد غدد بزاقی می‌شود و حتی قریب دو هفته پیش از نخستین علامات ویروس هاری را در بزاق می‌توان یافت و این موضوع از لحاظ پیش‌گیری بی‌نهایت مهم است. ویروس هاری از صافی می‌گذرد و قطر آن بین ۱۴۰ تا ۲۱۰ هزارم میکرن است. ویروس هاری قابل کشت و قابل تلقیح است. تلقیح زیر سخت شامه و داخل مغز بیش از هر جای دیگر استعمال می‌شود، برای پیش‌گیری هاری باید سگ‌های بی‌صاحب و ولگرد را از بین برد. کشتن سگ هار و سگ‌های گاز گرفته شده از امور حتمی است و نیز بایستی صاحبان سگ‌های صاحب‌دار را وادار کرد که برای سگ‌های خود پوزه‌بند و قلاده داشته باشند. برای درمان هاری در وهلهٔ اول باید ویروس را در زخم از بین برد قبل از آنکه از آنجا تجاوز کرده باشد و برای این کار یک ساعت بیشتر وقت نداریم زیرا پس از یکساعت ویروس سیلندر اکس‌های سلول‌های عصبی را مبتلا می‌کند و حتماً شخص گاز گرفته شده را مبتلا می‌کند و هیچ نوع ضد عفونی نمی‌تواند مانع از آن گردد. پس از آنکه زخم را تمیز می‌کنند آن را کاملاً می‌سوزاند (۸۲٪ مرض هاری پس از یک گاز بدون سوزاندن و فقط ۲۵٪ پس از سوزاندن مشاهده می‌شود.) ویروس هاری در نتیجهٔ خشک شدن ویرولانس خود را از دست می‌دهد و حال آنکه خاصیت مصنویت دهندهٔ خود را نگاه می‌دارد. درمان هاری معمولاً به وسیلهٔ مایه‌کوبی است و به وسیلهٔ پاستور کشف شد. مغز حرام یک حیوان هار مانند خرگوش را در ۲۳ درجه حرارت و در تاریکی خشک

PDF Eraser Free

می‌کنند. پس از ۵ تا ٦ روز ویروس از مغز حرام ناپدید می‌شود ولی مواد مصونیت دهنده می‌ماند. معمولاً جهت مایه‌کوبی در روزهای اول (۳ روز اول) هر روز دو بار از مغز حرام ۱۵ روزه استفاده می‌کنند و در روزهای بعد هر روز یکبار از مغز حرام‌های تازه‌تر یعنی ۱۴ روزه و یا ۱۳ روزه و ۱۲ روزه تا به واکسن ۳ روزه و یا ۲ روزه برسند. در برخی کشورها ویروس را با فنل از بین می‌برند. این نوع واکسن به مراتب از نوع قبلی بهتر است و در هر جایی بکار می‌رود و بنام واکسن فرمی خوانده می‌شود. از این نوع واکسن روزی ۵ سانتیمتر مکعب به مدت ۲۰ تا ۲۵ روز و گاهی تا ۴۰ روز تزریق می‌کنند، در انسان هاری ظاهر شده کشنده است و بنابراین چون پیش‌بینی مرض مرگ است درمان فقط علامتی است (اطاق بیمار باید تاریک و آرام و بدون جریان هوا و بی‌بو باشد. تزریق مرفین و تنقیهٔ کلرال به قدر کافی باید تجویز شود)؛ جنون سبعی، داء الکلب.

هاری: hār-ī (ص‌نسب.) منسوب به هار. سرگین کش، کناس. خاکروبه کش.

هازل: hāzel [ع.] (اِفا.) هزل گوینده؛ مق. جدگو. بیهوده گوی.

هازیدن: hāz-īdan [= هاژیدن] (مص‌م.) نگریستن، متوجه بودن، مراقب بودن.

هاژ: hāž (ص.) متحیر، سرگشته. درمانده، عاجز. بی‌حرکت، بی‌جنبش.

هاس: hās (ق.) دیگر، نیز، ایضاً.

هاس: hās [= هراس] (اِ.) ترس، بیم، هراس.

هاسر: hāsr [پهـ.] (اِ.) واحد مسافت در ایران باستان و آن معادل یک فرسنگ و یک فرسنگ معادل هزار گام و هر گام معادل دو پا بود و دو هاسر معادل یک اسپراس (پورداود. فرهنگ ایران باستان ۲۲۵).

هاشم: hāšem [ع.] (اِفا.) آنکه نان در اشکنه خرد کند. دوشندهٔ شیر. نامی است از نام‌های مردان. شکننده.

هاشمی: hāšem-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به هاشم (مطلقاً). منسوب به هاشم بن عبد مناف پدر عبدالمطلب و جد عبدالله. پیغمبر هاشمی: محمد (ص) بن عبدالله. خال هاشمی: قسمی خال طبیعی سیاه و درشت بر پشت لب یا کنار دهان (لغ.) (اِ.) قسمی حلوا. وزنی است معادل ۱۱۵۲۰ مثقال (لغ.) کر هاشمی: ثلث کر معدل باشد یعنی بیست قفیز و آن را کر هارونی و کر اهوازی نیز گویند (لغ.)

هاشور: hāšūr [= حاشور] (اِ.) حاشیه، شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه و روشن تصاویر.

هاشور زدن: h.-zadan [قر. ف.] (مص‌م.) عملی که در نقاشی و معماری سایه‌ها و نیمسایه‌ها را با آن نشان دهند و عبارت از خطوط باریکی است که موازی و نزدیک بهم رسم کنند چنانکه سطح یا سطوحی که در زیر این خطوط است یا با این خطوط پوشیده شده است از دور نیم‌رنگ و از فاصله‌ی نزدیک مخطط و راه راه دیده شود.

هاضم: hāzem [ع.] (اِفا.) هضم کننده (طعام)، گوارنده. (پز.) دارویی که جت هضم غذا مفید باشد.

هاضمه: hāzem-a(-e) [ع. هاضمة] (اِفا.) مؤنث هاضم. (اِ.) (پز.) یکی از قوای بدن که وظیفهٔ آن گواردن غذا است، هضم کننده، گوارنده. جهاز هاضمه: (پز.) دستگاه گوارش. سوء هاضمه: بدگواری. (فره.)

هافی: hāffī (اِصت.) معمولاً برای بیان فرو ریختن و منهدم شدن چیزی یا خالی شدن

PDF Eraser Free

باد (فرعا.جما.)

هاک: hāk (اِ.) دهان دره، بیاستو. (فرهنگ اسدی، ص ۴۱۴ ح، لغ.)

(هاکله): hākla(-e) [هند] (ص.) آنکه زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد؛ الکن.

هال: hāl [= هالة] (اِ.) آرام، آرامش، سکون. صبر، شکیبایی.

هال: hāl (اِ.) میله‌هایی که به جهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند. (نظیر دروازهٔ فوتبال)

هال: hāl (اِ.) تالار بزرگ، اطاق و راهرو.

هالتر: hālter (اِ. ورزش) یکی از ابزارهای معروف ورزشی است که دارای یک میل و بشقاب‌های آهنی است که در دو سر میل قرار می‌گیرند و در اثر کم و زیاد کردن بشقاب‌ها وزن آن تغییر می‌کند، ورزش قهرمانی هالتر برای بدست آوردن رکوردهای زورمندی امروزه متداول و بین‌المللی می‌باشد.

هالک: hālek [ع.] (اِفا.) نیست شونده، هلاک شده، مرده.

هالکه: hāleka(-e) [ع. هالکة] (اِفا.) مؤنث هالک. نفس حریص.

هالو: hālū [= لر. خالو] (اِ.) (عم.) خالو. لر. (ص.) ساده دل، سلیم. هالو پشند: (ص‌مر.) ساده دل، بی‌خبر، خوش‌باور، هالو (فرعا.جما.) هالوگیر آوردن کسی: (مص‌ل.) خیال فریب دادن او را در سر پروراندن.

هالوجین: hālūǰīn (اِ.) بادپیچ، تاب، ارجوحه.

هاله: hāla(-e) (ص.) مفسد، بد ذات.

هاله: hāls(-e) (اِ.) عدل، لنگه.

هاله: hāla(-e) [قرص خورشید و ماه] (اِ.) حلقه و دایره‌ای است که بعضی شب‌ها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده شود چنانکه ماه مرکز آن دایره باشد؛ خرمن ماه، شایورد، شادورد، شاهورد. (فلـ.) عبارت از دایرهٔ بیضاء تامه یا ناقصه است که در اطراف ماه دیده می‌شود (فرهنگ علوم عقلی. سجادی. ۶۳۱). ضح.ـ بعض فرهنگ‌ها به معنی رنگ و لون هم نوشته.

هام: hām (هم) هام دین = همدین.

هامال: hāmāl [= همال] (ص. اِ.) همتا، قرین، نظیر. انباز، شریک.

هامان‌سوز: hāmān-sūz (اِمر.) روز چهاردهم از ماه آذار (دوم) که در آن روز یهودیان صورتک‌ها می‌ساختند بنام هامان (وزیر خشیارشا) و بر دار می‌کشیدند و سپس آنها را می‌سوزاندند.

هامش: hāmeš [ع.] (اِ.) حاشیهٔ کتاب، مرز؛ مق. متن. بوم (لغ.)

هامن: hāmon [= هامون] (اِ.) زمین هموار، دشت. (فره.) سطح مستوی.

هاموار: hām-vār [= هموار] (ص.) آنچه پستی و بلندی ندارد، مستوی، مسطح. (ق.) دایماً، پیوسته، همیشه.

هامون: hāmūn [= هامن] (اِ.) زمین وسیع هموار، دشت. صحرای بی‌درخت، قاع. جای پست، مغاک. خشکی، بر؛ مق. دریا، بحر. خاک کرهٔ زمین؛ مق. آسمان، گردون. (ص.) هموار، مسطح. هامون قیامت: صحرای قیامت، زمین محشر. به هامون آوردن: پست کردن، خراب کردن، با زمین هموار کردن. به هامون شدن: مسطح شدن، هموار گشتن. به هامون کردن: به هامون آوردن.

هامه: hāma(-e) [ع. هامة] (اِ.) سر حیوان یا انسان. سر هر چیز. کاسهٔ سر. بالای پیشانی. پیشانی. فرق سر، تارک. رئیس قوم، مهتر. جماعت مردم. اسب، فرس. (جانـ.) جغد، بوم.

هامه: hāmma(-e) [ع. هامة] (اِ.) هر جانوری

PDF Eraser Free

که دارای زهر کشنده باشد، مانند مار. جانور خزنده و گزنده. هر حشرهٔ کشنده مطلقاً؛ ج. هوام.

هامی: hāmī (ص.) سرگشته، حیران، متحیر.

هامین: hāmīn (ا.) وزنی است برابر بیست و پنج استار. ضح.ـ ابن سینا در قانون هامین را معادل پنج استار و بیست درهم و چهار اوبو (ابولو) آورده (فرنظا.)

هان: hān [قس. کر.] (صت.) کلمهٔ تنبیه است و آن برای موارد ذیل بکار رود: الف ـ برای آگاهانیدن. ب ـ برای تصدیق و تأیید؛ اها! آها! آری. ج ـ برای تحذیر: متوجه باش! مراقب باش! پرهیز کن! زینهار! د ـ (افعل.) بشتاب، زودباش.

هان‌وهین: h.-o-hīn (صت.) هان! آگاه‌باش. کلمه‌ای است که بدان خر را به حرکت تشویق یا تحذیر کنند.

هاو: hāw (صت.) کلمه‌ای است که در هنگام حمله بر دشمن بر زبان رانند.

هاون: hāvan (ا.) ظرفی که در آن ادویه، تخم‌های گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند، جوغن، جواز، چپسین، مهراس. ضح.ـ هاون یکی از آلات مقدس پرستشگاه زردشتیان بوده و در آن گیاه هوم را می‌کوبیده‌اند. (کنـ.) فرج زن.

هاونان: hāvan-ān (ا.) یکی از هشت مقام روحانی دین زردشتی از این قرار: زئوتر، هاونن، اتروخش، فربرتر، آبرت، آسناتر، رئثویشکر، سرئوشاورز، زئونریا (زوت) رئیس این پیشوایان است و در میان دیگر هاونان دارای نخستین پایه است.

هاون‌دسته: h.-dasta(-e) (امر.) ابزاری است از سنگ، چوب یا فلز که به وسیلهٔ آن چیزی را در هاون کوبند.

هاون‌کوب: h.-kūb [= هاون‌کوبنده] (ص‌فا.) آنکه در هاون چیزی را کوبد. کسی که تخم گیاهان و ادویه را جهت عطاران و طبیبان کوبد. کسی که مرکب (سیاه) سازد.

هاونگاه: h.-gāh (ا.) (زردشتی) یکی از اوقات پنجگانهٔ روز و آن وقتی بوده است که در آن شربت مقدس هوم تهیه می‌شده، مدت آن از هنگام طلوع خورشید تا ظهر بوده است.

هاویه: hāviya(-e) [ع. هاویه] (اخ.) طبقهٔ هفتم از طبقات دوزخ و آن پایین‌ترین طبقه است. (اخ.) دوزخ، جهنم. (ا.) مغاک. درهٔ ژرف.

هاویه‌بند: h.-band [ع. ف. = هاویه‌بسته] (ص‌مف.) محبوس در دوزخ.

هاه: hāh (صت.) کلمهٔ تهدید. حکایت خندهٔ خندنده. حکایت نوحهٔ نوحه‌سرا.

های: hāy [قس. آی] (صت.) حرف ندا و خطاب: آی، وای، های. حرف تنبیه: آی، اهو.

های: hāy (صت.) کلمهٔ دال بر تأسف، وای، دریغا، آه.

هایاهای: hāy-ā-hāy (صت.) شور و غوغای ماتم‌زدگان.

هایب: hāyeb [ع. هائب] (افا.) ترساننده.

هایج: hāyeǰ [ع. هائج] (افا.) جوشنده. (امر.) جوشش خشم و غضب.

هایل: hāyel [ع. = هائل] (افا.) ترساننده. مرض هایل: مرض سخت موحش. (قزوینی. یادداشتها ج ۲ ص ۵۱.)

های‌وهو: hāy-o-hū [= های‌وهوی] (اصت.) شور و غوغا، هیاهو. ناله و افغان در مصیبت و ماتم. های و هوی بر گرفتن: هیاهو سر دادن، شور و غوغا بر پا کردن.

های‌وهوی: hāy-o-hūy [= های‌وهو] (اصت.) شور و غوغا، هیاهو. فریاد مستان از شدت نشاط و سرمستی. ناله و افغان در

PDF Eraser Free

مصیبت و ماتم.

های‌های: hāy-hāy (اِصت.) هیاهو، شور و غوغا. فریاد و نالهٔ ماتم‌زدگان. حکایت صوت گوینده.

های‌هو(ی): hāy-hū(y) (اِصت.) شور و غوغا. هیاهو.

هباء: habā' [ع. ف. هبا] (اِ.) گرد و غبار هوا که از روز در آفتاب پیدا آید و شبیه به دود است. هباء و هدر (هبا و هدر): ضایع شده، رایگان، مفت. (تصـ.) (اِ.) ماده‌ای که مصور به صور اجسام عالم است و همه از او پیدا می‌گردند و او را عنقا گفته‌اند و حکما هیولی خوانند (فرعم. سجـ.) (ص.) کم‌عقل. وزنی برابر ۱۷۴۱۸۲۴ از حبه یا ۰۰۰۰۰۰۰۲۹٪ از غرام. (معجم متن اللغه، لغـ.) واحد وزن برابر $\frac{۱}{۶}$ ذره و مساوی $\frac{۱}{۷۲}$ قطمیر.

هبائب: habāeb [ع.] (ص.) پاره پاره شده (ثوب)، دریده شده.

هباب: hebāb [ع.] (اِ.) نشاط شتر در رفتن. نشاط.

هباران: habbār-ān [ع.] (اِ.) دو ماه میان زمستان، از ماه‌های رومی؛ کانون اول و کانون دوم.

هباک: habāk [= هپاک] (اِ.) تارک سر، فرق سر.

هبال: habāl [ع.] (اِ.) درختی است که از آن تیر سازند.

هبت: hebat [ع. هبة] (مصـ.م.) بخشیدن، عطا کردن. (اِمص.) انعام، عطا. (فتوت) بخشیدن کبیر است رفیق را به کبیری دیگر و بعضی این معنی را جایز نداشته‌اند، چه تصرف است در حر (نفایس الفنون ۱۹۷، لغـ.)

هبد: habad [= هپد = هبذ] (اِ.) ماله‌ای که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و آن به شکل تخته‌ای بزرگ است. ضح.ـ این کله را با «هید» نباید مشتبه کرد.

هبر: habar [= هپر] (اِ.) چرک زخم، ریم.

هبط: habt [ع.] (مصـ.م.) فرود آوردن چیزی را. درآوردن در شهری، داخل کردن کسی را در شهر. (مصـ.ل.) فرود آمدن از مقام و منزلت، سقوط کردن. درآمدن به شهری. (اِمص.) نزول به جایی. دخول در شهری. خواری، ذلت.

هبک: habk(-bak) (اِ.) کف دست.

هبوب: hobūb [ع.] (مصـ.ل.) وزیدن باد. طلوع کردن ستاره. (اِمص.) وزش باد. طلوع ستاره.

هبوط: hobūt [ع.] (مصـ.ل.) فرود آمدن از بالا، نازل شدن؛ مق. صعود. خوار شدن. از جایی به جایی دیگر منتقل شدن. (اِمص.) نزول؛ هبوط آدم: فرود آمدن آدم ابوالبشر از بهشت به زمین. هبوط ستاره: (نجـ. قـد.) هر یک از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است. این حالات بستگی به بروج دوازده‌گانهٔ فلکی که به منزلهٔ خانهٔ سیارات می‌باشند دارد؛ بدین معنی که سیارات در بعضی از این بروج حالت شرف و در بعضی دیگر حالت هبوط و در پاره‌ای وبال ـ که به فارسی پتیاره گویند ـ دارد. هبوط مقابل شرف است و در این حالت، ستاره تباه و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حال‌ها بسر برد. کسانی که در حالت هبوط ستاره‌ای زاده شده باشند، نامبارک و بد طالع‌اند.

هبه: heba(-e) [ع. هبة] (مصـ.م.) بخشیدن، دادن. (اِمص.) بخشش، انعام. (فقـ. حقـ.) عقدی است که به موجب آن یک نفر مالی را مجاناً به کس دیگری تملیک می‌کند. تملیک کننده را واهب، طرف دیگر را متهب و مالی را که مورد هبه است عین

PDF Eraser Free

موهوبه می‌گویند. (قانون مدنی ایران مادهٔ ۷۹۵). هبه غیرقابل رجوع: (حق.) هبه‌ای که به موجب قباله ـ که هبه‌نامه نامیده می‌شود ـ صورت گیرد و قبالهٔ آن ثبت شود. هبه قابل رجوع: (حق.) هبه‌ای که بدون قباله صورت گیرد. (اِ.) آنچه که ببخشند، جایزه، عطیه.

هبیریه: hobayrīyya(-beyrī-) [ع. هبیریة] (ص‌نسب. اِ.) دیناری بود از مسکوکات دورهٔ بنی‌امیه که در زمان خلافت یزید بن عبدالملک به وسیلهٔ عمر بن هبیره (از اعمال بنی‌امیه در عراق) ضرب شد. پس از عهد بنی‌امیه منصور خلیفهٔ عباسی فقط سه سکه از نقود اموی را پذیرفت و آن سه عبارت بودند از: هبیریه، خالدیه و یوسفیه که سال‌ها رواج داشتند.

هپارلو: ho-pārlo (اِمر.) (عم.) بلندگو.

هپاک: hapāk, ho- [= هباک] (اِ.) فرق سر، تارک سر.

هپرو: haparū (اِ.) (عم.) ربودن چیزی را از دست کسی، قاپیدن.

هپروت: hapárūt [منحوت بر وزن جبروت و ملکوت و ناسوت] (اِ.) (عم.) عالم وهم و خیال و پندار. در عالم هپروت سیر کردن: (عم.) افکاری واهی چون افکار حشیش و بنگ کشیدگان در سر پروراندن (لغ.)

هپروتی: haparūt-ī (ص‌نسب.) (عم.) منسوب به هپروت..خیالات هپروتی: (عم.) خیالات واهی و غیر معقول.

هپل‌وهپو: hapal-o-hapow(-o) (ص.) (عم.) هرج و مرج. لاقید، لاابالی. سطحی، سرسری.

هتاک: hattāk [ع.] (ص.) بسیار پرده‌در. (ف.) مرد پلید و بی‌شرم.

هتاکی: hattāk-ī [ع. ف.] (حامص.) پرده‌دری. بی‌شرمی، بی‌حیایی.

هتر: heter [دوست] (اِ.) بخشی از سپاهیان اسکندر مقدونی که افراد آن از صنف سواره نظام و از حیث قوت جسمانی و قدرت جنگی و فنون آن در میان دیگر صنوف ممتاز بودند.

هتف: hatf [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن. (امص.) بانگ‌زنی. (اِ.) آواز بلند، بانگ سخت.

هتک: hatk [ع.] (مص‌م.) دریدن پرده و مانند آن. (مج.) رسوا کردن، مفتضح ساختن. (امص.) پرده‌دری. رسوایی، افتضاح. (ف.) ربودگی ناموس، بی‌عفتی. هتک احترام: بی‌احترامی کردن. هتک حرز: شکستن حصار و پناهگاه و مانند آن. (حق.) عبارت است از تخریب، سوراخ کردن، شکافتن حرز و حصار و در و قفسه و غیره. هتک حرمت: شکستن حرمت، بی‌احترامی. هتک حرمت منازل: (حق.) داخل شدن به قهر و غلبه در ملکی که در تصرف دیگری است. هتک ستر: دریدن پرده، پرده‌دری. هتک عرض: برباد دادن آبرو و عرض، هتک احترام. هتک عفاف: لکه‌دار ساختن گوهر عفت زن. هتک ناموس: تجاوز به عفت و ناموس دختر یا زنی، بی‌ناموسی. (پز.) تفرق اتصال که بر کنارهٔ عضله افتد. (اِ.) (عم.) نشیمن، کون.

هتک: hatak (اِ.) (عم.) کون، مقعد. هتک کسی پاره شدن: (عم.) کونش پاره و دریده شدن. دچار کارهای طاقت‌فرسا شدن وی. هتک کسی را پاره کردن: (عم.) کون را دریدن. (عم.) از وی کارهای طاقت‌فرسا کشیدن.

هتک: hotak (اِ.) (عم.) سوت، صفیر.

هتل: hotel (اِ.) مهمانخانه. ضح.ـ در اصطلاح شهرداری هتل بالاتر از مهمانخانه و مهمانخانه بالاتر از مسافرخانه است.

هتل: hotol (اِ.) شکم. ضح.ـ این کلمه به این

PDF Eraser Free

معنی پیش از اختراع اتومبیل متداول بوده است و از هتل (به معنی اتومبیل) مأخوذ نیست (لغ.)

هتلی: hatolī (اِ.) نام کودک هوشیار و زبر و زرنگی است که قهرمان یکی از افسانه‌های کودکانه است و در آن افسانه با هوشیاری خود نقشهٔ دشمن را حدس می‌زند و عقیم می‌سازد. (فرعا.جما.)

هتم: hatm [ع.] (مص‌م.) شکستن دندان کسی را از بن. افکندن دندان. افکندن دندان پیشین کسی را. (عر.) اجتماع حذف و قصر است در مفاعلین یعنی یک سبب آن را بیندازند و دیگر سبب را قصر کنند مفاع بماند به سکون عین، فعول بجای آن بنهند به سکون لام و فعول چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را هتم خوانند یعنی دندان پیشین شکسته و چون بدین زحاف، هر دو سبب این جزو بخلل شود، آن را به دندان پیشین شکستن تعریف کرده‌اند.

هتنال: hatnāl [هندی] (اِ.) توپ کوچک که بر پشت پیل برند.

هت‌ومت: hett-o-met(t) (ص‌مر. اتـ.) شبیه تام، عیناً، به عینه.

هج: haǰ [= هچ] (ص.) راست و افراخته، مستقیم، قایم، منصوب.

هجاء: haǰǰā' [ع. ف. هجا] (ص.) بسیار هجو کننده.

هجاء: heǰā' [ع. ف. هجا] (مص‌م.) هجو کردن، ذم کردن؛ مقـ. مدح. (اِمص.) هجوگویی؛ مقـ. مدح. (اِ.) دشنام، مذمت.

هجاء: heǰā' [ع.] (مص‌م.) هجی کردن حروف تهجی را، تقطیع کردن حروف. (اِ.) سیلاب، مقطع.

هجاگو(ی): h.-gū(y) [ع. ف. = هجاگوینده] (ص‌فا.) هجو کننده، ذم کننده.

هجاور: haǰāvar (اِخ.) نام شهری که مردم آنجا به خوب صورتی مشهورند. گروه و جمعی را گویند از مردم.

هجر: (تد. haǰr(heǰr [ع.] (مص‌ل.) جدایی کردن، جدا شدن. (اِمص.) جدایی، فراق، دوری؛ مقـ. وصل. دوری از معشوق. (تصـ.) التفات به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن (کشاف اصطلاحات). ضح.ـ هجر به معنی هجران و دوری به فتح اول است (قاموس) ولی معمولاً به کسر خوانند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۲).

هجران: heǰrān [ع.] (مص‌ل.) جدایی کردن. (اِمص.) دوری، جدایی، مفارقت. جدایی از معشوق؛ مقـ. وصل. (تصـ.) التفات به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن (فرع. سجـ.)

هجرت: heǰrat [ع. هجرة] (مص‌ل.) جدا شدن، جدایی کردن. رحلت کردن، هجرت کردن. (اِمص.) جدایی، مفارقت. رحلت، مهاجرت. ترک وطن کفار و انتقال به دارالاسلام (تعریفات، لغ.) ترک پیغمبر اسلام مکه را و حرکت وی بسوی مدینه و آن در ۱۶ ژوئیه سال ۶۲۲ م. صورت گرفت و همان مبدأ تاریخ مسلمانان قرار گرفت. هجرت اولی: مهاجرت گروهی از پیروان پیغمبر اسلام از مکه به حبشه که بر اثر آزار قریش و به دستور پیغمبر به سال پنجم از بعثت رسول اتفاق افتاد.

هجری: heǰr-ī [ع.] منسوب به هجرت. تاریخ هجری: تاریخ مسلمانان که مبدأش سال هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه است. هجری شمسی: تاریخ هجری به حساب سال‌های شمسی. هجری قمری: تاریخ هجری به حساب سال‌های قمری.

هجنه: hoǰna(-e) [ع. هجنة] (اِ.) عیب. عیب کلام؛ ج. هجن.

هجو: haǰv [ع.] (مص‌م.) شمردن معایب

PDF Eraser Free

کسی را، نکوهیدن. دشنام دادن کسی را به شعر، هجاء. (اِمص.) سرزنش، نکوهش. مذمت به شعر. (اِ.) دشنام، فحش. شعر مذمت‌آمیز. (ف.) سخن بیهوده و پوچ. (ف.) (تد.) مزخرف.

هجوع: hoǰū' [ع.] (مص‌ل.) خفتن، به خواب رفتن. (اِ.) خواب.

هجوگو(ی): h.-gū(y) [ع. ف. = هجوگوینده] (ص‌فا.) آنکه بدی کسی گوید (مخصوصاً به شعر).

هجوم: hoǰūm [ع.] (مص‌ل.) به ناگاه آمدن بر چیزی. حمله کردن. (اِمص.) دخول ناگهان. حمله، یورش. ضح.ـ (نظ.) هجوم طریقه‌ای است که برای تصرف یک هدف نزدیک به وسیلهٔ محاربهٔ تن به تن بکار می‌رود (نظامنامهٔ موقتی پیاه نظام. ج ۲. سال ۱۳۱۲ ص د ه). هجوم‌خیز بلاتوقفی است که مهاجم را به هدف می‌رساند. گاهی حمله از ابتدا با هجوم شروع می‌شودو گاهی هجوم آخرین مرحلهٔ حمله را تشکیل می‌دهد. و بالاخره حمله در طی توسعه و پیشرفت خود هم اغلب شامل هجوم‌های جزء به جزء می‌گردد. هجوم با یک حرکت شروع شده و به وصول به هدف تمام می‌شود و این دو نوع عمل بلافاصله به توالی هم انجام می‌گردد. (نظامنامهٔ پیاه نظام. قسمت ۱ ص ۱۹۵). هجوم متقابل: (نظ.) عبارت از عملیات آنی است به شکل مبارزهٔ تن به تن که به وسیلهٔ آن مدافع، دشمن را که موفق به نفوذ یافتن در موضع او شده است نابود ساخته یا از آنجا طردش نموده و یا لااقل مانع می‌شود که دشمن بتواند در آنجا استوار گردد. (نظامنامهٔ موقتی پیاه نظام. ج ۲. سال ۱۳۱۲ ص ل).

هجونامه: haǰv-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) شعری که مبتنی بر هجو و دشنام کسی باشد.

هجی: (قد. heǰī(-ē [ممال هجا ع. هجاء] (اِ.) هجو. بدگویی.

هجیر: haǰīr [ع.] (اِ.) نیمروز، ظهر. از وقت زوال آفتاب تا عصر. گرمای نیمروز.

هجیر: hoǰīr [= خجیر = هژیر] (ص.) خوب، نیک، نیکو.

هجین: haǰīn [ع.] (ص.) لئیم، ناکس. آنکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد. فرومایه و نااصل از ستوران.

هچل: hačal (اِ.) (عم.) گرفتاری و دردسر و ناراحتی. توی هچل افتادن (انداختن): گرفتار دردسر شدن یا به دردسر انداختن کسی.

هچل: hačal [= حشل] (اِ.) (عم.) خطر، مخمصه. کش واکش. توی هچل افتادن: (عم.) گرفتار شدن، دچار مخمصه شدن. در هچل افتادن کسی: (عم.) گرفتار شدن شخص، دچار مخمصه شدن. در هچل افتادن پولی: (عم.) در محلی بکار زدن آن بطوری که استردادش بسیار دشوار باشد. در هچل انداختن کسی: (عم.) گرفتار کردن وی را. در هچل انداختن پولی: (عم.) بکار بردن آن در جایی که وصول آن بسیار دشوار باشد. (عم.) بور، دماغ سوخته.

هخر: hexr (اِ.) قسمت‌های مایع جسد و مردار.

هدایت: hedāyat [ع. هدایة] (مص‌م.) راهنمایی کردن، راه راست نمودن؛ مق. ضلال. (اِمص.) راهنمایی نمایش راه راست، ارشاد؛ مق. ضلال، گمراهی. (تص.) دلالت بر چیزی که آدمی را به مطلوب رساند و گویند آن پیمودن راهی است که به مطلوب انجامد (تعریفات، لغ.) (فل.) خلق (آفرینش) عبارت است از اعطاء کمال اول از جانب حق تعالی و هدایت عبارت است از کمال دوم. بالجمله هدایت عبارت است از سوق دادن اشیا بطرف کمال دوم آنها و کمال دوم

PDF Eraser Free

کمالی است که موجودات در اصل وجود نیازی بدان ندارند و در بقا هم احتیاجی بدان ندارند. (اسفار ج ۲ ص ۸۲؛ فرع.سجـ.)

هدر: hadar [ع.] (مص‌ل.) باطل و رایگان شدن خون، حق و جز آن. (مص‌م.) باطل کردن خون، حق و جز آن. (ص.) رایگان از خون، حق و جز آن، ساقط، باطل، ضایع. به هدر دادن: به مفت از کف دادن چیزی را، از دست دادن. به هدر رفتن: به رایگان از دست رفتن. بیهوده، بی‌ثمر، بی‌فایده.

هدف: hadaf [ع.] هر چیز بلند و برافراشته (بنا، ریگ، توده، کوده، پشته و مانند آن). نشانهٔ تیر. تیر به (بر) هدف زدن: تیر (کمان، تفنگ و غیره) را به نشانه زدن. (تـد. ف) آنچه آدمی برای رسیدن به آن بکوشد (از قبیل مقام، مال و مکنت). مقصود، غایت؛ ج. اهداف.

هدف‌گیری: h.-gīr-ī [ع. ف.] (حامص.) به دقت نگریستن نشانه پیش از انداختن تیر و گلوله.

هدم: hadm [ع.] (مص‌م.) خراب کردن، ویران کردن. (امص.) خرابی، ویرانی.

هدنگ: hadang [= هدنج] (اِ.) اسبی که موی آن سفید باشد؛ اسب خنگ.

هدنه: hodna(-e) [ع. هدنة] (مص‌ل.) آرام گرفتن. (امص.) آرامش، سکون. آشتی، صلح؛ مق. نزاع.

هده: hoda(-e) [= هوده] (اِ.) حق، راست و درست؛ مق. بیهده، بیهوده. فایده.

هدهد: hodhod [ع.] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از راسته سبکبالان و از دستهٔ نازک‌نوکان که دارای منقاری نوک‌تیز و طویل و خمیده و جثه‌ای به اندازهٔ یک سار است، این پرنده حشره‌خوار است و بطور انفرادی می‌زید و معمولاً در حفره‌های تنهٔ درخت‌ها برای خود لانه می‌سازد، بر روی سر این پرنده یک دسته پر وجود دارد که حیوان به ارادهٔ خود می‌تواند مانند بادبزن آنها را از هم واکند و یا روی هم بخواباند. وجه تسمیهٔ شانه‌بسر از همین جهت است؛ شانه‌سر، شانه‌بسر، پوپک، بوبک، مرغ سلیمان، پوپو، پوپه، بوبو.

هدی: hady (اِ.) زراعتی که توسط آب باران مشروب شود؛ دیم، دیمه.

هدی: hadī, hady (اِ.) چارپایی که جهت قربانی به مکه فرستند (مانند شتر و گوسفند).

هدی: hodā (مص‌م.) راه راست نمودن کسی را. (مص‌م.) یافتن راه را؛ مق. ضلالت. (امص.) راهنمونی، راهنمایی، راست راهی؛ مق. ضلالت. (اِ.) راه راست. (کنـ.) [= دین هدی] دین اسلام.

هدیر: hadīr [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن شتر گشتن. (اِ.) بانگ شتر.

هدینه: hadī-na (اِ.) زینه پایه، نردبان. ضح.ـ فرهنگ نظام به نقل از فرهنگ وصاف هدینه را به معنی آرام آرامی و سکون و رفاهیت آورده اما در عربی «هدنة» بالضم بدین معنی آمده (برهان قاطع، دکتر معین).

هدیه: hadya(-e) [ع. هدیة] (اِ.) یکی هدی (قربانی که به مکه فرستند). تحفه، ارمغان، پیشکش؛ ج. هدایا. ضح.ـ این کلمه را فصیحان فارسی به فتح اول و سکون دوم و تخفیف سوم آورده‌اند. هدیهٔ جان: پیغام. مکتوب، نوشته. هدیهٔ دندان: (کنـ.) پولی که پس از ضیافت فقرا و مساکین به رسم هدیه به ایشان دهند؛ دندان مزد. به هدیه فرستادن: به عنوان تحفه و ارمغان فرستادن. پولی که خواستگار برای جشن عروسی پردازد؛ شیربها. آنچه خدا دربندگان آفریند از خصال و صفات، ودیعه. رونمایی که به عروس دهند. آنچه از سفر به عنوان تحفه

PDF Eraser Free

برای خویشاوندان و دوستان آورند؛ ره‌آورد، سوقات. بهای قرآن (چون خرید و فروش آن در شرع ناروا است برای صورت‌سازی بجای قیمت هدیه گویند). (لغ.)

هذا: hā-zā [ع.] (اِ. اشاره) این (اشاره به شخص یا شئ نزدیک).

هذر: hazr [ع.] (مص‌ل.) بیهوده گفتن. (اِمص.) بیهوده گویی.

هذر: hazar [ع.] بیهوده و باطل شدن کلام کسی. (اِمص.) بطلان کلام. (اِ.) بسیار هیچکاره، بلایه. سخن بیهوده، هذیان.

هذر: hazer [ع.] (ص.) مرد بسیار سخن و بیهوده گوی.

هذلول: hozlūl [ع.] (ص.) سبک (تیر، گرگ). مرد سبک. اسب دراز و درشت اندام. آفت، فتنه. ابر باریک.

هذلولی: hozlūl-ī [ع.] (ص‌نسب. اِ.) (هس.) مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است از یک صفحه که تفاضل فاصله‌های هر یک از آن نقاط از دو نقطهٔ ثابت در صفحه ـ موسوم به کانون ـ مقداری ثابت باشد.

هذیان: hazayān (مص‌ل.) بیهوده گفتن بر اثر بیماری. ضح.ـ (اِ.) (پز.) [ع.] افکار ناراحت و تصورات نامعقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه است. بیهوده گویی، پریشان‌گویی، فلاد، فلاده، یان. (اِمص.) بیهوده گویی، هرزه‌درایی. (اِ.) گفتار بیهوده، پرت و پلا؛ ج. هذیانات. ضح.ـ در عربی به فتح اول و دوم ولی در فارسی به سکون دوم آمده.

هر: har (مبهم، اروپایی صفت غیر معین). پیش از اسم عام درآید و حکم آن اسم را در امثال آن تعمیم دهد و نیز بر سر عدد درآید و علمی را دربارهٔ همهٔ افراد معدود آن یکسان سازد؛ کل، همه، تمام. ضح.ـ کلمهٔ «هر» غالباً بر سر مفرد درمی‌آید و اتصال آن به جمع نادر است. (فروزانفر. مقدمهٔ معارف بهاءولد ص ز). ضح.ـ گاه «هر» با کلمه‌ای مسبوق به «ر» آید، ادغام شود: هروز = هرروز. ضح.ـ «هر» در جملهٔ منفی به معنی «هیچ» آید. هر آن: هر یک، هر کدام (شخص، شئ). هر آن: هر لحظه، هر دم. هر آنجا: هر جا، هر جایی که. هر آنچه: هر چیزی که، هر چه. هر آنک: هر آنکه. هر آن کس: هر آنکه، هر کس. هر آن کو: [= هر آن که او] هر که، هر کس، هر کو. هر آنکه: هر آن کس، هر که. هر آنگاه: هر که، هر زمان. هر آنگه: هر گاه، هر زمان، هر وقت. هر آنگهی: هر گاه، هر زمان. هر بار: هر دفعه، همواره، همیشه. هر جا(ی): همه جا. هرجایی: فاحشه. هر جور: هر طور، به هر ترتیب. هرچ: هر چه. هرچت: هر چه ترا، هر چه از تو (به تو، برای تو). هرچش: هر چه‌اش، هر چه او را. هرچم: هر چه‌ام، هر چه مرا (از من). هرچگاه: هرگاه، هر وقت. هر چند: با وجود آنکه، با اینکه، اگرچه. هر اندازه، هر قدر، هر مقدار. هر چون: هر طور، هرگونه. ضح.ـ غالباً پس از آن «که» آید. هر چه: هر آنچه، همهٔ، همگی. ضح.ـ چون این ترکیب پیش از صفات تفضیلی آید، آن صفت، عالی شود. هر چه باداباد!: آنچه باید بشود خواهد شد. هر چیز: همه چیز، هر آنچه. هر در: همهٔ درها. هرطرف، هر موضوع. هر دری: هر بابی، هر موضوعی. هر دم: هر لحظه، هر زمان. هر دو: دو تا (تن) با هم. هر دوان: هر دو. هر روز: همه روز، همهٔ روزها. هر روزه: پیوسته، همواره. هر زمان: هر وقت. همواره. هر سال: همه سال، سالی یکبار. هر ساله: همه سال. هر سو(ی): هر طرف، هر جانب. هر سه دختر: (اِخ.) سه ستاره که

PDF Eraser Free

متصل است به یک پایهٔ بنات نعش؛ بنات. هر سه نوع: موالید ثلاثه (جماد، نبات، حیوان). هر شب: همهٔ شب‌ها، شب‌های پیاپی. هر شبی: هر شب، همه شب، تمام شب‌ها. هر طور: هر گونه، هر جور. هر کار: همه کار. هر کاره: (اِ.) دیگی که از سنگ ساخته باشند و در آن طعام پزند. آلتی است حلواپزان را. (ص.) شخصی که به هر کاری برسد. جاسوس. هرکت: هرکه‌ات. هر کجا: هر جا، همه جا. هر کدام: هر یک، همهٔ آنها. هر کس: همهٔ کسان. هر کس هر کس: هرج و مرج، بی‌نظمی. هر کسی: هر کدام، همه کس. هر کم: هر که مرا. هر که: هر کس، آنکه. هر که هر که: (عم.) هر کس هر کس، هرج و مرج. هر گاه: هر زمان، هر وقت. اگر، چنانکه. هر گونه: هر جور، هر طور. هر نوع: هر قسم، هر طور. هر وقت: هر گاه، هر زمان. هر وقتی: هر زمانی. هر ساعتی. هر هفت: آرایش زنان که به وسیلهٔ هفت مادهٔ ذیل صورت گیرد: حنا، وسمه، سرخی، سفیدآب، سرمه، زرک (زرورق)، غالیه (یا خال عارض که از سرمه به کنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند.) آرایش (مطلقاً). هر یک: هر کدام. هر یک چند: هر یک بار در فواصل غیر معین. هر یک چندی: هر یک چند.

هر: har(hor) (اِ.) (گیا.) دانه‌ای که در میان گندم روید و خوردن آن ضرر دارد. هربنگ. ضح.ـ بنظر می‌آید به ضم هاء صحیح باشد.

هر: her(r) [ع.] (مص‌م.) راندن گوسفند. خواندن گوسفند را بسوی آب

هرآینه: h.-āyena(-e) [= هرآیینه] (ق. تأکید) به تحقیق، بی‌شک، قطعاً، لابد. ضح.ـ مرحوم بهار نوشته: «هر آیینه که به تخفیف هر آینه شده و معنی آن بهر قاعده و بهر آیین است که ما حالا بهر صورت گوییم، همه از همین اصل و ریشهٔ «آذین» است» (سبک‌شناسی. ۳ ص ۷۶). چنانکه در بالا آمده در پهلوی آمده هر ادونک همریشهٔ آذین است. ضح.ـ هر آینه در فارسی از ادوات تأکید است و اغلب در سر جواب شرط درمی‌آید و استعمال آن جز در مورد تأکید صحیح نیست، گاهی دیده می‌شود که آن را بجای یکی از ادوات شرط بکار می‌برند. (ص.) واجب.

هرا: harrā (اِ.) گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند و غیره.

هرا: herā (اِصت.) آواز فرو ریختن (بنا). فرو ریختن.

هرا: horā (اِ.) ترس، بیم.

هرا: horrā [صدا و غوغا] (اِصت.) آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

هراس: harās, he- (اِ.) ترس، بیم، خوف.

هراسان: harās-ān, he- (ص‌فا.) هراس دارنده، بیمناک. (ق.) در حال بیمناکی، با ترس. هراسان و وراسان: (هراسون و وراسون)، هراسان (فرعا.جما.)

هراس‌انگیز: h.-angīz [= هراس‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه ایجاد ترس کند؛ ترسناک، هراسناک.

هراسناک: h.-nāk (ص.) هراس‌انگیز، ترسناک.

هراسه: harās-a(he-e) (اِ.) آنچه مردم را بدان ترسانند. چوبی که در میان زراعت برپا کنند و صورت‌ها و چیزها بر آن نصب نمایند تا جانوران زیانکار بسوی مزرعه نیایند.

هراسیدن: harās-īdan (مص‌ل.) ترسیدن، بیم داشتن.

هراش: harāš (اِ.) قی، استفراغ، شکوفه.

PDF Eraser Free

هراش‌هراش: h.-harāš (ص. ق.) پاره پاره، چاک چاک.

هراکش: harākaš (اِ.) (عم.) زود کاشتن زراعت؛ مق. «کرپه» هراکش ثلث اول زراعت است که کشته می‌شود و ثلث دوم را ورکش و ثلث سوم را کرپه می‌گویند. (لغ.)

هراول: herāvol [تر. = هرول] (اِ.) واحدی از قوای نظامی که در مقدم قشون حرکت کند برای هدایت و حفاظت آن.

هرب: harab [ع.] (مص‌ل.) گریختن، فرار کردن. (اِمص.) گریز، فرار. در هرب بودن: گریزان بودن.

هرت: hert (اِ.) (عم.) بی‌نظمی، هرج و مرج (فرعا.جما.) شهر هرت: (عم.) شهری وهمی که در آن قاعده و قانونی نیست، بلکه هرج و مرج کلی در آن حکمفرما است. جایی که در آن بی‌نظمی و بی‌قانونی و هرج و مرج حکمفرما باشد نظیر دیوان بلخ (فرعا.جما.)

هرت: hort (اِصت.) (عم.) برای بیان صدایی که از بالا کشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ‌تر مانند آش) از کاسه یا قاشق در دهان برمی‌آید، بکار رود (فرعا.جما. لغ.)

هرت‌وپرت: hert-o-pert (اِمر.) (عم.) بی‌نظمی، هرج و مرج (فرعا.جما.)

هرتی: hort-ī (ص‌نسب.) (عم.) چیز رقیق و مایع گونه‌ای که بتوان آن را هرت کشید (فرعا.جما.) هرتی بالا کشیدن (سرکشیدن): (عم.) به سرعت هرت کشیدن، لاجرعه هرت کشیدن (فرعا.جما.)

هرثم: harsam [ع.] (اِ.) شیر بیشه.

هرثمه: harsama(-e) [ع. هرثمة] (اِ.) شیر بیشه.

هرج: harǰ [ع.] (مص‌ل.) در آشوب و فتنه و قتل افتادن مردم. (اِ.) آشوب، فتنه.

هرجا: har-ǰā (ق.) هر محل، هر مکان. در هر جا، به هر مکان.

هرجایی: har-ǰā-ī (ص‌نسب.) (عم.) منسوب به «هرجا» (همه جا). آنکه در یک جا قرار نگیرد، آواره، سرگردان. آنکه هر زمان به جایی یا کسی دل بندد. آنکه یا آنچه بر یک حال نماند و هر دم به چیزی میل کند. دل هرجایی: دلی که هر چندگاه به یکی عشق دارد. زن بدکاره، روسبی.

هرج‌ومرج: harǰ-o-marǰ [ع.] (اِمر.) فتنه و فساد، آشوب. (ف.) درهم آمیختگی، بی‌نظمی. ضح.ـ صاحب برهان آن را از توابع داند، ظاهراً باید اتباع باشد زیرا مرج به فتح اول و سکون دوم در لغت به معنی فتنه و آشوب نیامده تا تابع هرج باشد و به فتح میم و راء به معنی مذکور در فرهنگ‌ها ذکر شده است که این هم نمی‌تواند تابع هرج به سکون راء باشد. صاحب اقرب الموارد گوید: «مرج به فتح میم و راء به معنی اضطراب و اختلاط و فتنه است و چون با هرج همراه آید، رای آن به جهت مزاوجت ساکن شود. عرب گوید: بینهم هرج و مرج یعنی میان ایشان آشوب و فتنه و اضطراب است و بنابراین قول ترکیب عطفی می‌شود نه اتباع.

هرج‌ومرج‌طلب: h.-o-m-talab [ع. ف. = هرج و مرج‌طلبنده] (ص‌فا.) آنکه طرفدار هرج و مرج و بی‌نظمی است. (سیا.) آنکه طرفدار بی‌نظمی و هرج و مرج در ادارهٔ امور کشور است، انارشیست.

هر چند: h.-čand (حر. ربط) اگر چه. هر چند بیشتر: هر چه بیشتر، هر قدر بیشتر. هر چند زودتر: هر چه زودتر، به اندازه‌ای که ممکن است زودتر. هر چند که: با اینکه. هر چند با: به فواصل زمانی.

هرچه: h.-če [= هرچ] (مبهم مرکب). هر چیز. هر اندازه، هر قدر. هر که (در

PDF Eraser Free

ذوی‌العقول بکار رود.) ضح.ـ «هرچه» گاه بر سر صفت تفصیلی درآید و دال بر تأکید در معنی آن صفت است. هرچه باداباد: هر چه که شدنی است می‌شود. هرچه باشد: بهر حال، در هر حال. هرچه بیشتر: هر اندازه که ممکن است بیشتر و فزونتر. هرچه تمامتر: هر اندازه که ممکن است تمامتر و کاملتر. هرچه خوبتر: هر اندازه که ممکن است خوبتر و بهتر. هرچه زودتر: هر اندازه که ممکن است زودتر. هرچه صادقتر: راست‌گوتر. راست‌تر، درست‌تر. هرچه ظاهرتر: هر قدر که ممکن است آشکارتر. هرچه کمتر: هر اندازه که ممکن است کمتر. هرچه متناسبتر: هر قدر که ممکن است متناسبتر. هرچه موجزتر: هر قدر که ممکن است مختصرتر. هرچه نه‌بدتر: (اِ.) (عم.) (کنـ.) مقعد، ماتحت (فرعا.جما.)

هردری: har-dar-ī (ص‌نسب.) منسوب به هردر. آنکه هر لحظه به دری روی آرد و به خانه‌ای رود؛ هر جایی. بی‌پایه، بی‌اساس، بی‌ربط.

هردم: h.-dam (ق.) هر لحظه، هر زمان.

هردمبیل: hardambīl [تر.] (ص.) (عم.) بی‌نظم، بی‌قاعده؛ آمیخته به هرج و مرج (فرعا.جما.)

هردود کشیدن: hordūd-ka(e)šīdan (مص‌ل.) (عم.) دسته جمعی و به هیئت اجتماع بجایی وارد شدن، به سرعت خود را بجایی (مثل مجلس میهمانی، سورچرانی). رسانیدن و هوار صاحب‌خانه شدن (در این لفظ معنی تحقیرآمیزی نیز وجود دارد و اگر از طرف میزبان استعمال شود، ناراحتی و استخفاف او نسبت به مهمانان استشمام شود اما اگر از طرف وارد شدگان بکار رود حمل بر تعارف و شکسته نفسی می‌شود.) (فرعا.جما.)

هردیگی چمچه: har.-dīg-ī-čamča(-e) (اِمر.) آنکه در خوراکی و گذران سربار دیگران است، طفیلی.

هرروزه: h.-rūz-a(-e) (ص‌مر.) آنچه که در هر روز یک بار انجام پذیرد. (ق‌مر.) پیوسته، دایماً. (اِمر.) سوره‌ای یا دعایی یا اسمی که هر روز آن‌را بایدبخوانند؛ورد.

هرز: harz [= هرزه] (عم.) (ص.) بیهوده، هرزه، بی‌حاصل. هدر. خراب، ضایع. بی‌قاعده.

هرزآب: h.-āb (اِمر.) (عم.) آبی که از کشت‌زار به زمین لم‌یزرع رود. فاضل آب.

هرزبان: h.-bān (اِمر.) (عم.) تخته‌ای که جلو جوی و نهر نهند برای کم و بیش کردن آب و نیز برای بازداشتن از فرود آمدن سنگ و امثال آن (لغ.)

هرزگی: harza(e)g-ī (حامص.) هرزه بودن، تباهکاری. (عم.) عیاشی. (اِ.) امر قبیح، کار بد. ناز و کرشمه، دلربایی. (عم.) آلت رجولیت.

هرزه: harza(-e) [= هرز] (ص.) بیهوده، بیفایده. کسی که بیهوده عمل کند و بیهوده گوید. بیکاره، ولگرد. نامعقول. (عم.) عیاش. از کار افتاده و خراب. (ق.) بیجا، بیفایده. (اِ.) [= هرزگی] هرزگی، بیهودگی. هذیان (لغ.) (عم.) فساد. بر هرزه: به بیهودگی، بی‌سبب، بی‌جهت. به هرزه: (ق.) بیفایده، بی‌جهت. به هرزه آمدن: بیهوده آمدن. بی‌جهت نازل شدن.

هرزه‌چشم: h.-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه چشم به زنان نامحرم دارد. آنکه به ادب در کسان ننگرد.

هرزه‌درا(ی): h.-darā(y) [= هرزه‌درا‌ینده] (ص‌فا.) آنکه بیهوده گوید، یاوه‌گوی.

هرزه‌دهان (دهن): h.-dahān (ص‌مر.)

PDF Eraser Free

آنکه سخن بیهوده و نسنجیده گوید.

هرزه‌گرد: h.-gard [= هرزه‌گردنده] (ص‌فا.) آنکه همه جا آمد و شد می‌کند. آنکه در جایی بند نشود. آنکه با افراد ناصالح معاشرت کند. (اِ.) افزاری است که علاقمندان برای باز کردن کلاف نخ و ابریشم بکار برند (فرعا.جما.) ضح.ـ در اراک (سلطان‌آباد) و بعض نقاط دیگر، چرخ سادهٔ پایه‌داری است که کلاف نخ را به گرد آن افکنند و با استفاده از گردش آن باز کنند (لغ.)

هرزه‌گو(ی): h.-gū(y) [= هرزه‌گوینده] (ص‌فا.) بیهوده‌گوی، هرزه‌درای، هرزه‌لاف. (کنـ.) دیوانه.

هرزه‌لاف: h.-lāf [= هرزه‌لافنده] (ص‌فا.) هرزه‌گوی، بیهوده‌گوی.

هرزه‌لا(ی): h.-lā(y) [= هرزه‌لاینده] (ص‌فا.) هرزه‌گوی، بیهوده‌گو.

هرزه‌مرس: h.-maras (ص‌مر.) هرزه‌گرد، ولگرد و گریزپا (جانور) (فرعا.جما.) سگ هرزه‌مرس: سگ هرزه‌گرد.

هرس: hars (اِ.) چوب پوشش بام خانه.

هرس: hars [ع.] (مص‌م.) کوفتن، کوبیدن. (امص.) کوبش، کوفتگی.

هرس: haras (اِ.) (عم.) بریدن شاخه‌های زاید درخت، عمل پیراستن درخت.

هرس: haras (اِ.) اول شیری که از پستان زن پس از زاییدن جاری شود.

هرسو(ی): h.-sū(y) (ق‌مر.) هر طرف، هر جانب.

هرسه‌نوع: h.-se-naw'(now') [ف. ع.] (امر.) موالید ثلاث (جماد، نبات، حیوان).

هرش: hereš (اِ.) (عم.) دفعه، مره. یک هرش: (عم.) یک دفعه، یک بار.

هرشه: harša(-e) (اِ.) چنگال.

هرطرف: h.-taraf [ف. ع.] (ق‌مر.) هر سو، هر جانب. از (ز) هر طرف: از هر سو، از هر جانب.

هرطریق: h.-tarīγ [ف. ع.] (امر.) هر راه. به هر طریق: به هر راه، به هر وجه، به هر نحو.

هرطور: h.-tawr(towr) [ف. ع.] (ق‌مر.) هر گونه، هر قسم، هر وجه. به هر طور: به هر قسم، به هر وجه.

هرک: harak [= هرگ] (ص.) احمق، بی‌عقل.

هرکاره: har-kār-a(-e) (ص‌مر.) شخصی که به هر کاری برسد. جاسوس. (امر.) دیگی سنگی که در آن آش و طعام پزند. ضح.ـ امروز در خراسان به معنی دیگی استعمال شود که از سنگی مخصوص (سنگ هرکاره) و سرگشاده سازند و در آن آب‌گوشت و انواع خورش پزند.

هرکجا: h.-kojā (ق.) هر جا، هر مکان.

هرکدام: h.-kodām (مبهم، به اصطلاح اروپاییان، ضمـ. غیر معین) هر یک.

هرکس: h.-kas (مبهم، به اصطلاح اروپاییان، ضمـ. غیر معین) هر کس، هر فرد، همهٔ کسان. هیچ کس (در مورد جملهٔ منفی). (عم.) هر شخص عادی و معمولی. ضح.ـ گاه ضمیر و فعل آن را مفرد آورند و گاه جمع.

هرکن پرکن: horkon-porkon (ص‌مر.) (عم.) بسیار ارزان قیمت.

هرکه هرکه: h.-ke-har-ke [= تد. هرکی هرکی] (امر.) (عم.) هرج و مرج، بلبشو.

هرگاه: har-gāh (ق.) هر زمان، هر وقت. هر موقع. (حر. ربط) کلمهٔ شرط است؛ اگر.

هرگز: h.-gez [هرگیز = هگرز] (ق. زمان) هیچ وقت، هیچگاه، ابداً؛ مقـ. همیشه، پیوسته. ضح.ـ به این معنی در جملهٔ منفی آید. ضح.ـ گاه «هرگز» در جملهٔ استفهامی

PDF Eraser Free

استعمال شود (فعل آن بصورت ماضی التزامی آید.) گاهی، زمانی، باری. همیشه، دایم. ضح.ـ به این معنی در جملهٔ مثبت آید. (ق. استفهام) چه زمان؟ چه وقت؟ بعد از هرگز: (عم.) بعد از مدتی بسیار طولانی. هرگز سیاه: (عم.) هرگز (منتهی مؤکدتر و تحقیرآمیزتر).

هرگونه: h.-gūna(-e) [= هرگون] (مبهم) هر قسم، هر نوع. از هر گونه: از هر قسم. به هر گونه: به هر قسم، با هر نوع. به هر نحو.

هرم: haram [ع.] (مص‌ل.) سخت پیر گردیدن، کلان سال شدن. (امص.) نهایت پیری، کلان سالی؛ مق. شباب.

هرم: haram [ع.] (ا.) (هس.) حجمی که قاعدهٔ آن چند ضلعی باشد و وجوه جانبی‌اش مثلث‌هایی باشند که همه به یک رأس مشترک (رأس هرم) منتهی شوند. هرم منتظم: (هس.) هرمی است که قاعده‌اش چند ضلعی منتظم و وجوه جانبیش مثلث‌های متساوی الساقین متساوی باشند. هرم ناقص: (هس.) جسمی که از قطع کردن یک هرم با صفحهٔ موازی قاعده بوجود آید. بنایی که به شکل هرم باشد؛ ج. اهرام.

هرم: harem [ع.] (ص.) سخت پیر و خرف.

هرم: horm (ا.) (عم.) گرمایی که از نقطه‌ای نسبةً دور دست از آتش احساس شود، حرارت و تف آتش (فرعا.جما.)

هرماس: harmās, ho- [«اهرمن»؟] (ا.) اهریمن، ابلیس، شیطان.

هرماس: hermās [ع.] (ا.) شیر سخت خونخوار، هرمس. بچهٔ پلنگ.

هرمز: hormoz [= اهورمزدا = ارمز = ارمزد = اورمزد = هورمز = هورمزد = هرمز] هرمزد (همع.) (به معنی روز اول هر ماه).

هرمزد: hormazd, -mozd [= اهورمزدا = هرمز = ارمز = ارمزد = اورمزد = هورمز = هورمزد] (اخ.) اهورمزدا. ستارهٔ مشتری. روز اول از هر ماه شمسی. روز پنج‌شنبه. ضح.ـ ایرانیان قبل از اسلام به روزهای هفته ـ مانند سامیان ـ چندان توجهی نداشتند. بعدها به مناسبت انتساب روز پنج‌شنبه به «مشتری» نزد سامیان، این اطلاق به عمل آمده.

هرو: horv (ص.) دلیر، شجاع.

هروئین: heroīn (ا.) (شیم. پز.) پودری سفید رنگ که از ذرات متبلور تشکیل شده است. این ماده در حقیقت ترکیب اتر دی‌استیک مرفین است و مانند مرفین خاصیت تسکین دهنده و آرام کننده دارد و بصورت ملح کلرئیدرات مصرف می‌شود، بی‌نهایت سمی است و سمیتش مانند کدئین است. مصرف متوالیش اعتیاد ایجاد می‌کند و هر دفعه به مقدار مصرف قبلیش افزوده می‌شود. به مقدار ۵ میلی‌گرم تا یک سانتی گرم علیه سیاه سرفه و آسم و تنگی نفس تجویز می‌شود.

هروانه: harvāna(-e) (ا.) بیمارستان.

هروانه: harvāna(-e) (ا.) شکنجه و عقوبت؛ پادافره.

هروشر: horr-o-šor (ص‌مر.) (عم.) مندرس، پاره پاره و آویخته (جامه.) (عم.) آنکه جامه‌اش دریده و مندرس و ریخته و آویخته (لغ.)

هروله: hervala(-e) [ع. هرولة] (امص.) رفتاری میان دویدن و رفتن، پویه. با یک پای راه رفتن.

هروهر: herr-o-her [= هرهر] (اصت. ق. کیفیت) (عم.) شدت و امتداد خنده (آهسته‌تر از قهقهه). هروهر خندیدن: (عم.) بشدت خندیدن.

هره: horra(-e) (ا.) سوراخ کون. (پز.) سوراخ مقعد.

PDF Eraser Free

هرهری: horhor-ī (ص‌نسب.) (عم.) بی‌بند و بار. بی‌اعتقاد.

هرهری مذهب: h.-mazhab [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه دین و مذهبی ندارد؛ لامذهب.

هرهفت: har-haft مجموعهٔ موادی هفتگانه که زنان بدان خود را آرایش کنند و آنها عبارتند از: حنا، وسمه، سرخی، سفیدآب، سرمه، زرک (= زرورق) یا خال عارضی (که به وسیله سرمه به کنج لب یا جای دیگر از رخساره گذارند)؛ هفت قلم. هفت ستارهٔ سیاره. آرایش زن، زینت (مطلقاً).

هره کره: herra-kerra (اصت.) خندهٔ شدید و خارج از اندازه است. هره کره زدن: هرهر خندیدن.

هری: herrī (ق.) (عم.) چون خواهند کسی را به خواری بیرون کنند، این لفظ را بر زبان رانند. (عم.) (اصت.) آواز خنده.

هری: horrī (اصت. ق.) آواز پنهانی دل در حالت ترس و نگرانی. هری (تو ریختن دل): اضطراب و نگرانی شدید و ناگهانی را می‌رساند (فرعا.جما.) این ترکیب بصورت «هری پایین ریختن دل» نیز استعمال می‌شود اما خود کلمهٔ «هری» برای هر نوع سقوط ناگهانی و شدید ممکن است استعمال شود. هری (زدن به خنده): هرهر خندیدن. گاهی بصورت کلمهٔ تحقیر برای راندن و بیرون کردن اشخاص بکار می‌رود.

هریس: harīs [= معر. هریس] (ا.) طعامی که از گوشت و حبوب ترکیب دهند و بهترین آن آن است که از گندم و گوشت مرغ سازند.

هرین: hor(r)īn [قس. هرا] (اصت.) آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

هریوه: harīva(-e) [هرات] (ص.) منسوب به هرات. اهل هرات، مردم هرات؛ ج. هریوکان. دینار هریوه: دینار مسکوک هرات. زبان هریوه: زبان هراتی. زر هریوه: زر خالص مسکوک هرات، زر خالص. ضح.ـ اما اینکه هریوه را زر خالص رایج معنی کرده‌اند، گویا درست‌تر آن باشد که در اینجا هم هریوه منسوب به هرات است و زر هرات شاید در میان سکه‌های طلای دیگر خالص‌تر و کم‌عیارتر بوده و هر وقت که می‌خواسته‌اند سکهٔ خالص و کم عیار بگویند «زرهریوه» یا «دینار هریوه» می‌گفته‌اند و بعدها هریوه را به معنی زر خالص رایج گرفته‌اند زیرا که تاکنون در نظم و نثر هیچ جا هریوه به تنهایی به حالت اسم ندیده و همه جا «زر هریوه» یا «دینار هریوه» به حالت صفت و آن هم صفت برای دینار و زر دیده‌ام. (برهان قاطع. ۲۳۳.)

هزار: hazār, he- (عد) عددی اصلی معادل ده بار صد؛ الف. [= هزاردستان] (جاز.) هزاردستان، هزار آوا. ضح.ـ در فرهنگ‌ها هزار و هزار آوا را عندلیب و بلبل دانسته‌اند اما از قول بیرونی برمی‌آید که «هزار» جز عندلیب «یلیل» است و شاید هزار و مرکبات آن در اصل به نوعی از بلبل اطلاق می‌شده. بازی چهارم از هفت بازی نرد، ده هزار، ده هزاران، هزاران، داوهزار.

هزار آستین: h.-āstīn (امر.) (کنـ.) دریا (چه هر شعبه‌ای از آن به منزلهٔ آستینی است)، بحر.

هزار آوا: h.-āvā (امر.) بلبل.

هزاران: hazār-ān, he- (ا.) هزار؛ بلبل‌ها. بازی چهارم نرد، ده هزار، ده هزاران، هزار.

هزاربیشه: hezār.-bīša(-e) (ا.) صندوقچهٔ کم قطری دارای دو طبقه که مسافران سابقاً همراه می‌بردند و آن به خانه‌های بزرگ و خرد به اشکال مختلف قسمت می‌شد و هر خانه‌ای جای یکی از لوازم سفر مانند: جای

PDF Eraser Free

چای، جای قند، جای استکان، جای قاشق و چنگال و غیره. ضح.ـ این کلمه را «هزارپیشه» هم گویند.

هزارپا: h.-pā (امر.) (جاند.) جانوری از شاخهٔ بندپاییان که ردهٔ خاصی را بوجود می‌آورد. این جانور دارای بدنی دراز است که از عدهٔ زیادی قطعات پهلوی هم ساخته شده و چون این قطعات کاملاً شبیه یکدیگرند تشخیص سینه و شکم ممکن نیست، عدهٔ قطعات بدن این جانور در گونه‌های مختلف خیلی متغیر است و ممکن است تا ۲۰۰ عدد برسد و بر روی هر یک از این قطعات یک یا دو زوج پا واقع است، سر حیوان دارای ۵ زوج زائده است یعنی یک زوج شاخک که در جلو دهان است و چهار زوج زائده‌های دهانی [یک زوج لب فوقانی یا لابر که آن را دومین زوج شاخک‌ها می‌دانند و یک زوج ماندیبول و دو زوج آرواره] در هزارپایان گوشت‌خوار اولین زوج پاهای سینه‌ای مجاور دهان قرار دارد و مانند پاهای آرواره‌ای عمل می‌کند و به این جهت هر کدام به قلاب خمیده‌ای ختم شده که با یک غدهٔ سمی ارتباط دارد، معمولاً هزارپایانی که علفخوارند هر قطعه از بدنشان دارای دو زوج پا می‌باشد و هزارپایان گوشتخوار در هر قطعه از بدنشان دارای یک زوج پا می‌باشند: هزارپایه، سدپا، سدپایه؛ گوش خزک.

هزاردستان: h.-dastān (امر.) (جاند.) نوعی از بلبل. (جاند.) بلبل. سار سیاه.

هزارگاییده: h.-gāyīda(-e) (ص‌مف.) زن هر جایی، روسپی، قحبه.

هزارلا: h.-lā (امر.) (پز.) قسمتی از معدهٔ نشخوارکنندگان است که غذایی پس از نشخوار داخل آن می‌شود و از آنجا به شیردان که معدهٔ حقیقی است وارد می‌گردد؛ سیتوی، هزارخانه، هزارتوی.

هزارمیخی: h.-mīx(mēx)-ī (امر.) خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشد. ضح.ـ بعضی گفته‌اند همچنانکه رهبانان زنجیرهای گران بر اعضای خود می‌بستند و خرقهٔ خشنی از پلاس می‌دوختند و بر آن گل میخ‌های کوتاه آهنی می‌زدند و می‌پوشیدند و چون ریاضت‌کشان نمی‌توانستند این دشواری را تحمل کنند، مرقعی به همان طریق درست می‌کردند و بخیه‌های بسیار بر آن می‌زدند و آن را هزار میخی می‌گفتند. (تحفة الاعراقین. قر. ۲۰۰).

هزار و یک اسم: h.-o-yak(yek)-esm [ف. ع.] (امر.) مجموعهٔ ۱۰۰۱ نام خدا، اسماء الهی.

هزاره: (تد. hazāra(hezāre (ص‌نسب.) منسوب به هزار (۱۰۰۰) هزار سال پس از تاریخ معین. جشنی که در هزارمین تولد یا به یادبود هزارمین سال وفات کسی برپا کنند؛ هزارهٔ فردوسی، هزارهٔ بیرونی. (نجـ.) دورهٔ هزار ساله؛ ج. هزارگان، هزارها. (نظ. قد.) واحد نظامی مرکب از هزار تن سرباز.

هزاره: (تد. hezāra(hezāre [= از اره] (اِ.) قسمتی از دیوار که مابین زمین اطاق و طاقچه واقع شده؛ ازاره. فواره‌ای که مانند ابریق است.

هزاری: hazār-ī (ق. کثرت) (عم.) هزار بار. مکرر، به دفعات بسیار.

هزاک: hazāk, ho- (ص.) نادان که زود فریفته شود، ابله. ضح.ـ ظ. این کلمه مصحف «هراک» = هرک است.

هزال: hozāl [ع.] (اِ.) لاغری؛ مق. سمن، فربهی، چاقی.

هزال: hazāl [ع.] (ص.) کسی که بسیار مزاح کند.

PDF Eraser Free

هزاهز: hazāhez [ع.] (اِ.) فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد. جنبش سپاه در جنگ.

هزبر: hezabr [ع.] (اِ.) شیر بیشه. ضح.ـ این کلمه بصورت «هژبر» تصحیف شده. (مجـ.) پهلوان، دلیر. هزبر وغا: دلیر میدان جنگ.

هزبری: hezabr-ī [ع. ف.] (حامص.) شیر بودن، شیری. (مجـ.) دلیری، پهلوانی.

هزت: hazzat [ع. هزة] (اِ.) جنبش. شادمانی، نشاط. آواز جوشش دیگ. تردد بانگ رعد. نوعی از حرکت شتر. در هزت آوردن: به جنبش درآوردن، به اهتزاز درآوردن.

هزج: hazaǰ [ع.] (اِ.) آواز رعد، بانگ تندر. آواز طرب‌انگیز، سرود مفرح. صدایی که در آن خشونت و غلظتی باشد. (عر.) بحری است از بحور عروضی که از تکرار جزو «مفاعیلن» تشکیل شود. هزج مثمن سالم: (عر.) از تکرار چهار بار مفاعیلن حاصل شود. (مسـ.) آواز هفدهم از هفده بحر اصول قدما.

هزل: hazl [ع.] (مص‌ل.) مزاح کردن، بیهوده گفتن. (امص.) مزاح، شوخی. (اِ.) مزاح‌آمیز و غیر جدی؛ مق. جد.

هزل‌گو(ی): h.-gū(y) [ع. ف. = هزل‌گوینده] (ص‌فا.) آکه سخنان هزل‌آمیز گوید.

هزم: hazm [ع.] (مص‌م.) شکست دادن، هزیمت دادن. ریزه‌های شکسته.

هزمان: ha-zmān [= هرزمان] (ق.) هر زمان، هر وقت.

هزوارش: hozvāreš [= زوارش، شرح و تفسیر] (امص. اوزوارتن، پهلوی) (اصطلاحاً) کلماتی که از زبان آرامی مأخوذ است و در کتیبه‌ها و کتاب‌های و رسایل پهلوی به خط پهلوی ثبت می‌شده ولی در موقع قرائت ترجمهٔ پهلوی آن خوانده می‌شد.

هزوان: ho-zvān (اِ.) زبان، لسان.

هزه: hazza(-e) [ع. هزة] یک بار جنباندن، تحریک.

هزه: hezza(-e) [ع. هزة] (اِ.) نوع جنباندن، تحریک.

هزیل: hazīl [ع.] (ص.) لاغر.

هزیمت: hazīmat [ع. هزیمة] (مص‌ل.) شکست یافتن لشکر و پراکنده شدن سپاهیان. (امص.) شکست لشکر، فرار سپاهیان. به هزیمت رفتن: فرار کردن. پشت به هزیمت دادن: فرار کردن.

هزینه: hazīna(-e) (اِ.) خرج؛ مق. دخل. ضح.ـ در فرهنگستان هم «هزینه» را به همین معنی برگزیده. هزینهٔ سفر: وجهی که برای مسافرت به کارمند مؤسسه‌ای دهند؛ خرج سفر. وجهی که به جهت زن و فرزندان مقرر کنند؛ نفقه. انفاق.

هزینه: hazīna(-e) [مبدل خزینه، ممال خزانه] (اِ.) خزانه، خزینه.

(هژبر): hožabr [مصحف. ع. هزبر] (اِ.) شیر، هزبر.

هژهار: hažhār (اِ.) (پز.) نام علتی که اسب و الاغ دندان اضافه بیرون می‌آورند و تا آن دندان اضافه را نکشند حیوان به فراغت علف نمی‌تواند بخورد.

هژیر: ho-žīr, ha- [= هجیر = خجیر، خوب‌چهر، نیک‌نژاد] (ص.) خوب، نیکو، پسندیده. جلد، چابک.

هست: hast (فعل.) سوم شخص مفرد از «هستن»؛ موجود است، وجود دارد؛ مق. نیست. [= هستی] (امص.) هستی، وجود. دارایی. هست اول: موجود اول، اول ما خلق‌الله (عقل کل). هست بودن: موجود بودن، موجودیت داشتن.

هستره: hastara(-e) (اِ.) جوال مانندی که از

PDF Eraser Free

چوب و نی بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و به وسیلهٔ آن خشت و آجر و خاک حمل کنند.

هستن: has-tan [بودن] (مص‌ل.) (هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند.) زمان‌های ماضی و مستقبل و امر و اسم مفعول آن از «بودن» و «باشیدن» آید. وجود داشتن، موجود بودن. وقوع داشتن، حاصل بودن. ضح.ـ بین «هستن» و «استن» در اصل فرقی است و آن اینکه «هستن» دال بر وجود داشتن، وقوع داشتن و حاصل بودن است و «استن» دال بر رابطهٔ مسندالیه و مسند.

هستو: hastū [= خستو = خستون] (ص.) اقرار کننده، مقر، معترف.

هست‌ونیست: hast-o-nīst(nēst. (قد. (امر.) (فل.) وجود و عدم. (فل.) سبب و ایجاب. دارایی و تهیدستی، ثروت و فقر. (عم.) دارایی، مایملک، کل موجودی.

هسته: hasta(-e) [= هستو = خستو = خسته = استه، استخوان] (ا.) (گیا.) مجموعهٔ دانه و درون برخی گیاهان که در داخل میوه قرار دارد. به این معنی که مغز دانه علاوه بر پوشش خود دانه از خارج به وسیلهٔ درون‌بر چوبی شدهٔ میوه نیز فراگرفته شده است، به عبارت دیگر هسته عبارت از دانه‌ای است که به وسیلهٔ درون‌بر چوبی شده پوشیده شده است، هسته معمولاً در داخل میوه‌های شفت قرار دارد مانند هستهٔ گوجه و آلبالو و هلو و جز آن. (طبیـ.) جسم شفاف و هموژنی که در داخل سیتوپلاسم سلول‌های زنده قرار دارد و قابلیت انکسار نور در آن از سیتوپلاسم بیشتر است و در داخل آن یک یا چند دانهٔ کوچک به اسم هستک مشاهده می‌شود، در دورهٔ زندگی سلول هسته ممکن است به دو صورت مختلف مشاهده شود یا در حال آرامش باشد و یا به حال تقسیم باشد؛ در موقع آرامش اطراف هسته را غشایی احاطه کرده که دارای سختی بیشتر از سیتوپلاسم و شیرهٔ درون هسته است، در داخل هسته مایع غلیظی بنام شیرهٔ هسته یا نوکلئوپلاسم وجود دارد که دارای غلظت زیاد و نزدیک به جامد است. هستهٔ مرکزی: مرکز حقیقی، اصل و منشاء.

هستی: hast-Ī (حامص.) وجود؛ مق. نیستی، عدم. برهان هستی: (فل.) دلیل «ان». (عم.) مال، ثروت. (تصـ.) خودبینی، خودپسندی. در هستی (را) به گل اندودن: هستی را برانداختن، از میان بردن.

هستی‌بخش: h.-baxš [= هستی‌بخشنده] (ص‌فا.) هستی بخشنده.

هسر: hasar [= هسیر] (ا.) یخ. پر هسر: پر از یخ.

هسیر: hasīr [= هسر] (ا.) یخ. پر هسیر: پر از یخ.

هش: hoš (صتـ.) کلمه‌ای است که خرکچیان برای توقف خر بکار برند.

هش: hoš [قس. هس، هیس] (صتـ.) ساکت! خاموش!

هشاشه: hašāša(-e) [ع. هشاشة] (مص‌ل.) شادمانی نمودن. (امص.) شادمانی، تازه‌رویی.

هشپلک: hošpolak [قس. شپیل] (اصتـ.) آوازی است کبوتربازان به وقت کبوتر پرانیدن با دو سرانگشت دست از دهان بیرون کنند.

هشت: hašt (عد.) عددی است اصلی بین هفت و نه، پنج بعلاوهٔ سه، ثمان، ثمانیه (۸). (چا.) نوعی از حروف سربی که در چاپخانه‌ها بکار رود. هشت معمولی: (ریز) (چا.) نوعی از حروف سربی چاپخانه‌ها. هشت سیاه: چا.) نوعی از حروف سربی چاپخانه‌ها. ضح.ـ برای ترکیبات «هشت»

PDF Eraser Free

مانند هشت باغ، هشت بستان، هشت بهشت. هشت کسی گرو نه بودن: (عم.) فزونی یافتن خرج او بر دخل و درمانده شدن وی برای مخارج زندگی.

هشت‌خط: h.-xat [ف. ع.] (ص‌مر.) (عم.) بسیار حیله‌گر، مکار.

هشت‌صفات: h.-sefāt [ف. ع.] (امر.) هشت صفت مردان خدا: توحید، علم، شکر، رضا، صبر، قلت رزق، تعظیم لامرالله، شفقت به خلق خدا.

هشت‌عباسی: h.-abbās-ī (امر.) پولی معادل سی و دو شاهی.

هشت‌مزاج: h.-mezāǰ [ف. ع.] (امر.) شامل چهار مزاج مفرد (حار، بارد، رطب، یابس) و چهار مزاج مرکب (حار رطب، بارد رطب، حاریابس، باردیابس) است. عنارص اربعه (آب، باد، خاک، آتش) و اخلاط اربعه (صفرا، سودا، بلغم، خون).

هشتن: heš-tan [= هلیدن = هشیدن] (مص‌م.) (هشت، هلد، خواهد هشت، بهل، هلنده، هشته). گذاشتن، رها کردن. ترک کردن.

هشته: heš-ta(-e) (امف.) گذاشته، رها کرده. ترک کرده.

هشته‌نامه: h.-nāma(-e) (امر.) طلاق‌نامه.

هشتی: hasāt-ī (ص‌نسب.) منسوب به هشت. (ا.) محوطه‌ای به شکل کثیرالاضلاع (در اصل هشت ضلعی) یا مدور که بین کوچه و خیابان و در ورودی به حیاط می‌ساختند و در دو سوی آن سکوها و نیمکت‌ها برای نشستن افراد می‌گذاشتند.

هشلهف: ha-šal-haf (ص.) (عم.) چیز بی‌معنی بیهوده. حرف مفت، سخن مزخرف. شخص بیکاره و بیعاروش.

هشنگ: hašang (ص.) مرد بی‌سر و بن باشد (صحاح الفرس). شخص بی‌سر و پا و مفلس.

هشوار: hoš-vār [قس. هشیار] (ص.) باهوش، هوشیار.

هشومند: hoš-ōmand [قس. هوشمند] (ص.) باهوش، هوشمند. ناهشومند: بی‌هوش.

هشیار: hoš-yār [= هوشیار] (ص.) باهوش، هوشمند. زرنگ.

هشیاری: h.-ī [= هشیواری = هوشیاری] (حامص.) خردمندی، بجا بودن عقل. حزم (لغت بیهقی، پارسی نغز، ص ۳۸۵) زرنگی.

هشیوار: hoš-ī-vār [= هشیار = هوشیار] (ص.) هوشیار.

هضبه: hazba(-e) [ع. هضبة] (ا.) کوه گسترده بر زمین. کوهی که تنها از یک پارچه سنگ باشد. کوه دراز بلند و منفرد سرخ رنگ. کوه (مطلقاً). پشتهٔ کم گیاه. باران بزرگ قطره و پیوسته؛ ج. هضاب، هضبات.

هضم: hazm [ع.] (مص‌ل.) تحلیل رفتن غذا در معده و روده‌ها. (امص.) تحلیل غذا، گوارش. هضم رابع: گویند فلانی پول فلان را داد؟ در جواب گویند ای بابا از هضم رابه هم گذشته است یعنی مدت‌ها است که پول او را خورده و به کلی تمام کرده است. هضم رابع مأخوذ است از اصطلاح اطباء که گویند غذا در بدن چهار هضم دارد تا به کلی جزء بدن شود، هضم اول در معده و امعاء است، هضم ثانی در کبد، هضم ثالث در عروق، هضم رابع در هر یک عضوی از اعضاء بدن به انفراد. (یادداشتهای قزوینی ج. ۷. ص ۲۹۹) از هضم رابع گذشتن: (کن.) کامل؛ به مصرف رسیدن

هطال: hattāl [ع.] (ا.) ابر بارندهٔ پیاپی. اشک روان.

PDF Eraser Free

هطل: hatl [ع.] (اِ.) باران سست پیوسته. باران پیاپی که دارای قطرات بزرگ متفرق باشد. اشک پیاپی. (مص‌ل.) باران هطل. باریدن آسمان. اشک راندن چشم.

هطل: hatel [ع.] (ص.) (باران) پیوسته و مداوم. (ابر.) که پیوسته بارد.

هف: haf (اِ.) کارگاه جولاهی، دستگاه نساجی، بفتری. شانهٔ جولاهی.

هفت: heft (اِ.) اندک خشکیی که بعد از تری بهم رسند.

هفت: hoft (اِ.) دمی از آب، شربت؛ شراب و مانند آنها که فرو کشند، جرعه، قورت.

هفتابیجار: haft-ā-bīǰār [= هفته بیجار] (عم.) (اِمر.) هفت نوع سبزی که به هفتابیجار معروف است و آنها همه معطرند و برای خوشبو کردن انواع ترشی، خاصه ترشی بادنجان (لیته) آنها را خرد کرده در ترشی ریزند. هفت سبزی عبارتند از: جعفری، نعنا، ترخون، مرزه، ریحان، اوجی، سوس‌عنبر (فرعا.جما.) نوعی ترشی که از فلفل، نعناع، سه نوع سبزی (مانند چوچاق، خالواش = پونه و غیره)، سیر و سرکه سازند (مخصوصاً در گیلان). (ص.) چیز درهم و برهم، مغشوش.

هفتاد: haft-ād (عد.) عدد اصلی معادل هفت بار ده (۷۰)، پنجاه بعلاوهٔ بیست، سبعین. هفتاد آب: (کن.) آب‌های بسیار. به هفتاد آب شستن: (کن.) شستن بسیار و مکرر. به هفتاد و هفت آب شستن: (کن.) شستن بسیار و مکرر.

هفت‌الوان: h.-alvān [ف. ع.] (اِمر.) هفت رنگ اصلی. طعامی که گویند از آسمان به جهت عیسی(ع) نازل شد. شامل: نان، نمک، ماهی، سرکه، عسل، روغن، تره. (کن.) طعام‌های گوناگون.

هفت‌امامی: h.-emāmī [ف. ع.] (ص‌نسب.) منسوب به هفت امام. اسماعیلی، سبعیه.

هفت‌اندام: h.-andām (اِمر.) (پز.) هفت عضو بدن که عبارتند از الف ـ به عقیدهٔ بعضی سر، سینه، شکم، دو دست، دو پای. ب ـ و به عقیدهٔ برخی دیگر سر، دو پهلو، دو دست، دو پای. مجموعهٔ اعضای بدن. (پز.) رگی است که چون آن را بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود؛ برهان؛ نهر البدن، اکحل. (پز.) روماتیسم (دهخدا). هفت اندام باطن: عبارتند از: مغز، قلب، ریتین، جگر، کلیتین. هفت اندام زمین: مجموعهٔ ساختمان کرهٔ زمین.

هفت‌پادشاه: h.-pāda(e)šāh (اِمر.) پادشاهان هفت کشور (یا هفت اقلیم). همهٔ پادشاهان روی زمین. هفت پادشاه را به خواب دیده: (عم.) (کن.) به خوابی عمیق فرو رفته. هفت پادشاه فرو رفته. هفت پادشاه گردش: هفت کشور، هفت اقلیم.

هفت‌پرده: h.-parda(-e) (اِمر.) هفت پردهٔ چشم. ضح.ـ به عقیدهٔ قدما چشم از هفت پرده یا طبقه مرکب است: ملتحمه که از همه بیرون و مماس با هوا است. قرنیه. عنبیه و رنگ آن در اشخاص مختلف است. عنکبوتیه. شبکیه. مشیمیه. صلبیه. (مس.) هفت پردهٔ ساز.

هفت‌تیر: h.-tīr (اِمر.) سلاح آتشین کمری که جای هفت فشنگ دارد.

هفت‌جسد: h.-ǰasad [ف. ع.] (اِمر.) هفت فلز: الف ـ به اعتباری (زر، سیم، آهن، مس، ارزیر، سرب و سیماب) ب ـ و به اعتبار دیگر آهن، جست (روح توتیا)، سرب، زر، سیم، قلع (قلعی)، مس.

هفت‌جوش: h.-ǰūš (اِمر.) فلز بسیار سخت. (کن.) شخص پر طاقت.

هفت‌جوهر: h.-ǰawhar(ǰow-) [ف. ع. = هفت گوهر] هفت دانه گوهر (جواهر).

PDF Eraser Free

هفت فلز هفت جوهر ابداعی: هفت نور ازلی شامل: ابداع، جوهر عقل، مجموع عقل (عقل، عاقل، معقول)، نفس، جد، فتح خیال (جامع الحکمتین ۱۰۹).

هفت‌حرف: h.-harf [ف. ع.] (امر.) بیست و هشت حرف الفبا را به چهار بخش (هر یک شامل هفت حرف) بنابر انتساب آنها به عناصر اربعه ـ تقسیم کنند: اینچنین: هفت حرف آبی: ج، ز، ک، س، ق، ث، ظ. هفت حرف آتشی: ا، ه، ط، م، ف، ش، ذ. هفت حرف خاکی: د، ح، ل، ع، ر، خ، غ. هفت حرف بادی (هوایی): ب، و، ی، ن، ص، ت، ض.

هفت‌حرف‌استعلا: h.-e este'lā [ف. ع.] (امر.) عبارتند از: خ، ص، ض، ط، ظ، ع، ق. ضح.ـ هفت آمد حرف استعلا بدانش بی خلاف. خا و صاد و ضاد و طا و ظا، پس آنگه عین و قاف. (امثال و حکم دهخدا).

هفت‌خزینه: h.-xezīna(-e) [ف. معر.] (امر.) (کنـ.) هفت عضو باطن انسان (معده، جگر، شش، دل، زهره، سپرز، گرده). (اِخ.) هفت آسمان.

هفت‌خط: h.-xat(t) [ف. ع.] هفت‌خط جام: قدما جام (جام شراب و نیز جام‌جم) را با هفت خط مجسم می‌کردند که به ترتیب از بالا به پایین عبارت است از: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط ورشکر (اشک، خطیره)، خط کاسه‌گر، خط فرودینه. (ص‌مر.) (عم.) بسیار ناقلا و حقه‌باز. (حروفیه) به عقیدهٔ فضل‌الله حروفی الف ـ خطوط چهرهٔ آدمی هفت خط را تشکیل دهند؛ خطوط سیاه، خطوط امیه. ب ـ چین‌ها و علایم مشخصه صورت (چهارمین پلک چشم، دو چین طولی طرفین بینی که تا گوشهٔ لب زیرین پایین آید، چینی که لب زیرین را از زنخ جدا کند. ج ـ ریش و سبلت هم دارای هفت خط می‌باشند، خطوط ابیه. (اِخ.) هفت اقلیم.

هفت‌خلیفه: h.-xalīfa(-e) [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) یا خلفای روح که هفت خط عضو باطن (دل، شش، جگر، زهره، گرده، سپرز، معده). (کنـ.) روح حیوانی و عقل و حواس خمسه. (کنـ.) هفت اندام. (کنـ.) هفت طور دال (اول صدر، دوم قلب، سوم شفاف، چهارم و پنجم حبة القلوب، ششم و هفتم مهجة القلوب). (کنـ.) هفت عضو ظاهر که در وقت سجود باید بر زمین گذاشته شود (پیشانی، دو کف دست، دو زانو، دو سر انگشت شصت پا). (کنـ.) سبعهٔ منحوسه (عطیط، عریم، سرموش، کلاب، ذوذوابه، لحیان، کبد).

هفت‌خوان، هفتخوان: h.-xān [= هفت‌خانه] (امر.) هفت منزل، هفت مرحله. مجموعهٔ پیشآمدهایی که در هفت منزل برای پهلوانانی مانند رستم و اسفندیار رخ داده. ضح.ـ معمولاً این کلمه را بصورت «هفتخوان» نویسند و بعضی وجه تسمیهٔ صورت اخیر را آن دانسته‌اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی خوانی از اغذیهٔ لذیذ می‌گستردند ولی این وجه صحیح نمی‌نماید و بنظر می‌رسد که صحیح در «هفت‌خان» باشد به معنی هفت منزل و مرحله. در ترجمهٔ عربی شاهنامه از بنداری نیز «هفتخان» آمده.

هفت‌درهفت: h.-dar-haft (امر.) موادی شامل: حنا، سرمه، وسمه، سرخی، سفیداب، زرک، غالیه که زنان به وسیلهٔ آنها هفت موضع (دست، پا، چشم، ابرو، هر دو جانب روی و تمام رخسار که آن را سفیداب مالند و زرک پاشند) را آرایش کنند؛ هر هفت. هفت خاصیت در هفت عضو آدمی. عدد چهل و نه. جدول هفت در هفت: مربعی

PDF Eraser Free

شطرنجی که طول و عرض آن هر یک شامل هفت خانه و جمعاً چهل و نه خانه داشته باشد. ضح.ـ در علم «وفق اعداد» خواص برای جدول مذکور قایلند.

هفت‌دست: h.-dast (امر.) هفت مجموعهٔ کامل از چیزی. (کنـ.) مجموعه‌های کامل بسیار از چیزی.

هفت‌دور: h.-dawr(dowr) [ف. ع.] (امر.) هفت دور و مدت که هر دوری شامل هزار سال است و تعلق به یکی از هفت سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دور سیارهٔ دیگر آغاز گردد. این ادوار را از زحل آغاز کنند و به ترتیب فرود آیند تا به ماه (قمر) رسند. زحل، مشتری، مریخ، شمس (آفتاب)، زهره، عطارد، قمر و اکنون ما در دور قمر هستیم. ضح.ـ بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است و مجموع ادوار چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قایم گردد.

هفت‌رنگ: h.-rang (امر.) از قدیم هفت رنگ را از میان رنگ‌ها اصلی دانسته‌اند (سبع الوان) و آنها عبارتند از: الف ـ به قولی سیاه، خاکی (خاکستری)، سرخ، زرد، سفید، کبود، زنگاری. ب ـ و به قولی: زرد، آبی، نارنجی، سرخ، بنفش، سبز، نیلگون. ضح.ـ قدما هر رنگ را به یکی از سیارات هفتگانه و یکی از روزهای هفته اختصاص می‌دادند؛ از این قرار:

رنگ	سیاره	روز
زرد	آفتاب	یکشنبه
آبی	ماه	دوشنبه
نارنجی	مریخ	سه‌شنبه
سرخ	عطارد	چهارشنبه
بنفش	مشتری	پنجشنبه
سبز	زهره	آدینه
نیلگون	زحل	شنبه

(گیا.) نام گلی است در هندوستان و آن هفت رنگ دارد. (برهان) ضح.ـ با مآخذی که در دست بود این گیاه شناخته نشد. هر هفت. نوعی ترشی است (قس. هفتابیجار). (ص‌مر.) چیزی که به هفت رنگ منقش باشد. هر چیز منقش.

هفت‌روز: h.-rūz (امر.) ایام هفته. هفت روز نحس: از ماه قمری (عربی) هفت روز را نحس دانند و به کاری مهم دست نمی‌زنند. شاعری گفته است:

«هفت روز نحس باشد هر مهی
کن حذر از وی نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده
بیست و یک با بیست و چار و بیست و پنج»

هفت‌سین: h.-sīn [هفت چیز که اول آنها «س» است] (امر.) از مشهورترین مراسم جشن نوروز نزد ایرانیان، آراستن هفت‌سین است و آن گرد آوردن هفت چیز است که نام آنها با حرف «س» آغاز می‌گردد. معمولاً بین اشیاء ذیل: سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سبزه (مراد دانه‌های گندم و امثال آن است که قبلاً در بشقابی یا کاسه‌ای کاشته و سبز کرده‌اند.) سبزی، سمنو. هفت چیز را انتخاب کنند (غالباً سنجد، سپستان، سبزی، سمنو، سماق، سرکه، سیب) و قبل از تحویل سال در سفره‌ای می‌گذارند (در گیلان خوانچهٔ هفت‌سین در جشن عروسی نیز مرسوم است.) ضح.ـ این سنت بسیار کهن بنظر می‌رسد. در رسالهٔ «نوروز» تألیف عمادالدین محمود شیرازی طبیب آمده (نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ دهخدا): «و هفت‌سین که در نوروز خوردن آن سنت است، این است: هفت سلام (در اینجا هفت آیهٔ قرآن را که به «سلام» آغاز شود نقل کرده. امکان دارد که هفت سین (= ۷ س)

PDF Eraser Free

اشاره به هفت سپنتا (هفت مقدس). (= هفت امشاسپندان) باشد (نظر آقای پورداود). خود سفرهٔ مزبور را با محتویات آن نیز هفت‌سین گویند.

هفت‌عضو: h.-ozv [ف. ع.] (امر.) مجموعهٔ هفت عضو از اعضای بدن آدمی.

هفت‌کهنه: h.-kohna(-e) (امر.) هفت چیز کهنه و قدیمی (یار کهنه، مصاحب کهنه، کتاب کهنه، شراب کهنه، حمام کهنه، شمشیر کهنه، چینی کهنه).

هفت‌گنجینه: h.-ganǰīna(-e) (امر.) (کنـ.) طلا، نقره، قلعی، سرب، آهن، مس، برنج. ضح.ـ خان آرزو در شرح اسکندرنامه نوشته که رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه می‌داشتند یا آنکه هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد و آن هفت این است: اول نقود، دوم جواهر، سوم البسه، چهارم حیوانات، پنجم اطعمه، ششم اراضی، هفتم باغات (غیاث.)

هفت‌ماهه: h.-māh-a(-e) (ص‌مر.) آنچه که هفت ماه از عمرش گذشته باشد. هفت ماهه بودن (زاییده شدن): (عم.) (کنـ.) بسیار عجول بودن، بسیار شتاب داشتن.

هفت‌مردان: h.-mard-ān (امر.) مردان خدا که شامل هفت دسته‌اند: اقطاب، ایدال، اخیار (یا ایمه)، اوتاد، غوث، نقباء، نجباء.

هفت‌مغز: h.-maγz (امر.) آنچه که از مغز (هستهٔ) هفت میوه ترتیب دهند. حلوای هفت مغز: حلوایی که از مغز بادام، مغز گردو، مغز زردالو، مغز شفتالو، مغز پسته، مغز فندق و مغز چلغوزه درست می‌کردند.

هفت‌ونه: h.-o-noh (امر.) هر هفت. بعلاوهٔ نه زینت (سرآویزه، گوشواره، سلسله، حلقهٔ بینی، گلوبند، بازوبند، دست برنجن، انگشتر، خلخال).

هفته: haft-a(-e) (ا.) مجموع هفت روز که نزد مسلمانان از شنبه شروع و به جمعه (آدینه) ختم می‌شود و نزد فرنگیان از دوشنبه شروع و به یکشنبه پایان پذیرد. ضح.ـ ایرانیان باستان ماه را به «هفته» تقسیم نمی‌کردند، بلکه هر ماه را به سی روز تقسیم می‌کردند و هر روز به نامی خاص خوانده می‌شد و ماه چهار هفته در میان ایرانیان پس از اسلام معمول شده است و حتی کلمهٔ «شنبه» که در همهٔ ایام هفته به جز آدینه (جمعه) هست لغتی است سامی (شنبه)، ولی بدون شک ایرانیان عهد ساسانی از استعمال هفته در میان اقوام سامی آگاه بودند. روز هفتم مرگ کسی.

هفوت: hafvat (ا.) لغزش، خطا؛ ج. هفوات.

هفهف: hafhaf (اصت.) آواز سگ.

هق‌وهق: heγγ-o-heγ (اصت ق.) (عم.) آوای گریهٔ شدید، صدای گریستن سخت.

هکتار: hektār (ا.) واحد برابر مقیاس سطح صد «آر» = یک هکتومتر مربع = ۱۰۰۰۰ متر مربع.

هکتومتر: h.-metr (امر.) واحدی برای سنجش طول = ۱۰۰ متر.

هکچه: hokča(-e) (اصت.) جستن گلو، فواق. ضح.ـ (پز.) سکسکه.

هکف: hakaf (ص.) بیهوده، بیفایده، مزخرف (بیشتر در مورد اجسام و موجودات غیر ذی‌روح بکار برند).

هل: hal [ع.] (صت. ادات استفهام) آیا. مطلب هل: (منط.) بر دو قسم است: بسیط و مرکب، بسیط برای طلب وجوده موضوع است. مرکب برای طلب وجود محمول است برای موضوع.

هل: hel (گیا.) گیاهی علفی از راستهٔ تک لپه‌ای‌ها و از تیرهٔ زنجبیل‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی پایا و مفصل‌دار است و هر ساله

PDF Eraser Free

شاخه‌های هوایی انبوه به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از آن خارج می‌شود، برگ‌هایش متناوب، کامل، نوک تیز و دارای غلاف بزرگ با شکاف طولی است و در سطح آن یک رگبرگ اصلی مشخص و تعداد زیادی رگبرگ‌های فرعی شانه‌ای مشاهده می‌شود. مجموعهٔ گل‌هایش بصورت سنبله یا گرزن یکسویه و مرکب از ۵ یا ۶ گل ظاهر می‌شود، هر گل آن شامل کاسه‌ای مرکب از سه کاسبرگ سبز رنگ و سه گلبرگ رنگین همراه با یک پرچم است، مادگی آن شامل تخمدان سه برچه‌ای که در هر برچه تعداد زیادی تخمک جای دارد که پس از رسیدن میوه‌ای بصورت کپسول ناشکوفا و محتوی دانه‌های زیاد از آن نتیجه می‌شود، میوهٔ هل معمولاً بیضوی سه گوشه یا مدور است. بزرگی دانه‌ها در هل معمولی بین ۱۰ تا ۲۰ میلیمتر و به قطر ۵ تا ۹ میلیمتر است. رنگ آنها زرد و یا خاکستری مایل به زرد و سطح آن ممکن است صاف و یا دارای خطوط طولی ظریف باشد. معمولاً در هر خانهٔ میوه بین ۵ تا ۹ دانهٔ زاویه‌دار و نامنظم و قهوه‌ای رنگ مایل به قرمز وجود دارد و بطور متوسط بزرگی هر دانه به قطر ۳ میلیمتر می‌باشد، بوی دانه‌ها قوی و معطر و طعم آن مطبوع و بسیار معطر است، این گیاه به حالت وحشی در نقاط مرطوب نواحی کوهستانی مالایا و (نواحی غربی دکن) می‌روید و بعلاوه با اصلاح زمین می‌توان تکثیر آنها را در این نواحی تقویت کرد، برداشت محصول معمولاً از گیاهان چهار ساله شروع می‌شود. چون میوهٔ این گیاه در یک زمان معین نمی‌رسد از این جهت برداشت محصول طی چند ماه صورت می‌گیرد و با قیچی مخصوص و با دقت میوه‌های رسیده را می‌چینند که آسیبی به گل و میوه‌های نارس وارد نشود. دانهٔ این گیاه شامل ۲ تا ۸ درصد اسانس مرکب از سینئول و ترپینئول و استات دوترپینیل است؛ علاوه بر اسانس رزین‌ها و مواد چرب و غیره نیز در دانه یافت می‌شود؛ هیل، هال، قاقله، حماما، حب‌هان، حب الهال، حبهان، قافلهٔ صغیر، شمشیر، شوشمیر، هال‌بوا، خیربوا، خیر بویا، جاربویا الا، شرفیون، آلایجی، حب البلوغ، جربوا، لاچی. هل سیلانی: (گیا.) گونه‌ای هل که متعلق به سیلان است و دارای میوه‌های بزرگتر از نوع هل معمولی است و بزرگی میوه‌هایش به قطر ۶ تا ۱۰ میلی‌متر و درازای ۲۵ تا ۵۰ میلی‌متر است و در هر خانهٔ میوه ۱۴ تا ۱۶ دانهٔ نامنظم به رنگ قهوه‌ای روشن وجود دارد؛ قافلهٔ سیلانی، قافلهٔ کبار.

هلا: halā (صت.) برای معانی ذیل بکار رود: الف ـ آگاهنیدن و تنبیه بکار رود. ب ـ برای تحسین.

هلاک: (تد. halāk(he- [ع.] (مص‌ل.) نیست شدن، مردن، درگذشتن. (امص.) نیستی، مرگ. به هلاک انجامیدن: نابود شدن، هلاک شدن.

هلاکت: halākat [ع.] (امص.) نیستی، مرگ. ضح.ـ از مصدرهای ساختگی است که جای «هلاک» استعمال کنند.

هلال: helāl [ع.] (اِ.) ماه (قمر) از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمانی مشاهده می‌شود؛ ماه نو، نو ماه؛ ج. اهله. هلال عید: هلالی که در شب غرهٔ شوال رؤیت شود. هلال معنبر: (کنـ.) ابروی معشوق.

هلالی: helāl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به هلال. به شکل هلال. (اِ.) نوعی از تیر که دستهٔ آن به شکل هلال است. (هسـ.) قطعه‌ای است از دایره. (رضـ.) هلالی: هرگاه

PDF Eraser Free

دو قوس از دایره بر سطح جسمی محیط شوند که از نصف دایره کوچکتر باشد در این صورت چنانکه انحداب این دو در یک طرف واقع شوند آن جسم را هلالی می‌نامند.

هلام: holām [ع.] (اِ.) نوعی از طعام که از پوست و گوشت گوساله سازند.

هلاهل: halāhel [= هلهل] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ آلاله‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های اقونیطون بشمار می‌آید و دارای مقادیر زیادی آلکالوئیدهای سمی و خطرناک از دستهٔ آکونی‌تین‌ها است؛ بیش، سرنجبیش؛ بیش هندی، هلهل. (جاند.) خزنده‌ای موهوم و خیالی که معتقد بودند سم خطرناکی دارد.

هلاهلا: halā-halā (ص.) (عم. قد.) آسان، سهل.

هلپند: halapand (ص.) مردم بیکار، هیچکاره.

هلپ‌هلپ: holop-holop (اِصت. قمر.) (عم.) با سر و صدای بسیار. هلپ‌هلپ خوردن (نوشیدن): (عم.) با سر و صدای بسیار و با حرص چیزی را خوردن (نوشیدن) (فرعا.جما.)

هلپی: holopp-ī (اِصت ق.) (عم.) یکباره، یک هو (فرعا.جما.)

هلفدان: holof-dān [ع. هلفدون، هلفدونی] (اِمر.) (عم.) زندان. سیاه چال (فرعا.جما.)

هلک: holak (اِ.) چرمی که آن را مانند کفهٔ ترازو می‌ساختند و از سر چوب منجنیق می‌آویختند و سپس آن را پس از سنگ کرده به جانب دشمن می‌انداختند.

هلل: holol (اِ.) (گیا.) عصارهٔ فیل زهره را گویند که بنام‌های حضض و حضیض نیز خوانده می‌شود.

هلم: halomma [ع.] (صت.) در خواندن بسوی چیزی بکار رود، بیا!

هلو: holū [قس. آلو، خلو] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که دارای میوهٔ آبدار شفت و هستهٔ ناهموار درشت است. این درخت به علت دارا بودن میوهٔ مأکول در غالب نقاط کشت می‌شود. این گیاه برگ‌های دندانه‌دار و گل‌هایی به رنگ گلی یا کمی مایل به ارغوانی دارد که قبل از پیدایش برگ ظاهر می‌شوند، گل‌ها و برگ این گیاه مصارف دارویی دارند. در گلبرگ‌ها و برگ و مغز هستهٔ هلو یک گلوکزید که دارای اسید سیانیدریک است یافت می‌شود. گل هلو مدر و ملین است و بصورت دم کرده و یا شربت در بیماری‌های اطفال بکار می‌رود؛ خوخ. ضح.ـ گونه‌های مختلف هلو عبارت از شفتالو و شلیل و هلو انجیری هستند که همگی میوه‌های ریزتر از هلو دارند.

هلو: holū (اِ.) ریسمانی که کودکان از جایی آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند؛ ارجوحه، تاب.

هله: hala [= خله] (اِ.) (عم.) هذیان، حرف بیهوده.

هلیت: hal-īyyat [ع.] مصدر صناعی است مرکب از هل و ئیت یعنی پرسش کردن از مطلب «هل» و سؤال از مطلب هل یعنی سؤال از اصل وجود شیئ یا سؤال از وجود صفتی برای شیئ. بنابراین هلیت دو قسم بود: بسیطه: یعنی پرسش از اصل وجود شیئ. مانند: آیا فرشته هست. مرکبه: یعنی پرسش از وجود صفتی برای شیئ است. مانند: آیا فرشته ناطق است؟ قسم اول مفادکان تامه است و بالطبع مقدم بر قسم دوم است که مفادکان ناقصه را می‌رساند و هر دو قسم از اصول مطالب بشمار است زیرا اساس مطالب

PDF Eraser Free

سه قسم بود: مطلب هل و مطلب «ما» و مطلب «لم» و هر یک دو قسم بود بسیط و مرکب.

هلیدن: hel-Īdan [= هشتن] (مص م.) (هلد، خواهد هلید، بهل، هلنده، هلیده) گذاشتن، فرو گذاشتن، واگذاشتن، رها کردن.

هلیس: helīs (اِ.) پروانهٔ ماشین یا هواپیما.

هلیکوپتر: helīkopter (اِ.) قسمی هواپیمای کوچک که به هنگام برخاستن از زمین و نشستن بر آن می‌تواند به حالت عمومی حرکت کند.

هلیله: halīla(-e) [= معر. اهلیلج] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ کمبرتاسه و از ردهٔ دولپه‌ای‌ها که دارای میوهٔ بیضوی شکلی به اندازهٔ یک سنجد ریز است. میوهٔ این گیاه مصرف طبی دارد و خشک شدهٔ آن را به عنوان قابض بکار می‌برند، این گیاه خاص نواحی حاره است و بیشتر در هندوستان و هندوچین می‌روید؛ هلیلهٔ کابلی، اهلیلج کابلی، اهلیلج، اهلیکات، شعیر هندی. هلیلهٔ زرد: (گیا.) نام یکی از گونه‌های هلیله. هلیلهٔ کابلی: (گیا.) هلیله.

هلیم: halīm [ع.] (ص.) چسبنده از هر چیزی، لاصق. عبارت از گوشت و گندم مهرای پخته است (محیط اعظم)؛ هریسه.

هلیم: halīm [ع. هلام] (اِ.) غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت پزند. ضح.ـ هلیم بر وزن رغیف در اصل «هلام» بر وزن طعام یا «هلام» مانند غراب است (اقرب الموارد) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۲). نوشتن این کلمه بصورت «حلیم» غلط است.

هلیو: halīv, he- (اِ.) سبدی که از چوب و نی بافند و چیزها در آن کنند.

هلیوتراپی: helīyoterāpī (اِ.) (پز.) معالجهٔ برخی مرض به وسیلهٔ اشعهٔ آفتاب. این گونه معالجه بیشتر در کشورهایی که کمتر نور آفتاب دارند مورد استفاده واقع می‌شود و معمولاً بیشتر اطفال ضعیف و یا مشکوک به سل را به این وسیله تقویت و یا معالجه می‌کنند و همچنین برخی امراض جلدی را به این وسیله درمان می‌کنند. در کشورهای اسکاندیناوی چون نور طبیعی آفتاب کمتر در دسترس اطبا است به وسیلهٔ لامپ‌های الکتریکی که از بلورهای کوآرتز می‌گذرد همان خواص اشعهٔ آفتاب را در تداوی نتیجه می‌گیرند.

هلیوم: helyom (اِ.) (شیم.) عنصر گازی شکلی که در سال ۱۸۹۵ میلادی وسیلهٔ رامسی در برخی سنگ‌های حاوی اکسید اورانیوم کشف گردید و بعدها وجود آن را در سایر کانی‌ها تشخیص دادند، این گاز به نسبت یک ده میلیونیم [$\frac{1}{\quad}$] در ترکیب هوا نیز وجود دارد. در برخی آب‌های معدنی نیز این گاز موجود است، این گاز از عناصر بسیار سبک است. وزن مخصوص آن ۱۳۹ و جرم اتمی آن ۴ است. در آب کم محلول است در ۲۶۹ـ درجه مایع می‌شود، میل ترکیبی این گاز بسیار کم است و در حرارت‌های خیلی بالا به وسیلهٔ بخار منیزیوم جذب می‌شود.

هلیوی: (قد. -helīvī(-lē (اِ.) چارمغز بازی. گردکان‌بازی. چرخی که کودکان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان گذارند تا آب آن را به گردش درآورد و ایشان تماشا کنند؛ گردون‌بازی.

هم: ham [= هام] (ق.) نیز، همچنین. (پشـ.) در ترکیبات پیشوند اشتراک است (افادهٔ اشتراک در اسم مابعد کند.) ضح.ـ گاه «هم» پس از «نیز» آید برای تأکید. با هم: با یکدیگر. هم این و هم آن: هر دو. هم... هم...: با هم (توأماً).

PDF Eraser Free

هم: ham(m) [ع.] قصد، آهنگ. آنچه بدان قصد کنند. اندوه، غم؛ ج. هموم. ضح.ـ فرق بین هم و غم اصلاً در آن است که هم اندوه آینده است و غم اندوه گذشته و موجود. (از افادات علامه دهخدا).

هم‌آغوش: h.-āγūš (ص.) کسی که در بغل دیگری باشد.

هم‌آهنگ: h.-āhang (مس.) دو یا چند صدا که با یکدیگر توافق و تناسب داشته باشند. (مج.) موافق، متحد.

هم‌آهنگی: h.-āhang-ī (حامص.) (مس.) توافق و تناسب و ارتباط چند صدای مختلف در آن واحد. ضح.ـ بشر سررشتهٔ این علم را در طبیعت پیدا کرده و درصدد تکمیل و تدوین آن برآمده تا علمی جداگانه شده است. اولین کنجکاوی انسان برای پیدا کردن «هماهنگی» اصوات در قرون وسطی شروع شده و رفته رفته ترقی کرده تا آنکه در قرن هفدهم میلادی تدوین شده و موسیقیدان‌های بزرگ اروپایی قطعات موسیقی خود را به وسیلهٔ تکمیل این فن مقبول و پسندیده‌تر از ترکیبات سابق کردند. عنصر اصلی این علم توافق‌ها است و آنها چند نوت مختلف است که در یک آن با هم شنیده می‌شود. توافق‌ها ممکن است از دو یا سه یا چهار یا پنج صدای مختلف تشکیل شود و در این صورت توافقات دو صدایی و چهار صدایی و پنج صدایی موسوم می‌شود...» (نظری به موسیقی ـ ج. ۱ ص ۱۴۹ـ۱۵۰). اتحاد، اتفاق.

هما: homā [= همای] (اِ.) (جاند.) نامی است از نام‌های زنان.

هماتوری: hemātūrī (اِ.) (پز.) خروج خون با ادرار، ادراری که دارای خون باشد؛ بول دموی.

هم‌ارز: h.-arz (ص‌مر.) دو یا چند چیز که ارزش آنها مساوی هم باشد، هم نرخ.

هماره: hamāra(-e) [= همارا = همواره] (ق.) همواره، همیشه، دایم.

هماز: hammāz [ع.] (ص.) سخن‌چین، عیب کننده.

همال: hamāl (ص.) قرین، نظیر، همتا. شریک. همسر، زن.

همام: hammām [ع.] (ص.) سخن‌چین، نمام. (اِ.) روز سوم از روزهای سرما.

همام: hemām [ع.] (اِ.) پادشاه بزرگ همت. مهتر دلیر و جوانمرد؛ سرور بزرگوار؛ ج. همام.

همان: hamān [= هم + آن] (ص.) آنچه که قبلاً ذکر شده. آنچه که در خاطر گوینده و شنونده معهود است. (عهد ذهنی). (ق.) همچنان، همچنین. (ص.) مساوی، معادل، یکسان. (ق.) باز، نیز. همان زمان: (ق.) همان ساعت، فوراً. همان که: مساوی است با، معادل است با. همان... همان...: ایجاد و وقوع دو چیز در آن واحد را رساند. چه... چه... خوا... خوا... (تساوی را رساند. ضح.ـ گاه «همان» دوم را حذف کنند ولی معنی فرق نکند.

همانا: ha-mānā (ق.) مانا، گویا، پنداری، ظاهراً. ضح.ـ اسدی در لغت فرس همانا را به معنی «پنداری» آورده. به تحقیق، یقیناً، قطعاً. نه همانا که: قطعاً نه. (اِ.) خیال، گمان. گفتن بر همانا: زعم. (لسان التنزیل ص ۵۹).

همان‌دم: h.-dam (ق.) بی‌درنگ، فوراً، در دم، علی‌الفور.

همانند: ha-mānand(hu-) [نیک مانند] (ربط) شبیه، مانند (دائم الاضافه است.)

هماور: ham-āvar [مساوی، همانند، هماور] (ص.) حریف، رقیب، هماورد.

هماورد: ham-āvard (ص.) هر یک از دو کس که با یکدیگر جنگ کنند نسبت به

PDF Eraser Free

دیگری هماورد است؛ حریف، رقیب.

همای: homāy [= هما. لغةً به معنی فرخنده] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان روزانه دارای جثه‌ای نسبةً درشت است. پرهای فوقانی و پشت آن خاکستری مایل به سفید و رنگ سینه زرد مایل به حنایی است و در بالای سر چند عدد از پرها قدری بلندتر و از دو طرف تشکیل دو برآمدگی را می‌دهد و در زیر منقارش نیز قسمتی از پرها رشد بیشتری دارند که زیبایی خاص به این پرنده می‌دهند. هما با آنکه در طبقه‌بندی جزو پرندگان شکاری است غذای آن فقط استخوان است. هما استخوان‌ها را از زمین ربوده و از بالا بر روی صخره‌ها رها می‌کند و پس از قطعه قطعه شدن می‌خورد، هما، عقاب استخوان‌خوار. ضح.ـ قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند. ضح.ـ (شاهین، عقاب) که مظهر «فرهٔ کیانی» است طبق مندرجات زامیادیشت. علم و نشانی که بر سر آن صورت همای نقش کرده باشند (برهان.) ضح.ـ ولف یکی از معانی همای را در شاهنامهٔ فردوسی درفشی که صورت عقاب بر آن منقوش است (درفش عقاب نشان) آورده، به موارد مختلف اشاره کرده است. باید دانست که عقاب زرین، نشانهٔ علم ایران بود و در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهپر گشوده و در سر نیزهٔ بلندی برافراشته به همه نمودار بود. نقش همای بر روی درفش و چتر شاهی. نامی است از نام‌های زنان. همای بیضهٔ دین: (کنـ.) محمد رسول‌اللّه (ص.)

همایون: homā-yūn [= هما (= همای) + گون، پسـ.] (ص.) مبارک، خجسته، میمون. ضح.ـ غالباً برای شاه و گاه وزیر آید. (مسـ.) یکی از مقام‌های موسیقی ایرانی. گام همایون از گام کوچک هم‌آهنگ (Gamme mIineure harmonique) مشتق شده، به این طریق که نمایان گام کوچک، تونیک همایون و رونمایان آن برای اینکه روتونیک گام همایون شود، یک ربع پرده بالا رفته است. اگر در گام فوق دقت کنیم، ملاحظه می‌نماییم که شباهتی به گام «رکوچک» دارد. چنانکه نمایان گام «رکوچک» یعنی نوت «لا» تونیک همایون شده و درجهٔ ششم گام «رکوچک» ـ یعنی نوت «سی‌بمل» در گام همایون یک ربع پرده بالا رفته است (سی‌کرن)، همین درجه که در گام کوچک و همایون تفاوت دارد در همایون نوت «شاهد» است و اغلب روی آن توقف می‌شود، گام همایون هم مثل گام شور پایین رونده است زیرا در موقع بالا رفتن نوت «محسوسی» ندارد یعنی نوت «سل» دیز نیست. در صورتی که در موقع پایین آمدن، درجهٔ دوم یا درجهٔ اول دارای فاصلهٔ دوم «نیم بزرگ» است که به دوم کوچک نزدیک می‌باشد و تمایل نوت سی‌کرن به نوت «لا» بیشتر است تا به نوت «دودیز». از طرف دیگر درجهٔ «چهارم» گام همایون هم (نوت ر) که تونیک گام کوچکی است که همایون از آن منشعب شده، اهمیتش بیش از درجهٔ پنجم (نوت می است و نمایان حقیقی محسوب می‌شود ولی در عین حال درجهٔ پنجم هم به نوبت خود گاهی در فرودها مورد استعمال دارد. نوت ایست همایون، درجهٔ هفتم گام بالا رونده است که پس از توقف‌های مکرر روی درجهٔ دوم (شاهد) فرود همایون به این درجه (سل) است. بنابراین مهمترین درجات گام همایون عبارتٌ است از درجهٔ اول (تونیک) ـ درجهٔ دوم (شاهد) ـ درجهٔ چهارم (نمایان گام پایین رونده) ـ درجهٔ هفتم گام بالا رونده

PDF Eraser Free

(نوت‌ایست). فواصل گام همایون به ترتیب نسبت به تونیک از این قرار است: دوم نیم بزرگ ـ سوم بزرگ ـ چهارم و پنجم درست ـ ششم کوچک ـ هفتم کوچک ـ هنگام (اکتاو). پس دانگ‌های گام هماوین در روش نامساوی است. زیرا دانگ اول دارای یک دوم نیم بزرگ و یک دوم بیش بزرگ و یک دوم کوچ است، در صورتی که دانگ دوم دارای یک دوم کوچک و دو دوم بزرگ است. فاصلهٔ میان دو دانگ هم یک پرده است. یکی از خواص همایون این است که در موقع شروع و فرود، درجهٔ ششم (در مثال فوق نوت فا) یک ربع پرده بالا رفته با درجهٔ هفتم فاصلهٔ دوم نیم بزرگ پیدا می‌کند زیرا گام همایون را ممکن است بالا رونده هم تصور کرد و اینکه درجه ششم بالا می‌رود، برای نزدیک شدن به درجه هفتم است که چون حسوس حقیقی نیست به آن اندکی کمک کند و فرود را مناسبتر نماید. این ترتیب چنانکه در مقام شور نیز اشاره شد، در آن مقام هم متداول است. در حقیقت در هنگام فرود، دو نوت روی تونیک حمل می‌شود: یکی درجهٔ دوم که تقریب؛ محسوس گام پایین رونده است، دیگر درجهٔ هفتم که میل دارد محسوس گام بالا رونده باشد و چون گام همایون دارای هر دو جنبه است به همین جهت هم درجهٔ چهارم آن اهمیت دارد که نمایان گام پایین رونده محسوب می‌شود. (خالقی. موزیک ۱۰، ۱۰ ص ٦ـ۲۰). اهم گوشه‌های همایون عبارت است از: درآمد، موالیان، چکاوک، بیداد و نی‌داود، لیلی‌مجنون، بختیاری، مؤالف و شوشتری.

همباز: hambāz [= هنباز = امباز = انباز] (ص.) انباز، شریک. همتا.

هم‌بالا: h.-bālā (ص.) دو یا چند تن که قامت آنان مساوی باشد؛ هم‌قد. (مج.) معادل، برابر.

همبر: h.-bar (ص.) همنشین، مصاحب. قرین، نظیر. برابر. (ص. ق.) همراه.

همبری: h.-b.-ī (حامص.) همنشینی، مصاحبت. قرین بودن، همتایی. برابری. همراهی.

هم‌بستر: h.-bestar (ص.) کسی که با دیگری در یک بستر بخوابد، همخوابه.

همبستگی: ham-bastagī [فره.] (امر.) ارتباط اشیاء و مواد با یکدیگر.

هم‌بسته: ham-basta (امر.) (شیم.) آلیاژ.

همپا: ham-pā (ص.) (عم.) کسی که به همراهی دیگری به جایی رود، رفیق راه، همراه (فرعا.جما.) همپای کسی رفتن: (عم.) با او همراه شدن.

همپالکی: h.-pāla(e)kī (ص.) (عم.) کسی که با دیگری در یک پالکی و کجاوه نشیند. (کنـ.) (عم.) همردیف.

همپایه: h.-pāya(-e) (ص.) کسی که از حیث مقام و رتبه با دیگری مساوی باشد.

هم‌پشت: h.-pošt (ص.) دو یا چند تن که با پشتیبانی هم کاری را از پیش برند یا از یکدیگر حمایت کنند؛ یار، یاور.

هم‌پیاله: h.-piyāla(-e) (ص.) (عم.) کسی که با دیگری در نوشیدن شراب و عرق همراهی کند.

هم‌پیمان: h.-paymān(pey-) (ص.) کسی که با دیگری عهدی بسته؛ هم عهد.

همت: hemmat [ع. همة] (مص‌م.) قصد کردن. خواستن. (امص.) قصد. خواست. (ا.) ارادهٔ قوی، عزم جزم. آرزو، خواهش. کوشش، سعی. کمال مطلوب، غایت آرزو. دلیری، شجاعت. بلند نظری، سعهٔ صدر. پستی همت: کوته نظری. فال نیک. (تصـ.) توجه قلب و قصد او است به جمیع قوای

PDF Eraser Free

روحانیه به جانب حق برای حصول کمال خود یا برای دیگری (تعریفات)؛ ج. همم.

همتا: ham-tā [= همتای = همتاء] (ص.) نظیر، عدیل. معادل، مساوی، برابر.

هم‌تازیانه: h.-tāziyāna(-e) (ص.) کسی که با دیگری در اسب تاختن و مسابقهٔ اسب‌دوانی شرکت دارد. کسی که در تاخت و تاراج کردن با دیگری شرکت دارد.

هم‌ترازو، همترازو: ham-tarāzū (ص.) دو یا چند چیز که وزنشان یکی باشد، هم‌وزن. (کنـ.) برابر، مساوی.

هم‌تگ، همتگ: h.-tag [= هم‌تک] (ص.) دو یا چند کس که با هم در دو (دویدن) همراهی کنند. (مجـ.) رفیق راه، همراه.

همج: hamaǰ (اِ.) نوعی مگس ریزه شبیه پشه که بر روی گوسفند و خز نشیند. گوسفند لاغر. میش کلانسال. مردم فرومایه و احمق. همج رعاع (همج ج. همجة. پشهٔ خرد، رعاع عوام مردم): عوام مردم، عوام‌الناس.

هم‌جنس: h.-ǰens [ف. ع.] (ص.) متعلق به یک جنس (نر یا ماده). از یک قوم و نژاد. متجانس.

هم‌جوار، همجوار: h.-ǰevār [ف. ع.] (ص.) همسایه.

هم‌چشم، همچشم: h.-čašm(češm) (ص.) کسی که در کاری با دیگری رقابت کند؛ حریف، رقیب.

هم‌چشمی، همچشمی: h.-č.-ī (حامص.) رقابت (فره.) چشم و هچشمی: (عم.) کسی را (معمولاً بالاتر از خود را) سرمشق قرار دادن و کوشش برای رسیدن به مقام و موقع او.

هم‌چله: h.-čella(-e) (ص.) صوفیانی که با هم «چله» گیرند. مصاحب، همنشین.

هم‌چنان، همچنان: h.-čonān [= هم‌چونان] (ق. تشبیه) آن‌سان، آن گونه، آن طور. (ص.) مثل آن، مانند آن. (صفت بجای موصوف اِ.) چنان کس (در این صورت تواند به یای وحدت و نکره ملحق گردد.) به همان شکل، به همان صورت. (ق.) یکسان، بی‌تفاوت (دکتر فیاض. بیهقی. ۳۰ ح ۲). مثل سابق، کماکان. با وجود اینکه، در صورتی که. همچنان که: همان گونه که.

هم‌چند، همچند: h.-čand-e (ص.) مساوی، معادل (فره.) به هیکل، به اندام. ضح.ـ لازم‌الاضافه است.

هم‌چنین، همچنین: h.-čonīn [= هم‌چونین] (ق.) مانند این، همچون این، به همین نحو. نیز، هم، ایضاً.

هم‌چو، همچو: h.-čo [= هم‌چون = همچون] (ق.) هم چون. ضح.ـ «همچه» نوشته غلط است و صواب «همچو» است (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۳) زیرا اصل «همچون» است.

هم‌خانه، همخانه: h.-xāna(-e) (ص.) دو یا چند تن که در یک خانه سکونت دارند (نسبت بهم). شوهر. زن، زوجه. یار، رفیق. هم‌خانهٔ مسیح: (کنـ.) آفتاب (زیرا به عقیدهٔ قدما آفتاب در آسمان چهارم است که مقر عیسی باشد.) (قس. همسایهٔ مسیح).

هم‌خواب، همخواب: h.-xāb (ص.) زنی که با شوهر خود در یک بستر خوابد؛ هم‌بستر، همسر. ضح.ـ ظاهراً این لفظ را بیشتر برای کسی (زنی) که بصورت غیرشرعی و غیرقانونی هم‌بستر و همخوابهٔ مردی شده است بکار می‌برند (فرعا.جما.)

هم‌داستان، همداستان: h.-dāstān [موافق، رازی] (ص.) موافق، متفق الرأی. هم‌سخن، هم‌صحبت.

هم‌درد، همدرد: h.-dard (ص.) دو یا

PDF Eraser Free

چند کس که دارای یک نوع درد و بلیه باشند. (مجـ.) شریک غم دیگری، غمخوار.

هم‌درس، همدرس: h.-dars [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کس که در خواندن درسی نزد استاد شرکت داشته باشند.

هم‌دست، همدست: h.-dast (ف.) دو یا چند تن که در اجرای عملی شرکت کنند، شریک، متفق بیشتر در مورد کارهای بد، بکار رود. همنشین، مصاحب. دو یا چند تن که در زور و قوت و شأن و شوکت برابر باشند.

هم‌دم، همدم: h.-dam (ص.) رفیق، هم‌نفس. هم‌زبان، هم‌سخن. هم‌پیاله. (مجـ.) پیالهٔ شراب. دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی که دم نگاهدارند هر دو برابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصی که در بیرون دریا است تمام شود آن را که درون دریا است فوراً برآورند تا هلاک نشود.

هم‌دوره، همدوره: h.-dawra [ف. ع.] (ص.) هم زمان، هم‌عصر، معاصر. شریک دورهٔ تحصیلی.

هم‌دوش، همدوش: h.-dūš (ص.) هم‌قدم، هم‌عنان. برابر، همسر. یار، رفیق.

هم‌راز، همراز: h.-rāz (ص.) شخصی که به سبب صمیمیت از اسرار دیگری اطلاع یابد؛ محرم اسرار.

هم‌راه، همراه: h.-rāh [= هامراه] (ص.) دو یا چند کس که با هم، راهی را طی کنند، هم‌سفر. (مجـ.) متفق، متحد. به اتفاق (در طی طریق).

هم‌راهی، همراهی: h.-rāh-ī (حامص.) هم سفری. اتفاق، اتحاد. همنشینی، صحبت (لغت بیهقی پارسی نغز ۳۸۵) اعانت، یاری.

هم‌ردیف، همردیف: h.-radīf [ف. ع.] (ص.) کسی که با دیگری در یک مقام و مرتبه قرار دارد. (ص.) عضو غیر نظامی وزارت جنگ که از حیث درجه معادل یکی از درجات نظامی باشد.

هم‌رس، همرس: h.-ras (ص.) هم‌آهنگ، یک جهت، متفاوت (فره.)

هم‌رکاب، همرکاب: h.-rekāb [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که با هم سواره حرکت کنند. کسی که در التزام رکاب بزرگی حرکت کند؛ ملتزم رکاب.

هم‌رنگ، همرنگ: h.-rang [= هام‌رنگ] (ص.) دارای یک رنگ. دارای یک سجیه و عادت.

هم‌ریش، همریش: h.-rīš (ص.) دو یا چند تن که یک اندازه از عمرشان گذشته؛ هم‌سن، هم‌سال. (عم.) دو مرد که دو خواهر را در حبالهٔ نکاح خویش دارند؛ باجناق، همپاچه (فرعا.جما.)

هم‌زاد، همزاد: h.-zād [= هم‌زاده] (ص.) فرزندی که با فرزند دیگر توأماً زاده شده. دو قلو، توأمان. هم‌سن، هم‌سال. موجودی متوهم (از جن) که گویند با شخص در یک زمان تولد می‌شود و در تمام حیات با او همراه است. ضح.ـ بنا به اعتقادی عامیانه همزاد گاه ممکن است باعث زحمت و صدمه زدن به همزاد انسان خویش شود و گاه هم او را به سعادت و مکنت و ثروت می‌رساند. نیز عامه معتقدند که بعضی از مردم (خاصه جن‌گیران و غشی‌ها) با همزاد خویش رابطهٔ دوستانه یا خصمانه دارند و با آنها رو برو و هم کلام می‌شوند (فرعا.جما.)

هم‌زبان، همزبان: h.-zabān (ص.) کسی که با دیگری در تکلم به زبانی شرکت دارد. همدمی که سخن شخص را نیک دریابد. متفق‌القول، هم‌سخن، یک‌زبان (فره.)

هم‌زمان، همزمان: h.-zamān (ص.) هم

PDF Eraser Free

دوره، هم عصر، معاصر.

همزه: hamza(-e) [ع. همزة] (اِ.) حرفی است صامت. همزهٔ مسمار: میخ کج و معوج؛ مق. الف مسمار (میخ راست).

هم‌زیستی، همزیستی: h.-zīst-ī (حامص.) به فعالیت‌های حیاتی و مراوده ادامه دادن. (گیا.) اشتراک دو گیاه در زندگی (فره.) همزیستی مسالمت‌آمیز: (سیا.) ادامهٔ فعالیت‌ها و مرابطهٔ دو یا چند دولت که از لحاظ نوع و رژیم حکومت با یکدیگر فرق دارند، به وجهی توأم با صلح و سلم.

همساز: h.-sāz (ص.) همدل، یک جهت، متفق، موافق. دو یا چند تن که از یک خاندان باشند؛ هم‌نسبت.

همسال: h.-sāl (ص.) دو یا چند تن که از حیث سن و سال معادل باشند.

همسان: h.-sān [= هامسان] (ص.) شبیه هم، مانند یکدیگر.

همسایگی: h.-sāya(e)g-ī (حامص.) همسایه بودن، هم‌جواری، مجاورت.

همسایه: h.-sāya(-e) [= همساده] (ص.) (لغةً) دو یا چند کس که در زیر سایهٔ یک سقف باشند. (مج.) دو یا چند کس که اطاق یا خانهٔ آنان متصل یا نزدیک هم باشد، همسرایه. دو یا چند ناحیه (ده، شهر، استان، کشور) که مجاور یکدیگر باشند؛ ج. همسایگان. همسایهٔ مسیح: (کن.) آفتاب (چه پنداشته‌اند که هر دو در آسمان چهارم‌اند. قس. همخانهٔ مسیح.)

هم‌سخن، همسخن: ham-soxan (ص.) یک زبان، همزبان، هم‌آواز، یکدل، متفق القول (فره.)

همسر: h.-sar [دوست، رفیق] (ص.) هم قد و قامت. همشأن، همرتبه. نظیر، قرین، کفو. زن یا شوهر نسبت به یکدیگر.

هم‌سفر، همسفر: h.-safar [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که با هم سفر کنند (نسبت به یکدیگر)

هم‌سنگ، همسنگ: h.-sang (ص.) هم‌وزن. (مج.) همشأن، هم مرتبه.

هم‌شیر، همشیر: h.-šīr (ص.) دو یا چند کودک که از یک پستان شیر خورده‌اند، برادر یا خواهر رضاعی.

هم‌شیره، همشیره: h.-šīra(-e) (ص. اِ.) خواهر (خواه با شخص از یک مادر باشد و خواه رضاعی)، اخت. برادر رضاعی (عم.) ضح.ـ های آخر این ترکیب های نسبت است و این کلمه به معنی همشیر (اعم از برادر یا خواهر) و به معنی همشیر (اعم از برادر یا خواهر) و به معنی دو تن است که از یک پستان شیر نوشیده و مادر یا دایهٔ مشترک داشته‌اند و برادر ابی و امی یا برادر و خواهر ناتنی یا رضاعی هستند. در قدیم همشیره برای دو برادر یا دو خواهر یا یک برادر و خواهر استعمال می‌شده است اما در قرن اخیر مردم چنان پنداشته‌اند که های آخر همشیره علامت تأنیث است و بدین جهت فقط آن را در مورد خواهر (خواهر صلبی و بطنی یا خواهر ناتنی) بکار می‌برند و خواهر رضاعی را نیز همشیره نمی‌گویند در صورتی که معنی این لفظ برای برادر و خواهر رضاعی بیش از هر برادر و خواهر دیگر صادق است (فرعا.جما.) خویشاوند (نزدیک). قرین، همسال. موافق، دمساز، سازگار؛ ج. همشیرگان (برای اشخاص).

هم‌کار، همکار: h.-kār (ص.) دو یا چند تن که به یک کار و شغل اشتغال دارند؛ هم‌شغل، هم‌پیشه. حریف، رقیب. (ور، قد.) حریف کشتی. همکاران (ج. همکار.): (زردشتی) ایزدان یاور امشاسپندان، مثلاً ایزدماه، ایزدگوش و ایزد رام، همکاران امشاسپند بهمن‌اند.

PDF Eraser Free

هم‌کاسه، هم‌کاسه: h.-kāsa(-e) (ص.) دو یا چند تن که از یک کاسه غذا خورند، هم‌غذا. هم‌پیاله، هم‌قدح. همنشین، مصاحب.

هم‌کام، همکام: h.-kām (ص.) دو یا چند تن که یک آرزو دارند؛ هم‌آرزو.

هم‌کیش: h.-kīš(kēš) (ص.) دارای همان دین، همدین.

هم‌گام، همگام: h.-gām (ص.) همقدم.

همگان: hama(e)g-ān [مبهم، ص. (در زبان‌های اروپایی)] جِ. همه و به همان معنی همه، مجموع.

همگر: ham-gar (ص‌فا. ص‌شغل.) به هم کننده، پیوند دهندهٔ چیزها (رشیدی). رفوگر. ضح.ـ رشیدی گوید: «در اکثر فرهنگ‌ها به معنی جولاه گفته زیرا که تار و پود را بهم می‌کند و این معنی اگر چه به حسب معنی ترکیبی درست است اما از شعر پوری‌ها معنی رفوگر ظاهر می‌شود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه، واللّه اعلم» (انجمن آرا).

هم‌گروه، همگروه: h.-gorūh (ص.) متعلق به یک گروه.

همگنان: h.-gen-ān [= همگینان] (مبهم، ص.) جِ. همگن. همه، همگی. همکاران (برهان). ضح.ـ این کلمه در پهلوی به صور مذکور در فوق آمده و بنابراین کسانی که کلمه را «همکنان جِ. همکن به معنی رفیق در رنج و محنت و کوشش و رفیق در سفر» (ناظم الاطباء) یا به معنی شریک الفعل (عقیدهٔ بعضی معاصران) خوانند در اشتباهند اما معنی «همکاران» شاید از قرائت اصل کلمه بصورت (همکنان) ناشی شده باشد. ضح.ـ صحاح‌الفرس این کلمه را به معنی «همه» آورده، رشیدی گوید: «همکنان یعنی همهٔ کسان و در فرهنگ (جهانگیری) گفته که جمع حاضر را گویند.»

هم‌گون، همگون: h.-gūn [= هام‌گون] (ص.) همرنگ، هم‌لون.

همگی: hama(e)g-ī (ص‌نسب.) کلی؛ مق. پارگی، جزیی. (مبهم، ص.) همه یک شئ، مجموع. مجموع افراد.

هم‌گین، همگین: h.-gīn [= همگن] (مبهم، ص.) همه، همگان؛ ج. همگینان (= همگنان)

هم‌مسلک: h.-maslak [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که دارای یک مسلک و طریقه باشند (نسبت بهم).

هم‌معنی: h.-ma'nī [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کلمه که دارای یک معنی باشند (نسبت بهم)، مترادف.

هم‌نام، همنام: h.-nām (ص.) دو یا چند تن که دارای یک نام باشند (نسبت بهم)، هم اسمی.

هم‌نبرد: h.-nabard (ص.) دو تن که با هم جنگ کنند. حریف، همزور.

هم‌نشین، همنشین: h.-nešīn [= هم‌نشیننده] (ص‌فا.) کسی که با دیگری نشست و برخاست و معاشرت کند؛ هم‌نشست، جلیس، معاشر، همدم، مصاحب.

هم‌نفس، همنفس: h.-nafas [ف. ع.] (ص.) معاشر، مصاحب، همدم. همنفس صبح قیامت: (کنـ.) طول مدت (مانند قیامت در درازی).

هم‌نمک: h.-namak (ص.) دو یا چند تن که با هم نان و نمک (غذا) خورند (نسبت به هم).

هم‌نواله: h.-navāla(-e) (ص.) دو یا چند تن که از یک سفره غذا خورند؛ هم‌غذا.

هم‌نوع، همنوع: h.-naw'(now') [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که از یک نوع باشند.

هموار: h.-vār [= هاموار = همواره =

PDF Eraser Free

هاموارہ] (ص.) مسطح، برابر، صاف، مستوی. خوش ساخته. آهسته، نرم. نرم و آهسته. یک نواخت، یکسان. (ق.) همیشه، دایماً، پیوسته. (ا.) تحمل.

همواره: h.-vāra(-e) [= همار = هاموارہ] (ق.) پیوسته، همیشه، دایماً.

هموسکسوآلیسم: homo-sexūālīsm (ا.) (پز.) ارضاء و تشفی غریزهٔ جنسی با همجنس، عارضهٔ تمایل به همجنس. ضح.ـ بنابه عقیدهٔ مکتب تحلیل روانی کسانی که دچار چنین عارضه‌ای هستند مبتلی به نوعی بیماری روحی هستند که در صورت مراجعه به روان‌پزشک و رفع عقده‌های روحی معالجه خواهند شد.

هم‌وطن، هموطن: ham-vatan [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کس که یک وطن دارند؛ هم‌میهن.

هموفیلی: hemofīlī (ا.) (پز.) عارضه‌ای که در اثر آن بیمار بواسطهٔ یک اختلال ارثی در انعقاد خون تمایل دایمی به خونریزی پیدا می‌کند. هموفیلی در فرزندان ذکور ظاهر می‌شود و غالباً افرادی که هموفیلی دارند در سنین کودکی بواسطهٔ پیدایش یک خراش در بدن که سبب خونریزی زیاد می‌شود از بین می‌روند و ندرتاً به سن بالا می‌رسند، در فرزندان اناث ژن هموفیلی بصورت نهفته باقی می‌ماند و آن را به اخلاف ذکور خود بطور ارثی منتقل می‌سازد که در آنها ظاهر می‌شود و همچنین با خلاف اناث نیز منتقل می‌شود ولی باز بصورت نهفته باقی می‌ماند.

هموگلوبین: hemogolobīn (ا.) (پز.) مادهٔ رنگی قرمز تیرهٔ موجود در گلبول‌های قرمز خون که از دو مادهٔ یکی پروتئیدی بنام گلوبین که بی‌رنگ است و دیگر هموکروموژن که مادهٔ رنگی (قرمز تیره) آهن‌دار است تشکیل شده است. هموکروموژن در حقیقت یک هماتین تغییر شکل یافته است. هموگلوبین در حیوانات مختلف بصورت بلورهای مختلف متبلور می‌شود، تبلور هموگلوبین خون انسان به شکل منشورهای لوزی شکل است، مقدار هموگلوبین خون در شخص طبیعی در حدود ۱۳۰ گرم در لیتر است. هموگلوبین می‌تواند با اکسیژن ترکیب شود و در این صورت ترکیب ناپایداری بنام اکسی‌هموگلوبین می‌دهد و این اکسی‌هموگلوبین همین که به انساج رسید اکسیژن خود را از دست می‌دهد و بصورت هموگلوبین خالص برمی‌گردد، هر صد گرم هموگلوبین خالص می‌تواند ۱۴۰ سانتیمتر مکعب اکسیژن را جذب نماید. هموگلوبین می‌تواند با اکسید دو کربن (بخار زغال) ترکیب شود و تولید کربوکسی هموگلوبین نماید که بسیار ثابت است و چون عمل تنفس با این ترکیب مختل می‌شود. لذا اکسید دوکربن از گازهای سمی بسیار خطرناک است، انیدریدکربنیک موجود در انساج برخلاف تصور با هموگلوبین ترکیب نمی‌شود بلکه بصورت ترکیبات ناپایدار (بیکربنات دوسود در پلاسما و بی‌کربنات دوپتاس در گلبول‌ها) ذخیره می‌شود و در مجاورت هوای حباب‌های ریوی این ترکیبات ناپایدار تجزیه شده و Co^2 خود را از دست می‌دهند.

هم‌ولایتی: h.-velāyat-ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) (عم.) دو یا چند تن که در یک ولایت سکونت دارند. ضح.ـ طبق قاعدهٔ استعمال هم به معنی مذکور «هم‌ولایت» صحیح است.

همه: hama(-e) (ضم. غیرمعین) همهٔ افراد. ضح.ـ در دستورهای متداول همه را از مبهمات دانسته‌اند. (ا.) تمام، کل، مجموع.

PDF Eraser Free

(ص غیرمعین، مبهم) هر، همه کس، همه جا. ضح.ـ تا قرن چهارم «همه» در تمام موارد بصورت غیر اضافه استعمال می‌شده. از قرن پنجم مخصوصاً در شعر ظاهراً به ضرورت ـ گاه «همه» را به حالت اضافه آورده‌اند. در قرون اخیر برای تشخیص موارد اضافهٔ «همه» از غیر آن قاعده‌ای وضع کرده‌اند: الف ـ اصولاً «همه» در شمول من حیث الافراد بکار رود. در این صورت کسرهٔ اضافه بجای ماند. در شعر از این قاعده ـ به ضرورت ـ عدول کنند. ب ـ اگر «همه» به معنی «هر» (شمول من حیث المجموع) و «جمیع آحاد» بکار رود ـ مانند خود «هر» ـ احتیاج به کسرهٔ اضافهٔ ندارد. ج ـ هرگاه «همه» در معنی شمول من حیث المجموع بکار رود و کلمهٔ بعداز آن جمع یا اسم جمع باشد، کسرهٔ اضافه به جای ماند ولی در شعر ـ به ضرورت ـ جایز است بدون کسرهٔ اضافه آید. به همهٔ ابواب: از هر حیث، از هر جهت.

همه چیز تمام: h.-čīz-tamām [ف. ع. = عم. همه چی تموم] (ص.) (عم.) کسی که همهٔ صفات خوب را دارا باشد: شخص کافی و کامل و آزموده و فعال و لایق (فرعا.جما.)

همه‌دان: h.-dān [= همه‌داننده] (ص‌فا.) آنکه همه چیز را می‌داند. صفتی است از صفات خدا، علیم.

همه‌فن: h.-fan(n) [ف. ع.] (ص.) (عم.) کسی که در فنون مختلف دست دارد. (عم.) زرنگ و محیل.

همه‌کاره: h.-kār-a(-e) (ص.) (عم.) کسی که هر کاری از دست او برآید. (عم.) کسی که در هر کار مداخله کند.

همهمه: hamhama(-e) [ع. همهمة] (ا.) سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود. هر آواز که با گرفتگی گلو برآید. صداهای درهم و برهم حیوانات یا انسان.

همی: hamī(hamē [قد. قس. می] (پشف.) پیشوندی است که بر سر فعل ماضی، مضارع و امر درآید: همی‌رفت. ضح.ـ بر سر ماضی و مضارع معنی استمرار دهد. ضح.ـ گاه در قدیم بین «همی» و فعل «ب» زینت درمی‌آمده: همی‌برفت. ضح.ـ گاه بین «همی» و فعل یک یا چند کلمه فاصله می‌شده. ضح.ـ گاه به ضرورت شعر «همی» پس از فعل آید.

همیان: hamyān [= هامیان = امیان = آمیان. معر. همیان] (ا.) کیسه‌ای دراز که بر کمر بندند. کیسهٔ پول، صره. همیان زر: کیسه‌ای که در آن پول طلا است.

همیدون: ham-īdūn (ق.) همین دم، همین ساعت، اکنون. همان دم، همان لحظه. همچنین، نیز.

همیشه: hamīša(-e)(-mē- (قد. (ق.) همواره، دایماً. (در جملهٔ منفی) هرگز، هیچوقت. (ا.) ابد. (ترجمان القرآن ص ۲) برای همیشه: (ق.) الی‌الابد، تاابد. یکبار برای همیشه: (ق.) کاری که یک بار انجام دهند و دوام جاودانی خواهند.

همیشه‌بهار: hamīša(-e)bahār (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها، در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده که در اکثر نقاط آسیا و اروپا و آفریقای شمالی می‌رویند. این گیاه یکساله است و گل‌هایش زرد مایل به نارنجی است و به عنوان گیاهی زینتی نیز کشت می‌شود؛ قوقحان، اقحوان، زبیده، آذرگون، همیشه بهار باغی، قرقهان، مرجون، کحلاء، سهلابی، خیرو، خیری، ابرون، حی‌العالم، دایم‌الحیاة، خیری زرد، میشا، میش‌بهار، همیشه جوان. ضح.ـ «گل همیشه‌بهار فرنگی و غیره دو قسم» در عهد ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۹۹).

PDF Eraser Free

همیشه‌بهار کوهی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ مرکبان که در حدود ۱۰ گونه از آن شناخته شده و همه در نواحی کوهستانی نیمکرهٔ شمالی زمین می‌رویند؛ گل‌هایش زرد و طلایی است و زارعان نواحی سویس و بلغارستان و مجارستان از گل‌های آن مانند توتون جهت تدخین استفاده می‌کنند. بعلاوه ریشه و گل آن در پزشکی و دامپزشکی به عنوان مدر و مقوّی و ضد کرم مورد استفاده واقع می‌شود؛ ارنیکا، ارنیکای کوهی، خالق‌الفهد، ارنیکای جبلیه، تنباکوی کوهی، داغ توتونی. اوکوزکوزو، دخان الفوخ، پنیره.

همین: ham-Īn [= هم‌این. قس. همان] (ص. اشاره، مبهم) هم این، خود این. عین این. (ضم.) این. (ق.) فقط. همین و بس: سخن آخر همین است.

همین‌طور، همینطور: h.-tawr [ف. ع.] (ق.) همین گونه، به همین وجه، بدین‌سان.

هن: hen (اِ.) (عم.) بغل زدن چیزی را با زحمت به این طرف و آن طرف بردن (فرعا.جما.)

هناسه: hanāsa(-e) (اِ.) (عم.) نفس نفس زدن. اضطراب (فرعا.جما.)

هنج: hanǰ [= هنگ] (اِفا.) در ترکیب به معنی «هنجنده» (قصد کننده، آهنگ کننده، بیرون کشنده) آید.

هنجار: hanǰār [گشتن، گردیدن، راه] (اِ.) راه، طریق، جاده. طرز، قاعده، قانون. راه غیر جاده باشد. چون راه بگذارند و در برابر آن راه روند گویند. انگاره. روش، رفتار. به هنجار: طبق قاعده و رسم. بی‌هنجار: بی‌قاعده. هنجار چیزی را گرفتن: راه آن را پیش گرفتن.

هنجام: hanǰām (ص.) تنبل، کاهل، بیکاره.

هنجیدن: hanǰ-īdan [قس. آهنجیدن، آهنگیدن] (مص‌م.) (هنجید، هنجد، خواهد هنجید، بهنج، هنجنده، هنجیده). بیرون کشیدن، برآوردن. عزم کردن، آهنگ کاری کردن.

هند: hand (اِ.) راه، طریق. قاعده، قانون. طریقه، روش.

هند: hand [=اند = هستند. قس. هی، هیم] (فعل.) سوم شخص جمع حال و مضارع از «هستن» هستند.

هندبال: handbāl (اِ.) نوعی بازی شبیه فوتبال که معمولاً در میدانی به مساحت ۵۵×۹۰ تا ۶۵×۱۱۰ متر میان دو دسته (هر دسته ۱۱ تن) بازی شود. وسیلهٔ بازی توپ چرمی بزرگی (به محیط ۵۸ تا ۶۰ سانتیمتر و به وزن ۴۰۰ تا ۵۰۰ گرم) است. در این بازی بازیکنان موظفند بر خلاف فوتبال توپ را با دست بزنند. هر دسته سعی می‌کند توپ را وارد در دایرهٔ حریف کند.

هندسه: handasa(hendese (تد. [= هندسة، معر. اندازه] (اِ.) اندازه، مقدار. (مص‌م.) اندازه گرفتن، تقدیر. (اِمص.) اندازه‌گیری. کارشناسی مجاری قنوات. نقشه‌برداری اراضی و مزارع و ابنیه. معماری. (رض.) (نزد قدما) یکی از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت مقادیر و احکام و لواحق آن است ـ (امروزه) علمی است که در آن از فضا و بعدها (طول، عرض، ارتفاع) و شکل‌ها (نقطه، خط، سطح، جسم) بحث می‌شود. هندسهٔ ترسیمی: (هس.) بخشی است از هندسه که هدف آن مشخص کردن شکل فضایی است با تصویرهای آن در روی سطحی مستوی یا یک صفحه، برای این کار دستگاهی مرکب از دو صفحهٔ عمود بر هم را بکار می‌برند:

PDF Eraser Free

یکی از این دو صفحه افقی است که معمولاً به موازات صفحهٔ افقی وصل می‌شود و دیگری قایم، که عمود بر صفحهٔ اول است. این دو را صفحات تصویر نمایند. هندسهٔ تحلیلی: یکی از رشته‌های ریاضی است که در آن برای مطالعهٔ خواص هندسی از روش‌های جبری استفاده می‌کنند و همچنین در این رشته دیده می‌شود که منحنیات نمایشگر تغییرات توابع ریاضی مختلفند. هندسهٔ رقومی: (هس.) بخشی از هندسه که در آن هر نقطه را به وسیلهٔ تصویر و فاصله‌اش از صفحهٔ تصویر (رقوم نقطه) مشخص سازند. هندسهٔ فضایی: (هس.) بخشی است از هندسه که در آن از خاصیت‌های اشکال فضایی ـ که دارای سه بعد هستند ـ بحث می‌شود. هندسهٔ مسطحه: (هس.) بخشی است از هندسه که در آن ازخاصیت‌های اشکالی که در یک صفحهٔ مستوی وجود دارند، گفتگو می‌شود. کتابی که در آن علم هندسه بحث شده.

هندل: handel (اِ.) (مک.) آلتی است فلزی که به وسیلهٔ چرخاندن آن اتومبیل‌هایی را که استارت الکتریکی ندارد روشن می‌کنند. (کن.) (عم.) آلت مرد (فرعا.جما.)

هندو: hendū [هندی] (ص. اِ.) از اهل هند؛ ج. هندوان. ضح.ـ مخصوصاً به مردم هندوستان که به آیین قدیم (برهمایی) باقی هستند، اطلاق شود. (مج.) غلام، نوکر. پاسبان، نگهبان. (مج.) سیاه. (مج.) زلف. زلف هندو: زلف سیاه معشوق. (مج.) خال رخسار معشوق. (مج.) دزد. (مج.) کافر، ملحد. هندوی باریک‌بین: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی پیر: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی چرخ: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی دریانشین: (کن.) قلم نویسندگی. هندوی سپهر: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی گنبدگردان: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی هفت چشم زاغ: آلتی است موسیقی سیاه رنگ، دارای هفت سوراخ (ظ.)

هندوانه: hendov-āna(-e) [منسوب به هندوان] (ص.) مانند هندوان سیاه. نام مجموع شهرهای هند.

هندوانه: hendevāna (اِ.) (گیا.) گیاهی علفی از تیرهٔ کدوئیان که دارای برگ‌های بریده و میوه‌های درشت کروی یا بیضوی است که مواد قندی آن بر خلاف خربزه که در میان‌بر جمع شده در درون‌بر جمع شده است و دانه‌ها در داخل درون‌بر پراکنده‌اند، هندوانه دارای آب فراوان است و به عنوان یک میوهٔ مدر و مبرد تجویز می‌شود ولی چون دارای سلولز فراوان است خوردن زیاد آن ایجاد نفخ می‌کند، در کشور ما در اکثر نقاط به فراوانی کشت می‌شود و از میوه‌های غذایی اصلی قاطبهٔ افراد کشور است، بطیخ هندی، حب‌الحجاز، بطیخ سندی، بطیخ رقی، بطیخ اخضر. خربزهٔ هندی، دابوقه، تربوز، بطیخ احمر، بطیخ شامی، قارپوز، بطیخ فلسطینی، بطیخ الاخضر. هندوانه‌ی ابوجهل: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ کدوئیان که یکساله است و دارای ساقهٔ خزندهٔ پوشیده از کرک است و برگ‌های آن متناوب و دارای بریدگی‌های نامنظم بسیار است، این گیاه در جنوب اروپا و آفریقا و آسیا (منجمله ایران) به فراوانی می‌روید و بعلاوه به منظور استفادهٔ دارویی نیز کشت می‌گردد، میوه‌اش به بزرگی یک نارنج است و مصرف دارویی دارد و بسیار تلخ است، در ترکیب میوهٔ این گیاه گلوکزیدی بنام کولوسنتین وجود دارد که زرد رنگ و محلول در الکل است و بسیار تلخ است و تلخی میوهٔ این گیاه بواسطهٔ وجود همین گلوکزید است. میوهٔ این گیاه مسهلی است قوی و بعلاوه در

PDF Eraser Free

بیماری‌های کبد از آن استفاده می‌شود و مصرف آن موجب افزایش ترشحات صفرا می‌شود و گاهی نیز به عنوان قاعده‌آور از آن استفاده می‌کنند. از میوهٔ این گیاه بیشتر در دامپزشکی استفاده می‌شود؛ حنظل، حدج، مرارةالصحرا، مرارةالصحاری، شری، صرا، آحی‌الماء، خنچل، خربوزهٔ روباه، خرزهره، کسب، کوشت، اندراین‌کاپهل، مهاکال، ابوجهل قارپوزی، قثاءالنعام، شجرهٔ خبیثه، شجرة الخبیثه، خطبان، کبست، کبسته، حبة الهبد، فنک، حمطل، کبستو، هبیده، خربزهٔ ابوجهل، زهر گیاه، خربزهٔ تلخ، کبسه. ضح.ـ دانهٔ این گیاه را حب‌الحنضل نامند. هندوانهٔ زلف: زلف سیاه. با یک دست چند هندوانه بلند کردن: در آن واحد با نداشتن وسایل چند کار را انجام دادن. پوست هندوانه زیر ای (زیر بغل) کسی گذاشتن یا هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن: (عم.) او را به مخاطره انداختن به وسیلهٔ تحریک حس غرور وی.

هندوبار: hendū-bār (اِ.) (کنـ.) دوات مرکب (سیاه) زنگبار.

هنر: honar (اِ.) شناسایی همهٔ قوانین عملی مربوط به شغل و فنی، معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه‌کاری. طریقهٔ اجرای امری طبق قوانین و قواعد، صنعت. مجموعهٔ اطلاعات و تجارب.

هنرآموز: h.-āmūz [= هنرآموزنده] (ص‌فا.) کسی که هنری را تعلیم می‌گیرد. شاگرد هنرستان، هنرجوی.

هنرپیشه: h.-pīša(e) (ص‌مر.) (نو.) هنرمند، صنعتگر. هنرمندی که حرفه‌اش بازی در صحنهٔ نمایش است؛ آکتور؛ ج. هنرپیشگان.

هنرستان: h.-estān (اِ.) (نو.) مدرسهٔ متوسطه‌ای که در آن انواع هنر (زیبا و غیر آن) را به هنرجویان آموزند.

هنرمند: h.-mand (ص.) کسی که در یکی از زمینه‌های هنرهای زیبا کار کند. کسی که آثار هنری بیافریند. کسی که دارای اطلاعات و تجارب در رشته‌های مختلف فنون و علوم است؛ خداوند هنر. (تد.) زیرک، محیل.

هنرنمایی: h.-namā(y)-ī (حامص.) نشان دادن هنرهای خود.

هنرور: h.-var (ص.) کسی که دارای هنری است، هنرمند.

هنری: honar-ī (ص‌نسب.) منسوب به هنرآنچه که در آن هنر بکار رفته؛ کار هنری. هنرمند، هنرور. گروه هنری: گروهی که افراد آن به همراهی یکدیگر در یکی از انواع هنر (نمایش، رقص و غیره) کار کنند.

هنگ: hang [کشیدن، بیرون کشیدن] (اِ.) قصد، آهنگ. دانایی، هشیاری. دم آبی که خورند. موج.

هنگ: hang [گروه] (اِ.) لشکر، سپاه. (نو.) واحدی در نظام ایران معمولاً شامل سه گردان، فوج.

هنگ: hang [= سنگ] (اِ.) وزن، مقدار. زور، قدرت. سنگینی، ثبات، وقار.

هنگام: hangām (اِ.) زمان، وقت، گاه. موسم، فصل.

هنگامه: hangāma(-e) [غوغا، شلوغی] جمعیت مردم. داد و فریاد، غوغا. معرکه (کشتی، قصه‌گویی، شعبده‌بازی و غیره). هنگامه دریدن کسی را، هنگامهٔ کسی را دریدن: بهم زدن معرکهٔ او را. هنگامهٔ طفلان: (کنـ.) دنیا. هنگامهٔ عمل گرم کردن: (کنـ.) به کار خویش رونق دادن، بازار خویش را تیز کردن. (دکتر یزدگردی. نفثةالمستور ۵۷۵).

هنگفت: hangoft (ص.) ستبر، ضخیم، کلفت. پارچهٔ کلفت و ضخیم. بسیار، فراوان.

PDF Eraser Free

هنوز: (قد. hanūz(-nōz [= هنز = هنیز] (ق.) تا این زمان، تا این هنگام، تاکنون. هنوز که هنوز است (بود): (تعبیر قیدی) تا این زمان که در آن هستیم.

هن‌وهن: hen-o-hen (امر.) (عم.) به زحمت نفس کشیدن بر اثر خستگی و تلاش زیاد.

هنی: hanī(yy) [ع. = هنئ] (ص.) گوارا. آنچه بی‌رنج و بی‌زحمت بدست آید؛ بی‌رنج.

هو: haw(how) (ا.) چرکی که از زخم و جراحت برآید.

هو: haw(how) (اصت.) (عم.) انتشار خبری بی‌اساس. از میدان به در کردن حریف به وسیلهٔ سخنان توهین‌آمیز. هو و جنجال راه انداختن: (عم.) داد و فریاد کردن.

هو: hū (ا.) آه، دم، نفس.

هوا: havā [= هوی] (ا.) رسم الخطی است برای کلمهٔ «هوی». ضح.ـ در تداول عامه هم به معنی میل، آرزو، بوی، بویه آید. ترکیبات: به هوای دل: به آرزو و خواهش دل. به هوای کسی: (عم.) به خاطر او، برای او. بی‌هوا: (ق.) (عم.) ناگهان، ناغافل. (ص.) (عم.) بی‌پروا، بی‌ملاحظه (فرعا.جما.) به هوای خود گذاشتن کسی را: (عم.) او را به حال و اختیار خود گذاشتن. در هوای کسی: به خاطر او، برای او. هوا به سر کسی افتادن: (عم.) هوس کزدن، میل کردن. هوا به سر کسی زدن: (عم.) هوس کردن، میل کردن. هوای چیزی (را) داشتن: قصد آن را داشتن، عزم آن داشتن.

هواء: havā' [ع. ف. هوا] (ا.) (فز. زم.) هوا گازی است بی‌رنگ و بی‌بو که مخلوطی است از اکسیژن و ازت و مقدار کمی عناصر گازی شکل دیگر که اطراف کرهٔ زمین را احاطه کرده است. ترکیب هوا را بطور کلی با توجه به مقدار درصد عناصر آن می‌توانیم به شرح زیر نشان دهیم: ۱ ـ ازت ۷۸٪ ۲ ـ اکسیژن ۲۱٪ ۳ ـ هیدرژن ۰۰۰۱٪ ۴ ـ گازکربنیک ۰۰۰۳٪ (سه ده هزارم) ۵ ـ آرگون ۰۰۹٪ (۹ هزارم) ۶ ـ نئون ۰۰۰۰۱٪ (یک صد هزارم) ۷ ـ هلیوم ۰۰۰۰۰۵٪ (پنج میلیونیم) ۸ ـ کریپتون ۰۰۰۰۰۱٪ (یک میلیونیم) ۹ ـ گزنون ۰۰۰۰۰۰۰۹٪ (نه صد میلیونیم). علاوه بر عناصر فوق مقداری هم بخار آب و گاز آمونیاک در ترکیب هوا موجود است. هوا برای زیستن کلیهٔ موجودات زندهٔ گیاهی و جانوری لازم است. فقط برخی باکتری‌های غیر هوازی می‌توانند دور از هوا به زندگی ادامه دهند ولی این باکتری‌ها هم از تخمیر سایر مواد آلی و استفاده از اکسیژن آنها حیات خود را حفظ می‌کنند. ضخامت هوا در نقاط مختلفهٔ زمین متغیر است و بطور کلی آن را بین ۶۰ تا ۱۰۰ کیلومتر گفته‌اند. فشار هوا در کنار دریا معادل با ۱/۰۳۸ کیلوگرم بر سانتی‌متر مربع است و برابر است با فشار ستون جیوه‌ای به ارتفاع ۷۶ سانتی‌متر و قطر یک سانتی‌متر. وزن یک لیتر هوا معادل ۱/۳ گرم است، هوا به منزلهٔ یک مخزن حرارتی است که هنگام تابش خورشید گرم می‌شود و در مقدار گرمای محیط زمین دخالت دارد. ضح.ـ قدما هوا را یکی از عناصر اربعه می‌دانستند (هوا = باد، آب، آتش، خاک). فضا. (عم.) وضع (سیاسی، اجتماعی، خانوادگی و غیره). (عم.) مجموعهٔ شرایط. به هواء رفتن: (عم.) به آسمان رفتن، بلند شدن. هواء پس است: (عم.) شرایط مساعد موجود نیست (فرهنگ عامیانه. رحمتی). هوای کسی (چیزی) را نگه داشتن: (عم.) مواظب او (آن) بودن تا صدمه نبیند. هوای آزاد: هوای گشاده و نامحصور. محلی غیر مسقف و نامحصور. هوای خفتان

PDF Eraser Free

پوش: (کنـ.) هوای ابری. هوای سنجابی: (کنـ.) هوای ابری. یک بام و دو هواء: یک بام و دو هوا: زنی شبانگاه بر بام بر بالین داماد و دختر شد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن به سلامت نزدیکتر باشد. سپس به دیگر سوی بام بر سر بستر پسر و عروس رفت و گفت هوا گرم است، اندکی دوری تندرستی را سزاواتر است. عروس که هر دو گفته شنیده داشت، گفت: قربان میرم خدا را. یک بام دو هوا را ـ این سر بام گرما، آن سر بام سرما. (امثال و حکم دهخدا. ص ۲۰۳۸). یک (یه) هوا: (عم.) (ق.) قدری.

هواپرست: h.-parast [ع. ف. = هوی‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که تابع امیال و آرزوی نفس خود می‌باشد (صرف نظر از مبادی شرعی و اخلاقی).

هواپیما: h.-paymā(pey-) [ع. ف = هوا پیماینده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه در هوا راه رود. (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای که در هوا حرکت کند.

هواخواه: h.-xāh [ع. ف = هوی‌خواهنده] (ص‌فا.) هواپرست. مشتاق، آرزومند. عاشق، محب. طرفدار، حامی، هوادار.

هواخوری: h.-xor-ī [ع. ف. = هواءخوری] (حامص.) (عم.) استنشاق هوا (کم.) (عم.) گردش، تفرج (توأم با استفاده از هوای آزاد).

هوادار: h.-dār [ع. ف. = هواءدارنده] (ص‌فا.) آنچه که دارای هوا است. چیزی که در آن هوا باشد. (اِ.) تختی که بروی فیل گذارند برای سوار شدن آن (در هند). زلف هوادار: زلفی که در هوا جنبان باشد.

هوادار: h.-dār [ع. ف. = هوی‌دارنده] (ص‌فا.) مشتاق، آرزومند. عاشق، محب. طرفدار، هواخواه، حامی، جانبدار.

هوار: havār [= آوار] (اِ.) (عم.) آوار.

هوار: havār (اِ.) (عم.) سنگین، ثقیل.

هوار: havār (اِ.) (عم.) داد و فریاد، سر و صدا (بیشتر در هنگام شرح جار و جنجال و سر و صدای کسی استعمال شود.) آی هوار: (صتـ.) آی داد.

هوازی: havāzī (ق.) ناگاه، ناگهان، غفلةً. (ص.) ناگهانی.

هواشناسی: h.-šenās-ī [ع. ف.] (امـ.) (فز.) قسمتی از علم فیزیک که ساختمان هوا و اثرات آن را در محیط مورد بحث و مطالعه قرار می‌دهد. ادارهٔ هواشناسی: اداره‌ای که وظیفهٔ آن تشخیص و پیش‌بینی تغییرات هوا در مناطق مختلف است.

هواکش: h.-kaš(keš) [ع. ف. = هواکشنده] (ص‌فا. اِ.) مجرایی که از آنجا هوا وارد اطاق شود.

هوان: havān [ع.] (مصل.) نرم و آسان گشتن. سبک گردیدن. (امص.) نرمی و آسانی. سبکی، خواری، ذلت.

هوانورد: havā-navard [ع. ف. = هوانوردنده] (ص‌فا.) کسی که هواپیما را هدایت کند؛ خلبان.

هوایی: havā-y-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به هوا. دارای هوا، باددار. آنچه که در هوا جای گیرد یا جریان یابد. لطیف، سبک. انتقال‌پذیر، متغیر. لغو، بیهوده، بیفایده. بیهوده گوی. بی‌قرار، بی‌ثبات. عاشق. تیر آتشبازی (که چون آتش بر آن زنند به هوا رود.) درآمد یا حاصلی که از جای غیر معین رسد. کبود، لاجوردی، آسمان رنگ. غیرمترقب، غیرمنتظر. حریف (خصم، دشمن) هوایی: حریف ناشناسی که غیر منتظر برسد. خطوط هوایی: خطوطی که هواپیما در آنها مسافر و بار حمل کنند.

هوبره: (قد. hūbara(-e)(hō- (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ پابلندان که در نواحی

PDF Eraser Free

صحرایی و کویری آسیا و اروپا و آفریقا پراکنده است. این پرنده جثه‌ای بزرگ دارد (به قدر یک بوقلمون) و رنگ پرهایش زرد متمایل به خاکستری و صورتی و خال‌دار است و رویهمرفته پرندهٔ زیبایی است و از مرغانی است که زیاد شکار می‌شود به همین جهت نسل آن رو به انقراض است؛ حباری، خرچال، لک، میش مرغ.

هوبه: (قد. hūba(-e)(hō- (اِ.) دوش، کتف.

هوتخش: hū-toxš [= هتخش، لغةً نیک کوشنده و ورزنده] (اِ.) دست‌ورز، پیشه‌ور؛ هوتخشان: جِ. هوتخش. دست‌ورزان، پیشه‌وران.

هوچی: haw(how)-čī [ف. تر.] (ص.) (عم.) کسی که مردم را هو و مسخره کند. آنکه حق را باطل وانمود کند و باطل را حق. حراف. خبرچین (فرعا.جما.)

هود: (قد. hūd(hōd [= هوده] (اِ.) کهنه‌ای که بر بالای سنگ آتش‌زنه نهند و چخماق برآن زنند تا آتش گیرد.

هودج: hawdaǰ [معر. هوده = هودگ] (اِ.) کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند؛ عماری؛ ج. هوادج.

هوده: hūde(-e) [= هده] (اِ.) حق، راستی؛ مق. بیهوده. سود، فایده؛ مق. بیهوده.

هور: hūr [= خور] (اِخ.) خورشید، آفتاب. (اِ.) ستاره (مطلقاً). به کردار (مانند) هور: درخشان مانند آفتاب.

هورا: hūrrā (صت.) کلمه‌ای است که با صدای بلند و ممتد برای اظهار شادی و تحسین ادا کنند؛ هلهلهٔ شادی.

هورقلیا: havarγelyā, hūrγelyā [سر. عبر] (اِ.) قالب مثالی، جسم مثالی. ضح.ـ شیخ احمد احسائی در کتاب «شرح الزیارة» (ص ۳۶۵ـ۶) گوید: «انسان را دو جسم و جسد است اما جسد اول مرکب از عناصر زمانیه است و این جسم مانند جامه‌ای است که انسان آن را می‌پوشد و از تن بیرون می‌آورد، آن را نه لذتی است و نه المی، نه طاعتی و نه معصیتی، حاصل آنکه این جسد از انسان نیست... و اما جسد دوم جسد باقی است و آن طینتی است که (انسان) از آن آفریده شده و در گور او باقی ماند، آنگاه که زمین جسد عنصری را بخورد و هر جزء از وی پراکنده گردد و به اصل خویش ملحق شود، پس بخش آتشی به آتش پیوندد و بخش هوایی به هوا و بخش آبی به آب و بخش خاکی به خاک باز گردد، جسد مزبور مستدیراً باقی ماند... و این جسد انسان است، که نه زیاده گردد و نه کم شود و در قبر پس از زوال جسد عنصری که کثافت و اعراض از آن است ـ باقی ماند و آنگاه که اعراض مسمی به جسد عنصری زایل گردد، دیدگان حسی آن را نبینند، از این‌رو چون جسد پوسیده و محو گردد، چیزی یافته نشود، چنانکه بعضی گفته‌اند که جسد معدوم شود و چنین نیست، بلکه آن در قبر خویش است. اما دیدگان مردم دنیا ـ به علت کثافتی که در ابصار است ـ آن را ننگرند و چیزی را جز از نوع خویش نبینند... و چون خدای سبحانه بعث آفریدگان را اراده کند، بر همهٔ زمین آبی از دریا زیر عرش ببارد سردتر از برف و آن را «صاد» گویند و آن در قرآن مذکور است. پس روی زمین را دریایی فرا گیرد که به بادها تموج پذیرد و اجزای هر شخص مصفی گردد و اجزای جسد وی در قبر او مستدیر ـ یعنی به هیئت بنیهٔ وی در دنیا ـ جمع گردد جزوهای سر و بدان جزوهای گردن متصل شود و سپس گردن به جزوهای سینه و سینه به شکم پیوندد و هکذا و اجزایی از زمین با او مزج شود، پس در قبر وی بروید چنانکه مساروغ در رستن خویش.

PDF Eraser Free

پس چون اسرافیل در صور بدمد، روان‌ها پرواز گیرند، هر روانی بسوی گور جسد خویش و در آن داخل شود. پس زمین از آن شکافته گردد چنانکه از مساروغ شکافته شود. آنگاه ایشان ایستاده‌اند و نظر کنند و این جسد باقی از زمین هورقلیاست، و آن جسدی است که بدان حشر و داخل بهشت و دوزخ شوند.»

هورمزد: (قد. hūr-mozd(hōr- [= هورمز = هرمز = ارمز = ارمزد = اهورمزدا] (اِخ.) اهورمزدا. (اِخ.) سیارهٔ مشتری، برجیس. (اِ.) روز اول از هر ماه شمسی.

هورمون: hormon (اِ.) (پز.) قسمتی از ترشحات داخلی که وسیلهٔ غدد مترشحهٔ داخلی ترشح می‌شود و اثر تحریکی و حیاتی بر روی سایر اعضاء بدن دارد. هورمون‌ها دارای برخی خواص مشترکند: اولاً مانند کاتالیزورها به مقدار خیلی کم دارای اثرات خیلی زیادی هستند ولی معذلک با دیاستازها تفاوت کلی دارند مثلاً در اثر حرارت از بین نمی‌روند و یا لااقل در مقابل حرارتی که دیاستازها را از بین می‌برند مقاومت کرده و از بین نمی‌روند. ثانیاً خواص یک آنتی‌ژن را هم ندارند یعنی اگر به بدن حیوانات تزریق شوند نه موجب عادت می‌شود و نه تولید مصنویت می‌کند و نه سبب پیدایش آنتی‌کور در بدن می‌شود. ثالثاً فاقد خصوصیت زئولوژیکی هستند یعنی هورمون‌های مشابه در حیوانات مختلفه دارای اثرات مشابه هستند. مثلاً آدرنالینی که از قسمت مغزی غدهٔ فوق کلیوی یک پستاندار گرفته شود با آدرنالینی که از پاراگانگلیون‌های سگ ماهی‌ها بدست آید دارای خواص فیزیولوژیکی مشابه هستند، اخیراً برخی از هورمون را بطور مصنوعی نیز تهیه کرده‌اند، ارمون.

هوز: hūz (اِ.) آواز تند و تیز مانند صدایی که از طاس برنجی و امثال آن برخیزد. آواز (بانک) به هوز افتادن (اوفتادن): بلند شدن آواز.

هوز: havvaz [معر.] (اِ.) نام دومین صورت از صورت هشتگانهٔ حروف جمل (هوز).

هوس: havas [ع.] (اِ.) نوعی از جنون و سبک عقلی. خواهش نفس، آرزو؛ ج. هوسات. ضح.ـ غالباً به معنی میل و رغبت موقت استعمال شود. هوی و هوس: خواهش و میل نفسانی. به هوس افتادن: آرزوی نفسانی در شخص ایجاد شدن، شدیداً مایل شدن. هوس افتادن کسی را: آرزوی نفسانی و تمایل ایجاد شدن در وی. هوس در سر گرفتن: به هوس افتادن.

هوس: (قد. hūs(hōs [تصرفی از ع.] (اِ.) هوس، آرزوی نفسانی.

هوس‌باز، هوسباز: h.-bāz [ع. ف. = هوس‌بازنده] (ص‌فا.) آنکه پر از هوی و هوس است. شهوت‌پرست.

هوسنامه: h.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) نامه‌ای که هوی و هوس و شهوت را در شخص برانگیزد. داستان عشقی، رمان عاشقانه (قزوینی، یادداشتها ۷: ۱۳۰۹).

هوش: (قد. hūš(hōš (اِ.) فهم، شعور، ادراک. ضح.ـ (رواند.) هوش یک معنی وسیع دارد و یک معنی محدود: الف ـ به معنی وسیع عبارت است از به کار افتادن مجموع استمدادهای عالی ذهن خاصه استمداد درک معانی مجرد (مانند تجرید، تعمیم، حکم و استدلال). ب ـ به معنی محدود عبارت است از استعداد سازش با وضع جدید و حل مسایل تازه. بنابراین، فهم اینکه خط مستقیم کوتاهترین فاصلهٔ میان دو نقطه است و دریافت معنی این کلام: «خود را شناس!» و نظایر آنها، دلالت بر هوش

PDF Eraser Free

دارد. هوش با تعریفی که از آن داده شد، استعدادی است فطری و هر کس هنگام زادن مقداری از آن را با خود می‌آورد. این مقدار نزد بعضی مردم زیاد است و دربارهٔ آنها گفته می‌شود که دارای هوش سرشار هستند و نزد برخی دیگر بر عکس بسیار کم است چنانکه صاحبان آن را بلید، کند ذهن، کودن و ابله... می‌خوانیم اما اکثریت مردم میان این دو دسته قرار دارند یعنی از آن موهبت طبیعی بطور متوسط بهره برده‌اند، هر چند که برابری کامل میان آنها برقرار نیست (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیت ۲۹۹-۳۰۰). عقل، خرد. روح، جان. هوش از تن کسی بردن: او را کشتن. بجا بودن حواس، آگاهی، بیداری. زیرکی. به هوش آمدن: برگشتن حواس به حال خود و بدست آوردن قوهٔ تشخیص، افاقه. به هوش باش!: مواضب باش! دقت کن! هوش از سر کسی رفتن: (عم.) تعجب کردن وی، متحیر گردیدن او.

هوش: (قد. hūš(hōš (اِ.) مرگ، موت. (عم.) خواب (چه طبق مشهور «خواب برادر مرگ است.»)

هوشمند: h.-mand صاحب هوش، باهوش. عاقل، بخرد.

هوشیار: h.-yār [= هشیار = هشیوار] (ص.) کسی که دارای هوش است، باهوش. عاقل، بخرد. آگاه، بیدار. زیرک.

هوگویک: hū-gūy-ak [لغة: (پرندهٔ) گویندهٔ هو] (اِ.) (جانـ.) مرغ حق‌گو، مرغ شب‌آویز.

هول: hawl(howl) (اِ.) (عم.) عجله، شتاب در وصول به چیزی. از هول حلیم تو دیگ افتادن: از شدت علاقه به چیزی صدمه و زیانی بزرگ دیدن. دست‌پاچه.

هول: howl [= هل] (اِ.) (عم.) عمل راندن کسی غفلةً به جلو.

هول: hawl(howl) [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن. (اِ.) ترس، بیم. ضح.ـ به این معنی صفت تفصیلی «هولتر» آمده. ضح.ـ فرهنگ‌های پارسی این کلمه را در پارسی به معنی بلند و رفیع و راست و درست آورده‌اند ولی شواهدی که برای این معانی نشان داده‌اند می‌رساند که کلمه عربی است و به معانی فوق استعمال شده. (ص.) کار بیمناک؛ ج. اهوال. (ف.) هایل، ترساننده، مهیب. هول توی دل کسی انداختن: (عم.) توی دل کسی را خالی کردن و او را ترسانیدن یا نگران و مضطرب ساختن (فرعا.جما.) هول و تکان خوردن: (عم.) ترس و اضطراب بسیار یافتن.

هولناک: howl-nāk (ص‌مر.) ترسناک، وحشتناک، خوف‌انگیز.

هوله: hawla(howle) [تر. خاولی = حوله از خاو + لی.] پارچهٔ پرزدار، دارای خاو، دارای پرز. ضح.ـ بعضی احتمال داده‌اند این کلمه از کلمهٔ عربی حله گرفته شده، لکن با مراجعه به معانی حلة و موارد استعمال آن در متون لغت و نظم و نثر نادرست بودن این احتمال معلوم می‌شود.

هوم: haw(ow)m (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ گنتاسه که جزء تیره‌های نزدیک به مخروطیان است. در تداول عامه در زبان فارسی این گیاه را ریش‌بز نیز گویند. ضح.ـ از این گیاه و سایر گیاهان این تیره که بنام علمی افدرا خوانده می‌شوند آلکالوئیدی بنام افدرین بدست می‌آورند که اثراتی مشابه آدرنالین دارد و سمیتش نیز از آدرنالین کمتر است و برخلاف آدرنایین بیشتر از راه دهان مصرف می‌شود. در افغانستان «هوم» به «ریواس» اطلاق می‌شود که به گیاه مورد بحث ربطی ندارد. آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس می‌دانستند و عصارهٔ آن را می‌جوشانیدند به حدی که دارای رنگ شود

PDF Eraser Free

و بر آن بودند که شیرهٔ آن روح را فرح می‌بخشد و این نوشابه خدایان را قوی دل و مسرور و حس جنگجویی آنان را تهییج می‌کند. مخصوصاً ایندره (رب النوع رعد) از این مسکر بسیار می‌آشامد و پس از آن هیچ قوه‌ای قادر نیست در برابر او مقاومت ورزد. استعمال مایع مزبور در موقع قربانی یکی از کهن‌ترین رسوم عبادت آریایی است. این نوشابه را روی آتش می‌ریختند، الکلی که در آن وجود داشت سبب اشتعال آتش می‌گردید. روحانیان نیز در موقع اجرای مراسم عبادت به قدر کفایت از آن می‌نوشیدند. مایع مزبور نه تنها مقدس و گرامی بود، بلکه از معتقدات آریایی این است که برای گیاه مزبور درجهٔ خدایی قایل بوده‌اند. «سومه» یکی از خدایان مقتدر و مورد پرستش و احترام بوده، وی در موقع رأفت نیکوکار و به هنگام غضب خطرناک و قهار بود. چون زرتشت ظهور کرد همه گونه فدیهٔ خونین و استعمال شربت مسکر را تحریم کرد هر چند از هوم در هیچ جای گات‌ها سخنی نیست ولی بارتولمه نوشته است که در گات‌ها یسنا ۳۲ بند ۱۴ پیامبر ایران استعمال شربت مسکر را منع کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). هوم المجوس: گیاهی است ساقش یک عدد و باریک و صلب و گلش زرد و تیره و شبیه به یاسمین و برگش ریزه است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

هون: hawn (اِ.) زمین شیار کردهٔ کلوخ‌زار. زراعتی که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد.

هون: hawn [ع.] (اِ.) آرامی، آهستگی. آسانی.

هون: hūn [ع.] (اِ.) خواری. رسوایی. مشقت.

هوو: havū (اِ.) زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند، وسنی.

هوی: havā [ع.] (اِ.) میل، خواهش، عشق.

هویت: hovyiyat [ع. هویة] ذات باری تعالی. هستی، وجود. آنچه موجب شناسایی شخص باشد. ورقهٔ هویت: شناسنامه. (فل.) هویت عبارت از حقیقت جزئیه است یعنی هرگاه ماهیت با تشخص لحاظ و اعتبار شود هویت گویند و گاه هویت به معنی وجود خارجی است و مراد تشخیص است و هویت گاه بالذات و گاه بالعرض است. (فرع. سج. ۶۳۴.)

هویدا: hova(e)ydā (ص. ق.) آشکار، ظاهر. روشن.

هه: hah (اِصت.) صدای نفس، آواز نفس. هه کردن: نفس کوتاه و شدید برآوردن تا بوی دهان معلوم گردد. (الاستنکاه، هه کردن خواستن (قانون الادب. سلطان القرائی. کتاب ه).

ههنا: hāhonā [ع.] (اِش.) اینجا.

هی: hay, hey (اِصت.) کلمه‌ای است که بدان تنبیه کنند و آگاه سازند های.

هیأت: hayat(-ey-) [ع. = هیئة = هیئت] (اِ.) شکل. پیکر. وضع، طرز، صورت ظاهر. (فلر.) مراد از هیأت در کلمات شیخ اشراق همان عرض است در کلمات فلاسفهٔ مشاء. ناصرخسرو گوید: اما هیأت آن است که اشخاص بدان از یکدیگر جدا شوند خاصه اندر مردم با آنکه به صورت همه یکی‌تمد. هیأت ظلمانیه: مراد اعراض جسمانی است که مقولات نه‌گانهٔ عرض باشد. هیأت ظلمانیهٔ جسمانیه: مراد اعراض جسمانیه‌اند. هیأت نوریه: مراد انوار عرضیه است. (نجـ.) علمی است که بحث از احوال ستارگان یعنی بحث از وضع آنها نسبت به یکدیگر و

PDF Eraser Free

شکل آنها و قوانین ثابت حرکت آنها می‌نماید.

هیبت: haybat(hey-) [ع. هیبة] (اِ.) ترس، بیم. شکوه، بزرگی.

هیپوفیز (غده): hīpofīz (اِ.) (پز.) غده‌ای است فرد به اندازهٔ یک فندق که در خط وسط در داخل زین ترکی استخوان خفاشی کاملاً پنهان است، وزن متوسط این غده در مرد ۰/۵ الی ۰/۶ گرم و در زن قدری سنگین‌تر است یعنی مابین ۰/۶ تا ۰/۷ گرم است. قطب فوقانی هیپوفیز بواسطهٔ استطاله‌ای بنام ساقهٔ پی‌توویتر یا قمع‌الدماغ به برآمدگی واقع در سطح تحتانی مغز موسوم به توبرسینروم مربوط می‌گردد، هیپوفیز از اطراف محدود است به نوارک‌های بینایی در طرفین و مجمع النورین در بالا (که غده را از کف بطن سوم مجزا می‌سازد.) و پایک‌های مغزی در عقب، در مقطع غده سه منطقهٔ متمایز مشاهده می‌شود: یکی قدامی به رنگ زرد متمایل به قرمز بنام لب قدامی، دیگری خلفی به رنگ سفید مایل به خاکستری موسوم به لب خلفی و بین این دو منطقه یک تیغهٔ نسجی وجود دارد موسوم به لب واسطه‌ای، اعمال غدهٔ هیپوفیز تحت نظارت هسته‌های خاکستری ناحیهٔ هیپوتالاموس می‌باشد و راه اثر آن به وسیلهٔ الیاف عصبی فراوانی است که به توسط ساقهٔ پی‌توویتر وارد هیپوفیز می‌شود و به لب خلفی آن منتهی می‌گردد، بنظر می‌آید که لب قدامی هیپوفیز تنها از راه خون تحت تأثیر خارج قرار دارد، لب قدامی به تنهایی $\frac{3}{4}$ تمام غده را تشکیل می‌دهد و دارای دو نوع سلول‌های رنگ‌پذیر و رنگ‌ناپذیر می‌باشد. در لب خلفی سلول‌های عصبی وجود ندارد ولی رشته‌های عصبی فراوانند و بعلاوه دارای سلول‌های نوروکلی است، در لب واسطه‌ای ساختمان غده‌ای مشاهده می‌شود و سلول‌های بازوفیل در آن وجود دارد، این سلول‌ها مادهٔ کلوئیدی ترشح می‌کنند که در فضاها بین سلولی جمع می‌شود. برداشتن غده موجب بروز اختلالات و عوارض شدیدی در بدن می‌شود و بسته به این است که لب قدامی یا لب خلفی یا تمام غده را بر دارند و عوارض این عمل در حیوان بالغ و نابالغ متفاوت است. الف ـ برداشتن لب قدامی: ۱ ـ در حیوان جوان، نمو حیوان فوراً متوقف می‌شود. (پیدایش نانیسم در پستانداران و فقدان دگردیسی در نوزاد قورباغه) و اعمال سایر غدد مترشحهٔ داخلی نیز متوقف می‌گردد. ۲ ـ در حیوان بالغ ـ موجب اختلال متابولیسم مواد غذایی و نقصان اعمال غدد داخلی می‌شود. از نظر جنسی غدد تناسلی حیوان صغر پیدا کرده و صفات جنسی فرعی از بین می‌روند. دورهٔ تخمدانی در حیوان ماده قطع می‌شود و حیوان دیگر آبستن نخواهد شد. ب ـ برداشتن لب واسطه‌ای و خلفی ـ برداشتن لب خلفی هیپوفیز در پستانداران موجب ازدیاد شدید ترشح ادرار می‌شود و پوست رنگ پریده می‌گردد، باید دانست که کلیهٔ عوارض ناشی از برداشتن لب‌های مختلف هیپوفیز با پیوند غده و یا تزریق عصاره‌های آن بر طرف می‌گردد ولی استعمال آنها از راه جهاز هاضمه بی‌اثر است. غدهٔ زیر مغزی، جبل رمادی دماغ.

هیجا: hayǰā(hey-) [ع. = هیجاء] (اِ.) جنگ، نبرد. بانگ هیجا: هیاهوی نبرد، بانگ و فریاد روز جنگ.

هیجان: hayaǰān [ع.] (مص‌ل.) آشفته شدن. برانگیخته گشتن، اضطراب. (اِ.) خشم، غضب.

PDF Eraser Free

هیچ: hīč (ق.) اصلاً، ابداً، بهیچوجه. ضح.ـ اسم بعد از هیچ غالباً مفرد آید. ضح.ـ و گاه اسم بعد از هیچ جمع آید. (ص.) نیست، نابود.

هیچکاره: h.-kār-a(-e) (ص‌مر. ق.) آنکه برای کاری شایسته نیست، بی‌کاره. هیچکارهٔ همکاره: (تد. عم.) کسی که صلاحیت هیچ کار ندارد و خود را داخل هر کار می‌کند.

هیچکس: h.-kas (اِ.) کسی، شخصی. (ص.) ناچیز، بی‌چیز، بی‌ارزش، نالایق. ضح.ـ فعل و ضمیر آن مفرد آید (مفرد و جمع. دکتر معین ص ۲۱۸).

هیچگاه: h.-gāh (ق. مرکب) هیچوقت، هرگز.

هیدرژن: hīdrožen (اِ.) (شیم.) عنصری است گازی شکل که به حالت آزاد در طبیعت بسیار کمیاب است ولی به حالت ترکیب بسیار فراوان است، مثلاً $\frac{1}{9}$ وزن آب ئیدرژن است، در بافت‌های گیاهی و جانوری و نفت‌ها و گازهای متصاعد از دهانه‌های آتشفشانی این عنصر به مقدار زیاد وجود دارد، ئیدرژن چون در برابر هوای آزاد خیلی زود آتش می‌گیرد کیمیاگران آن را هوای سوزا می‌نامیدند و از اثر جوهر گوگرد بر آهن آن را بدست می‌آوردند، وزن اتمی این عنصر یک و علامت شیمیایی آن H است. برای بدست آوردن هیدرژن معمولاً در آزمایشگاه اسید سولفوریک رقیق یااسیدکلریدریک را بر برادهٔ آهن یا برادهٔ روی اثر می‌دهند، ترکیب اسید سولفوریک رقیق با روی چنین است: $SO^4H^2+Zn\rightarrow SO^4Zn+H^2$ رقیق و سرد فلزات قلیایی (از قبیل سدیم و پتاسیم) نیز آب را بشدت تجزیه کرده و ئیدرژن می‌دهد. در صنعت هیدرژن را از تجزیه الکتریکی آب بدست می‌آورند و معمولاً آب را به وسیلهٔ سود محرق هادی الکتریسیته می‌کنند و در اثر جریان مستقیم آب را تجزیه می‌کنند، عمل را می‌توان بافرمول زیر خلاصه کرد: $2H^2\rightarrow 2H^2+o^2$. ئیدرژن از سبک‌ترین گازها است و تقریباً ۱۵ مرتبه از هوا سبکتر است و به همین علت دانشمندان معتقدند که در اطراف خورشید و سایر کرات سنگین‌تر از زمین ئیدرژن به مقدار زیاد وجود دارد. ئیدرژن بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌طعم است و در آب به مقدار کم حل می‌شود و به سختی تبدیل به مایع می‌شود و قابلیت نفوذ آن از همهٔ گازها بیشتر است. مهمترین خاصیت شیمیایی ئیدرژن میل ترکیبی آن با اکسیژن است و نتیجهٔ ترکیب این دو آب است، دیگر از خواص ئیدرژن خاصیت احیاءکنندگی آن است مثلاً چنانچه گاز ئیدرژن را از روی اکسید سیاه مس (CuO) که گرم شده باشد عبور دهند ئیدرژن بااکسیژن ترکیب شده و مس آزاد می‌شود. هیدرژن سنگین: (شیم.) گازی است که با علامت شیمیایی D آن را نمایش می‌دهند و بنام دوتریوم نیز خوانده می‌شود. این گاز به نسبت ۲ در صد ئیدرژن معمولی دارد و از سوختن آن آب سنگین به فرمول D^2O بدست می‌آید.

هیدروالکتریک: hīdro-elekterīk (اِمر.) (فز.) تولید برق به وسیلهٔ نیروی آب برای این منظور معمولاً توربین‌هایی می‌سازند که به وسیلهٔ فشار آب می‌چرخد و تولید الکتریسیته می‌نماید.

هیربد: hīr-bad (اِ.) استاد، آموزگار. شاگرد، آموزنده. پیشوای دینی، موبد موبدان. رئیس آتشگاه. ضح.ـ این کلمه مرکب از دو جزء است: نخستین که aethra باشد به معنی آموزش و تعلیم و جزو دوم paîîtîî (= بد، پسوند اتصاف) است به معنی

PDF Eraser Free

مولی و صاحب و دارنده. aethrya در اوستا به معنی شاگرد و آموزنده است. کلمات اثرپئیتی و اثریه هر دو به معنی استاد و آموزگار و هم‌شاگرد و آموزنده در اوستا بسیار استعمال شده است. (رک: مهریشت بند ۱۱۶، فروردین‌یشت بند ۱۰۵ یسنای ۲۶ بند ۷). در هیچ جای اوستا «اثرپئیتی» (هیربد) به معنی آتریان یا موبد نیامده، بلکه بعدها بدین معنی بکار رفته، در بند ۵۹ «ائوگمدئچا» کلمهٔ «اثرپئیتی» استعمال شده و در توضیحات آن افزوده‌اند «مغوپتان مغوپت» یعنی موبدان موبد اما بدون شک بعدها از «هیربد» همیشه پیشوای دینی (علی‌الاطلاق) اراده شده و چون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند و به تعبیر دیگر آموزش و پرورش مردم به عهدهٔ آنان بوده (رک. کریستنسن. ساسانیان. ص ۴۱۷) به همین مناسبت آنان را آتربانان و هیربدان «هردو» می‌نامیدند. تنسر پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان در تاریخ ایران به هیربدان هیربد مشهور است. کلیةً در ادبیات پارسی هیربد مترادف موبد است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

هیز: hīz (ص.) حیز. ضح.ـ به حای حطی صحیح نیست زیرا کلمه فارسی و به شکل «هیز» به های هوز باید نوشته شود. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: «هیز مخنث که مردم حیز گویند» و سپهر کاشانی در کتاب «براهین العجم» (باب یازدهم) گوید: «هیز مخنث بود و اینکه حیز بجای ها، حای بی‌نقطه نویسند غلط محض است، چه این لغت پارسی است و در فارسی حای غیر منقوطه نیامده است.» با این حالت صاحب «بهار عجم» آن را به حای حطی ضبط کرده است. (خیام‌پور، نداب. سال ۱:۳ ص ۳۵). اما تلفظ «حاء» در بعضی لهجه‌های ایرانی از جمله در دزفول و شوشتر وجود دارد و «حیز» لهجه‌ای است در «هیز». که قفا به معنی هیره پس گردن است و این لغتی است در فارسی قدیم و صاحب برهان هر دو کلمه را با یکدیگر ترکیب نموده و یکی پنداشته و آن را به معنی صورت و روی خوب ضبط کرده است. ضح.ـ نخستین بار مرحوم ادیب پیشاوری متوجه این معنی شده و هیره را هیزه به «یاء مجهول» خواند به معنی پشت گردن (برخی «هیز» به معنی مخنث را از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز به هر دو معنی مزبور در فارسی استعمال شود) (برهان قاطع. جلد اول ص ۹۲).

هیزم: hīzom (اِ.) هیمه. چوب خشک. هیزم تر به کسی فروختن: (تد.) با او دشمنی کردن، برای او مایه گرفتن.

هیستری: hīsterī (اِ.) (پز.) مرض عصبی مشخص با اختلالات دایمی روح که گاهی با فلج قسمتی از اعضاء همراه است. مبتلایان به این مرض دچار اختلال حواس و گرفتار اوهام (غالباً افکار و اوهام مربوط به غریزهٔ جنسی) می‌باشند و غالباً در موقع حمله مریض قیافهٔ اشخاص غشی را دارد: اختناق رحم. ضح.ـ این مرض روحی خاص زنان است و در جنس مرد کمتر دیده شده است.

هیستریک: hīsterīk (ص‌نسب.) (پز.) کسی که مبتلا به بیماری هیستری است.

هیضه: hayza(hey-) [ع.] (اِ.) (پز.) اسهال شدشد توأم با استفراغ در اثر سوء تغذیه بطور انفرادی در اشخاص عارض می‌شود و بصورت همه‌گیر درنمی‌آید؛ وبای پاییزی، نقل سرد.

هیکل: haykal(key-) (اِ.) جثه، اندام. صورت، شکل. هیکل خاکی: غبار جسد و قالب آدمی. هیکل رضوان: (کنـ.) بهشت. حمایل، تعویذ. (نجـ.) صورتی که به اسم

PDF Eraser Free

کوکبی از کواکب می‌ساختند. جای بودن آن صورت.

هیمه: hīma(h) هیزم.

هین: hīn (اصـ.) آگاه باش، شتاب کن.

هیناهین: h.-āhīn (اصت.) بشتاب، بشتاب، برخیز، برخیز. گیراگیر.

هیولی: hayūlā (ا.) (فل.) مادهٔ اولیهٔ عالم را که همواره متصور به صور و متقلب به احوال و اشکال و هیأت مختلف است هیولی گویند و آن واحد و بسیط است. ابن رشد گوید: هیولی عبارت از تنها امری است که علت کون و فساد است و هر موجودی که عاری از آن طبیعت (هیولی) باشد غیر کائن و غیر فاسد است. (تهافت التهافت. ص ۱۰۷) ناصرخسرو در ترتیب تکوین عالم و موجودات گوید: سپس از نفس، هیولی موجود شد به امر باری‌تعالی بواسطهٔ نفس و عقل و مرهیولی را مرتبهٔ چهارم آمد بد آنچه مر عقل را مرتبت دویی بود و نفس را با مرتبت سه‌یی لاجرم، هیولی به چهار نوع اندر است، یکی هیولای صناعی و دیگر هیولای طباعی و سه دیگر هیولای کلی و چهارم هیولای اول اعنی بی‌صورت. آنگاه پس از هیولی طبیعت موجود شد اندر مرتبت پنجمی و از آن است که طبایع پنج است؛ چهار از این بسائط آب است و پنج فلک، آنگاه جسم، سپس از اتحاد طبایع به هیولی اندر مرتبت ششمی است، از بهر آنکه مرجسم را شش جانب است از: زبر، زیر، راست، چپ، پیش و پس، آنگاه صورت افلاک اندر مرتبت هفتمی است، از آن است که افلاک هفت است (جامع الحکمتین ص ۱۴۹. فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۶۳۷). هیولی افلاک: حکما در مورد هیولای افلاک گویند: نوع هیولای افلاک غیر از هیولای عالم عناصر و کون و فساد است و از همین جهت است که افلاک در معرض کون و فساد و خرق و التیام نمی‌باشند. (فرع. سج. ۶۳۸). هیولیی اولی: بالجمله مراد از هیولای اولی همان خمیرهٔ اجسام و امری است که محل توارد و تعاقب صور است و محل استحالات و انقلابات است چنانکه خاک تبدیل نبات شود و نطفه انسان و حیوان شود و مسلم است که نطفه در طی مراحل کمال و ادوار و اکوار و اکوان خود در مرتبت بعد از مرتبت اول بطور کلی باطل نمی‌شود و بالاخره چنین نیست که نطفه رأساً باطل شده و انسان بوجود آید و اگر چنین باشد نتوان گفت که انسان یا حیوان از نطفه است پس معلوم می‌شود که در تمام مراحل و صور چیزی باقی است که وحدت شخصیه و نوعیه به آن محفوظ است و همان هیولای اولی است که خود بی‌رنگ و نام است. (فرع. سج. ص ۶۳۷).

هیون: hayūn (ا.) شتر. شتر جمازه. شتر بزرگ. هر جانور بزرگ. اسب. ضح.ـ هیون اصلاً یونانی است. تقی‌زاده. یادگار ۴:۶ ص ۲).

PDF Eraser Free

ی

ی: ye (حر.) یکی از حروف صامت و آن حرف سی و دوم از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن را ده گیرند. نام آن یا و یاء و ی است و بصورت‌های ذیل نوشته شود: ی، ی، ی، ی مانند: خدای، یار، رسید.

ی (مجهول): ē در قدیم تلفظ ē را بصورت «یِ» می‌نوشتند و آن را یای مجهول می‌نامیدند (مق. یای معروف) مانند: دلیر. این تلفظ در قرن‌های اخیر از میان رفته و بدل به یای معروف شده و امروزه فرقی بین این دو یاء نیست ولی هنوز فارسی‌زبانان افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

ی (معروف): ī تلفظ ī را بصورت «یِ» می‌نوشتند و می‌نویسیم و آن را در قدیم یای معروف می‌نامیدند (مق. یای مجهول مانند: پذیر.

ی: ī (پس.) این حرف به آخر اسم ملحق شود برای افادهٔ نسبت بین دو چیز و آن برای معانی متعدد بود. مطلق نسبت و آن بر چند قسم است: الف ـ نسبت به مکان: شیرازی. ب ـ نسبت به چیز: ارغوانی. ج ـ نسبت به شخص: اسرافیلی. سازندگی و فروشندگی را رساند: کبابی. اتصاف و دارندگی را رساند بجای «ور»، «مند»، هنری (= هنرمند). معنی فاعلی دهد خونی (= خون کننده). معنی مفعولی دهد زندانی (= به زندان انداخته). گاه به آخر مصدر اضافه شود و معنی لیاقت دهد: خوردنی. گاه به آخر صفت اضافه شود و افادت تفخیم و بزرگداشت کند. ضح.ـ گاه یاء نسبت به کلمه‌ای ملحق گردد و تغییری در معنی ندهد و لذا زائد باشد؛ ارمغان = ارمغانی (هر دو به معنی هدیه).

ی: ī (پس.) به آخر کلمه در آید و نشانهٔ نکره بودن باشد. ضح.ـ یاء نکره هرگاه برای بیان نوع و جنس باشد غالباً با «از این» آید.

ی: ī گاهی به آخر کلمه درآید و نشانهٔ وحدت (یکی، یکتن) باشد.

ی: ī یاء هرگاه به صیغهٔ فعل پیوندد به معانی متعدد آید. مطلق ضمیر علامت دوم شخص مفرد در ماضی و مضارع: رفتی. علامت استمرار: رفتمی = می‌رفتم. علامت تمنی. علامت شرط. علامت شک و تردید.

ی: ī به آخر کلمه پیوندد و معنی آن را تبدیل به حاصل مصدر کند و یاء حاصل مصدر در موارد زیر بکار رود: گاه «ی» حاصل مصدر در آخر کلمات به معنی «گری» آید چون جادویی = جادوگری. گاه معرف دین، مذهب، مسلک، نحله، طریقه و شیوه است مانند: مسلمانی،. گاه علاوه بر معنی حاصل مصدر، عمل و حرفه و شغل را رساند مانند: مطربی. در کلمات ذیل فن و هنر و شیوه و آیین را رساند: جهانداری. گاه کلمات مختوم به «ی» حاصل مصدر معنی مکان و دکان و سرای دهد مانند: قنادی. گاه (ی) مورد بحث در آخر کلمهٔ مرکبی که جزو اول آن اسم و جزو دوم ریشهٔ فعل (= مفرد امر حاضر) باشد درآید و از مجموع مرکب اسم آلت و ظرف سازد: ترشی‌خوری. به مصدر مرخم پیوندد (= سوم شخص مفرد غایب ماضی) مانند: هستی از هست. به آخر فعل پیوندد (= دوم شخص

PDF Eraser Free

مفرد امر حاضر): آزاری (از آزردن). به اسم فاعل مرکب پیوندد.

یا: yā [ع.] (حر. ندا) ای.

یا: yā (حر. ربط) به معانی ذیل آید: الف ـ تخییر، هنگامی که نتیجهٔ کار نامشخص بود و مردد بین یکی از دو طرف که یکی از آن دو لامحالهٔ بر سبیل ترتیب بوجود خواهد آمد. ب ـ شرط، با فعل منفی آید و برای مفهوم مثبت آن فعل معنی ادات شرط دهد. ج ـ تردید. د ـ بدلیت یعنی یکی بجای دیگری.

یائس: yāes [ع.] (ص.) نومید. زن عقیم.

یائسه: yāesa(e) [ع. یائسة] (ص.) (نث.) یائس. زن که دیگر حیض نبیند.

یا اللّه: yā-allāh [ع.] (ندا.) لفظی است که مردان هنگام ورود به خانه گویند تا اگر زن نامحرم در خانه هست روی خود را بپوشاند (فرعا.جما.) یا اللّه گفتن: بر زبان راندن لفظ یا اللّه به منظور اعلام زنان نامحرم. لفظی است که هنگام ورود شخص محترمی به مجلسی گویند و آن علامت بزرگداشت و احترام او است. کلمهٔ ختم مجالس سوگواری و آن چنان است که منبری پس از پایان سخنان خود دعا می‌کند و دعای وی با این عبارت آغاز می‌گردد: نسئلک اللهم و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزالاجل الاکرم یا اللّه. یا اللّه گفتن: دعا کردن و مجلس سوگواری را پایان دادن.

یاب: yāb (اِ.) بی‌حاصل، به کار نامدنی.

یاب: yāb [یابنده] (اِفا.) در ترکیب بصورت مزید مؤخر به معنی یابنده آید.

یابس: yābes [ع.] (ص.) خشک. رطب و یابس بهم بافتن: سخنان درهم و برهم و بی‌معنی گفتن.

یابنده: yāb-a(e)nda(e) (اِفا.) درک کننده، دریابنده. پیدا کننده.

یابو: yābū (اِ.) (جاند.) اسب بارکش. ضح.ـ اسب‌های بارکش که در تداول عامه یابو خوانده می‌شوند معمولاً عظیم‌الجثه و کندرو و دارای سم‌های پهن و قوی و کمر ضخیم می‌باشند، برخی اسب‌های بارکش به سهولت بارهای سنگین را بر روی پشت حمل می‌کنند ولی معمولاً آنها را به ارابه‌ها و گاری‌ها می‌بندند. یابو لقه: (تد. عم.) یابوی مردنی و پیر و از کارافتاده. این ترکیب فقط برای تحقیر و ضعیف نمایاندن یابو بکار رود (فرعا.جما.) یابو ورداشتن کسی را: (عم.) از حد خود فراتر رفتن، هارت و هورت کردن، خود را گم کردن. (تد.عم.) نادان، نفهم.

یابیدن: yāb-Īdan (مص‌م.) یافتن.

یاختن: yāx-tan (مص‌ل.) یازیدن. دست‌یاختن: دست دراز کردن، دست زدن. (مج.) آلودن. (مص‌م.) بیرون کشیدن. بیرون کشیدن تیغ از نیام. زدن و انداختن.

یاخته: yāx-ta(-e) (اِمف.) بیرون کشیده. پرورده، آموخته. (اِ.) (طبیـ.) [فره.] کوچکترین واحد زندهٔ بدن موجودات زنده است که دارای دو قسمت مهم سیتوپلاسم و هسته می‌باشد. یاخته‌ها در حقیقت کوچکترین قسمت ساختمانی موجود زنده هستند که دارای تمام خواص و تظاهرات حیاتی می‌باشند. الف ـ سیتوپلاسم ـ که قسمت خارجی یاخته است و حول هسته که فراگرفته ماده‌ای است پروتیدی و سیال و قابل ارتجاع و انقباض و لزج و غیر قابل اختلاط با آب و شبیه به مواد کلوئیدی است و تحت اثر گرما و الکل و غیره قابل انعقاد می‌باشد، سیتوپلاسم دارای مواد مختلف از قبیل آب و کمی املاح معدنی و مواد گلوسیدی و لیپیدی و پروتیدی است، مواد پروتیدی در سیتوپلاسم بصورت آلبومین و یا گلبولین است، در سیتوپلاسم برخی دانه‌ها

PDF Eraser Free

یا میله‌هایی دیده می‌شود بنام میتوکندری که در طرز عمل سلول‌های مختلف دارای اهمیت زیادی می‌باشند (خصوصاً در سلول‌های ترشح کننده مثل غدد بزاقی و لوزالمعده و غیره) علاوه بر این در سیتوپلاسم دانه‌های دیگری دیده می‌شود که سلول برای تغذیهٔ خود از خارج جذب کرده یا این مواد را برای دفع حاضر کرده است. این دانه‌ها را بنام کلی آنکلاوها نامند و همچنین در سیتوپلاسم حبابچه‌هایی دیده می‌شود که موسوم به واکوئول است. در این واکوئول‌ها مواد ذخیره‌ای و رنگی و دیاستازها و گاهی املاح مختلفه دیده می‌شوند. ب ـ هسته ـ درون سیتوپلاسم قرار گرفته و دارای واکنش اسیدی است و با رنگ‌های قلیایی رنگ‌آمیزی می‌شود. در داخل هسته شیره‌ای بنام شیرهٔ هسته وجود دارد و بعلاوه دارای رشته‌هایی شبکه مانند موسوم به رشتهٔ لینیین می‌باشد که رنگ نمی‌گیرد و همچنین رشته‌های دیگری بنام کرماتین دارد که رنگ‌های قلیایی را جذب می‌کند این رشته‌های کرماتین در موقع تقسیم غیر مستقیم بصورت رشته‌های کوتاه موسوم به کروموزوم درمی‌آیند، در داخل هسته یک یا دو دانهٔ کوچک موسوم به نوکلئول (هستک) وجود دارد و بعلاوه غشایی از خارج هسته را فراگرفته است که مانع اختلاط شیرهٔ هسته با سیتوپلاسم می‌شود. در داخل سیتوپلاسم نزدیک هسته جسم کوچکی بنام سانتروزوم وجود دارد که عمل مهم در تقسیم و نمو یاخته دارد، دور سانتروزوم را کره‌ای بنام کرهٔ هادی احاطه کرده و در اطراف کرهٔ هادی خطوط شعاعی بنام آستر دیده می‌شود. هستهٔ عنصر اصلی حیات و بقاء زندگی است و قطعه‌ای از یاخته که بدون هسته باشد از بین می‌رود، در توراث نیز هسته وظیفهٔ بزرگی را عهده‌دار است. یاخته‌های حیوانی در حول سیتوپلاسم دارای غشاء مشخصی نیستند فقط قسمت سطحی سیتوپلاسم دارای غلظت بیشتری است که آن را ناشی از نیروی کشش سطحی مولکول‌های سیتوپلاسم می‌دانند ولی یاخته‌های گیاهی در خارج از سیتوپلاسم دارای غشاء مشخص می‌باشند که غالباً این غشاء سلولزی است و گاهی هم ترکیبش به علت اعمال فیزیولوژیکی یاخته فرق می‌کند؛ سلول.

یاد: yād (اِ.) ذکر، مقابل فراموشی. از یاد بردن: فراموش کردن. از یاد رفتن: فراموش شدن‌بیداری. خاطر. اندیشه، فکر. تعلیم، آموزش. به یاد کسی دادن: آموختن او را.

یاد: yād (پسـ.) دارای معنی قبول فعل: بنیاد، فریاد.

یادآور: y.-āvar [= یادآورنده] (ص‌فا.) آنکه به یاد آورد، آنچه به یاد آورد.

یادآوری: y.-āvar-ī (حامص.) عمل یادآوری. تذکر.

یادبود: y.-būd (اِ.) هر چیزی که برای یادآوری باشد. مجلس یادبود: مجلسی که از برای یادبود و تذکر مرده برپا دارند.

یاد دادن: y.-dādan (مص‌م.) آموزاندن.

یادداشت: y.-dāšt (اِ.) (تد.) دسته کاغذ که اوراق آن از ته به یکدیگر چسبیده بود و مطالبی را در آن نویسند تا فراموش نشود. آنچه از وقایع و حوادث روزانه یا نکات بر ورقه‌ای یا دفتری نویسند که هنگام لزوم بدان رجوع کنند. (فل.) حافظه.

یادگار: yādgār (اِ.) آنچه از کسی به جای ماند و یاد او را در خاطرها نگهدارد. آنچه کسی به دوستی دهد به عنوان تذکار دوستی. آنچه کسی برای تذکار خود باقی گذارد.

یادگاری: y.-gār-ī [از: یاد + گار + ی

PDF Eraser Free

نسبت] (اِ.) آنچه به عنوان یادگار و یادبود باشد. (عم.) هر چیز که به عنوان یادبود و هدیه به کسی دهند. (عم.) آنچه بر در و دیوارها نویسند یا بر تنهٔ درختان کنده کاری کنند. یادگاری نوشتن: نوشتن خط و جمله یا شعری بر در و دیوار بناها یا در دفتر کسی (فرعا.جما.)

یادگیر: y.-gīr (اِفا. خم.) یادگیرنده، آموزنده، قابل تعلیم.

یادگیرنده: y.-gīr-anda(-e) (اِفا.) کسی که چیزی را یاد می‌گیرد و می‌آموزد و به خاطر خود می‌سپارد.

یادنامه: y.-nāma(-e) (اِمر.) کتابی حاوی مقاله‌های متعدد که به یاد سال ولادت کسی، در زندگانی وی یا پس از مرگ او نویسند.

یار: yār (ص.) محبوب، معشوق. دوست، رفیق. یار غار: ابوبکر که در غار ثور همراه رسول خدا بود. مجازاً رفیق یک رنگ و موافق. کمک‌کار، ناصر، معین. به یار داشتن: کمک گرفتن. یار گرفتن: (عم.) در بازی یک یا چند تن از بازی‌کنان را برای کمک خود برگزیدن. همراه. (پسـ.) دارندگی.

یارا: yār-ā [از یار (یارستن) + ا پسـ. سازندهٔ اِ. معنی] توانایی، نیرو. جرأت، دلیری. مجال، فرصت.

یارانه: yār-ān-a(-e) (ص‌مر. ق‌مر.) منسوب به یار، از روی یاری.

یارایی: yār-ā-yī (حامص.) توانایی، قدرت. جرأت.

یارد: yārd (اِ.) واحد اندازهٔ طولی است که در آمریکا و انگلستان بکار می‌رود و آن معادل ۰/۹۱۴۴ متر و یا ۳ فوت است.

یاردانقلی: yārdān-oly [تر.؟] (اِ.) (عم.) آدم ناشناس، کسی که هویت او مجهول باشد.

یارستن: yāres-tan (مص‌ل.) توانستن، نیرو داشتن. جرأت کردن.

یارگی: yāra-gī (حامص.) جرأت، توانایی.

یارمند: yār-mand (ص‌مر.) دارای یار. یار دوست.

یارو: yārū (اِ.) (تد. عم.) شخصی که نزد گوینده و شنونده هر دو شناخته است و به جهتی خواه اختصار کلام و خواه تمایل به آنکه دیگران شخص مورد نظر را نشناسند گفته شده (فرعا.جما.) تعبیر استخفاف‌آمیز از کسی.

یاره: yāra(-e) (اِ.) دست برنجن، حلقه‌ای از طلا، نقره یا جز آن که زنان در دست کنند، دست‌بند. طوق. استطاعت تحمل. باج و خراج.

یاره‌گیر: y.-gīr (اِفا.) باج و خراج‌گیر. جمع کنندهٔ محصول.

یاری: yārī (حامص.) اعانت، کمک، مدد.

یاری‌دهنده: y.-daha(e)nda(e) (ص‌فا.) کمک دهنده. توانایی بخشنده.

یاریگر: y.-gar (ص‌فا.) کمک‌کار. نیرودهنده.

یازان: yāz-ān (ص‌فا. ق.) قصدکنان. متمایل، خواهان.

یازش: yāz-eš (اِمص.) قصد، آهنگ.

یازنده: yāz-anda(-e) (اِفا. یازیدن) قصدکننده. متمایل.

یازه: yāza(-e) یازنده، قصدکننده. (اِمص.) لرزه.

یازیدن: yāz-ī-dan (مص‌م.) قصد کردن، اراده نمودن. برداشتن، بلند کردن.

یاس: yās (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ زیتونیان که در باغ‌ها کاشته می‌شود و ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است، برگ‌هایش متقابل و قلبی شکل و گل‌هایش دارای یک جام چهار قسمتی به شکل صلیب است که به یک لولهٔ نسبةً طویل منتهی می‌شود. اصل

PDF Eraser Free

این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به سایر نقاط دنیا برده شده است، گل‌های یاس بسیار معطر و به رنگ قرمز و سفید یا زرد یا بنفش می‌باشد، شاخه‌های جوان یاس دارای مغز چوبی نرمی است و ممکن است آنها را تو خالی کرد و از آنها فلوت ساخت ولی شاخه‌های مسن آن دارای مغز سختی است و در منبت‌کاری مورد استعمال دارند؛ گل یاس، درخت یاس، گل لیلی. یاس آفریقایی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ روناسیان که خاص نواحی حارهٔ کرهٔ زمین است. این درختچه شاخ و برگ فراوان دارد و خاردار است. برگ‌هایش متقابل و گل‌هایش منفرد است و در پناه برگ‌ها قرار می‌گیرد، میوه‌اش سته است و از آن رنگ آبی خوشرنگی بدست می‌آورند، جوز کوثل. (گیا.) یاسمن آفریقایی. یاس بنفش: (گیا.) یکی از گونه‌های یاس که دارای گل‌های بنفش و برگ‌های پهن است. یاس زرد: (گیا.) گونه‌ای یاس که دارای گل‌های زرد است. یاس سفید: (گیا.) گونه‌ای یاس که دارای گل‌های سفید است. یاس گلدانی: (گیا.) یاسمن.

یاسا: yāsā [مغ.] قاعده. قانون. سیاست. سزا، قصاص. به یاسا رسانیدن: کیفر دادن، مجازات کردن، کشتن.

یاسامه: yāsāma(e) [تر. مغ.] (ا.) (مال.) مالیاتی غیر از مالیات معروف به قلان و قبچور که از عشایر و کشاورزان وصول می‌شد.

یاسامیشی: yāsāmīšī [مغ.] (ا.) نظم، آراستگی. تدبیر.

یاسج: yāseǰ (ا.) تیر پیکان‌دار.

یاسر: yāser [ع.] (ا.) طرف چپ. (ص.) قمارباز. قسمت کننده جزور. قمار.

یاسمن: yāsaman (ا.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ زیتونیان که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالارونده می‌باشد گل‌هایش درشت و معطر و به رنگ‌های سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد، گل‌هایش گاهی منفرد و گاهی بصورت آرایش گرزن در انتهای شاخه قرار می‌گیرند، در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً از گل‌های گونه‌های معطر آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. از شاخه‌های بالنسبه جوان یاسمن سفید جهت ساختن پیپ استفاده می‌کنند (به علت معطر بودن چوب آن) یاسمین، یاسمون، ظیان، گل هاشم، سجلاط، سمن، یاس گلدانی، شرخات. یاسمن آفریقایی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ روناسیان که دارای برگ‌های متقابل است و مخصوص نواحی حارهٔ آفریقا و آسیا است. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده است. گل‌هایش سفید و زیبا است و جام گل دارای ۶ گلبرگ است، از میوهٔ این گیاه در رنگرزی استفاده می‌کنند و از آن رنگ قرمز و یا زرد می‌گیرند؛ جوز کوثل، گاردنیا، جردنیا، یاس آفریقایی. یاسمن بری: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ آلاله که در حقیقت یکی از گونه‌های شقایق پیچ محسوب می‌شود، یاسمن البر، فل بهار، لبیدیون، ابریر، جوهی، جاهی، جنگلی، چنبیلی. یاسمن زرد: (گیا.) گونه‌ای یاسمن که دارای گل‌های طلایی زرد است. (گیا.) یاسمن وحشی. یاسمن سفید: (گیا.) گونه‌ای یاسمن که دارای گل‌های سفید است و در ایران و قفقاز و چین می‌روید و اغلب بنام یاس سفید مشهور است و چون آن را در گلدان‌های بزرگ پرورش می‌دهند و دارای ساقهٔ بالا رونده نیز می‌باشد به همین جهت نام یاس گلدانی پیچ نیز موسوم است؛ یاس گلدانی پیچ. یاسمن عربی : (گیا.) رازقی. یاسمن وحشی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ

PDF Eraser Free

لوگـانی‌ها و از ردهٔ دولپه‌ای‌هـای پیوسته گلبرگ که زیبا و پیچنده است و دارای ساقهٔ بی‌کرک و شاخه‌های کوچک می‌باشد، بـرگ‌هایش مـتقابل و ساده و باریک و نوک‌تیز و پایا است و گل‌هایش زرد رنگ و بویی شبیه به یاسمن زرد دارد از این جهت به غلط آن را جزء یاسمن‌ها محسوب و بنام یـاسمن وحشـی و گـاهی نیز یـاسمن زرد می‌خوانند. جام گل ایـن گـیاه مـرکب از ۵ قسمت تقریباً مساوی و بزرگتر از کاسهٔ گل مـی‌باشد، پـرچـم‌های آن بـه تـعداد ۵ و میوه‌اش کپسول و بسیار کوچک و دارای دو خانه و دانه‌های مسطح است. در ریشهٔ ایـن گـیاه آلکـالوئیدهایی نـظیر ژلسـمین و سمپرویرین و مواد رنگی و رزیـن و غـیره موجود است. از آلکالوئیدهای این گیاه در پزشکی به عنوان آرام‌کنندهٔ دردهای عصبی خصوصاً دردهای ناشی از دردهای عـصبی پنجم دماغی (تری‌ژومو) و دنـدان‌دردهـای ناشی از آن استفاده مـی‌کنند ولی در بکـار بردن آن بـاید نـهایت دقت را داشت چـون سمیت شدیدی دارد.

یاسین: yāsīn [= یس] (اِخ.) نام سوره‌ای از قرآن مجید. یاسین به گوش خـر خـوانـدن: نصیحت کردن کسـی را کـه نشـنود، انـدرز بیهوده دادن.

یاطاقان: yātāγān [تر. = یاتاقان] (اِ.) (مکن.) دو نیم دایره از جـنس بـوبیت است کـه در موتور اتومبیل جایی که دستهٔ پیستون‌ها بـر روی میل لنگ نـصب مـی‌شود قـرار دارد، یاتاقان باید همیشه در روغـن شـناور بـاشد؛ یاتاغان.

یـاعلی: yā-'alī [ع.] (نـدا) ایـن تـرکی در عرف فارسی زبانان در موارد مختلف بکـار رود. هنگامی که دو آشنا به یکدیگر رسند و از دیدار هم خوشحال شوند. یاعلی گـفتن: باب دوستی با کسـی گشـودن (فـرعا.جـما.) هنگامی کـه دسـته جـمعی بـخواهـند چـیز سنگینی را از جا حرکت دهند. یاعلی کردن: نام علی را گفتن و از او مدد خواستن.

یاغی: yāγī [تر.] (ص.) نـافرمان، سـرکش. دشمن.

یافت: yāft (مص‌خم.) پیدا کردن. بـدست آوردن، تحصیل کردن. دانستن، شناختن.

یافتجه: yāftaǰe (اِ.) مفاصا حساب (تـاریخ قم ص ۱۴۹).

یافتن: yāf-tan [= یابیدن] (مص‌م.) (یافت، یابد، خواهد یافت، یافته). پیدا کردن. بدست آوردن. شناختن. دیدن، حس کردن.

یافته: yāfta(-e) (امف.) پیدا کـرده. شـناخته. بدست آورده. یافته شـدن: بـدست آمـدن. دیده، حس کرده.

یـــافوخ: yāfūx [ع.] (اِ.) مـحل التـقای استخوان مقدم سر به استخوان مـؤخر سـر، جان دانه.

یافه: yāfa(-e) (اِ.) یاوه.

یاقوت: yāγūt (اِ.) (زمـ.) یکی از سنگ‌های آذرین که جـزء کـانی‌های سـنگهای اسـید محسوب است، ترکیب شیمیایی این سـنگ آلومین (به فرمول Al_2O_3) خالص است کـه ممکن است به مقدار کم با مواد دیگر آغشته شود (از قبیل کرم، آهن، زیـرکن و غـیره). این سنگ در سیستم رومـبوادریک مـتبلور می‌شود. سختی آن در درجـه‌بندی هـائوئی برابر نه (۹) می‌باشد و بنابراین بعد از الماس سخت‌ترین کانی‌ها است و آن را با الـماس تراش می‌دهند و معمولاً تراش آن به شکل تـراش بـرلیان است. وزن مـخصوص ایـن سنگ بین ۳/۹۳ تا ۴/۰۸ است. یـاقوت بیشتر در لایه‌های آتشفشانی قدیمی تـبت و هند پیدا می‌شود و دارای اقسام مختلف است که مرغوب‌تر و قیمی‌تر از همه یاقوت آتشی

PDF Eraser Free

است، یاکند. یاقوت آتشی: (زم.) یاقوت سرخ‌یاقوت ازرق: (زم.) یکی از کانی‌های فرعی سنگ‌های اسید است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات آلومین و گلوسین است (گلوسین اکسید گلوسینیوم است)، این سنگ را در حقیقت یکی از گونه‌های زمرد باید محسوب کرد و فرق آن با زمرد در رنگ آن می‌باشد (زمرد سبز یکنواخت است) ولی این سنگ سبز کم رنگ و یا خاکستری و یا کبود است. سختی آن بین ۷/۵ تا ۸ است. سیستم تبلور آن مانند زمرد سیستم هگزاگونال است. این سنگ را مانند زمرد در لایه‌های قلع‌دار بدست می‌آورند، خصوصاً در جزیرهٔ الب زیادتر بدست می‌آید؛ یاقوت کبود. یاقوت بنفش: (زم.) یکی از اقسام کوآرتز که به علت داشتن ترکیبات منگنز و مواد آلی بنفش رنگ است. یاقوت بهرمانی: (زم.) یاقوت سرخ‌یاقوت رمانی: (زم.) یاقوت سرخ شفاف را گویند. یاقوت زرد: (زم.) یکی از اقسام زبرجد است که به آن زبردجد هندی نیز گویند. (زم.) یکی از سنگ‌های آذرین است که جزء کانی‌های فرعی سنگ‌های آذرین اسید محسوب است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات زیر کونیوم (SiO^4Zr) می‌باشد، سختی آن ۷/۵ است و وزن مخصوصش بین ۴ تا ۴/۷ است و سیستم تبلور آن سیستم کوآدراتیک است و رنگ آن بیشتر نارنجی متمایل به زرد می‌باشد و چنانچه نارنجی پر رنگ باشد آن را یاقوت قرمز نیز گویند. یاقوت سرخ: (زم.) گونه‌ای یاقوت که دارای رنگ قرمز شفاف خوشرنگی است و نادرتر و پر بهاتر از سایر اقسام یاقوت‌ها است و بالاخص در تشکیلات آتشفشانی قدیمی تبت و هندوستان پیدا می‌شود؛ یاقوت آتشی، یاقوت ناروان، یاقوت رمانی، یاقوت بهرمانی. یاقوت کبود: (زم.) یاقوت ازرق‌یاقوت لاجوردی. یاقوت لاجوردی: (زم.) یکی از گونه‌های یاقوت که دارای رنگ آبی است؛ یاقوت کبود. یاقوت لحمی: (زم.) گونه‌ای یاقوت که رنگی نزدیک به ارغوانی دارد و از یاقوت ارغوانی نامرغوب‌تر است. یاقوت ناروان: (زم.) یاقوت سرخ.

یال: yāl (اِ.) گردن. بن گردن. موی گردن اسب و استر. زور، قدرت. یال و بال: یال و کوپال، زورمندی (فرعا.جما.) یال و دم‌بوسی: (عم.) سر و گردن یکدیگر را بوسیدن. یال و دم سابیده: (عم.) صورت تحریف شده‌ای است از پاردم سابیده و به معنی ناجنس، ناقلا بکار رود. یال و دم کردن: بریدن بال و دم اسبان که در مراسم عزاداری اعیان و بزرگان معمول بود (فرعا.جما.) (مج. تد.) از بیخ و بن برکندن. یال و کوپال: تن و توش.

یالانچی: yālānčī [تر.] (اِ.) (و در ترکی = دروغگو) بی‌بندوبار. ریسمان‌باز، کسیکه در بالای ریسمان ضخیمی که بر بالای دو چوب تیر متصل و از دو سوی به زمین وصل شده کارهای شگفت‌انگیز کند.

یالقوز: yālγūz [یالغوز] (اِ.) آدم تنها و مجرد و بی‌زن و بچه (فرعا.جما.) بی‌قید، بی‌بندوبار.

یام: yām [مف.] ایستگاه پیک‌ها، سرویس پستی (ایلخانان تا دورهٔ آق‌قویونلو). اسب چاپار.

یامان: yāmān [تر. جغ. بد. ضعیف] (اِ.) (تد. عم.) نوعی باد است که اگر بیاید یاکسی بدان مبتلا گردد مایهٔ مرگ او می‌شود. (فرعا.جما.)

یام‌بردار: yām-bar-dār [تر. ف.] (اِمر.)

PDF Eraser Free

(مال.) مالیاتی که برای یام‌ها می‌گرفتند (آق‌قویونلو).

یامخانه: y.-xāna(-e) [تر. ف.] (ازیام + خانه) پستخانه، چاپارخانه.

یامفت: yā-moft (امر.) (عم.) مفت، رایگان.

یانع: yāne' [ع.] (افا. ص.) رسیده.

یاواشکی: yāvā-ša-kī [تر. ف.] (ق.) بطور آهستگی و ملایمت.

یاور: yāvar (ص.) معین، یار، کمک.

یاور: yāvar (ا.) درجهٔ نظامی که سابق در ارتش معمول بود و بجای آن کلمهٔ سرگرد برگزیده شد.

یاوه: yāva(e) (ا.) بیهوده، بی‌معنی، سخنان یاوه. رها. بی‌سرپرست، یله. گم‌شده.

یاوه‌گو(ی): yāva-gū(y) (ص‌فا.) بیهوده‌گو که سخنان بی‌معنی گوید.

یأس: ya's [ع. ف. یاس] (ا.) نومیدی، ناامیدی.

یباب: yabāb [ع.] (ا.) زمینی ویران و خراب.

یبس: yabas [ع.] (ص.) خشک.

یبوست: yobūsat [ع. یبوسة] خشکی. (پز.) خشکی مزاج، در این عارضه مادهٔ دفعی در روده‌ها خشکی و سفتی خاصی پیدا می‌کند و دفع آنها با صعوبت انجام می‌شود.

یتاق: yatāγ [تر. = یتاغ] (ا.) پاس، نگهبانی.

یتیم: yatīm [ع.] (ص.) کودک بی‌پدر، پدرمرده. بی‌نظیر، بی‌مانند. عیار. (تد.) نوکربچه که در خانواده‌ها به کار مهتری و تیمار ستوران و بیشتر به نگاهبانی گوسفندان و گاوان گماشته می‌شد.

یتیمچه: yatīm-ča(-e) (ا.) نام نوعی غذا است که از بادنجان یا کدو سازند، کدو یا بادنجان را خرد کرده در روغن داغ و پیاز اندکی سرخ کنند و چاشنی در آن ریخته بپزند.

یتیم‌خانه: y.-xāna(-e) [ع. ف.] (ا. مرکب) جای پرورش یتیمان، دار الایتام. جای اقامت عیاران.

یتیمه: yatīma(-e) [ع. یتیمة] (نث. یتیم). دختر بی‌پدر. بی‌نظیر، بی‌مانند. یتیمهٔ دهر: یتیمة الدهر، یگانهٔ روزگار.

یحموم: yahmūm [ع.] (ص.) سیاه. (ا.) دود. (اخ.) نام اسب امام حسین و اسب هشام ابن عبدالملک.

یخ: yax آب بسته شده بر اثر شدت سرما. ضح.ـ (فز.) آب با یک مایع منجمد شده در اثر سرما. بر یخ نوشتن: نابود انگاشتن، به هیچ شمردن. (تد.عم.) بی‌مزه، بی‌لطف.

یخاب: y.-āb (امر.) یخ آب. آب یخ، آب آمیخته به یخ. آب سرد.

یخاری: yoxārī [تر.] بالا.

یخ‌بندان: y.-bandān (امر.) سرمای سخت که در آن آب‌ها یخ بندد. (امر.) (زم.) قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی که در اثر سرمای شدید یخ‌های طبیعی قطبین قسمت‌های عظیمی از کرهٔ زمین را فراگرفته بودند.

یخچائون: y.-čāūn (امر.) (تد. عم.) گودالی است وسیع و عریض و کم عمق که در یخچال‌های طبیعی احداث می‌کردند و در شب‌های سرد زمستان در آن آب می‌انداختند تا بر اثر برودت منجمد شود و سپس یخ‌های گرفته شده را در گود یخچال می‌ریختند (فرعا.جما.)

یخچال: y.-čāl (امر.) گودال بزرگ و سقف‌دار که در فصل زمستان یخ‌ها را در آن انبار می‌کردند تا در تابستان به مصرف رسانند. محل نگهداری یخ، محل ذخیرهٔ یخ برای ایام تابستان، در گذشته جهت ذخیرهٔ یخ برکه‌های کوچکی تعبیه می‌کردند و در

PDF Eraser Free

فصل سرما آب در برکه‌ها می‌انداختند پس از یخ زدن آب‌ها تکه‌های یخ را به محلی که جهت ذخیرهٔ یخ در مجاورت برکه ساخته بودند انبار می‌کردند. این محل ذخیرهٔ یخ عبارت از گودال عظیم دایره مانندی بود که سقفی مخروطی شکل و عظیم بر روی آن ساخته بودند این محل را بنام یخدان یا یخچال می‌نامیدند، یخدان، یخ‌خانه. تا پیش از تأسیس کارخانه‌های یخ‌سازی در تهران و شهرستان‌ها یخچال‌ها فراوان بود و هم اکنون نیز در بعض شهرها دیده می‌شود. (زم.) توده‌های عظیم یخ طبیعی فشرده شده در اماکن سرد و مرتفع کوهستانی؛ یخچال طبیعی. وسیله‌ای مکعب مستطیل شکل به گنجایش‌های مختلف که در منازل و اغذیه‌فروشی‌ها جهت سرد نگهداشتن اغذیه و تهیهٔ مقادیر کم یخ بکار می‌رود، این گونه یخچال‌ها با برق و یا نفت کار می‌کنند و به اسامی یخچال برقی و یا نفتی موسومند. یخچال برقی: یخچالی که در منازل و یا اغذیه‌فروشی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و با نیروی برق کارمی کند؛ یخچال الکتریکی. یخچال الکتریکی: یخچال برقی‌یخچال نفتی: یخچالی که در منازل و اغذیه‌فروشی‌ها مورد استفاده واقع می‌شود و با نفت کار می‌کند. (تد.) آدم خنک و بیمزه (فرعا.جما.)

یخچالی: yax-čālī (دوره) (ص‌نسب.) (زم.) منسوب به یخچال (زمین‌های یخچالی، سنگ‌های یخچالی، دوره‌های یخچالی)، قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی که با پیشرفت یخ و سرما در قسمت‌های عظیمی از کرهٔ زمین مشخص است، مجموعاً سه یا چهار دورهٔ یخچالی که با پیشرفت یخ‌های طبیعی در تشکیلات زمین‌شناسی دوران چهارم نیمکرهٔ شمالی مشخص است تشخیص داده شده که در هر یک از این دوره‌ها یخ‌ها از قطب شمال بطرف جنوب پیشروی کرده‌اند و در فواصل پیشروی یخ‌های طبیعی تشکیلات عقب‌نشینی یخ‌ها مشاهده می‌شود که به دوره‌های بین یخچال موسومند. مهمترین دوره‌های یخچالی دوران چهارم عبارتنداز: دورهٔ یخچالی ساکسونین که در این دوره تمام شبه جزیرهٔ اسکاندیناوی و قسمت عظیمی از انگلستان و هلند و آلمان و قسمت عظیمی از روسیه از یخچال پوشیده می‌شده است. دورهٔ یخچالی پولونین که توسعه‌اش از یخچال قبلی کمتر بوده معذلک تمام اسکاندیناوی و قسمتی از انگلستان و لهستان را فرا می‌گرفته است. دورهٔ یخچالی مکلمبورژین که توسعه‌اش از دو یخچال قبلی کمتر بود و یخچال سراسر اسکاندیناوی و دانمارک را فرا می‌گرفته است: دورهٔ یخبندان.

یخدان: y.-dān (امر.) ظرفی که یخ در آن نهند، نگاهداشتن را یا بخاطر سرد کردن نوشابه یا میوه و گوشت و جز آن. صندوقی که در سفر اطعمه را در آن نهند و آن را یخدان شربت‌خانه گویند (آنند.) یخچال. صندوقی که رخت و لباس در آن نهند.

یخ‌دربهشت: yax-dar-behešt (امر.) نوعی خوراک سرد و شیرین که معمولاً از نشاسته تهیه کنند و شباهت کامل به لرزانک دارد.

یخ‌زده: y.-zada(-e) (ص‌مف.) یخ بسته، منجمد.

یخ‌سازی: y.-sāz-ī (حامص.) عمل یخ‌سازی. (ا.) جایی که در آن یخ سازند.

یخ‌شکن: y.-šekan (ص‌مر.) شکنندهٔ یخ. (ا.) چکشی که بدان قالب یخ را شکنند. کشتیی که بدان قطعات بزرگ یخ اقیانوس‌های منجمد را شکنند تا رفت و آمد

PDF Eraser Free

کشتی‌ها در آن ممکن شود.

یخ کردن: y.-kardan (مص‌ل.) بسیار سرد شدن. دچار سرمای سخت گشتن. (عم.) سخت متحیر و مبهوت ماندن (فرعا.جما.) (عم.) وارفتن، دمغ شدن، ناراحت شدن بر اثر بیمزگی شخص ثالث (فرعا.جما.) یخ کردن کسی گرفتن: (کنـ.) کار او رونق یافتن (فرعا.جما.) یخ کردن کسی نگرفتن: (عم. کنـ.) رونق نیافتن. مورد توجه قرار نگرفتن.

یخنی: yaxnī (ا.) پخته، مقابل خام. هر چیز از مال و اسباب که ذخیره گذارند تا وقت حاجت بکار آید. گوشت پخته شدهٔ گرم و سرد. گوشت مهرا پخته. (فرهنگ دیوان اطعمه، بسحاق) گوشت آب‌پز. در خراسان قسمی پلو که در آن گوشت در ته دیگ گذاشته می‌شود؛ ته‌چین. نوعی خوراک شبیه آبگوشت و آن را از گوشت‌های چرب سازند. در قدیم در تهران پختن و خوردن یخنی رواج داشت و در سر هر گذر دکان‌های یخنی‌پزی دیده می‌شد اما اکنون مدتی دراز است که این شغل متروک شده است (فرعا.جما.)

یخنی‌پلو: y.-polow (امر.) قسمی از پلو که با گوشت ترتیب دهند.

ِید: id (ضمـ.) یکی از ضمایر شخصی پیوسته (متصل) فاعلی است که به آخر فعل در سوم شخص مفرد درآید مانند: رفتید. استید (فعل و ضمیر فاعل): درویشید (درویش هستید).

ِید: id (پسـ.) [ی + د] علامت شرط در سوم شخص، جمع.

ید: yad [ع.] (ا.) دست. ید بیضا: (دست سپید) یکی از دو معجزهٔ موسی(ع) که چون دست در جیب می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن پدید می‌گشت. (مجـ.) قدرت، سلطه، نفوذ. ید قدرت: قدرت، مشیت. قدرت. جاه، مقام.

ید: yod (ا.) (شیمـ.) شبه فلزی از دستهٔ هالوژن‌ها که در این دسته پس از برم قرار می‌گیرد، این عنصر در طبیعت خیلی فراوان و پراکنده است و بیشتر بصورت یدور سدیم، پتاسیم و یا نقره و همچنین بصورت ترکیبات آلی در انساج گیاهی و حیوانی دیده می‌شود. این شبه فلز اول دفعه در سال ۱۸۱۱ میلادی وسیلهٔ کورتوا کشف شد و به وسیلهٔ گیلوساک در سال ۱۸۱۳ مورد مطالعهٔ دقیق قرار گرفت و خواص آن شناخته شده، ید را از یدورهای محلول در آب دریاها و از خاکستر برخی گیاهان بدست می‌آورند، ید خالص جسمی است جامد و متبلور بصورت پولک‌های براق و سیاه مایل به ارغوانی وزن مخصوص آن ۵ و ظرفیت شیمیایی آن ۱ و جرم اتمیش ۱۲۷ است، در حرارت معمولی کم تصعید می‌شود و در حرارت بخارهای بنفش قشنگی برمی‌انگیزد، بخارهای ید بنفش رنگ و سمی هستند، ید در آب کم محلول است (۰/۲ گرم در لیتر) ولی در الکل و محلول یدور پتاسیم بیشتر (۲۰۰ گرم در لیتر) حل می‌شود [این محلول را تنتورید نامند]، ید اثر مخصوص بر نشاسته دارد یعنی با کمترین مقدار آن رنگ آبی مخصوص می‌دهد از این خاصیت برای شناختن ید و نشاسته استفاده می‌شود، خواص شیمیایی ید بطور کلی شبیه کلروبرم است با این تفاوت که کمی ضعیف‌تر است.

یدک: yadak [تر.] (ا.) اسب کتل، جنیبت و آن اسبی است که ذخیره نگاهدارند تا آن را بجای اسب گم شده یا تباه شده بگذارند. (تد.) ابزار یا اسباب که ذخیره نگاهدارند تا آن را بجای تباه شدهٔ آن نهند.

یدک‌کش: y.-kaš (ص‌فا.) آنکه افسار یدک

PDF Eraser Free

را در دست دارد و همراه برد. (مجـ.) کسی که علاوه بر وظیفهٔ خود مسئولیت وظیفهٔ دیگری را نیز به عهده دارد.

یراعه: yarā'a(-e) [ع. یراعة] (اِ.) گول و بد دل. شترمرغ ماده. بیشه نشیب، نیستان‌ناک. کرم شب‌تاب.

یراق: yarāγ [مغـ.] اسلحه و ساز و برگ. اسباب و آلات. نوارهایی که از مفتول مویین سفید و زرد بافته می‌شود و صاحب‌منصبان نظامی و کشوری آن را بر روی شانه یا سر دست خود می‌دوزند (فرعا.جما.) (تد.) قفل و چفت و لولا و مانند آن.

یرغو: yarγū [تر.= یارغو] (مال.) عوارضی که برای رسیدگی به جرایم گرفته می‌شد (ایلخانان). سیاست. بازرسی، مجلس محاکمه.

یرقان: yaraγān (اِ.) (پز.) عارضه‌ای که در اثر ضایعات کبد و اختلال عمل آن پدیدار می‌شود و به علت ورود مقادیر زیاد مواد رنگی صفراوی در خون و جذب آن به وسیلهٔ بافت‌ها و انساج رنگ بدن به زردی می‌گراید و خصوصاً این زردی در صلبیهٔ چشم و نسج ملتحمه بیشتر نمایان است، در این عارضه مقدار بیلی‌روبین خون افزایش می‌یابد و همچنین مقادیری بیلی‌روبین به وسیلهٔ انساج، حتی انساج داخلی جذب می‌شود از روی عواملی که یرقان را موجب می‌شوند معمولاً سه نوع یرقان تشخیص می‌دهند: ۱ ـ یرقان انسدادی ـ این نوع یرقان در موقعی است که راه عبور از مجاری صفراوی به درون اثنی‌عشر مسدود می‌گردد و بالنتیجه مجاری صفراوی متسع شده و در درون آنها رکود صفراوی پدید می‌آید و بالمآل مقادیری ترکیبات صفراوی به درون خون برمی‌گردد. عواملی که موجب انسداد مجاری صفراوی می‌شوند متعددند و شایع‌ترین آنها مسدود شدن مجرای کلدوک توسط سنگ یا سرطان سر لوزالمعده است. ۲ ـ یرقان همولتیک ـ در این نوع یرقان انهدام بیش از حد گلبول‌های قرمز، سبب افزایش بیلی‌روبین می‌شود، کبد تا حداکثر توانائیش بیلی‌روبین‌های تشکیل شده را به درون روده دفع می‌کند و باقی‌ماندهٔ بیلی‌روبین در خون جمع می‌شود. ۳ ـ یرقان سمی ـ این نوع یرقان وقتی عارض می‌شود که مقادیری از مواد سمی از قبیل قارچ‌های سمی و عصارهٔ سرخس نر و کلروفرم وارد بدن شوند. ۴ ـ یرقان عفونی ـ این نوع یرقان در موقعی عارض می‌شود که سلول‌های کبد در اثر عوامل عفونی از قبیل ویروس هپاتیت و یا عامل تب زرد و یا سپتی‌سمی‌ها عفونی و آزرده شوند و در نتیجه میزان انتقال بیلی روبین از خون به مجاری صفراوی کاهش یابد؛ زردی، کاخه، کاخر.

یرلیغ: yarlīγ [تر. جغـ.] (اِ.) حکم و فرمان پادشاه. یرلیغ خانی: فرمان پادشاه (ایلخانان و دوره‌های بعدی).

یرنداق: yarandāγ [تر. = یرنتاق] روده. تسمه و دوال نرم و سفید.

یزدادی: yazdādī (امر.) قلیه و قیمه را گویند که بعد از پخته شدن تخم‌مرغ بر بالای آن ریزند. کوفته که در آن تخم‌مرغ پخته باشند.

یزدان: yazdān (اِ.) خدا، آفریدگار. فرشته، ملک. فرشتهٔ فاعل کار نیک به زعم ثنویه مقابل اهرمن.

یزدگرد: yazdgerd ازیزد (= ایزد + گرد) (گرد، کرده، آفریده) اسم علم برای مردان.

یزک: yazak (اِ.) مقدمهٔ لشکر، دیده‌ور، پیش‌قراول.

یسار: yasār [ع.] (اِ.) توانگری، استطاعت.

PDF Eraser Free

جانب چپ. دست چپ. فارسیان به معنی شوم و نامبارک استعمال نمایند.

یساق: yasāγ [تر. مف. = یاساق] (اِ.) سیاست. فسق (سنگلاخ). ترتیب و ساختگی.

یساول: ysāvol [تر. = یاساول] (اِ.) چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد (سنگلاخ). (تد.عم.) حاشیه‌نشینان و ملازمان و نوکرها.

یسر: yosr (اِ.) (گیا.) درختی محلب (آلبالوی تلخ) را گویند که از چوب آن سابقاً جهت ساختن مسواک برای شستشوی دندان‌ها استفاده می‌کردند. (گیا.) چوب درخت بان را گویند که چون محکم و تیره رنگ و معطر است از آن جهت ساختن تسبیح و در منبت‌کاری استفاده می‌کنند، از گل و دانهٔ درخت بان مادهٔ معطری بدست می‌آوردند که در عطرسازی مورد استفاده دارد، درخت بان بیشتر در هند شرقی می‌روید.

یسر: yosr [ع.] آسانی، توانگری، مقابل عسر.

یسری: yosrā [ع.] (اِ.) طرف چپ، مقابل یمینی.

یسل: yasal [تر. = یاسال] صف.

یسیر: yasīr [ع.] (ص.) اندک. آسان. قمارباز.

یشک: yašk (اِ.) چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم.

یشم: yašm (اِ.) (زم.) یکی از گونه‌های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به سفید است، از این سنگ گاهی در جواهرسازی و ساختن زینت‌آلات استفاده می‌کنند، حجر حبشی، سنگ یاسم، حجر الشف، یشب، حجر الشب، یشف، یشپ، سنگ چشم. یشم سفید: (زم.) یکی از گونه‌های یشم که سفید رنگ است و بنام حجراخاطیس نیز موسوم است.

یطاق: yatāγ [تر. = یاتاق = یاتاق] خوابگاه.

یطاق‌دار: y.-dār [تر. ف. = یطاق‌دارنده] (ص‌فا.) نگاهبان خوابگاه، پاسبان.

یعسوب: ya'sūb [ع.] (اِ.) پادشاه زنبوران عسل. زنبور نر. رئیس بزرگ. یعسوب الدین: لقب علی علیه‌السلام.

یعنی: ya'n-ī [ع. یعنی کشک] کنایه از دانستن جواب سربالای طرف یا فهمیدن مقصود ابطنی او است که مخالف میل درک کننده است.

یغلاوی: yaγlāv-ī [تر. ف.] (اِ.) ظرف آهنی دسته‌دار که در آن روغن و چیزهای دیگر بریان کنند. کاسهٔ مسی دسته‌دار که به سربازان برای گرفتن غذا داده می‌شود.

یغلق: yaγleγ [تر.] تیر پیکان‌دار.

یغما: yaγmā [تر.] (اِ.) غارت، تاراج. نام شهری در ترکستان.

یغماگر: y.-gar [تر. ف.] (ص‌مر.) غارتگر، تاراج‌گر.

یغمایی: y.-ī [تر. ف.] (ص‌مر.) منسوب به یغما. خوبرو، زیبا.

یغور: yoγūr [تر. از مص. یوغورماق = خمیر کردن] (عم. تد.) ستبر و عظیم الجثه (از لحاظ تشبیه به خمیر ور آمده).

یفاع: yafā' [ع.] (اِ.) زمین بلند، پشته.

یقطین: yaγtīn [ع.] (اِ.) بوتهٔ کدو. هر بوته که بر زمین پهن شود چون خربزه و خیار و جز آن.

یقظان: yaγzān [ع.] (ص.) بیدار، مقابل نائم. هوشیار.

یقظت: yaγ(a)zat [ع. یقظة] (اِ.) بیداری.

یقنعلی بقال: yaγnalī-baγγal (اِ.) کنایه از آدم فقیر و بی‌اهمیت و کسی است که سرش به کلاهش نیرزد و ارزش اجتماعی نداشته

PDF Eraser Free

باشد.

یقه: yaγa(-e) [تر. = یخه = یقا = یاقه = یاقا] (اِ.) گریبان. یقهٔ کسی را گرفتن: گریبان او را گرفتن. با خواهش و ابرام انجام کاری را از او خواستن (فرعا.جما.)

یقه چرکین: y.-čerkīn [تر. ف.] (ص‌مر.) (عم.) تنگدست، بیچاره که از مستمندی توانایی شستن لباس خود ندارد. پست، گمنام.

یقین: yaγīn [ع.] (اِ.) بی‌شبهه، بی‌گمان. بصیرت. علم، اطلاع. (ق.) یقیناً، قطعاً. (تصـ.) مشاهدهٔ غیوب است به کشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار است به مخاطبهٔ افکار (کشاف اصطلاحات. فرم. سجـ.)

یقیناً: yaγīn-an [ع.] (ق.) قطعاً، مسلماً.

یک: yak (عد.) یکی از اعداد اصلی (قبفهی ۲:۱۰). نخستین شمارهٔ عددی که در مرتبهٔ اول واقع است، احد. ضح.ـ بسیاری از قدما یک را جزء عدد بشمار نمی‌آورند. یک از پس دیگر: متوالی (التفهیم ص ۳۴ مقدمهٔ ص قفد). یک از پس دیگر رفتن: (نجـ.) مرادفه (التفهیم ص ۴۹۶. مقدمهٔ ص قفد). یک از دیگر: از یکدیگر. یک از دیگر بسته: (نجـ.) مرتبط. یک از دیگر جدا شدن: فرق (لغت بیهقی. پارسی نغز ص ۳۹۶) یک به یک: یکایک، یک به دو کردن: (عم.) مشاجره کردن. یک و دو کردن با کسی: (عم.) با او محاجه کردن. افادت تنکیر کند معادل (ی) نکره. ضح.ـ (یک) عدد را از (یک) نکره بدین می‌توان شناخت که اگر ترک (نه بیش) با آن پسندیده باشد عدد است و اگر ناپسند باشد نشانهٔ نکره است. تن، فرد، شخص.

یکان: yak-ān [از یک + آن پسـ.] (ق.) یک یک. یکان یکان: یکایک. (ص.) یگانه، تک، منفرد.

یک‌انداز: y.-andāz [از یک + انداز، ریشه انداختن] (اِ.) تیر بی‌ارزش که چون بیندازند جستجوی آن نکنند. تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد و به غایت دور رود. تیری که پیکان دو شاخ دارد، تیری که به یکبار انداختن کار دشمن را بسازد.

یکایک: yak-ā-yak [یک + آ + یک] (ق.) یک یک. یکی پس از دیگری.

یک‌باره، یکباره: y.-bār-ra(-e) [یک + بار + ه] (ق.) یک دفعه. ناگهان، به کلی.

یک‌بخته: y.-baxta(-e) (ص‌مر.) زن یک شوهره، زنی که فقط یک شوهر کرده باشد.

یک‌بند: y.-band (ق‌مر.) پشت سرهم، یک نفس، بدون درنگ.

یک‌پهلو: y.-pahlū (عد. اِ.) (ص.) (عم.) لجوج، ستهنده، یک دنده. (اِ.) دراز کشیدن و قرار گرفتن بر روی یکی از پهلوها (فرعا.جما.)

یکتا: y.-tā (ق‌مر.) یک عدد، یک دانه، یکی.

یکتا: y.-tā (ص‌مر.) بی‌نظیر، بی‌مانند. اخلاصمند، موحد که جز یکی دلش به کسی نبود.

یکتاپرست: y.-t.-parast (ص‌مر.) موحد که جز خدای یگانه نپرستد.

یکتا(ی) پیراهن: y.-tā(y)pīrāhan (ص‌مر.) کسی که جز یک پیراهن لباسی بر تن نداشته باشد، آنکه تنها یک پیراهن پوشیده باشد. (ق‌مر.) با یک پیراهن.

یک‌تنه، یکتنه: y.-tana(-e) [از یک + تن + ه نسبـ.] (ق.) تنها، به تنهایی.

یک‌تیغ: y.-tīγ (ص‌مر.) یکدست، یکسره، مطلق (فرعا.جما.) متحد، متفق.

یک‌جانبه، یکجانبه: y.-ǰāneba(-e) (ق‌مر.) یکطرفه، از یک سو، عشق یک جانبه.

PDF Eraser Free

یک‌جا، یکجا: y.-ǰā (ق‌مر.) با هم، با یکدیگر. (تد.) همگی، به کلی.

یک‌جور، یکجور: y.-ǰūr [از یک + جور] (ص‌مر.) یکدست، مانند هم. (ق‌مر.) یکسان.

یک‌چند، یکچند: y.-čand (مبهم ق. مقدار) مقدار یا زمان نامعلوم؛ مدتی، روزگاری.

یک‌دانه، یکدانه: y.-dāna(-e) [از یک (عد.) + دان + ه] (ق. ص‌مر.) بی‌نظیر، بی‌همتا.

یکدست: y.-dast (ص‌مر.) کسی که دارای یکدست است، کسی که یکدست نداشته باشد؛ تنها، بی‌یار باشد. (تد.عم.) یکنواخت، یکجور، مقابل مخلوط و آمیخته.

یکدستی: y.-d.-ī (ص‌نسب.) منسوب به یکدست. (ق‌مر.) با یکدست، به وسیلهٔ یکدست. یکدستی زدن به کسی: مطلبی را که در صحت آن شک دارند بطور قاطع به کسی گفتن و بدین وسیله او را وادار به اعتراف کردن و اصل مطلب و صورت درست آن را از زبان طرف شنیدن (فرعا.جما.) یکدستی گرفتن کسی را: او را بی‌اهمیت پنداشتن، کوچک و بی‌ارزش پنداشتن.

یک‌دفعه، یکدفعه: y.-daf'a(-e) (ق‌مر.) یک مرتبه، ناگهان، بغتةً.

یکدل: y.-del (ص‌مر.) متحد القول، یک زبان، بی‌خلاف. صمیمی، مخلص. یکدل و یک جهت شدن: در همه چیز با هم متفق شدن.

یک‌دم، یکدم: y.-dam [از یک + دم] (ق‌مر.) دایم، همیشه، پیوسته. یک لحظه، یک آن، دمی.

یک‌دنده: y.-danda(-e) (ص‌مر.) (عم.) مستبد، خودرأی، لجوج. (ق.) آرام، یکنواخت.

یک‌ذره: y.-zarra(-e) مقدار بسیار خرد و اندک.

یک‌راست، یکراست: y.-rāst (ق‌مر.) (عم.) بدون درنگ، بی‌تأمل، بدون تمایل به چپ و راست.

یکران: y.-rān (ا.) اسب اصیل. اسبی که به هنگام رفتن پای پس را کوتاه‌تر از پای دیگر گذارد. ضح.ـ مؤلف برهان این کلمه را به وزن مکران و ظاهراً به ضم اول دانسته است ولی رشیدی به فتح نوشته است. رنگ اسب میان زرد و بور.

یک‌رنگ، یکرنگ: y.-rang (ص‌مر.) دارای رنگ واحد، مقابل دو رنگ و رنگارنگ. بی‌ریا، صمیمی.

یک‌رو(ی): y.-rū(y) (ص‌مر.) صمیمی، خالص، ظاهر و باطن یکی. یکدست، یکنواخت. که پشت و روی آن یکی باشد، که پشت رو نداشته باشد.

یک‌ریز، یکریز: y.-rīz (ق.) (عم.) پشت سرهم، پی‌درپی.

یکزبان: y.-zabān (ق‌مر.) متفق الکلمه، متفق القول.

یکسان: y.-sān [یک + سان] (ص‌مر. ق‌مر.) همانند. برابر. مساوی، بی‌تفاوت. یکنواخت.

یکسره: y.-sara(-e) (ق‌مر.) سراسر، از ابتدا تا انتها. به کلی، تماماً.

یک‌سر، یکسر: y.-sar (ص‌مر. ق‌مر.) تمام، همگی. سراسر. فوری، بدون درنگ. مستقیم، بدون تمایل به چپ و راست.

یکسو: y.-sū (ص‌مر.) یک جهت، یک جانب.

یک‌سوم، یکسوم: y.-sev(v)-om (عد.) عدد کسری، یک ثلث، ثلث، سه یک.

یکسون: y.-sūn یکسو، کنار.

PDF Eraser Free

یک‌طرفه: y.-taraf-a(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) از یک جهت، که فقط رعایت یک طرف شده باشد بدون رعایت طرف دیگر که به سود یا به زیان یکی از دو طرف باشد. که تنها از یک طرف آن توان داخل شد.

یک‌کاسه: y.-kāsa(-e) (ص‌مر.) که دارای یک کار باشد. که یک کار از او ساخته شود. (ق‌مر.) (عم.) یک جا، یک قلم، کلی. یک کاسه کردن: یکجا کردن، یکجا جمع کردن.

یک‌گونه: y.-gūna(-e) (ص‌مر.) دارای یک رنگ و یک قسم و یک جنس.

یک‌لاقبا: y.-lā-γabā (ص‌مر.) (عم.) بی‌چیز، بی‌نوا، تهیدست.

یک‌لا(ی): y.-lā(y) (ص‌مر.) (عم.) پارچه‌ای که پهنای آن چندان نباشد که آن را دو لایه تا کنند، مقابل دولا. نازک، بی‌دوام.

یک‌لخت: y.-laxt (ق‌مر.) یکباره، یکسر.

یک‌مرتبه: y.-martaba(-e) [ف. ع.] (ق‌مر.) یکدفعه، ناگهان، بغتةً. (ص‌مر.) ساختمانی که فقط دارای یک طبقه باشد.

یکنواخت: y.-navāxt (ق‌مر.) یکسان. یک آوا.

یک(و)دو: y.-(o)do (عد. امر.) یک و دو. سخن و گفتگوی بی‌معنی. یک (و) دو کردن: گفتگوی بی‌معنی کردن و بیجا حرف زدن.

یک‌ور، یکور: y.-var (ق‌مر.) (عم.) یک سو، یک طرف، به یک طرف. کج، متمایل.

یکه: yak(k)a(-e) [یک + ه] (ص. ق.) تک، بی‌نظیر، بی‌مانند. تنها، به تنها.

یکه‌بزن: y.-be-zan (ص‌مر.) (عم.) پهلوان و بزن بهادر، آدم دعواکن و زرنگ (فرعا.جما.)

یکه‌تاز: y.-tāz (ص‌مر.) سواری که به تنها در میدان به جنگ هم‌نبردان رود، یکه‌سوارسوار بی‌نظیر، جنگجوی بی‌مانند.

یکه‌خوردن: y.-xordan (مص‌ل.) (عم.) از تعجب به حرکت آمدن، بر اثر تعجب لرزشی ناگهانی بر اندام افتادن (فرعا.جما.)

یکه‌شناس: y.-šenās (ص‌مر.) (عم.) آدم وفادار، کسی که وقتی چشمش تو روی کسی باز شد دیگر دست از او بر نمی‌دارد (فرعا.جما.)

یک‌هو، یکهو: y.-haw(how) (ق‌مر.) (عم.) یک مرتبه، ناگهان، یک دفعه، غفلةً.

یکی‌بدو: y.-be-do (امر.) (تد.عم.) نزاع، ستیزه. یکی بدو کردن: (عم.) مشاجرهٔ لفظی، گفت و شنودی که از روی عصبانیت صورت گیرد. معمولاً در مقامی که شخص انتظار شنیدن جواب از طرف گفتگو ندارد (فرعا.جما.)

یک‌یک: y.-yak (امر.) (رو.) مقیاس متداول در میان گراورسازان برای تهیهٔ گراورها و کلیشه‌هایی که درست معادل عکس یا تصویر اصلی باشد. (آئین روزنامه‌نگاری. ص ۲۹۶).

یکی‌یکدانه: y.-yak-dāna (ص. ق‌مر.) (عم.) شخص (مخصوصاً فرزند) منحصر به فرد، تنها فرزند پدر و مادر. ضح.ـ شاید بتوان بر سبیل توسع این ترکیب را برای چیز یا خویشان منحصر به فرد نیز بکار برد (فرعا.جما.)

یکی‌یکی: y.-yakī (ق‌مر.) یکی پس از دیگری. فرداً فرد، هر یک جدا جدا.

یگان: yagān [= یگانه] (ق‌مر.) یک یک.

یگانگی: ya-gān-a-gī (حامص.) وحدت، یکتایی. بی‌نظیری، بی‌همتایی.

یگانه: ya-gāna(-e) (ص‌مر.) واحد، فرد، یکتا. بی‌نظیر، بیمانند. یگانهٔ روزگار: بی‌نظیر، بی‌همتا که در جهان مانند ندارد.

یل: yal (ص.) شجاع، دلاور؛ ج. یلان.

PDF Eraser Free

یله(عم.) نوعی پوشش مخصوص زنان که از پارچهٔ نسبةً کلفت می‌دوختند و دارای آستین بود و فقط نیمهٔ تن را می‌پوشید و مانند ژاکت امروز بود.

یلدا: yaldā [سر.] (اِ.) (تد.) درازترین شب سال، شب اول برج جدی، شب چله بزرگ زمستان. ضح.ـ این کلمه در سریانی به معنی میلاد است چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق می‌کرده‌اند از این‌رو بدین نام نامیدند.

یللی: yalalī (اِ.) (عم.) وقت تلف کردن، عمر را به بطالت گذرانیدن. بیکارگی و تنبلی و تن‌آسانی کردن. یللی تللی: (عم.) تابع و مترادف یللی است.

یلمق: yalmaγ [معر. یلمه. تر.] (زره دارای چندتکه) (اِ.) قبا، جامهٔ پوشیدنی.

یلواج: yalvāǰ [تر.= یولاووج] پیغمبر، راهنما. ضح.ـ در فارسی به ضرورت به سکون لام آمده.

یله: yala'(-e) (ص.) رها، ول. آزاد. هرزه، بیهوده. تنها، منفرد. کج. یله دادن: (عم.) لم دادن، تکیه دادن به چیزی به نحوی که بدن در حال استراحت کامل قرار گیرد و تمام سنگینی و تعادل بدن روی چیزی که بدان تکیه داده‌اند قرار گیرد (فرعا.جما.)

یم: yam (اِ.) دریا.

یمام: yamām [ع.] (اِ.) کبوتر دشتی. آهنگ، قصد.

یمانی: yamānī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به یمن؛ یمنی. متعلق به یمن، ساخته در یمن. از مردم یمن، اهل یمن.

یمن: yomn [ع.] (اِ.) نیک‌بختی. برکت. افزایش.

یمین: yamīn [ع.] (ص.) جانب راست، مقابل یسار. (اِ.) سوگند. دست راست.

ین: in (پسـ. نسب.) به اسم ملحق شود و آن را به صفت تبدیل کند: زر، زرین. به صفت‌های متضاد پیوندد، زیر، زیرین. گاه به اعداد ترتیبی پیوندد: دوم، دومین.

ینبوع: yanbū' [ع.] (اِ.) چشمهٔ بزرگ. جوی بسیار آب.

ینگه: yenge [تر.] (اِ.) (عم.) ینگه برای عروس به منزلهٔ ساق دوش است برای داماد. توضیح آنکه در قدیم شب عروسی مردم (یا دو مرد) جهاندیده و تجربه پرورده از دوستان داماد نزد او می‌نشستند و وی را به وظایفی که بر عهده داشت آشنا می‌ساختند و جزئیات اعمال شب زفاف را بدو می‌آموختند. این مردان را «ساق‌دوش» می‌گفتند. برای عروس نیز زنی (یا زنانی) تعیین می‌شدند که وی را به وظایفش آشناسازند و چنین زنی را ینگه می‌گفتند (فرعا.جما.)

ینگه‌دنیا: y.-donyā [تر. ف. ینگی دنیا] (اِمر.) قارهٔ آمریکای شمالی و مرکزی و جنوبی. ضح.ـ این لفظ ترکی فارسی است و ظاهراً معنی آن «دنیای جدید» است و نخست بار از راه عثمانی (مانند بسیاری لغات دیگر که از اروپا به ایران از راه عثمانی می‌رسید) به کشور ما آمده است و تا مدت‌ها مردم ایران بجای گفتن آمریکا ینگه‌دنیا، ینگی‌دنیا و طبقات پایین‌تر لنگه دنیا و لنگی دنیا می‌گفتند (فرعا.جما.)

ینی‌چری: ya(-e)nīčerī [تر.] (اِمر.) چریک جدید.

یواش: yavāš [تر. جغ. = یاواش] (ق. ص.) آهسته. یواش یواش: (ق‌مر.) آهسته آهسته. بتدریج، کم‌کم.

یواشکی: yavāša(-e)kī [تر. ف.] (ق‌مر.) به آرامی و آهستگی (فرعا.جما.)

یوبان: (قد. yūbān(yō [= یوبه] (ص.) امیدوار.

یوبه: (قد. yūba(yō (اِ.) آرزو، طمع. اشتیاق.

PDF Eraser Free

یورت: yūrt [تر. مف.] (اِ.) چراگاه ایلات و عشایر. محل خیمه و خرگاه. مسکن، منزل. یورد.

یورتمه: yūrtma(-e) [تر. = یرتمه] رفتار به شتاب. نوعی راه رفتن اسب که آن را یرغه نیز گویند (فرعا.جما.) یورتمه رفتن: اسب را به شتاب به نوع یورتمه بردن.

یورش: yūreš [تر. = یرش (رفتار)] تاخت و تاز، هجوم.

یورغه: yūrγa(-e) [تر.] (اِ.) اسب راه‌رو.

یوز: yūz (اِ.) جستن، تفحص کردن. (ص‌فا.) جوینده. (عم.) این کله در زبان عوام بصورت صفتی تحقیرآمیز و دشنام‌گونه برای مردان بکار رود و مفهوم بدجنس و ناجنس و نخراشیده و بی‌تربیت و بی‌رحم و نظایر آن از آن استنباط می‌شود.

یوزباشی: y.-bāšī [تر. یوز (= صد) + باشی = رئیس] رئیس صد تن. ضح.ـ این کلمه اصلاً اصطلاح نظامی است به معنی درجه‌داری که فرمانده صد نفر باشد و نظیر آن است ده‌باشی، مین‌باشی، ینجه‌باشی و نظایر آن... ولی اکنون بصورت لغتی تحقیرآمیز و سبک کننده ممکن است بکار رود و کسی را در مقام تحقیر و استخفاف «یوزباشی» بخوانند.

یوزپلنگ: y.-palang (اِمر.) (جان.) پستانداری از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ گربه‌ها که دارای اندام‌های کشیده و بلندی است و به همین جهت می‌تواند به سرعت بدود. رنگ زمینهٔ بدنش حنایی رنگ است که مانند پلنگ دارای لکه‌ها و نقاط تیره‌ای نیز می‌باشد و صورتش دارای موهای انبوهی است، ساختمان بدن یوزپلنگ حد فاصل بین ساختمان بدن گربه‌ها و سگ‌ها است. پنجه‌هایش مانند گربه به ناخن‌های تیزی ختم می‌شود ولی برخلاف گربه در موقع استراحت و یا راه رفتن ناخن‌ها جمع و مخفی نمی‌شوند بلکه همیشه ظاهرند، این حیوان در تمام آسیا (منجمله ایران) و آفریقا منتشر است. یوزپلنگ بزودی اهلی می‌شود و با انسان انس می‌گیرد، به همین جهت سابقاً آن را جهت شکار آهو و گوزن تربیت می‌کردند، جثهٔ این حیوان کمی از پلنگ کوچکتر است ولی ارتفاع آن به مناسبت درازی دست و پایش از پلنگ بیشتر است؛ یوز.

یوزک: yūzak (اِمر.) (جان.) [مصغر یوز] یوزپلنگ. سگ شکاری.

یوزه: yūza(-e) (اِ.) سگ شکاری.

یوسف: yūsof (اِخ.) یوسف رخ مشرقی: (کن.) آفتاب. یوسف روز: (کن.) آفتاب. یوسف زرین رسن: (کن.) آفتاب. یوسف زرین نقاب: (کن.) آفتاب. یوسف گردون‌نشین: (کن.) آفتاب.

یوغ: (قد. yūγ(yō (اِ.) چوبی که برگردن گاوی شخم‌زن نهند.

یوم: yawm(yowm) [ع.] (اِ.) روز؛ ج. ایام.

یومیه: yaw(ow)myya(-e) [از، یوم (عر) + ئیه پس. نسب.] روزانه.

یون: yūn (اِ.) فلس، پول خرد. نمدزین. نمد.

یونجه: yonǰe (اِ.) (گیا.) گیاهی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ شبدرها که برگ‌هایش دارای تقسیمات سه‌تایی می‌باشند یعنی هر برگ شامل سه برگچه است، گل‌هایش غالباً بنفش رنگ و کوچک و گاهی زرد رنگ است و گل آذینش خوشه‌ای است. میوه‌اش نیام و سمی پیچ‌خورده است. این گیاه از علف‌های بسیار مرغوب مراتع است و خوراک بسیار خوبی جهت دام‌ها است به همین جهت به مقدار زیاد کشت می‌کنند. بهترین زمین برای کشت

PDF Eraser Free

یونجه زمین‌های شنی رسی آهک‌دار است، معمولاً یونجه بین ۴ تا ۱۰ سال در زمینی که کشت می‌شود می‌ماند و هر دفعه آن را درو کنند مجدداً رشد می‌کند و بطور معمول هر سال ۴ تا ۵ مرتبه می‌شود آن را درو کرد. تخم‌های یونجه که به منظور بذرکاری مورد استفاده واقع می‌شوند نباید بیش از دو سال مانده باشند و ضمناً باید رنگ آنها قهوه‌ای روشن باشد زیرا تخم‌های تیره‌رنگ کهنه شده‌اند و قوهٔ نامیهٔ خود را از دست داده‌اند. این گیاه در اکثر نقاط دنیا کشت می‌شود و به خوبی رشد می‌کند. ترکیب شیمیایی این گیاه در ساقه‌های جوان (قبل از گل‌دادن) فرق می‌کند، در گیاه جوان مقدار مواد پروتیدی زیادتر و بر عکس سلولز و گلوسیدهای آن کمتر از گیاه مسن است. پروتئین‌های موجود در این گیاه عبارتند از لیزین، آرژینین، هیستیدین، آدنین، آسپاراژین، سیستین و غیره و بعلاوه حاوی مقادیر زیاد ویتامین C [مقدار ویتامین C آن دو دفعه بیش از جعفری و چهار مرتبه زیادتر از آب لیموی ترش است] و ویتامین A (بصورت بتاکاروتن) و ویتامین D و به مقدار زیاد ویتامین K است (از این جهت در خونروی‌ها خوردن یونجه بسیار مفید است)، یونجه از لحاظ دارا بودن مواد ازته و ویتامین‌های متعدد و همچنین دارا بودن مواد آهکی فراوان در معالجهٔ مرض راشی‌تیسم و رشد و نمو اطفال اثرات نیکویی دارد. یونجه بصورت خام و یا پخته در اغذیه مصرف می‌شود، یکی از طرق استفاده از یونجه آن است که گیاه خشک شده را به مقدار ۳۰۰ گرم اختیار کنند و در یک لیتر آب بجوشانند به حدی که مایع به نصف تقلیل یابد سپس آن را با فشار صاف کنند و با افزودن ۹۰۰ گرم قند بصورت شربت غلیظی درآورند. مقدار مصرف روزانهٔ شربت حاصل معادل ۲۰۰ تا ۳۰۰ گرم در روز بصورت مخلوط با کمی آب می‌باشد. یونجه اگر به حالت تازه مصرف شود باید به مقدار کم باشد خصوصاً موقعی که تازهٔ آن به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد زیرا بر اثر تخمیر تدریجی که حاصل می‌کند موجب نفخ زیاد معده و هلاکت آنها می‌شود و بعلاوه ساپونین موجود در گیاه نیز منشاء عوارض و اختلالات می‌گردد، از این جهت در غذای روزانه جزء سبزی‌های خوراکی و یا در سالاد در مصرف آن بایستی امساک کرد و بهتر است بصورت پخته شده مصرف شود؛ اسپست، سبست، سبیس، اسپیشتا، برسیم حجازی، سفسف، قضب، فشفشه، ینجه، یونجهٔ معمولی. زکام یونجه: (پز.) گونه‌ای زکام که در اثر حساسیت نسبت به گردهٔ گیاهان مختلفه (خصوصاً گیاهان تیرهٔ گندمیان و یا پروانه‌واران و غیره) ایجاد می‌شود و در حقیقت یک نوع زکام در اثر حساسیت است؛ زکام علوفه. یونجهٔ رازکی: (گیا.) گونه‌ای یونجه که دو ساله است و ساقه‌اش روی زمین می‌خوابد و در اراضی رسی خوب می‌روید، این گونه یونجه پیش‌رس است و زودتر از اقسام دیگر یونجه رشد می‌کند و گل‌هایش زرد رنگ و خیلی کوچکند و گل آذینش سنبله‌ای است. یونجهٔ زرد: (گیا.) یکی از گونه‌های یونجه که دارای گل‌های زرد لیمویی است. محصول و چین این گونه یونجه کمتر از یونجهٔ معمولی است (یونجهٔ معمولی دارای گل‌های بنفش است) فقط امتیاز آن این است که در زمین‌هایی که یونجهٔ معمولی عمل نمی‌آید این گونه یونجه را می‌توان کاشت و چون ساقه‌هایش زود چوبی می‌شوند از این جهت قبل از آنکه در ساقه‌ها گل ظاهر شود باید آن را درو کرد. یونجهٔ شنی: (گیا.) گونه‌ای

PDF Eraser Free

یونجه که دو رگه است و از آمیزش دو گونه یونجهٔ زرد و یونجهٔ معمولی حاصل شده است، گل‌هایش ممکن است زرد یا سبز روشن و یا بنفش باشند و چنانکه از اسمش پیدا است در اراضی شنی کشت می‌شود و ۳ تا ٦ سال می‌ماند و در زمین‌های خوب می‌تواند سالی دوبار محصول بدهد ولی معمولاً بیش از یکبار در سال قابل درو نیست. یونجهٔ معمولی: (گیا.) یونجه یونجهٔ وحشی: (گیا.) یکی از گونه‌های خود روی یونجه که در مراتع می‌روید؛ عشب، نفل، مداد.

یونجه‌زار: y.-zār (اِمر.) (گیا.) زمینی که زیر کشت یونجه است.

یهود: yahūd [ع.] (اِ.) کسی که در یهودیه متولد شده باشد. کسی که از اعقاب ساکنان آن ناحیت بود.

یهودی: yahūdī منسوب به یهود. متدین به دین یهود. (عم.) گاهی به آدم جبان و ترسو و مردنی و کم دل و جرأت گفته می‌شود (فرعا.جما.)

ییلاق: ye(a)ylāγ [تر.] جای‌باش تابستان، منطقهٔ خوش آب و هوا که هنگام تابستان بدانجا روند، مصطاف.

PDF Eraser Free

PDF Eraser Free

PDF Eraser Free

A PERSIAN DICTIONARY

By:

Dr. M. MOEIN

آرامگاه دکتر محمد معین در آستانه اشرفیه